





# تنه‌ر گم‌نده

فاطمه چه گفت...؟  
مدینه چه تنده...؟

محمد حسن زورق

با مقدمه‌ای از  
استاد محمدرضا حکیمی

چاپ اول تا ششم: ۱۳۰۰ نسخه

سر شناسه	: زورق، محمدحسن
عنوان و نام پدیدآور	: شهر گمشده: فاطمه چه گفت...؟ مدینه چه شد...؟ / محمدحسن زورق؛ با مقدمه‌ای از محمدرضا حکیمی.
وضعیت ویراست	: [ویراست ۲]
مشخصات نشر	: تهران: دفتر نشر فرهنگ اسلامی: دلیل ما، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ج، ۷۸۸ ص: جدول، نمودار.
شابک	: 9-179-476-964-978: ۳۴۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
یادداشت	: ویراست قبلی کتاب حاضر تحت عنوان "فاطمه چه گفت...؟ مدینه چه شد...؟" در سال ۱۳۸۱ منتشر شده است.
یادداشت	: چاپ قبلی: سروش (انتشارات صدا و سیما)، ۱۳۸۴.
یادداشت	: چاپ چهارم: ۱۳۸۷ (فیپا).
یادداشت	: کتابنامه: ص. [۷۴۱] - ۷۵۲
یادداشت	: نمایه.
موضوع	: فاطمه زهرا(س)، ۸ قبل از هجرت - ۱۱ ق. - سرگذشتنامه
موضوع	: محمد(ص)، پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت - ۱۱ ق
موضوع	: اسلام - تاریخ
شناسه افزوده	: حکیمی، محمدرضا، ۱۳۱۴ - مقدمه‌نویس.
شناسه افزوده	: دفتر نشر فرهنگ اسلامی
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۶ ف۹/ز: BP۱۴
رده‌بندی دیویی	: ۲۹۷/۹۱۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۰۴۵۳۵۱



دفتر مرکزی: پاسداران، میدان هروی، خیابان شهید افتخاریان، کوچه مریم، پلاک ۲۳. تلفن: ۲۲۹۳۶۱۴۰ - ۲۲۹۴۰۰۵۴

عنوان : شهر گمشده «فاطمه چه گفت...؟ مدینه چه شد...؟»	نویسنده : محمدحسن زورق
با مقدمه‌ای از : استاد محمدرضا حکیمی	چاپ هفتم : ۱۳۹۴
این کتاب در ۱۰۰۰ نسخه در چاپخانه کانونچاپ لیتوگرافی، چاپ و صحافی شد.	شابک : ۹ - ۱۷۹ - ۴۷۶ - ۹۶۴ - ۹۷۸
قیمت : ۳۴۰۰۰۰ ریال	کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.
مدیریت پخش و توزیع : تهران، خیابان فردوسی جنوبی، روبروی فروشگاه شهر و روستا، بن‌بست هنر، بن‌بست اول، پلاک ۴ و ۵ - تلفن: ۳۳۹۱۲۳۵۵ - ۳۳۹۲۰۳۰۷	فروشگاهها و مراکز پخش :
■ فروشگاه شماره دو : تلفن: ۳۳۱۱۲۱۰۰ - ۳۳۱۱۴۲۸۸	■ فروشگاه شماره یک : تلفن: ۶۶۴۶۹۶۸۵
■ فروشگاه مشهد : تلفن: ۲ - ۳۲۲۱۴۸۳۱ - ۰۵۱	■ فروشگاه شماره سه : تلفن: ۲۲۸۵۵۱۶۴
■ نمایندگی فروش قم : تلفن: ۳۷۷۳۶۵۱۶ - ۳۷۷۳۸۱۵۰ - ۰۲۵	■ نشانی الکترونیک : www.dnfpub.com
■ پست الکترونیک : print@dnfpub.com	■ پیامک : ۳۰۰۰۴۸۵۰

جناب آقای محمدحسن ذوقی

غایت والای جناب عالی به پیدایش میراث کرامت معارف اسلامی

اهتمام شایانان بر شایسته‌ایان، بی‌شک با تدوین و نشر آثار ارزشمند و سزودار

برگرفته‌ی پاس است. در میان آثار کرامت که به قصد بسط علم و فرهنگ ادب اسلامی

از ابتدا تاکنون صورت انجام و انتشار پذیرفته‌اند، آنچه بر استان بلخ

احسن است سلام بر خداوند چون جانمایه از جوهرات اسلام محنت خنی

گرفته، مرتب‌بای جمع یافته، بر سندی رفیع نشسته است. از این واقعات نیز

و ایل در معرفی شخصیت و عالم و آثار آن بزرگواران شایسته لوح و خطم است

پیمت میلاد مبارک حضرت علی بن حسین امام شجاع و جلیله اسلام در همین

دوره کتاب سال ولایت، این لوح، به نشانه قدر دانی از خدمات ارزنده

جناب عالی در گسترش علوم و معارف غیرزهرامی بی‌شک

کتاب گرانقدر مطبوعه چه ۱۳۸۲ مطبعه چه ۱۳۸۲ چشمنون کتاب و خوشنویسی -  
تقدیم می‌شود.

زین العابدین زینبانی

حسین شیدی

حسین جانی

حسین جانی

تقدیم به روان پاک خواهرم  
فاطمه (منصوره) که از ارادتمندان خالص  
حضرت صدیقه کبیرا سلام الله علیها بود.

## فهرست

۱	یادداشت مؤلف برای چاپ سوم
۲	یادداشت مؤلف برای چاپ دوم
۳	یادداشت مؤلف برای چاپ اول
۵	مقدمه
۱۹	فصل اول - در عصر بعثت
۲۱	بخش اول: جهان و جای پای پیامبران
۲۱	۱- نشانه خدا
۲۲	۲- بودا و آسیا
۲۳	۳- ایران و روم
۲۴	۴- پنج پیام آور
۲۷	۵- پیام و پیام آوران
۳۰	بخش دوم: نگاه از شرق به جهان
۳۰	۱- ژاپن
۳۵	۲- چین

۴۱	۳- هند.....
۴۸	۴- ایران.....
۵۲	۵- روم.....
۶۴	۶- مصر.....
۷۳	بخش سوم: کالبدشکافی جهان.....
۷۳	الف- جهان آنچنان که بود.....
۷۴	ب- کالبدشکافی تاریخ.....
۷۴	۱- تجسم‌گرایی.....
۷۵	۲- تکثرگرایی.....
۷۷	۳- ارتباطات شفاهی و فرهنگ شنیداری.....
۷۸	۴- شیء پنداری انسان.....
۷۹	۵- برده‌داری.....
۸۰	۶- پدرسالاری.....
۸۱	۷- بافت عشیره‌ای.....
۸۲	۸- نژادپرستی.....
۸۲	۹- نظام سیاسی.....
۸۳	۱۰- اشرافیت.....
۸۶	۱۱- استبداد.....
۸۹	۱۲- قساوت.....
۹۱	۱۳- تحول ادیان.....
۹۴	۱۴- تجسم و مجردات.....
۹۵	۱۵- اشرافیت دینی.....
۹۶	۱۶- خرافات.....
۹۹	۱۷- تناسخ.....
۱۰۰	۱۸- سنت‌گرایی.....
۱۰۲	۱۹- آمیزش اشرافیت، روحانیت و سنت.....
۱۰۴	۲۰- تقدس‌گرایی جاهلانه.....
۱۰۶	۲۱- ضعف خرد جمعی.....



فهرست / پ

۱۰۶	۲۲- طبقات اجتماعی
۱۰۹	۲۳- پایگاه اجتماعی زنان
۱۱۱	۲۴- نظامات حقوقی
۱۱۳	۲۵- نظامات مالیاتی
۱۱۵	۲۶- نظام ارباب - رعیتی
۱۱۶	۲۷- جنگ فقر و غنا
۱۱۹	۲۸- مرگ‌های دسته جمعی
۱۲۰	۲۹- ربا
۱۲۱	۳۰- آموزش و پرورش
۱۲۳	۳۱- ریاضت و خودآزاری
۱۲۴	۳۲- اشتغال
۱۲۴	۳۳- مرزهای سیاسی و دینی
۱۲۶	۳۴- اقتصاد
۱۲۸	۳۵- هنر
۱۳۱	۳۶- علم
۱۳۴	۳۷- فن‌شناسی
۱۳۶	۳۸- خرد و منطق
۱۳۸	۳۹- نبوت
۱۴۱	۴۰- توحید
۱۴۵	بخش چهارم - خاورمیانه
۱۴۵	۱- خاورمیانه کجاست؟
۱۴۵	۲- خاورمیانه محل اتصال سه قاره است
۱۴۶	۳- تنوع آب و هوایی در خاورمیانه
۱۴۸	۴- تنوع نژادی
۱۴۹	۵- تنوع فرهنگی
۱۵۰	۶- قلب جهان
۱۵۲	بخش پنجم - عربستان
۱۵۲	۱- موقعیت جغرافیایی

۱۵۲	۲- تاریخ اجتماعی
۱۵۶	۳- شرایط اقتصادی
۱۵۷	<b>فصل دوم - قریش، محمد و فاطمه</b>
۱۵۹	بخش اول - قریش
۱۵۹	۱- مفهوم واژه قریش
۱۶۰	۲- ابراهیم، هاجر و اسماعیل
۱۶۶	۳- عرب، قریش و محمد
۱۶۸	۴- پویش تاریخی قریش
۱۸۰	۵- جامعه‌شناسی قریش
۱۸۳	بخش دوّم: محمد و خدیجه
۱۸۳	۱- محمد
۱۸۹	۲- خدیجه
۱۹۱	۳- محمد و خدیجه
۱۹۴	بخش سوّم: بعثت محمد
۱۹۴	۱- یک منتظر... یک منتظر...
۱۹۶	۲- اوّلین پیام
۱۹۸	۳- محمد و عیسی
۱۹۹	۴- یک مسیحی از ایران
۲۰۲	۵- مکه و بعثت
۲۰۴	۶- زمینه اجتماعی بعثت
۲۰۸	۷- اختناق مکه
۲۱۷	بخش چهارم: ولادت فاطمه
۲۱۷	۱- فضای اجتماعی مکه
۲۱۸	۲- چهل روز اعتکاف
۲۱۹	۳- خدیجه با خیال او
۲۲۰	۴- در لحظه‌های ولادت
۲۲۲	بخش پنجم - فاطمه و مکه

فهرست / ث

- ۱- اولین سالهای عمر فاطمه..... ۲۲۲
- ۲- رایزنی های قریش و سیاست گفتگوی انتقادی..... ۲۲۷
- ۳- تمثیل اسلام..... ۲۳۴
- ۴- هجرت به حبشه..... ۲۳۶
- ۵- تزویر قریش..... ۲۴۲
- ۶- یک چشم خندان، یک چشم گریان..... ۲۴۴
- ۷- اسلام آوردن عمر..... ۲۴۵
- ۸- محاصره اقتصادی و اجتماعی بنی هاشم..... ۲۴۹
- ۹- پایان محاصره..... ۲۵۶
- ۱۰- تبلیغات بازدارنده..... ۲۵۸
- ۱۱- عقب نشینی قریش..... ۲۶۰
- ۱۲- سفر به طائف..... ۲۶۱
- ۱۳- اولین بارقه ها..... ۲۶۴
- ۱۴- بیعت دو قبیله..... ۲۶۶

- فصل سوم - مدینه النبی و مدینه العرب**..... ۲۷۷
- بخش اول - هجرت**..... ۲۷۹
- ۱- شهر پیشاهنگ..... ۲۷۹
  - ۲- دعوت به هجرت..... ۲۸۱
  - ۳- خانه های خالی بنی جحش..... ۲۸۱
  - ۴- مشارکت در ننگ..... ۲۸۴
  - ۵- هجرت پیامبر..... ۲۸۷
  - ۶- کاروان کوچک علی..... ۲۹۱
- بخش دوم - پیدایش دو مدینه**..... ۲۹۴
- ۱- ورود به قبا..... ۲۹۴
  - ۲- ورود به مدینه..... ۲۹۵
  - ۳- بنای مسجدالنبی..... ۲۹۷
  - ۴- محمد و مدینه..... ۲۹۹

۳۰۱	۵- مسجد ضرار
۳۰۴	۶- طنین تپش قلب زهرا
۳۰۵	۷- تلخ و شیرین
۳۰۷	۸- دو شهر در برابر هم
۳۱۳	۹- جنگ بدر و بعد
۴۳۱	بخش سوّم - فاطمه و علی
۴۳۱	۱- سه معجزه
۴۳۴	۲- فاطمه در چشم علی
۴۳۵	۳- علی در چشم فاطمه
۴۳۵	۴- علی و مهر فاطمه
۴۴۶	۵- فاطمه و مهر علی
۴۵۰	۶- فاطمه، علی و مدینه
۴۶۲	۷- تصویر خانه فاطمه
۴۶۶	بخش چهارم: مدینه النبی
۴۶۶	۱- آرمانشهر اسلام
۴۶۹	۲- نهادهای مدینه النبی
۴۷۰	۳- امکان پذیری مدینه النبی
۴۷۰	۴- محمد و مدینه النبی
۵۰۴	۵- طراحی کلی مدینه النبی در قرآن
۵۲۱	بخش پنجم: مدینه العرب
۵۲۱	۱- نحوه پیدایش مدینه العرب
۵۲۲	۲- تولد تاریخی اعراب
۵۲۵	۳- لایه های اجتماعی طرفداران اسلام
۵۳۸	۴- تحولات اجتماعی در مکه و مدینه
۵۴۹	۵- نخبگان جدید
۵۵۲	۶- یک جغرافیا و دو تاریخ
۵۵۷	۷- نوآوری و گرایش

۵۹۳	فصل چهارم: فاطمه چه گفت؟ مدینه چه شد؟
۵۹۵	بخش اول: رحلت پیامبر
۵۹۵	۱- حجةالوداع
۵۹۸	۲- در غدیر
۶۰۲	۳- آخرین روزهای محمد
۶۰۳	۴- آخرین دیدار با مردم
۶۰۵	۵- در بستر مرگ
۶۰۷	۶- مرگ محمد
۶۰۹	۷- نگرانی انصار و آینده‌نگری قریش
۶۱۱	۸- در سوگ محمد
۶۱۵	بخش دوم: مدینه چه شد؟
۶۱۵	۱- مدینه بی محمد
۶۲۲	۲- گروه‌های فشار و ولایت علی
۶۲۵	۳- پویش سیاسی ابوسفیان
۶۲۸	۴- ماتم پیام و سوگ پیامبر
۶۳۶	۵- نومسلمانان و اسلام
۶۴۰	۶- مسلمانان پیشتاز و پیشتازی ارتجاع
۶۷۰	۷- دفاع فاطمه از انقلاب محمد
۶۷۳	بخش سوم: فاطمه چه گفت؟
۶۷۳	۱- گفتگوی فاطمه با مردم
۶۷۷	۲- احتجاج فاطمه به قرآن
۶۷۸	۳- سخن فاطمه بار دیگر با مردم
۶۷۸	۴- گفتگو با مزار محمد
۶۷۸	۵- و چنین گفت فاطمه
۶۸۴	۶- مخاطب فاطمه تاریخ بود
۶۹۳	۷- برداشت فاطمه از تحولات سیاسی مدینه
۶۹۷	بخش چهارم: فاطمه و مرگ
۶۹۷	۱- لبخند به مرگ

۶۹۸	۲- آخرین اذان بلال.....
۷۰۱	۳- فاطمه، علی و ارتجاع عرب.....
۷۰۲	۴- فاطمه و فردای تاریخ.....
۷۰۶	۵- مرگ فاطمه.....
۷۱۱	۶- فاطمه چگونه مرد؟.....
۷۱۸	بخش پنجم: از فاطمه تا بعد.....
۷۱۸	۱- صدای پای ارتجاع.....
۷۲۰	۲- محمدزایی مدینه.....
۷۲۵	۳- تناقض در سیاست قریش.....
۷۲۹	۴- نماز، شراب و محراب.....
۷۳۲	۵- قدرت رومی و رفاه ایرانی.....
۷۳۵	۶- دو اسلام.....
۷۴۱	فهرست منابع.....
۷۵۳	نمایه.....
۷۵۳	نمایه اشخاص.....
۷۷۷	نمایه ادیان، قبایل، اتفاقات، جنگ‌های تاریخی، آیین‌های فکری و ملیت‌ها.....

## فهرست نمودارها

- نمودار شماره ۱: نخبگان مکه و مدینه قبل و بعد از بعثت..... ۵۴۷
- نمودار شماره ۲: ادبیات رسمی و غیر رسمی در امپراطوری‌های اموی و عباسی..... ۵۵۳
- نمودار شماره ۳: سکولاریزم و توحید..... ۵۵۶
- نمودار شماره ۴: منحنی نوآوری و گرایش..... ۵۵۷
- نمودار شماره ۵: نوآوران در منحنی نوآوری و گرایش..... ۵۵۸
- نمودار شماره ۶: نوگرایان..... ۵۵۹
- نمودار شماره ۷: پذیرندگان اولیه..... ۵۵۹
- نمودار شماره ۸: پذیرندگان ثانویه..... ۵۶۰
- نمودار شماره ۹: سنت‌گرایان..... ۵۶۱
- نمودار شماره ۱۰: طیف نخبگان سیاسی پس از یک انقلاب پیروز و نهادینه شده..... ۵۶۷
- نمودار شماره ۱۱: نخبگان و قطب‌های سیاسی..... ۵۷۳
- نمودار شماره ۱۲: متن و حاشیه قدرت..... ۵۷۵
- نمودار شماره ۱۳: خلفای راشدین و جنگ‌های زمان پیامبر..... ۵۸۰
- نمودار شماره ۱۴: لایه‌های اجتماعی مهاجران و انصار..... ۵۸۵
- نمودار شماره ۱۵: ارزشها، مدینه‌العرب و مدینه‌النبی..... ۵۸۹
- نمودار شماره ۱۶: ارزشها، مدینه‌العرب و مدینه‌النبی..... ۵۸۹
- نمودار شماره ۱۷: ادبیات رسمی و ادبیات مقاومت..... ۵۹۱





## یادداشت مؤلف برای چاپ سوم

کتاب حاضر برای اولین بار در سال ۱۳۸۱ به وسیله انتشارات سروش به بازار کتاب عرضه شد. در نخستین نشر این اثر دوستان عزیزی نقش داشتند که نامشان در یادداشت من بر آن آمده است از آن جمله دوست فاضل و گرانمایه جناب آقای اشعری مدیرعامل محترم وقت انتشارات سروش که از حسن تصادف نشر سوم کتاب نیز زیر نظر ایشان صورت گرفته است.

نخستین نشر این کتاب علیرغم حجم آن، به سرعت نایاب شد و چاپ دوم آن نیز بوسیله انتشارات سروش منتشر گردید که علیرغم توزیع آن که محدود به فروشگاههای معدود انتشارات سروش بود و در سایر کتابفروشیها یافت نمی شد کمیاب و نایاب شد و با پایان گرفتن قرارداد نشر کتاب با انتشارات سروش از دفتر نشر فرهنگ اسلامی که از پیش از پیروزی انقلاب اسلامی در ارائه کتب علمی و ارائه فرهنگ اسلام ناب محمدی (ص) پیشگام و پیشرو بوده است تقاضا کردم نشر آن را بر عهده گیرد و این تقاضا با استقبال مؤسس و بنیانگذار فرهیخته این دفتر که خود از پیشگامان راه مبارزه برای پیروزی انقلاب اسلامی بوده اند، جناب آقای مهدیان روبرو گردید.

امیدوارم با نشر این کتاب توسط دفتر نشر فرهنگ اسلامی علاقمندان آسان تر بدان دسترسی داشته باشند و انتشار آن در دایره وسیع تری صورت پذیرد. ضمن تشکر از زحمات مدیران و کارکنان محترم دفتر نشر فرهنگ اسلامی، صمیمانه از آنها برای زحماتشان قدردانی می کنم و ضمن تشکر از خوانندگان عزیز که همواره مشوق اینجانب بوده اند تقاضای دعای خیر دارم.

محمد حسن زورق

فروردین ۱۳۸۶

## یادداشت مؤلف برای چاپ دوم

کتاب حاضر که پس از سالها تحقیق و مطالعه فراوان بعنوان عرض ادب و ارادت به پیشگاه خاندان عصمت و طهارت تقدیم مشتاقان حقیقت و عاشقان ولایت گردید و با ابراز لطف اساتید بزرگوار و همیاری عزیزان و دوستان گرامی (که نامشان در یادداشت من بر چاپ اول کتاب آمده است و آن را مشاهده خواهید فرمود)، به بازار کتاب عرضه شد با استقبال فراوان دوستداران دانش و آگاهی و عاشقان اهل بیت روبرو گردید.

اینک که انتشارات سروش با تقاضاهای جدید در مورد این کتاب روبروست و بنا بر تجدید چاپ کتاب دارد امیدوارم چاپ دوم آن بدون غلط باشد و به آسانی به دست خواستارانش برسد، از این طریق هر یک از ما به سهم خویش توانسته باشیم به میزان ناچیز و در حدّ وسیع خود نسبت به ساحت پیامبر عظیم الشان اسلام و اهل بیت گرامی او عرض ادب کرده باشیم.

ضمناً در این چاپ جدید نام نوینی برای این کتاب برگزیده‌ام که کوتاهتر از نام قبلی و شاید گویاتر از آن نیز هست: «شهر گم شده!» به یاد آرمانشهر اسلام که در غبار اغراض و حوادث گم شده است. بجا می‌دانم یک بار دیگر از تمام اساتید بزرگوار که هر یک به نحوی از این کتاب تقدیر کرده‌اند، بویژه دانشمند بزرگوار استاد محمدرضا حکیمی تشکر کنم و نیز از همه دوستان و عزیزانی که در انتشارات سروش و یا خارج از این مؤسسه برای نشر آن کوشیدند بویژه مدیر عامل محترم جدید انتشارات سروش جناب آقای دکتر خالدی و معاون فرهنگی محترم این سازمان جناب آقای دژی سپاسگزاری نمایم. همچنین از همکار هنرمند جناب آقای بیژنی که طرح روی جلد کتاب با خط ایشان مزین شده و سرکار خانم حسن پور طراح روی جلد کتاب، تشکر می‌نمایم. خداوند همه ما را از پویندگان راهش قرار دهد. آمین.

محمد حسن زورق

۱۳۸۲/۱۱/۲۸

## یادداشت مؤلف برای چاپ اول

درباره بانوی نمونه عالم و کوثر گرانقدر نبی اکرم، حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها، آثار فراوانی به زبان‌های مختلف منتشر شده و در آینده نیز منتشر خواهد شد و هر چه زمان جلوتر می‌رود، نقش تاریخی این قهرمان بزرگ تاریخ اسلام و آزادی، روشن‌تر و آشکارتر می‌شود. کتاب حاضر نیز یکی از آثاری است که درباره این بانوی بزرگ و نمونه - که به حق باید گفت برای پیام و پیامبر مادری کرده است - نوشته شده و من این نگارش را یکی از الطاف الهی می‌دانم و از این رو شکرگزار پروردگار بزرگ هستم، ولی این لطف از طریق عزیزی شامل حال من شده که باید پس از شکر خدای بزرگ، از آنان نیز سپاسگزاری کنم.

بی‌تردید نگارش این کتاب را در مرحله اول، مرهون زحمات و فداکاری‌های مادرم هستم که عشق به اهل بیت را با شیر در کام ما ریخت و شب‌ها به جای نقل افسانه‌های خیالی، داستان واقعی زندگی پیامبر و اهل بیت او را برای ما بازگو کرد و به ما آموخت که تا چه اندازه مرهون فداکاری آن قهرمانان بزرگ تاریخ بشر هستیم. پس از مادرم، مرهون توجه و علاقه جدی همسرم هستم که با دقت کار این کتاب را پی‌گیری و مرا به نگارش آن تشویق کرد و محیط خانه را برای تألیف آن آماده ساخت. پس از این دو عزیز باید از عزیزان دیگری یاد کنم که هر یک در نگارش، یا ویرایش، یا انتشار کتاب به نحوی مؤثر بوده‌اند و مرا با محبت خود تشویق کرده‌اند. دکتر عبدالله ناصری طاهری در جمع‌آوری منابع مورد نیاز به من کمک جدی نمود. استادانی همچون دکتر صادق آئینه‌وند، حجت‌الاسلام والمسلمین مروی و دکتر سیدجعفر شهیدی

با خواندن متن کتاب و تشویق نگارنده، بذل محبت کردند، مخصوصاً استاد دانشمند جناب محمدرضا حکیمی با دقت و وسواس کتاب را از اول تا آخر مطالعه کردند و نظرهای ارشادی خود را مرقوم فرمودند که مورد توجه و استفاده واقع شد و رعایت گردید. ایشان همچنین با نگارش مقدمه‌ای بر کتاب گام بلندی در تکمیل آن برداشتند که باید از صمیم دل از ایشان تشکر کنم. همچنین از جناب سیدجواد طباطبائی که در انتشار این کتاب نقش قابل توجهی ایفا نمودند کمال تشکر را دارم و از عزیزان دیگر دکتر حسین کرمی مدیر کل محترم طرح و برنامه معاونت سیما و دوست گرامی جناب خلیلی و همکارانشان که در حروف نگاری نسخه دست‌نویس کتاب با جدّیت کوشیدند، هنرمند گرانقدر جناب علی وزیریان که طرح روی جلد اثر ایشان است، دکتر عباس ملکی که در مورد برخی نکات مربوط به انتشار کتاب راهنمایی‌های ارزنده‌ای نمودند و بالاخره دوست گرامی، جناب علی‌اکبر اشعری، مدیرعامل محترم انتشارات سروش که از نخستین لحظه پیشنهاد کتاب به سروش تا لحظه انتشار آن، کار را با دقت و حوصله پیگیری کردند، کمال تشکر و سپاسگزاری را دارم.

ضمناً از تمام صاحب‌نظران و خواندگانی که این کتاب را مطالعه می‌کنند، تقاضا دارم که پیشنهادهای تکمیلی و اصلاحی و انتقادهای خود را به آدرس ناشر ارسال نمایند تا در چاپ‌های بعد مورد توجه قرار گیرد.

در خاتمه ذکر این نکته ضروری است که زیبایی و گیرایی این کتاب مرهون زندگی سراسر مجاهده و خداپرستی و حق‌طلبی و انسان‌دوستی پیامبر اکرم و اهل بیت گرامی او - که درود خداوند بر تمامی آنان باد - و نقص‌های آن از قلم قاصر نگارنده است. خدا همه ما را با پیامبر و اهل بیت او محشور فرماید و با پیروزی اسلام، بشریت را مرهون الطاف ویژه خود قرار دهد. چنین باد.

محمد حسن زورق

تهران - مردادماه ۱۳۸۱

## مقدمه

شناخت درست برخی از ارزش‌های مهم در زندگی بشر، و شماری از رویدادهای تعیین‌کننده مسیر حیات انسانی، بستگی کامل به شناخت شخصیت‌های خاص و به تحلیل درست و واقع‌بینانه حوادثی مخصوص دارد؛ به‌ویژه اگر شخصیت یا حادثه‌ای تاریخ آفرین و اُمت‌ساز باشد.

تاریخ اسلام و حوادث گوناگون آن - در عرصه‌های وقوع و تأثیر - و شخصیت‌هایی که در اسلام نقش‌هایی ایفا کرده‌اند، و اهداف آشکار یا نهانی این شخصیت‌ها، هنوز، به‌گونه‌ای اصولی و فراگیر، مورد نگرش علمی و نگارش تحلیلی و تنسیق موضوعی و استنتاج ارتباطی قرار نگرفته است؛ آن هم از سوی نویسندگان و پژوهشگران خودی، مطمئن، توانای بر تحلیل وقایع، و تنسیق حوادث، و درک صحیح جهان پنهان اهداف و رویدادها.<sup>۱</sup>

از این‌رو حقایق بسیاری در جوانب گوناگون اسلام، و معارف خالص اسلامی، و حکومت و قضاوت و اقتصاد و تربیت (فردسازی) و سیاست (جامعه‌پردازی) قرآنی ناشناخته مانده است، تا جایی که عقل خود بنیاد دینی، برای شماری از فاضلان ما، قابل شناخت و پذیرش نیست.

آری، جای افسوس‌بی‌بسیار است که تاریخ تحلیلی و جامع اسلام تدوین نیافت، و انسان‌هایی فراوان - مثبت و منفی - چنان که باید شناخته نشدند. انسان‌هایی که برخی از آنان در تاریخ اسلام آفرینندگان نور

---

۱. در اینجا باید از آثاری که تا اندازه‌ای بسیار - در موضوعات خود - به این مهم پرداخته‌اند، یاد کرد، از جمله آثار علامه امینی، علامه سید عبدالحسین شرف‌الدین و علامه سید مرتضی العسکری.

بودند و برخی آفرینندگان ظلمت؛ برخی تجسم صحو (تبلور تام) آیات قرآن بودند و برخی تجسم محو آیات قرآن.

از تفصیل این مطالب، در چنین مقدمه‌ای - که می‌خواهم از اختصار نگذرم تا خوانندگان هر چه زودتر به خواندن خود کتاب برسند - می‌گذرم و همین اندازه می‌گویم؛ از جمله موارد بسیار مهمی که در اسلام - به زبان اسلام - به تحلیل درست و شناخت کامل و شفاف و همه سویه آنها پرداخته نشد، پنج امر بنیادین و حیاتی در سرنوشت امت است و سپس سرنوشت بشریت:

- ۱- تاریخ حوادث صدر اسلام، و دو دهه قبل و بعد از هجرت، در ارتباط تام با موضوع امامت قرآنی.
- ۲- فلسفه صدور خطبه مسجد مدینه و محتوای آن، و اهداف خورشیدسان قیام فاطمی.
- ۳- نقش خلافت عربی - اسلامی و عملکردهای آن، در برابر نقش امامت قرآنی و عملکردهای آن.
- ۴- حکمت ذاتی و فلسفه غایبی امامت (حکومت معصوم (ع)) و نقش تعیین‌کننده آن در جدا نشدن قرآن از معلم قرآن.

۵- منظور سیاسی دستگاه خلافت اموی (دمشق) و عباسی (بغداد)، از تأیید و ترویج تهاجم فرهنگی به قرآن کریم، با آوردن الهیات بی‌زانس و بحث‌های مشاجره‌آمیز کلامی مسیحی، به دست معاویه به دمشق، و سپس در خلافت عباسی - ترجمه انواع کتاب‌های اجانب، از مکتب‌ها و نحله‌های مختلف و اختلاف‌آفرین در ذهنیت و سپس عملکرد مسلمین؛ و قرآن کریم را از کتابی علمی و تجربی به کتابی - صرفاً - ذهنی بدل ساختن.

\*\*\*

هنوز - متأسفانه - به صورت تحلیلی و بیان مستند و وافی و استنتاج تنسیقی حوادث، و باز کردن نقشه‌های سیاستمداران بازار مکه، توضیح داده نشده است که تاریخ امامت در اسلام، از سال سوم بعثت در مکه مکرمه آغاز می‌گردد، یعنی از هنگام نزول آیه «انذار» (وَأَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ)<sup>۱</sup> شروع می‌شود (که در آن جا پیامبر اکرم، ضمن علنی کردن رسالت، وصایت و خلافت علی را پس از خود نیز اعلام کرد)، نه از تنها واقعه غدیر و نه از حوادث هفتاد روز آخر عمر پیامبر «ص»، و امور مهمی که برای قرارگرفتن علی (ع) در کانون امت، به وسیله خود پیامبر (ص) به وقوع پیوست... لیکن مورد عمل و توجه پیش افتادگان قرار نگرفت!

---

۱. سوره شعراء (۲۶)، آیه ۲۱۴.

گذشته از اینها، **اصل وصایت**، یعنی این که پیامبران، به‌ویژه پیامبران بزرگ - با این که آخرین پیامبر نبوده‌اند - همه **وصی** داشته‌اند، یک اصل قرآنی مسلم است.<sup>۱</sup> بجز این که چنین مسئله‌ای، حتی در مورد انسان‌های عادی، امری عقلی و حقی لازم و تکلیفی اجتماعی است.

مؤلفان معتبر اهل سنت می‌گویند: «عبدالله بن عمر به پدر گفت: مردم می‌گویند شما نمی‌خواهید برای بعد از خود جانشینی تعیین کنید؟ در صورتی که اگر شما ساریانی یا چوپانی داشتید، و آنان شتران یا گوسفندان را بدون این که کسی را برای محافظت آنها بگمارند، رها می‌کردند و نزد شما می‌آمدند، آیا آنان را مقصر نمی‌دانستید؟ و آیا محافظت امت از محافظت شتر و گوسفند مهم‌تر نیست؟ شما جواب خدای بزرگ را چه خواهید داد، اگر جانشینی برای خود در میان امت نگذارید؟!» از این گونه سخنان، مبنی بر ضرورت تعیین جانشین، که به خلیفه دوم گفته شده است، چندین بیان و از چندین شخصیت اسلامی - در مآخذ اصلی و معتبر تواریخ و احادیث اهل سنت - نقل شده است، از جمله، از اُمّ المؤمنین عایشه.<sup>۲</sup>

آیا این سخن بجا، دربارهٔ پیامبر خدا - پیامبری که خاتم پیامبران است، و بعد از او پیامبری نخواهد آمد - صادق نیست؟ آیا چنین پیامبری، با آن دایرهٔ وسیع مجاهدت‌ها و کوشش‌های چندین ساله (برای آشنا کردن مردمی از نوع مردم آن روز جزیرهٔ العرب با قرآن، و پانهادن بر روی روش‌ها و عرف‌های غلط و شرک‌آلود جاهلیت...)، ضرورت نداشت که برای پس از خود جانشینی تعیین کند تا بتواند جواب خدای بزرگ را بدهد؟ چرا، ضرورت نداشت - بلکه بیش از هر چیزی ضرورت داشت - و آیاتی در این باره نازل شد، و او جانشین خود را حتی با **نص** (کلام صریح) تعیین کرد، اما به گفتهٔ شاعر معروف عرب و اسلامی، کُمیت بن زید اسدی (م: ۱۲۶ق)، سخنان او را پس پشت افکندند:

و يَوْمَ الرُّوحِ، رَوْحِ غَدِيرِ خُمٍّ  
أَبَانَ لَهُ الْوَلَايَةَ، لَوْ أَطِيعَا

از این جاست که فیلسوف بزرگ تاریخ شرق و اسلام، شیخ الرئیس ابوعلی سینا (م: ۴۲۸ق) در کتاب *الهیات شفا* - فصل امامت - می‌گوید: «والتعيين بالتصّ أصوب درست‌ترین روش آن است که پیامبر خلیفهٔ خود را به صراحت تعیین کند.» و آیا می‌توان پذیرفت که پیامبر خدا روش درست‌ترین را انتخاب نکرده باشد؟ و

۱. از جمله ر.ک. سورهٔ بقره (۲): آیات ۱۲۷، ۱۳۶، ۱۴۰؛ سورهٔ آل عمران (۳): آیات ۳۳-۳۴، ۸۴؛ سورهٔ اعراف (۷): آیات

۱۴۲، ۱۵۰-۱۵۱؛ سورهٔ مؤمنون (۲۳): آیات ۴۵-۴۸؛ سورهٔ قصص (۲۸): آیه ۳۵، و...

۲. برای ملاحظه مدارک اهل سنت در این باره ر.ک. *الغدیر*، ج ۷، ص ۱۸۰ به بعد، چاپ قم، مرکز الغدیر للدراسات الاسلامیه (۱۴۱۶ق).

امری را که مردم ترک آن را برای خلیفه مناسب نمی‌دانستند، ترک کند؟ «مَعَاذَ اللَّهِ! كَيْفَ يَكُونُ هَذَا؟...».

بسیار جالب توجه است که سخن و عملکرد الهی، انسانی، اجتماعی، دینی، حقوقی و تکلیفی پیامبر اکرم حتی به گوش فیلسوف و نویسنده معروف فرانسوی قرن هیجدهم فرانسه، ولتر (م: ۱۷۷۸م) نیز رسید که در کتاب درباره آداب و رسوم ملت‌ها گفت: «آخرین اراده محمد انجام نشد، او علی را منصوب کرده بود...»<sup>۱</sup>

اینها همه چرا بود و چرا شد؟ برای این که پیامبر اسلام دین آورد نه سلطنت، و کتاب آسمانی آورد نه سنن قبایلی به منظور وحدت قومی و تشکیل حکومت عربی، و در گستره هدف الهی او، جهان و تاریخ قرار داشت و دین او (اسلام)، دین کتاب است، کتابی که آمده است تا **أُمَّتٍ وَاحِدَةٍ** بسازد (إِنَّ هَذِهِ أُمَّتُكُمْ، أُمَّةً وَاحِدَةً)<sup>۲</sup> و امتی که بخوهد به **وحدت** برسد، و آن را پاس دارد، و با قرآن زندگی کند، باید **تربیت قرآنی** بیابد، و تربیت زمان می‌برد، به‌ویژه که در امت‌سازی، تربیت باید ادامه داشته باشد، و تربیت بر مبنای قرآن، معلّم می‌خواهد، بخصوص در سطوح مختلف امت و در تطوّرهای گوناگون زمان. پس هم اصل وجود معلم ضروری است و هم پیاپی آمدن معلّمانی که عالم به همه کتاب باشند و عامل به همه کتاب، و وارثان علم پیامبر (ص) باشند (أنا مدینه العلم و علیّ بابها)<sup>۳</sup>.

این بود که پیامبر اکرم (ص) درباره امامت اهتمامی بسزا ورزید و این امر (مطرح ساختن علی (ع) در مناسبت‌های بسیار، به منزله وصی و جانشین بی‌منازع پیامبر خاتم (ص))، در دو دهه (ده سال بقاء در مکه مکرمه پس از اعلان رسالت و ده سال هجرت به مدینه منوره)، همواره ادامه داشت و در این بیست سال، آیات بسیاری درباره علی (ع) و گستره مجاهدات و بلندای مقامات معنوی او نازل شد، و این که تنها او می‌تواند حافظ اسلام و قرآن و تعالیم اسلام و قرآن باشد. این آیات در کتاب‌های احادیث و تفاسیر و مناقب اهل سنت و شیعه، به عنوان «ما نَزَلَ مِنَ الْقُرْآنِ فِي عَلِيٍّ»، یا «ما نَزَلَ فِي أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ مِنَ الْقُرْآنِ» معروف است. برخی از اهل فن معتقدند که این آیات به سیصد آیه می‌رسد. نیز در آیات غدیر، پیامبر اکرم تهدید شده است که اگر امامت را به صورت نهایی ابلاغ نکند، رسالت را تبلیغ نکرده است...

۱. La dernière volonté de "Mahomet ne fut point exécutée. Il avait nommé Ali..."

Oeuvres. Complètes, vol xi, p.209, Louis Maland.

(این قسمت را آقای دکتر جواد حدیدی، استاد زبان و ادبیات فرانسه در دسترس این بنده قرار دادند).  
و اکنون چرا از ولتر فرانسوی (۱۶۹۴-۱۷۷۸) نقل می‌کنیم، با آن همه اعترافاتی که در این باره، از علما و عقلای ملل و مذاهب عالم، در طول تاریخ، و حتی از خود خلفا ثبت شده است؟ برای این که بدانیم که اشخاص دور از اسلام و دنیای اسلام و فرهنگ اسلام نیز، به این حقایق پی برده‌اند. ۲. سوره انبیاء (۲۱): آیه ۹۲.

۳. برای دیدن مآخذ فراوان اهل سنت در مورد این حدیث رک. الغدیر، ج ۶.



از آیات و احادیث وارده در شأن و فضایل علی(ع)، و درباره ویژگی‌های امام و امامت، معیارهای عمده حکومت قرآنی، در جهت دو تکلیف عمده فردسازی (تربیت) و جامعه‌پردازی (سیاست)، به خوبی روشن می‌شود:

- ۱- حاکم قرآنی امت(امام)، باید عالم به همه قرآن و سنت پیامبر باشد.
  - ۲- حاکم قرآنی امت باید عامل به همه قرآن و سنت پیامبر باشد.
  - ۳- حاکم قرآنی امت باید، در علم و عمل و اخلاق و انسان‌دوستی و عدالت گستره، آیینۀ تمام‌نمای پیامبر باشد.
  - ۴- حاکم قرآنی امت، باید مؤمن‌ترین مسلمان و عادل‌ترین مدیر باشد.
  - ۵- حاکم قرآنی امت، باید خود و نزدیکانش ساده‌زیست‌ترین افراد جامعه باشند.
  - ۶- حاکم قرآنی امت، باید خود و کارگزارانش و نزدیکانش از اغنیا و توانگران نباشند، و با اغنیا و توانگران همسوی نشوند... (که در این صورت، روزگار دین و دنیای مردم سیاه است).
  - ۷- حاکم قرآنی امت، باید خود و کارگزارانش، در اجرای حکم خدا و احقاق حقوق مردم، بخصوص طبقات فرودست و مستضعف، هیچ سستی روا ندارند.
  - ۸- حاکم قرآنی امت و حکومت او باید به هیچ کس نگاه متفاوت نداشته باشد.
  - ۹- حاکم قرآنی امت، باید سالم‌ترین دستگاه قضایی و شجاع‌ترین و پاک‌ترین و متواضع‌ترین و مؤدب‌ترین قاضیان را داشته باشد و قاضیان بی‌تربیت و فاقد وجدان قضایی، یا رشوه‌خوار، یا ترسو و بزذل را از حوزه قضایی به دور افکند.
  - ۱۰- حاکم قرآنی امت، باید فرزند و دوست و خویش‌نشناسد و مقام حاکمیت را یک امانت بدانند، نه یک فرصت، و کمترین امکان استفاده از اموال عمومی و فرصت‌های ویژه اقتصادی را به فرزندان و نزدیکان حاکمیت ندهد.
  - ۱۱- حاکم قرآنی امت، باید امت را به حیات طیبه برساند، و همه را از فرهنگ و آزادی و معیشت مناسب بهره‌مند کند.
  - ۱۲- حاکم قرآنی امت، باید در حکومتش به احدی ظلمی نشود، مسلمان یا غیرمسلمان، اگرچه آن ظلم اندک باشد، و باید قلبش جای محبت مردم باشد، نه محبت مقام.
- اینها حکمت اصلی امامت و وصایت در اسلام است که اشرافیت عرب و بازار مکه یک لحظه به آن خشنود نشد، اگرچه به ظاهر در برابر کل اسلام خضوع کرد. دریغ بزرگ‌تر این‌که: این حکمت دینی،

اجتماعی، و این ایستار انسانی، قرآنی، آن‌گونه که باید تبیین نشد و شناخته نگردید. نفسیات و منویات مختلف رجال متفاوت‌منش صدر اسلام، و طرح‌ریزی‌های برخی از آنان، پیش از رحلت پیامبر(ص) و عملکردهای آنان پس از رحلت آن حضرت، زیر ذره‌بین قرار نگرفت.

آخر، چطور شد و چگونه حقایق اسلام واژگونه شد که اسلامی که سلمان و مقداد و ابذر پرورده بود، روزی دارای خلفایی شد مانند معاویه اموی و واثق عباسی و معتضد عباسی، که قصرهایی بسازند افسانه‌ای که مردم تصور کنند جن‌های حضرت سلیمان آنها را ساخته‌اند؛ و مقتدر عباسی یازده هزار خواجه حرمسرا داشته باشد، و همین‌گونه وزیران و کارگزارانشان، مانند علی‌بن احمد راضی، و وزیر مهلبی و...<sup>۱</sup>

آیا پیامبر(ص) آمد و قرآن نازل شد، تا این فرعونیت و قارونیت از آن نتیجه شود، یا آمد تا مدینه القرآن و مدینه النبی بسازد تا بشریت همه به حیات طیبه و سعادت‌مند دست یابند، و به سستیغ بلند «انما المؤمنون إخوة» برسند، و تحت تربیت فراگستر «کلکم راعٍ و کلکم مسئولون عن زعیته / همه انسان‌ها نسبت به هم و زندگی هم مسئول‌اند» قرارگیرند.

آری، مبارزات سرمایه‌داری قریش و بت‌پرستان حجاز و سردمداران بازار مکه، با اصل رسالت، با همه تنوع و فشار، بیشتر جنبه طردکردن یا نظامی داشت، و از رنگ سیاسی کمتر بهره‌مند بود. از سویی در ده سال مکه، قریش و بت‌پرستان، پیامبر را فاقد قدرت و مسلمانان را اندک، و به هرحال، در چنگ خود می‌دیدند، لیکن پس از هجرت پیامبر(ص) به مدینه، و نیرو گرفتن اسلام، و تشکل دو قبیله مقتدر اوس و خزرج، در مقام انصار، زیر پرچم اسلام، مبارزات قدرتهای مکه جنبه سیاسی و نقشه‌پردازی به خود گرفت؛ و اگر باز هم هجوم‌های سنگین نظامی به وقوع پیوست، لیکن نتیجه نداد، و پیروزی‌های اسلام همواره چشمگیرتر می‌شد، و از سویی عمر پیامبر به سال‌های پایانی می‌رسید...

اینها بود و اینها، که طرز برخورد با اسلام و عدالت اسلامی و قسط قرآنی و مساوات مردمی اسلام، که به هیچ‌گونه برای فرعون‌صفتان و قارون‌خصلتان قریش و ارکان بازار مکه، قابل قبول و تحمل نبود، عوض شد، و کار به طرح‌ریزی‌های سیاسی کشید، و هدف‌ها همه متوجه اصل امامت و وصایت شد، یعنی ادامه رسالت نه خود رسالت، که دیگر نمی‌شد با آن مبارزه کرد. قریش دید که می‌تواند با حفظ ظاهری اصل رسالت، تجمع قوم عرب را قوی‌تر کند، و خلافت را بی‌ریزد، یعنی یک حکومت عربی - اسلامی، نه یک

۱. الإمام علی صوت العدالة الإنسانية، ج ۵، فصل «صُوْرٌ مِنَ التَّارِيخِ» را ملاحظه کنید.

حکومت الهی - قرآنی پدید آورد، و خاندان ابوسفیان که طراحان اصلی نقشه‌ها بودند، به حکومت رسند، چنان‌که رسیدند و نزدیک به یک قرن و نیم، بر اسلام و سرزمین‌های اسلام حکم راندند، و نوشته‌اند که ابوسفیان بر سر قبر حمزه سیدالشهدا - عموی پیامبر - و دیگر شهدای اُحُد رفت و با فریاد گفت: «آنچه‌را که برای آن با ما جنگیدید، اکنون در دست ماست، و شما خاک شده‌اید.»<sup>۱</sup>

برای رسیدن به این مطالب و حتی حس کردن آنها - اگر چه پس از قرن‌ها - کافی است که کسی حاضر باشد ۳۰۰ صفحه از تاریخ خلافت را - از روز فوت پیامبر (ص) تا روزی که یزید کعبه را به منجیق (توپ) بست - از روی تواریخ معتبر برادران اهل سنت ما بخواند، و ببیند که جریان‌ها چگونه صورت می‌گرفته است<sup>۲</sup> و اهداف چه بوده است... و چه اعترافاتی از متصدیان امر خلافت، در اوراق تاریخ، ثبت است...

پیامبر (ص) در گذشته است، و مدینه یتیم شده است. اکنون کسانی که باید به خانه علی (ع) روی آورند، و همانندترین فرد را به پیامبر (ص) - که خداوند در آیه مباهله او را نفس پیامبر (أَنْفُسَنَا و أَنْفُسَكُمْ)<sup>۳</sup> خوانده است - به جانشینی او برگزینند، بلکه به مقامی که خدای متعال برای علی (ع) برگزیده بود، و پیامبر اکرم در طول دو دهه همواره بر آن تأکید کرده بود، گردن نهند، چنین کردند... اکنون دیگر سخنی از مدینه النبی نیست، و کسی نمی‌تواند از امامت قرآنی دم زند. علی (ع) حذف شده و تمام حرمت او پایمال گشته است. علی که در روزگار پیامبر، محترم‌ترین مسلمانان و برادر پیامبر خدا، بلکه نفس پیامبر (به نص آیه مذکور)، محسوب می‌شد، و بزرگ‌ترین مجاهد راه خدا، و مؤمن‌ترین و نیرومندترین پشتیبان دین خدا بود، و از سوی دیگر عالم به همه قرآن و عامل به همه آن بود، و در کار دین ذره‌ای سستی نمی‌کرد، و در اداره جامعه و تربیت امت جز عدالت چیزی نمی‌شناخت، پس از درگذشت پیامبر (ص) هیچ احترامی ندارد...

خانه‌ای که برای پیامبر آن همه محترم بود و هرگاه از برابر آن می‌گذشت به اهل آن سلام می‌کرد و به بهترین تعبیر «محلّ دو یادگار رسالت، قرآن - اهل بیت (ع)» بود، شکسته و بسته است. مدینه در سکوت غرق است و جز برق چند شمشیر که در فضا می‌تابد و مدافع اهداف سقیفه است، و - به تصریح تواریخ معتبر اهل سنت - تا پای کشتن علی ایستاده است<sup>۴</sup>، نفس‌کشی در مدینه نگذاشته‌اند. علی در خانه

۱. سفینه البحار، ج ۱، ص ۶۳۳ (چاپ سنگی).

۲. خواندن کتاب حاضر، با تأمل و دقت، می‌تواند خوانندگان را به نتایج بسیار روشنی در این باره برساند.

۳. سوره آل عمران (۳): آیه ۶۱

۴. در الغدير، ج ۷، مدارک اهل سنت در این باره آورده شده است.

نشسته و در را به روی خود بسته است، تا دست کم جانش محفوظ باشد، و ناگزیر نشود به روی اصحاب پیامبر (ص) شمشیر بکشد. تنی چند که برای دفاع از امامت قرآنی او یا به میان نهاده‌اند (مقداد بن اسود، حُباب بن منذر، سعد بن عُباده، زبیر بن عَوّام...)، مورد هجوم و ضرب و شتم قرار می‌گیرند، و برخی در شب به تیر غیب (۱۹!) کشته می‌شوند.<sup>۱</sup> قرآن مورد توجه نیست، و مفسران و ناطق راستین آن در خانه زندانی‌اند... حتی چند آیه از قرآن را که بانوی عظمی بدانها استدلال می‌کند، نمی‌پذیرند...

خدایا! اکنون چه کسی ممکن است پیدا شود، و در این وحشتستانی که پدید آمده است، قد علم کند، و رسالت با پیامبر مدفون شده را از نو زنده سازد؟!

دین اسلام، خاتم ادیان و کامل‌ترین دین الهی و جامع‌ترین برنامه شناخت و عمل است. همه پیامبران خدا آمدند، و آن همه صدمات و زحمات را برتافتند، و به آن مجاهدت‌های گران دست یازیدند تا نوبت به پیامبر آخرالزمان برسد:

- نوح (ع) همواره تکذیب شد...

- ابراهیم (ع)، در آتش نمرودی افتاد...

- به موسی (ع) و هارون (ع)، از فرعون و فرعونیان چه رسید!

- عیسا مسیح (ع)، از دست یهود چه کشید!

- زکریا (ع)، چگونه با درخت اژه شد!

- یحیی بن زکریا (ع) را چگونه به دستور آنتیپاس جبار گردن زدند! و سرش را مانند سر امام حسین (ع)

که برای یزید بردند، برای آنتیپاس آوردند!

این همه حوادث مضموندار - و جز اینها - رخ داد، و بشر در این کشاکش‌ها روزگار گذراند، تا کوکب محمدی طلوع کرد، و کامل‌ترین دین و جامع‌ترین کتاب - که ناسخ همه کتب و ادیان است - بر بشریت عرضه شد. دین او ابدی بود و ابدی است. پیامبر اکرم برای بقای دین جاودان الهی، پس از سال‌ها مجاهده و تلاش، و ایثارها و دفاع‌ها، و تحمل جنگ‌هایی بس سخت (چونان جنگ اُحد)، و شهید دادن‌ها (شهیدانی مانند حمزه سیدالشهدا، عموی مکرم پیامبر، و حنظله غسیل الملائکه، که فرشتگان بدن او را غسل دادند)، قرآن و علی را که عالم و عامل به قرآن بود، و می‌توانست امت را مانند خود محمد (ص) تربیت کند و به تربیت قرآنی - محمدی تداوم بخشد، در میان مسلمانان گذاشت و درباره اهل بیت خود - از جمله حضرت بانوی عظمی فاطمه زهرا (س) - سفارش‌ها و تأکیدهای بسیار کرد، زیرا تحقق همه اهداف معنوی

و مادی دین خدا، در جهت هدایت انسان، جز با هدایت تربیت‌آمیز آنان میسر نمی‌شد، چنان‌که تاریخ هم امروز گواه بر این زیان بزرگ است، زیان ترک پیروی از قرآن - اهل بیت (ع)، در معرفت و عمل، که دو اصل مهم تلاش‌های انسانی‌اند، و انسان‌ها را از حرکت وضعی (طبیعی) به حرکت انتقالی (الهی) منتقل می‌کنند.

پس، علی (ع) را به جای آن‌که پیشوا و پیش راه خود قرار دهند، او را از سر راه خود با اهدافی معین برداشتند، و چنان‌که برخی نویسندگان مطلع و متفکر نوشته‌اند، علی را هم با پیامبر دفن کردند و اکنون نوبت ظهور حجت الهی است، زیرا حجت الهی هیچ‌گاه قطع نمی‌شود و ناپیدا نمی‌ماند. بنابراین این می‌بایست کسی پیدا می‌شد و قد علم می‌کرد و پیامبران همه را - از آدم تا خاتم (ص) - زنده می‌ساخت، و از آفاق جلیل مدینه فریاد برمی‌داشت: قرآن - علی، نه ابوسفیان و قریش، و مدینه‌النبی نه مدینه‌العرب.

\*\*\*

در آن روزها تنها چیزی که در مدینه برای سران مطرح بود، مسئله قدرت بود و تنها چیزی که فراموش شده بود، قرآن بود و سفارش‌های پیامبر (ص) درباره امامت قرآنی علی (ع)؛ اما مگر یگانه دختر شجاع و مردآفرین پیامبر که مانند علی پرورده دست خود پیامبر و ذخیره اسلام بود، و هنوز حشمت او ایجاب می‌کرد که قدرت حضور اجتماعی و قیام انقلابی داشته باشد، می‌توانست از قدرت بترسد، و به حمایت از امامت قرآنی برنخیزد، و نابودی مدینه‌النبی را به قیمت پدید آمدن مدینه‌العرب برتابد، و از همه ارزش‌های الهی تاریخ تا لحظه رحلت پدر، که در معرض تحریف‌های عرضه‌ای و تغییرهای سلوکی قرار گرفته بود (و عاقبت آن وضعیت جز نابودی اسلام - حتی اسلام صوری - چیزی نبود، اگرچه تا قرنی بعد چشم بپوشد؟ اگر چنین شده بود، فاطمه فاطمه نبود، در حالی که فاطمه فاطمه بود، و تا ابد، فاطمه فاطمه است...

\*\*\*

در مدینه پیچید که دختر پیامبر می‌خواهد با مردم سخن بگوید، مردم گویی چند برابر گنجایش مسجد پیامبر، در مسجد و اطراف آن گرد آمدند تا سخنان فاطمه را بشنوند. برای ورود دختر پیامبر و ناموس کبرای الهی به میان مردم و صحن مسجد، در گوشه‌ای از مسجد پرده‌ای آویختند، و فاطمه (س) در میان زنان مؤمن و محترم آل هاشم که در دو طرف او حرکت می‌کردند، وارد مسجد شد؛ فاطمه مانند پیامبر گام برمی‌داشت. مردم گویی صدای پای پیامبر را می‌شنیدند. و هنگامی که به سخن گفتن آغاز کرد گویی صدای پیامبر به گوششان می‌رسید...

فاطمه که روزی که می‌خواست متولد شود، بزرگ‌ترین زنان تاریخ آفرینش، از جمله مریم مقدّس، از آسمان آمدند تا خدیجه کبری تنها نباشد، و فاطمه در آغوش آنان متولد شود، اکنون نیز که می‌خواست تاریخ را دوباره متولد کند، ارواح آدم و نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و جبرئیل و میکائیل، او را بدرقه می‌کردند، گویی عالم ملکوت الهی به زمین آمده بود و با فاطمه گام برمی‌داشت...

لحظه‌هایی بس باشکوه و پرهیبت، و با این همه، دردناک و دردزاد بود؛ لحظه‌هایی که اگر نبود، هیچ لحظه‌ای از لحظه‌های تاریخ به بلوغ مضمونی و حماسی خویش نرسیده بود... فاطمه وارد مسجد شد و در محل سخن گفتن قرار گرفت. با نخستین جمله‌هایی که بر زبان راند مدینه منفجر شد، بلکه تاریخ، نه تنها مسجد... ناله‌های سوزان مردم، سوز روحی و ژرف فاطمه را منعکس می‌کرد و دیوارهای شهر مدینه را می‌سوزاند... و گریه امان خلق را بریده بود...

فاطمه چه گفت؟ قرآن - علی، عدالت - انسان...

مدینه چه شد؟ سراپا لرزه و استماع...

با اطلاع دقیق از این چگونگی‌ها - که خوشبختانه این کتاب، خوانندگان را در راه رسیدن به این اطلاع بنیادین کمکی بسیار گران‌ارز خواهد کرد - روشن می‌شود که آن لحظات چه لحظاتی بوده است، و فاطمه (س) چه شخصیتی بوده و چه کرده است. اگر چه فاطمه نتوانست علی را دوباره تا ستیغ بلند غدیر، ستیغ آسمانی «مَنْ كُنْتُ مَوْلَاً فَهَذَا عَلِيٌّ مَوْلَاً»<sup>۱</sup> برآورد، و قرآن را، در کنار چشمه خورشید، به دست علی، بر همه جامعه‌ها بتاباند و امت واحد قرآنی بسازد، لیکن توانست علی را از قبر ساخته سیاست سفیانی بیرون آورد، و در معبر تاریخ قرار دهد، تا دست کم روزی - اگر چه برای مدتی کوتاه و پرمخاطره - حکومت قرآنی واقعی بتواند تشکیل شود، و مدینه‌النبی یک نمونه از خود به جای بگذارد، و نهج‌البلاغه آفریده شود. اگر علی (ع)، در همان خانه‌نشینی و انزوایی که در جریان جنجال سقیفه بر او تحمیل شد، باقی مانده بود و خطبه آتشین و حرکت انقلابی دختر پیامبر او را دوباره مطرح نساخته بود، هیچ‌گاه به همان خلافت ظاهری اندک ساده خویش نیز نمی‌رسید، و قرآن دیگر به هیچ وجه ابعاد فردسازی و جامعه‌پردازی خود را نشان نمی‌داد. آیا به دست چه کسانی می‌توانست نشان دهد؟ همانان که کعبه را به منجنيق بستند، و سر پسر پیامبر را به سر نیزه در شهرها و هامون‌ها گرداندند، و در شرابخواری و آدم‌کشی همانند نداشتند، و به هنگام خلافت، به قرآن می‌گفتند: قرآن، خداحافظ! (هذا فراقی بینی و بینک!)<sup>۲</sup>

۱. حدیث مشهور و متواتر «غدیر»، از طرف شیعه و اهل سنت.

۲. تواریخ معتبر، از جمله، تاریخ طبری، حوادث سال ۶۰ هجری به بعد.

یکی از مسائل بسیار مهم در این حادثه عظیم، مضامین خطبه فاطمی است، و سخنان دیگری که فاطمه (س) در این چند روز تا پایان عمر کوتاه خویش فرموده است. من سخن خود را درمی‌نوردم. نویسنده فاضل و با مطالعه و تحلیل‌گر کتاب، شما را با این خطبه تاریخی و بی‌مانند آشنا می‌کند، خطبه‌ای که به تعبیر مورخ و محدث معروف، بهاء‌الدین اُزبلی (م: ۹۲ق): «عَلَيْهَا مَسْحَةٌ مِنْ نُورِ النَّبُوَّةِ، وَ فِيهَا عَيْقَةٌ مِنْ أَرْجِ الرِّسَالَةِ، وَ قَدْ أَوْرَدَهَا الْمُؤَلِّفُ وَالْمُخَالَفُ...» / «خطبه‌ای که فروغ نبوت از آن می‌تابد، و بوی خوش رسالت از آن می‌تراود، و شیعه و سنی آن را در کتاب‌های خود نقل کرده‌اند».

باید اهداف الهی، انسانی، اقتصادی، معیشتی، اجتماعی، تربیتی و حماسی این خطبه را درک کرد. تأکیدی که این خطبه بر ضرورت حکومت عادل می‌کند و به صراحت می‌گوید که در غیر حکومت عدل، مردمان بردگان زرخیز اقلیتی مستکبر و سرمایه‌دار خواهند بود و فاصله معیشتی مردم به بیش از حد تحمل وجدان انسانی و روح قرآنی خواهد رسید، باید فهمیده شود.

در آن روزها که علی (ع) نمی‌توانست دست به شمشیر ببرد، فاطمه (س) از سخن، شمشیری ساخت - آتش بیان و حق نشان - که هم خونی ریخته نشد، و هم حقیقت را تا ابد بر لوح زمان‌ها و پیکره آبادی‌ها و مکان‌ها ثبت کرد.

در این کتاب - به خواست خداوند - با این مطالب سازنده و انقلابی بیشتر و بهتر آشنا می‌شوید. این جانب تصور نمی‌کرد در حال بیماری و کهنولت به خواندن چنین کتابی موفق شود، لیکن اکنون خواندن این کتاب را یکی از توفیقات خویش می‌شمارد.

بیان منسجم و قلم روان و توانا و تنسیق عمیق حوادث به قصد استنتاج و تفکر وسیع درباره حوادث و اشخاص، از ویژگی‌های این کتاب است که بر شالوده اندیشیدن در زمینه‌های وقوع حوادث و تلاش در خط صحیح تحلیل، انجام یافته است، تا جایی که گویی حوادث هزار و چهارصد سال پیش با انسان سخن می‌گویند و خواننده را بر سر هر حادثه‌ای حاضر می‌کنند تا خود قاضی و حاکم باشد؛ به‌ویژه این که نشان می‌دهد انسان و انسانیت در عصر بعثت تا چه اندازه سرگردان و در دست قدرت‌های جباران بزرگ و کوچک بی‌منزلت شده بود، و اسلام چگونه ارزش‌های متعالی را به عرصه حیات انسانی بازگرداند، و پس از رحلت پیامبر (ص) و قطع رسالت و حذف امامت، چگونه کارها دوباره به ناهنجاری‌های پیشین بازگشت، تا جایی که علی (ع) به هنگام خلافت ظاهری خود، پس از خلیفه سوم، این سخن افشاگر و تکان‌دهنده را

بر زبان آورد: «ألا! وإنَّ بليَّتكم قد عادتُ كهَيَّأتها يومَ بعثَ اللهُ نبيَّكم...»<sup>۱</sup> / «آگاه باشید! اکنون سقوط و انحطاط اخلاقی شما، درست مانند روزگار جاهلیت شده است، که خدا پیامبر را برای هدایت شما فرستاد.» در این کتاب به خوبی روشن می‌شود که اگر فاطمه (س) نبود، یا اگر به این قیام الهی اقدام نمی‌کرد، امروز نه تنها از ارزش‌های اسلامی، بلکه از هیچ ارزش و فضیلتی چه بسا نشانی نبود و قرآن کریم، با انواع تفسیرهای اشعری و معتزلی و ماتریدی یا تأویل‌های فلسفی و عرفانی، ماهیت و حیوانیت و منزه از اختلاف بودن خود را از دست می‌داد، و از تفسیر مفسران راستین کتاب الهی، یعنی ائمه طاهربین (ع)، چیزی یافت نمی‌شد. لیکن این قیام قرآنی و حماسه فاطمی، سبب شد که علی (ع) از حذف مطلق مصون ماند، و پس از بیست و پنج سال، به روی کار آید و بتواند شهر نمونه قرآنی را بسازد، یعنی کوفه منهای فقر؛ چنان‌که احمد حنبل شیبانی - امام مذهب حنبلی در کتاب فضائل الصحابة نقل می‌کند که علی (ع) فرمود: «ما أضحج بالكوفة أحد إلا ناعماً، أن أذناهم منزلة لياً كل البر، و يجلس في الظل، و يشرب من ماء الفرات»<sup>۲</sup> / «در کوفه همه زندگی‌ای مناسب دارند: صاحبان پایین‌ترین شغل‌ها نان گندم می‌خورند، خانه دارند، و از آب سالم و گوارای فرات می‌نوشند.»

علی (ع)، در همین چهار سال و اندی، با آن سه جنگ داخلی تحمیلی و ویرانگر، از هر فرصتی بهره جست، و ده‌ها اصل قرآنی و ارزش اسلامی را در هدایت و تربیت فرد و جامعه، پی‌ریخت، و اصول انسانیت قرآنی و اسلامیت واقعی را متبلور ساخت، و با مردم سخنانی را در میان نهاد که حاصلی چونان نهج البلاغه داشت، و عهدنامه مالک اشتر را نوشت که آیین‌نامه حکومت قرآنی است، و هر حکومتی، در هر وقت و هر جا و متصدیان آن در هر لباسی، وقتی اسلامی است و حق دارد ادعای اسلامی بودن کند و مردم را به این نام به اطاعت وادارد، که از عهدنامه، سرسوزنی تخلف نداشته باشد.

اکنون کتابی که در دست شما خوانندگان گرامی است، یکی از کم‌مانندترین کتاب‌هایی است که اگرچه درباره حادثه پرمصیبت رحلت پیامبر (ص) و نقش بانوی عظمی، حضرت فاطمه زهرا (س) در دوران تاریکی مدینه به قلم آمده است، لیکن جامع مطالب بسیار فراوانی است که در این روند تحلیلی، دانستن آنها برای همه لازم است. من حتی به برادران اهل سنت، بخصوص فرهیختگان، سفارش می‌کنم که این کتاب را با تأمل و هر جا لازم بود، تحمل، بخوانند، نه برای این‌که شیعه اثنی‌اعشری شوند. این امری است

۱. نهج البلاغه، فیض الاسلام، خطبه ۱۶، شرح عبده، خطبه ۱۵.

۲. الحیاة، ج ۶، ص ۱۱۲، چاپ تهران و بیروت؛ ترجمه الحیاة، ج ۶، ص ۱۷۹، چاپ تهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۸۰ ش.



میان خود و خدایشان - بلکه برای این که بدانند، حوادث چگونه شکل گرفته است و فاطمه که بوده است و چه کرده است و چرا کرده است؟ و سرانجام شیعه کیست و چه می گوید؟ و این که چهارده قرن است زمین از خون شیعه خشک نمی شود برای چه آرمان متعالی الهی، انسانی و اسلامی، قرآنی است، چه آرمانی برای همه بشریت...

در ضمن این تألیف جناب آقای محمدحسن زورق که باید همه گونه مورد استفاده و تقدیر باشد - می تواند الگوی خوبی برای نویسندگان تواریخ مذهبی، به ویژه تاریخ زندگی ائمه طاهربین (ع) به شمار آید. نقل مطالب از این کتاب و آن کتاب به صورت مکرر، با تغییری در نظم و تعبیر کاری چندان بارزش نیست، باید بسیار مطالعه کرد و مطالب را در یک نظم تحلیلی ژرف، و تنسیق حوادثی گویا قرارداد، و در نقطه ای بلند ایستاد، و حادثه ها را با چشم انداز وسیع تری دید.

باری، اینها همه از برکات قیام فاطمی است و از تشعشع خورشیدی است که با اشعه حقیقت قرآنی و رسالت محمدی - پس از رحلت پیامبر (ص) - به مسجد وحی جبرئیلی پانهاد، و برای بیداری همیشگی بیداری طلبان تاریخ، و نشان دادن ماهیت زمینه های انحراف در حاکمیت عدالت و تربیت به پاخاست، و خطبه ای خواند که عدالت تا ابد در برابر آن به حالت خضوع ایستاده است، و خورشید تا بی کران ها به امید تحقق آن می تابد و تاریخ تا همیشه بدان می بالد...

فریاد عدالت فاطمه، در روز عاشورا، از حنجره فرزندش حسین (ع) نیز طنین افکن شد، چنان که روزی همان فریاد، از حنجره فرزند دیگرش مهدی موعود (عج) طنین افکن خواهد شد، و عدالت آفاقی و انفسی گستره زمین و آفاق زمان و عرصه های زندگی انسانی را خواهد گرفت... و این است حقیقت جاودان رسالت محمدی... و این است که شیعه همواره فریاد می زند:

- بعثت،

- غدیر،

- عاشورا،

- مهدی...

وَالسَّلَامُ عَلَى مَنْ يَخْدِمُ الْحَقَّ لِدَّاتِ الْحَقِّ

و يَسْعَى لِإِقَامَةِ الْقِسْطِ وَالْعَدْلِ

محمد رضا حکیمی

اول بهمن ماه ۱۳۸۰



# فصل اول

## در عصر بعثت



## جهان و جای پای پیامبران...

### ۱- نشانه خدا

... و مریم شگفت زده پرسید: «تو کیستی؟» گفت: «من از طرف خداوند تو را به پسر می‌مژدهم.» مریم فریاد کشید: «چگونه؟ در حالی که بشری مرا لمس نکرده؟» گفت: «این چنین خدا نشانه‌ای برای بشریت می‌آفریند.»<sup>۱</sup> این نشانه عیسی بود.

\*\*\*

قرن‌ها از تولد شگفت‌انگیز عیسی گذشته است؛ مریم دیده فرو بسته و به سوی آسیه - زنی که قرن‌ها پیش از او با سینه چاک چاک و پیکر خون‌آلود و لب‌هایی به شکوفایی شکوفه‌های بهاری به دیدار خدا شتافته بود - پرواز کرده و از ساره جای پای کمرنگی در کویر تاریخ بر جای مانده و هاجر شعر بلند هجرت خود را در بیابان‌های سوزان حجاز سروده است.

اینک، در قلب جزیره جهانی،<sup>۲</sup> در محل اتصال اوراسیا و آفریقا دو امپراتور مثل دو گرگ در مقابل هم ایستاده و دو امپراتوری را به خاک و خون کشیده‌اند. این دو گرگ وقتی که زوزه می‌کشیدند طبل‌های جنگ به صدا درمی‌آمد و نفس‌ها در سینه‌ها حبس می‌شد و وقتی که به خواب می‌رفتند جهان احساس آرامش می‌کرد. این دو امپراتور، نام دو پیامبر خدا را بر لب داشتند: زرتشت و عیسی. هرچند مهر آن دو را در دل نداشتند. ایران و روم - در عصر بعثت - نه تنها دو قدرت نظامی بزرگ، بلکه از آن بالاتر، دو تمدن

---

۱. قرآن مجید می‌فرماید: «قَالَتْ أَنَّى يَكُونُ لِي غُلَامٌ وَلَمْ يَمْسَسْنِي بَشَرٌ وَلَمْ أَكُ بَغِيًّا؟ قَالَ كَذَلِكَ قَالَ رَبُّكَ هُوَ عَلَيَّ هَيِّنٌ وَلِنَجْعَلَهُ آيَةً لِلنَّاسِ وَرَحْمَةً مِنَّا وَكَانَ أَمْرًا مَّقْضِيًّا» «سوره مریم، آیات ۲۰ و ۲۱»

۲. در ژئوپلیتیک، اصطلاح جزیره جهانی به معنی مجموعه قاره‌های آسیا، اروپا و آفریقا است.

بزرگ، دو تاریخ گسترده و دو پاره بزرگ از پیکر بشریت بودند و از همه ملت‌ها و کشورها و سرزمین‌ها و امت‌ها و قبیله‌هایی که فاقد رونق اقتصادی، اقتدار سیاسی، توسعه اجتماعی، و پیشرفت علمی بودند، دل روده بودند. در شمال امپراتوری ایران ساسانی، که آن روزها پارس نامیده می‌شد، «خزرها»، در شرق «کوشانیان»، در جنوب شرقی جلگه «سند»، در جنوب شبه جزیره عربستان و دریای سرخ، و در غرب و شمال غربی «روم» قرار گرفته بود. در شرق ایران جهان در گیسوان پرپیچ و خم تمدن کنفوسیوسی - بودایی چینی گم می‌شد و شبه جزایر کره و مالزی و جزایر اندونزی و ژاپن را - حلقه در حلقه - در خود محو می‌کرد، و در غرب ایران، دنیا در سایه تمدن پرشکوه و بی‌ترحم رومی گم می‌شد. در جنگل‌های انبوه آفریقای مرکزی و جنوبی صدای هیچ تمدنی به گوش نمی‌رسید و کسی از آن سوی دیوار بلند اقیانوس آرام و از قاره گمشده امریکا خبری نداشت و اگر نسیم لطیف پیام مسیح بر گونه سرخ و خون‌آلود تمدن رومی نمی‌وزید، هیچ کس شراره عشقی خدایی را در سینه غرب جهان مشاهده نمی‌کرد.

## ۲- بودا و آسیا

از ایران که به سوی شرق حرکت کنیم، از کوچه باغ‌های آسیا، همواره صدای ترنم بودا را خواهیم شنید. چین اگرچه پیام بودا را از هند فراگرفت، ولی آنچنان بدان خو گرفت که گویی بودا پیامبری چینی است ولی روم در سیمای مسیح هنوز هم خطوط چهره الهه‌های اساطیری خود را جست‌وجو می‌کرد. روم کشوری بود که به اساطیر نمرودی پشت کرده بود و به خدای عیسی روی آورده بود. اما نه خدایان اساطیری را آنچنان فراموش کرده بود که ابراهیم می‌خواست و نه ایمان مسیحی را آنچنان آموخته بود که عیسی می‌گفت. قیصر روم پیام عیسی را آنچنان در ظرف هوش و خرد اجتماعی و سیاسی خود ریخت و معجز عیسایی را آنچنان با تصورات انسانی در هم آمیخت و از آن ترکیب شرک‌آمیزی به نام تثلیث ساخت که خسرو ایران پیام زرتشت و فلسفه نور را، و خاقان چین پیام بودا و حکمت کنفوسیوس را. بودایی که در هند از کاخ سلطنتی گریخته بود و در سفر از خلق به سوی خدا به حیرت رسیده بود و در سفر از خدا به سوی خلق بدور از هرگونه تعلق زیسته بود، در چین چشمی بادامی و زلفی شبرنگ و قدی کوتاه و تختی بلند و لباسی زربفت یافت و چینی شد، اما نه به صورت مردم بی‌نام و نشان چین، بلکه در هیئت اشراف. بودا در تصور انسان چینی مقام خدایی یافت و در معابدی که از نظر شکوه و زیبایی دوش به دوش کاخ سلطنتی می‌ساییدند جای گرفت، آنچنان که عیسای ناصری که از فلسطین برخاسته بود و عمری را بوداوار بدور از تعلقات مادی زیسته بود و با موحدانی که جز ایمان سوزان خود سرمایه‌ای نداشتند آمیخته بود، در روم چشمی آبی، زلفی طلایی، قدی بلند و شکوهی قیصروار یافت و فرزند خدا

شد و مادرش مریم، مادر خدا نامیده شد در حالی که نه بودا چنان بود، نه عیسی چنین. هیچکدام از این دو ادعای خدایی نکرده بودند، بلکه مردم را به پرستش خدا و شکستن بت‌ها و گسستن زنجیرها و آزادی و رهایی دعوت کرده بودند. آن دو، مانند همه پیامبران خدا، خدایی بودند، نه خدا، و بیزار از اشرافیت به رهایی بشریت می‌اندیشیدند.

### ۳- ایران و روم

امپراتوری روم جوان‌تر و سرمست‌تر و سرکش‌تر از امپراتوری‌های ایران و چین، اسپ‌چابک اروپای شهرنشین را زیر ران خود داشت و سوار بر این مرکب جوان و نشسته بر زین نرم‌شام و فلسطین و مصر در حالی که جزایر دریای روم - مدیترانه امروز - چونان جزایر کرت و سیسیل و قبرس را مانند زنگوله‌های سبز و سرخ بر گردن مرکب تیزرو و سرکش خود بسته بود، به سوی شرق می‌تاخت و در این تاخت و تاز از دریای سیاه تا دریای سرخ را به خون انسان‌ها رنگین می‌کرد. برده و دریا، زره و شمشیر امپراتوری روم بود و امپراتور روم با تکیه به این دو، بر نیمی از جهان متمدن آن روزگار، حکم می‌راند.

جنگ‌های ایران و روم معمولاً در منطقه‌ای به وسعت جنوب شبه‌جزیره بالکان تا شمال شبه‌جزیره عربستان رخ می‌داد و در گرد و غبار تاخت و تازها، شهرهای سوخته و لشکرهای شبیخون خورده و انسان‌های به خاک و خون غلتیده و نهرهای خونین بر جای می‌ماند.

وقتی که شهوت بشری از گلوی این دو گرگ - این دو امپراتوری - زبانه می‌کشید، همه چیز در کام شعله‌ای سوزان می‌سوخت و دود می‌شد، حتی خرد جمعی! هیچ قانون بشری و اندرز اخلاقی و موعظه دینی مانع حمله یکی از این دو گرگ به دیگری نمی‌شد، مخصوصاً هنگامی که احساس می‌کرد حریف رنجور است و یا غافل و در نتیجه می‌تواند به او حمله کند و آن را - یک امپراتوری را - مثل یک گوسفند پاره پاره کند.

**خسرو و انوشیروان عادل** که با **یوستینیانوس** (امپراتور روم) قرارداد صلح دائمی داشت، به محض این که حریف را ضعیف دید، بر او حمله‌ور شد (۵۳۶ میلادی) و به سوریه و انطاکیه هجوم برد و شهرها و روستاها را به خاک و خون کشید و سرانجام پس از نبردهای خونین و بی‌فرجامی که به درازای عمر یک نسل طول کشید، طرفین نبرد عهد کردند که برای مدتی کمتر از عمر دو نسل (پنجاه سال) صلح را حفظ کنند. طرف رومی تعهد کرد که سالانه سی هزار سکه طلا به طرف ایرانی بپردازد. اگرچه امپراتور روم سکه‌های طلا را از مردم می‌گرفت، ولی امپراتور ایران آنها را به مردم نمی‌داد و صلحی که بر جمجمه توده مردم استوار بود، هرگز دوام نیاورد... و سرانجام خسرو پرویز، آخرین کسرای قدرتمند ساسانی، که تکیه بر تخت جواهرنشان پدر مخلوع و کورش زده بود با تصرف بخش وسیعی از متصرفات روم، از آن جمله حلب

و دمشق، و قتل عام مسیحیان - که میشران رسالت محمدی بودند - در بیت المقدس، فلسطین را پشت سر گذاشت و اسکندریه را که پایگاه نیروی دریایی نیرومند روم بود، گشود و بدین ترتیب یک بار دیگر مصر - بیوه زیبای فراغنه و زادگاه شگفتی آفرین موسی و آسیه - از آغوش روم به دامان ایران افتاد.

مصر، کشوری که روزگاری بزرگ‌ترین مرکز قدرت بشری و مهد پرورش شگفت‌انگیزترین تمدن انسانی بود و امپراتوران آن - فراغنه - خود را خدای زمین و هرچه و هرکه در آن است می‌دانستند و با ساختن مقابر حیرت‌انگیز خود - که مظهر قدرتی فوق تصور است - انسان را تا امروز غرق اندیشه و حیرت ساخته‌اند، از آن روزی که به موسی نه‌گفت، از سرنوشت آری نشنید.

آن روزها، دین و سیاست در کنار هم می‌زیستند و مرزهای دینی و سیاسی کمابیش بر یکدیگر منطبق بودند و بدین گونه روم و کلیسا، ایران و آتشکده و چین و معبد بودا با یکدیگر سرنوشت مشترکی پیدا کردند و در این میان تنها یک آیین بود که قلمرو خود را نه در خاک، بلکه در خون می‌یافت و در حالی که هیچ جغرافیایی مظهر حیات سیاسی آن نبود، در همه جا تاریخ داشت و آن آیین، آیین برگزیدگان خدا یعنی پیروان موسی، بود. آنها از روزی که به جای اصالت اندیشه به اصالت خون ایمان آوردند، سرنوشت دیگری در تاریخ بشر پیدا کردند.

\*\*\*

#### ۴- پنج پیام‌آور

از محلی که سه قاره شناخته شده دنیای قدیم (آسیا، آفریقا و اروپا) به هم می‌رسند، هفت پیامبر بزرگ برخاسته‌اند که پنج تن آنان داعیه دعوت جهانی داشتند. گفته می‌شود کشتی نوح در دامنه کوه‌های آرات فرود آمد و نوح و پیروانش دوباره قدم بر زمین گذاشتند تا جهان را از نو بسازند و تاریخ را از نو آغاز کنند. فریاد تکبیر ابراهیم در بابل طنین انداخت و تاج و تخت نمرود را به لرزه درآورد. موسی از سینا برخاست و با آتشی در دل و پیامی بر لب به سوی فرعون شتافت و آزادی بنی‌اسرائیل را، که به بردگی گرفته شده بودند، طلب کرد، و عیسی از ناصره سر برداشت با بشارت ظهور آخرین پیامبر - بزرگ‌ترین مژده خدا به انسان - بر لب. سرانجام... و سرانجام آخرین پیامبر خدا - محمد - از مکه ظهور کرد که معجزه‌اش پیامش بود، و در مدینه پایه‌های جامعه مدنی را بر اساس اصول خداپرستی، مردم‌سالاری و عدالت، یا به عبارت دیگر آگاهی، آزادی و برابری استوار کرد.

این پنج پیامبر در پنج مرحله از پنج نقطه در قلب جزیره جهانی، جایی که امروز خاورمیانه نامیده می‌شود، با پنج لفظ، یک مفهوم را بر زبان آورده‌اند و با پنج زبان یک پیام را رسانده‌اند و از پنج زاویه به یک هدف اشاره کرده‌اند و هر پنج تن یک تفسیر را از شعر وجود بر زبان آورده‌اند و همه به یک وصیت دل



داده و جان باختند: ستایش خدا و پرستش او و ساختن انسان به گونه<sup>۱</sup> او.

آسیا خاطره<sup>۲</sup> دو پیام‌آور دیگر را فراموش نمی‌کند؛ بودا و زرتشت که اگرچه داعیه دعوت جهانی نداشتند، ولی آن دو نیز از قلب جزیره جهانی برخاستند؛ از سند و آذربایجان. شگفت‌انگیز آن که روح جهانگیری و جهان‌ستانی در پیروان این دو که مأموریت جهانی نداشتند، جریان پیدا نکرد.<sup>۲</sup> بودا از سند سر برداشت و صبورانه همه مشکلات را تحمل کرد و بی‌صبرانه در راه رهایی مردم از عبودیت هرکه و هرچه جز خداست، قدم برداشت و همان‌گونه که در درون خود ناگهان سر از زانوی گرم و نرم سنت اجتماعی و اشرافی و سازمان سیاسی و ساختار فرهنگی زمانه خود برداشته بود، قیام کرد. او آنچنان که یک شاهزاده زندگی می‌کند، کودکی را در نعمت زیست و در جوانی هجرت بزرگ خود را از قصر سلطنتی به میان توده‌های مردم و از میان مردم به سوی خدا آغاز کرد و خانه به دوش، روستا به روستا و شهر به شهر گشت و پیام خود را منتشر ساخت و باقی عمر خود را خردمندان در حیرت زیست و در حالی که همه تن چشم بود و همه<sup>۳</sup> جانش نگاه و به جلال خدا خیره شده بود، مردم را به او دعوت کرد.

تاریخ ادیان اگرچه در مورد حرکت فردی انسان به سوی رهایی و رستگاری، با آدم آغاز می‌شود، ولی سرآغاز تاریخ سیاسی ادیان و تجلی جریان نبوت به منزله<sup>۴</sup> یک حرکت سیاسی انقلابی و مردمی و ضداستثمار قیام موسی است. موسی از صحرای سینا به سوی فرعون شتافت؛ ناگهان، نگران و مصمم! با نوری در بازو و عصایی در مشت. او به سوی مردی شتافت که ناجوانمردانه مردم را بنده خود می‌خواست و پای بر جمجمه<sup>۵</sup> بردگان، به قصر زران‌دود و جواهرنشانش می‌اندیشید و ساده‌لوحانه از اطرافیاناش می‌پرسید: «مگر من خدای شما نیستم؟» و از او - که خود را و خدا را فراموش کرده بود - رهایی مستضعفان زمانه‌اش را طلب کرد و این درخواست جدی که دقیقاً به معنی مرگ استثمار و برده‌داری و زوال امپراتوری رامسس دوم بود سرآغاز یک ستیز جدی در تاریخ برای رهایی انسان و اولین گام برای ایجاد یک تمدن جدید بر اساس الگوی اسلام و توحید بود. تمدنی که سلیمان در راه تحقق آن کوشید و توفیقات بزرگی نیز به دست آورد.

\*\*\*

عیسی نیز در شرایطی که علم به خدمت اشرافیت درآمده بود و برده‌داری را توجیه فیزیولوژیک و

۱. ساختن انسان به گونه<sup>۱</sup> او، یعنی صفات الهی را الگوی خویش قرار دادن و خود را به گونه<sup>۱</sup> او ساختن.

۲. متکلمان مسلمان پیامبر بودن بودا را تایید نمی‌کنند، ولی ژرفای نقش تاریخی او، روح پیام او و آموزه‌های او نشانه‌هایی به دست می‌دهد که اگر تصور کنیم او نیز یکی از پیام‌آوران عالم غیب بوده، راه خطایی نیموده‌ایم.

اجتماعی می‌کرد و فلسفه، مدینه فاضله‌اش را در حکومت اشراف و نخبگان می‌یافت، از ناصره سر برداشت و در میان طنین مستانه برده‌داران و ناله بردگان، سخن از آفتابِ مهربانِ لطفِ خدا گفت و بر سر سفره برده‌ها نشست و از همه مظاهر اشرافیت دوری جست و بشریت را به ظهور آخرین پیامبر خداوند مزده داد. و سرانجام آخرین پیامبر اسلام از کنار اولین خانه توحید قیام کرد و آخرین پیام خداوند را بر زبان آورد.<sup>۱</sup>

بودا از بود هستی‌آفرین و آرامش‌بخش خدا سخن گفت. زرتشت از ذات نورانی او حکایت کرد. ابراهیم از یکتایی و قدرت او پرده برداشت. موسی عدالت او را نشان داد. عیسی لطف او را روایت کرد و محمد او را با تمام صفاتش ستود. محمد که ستوده بود، آخرین و کامل‌ترین پیام خدا را بر لب داشت.<sup>۲</sup>

اگرچه پذیرفتنی است که معمار وجود، خود دست‌اندرکار طراحی جغرافیای اندیشه و ساختمان روح بشری است، ولی ستایش‌انگیز است. خواست‌های پیامبران و خاستگاه آنان، در عصر طفولیت علم و ناکامی فلسفه و سادگی ارتباطات از آیه‌های خداوند است.

معمولاً در کنار قامت هر مرد خدا در تاریخ سایه یک، دو یا گاه چند زن خدایی را می‌بینیم: بودا و مهرآوه، ابراهیم و ساره، و از او شگفت‌آفرین‌تر؛ هاجر، موسی و آسیه، عیسی و مریم، محمد و خدیجه و از خدیجه شگفت‌انگیزتر؛ فاطمه. نقوش روشن تاریخ اسلام و انسان را سرانگشتان سحرانگیز فداکاری‌ها و از خودگذشتگی‌های این مردان و زنان خدایی رقم زده است.

\*\*\*

از دیرباز اگرچه شعله مشعل پیام پیامبران در گردوغبار شب‌های سیاه جهل و بی‌خبری و سنت‌های ضدانسانی اجتماعی و مصلحت‌اندیشی‌های سیاسی و کامجویی‌های مادی، محو و کمرنگ می‌شد و از فریاد مهربان و نگران آنان جز طنینی که همواره ضعیف‌تر می‌شد بازتابی در گوش زمان بر جای نمی‌ماند و از بارش لطیف و زلال باران پیام آنها جز برکه‌هایی که هر لحظه سیاه‌تر می‌شدند چیزی باقی نمی‌ماند، ولی هر نوری که محو می‌شد آتش مشعل جدیدی در جای دیگر روشن می‌گردید و هر فریادی که خاموش می‌شد، فریاد دیگری برمی‌خاست و باران پیام تازه‌ای می‌بارید و بدین گونه از آدم تا نوح و از نوح تا

۱. این پیامبران اگرچه همه در یک منطقه ظهور کرده‌اند، ولی به هیچ روی در عرض هم نیستند، بلکه در طول هم‌اند و کتاب‌های آنان حتی اگر تحریف هم نشده باشد، قابل قیاس با قرآن مجید نیست و امروز در تمام جهان، یک کتاب هدایت بیشتر نیست و آن قرآن است.

۲. چون پیروی از پیام‌های پیشین، موصل به کمال مطلوب الهی - انسانی نبود، پیام حضرت محمد (ص) به دلیل کافی بودن، همه را نسخ کرد.

ابراهیم و از ابراهیم تا موسی، تا عیسی و تا محمد، انسان راه بلندی را پیمود. راهی که سرانجام آن رهایی از جبر تاریخ و قهر غریزه و رهایی و شکوفایی انسان و ساختن انسان به گونه خدا یعنی پرورش انسان خدایی است.

واقعیت تلخ این است که حقیقت بزرگی که بودا بدان اشاره می‌کرد و بیزار از تخت و تاج و پشت به قصر پادشاهی، روی به آستان لایزال او می‌آورد و محو در هستی مطلق او، به او می‌اندیشید به تدریج در ذهن ابتدایی پیروانش رنگ باخت و باورهایی که با تجسم و تصور انسان غریزی قرابت بیشتری داشتند و ناخودآگاهانه سرچشمه شرکی دردناک و عمیق می‌گردیدند، جانشین آن شدند و این فرایند کمابیش سرنوشت همه پیروان نارسیده و نابالغ پیامبران الهی بود. این فرایند ارتجاعی در جامعه پیروان پیامبران اولوالعزم نیز ظاهر شد، ولی شاید هر مرحله ضعیف‌تر، تا با ظهور آخرین پیامبر خدا شرک جلی در پیروان او ریشه کن شد، ولی هنوز توحید را یک خطر جدی تهدید می‌کرد و می‌کند و این خطر جدی الحاد بوده است.

## ۵- پیام و پیام آوران

این چنین است که در طول تاریخ انسان و در راهی که از ناسوت به سوی ملکوت می‌رود صدای پیامبران شنیدنی و جای پای آنها دیدنی است.

بودا حقیقت را بزرگ‌تر از زندان زندگی طبیعی و غریزی می‌یافت. او هرگز نگفت که در راه حقیقت باید کرامت انسان قربانی شود. بودا هرگز مردم را به پرستش خود نخواند، ولی آنها که بودا نبودند مردم را به پرستش کورکورانه بودا فراخواندند و در وصف او سرودند: «عامه می‌پندارند که بودا شاهزاده به دنیا آمد و در گدایی و درویشی طریق معرفت را آموخت. واقع آن است که بودا در این جهان که آن را نه بدایت و نه نهایت پیداست، همیشه بوده است.»

بدین گونه متولیان رسمی معبد بودا، با ترویج پرستش بودا، قدرت اجتماعی خود را توسعه دادند و روح پیام بودا - خداپرستی - را در آستانه معبد خودپرستی خود، قربانی کردند و هرچه مجسمه بودا بزرگ‌تر می‌شد و دیوار معابد بودایی زرین‌تر، پایه‌های قدرت اجتماعی آنان محکم‌تر و فضای اندیشه مردم تاریک‌تر می‌گردید. بودا حتی تکثیر شد و برای هر بودای جدید مجسمه تازه‌ای ساخته شد و معابد بودایی روزبه‌روز بزرگ‌تر، زیباتر و زرین‌تر و مراسم مذهبی پررونق‌تر، پیچیده‌تر و مفصل‌تر و جهل مردم عمیق‌تر و ستم اجتماعی و انسداد سیاسی شدیدتر شد و به جای خدایی که می‌بیند ولی دیده نمی‌شود

بودایی که دیده می‌شد ولی نمی‌دید، پرستیده شد. به تدریج تعالیم بودایی پررمز و رازتر شدند و متولیان معابد، این شرک را - که از هوس آنان و جهل مردم سرچشمه می‌گرفت - دستمایه تجارت و سیاست خود قرار دادند و آنچه در این میان قربانی شد فطرت الهی مردم بود. بدین ترتیب یک پیام ساده آسمانی به یک زنجیر سنگین زمینی بر پای مردم تبدیل شد و گرداگرد آن را منظومه پیچیده‌ای از اساطیر و افسانه‌ها فراگرفت و آنچه برای آزادی و رهایی مردم آمده بود تبدیل به وسیله اسارت و تخدیر و تحمیق مردم گردید و از خدایبگانگی به از خودبیبگانگی انسان‌ها منجر شد و در این راه اگرچه به رسوم و شعائر بودایی، که با روابط سیاسی و اقتصادی در هم تنیده بود، خدمات فراوانی شد و بازار معابد، که سود و سودای نخبگان در آن بود، رونق یافت و معابد بزرگی که هر یک شاهکار علم و فن و هنر و مدیریت بودند، ساخته شد و متولیان معابد به یک قدرت اجتماعی مبدل شدند، ولی این فرایند هرگز نتوانست توده‌های مردم را - بوداوار - به نجات و رهایی و آرامش برساند.

\*\*\*

زرتشت نیز از ایران برخاست؛ از آذربایجان. او نیز انسان ایرانی را به نور خدا دعوت کرد، ولی موبد موبدان، نوری را که باید از دل بتابد، در اجاق معابد جست‌وجو کرد و بدین صورت دین زرتشت نیز از گزند فرایند تغییر مفاهیم بلند و مترقی به برداشت‌های سخیف از تجاعی مصون نماند. موبدان به جای دعوت مردم به نور ازلی وجود، پاسبان آتش - پایدار معابد و بنیانگذار آتشکده‌های بزرگ در شهرها و روستاها شدند. آتشکده‌هایی که به صورت طاعونی برای محیط زیست آسیب‌پذیر ایران درآمدند. هر بوته که در آتش خرافه می‌سوخت، یک قطعه خاک به مجموعه کویرهای ایران افزوده می‌شد.

\*\*\*

ابراهیم نیز از بابل برخاست. سیزده ساله بود که از غار غربت و تنهایی که ستم اجتماعی و سیاسی به او تحمیل کرده بود به درون جامعه راه پیدا کرد. او که با تدبیر تیزهوشانه مادرش از قتل عام همه نوزادان ذکور جان سالم بدر برده بود با شیوه‌ای که تنها از او سراغ داریم جامعه را از بت پرستی نهی و به خداپرستی دعوت کرد و کوشید که پرستش را از قالب و حالت سنت‌های اجتماعی که ریشه در جامعه پذیرای غریزی انسانی دارد به صورت انتخابی آگاهانه و آزادانه که ریشه در سرشت و خرد انسانی دارد، درآورد. او می‌دانست که انسان پرستنده است و با عبادت خود، خود را به گونه معبودش می‌سازد و می‌دانست که خمیرمایه سرشت انسان بدون توجه به خداوند به شکل خدایی در نمی‌آید و می‌دانست که ریشه بی‌قراری‌های انسان، حرکت فطرت او به سوی خداست و انسان بدون خدا، سرگردان و زندگی بدون

پرستش عاشقانه او از مرگ نیز سردتر و غم‌انگیزتر است و تدبیر انسان درباره خود سایه عرفان او از خدای اوست و بدین ترتیب **خدا آگاهی** انسان و **خود آگاهی** او دو روی یک سکه‌اند و بدین گونه است که سرانجام انسان زیبایی توانای دانای دادگر مهربان نوآور با پرستش خداوند جمیل قادر عالم عادل لطیف خلاق مطلق متولد می‌شود که زیبایی و توانایی و دادگری و مهر و آفرینندگی‌اش اگرچه اعتباری است، ولی همه جلوه و انعکاسی از جمال و جلال حقیقت و واقعیت ازلی و ابدی او در آینه خانه وجود است.

ابراهیم هرگز نگفت که من تافته‌ای جدا بافته‌ام و خونم از خون دیگران رنگین‌تر و نژادم از نژاد دیگران اصیل‌تر و همه فرزندانم، به‌ویژه آنها که از نسل ساره‌اند، از فرزندان دیگران شریف‌ترند. ابراهیم خود را بنده خدا می‌دانست و آری گفتن به خدا در عصر برده‌داری و بت‌پرستی، مثل امروز و همیشه، به معنی نه گفتن به همه کسانی است که خود را مالک سرنوشت مردم می‌دانند.

در عصر بعثت، ملت‌ها و امت‌های جهان که هر یک خود را پیرو یکی از پیامبران خدا می‌پنداشتند، با شباهت‌ها و تفاوت‌هایی در کار ساختن و سوختن و مهر و کین و زدو خورد و داد و دهش بودند. بیابید از شرقی‌ترین افق‌ها به جهان در عصر بعثت نگاه کنیم.

## نگاه از شرق به جهان

### ۱- ژاپن

در ژاپن اگرچه ادیان ابتدایی پاسخگوی نیازهای سرشتی نخستین انسان‌هایی بودند که در مجمع‌الجزایر ژاپن ظاهر شدند، ولی برای ژاپنی‌ها، درست مانند سایر ملل آسیای شرقی، خورشید آگاهی و آزادی همیشه از غرب طلوع کرده و همواره سرچشمه‌های نوین اندیشه و فرهنگ و منظومه‌های اندیشه و عرفان - به عنوان اصیل‌ترین رگه‌های جوشش الهام و رویش احساس لطیف انسانی که به بودن انسان معنی و مفهوم و ارزش می‌بخشند - از چین وارد ژاپن شده است.

می‌گویند ژاپنی‌های نخستین به حضور ارواح در همه جای عالم وجود معتقد بودند. ظاهراً آنها به ابدیت روح، اعتقادی ابتدایی و آمیخته با قیاس و تجسم داشتند و به همین دلیل در قبور مردگان وسایل مورد نیاز آنها را قرار می‌دادند. مثلاً شمشیر برای مردان و آئینه برای زنان. زیرا شمشیر صمیمی‌ترین یاور مرد و آئینه قدیمی‌ترین یار زن بود.

برای ژاپنی‌ها زندگی پس از مرگ آمیخته با تجسم و تصورات ابتدایی بود و ظاهراً این پدیده یک قانون عمومی در دنیای قدیم به شمار می‌رفت.

آثار کشف شده در کشورهای مهم باستانی نظیر چین، هند، ایران و مصر همه اشاره‌های گویا و صریحی به تصورات ابتدایی و تجسم‌آمیز انسان قدیم درباره روح و جهان پس از مرگ و به طور کلی مفاهیم و حقایق مجرد و ملکوتی دارد. در چین در مقبره سلطنتی سیزده امپراتور که به صورت یک دژ زیرزمینی ساخته شده همه وسائل مورد نیاز ارواح، حتی کالسکه سلطنتی آنها قرار داده شده، تا امپراتور هنگام معاد و در صحرای محشر سوار بر کالسکه مخصوص خود محشر شوند و حرکت فرمایند و مقابر سنگی اشراف و شاهزادگان در ایران باستان و به‌ویژه در مصر پر از اشیای قیمتی بوده (که اغلب باستان‌شناسان اروپایی آنها را کشف و ضبط کرده‌اند) هرچند ساختن تابوت‌های عظیم سنگی کوششی برای حفظ اشیای گرانبهای موجود در آنها از دستبرد دزدان و سارقان و غارتگران بوده است؛ تدبیری که واقعاً برای همیشه مؤثر نبوده است.

دین شینتو که هنوز هم در ژاپن پیروانی دارد مشتمل بر توصیه‌های جدی در زمینه زهد و تقواست. شینتو یا راه خدایان ظاهراً تنها در ژاپن مخاطب داشته است. این آیین نوعی پلی ته‌ایسم محسوب می‌شود که در آن ارواح انسان‌ها - برای مثال روح امپراتور - و حیوانات پرستیده می‌شوند. ریشه‌های این آیین ابتدایی در اعصار دور گم و از خاطره‌ها محو شده است. می‌گویند در آیین شینتو مار و شیر و گرگ و

کلاغ و روباه نیز شایسته پرستش بوده‌اند. در ژاپن قربانی کردن انسان در راه جلب توجه و محبت آلهه و ارواح، رواج داشته، مثلاً گاه برای بند آمدن باران زبان‌بخش و یا دوام یک عمارت، به قربانی کردن انسان می‌پرداختند.

**تجسم‌گرایی** در اعتقادات مذهبی و **تکنرگرایی** در پرستش و قربانی کردن انسان از جمله ویژگی‌های انسان قدیم ژاپنی است.

امپراتوران ژاپنی خود را از نسل **آما تراسو** یا الهه خورشید می‌دانستند. این الهه مقدس‌ترین و بزرگ‌ترین الهه ژاپنی‌های نخستین بود و به همین جهت سلطنت در ژاپن رنگی مقدس و آسمانی داشت. جامعه ژاپنی با سنت‌های موروثی ابتدایی اداره می‌شد و اساطیر و افسانه‌ها که از ویژگی‌های جامعه بشری در عصر فرهنگ شنیداری و ارتباطات شفاهی بودند، جهان‌شناسی او را تشکیل می‌دادند و در نتیجه خرافه به زندگی او بیشتر از عقل و تجربه جهت می‌داد و این فرایند کمابیش یک قاعده عمومی در جهان انسان‌های باستانی بود.

آیین بودا، پنج قرن پس از ورودش به چین در حدود سال ۵۲۲ میلادی به جزایر ژاپن رسید. یعنی در شرایطی که آسیای غربی برای ظهور آخرین پیامبر خدا آماده می‌شد، پیام یکی از نخستین پیام‌آوران توحید با تغییر و تحریف‌های فراوان، به گوش مردم ژاپن رسید و این در عصر ارتباطات ابتدایی شگفت‌آور نبود.

آیین بودا اگرچه با تصورات ابتدایی و تجسمات ذهنی انسان باستان آمیخته شده بود، ولی هنوز هم برای انسان‌ها، الهام‌بخش بود و روح آنها را با عشق به حقایق ماورائی سیراب می‌کرد.

دین بودا، به تدریج سادگی و بی‌پیرایگی خود را از دست می‌داد و با مراسم و مناسک شگفت‌آوری همراه می‌شد<sup>۱</sup> و این تغییر و تحول مثل همیشه‌گرایی به تصور و قیاس و تجسم داشت. برای مثال؛ اگر مؤمن در فصل سرد زمستان مدتی در زیر آبخاری می‌ایستاد، پاک و مطهر می‌شد. این نحوه تطهیر اگرچه از اعتراف به گناه در مقابل کشیش و خرید و فروش بهشت بی‌پیرایه‌تر است، ولی حکایت از گرایی انسان ابتدایی به تجسم و قیاس در عقاید و باورهای مذهبی دارد و بدین ترتیب انسان ابتدایی شست و شوی روح از گناه را به شست و شوی جسم از کثافات شبیه و مانند می‌کرد.

**ماهایانا** شعبه‌ای از آیین بوداست که به ژاپن رسید و قبل از آن تعالیم کنفوسیوس، حکیم بلند پایه و

---

۱. در این باره در بخش کالبدشکافی تاریخ، توضیحات بیشتری ارائه شده است.

نامدار چینی به ژاپن رسیده بود.

ماهایانا در شرایطی به ژاپن رسید که از آیین اولیه بودا فاصله بسیاری گرفته بود. در ماهایانا عقیده به بهشت و دوزخ و جهان پس از مرگ که از جمله مشترکات پیام‌های آسمانی و توحیدی است، با اعتقاد به خدایان گوناگون و اغلب مجسم و قابل تصور، که از جمله انحرافات دینی در تمام جوامع باستانی است، و نیز با نیاپرستی و نیایش ارواح، که تقریباً از آیین شینتو وام گرفته شده بود، گره خورد و به تدریج به صورت جدیدی درآمد. برای مثال؛ ماهایانا پذیرفت که ارواح مردگان قبل از تجدید حیات و تناسخ به مدت صد سال در حالت گامی می‌مانند و در طول این مدت می‌توانند از زندگان حمایت کنند و در سرنوشت آنها موثر باشند.

عقیده به تناسخ که کوششی برای توجیه بی‌عدالتی‌های اجتماعی در عصر بی‌ترحم برده‌داری است و یکی از اندیشه‌های رایج در جهان قدیم است، در ژاپن نیز دیده می‌شد.

به تدریج ارتباط و تعامل ماهایانا و شینتو بیشتر و صمیمانه‌تر شد. خدایان آیین شینتو مظهر تجسم بوداهای آسمانی شدند و کم‌کم مظهر نوعی وحدت در این دو آیین به شمار می‌آمدند و به تدریج ترکیبی از اساطیر شینتو و تعالیم بودا و اخلاق و حکمت کنفوسیوس به وجود آمد و به احساس و وجدان دینی انسان ژاپنی شکل داد.

ظاهراً هرچه جهل مردم غلیظ‌تر و سیاه‌تر و عقاید دینی پیچیده‌تر و مناسک مذهبی مفصل‌تر شود، نان متولیان مذهب چرب‌تر خواهد شد. این پدیده تقریباً سرنوشت مشترک تمام ادیان الهی بوده است. با ریشه دواندن ماهایانا در جامعه ژاپن، روحانیون این آیین دست به ابتکارات وسیعی زدند که خرید و فروش گناهان و افزودن به طول عمر مردم از آن جمله بود. برای مثال گفته می‌شد اگر چهل ساله‌ها چهل معبد را و پنجاه‌ساله‌ها پنجاه معبد را و شصت‌ساله‌ها شصت معبد را زیارت کنند، احتمالاً ده سال به عمرشان اضافه می‌شود. البته، اگرچه ممکن بود عمر زائران حقیقتاً زیادتر نشود، ولی درآمد معابد واقعاً افزایش می‌یافت.

ویل دورانت با لحن گزنده‌ای می‌گوید: پدران ژاپنی گاه برای تقرب به درگاه آلهه، پسرانشان را در اختیار پیشوایان خود قرار می‌دادند. با این همه نباید فراموش کنیم که دین‌باوران بودایی در سده‌های نخستین، غالباً مردمی فداکار و دانشمند بودند و ادب و هنر ژاپن را زیر نفوذ خود داشتند و به ترجمه آثار بودایی و ادبیات چینی پرداختند. بدین ترتیب فرهنگ چینی برای انسان ژاپنی تبدیل به دریچه‌ای به روی آسمان شد که از آن نسیم ملکوت می‌وزید. در سال ۵۸۴ میلادی ملکه سوی کو به آیین بودا گروید.



چرا؟ چون آن را به حقیقت نزدیک یافت؟ یا آن را برای مصالح و منافع سیاسی خود مفیدتر دید؟ نمی‌توان به آسانی داوری کرد. ویل دورانت بورژواکه از دریچه بورژوازی غرب به همه چیز، از آن جمله تاریخ، می‌نگرد رای دوم را ارجح می‌داند و قاطعانه از آن دفاع می‌کند. سوی کو معابد فراوانی در سراسر ژاپن ساخت.

پادشاه کره در اوایل همین قرن (قرن ششم) تمثالی از بودا را که از زر ناب ساخته شده بود، همراه با چند جلد از کتب مقدس بودایی به امپراتور ژاپن هدیه کرد و این هدایا به سختی مورد توجه و علاقه امپراتور قرار گرفت و بدین ترتیب راه نفوذ پیام بودا در جزایر ژاپن باز شد. به گفته ویل دورانت، نایب‌السلطنه شوکوئو تایشی که مامور ساختن معابد بودایی در ژاپن شده بود، روحانیون و معماران و پیکر تراشان و ریخته‌گران و قالب‌گیران و بنایان و تذهیب‌کاران و آجرسازان و بافندگان و صنعتگران را از کره فراخواند تا به ساختن معابد مجلل مشغول شوند و این به معنی آغاز هنر ژاپنی بود که مانند همیشه و همه جا با معبد و مذهب پیوند خورده است.

جمعیت ژاپن - در عصر بعثت - مجموعه‌ای از عشایر بود و نظام عشایری بر جامعه ژاپن حکومت داشت. به دنبال شورش کاماتاری و امیر ناکا قدرت امپراتور که تا قبل از این زمان تنها رئیس بزرگ‌ترین عشیره محسوب می‌شد - بصورت قدرت مطلقه درآمد و سلطنت موهبتی خدایی شد که به امپراتور - که از نسل خدای خورشید شمرده می‌شد - تعلق داشت و امپراتور سایه محسوس و مجسم خداوند در روی زمین شد و دین به خدمت توجیه قدرت امپراتور درآمد، آنچنان که امروز فلسفه به خدمت امپریالیزم درآمد است.

ساختمان عشایری و نظام سلطنتی که از مشخصات قابل توجه جهان در عصر بعثت است نیز در ژاپن به چشم می‌خورد. در ژاپن اعضای خانواده، مسئولیت جمعی داشتند و هر عضو مسئول اعمال دیگران نیز بود. کمالین که در عربستان اعضای یک عشیره، مسئولیت جمعی داشتند و در سرنوشت یکدیگر سهیم بودند. خانواده ژاپنی بزرگ‌تر از خانواده زن و شوهری بود و اگر پدر خانواده مستحق مجازات مرگ یا آتش شناخته می‌شد، پسران بالغ او نیز قتل عام می‌گردیدند، یا به آتش انداخته می‌شدند و فرزندان نابالغ پس از رسیدن به سن رشد، نفی بلد می‌شدند.

برای اثبات گناه و بی‌گناهی متهم، او را شکنجه می‌کردند و به این روش **ور** یا **اوردالی** می‌گفتند. اختلافات طبقاتی در ژاپن، در عصر بعثت، رواج داشت و معمولاً هر طبقه اجتماعی در دنیای بسته خود می‌زیست و اختلاط و پیوند خونی کمتر بین طبقات اجتماعی برقرار می‌شد. بیگانگی طبقات اجتماعی با

یکدیگر به اندازه‌ای شدید بود که به قول ویل دورانت اشراف بلندبالای ژاپنی هنوز هم از توده مردم کوتاه قد قابل تمیزند. ساختار طبقاتی در ژاپن مانند سایر جوامع بشری در عصر بعثت، سبب پیدایش لایه‌های فرهنگی - اجتماعی متفاوت شده بود.

برده‌داری زیربنای زندگی اجتماعی و اقتصادی سرزمین ژاپن بود، اگرچه برده‌های آسیایی در مجموع کمتر از برده‌های رومی و اروپایی و آفریقایی رنج کشیده‌اند، ولی به هر حال برده‌ها اشیای جان‌داری بودند که در مالکیت برده‌داران بودند و برده‌داران حق هرگونه تصمیم‌گیری در مورد آنها را داشتند.<sup>۱</sup> برده‌داران می‌توانستند برده‌ها را بفروشند، نگه دارند و یا به دریا بریزند. برده‌ها معمولاً اسیران جنگی یا کودکان فقیر - که والدینشان آنها را در بازار برده‌فروش‌ها فروخته بودند - بودند و یا حتی افرادی بودند که ربوده شده و به عنوان برده فروخته شده بودند.

در جامعه ژاپنی در عصر قدیم، چهار گروه قابل مشاهده بودند که هر کدام به یک طبقه اجتماعی تعلق داشتند نظیر سامورایی‌ها، فن‌آوران، کشاورزان و بازرگانان. اکثریت مردم ژاپن کشاورز بودند و زندگی آنها به سختی می‌گذشت. کشاورزان موظف بودند در طول سال مدتی را برای حکام بیگاری کنند و اگر در مدت بیگاری کوچک‌ترین سستی و غفلتی از آنها سر می‌زد، با نیزه به زندگی آنها خاتمه داده می‌شد. بخش قابل توجهی از محصول کشاورزان به عنوان باج‌های گوناگون سهم حکام بود.

پدر در خانواده ژاپنی، پادشاه یا از آن بالاتر خدای خانواده بود، یعنی قدرت مطلقه داشت. او می‌توانست فرزندان خود را بکشد، یا نگه دارد و یا بفروشد. دختر ژاپنی از ارث محروم بود و مرد ژاپنی می‌توانست هراندازه که می‌خواهد و می‌تواند زن بگیرد.

مردم عادی گاهی بدون ارتکاب کوچک‌ترین جرمی آن قدر در زندان حکام می‌ماندند تا به کلی از یادها می‌رفتند. در بین گروه‌های اجتماعی، وضع برده‌ها از همه تلخ‌تر و روزگار آنها از همه سیاه‌تر بود.

نظام اجتماعی در خانواده بر پدرسالاری و در جامعه - به مثابه خانواده بزرگ‌تر - بر سالاری و سلطنت مطلق امپراتور استوار بود و این اساساً یکی از ویژگی‌های بارز جهان در عصر بعثت است.

فرهنگ ژاپنی در عصر بعثت کمابیش شفاهی و سینه به سینه بود و به همین دلیل افسانه‌ها و اساطیر نقش بارزی در تکوین شخصیت فردی و اجتماعی مردم ژاپن بازی می‌کردند. در چنین شرایطی دین و افسانه و عقل و جهل و فریب و حکمت و منطق و خرافه با هم می‌آمیزند و آمیزه زوال‌ناپذیر استواری را به

۱. تقسیم خواسته و مال به دو بخش جاندار و بی‌جان از ابتکارات ارسطو است. ارسطو برده را جزء اموال جاندار می‌شمارد. مراجعه شود به: همین فصل، مبحث روم.

نام فرهنگ به وجود می‌آورند که نسل به نسل بر اندیشه و وجدان جامعه حکومت می‌کند و نگهبان آن، منافع طبقات برتر و تعصب جاهلانه طبقات فروتر است و معمولاً در چنین شرایطی به نام دفاع از مقدسات اجازه هر نوع داوری خردمندان‌های در مورد سنت‌های اجتماعی از مردم سلب می‌شود.

بر اساس اساطیر ژاپنی، در آغاز تنها خدایان وجود داشتند که نر و ماده به دنیا می‌آمدند، زندگی می‌کردند و می‌مردند. سرانجام خدایان کهنسال به برادر و خواهری خدازاد به نام **ایزاناگی** و **ایزاناگی** فرمان دادند که ژاپن را بیافرینند. ایزاناگی و ایزاناگی بر فراز پل شناور آسمان ایستادند و نیزه جواهر نشان‌شان را در اقیانوس فرو بردند و برکشیدند. هر قطره آبی که از نیزه آنها چکید، جزیره‌ای شد و از مجموعه این قطرات، مجمع‌الجزایر ژاپن پدیدار گردید. آن‌گاه این خواهر و برادر خدازاد با یکدیگر ازدواج کردند و از نسل آنها ژاپنی‌ها به وجود آمدند. قیاس، تخیل و تجسم که پایه‌های جهان‌شناسی انسان قدیم را تشکیل می‌داد، کاملاً در این افسانه‌ها قابل مشاهده است. از قسمت‌های جذاب این افسانه آن است که از چشم چپ ایزاناگی آماتراسو یا الهه خورشید زاده شد و از نواده آماتراسو که **نی‌نی‌جو** نامیده می‌شد، سلسله ناگسسته امپراتوران **دای نیپون** یا ژاپن پدیدار شد. اگرچه در دنیای قدیم افسانه‌ها و اساطیر راه را بر اندیشه منظم و معقول می‌بستند، ولی سنت آخرین دژی بود که وضع موجود در درون آن پناه می‌گرفت. ژاپن در عصر بعثت چنین بود و انسان ژاپنی در چنین شرایطی نگاه به سوی چین دوخته بود، زیرا چین همیشه برای ژاپن حرف‌های تازه داشته است.

## ۲- چین

چین قدیمی‌ترین، بزرگ‌ترین و شگفت‌انگیزترین کشور جهان است و سه دیوار آن را از بقیه جهان جدا کرده است. نخستین دیوار مشهورترین آنهاست؛ دیوار چین؛ حصارى به طول ۲۴۵۰ کیلومتر، به عرض ۱۰/۵ متر و به ارتفاع ۱۲ متر، برای حفاظت از چین در مقابل هر هجوم و یا حتی هر گریز. اگر این دیوار را به عرض ۹۰ سانتیمتر و به ارتفاع ۲/۴ متر می‌ساختند می‌توانستند روی خط استوا به دور کره زمین یک کمربند بسازند. شاید اگر این دیوار شگفت‌انگیز نبود دو دیوار دیگر نیز به وجود نمی‌آمد. دیوار چین برای قرن‌ها چین را از بقیه جهان جدا کرده و برای همیشه نام چین را جاویدان ساخته است. دومین دیوار، نژاد چینی است؛ نژاد زرد. اگرچه مردم این نژاد در کشورهای دور و بر چین پراکنده‌اند، ولی همه آنها سیاراتی‌اند که به دور خورشید چین می‌چرخند. سومین دیوار، دین چینی‌هاست. اگرچه تعالیم بودا از هند وارد چین شد، ولی در چین با اندیشه‌های بلند کنفوسیوس درآمیخت و ترکیب جدیدی را به وجود

آورد. به علاوه چین با بودا مهربان تر و وفادارانه تر از هر کشوری رفتار کرده است، با این همه فرشته روح تمدن چینی در پشت این سه دیوار هرگز پنهان نبوده و دلبرانه با کرشمه فرهنگ و هنر خود با جهانیان مراوده داشته است. همزمان با بعثت پیامبر اسلام، مردی از خانواده **تانگ** به نام **کاتوتسو** حکومت چین را به دست گرفت و پس از نه سال سلطنت به نفع فرزند بیست و یک ساله اش به نام **تای تسونگ** از قدرت کناره گیری کرد. **تای تسونگ**، چین گرفتار نظام ملوک الطوایفی را متحد ساخت و حکومت مرکزی را بر سراسر چین مسلط کرد و بربرها را که به چین هجوم آورده بودند، از کشور بیرون ریخت و تجزیه طلبان را سرکوب کرد، ولی ناگهان در اوج قدرت از کسوت یک جنگجو بیرون آمد و با هیبت یک حکیم در مسند حکومت ظاهر شد و روی به حکمت و فلسفه آورد و به مطالعه آثار کنفوسیوس، حکیم بزرگی که حکومت کرد و با حکومتش مکتبش را توضیح داد، پرداخت و دلباخته روح و معنی و مفاهیم بلند آن شد و دست از تجمل و عیش و نوش و کامجویی غریزی کشید و صدها زن حرمسرایش را که در استخدام حیثیت و شهوت او بودند، مرخص کرد و مهر خود را نثار ملتش نمود و این دقیقاً همان کاری بود که خسرو پرویز در ایران نکرد.

امروز که به تاریخ چین در عصر بعثت نگاه می‌کنیم، احساس می‌کنیم **تای تسونگ** برای نجات چین از پرتگاه نابودی با اراده‌ای شگفت‌آور به کنفوسیوس اقتدا کرده و حکومت و حکمت را در هم آمیخته و نشان داده که خداوند همیشه نگهبان چین است.

**تای تسونگ** در نظام حقوقی چین نیز تغییراتی به وجود آورد. او قوانین کیفری سخت را لغو کرد و قانونی وضع نمود که به موجب آن هیچ فرمانروایی حق نداشت قبل از آن که سه روز روزه بگیرد، حکم اعدام مجرمی را امضا نماید.

گفته می‌شود **تسونگ** یک روز به زندان رفت و دویست و نود زندانی محکوم به اعدام را آزاد کرد تا به مزرعه برای کار بروند و پس از انجام کارشان برگردند و آنها همه پس از اتمام کشت و کار به زندان برگشتند. با توجه به این تغییرات و تحولات است که هاشمی رفسنجانی و باهنر می‌گویند: «در عصر **تسونگ** روابط ملت و دولت چین بر اساس حسن ظن و تعاون استوار بود.»

بی تردید بخشی از تاریخ چین را باید در افکار بلند کنفوسیوس جست‌وجو نمود. چین قرن‌ها قبل از میلاد مسیح، شاهد ظهور مردانی بود که در جست‌وجوی پاسخ سؤالات سرشتی انسان بودند و در پاسخگویی به این سؤالات بسیار مترقی تر از حکمای یونان باستان می‌اندیشیدند. چرا ماه برمی‌آید؟ خورشید چرا غروب می‌کند؟ چرا انسان مریض می‌شود؟ چرا می‌میرد؟ برای چه منظوری متولد می‌شود؟

چرا بذر از زمین می‌روید؟ چرا نهرها از کوه‌ها جاری می‌شوند؟ ستارگان چگونه طلوع می‌کنند؟ چه کسی جهان را آفریده است؟... کسی باید به این **چراها** پاسخ می‌داد و آنها را تبیین می‌کرد. به این **چراها** و **چرائی‌ها** فلسفه گفته شد و به کسی که پاسخ آنها را می‌دانست، فیلسوف می‌گفتند. به تدریج مدعیان فلسفه زیاد شدند و گاه با سفسطه نظریات خود را تنفیذ می‌کردند. آنها یک روز نظریه‌ای را ثابت می‌کردند و روز دیگر خلاف آن را به اثبات می‌رساندند. سرانجام باید روشن می‌شد که کدام نظر درست و یا حداقل درست‌تر است. در پاسخ به این نیاز جدی منطق به وجود آمد. منطق نخستین گام انسان در گریز از گرداب عصر اساطیر بود.

در پاسخ به این نیاز تاریخی، جوانه‌هایی در سرزمین تفکر و تخیل بشری سر زد. افلاطون و ارسطو در یونان باستان، کنفوسیوس و منسیوس در چین از جمله این جوانه‌ها بودند. کنفوسیوس زیباترین شکوفه باغ حکمت چینی بود که عطر آن تمام فرهنگ و تمدن چین را فراگرفت. کنفوسیوس در منظومه فلاسفه باستانی چین نظیر لائوتزه، موتی، یانگ‌چو، منسیوس و جوانگ‌تزه، درخشان‌ترین ستاره است.

حکمای چین عموماً گرایش به توحید داشتند. لائوتزه قانون حاکم بر طبیعت و روح کلی هستی را مطرح کرد و با اشاره به فناپذیری پدیده‌های مادی، انسان را به **او که فناپذیر است** دعوت نمود. کنفوسیوس روح لطیف و فکر دقیق و همت بلندی داشت. او در خردسالی پدر خود را از دست داد و در کودکی ضمن تحصیل کار می‌کرد و از بیست و دو سالگی به آموزگاری پرداخت و به طرح و تبلیغ نظریاتش برای کسانی که مشتاق حقیقت بودند، همت گماشت. به زودی تعداد شاگردان او به سه هزار نفر رسید و اغلب آنها به مقامات مهم در کشور خود رسیدند.

کنفوسیوس به عدالت عشق می‌ورزید و به برقراری نظام سیاسی عادلانه تاکید می‌کرد. گفته می‌شود هنگامی که او به قصد امارت **چی** موطن خود را ترک می‌کرد، در راه خود به پیرزنی برخورد کرد که در کنار گوری به سوگ نشسته بود. یکی از شاگردان کنفوسیوس از پیرزن احوال او را پرسید. پیرزن پاسخ داد: «در این جا شوهرم و اخیراً پسر مرا ببر کشته است.» کنفوسیوس از پیرزن پرسید: «چرا در چنین مکان خطرناکی زندگی می‌کنی؟» او پاسخ داد: «چون در این جا شاه ستمکاری نیست.» کنفوسیوس روی به شاگردانش کرد و گفت: «فرزندان من! به خاطر بسپارید: حکومت ستمکارانه از ببر وحشی درنده‌تر است.» می‌گویند وقتی کنفوسیوس مسئولیت قضاوت و امنیت شهر **چونگ تو** را بر عهده گرفت، درستکاری سراسر شهر را فراگرفت و دزدی ریشه کن شد. او در کشاورزی چین نیز اصلاحاتی به وجود آورد و دستور مساحی اراضی را داد. ولی هنگامی که احساس کرد امیر **لو** تغییر روش داده و شیفته زن و اسب و غافل از

زندگی مردم شده، زبان به اعتراض گشود. او می‌گفت امیر باید در زندگی الگوی مردم باشد. گویی در عصر آریستوکراسی‌های خودکامه که سراسر جهان را زیر مهمیز خود گرفته بودند کنفوسیوس، به نوعی امامت اشاره می‌کرد و از آن دفاع می‌نمود.

کنفوسیوس به نشانه اعتراض به لو از کارکناره گرفت و سیزده سال آواره شهرها بود و می‌گفت کسی را ندیده‌ام به زیبایی روح، به اندازه زیبایی جسم علاقه‌مند باشد و هنگامی که در آستانه هفتاد سالگی، امیر لو مجدداً با هدایایی او را به امارت دعوت کرد، نپذیرفت و به تنظیم تاریخ چین پرداخت.

کنفوسیوس حکیمی است که حکمت خود را در آینه امارتش به نمایش گذاشته است. او بین نظم سیاسی کشور و نظم خانواده رابطه معنی‌داری می‌بیند و برای طهارت فرد و جامعه به طهارت دل و قلب اصالت می‌دهد و تزکیه را از ضمیر انسان آغاز می‌کند. او می‌گوید: «پیشینیان که می‌خواستند فضیلت برتر را در سراسر کشور منتشر کنند نخست امارت‌های خود را به خوبی انتظام می‌بخشیدند. برای انتظام امارت به خانواده‌های خود نظم می‌دادند. برای نظام خانواده، نفوس خود را پرورش می‌دادند و برای پرورش نفوس، قلوب خود را پاک می‌کردند و برای تطهیر دل، صادقانه و صمیمانه فکر می‌کردند و برای تفکر صادقانه و صمیمانه، به دانش پناه می‌بردند و دانش زاینده پژوهش است.» و می‌افزاید: «از کمال دانش، افکار آنها خلوص می‌یافت و از خلوص فکر، قلوبشان پاک می‌شد و از پاکی قلوب، نفوسشان پرورش می‌یافت و از پرورش نفس، خانواده‌هایشان نظام می‌گرفت و از نظم خانواده‌ها، امارت قوام می‌یافت و از گردش درست امور امارت، آرامش و سعادت جامعه را فرا می‌گرفت.» کنفوسیوس می‌گفت: «آنچه بر خود نمی‌پسندی بر دیگران مپسند.» و معتقد بود: «جواب نیکی، نیکی و پاسخ بدی عدالت است.» کنفوسیوس تفسیری بر کتاب وان واک معروف‌ترین و قدیمی‌ترین کتاب باستانی چین نوشته است و برخی از آثار کنفوسیوس هنوز هم در دسترس است.

کنفوسیوس مخالف استثمار انسان از انسان بود و از برده‌داری حمایت نمی‌کرد. به نظر او حکام و فرمانروایان باید پدرا نه و مشفقانه با مردم رفتار کنند و اشخاص کاردان و درستکار را در مصدر امور بگمارند. بدین ترتیب او طرفدار تخصص و تعهد بود و این دو را دو بال لازم برای پرواز و عروج جامعه می‌دانست. او می‌گفت: «چرخش چرخ‌های حکومت وابسته به انتخاب مردان شایسته است.» کنفوسیوس در پاسخ یکی از شاگردانش، گفت: «اگر مردم به دولتمردان خود ایمان نداشته باشند، دولت قوام نخواهد داشت.» در جمهوری جهانی کنفوسیوس، زمام کارها در دست نخبگان بافضیلت (صالحان) خواهد بود تا آرامش و صلح در سراسر کره زمین برقرار شود و اندیشه برادری آنچنان جهانگیر شود که یک خانواده

جهانی به وجود آید که در آن مردم، همه کودکان را کودکان خود، همه سالخوردگان را پدران و مادران خود، همه مردان را برادران خود و همه زنان را خواهران خود بدانند و با آنان رفتاری همانند رفتار خود با پدران و مادران و برادران و خواهران و فرزندان خود داشته باشند.

در جمهوری کنفوسیوس سالخوردگان بیمه معیشت خواهند داشت و از یتیمان و بیوه‌زنان و معلولان نگهداری خواهد شد و حقوق مرد محفوظ و مقام زن محترم خواهد بود و تولید ثروت و وظیفه همه افراد و پرهیز از اسراف رویه همه آنان خواهد بود و انگیزه مردم نفع شخصی نخواهد بود و فردپرستی محکوم خواهد شد. زیرا «نفع شخصی و فردپرستی زمینه‌ساز پیدایش دزدان و خائنان و فتنه‌جویان است.»  
موقعی ارزش افکار کنفوسیوس آشکار می‌شود که آن را با افکار حکمای یونان باستان مقایسه کنیم. برای مثال تفاوت فاحشی بین نظریات کنفوسیوس و ارسطو در زمینه حقوق انسانی وجود دارد. ارسطو تلاش می‌کرد برده‌داری را توجیه علمی کند، در حالی که کنفوسیوس از جمهوری جهانی و خانواده ملل سخن به میان می‌آورد.

کنفوسیوس قوام خانواده را در فرمانبری کودکان از پدران و مادران و نیز در فرمانبری زن از شوهر می‌بیند، ولی در عین حال تاکید می‌کند: اگر پدر فرمان ناصواب داد، فرزند باید با کمال احترام مقاومت کند و دستورات ناصواب را به کار نیندد.

کنفوسیوس در مقام حکیمی خردمند، نظریات بدیعی ارائه کرده و از موضع حاکمی فرزانه اصالت نظریات خود را نشان داده است.

تعالیم کنفوسیوس در کنار آیین بودا که گرایش عمیقی به تزکیه نفس داشت، از چینی‌ها ملتی بافضیلت ساخت. ملتی که نسبت به سایر ملل متمدنی‌تر می‌اندیشید و متعالی‌تر زندگی می‌کرد. با این همه چین ماهی زیبایی بود که در تَنگِ تَنگِ تاریخ بشر شنا می‌کرد.

چین غیر از کنفوسیوس فلاسفه نامدار دیگری داشت نظیر موتی که از سرسخت‌ترین اصحاب استدلال در چین باستان است و عمیقاً به خدا اعتقاد دارد و یا منسیوس که در عین حالی که به حکومت سلطنتی با فرض امکان اصلاح جامعه از طریق اصلاح شاه علاقه داشت، ولی حق انقلاب را برای مردم به رسمیت می‌شناخت و علناً از آن دفاع می‌کرد و بهترین راه تکامل مدنیت را آموزش و پرورش عمومی و اجباری می‌دانست.

خرد چینی دستاوردهای درخشانی برای بشریت داشته است. قرن‌ها قبل از بعثت پیامبر اسلام یعنی در سال ۱۰۵ میلادی کاغذ در چین اختراع شد. اختراع کاغذ مانند اختراع دستگاه چاپ ماشینی و

ارتباطات الکترونیکی یک نقطه عطف در تاریخ تمدن بشری است. این اختراع بعدها وارد جهان اسلام شد و در قرن سیزدهم به وسیله مسلمانان به اروپا رفت. مرکب نیز از چین به هند و از هند به جهان اسلام رسید و سپس به اروپا راه یافت. چاپ با مهره‌های چوبی و پیدایش اسکناس نیز همین مسیر را طی کرده است. در پارچه‌بافی و صنایع فلزی نیز چینی‌ها قدم‌های بلندی برداشته بودند.

برده‌داری در چین هرگز به شدت روم نبوده است. از نظر ارزش و موقعیت اجتماعی، دانشمندان و کارگزاران دولتی در چین در طبقه اول، کشاورزان در طبقه دوم و صنعتگران در طبقه سوم و سوداگران در طبقه چهارم قرار می‌گرفتند. طبقات اجتماعی در چین به صورت کاست‌های منفصلی که نظیر آنها را در روم و ایران و هند باستان سراغ داریم، نبودند و امکان ورود به مناصب دولتی برای همه طبقات اجتماعی وجود داشت و اصولاً چینی‌ها معتقد بودند که اگر مردم عادی به مقامات دولتی راه نداشته باشند و حکومت در انحصار طبقات خاص باشد، نکبت‌های بسیار پدیدار می‌گردد.

با وجود تمام نکات درخشانی که در مورد فلسفه و حکمت چینی گفته شد، جامعه چینی از نقاط ضعف قابل توجهی رنج می‌برد. اشرافیت وجود داشت و اختلاف شدیدی از نظر فقر و ثروت در بین مردم به چشم می‌خورد. استثمار و بهره‌کشی از انسان نیز به چشم می‌خورد. اگرچه اساس اقتصاد چین را کشاورزی تشکیل می‌داد، ولی کشاورزان خرده‌پا، فقیرترین قشر جامعه بودند و مالکان بزرگ آنها را استثمار می‌کردند.

در قحطی‌های مکرر، اقشار فقیر جامعه چین مثل برگ خزان به زمین می‌ریختند و از بین می‌رفتند. سوداگران اگرچه حیثیت اجتماعی بالایی نداشتند، ولی دست بالا را در اقتصاد داشتند و نقش برتر را در روابط اقتصادی بازی می‌کردند، به‌ویژه صراف‌ها و رباخواران که با بهره‌های سنگین ثروت کلانی به دست می‌آوردند. در مواقع قحطی یتیمان و دختران به بردگی فروخته می‌شدند. کارگران استثمار می‌شدند. و انسان‌های باربر، تخت روان اشراف را بر شانه‌های مجروح خود حمل می‌کردند. کارگران با دست‌های پینه‌بسته و لباس‌های مندرس در کارگاه‌های ابریشم به سختی کار می‌کردند تا برای اشراف پارچه‌های ابریشمین بسازند. صنعت ابریشم، صنعت بزرگ چین بود و جاده ابریشم از شرق چین، از شهر **سوجو** تا غرب آسیا امتداد داشت و کاروان‌های تجاری مانند شهرهای متحرک و هر یک با هزاران برده در حال حرکت بودند.

زنان چینی به حکم قدرت بدنی کمتر، مانند همه‌جا استثمار می‌شدند و از بسیاری از حقوق خود محروم بودند و نوزادان دختر گاه به دور انداخته می‌شدند و طعمه حیوانات وحشی می‌گردیدند، ولی با



همه اینها نظام اجتماعی در چین نسبت به روم و ایران لطیف تر بود و طبقات منفصل اجتماعی و شکنجه برده‌ها آنچنان که در روم رواج داشت، در چین به چشم نمی‌خورد و سیطره اساطیر بر اندیشه مردم چین مانند آنچه از هند می‌شناسیم، نبود و انسان چینی متری تر از بسیاری از هم‌نوعان خود می‌اندیشید.

### ۳- هند

هند با پیام بودا به غنای معنوی چین کمک کرد، ولی این که تا چه اندازه توانست از درخت فلسفه چین خوشه‌چینی کند برای ما روشن نیست. هند این سرزمین افسانه و افسون که بحق شبه‌قاره نام گرفته است در عصر بعثت لطافت شرقی را با قساوت رومی در هم آمیخته بود. در ۵/۱۸۰/۰۰۰ کیلومتر مربع خاک شبه‌قاره هند مردمی می‌زیستند که بزرگ‌ترین پیام‌آور آسیا از بین آنها ظهور کرده بود. بودا مردی که از بارگاه شاهان به درگاه خدا شتافت و از آستانه این درگاه پیام خود را به گوش آسیایی‌ها رساند، از ایالت سند در هند برخاسته بود.

هند را کوه‌های برف‌گرفته هیمالیا از سرزمین چین جدا می‌کند. هرچه از هیمالیا به سمت سیلان حرکت کنیم، هوا گرم‌تر می‌شود. در سیلان یا سرانندیب آب و هوای گرم و مرطوب استوایی حاکم است. سرانندیب همان جایی است که برخی می‌گویند آدم در آن جا هبوط کرده است.

ایرانیان و هندی‌ها و چینی‌ها، قرن‌ها در آسیا کنار یکدیگر زیسته‌اند. در شمال شرقی هند کشمیر قرار گرفته با آسمانی همیشه بارانی و زمینی همواره سبز، و در جنوب شرقی آن ایالت پنجاب با پنج رودخانه پرآب و از آن جمله رود سند، که گفته می‌شود نام هند از آن گرفته شده است، با هزار و ششصد و ده کیلومتر درازا.

هند در عصر بعثت - مانند امروز - از یک تناقض بزرگ رنج می‌برد. انسان هندی به صورت فردی میل به پرورش روح و خلوص و معنویت داشت، ولی در ساختمان جامعه هند، طبقات منفصل اجتماعی به طرز بی‌رحمانه‌ای از یکدیگر فاصله گرفته بودند.

هندوستان در عصر بعثت از همه عوامل ضد استثماری بی‌بهره بود. قرن‌ها بود که نور نبوت در آسمان زندگی ملت هند نتابیده بود؛ آنچنان که در صحرای سینا تابید و بنی‌اسرائیل را نجات داد و یا آن طور که در ناصره با تولد شگفت‌انگیز عیسی ظهور کرد. فلسفه و منطق و حکمت - خرد مکتوب - نیز آن طور که در چین شکوفا شده بود، در هندوستان شکوفا نشد و فرهنگ شفاهی زمینه را برای پذیرش افسانه‌ها و اساطیر آماده ساخته بود و در نتیجه طبقات اجتماعی به گونه‌ای شکل گرفته بودند که در آنها مرفه‌ان

بی‌درد سوار بر دوش مستضعفان در حالی که دندان‌های خود را در جمجمه آنها فرو کرده بودند از خون سر آنها می‌مکیدند و بر سینه‌شان تازیانه می‌زدند، چنان که هنوز هم می‌مکند و می‌زنند.

در عصر فرهنگ شفاهی، تخصص سینه به سینه منتقل می‌شود، پسر، حرفه پدر را می‌آموزد و مهارت ارثیه‌ای است که از پدر برای پسر به جا می‌ماند و نسل به نسل منتقل می‌گردد. اصحابِ جِرَفِ هم‌شأن یک لایه اقتصادی - اجتماعی را می‌سازند که دارای پاره‌فرهنگ ویژه و مخصوص به خود است. لایه‌های اجتماعی هم‌ارز، طبقات اجتماعی را به وجود می‌آورند. در جوامع طبقاتی یا کاستی نظیر روم و ایران و هند باستان، امکان انتقال از یک طبقه به طبقه دیگر اگر نگوییم محال، بسیار دشوار بوده است.

در جوامع طبقاتی کسانی که معمولاً کار فکری می‌کردند نظیر روحانیون، مدیران دولتی، کارگزاران حکومتی، اشراف، درباریان و شاهزادگان در راس هرم قدرت جامعه قرار داشتند و از مواهب فراوانی برخوردار بودند و در قاعدهٔ هرم انبوه برده‌ها، زحمتکشان و طبقات مستضعف قرار می‌گرفتند. ساختار جامعه طبقاتی، اقتضای حکومت سلطنتی را داشت و سلطنت موهبتی بود که در خاندان شاهی برای همیشه می‌ماند، مگر آن که با قدرت شمشیر جابه‌جا شود.

در بده و بستان حکومت بین مدعیان سلطنت معمولاً روحانی نقش واسطه را بازی می‌کرد و گاه جرئت عزل و نصب نیز پیدا می‌نمود.

ویل دوران مدعی است که قدیمی‌ترین دین شناخته شدهٔ هندی‌ها، پرستش ارواح بی‌شماری بود که در سنگ و جانور و درخت و رود و کوه و ستاره لانه داشتند، و ادعا می‌کند که در هند باستان مار و افعی خدا تلقی می‌شدند. ناگه (اژدها - خدا)، هیومن (میمون - خدا)، نندی (نره گاو - خدا) و بکشه‌ها (درخت - خدا) کهن‌ترین خدایانی‌اند که ویل دوران برمی‌شمرد.

هندیان باستان مانند اغلب انسان‌های ابتدایی، عناصر طبیعی نظیر خورشید، آتش، آب و... را می‌پرستیدند. با گذشت زمان هرچه به تعداد خدایان افزوده می‌شد، این سؤال سرشتی، جدی‌تر مطرح می‌گردید که جهان آفرینش را که آفریده است؟ این نقش - نقش مسبب‌الاسباب بودن - نخست به آگنی و متعاقباً به ایندرا، سومه و پرجابتی سپرده شد.

بنابر شواهد موجود و به نظر ویل دوران در دین کهن‌تر ودایی نه معبدی در کار بود و نه تندیس. مذبح را برای هر قربانی از نو برپا می‌کردند. این روشی بود که در ایران زرتشتی نیز به کار گرفته می‌شد و قربانی را آتش مقدس به آسمان می‌برد. در تاریخ هند نیز نشانه‌هایی از قربانی کردن انسان به چشم می‌خورد و این سنت نیز یکی از ویژگی‌های جهان در عصر قدیم است.

برهمنان به تدریج یک طبقه ممتاز اجتماعی را در هند به وجود آوردند که زندگی معنوی و روحانی هند را زیر فرمان خود داشت و در مقابل هر گونه تغییری مقاومت می‌کرد. آمیزش روحانیت، اشرافیت و سنت در هند یک سنگواره اجتماعی را ساخت که راه را بر هر گونه تحول و انقلاب اجتماعی می‌بست. تعلیم فلسفی - مذهبی باستانی هند تحت عنوان *اوپانیساده‌ها* یکی از نقاط جالب در تاریخ این کشور است. *اوپانیساده‌ها* کوشش لطیف و صبورانه و حیرت‌آور انسان است برای فهمیدن راز جان و جهان و کشف **جان جهان**. ویل دورانت می‌گوید *اوپانیساده‌ها* به دیرینگی هومر و به تازگی آثار کانت است. **واژه اوپانیساده** از دو جزء **اوپه** به معنی پیش، نزدیک و کنار و **نیشاده** به معنی نشستن تشکیل شده و به طور کلی به معنی **گفتگوی انجمن پنهانی** است.

این نزدیک هم نشستن و درباره راز وجود سخن گفتن، در طول سالیان دراز *اوپانیساده‌ها* را ساخته که هر فرزانه پارسا آن را برای محبوب‌ترین شاگردش بازگو کرده است. اولین درس *اوپانیساده‌ها* که برهمنان آن را به شاگردان می‌آموزند «چوبین پای عقل» است. آیا از همین جا راه هند از راه چین و یونان جدا می‌شود؟ «چگونه این مغز ناتوان که با مختصر عمل حساب به درد می‌آید می‌تواند عظمت تودرتوی چیزی را دریابد که خود جزء بسیار ناچیزی از آن است. این به آن معنی نیست که عقل کاملاً بی‌حاصل است. عقل هم برای خود جایی دارد، بلکه بدین معنی است که ما در حضور حقیقت بنیادین که نگهدارنده تمام نموده‌هاست سوای حس و عقل نیازمند شهودیم. انسان به کمک حواس خود به بیرون نگاه می‌کند نه به درون، اما فرزانه‌ای با چشمان فروبسته و آرزوی خلود، خود را در آن سو می‌نگریست.»

درون‌پویی همراه با زدایش هر فکر بد و هر کار بد، جان انسان را به اقیانوس بزرگ روان هستی پیوند خواهد داد و به آرامش خواهد رساند. این درون‌پویی به صورت بیمارگونه‌اش هنوز هم سبب ریاضت‌های شگفت‌آور در هندوستان است و انسان درون‌گرای هندی را غالباً از همه واقیعت‌های جدی زندگی، از آن جمله استثمار و بهره‌کشی و استعمار خارجی، غافل ساخته است.

در آغاز قرن پنجم میلادی یک مسافر چینی بودایی به نام **فارمین** از هند دیدن کرده و آبادانی هند را ستوده است. ظاهراً تعلیم بودا در هند در ساختن جامعه‌ای جدید تاثیرات برگشت‌ناپذیری بر جای گذاشته است. کتاب **پی‌تاکاس** مشتمل بر سه دفتر دربرگیرنده تعلیم بوداست که در چهار اصل خلاصه می‌شود:

۱- زندگی آمیزه‌ای از درد و رنج است.

۲- منشأ رنج انسان در زندگی شهوات و آرزوهای نفسانی اوست.

۳- وقتی که آتش شهوات خاموش می‌شود، رنج به پایان می‌رسد.

۴- راه زائل ساختن آرزوهای نفس و محو تعلقات سلوک در طریق **نیروانا** است.

بودا می‌گفت: «نه در آغوش کوه‌ها و نه در اعماق دریاها و نه در بن غارها، در هیچ نقطه‌ای از جهان جایی را پیدا نمی‌کنید که بتوانید برای فرار از اعمال خود به آن جا پناه ببرید.» اعمال ما سایه‌وار به دنبال ما می‌مانند. با همان آرامشی که شیر تبدیل به ماست می‌شود، اعمال بد ما نتایج خود را آشکار می‌کنند. بودا به ایمان پاک، اراده پاک، سخن پاک، عمل پاک، معاش پاک، خاطر و تفکر پاک برای طهارت روح باور داشت. احکام و دستورات بودا یا جنبه سلبی دارند (محرمات) مانند قتل، دزدی، بی‌ناموسی، دروغ، میخواری و... و یا جنبه ایجابی دارند (واجبات) مانند تسلیم و رضا به درد و رنج فردی، تفکر پاک در رنج‌های زندگی، همدردی با دیگران، اغماض و گذشت نسبت به دیگران و...

نخستین هسته مرکزی یا واحد اجتماع از نظر بودا خانواده است، ولی گویا در تعالیم بودایی از زنان به نیکی یاد نمی‌شود. «از زن به طور کلی برحذر باش، زنان شرورند، حسودند، از خرد و اندیشه دورند. زن چون تمساح در رود زندگی منتظر می‌نشیند تا شناوری را صید و طعمه خود کند.» این نحوه توصیف زن منسوب به بوداست، ولی نحوه پیدایش آن کاملاً روشن نیست. اصولاً تحقیر زن جزئی از فرهنگ جامعه بشری در عصر قدیم و در عصر بعثت است.

گفته می‌شود بودا زنان تارک دنیا را با شرایط سختی می‌پذیرد. آنها هر پانزده روز یک بار، حتماً یک بار، اعمال خود را باید به مردان راهب عرضه کنند و سلوک آنها را باید مردان راهب اداره نمایند.

در هند در عصر بعثت غایت مرد دین‌دار در ترک هستی و رسیدن به عدمی سعادت‌آمیز است. فرد انسانی مرکب از عناصری است که قبل از ظهور فعلی او بوده و هنگام مرگ از او جدا شده و در جسم دیگری ظاهر می‌شود و این سلسله تناسخ ارواح تا زمانی که انسان از طریق اعمال نیک از این تسلسل نجات یابد، ادامه دارد. بدین ترتیب اعتقاد به تناسخ هم از رنج طبقات ضعیف و زحمتکش می‌کاهد و به آنها امید زندگی بهتر در دور بعدی حیات را می‌دهد و هم ستم و خودکامی طبقات برتر را توجیه می‌کند، زیرا آنها پاداش کارهای نیکشان را در دوران حیات قبلی خود دریافت می‌کنند و اساساً اعتقاد به تناسخ در نهادینه کردن ستم اجتماعی، در تاریخ هند نقش اساسی داشته است.

تفکرات بودایی در طول زمان به دو شعبه تقسیم شد. نخست **هینایانا** که به تعالیم اولیه بودایی نزدیک‌تر است و آمیخته با رهبانیت و ریاضت است، و دوم **مهاییانا** با کلامی پیچیده و آمیخته با اعتقادات

برهمنی و تعالیم کنفوسیوس و آیین‌های تائو و شینتو که در کشورهای چین و ژاپن و کره رواج یافته است.

تردیدی نیست که بودا مبارزه اساسی خود را با بهره‌کشی اجتماعی و اشرافیت آغاز کرد و تعالیم ساده و هشیارانه‌ای را برای نجات مردم ارائه کرد، ولی به تدریج روحانیت بودایی خود به یک طبقه اجتماعی تبدیل شد. در هند، در عصر بعثت، شاهزادگان، برهمنان، بازرگانان، کشاورزان و کارگران به صورت طبقات منفصل اجتماعی زندگی می‌کردند و پایین‌ترین طبقه، بردگان و اسیران جنگی بودند که فاقد هر گونه حقوق انسانی بودند.

تعدد زوجات در هند رواج داشت و نظام خانواده بر پدرشاهی مبتنی بود و فرزند مانند شیئی در تملک پدر بود و پدر می‌توانست فرزندان خود را بفروشد. ازدواج زنان بیوه منسوخ بود، و طبق رسم ساتی زن هندو پس از مرگ شوهر در آتشی که برای سوزاندن جسد شوهرش برمی‌افروختند، سوزانده می‌شد. عقاید و ادیان الهی در هند با شرکی عمیق در هم آمیختند و ضرورت کنترل شهوات به تدریج تبدیل به ترک غرایز و اندک اندک تبدیل به ریاضت و خودآزاری شد.

گفته می‌شود انفصال طبقات اجتماعی در هند، ریشه در معتقدات برهمنی دارد. اعضای هر طبقه اجتماعی در کلیه امور زندگی فردی و اجتماعی نظیر ازدواج، عبادت و کار از طبقات دیگر جدا بودند و تنها با اعضای طبقه خود حق معاشرت و آمیزش داشتند.

در اوپانیشادها، برهمن اصل اول و حقیقت و ذات و مبدأ و منتهای عالم است و جاویدان و ابدی است. اصل دوم آتمن یعنی نفس و روح آدمی است که از جوهر برهمن است. اصل سوم کرما یا اعمال آدمی و اصل چهارم سامسارا یا تناسخ و تولد دائمی است. اعمال آدمی و خواهش‌های نفسانی و منیت انسان موجب جدایی از برهمن و بروز کثرت است. اصل پنجم موکشا یا راه نجات نام دارد؛ راه نجات از گردونه تناسخ، ترک علائق مادی و ریاضت است.

ولی هندوئیسم در سطح توده مردم تا مرز بت پرستی و شرک مبتدلی سقوط کرد که در آن همه چیز از سگ و درخت و گاو و بوزینه مقدس بود و پرستیده می‌شد.

در عصر بعثت سه دین اصلی مردم هند، هندوئیسم، بودیسم و جینیسم بود. سوپ‌هارا، یکی از شاگردان بودا، تعالیم او را در سه جلد کتاب تری پیتاکی جمع‌آوری کرده بود. بعداً کتاب‌های دیگری نوشته شد نظیر جاتا‌کا که تلاش می‌کرد از دریچه تناسخ به زندگی بودا نگاه کند. این کتاب می‌گوید: بودا پانصد و سی بار به این جهان آمده و رفته است. چهل و دو بار به صورت خدا، هشتاد و پنج بار به صورت

سلطان، بیست و چهار بار به صورت شاهزاده، یک بار به صورت قمارباز و بارها به صورت اسب و غزال و عقاب و گاومیش و مار و قورباغه و سایر حیوانات بوده است.

شاهزاده **ناتاپوتا واردهامانا** که **مهاویرا** خوانده می‌شد، آیین **جینیسم** را عرضه کرد. مهاویرا - یا قهرمان بزرگ - مانند بودا مردم را به نیروانا دعوت می‌کرد، ولی ریاضت‌های سختی را پیشنهاد می‌کرد و مانند بودا راه و روش معتدلی را پیشنهاد نمی‌نمود.

مهاویرا برای رسیدن به نیروانا ایمان نیک، دانش نیک و عمل نیک را توصیه کرد: و برای عمل نیک احکام خاصی را وضع کرد؛ مانند منع دزدی، دروغ، میگساری و هوسبازی.

در مکتب هندوئیسم جریان آفرینش در سه مرحله آفرینش، اداره و انهدام تقسیم می‌شد و سه الهه **برهما، ویشنو و شیوا**، متصدی این سه مرحله شمرده می‌شدند.

ویل دورانت می‌نویسد: اگر بخواهیم خدایان هندوئیسم را نام ببریم یکصد مجلد کتاب لازم است. از بین حیوانات، گاو بهترین موقعیت را برای پرستش دارد. فیل و میمون و افعی و به طور کلی مارها، مخصوصاً مار خطرناک **ناگا**، در میان هندوان به خدایی می‌رسیدند و می‌رسند و کار ریاضت‌گاه به صورت بسیار خطرناک و نامعقول درمی‌آمد؛ نظیر نگاه کردن به خورشید تا مرز کوری، روی آتش راه رفتن، روی تخته میخ‌دار خفتن، خود را در قفس تا مرگ زندانی کردن، خود را تا گردن در خاک مدفون کردن، دو فک خود را به هم بستن، مشت‌ها را گره کردن و قفل نمودن تا ناخن‌ها از پشت دست‌ها بدر آیند و...

چرا خرافات اینچنین در هند رواج یافت؟ یعنی چرا منطق در هند به اندازه کافی رشد نکرد؟ به نظر می‌رسد هاشمی رفسنجانی و باهنر به نکته مهمی اشاره می‌کنند: «رسم نوشتن و تعلیمات کتبی در هند چندان رواج نداشت.» در حالی که ما در چین باستان، کتابخانه‌هایی با الواح بزرگ سنگی را شاهدیم که از عصر کتابت سنگی باقی مانده‌اند.<sup>۱</sup>

در عصر بعثت **هارشا - واردهانا** از خاندان **گوپتا** حکومت مقتدری در شمال هند به وجود آورد و سپس **پولاشکین دوم** از قبیله **چالیکو** در جنوب هندوستان حکومت نیرومندی را ایجاد کرد. استبداد زیربنای این حکومت‌های سلطنتی بود. نظام سلطنتی و استبداد و ساختمان طبقات اجتماعی ریشه در تفکر هندی داشتند. هندوئیسم نظام طبقاتی را بر نظام آفرینش متکی می‌کند. بر اساس این تفکر برهما

۱. در یکن، پایتخت چین، یک کتابخانه دیدنی از الواح سنگی وجود دارد. هر لوح به صورت عمودی در زمین استقرار یافته و تقریباً نزدیک به دو متر درازا و یک متر پهنا دارد و به منزله یک صفحه کتاب است. این کتابخانه نشان دهنده اهمیت کتابت پیش از اختراع کاغذ در چین باستان است.

نخست، نخستین مرد و زن را به نام **مانو** و **شاتاروپا** آفرید و سپس طبقات چهارگانه را از مانو به وجود آورد. برهمنان از سر مانو، پادشاهان و پهلوانان از دست‌های او، صنعتگران و پیشه‌وران از رانش و بقیه مردم از پای مانو آفریده شدند.

این طرز تفکر در زمینه ساختمان جامعه بشری به تفکر ارسطویی شبیه است، ولی با تفکرات کنفوسیوسی فاصله قابل توجهی دارد.

برهمنان در هند کاست اعلی بودند. طبق *قانون نامه مانو*، برهمنان در راس جمیع مخلوقات قرار داشتند و همه اموال جهان در درجه اول ملک برهمنان بود. آنها از مالیات معاف بودند. برهن اگر هر جنایتی انجام می‌داد به اعدام محکوم نمی‌شد. اگر کسی به برهمنی نیت دست‌درازی کند، باید صد سال در جهنم بسوزد و اگر این نیت را عملی کند، هزار سال. بعد از برهمنان طبقات دیگر قرار داشتند تا به طبقه پست می‌رسید که به مراتب رقت‌بارتر از حیوانات زندگی می‌کردند.

اگر فردی از طبقه پست به کتاب مقدس گوش می‌داد، باید گوش او را از مواد مذاب پر می‌کردند و اگر آن را تلاوت می‌کرد، باید زبانش را می‌بریدند و اگر از بر می‌نمود، بدنش را به دو نیم می‌کردند. آنها حق نداشتند به بیست و چهار قدمی طبقات بالاتر و هفتاد قدمی یک برهن نزدیک شوند. آنها نمی‌توانستند از چاه‌های عمومی آب بردارند یا به معابد مخصوص برهمنان بروند. ستم طبقاتی از ویژگی‌های رنج‌آور جامعه هند و بسیاری از جوامع دیگر در جهانی بود که پیامبر اسلام برای تغییر آن مبعوث شد.

*قانون‌نامه مانو* زنان را در درجه‌ای پست‌تر از مردان قرار می‌دهد و می‌گوید: «زن سرچشمه بی‌آبرویی در زندگی خاکی است، از زن حذر کن!» زن هندو می‌بایست در سراسر عمر تحت قیمومیت پدر، پسر یا پسر شوهر باشد. زنان - بجز زنان اشراف - از تحصیل علم محروم بودند و مانند برده‌ها حق مالکیت نداشتند.

آموزش و پرورش مانند ایران باستان در انحصار طبقات برگزیده و برهمنان بود. رسم نوشتن و تعلیمات کتبی در هند رواج نداشت و همان آموزش انحصاری و طبقاتی هم شفاهی بود. زنان بیوه را زنده زنده با جسد شوهرانشان می‌سوزانیدند.<sup>۱</sup> ازدواج برای زن پیوندی ناگسستنی و ابدی بود، ولی مرد به بهانه‌های ساده این پیوند را می‌گسست. هند در عصر بعثت چنین می‌زیست.

آنچه از شرایط فرهنگی و اجتماعی انسان هندی در عصر بعثت برشمردیم تصویر کمابیش روشنی از

---

۱. این رسم که به نام *ساتی* مشهور است، ظاهراً تا دوران معاصر نیز در بعضی از قبایل هند ادامه یافته است.

شرایط جهان آن روز ارائه می‌کند. چین و هند دو مثال ارزنده بودند، ولی در عین حال نمی‌توانیم از ایران و روم و مصر در عصر بعثت یاد نکنیم.

#### ۴-ایران

برده‌داری در ایران از زمان‌های دیرین وجود داشت. در عصر بعثت سازمان جامعه ایران مبتنی بر دو رکن اساسی؛ یعنی برده‌داری و امتیازات طبقاتی بود. طبیعتاً مناسب‌ترین شیوه حکومت برای چنین ساختمان اجتماعی، حکومت سلطنتی است که در عصر بعثت، در انحصار خانواده ساسانیان قرار داشت. قدرت شاه در ایران نامحدود بود و دربار شاه دارای جلال و شکوه خارق‌العاده‌ای بود و مردم همه رعیت شاه به حساب می‌آمدند.

در جامعه ایرانی غیر از بردگان، چهار طبقه منفصل اجتماعی وجود داشتند: نخست روحانیون یا **آسراوان** (به زبان اوستایی: آستراوان) که زبان خدا در میان خلق به شمار می‌آمدند. آنها حق تقدیس و تکفیر داشتند و حدود و ثغور جغرافیای اندیشه مردم را تعیین می‌کردند و آنها را از عذاب خدا بیم می‌دادند و به رحمت خدا امیدوار می‌کردند و در این بیم و امید دادن‌ها معمولاً بیش از آن که مصالح مردم را در نظر بگیرند، منافع خود را لحاظ می‌کردند و به صورت یک طبقه منفصل قدرتمند اجتماعی درآمده بودند که هرکسی به آسانی نمی‌توانست وارد آن شود.

طبقه دوم، نظامیان یا آرتشتاران (به زبان اوستایی: تیشتار) بودند. نیروی سامان‌یافته مسلحی که می‌خورد تا بگشود و می‌کشت تا بخورد و در جنگ و ستیز با روم و... پیوسته فربه‌تر و چاق‌تر و مسلط‌تر می‌شد. طبقه سوم، دبیران بودند که دیوان‌سالاری عصر باستان را به وجود آوردند. دبیران در امپراتوری ایران به دلیل وسعت و قدرت آن، اهمیت ویژه‌ای پیدا کرده بودند. این سه طبقه اجتماعی از پرداخت مالیات معاف بودند و از برگزیدگان و نخبگان جامعه به شمار می‌رفتند. طبقه چهارم، توده مردم یعنی کشاورزان و روستاییان و دهقانان و... بودند که کار می‌کردند، تولید می‌نمودند، خراج می‌دادند، مالیات می‌پرداختند و از گرسنگی و قحطی و طاعون می‌مردند و در جنگ‌ها در راه قدرت‌نمایی امپراتوران ایران و روم جان می‌باختند و این تمام سهمی بود که از آفرینش خود به دست آورده بودند. برده‌ها در زیر، و شاه و شاهزادگان در بالای این طبقات اجتماعی قرار می‌گرفتند. بنا به روایات تاریخی، روحانیون در ایران به **ماگ** یا **مغ** شهرت داشتند.

در رأس روحانیون در هر استان، **ماگوپات** و در رأس روحانیون در سراسر کشور، **ماگوپاتان** **ماگوپات** یا



موبدان موبد قرار می‌گرفت. موبدان موبد دومین شخصیت کشور پس از شاه به حساب می‌آمد و بر کرسی قضاوت می‌نشست.

اشرافیت حاکم بر ایران شامل فرمانداران و استانداران و ماموران عالیرتبه (که معمولاً وابسته به خانواده‌های مشخصی بودند) و فرماندهان بلندپایه لشکری و ماموران عالیرتبه کشوری می‌شد. این اشرافیت خراج نمی‌داد، ولی خرج می‌کرد و در ناز و نعمت به سر می‌برد. زن و شراب و طلا سه معبد بزرگ اشرافیت ایرانی بود و در آستانه این سه معبد، انسانیت انسان ایرانی قربانی می‌شد.

خراج‌دهندگان ایرانی، کشاورزان (واستریوشان)، صنعتگران و سوداگران بودند که خراج سرانه، خراج زمین (مخصوص کشاورزان و روستاییان) و خراج‌های فوق‌العاده پرداخت می‌کردند. دهقانان علاوه بر خراج موظف بودند برای شاه و اشرافیت حاکم بر کشور بیگاری کنند. ساختن ساختمان‌های دولتی و دژهای نظامی با پول خراج‌دهندگان و نیروی بیگاری دهقانان و کشاورزان و بردگان امکان‌پذیر می‌شد. خراج‌دهندگان هیچ‌گاه حق ورود به کارهای دولتی را نداشتند. کیفر تخلف از پرداخت مالیات، مرگ بود و یا گاه متخلف را کور می‌کردند. مردان حق داشتند به میزان توانایی خود زن بگیرند و بر اساس این حق، خسرو پرویز سه هزار زن گرفته بود.<sup>۱</sup> زن در ایران ساسانی برده شهوت‌مرد بود و از حقوق انسانی برخوردار نبود.

دین رسمی در ایران ساسانی دین زرتشت بود. سه آتشکده مهم در سه استان آذربایجان (آذربایجان) و پارس (فارس) و خراسان، سه آتش جاویدان را حفاظت می‌کردند. در آذربایجان، آتش ویژه شاه و سپاهیان، در فارس آتش ویژه روحانیون (موبدان) و در خراسان آتش ویژه مالکان (دهقانان) برافروخته بود، ولی برده‌ها هیچ آتشکده ویژه‌ای نداشتند جز آتشی که جان آنها را از درون می‌گذاخت. معبد‌های زرتشتی مالک زمین‌های پهناور بودند و از مراکز قدرت‌مند سیاسی و اقتصادی به شمار می‌رفتند.

کتاب مقدس آیین زرتشت یعنی *اوستا* که در قرون چهارم تا ششم میلادی جمع‌آوری و تدوین گردیده بود نمی‌توانست این دین را که در عصر ساسانی به آیین منجمد و تعصب‌آمیزی تبدیل شده بود و روزبه‌روز بر تشریفات آن افزوده می‌شد از پوسته توجیه و تبعیض نجات دهد. ستم اجتماعی، تبعیض اقتصادی و تعصب دینی، راه را بر هر گونه اصلاح در جامعه ایرانی بسته بود. به همین دلیل هر صدای

---

۱. ظاهراً بین شئون اجتماعی و قدرت اقتصادی از یک طرف، و طول و عرض حرمسراها از طرف دیگر رابطه معنی‌داری وجود داشته است و اشراف به نسبت قدرت و شأن و نفوذشان به تشکیل حرمسراها می‌پرداخته‌اند.

مخالفی برای خود پیروانی می‌یافت. یکی از مخالفان مانی بود که نظام اجتماعی موجود در ایران را تقویت‌کنندهٔ پدیده‌های تاریکی و تباهی می‌دانست و آن را محکوم می‌کرد و در زمان بهرام اول در سال ۲۷۶ میلادی در خوزستان به قتل رسید. مانی اشراف‌زاده‌ای از ساکنان بین‌النهرین بود.

بنا بر آموزش مانی، انسان باید خود را از بند مادیات آزاد کند و یک مومن مانوی باید از همه تعلقات چشم‌پوشد و در نتیجه، آن که از این تعلقات چشم‌پوشی نکند انسان شریفی نیست. این تعلیمات آشکارا روحیهٔ مخالفت با اشرافیت را برمی‌انگیخت و منزلت اجتماعی اشراف را در هم می‌شکست و آنها را زنجیربان تعلقات مادی می‌دانست و محکوم می‌نمود، هرچند هنوز هم اعلام یک نبرد رسمی علیه اشراف نبود. تعلیمات مانی در ایران، بین‌النهرین، روم، آسیای میانه، شمال آفریقا و اسپانیا مخاطبانی یافت.

گذشته از آیین مانی، مسیحیت نیز یک تهدید جدی برای اشرافیت ایرانی به شمار می‌رفت. مسیحیت با سرچشمه توحیدی‌اش و با دین‌باوران سخت‌کوشش روم را به تسخیر خود درآورده بود و قدرت روم و جاذبهٔ پیام عیسی، دو نیروی شگفت بودند که از مرزهای غربی امپراتوری ایران به درون آن نفوذ می‌کردند. مسیحیت در ارمنستان، گرجستان و قفقاز طرفداران بسیاری پیدا نمود و به تدریج در نواحی مرکزی ایران نیز مخاطبانی یافت که سلمان فارسی یکی از آنها بود. این پیام حتی به درون دربار ساسانی نفوذ کرد. شیرین همسر خسرو پرویز و تیرداد شاهزاده ساسانی، دو نشانهٔ نفوذ مسیحیت به مثابهٔ یک پیام نوین انقلابی در قلب امپراتوری ایران به شمار می‌رفتند. مبارزه با مسیحیت در ایران ساسانی گاه چهره امنیتی و نظامی پیدا می‌کرد؛ مانند کوشش نظامی یزدگرد دوم در راه مسیحیت‌زدایی ارمنستان، و گاه چهرهٔ اقتصادی پیدا می‌کرد؛ مانند بستن مالیات‌های سنگین بر مسیحیان، و گاه جنبهٔ فرهنگی می‌یافت؛ نظیر تربیت کسانی که وظیفهٔ آنها تبلیغ علیه مسیحیت بود. ولی همه این کوشش‌ها نتیجه قطعی نداد. مسیحیت در آن زمان بزرگ‌ترین رسالت تاریخی خود را در بشارت رسالت آخرین پیام‌آور خدا می‌یافت و این نقش را در جامعهٔ روشنفکران حقیقت‌جوی ایرانی به خوبی ایفا کرد. سلمان فارسی یکی از جوانان روشنفکر و آزادخواه ایرانی بود که نخست به مسیحیت گروید و از طریق آن با بشارت اسلام آشنا شد و به دنبال آخرین پیامبر خدا، از ایران تا شام و از شام تا مدینه به جست‌وجو پرداخت و سرانجام پیامبر را در مدینه یافت و به او ایمان آورد و به تدریج یکی از استوانه‌های اصلی برقراری و پایداری ایمان اسلامی در ایران شد.

آسیب‌پذیری برج و باروی فرهنگ ساسانی و جامعهٔ طبقاتی ایران، نه تنها از جانب پیام بودا از شرق (به‌ویژه در کابلستان و آسیای میانه) و پیام عیسی از غرب و قیام مانی از بین‌النهرین بود، بلکه ایران

ساسانی به دلیل ضعف‌های بنیادی‌اش تهدیدات دیگری نیز داشت. یکی از این تهدیدات جنبش مزدکیان بود. این جنبش در فاصله سال‌های ۴۹۱ تا ۵۲۹ میلادی به وقوع پیوست و سراسر ایران را گدازان و ملتهب کرد. ریشه‌های این نهضت ضدطبقاتی به اواسط سده سوم میلادی برمی‌گردد، ولی در پایان سده پنجم میلادی با کوشش‌های مزدک اوج تازه‌ای یافت. مزدک به عدالت معتقد بود و بر این اساس، برقراری عدالت در زمین را آرمانی خدایی می‌دانست و به آن باور داشت. مبارزه با اشراف و تقسیم ثروت در میان بینوایان، از جمله خواست‌های اساسی مزدک بود. گفته می‌شود او به اشتراک در همه چیز، از جمله املاک و اموال و زنان، باور داشته، ولی معلوم است کسی که با اشرافیت درمی‌افتد تا چه اندازه دشمن پیدا می‌کند و این که این ادعاها باورهای او بوده یا تندروی برخی از پیروانش و یا اتهامات دشمنانش بر او، برای ما کاملاً معلوم و روشن نیست، اما یک حقیقت در این میان آشکار است: جامعه طبقاتی ایران، قدرت حفظ پایه‌های تبعیض‌آمیز خود را از دست داده بود و برای یک انقلاب بزرگ آماده می‌شد.

قیام مزدکیان در زمان شیوع گرسنگی آغاز شد و رهبر قیام، مزدک، که مرد دانشمند و سخنوری بود خواهان باز شدن انبارهای غله دولتی به روی توده مردم شد. قباد به این درخواست گردن نهاد و حتی مزدک را مشاور خود کرد و مصادره اموال اشراف آغاز شد. نرمش قباد در مقابل مزدک منجر به کودتای اشراف علیه او گردید. او در سال ۴۹۶ میلادی از تحت قدرت به زیر کشیده شد و به زندان افتاد و برادرش جاماسب به جای او نشست. قباد سرانجام از زندان گریخت و در سال ۴۹۸ دوباره به تخت سلطنت نشست، ولی این بار با شمشیری آویخته بر گردن برای کوبیدن مغز مزدکیان و دستی گشاده برای فشردن دست اشراف.

سرکوب قطعی مزدکیان در زمان پسر قباد، امکان‌پذیر شد و قتل عام پیروان مزدک آغاز گردید. مزدکیان به طور دسته‌جمعی دستگیر و اعدام می‌شدند.

سرکوب خونبار مزدکیان منجر به خشک شدن ریشه‌های عدالت‌خواهی در ایران نشد و این نهضت‌ها تا پایان عصر ساسانی در سراسر ایران ادامه یافتند. فعالیت‌های پنهانی در مناطق روستایی به‌ویژه در شمال ایران، پیکار شهرنشینان با خراج‌های گزاف، قیام شهری در حدود ۶۵۰ میلادی در خوزستان و قیام مردم در نصیبین علیه خسرو پرویز از جمله کوشش‌های عدالت‌خواهانه و جنبش‌های آزادیخواهانه در امپراتوری ساسانی بوده است.

قیام نصیبین تنها بازتاب ناخشنودی توده‌های مردم از سیاست‌های اقتصادی و اجتماعی ساسانیان

نبود بلکه علامت شکست ایدئولوژیک آیین بسیار تحریف شده زرتشت در مقابل دستاوردهای نوین نهضت فکری برآمده از ظهور عیسی نیز بود.

## ۵- روم

روم، مسلح به نیروی نظامی خود و مجهز به ایمان مسیحی بود که مانند تشیع در جهان امروز یک باور آینده‌گرا بود و انسان را به تحولات جدی و مثبت و سازنده‌ای که باید در آینده - عصر ظهور - اتفاق افتد و وقوع آنها اجتناب‌ناپذیر است، نوید می‌داد و او را برای پیدایش چنان تحولاتی که با ظهور یک منجی آسمانی تحقق می‌پذیرد، آماده می‌ساخت. آمیزه قدرت سیاسی روم و قدرت معنوی پیام عیسی، یک اقیانوس اجتماعی و یک منظومه فرهنگی و یک کهکشان سیاسی در افلاک زندگی انسان در عصر بعثت به وجود آورده بود.

بزرگ‌ترین پیام روم برای انسان عصر بعثت، ظهور آخرین پیام‌آور خدا بود. این پیام همراه با احکام موسی و مشی مردمی عیسی که مبتنی بر عشق به مردم و ستایش خداوند بود، جاذبه فراوانی برای ایرانیان داشت و تمام نواحی غربی ایران را تحت تاثیر خود قرار داده بود.

رقابت سیاسی دو امپراتوری روم و ایران سبب می‌شد که مومنان مسیحی به اتهام عوامل نفوذ امپراتوری روم در ایران مورد پیگیری و تعقیب قرار گیرند و متقابلاً با توجه به برخورد منفی و در حقیقت مبارزه یهودیان با مسیحیان و انکار نبوت مسیح از سوی آنان، ماموران دولت ایران معمولاً با یهودیان برخورد صمیمانه‌تر و ملایم‌تری داشتند و از آنها حمایت می‌کردند.

متصرفات روم گاه از مرزهای غربی عربستان در شرق، آغاز و به اسپانیا در غرب خاتمه می‌یافت و یا از اروپای مرکزی در شمال تا حاشیه شمالی آفریقا در جنوب، گسترش می‌یافت و مصر و فلسطین و ارمنستان و اروپای شرقی و مرکزی و اسپانیا و پرتغال و الجزایر و حاشیه باریکی از سواحل جنوبی دریای مدیترانه نظیر **مارماریکا** و **سوریتکا** را دربر می‌گرفت.

آب و هوای معتدل و منابع طبیعی سرشار با سواحل دریایی طولانی از روم کشوری نیرومند با قدرت دریایی عظیم ساخته بود. کشور نیرومندی که با کوشش شگفت‌آور برخی از جوانان آزادیخواه و حقیقت‌طلبش به تدریج به روی ایمان مسیحی آغوش گشود و آن را پذیرفت. روم قبل از عیسی، سرزمین مردم قدرتمند، نژادپرست و سنگدل بود؛ مردمی که به جشن مرگ برده‌ها در چنگ حیوانات درنده می‌رفتند و برای چنین مراسم نشاط‌آوری بزرگ‌ترین آثار معماری جهان را به وجود آورده بودند.

رومیان قبل از ظهور عیسی خدایان متعدد را می‌پرستیدند؛ همان کاری که سایر هم‌نوعانشان کمابیش در آسیا، آفریقا، و شاید در قاره ناشناخته آمریکا می‌کردند و بعد از عیسی به تدریج شرک رومی را با توحید مسیحی در هم آمیختند و آمیزه اسرارآمیز تثلیث را به وجود آوردند.

ستم اجتماعی در روم توحیه علمی می‌شد. ظاهراً برخی از حکمای یونان باستان خرد رومی را از چند و چون وجدان انسانی فارغ ساخته بودند و آن را در راه سازوکار یک تمدن بزرگ و نیرومند، ولی ضدانسانی به کار انداخته بودند. از دیدگاه آنها برده‌داری جزئی از نظام آفرینش بود که ریشه در پیدایش و تکوین انسان داشت. به نظر آنان همان حقی را که یک گله‌دار نسبت به گله‌های گاو و گوسفند خود داشته و دارد، یک برده‌دار نسبت به توده برده‌های خود خواهد داشت. او آنها را به کار می‌گرفت، در موقع لزوم آنها را می‌آزرد و اگر می‌خواست می‌کشت و این نظام درنده و گرگ‌صفت، زیربنای آفرینش و گسترش تمدنی بود که از آثار به جامانده از آن، هنوز هم بوی خون تازه برمی‌خیزد و در عین حال هنوز هم پس از اهرام مصر، چشم هر بیننده‌ای را خیره می‌گرداند.

میراث یونان باستان تا چه اندازه برای مردم روم الهام‌بخش بوده است؟ به عبارت دیگر، تا چه اندازه توحیه علمی برده‌داری و خردورزی بدون احساس یونانی در سرنوشت فرهنگ رومی تأثیر گذاشته است؟ شاید بهتر است پاسخ این سؤال را از زبان ارسطو بشنویم. حرف ارسطو از آن رو که او یکی از سرچشمه‌های الهام فرهنگ رومی است در این باره شنیدنی است. او می‌گوید: «برای شناخت لوازم تشکیل خانواده نخست از استبداد و بردگی گفتگو می‌کنیم تا ببینیم آیا می‌توان به نظریه‌ای بهتر و منطقی‌تر از نظریات کنونی در این باره رسید یا نه. برخی می‌پندارند که دولت خانواده و اقتدار خدایگان و حکومت شهریار همه یکسان است. برخی دیگر بردگی را برخلاف طبیعت می‌دانند و مدعی آن‌اند که طبیعت ما را آزاد آفریده است و بردگی به حکم قانون پدید آمده و چون معلول زور است، نارواست. درباره اداره خانواده باید بگوییم که آسوده زیستن و حتی زیستن بی‌دسترسی به خواسته، محال است. پس چون خواسته بخشی از خانه است و وسایل به دست آوردن آن نیز جزئی از دولت خانواده است و چون در هر فنی هیچ کاری انجام نمی‌گیرد، مگر با ابزار لازم آن، اداره هر خانواده‌ای نیز نیازمند افزاری است. این افزار بر دو گونه است: روان‌دار و بی‌روان.» و توضیح می‌دهد: «اگر هر دوک به تنهایی ابریشم می‌سرسخت، یا اگر کمانه نواهای مطلوب را به خودی خود از تار برمی‌آورد، نه معماران به کارگر نیازی داشتند و نه مهتران به بنده» و «دارایی نسبت به صاحب آن، همچون جزء است نسبت به کل. جزء نه فقط بخشی از کل است، بلکه سراسر به آن تعلق دارد. درباره خواسته نسبت به صاحب آن نیز حال چنین است. خدایگان یگانه مالک

برده است، اما هرگز به او تعلق ندارد. بنده برعکس نه تنها افزار خدایگان خویش است، بلکه جزئی از دارایی اوست. برای بیان چگونگی بندگی و شناساندن شرایط آن، همین گفتار کافی است.» و نیز می‌گوید: «همه زندگان به فرمان طبیعت، از همان نخستین لحظه تولد، برخی به فرمانروایی و گروهی به فرمانبری گماشته می‌شوند. انواع بالادست و زیردست در میان ایشان بی‌شمار است، اما هرچه فرمانبردار هوشیارتر باشد، فرمانروایی ارجدارتر است. از این‌رو فرمانروایی بر آدمیان بهتر از فرمانروایی بر ددان است» و نیز: «حتی طبیعت از هر دو جاندار یکی را بر دیگری فرمانروا ساخته است. در هر یک از انواع جانداران، نر بر ماده حکومت می‌کند. نوع آدم از این حکم مستثنی نیست.»

«بدین سان هر جا تفاوتی همانند تفاوت تن از روان و آدمی از دد آشکار باشد، همین تناسب موجود است، یعنی همه کسانی که جز با کار بدنی نمی‌توانند سودی رسانند، طبعاً محکوم به بردگی اند. صلاح ایشان بیشتر در این است که بنده باشند تا به حال خود واگذاشته شوند. هرکس که تا آن اندازه خرد و نیرو ندارد که از دیگران مستقل باشد، طبعاً بنده است. چنین‌اند کسانی که فقط دارای غریزه‌اند؛ یعنی خرد را در دیگران نیک درمی‌یابند، اما خود از آن بی‌بهره‌اند، و تنها فرق میان ایشان و ددان آن است که ددان یکسره با خرد بیگانه‌اند و آن را حس نمی‌کنند و فقط پیرو احساسات خویش‌اند. جز این، بندگان و ددان فرقی ندارند و هر دو برای رفع حوائج زندگی یک کار انجام می‌دهند.»

ارسطو پا را از اینها هم بالاتر می‌گذارد و می‌گوید: «طبیعت حتی نشانه‌های آزادگی و بردگی را در ساختمان بدنی آدمیان نیز به جا گذاشته است. بدن‌های نیرومند بردگان به کار باربردن و حوائج لازم دیگر می‌آید، بدن‌های آزادگان اگرچه برای این‌گونه کارها شایسته نیست، ولی برای زندگی سیاسی؛ یعنی به کار بردن فنون جنگ و صلح سودمند است.» و سرانجام نتیجه‌گیری می‌کند: «پس ثابت شد که به حکم قوانین طبیعت برخی از آدمیان آزاده به جهان آمده‌اند و گروهی دیگر برای بندگی ساخته شده‌اند و بندگی برای آنها هم سودمند است و هم روا.»

روم کمابیش با چنین نگرشی به انسان و جهان، هفت قرن پیش از میلاد مسیح پایه‌گذاری شد و مدت یک هزار سال چرخ‌های این تمدن نیرومند، اما بی‌احساس برپاشنه خردورزی ابزارری چرخید و تا لحظه‌ای که عیسی از ناصره برخاست در آسمان زندگی روم، جز صدای قهقهه آنها که از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدند و فریاد سوزناک آنها که زیر شکنجه جان می‌سپردند، صدای دیگری طنین‌انداز نبود. عیسی برای نجات انسان‌ها از زیر فشار استبداد و اختناق و برای بشارت آخرین پیامبر خدا آمده بود. در سال ۳۳۰ میلادی، سه قرن پس از میلاد عیسی، پایتخت روم به بیزانس انتقال یافت. به افتخار

قسطنطین بزرگ، این شهر قسطنطنیه نامیده شد و او خود نیز به پیام عیسی اعلام وفاداری کرد و از این لحظه سرنوشت مردم روم و بشریت دستخوش یک تغییر اساسی گردید. پس از مرگ قسطنطین (۳۳۷ میلادی) امپراتوری روم میان سه پسرش تقسیم شد و سرانجام یکی از آنان بر تمام کشور دست یافت. او در سال ۳۶۰ درگذشت و پس از او ژولین پادشاه شد. او نیز پس از چند ماه فوت کرد و **والنتین** جانشین او گردید.

والنتین به زودی برادر خود را امپراتور شهر رُم قرار داد و از آن تاریخ کشور روم به دو قسمت شرقی و غربی تقسیم شد. پایتخت روم شرقی قسطنطنیه یا بیزانس بود و پایتخت روم غربی شهر «رُم».

توسعه امپراتوری روم از قرن‌های دوم و سوم قبل از میلاد آغاز شد. حمله به یونان و حرکت به غرب تا فتح اسپانیا ادامه یافت و از سوی شرق نیز خاورمیانه و مصر و شمال آفریقا را در هم نوردید. مصر که سی سال پیش از میلاد مسیح در قلمرو امپراتوری روم قرار گرفت، انبار آذوقه قسطنطنیه محسوب می‌شد و پایتخت شکوهمندش، اسکندریه، پایگاه دریایی روم شرقی بود و پنجاه هزار مرد جنگی را در خود جای داده بود.

رومیان قبل از گرایش به پیام عیسی خدایان متعدد را می‌پرستیدند و برای آنان معابد و بتکده‌های عظیمی را می‌ساختند و برای تکریم بت‌ها از قربانی کردن انسان‌ها دریغ نمی‌داشتند. سالن‌های بزرگ آمفی‌تئاتر که در آنها مرگ دلخراش برده‌های نگون بخت به وسیله حیوانات درنده نظیر شیر و ببر و گرگ به نمایش گذاشته می‌شد، نشانه‌ای از انسان هوشمند ابزارساز هنروری است که فاقد وجدان بشری و حس انسانی است. (این همان انسان قدرتمندی است که قرن‌ها بعد در اسپانیا و پرتغال و بوسنی پیمانۀ خود را از خون بی‌گناهان لبریز کرد و نوشید.) قسطنطنیه دارای پنج کاخ سلطنتی، شش حرمسرای سلطنتی و سه کاخ برای سران دولت بود و ۴۳۸۸ عمارت بزرگ و ۳۲۲ کوچه و ۵۲ رواق داشت.

در ادوار معین، مردم آزاد - نه برده‌ها - پس از فراغ از کار روزانه به اسپریس می‌شتافتند، این میدان دارای آمفی‌تئاتری به طول ۵۶۰ پا و عرض ۳۸۰ پا بود و از سی هزار تا هفتاد هزار تماشاگر را در خود جای می‌داد. این آمفی‌تئاتر با یک خندق بیضوی از میدان مسابقه جدا می‌شد تا تماشاگران را محفوظ دارد. در فواصل بازی‌ها تماشاگران می‌توانستند در یک گردشگاه سایه‌دار به طول ۲۷۶۶ پا و آراسته به نرده‌های مرمرین گردش کنند.

منظور از مسابقه در این میدان، مسابقه حیوانات درنده با یکدیگر برای پاره کردن بدن برده‌های زنده بود و بازی چیزی جز مسابقه انواع درندگان برای دریدن پیکر انواع برده‌ها محسوب نمی‌شد. برده‌ها در

این میدان بازی هرگز راه فراری نمی‌یافتند و جز در چنگال تیز و دندان‌های بلند درندگان جان سپردن، سرنوشت دیگری نداشتند.

در روم امپراتور می‌توانست با یک فرمان ساده قانونگذاری کند و اراده او قانون متبّع بود. به نظر امپراتور نظم را فقط می‌شد با محدود ساختن مناصب عالی به اشراف دارای عنوان کنت و دوک حفظ کرد. هیچ‌گونه نظارتی بر فرمانروا مترتب نمی‌شد و هیچ‌کس نمی‌توانست به او اندرز دهد، مگر کارگزاران چاپلوس و هیچ چیز جز مرگ ناگهانی به تحذیرش قادر نبود. این دستگاه، یک سازمان اداری و قضایی مؤثر بود و امپراتوری بیزانس را مدت هزار سال پایدار کرد، اما به قیمت رکود سیاسی، بی‌حالی عمومی، دسیسه‌های درباری، توطئه‌های خواجهگان، جنگ‌های وراثت و آشوب‌هایی در درون کاخ که به قول ویل دورانت، تاج و تخت را احیاناً به فردی شایسته، اما ندرتاً به مردی پاکدامن می‌داد و غالباً به ماجراجویی بی‌آیین یا شاهزاده‌ای دیوانه می‌سپرد.

جنگ‌های داخلی و ستیزه‌های خارجی که دائماً با ایران بر سر ارمنستان و یا سرزمین‌های دیگر درمی‌گرفت، مردم روم را برای پذیرش یک انقلاب جدید آماده می‌ساخت. اختلافات مذهبی بیش از هر چیز در توسعه این شرایط نابسامان دخالت داشت.

بازی کشتار برده‌ها به وسیله حیوانات درنده تا قرن‌ها بعد از میلاد حضرت مسیح ادامه یافت. گفته می‌شود **آناستاسیوس (۴۹۱ - ۵۱۸ میلادی)** این مسابقات خونین را ملغی کرد.<sup>۱</sup>

\*\*\*

خشونت به برده‌ها محدود نمی‌شد، بلکه در سایر ابعاد زندگی مردم روم نیز رواج یافته بود. برای مثال در **قانون‌نامه یوستینیانوس** که در سال ۵۲۹ میلادی تنظیم شد، برای دستگاه قضاوت و محاکمه، مجازات‌ها و دادگاه‌های مفصل تشکیل می‌داد؛ مثلاً کسی که از آثار مربوط به آیین یک‌ماهیتی مسیح رونوشت برمی‌داشت، ممکن بود یک دست خود را از دست بدهد، زیرا بر اساس این قانون‌نامه اندام مرتکب جرم باید به جزای خود برسد و لذا بریدن گلو و بینی در این قانون زیاد بود و بعدها کور کردن چشم نیز بر آنها افزوده شد. خشونت در روم اگرچه موجب اقتدار سیاسی می‌شد، ولی گاه باعث بحران

۱. دو مجموعه بزرگ برده‌ها از بقایای آثار باستان روم در بعلبک و رم باقی مانده است. این مجموعه‌ها شامل قصر امپراتور، زندان، میدان مرگ و جایگاه حیوانات درنده است. آثار به جا مانده در بعلبک نسبتاً کامل‌تر از آثاری است که در رم باقی مانده است. پیرامون میدان مرگ برده‌ها جایگاه تماشای رومی بوده که جنگ برده‌ها با حیوانات درنده و کیفیت مرگ فجیع آنها را مشاهده می‌کردند. این آثار از جمله دیدنی‌ترین آثار تاریخ بشرند.



اقتصادی می‌گردید. برای مثال یوستینیانوس، امپراتور معروف بیزانس در قرن ششم، در طول سی و هشت سال سلطنت خود بیش از پنجاه بار جنگ کرد و با خون‌ریزی فراوان سعی کرد سراسر کشور را متحد کند، ولی در آغاز سلطنتش خزانه کشور پر و در پایان آن تهی بود. یوستینیانوس نیز سلطنت را موهبتی الهی می‌دانست که به مثابهٔ ودیعه در اختیار او قرار گرفته است.

در روم از برده‌ها برای ساختن کاخ‌ها، میادین آدمکشی، آمفی‌تئاترها، زندان‌ها و معابد استفاده می‌کردند و گاه برده‌هایی را که از شدت کار جان می‌سپردند، در لابه‌لای دیوارها مدفون می‌ساختند و نیز گاه برده‌های متمرّد را در ستون‌های بلند و عظیم سنگی زنده به‌گور می‌کردند تا برای سایر برده‌ها درس عبرت باشد.

جنگ و قساوت معمولاً با قحطی و طاعون همراه می‌شد. برای مثال در سال ۵۴۲ میلادی طاعون آمد. در سال ۵۵۶ میلادی قحطی و در سال ۵۵۸ میلادی باز طاعون آمد و در سال ۵۵۹ میلادی هون‌های کت ریگور (Kot rigur) از دانوب گذشتند و تراکیه را غارت کردند و هزاران اسیر گرفتند و به ناموس زنان و دوشیزگان و راهبه‌ها تجاوز کردند و نوزادان زنان اسیر را پیش سگان انداختند و تا باروهای قسطنطنیه پیش رفتند.

هیچ‌کس نمی‌تواند تصور کند اگر عیسی از ناصره ظهور نکرده بود و بشریت را، به‌ویژه رومیان را، به مهر و لطف خدا دعوت نکرده بود، قساوت تا چه اندازه در سازمان اجتماعی روم گسترش می‌یافت، ولی بدون عیسی بی‌تردید شاهد قصرهای سنگی بیشتری در سرزمین قیصر بودیم که هر زوایه آنها دربرگیرنده اجساد گروهی از برده‌های نگون‌بخت بود.

همان‌طور که گفته شد، قبل از ولادت عیسی و تا مدت‌ها بعد از میلاد، سراسر روم آلوده به بت‌پرستی بود. هر بت‌کنده دربرگیرندهٔ انواع و اقسام بت بود. خدایان رومی از نظر تعدد آنها، ضرب‌المثل است. ولادت شگفت‌انگیز عیسی و مبارزهٔ دامنه‌دار او با بت‌پرستی و نیز با خشونت و قساوت، و تلاش جدی و صمیمانهٔ او برای آماده ساختن زمینهٔ جهانی برای ظهور آخرین پیامبر خدا، تأثیر برگشت‌ناپذیری در تاریخ روم بر جای گذاشت. قرن‌ها پس از میلاد، قسطنطین، امپراتور روم به نهضت توحیدی جوانان مسیحی که یکی از بارقه‌های مبارزات آنها در راه خدا و مردم، پدیدهٔ شگفت‌انگیز اصحاب کهف است، پاسخ مثبت داد و مسیحی شد و باگرایش او به توحید و ایمان آوردن او به خدای مسیح، مسیحیت دین رسمی روم شد. بدین ترتیب مسیحیت به تدریج از یک حرکت انقلابی مردمی تبدیل به یک نهاد سیاسی گردید و کلیسا به مثابهٔ مظهر آگاهی و خداجویی و انسانگرایی به کانون قدرت و ثروت و سیاست مبدل شد و این دقیقاً

قرینه همان رخداد سرنوشت‌سازی است که ما با پیدایش صفویه در ایران، در مورد تشیع شاهد بوده‌ایم. آهسته آهسته دو کانون موازی قدرت، در جامعه روم شکل گرفت؛ کلیسا و کاخ سلطنتی. در سال ۵۵۳ میلادی - چهارده سال قبل از ولادت حضرت رسول (ص) - یوستینیانوس شوای جهانی مسیحیت را تشکیل داد و قانون‌نامه یوستینیانوس را تنظیم کرد.

قسطنطین بزرگ پایه‌گذار دو هجرت بزرگ است که هر دو در تاریخ روم تأثیر بسزایی گذاشته است. نخستین هجرت او هجرت از بت پرستی به پرستش خدای مسیح و دومین هجرت او، هجرت از شهر روم به بیزانس در سال ۳۳۰ میلادی است. قسطنطیه در سال ۳۳۷ - سالی که قسطنطین وفات یافت - پنجاه هزار نفر نفوس داشت و در سال ۴۰۰ میلادی صد هزار نفر و در سال ۵۰۰ میلادی تقریباً یک میلیون نفر جمعیت را در خود جای داده بود. هاشمی رفسنجانی و باهنر می‌گویند: «با مسیحی شدن قسطنطین امپراتوری روم به مسیحیت گرایید»، ولی توضیح می‌دهند: «نه بدان معنی که بت پرستی در برابر خداپرستی مسیحیت خاضع شود، بلکه مسیحیت تسلیم بت پرستی عمیق شد.»

همان طور که گفتیم در زمان والتین کشور پهناور روم که در سه قاره اروپا، آسیا و آفریقا زمین داشت و دریای مدیترانه عملاً جزء قلمرو آن شناخته می‌شد و دریای روم نام گرفته بود، به دو قسمت شرقی - با مرکزیت بیزانس - و غربی - با مرکزیت رُم - تجزیه شد، در حالی که پیوندهای عمیق و ناگسستنی فرهنگی و اجتماعی و مذهبی این دو نیمه را به یکدیگر ارتباط می‌داد. از نظر اقتصادی، تجارت برده پررونق‌ترین بازار روم بود و مراکز بزرگی برای خرید و فروش برده در روم وجود داشت. راه تاریخی و باستانی ابریشم که از شرق چین آغاز می‌شد، به روم منتهی می‌گردید، ولی یک مانع نیرومند در این راه وجود داشت و آن ایران بود. در زمان صلح و بهبود روابط، آسان‌ترین راه برای مبادلات تجاری بین شرق و غرب همین راه ابریشم محسوب می‌شد و در شرایط جنگ و تیرگی روابط، امپراتوری روم ناگزیر بود به راه‌های دریایی و بنادر اقیانوس هند بیندیشد. کودکان بی سرپرست، افراد بدهکار، اسیران جنگی و مردمان آزادی که اسیر راهزنان و دزدان دریایی می‌شدند، همگی محکوم به بردگی بودند.

تعداد بردگان در روم آن قدر زیاد بود که بسیاری از ثروتمندان تا بیست هزار برده داشتند و تملک این نوع مال چنان رایج بود که بردگان متشخص نیز خود دارای بردگانی بودند. از بردگان برای کارهای سنگین و ساختن بناهای بزرگ سنگی و کشاورزی و آبیاری استفاده می‌شد. بردگان ابزار سخنگو بودند که فقط سالی یک یا دو روز از کار فارغ می‌شدند و حق ازدواج و تشکیل خانواده نداشتند و مانند یک شیء و یا یک دام، مرگ و زندگی‌شان در اختیار ارباب بود. تعداد بردگان در اثر جنگ‌های متعدد و کشورگشایی‌های

وسیع، آن قدر زیاد شده بود که در بعضی از مناطق تعداد بردگان از تعداد افراد آزاد بیشتر بود. برده‌داری، خون اقتصاد عصر باستان بود، آنچنان که امروز تکنولوژی، وابسته به جریان نفت است. اقتصاد امپراتوری‌های باستانی، به‌ویژه امپراتوری روم، به برده‌داری وابسته بود و اگر امپراتوری روم را امپراتوری برده‌دار یا امپراتوری دریانورد بنامیم در هر دو صورت راه خطایی را نپیموده‌ایم. دریای مدیترانه یا بهتر بگوییم دریای روم پل ارتباطی بین روم و متصرفاتش در فلسطین و شمال آفریقا محسوب می‌شد و در این دریای بزرگ، کشتی‌های تجاری و جنگی روم - که پاروزنان آنها برده‌ها بودند - در رفت و آمد بودند. محصولات شرق و غرب در بنادر این دریا دادوستد می‌شد. منسوجات، چرم، به‌ویژه چرم سفید و قرمز قرطبه، عاج - از هند - مروارید، طلا، نقره، ابریشم و ادویه‌جات و از همه مهم‌تر، مهم‌ترین کالا یعنی برده در بازارهای روم خرید و فروش می‌شد.

از قرن پنجم میلادی به بعد قسطنطنیه بزرگ‌ترین بازار و مرکز تجاری در آن روزگار بود و مدیترانه مرکز کشتیرانی جهان محسوب می‌شد. یوستینیانوس برای حفظ موقعیت استراتژیک روم شرقی و رقابت با ایران و حفظ مبادلات بین‌المللی بازرگانی به ایجاد روابط با حبشه و یمن دست زد. کاروان‌های تجاری روم از طریق شام و مکه به یمن و حبشه می‌رفتند و معمولاً در مکه برای استراحت و خرید و فروش توقف می‌کردند و از این راه سود سرشاری نصیب قریش، بنی‌امیه، ابوسفیان و نزدیکانش می‌شد. در قرون اول و دوم میلادی وسایل تولید تا حدودی پیشرفت کرد، گاوآهن چرخ‌دار، باخیش‌های بسیار بزرگ که با نیروی اسب، گاو یا برده کشیده می‌شد، ابزار درو، آسیاب آبی، جرثقیل ساده‌دستی و صنایع دستی رواج یافت. در این قرون به تدریج از فشار و خشونت نسبت به برده‌ها اندکی کاسته شد و در این کاهش هم پیشرفت‌های سازشی و هم انتشار پیام عیسی نقش داشت. مراکز علمی روم در اسکندریه، آتن، قسطنطنیه و انطاکیه قرار داشت و طب و فلسفه و ادبیات در این مدارس تدریس می‌شد. روابط نامشروع جنسی در روم رواج داشت، به‌گونه‌ای که برخی از مورخان اغلب زنان روم را در آن دوران فاسد می‌دانند. بارداری‌های نامشروع رواج فراوان داشت و شرایط اجتماعی نظیر کثرت و تجمع برده‌ها از نقاط مختلف جهان در این سرزمین که حق ازدواج رسمی نیز نداشتند، به این بی‌بندوباری‌ها دامن می‌زد. اگرچه گفته می‌شود مالکیت دهقانان در زمان یوستینیانوس معمول بوده، ولی بسیاری از کشاورزان به دلیل خشکسالی، سیل، رقابت، مالیات‌های سنگین و جنگ به تدریج به تابعیت زمین‌داران بزرگ درمی‌آمدند و فئودالیسم توسعه و قدرت می‌یافت. منابع معدنی در تملک امپراتور بود و بیگاری برای اداره مزارع دولتی در سوریه، مصر و شمال آفریقا رواج داشت. در سغد بازرگانان رومی و چینی به مبادله کالا و تجارت می‌پرداختند. معمولاً در

شرایطی که روابط ایران و روم حسنه نبود، سغد اهمیت بیشتری می‌یافت. ربا در روم رواج داشت. اشرافیت زمین‌دار و برده‌دار در روم در اوج شکوه و تجمل می‌زیست و با رفاه کامل زندگی می‌کرد. علم در روم آنچنان که باید ارزش نداشت. **لبانیوس** شکوه می‌کرد که حقوق معلمان به قدری کم است که آنان از فرط گرسنگی آرزوی رفتن نزد نانوا را دارند، اما از ترس این که مبادا طلب خود را مطالبه کند، از این کار خودداری می‌کنند.

یکی دیگر از ویژگی‌های روم در عصر بعثت مشکلات پیچیده کلامی است که درباره شخصیت و زندگی عیسی به وجود آمد. عیسی کیست؟ این کودک را که در گهواره سخن می‌گوید و از مادری باکره متولد شده، چه باید نامید؟ خداست؟ فرزند خداست؟ انسانی معمولی است؟ که نیست، پس کیست؟ برخی قول عیسی را پذیرفتند که او بنده خداست و از سوی خدا پیام آورده است و گروهی او را فرزند خدا نامیدند و گفتند پدر و پسر و روح‌القدس یعنی خدا و عیسی و روح‌القدس صورت‌های گوناگون یک ذات واحد ازلی‌اند. پس خدا مرکب از سه اقنوم است **اب و ابن و روح‌القدس**. خدا که پدر است در صورت روح‌القدس پایین آمد و در مریم به صورت انسانی مجسم شد و از مریم به صورت عیسی متولد گردید.

همچنین درگیری‌های لفظی دیگری درباره طبیعت و مشیت مسیح در گرفت. مسیحیان یعقوبی برای مسیح یک طبیعت و یک مشیت قائل بودند، **هرقل** که همزمان با بعثت می‌زیست، با خوشوقتی پیشنهاد اسقف شهر **مونیاک** را که با تأیید اسقف قسطنطنیه روبرو شده بود، پذیرفت و فرمانی مبنی بر **یک مشیت و دو طبیعت برای مسیح** صادر کرد، ولی **سفر و نیوس** اسقف اورشلیم و همچنین اسقف‌های عمان و ایران این پیشنهاد را رد کردند و کشمکش بالا گرفت. هرقل و اسقف‌های قسطنطنیه و اسکندریه و انطاکیه به دو طبیعت و یک مشیت معتقد شدند و این اختلافات دینی، اختلافات سیاسی دنباله‌داری را به وجود آورد. برای مثال آرامنه به اعتقاد خود مبنی بر یک مشیت و یک طبیعت باقی ماندند و در نتیجه مورد تعقیب هرقل و کلیسای قسطنطنیه قرار گرفتند و از حمایت رومیان خارج شدند و به پناه دولت ایران درآمدند. چنان که یکی از دلایل استقبال مردم مصر از سپاهیان اسلام ستمی بود که از سوی پیشوایان دینی و سیاسی روم بر آنان وارد می‌شد.

رجال سیاسی در روم غالباً می‌گفتند مسیح دو طبیعت و دو مشیت داشته، ولی مسیحیان شام و مصر عمده‌تاً به یک طبیعت و یک مشیت اعتقاد داشتند. مذاکرات **ائناسیوس** اسقف دسته دوم و **پیروس** اسقف قسطنطنیه جهت حل اختلافات منجر به این نتیجه شد که مسیح دارای یک مشیت و دو طبیعت بوده است و هرقل از این نتیجه‌گیری به منظور حل اختلافات سیاسی استقبال کرد.

اختلاف دیگر بر سر اصل مصلوب شدن مسیح بود. گروهی بر این باور بودند که مسیح حقیقی مصلوب نشد و به بالای دار نرفت. این همان اعتقادی است که بعدها مورد تأیید قرآن نیز قرار گرفت.

به اعتقاد هاشمی رفسنجانی و باهنر از قرن چهارم میلادی بسیاری از بت پرستان داخل کلیسا شدند. هاشمی رفسنجانی و باهنر علت گروه و گرایش آنان به مسیحیت را میل به شهرت و منافع شخصی ذکر می‌کنند. آنها می‌گویند این اشخاص بعضی از موهومات و رسوم و عقاید سابق خود را وارد مسیحیت کردند و به جای پرستش بت به عبادت مریم باکره پرداختند و به جای زیارت بتخانه‌ها، قبور شهدای مسیحی را زیارت کردند و حتی درخت و کوه و چاه‌هایی که در عصر بت پرستی مقدس می‌شمردند را در عصر ایمان به مسیحیت نیز عبادت کردند و می‌پنداشتند که با داشتن شکل صلیب می‌توانند خود را از شرارت ارواح پلید مصون دارند. هاشمی رفسنجانی و باهنر می‌گویند: «باید گفت گذشته از همه این مسائل انواع جدیدی از بت پرستی در شکل تصورات عرفانی و فلسفی در ماهیت عیسی به چشم می‌خورد».

نمونه‌ای از مشکلات کلامی در مسیحیت، آراء مجامع مذهبی مسیحیت است. مجمع نیقیه در سال ۳۲۵ میلادی و مجمع قسطنطنیه در سال ۳۸۱ میلادی چنین رأی دادند که **ابن و روح القدس با پدر** در وحدت لاهوتی مساوی‌اند و **ابن** از ازل از **پدر** زاییده شده و **روح القدس** فروغی است از **اب** و از او جلوه‌گر شده است. مجمع طلیطله نیز در سال ۵۸۹ اعلام کرد: «روح القدس از ابن هم جدا شده و جلوه کرده است» و کلیساهای شرق و غرب در این نقطه از یکدیگر جدا شدند و سرانجام جمعی از مسیحیان، مریم را خدا دانستند، همچنان که گروهی درباره مسیح نیز چنین داوری نمودند. راز اصلی این همه گرفتاری کلامی آن بود که نمی‌توانستند بپذیرند که با معجزه الهی پسری بدون پدر از دختری باکره متولد شده است.

از جمله مسائل کلامی، بحث درباره فسادناپذیری جسم عیسی بود. پس از آن که یوستینیانوس به وسیله سردار معروفش **بلیساریوس** توانست **هون‌ها** را شکست دهد، اعلام کرد: «جسم عیسی فسادناپذیر است.» زیرا طبیعت انسانی او هرگز معروض احتیاجات و ذلت‌های جسم فانی نبوده است. این اظهارات با عکس‌العمل شدید برخی از محافل روحانی مسیحیت روبه‌رو شد.

پیچیدگی‌های کلامی، خرافات، تشریفات روزافزون مذهبی، تلاش شگفت‌انگیز روحانیون مسیحی برای نفوذ در توده‌های مردم، مسیحیت را از یک آیین ساده الهی که به طور طبیعی به نفع آزادی و آگاهی توده‌های فقیر و مستضعفان موضع‌گیری می‌کند تبدیل به یک منظومه پیچیده فکری، سیاسی و اعتقادی کرد و روحانیت آن را به یکی از مقتدرترین پایگاه‌های قدرت در سطح روم و اروپا مبدل نمود. امپراتور نیز که سلطنت را ودیعه‌ای الهی می‌پنداشت برای کسب مشروعیت به تأیید کلیسا نیازمند بود و خودش و

اموالش مقدس شمرده می‌شد و مورد تقدیس و تکریم فراوان قرار می‌گرفت. این همان تقدسی بود که امپراتوران از ژاپن تا یونان بدان متوسل می‌شدند. یوستینیانوس از کسانی که به حضورش می‌رسیدند می‌خواست که زانو بزنند و دامن جامه‌ارغوانی‌اش را و یا حتی نوک پوتینش را ببوسند.

بدین ترتیب بردگی برده‌ها، فقر توده‌ها، ثروت اشراف و سلطنت امپراتور توجیه دینی می‌گردید، زیرا همه اینها ناشی از مشیت الهی قلمداد می‌شد، بردگان باید تابع اربابان خود باشند، زیرا قدرت آنان از مشیت الهی سرچشمه گرفته است. دینی که آمده بود دنیای توده‌های مردم را مقدمه سعادت ابدی آنان سازد، خود مقدمه‌ای لازم برای تأمین دنیای اشراف و زمینداران و امپراتوران و زراندوزان شد.

در عین حالی که اختلافات درونی مسیحیان مشکلات دامنه‌داری را به وجود آورده بود، یهودیان نیز در داخل امپراتوری مشغول دسیسه بودند. هرقل به دلیل گرایش مذهبی‌اش به یهودیان خوشبین نبود. آنها نیز در شهر انطاکیه علیه مسیحیان دست به شورش زدند و اسقف بزرگ شهر را مثله کردند؛ یعنی چشم‌های او را از حدقه درآوردند و دماغ و لب و گوش او را بریدند. هرقل در پاسخ این عمل، یهودیان انطاکیه را قتل عام کرد. به دنبال این شورش‌ها یهودیان صور والی رومی خود را کشتند و هم‌پیمان با یهودیان فلسطین برای یک شبیخون به مردم مسیحی صور برنامه‌ریزی کردند. این طرح با آگاهی کشیش شهر و سپاهیان و مأموران رومی شکست خورد، ولی دیرها و کلیساهای پیرامون شهر همراه با روستاهای آن نواحی آماج حملات یهودیان قرار گرفت و قتل و غارت شد. در شهر قیصریه فلسطین نیز همین اتفاقات رخ داد و هرقل برادر خود را برای دفاع از شهر به جنگ یهودیان فرستاد و آنها را سرکوب کرد. یهودیان در ستیز با مسیحیان، هشتاد هزار اسیر مسیحی رومی را از ایرانیان خریدند و مثل گوسفند سر بردند. کینه و ستیز بین یهودیان و مسیحیان منحصر به روم نبود، هرجا که دولتی مسیحی تشکیل می‌شد این ستیزه‌جویی پای می‌گرفت. جعفر سبحانی در مورد این شرایط می‌نویسد: «روم واژگون‌بخت در عین این که آن همه ستیزه‌های خارجی‌گریبانگیرش بود، سیل اختلافات داخلی که اکثراً به رنگ مذهب جلوه می‌کرد، هر روز کشور را به لب پر نگاه نزدیک می‌ساخت.» به نظر جعفر سبحانی یهودیان نقشه‌هایی برای برانداختن دولت مسیحی روم کشیده بودند. بدین ترتیب در عصر بعثت تهدیدات داخلی و خارجی روم را با مشکلات جدی روبه‌رو ساخته بود. مهم‌ترین تهدید داخلی برای روم مسیحی، یهودیان بودند و مهم‌ترین تهدید خارجی، ایرانیان. در آستانه بعثت پیامبر، دقیقاً شش سال قبل از بعثت (سال ۶۰۳ میلادی)، مریس امپراتور روم، که روابط دوستانه‌ای با دربار ایران داشت، کشته شد و پسرش به خسرو پرویز پناهنده شد و خسرو پرویز به همین بهانه با رومیان وارد جنگ شد. پرویز در سال ۶۰۵ میلادی

بین‌النهرین را متصرف شد و سپس دیار بکر، ارس و حران را تسخیر کرد و تا نزدیکی سواحل دریای مدیترانه تاخت. از طرف دیگر شاخهٔ دوم ارتش ایران از طریق ارمنستان تا **کاپادوکیه** پیش رفت و مردم این نواحی را به قتل رساند و غارت کرد. اضطراب قسطنطنیه را فراگرفت. در سال ۶۱۰ میلادی - یک سال پس از بعثت پیامبر(ص) - هرقل که با نیروی دریایی عظیم خود از آفریقا وارد قسطنطنیه شده بود، زمام امور روم را به دست گرفت. پرویز تا سال ۶۱۱ میلادی به تاخت و تازهای خود در شامات ادامه داد، انطاکیه و دمشق را فتح کرد و با کمک یک نیروی بیست و شش هزار نفری از یهودیان، بیت‌المقدس را تسخیر کرد و نود هزار نفر از مسیحیان را قتل‌عام نمود<sup>۱</sup> و صلیب حضرت عیسی را به ایران فرستاد. این رخدادها افکار عمومی مسیحیان را بسیار تحت تأثیر خود قرار داد. یک شاخهٔ دیگر از ارتش ایران به فرماندهی **شهر براز** به سوی مصر حرکت کرد و در سال ۶۱۶ میلادی اسکندریه را فتح نمود و یک سال بعد یعنی سال ۶۱۷ میلادی **شاهین** سردار دیگر ایرانی به نزدیکی‌های قسطنطنیه رسید. هرقل با سردار ایرانی ملاقات کرد و به صلاحدید او سفیری برای مذاکره با خسرو پرویز فرستاد. پرویز مغرور، سفیر صلح را به این جرم که چرا هرقل را در غل و زنجیر در محضر او حاضر نکرده، به زندان افکند، **کالسدون** در نزدیکی قسطنطنیه به تسخیر سپاهیان **افشین** سردار ایرانی درآمد، هرقل قصد فرار داشت و می‌خواست خزائن روم را از قسطنطنیه خارج کند، ولی این خزائن به دست ایرانیان افتاد.

در سال ۶۲۲ میلادی - تقریباً همزمان با هجرت پیامبر - هرقل با قشون خود از **داردائل** گذشت و در همان منطقه‌ای که اسکندر با داریوش جنگیده بود، با نیروهای شهر براز به نبرد پرداخت. این نبرد نقطه عطفی در تاریخ ایران، روم و جهان محسوب می‌شود. هرقل یک سال بعد با قبایلی که در سرحدات شمالی ایران می‌زیستند، متحد شد و از طرف **لازیکا** به ایران حمله کرد. پرویز با لشکر پنجاه هزار نفری خود در آذربایجان به دفاع آمده بود. نیروهای ایران در سطح وسیعی از شام تا مصر پراکنده شده بودند. پرویز در این جنگ شکست خورد و شهرهای ایران غارت شد و در سال ۶۲۳ میلادی آشکدهٔ آذرگشسب ویران گردید. در سال بعد طرح حمله پرویز به آران با پیشدستی هرقل شکست خورد و هرقل ارمنستان را فتح کرد. شاهین، سردار ایرانی، مأمور حمله به قسطنطنیه شد، ولی هرقل بخشی از نیروی خود را در

---

۱. هاشمی رفسنجانی و باهنر از جمله اولین پژوهندگانی‌اند که به ضرورت بررسی وضعیت عمومی جهان در عصر بعثت توجه کرده‌اند. پژوهش آنان در کتاب ارزشمند محمد خاتم پیامبران (از انتشارات موسسه اسلامی ارشاد) چاپ شد و سپس با نام جهان در عصر بعثت به طور مستقل نیز منتشر گردید. آنچه در این جا اشاره شده از صفحه ۱۰۹ همین کتاب نقل شده است.

قسطنطنیه گذاشت و خود با بقیه سپاهیان از طریق لازیکا به تفریس حمله کرد، اما ایرانیان حملات او را دفع کردند. شاهین نیز نتوانست قسطنطنیه را فتح کند و می‌گویند از ترس غضب پرویز و از غصه مرد. یکی از دلایل شکست ایران در این جنگ ضعف نیروی دریایی ایران و قدرت نیروی دریایی روم بود. عقب‌نشینی سپاهیان ایران در مقابل روم تا نزدیکی اقامتگاه پرویز در تیسفون ادامه یافت. در نینوا نبرد سختی بین ایرانیان و رومیان در گرفت. سردار ایرانی کشته شد، ولی سربازان ایرانی مقاومت کردند.

پرویز لشکریان خود را رها کرد و فرار را بر قرار ترجیح داد. مقاومت سپاهیان ایران، هرقل را از تسخیر تیسفون ناامید ساخت. فرار پرویز و توهینش به نعش شاهین نفرت عمومی را نسبت به او افزایش داد. می‌گویند خسرو پرویز سرداران خود را به دلیل شکست در مقابل روم کشت و نقشه قتل شهر براز را نیز طراحی کرده بود. حسین عمادزاده می‌نویسد: «بر اثر این تنفر، خسرو را از سلطنت خلع نموده و در محبس تاریک انداخته و بعد از چندی (۶۲۸ میلادی) کشتند.»

بدین ترتیب در شرایطی که چیزی از امپراتوری بیزانس نمانده بود، جز چند بندر آسیایی و چند قطعه از خاک ایتالیا، شمال آفریقا و یونان و یک پایتخت محاصره شده و دچار وحشت و یأس، ورق برگشت و چیزی از آن همه متصرفات ایرانی بر جای نماند، جز یک پایتخت جنگ‌زده و شهرهای قتل عام شده و کابوس مرگ، و سپس جنگ داخلی که کاخ سلطنتی ایران را در کام خود فروبرد.<sup>۱</sup>

دشمنی میان ایران و روم تازگی نداشت و به قول جرجی زیدان از قرن پنجم پیش از میلاد - هزار سال قبل از بعثت - آغاز شده بود. این کشمکش تا زمان اسکندر میان ایران و یونان و پس از او تا ظهور اسلام میان ایران و روم ادامه داشت. جرجی زیدان علت این جنگ‌ها را چنین توضیح می‌دهد: «ایران و روم هرکدام می‌خواستند صاحب اختیار دنیای آن روز شوند و دیگری را زبردست خود قرار دهند.» یکی از مظاهر این کشمکش دست به دست شدن پیایی مصر بین یونان و ایران و روم بود.

## ۶- مصر

مصر آخرین پنجره‌ای است که از آن به جهان در عصر بعثت نگاه می‌کنیم. مصر از لحاظ جغرافیایی در کنار

۱. این دقیقاً مطابق پیش‌بینی قرآن مجید بود. قرآن در آیات اولیه سوره روم می‌فرماید: «عَلَيْتِ الرُّومُ فِي أَدْنَى الْأَرْضِ وَهُمْ مِنْ بَعْدِ غَلَبِهِمْ سَيَغْلِبُونَ فِي بِضْعِ سِنِينَ لِلَّهِ الْأَمْرُ مِنْ قَبْلُ وَمِنْ بَعْدِ وَ يَوْمَئِذٍ يُفْرِحُ الْمُؤْمِنُونَ بِبَصَرِ اللَّهِ يُخْصِرُ مَنْ يُشَاءُ وَ هُوَ الْعَزِيزُ الرَّحِيمُ وَعَدَّ اللَّهُ لَا يُخْلِفُ اللَّهُ وَعْدَهُ وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ» (سوره روم، آیات ۶-۲) شکست خوردند رومیان در نزدیک‌ترین سرزمین و آنها پس از شکست خوردنشان پیروز خواهند شد.



رودخانه نیل قرار داشت و به دریای مدیترانه و دریای سرخ محدود می‌شد و شامل دو قسمت مصر علیا و مصر سفلا می‌شد.

مردم مصر از اختلاط مردم حبشه و لیبی و همچنین مهاجران سامی و ارمنی تشکیل شده‌اند و قرن‌ها قبل از میلاد مسیح ملت واحدی را در سرزمین مصر به وجود آورده‌اند.

۱۳۸۰ سال قبل از میلاد **آمنحوتپ سوم** جانشین **تعوتمس سوم** پس از یک دوران زندگی پرشکوه از دنیا رفت و پسرش **آمنحوتپ چهارم** که بعدها به نام **اختانون** مشهور شد، به سلطنت رسید. اختانون با مبارزه با بت‌پرستی برگ زرین جدیدی در تاریخ مصر گشود، وی آشکارا مردم را به خدای یگانه دعوت می‌کرد. او در حالی که تنها سی بهار از عمرش می‌گذشت، از دنیا رفت. پس از مرگ وی دامادش **غُنخ آمون** که طرفدار کاهنان بود، به سلطنت رسید و شرایط قبل از دوره اختانون را مجدداً بر مصر حاکم ساخت. پس از غنخ آمون، آخرین فرعون مصر، **رامسس دوم** به تخت شاهی نشست. او فلسطین را متصرف شد و لشکر عظیمی را که متحدان آسیایی علیه او گرد آورده بودند، شکست داد. (۱۲۸۸ ق م). برخی از مورخان عقیده دارند فرعون معاصر حضرت موسی، رامسس دوم است و گفته می‌شود نام او در تورات درج شده است. از حدود سه هزار سال قبل از میلاد تا حدود هزار سال قبل از میلاد، مصر مظهر شکوه، اقتدار و عظمت فوق تجسم انسانی بود. تمدنی شگفت‌انگیز با آثاری حیرت‌آور در این سرزمین به وجود آمد که یکی از آن آثار - که هنوز هم بر جای مانده - اهرام ثلاثه است، ولی با قیام موسی و ستیز آخرین فرعون نامدار مصر با او، خورشید اقبال مصر غروب کرد و از آن هنگام تا ظهور اسلام مصر همواره عرصه تاخت و تاز اقوام گوناگون بود.

در سال ۹۵۴ قبل از میلاد، مردم لیبی از تپه‌های باختری به مصر تاختند و در سال ۷۷۲ قبل از میلاد، حبشیان از جنوب و آشوریان از شمال به این سرزمین حمله‌ور شدند. در سال ۵۲۵ قبل از میلاد، ایرانیان به فرماندهی **کمبوجیه** وارد مصر شدند و در سال ۳۳۲ قبل از میلاد، اسکندر مصر را به صورت ایالتی از مقدونیه درآورد. در سال ۴۸ قبل از میلاد، قیصر روم مصر را تصرف کرد و پس از آن مدت کوتاهی در اشغال سپاهیان ایران بود و مجدداً به تسخیر روم درآمد و به صورت استانی از امپراتوری روم در آن محو شد. بدین ترتیب مصر در هزاره قبل از میلاد به طور متوسط هر صد و شش سال بین مهاجمانی از لیبی و حبشه و آشور و ایران و یونان و روم دست به دست گشته است، در حالی که تمام این مهاجمان در مقابل عظمت آثار به جامانده از عصر طلایی فراعنه مصر احساس کوچکی می‌کرده‌اند. مصر باستان در عصر فراعنه، استکبار و استضعاف را در اوج خود داشت و بر قله استکبار فرعون قرار گرفته بود. مردی که با

ساده لوحی تمام از اطرافیانش می پرسید: «مگر من خدای شما نیستم؟» در اعماق این استضعاف بنی اسرائیل قرار داشتند، مردمی که پسرانشان کشته می شدند و زنانشان با خواری و ذلت زندگی می کردند و نیروی محرکه این تمدن طلایی - مانند روم و یونان باستان - نیروی بازوی برده ها بود. گفته می شود نیمی از آثار به جای مانده از مصر باستان متعلق به دوران رامسس دوم است. او تالار اصلی بنای تاریخی **کرنک** را ساخت و معبد **الاقصر** را توسعه داد و بین رود نیل و دریای سرخ کانال کشید.

به دلیل وجود رود نیل، کشاورزی در مصر از رونق خاصی برخوردار بود. زمین های کشاورزی با طغیان رود نیل آبیاری می شد. پس از فرو نشستن آب بر زمین دانه می پاشیدند و در برکه ها و مرداب ها به صید ماهی می پرداختند.

زمین های نیل ملک فرعون بود. او خدای مردم و خدای سرزمین و کشور بود. بهره برداری از این زمین ها بدون پرداخت مالیات امکان نداشت؛ مالیات سالیانه ای که به ده تا پنج یک محصول تعلق می گرفت و مخصوص فرعون بود. همه چیز حتی حقوق کارمندان به صورت جنسی پرداخت می شد. مالیات ها نیز به صورت جنسی دریافت می گردید. فرعون با خواهر و گاه با دختران خودش ازدواج می کرد و این عادت ظاهراً به سایر طبقات اجتماعی نیز سرایت کرده بود. توده مردم به روش تک همسری عادت داشتند و طلاق فراوان نبود و زنان گاه در امور سیاسی نیز دخالت می کردند، ولی نیروی بزرگ اجتماعی، در مصر باستان نیروی کاهنان بود. آنان با دخالت در تمام امور مملکت به رواج خرافات نیز کمک می کردند. اشرافیت حاکم بر مصر، فرعون را به منزله رأس هرم، غرق در قدرت ساخته بود و پس از او کاهنان، ملاکان اراضی بزرگ و اشراف قرار داشتند و نظام ارباب - رعیتی حد و مرز زندگی کشاورزان را تعیین می کرد.

اشراف و زمین داران، زمین های پهناوری در اختیار خود داشتند، ولی زندگی کشاورزان به سختی می گذشت. ویل دورانت می گوید: کشاورز آزاد تنها سروکارش با تحصیلدار مالیات بود و این شخص بنا بر یک اصل اقتصادی که با گذشت زمان مستقر شده بود با وی رفتار می کرد، یعنی هرچه را قابل حمل و نقل بود از وی می گرفت. در مورد تعیین بدهی مالیاتی هریک از افراد، کدخداها و متصدیان مالیاتی شهرها اختیار مطلق داشتند. مخصوصاً در عصر بعثت سازمان مالیاتی بیژانس در مصر پیچیده، عریض و طویل و آشفته بود و اشراف و ملاکان بیش از همه از این بروکراسی سود می بردند. در این عصر، سرزمین گندم خیز مصر انبار غله بیژانس شده بود. بعدها وقتی عمروعاص اسکندریه را فتح کرد، گفت: «شهری را گشودم که در وصف آن چیزی نمی گویم، جز این که؛ چهار هزار ساختمان، چهار هزار حمام، چهار هزار یهودی

جزیه پرداز و چهار هزار نفر جگه شاهان به دست من افتاده است.»

در مصر باستان از همه چیز مالیات گرفته می شد، بر مشاغل، صنایع، اراضی، عبور و مرور و خدمات مالیات تعلق می گرفت.

نظام برده داری رومی - با توجه به دست اندازی روم به مصر - در مصر رواج تازه ای یافت. استفاده از بردگان مصری در ولایات دیگر روم شرقی و کشتار بی رحمانه بردگان یاغی، عامل مؤثری در برپایی شورش های محلی بود.

نظام مالیاتی روم در مصر، به قول هاشمی رفسنجانی و باهنر، پچییده و از لحاظ ماهیت ظالمانه و از حیث روش نامنظم بود و اصلاح بروکراسی آن از حیطة قدرت دولت روم هم خارج شده بود.

در مصر باستان یک نظام آموزشی و اداری سازمان یافته برقرار بود، معبد و مدرسه در کنار هم قرار داشتند. فارغ التحصیلان معابد به مدارس عالی وابسته به اداره خزانه داری کل وارد می شدند. در این مدارس که قدیمی ترین مدارس دولتی شناخته شده در تاریخ بشر است، منشی های جوان تعلیمات اداری را فرامی گرفتند و مدتی نیز در نزد کارمندان کارآموزی می کردند و به خوبی در کارهایی که بعدها بایستی بر عهده می گرفتند، آموخته می شدند. بدین ترتیب مصر، قدیمی ترین سازمان تعلیم و تربیتی تاریخ بشر را برقرار ساخته است. ویل دورانت در زمینه پیشگامی مصر و بابل در تأسیس سازمان تعلیم و تربیتی کارآمد در تاریخ بشر می نویسد: «تنها در قرن نوزده میلادی است که سازمان تعلیم و تربیت ترقی کرده و دوباره به درجه کمالی رسیده که در نزد مصریان به آن درجه رسیده بود.» البته منظور ویل دورانت در این مقایسه، مقایسه اروپا با مصر و بابل است.

به روایت **دانیل دنیث** از نظر اداری، کشور مصر به پنج ایالت به نام مصر لیبیا، مصر علیا، آگستا، منیکا و آرکاریا تقسیم می شد و هر ایالت زیر نظر یک حکمران که جمیع اختیارات کشوری و لشکری را بر عهده داشت، قرار گرفته بود و به چندین ولایت تقسیم می شد و هر ولایت زیر نظر یک مأمور کشوری به نام **پراسس (Prases)** اداره می گردید و ولایات نیز به نوبه خود تقسیمات دیگری داشتند.

اداره شهرها در دست ملاکان اراضی، روحانیون و اشراف بود و مَحْصَل مالیاتی را آنها انتخاب می کردند. محصلان مالیاتی، ریاست امور مالی را بر عهده داشتند و هر یک از رؤساء کدخدایان و متصدیان مالیاتی شهرها را انتخاب می کردند. اشرافیت، زیربنای نظام اداری مصر بود.

فرعون، در عصر باستان، در رأس نظام اداری و دینی مصر قرار داشت. او خدایی خدازاد نامیده می شد و عنوان فرزندی **آمون - رع** را داشت. فرمانروایی نه تنها حق آسمانی او بود، چنان که تمام سلاطین در

تمام طول تاریخ چنین ادعایی را داشته‌اند، بلکه حق ذاتی او شمرده می‌شد، زیرا او خدا بود. خداپنداری شاهان مصر در عصر باستان، به گزارش ویل دورانت، آنها را از تکیه داشتن به نیروهای عظیم نظامی، بی‌نیاز ساخته بود. بی‌تردید یکی از ارکان قدرتمند سازمان سیاسی کارآمد مصر باستان، اعتقاد جاهلانۀ مردم مصر به خدایی فرعون در عصر سحر و جادو است.

ویل دورانت می‌گوید: «هیچ سرزمینی به اندازه مصر به خود شاه ندیده است.» شاهان سلسله‌های سلطنتی مصر، معمولاً از یک تخمه و یک خانواده‌اند. یکی از این فراعنه به نام پپی دوم نود و چهار سال سلطنت کرده است. ویل دورانت می‌گوید: «این طولانی‌ترین سلطنت در تاریخ است.»

مردم مصر در دوره سلسله‌های نخستین، راه ساختن مفرغ از مخلوط کردن مس و قلع را می‌دانستند. شمشیر، زره و خود می‌ساختند و در صنایع، پیشرفت قابل توجهی کرده بودند. ارابه‌های فلزی، غلتک، اهرم و مته‌هایی را که سنگ را سوراخ می‌کرد و می‌شکافت، به کار می‌بردند. کارگران مصری آجر و سیمان تهیه می‌کردند و سفال را با ورقه‌ای از شیشه لعاب می‌دادند و شیشه‌گری می‌دانستند.

مصریان، کشتی‌ها و ارابه‌ها را با لعاب مخصوصی تزئین می‌کردند و با پایپروس ریسمان، حصیر، کفش و کاغذ می‌ساختند و در صنایع نساجی پیشرفت‌های زیادی کرده بودند، چنانچه در برخی از منسوجات مصری در عصر باستان، رشته‌هایی به کار گرفته شده که ظریف‌تر و نازک‌تر از آنها در تمام تاریخ صنایع نساجی دیده نشده است.

در ضمن کاوش‌های باستان‌شناسان قطعه پارچه‌ای یافت شده که در حدود چهار هزار سال پیش در مصر بافته شده است. تاروپود این پارچه به اندازه‌ای باریک است که بدون ذره‌بین نمی‌توان آنها را از ابریشم تمیز داد. یک نویسنده غربی می‌گوید: «اگر اطلاعات فنی مصریان را با آنچه خود داریم مقایسه کنیم، در خواهیم یافت که پیش از اختراع ماشین بخار، ما تقریباً در هیچ چیز بر آن مردم - مصریان باستان - برتری نداشته‌ایم.» البته شاید هنوز هم غرب از ساختن ساختمانی به عظمت اهرام مصر، عاجز باشد، به همین دلیل برخی از صاحب‌نظران غربی، ساختن این بنای عظیم را به ساکنان کرات سماوی نسبت می‌دهند. از لحاظ تعلیم و تربیت و علوم، کاهنان مصری علوم را در مدارسی که پیوسته به معابد بود به فرزندان ثروتمندان می‌آموختند و یکی از کاهنان منصبی داشت که معادل وزارت آموزش و پرورش در دنیای جدید محسوب می‌شد.

اغلب دانشمندان مصری از کاهنان بودند و بنا به قول اساطیر مصری، هیجده هزار سال قبل از میلاد تحوت خدای حکمت به مدت سه هزار سال بر زمین حکم رانده و قدیمی‌ترین کتاب در هر رشته علمی

یکی از بیست هزار جلد کتابی است که خدای حکمت تصنیف کرده است.

در عصر باستان، مصریان در ریاضیات پیشرفت چشمگیری کرده بودند و اهرام شاهد گویای این مدعاست. کشیدن نقشه اهرام محتاج اندازه گیری دقیقی بوده که جز با داشتن اطلاعات وسیع در ریاضیات امکان پذیر نبوده است.

مساحی و نقشه برداری از زمین های بستر نیل و پیمایش زمین نیز مدیون نبوغ و همت مصریان باستان است و بدین ترتیب دانش هندسه به وجود آمد. بوسفوس می گوید: «ابراهیم خلیل علم حساب را با خود از کلد (بین النهرین) به مصر آورد.»

یکی دیگر از کشفیات مصریان باستان در ریاضیات، کشف عدد پی است. مصریان عدد پی را  $3/14$  محاسبه می کردند. این عدد در چهار هزار سال پیش برای آنان شناخته شده بود. امروز عدد پی  $3/1416$  محاسبه می شود. محاسبه مساحت و حجم سطوح و احجام هندسی در میان مصریان باستان متداول بوده و با برخی از معادلات جبری آشنایی داشته و در علم پزشکی و جراحی پیشرفت های حیرت انگیزی کرده بوده اند. بنا به قول ویل دورانت سوگندنامه بقراط متن مکتوب قانون اخلاقی است که پزشکان مصری در عصر باستان از آن پیروی می کرده اند.

پزشکان مصری هریک در رشته ای تخصص می یافتند نظیر بیماری های زنان و زایمان، گوارش، چشم پزشکی و... و کوروش پادشاه پارس یکی از این پزشکان را دعوت کرد تا در ایران اقامت گزیند. در طوماری که طول آن به چهار صد و پنجاه سانتی متر می رسد و متعلق به هزار و ششصد سال قبل از میلاد است از چهل و هشت نوع حالت جراحی، از جراحی شکستگی جمجمه سر گرفته تا جراحی نخاع بحث شده است.

مصریان باستان در معماری نیز آثار شگفت انگیزی بر جای گذاشته اند. این آثار هنوز در کرنک، الاقصر، حسبو، الفنتین، دیرالبحری و جزیره فیله دیده می شود. مصریان در مجسمه سازی کارهای خارق العاده ای کرده اند؛ نظیر مجسمه ابوالهول که مظهر جاودانگی یکی از فراعنه مصر است. مجسمه خضرع در پنج هزار سال پیش ساخته شده و در موزه های قاهره نگهداری می شود. بخش عظیمی از آثار باستانی قابل انتقال مصر باستان که معمولاً تا پنج هزار سال قدمت دارند، در موزه لندن نگهداری می شوند و شامل انواع مجسمه ها، تابوت ها، جسدهای مومیایی شده، قطعات پایروس و... است.

در مصر باستان کتابخانه های بزرگی وجود داشته که ظاهراً در حملات رومی ها از بین رفته است. کتابخانه اسکندریه در سال ۴۸ قبل از میلاد در حملات رومی ها آتش گرفت و سوخت. ژولیوس سزار این

کتابخانه را آتش زد. یک کتابخانه دیگر مصری در سال ۳۸۶ میلادی به فرمان **دوسلیوس** به آتش کشیده شد و بدین ترتیب از اسرار علوم مصری چندان چیزی به قرون بعد منتقل نگردید.

در مصر باستان سحر و علم و دین و سیاست در هم آمیخت و قدرت افسانه‌ای فراعنه مصر مظهر این آمیزش شگفت‌انگیز بود. فرعون و کاهن دو قطب این قدرت افسانه‌ای و افسونگر بودند. فراعنه خود جادوگرانی را در اختیار داشتند و از سحر و افسون آنها برای تحمیق مردم استفاده می‌کردند. مردم مصر باور کرده بودند که فرعون قدرت ماورایی دارد و با اراده او باران می‌بارد و یا رود نیل طغیان می‌کند. ما چندان چیزی در مورد دین مصریان باستان نمی‌دانیم، ولی مسلم است که گرایش دینی در مردم مصر مانند سایر نقاط جهان بسیار نیرومند بود و این گرایش در ساختمان سیاسی مصر نهادینه شده و به استخدام قدرت امپراتور درآمده بود.

ویل دورانت می‌گوید جز در روم و هند در هیچ جای جهان این همه خدایان متعدد وجود نداشته است. او همچنین ادعا می‌کند: مصریان در استان‌های مختلف و یا در ادوار گوناگون گاو نر، نهنگ، باز، ماده گاو، غاز، بزغاله، قوچ، گربه، سگ، مرغ، شب‌پره، شغال و افعی را می‌پرستیدند و در بین این حیوانات، گاو نر بیش از سایر حیوانات مقدس بود. البته ویل دورانت عین همین ادعاها را در مورد پاره‌ای دیگر از کشورهای باستانی نیز نموده است و میزان واقعی بودن و یا تخیلی بودن ادعاهای او روشن نیست، ولی در یک مورد می‌توانیم با او همداستان شویم و آن ادعای الوهیت از سوی فراعنه مصر و پذیرش این پندار از سوی مردم مصر است.

به پندار مصریان باستان، آفرینش از آسمان آغاز شده و آسمان و رود نیل دو رب‌النوع انسان مصری به شمار می‌رفته است. پرستش ماه و خورشید نیز در مصر سابقه داشته و احساس دینی در این کشور آنچنان نیرومند بود که مصریان تنها به پرستش مصدر زندگی اکتفا نمی‌کردند، بلکه صور گوناگون آن را نیز می‌پرستیدند.

کاهنان در مصر پایه و اساس نظام سیاسی و پاسبان سازمان اجتماعی آن بودند و در یادگیری آداب دینی و سحر و جادو مهارت پیدا می‌کردند و برای نیل به قرب خدایان، هیچ‌کس بی‌نیاز از آنان نبود و معمولاً منصب کاهنی از پدر به پسر به ارث می‌رسید و اوقاتشان صرف فروختن افسون و خواندن عزایم و ساختن سحر و شکستن طلسم و آموزش جادو می‌شد. در اواسط قرن اول میلادی تعالیم مسیح در مصر رواج پیدا کرد. اولین کلیسا در شهر اسکندریه در سال ۶۷ میلادی ساخته شد. از آن‌جا که دولت روم هنوز به آیین مسیح نگریده بود، مصریان به دلیل گرایش به آیین مسیح تحت شکنجه و آزار قرار گرفتند. در

این میان **دنفلادیانوس** (۲۸۲ تا ۳۰۳ میلادی) تصمیم گرفت که مسیحیان را از مصر ریشه کن کند، آنچنان که برخی در قرون بعد برای ریشه کن کردن مسلمانان از اروپا تصمیم گرفتند. دنفلادیانوس دست به کشتار وسیع مسیحیان در اروپا و مصر زد. ایمان به مسیح برای صدور حکم اعدام در آن روزگار کافی بود و این کشتار تا زمان قسطنطین ادامه یافت، ولی پس از آغاز حکومت قسطنطین نیز بر سر نوع فهم آیین مسیح بین مصریان و رومیان اختلاف به وجود آمد. مصریان یک طبیعت برای مسیح قائل بودند و با **طبیعت مزدوج داشتن مسیح** که مذهب رسمی امپراتوری بود، مخالفت می کردند و به همین دلیل آزار می دیدند.

پیشگامی مردم مصر در ایمان به مسیح و نوع نگرش آنها به مسیح، سرنوشت سختی را برای آنان رقم زد. در ابتدای گرایش آنان به مسیحیت، رومی ها با خشونت و شکنجه و کشتار و حتی با آتش زدن آنها به وسیله عمال خود، جو رعب و وحشت رقتناکی را به وجود آورده بودند. دنفیلادیانوس پس از کشتار مسیحیان در اروپا وارد مصر شد و در زمان حکومت او بر مصر، در حدود هشتصد هزار نفر مسیحی را زنده زنده سوزاندند یا کشتند.

آمیزش فرهنگ های یونانی، ایرانی، رومی و مصری با یکدیگر و تسلط ایرانیان و یونانیان و رومیان بر مصر، به ویژه حملات مداوم رومیان بر این کشور، تمدن باستانی مصر را محو کرد و از آن جز سایه ای کم رنگ چیزی بر جای نگذاشت. بی تردید تأثیرگذاری مهاجمان بر مصر همراه با تأثیر پذیری آنان از مصر بوده است. تمدن مصر بر یونانیان تأثیر برگشتناپذیری گذاشت و همین تأثیر و تأثر در روابط ایران و روم با مصر نیز به چشم می خورد.

۵۲۵ سال قبل از میلاد **آمازیس**، پادشاه مصر در **پلوزیوم** از سپاهیان کمبوجیه پسر کوروش شکست

خورد و مصر به خاک ایران ضمیمه شد.

**نه فدریت** در ۴۰۵ قبل از میلاد مصر را به استقلال رساند، ولی در سال ۳۴۲ قبل از میلاد مجدداً به تسخیر اردشیر سوم، پادشاه ایران، درآمد. در سال ۳۳۱ قبل از میلاد، اسکندر مصر را از چنگ ایرانیان درآورد و شهر اسکندریه را بنا نهاد و در سال ۳۰۶ قبل از میلاد، بطلمیوس یکی از سرداران اسکندر در مصر به سلطنت رسید و خاندان او مدت ۲۷۴ سال بر مصر حکومت کردند و آخرین باری که ایرانیان - به مدت کوتاه - بر مصر استیلا یافتند در زمان خسرو پرویز بود. رومی ها به دنبال یونانیان تا زمان ظهور پیامبر اسلام - جز دوران کوتاهی در زمان پرویز - مصر را در اختیار خود داشتند. والیان رومی قبل از قسطنطین به دلیل گرایش مصریان به مسیحیت و والیان پس از او به دلیل نوع برداشت آنان از مسیحیت،

مصریان را شکنجه و آزار می‌کردند. مقوقس در زمان هراکلیتوس مأموریت یافت مردم مصر را به قبول آیین رسمی مسیحی وادار کند. او در اجرای این مأموریت، آنچنان در آزار مردم مصر افراط کرد که او دشمن مسیح لقب دادند.

مردم مصر در زمان استیلای رومیان بر این سرزمین، حق نداشتند به مقامات عالی برسند و مالیات‌های سنگین بر آنان تحمیل می‌شد. در واقع این مالیات‌ها داغ بردگی بود که بر پیشانی آنها می‌خورد. رومیان در مصر حتی از مرده‌ها نیز مالیات می‌گرفتند و بدون پرداخت این مالیات، اجازه دفن اموات صادر نمی‌شد. مصریان موظف بودند از هر مأمور لشکری یا کشوری روم که از مصر عبور می‌کرد، به خوبی پذیرایی کنند و احتیاجاتش را برآورده سازند و غذای سپاهیان رومی را تأمین نمایند. به نظر حسن ابراهیم حسن «این مشکلات و نیز اختلافات دینی و نتایج سوء آن، زمینه را برای فتح مصر به دست مسلمانان و گروش مصریان به اسلام فراهم ساخت».<sup>۱</sup>

---

۱. در بخش کالبدشکافی جهان، همین مباحث از دیدگاهی دیگر بررسی خواهد شد.



## کالبدشکافی جهان الف- جهان آنچنان که بود

در بخش گذشته نگاهی اجمالی و گذرا به واحدهای سیاسی مهم جهان در عصر بعثت داشتیم. علاقه ما در این نگرش کلی بیشتر به مناطق جغرافیایی، واحدهای سیاسی و مراکز اصلی تمدن بشری بود. گذری داشتیم از شرق به غرب و از ژاپن و چین تا روم و مصر و ... در این عبور تاریخی، به جغرافیای اصلی تمدن بشری یعنی سرزمین‌های چین، هند، ایران، مصر و روم توجه کردیم. اینک در این بخش به ویژگی‌های اصلی انسان و جامعه انسانی در عصر بعثت توجه می‌کنیم تا شاید بتوانیم تا حدودی به ابعاد اصلی جهان بینی و گرایش‌ها، هنجارها و نهادهای اجتماعی و ویژگی‌های سیاسی و اقتصادی جامعه انسانی در عصر بعثت دسترسی پیدا کنیم.

فرض قبلی در این پژوهش این است که جامعه انسانی در مسیر تاریخی خود به تدریج از موجود زنده مقهور غریزه که در او جوشش جوانه‌های سرشت الهی به تدریج شکل می‌گیرد و صاحب اراده و اختیار و قدرت انتخاب بیشتر و آزادی در مقابل گرایش‌های غریزی می‌شود و به سوی پیروزی بر غریزه و استخدام آن در خدمت خود و اندیشه خود حرکت می‌کند به موجود مختار، آزاد و خردورزی تبدیل می‌شود که سرپای وجود او را آتش مقدس عشق به کمال و ترقی شعله‌ور ساخته است و در این سیر تاریخی، نبوت به صورت یک نیروی کمک کننده و الهام‌دهنده در خدمت تطوّر و تحول انسانی در بستر تکامل عمل کرده است.

انسان اولیه که بیشتر براساس غریزه عمل می‌کرد، فاقد قدرت ذهنی لازم برای درک مفاهیم مجرد بود و مفاهیم ساده مجرد را به کمک عوامل محسوس و ملموس و مجسم نیز به آسانی در نمی‌یافت. برای مثال مفاهیم اعداد به طور مجرد برای انسان اولیه قابل درک نبود و ناگزیر آنها را در قالب مصادیق مجسم و ملموس آنها درمی‌یافت؛ مثل دو سیب، یک سنگ، شش گاو و ... بنابراین قرن‌ها طول کشید تا مفاهیم مجرد ریاضی برای انسان قابل درک شد، در حالی که برخی از مفاهیم مجرد که نیازمند قدرت عقلی نیرومندی بود برای بشر کمابیش غیرقابل درک باقی ماند و یا آنها را نخست به صورت ملموس و محسوس درآورد و تغییر داد و سپس بدانها روی آورد، در عین حال آنچه بدانها روی آورده بود با مفهوم متعالی و مترقی و مجرد اولیه فاصله بسیار زیادی داشت.

ما در این بخش چهل ویژگی اصلی انسان و جامعه انسانی عصر بعثت را برمی‌شمریم، زیرا برای درک آنچه پیامبر در تاریخ بشر آفرید و فاطمه در سوگ آن گریست، به تحلیل شرایط جهانی در قبل و بعد از بعثت نیاز داریم.

## ب- کالبدشکافی تاریخ

### ۱- تجسم‌گرایی

برای انسان عصر بعثت که به سطوح پیچیده تفکر منطقی دست نیافته بود، درک مفاهیم مجرد حتی به صورت اعداد ریاضی مشکل بود. بنابراین پذیرش مفهوم مسبب‌الاسبابی که می‌بیند، ولی دیده نمی‌شود، همه جا هست، ولی هیچ جا نیست، قدرت و دانش و زیبایی و لطف و عدالت و خلاقیت مطلق است، ولی مرکب نیست، وجود مطلق و بالذات است و دیگران به ایجاد او وجود یافته و در مراتب و مدارج وجود قرار گرفته‌اند، برای انسان ابتدایی بسیار دشوار و مشکل بوده است.

از سوی دیگر حس خداجویی و احساس نیاز به او، مانند حس جست‌وجوی غذا و جفت، از درون انسان می‌تراود و انسان را به تکاپو و جست‌وجو و حرکت وامی‌دارد. کوه‌ها چرا و چگونه برافراشته شده‌اند؟ زمین چگونه گسترده شده است؟ جانوران چگونه زندگی یافته‌اند؟ چه کسی انبوه ستارگان را در فضای بی‌کران هستی پراکنده است؟ من چرا آفریده شده‌ام؟ از کجا آمده‌ام؟ به کجا می‌روم؟ چه کسی مرا آفریده است؟ این سؤال‌های اساسی است که قدم‌های اولیه هر انسانی را در راه وصول به او تشکیل می‌دهد. آنهایی که گمان می‌کنند به خدا بی‌باورند اگر در جست‌وجوی کمال مطلق‌اند باز هم در جست‌وجوی خدایند. مگر نه این است که خدا «قدرت و دانش و علم و عدالت و لطف و خلاقیت مطلق» است؟

**خداجویی** در مراحل اولیه تاریخ و مراتب نخستین تکامل انسانی سبب پیدایش باورهایی درباره اجرام سماوی و نیروهای قاهر طبیعی نظیر ماه و خورشید و ستارگان و ... می‌شد و از میان اجرام سماوی، خورشید خوشبخت‌ترین آنها بود، زیرا از ژاپن در شرق تا مرزهای غربی روم، خورشید به انحاء گوناگون پرستیده می‌شد.

خورشیدپرستی مانند ماه‌پرستی نوعی اندیشه تجسم‌گرایانه است که سابقه‌ای به درازای تاریخ بشر دارد. مهرپرستی آیین ایرانیان قدیم، رومیان باستان و ژاپنی‌های قدیم بود. امپراتور ژاپن از نسل خدای خورشید شمرده می‌شد و به همین اعتبار او را می‌پرستیدند.

در آثار باستانی به جامانده از ایران باستان خورشید بالدار را می‌بینیم که مظهر **اهورامزدا** است و **خدای مهر** را مشاهده می‌کنیم که سوار بر گردانه‌ای که اسبان بالدار آن را می‌کشند، در حرکت است.

گاه سرچشمه تجسم‌گرایی در اندیشه‌های انسانی، تعالیم آسمانی است. از آن‌رو که انسان اولیه جز مفاهیم مجسم را درک نمی‌کند، مفاهیم مجرد را به صورت مفاهیم قابل تجسم درمی‌آورد و آن‌گاه آن را

می‌پذیرد. برای مثال پل صراط در تعالیم آسمانی، از جمله در تعالیم زرتشت، به معنی چهره ملکوتی راه **رستگاری** و مسیر درست سیر انسان به سوی خداست و به عبارت دیگر به معنی عینیت ملکوتی شیوه درست زیستن است، ولی این مفهوم مجرد در اندیشه ایرانیان باستان تبدیل به یک مفهوم مجسم شد، زیرا آنها تصور می‌کردند پل صراط پل بلند و بزرگی است که از ارتفاعات البرز تا سواحل رودخانه دایستیا کشیده شده و در دنیای دیگر همه انسان‌های خوب باید از روی آن عبور کنند.

پرستش **آماتراسو** در ژاپن و پیدایش اساطیری که پیرامون شخصیت دو خدای افسانه‌ای و قابل تجسم به نام **ایزاناکی** و **ایزاناامی** به وجود آمده است، پرستش بودا در آسیای زرد و هند و اساساً پدیده بت‌پرستی در تاریخ بشر ناشی از ناتوانی ذهن ابتدایی انسان در تجزیه و تحلیل و درک مفاهیم مجرد است. انسان ابتدایی تا پدیده‌ای را مجسم و محسوس نکند، نمی‌تواند آن را هضم و درک کند. این عبارت از ویل دورانت به یک واقعیت تاریخی اشاره می‌کند، آن‌جا که می‌گوید: «هرگاه دین از حرارت خالی می‌شد، مجسمه‌سازی حرارت خود را از دست می‌داد.»

پرستش اجرام سماوی نظیر آفتاب، ماه، مشتری، سهیل و پیدایش بتکده‌های بزرگ و معابد شکوهمند نظیر **معبد نوبهار** در بلخ و ظهور آتشکده‌های گدازان در ایران و آفرینش معابد عظیم بودایی که در آنها مجسمه‌های بزرگ بودا نگهداری و پرستیده می‌شد و خلاصه پیدایش بت‌الاصنام‌های شکوهمند در سراسر جهان، ناشی از تکاپوهای ذهن ساده انسان ابتدایی در جست‌وجوی خداست. ذهنی که در درک مفاهیم متعالی و مجرد توانا نیست.

تجسم‌گرایی خواهی نخواهی به کتب آسمانی تحریف شده نیز سرایت کرد و تعالیم پیامبران اولولعزم نیز از آسیب آن مصون نماند. خدا در تورات به صورت انسانی مجسم شد که با انسان دیگری کشتی می‌گیرد و از او شکست می‌خورد و بناچار او را پیامبر خودش می‌گرداند، و در انجیل، عیسی که یک شخص حقیقی و مجسم است، پسر خدا نامیده می‌شود و بدین‌گونه خدا در هیئت **پدر عیسی** قابل درک می‌گردد. به هر تقدیر عبور از **تجسم** به سوی تعقل راه دشواری بود که انسان آن را با کمک وحی و اندیشه و منطق به سختی طی کرده است.

## ۲- تکررگرایی

چین و شکن‌های گیسوان وجود و آب و رنگ سیمای هستی و اندیشه ابتدایی انسان قدیم مانع از آن بود که از پشت پرده نمودهای رنگارنگ، حقیقت واحدی که همه نمودها مخلوقات اویند، دیده شود. از این رو

هر نمودی مستقلاً سرچشمه بخشی از وجود شناخته می‌شد و به دلیل تکرر نمودها انسان ابتدایی دچار تکرر در پرستش می‌گردید.

اعتقاد به ثنویت، صورت تکامل یافته تکررگرایی در تبیین سرچشمه وجود است. انسان ابتدایی به گمان خود پاره‌ای از پدیده‌ها را خیر و برخی دیگر را شر می‌دانست. خیر آن چیزی است که به نفع انسان و شر آن چیزی است که به ضرر اوست. در تقسیم‌بندی خیر و شر انسان ابتدایی در ایران باستان روز و بهار و سلامت و تولد و رویش و زیبایی و کبوتر و ... در یک طرف قرار می‌گرفت و شب و پاییز و بیماری و مرگ و زلزله و زشتی و عقرب و ... در طرف دیگر.

**اهورامزدا** خدای خوبی‌ها و **اهریمن** خدای بدی‌ها بود. در حالی که از نظر پدیده‌شناسی بهار و خزان نمودهای متفاوت قوانین ثابت طبیعی‌اند.

ذهنیت تکررگرایی انسان ابتدایی موجب داوری قیاس‌آمیز درباره نحوه اداره هستی می‌شد. داریوش که البته خود را در جبهه نیکی می‌دید و دشمنانش را همه در اردوی اهریمن می‌یافت، در کتیبه‌ای که در آرامگاهش در نقش رستم منقوش است، می‌گوید: «اهورامزدا با همه مغان مرا حفظ کنند، مرا و سرای مرا» اهورامزدا و مغان سرچشمه‌های متکثر نیکی‌اند که در مقابل اهریمن و سایر سرچشمه‌های بدی قرار گرفته‌اند.

در ذهن انسان ابتدایی تعارضی بین پرستش اجرام گوناگون و اصنام متفاوت وجود نداشت و یا انسان ابتدایی از کنار این تعارض‌ها به سادگی می‌گذشت. مهر خدای خورشید و خدای عدالت شمرده می‌شد، **ناهید** رب‌النوع آب‌ها و حاصلخیزی بود، میترا خدای محبت نامیده می‌شد، **بهمن** خدای زراعت بود و **آشا** خدای آتش به شمار می‌آمد و این همه خدا، همگی در خدایی با اهورامزدا شراکت داشتند.

عربها به تعداد روزهای سال ۳۶۰ بت را می‌پرستیدند. هر بت برای یک روز، **لات** و **منه** و **عزی** از دید اعراب، دختران خدا شمرده می‌شدند و **منه** خدای سرنوشت اعراب بود. گاه یک تکه سنگ تصادفاً خدای یک عرب می‌شد. هرگاه زائر عربی از حرم دور می‌شد، یک قطعه سنگ از سنگ‌های حرم را با خود می‌برد و آن را پرستش می‌کرد.

در روم نیز بازار خدایان رومی گرم بود. رومیان پس از گرایش به آیین مسیح نیز از گزند تجسم و قیاس ناقص مصون نماندند و نتیجه این آسیب‌پذیری، پذیرش تثلیث از سوی رومیان مسیحی بود. عیسی به **متابۀ** پسر خدا و خدا به منزله پدر عیسی و روح‌القدس سه رکن اصلی تثلیث شدند.

در میان ملل و قبایل باستانی، خدای مغول‌ها از همه شگفت‌انگیزتر بود. آنها **گرگ** را می‌پرستیدند.

### ۳- ارتباطات شفاهی و فرهنگ شنیداری

جهان قبل از اختراع خط در عصر ارتباطات شفاهی و فرهنگ شنیداری به سر می‌برد. این عصر تا زمان اختراع کاغذ نیز کمابیش ادامه یافت. افتخار اختراع خط با مصری‌ها و افتخار اختراع کاغذ با چینی‌هاست. این دو اختراع بشریت را از دوران فرهنگ شفاهی به عصر فرهنگ مکتوب رهنمون شد. فرهنگ شفاهی معمولاً آمیخته با اساطیر و سرشار از افسانه و افسون است. خرد در عصر فرهنگ شفاهی طفل کوچکی است که هنوز کاملاً زبان باز نکرده است. در عصر ارتباطات شفاهی و فرهنگ شنیداری روابط علی از چشم انسان پنهان است و جهان آستن رخدادهای عجیب و شگفت‌انگیز است. در شب‌های تاریک فرهنگ شنیداری دیوها فریاد می‌کشند و در اعماق دریاها پریان دریایی لانه می‌کنند و در بیابان‌های بی‌آب و علفش غول‌ها زندگی می‌کنند.

انسان در عصر فرهنگ شفاهی فاقد حافظه دقیق تاریخی است و با خرافه‌آشنایی دیرینه دارد و از تحلیل منطقی رخدادها عاجز است. این چنین است که به قول ویل دورانت با سوزاندن استخوان گوزن و کاسه سنگ‌پشت و مطالعه خطوط روی آن پیشگویی می‌کند. این کاری است که ژاپنی‌های قدیم می‌کردند.

پنج‌هزار سال پیش نوعی خط تصویری در مصر به وجود آمد، به عبارت دیگر خط از رحم نقاشی متولد شد. نقاشی از جمله نخستین تجربه‌های خلاق و آفریننده انسان بود.

در چین به تدریج نوعی خط تصویری به وجود آمد که الفبا و دستور دقیقی نداشت. نخستین نقاشی‌ها و خطاطی‌ها بر دیواره‌های سنگی غارها و بر تخته سنگ‌ها در دامنه کوه‌ها نقش بست. بعدها به تدریج الواح سنگی و گلی پدیدار شدند. گاه از استخوان کتف گاو و پوست حیوانات برای نوشتن لوح استفاده می‌شد. با اختراع کاغذ ستاره عصر فرهنگ شنیداری رو به افول گذاشت، ولی با این همه عصر فرهنگ مکتوب در همه نقاط جهان همزمان آغاز نشده است. برای مثال عصر کتابت در ژاپن از قرن پنجم میلادی آغاز شد.

هنگام ظهور پیامبر اسلام در حجاز فقط هفده نفر با سواد بودند و ظاهراً قلم در آستانه ظهور پیامبر به عربستان رسید.

چین که پیشگام در اختراع کاغذ، مرکب و قطب‌نماست، چاپ دستی را نیز اختراع کرد و بدین ترتیب قدم‌های بلندی در راه ترقی بشریت برداشت.

#### ۴- شیء پنداری انسان

ارزش انسان، این تافته جدا بافته دست خدا در کارگاه وجود، برای انسان‌های عصر بعثت ناشناخته بود. اگرچه برای نشان دادن ارزش انسان، قدم‌های بلندی برداشته شده بود که قیام موسی یکی از آنها بود، ولی با این همه انسان فاقد حقوقی بود که در حد خود باید داشته باشد منتزع از حقوقی که متناسب با پایگاه طبقاتی خویش فراچنگ می‌آورد.

حس مالکیت نسبت به سایر انسان‌ها گاه به همان شدتی که نسبت به اموال منقول و غیرمنقول به وجود می‌آید، پیدا می‌شد. پدر معمولاً خود را صاحب اعضای خانواده خویش می‌دانست و حق فروش و یا مرگ آنها را برای خود محفوظ می‌دانست. مرد نیز همین رابطه را نسبت به زنان خود حفظ می‌کرد. در عربستان زن مانند سایر اموال منقول به غارت می‌رفت. مرد عرب با کشتن مردی دیگر صاحب زنش می‌شد.

در خانواده ژاپنی نیز، پدر حق مالکیت بر اعضای خانواده خود را داشت. او می‌توانست عروس یا داماد خود را از خانه بیرون کند، ولی نوادگان خود را نگه دارد. او اجازه داشت کودکان خود را به برده‌داران یا روسپی‌خانه‌ها بفروشد. این حقی بود که برای مرد چینی نیز محفوظ بود. مرد چینی می‌توانست پسران خود را به غلامی و دختران خود را به کنیزی بفروشد، یا حتی آنها را به قتل برساند. زن در حجاز از اموال پدر یا شوهر و یا پسر ارشد خود محسوب می‌شد و او را به ارث می‌بردند، و ازدواج با زن پدر منع قانونی نداشت.

برده‌داری و نظام سیاسی سلطنتی دو تصویر روشن شیء پنداری انسان‌ها در دو آینه اقتصاد و سیاست بودند. برده‌دار خود را مالک برده خویش می‌دانست. او حق هر نوع تصرف در برده خویش - به مثابه یک ابزار جاندار (به تعبیر ارسطو) - را داشت. او می‌توانست برده خویش را شکنجه کند و یا بکشد. سلطان نیز خود را مالک کشور خویش می‌دانست با همه اموال منقول و نامنقولش، از آن جمله آدم‌هایی که در کشورش می‌زیستند. آنها همه زیردستان بودند. بنابراین حق هرگونه تصرف در جان و مال و ناموس آنها برای سلطان محفوظ بود.

زشت‌ترین تصویر شیء پنداری انسان در آیین‌ها و مراسم دینی رخ می‌نمود. اگر دختران عرب از ترس گرسنگی زنده به گور می‌شدند، چه پسران رشید و کارآمدی که در راه پرستش خدایان و در آستانه معابد در روم و ایران و سایر نقاط جهان قربانی شدند و به خاک و خون غلتیدند، تا با قربانی شدن آنان هدایای ارزشمندی به پیشگاه خدایان مجسم و ملموس - که آفریده‌های ذهن بشر بودند - تقدیم شود.

در ژاپن برای بازداشتن باران زیان‌بخش یا دوام ساختمان و یا دیوار، انسان را قربانی می‌کردند. گاه پدران متدین و متعصب پسران نوجوان خود را نذر می‌کردند و در صورتی که به خواسته خود می‌رسیدند، او را قربانی می‌کردند.

## ۵- برده‌داری

برده‌داری اگرچه یکی از نتایج مستقیم شیء پنداری انسان‌ها بود، ولی خود به یکی از بزرگ‌ترین نهادهای اجتماعی مبدل شد و برای قرن‌ها به صورت مهم‌ترین نهاد اقتصادی در خدمت رونق تجارت و بخصوص صنعت حمل و نقل درآمد. نیروی محرکه کشتی‌های جنگی و تجاری نیروی بازوی برده‌ها بود. یک طبقه کشتی‌های بزرگ به پاروزنان اختصاص داشت که عموماً برده بودند و زیر فشار شلاقی که گاه و بی‌گاه بر سر و روی آنها می‌خورد، پارو می‌زدند و جان می‌دادند و طعمه کوسه‌ها می‌شدند.

کاروان‌های تجارتی نیز هر یک، یک شهر متحرک بودند که با نیروی برده‌ها به حرکت درمی‌آمدند. هر کاروان بزرگ معمولاً دارای هزاران برده بود که کارهای سخت را انجام می‌دادند و امکان حرکت راحت و سریع و مطمئن کاروانیان را فراهم می‌آوردند.

جامعه برده‌ها را عموماً بازنده‌های قمار زندگی تشکیل می‌دادند. شکست‌خوردگان در جنگ و ورشکستگانی که از عهده پرداخت اصل و فرع بدهی‌های خود برنمی‌آمدند، عموماً به بردگی گرفته می‌شدند. گاه تمامی اهالی یک شهر به بردگی سپاه فاتح درمی‌آمدند. رباخواری و برده‌داری و جنگ در دنیای قدیم دوش به دوش یکدیگر به پیش می‌رفتند.

به تدریج برده‌داری تنوریزه شد و تئوری‌های گوناگونی برای دفاع از آن به وجود آمد، اولین گام‌ها در راه توجیه منطقی برده‌داری در هند و یونان برداشته شد. برخی از حکمای یونان باستان برخلاف حکمای چین قدیم، رسماً و علناً به نفع برده‌داری موضع گرفتند، ارسطو گفت: «بندگی برای برده‌ها هم سودمند است و هم رواست.»

در هند فلسفه تناسخ توجیه‌کننده ستم اجتماعی و تبعیض طبقاتی و نژادی و از آن جمله برده‌داری بود: «شما چه می‌دانید؟ اگر در این دوره از حیات خود به صورت برده زندگی می‌کنید، شاید این بردگی نتیجه ظلمی است که در دوره‌های قبلی حیات خود نسبت به برده‌های خود کرده‌اید. یعنی شاید شما یک برده‌دار ستمکار بوده‌اید و ضمناً شاید در دوره‌های بعدی حیات خود بخت‌های بهتری پیدا کنید؛ مثلاً شاید دوباره به صورت برده‌دار به زندگی جدیدی برگردید و ...»

بنابراین برده نباید از برده‌دار، بلکه باید از خودش شکایت کند و نیز نباید در جست‌وجوی تحول در زندگی اجتماعی خود و دیگران باشد، اگر تحولی باید رخ دهد در مراحل بعدی حیات و در سرنوشت فردی او رخ خواهد داد.

خطر بردگی همواره مردم شهرهای مرزهای غربی ایران و شهرهای مرزهای شرقی روم را تهدید می‌کرد. و در این شهرها همواره گروه‌های عظیمی از مردم به صورت برده در کلبه‌ها و بیغوله‌ها می‌زیستند.

هنگامی که سپاه داریوش روم را شکست داد و ارتزبا به محاصره نیروی دریایی ایران درآمد، ایرانی‌ها تمام معابد را آتش زدند و خانه‌های مردم را خراب کردند و مردم شهر را به بردگی گرفتند و به شوش فرستادند.

آثار شگفت‌انگیز به جا مانده از دوران طلایی تمدن سنگی نظیر آثار مصر (اهرام و...)، آثار باقی‌مانده در سرزمین روم شرقی (کاخ نرون و...) و ایتالیا (آمفی تئاتر و قتلگاه گلا دیاتورها و برده‌های شورشی) و ایران (تخت جمشید و...) همه حاکی از نوعی بیگاری و کار اجباری است که عمدتاً از برده‌ها گرفته شده است.

## ۶- پدرسالاری

پدر در مقام مرد که بازوی قوی تری دارد، شمشیر می‌زند، کمین می‌گذارد، زمین را شخم می‌زند محصول را درو می‌کند، هنگام خطر، با دشمن به نبرد تن به تن برمی‌خیزد و خلاصه امنیت و اقتصاد خانواده در دست اوست، حرف اول را در خانه و خانواده می‌زد. او برتری محسوس و انکارناپذیری نسبت به زن یا زنان خود داشت و پادشاه و کاهن و قاضی و مجری آنچه که آن را عادلانه می‌دانست در محیط خانواده خود بود. او اساساً مالک خانواده خود محسوب می‌شد. او می‌توانست در مسائل و پیشامدهایی که اعضای خانواده را در مقابل هم قرار می‌داد، داوری کند و فرمان خود را اجرا نماید. او حیات زنان و فرزندان خود را در اختیار داشت.

در حجاز برخی از قبایل دختران خود را از ترس گرسنگی یا از وحشت اسارت به دست قبیله رقیب زنده‌به‌گور می‌کردند و صحنه‌های غم‌انگیزی را به وجود می‌آوردند. دیده می‌شد که دختر بی‌خبر از همه جا در کار کردن گور خود به پدرش کمک می‌کند و یا گرد و غبار را از سر و روی پدرش پاک می‌کند و ساعتی بعد در همان گور جان می‌سپارد.



مرد چینی به تنهایی غذا می‌خورد و کمتر زن و فرزندش را بر سر سفره خویش می‌خواند. او نیز مالک خانواده خود بود، نه فقط سرپرست آنها.

زنان و کودکان اگر در مقابل خشم مرد خانواده قرار می‌گرفتند، کاملاً بی‌پناه بودند و هیچ قانونی از آنها حمایت نمی‌کرد.

ازدواج‌های فامیلی برای پاکیزگی خون تجویز می‌شد و اشراف ایرانی و مصری برای پاکیزگی خون خانواده خود، ازدواج با محارم را نیز مجاز می‌دانستند.

فلسفه اصالت و طهارت خون باعث پیدایش عشیره‌ها و قبیله‌های بزرگ با پیوندهای عمیق و ناگسستنی می‌گردید. عضو عشیره در پناه عشیره بود، چون از خون عشیره بود و عشیره خود را ملزم به حمایت از او می‌دانست حتی اگر حق با طرف مقابل او بود.

## ۷- بافت عشیره‌ای

عشیره پناهگاه مطمئن اعضای آن بود و عشیره‌سالاری درختی بود که در پدرسالاری ریشه داشت. اعضای عشیره نسبت به یکدیگر مسئولیت دسته جمعی داشتند و از یکدیگر در مقابل هر تهدید خارجی دفاع می‌کردند.

پیوندهای خانوادگی بین اعضای عشایر مختلف به ندرت صورت می‌گرفت و تلاش می‌شد طهارت خون عشیره با پیوندهای خانوادگی در درون عشیره حفظ شود.

در عمل روابط عشیره‌ای جز در مقابل نیروی پیام پیامبران مقهور نشد. پیامبران **پیام مشترک** را به جای **خون مشترک** محور اتحاد و حرکت مردم قرار می‌دادند.

پیامبران عموماً در مقابل مردسالاری و عشیره‌سالاری موضع می‌گرفتند. اصالت خون در جوامع ابتدایی و باستانی گاه توجه‌کننده ازدواج خواهر و برادر با یکدیگر بود. در ایران کمبوجیه با خواهر خود ازدواج کرد. بهرام چوبین خواهرش **گردویه** را گرفت. **مهران گشسب** نیز با خواهرش ازدواج کرد و پس از آن که مسیحی شد از او جدا گردید.

فلسفه اصالت خون باعث انسجام عشایر و در درون عشیره باعث پیدایش خاندان‌های بزرگ و نیرومند می‌شد. در ایران ساسانی هفت خاندان بزرگ ارکان اصلی قدرت سیاسی را در اختیار خود داشتند. پیروزی یک عشیره بر سایر عشایر و حکومت پیر عشیره غالب بر سایر عشایر پایه‌های اولیه نظام سلطنتی

را فراهم آورد.<sup>۱</sup>

عشیره‌گرایی و نژاد پرستی معمولاً همزاد و همراه یکدیگر بودند، زیرا نژاد، در اصل چیزی جز یک عشیره بسیار بزرگ نیست که اعضای آن در نتیجه روابط خونی که در طول قرن‌ها ادامه یافته، مشخصات ظاهری مشابهی یافته‌اند.

اصطلاحات عرب و عجم، ایران و انیران، یونان و بربر یادگار دوران‌هایی است که عشایر متعلق به یک نژاد خود را از نژادهای دیگر متمایز می‌کردند.

## ۸ - نژاد پرستی

نژاد پرستی ریشه در اصالت خون و نسب داشت. افراد یک نژاد، نژاد خود را برتر از سایر نژادها می‌پنداشتند و بدین برتری افتخار می‌کردند. اصالت خون سبب پیدایش احساس تفاخر در اعضای خانواده مشترک، عشیره مشترک، قبیله مشترک و نژاد مشترک می‌شد. اعضای عشایر و قبایل و نژادها به تعداد و مفاخر و جنگ‌ها و پیروزی‌های خود می‌بالیدند و در توصیف این افتخارات حماسه‌سرایی می‌کردند. لاف و گزاف‌گویی درباره قدرت و وسعت و تاریخ و ثروت و تعداد اعضای قبیله کار قبایل عرب را بدان جا رسانده بود که قبور قبیله خود را می‌شمردند و به کثرت قبور مردگانشان افتخار می‌کردند.

اصالت خون و نسب باعث پیدایش علم انساب شده بود و هر عضو قبیله تلاش می‌کرد تبار نامه خود را - مانند شناسنامه خویش در عصر حاضر - حفظ کند.

خصوصیات نژادی نظیر رنگ پوست نیز اهمیت داشت و عموماً انسان سفید پوست شریف‌تر از انسان سیاه‌پوست به شمار می‌رفت.

مرزهای نژادی در دنیای قدیم، مرزهای آشناسازی بود که همواره هزاران قربانی را در کام خود فرومی‌کشید.

## ۹ - نظام سیاسی

ترکیب افسانه و اسطوره و پدرسالاری و عشیره‌سالاری دوش به دوش شیء پنداری انسان‌ها زمینه بسیار مساعدی برای پیدایش نظام‌های سیاسی سلطنتی فراهم می‌ساخت.

۱. ویل دورانت می‌نویسد: «از هنگامی که رئیس عشیره اصلی کشور ژاپن مالک کل کشور گردید. اقتدار فوق‌العاده‌ای یافت.» (نگاه کنید به تاریخ تمدن، «مشرق زمین گاهواره تمدن»، ص ۸۹۷)

ضعف قدرت ذهنی انسان عصر باستان باعث می‌شد فلسفه بافی‌های سیاسی در مورد قدرت و قداست پادشاه پذیرفته شود. شاهان عموماً یا از نسل خدا بودند (مانند آنچه در ژاپن جریان داشت) یا خود خدا بودند (مانند فرعون و امپراتوران مصر) یا فرّّه ایزدی نگهبان آنها بود (مانند شاهان ایران) و یا نماینده خدا در زمین به شمار می‌رفتند (مانند امپراتوران روم). پادشاه قدرت مطلق داشت و اراده‌اش قانون بود و گریزی از فرمانش نبود. گاه دستور می‌داد یک شهر را با تمام مردمش آتش بزنند و خود هنرمندانه تصویر این آتش‌سوزی هولناک را می‌کشید (مانند نرون) و گاه دستور می‌داد پیروان یک آیین را از سر تا کمر در خاک مدفون کنند و بدین صورت جنگل‌هایی را به وجود می‌آورد که از پیکر قربانیان اراده‌ی شاه به وجود آمده بودند. (مانند قتل عام پیروان مزدک در ایران)

شاه اگرچه گاه با درباریان مشورت می‌کرد، ولی در مقابل احدی مسئول نبود. تمام اموال کشور اموال شخصی او محسوب می‌شد و کشورش شکارگاه اختصاصی او بود که در آن همه نوع شکار از جمله انسان یافت می‌شد و با هیچ نیرویی جز نیروی شمشیر یک رقیب سرسخت‌تر، یا دسیسه درباریان و فتنه‌ی حرمسرا و بی‌رحمی یک ولیعهد نمک‌ناشناس از تخت سلطنت فرود نمی‌آمد.

## ۱۰- اشرافیت

اشرافیت به معنی یک طبقه برخوردار که ارکان اصلی قدرت را در اختیار خود دارد و ثروت و قدرت و پایگاه طبقاتی خود را ارث برده و به ارث می‌گذارد، پدیده‌ای است که جهان همواره با آن روبه‌رو بوده و در عصر بعثت نیز به شدت رواج داشت.

قدرت اقتصادی، نفوذ سیاسی و سنت‌های اجتماعی سه رکن اصلی اشرافیت به‌شمار می‌رفتند. گریشمن در توصیف اشرافیت ایران در عصر ساسانی می‌نویسد: [در ایران] «همه‌ی امور مبتنی بر جامعه‌ای بغایت اشرافی بود که اصل و نسب و املاک مظاهر آن محسوب می‌شد. خاندان شاهی، نجبا و روحانیون پایه‌های این حکومت به‌شمار می‌رفتند و تمامی وقت خود را به جنگ و شکار و ضیافت و تمتعات حرمسرا می‌گذراندند.»

به عقیده‌ی پیگولوسکایا و همکارانش: «هزینه‌ی عمده‌ی دولت ساسانی به‌ویژه هزینه‌ی نگهداری ارتش و خرج و برج اشراف عمدتاً از طریق مالیات‌ها و خراج‌هایی که از مستضعفان دریافت می‌شد، تأمین می‌گردید و بخش بزرگی از مخارج عمومی مربوط به نگهداری دربار که تجمل و تشریفات آن به افسانه می‌مانست و مصارف حرمسراهای شاهنشاهی و هزینه‌های شخصی شاه می‌شد.»

سمبل اشرافیت حاکم بر ایران درفش کاویانی بود که ۲۲ پا طول و ۱۵ پا عرض داشت و تماماً مزین به جواهرات قیمتی بود. گاه تاج سلطنتی که تماماً از طلای ناب ساخته می‌شد آن قدر سنگین بود که آن را بر فراز سر شاه از سقف می‌آویختند.

تغذیه بهتر، زندگی مرفه‌تر و روابط خانوادگی درون عشیره‌های گاه بر ساختمان بدنی اشراف اثر می‌گذاشت و آنها را از دیگران متمایز می‌کرد. ویل دورانت می‌نویسد: «هنوز اشراف بلند بالا و لاغر پیکر و دراز سر ژاپنی از توده کوتاه قد و درشت جثه و پهن سر متمایزند.»

یکی از پایه‌های اساسی قدرت اشراف، دارایی‌های آنان بود که به دو دسته جاندار (برندگان، زنان که عموماً در حرمسراها بودند و ...) و بی‌جان تقسیم می‌شد.

گریستن سن دارایی‌های بی‌جان والی آذربایجان را در عصر انوشیروان را چنین نقل می‌کند: «دو هزار هزار دینار پول نقد، سیصد هزار هزار دینار تجمل و متاع زرینه و سیمینه، پانصد هزار هزار دینار جواهرات در خراسان و عراق و آذربایجان شهری نبود که در آن ده پاره یا هفت پاره ملک و آسیاب و کاروانسرا و گرمابه مستقل نداشته باشد.»

ظروف نقره کاری و مسکوکات ساسانی که به عقیده مورخان مایه مباهات موزه آرمیتاژ است، ابعاد اشرافیت ایرانی در عصر ساسانی را توضیح می‌دهد. جلال و تجمل دربار ساسانی و اعیان ایرانی به افسانه می‌مانست که آثار آن در زیبایی صراحی‌ها و ساغرها و مجمرها و چراغ‌هایی که در زیبایی بی‌نظیرند، محفوظ مانده است.

اما دارایی‌های جاندار اشرافیت ایران خود حکایتی دارد. از جمله این دارایی‌های جاندار، زنان حرمسراها بودند که تعداد آنها تابع قدرت اقتصادی و اشتهای شخصی صاحب آنها بود. خسرو پرویز چند هزار زن و کنیز در حرمسراهای خود گرد آورده بود که هر یک در زیبایی، یا آواز، یا موسیقی و یارقص زیانزد مردم بودند. ولی محبوب‌ترین آنها شیرین همسر سریانی خسرو بود که پرویز برای او قصری ساخت که به نام او مشهور شد و خرابه‌های آن هنوز هم باقی است این قصر در باغی به مساحت ۱۲۰ جریب بنا شده بود.<sup>۱</sup>

۱. خسرو پرویز سه هزار زن داشت که از میان زیباروترین زنان انتخاب شده بودند و دوازده هزار نوازنده و بازیگر و شش هزار پاسبان و هشت هزار و پانصد اسب مخصوص سواری و نهصد و شصت فیل و دوازده هزار استر مخصوص بردن بار و بنه و هزار شتر. (رجوع کنید به تاریخ مردم ایران، ص ۳۵۵) یکی از والیان انوشیروان عادل، گذشته از املاک و اموال بی‌جان، دارای سی هزار چهارپا و هزار و هفتصد غلام رومی و حبشی و چهارصد کنیز بود. (رجوع کنید به ایران در زمان ساسانیان، صص ۵۱۱-۵۱۲؛ و نیز تاریخ تمدن، عصر ایمان، ص ۲۵۰)

دیگر از مظاهر اشرافیت ایران طاق کسری، که در سال ۵۵۰ میلادی بنا شد و قالی زرین بهارستان را در خود جای داده بود و ۱۱۵ روزه داشت، تخت جمشید و ... و نیز ظروف زرین و نقره‌ای است که در موزه‌های بریتانیا، آرمیتاژ، لنینگراد، پاریس و نیویورک نگهداری می‌شوند.

عبدالحسین زرین‌کوب می‌نویسد: در کاخ‌های افسانه‌ای ساسانیان از بس جواهرات و اشیای نفیس و گرانبیام و نقشه‌ها و تصویرهای حیرت‌انگیز فراهم گردیده بود که دیده‌بینندگان را خیره می‌کرد. و پیرنیا چنین قضاوتی را در مورد طاق کسری می‌کند: طاق کسری، قالی زرین بهارستان و تخت بزرگ طاقدیس را در خود جای داده بود و محل بارعام انوشیروان عادل (!) بود.

در دولت ساسانیان، شهرداران، حکام نواحی مستقل و پادشاهی‌های مطیع و وابسته و مرزبانان عموماً از هفت خاندان قدیمی اشرافی ایرانی بودند که از حقوق و مزایای موروثی برخوردار بودند و مأموران عالی‌رتبه کشوری و لشکری نیز از میان آنها انتخاب می‌شدند و عموماً دارای املاک و اراضی وسیع بودند.<sup>۱</sup> اشرافیت روم در مقابل اشرافیت ایران دلربا تر و بی‌ترحم تر بود. ویل دورانت می‌نویسد: به موجب یک سند رسمی (در حدود سال ۴۵۰ میلادی) قسطنطنیه دارای پنج کاخ سلطنتی، شش کاخ برای بانوان دربار (حرمسرا) و سه کاخ برای سران دولت بود و ۴۲۸۸ عمارت بزرگ و ۳۲۲ کوچه و ۵۲ رواق داشت. در ادوار معینی مردم آزاد (غیربرده‌ها) به میدان اسپریس می‌شتافتند. این میدان دارای آمفی‌تئاتری به طول ۵۶۰ پا و عرض ۳۸۰ پا بود و از سی هزار تا هفتاد هزار تماشاگر را در خود جای می‌داد و از میدان مسابقه به وسیله یک خندق بیضوی جدا می‌شد تا تماشاگران را محفوظ دارد. در فواصل میان بازی‌ها تماشاگران می‌توانستند در یک گردشگاه سایه‌دار به طول ۲۷۶۶ پا و آراسته به نرده‌های مرمرین گردش کنند.

بازی‌های این آمفی‌تئاتر تاریخی چیزی جز ریختن برده‌های شورش در مقابل دهان باز حیوانات گرسنه و درنده و دیدن منظره رقتناک دریده شدن آنها به وسیله حیوانات درنده نبود.

در دنیای قدیم بین قدرت اقتصادی و تعداد همسرانی که یک مرد می‌توانست بگیرد رابطه مستقیم وجود داشت. به روایت ویل دورانت، در ژاپن «مرد متعارف یک زن برمی‌گزید، اما مردان طبقات بالا متعه‌های متعدد می‌گرفتند» و هاشمی رفسنجانی و باهنر درباره چین قدیم می‌نویسند: «گرچه تهیدستان معمولاً بیش از یک زن نمی‌گرفتند ولی اشراف و حکام می‌توانستند حرمسرا تشکیل دهند»

اشرافیت اگرچه خود یکی از ارکان حکومت سلطنتی بود ولی گاه سلطنت باز یچه دست اشرافیت

---

۱. پیکولوسکایا و همکارانش آنان را دست‌نشانده اشراف خوانده‌اند. (رجوع کنید به: تاریخ ایران از دوران باستان تا پایان سده هیجدهم میلادی، ص ۱۱۷)

می‌شد، آنچنان که در ماجرای توطئه بهرام چوبین علیه هرمز در ایران و نحوه سلطنت فوکا در روم و آنارشسیسم سیاسی در ایران پس از مرگ قباد دوم<sup>۱</sup> شاهدیم.

### ۱۱- استبداد

در جهان قدیم ریشه‌های افشان و مؤینه استبداد در سطح خانواده‌ها منتشر بود و ریشه‌های فرعی آن در عشایر و قبایل، و نظام سلطنتی ریشه اصلی آن را تشکیل می‌داد. پدر در خانواده یک پادشاه کوچک و مستبد بود و رؤسای عشایر و حکام مناطق و ولایات با استبداد حکومت می‌کردند و شاه نیز به معنی کامل کلمه شاه بود. چهره دیگر استبداد در نظام طبقاتی جامعه منعکس می‌شد که حافظ منافع موروثی طبقات برتر و مانع روابط و پیوندهای سببی بین طبقات اجتماعی بود و تبعیض نژادی و برده‌داری چهره‌های سوم و چهارم استبداد بودند.

سیاه‌ترین چهره استبداد، چهره سیاسی آن بود که در نظامات سلطنتی و امپراتوری‌های بزرگ منعکس می‌شد و امپراتوری‌های مصر باستان، ایران و روم از آن جمله بودند.

با قیام موسی، سلاطین یک پله از نردبان استکبار پایین آمدند و به جای ادعای خدایی، ادعای نمایندگی او را کردند. قبل از قیام موسی **خود خدا باوری** سلاطین حداقل در مصر پدیده‌ای کمابیش رایج و معمول بود. موسی با قیام خود به سحر سلاطین پایان داد و بنای شکوهمند خدایی رامسس دوم را فروریخت. پیش از موسی در بابل نیز نمود ادعای خدایی می‌کرد و در ژاپن امپراتور فرزند خدا و از نسل خدا شمرده می‌شد و تا قرون اخیر این باور در ژاپن باقی بود.

اگرچه استبداد سیاسی نیازمند توجه دینی خود بود، ولی از سوی دیگر روحانیون نیز به‌ویژه در شرایط انحطاط دینی در جست‌وجوی پایگاه سیاسی و طبقاتی برای خود بودند و از این رو دین - که معمولاً به‌شدت تحریف شده بود - و سیاست رابطه متقابلی پیدا می‌کردند.

در ایران باستان اگر چه «قانون از طرف شاهان و مشاورانشان و موبدان براساس احکام **اوستا** وضع می‌شد»، ولی نحوه استنباط احکام و تفسیر **اوستا** بر عهده موبدان بود و موبد موبدان نیز در خدمت

۱. پس از مرگ قباد، ظرف چهار سال تا دوازده نفر به پادشاهی رسیدند. اشراف به میل خود شاهی را معزول (اغلب مقتول) و دیگری را منصوب می‌کردند. (رجوع کنید به منبع قبلی، ص ۱۱۹؛ و نیز تاریخ اجتماعی ایران، صص ۶۰۶-۶۱۶)

سلطان قرار داشت. چرخش درهای سیاست بر پاشنه ادیان تحریف شده یک قانون عمومی بود که در سراسر جهان - از ژاپن تا روم - رواج داشت و نیزه سرباز و زبان روحانی، یکی سرپناه سلطان و دیگری عصای دست او بود.

استبداد در شخص پادشاه خلاصه نمی‌شد، بلکه هر که از پادشاه فرمان داشت یک پادشاه کوچک‌تر بود که با همان روش استبدادی در قلمرو مأموریت خود عمل می‌کرد.

در عصر امپراتوران مطلق‌العنان، با نیزه‌ای که در جهت منافع امپراتور حرکت نمی‌کرد درست مانند زبانی که در جهت منافع پادشاه نمی‌چرخید به سختی برخورد می‌شد. در چنین شرایطی تنها یک جریان مذهبی زنده پویای آیندگرایِ ضد استبدادی که به نفع مستضعفان حرکت می‌کرد، وجود داشت و آن جریان نبوت بود. از طرف مقابل، امپراتور نیز گذشته از آن که سپاسگزار خدمات موبد و کاهن و یا حتی کشیش مورد علاقه خود بود خود را نیازمند شمشیر سربازان وفادار به خود نیز احساس می‌کرد و از آن ستایش می‌نمود.

سپاه جاویدان در امپراتوری ایران نقش یکی از دو رکن مهم استبداد را ایفا می‌کرد. داریوش نسبت به این سپاه منتخب حق شناس بود و در هر قصری جدید که داریوش بنا می‌کرد خواه در شوش و خواه در تخت جمشید، دستور می‌داد تا تصاویر این سپاهیان جاوید را، صف کشیده، در بهترین موضع تزئینی آن، بر روی سنگ حکاکی و یا با الوان روی آجرهای مینایی نقش کنند تا بدین وجه خاطره آنان در اخلاف پایدار بماند.

استبداد حافظ ساختمان طبقاتی جامعه و امتیازات موروثی اشراف بود و همان‌گونه که **راندامایو** و **گرائتوسکی** و **کاشلنکو** در مورد ایران باستان می‌گویند «مخالفت با شاه یعنی مرگ و نپرداختن مالیات یعنی در زندان و در دژ فراموشی واقع در خوزستان به مکافات ترسناک مبتلا شدن»

همان‌طور که عبدالحسین زرین‌کوب توضیح می‌دهد قدرت و امتیازات خاندان‌های بزرگ و فرمانروایان و اشراف ایرانی در عصر ساسانی تا بدان پایه بود که می‌توانست برای شخص پادشاه نیز یک تهدید به شمار آید. وی می‌نویسد: «چیزی که از بروز این احوال می‌توانست جلوگیری کند، مراقبت ارتش بود و انتظام اداری دیوان». گرچه در ارتش و دیوان‌سالاری ساسانی نیز نفوذ اشراف غیرقابل کتمان بود. زرین‌کوب درباره ارتش ساسانی می‌نویسد: «اهمیت این ارتش بیشتر مربوط به تحرک و مهارت سواره نظام آن بود. اهمیت این دسته زره‌پوش از آن جهت بود که افراد و دسته‌های آن از بین طبقات آزادان و نجبا انتخاب می‌شد.»

در ایران ساسانی هر کس را درجه و مقامی ثابت بود و این یکی از قواعد محکم سیاست ساسانیان بود. هیچ کس نباید خواهان درجه‌ای باشد فوق آنچه به مقتضای نسب به او تعلق می‌گیرد، زیرا جامعه ایرانی در آن روزگار بر دو رکن استوار بود؛ **مالکیت و خون**، و چنین سازمان اجتماعی را جز با استبداد نمی‌توان اداره کرد. این سازمان اجتماعی کمابیش در سایر نقاط جهان قابل مشاهده بود. خسرو در ایران، خان در مغولستان، خاقان در چین، قیصر در روم و فرعون در مصر، قلل بلند سلسله جبال خودکامگی و استبداد در جهان قدیم بودند. خودکامگی و استبداد گاه آنچنان بی‌ترحم بود که در آن نه پدر، پسر را می‌شناخت و نه پسر، پدر را. قباد دوم پس از خسرو پرویز هیجده برادر خود را کشت تا رقیبی در کنار خود نداشته باشد. زرین کوب می‌نویسد: «آنها را با فرزندان‌شان در زندان و در پیش چشم پدر کشتند» و پدر همان کسی است که به روایت عمادزاده تمام سرداران خود را کشته است.

سازمان اجتماعی طبقاتی و استبداد در مصر را ویل دورانت به خوبی توصیف کرده است. او ضمن توصیف اشرافیت نیرومند مصری می‌نویسد: «کشاورزان زندگی سخت و محقری داشتند. کشاورز آزاد تنها سر و کارش با تحصیلدار مالیات بود و این شخص بنابر یک اصل اقتصادی که با گذشت زمان مستقر شده بود با وی رفتار می‌کرد، یعنی هر چه قابل حمل بود را از وی می‌گرفت.» و درباره قدرت مستبدانه امپراتور روم می‌نویسد: «هیچ‌گونه نظارتی بر فرمانروا مترتب نمی‌گشت و هیچ کس نمی‌توانست به او اندرزی دهد، مگر کارگزاران چاپلوس و هیچ چیز جز مرگ ناگهانی به تحذیرش قادر نبود» و توضیح می‌دهد: «این دستگاه یک سازمان اداری و قضایی بسیار مؤثر بود و امپراتوری بیزانت را به مدت هزار سال بر دوام داشت، اما به قیمت رکود سیاسی، بی‌حالی عمومی، دسیسه‌های درباری، توطئه‌های خواجگان، جنگ‌های وراثت و آشوب‌هایی در درون کاخ که تاج و تخت را احياناً به فردی شایسته، اما ندرتاً به مردی پاکدامن می‌داد و غالباً به ماجراجویی بی‌آیین و یا شاهزاده‌ای دیوانه می‌سپرد.»

وی درباره نحوه سرکوب شورش‌ها در روم می‌نویسد: «مهم‌ترین شورش در سلطنت یوستینیانوس در اوایل آن واقع شد» و «بلیساریوس فرمانده ارتش مأموریت منکوب ساختن شورشیان را دریافت کرد، [او] عده‌ای از سربازان گتی خود را گرد آورد و آنها را به اسپریس برد و سی هزار تن از مردم حاضر در آن جا را کشت.»

جهان در عصر بعثت بازیچه دست طاغوت‌ها بود. خسرو با قیصر می‌جنگید، ولی خون مستضعفان ایرانی و رومی بر زمین می‌ریخت. نباید تصور کنیم قتل و غارت تنها عادت اعراب بوده و در جهان متمدن در عصر باستان از آن خبری نبوده، به‌ویژه وقتی که شواهد تاریخی آشکارا خلاف آن را ثابت می‌کنند.



قتل‌عام‌های بی‌دری پی‌آتیلا در اروپای شرقی، به‌ویژه در مجارستان و آتش زدن شهر مس (Metz) و قتل‌عام مردم در کیوج به دست سرداران چینی و آسیای مرکزی و قره‌شهر و قتل‌عام مردم کشمیر به دست مهراگولا از جمله شواهد تاریخی است که شرایط قساوت‌آمیز جهان را در عصر بعثت توضیح می‌دهد.

نمونه‌های فوق مربوط به جهان بت‌پرست بود، حالا نگاه کنیم ببینیم خداپرستان با یکدیگر چه می‌کردند. یکی از رویه‌های رایج در عصر بعثت مسیحی سوزی<sup>۱</sup> بود. یهودیان ثروتمند هشتاد هزار اسیر مسیحی رومی را از ایرانیان خریدند و همه آنها را مثل گوسفند سربریدند و ذونواس بیست هزار مسیحی را در یمن آتش زد.<sup>۲</sup> رقم مسیحیانی که رومی‌ها در مصر از سال ۲۸۲ تا ۳۰۳ میلادی سوزاندند و یا به شیوه دیگری کشتند به هشتصد هزار نفر می‌رسید و سپاهیان خسرو پرویز با حمایت یهودیان در حمله به روم مسیحی که در آستانه ظهور اسلام صورت گرفت، به تعبیر مورخان، مانند آب خون ریختند و میافارقین و ادسا و شهرهای دیگر را تصرف کردند. بنا به نوشته برخی از مورخان «فتوحات پرویز با امحاء مردم شهرها و دهات هم عنان بود» و نمونه‌های دیگر این قساوت‌ها در سایر نقاط جهان فراوان بود.<sup>۳</sup> در آن روزها سر مردم میوه درخت زندگی‌شان بود و وقتی تکان می‌خورد، چیده می‌شد. آنچنان که پان‌چائو سردار چینی در بزم پادشاه کاشغر وقتی دور ساغر شراب پایان یافت، پادشاه را گرفت و سر از تنش جدا کرد و این چنین داستان یک زندگی پایان یافت.

## ۱۲- قساوت

قساوت فصل مشترک همه زشتی‌ها در عصر باستان بود. قلبی از سنگ در سینه مردمی می‌تپید که به جای خدا، سنگ و ستاره را می‌پرستیدند. قساوت در تمام سطوح جامعه جریان داشت. کشتن، یا به روش ملایم‌تر، کور کردن شاهزاده‌ها و شاهان معزول یک شیوه معمول بود که برای جلوگیری از پیروزی رقبای سیاسی به کار گرفته می‌شد و گاه پیروی از این سنت سیاه، سبب قحطی مرد در خانواده‌های سلطنتی می‌شد. در ایران افسر شاهی را بر فراز خوابگاه زن هرمز دوم، که آبستن بود، آویختند و آنچه را در رحم داشت، پادشاه ایران نامیدند، زیرا همه مردان خاندان شاهی کشته شده بودند.

۱. نمونه‌ای از مسیحی‌سوزی، آتش زدن مسیحیان یمن است. (مراجعه شود به: جهان در عصر بعثت، ص ۴۹).

۲. ذونواس که به آیین یهود گرویده بود، اقدام به زنده زنده سوزاندن مسیحیان یمن کرد.

۳. یک تاتار به نام آن‌لوشان به خاطر عشق به معشوقه‌ی تانسونک، خاقان آزادمنش چین، خون سی و شش میلیون نفر را بر زمین ریخت و حکومت تانکها را منقرض کرد تا به حکومت چین و به معشوقه‌ی حاکم آن دست یابد.

شیرویه پسر خسرو پرویز نیز بسیاری از کودکان خاندان ساسانی را کشت. هنگامی که آرامش در کاخ‌های سلطنتی برقرار می‌شد، آرامش در مرزها به هم می‌خورد و نوبت کشت و کشتار و جهانگشایی می‌رسید. یوستینیانوس امپراتور معروف بیزانس در قرن ششم میلادی در طول حکومت سی و هشت ساله خود پنجاه بار جنگید و شهرهای فراوانی را همراه با کشتار فراوان فراچنگ آورد. همچنان که شاپور ذوالاکتاف بسیاری از اعراب را به قتل رساند و شهرهای زیادی را آتش زد.

قساوت و سلطنت در تاریخ بشر همواره با یکدیگر مرتبط بوده‌اند؛ پدرکشی (آنچنان که شیرویه خسرو پرویز را کشت)<sup>۱</sup> برادرکشی و شاهزاده‌کشی (آنچنان که مهرداد را در مقابل چشمان پدرش سر بریدند) و نسل‌کشی (نظیر قتل‌عام و آتش زدن شهرها در جنگ‌ها)، شکنجه متهمان برای اثبات بی‌گناهی آنان (مانند رسم اوردالی در ژاپن)، قربانی کردن انسان‌ها برای استجابت دعا، فرزندکشی و همسرکشی (مانند رسم ساتی در هند) و برده‌کشی (مانند مراسم پرشکوه مرگ برده‌ها در روم) از نتایج آمیزش قساوت و سلطنت در جهان عصر بعثت بود.

یک شاعر عرب که قبل از بعثت می‌زیسته، می‌گوید: «کار ما غارتگری و هجوم به همسایه و دشمن است و گاه هم اگر جز برادر خویش کسی را نیابیم، او را غارت می‌کنیم.» و شاعر دیگری می‌گوید: «ای کاش به جای این قوم زبون و بی‌دست و پای، قبیله‌ای داشتم که همگی سواره و پیاده دست به غارت و تاراج می‌زدند و زندگی دیگران را به هم می‌ریختند.»

قساوت حتی جزئی از لطیف‌ترین ابعاد زندگی انسانی و بخشی از نیایش‌های مردم شده بود. برای مثال، به روایت ویل دورانت: «در دین ودایی نه معبدی در کار بود و نه پیکره‌ای. مذبح را برای هر قربانی از نو برپا می‌کردند. این روشی بود که در ایران زردشتی هم اجرا می‌شد و فدیة را آتش مقدس به آسمان می‌برد...» و «... در این جا هم نشانه‌هایی از قربانی انسان دیده می‌شود.»<sup>۲</sup> اگر در مراسم نیایش، انسان قربانی می‌شد، شگفتی‌آور نیست که برای حفظ وضع موجود، از آن جمله باورهای موجود، انسان‌ها قربانی شوند، چنان که بهرام، مانی را زنده زنده پوست کند و در جندی‌شاپور جهت عبرت مردم به دار آویخت.

۱. ویل دورانت می‌نویسد: در خلع او اشراف همدست شدند. وی را زندانی کردند و فقط نان و آب به او دادند. هیچ‌ده پسرش را جلو چشم او کشتند و سرانجام خودش به دست یکی از فرزندانش به نام شیرویه کشته شد. (مراجعه کنید به: تاریخ تمدن؛ «عصر ایمان»، ص ۲۵۱)

۲. این سنت در میان اعراب نیز رایج بود. هر قبیله عرب هر سال شخصی را با تشریفات خاصی انتخاب می‌کرد و در پیشگاه آلهه و اصنام خود قربانی می‌ساخت و پیکر خونین قربانی را در نزدیکی قربانگاه دفن می‌کرد. (درباره این سنت مراجعه کنید به تاریخ تمدن، «مشرق زمین گاهواره تمدن»، ص ۴۹۶).

نبرد قبایل در عربستان و مغولستان و تاتارستان و آسیای شرقی و آفریقای مرکزی و اروپای غربی و نبرد امپراتوری‌ها در ایران و روم و مصر جنگ را به صورت یک فرهنگ در آورده بود. برای آغاز جنگ‌ها گاه‌شناسی ویژه‌ای تنظیم گردید و ایام سعد و نحس مشخص شدند. گاه بهانه‌های ساده‌ای باعث آغاز جنگ‌های بزرگی می‌شد.<sup>۱</sup> و منتهای کوشش برای ترغیب از دواج و افزودن بر موالید به کار می‌رفت تا نیروی انسانی کافی برای جنگ‌ها فراهم شود. ظلمات قساوت را گاه ستاره‌ای که از دور می‌درخشید، می‌شکافت. کنفوسیوس، حکیم پرآوازهٔ چینی یکی از این ستاره‌ها بود.

### ۱۳- تحول ادیان

تحول و تحریف ادیان الهی یک فرایند کمابیش مشابه و همانند در نقاط مختلف جهان بوده و در عصر بعثت نیز تداوم این فرایند را در سراسر جهان شاهدیم. این فرایند شامل حرکت از مفاهیم مجرد و معقول به سوی باورهای متکی بر مفاهیم مجسم و محسوس است و بدین ترتیب تحریف ادیان شامل نوعی پوزیتیویسم است که در آن نیروهای طبیعی یا بت در مقام یک خدای مجسم و محسوس و حتی ملموس، جای اندیشهٔ معقول وجود نیروی را که غیرقابل رویت است، می‌گیرد. گرایش به نمادهای ملموس و محسوس به دلیل ضعف انسان ابتدایی در درک مفاهیم مجرد است. این ضعف سبب پیدایش خرافات بسیاری دربارهٔ اجرام سماوی، نیروهای طبیعی، گیاهان، حیوانات و اجسام دست‌ساز انسان شد. این فرایند به‌طور مثال زدنی در تاریخ زندگی ابراهیم و دودمان او نیز مشاهده می‌شود. ابراهیم خداپرستی بود که با جدیت و قاطعیت در مقابل بت پرستی و خورشید پرستی و ستاره پرستی و ماه پرستی ایستاد، ولی بت پرستی به تدریج آیین فرزندان او در قریش شد، و کعبه در عصر بعثت نماد روشن این روند در تاریخ بشر بود. اولین خانه‌ای که برای پرستش خدا به دست آدم و ابراهیم و اسماعیل بنیان گذاشته شده بود، بتخانه شد و هر قبیله عرب در این بتخانه یک بت مخصوص داشت. گرایش به تجسم معمولاً با افزایش تشریفات دینی همراه بوده و این دو پدیده غالباً سبب تقویت پایگاه اجتماعی و اقتصادی شخصیت‌های ذی نفوذ می‌شده است. برای مثال **لات** در **طایف** به صورت

---

۱. جنگ‌های اعراب معمولاً از یک برخورد سادهٔ دو فرد از دو قبیله شروع می‌شد و گاه همچون جنگ **سبوس** چهل سال طول می‌کشید تا وقتی که تقریباً مرد جنگجویی در دو قبیله باقی نمی‌ماند و با دخالت دیگران کار به صلح می‌کشید. (نگاه کنید به: تاریخ عرب، ص ۱۱۱).

سنگی چهارگوش بود و در نزدیکی طایف چمن و چراگاه خاص داشت که حرم شناخته می‌شد و قطع درخت و شکار و خون‌ریزی در آن روا نبود و مردم به زیارت آن می‌رفتند، و زیارت لات بازار و سود و قدرت را متوجه گروهی از نخبگان جامعه عرب می‌کرد. زیارت بت‌ها همراه با مراسم و مناسک خاص بود و بتکده‌ها مرکز تجمع توده‌های مردم می‌شد و این تجمع و همگرایی امتیازات ویژه سیاسی و اقتصادی را برای نخبگان جامعه فراهم می‌آورد. بدین ترتیب بین زیارت و بازار و فطرت و سیاست پل زده می‌شد و کسی که از روی این پل می‌گذشت، پیروز بود. این پیروزمندان عموماً نگاهبانان وضع موجود بودند و اجازه تغییر و تحول وضع موجود را نمی‌دادند.

در ایران ساسانی اشراف، نجبا و روحانیون دست در دست هم از وضع موجود دفاع می‌کردند و معمولاً در هنگام ضعف و انحطاط دولت، علیه شاه نیز همدست می‌شدند. روحانیون با تقدیس و تکفیر، هر چه را که می‌خواستند، حفظ می‌کردند و هر که را که می‌خواستند، از میان بر می‌داشتند. آنان در کلیه امور زندگی مردم حق مداخله داشتند و مردم نیز عموماً مغان را مقدس و محترم می‌شمردند و هیچ چیزی را درست و قانونی نمی‌دانستند، مگر آن که به تصدیق مغی رسیده باشد.

اجرای احکام و عفو و بخشایش گناهان از جمله نقش‌های اجتماعی روحانیون بود. بدین ترتیب هر چه مردم متدین‌تر می‌شدند، روحانیت مقدس‌تر می‌شد و در نتیجه نیرومندتر می‌گردید و احتمال انحراف بیشتر دین از مسیر فطری و الهی آن افزایش می‌یافت و دین بیشتر از گذشته به استخدام دولت و دولت‌مردان (به معنی اقتصادی آن) درمی‌آمد.

به استخدام دولت درآمدن دین، به تدریج روحانیون را قدرت‌طلب و مداخله‌جو می‌کرد و بین آنها و توده‌های مردم فاصله می‌انداخت و سرنوشت مشترکی را برای دین و دولت رقم می‌زد و این سرنوشت مشترک چیزی جز سقوط در کام فساد نبود.<sup>۱</sup>

در عصر بعثت این فرایند آیین‌های بودا و زرتشت را به شدت تحریف و مسخ کرده بود، و حتی تعالیم عیسی را نیز تا حدود قابل توجهی دگرگون ساخته بود. هاشمی رفسنجانی و باهنر می‌نویسند: «در قرن چهارم [میلادی] بسیاری از بت‌پرستان وارد کلیسا شدند. بعضی برای نفع شخصی یا شهرت به مسیحیت توجه پیدا کردند. این اشخاص بعضی از «موهومات و عقاید و اعتقادات بت‌پرستی سابق خود را نیز همراه آوردند.»

۱. زرین‌کوب می‌نویسد: «سقوط ساسانیان در واقع از نیروی عرب نبود. چیزی که مخصوصاً آن را از پای درمی‌آورد غلبه ضعف و فساد بود.» (نگاه کنید به: تاریخ ایران، ایران در اوایل عهد اسلامی، ص ۱۵۷)

دین یک مفهوم واحد متکامل است که در دوران‌های متفاوت از طریق پیامبران از ساده‌ترین مراتب تا کامل‌ترین مرتبه، برای گروه‌های انسانی بیان شده است، ولی وقتی که این مفهوم تغییر پیدا می‌کند، داستان گرفتاری‌ها و سرگردانی‌های انسان آغاز می‌شود. شاید ویل دورانت به گوشه‌ای از این حقیقت اشاره می‌کند آن‌جا که می‌نویسد: «کاهنان مصری که همه وقتشان مصروف فروختن افسون و خواندن عزایم و پرداختن به آداب سحر و جادو می‌شد، وقت آن را پیدا نمی‌کردند که اصول اخلاقی را به مردم بیاموزند.»

دین را همیشه مورد استفاده از مقدسات دینی شکست داده است. قیاس ناقص و تجسم درباره مفاهیم مجرد سبب می‌شود تا خدا پدر عیسی قلمداد شود و مخالفت با این پندار، به منزله مخالفت با مقدسات محکوم گردد.

نمونه دیگری از تحریف ادیان از طریق تقدس‌گرایی را می‌توانیم از زبان ابن اسحاق و ابن کلبی بشنویم. به عقیده آنان «بنی‌اسماعیل که خداپرست بودند در سفرهای خود هر یک از آنها سنگی از سنگ‌های حرم را به منظور تعظیم حرم با خویش برمی‌داشت و چون در منزلی فرود می‌آمد، همان سنگ را می‌نهاد و گرد آن طواف می‌کرد و این کار مقدمه‌ای شد تا هر سنگ زیبایی را پرستش کنند و اخلاف از کیش خداپرستی اسلاف برکنار ماندند.» و یعقوبی می‌نویسد: «بت‌پرستی از هنگامی آغاز شد که وقتی یکی از مردم می‌مرد، اقوام مجسمه‌ای از وی ساخته و به یاد او آن را محترم می‌داشتند، اخلاف آنها پس از سال‌ها گمان می‌کردند که اینها خدایان آنها هستند.» این تفسیر و تحلیل یعقوبی پرتو تازه‌ای بر سیمای تاریخی بودا و تحول جایگاه او از یک مصلح به یک خدا می‌افکند.

نمونه دیگری از شکست مفهوم پیام‌آوران از مقدساتی که پیرامون شخصیت آنها به وجود می‌آید، درخت مقدس بودی است. درخت مقدس بودی بدان دلیل مقدس شد که بودا زیر آن می‌نشست. در زمان‌های بعد در حالی که روح پیام بودا به فراموشی سپرده می‌شد، جسم همه درخت‌های بودی مقدس شمرده شد.

ولی ظاهراً ویل دورانت در توصیف مقدسات در قرون باستان اغراق کرده است. او می‌نویسد: «به پندار مردم در شبه قاره هند این ارواح بی‌شمار (ارواح مقدس) در سنگ و جانور و درخت و رود و کوه و ستاره خانه داشتند»

انحراف از سادگی به پیچیدگی، از تجرد به تجسم، از تعقل به تقدس، از مردم به نخبگان و از عدالت‌خواهی به اشرافیت، سرنوشت اندیشه‌های بزرگی بود که در فکر نجات بشریت بودند.

## ۱۴- تجسم و مجردات

انسان عصر بعثت دربارهٔ ماوراءالطبیعه افکار و اوهام خیال‌انگیز و تجسم‌آمیز داشت و به همین دلیل رفتار وی با مردگان کاملاً مشابه یک انسان زنده با نیازمندی‌های طبیعی بود.

مصری‌ها و ایرانی‌ها و چینی‌ها وسایل و جواهرات مردگان را با آنها دفن می‌کردند تا در دنیای دیگر از آنها استفاده کنند. به همین دلیل ناگزیر بودند برای قبر مردگان اشراف و سلاطین دژهای زیرزمینی<sup>۱</sup> و تابوت‌های بزرگ سنگی بسازند.<sup>۲</sup> اعراب ناقهٔ مُرده را کنار قبر او می‌کشتند و دفن می‌کردند تا در جهان دیگر سوار ناقهٔ خودش شود. تصور ایرانی‌ها از پل صراط یک پل بلند و طولانی بود که محل آن را بر فراز سلسله جبال البرز تصور می‌کردند و گاه ستارگان منشأ بسیاری از رخدادهایی قلمداد می‌شدند که در روی زمین اتفاق می‌افتاد.

ژاپنی‌های باستان معتقد بودند که بسا شقاوت‌ها که در جهان از ارادهٔ اموات می‌زایند. به این دلیل برای رام کردن آنها اشیای گرانبها را در قبور می‌نهادند؛ مثلاً در گور مردان، شمشیر و در گور زنان، آئینه می‌نهادند. تصور عمومی از شیطان غولی بود با شاخ و چنگال و نیش و بینی پهن. گاه به هنگام تدفین یک اشرافی چند اسیر را می‌کشتند و با او دفن می‌کردند تا در آن دنیا تنها نباشد.<sup>۳</sup>

دربارهٔ خداوند نیز تصورات تجسم‌آمیزی وجود داشت. خدا را معمولاً به پادشاهی شبیه می‌کردند که بر تخت سلطنتی جلوس کرده است.

ذهن ابتدایی انسان باستان رابطهٔ متقابلی بین ناسوت و ملکوت برقرار کرده بود. در این ذهنیت گاه پدیده‌های عینی مقام الوهی پیدا می‌کردند و گاه حقایق ملکوتی متجسم می‌گردیدند. برای مثال اعراب تصور می‌کردند روان انسان پس از مرگ به صورت پرنده‌ای شبیه بوم به نام **هامد** و **صدی** از کالبد بیرون می‌آید و پیوسته کنار جسد بی‌روح انسان شیون می‌کند و ناله‌های جان‌خراش و وحشت‌زا سر می‌دهد. آن‌گاه که کسان مرده، وی را به خاک سپردند روح او به صورتی که گفته شد آرامگاه وی را مسکن اتخاذ

۱. مقبره سیزده امپراتور در چین به صورت یک دژ زیرزمینی با سالن‌های بزرگ است. در این دژ در کنار تابوت امپراتور و

ملکه، کالسه‌های سلطنتی نیز قرار گرفته تا در صورت تمایل بتوانند در صحرای محشر از آنها استفاده کنند.

۲. تعدادی از تابوت‌های بزرگ سنگی در موزه‌های معروف جهان، از جمله در موزه لندن، وجود دارد. در ایران نیز، در آرامگاه کوروش، جسد حنوط شده شاه را در تختی زرین خوابانیده بودند.

۳. عنایت‌الله رضا می‌نویسد: «به هنگام تدفین ایستمی‌خان به سال ۵۷۶ میلادی، چهار اسیر جنگی از هون‌ها نیز اعدام و با وی به خاک سپرده شدند تا در آن جهان وی را همراهی کنند.» (نگاه کنید به: *ایران و ترکان در روزگار ساسانیان*،

می‌کند و تا ابد آرام می‌گیرد و گاهی برای اخذ اطلاعات از اوضاع فرزندان بر بام خانه فرزندان می‌نشیند.

### ۱۵- اشرافیت دینی

در عصر بعثت، اشرافیت دینی و ظهور روحانیون به منزله یک طبقه ممتاز اجتماعی، پدیده‌ای نسبتاً جهان شمول بود، هر چند روحانیت در پاره‌ای از نقاط ویژگی‌های اولیه خود را حفظ کرده بود. در ایران تشکیلات مغان چندان ثروتمند شده بود که شاهان گاه مبالغ هنگفتی از خزانه‌های معابد قرض می‌کردند. کریستن‌سن می‌نویسد: «مقامات روحانی که در رأس آنها موبد موبدان قرار داشت ثروت کلانی از مجاری حقوق مالی ثابت دینی، کفارات، نذورات و صدقات انباشته بودند و بسیاری از املاک حاصلخیز کشور را در دست داشتند.»

در هند برهمنان برای یاری پارسایان در آیین قربانی که همواره پیچیده‌تر می‌شد، مزد هنگفتی می‌گرفتند. ویل دورانت می‌نویسد: «آرام آرام طبقه براهمه، طبقه موروثی ممتازی شد که زندگی معنوی و روحانی هند را زیر فرمان خود می‌گرفت و تهدیدی می‌شد برای خفه کردن هرگونه اندیشه دگرگونی.» داستان در روم نیز به همین اندازه غم‌انگیز بود. امپراتور روم که یکی از بزرگ‌ترین قدرت‌های جهان باستان بود، نیازمند مساعدت‌های مالی کلیسا می‌شد. جرجی زیدان می‌نویسد: «هرقل امپراتور روم آسوده و فارغ در کاخ خود نشسته، به خوشگذرانی می‌پرداخت، اما همین که سپاهیان ایران نزدیک پایتخت رسیدند، هرقل خطر را حتمی دانست و برای دفاع آماده گشت و چون نقدینه کافی در دست نداشت از کلیسا وام گرفت.»

موبدان در ایران، اختلافات طبقاتی را در مراسم دینی نهادینه کرده بودند. آنها به منزله یک طبقه ممتاز اجتماعی در کنار شاهزادگان و مالکان، آتشکده ویژه داشتند که در فارس قرار داشت. بنا بر روایت ویل دورانت در عصر ساسانی زمین‌ها و عُشُر محصولات کشاورزی به موبدان اختصاص داشت. پیگو لوسکایا و همکارانش می‌نویسند: «کاهنان در دوران ساسانیان مقام مهمی داشتند. عده آنها بسیار بود و به چندین درجه تقسیم می‌شدند و در رأس آنها موبدان موبد قرار داشت.»

زرین‌کوب درباره امتیازات موروثی موبدان در مقام یک طبقه اجتماعی در مقایسه با هیبربدان که معلمان دینی بودند و به‌ویژه در پارس حافظ سنت‌های شفاهی اوستا بودند، می‌نویسد: «ظاهراً موبدان آذربایجان تا مدت‌ها بعد از روی کار آمدن ساسانیان نیز همچنان اجرای مراسم دینی یا نظارت بر آن را حق موروثی طبقه خویش می‌شمرده‌اند و حتی کسانی را هم که معلمان دین بوده‌اند و نیایش‌ها و سرودها

را از بر داشته‌اند، بدان سبب که از خاندان‌های مغ نبوده‌اند، فرصت دخالت در این گونه امور را نمی‌داده‌اند.»

پیرنیا می‌نویسد: «مغ‌ها دارای املاک زیاد در ایران بخصوص در آذربایجان بودند.» و اضافه می‌کند: «مغ‌ها تابع قوانین مملکتی نبودند و برای خودشان قوانین مخصوص داشتند.» یکی از منابع درآمد اقتصادی روحانیون، معامله گناهان بود و ظاهراً این تجارت از ژاپن تا روم دیده می‌شده است.

یحیی نوری می‌نویسد که در ژاپن با نفوذ روحانیت **ماهایانا** خرید و فروش گناهان و سایر معاملات سودمند رواج یافت و این سودا در روم به صورت فروش بهشت به مؤمنان رواج پیدا کرد.

در ایران نیز عقاید آسمانی زرتشت جای خود را به خرافات و افسانه‌ها دادند و شعائر پوچ و بی‌روح، جای حقایق این دین آسمانی را گرفتند و موبدان برای تقویت خود به طور پیوسته بر تشریفات آن افزودند. دستگاه قضاوت در ایران ساسانی در اختیار روحانیت و در داخل روحانیت در انحصار هفت دودمان مشخص بود. با این همه شاید روحانیت ایران ساسانی نسبت به روحانیت هند مردمی‌تر می‌زیست.

در هند برهمنان فرقه‌اعلی بودند و طبق **قانون‌نامه مانو** از جانب خدا در رأس جمیع مخلوقات قرار داشتند و همه اموال جهان در درجه اول، ملک برهمنان بود و از مالیات معاف بودند و برهن هر جنایتی که می‌کرد به اعدام محکوم نمی‌شد.

\*\*\*

## ۱۶- خرافات

از هزاران سال پیش از میلاد مسیح، فرعون در مصر، آتش در ایران، خورشید در ژاپن و بابل و روم، گرگ در مغولستان، سنگ در عربستان، بودا در چین، همه چیز، از آن جمله گاو، در هندوستان به خدایی رسیده بودند.

انسان باستان در حالی که فطرتاً در جست‌وجوی خداوند بود، منطقاً نمی‌توانست به آسانی خدا را درک کند، هر چند خداوند، با معجزات پیامبرانش او را به سوی خود فرامی‌خواند، ولی باز انسان راه خدا را گم می‌کرد.

ضعف منطقی انسان که نتیجه عدم رشد فرهنگ مکتوب در عصر قدیم بود، سبب پیدایش و رواج انواع خرافات می‌شد و انسان قدیم این خرافات را می‌پذیرفت.



آسمان، رود نیل، اجرام سماوی، زمین و فرعون از جمله مقدسات مردم مصر بودند. از جمله پندارهای آنها این افسانه بود که آسمان خدایی به نام **سیبو** است که به ملائمت بر روی زمین که الهه‌ای به نام **نویت** است، دراز کشیده و از همسری این دو خدای عظیم‌الجثه همه چیز در این دنیا به وجود آمده است.<sup>۱</sup> خرافات سبب فراموشی فضایل اخلاقی، پیدایش مناسبات ویژه اجتماعی و اقتصادی، پذیرش جبر تاریخی و پایداری سنت‌های ناروای اجتماعی می‌شد.

برای رسیدن به سعادت ابدی، نیازی به تقوا و فضیلت نبود، بلکه این منظور با توسل به سحر و جادو و شعائر ظاهری دینی و بخشندگی به کاهنان به آسانی فراهم می‌شد و به همین دلیل مصریان باستان رفته رفته پیوند میان دین و اخلاق را فراموش کردند.

در ایران تقدس آتش، مناسبات ویژه اجتماعی را پدید آورده بود و آتش **آمار دبیران** در کنار شهر **آمار دبیران** و **کذک آمار دبیران** و **گنج آمار دبیران** مسئولیت مهمی در جامعه آن روز ایران برعهده داشت. به قول زرین کوب «غلبه فکر جبری که مخصوصاً اعتقاد به تقدیر آسمانی را همچون زهر قتالی بر تمام پیکر جامعه تزریق می‌کرد، تدریجاً هرگونه سعی و تلاش را در مقابل حوادث دشوار، بی‌فایده نشان می‌داد.»

خرافات، پایداری سنت‌های ناروای اجتماعی را امکان‌پذیر می‌کرد: «زن هندی باید خاضعانه شوهر خود را سرور و ارباب خطاب نماید و هنگام خواب پای شوهر خویش را ببوسد، زیرا زنی که از شوهر خود اطاعت نکند در دوره حیات بعدی به صورت شغال در می‌آید.»

نوشیدن چند قطره از خون عضو یک قبیله عرب سبب می‌شد فرد مذکور به آن قبیله منسوب شود و در نتیجه مورد حمایت قبیله قرار گیرد و پسر خوانده قبیله شود.

رایج‌ترین خرافه در عصر بعثت، بت پرستی بود که به انواع گوناگون در نقاط مختلف جهان رواج داشت، بتها به صور خیالی و قیاسی گیاهان، انسان‌ها، جن‌ها و فرشتگان و ستارگان ساخته می‌شدند و به آنها هدایایی از قبیل محصولات کشاورزی و دامی تقدیم می‌شد و گاه انسان‌ها در برابر بت‌ها قربانی می‌شدند.<sup>۲</sup>

---

۱. به روایت ویل دورانت، آسمان و رود نیل بزرگ‌ترین رب‌النوع انسان مصری بود و در چشم انسان مصری در عصر کهن، اجرام سماوی صورت خارجی ارواح خدایان بودند و آسمان همچون گنبدی بود که در فضای بی‌کران آن ماده گاوی به نام الهه حانحور جای داشته و زمین زیر پای او قرار داشته و ده هزار ستاره شکم او را می‌پوشانیده است. (نگاه کنید به: تاریخ تمدن، «مشرق زمین گاهواره تمدن»، ص ۲۳۶)

۲. یحیی نوری می‌نویسد: آیین ودا دین پرستش خدایان مانند خدای باران، خدای کوه‌ها، خدای خورشید و سایر

در یکی از کتیبه‌های آشوری نوشته است: «پادشاه عربی به پایتخت من نینوا آمد و تحف و هدایای زیادی آورده، پاهای مرا بوسید و از من خواست خدایانش را به او بازگردانم. دل من به حال او سوخت و پس از اینکه دستور دادم آن را بسازند و ستایش خدای آشوری را بر روی آن کنند و پای آن امضا شد آنها را به او بازگرداندم و طپوتره شاهزاده خانم عرب را که در قصر من تربیت شده بود ملکه آنجا قرار داده و با همه خدایانش به شهرهای او بازگرداندم.»

ویل دورانت می‌نویسد: «اگر ما بخواهیم خدایان هندوئیسم را نام ببریم یکصد مجلد کتاب لازم است.» هندوها معتقد بودند که روح خدا در بسیاری از موجودات زنده می‌رود و خدایی می‌کند. مخصوصاً گاوها در این خصوص شانس بیشتری دارند. فیل و میمون و افعی و به طور کلی مارها، مخصوصاً مار خطرناک ناگا در میان هندوان به رتبه خدایی رسیده‌اند و به افتخار آنها معابد زیادی ساخته شده است.

ریشه خرافات گاهی در نظریات و حدسیات انسان قدیم برای تبیین و توجیه پدیده‌های طبیعی بود و این حدسیات در حد قدرت تفکر انسان قدیم در عصر فرهنگ شفاهی صورت می‌گرفت. برای مثال ژاپنی‌ها معتقد بودند «زلزله معلول جنبش ماهی عظیمی است که در زیر زمین خفته و گاهی چرتش پاره می‌شود و تکانی به خود می‌دهد.» و چینی‌ها برای همه چیز جان و روان قائل بودند و خویش را محصور در میان جان‌های خیر و شر، و محکوم اراده آنها می‌پنداشتند.

گاه ریاضت با خرافات توجیه معنوی می‌شد. ویل دورانت در شرح حال **مه‌اویروجین** می‌نویسد که والدینش به فرقه‌ای تعلق داشتند که خودکشی را امتیاز خجسته‌ای می‌دانستند و هر دو به اختیار تن به گرسنگی دادند و در گذشتند. به نظر ویل دورانت جین هرگز نباید جانوری را گردن بزند یا قربانی کند، تنها جانی که می‌تواند بگیرد همان جان خود اوست. کیش او خودکشی را بسیار تأیید می‌کند، مخصوصاً اگر از راه گرسنگی کشیدن تدریجی باشد. بسیاری از جین‌ها به این طریق جان خود را از دست داده‌اند. توبه از طریق زیر آبشار ایستادن، زیارت معابد برای طول عمر، آتش را فرزند خدا و مقدس دانستن<sup>۱</sup> از جمله خرافات در جهان قدیم بود.

در این میان سهم هند شاید از همه بیشتر بود؛ ساعات متوالی به خورشید نگاه کردن و کور شدن، در

→ پدیده‌های طبیعت است، و از نظر اسم مراسم مذهبی فدیه و قربانی نقش مهمی در آیین ودایی دارند. (نگاه کنید به:

شناخت تحلیلی اسلام و برخی مسلک‌ها و ادیان، ص ۳۳۸)

۱. در عصر باستان بزرگ‌ترین آتش منظومه شمسی، خورشید، مورد پرستش ایرانیان قرار گرفت. بدین ترتیب آسمان آتشکده‌ای شد که در آن آتش خورشید همواره فروزان بود. آتش فرزند اهورامزدا است. (نگاه کنید به: ایران در زمان ساسانیان، ص ۴۷۹.)

گرمای سخت تابستان به دور خود آتش افروختن، با پای پیاده بر روی آتش رفتن، با بدن لخت فرسنگ‌ها بر روی زمین غلتیدن، خویش را در قفس زندانی کردن و مردن، خود را تاگردن در خاک دفن کردن میراث خرافات برای انسان هندی بود که ویل دوران آنها را برمی‌شمرد.

در عصر شرک و خرافه و قساوت، اختیار انسان پرندۀ ناشناخته‌ای بود که از آشیانۀ خود پرواز کرده بود.

### ۱۷- تناسخ

تناسخ به معنی زندگی دوره‌ای و پرئودیک است. بنابراین عقیده، ارواح جانداران پس از مرگ در کالبد جاندار دیگری مجدداً به جهان برمی‌گردند و زندگی می‌کنند. کسی که در کالبد آدمی ستم می‌کند، در دور بعدی حیات ممکن است به صورت دیگری به زندگی برگردد و به سزای اعمال خویش برسد.

بنا به نوشته ویل دوران، اغلب قبایل اولیه عقیده دارند که روح می‌تواند از انسانی به حیوانی برود، و یا برعکس از حیوانی به انسانی و احتمالاً این عقیده در نزد ساکنان ماقبل آریایی هند، اساس عقیده تناسخ شده است. او می‌نویسد: تقریباً در اوپانیشادها عقیده به تناسخ و نیز اشتیاق به رهایی از این زنجیر سنگین تناسخ‌ها را در می‌یابیم.

ویل دوران گفتگوی شاه طایفه ویدنسید و یکی از قدیمی‌ترین فلاسفه هند را نقل می‌کند. شاه می‌پرسد چگونه می‌توان از دوباره زاییده شدن رهایی یافت و فیلسوف پاسخ می‌دهد: با زدودن مرتاضانه همه خواهش‌ها از خود.

بنا به روایت ویل دوران وحشت از تناسخ سبب خودکشی غم‌انگیز والدین مهاویروجین گردید. بنا بر عقیده جین‌ها هر روحی که به زندگی بی‌ملاحت برسد، پرم آتمن یعنی برترین خود، یا والاترین روح می‌شود و چندی از تناسخ رهایی می‌یابد. اما چون پاداش این روح با نیکی‌اش برابر شد، باز به تن بازمی‌گردد. فقط برترین و کامل‌ترین ارواح می‌توانند به رهایی کامل برسند. اینها ارهت‌ها یا ارزندگان و ارجمندانی‌اند که چون خدایان اپیکوری در سپهری دور زندگی می‌کنند و از تأثیرگذاری در کارهای انسان‌ها ناتوان‌اند، اما شادمانه از هرگونه امکان تولد مجدد خلاص شده‌اند.

راز اصلی تناسخ کردار آدمی است، چون قانون کرمه (کردارهای تن، گفتار و اندیشه) تناسخ‌های مکرر نویی را می‌طلبد تا در آن روان، تاوان کار بدی را که در زندگی‌های گذشته کرده است، پس بدهد. به پندار هندیان، بودا پانصد و سی بار به این جهان آمده و رفته است. چهل و دوبار از این دفعات، خدا، هشتاد و پنج بار، سلطان، بیست و چهار مرتبه، شاهزاده، بیست و دو دفعه، دانشمند، دو نوبت، راهزن و یاغی، یک

بار برده، یک بار قمارباز و بارها به صورت اسب و غزال و عقاب و گاو و میش و مار و قورباغه و سایر حیوانات بوده است.

در عقاید هندوئیسم **سامارا** چهارمین اصل در تبیین هستی است. سامارا یا تناسخ و تولد دائمی، نتیجه اعمال است. اعمال آدمی و خواهش‌های نفسانی و منیت انسان موجب جدایی از برهمن و بروز کثرت است. این تجدید حیات مستمر که ملازم چشیدن زهرهای کشنده رنج و مصیبت است، مولود **کرما** یا اعمال انسان است. اصل پنجمی نیز وجود دارد که راه نجات یا **موکشا** نام دارد. از دیدگاه آیین هندو نجات از این گردونه تولدهای مجدد تنها در ترک علایق عادی و ریاضت است و از همین جا فلسفه ریاضت در زندگی مرتاضین مطرح می‌شود.

فلسفه این ریاضت‌کشی، تسلط کامل بر نفس و تزکیه روح و انصراف از جهان مادی و نجات از تناسخ است، زیرا انسان از طریق عمل نیک از این دور تسلسل آزاربخش رها می‌گردد.

بنابراین جهان‌بینی، رنج طبقات تحت ستم، تاوان ستم‌هایی است که در دوره‌های قبلی حیات، مرتکب شده‌اند. کسی که امروز در شعله ستم اجتماعی می‌سوزد به خاطر آن است که در یک دوره دیگر از حیات، در حق مردم ستم کرده و اینک تاوان آن ستم را پس می‌دهد و تنها راه نجاتی که دارد ریاضت یا نخواستن، نخوردن و از گرسنگی مردن است. بنابراین اگر می‌خواهد اعتراض کند، به جای اعتراض به مستکبران زمانه‌اش باید به خودش اعتراض کند و اگر می‌خواهد از کسی انتقام بگیرد، باید از خودش انتقام بگیرد و با ریاضت بمیرد. اعتقاد به تناسخ معمولاً همزاد با تبعیضات ستمکارانه اجتماعی بوده و یکی از بهترین روش‌ها برای اقناع برده‌ها و طبقات محروم و تحت ستم بوده است.

با این توصیف نباید دچار شگفتی شویم اگر می‌بینیم هند یکی از گاهواره‌های اصلی اندیشه تناسخ در تاریخ بشر است و هنوز هم این عقیده در میان آنها تبلیغ می‌شود.

## ۱۸- سنت‌گرایی

**سنت** از نظر لغوی به معنی راه، روش، سیرت، طریقه و عادت است. ولی از نظر اجتماعی به معنی روش‌های نهادینه شده‌ای است که جزئی از فرهنگ شده و فرد در فرایند جامعه‌پذیری آن را از پدران خود به ارث می‌برد و غالباً بدون آن که آنها را خردورزانه نقد کند، می‌پذیرد. سنت‌های اجتماعی به تدریج بخشی از هویت افراد جامعه شده و پاره‌ای از شخصیت آنها را تشکیل می‌دهند و در شرایطی که درجه آزادی، کم و قدرت تعقل در جامعه، ضعیف باشد، تغییر و اصلاح آنها، بسیار دشوار است. سنت از آن جا که

از جمله نهادهای نگهبان وضع موجود است، مورد حمایت صریح یا ضمنی طبقات فرادست اجتماعی قرار می‌گیرد و بدین ترتیب ستم اجتماعی در جامعه نهادینه می‌شود. کارکرد ظالمانه سنت در جوامع آلوده به ستم و تبعیض سبب می‌شود که در درگیری مصلحان و آزادیخواهان با تبعیضات اجتماعی، سنت پناهگاه محافظه‌کاران و لایه‌های اجتماعی برخوردار از وضع موجود گردد و در چنین شرایطی شکستن سنت‌های ناروا از اولین وظایف نیروهای طرفدار تغییر است.

از سوی دیگر، سنت سبب حفظ حافظه جمعی و انتقال میراث اجتماعی و پیوند طبقات اجتماعی با یکدیگر نیز می‌شود و در همه موارد در هم شکستن سنت‌ها به نفع عموم منتهی نمی‌شود و شاید در جایی باید برای حفظ منافع عمومی به دفاع از سنت‌های پسندیده و حفظ پوسته سنت‌های ناروا و تغییر محتوای آنها همت گماشت و تنها در جایی به انهدام کامل سنت‌ها اقدام کرد که هیچ راه دیگری برای رهایی جامعه وجود نداشته باشد.

اشرافیت در عصر بعثت یک سنت اجتماعی بود که در نقاط مختلف جهان، به‌ویژه در روم، مشاهده می‌شد. در نظام اشرافی توده‌های مردم فاقد هرگونه حق مداخله در سرنوشت خود بودند و برده‌ها ابزار جاندار اشراف شمرده می‌شدند. در چنین نظامی معمولاً سنت‌های مذهبی به استخدام توجیه و حفظ وضع موجود در می‌آمدند.

**ایوانف** درباره آیین زرتشت در عصر ساسانی می‌نویسد: «در دوره ساسانیان دین زرتشتی به آیین خشک و تعصب‌آمیزی تبدیل شده بود و تشریفات و شعائر سبکی که در طول زمان به آن افزوده شده بود و در اصل وجود نداشت، همان‌گونه حفظ گردید.» و ادامه می‌دهد: «روحانیت زرتشتی در آن زمان به بی‌پایه بودن این سنت‌ها اعتنایی نکرد.» در عصر ساسانی هر خانواده و هر طبقه اجتماعی، آتشکده مخصوص داشت و یک کشاورز نمی‌توانست در آتشکده اشراف نیایش کند. پیوند و آمیختگی سنت و اشرافیت در ایران باستان سبب پیدایش نهضت‌های بزرگ انقلابی نظیر نهضت مزدک و قیام مانی می‌شد و شعله این نهضت‌ها تنها با فروپاشی نظام ساسانی و گسترش اسلام، که به نفع توده‌های مردم و مستضعفان موضع گرفته بود، بتدریج خاموش شد. یکی دیگر از سنت‌های ظالمانه اجتماعی در عصر بعثت، نظام سلطنتی بود که در سراسر جهان به چشم می‌خورد. سلطنت سنتی بود که براساس آن، قدرت از پدر به پسر می‌رسید و همراه با این ارثیه، همه چیز منتقل می‌شد، از آن جمله، جان و مال و زندگی و مرگ مردم. آنچه به یک نفر حق سلطنت می‌داد لیاقت و کاردانی او نبود، بلکه وجود خون خسروی در رگ‌های او بود.

سلطنت بهرام به دلیل آن که خون خسروی در عروق خود نداشت، از جانب اشراف پذیرفته نشد، در حالی که شاپور در رحم مادر خود، شاه شده بود.

سنت‌ها در کنار حمایت از ارکان اصلی نظام طبقاتی، از ده‌ها و صدها نهاد اجتماعی دیگر هم حمایت می‌کردند که به اهمیت نهاد سلطنت نبودند، برای مثال در هند، بنا بر رسم ساتی که یک سنت اجتماعی تلقی می‌شد، زنان را در کنار اجساد شوهرانشان زنده زنده می‌سوزاندند و به خود اجازه تخلف از این سنت ضدانسانی را نمی‌دادند.

**جوزف گئر** با توصیفی که از فرقه‌گرایی در هند می‌کند تا حدود فراوانی روح سنت‌گرای هندی را در طول تاریخ به تصویر می‌کشد. او تعداد فرقه‌های فرعی آیین‌های اصلی هندو را تا حدود سی هزار فرقه نقل می‌کند و می‌نویسد: «کسی حق خارج شدن از این فرقه‌ها را نداشت و با مردن و تمام شدن کارش در این جهان می‌توانست وارد فرقه دیگری شود و از فرقه خود نجات یابد».

در ژاپن نیز براساس سنت **یوشیدو** اگر امیرِ بالا دست کشته می‌شد، امیرِ فرودست برای حفظ شرافت خویش خودکشی می‌کرد.

در عصر بعثت دیوار سنت که هنوز هم در بسیاری از جوامع خلل ناپذیر است، آنچنان بلند و محکم بود که کسی جرئت مبارزه جدی با سنت‌های ناروای اجتماعی را نداشت.

## ۱۹- آمیزش اشرافیت، روحانیت و سنت

آمیزش اشرافیت، روحانیت و سنت در یک فرایند اجتماعی ترکیب‌پایداری را به وجود می‌آورد که هرگونه مقابله با آن غیرممکن می‌نماید و قدرتمندترین نگرهبان وضع موجود در جوامع طبقاتی و قطبی شده‌ای که در آنها استکبار و استضعاف در کنار یکدیگر دیده می‌شوند، همین ترکیب پایدار و قدرتمند بوده است. نهضت‌های خداجویانه در طول تاریخ عموماً به نفع مستضعفان موضع گرفته و در پی ساختن امت به معنی جامعهٔ موحد و بدور از تبعیض بوده‌اند، ولی به تدریج با نهادینه شدن این نهضت‌ها و پیدایش قدرت‌های جدید از درون آنها، عموماً به شرک‌گرایی پدیدآورده‌اند و تبدیل به بخشی از وضع موجود شده و تغییر ماهیت داده‌اند. به عبارت دیگر توحید و آرمان برادری و برابری انسانی از یک سو و شرک و تبعیض و ستم اجتماعی از سوی دیگر، همزاد یکدیگر در تاریخ بشرند. از جمله نهضت‌های خداجویانه، می‌توان به حرکت بودا در هند، کوشش زرتشت در ایران، قیام موسی در مصر و دعوت عیسی در ناصره اشاره کرد. بودا، همچنان که پیش‌تر گفته شد، شاهزاده‌ای بود که از قصر گریخت و از سلطنت فرار کرد و

درویش‌وار زیست و عملاً علیه اشرافیت موضع گرفت و همان‌طوری که ویل دورانت نیز اشاره می‌کند: «در زمان بودا، رهروان آداب ساده‌ای را به جای می‌آوردند.» ولی وقتی در سال ۵۹۴ میلادی آیین بودا پس از فتح دل‌ها و شهرها و خانه‌ها و قصرها از طریق چین و کره به ژاپن رسید، تغییرات فراوانی کرده بود. ملکه سوی گوکه به این آیین گروید، برای بودای از قصر گریخته، معابد پرشکوهی ساخت که هر یک یاد آورنده قصری بود که بودا از آن گریخته بود. این معابد مجلل، مظهر مجسم ترکیب روحانیت و اشرافیت در قالب سنت بودند و نشان می‌دادند که در آمیزش دین و دنیاگرایی، آنچه معمولاً بیشترین تغییر ماهوی را می‌کند دین است.

ویل دورانت در مورد تحول آیین بودا از سادگی به پیچیدگی، می‌نویسد: «دینی که در آغاز از حرفه روحانیت در آن خبری نبود، انجمنی از رهروان پدید آورده بود که به نحو خطرناکی مشابه همان حرفه روحانیتی هندو بود.»

کوشش پیامبرانه زرتشت در ایران نیز حرکتی علیه وضع موجود و قهراً به نفع توده‌های مردم بوده است و این کوشش منجر به پیدایش تحولات اساسی در تاریخ ایران شد، ولی این آیین در طول زمان تغییر فراوانی کرد.

اردشیر پاپکان، سرسلسله ساسانیان، خود مؤبدزاده‌ای بود که به یاری روحانیون زرتشتی به سلطنت رسید، ولی ترکیب روحانیت و اشرافیت و سنت در عصر ساسانی ضمن قوام بخشیدن به ارکان حکومت، آیین زرتشت را متناسب با شرایط طبقاتی جامعه ایرانی تغییر داد و در آن تحولات اساسی به وجود آورد، به گونه‌ای که در اواخر دوران ساسانیان، یعنی در عصر خسرو پرویز، این پادشاه که در حرمسرایش دوازده‌هزار کنیز نوازنده و رقصنده داشت، در عین حال آتشکده‌ای ساخت و دوازده‌هزار هیبرید را در آن جا گماشت که سرود مذهبی و نماز بخوانند. ساختمان طبقاتی جامعه ایران در سازمان دینی تأثیرگذار بود و بدین دلیل آتشگاه‌های محل عبادت طبقات اجتماعی، از یکدیگر جداگردید. زرین‌کوب می‌نویسد: «آیین زرتشت با مراسم و آداب و با سازمان‌های روحانی مربوط بود. این مراسم و سازمان‌ها نیز پیرامون آتشگاه متمرکز بود که از عهد موبد کریتر و در واقع از همان اوایل عهد ساسانیان توسعه و تقویت آنها هدف عمده موبدان زرتشتی محسوب می‌شد. در بین آتشگاه‌های بزرگ، آتش روحانیون که آذر فرنبغ خوانده می‌شد در کاربان فارس، آتش پادشاهان که آذرگشسب نام داشت در گنزک یا شیز آذربایجان و آتش کشاورزان که آذر برزین مهر نامیده می‌شد در ریوند نیشابور، زیارتگاه‌های عمده بودند و ...»

نهادینه شدن روحانیت و اشرافیت در قالب سنت‌های اجتماعی به معنی نهادینه شدن تبعیض و

فساد اجتماعی نیز بوده است.

بنا به گزارش نویسنده کتاب *امپراتوری صحرائوردان*، در ایران باستان اعمال بانکی را فقط امرا یا روحانیون انجام می‌دادند و ندرتاً افراد عادی می‌توانستند بدان کار بپردازند. زرین‌کوب می‌نویسد: «روحانیت فاسد و طماع و اشرافیت متجاوز و مغرور هر روز در ایجاد نابسامانی‌ها بیشتر توفیق می‌یافت و هر روز در افزودن فاصله بین مردم و حکومت بیشتر جد می‌کرد. قدرت مؤبدان مخصوصاً با ضعف دولت افزونی می‌یافت و فساد و طمع پایان‌ناپذیر آنها یأس‌کننده‌ای را در بین عامه ترویج می‌نمود.»

در مصر نیز قیام موسی کوششی جدی و شورانگیز با هدایت و معجزات الهی علیه ترکیب روحانیت، اشرافیت و سنت بود.<sup>۱</sup> مظهر این تثلیث شوم، شخص فرعون یا بنا به قولی **رامسس دوم** بود. او سلطان بود، خدا بود و سلطنت و خدایی‌اش را طبق سنت به ارث گرفته بود و ساده‌لوحانه از اطرافیانش می‌پرسید: «مگر من خدای شما نیستم؟» و دلسوزانه از این که موسی دین مردم را خراب کند، اظهار نگرانی می‌کرد. از طرف دیگر موسی با قیام خود ضعیف‌ترین و ذلیل‌ترین اقوام روزگار خویش را که پسرانشان کشته می‌شدند و زنانشان تحقیر می‌شدند و با ذلت زندگی می‌کردند، برکشید و راهبری کرد و از نیل عبور داد و پیروزمندانه آنها را وارد عصر جدیدی کرد، در حالی که همان فرایند آمیزش روحانیت، اشرافیت و سنت، ترکیب پیچیده‌ای را در این قوم به وجود آورد که منجر به نهادینه شدن نوعی نژادپرستی دینی شد.

## ۲۰- تقدس‌گرایی جاهلانه

روحانیت در آغوش گرم اشرافیت آسایش نداشت، مگر آن که در پناه سنت‌های اجتماعی و مقدسات دینی از تعرض عقل و اندیشه در امان می‌ماند.

مقدسات به معنی نمادها و نهادهایی است که به دلیل ارتباط آنها با عالم قدسی نمی‌توان درباره آنها اظهار نظر کرد و آنها را نقد نمود. باید به آنها احترام گذاشت و آنها را آنچنان که هستند و آنچنان که معرفی می‌شوند، پذیرفت، و چون مفسر عالم قدسی در زندگی اجتماعی شخصی روحانی است، میزان قدسیت هر پدیده مقدس را او تعیین می‌کند و عوام قطعاً باید از رأی او تبعیت نمایند. البته در عمل تعامل

۱. ویل دورانت در زمینه قدرت اجتماعی کاهنان مصری می‌نویسد: «اگر چه قانونی برای انتقال منصب کاهنی از پدر به فرزند وجود نداشت، عملاً چنان بود که این منصب به میراث می‌رسید. به این ترتیب با گذشت زمان و در نتیجه پرهیزکاری مردم و سخاوت‌مندی سیاسی فراعنه، طبقه خاصی از کاهنان پیدا شد که ثروت‌مندی و نفوذ ایشان از صاحبان اراضی بزرگ و حتی خود خانواده‌های سلطنتی زیاده‌تر بود. (نگاه کنید به: مشرق‌زمین گاهواره تمدن، صص ۲۴۰-۲۴۴)



روحانی و جامعه درجه قدسیت پدیده‌ها را مشخص می‌کرد. احساسات عمومی، جهل، عشق، قدرت، فطرت، آزمندی‌های اجتماعی و اقتصادی همه در این تعامل مشارکت داشتند.

تقدس آتش در ایران، درخت بودی و گاو و ... در هند، خورشید در بسیاری از نقاط جهان به‌ویژه ژاپن، فراغنه در مصر، انواع بت‌ها و گیاهان و اشیا و جانوران مقدس در نقاط مختلف جهان ریشه در تعامل جهل انسان نسبت به محیط پیرامونی خود و عشق وی به عالم قدسی و سودجویی و کامجویی‌های اجتماعی، طبقاتی و سیاسی داشت و این فرایند از نخبه‌بانان جدی بت‌پرستی در جهان در عصر بعثت بود. تقدس مجسمه بودا و تصور مشارکت بت‌ها در الوهیت از جمله نتایج این تعامل به شمار می‌رود. به گفته یحیی نوری در هند هندوئیسم عوام به یک بت‌پرستی و شرک مبتذل تبدیل شد که در آن سگ و درخت و گاو و بوزینه و ... مقدس شمرده شده و مورد پرستش قرار می‌گرفت. در مصر به روایت ویل دورانت درخت خرما، چشمه‌های آب، بیشه، انجیر بیابانی و ... را مقدس می‌شمردند. ویل دورانت می‌نویسد: «مصریان در دوره‌های مختلف گاو نر، نهنگ، باز، ماده گاو، غاز، بزغاله، قوچ، گربه، سگ، مرغ، شب‌پره، شغال و افعی را می‌پرستیدند و در این حیوانات گاو نر بیش از دیگران در نزد مصریان مقدس بود.» تقدس‌گرایی وارد ادیان ابراهیمی نیز شده بود که از آن جمله می‌توان به تقدس صلیب و دستمال یسوع ناصری اشاره کرد در کلیسای رها که از عجایب جهان و از جمله معبد‌های معروف است، دستمالی بود که به نظر نصاری سخت محترم بود. یسوع ناصری وقتی از آب تمعید بیرون شد، خویشتن را با آن خشک کرده بود. این دستمال همچنان دست به دست می‌رفت تا در کلیسای رها قرار گرفت. و خسرو پرویز شام را تصرف کرد و به سرزمین فلسطین رسید و به شهر بیت‌المقدس درآمد. اسقف آن جا را با کشیشان و نصرانیان دیگر بگرفت تا چوب صلیب را به دست آرد و چنان بود که آن را به صندوق طلا نهاده بودند و در بستانی به خاک کرده بودند و بر روی آن سبزی کاشته بودند. آن روزها صلیبی که تصور می‌شد مسیح را با آن به شهادت رسانده‌اند از اصل پیام عیسی مقدس تر شده بود. عشق به عالم قدسی و دین‌گراوندی در سرشت انسان است که سبب جدایی انسان از حیوان و عروج او به سوی خدا می‌شود، ولی زمانی که این عشق به جهل آلوده شد آنچه یادآور پیام قدسی انبیا در یک مقطع تاریخی شمرده می‌شود، جانشین اصل پیام می‌گردد و رشد می‌کند و از فلسفه وجودی خود فاصله می‌گیرد و اندک اندک اصل پیام را از میان برمی‌دارد و به جای آن مجموعه‌ای از مراسم پر شاخ و برگ و پیچیده و مقدس را بر جای می‌گذارد که در آنها دیگر از اصل آن پیام قدسی خبری نیست. کعبه نیز در عصر بعثت چنین سرنوشتی را پیدا کرده بود و آنچه یادآور پیام ابراهیم بود به بزرگ‌ترین بت‌کده عربستان مبدل شده بود.

## ۲۱- ضعف خرد جمعی

منظور ما از خرد جمعی، قدرت تعقل جامعه و نحوه پذیرش باورها و روش‌ها و آیین‌ها و یا نقد آنهاست. در عصر بعثت این نیرو در مجموع در سطح جامعه بشری در حد متوسط قرار داشت.

عوامل مؤثر در فقدان بالندگی و رشد کافی خرد جمعی را تاکنون تلویحاً برشمرده‌ایم و از میان آنها می‌توان عوامل زیر را مهم‌ترین عوامل دانست:

**الف- ساختمان طبقاتی:** ساختمان طبقاتی جوامع و فقر شدید توده‌های مردم به گونه‌ای که تمام کوشش و توان آنها صرف تهیه ضروری‌ترین نیازها نظیر غذا و پوشاک می‌شد و فرصت لازم برای آموزش و پرورش استعدادها از آنها دریغ می‌گردید.

**ب- انحصاری بودن آموزش و پرورش:** آموزش حق قانونی اشراف بود و معمولاً سایر طبقات از این حق طبیعی محروم بودند. آنچه درباره چین و مصر از نظر نظام آموزشی گفته شد یک قاعده عمومی در تمام جوامع بشری نبود.

**ج- ضعف شدید رسانه‌ها:** در عصر الواح سنگی و گلی و نگارش بر پوست و یا استخوان کتف برخی از حیوانات، نمی‌توان انتظار عمومی شدن آموزش و گسترش کتابت را داشت، حتی موقعی که کاغذ در چین اختراع شد مدت‌ها طول کشید تا تمام جوامع از این اختراع بزرگ بهره‌مند شوند.

**د- فرهنگ شفاهی:** عدم رواج فرهنگ مکتوب سبب ضعف منطق و خرد جمعی می‌شود. بدین روی چین و هند را به مثابه دو نمونه تاریخی می‌توان به خاطر داشت. هند سرزمین افسانه‌ها و زیر سیطره اساطیر بود، زیرا در آن کشور فرهنگ شفاهی بیشتر رواج داشت و چین شاهد درخشش استعدادها و شکوفایی خرد جمعی بود، زیرا در آن جا فرهنگ مکتوب ریشه‌های تنومندی دوانده بود.

**ه- استبداد:** استبداد اگرچه محصول ضعف خرد جمعی است، ولی خود نیز عامل ضعف خرد جمعی می‌باشد. داستان زیر، حکایت گویایی از مقابله استبداد و استعداد است: وقتی یک کارگزار حکومتی لزوم تجدیدنظر در نحوه محاسبه فهرست‌های مالیاتی را خاطر نشان ساخت، پادشاه ایران از یک سوی پیشنهاد وی را پذیرفت و دستور اجرای آن را صادر کرد. و از سوی دیگر دستور داد وی را فی‌المجلس - به خاطر جسارتش - کشتند.

## ۲۲- طبقات اجتماعی

جوامع بشری در عصر بعثت غالباً و عمدتاً جوامع طبقاتی با طبقات منفصل اجتماعی بودند که در آن هر

کس موقعیت و پایگاه طبقاتی خود را از پدر خویش به ارث می‌برد و امکان ورود به طبقات فرادست را به هیچ روی پیدا نمی‌کرد.

امتیازات طبقات فرادست نیز ارثی بود و ساختمان جامعه براساس حفظ این امتیازات بنا نهاده شده بود.

امپراتوری روم، که به حق یک امپراتوری برده‌دار نام گرفته است، حافظ یک نظام طبقاتی اجتماعی بود که در آن اشراف یک طبقه منفصل اجتماعی را تشکیل داده بودند. آنچه در دیوار بین طبقات اجتماعی رخنه ایجاد می‌کرد نهضت عیسی بود که بین مؤمنان از هر طبقه و پایگاه اجتماعی، رابطه برادری برقرار ساخته بود و موقعی که این نهضت تبدیل به یک نهاد اجتماعی شد و آیین رسمی امپراتوری روم گردید، از روح اولیه خود فاصله گرفته و به نفع ساختمان طبقاتی جامعه انعطاف پیدا کرده بود.

در ایران ساسانی نیز چهار طبقه منفصل اجتماعی به چشم می‌خورد که عبارت بودند از: ۱- روحانیون، شاهزادگان و اشراف؛ ۲- جنگیان (ارتیشتاران)؛ ۳- مستخدمان ادارات، دبیران؛ ۴- توده ملت (روستاییان). هر یک از این طبقات نیز به چند دسته تقسیم می‌شدند. به علاوه طبقات از حیث مراتب اجتماعی درجاتی داشتند. هر کس را در جامعه، درجه و مقامی ثابت بود و این یکی از قواعد محکم سیاست ساسانیان بود که هیچ‌کس نباید خواهان درجه‌ای باشد فوق آنچه به مقتضای نسب به او تعلق می‌گیرد، و هیچ‌کس نمی‌توانست به حرفه‌ای مشغول شود، مگر آنچه از جانب خدا برای آن آفریده شده است.

امرا، روحانیون، سپاهیان و کارمندان از پرداخت مالیات سرانه‌ای که مرد یا زن از بیست تا پنجاه ساله مکلف به پرداخت آن بود، معاف بودند. از توده مردم برای انجام کارهای ساختمانی دولتی و تأسیسات عمومی بیگاری گرفته می‌شد.

مقام و موقعیت و امتیازات و حدود هر طبقه کاملاً مشخص و انحصاری بود. فردی از طبقه پایین‌تر نمی‌توانست جز در شرایط استثنایی به طبقه بالاتر وارد شود و بدتر از همه در این میان وضع طبقه توده ملت بود. مقررات حاکم از منافع و امتیازات طبقات بالا حمایت می‌کرد. طبقات اجتماعی از لحاظ زن، خانه، باغ، ملک، شغل، لباس، خدمتکار، مرکب و آلات و ابزار تجمل با هم اختلاف داشتند.

در سازمان ارتش نیز سواره نظامان زره‌پوش از میان نجبا انتخاب می‌شدند و پیادگان از میان روستاییان که معمولاً اسلحه منظم و درستی نداشتند.

در رأس هرم اجتماعی ایران، خسرو قرار داشت و پس از او هفت خانواده اشرافی و بعد از آنها طبقات

اجتماعی تا توده ملت قرار می‌گرفت.

خسرو پرویز هزار و ششصد میلیون درهم ذخیره نقدی داشت که عموماً از مالیات تأمین شده بود و نیز پانزده هزار زن و کنیز و بیست و دو هزار اسب و فیل و استر و شتر داشت و شش هزار نفر نگهبان و پاسبان او بودند. پس از او هفت خانواده اشرافی یا **ویس پوران** قرار می‌گرفتند<sup>۱</sup> و پس از آنها طبقات دیگر جامعه. ایران در زمان ساسانیان صد و چهل میلیون نفر جمعیت داشت.

نظام طبقاتی در هند متکی بر نوعی جهان‌بینی شده و وارد وجدان دینی جامعه شده بود. براساس این جهان‌بینی برهما نخست اولین مرد و زن جهان را به نام‌های **مانو** و **شاتاروپا** آفرید و سپس طبقات چهارگانه بشر را به نحو زیر از «مانو» به وجود آورد: ۱- برهمنان را از سر مانو؛ ۲- پادشاهان و پهلوانان را از دستان او؛ ۳- صنعتگران و پیشه‌وران را از رانش؛ ۴- بقیه مردم را از پاهای او.

جان ناس در **تاریخ جامع ادیان** بر طبقات چهارگانه فوق، طبقه پنجمی را به نام **پاریاها** یا نجس‌ها اضافه می‌کند.

هاشمی رفسنجانی و باهنر می‌نویسند: «طبقات یا فرقه‌های فرعی را که از اینها منشعب می‌شوند تا حدود سه‌هزار فرقه (کسیت) نوشته‌اند. هر یک از این فرقه‌ها دارای امتیازات و حدود و تکالیف خاصی بودند ... هر فرد در هر کستی به جهان می‌آمد، محکوم بود تا آخر عمر در همان کست بماند و فقط با مرگ و تناسخ می‌توانست وارد فرقه دیگری شود و از فرقه خود نجات یابد.» و یادآوری می‌کنند که نجس‌ها بسیار رقت‌بارتر از حیوانات زندگی می‌کردند. مسعودی درباره امتیازات موروثی اشراف در هند می‌نویسد: «پادشاهی، خاص یک خاندان بود و به دیگران نمی‌رسید و خاندان وزیران و قاضیان و دیگر اهل منصب نیز چنین بود و تغییر نمی‌پذیرفت.» یحیی نوری ریشه‌های نظام طبقاتی هند را پیرامون نقش اجتماعی برهمنان جست‌وجو می‌کند و می‌نویسد: «... تحول اجتماعی و عملی [ای] صورت گرفت که به نحو کامل به سود برهمنان بود و آنها را برگزیده‌ترین طبقه و سازندگان جامعه و قوانین ساخت و نظام طبقات و کاست را در هند پی‌ریزی کرد.» و ادامه می‌دهد: «... از نظر اجتماعی آیین برهمنی جامعه را در چهار طبقه تقسیم و منحصر کرد: برگزیده‌ترین و مقدس‌ترین طبقه، کاست برهمنان است، در رتبه دوم طبقه **کشایرا** یا حکام و امرا و شاهزادگان بودند و در رتبه سوم طبقه **وایسیا** یا گله‌داران و کشاورزان قرار داشتند و همگی از نژاد آریایی بودند و طبقه چهارم از نژاد غیرآریایی تشکیل می‌شد [که **سودرا** نامیده می‌شد] و ...»

۱. این خانواده‌ها مشاغل مخصوص داشتند که موروثی بود و اراضی و املاک وسیع داشتند و دولت در اداره آنها دخالت نمی‌کرد. (مراجعه شود به: تاریخ ایران از آغاز تا انقراض ساسانیان، ص ۲۴۱)

متأسفانه طبقه پاریا و چندلا هم بودند که خارج از مرز انسان و در رده حیوانات محسوب و مطرود و نجس به شمار می‌آمدند و از جامعه روی می‌گرداندند. و اضافه می‌کند: «طبق معتقدات برهمنی هر یک از چهار طبقه در کلیه امور زندگی فردی و اجتماعی خود چون زناشویی، معابد، مشاغل و غیره از طبقات دیگر متفاوت و تنها با کاست و طبقه خود حق معاشرت و آمیزش را داشتند.»

بنا به نظر ویل دورانت پس از دو طبقه حاکم (یعنی کشتربه و براهمه) طبقات وابسته (بازرگانان و آزادمدانی که حتی پیش از بودا طبقه‌ای متمایز از دیگران به شمار می‌رفتند) و سودرا (طبقه فقرا مشتمل بر جمعیت بومی) و طبقه پاریا یا نجس‌ها (مشتمل بر افراد قبایل بومی که بر کیش و آیین پیشین خود مانده بودند، اسیران جنگی و کسانی که کیفرشان بردگی بود) قرار داشتند.

بنا بر گزارش ویل دورانت در ژاپن نیز طبقات منفصل اجتماعی به چشم می‌خورد. در عهد ملوک الطوایفی ژاپن مردم در چهار طبقه یا صنف در آمدند: طبقه سامورایی، طبقه صنعتگر، طبقه کشاورز، طبقه بازرگانان، و برده‌ها که جزء طبقات اجتماعی محسوب نمی‌شدند و معمولاً از اسیران جنگی، کودکانی که والدینشان بفروش رسانده بودند، بدهکاران و یا کسانی که آدم‌ربایان ربوده و فروخته بودندشان، تشکیل می‌شدند.

ویل دورانت در مورد شرایط اجتماعی کشاورزان ژاپنی می‌نویسد: «کارافزارهای بسیار ساده ابتدایی به کار می‌بردند. در زمستان جامه پست سبکی می‌پوشیدند و در تابستان معمولاً چیزی به تن نمی‌کردند و ساز و برگی جز ظرف‌های برنج و چند کاسه و قاشق‌های میله‌ای نداشتند. خانه‌های آنان کلبه‌هایی آنچنان سست بود که ساختن آنها بیش از سه چهار روز به طول نمی‌انجامید.»

ولی در چین به آن شدت از طبقات منفصل اجتماعی خبری نبود و همان‌طور که هاشمی رفسنجانی و باهنر یادآوری می‌کنند مشاغل و مقامات دولتی ارثی نبود و برای تمام آحاد ملت رسیدن به آنها آزاد و امکان‌پذیر بود. ویل دورانت می‌نویسد. مقررات چینی چهار طبقه را از هم تمیز داده است که عبارتند از: ۱- دانشمندان؛ ۲- کشاورزان؛ ۳- صنعتگران؛ ۴- بازرگانان.

\*\*\*

## ۲۳- پایگاه اجتماعی زنان

در عصر پدرسالاری، زن، دارایی جاندار مرد بود که به پدر، یا شوهر و یا حتی در شرایطی به پسرش تعلق داشت. از آن جا که پدر مالک فرزندان و همسر و یا همسرانش شمرده می‌شد، حق هرگونه تصمیم‌گیری

در مورد آنها را داشت. مردان طبقات زیرین که گاه توده‌های عظیمی را تشکیل می‌دادند، معمولاً به یک همسر قناعت می‌کردند، ولی به میزانی که ثروت مرد افزایش می‌یافت و متناسب با پایگاه طبقاتی مرد به تعداد همسرانش نیز افزوده می‌شد. از این‌رو است که همان‌طور که ویل دورانت دربارهٔ جامعه ژاپن نقل می‌کند «مردان اشراف زنان متعدد می‌گرفتند.» شاید کثرت همسران با نوعی اعتبار و حرمت و تشخص هم همراه بوده و از این رو پادشاهان کشورهای بزرگ نظیر ایران و چین هزاران زن را در حرمسراهای خود نگهداری می‌کردند. ویل دورانت می‌نویسد: «زن ژاپنی ناگزیر به فرمانبرداری از پدر، شوهر و پسرش بود. خیانت زن با مرگ کیفر داده می‌شد. اگر مرد ژاپنی همسر خود را خائن می‌یافت، می‌توانست او را بی‌درنگ بکشد و همسر عقیمش را می‌توانست از خود براند. اگر خانواده‌ای فقط صاحب اولاد اناث بود، پدر برای حفظ نام و میراث خود پسری را به فرزندی برمی‌گزید، [زیرا] دختران از بردن ارث محروم بودند.»

به تعبیر یحیی نوری، زن ژاپنی براساس تعالیم شینتو موظف بود با شوهر هرزه و وحشی نیز با نرمی و ملامطت مضاعف رفتار کند و در همه حال محکوم و تابع باشد و شینتو دختران ژاپنی را از ارث محروم کرده بود.

در عصر بعثت، با توجه به ساختار اقتصادی جامعه و نیاز جدی به زور بازو پسرزایی برای زنان افتخار بود و دخترزایی باعث شرم و سرشکستگی می‌گردید. هاشمی رفسنجانی و باهنر می‌نویسند: «مادران چینی آرزومند آوردن نوزاد پسر بودند و اگر دختر می‌آوردند بسیار شرمگین بودند.» و به نقل از ویل دورانت ادامه می‌دهند که «اگر در مواقع سخت‌تری بر دختران متعدد خانواده اضافه می‌شد، امکان داشت نوزاد بی‌گناه را دور بیندازند تا در سرمای شب بمیرد و یا خوراک گرازها شود.»

در چین زن تابع مطلق مرد بود و تنها وظیفه‌اش در زندگی اطاعت از مرد شمرده می‌شد؛ در کودکی از پدر، در بزرگی از شوهر و در سالخوردگی از پسرش. دختر چینی اگر دامنش را لکه‌دار می‌پنداشت، دست به خودکشی می‌زد. در چین نیز زن دارایی جاننداری بود که مردان متناسب با توان مالی و پایگاه اجتماعی آن را تصاحب می‌کردند. بنابراین تهیدستان بیشتر از یک همسر نداشتند و ثروتمندان زنان متعدد داشتند و خاقان چین گاه هزاران زن در حرمسراهای خود نگهداری می‌کرد. مرد چینی غالباً به تنهایی غذا می‌خورد و کمتر زن و فرزند خود را به سفره خود می‌خواند. پس از مرگ شوهر ازدواج مجدد زن ناپسند بود و زنان بیوه‌گاه برای ابراز وفاداری به شوی خود، خودکشی می‌کردند.

در هند نیز زن دارایی جاندار مرد بود و تعدد زوجات بدون هیچ‌گونه محدودیتی رواج داشت. ویل دورانت در این باره می‌نویسد: «تعدد زوجات یا چندگانی زنان مجاز بود و بزرگان را به آن ترغیب می‌کردند.

تکفل چندین زن و استفاده از استعدادهای آنان کاری نیک و شایسته بود.» در هند براساس رسم ساتی زن هندو را پس از مرگ شوهرش در آتشی که برای سوزاندن جسد شوهرش برمی افروختند، می سوزانیدند و بدین گونه به عمر او پایان می دادند. و این رسم بسیار دردناک تر از رسم خودکشی خودخواسته برخی از زنان بیوه در چین بود.

اساطیر هندی زنان را متلون و پست می شمارند. قانون نامه مانو در عین حالی که دستور محبت به زنان می دهد آنان را در درجه‌ای پست تر از مردها می داند و یک افسانه هندی می گوید: «خالق جهان پس از آن که مرد را از مواد اصیل و عالی خلقت آفرید، زن را از قطعات مواد مختلف به وجود آورد و لذا دارای روحیه‌ای متلون و ناثابت است.» زنان هندی - جز زنان اشراف و معابد - حق آموزش نداشتند و مانند برده‌ها از حق مالکیت نیز محروم بودند.»

در تعالیم دینی بودایی نیز گاه داوری ظالمانه‌ای درباره زنان به چشم می خورد: «از زن به کلی بر حدرباش! زنان شرورند، زنان حسودند، زنان بخیل و پست‌اند، زنان از خرد و اندیشه بدورند، زن چون تمساح و نهنگ سهمگین و خون‌آشامی است که در رود زندگی منتظر می‌نشیند تا شناوری را صید و طعمه خویش سازد.»

به نظر می‌رسد موقعیت اجتماعی زنان ایران در عصر بعثت نسبت به زنان هندی بهتر، ولی از زنان چینی پایین تر بوده است. زن ایرانی با رسم بی‌رحمانه‌ای نظیر رسم ساتی روبه‌رو نبود، ولی مانند مرد ایرانی حق خواندن و نوشتن نداشت، مگر آن که وابسته به طبقه اشراف باشد. چند همسری نیز در ایران مجاز بود. گران‌توسکی و همکارانش می‌نویسند: «مردان اجازه داشتند چند زن بگیرند. زنان از لحاظ حقوق با مردان کاملاً نابرابر بودند. این رسم در دستگاه حاکم به‌ویژه خاندان ساسانی رواج داشت.»

ویل دورانت در این زمینه گزارشی شبیه به گزارش گران‌توسکی دارد و می‌نویسد: «اصل تعدد زوجات مورد عمل بود. از لحاظ تعداد زنان یک مرد محدودیتی نداشت و فقط بستگی به استطاعت و امکانات مرد داشت.» ویل دورانت همچنین می‌نویسد: «رسم حجاب در میان زنان اشراف به شدت رواج داشت، ولی زنان کارگر و طبقات پائین که مجبور بودند کار کنند بدون حجاب با مردها آمیزش و اختلاط داشتند و حجاب شدید اشراف ایران به مسلمانان سرایت کرد.»

## ۲۴- نظامات حقوقی

یکی دیگر از ابعاد قابل توجه جامعه بشری در عصر بعثت، نظامات حقوقی است که در نقاط مختلف کاربرد

داشت. در نظامات حقوقی عصر بعثت مخصوصاً انواع مجازات کیفری و جنایی و سیاسی قابل توجه بود. قطع عضو نظیر بریدن پا، گوش، بینی و از حدقه در آوردن چشم از جمله مجازات رایج و معمول در عصر بعثت بود.

گذشته از نوع مجازات، کیفیت دادرسی نیز بسیار ابتدایی و در عین حال ظالمانه بود. با توجه به ساختار اشرافی جوامع بشری و نظامات سیاسی سلطنتی که عموماً با اقتدار و خودکامگی مطلق پادشاه همراه بود، هیچ نیرویی قادر به دفاع از یک محکوم نبود؛ وقتی که محکوم مورد غضب و کین جویی دستگاه قضایی و سیاسی قرار می‌گرفت.

به این واقعیت هاشمی رفسنجانی و باهنر نیز اشاره کرده‌اند و در مورد شرایط اجتماعی ژاپن در عصر بعثت می‌نویسند: «بسیار اتفاق می‌افتاد که افرادی بدون ارتکاب کوچک‌ترین جرمی در زندان‌ها آن‌قدر می‌ماندند تا به کلی فراموش می‌شدند.»

شگفت‌انگیز آن‌که قوانین قضایی در مورد طبقات اجتماعی نیز تفاوت می‌کرد، برای مثال در هند اگر فردی از طبقه پست به کتاب‌های مقدس گوش می‌داد، بایستی گوش او را از مواد مذاب پیر کنند و اگر تلاوت می‌کرد زبانش را ببرند و اگر از برمی‌کرد بدنش را به دو نیم می‌نمودند. آنها حق نداشتند به بیست و چهار قدمی طبقات بالاتر و هفتاد قدمی یک برهمن نزدیک شوند، نمی‌توانستند از چاه‌های عمومی آب بردارند و به معابد مخصوص برهمنان بروند.

در نظام کیفری و حقوقی ایران نیز نقص عضو وجود داشت. حسن پیرنیا با ملایمت در این زمینه می‌نویسد: «جنایت را به سه نوع تقسیم کرده بودند: ۱- جنایت نسبت به مذهب (ارتداد)؛ ۲- جنایت نسبت به شاه، مانند خیانت و سرکشی و طغیان و شورش و فرار از قشون در موقع جنگ و...؛ ۳- جنایت نسبت به اشخاص یعنی تعدی به دیگری، یا به اموال دیگری.» و اضافه می‌کند: «ابتدا مجازات‌ها خیلی سخت بود، ولی از زمان انوشیروان از شدت مجازات‌ها کاسته شد. مرتدین را در محبس نگاه داشته، سعی می‌کردند از مذهب جدید برگردانند و اگر مقصود حاصل می‌شد، رها می‌کردند.<sup>۱</sup> راجع به جنایات نسبت به شاه حکم اعدام فقط در دو مورد صادر می‌شد، در مورد شورش و فرار از جنگ. در مورد جنایات نوع سوم حکم اعدام صادر نمی‌شد و به ناقص کردن یا گرفتن جریمه اکتفا می‌کردند، ولی مجازات دزدی سخت بود. دزد را در

۱. در مورد این ادعا که در عصر انوشیروان مجازات ارتداد از اعدام به زندان تخفیف یافته، باید با احتیاط برخورد کرد، زیرا سرکوب خونبار طرفداران مزدک و زنده به گور ساختن آنها به دلیل ارتداد از مذهب زرتشت در عصر او اتفاق افتاده است.



محبس و در زنجیر نگاه داشته، بعد از اقرار در حضور قاضی به دار می‌آویختند. بریدن گوش و یا بینی و مصلوب نمودن و سنگسار کردن نیز معمول بود.»  
آیین دادرسی و روش کشف جرایم نیز در ایران ساسانی سخت و ضدانسانی بود. ویل دورانت می‌نویسد: «از مظنونان خواسته می‌شد که روی فلز سرخ گرم راه بروند، یا از آتش بگذرند یا غذای مسموم بخورند.»  
در روم نیز آیین‌نامه‌های حقوقی بوی خون می‌داد. در سال ۵۳۳ میلادی به دستور یوستینیانوس امپراتور روم یک قانون حقوقی تنظیم شد. یوستینیانوس این اقدام را کاری سترگ و پسندیده می‌پنداشت. براساس این قانون اگر کسی از آثار مربوط به آیین یک ماهیتی عیسی (ع)، رونوشت برمی‌داشت، ممکن بود یک دست خود را از دست بدهد، زیرا براساس این قانون اندام مرتکب جرم باید به جزای خود برسد. لذا بریدن گلو و بینی در این قانون زیاد بود و در قانون بیزانس کور کردن چشم هم به آن افزوده شد.

در چین نیز اگرچه تعالیم مترقی کنفوسیوس در اوج انسان‌گرایی قرار داشت و حکمرانان را به رفتاری مشفقانه با مردم فرا می‌خواند و می‌گفت: «اگر مردم به حکام خود ایمان نداشته باشند، دولت قوام و دوامی نخواهد داشت» و در مدینه فاضله خود از جمهوری جهانی سخن به میان می‌آورد و آرزومند روزی بود که خانواده جهانی تشکیل شود، ولی با این همه شی‌هوانگ‌تی که خدمات فراوانی به چین کرد؛ از قبیل از بین بردن خودمختاری‌های محلی و تقسیم زمین بین دهقانان و ایجاد راه‌های مواصلاتی، با صدور حکمی به کار بردن آثار گذشته و تحقیر آثار جدید را مستحق اعدام فرد خاطی با تمام کسانش اعلام کرد و صدها محقق و دانشمند را که سعی در پنهان کردن کتب مورد علاقه خود داشتند، زنده زنده در خاک دفن کرد.

## ۲۵- نظامات مالیاتی

در عصر بعثت، معمولاً مالیات را از مستضعفان گرفته و خرج مستکبران می‌کردند و از جان و مال مردم نیز مالیات گرفته می‌شد. مالیاتی که از جان مردم گرفته می‌شد بیگاری یا کار اجباری و رایگان بود. این نوع مالیات عموماً از مستضعفان، به‌ویژه روستاییان و کشاورزان، گرفته می‌شد. دومین نوع مالیات، خراج و یا خراج بود که از اموال و دارایی مردم گرفته می‌شد و نجبا و اشراف معمولاً از این نوع مالیات نیز معاف بودند. سومین نوع مالیات، مالیات محصولات کشاورزی و دامی بود. چهارمین مالیات نیز مالیات سرانه بود که از همه - جز اشراف و طبقات برگزیده - گرفته می‌شد.

بنا به نوشته ویل دورانت، در ژاپن برزگر موظف بود سالیانه سی روز برای حکومت بیگاری کند و اگر در

مدت بیگاری مختصر سستی یا غفلتی از او سر می‌زد با ضربت نیزه به زندگی‌اش خاتمه می‌دادند. ویل دورانت یکی از دلایل احداث دیوار چین را جلوگیری از فرار کشاورزانی نقل می‌کند که از زیر بار مالیات‌ها می‌گریختند.

ویل دورانت میزان مالیات دهقان ایرانی را یک سوم تا یک ششم محصول نقل می‌کند، ولی به عقیده زرین‌کوب جنگ‌های عظیم فرسایشی و مالیات‌های سنگین، سقوط امپراتوری ساسانی را قطعی کرد. جنگ‌ها جمعیت‌ها را از روستاها جدا می‌کرد و اجساد قربانیان جنگ‌ها در بیابان‌ها کانون انتشار بیماری‌های لاعلاج نظیر وبا و طاعون می‌شد و به کاهش بیشتر جمعیت روستاها منجر می‌شد، و کاهش جمعیت و نیروی کار در روستاها کاهش محصول و در نتیجه کاهش درآمد را به دنبال داشت، با توجه به این که هزینه‌های دربار سلطنتی و اشراف متناسب با کاهش جمعیت و درآمد ملی کاهش نمی‌یافت، در نتیجه فشار مالیاتی بر مردم افزوده می‌شد. همان‌طور که پیگولوسکایا و همکارانش نوشته‌اند: مالیات در ایران ساسانی به هر دو صورت نقدی و جنسی دریافت می‌شد. آنها می‌نویسند: میزان خراج را نماینده دولت تعیین می‌کرد و تا تعیین این سهم کسی حق نداشت محصول را برداشت کند ... این شیوه اخذ مالیات موجب فساد مأموران دولتی و ستم در حق کشاورزان ایرانی می‌شد. گذشته از مالیات بردارنده‌های روستایی از افراد بیست تا پنجاه ساله، مالیات سرانه دریافت می‌شد و بزرگان، اعیان، روحانیان، کارمندان دولت، دبیران و سپاهیان از پرداخت این نوع مالیات نیز معاف بودند. پیگولوسکایا و همکارانش میزان مالیات یا خراج سرانه را ۴ تا ۱۲ درهم برآورد کرده‌اند.

گرانوسکی و همکارانش نیز مالیات بر محصولات کشاورزی را  $\frac{1}{10}$  تا  $\frac{1}{3}$  کل محصول برآورد کرده‌اند. بنا به نوشته آنها از زمان انوشیروان عادل به جای مالیات جنسی، مالیات نقدی از روستاییان دریافت می‌شد. از هر جریب زمین جو و گندم یک درهم، از هر جریب زمین تاک ۸ درهم، از هر جریب یونجه ۷ درهم، و به ازای هر ۱۶ اصله درخت زیتون، ۶ اصله نخل عراقی، ۴ اصله نخل ایرانی و ده اصله درخت‌های میوه دیگر یک درهم دریافت می‌گردید.

بدین ترتیب کار بر روستایی ایرانی مشکل‌تر شد، زیرا معلوم نبود بتواند محصولات خود را با همان قیمتی که مأمور مالیات تعیین می‌کند به فروش برساند، در حالی که ناگزیر بود مالیات را بر همان اساس قیمت‌گذاری شده پرداخت کند. پیرنیا از دو نوع مالیات **خراج** و **گزیت** (جزیه) نام می‌برد؛ اولی بر زمین و محصولات آن و دومی بر آدم‌ها بسته می‌شد.

دور تسلسل جبر مالیاتی و فقر اقتصادی نه تنها در ایران ساسانی بلکه در روم در عصر بعثت نیز

مشاهده می‌شد و دلیل اصلی این دور تسلسل جنگ‌های وسیع ایران و روم بود. به نوشته ویل دورانت یوستینیانوس امپراتور روم در طول حکومت سی و هشت ساله خود بیش از پنجاه بار جنگ کرد. در آغاز سلطنت او خزانه پر بود (حدود ۳۲۰۰۰۰ پوند طلا) اما به هنگام مرگ، آن را خالی کرد. ویل دورانت می‌نویسد: «قانون‌های خشن و مأموران مالیاتی دزد او ملت‌های تسخیر شده را بزودی ناراضی کرد و حکومت او با فساد اداری و مالیات‌های گزاف و عفو مجازات‌های هوس‌بازانه [همراه] شده بود...»

رومی‌ها در مصر از همه چیز مالیات می‌گرفتند: از حرفه‌ها، صنایع، چارپایان، اراضی، مردم (سرانه)، عابران، خانواده‌ها، اثاثیه منزل و حتی از مردگان. مصریان حق نداشتند به مقامات عالی حکومتی برسند، ولی موظف بودند از مستخدمان کشوری و لشکری روم که از مصر عبور می‌کردند، به خوبی پذیرایی کنند و احتیاجات آنان را برآورده سازند و وسایل آسایش آنها را فراهم آورند. به عقیده دکتر حسن ابراهیم «این تحمیلات کمرشکن مایه خفت و انحطاط مصریان را فراهم آورد.»

سازمان مالی بیزانس در مصر، سازمانی پیچیده و ظالمانه و نامنظم بود که تنها اربابان و صاحبان زمین‌های بزرگ از آن سود می‌بردند.

آنچه در مجموع می‌توان اظهار داشت آن است که در عصر بعثت مالیات از مستضعفان گرفته می‌شد و خرج مستکبران می‌گردید و بدین صورت طبقات برخوردار، از فقرا بهره‌کشی می‌کردند. این رابطه بین ملل فاتح و ملل مغلوب نیز برقرار بود.

## ۲۶- نظام ارباب - رعیتی

حلقه دیگر زنجیر خونین قساوت، نظام ارباب - رعیتی بود و حلقه‌های دیگر این زنجیر را مردسالاری، برده‌داری، عشیره‌سالاری، اشرافیت، شیء پنداری انسان‌ها و سلطنت تشکیل می‌دادند.

در نظام ارباب و رعیتی، رعیت بخش جان‌دار زمین را تشکیل می‌داد و از آن غیرقابل تفکیک بود. بهره‌جویی از زمین، خود به خود موجب استثمار رعیت نیز می‌شد. گاه تراکم رعیت در واحد زمین به مرز غیرقابل قبولی می‌رسید، در این صورت یکی از محصولات زمین برده بود، یعنی کودکان گرسنه‌ای که والدینشان به برده‌داران می‌فروختند. زمین می‌بایست مالیات دولت را و بهره مالکانه مالک را بدهد و اگر بتواند - که معمولاً به سختی می‌توانست - شکم رعیت را نیز سیر کند. بهره‌گیری از زمین با وسایل ابتدایی نیازمند زور بازو بود. هر خانواده‌ای که پسران نیرومندتر داشت در کار تولید محصولات کشاورزی موفق‌تر بود و بدین دلیل پسرزایی نوعی موفقیت محسوب می‌شد و باعث سربلندی مادر او در مقابل سرپرست

خانواده می‌گردید برعکس دخترزایی ننگ شمرده می‌شد زیرا یک شکم بر شکم‌های گرسنه می‌افزود. ویل دورانت درباره وضعیت رعیت ژاپنی و جدیت آنها در کشت و کار در زمین‌های زراعی<sup>۱</sup> می‌نویسد: «در دوره ملوک‌الطوایفی ۲/۵ کیلومتر مربع وسیله معیشت دوهزار تن محسوب می‌شد.»

راوندی درباره وضعیت چین در عصر ملوک‌الطوایفی و نظام ارباب رعیتی می‌نویسد: «در چین حوزه قدرت هر فئودال را یک شهر و حومه آن تشکیل می‌داد. هر یک از شهرها به وسیله دیوار محکمی از مزارع جدا می‌شد. آرامش ملوک‌الطوایفی هر چند سال یک بار با حمله وحشیان گرسنه درهم می‌ریخت و مردم به جان هم می‌افتادند و گاهی ده‌ها هزار سر از تن جدا می‌گردید. دهقانان گاه برای خود و بیشتر برای تیلداران که هم صاحب زمین و هم مالک کشاورزان بودند، کار می‌کردند ...»

اصلاحات **ودتی و وانگ هانگ** نیز تغییرات پایداری را در نظام مالکیت ارضی چین پدید نیاورد. در ایران نیز روستاییان از حق آموزش و پرورش محروم بودند و معمولاً از املاک و اموال اشراف، نجبا، دربار و آتشگاه‌ها به شمار می‌رفتند و این دقیقاً همان وضعی بود که روستاییان در اغلب نقاط جهان آن روز داشتند.

## ۲۷- جنگ فقر و غنا

نتیجه طبیعی شرایط اجتماعی، سیاسی و اقتصادی جوامع انسانی در عصر بعثت پیدایش قطبهای فقر و غنا در مقابل یکدیگر بود.

در قطب‌های فقر برده‌ها، کشاورزان و روستاییان و توده‌های محروم قرار داشتند که با گرسنگی جسم و تشنگی جان روبه‌رو بودند. اندام آنها از گرسنگی ضعیف و رنجور بود و روحشان در عطش یک جرعه معرفت و دانش و تعقل می‌سوخت. برده‌داری، نظام ارباب رعیتی، نظام مالیاتی استثمارگری که براساس آن عملاً مالیات از فقرا گرفته و به اغنیا داده می‌شد و نظام سلطنتی، نهادهای نگهدارنده وضع موجود بودند. دین نیز که عموماً به شدت تحریف شده و به تکثر و تجسم و قیاس‌آلوده شده بود معمولاً از وضع موجود حمایت می‌کرد و تنها استثنایی که در این زمینه وجود داشت، نهضت عیسی بود.

نهضت عیسی یک نهضت مترقی، آینده‌گرا و پیشتاز و مردم‌گرا بود که علیه نژادپرستی و خشونت نسبت به مستضعفان و به نفع مبارزه با شرک و استبداد موضع گرفته بود. ولی این نهضت نیز به تدریج در

۱. ویل دورانت، میزان زمین‌های زراعی ژاپن را  $\frac{1}{8}$  کل مساحت این کشور کوهستانی می‌داند. نگاه کنید به: تاریخ تمدن «مشرق زمین گاهواره تمدن» ص ۹۱۴.

کالبد نظام سیاسی روم در فرایند نهادینه شدن، بسیاری از آرمان‌های اولیه خود را از دست داد و اگرچه وضع موجود در روم را تا اندازه قابل توجهی تغییر داد، ولی خود نیز تا حدود زیادی تغییر یافت.

جهل، فقر، سنت‌های ارتجاعی، گرسنگی، بیگاری، طاعون، وبا و بی‌خانمانی سهم مستضعفان بود و زندگی‌های افسانه‌ای، ثروت‌های انبوه و قدرت مطلق سهم مستکبران. استکبار، گاه اشراف را به تفریحات جنون‌آمیز وامی‌داشت، مانند مراسم مجلل مرگ برده‌ها در چنگال حیوانات درنده و برای این مراسم آمفی‌تئاترهای باشکوه و میدان‌های بسیار عظیم ساخته شد که بقایای آنها در بعلبک و رم هنوز باقی است.

اشراف در بهره‌برداری از همه مواهب زندگی به گونه جنون‌آمیزی افراط می‌کردند. داشتن زنان متعدد برای اشراف نشانه شرافت و بزرگی بود و بدین روی گاه تعداد زنان یک اشرافی و یا یک شاهزاده و یا یک پادشاه به ده‌ها و صدها و هزاران نفر می‌رسید<sup>۱</sup> و قهراً این تبعیض‌های نامعقول و ضدانسانی عکس‌العمل‌های جدی را در جامعه به وجود می‌آورد و نیروی اصلی حمایت‌کننده از تغییر و دگرگونی و انقلاب، توده‌های مردم و مستضعفان جوامع بودند.

زن برای مستضعفان شریک زندگی و سرنوشت اندوهبارشان بود و برای مستکبران بخشی از ثروت و دارایی‌شان. همان‌طور که مالکیت اشراف محدودیتی نداشت، حرمسراهای اشراف نیز بنا به قدرت مالی آنها متفاوت بود.

قدرت در جوامع قدیم ریشه در ثروت به معنی مجموعه زمین و رعیت و برده و طلا و نیز پایگاه طبقاتی و موقعیت سیاسی و اجتماعی داشت. بدین روی شاه قدرتمندترین فرد جامعه خویش محسوب می‌شد. در جوامع مردسالار، یکی از پایه‌های اصلی قدرت، تعداد فرزندان ذکور خانواده است و بدین روی زنان بیشتر به معنی پسران بیشتر و مآلاً قدرت بیشتر خانواده نیز بوده است.

عنایت‌الله رضا درباره ثروت خسرو دوم و میزان نقود وارده به خزانه وی در سال ۶۰۸ میلادی می‌نویسد: «نقود واریز شده به خزانه شاهی را ششصد میلیون درهم معادل چهارصد و بیست میلیون متقال نقره نوشته‌اند.» و تأکید می‌کند که گمان نمی‌رود این ثروت از راه پیکار به دست آمده باشد، بلکه

---

۱. خسرو پرویز در ایران و تای تسونگ در چین، بزرگ‌ترین حرمسراهای آسیا را در اختیار خود داشتند. اساساً تعدد زوجات در عصر باستان یک ارزش اجتماعی نیز بوده و نشانه تشخیص به شمار می‌رفته است. هاشمی رفسنجانی و باهنر در این زمینه می‌نویسند: «جامعه چین برای کسانی که از عهده اداره چند زن برمی‌آمدند، ارج و اعتبار قائل بود.» (رجوع کنید به: جهان در عصر بعثت، ص ۱۵۷)

حاصل خراج‌های اخذ شده بوده است. او میزان موجودی خزانه خسرو دوم در سال ۶۲۰ میلادی را در حدود یک میلیارد و ششصد میلیون مثقال نقره ذکر می‌کند و می‌نویسد: «بخش بزرگی از این درآمد نیز صرف مخارج دربار و نگاهداری حرم و سایر هزینه‌های شخصی شاه می‌شد که در واقع ارقام آن بهت‌انگیز بود.»

کریستن سن میزان ثروت یکی از والیان انوشیروان ساسانی در ایالت آذربایجان را چنین نقل می‌کند: «دوبار هزارهزار دینار پول نقد، سیصد هزار هزار دینار تجمیل و قناعت زرینه و سیمینه. پانصد هزار هزار دینار جواهرات و ...»

در شرایط خشکسالی دهقانان آزاد به دلیل آن که نمی‌توانستند اصل و فرع بدهی‌های خود را بپردازند رعیت مالکان بزرگ می‌شدند.

در روم در زمان یوستینیانوس، املاک وسعت یافت و بسیاری از کشاورزان به علت خشکسالی، سیل، مالیات‌های سنگین، وبا و جنگ تدریجاً به تابعیت زمین‌داران بزرگ درآمدند. در سوریه، مصر و شمال آفریقا کار اجباری برای دولت روم به منظور نگهداری مزارع رواج داشت. مردمی که در قلمرو حکومت روم می‌زیستند نیز به دو قطب مستضعفان و مستکبران تقسیم شده بودند. نتیجه جنگ فقر و غنا، انقلابات خونبار اجتماعی بود. در ایران جنبش مزدک یکی از نمونه‌های قابل توجه است. این جنبش در فاصله سال‌های ۴۹۱ و ۵۲۹ میلادی رخ داد و سراسر ایران را درگیر خود کرد. این جنبش را گروهی از علمای زرتشتی در اواسط سده سوم میلادی تحت عنوان فرقه زراد و شتاگان بنیان نهادند. رهبر این جنبش در پایان سده پنجم میلادی مردی به نام مزدک بود و این جنبش به نام او شهرت یافت. آموزش مزدکیان تقریباً از آیین مانی گرفته شده بود. وجه مشترک آیین مانی و مزدک تضاد روشنی و تاریکی بود. بنابر آموزش‌های مزدک فعالیت‌های خداوند روشنی در زمینه‌های عدل و داد انجام می‌گیرد. [ینابراین وظیفه کسانی که به خداوند روشنی باور دارند، حمایت از عدالت و مبارزه با نابرابری است.] آنها ادعا داشتند که می‌خواهند ثروت را در میان بینوایان تقسیم کنند و بدین‌گونه دارایی فقرا را از دست توانگران بگیرند و به صاحبان اولیه آن (فقرا) برگردانند.

قیام مزدکیان در زمان شیوع گرسنگی آغاز شد و مزدک رهبر این جنبش عالمی خوش‌بین بود. وی خواستار باز شدن انبارهای غله دولتی به روی گرسنگان شد. قباد (۴۸۸ - ۵۳۱ میلادی) این خواسته مزدک را پذیرفت و او را رسماً در شمار مشاوران خود درآورد. تحت تأثیر جنبش مزدک عملاً مصادره اموال اشراف در سراسر ایران آغاز شد. باز شدن درهای انبارهای غله، آزادی برده‌ها و باز شدن درهای

حرمسراها حلقه‌های یک زنجیر بودند. اشراف در سال ۴۹۶ میلادی، قباد را سرنگون و زندانی کردند و برادرش را به جای او بر تخت سلطنت نشانند. قباد از زندان گریخت و در سال‌های ۴۹۸ - ۴۹۹ میلادی مجدداً بر تخت سلطنت دست یافت. این بار قباد با اشراف آشتی کرد و دست از حمایت مزدکیان برداشت و در سال ۵۲۹ میلادی تصمیم به سرکوب آنان گرفت و این مأموریت را پسرش خسرو با قدرت تمام به مرحله عمل رسانید.

خسرو با زور و تزویر مزدکیان را سرکوب کرد. قتل عام و اعدام دسته جمعی مزدکیان که یکی از صفحات ننگین تاریخ ایران در عصر ساسانیان است، باعث خاموشی شعله جنگ فقر و غنا در ایران نشد و این آتش با ورود اسلام به ایران و فروپاشی نظام اشرافی ساسانی خاموش گردید.

## ۲۸- مرگ‌های دسته جمعی

نظام بهره‌کشی طبقاتی، قدرت اقتصادی اکثریت (مستضعفان) را در جوامع بشری کاهش می‌داد و میزان ذخایر آنها را کم و ناچیز می‌کرد. این ذخایر گاه با یک حادثه غیرمترقبه از بین می‌رفت. مستضعفان معمولاً ذخایر نقدی به صورت مسکوکات طلا و نقره نداشتند و ذخایر جنسی آنان نیز محدود و تابع شرایط اقلیمی و سیاسی بود. پس از کسر مالیات دولت و بهره مالکانه زمین‌داران بزرگ از محصولات کشاورزی و دامی، اگر چیزی برای آنها می‌ماند، مصرف می‌کردند و گرنه گرسنگی می‌کشیدند. بنابراین پس از هر خشکسالی و یا به دنبال جنگ‌های بزرگ قحطی می‌شد و در هر قحطی گروه‌های زیادی از گرسنگی می‌مردند و به دنبال مرگ‌های دسته جمعی پیدایش بیماری‌های مسری و عفونی نظیر وبا و طاعون طبیعی بود و این بیماری‌ها نیز سبب کاهش وسیع جمعیت در روستاها و شهرها می‌شد. گذشته از جنگ و خشکسالی، حوادث غیرمترقبه دیگر نظیر سیل و زلزله و هجوم آفات نباتی نیز باعث پیدایش مشکلات اساسی می‌گردید.

کمبود راه‌های مواصلاتی و وسایل حمل و نقل سبب می‌شد کمک‌رسانی به مناطق آسیب دیده با سختی و کندی صورت پذیرد، و در تمام این شرایط قربانیان اصلی مستضعفان بودند و اشراف کمتر دچار مشکل می‌شدند.

ژاپن بارها زلزله و قحطی را در عصر باستان تجربه کرد. به روایت ویل دورانت در سال ۵۹۹ میلادی در ژاپن زمین لرزید و روستاها را به کام خود کشید، سپس خشکسالی و قحطی پدید آمد و هزاران ژاپنی به هلاکت رسیدند.

در چین نیز «سالی نبود که عده‌ای از کشاورزان چینی به دلیل گرسنگی هلاک نشوند.» و «به طور متوسط سالی یک‌بار چین با قحطی دست به گریبان بوده است.» هاشمی رفسنجانی و باهنر با ارائه تصویری از روستاییان چینی تا حدودی وضع روستاییان را در عصر بعثت روشن می‌کنند. به نوشته آنها: «اساس اقتصاد چین را کشاورزی تشکیل می‌داد و در عین حال فقیرترین و محروم‌ترین طبقات اجتماع چین همان کشاورزان بودند که مورد استثمار مالکین قرار می‌گرفتند و در قحطی‌های مکرر در چین، فوج فوج مردم فقیر تلف می‌شدند.»

در ایران و روم جنگ باعث کشتار جمعی و بروز طاعون می‌شد. در زمان قباد دوم به درخواست وی جنگ‌های ایران و روم متوقف شد. به دنبال توقف این جنگ‌ها طاعون آمد و در تیسفون کشتار فراوان کرد. پیرنیا طاعون تیسفون را وسیع‌تر از حد یک شهر و ایالت می‌داند و می‌نویسد: «قباد تمام برادران خود را کشت و خود نیز از طاعونی که در ایران شیوع یافته بود، در گذشت.»

اگرچه جنگ‌های ایران و روم به‌طور موقت متوقف شده بود، ولی جنگ در دربار ساسانی ادامه داشت، ویل دورانت به هرج و مرج پروسعت در این دوران اشاره می‌کند و می‌نویسد: «ظرف چهار سال شش تن از بزرگان برای تصاحب تخت سلطنت به رقابت برخاستند و بر اثر کشته شدن، فرار کردن و یا مرگ ناپدید شدند.»

در عصر بعثت ایران و روم اگرچه ثروتمند و قدرتمند بودند، ولی این دو امپراتوری از درون فروریخته بودند. ویل دورانت درباره روم می‌نویسد: «این تمدن، ظاهری از شکوه و زیباییهای خیره‌کننده و ثروت فراهم ساخته بود، اما در زیر آن روپوش فریبنده، سنگ‌دلی و نادانی و فساد جای داشت.» و اضافه می‌کند: «تمدن امپراتوری روم از لحاظ روحیه به نهایت پستی رسیده بود. باید گفت که این دوران روزگار جنگ و دزدی و همچنین گرسنگی و بیماری‌های خطرناک و آگیردار بوده و در سال ۶۱۶ (میلادی) یک ارتش ایرانی اسکندریه را تسخیر کرد و تا سال ۶۱۹ تمام مصر را به تصرف خسرو پرویز درآورد.» بدین ترتیب تا ظهور پیامبر اسلام دور تسلسل جنگ و قحطی و مرگ در قلمرو ایران و روم ادامه داشت.

## ۲۹- ربا

ربا اگرچه یک عمل اقتصادی است ولی نقش وسیع اجتماعی ایفا می‌کند و بخصوص در عصر بعثت این نقش برجسته‌تر بود، زیرا ربا یکی از پایه‌های اساسی برده‌داری به شمار می‌رفت. بخشی از برده‌ها بدهکارانی بودند که نمی‌توانستند اصل و فرع بدهی خود را بپردازند و به بردگی طلبکاران که معمولاً از



رباخواران بودند، درمی آمدند.

یک ضرب‌المثل قدیمی چینی می‌گوید: «دزدان بزرگ صراف می‌کنند.» در عصر بعثت رباخواران بهره‌های سنگینی به نام سود دریافت می‌کردند و اگر چنانچه بدهکار توان پرداخت دیون خود را نداشت، طلبکار می‌توانست او را به بازار برده‌فروش‌ها ببرد و از طریق فروش او به اسم برده، سود و اصل طلب خود را دریافت کند. ویل دورانت دربارهٔ ربا در چین باستان می‌نویسد: «تجار و کسبه از لحاظ ریشه و مقام اجتماعی از همهٔ طبقات پایین‌تر بودند، ولی وضع مالی و اقتصادی آنها بهتر از کشاورزان و کارگران بود. مخصوصاً صراف‌ها و رباخواران که با سوءاستفاده از احتیاج مردم و گرفتن بهره‌های سنگین، که معمولاً سی و شش درصد بود، ثروت کلانی تحصیل می‌کردند و از این جهت مورد بغض و نفرت شدید مردم بودند.» و اضافه می‌کند: «رژیم بردگی در چین وجود داشت، ولی شیوع این عمل به وسعت شیوع آن در یونان و روم و ایران نبود.»

به نوشتهٔ ویل دورانت در زمان وانگ آن شی وضع مردم چین به دلایل زیر بهتر شد:

۱- لغو کار اجباری کشاورزان به‌ویژه به هنگام تخم‌پاشی و درو محصول؛

۲- اندیشیدن تدابیری برای جلوگیری از سیل؛

۳- نجات دهقانان از چنگ رباخواران که آنها را به بردگی گرفته بودند به وسیله اعطای وام‌های دولتی با

نرخ بهره سالیانه نازل.

ربا در سایر نقاط جهان نیز در خدمت نظام برده‌داری بود و سالیانه تعداد انبوهی از بدهکاران مفلس را

روانه بازار برده‌فروش‌ها می‌کرد.

### ۳۰- آموزش و پرورش

آموزش در تاریخ با نبوت همراه بود. هر جا که معبدی بود، پیامی بود و پیام‌دهنده و پیام‌گیرنده و ناگزیر آموزش و پرورشی که در چهارچوب آن انسان‌هایی رشد می‌یافتند و زندگی می‌کردند. در عصر ارتباطات شفاهی، آموزش‌های دینی نیز به صورت شفاهی صورت می‌گرفت؛ آنچنان که دربارهٔ اوپانیساده‌ها به خاطر داریم. ولی به تدریج با پیشرفت انسان و پیدایش قلم و خط و نگارش، پیامبرانی ظهور کردند که کتاب داشتند و متن کتبی پیام خدا را در میان توده‌های انسانی منتشر می‌کردند. از سوی دیگر نظام آموزشی در جوامع طبقاتی مستقیماً تحت تأثیر شرایط سیاسی و اجتماعی این جوامع بود. به‌ویژه آموزش در عصر

بعثت امتیاز ویژه اشراف بود، زیرا آنها بودند که فرصت خواندن و نوشتن می‌یافتند و می‌توانستند هزینه سنگین آن را نیز تحمل کنند و گذشته از همه اینها گاه آموزش حق قانونی و ارثی اشراف و نجبا و روحانیون بود و طبقات دیگر حق استفاده از این امتیاز را نداشتند، آنچنان که به روایت فردوسی در شاهنامه اشراف ایران از این امتیاز طبقاتی و انحصاری استفاده می‌کردند.

در ایران، هند و روم آموزش حق اشراف بود. در چین اگرچه منع قانونی برای آموزش طبقات اجتماعی وجود نداشت، ولی عملاً فقرا به دلیل فقر خود از این امتیاز کمابیش محروم بودند. آموزش در دنیای قدیم معمولاً به وسیله روحانیون صورت می‌گرفت، ولی در چین برخلاف ایران و هند، سررشته تحصیل به دست کاهنان نبود، بلکه تحصیل و تدریس هر دو عمومی و برای همه کس آزاد بود.

تقریباً در تمام خاک چین و حتی در روستاها آموزشگاه‌های عمومی برای پرورش و تعلیم افراد و آماده کردن آنها برای گذراندن امتحانات وجود داشت و همه طبقات حق ورود به آموزشگاه و آماده کردن خود جهت امتحان هر نوع مقام دولتی را داشتند. اصولاً چینیان معتقد بودند که اگر مردم عادی به مقامات دولتی راه نداشته باشند و حکومت و شئون آن در انحصار طبقات مشخص باشد نکبت‌های بسیار پدید می‌آید. و این دقیقاً شرایطی بود که در هند و ایران و روم وجود نداشت. در ایران تربیت و تعلیم به‌طور کلی از ابتدایی و متوسطه و عالی توسط روحانیون انجام می‌شد و هیچ طبقه‌ای حق دخالت در آن را نداشت. اساس علوم در ایران ساسانی کتاب *اوستا* بود و حق تحصیل ویژه طبقات ممتاز بود و تنها فرزندان اشراف حق تحصیل داشتند و توده‌های مردم و طبقات متوسط از این امتیاز محروم بودند. در هند آموزش و پرورش در اختیار برهمنان بود و در درجه اول فرزندان آنها و سپس به تدریج طبقات دیگر از آن بهره‌مند بودند، ولی طبقه نجس‌ها به کلی از این امتیاز محروم بودند.

در شوش (ایران) مدرسه جندی‌شاپور قرار داشت که شاهزادگان و فرزندان **ساتراپ‌ها** در آن تحصیل می‌کردند.

خط در ایران ساسانی خط پهلوی است که برخلاف خط میخی که چهل و یک علامت داشت، این خط بیش از هزار علامت داشت و پیچیدگی‌های آن دشواری‌هایی را در امر آموزش به وجود می‌آورد. ولی در مصر (مانند چین) ما با یک سازمان تعلیم و تربیت پیشرفته که قدیمی‌ترین سازمان تعلیم و تربیت تاریخ است، روبه‌رویم، که در نوع خودش بسیار پیشرفته بوده است.

### ۳۱- ریاضت و خودآزاری

پرهیز از حرام در مکاتب هندی به تدریج به صورت پرهیز از هر چه خوشایند و لذتبخش است درآمد و سرانجام به مکتب ستیز با خود و خود آزاری تبدیل شد. چشم‌پوشی از مادیات و روی برگرداندن از دنیا و سیر در خویش و نیل به روشنائی ضمیر، اساس تعلیمات دینی در هند شد. گریز بودا از زندگی شاهانه به صورت سنت گریز از زندگی به طور مطلق درآمد و پرهیز از ناروایی‌ها تبدیل به ستیز وحشیانه با خویش شد و به صورت حیرت‌آوری تغییر ماهیت داد.

بستن پنج انگشت و مشت کردن دست و بی‌حرکت نگاه داشتن، تا ناخن‌ها از آن طرف دست بیرون بزنند، به نور خورشید خیره شدن، بر صفحه‌های آهنین گدازان راه رفتن، از زن گریختن، خانه به دوش زیستن و ... مقدمات لازم برای سیر و سلوک و رسیدن به نیروانا شد و بدین صورت اعتراض بودا به اشرافیت و استکبار به صورت اعتراض به نفس زندگی درآمد.

ریاضت و تصوف هندی به تدریج به ایران نفوذ کرد و بعدها آثار آن حتی در روم نیز مشاهده شد. در ایران آیین مانی تحت تأثیر تصوف هندی بود. هر چه اشرافیت سرکش‌تر و بی‌رحم‌تر و متجاوزتر می‌شد، صدای تصوف هندی طنین بیشتری برجا می‌گذاشت. شاید به همین دلیل بود که با آن که اصل پیام بودا آیین رسمی مردم چین شد، ولی از ریاضت به معنی خودآزاری، آنچنان که در هند رواج یافت، استقبال نشد، اما برخلاف انتظار با آن که دین بودا در ایران رواج نیافت، ولی تصوف هندی تأثیرات عمیقی برجای گذاشت. بنابر آموزش مانی، پدیده‌های جهان، آمیزه‌ای از عناصر تاریکی و روشنائی‌اند. انسان برای این که از گزند شیطان مصون بماند، بایستی عناصر ناپاکی و بدی و تاریکی را از خود بزدايد و برای این کار لازم است خود را از بند مادیات آزاد کند. بنابراین یک مانوی مؤمن نباید دارای خانه و خانواده باشد. بایستی از خوردن گوشت و بقیه نعمات مادی دور باشد، اما از آن‌جا که تاب آوردن در برابر این ریاضت‌های سخت عملاً برای عده کمی امکان داشت، مؤمنان دین مانی به دو درجه تقسیم شدند: مؤمنان کامل که در انجام مقررات دینی سخت‌کوش بودند، اینها ریاضت می‌کشیدند و آموزش مانی را تبلیغ می‌کردند، و **مجریان** که می‌توانستند مسکن، خانواده، شغل و دارایی داشته باشند، اما موظف بودند به **مؤمنان کامل** منزل و پناه بدهند و به آنها کمک کنند. هر **مجری** پیش از مرگش بایستی به مقام **مؤمن کامل** ارتقا می‌یافت. مانیگری نه تنها در ایران و بین‌النهرین، بلکه در امپراتوری روم (تا شمال آفریقا و اسپانیا) و آسیای میانه و سپس میان **اوئیگورها** (تیره‌ای که در شرق ترکستان می‌زیستند) رواج یافت. ریاضت‌کشی به تدریج به صورت رهبانیت وارد آیین مسیح شد و روح این آیین را تغییر داد.

## ۳۲- اشتغال

در عصر ارتباطات شفاهی تجربه سینه به سینه منتقل می‌شد و معمولاً پسر جانشین پدر می‌گردید و ساختمان طبقاتی جامعه نیز با چنین فرایندی هماهنگ بود.

وراثت در اشتغال به‌ویژه در طبقات بالای جامعه اهمیت بسزایی داشت. پادشاه حتماً خون خسروی در رگ داشت وگرنه سزاوار سلطنت نبود و کاهن‌زاده معمولاً کاهن می‌شد، همچنان که کفشگر و کشاورز نیز شغل پدر خویش را به ارث می‌برند.

اصالت تجربه در مقابل تحقیق، سنت در مقابل نوآوری و عمل در مقابل اندیشه به تدریج نهادهای اجتماعی را برای پایداری اشرافیت شکل بخشیده بود. روستاییان که وابسته به زمین بودند بندگی ارباب را از پدر به ارث برده بودند، چنان که ارباب نیز ثروت خود را از موقعیت طبقاتی و خانوادگی خود کسب کرده بود.

در جهان باستان تنها در دو کشور با شرایط متفاوتی روبه‌رویم: مصر (قبل از اشغال آن از سوی ایران و روم) و چین. در مصر نظام آموزشی تقریباً می‌توانست در خدمت بخش وسیع‌تری از توده مردم باشد و در چین طبقات اجتماعی به هم نزدیک‌تر و مبادله در بین آنها آسان‌تر و طبیعی‌تر بود، بنابراین شرایط برای رشد و نمو اجتماعی برای مردم بیشتر فراهم می‌شد. در این دو کشور قدم‌های بلندی در راه پیشرفت علمی و فنی برداشته شده بود.

ویل دورانت به نقل از پشل می‌نویسد: «اگر اطلاعات فنی مصریان را با آنچه خود داریم مقایسه کنیم، در خواهیم یافت که پیش از اختراع ماشین بخار، ما تقریباً در هیچ چیز بر آن مردم برتری نداشته‌ایم.» و اضافه می‌کند: «بیشتر اهل صنعت از مردم آزاد بودند. از بندگان نیز قسمتی در میان ایشان دیده می‌شد. اهل هر صنعت طبقه خاصی را تشکیل می‌دادند همان‌گونه که اکنون در هند نیز چنین است. چنان مقرر بود که پسران حرفه پدران در پیش گیرند...»

## ۳۳- مرزهای سیاسی و دینی

در دنیای قدیم مرزهای سیاسی و مذهبی تا حدود قابل توجهی به یکدیگر نزدیک بودند. نزدیکی مرزهای سیاسی و دینی شاید نتیجه پیوند قدرت دینی و قدرت سیاسی در عالی‌ترین سطوح تصمیم‌گیری بود. در مصر، در عصر رامسس‌ها، این پیوند در شخص فرعون تجلی یافته بود. فرعون به منزله خدا هم قدرت سیاسی را در اختیار خود داشت، هم به صورت معبود پرستیده می‌شد. در ژاپن

امپراتور به منزله فرزند خدا، همین جایگاه را با تفاوت‌هایی پیدا کرده بود. در چین و هند کنفوسیوس و بودا، سرچشمه الهام و اشراق بودند و جغرافیای اندیشه بشری را شکل می‌دادند. مرزهای ایران کمابیش با مرزهای پراکنش آیین زرتشت و مرزهای روم تا حدود قابل توجهی با جغرافیای زندگی مسیحیان جهان قابل تطبیق بود.

گاه‌گرایی یک خسرو یا یک قیصر به یک آیین و رسمیت بخشیدن به آن آیین سبب این پیوستگی و همبستگی می‌شد. اردشیر در ایران، در مقام یک موبدزاده، مؤسس یک سلسله بزرگ - ساسانیان - و پشتیبانی قوی و نیرومند برای آیین زرتشت بود. **گنستانتین** در روم همین نقش را نسبت به آیین مسیح و **شوتوکوتایشی** همین نقش را نسبت به آیین بودا در ژاپن بازی کرد.

از سوی دیگر فتح سرزمین‌های تازه به معنی تصرف فرهنگی و دینی سرزمین جدید بود و متقابلاً تجزیه دینی نیز معمولاً و مآلاً تجزیه سیاسی را به همراه خود داشت.

در ژاپن سلطنت رنگ آسمانی داشت. آیین **شینتو** پیروان خود را به پرستش نیاکان خود دعوت می‌کرد. و از آن‌جا که نیای امپراتور خدای خورشید بود، همه آن را می‌پرستیدند.

آیین بودا نیز که در آستانه بعثت پیامبر اسلام به ژاپن راه یافت، در آن‌جا به آیین شینتو پیوند خورد و در قالب مذهب **مهایانا** به حیات خود ادامه داد و بدین ترتیب تقدس آسمانی امپراتور محفوظ ماند. سال‌ها بعد که شو توکو تایشی آیین بودا را در سراسر ژاپن گسترش داد، آموزه‌های اساطیری شینتو نیز همچنان به زندگی خود در اندیشه مردم ژاپن ادامه دادند.

آسمان، دریا، تعالیم بودا و شینتو، جغرافیای اندیشه انسان ژاپنی را رنگ‌آمیزی کردند و در این منظره رنگارنگ، جایگاه امپراتور و آسمان و خورشید در کنار یکدیگر بود.

در چین تعالیم کنفوسیوس و بودا آمیزه نوینی را ایجاد کردند. شاید به دقت نتوان درباره سهم این دو مرد بزرگ در حیات معنوی مردم چین - نسبت به یکدیگر - داوری کرد، ولی بی‌تردید کنفوسیوس در عقلایی کردن حکومت و سلطنت در چین نقش برتری داشته است.

سی و شش سال پس از آن که شو توکو تایشی در ژاپن به گسترش تعالیم بودا کمر همت بست، تای تسونگ خاقان بلندآوازه چین، معابد فراوانی را به نام کنفوسیوس در چین بنا نهاد و به تدریج کنفوسیوس از مرتبه حکیم خردمند و معلم فلسفه و اخلاق به مقام پیامبری ارتقاء یافت و از مدرسه به معبد راه پیدا کرد و پرستیده شد.

اگرچه تعالیم شینتو، بودا و کنفوسیوس در سطح وسیعی از آسیا منتشر شده و از هند تا کُره، و از

سیلان تا جاوه را تحت سیطره خود قرار داده‌اند ولی چین در آسیا از این مجموعه یک منظومه نوین آفریده است. در هند تعالیم بودا با اساطیر هندی آمیخت و برهما، ویشنو و شیوا نقش برجسته برعهده گرفتند. در ایران اساطیر ایرانی و تعالیم زرتشت آمیزه جدیدی به وجود آوردند. در اساطیر ایرانی اهورامزدا و شاه دوش به دوش یکدیگر به جنگ اهریمن و دشمن می‌رفتند و البته همیشه پیروز برمی‌گشتند. جنگ‌ها در دنیای قدیم رنگی مذهبی و آیینی نیز داشتند. سپاهیان روم در حمله به ایران آتشکده‌ها را هدف قرار می‌دادند و سپاهیان ایران در حمله به روم کلیساها را تخریب می‌کردند.

هراکلیوس در حمله به ایران (۶۲۴ میلادی) ارومیه [شیز] زادگاه زرتشت را ویران کرد و آتش مقدس و ابدی آن را خاموش ساخت و یزگرد دوم برای ایرانی کردن ارمنستان و ماورای قفقاز مسیحیان را اجباراً زرتشتی نمود. یزگرد دوم این خاطره تاریخی را به یاد داشت که اردشیر - نیای بزرگ او و پایه‌گذار سلسله ساسانی - چگونه بر قدرت مؤبدان بیفزود و آتشکده‌ها را آباد کرد و تجدید حیات آیین زرتشت و جمع‌آوری اوستا و ترجمه و تفسیر آن از عهد اوست.

در عصر بعثت، خسرو به آتشکده و قیصر به کلیسا تکیه داده بودند و بودا و شیوا و شینتو و ... تکیه‌گاه حکومت‌ها در گستره‌ای از هند تا کره و ژاپن بودند و در این میان قبایل ترک در مسیر راه ابریشم، خان بزرگ را نیز می‌پرستیدند ...

#### ۳۴- اقتصاد

در عصر بعثت، مانند همیشه، اساس اقتصاد بر کشاورزی استوار بود، ولی تجار و کسبه اگرچه گاه از نظر اجتماعی موقعیت ممتازی نداشتند، اما همواره نقش اقتصادی برجسته‌ای ایفا می‌کردند. معمولاً از نظر معماری، بازار در نقطه کانونی شهرها قرار داشت، از نظر اقتصادی غالباً در نقطه کانونی بازار رباخواران قرار داشتند و از نظر اجتماعی در نقطه کانونی رباخواران معمولاً برخی از یهودیان قرار می‌گرفتند.

رباخواری و برده‌داری عموماً دوش به دوش یکدیگر به پیش می‌رفتند. هرگاه بدهکار نمی‌توانست قرض خود را بدهد، رباخوار او را در بازار برده‌فروش‌ها می‌فروخت و طلب خود را وصول می‌کرد و آن را دوباره به جریان می‌انداخت. بهره پول گاه به سی و شش درصد می‌رسید. نوع ساده‌تر رباخواری، غارتگری بود که در مناطق غیرمتمدن مانند قبایل نشین‌های عربستان، مغولستان و ... رواج داشت.

مسکوکات نقره و طلا پول رایج کشورها را تشکیل می‌داد، ولی از زمان شاهپور دوم در ایران برات به

کار گرفته شد. دکتر گیرشمن می‌نویسد: «این عهد [عهد شاهپور دوم] دوره پیدایش حقیقی برات است و بانکداران (صرافان) یهودی بابل و مؤسسات مشابه ایرانی در جریان دادن برات نفوذ عمده داشتند. در دوره ساسانی برات به صورت سند تملک درآمد. بانک‌های شاهنشاهی که تحت اداره ایرانیان یا یهودیان بودند، مبادلات پولی را به وسیله اسناد مکتوب به کثرت انجام می‌دادند. در واقع کلمه چک یا اصطلاح تضمینی سند از زبان پهلوی [به زبانهای اروپایی] رفته و از ابداعات مؤسسات بانکی ایرانی بوده است.» تجارت برده، محصولات کشاورزی، البسه، ادویه، ابریشم، پارچه‌های ابریشمی، کتان، پشمی و حریر، صنایع دستی فلزی، سفال، بلور، شیشه، زیورآلات، مروارید، مرجان، الماس، مس و جیوه و ... در دنیای قدیم رواج داشت و راه‌های عمده بین‌المللی تجاری غالباً از خاورمیانه می‌گذشتند.

مشهورترین راه‌های تجاری بین‌المللی راه ابریشم بود که از سوچو در نزدیکی شانگهای در شرق چین آغاز می‌شد و به روم و اروپا می‌رسید. راه‌های معروف دیگر عبارت بودند از راه شام به یمن که از مکه می‌گذشت و نهایتاً کالاهای تجاری را از طریق خلیج عدن و دریای عرب به حبشه و هند می‌رساند، راه تیسفون که دو شاخه می‌شد و بین‌النهرین را به خلیج فارس و دریای خزر متصل می‌ساخت و راه خراسان به هندوستان که از کابل و کشمیر می‌گذشت. یک راه نیز در شمال ایران به موازات جاده ابریشم قرار داشت و از طریق ترکستان به چین می‌رفت. تا قبل از ضرب سکه، مبادلات تجاری به صورت جنسی صورت می‌گرفت، ولی با ضرب سکه کار مبادلات تجاری تسهیل شد. هر نقطه جهان با بهترین محصولش شناخته می‌شد مانند ابریشم چین، حریر ایران، عاج هند، چرم اسپانیا، دیبای روم و کتان مصر.

اگرچه اساس اقتصاد را کشاورزی تشکیل می‌داد، ولی کشاورزان معمولاً در استثمار مالکان بودند و در قحطی‌های پی‌درپی از بین می‌رفتند و به صورت رعیت و نهایتاً برده درمی‌آمدند.

بازار برده‌فروشیها همیشه پررونق بود و غلامان و کنیزان رومی و زنگی در آنها به فروش می‌رسیدند. برده‌داری به‌ویژه در روم فراوان داشت. آسیای میانه از نظر حمل و نقل کالاهای تجاری موقعیت ممتازی داشت. ابریشم چین از راه بخارا و سمرقند وارد ایران می‌شد و نهایتاً به روم می‌رفت و طلا و زیورآلات از روم به چین می‌رفت. بازرگانان سمرقند و بخارا و سغد و قبایل ترک از این تجارت سود می‌بردند.

صنایع فلزی و نساجی ایران شهرت جهانی داشت. ایرانیان با اختراع قنات، گام‌های بلندی در راه کشاورزی نیز برداشتند.

بازرگانان یهودی و سریانی در نواحی دوردست نظیر هند، ترکستان، یونان و سواحل دریای سیاه،

مستعمرات بازرگانی ایجاد کردند.

راز پرورش ابریشم برای قرن‌ها در چین از چشم جهانیان پنهان بود و به تدریج این صنعت در سایر نقاط جهان توسعه یافت. ظاهراً صنعت ابریشم از طریق سوریا وارد ایران شد و در دوران قباد در ابتدای قرن ششم توسعه فراوانی یافت. به نظر می‌رسد توسعه صنایع ابریشمی ایران بیزانس را نگران کرد که کلیسای بیزانس مصرف پارچه‌های نفیس ابریشمی ایرانی را ناروا اعلام داشت. پارچه‌های ایرانی در دوران نارا به مقدار زیاد به ژاپن نیز صادر می‌شد و دریانوردان ایرانی محصولات ایران را در خاور دور به فروش می‌رساندند.

در سال‌های ۴۵۵ تا ۵۳۱ میلادی در حدود ده سفیر بین ایران و چین، رفت و آمد کرده و به مبادله تجاری پرداختند.

بازار در عصر قدیم مرکز مبادله کالا و اطلاعات و اخبار بود و بازارهای خاورمیانه مرکز مبادله اطلاعات و اخبار بین‌المللی شناخته می‌شدند و در این میان بازارهای ایران موقعیت برجسته‌ای داشتند. ایران یگانه راه مراده بین یونان و روم و آسیای صغیر و بین‌النهرین و شامات و مصر با چین و هند و آسیای میانه بود.

### ۳۵- هنر

هنر و دین، در عصر قدیم، همراه یکدیگر بودند و هر دو پیمان دوستی خود را در جامعه از معابد آغاز کرده‌اند. هنر معمولاً برای نفوذ در قلوب مردم از مضامین و مفاهیم دینی سود می‌جست و دین نیز برای تهییج احساسات مؤمنان از هنر بهره می‌گرفت. اغلب شاهکارهای هنری رنگ و بوی دینی داشتند. هنر از نظر اقتصادی به اشرافیت و از نظر معنوی به دین و از نظر اجتماعی به سیاست متکی بود. اگرچه گاه بدون هیچ‌گونه اتکا به این سه، امکان وجود و نشو و نما می‌یافت.

مفاهیم دینی در قالب نقاشی‌ها، سرودها، رقص‌های آیینی، موسیقی و مجسمه‌های گوناگون عرضه می‌شدند و اساطیر مذهبی در این قالبها به حیات خود ادامه می‌دادند.

هنر ژاپنی از نظر مفهوم به تعالیم بودایی متکی بود و کهن‌ترین شاهکارهای هنر ژاپن در معابد **هوری-یوجی** پای به عرصه وجود گذاشت. ویل دورانت می‌نویسد: «تاریخ ژاپن درام ناتمامی است که سه پرده آن اجرا شده است.» به نظر این نویسنده اولین پرده درام تاریخ ژاپن قرون ابتدایی یا افسانه‌ای و دومین پرده آن دوره بودایی تاریخ ژاپن است. ژاپن در این دوره ناگهان به وسیله چین و کره به تمدن



می‌گراید و در پرتو دین تلطیف می‌شود و شاهکارهای ادب و هنر خود را می‌آفریند. و تأکید می‌کند: «دین‌پیشگان بودایی در سده‌های نخستین فداکار و دانشمند و رؤوف بودند و ادب و هنر ژاپن را سخت زیر نفوذ [خود] گرفتند و به پیش راندند. برخی از آنان پیکر می‌کشیدند و مجسمه می‌ساختند و بعضی در علم و ادب دست داشتند و با ترجمه دقیق آثار بودایی و ادب چینی، فرهنگ ژاپن را سخت برانگیختند و بارور کردند.» هنر را در خارج معابد کجا می‌شد جست‌وجو کرد؟ پاسخ واضح است در دربارها، قصرها و در منازل اشرافی، در آن‌جا که ثروت فرصت رشد و نمو استعدادهای هنری را فراهم می‌کرد و اشرافیت هنرمند را به خاطر هنرش یا به خاطر گسترش قلمرو و ثروتش فراچنگ می‌آورد و صید می‌کرد.

ولی هنر غیر از لانه‌های پر آب و دانه اشرافیت، نیازمند فضای پرتنم ملکوت و هوای دلکش بهار و نسیم دلنواز صبح و طراوت روح‌بخش گل‌های بهاری و گونه‌های برافروخته زیبارویان نیز بوده است و به همه این عرصه‌های زندگی بشری سرزده است.

کهن‌ترین بخش از ادب ژاپن که به ما رسیده، شعر است. یکی از کهنه‌ترین و نامورترین کتاب‌های ژاپنی مجموعه‌ای است شامل بیست دفتر و مرکب از ۴۵۰۰ قطعه شعر که نیوشو (کتاب ده‌هزار برگی) نام دارد و در ظرف چهار قرن سروده شده و دو ویراستار آن را گردآورده‌اند. به تعبیر ویل دورانت «در جزایر ژاپن که آتشفشان‌ها مناظر زیبایی به وجود آورده‌اند و باران فراوان زمین را سرسبز ساخته است، موضوع اصلی شعر تجلیات و تحولات و شکفتن و پژمردن طبیعت است. برشهایی از طبیعت، برش‌های کم اهمیتی از منظره مزرعه‌ها، جنگل‌ها و دریاها شاعران ژاپنی را سرمست می‌گردانید...»

عرصه دیگر تجلی هنر ژاپنی نمایش بود. در قرن چهارم، روحانیون بودایی در مراسم خود حرکات بی‌سخن را با آواز آمیختند و سپس نقش‌های فردی را در مراسم جمعی دینی راه دادند و ... و به این ترتیب هنر نمایش را به وجود آوردند.

قوالب هنری ژاپن از چین گرفته شده و با روح ژاپنی آمیخته است. به نظر ویل دورانت تنها هنرمندان مصر و یونان و چین باستان در چیره‌دستی و ذوق و مهارت به پای هنرمندان ژاپن می‌رسیدند، ولی در ژاپن از آهنگسازان بزرگ یا کتاب‌های موسیقی خبری نبود. آهنگ‌های آنان وابسته به پنج نت کوچک و فاقد هماهنگی بود. در ژاپن رقص از چنان رونقی برخوردار بود که نظیر آن در هیچ کشور دیگر دیده نشده است. جنبه‌های دینی و اجتماعی رقص بر جنبه عشقی آن غلبه داشت.

در پرتو گسترش معابد، مجسمه‌های بودا - که به مجسمه‌های چینی می‌مانستند - در سراسر ژاپن ظاهر شدند. معابد ژاپنی با دروازه‌ای به نام **هوری یوجی** و دیوارهای چوبین و سقف‌های بلند و آجرهای

کاشی بر بام و ساختمان مرکزی هرمی شکل در میان درختان خودنمایی می‌کردند. هنوز یکی از معابد **هوری یوجی** که در سال ۶۱۶ میلادی زیر نظر شو توکو تایشی ساخته شده، برجاست.

در چین با یکی از کهن‌ترین شاخه‌های درخت هنر بشری روبه‌رویم که سنن شعری آن به ۱۷۰۰ سال پیش از میلاد مسیح می‌رسد. چینی‌ها فلسفه کهنسالی دارند که اگرچه خیال‌آمیز است، باز عملی است و اگرچه ژرف است، باز دریافتنی است. چینی‌سازی و پیکر سازی آنان استادانه و در نوع خود بی‌نظیر است. هنرهای خردوزی آنها در اوج سادگی و کمال است و جز در ژاپن رقیبی ندارد. کنفوسیوس، معمار بلندآوازه اندیشه چینی، چنان به موسیقی علاقه داشت که از شنیدن آهنگی موزون و دلنشین منقلب می‌شد. او در خانه خود به مردم تاریخ، شعر، اخلاق (آیین مردم‌داری) می‌آموخت، و می‌گفت: «شعر منش انسان‌ها را می‌سازد، آیین‌ها را با آداب و تشریفات پرورش می‌دهد و موسیقی را کمال می‌بخشد.»

شعر در عصر ارتباطات شفاهی، چیزی بیش از یک تفنن هنری بود و در حقیقت نقش وسایل ارتباط جمعی را ایفا می‌کرد. وزن و قافیه، شعر را به یادماندنی می‌کرد و در نتیجه جریان ارتباطات اجتماعی را تسهیل می‌نمود. شعر بدین ترتیب وسیله ماندگاری پیام‌ها و آیین‌ها و انتقال اندیشه‌ها و تبلیغ مکاتب و عقاید می‌شد. **دهار ماساترا** در هند مجموعه‌ای از سرودهاست که موضوع آنها قوانین و مقررات اجتماعی است که برهنه‌ها آن را تنظیم کرده‌اند. قدیمی‌ترین این مجموعه‌ها **قانون‌نامه مانو** مرکب از ۲۶۸۵ بیت شعر است که به اعتقاد برخی از مورخان دوازده قرن پیش از میلاد مسیح تنظیم شده است.

در هند باستان شعر به صورت یک وسیله ارتباط جمعی نقش بزرگی ایفا کرد، زیرا در این سرزمین فرهنگ شفاهی رواج داشت و بیشتر تحصیلات، شفاهی و حفظی بود و آموزه‌ها به صورت شعر و سرود تهیه می‌شد. در مورد اشعار کهن معروف هند از دو کتاب شعر **مه‌بهاراتا** و **رامایانا** می‌توان یاد کرد. مجموعه مشهور دیگر **پورانانا** نام دارد و شامل هجده جلد می‌شود و چهارصد هزار بیت شعر را دربر گرفته است. ظاهراً تنظیم این مجموعه از پانصد سال قبل از میلاد تا پانصد سال پس از میلاد طول کشیده است. **پورانانا** درباره آفرینش و نسب‌نامه خدایان سخن رانده و به تعبیر هاشمی رفسنجانی و باهنر «کانونی از اساطیر و خرافات است.»

در هند **وداها** سرودهایی بودند که مردم با آنها آشنایی بسیار داشتند. **ودا** به معنی دانش است، ولی به تعبیر ویل دورانت «آشفته‌تر از آرایش و تقسیم‌بندی این مجموعه چیزی وجود ندارد.» اگر در عصر ارتباطات نامکتوب، شعر نقش یک رسانه را ایفا می‌کند، در این عصر نقاشی نیز نقش مهمی را برعهده دارد. هنر بودایی در نقوش دیوارهای غارهای **آجاننا** در حدود سال‌های ۱۰۰ تا ۷۰۰ میلادی به اوج خود

رسید و به قول برخی از صاحب‌نظران این عصر، نشانه‌ی اوج فرهنگ هندی است. نقاشی در ارژنگ اثر تاریخی مانی نیز نقش یک رسانه را ایفا کرد، چنان که همین نقش را در مکتب‌های بیزانس برای نقل قیام ابراهیم و موسی و عیسی برعهده داشت. در ایران باستان هنر نقاشی و نام مانی با یکدیگر پیوند خورده‌اند. مانی که سال‌ها قبل از خسرو پرویز دوم می‌زیست یک مکتب نقاشی تأسیس کرده و هنرش را به خدمت مکتبش و آرمانش و تعهدات اجتماعی‌اش درآورده بود. نقاشی عمارات ایرانی و دیوارنگاره‌های قصر تیسفون را فردوسی و البختری (شاعر عرب) ستایش کرده‌اند. شعر به معنی امروزی یعنی منظوم عروضی در دوره‌ی ساسانی وجود نداشته، ولی سخنانی می‌گفته یا می‌سروده‌اند که دارای نوعی نظم و ترتیب بوده است. موسیقی باربد و نقاشی مانی دو واقعیت تاریخی در هنر ساسانی است که اولی در خدمت اشرافیت و دومی در مقابل آن بوده است. میدان‌های مرگ برده‌ها با حجاری‌های بسیار زیبا روی سنگ‌های عظیم‌الجثه، نمونه‌هایی از هنر روم باستان است که هنوز در بعلبک و رم خودنمایی می‌کنند. این آثار زبان گویای انسان‌های مظلومی در تاریخ بشرند که در جهانی آمیخته با شرک و قساوت به قتل رسیده‌اند ...

## ۳۶- علم

اگر هنر در معابد با دین پیوند دوستی بسته بود، علم به گواهی تاریخ در معابد متولد شد و در آن جا رشد کرد و بزرگ شد. بدین صورت بود که معبد و مدرسه و ایمان و علم در کنار یکدیگر زندگی می‌کردند. معابد بودایی در آسیا نقش عظیمی را در توسعه‌ی فرهنگ، هنر و دانش برعهده داشتند. **استرانگ‌تسان گامپو** که در قرن هفتم میلادی دولت نیرومندی را در تبت به وجود آورده بود و از پایتخت خود **مهاسا** بر تبت و نپال حکم می‌راند، تحت تأثیر آیین بودا و پس از ترویج این آیین در سراسر تبت، چهار سال از حکومت کناره‌گرفت تا بتواند درباره بودیسم مطالعه بیشتری بکند. او معابد و صومعه‌های فراوانی ساخت. در عصر او سیصد و سی جلد کتاب درباره بودیسم تنظیم شد که به عقیده صاحب‌نظران «همین آثار در حال حاضر اصیل‌ترین منابع تحقیق درباره بودیسم اصیل و صحیح است.» به نظر هاشمی رفسنجانی و باهنر؛ مبلغان بودیسم که اغلب از درس خوانده‌ها بودند و در بسیاری از

رشته‌های فرهنگ و تمدن هندوستان مهارتی داشتند، ضمن تبلیغ بودیسم در کشورهای اطراف هندوستان، تمدن و فرهنگ هند را هم به ملت‌های دیگر منتقل می‌کردند و همین همه جانبه بودن شخصیت مبلغان باعث موفقیت آنها در تبلیغ بودیسم شد.

در چین تحت تأثیر تعالیم حکیم بلنداوازه کنفوسیوس، جویبارهای دانش در سراسر این سرزمین جاری شد و سرشت انسان چینی را سرسبز و شاداب کرد. تقریباً در تمام خاک چین و حتی در روستاها آموزشگاه‌های عمومی برای پرورش و تعلیم افراد و آماده کردن آنها برای گذراندن امتحانات وجود داشت. همه طبقات حق ورود به آموزشگاه و آماده کردن خود جهت امتحانات هر نوع مقام دولتی را داشتند. گرچه عملاً بسیاری از فقرا و تهیدستان از تحصیلات محروم بودند.

این نظام مترقی آموزشی که در جهان آن روز بی‌مانند بود، سبب پیشرفت شگفت‌انگیز چینی‌ها در رشته‌های مختلف علمی شد. کشف خواص مغناطیس و سنگ آهن‌ربا، اختراع قطب‌نما، پرگار، مرکب، باروت، کاغذ، چاپ‌دستی، پارچه‌های ابریشمی از افتخارات چینی‌هاست. آنها اولین اقوامی بودند که زغال‌سنگ را برای سوخت به کار بردند. آنها قرن‌ها پیش از میلاد مسیح در زمینه کشاورزی، پرورش کرم ابریشم، جغرافیا و ریاضیات پژوهش‌های ارزشمندی کردند. ستاره‌شناسان عصر کنفوسیوس خسوف و کسوف را محاسبه کردند و گاه‌شماری چین را تنظیم نمودند و در قرن چهارم قبل از میلاد، در چین علم تشریح در شاخه پزشکی به وجود آمد. آنها در ریاضیات نظریات بدیعی داشتند و از خواص جذر و مکعب آگاهی داشتند. کمیت منفی برای اولین بار در کتاب جبر **چانگ تانگ** (که ۱۵۲ سال پیش از میلاد در گذشته) آمده است. **چانگ هنگ** در چین زلزله‌نگار را اختراع کرد و در سال ۱۰۵ میلادی **تسای لون** کاغذ را از مواد ارزان و سبک اختراع کرد.

تای تسونگ در چین همان راه را رفت که استرانگ تسان گامپو در تبت و نیپال طی کرد. تای تسونگ به نام کنفوسیوس معابد فراوانی در سراسر چین ساخت، او شیفته تعالیم کنفوسیوس شده بود و ثمره این شیفتگی ارتقای مقام کنفوسیوس از حکمت به پیامبری در ذهن انسان چینی بود. جامع ادیان سال صدور دستور تای تسونگ درباره بنای معابد نوین به نام کنفوسیوس را ۶۳۰ میلادی می‌داند.

در چین برخلاف ایران و هند حق آموزش انحصاری نبود و هیچ منع قانونی برای جست و جوی دانش در مقابل مستضعفان قرار نداشت.

در هند، علم غلام حلقه‌به‌گوش اشرافیت بود. به نوشته ویل دورانت کشفیات باستان‌شناسی در هند حکایت از وجود یک زندگی شهری تکامل یافته در هزاره سوم و چهارم قبل از میلاد در سند و پنجاب

می‌کند که دست‌کم با آنچه در سومر یافت شده برابری می‌کند و از آنهایی که در همین زمان در سرزمین بابل و مصر رواج داشته، برتر است.»

یک زائر چینی که در آغاز قرن پنجم میلادی از هند بازدید کرده از آبادانی و جمعیت هند و آزادی اجتماعی و دینی هندیان سخن گفته و مؤسسات خیریه و بیمارستان‌های رایگان و مدارس و دانشگاه‌های هند را ستوده است. ولی ظاهراً این عصر طلایی چندان در هند پایدار نبود و پیدایش و گسترش نظام طبقاتی در هند، مستضعفان را از همه حقوق خود، از آن جمله حق آموزش، محروم کرد. کشفیاتی که از شهر سوخته در جنوب شرقی ایران بدست آمده حاکی از عمل جراحی مغز در پنج‌هزار سال پیش در این منطقه است. در ایران، هیربدان نقش معلمان دینی را در معابد ایفا می‌کردند، در حالی که موبدان به اجرای مراسم و آداب دینی می‌پرداختند. مدارس ایرانی در درون معابد جای داشت و فرزندان اشراف تحت تعلیم هیربدان بودند و علم نجوم و جادوگری رواج داشت.

ایرانیان در معماری گام‌های بلندی برداشتند. هنر ساختن دروازه‌ها و گنبد‌های بزرگ که خاص معماری ساسانی بود به مساجد اسلامی و قصرها و ... منتقل شد.

اغلب دانشمندان مصر از کاهنان بودند و پایه‌گذار علوم مصر هم آنان بودند. به نظر صاحب‌نظران از همان آغاز تاریخ مدون مصر، علم ریاضی پیشرفته‌ای در آن سرزمین وجود داشته و دلیل این مطلب آن است که کشیدن نقشه‌ی اهرام و ساختن آنها محتاج اندازه‌گیری دقیقی بوده که جز با داشتن اطلاعات وسیع در ریاضی میسر نمی‌شده است. زمین‌پیمایان و نویسندگان پیوسته ناچار بودند زمین‌هایی را که در اثر طغیان رود نیل آب فرا می‌گرفته و حدود آن را محو می‌کرد اندازه‌گیری و پیمایش کنند و حدود جدید آنها را معین سازند، شک نیست که همین اندازه‌گیری مبنای علم هندسه بوده است ... یوسفوس چنان عقیده دارد که ابراهیم خلیل علم حساب را با خود از کلد (یعنی بین‌النهرین) به مصر آورده است.

از دیگر یافته‌ها در علم ریاضی در آن زمان به دست آوردن عدد پی یعنی  $3/14$  بوده که پس از قرن‌ها با علم ریاضی دقیق امروز عدد پی را  $3/1416$  به دست آورده‌اند و اختلاف این دو اکتشاف ریاضی با فاصله ۴۰۰۰ سال بوده است.

از دیگر یافته‌های ریاضی آن زمان محاسبه مساحت مربع و دایره و مکعب و حجم استوانه و همچنین معادلات جبری درجه اول بوده است.

بزرگ‌ترین افتخار مصر قدیم علم پزشکی آن است. این علم به وسیله کاهنان پیدا شد. پزشکان و جراحان متخصص در آن پیدا شدند که از همان قانون اخلاقی پیروی می‌کردند که نسل به نسل انتقال پیدا

کرد و در آخر کار به صورت سوگندنامه بقراط درآمد.» در طوماری که درازای آن ۴/۵ متر است و تاریخ آن به ۱۶۰۰ قبل از میلاد می‌رسد، از ۴۸ حالت جراحی از شکستگی کاسه سر گرفته تا جراحی‌های نخاع شوکی بحث شده است.

تقریباً نصف آثار باستانی مصر که بر جای مانده است مربوط به ساخته‌های ایام سلطنت رامسس دوم است. او از جمله بنای تاریخی تالار اصلی کرنگ را به اتمام رساند و به معبد الاقصر ساختمان‌های تازه‌ای افزود. او همچنین کانالی میان رود نیل و دریای سرخ حفر کرد.

اسکندریه پایتخت باستانی مصر دارای کتابخانه بزرگی بود که به واسطه جنگ‌های خونین چندین بار دستخوش آتش‌سوزی شده است. یکی از کتابخانه‌های بزرگ مصر را ژولیوس سزار سوزاند و کتابخانه دیگری به نام کتابخانه دختر در حدود سال ۳۸۶ میلادی به فرمان دوسلیوس به آتش کشیده شد. با وجود این بلایا، بدیهی است که از اسرار علوم و فنون تمدن مصر باستان چیز چندانی باقی نماند. روم به برکت فتح مصر با تمدن شکوفای این سرزمین آشنا شد و بقایای علوم مصری بر دانشگاه‌های آتن، قسطنطنیه و انطاکیه پرتو افکندند و همراه با آثار حکمای یونان باستان به خدمت گسترش معارف بشری در آمدند.

### ۳۷- فن‌شناسی

فن‌شناسی در عصر بعثت در حد پیدایش ماشین‌های دستی بود و این صنایع، نیروی محرکه خود را یا از انسان، یا از حیوانات و یا انرژی‌های طبیعی نظیر باد و آب دریافت می‌کردند. صنایع نساجی در مصر، ایران، هند و چین توسعه قابل ملاحظه‌ای یافته بود. پارچه‌های ابریشمی چینی، بافته‌های کتان مصری و پارچه‌های حریر، زربفت و زردوزی شده و پشمی ایرانی شهرت جهانی داشتند. روم در صنایع کشتی‌سازی نیرومند بود و اساس قدرت نظامی‌اش را نیروی دریایی تشکیل می‌داد. صنایع فلزی، چینی‌سازی، سفال‌سازی نیز در مناطق متمدن جهان رواج داشت.

صنایع حمل و نقل زمینی و دریایی عمدتاً در حد ساختن کشتی‌هایی که با نیروی باد و نیروی انسانی حرکت می‌کردند و ارابه‌هایی که با نیروی اسب کشیده می‌شدند، بود. در ژاپن شمشیرسازی پیشرفت کرده بود و شمشیرهای سامورایی محکم و کارساز بود. فلزکاران ژاپنی برای آن که تیغ‌هایی برتر بسازند، به سختی تلاش می‌کردند. شمشیر ژاپنی که با یک ضربه از فرق تا قدم را می‌شکافت، حفاظ و دسته‌ای مزین داشت. در ژاپن آینه‌سازی نیز رواج داشت. فلزکاران ژاپنی از مفرغ آینه‌های صافی می‌ساختند که

تابندگی آنها افسانه‌های بسیاری را به وجود آورده است.

صنعتگران ژاپنی زنگ‌های عظیم می‌ساختند که یکی از این زنگ‌ها زنگ نارا بود که از کوبیدن چکش‌های چوبین بر روی سطح خارجی این نوع زنگ، آوایی دلنشین برمی‌خاست. ژاپنی‌ها در مجسمه‌سازی نیز قدم‌های بلندی برداشتند.

صنعتکاران چینی در صنایع پارچه‌بافی و فلزی مهارت داشتند. منسوجات چینی ظریف و زیبا بود و مصنوعات فلزی و سنگی معمولاً از مفرغ و آهن و یا از عاج و سنگ‌های گرانبها ساخته می‌شد. در صنعت پیکرتراشی نیز استادکاران چینی شاهکارهای بسیاری را به وجود آوردند. در هند از حدود پانصد سال قبل از میلاد مسیح، صنایع دستی رواج داشت و صنعتگران هندی به صورت اصناف فلزکار، چوبکار، سنگکار، چرمکار، عاجکار، نقاش، کوزه‌گر، رنگرز و ... سازمان یافته بودند. هنرهای نقاشی و پیکرتراشی و مجسمه‌سازی و بافندگی و فلزکاری و منبت‌کاری هندوستان نسبت به سایر نقاط جهان عقب‌مانده نبود. در ایران صنایع بافندگی از دیگر صنایع پیشرفته‌تر بود و پارچه‌های کتان، ابریشمی، پشمی، حریر و نیز قالی در ایران بافته می‌شد، همچنین تولید تسلیحات و کالاهای فلزی، برنزی و نقره‌ای رواج کامل داشت. مروارید و مرجان دریای سرخ از ایران به چین صادر می‌شد. منسوجات زربفت، فرش، پارچه و البسه ابریشمی، پر مرغ، زردوزی و پوست به صادرات ایران کمک می‌کرد. صنایع نساجی ایران در زمان ساسانیان از طرح‌های نقاشی، مجسمه‌سازی، سفال‌سازی و سایر اشکال تزئینی بهره‌مند می‌شد. پارچه‌های حریر، دیبا با طیف مختلف رنگ‌های زرد و آبی و سبز رنگ‌آمیزی می‌شد. از سفالینه‌های زمان ساسانیان جز قطعاتی که برای استفاده روزمره ساخته می‌شد. چیزی باقی نمانده است. به گمان ارنست فنه لوزا ایران مرکزی بوده که از آن میناکاری به خاور دور راه یافته است.

مورخان هنری بر سر این موضوع که آیا لعاب‌کاری روی سفال و میناکاری مشبک از ایران ساسانی یا سوریه یا بیزانس منشأ گرفته اختلاف نظر دارند. فلزکاران زمان ساسانیان پارچه‌ها، لیوان‌ها، پیاله‌ها و ساغرهایی می‌ساختند و تصاویر دلپذیری از حیوانات بر دسته یا لوله آنها می‌پرداختند. حریر ایران‌الگوی صنایع نساجی چین و روم بود.

پیرنیا در تفسیر نقوش حجاری شده عصر ساسانی می‌نویسد: «چیزی که مخصوصاً شایان توجه می‌باشد پارچه‌های فاخری است که اشخاص در بر دارند و نشان می‌دهد که صنعت پارچه‌بافی در این زمان خیلی ترقی داشته است.»

در مصر صنایع فلزی، حجاری و کاغذسازی (پاپیروس) پیشرفت کرده بود. مردم مصر از دیرباز راه

ساختن مفرغ از مخلوط مس و قلع را می‌دانستند و از این فن‌شناسی برای ساختن شمشیر و خود و زره استفاده می‌کردند. بعدها از مفرغ برای ساختن چرخ ارابه، غلتک، اهرم، مته‌هایی که سنگ را سوراخ می‌کرد و اره‌های سنگبری استفاده کردند.

مصریان آجر و سیمان تهیه می‌کردند و سفال را با ورقه‌ای از شیشه، لعاب می‌دادند. آنها شیشه‌گری می‌دانستند و با پاپيروس ریسمان، طناب، حصیر، کفش‌های سرپایی و کاغذ می‌ساختند. آنها در پارچه‌بافی مهارت شگفت‌آوری داشتند و در برخی از پارچه‌ها رشته‌هایی به کار برده‌اند که نازک‌تر از آنها در تمام تاریخ پارچه‌بافی دیده نشده است.

در ضمن کاوش‌ها قطعه پارچه‌ای که چهارهزار سال پیش بافته شده به دست آمده که با وجود تصرف روزگار، رشته‌های آن به اندازه‌ای باریک است که بدون ذره‌بین نمی‌توان آنها را از ابریشم تشخیص داد. در روم نیز صنایع دستی پیشرفت کرده بود و استفاده از آجر پخته و جرثقیل، گاوآهن و آسیای بادی رواج داشت. بهترین منسوجات رومی دیبا بود که شهرت جهانی داشت.

### ۳۸- خرد و منطق

ارابه منطق در تاریخ انسان با دو چرخ یونانی و چینی به حرکت درآمده است. اگر عرفان در هند ریشه‌های قدیمی دارد، منطق از این دو سرزمین (چین و یونان) سرچشمه گرفته و تاریخ بشر را سیراب کرده است. رشد خرد انسانی در جهان کهن به تدریج در مقابل سنت‌های ناروای اجتماعی علامت سؤال قرار می‌داد و موجب تغییر و تحول در مناسبات اجتماعی می‌شد. مراسم خشن آیینی، احکام بی‌ترحم قضایی و اختلافات وسیع طبقاتی از جمله مواردی بودند که برای خرد انسانی سؤال برانگیز بودند.

نخستین آغوش باز به روی منطق، آغوش گرم چین بود. در آن جا آنچنان فلسفه و حکمت و منطق رشد کرد که هنوز این جهش تاریخی باور نکردنی است. دومین آغوشی که به روی منطق باز شد، آغوش فلاسفه یونان بود که منطقاً به روی منطق لبخند می‌زدند.

در مقابل فلسفه که چرایی‌ها را مطرح می‌کرد، عده‌ای پیدا شدند که در پی اثبات هر چه دوست داشتند بودند نه هر چه اثبات‌پذیر است و در تعارض و ستیز آنها که در پی حقیقت بودند و در جست‌وجوی چرایی‌ها سیر می‌کردند و آنها که در پی اثبات هر چه دوست داشتند بودند، منطق به وجود آمد تا مرز فلسفه را از سفسطه جدا کند.

شواهد تاریخی حاکی از وجود رابطه معنی‌داری بین پیشرفت فلسفه، ریاضیات و وسایل ارتباطی



نوشتاری است. ما در جایی رشد و پیشرفت فرهنگ مکتوب و فلسفه و منطق را شاهدیم و در جای دیگر شاهد گسترش فرهنگ نامکتوب و افسانه و اساطیر هستیم.

در چین، فلاسفه بزرگی پیدا شدند که هنوز هم آثار آنها در افق بلندی سیر می‌کند و به بشریت الهام می‌بخشد. کنفوسیوس، موتی و یانگ‌چو در چین، و ارسطو، افلاطون و سقراط در یونان به گسترش فلسفه و پیدایش منطق کمک شایان توجهی کردند.

مدینه فاضله فلاسفه چینی یک جامعه اشرافی نیست. این مدینه حتی به نخبگان نیز سهمی بیش از آنچه عدالت اقتضا می‌کند، نمی‌دهد. مدینه فاضله چینی یک خانواده بزرگ جهانی است که هنوز نیز می‌تواند از آرزوهای بلند بشریت باشد.

ژزوئیت‌های فرانسوی با مطالعه آثار حکمای چینی افق جدیدی در زندگی بشری یافتند و بسیاری از افکار و عقاید دوران روشنگری اروپا که در قرن ۱۸ زمینه را برای پیدایش انقلاب کبیر فرانسه آماده ساخت، از منابع شرقی، از جمله منابع چینی، سرچشمه گرفته است. نبرد فلاسفه چین در راه رستگاری بشر، نبردی شکوهمند، ولی پر از مخاطره بوده است. به قول مرتضی راوندی «صاحبان شوکت و اقتدار که پاسخ گفتن به سؤالات آموزگاران مردم را دشوارتر از کشتن آنها می‌یافتند، برخی از آنان را به هلاکت رسانیدند.» در این میانه در مقابل فلاسفه حقیقت‌جو کسانی پیدا شدند که «چنان در بحث و سفسطه مهارت داشتند که می‌توانستند یک روز امری را ثابت کنند و روز دیگر خلاف آن را به ثبوت برسانند.»

کنفوسیوس، بزرگ‌ترین فیلسوف چین، در مقابل حقوق ناچیزی به داوطلبان، تاریخ، شعر و آیین مردم‌داری (اخلاق) می‌آموخت. تعداد شاگردان او را تا سه‌هزار نفر ذکر کرده‌اند که بسیاری از آنها پس از ترک خانه استاد به مقامات مهم نائل آمدند. او با تصدیق بلا‌تصور، تصمیمات نسنجیده، لجاجت و خودخواهی سر و کار نداشت و بارها پذیرش مقامات والا را رد کرد زیرا گمارندگان او کسانی بودند که حکومتشان به نظر او عادلانه نبود.

کنفوسیوس به **جمهوری جهانی** معتقد بود و خواهان روزی بود که مردم زمام کارهای خود را به دست اشخاص با استعداد و با فضیلت بسپارند تا آرامش و صلح عمومی در جهان برقرار شود. موتی نیز یک فیلسوف نامدار چینی است. او با ترغیب مردم به دوست داشتن یکدیگر فلسفه جدیدی به وجود آورد. او از اولین منطقیان و از سرسخت‌ترین اصحاب استدلال در چین است. موتی به خداوند اعتقاد داشت و از این عقیده دفاع می‌کرد. فیلسوف دیگر چین در عصر باستان یانگ‌چو است که می‌گفت «ناموس حیات، عدالت جهانی است.» این گفته او را باید با آب طلا بر دروازه تاریخ نوشت.

دیگر از فیلسوفان قدیمی چین منسیوس است که به طرفداری جدی از افکار کنفوسیوس پرداخت و برای تدریس فلسفه مدرسه‌ای برپا کرد و عده‌ای از بهترین دانشجویانش را گرد آورد. ولی درخت منطق در هند آنچنان که در چین و یونان بارور شد، رشد نکرد و ثمر نداد. برخی از اهل جدل در هند، منطق را فن اثبات هر چیزی می‌پنداشتند. به نوشته ویل دورانت: «دسته بزرگی از سوفسطائیان دوره‌گرد یعنی پریباجکا بهترین ایام سال را در شمال هند از ناحیه‌ای به ناحیه دیگر می‌رفتند و در پی شاگرد فلسفه یا دنبال مخالفان خود می‌گشتند. برخی از آنان منطق را فن اثبات هر چیزی می‌دانستند و آن را تعلیم می‌دادند و صاحب القابی مثل **موشکاف** شده بودند. برخی نیستی خدا و بی‌حاصلی فضیلت اخلاقی را نشان می‌دادند. گروه انبوهی جمع می‌شدند که به این‌گونه گفتارها و مناظرات گوش دهند.» و اضافه می‌کند: «از این شکاکان چیزی به دست ما نرسیده است. قدیمی‌ترین آنها **بریهسیتی** است که اگرچه نقطه‌نظرات نیهیلیستی آن از میان رفته است، ولی کلمات او یک مکتب مادی هندی را پدید آورده که به اعتبار یکی از این ساده‌گرایان آن را **چارواکه** نامیدند. آنان به این فکر که وداها را حقیقتی است که از آسمان نازل شد، می‌خندیدند. بنابر استدلال آنها، حقیقت را هرگز نمی‌توان شناخت مگر از راه حواس، حتی به عقل هم نباید اعتماد کرد.»<sup>۱</sup>

«حتی به عقل هم نباید اعتماد کرد!» شاید همین بی‌اعتمادی به عقل راه هند را از راه چین جدا کرد و هند را در اقیانوس افسانه‌ها و اساطیر غرق نمود.

ولی در یونان منطق کاملاً بر اصول عقل‌پذیر استوار شد و به صورت یک علم درآمد. قواعد منطقی که از یونان سرچشمه گرفت هنوز هم در مدارس و محافل علمی استفاده می‌شود. آنها اصول بدیهی منطقی را زیربنای تفکر علمی قرار دادند و از این طریق خدمات قابل توجهی به دانش بشری نمودند. آنها فلسفه را از سفسطه جدا کردند.

### ۳۹- نبوت

**نبوت** جریان تاریخی شگفت‌انگیز همه جا حاضری است که به منزله یک پدیده تاریخی و یک واقعیت

۱. البته معلوم نیست این استدلال تا چه اندازه مربوط به شکاکان هندی و در صورت صحت انتساب تا چه اندازه بر هند اثر گذاشته است، زیرا تاریخ نشانه‌های نیرومندی از گرایش‌های شدید متافیزیکی در مردم هند ارائه می‌دهد. به هر حال ویل دورانت افتخار اختراع پوزیتیویسم را از حلقه وین و وینگنشتاین سلب کرده و به اهل سفسطه در هند می‌دهد.

عینی نمی تواند ندیده گرفته شود.

در لغت نباء به معنی خبر و نبی به معنی کسی است که خبری دارد، و اصطلاحاً نبی کسی است که از پشت پرده طبیعت خبر دارد و از سوی اراده عالم عادل لطیف خلاق زیبای نیرومند حاکم بر هستی با انسان سخن می گوید.

در آغاز تعداد انبیاء فراوان بود. در عصر پراکندگی های جغرافیایی و قومی و گسستگی های ارتباطی و فرهنگ های شفاهی از درون هر قوم یک نبی برمی خاست و از سوی او سخن می گفت و شگفت آور آن که همه این انبیاء به زبان های مختلف، در مکان های مختلف و در میان اقوام مختلف یک پیام را ابراز می داشتند و گاه برای آن که نشان دهند با اراده حاکم بر هستی رابطه دارند، با اجازه او برخی از قوانین طبیعی - که تمام آنها ناشی از اراده اوست - را تغییر می دادند، نظیر زنده کردن مردگان، سخن گفتن نوزاد در گهواره و اعلام نبوت خود، شفا دادن بیماری های لاعلاج، تبدیل عصا به اژدها و...

بین نوع معجزه و شرایط اجتماعی و سیاسی و فرهنگی جامعه معمولاً رابطه معنی داری وجود داشت و بدین ترتیب در کنار عقل یک نیروی متمیزه جدید شکل گرفت که ناشی از وحی بود.

هر چه بر دانش بشری افزوده می شد و خرد انسانی پرورش می یافت و هر چه ارتباطات میان قومی و بین المللی افزایش می یافت از تعداد انبیا کاسته و بر دامنه انتشار و حوزه نفوذ و گسترش پیامشان افزوده می شد. پنج نفر از این پیامبران اعلام رسالت جهانی کردند و هر پنج نفر از خاورمیانه برخاستند یعنی از محل اتصال سه قاره آسیا، اروپا و آفریقا. این پنج نفر عبارتند از نوح، ابراهیم، موسی، عیسی و محمد.

بدین ترتیب در شرایط اختلافات گسترده قومی، فرهنگی و نژادی و گسستگی های عمیق جغرافیایی و تاریخی و حاکمیت افسانه و اسطوره و جهل و غریزه و ارتباطات شفاهی و سینه به سینه و تضادهای خونبار طبقاتی و در دنیای آمیخته با برده گیری و برده داری و حکومت سرنیزه در فواصل گاه کوتاه و گاه بلند جغرافیایی و تاریخی، فریاد مردانی برمی خاست که مردم را به پرستش خدا و ساختن خود با الگوی صفات او، ستیز با ستمگران و فرو ریختن نظم جاهلی و تبعیض آمیز اجتماعی و ایجاد یک امت جهانی که در آن مبنای همگرایی مردم نه رنگ پوست، نه خاستگاه طبقاتی، نه پیوند قومی، بلکه خداپرستی و عدالت و برادری و برابری باشد، دعوت می کردند و این مردان - که تاریخ مفتون آنها و انسانیت انسان مدیون آنهاست - در راه تحقق آرمان خود عموماً تا مرز شهادت پیش رفته اند. آنها همه از نظر رفتار و سلوک شخصی و جهان بینی و عرفان و هستی شناسی و پیام اجتماعی، صفات مشترکی دارند. آنها غالباً یک دوره رفاه و شادکامی را تجربه کرده و آن را در راه خدا و مردم فدا کرده اند. آنها معمولاً یک دوره عزلت

و گوشه‌گیری را تجربه کرده و در این دوره هم به خدا و فلسفه آفرینش اندیشیده‌اند و هم به مردم و رنج‌ها و دردهای مردم. آنها همه برنامه خود را رهایی و آزادی مردم اعلام کرده‌اند. رفتار فردی پیامبران آمیخته با پرهیزکاری و زندگی خانوادگی آنها سرشار از پاکدامنی و زندگی اجتماعی آنها لبریز از فداکاری و خداپرستی و عشق به مردم، بخصوص مستضعفان بوده است. طرفداران آنها نیز معمولاً افراد پابره‌نه، یک لاقبا و یقه چرک بوده‌اند که مسئله رهایی و آزادی، جدی‌ترین مسئله زندگی‌شان بوده است، هر چند از کسانی که با تجربه به پوچی زندگی اشرافی پی برده و در جست‌وجوی حقیقت سیر می‌کردند، افراد فراوانی بودند که به پیام و پیامبران روی می‌آوردند و سرانجام در شرایط گسترش و حاکمیت پیام، تمام طبقات اجتماعی، از جمله اشراف، به پیام اعلام وفاداری می‌کردند و متأسفانه برای حفظ منافع خود با احترام به ظواهر و شعائر و پوسته‌ظاهری مناسک و گاه افراط در این تظاهر و ریا و نفاق، محتوای پیام را به نفع منافع طبقاتی خود و علیه منافع و مصالح توده‌های مردم تغییر می‌دادند و یا آنچنان پیام را با افسانه‌ها و اساطیر و خرافات آمیخته می‌کردند که روح اصلی پیام که رهایی و آزادی مردم است، فراموش می‌شد. تجربه رفاه، پرهیز در مقابل آن و حتی گریز از آن و پناه بردن به یک دوره انزوا و اندیشه و برانگیختگی و برگشت به میان مردم با پیام و رسالت و مسئولیت اجتماعی را در زندگی بودا می‌توان دید، چنان که موسی نیز دقیقاً همین راه را سیر کرده است.<sup>۱</sup>

اعتقاد به خدا، ایمان به غیب، باور به حاکمیت عدالت و علم و زیبایی و لطف و خلاقیت مطلق بر هستی و ضرورت حاکمیت این صفات الهی بر جامعه بشری و ناگزیر حمایت از مستضعفان، روح مشترک پیام همه پیامبران خداست.

گدازه‌های آتشفشان پیام بودا هر چه از سرچشمه‌های اصلی خود فاصله گرفتند منجمدتر، سیاه‌تر و سردتر شدند و به تدریج آیین خداپرستی که مبتنی بر یک پیام ساده، روشن، معقول و اثربخش بود، تبدیل به یک شرک عمیق همراه با آموزه‌های پیچیده، مبهم و نامعقول شد که در راه رهایی و آزادی مردم تأثیر تعیین‌کننده‌ای که نداشت هیچ، بلکه گاه سدی در مقابل رود جاری نیاز مردم به رهایی و آزادی بود. بدین ترتیب، وقتی پیام بودا پس از قرن‌ها و در آستانه بعثت پیامبر اسلام به زاین رسید، تغییرات ماهوی فراوانی کرده بود. هر چند این پیام هنوز هم در کار دگرگون کردن مردم و دعوت آنها به سوی او گاه

۱. زرتشت در بیست سالگی از مردم کناره گرفت و به ریاضت پرداخت و سپس روی به مردم آورد و آنها را به خداشناسی دعوت کرد. (نگاه کنید به: ایران از آغاز تا انقراض ساسانیان ص ۲۵۴)

کارکردهای نسبتاً جالب توجه داشت.<sup>۱</sup>

تلطیف روح در سایه توجه به لطف خدا موجب پیدایش نهادهای خیرخواهانه و روابط لطیف می‌شد<sup>۲</sup>، چنان که مبارزات عدالتخواهانه که با اتکا به عدالت خدا صورت می‌گرفت، مناسبات اجتماعی را دگرگون<sup>۳</sup> می‌ساخت.

در عصر بعثت، تعالیم بودا - هر چند به شدت دگرگون شده بود - آسیا را گرفته بود و تعالیم عیسی در سراسر روم (شامل روم شرقی، ایتالیا، فلسطین و مصر) و قسمت‌هایی از آفریقا (حبشه) و نقاط پراکنده‌ای از آسیا (یمین و ...) گسترش یافته بود و زنده‌ترین و پویاترین دین خدا در آن عصر بود. آیین زرتشت در ایران رواج داشت، ولی روح اولیه خود را از دست داده بود و در نتیجه انسان ایرانی به شدت آمادگی پذیرش یک دین تازه را که به سرشت انسانی نزدیک‌تر باشد، پیدا کرده بود و تحت تأثیر همین جاذبه، آیین عیسی در ارمنستان رواج پیدا کرد و این دین در قلب ایران نیز مخاطبان معتقدی یافت که سلمان فارسی و تیرداد شاهزاده ایرانی از آن جمله بودند.

پیش از بعثت پیامبر اسلام، ابراهیم با دو هجرت بزرگ به حجاز و مصر دو جای پای ماندنی برای حرکت توحید در تاریخ ایجاد کرده بود و موسی به عمر امپراتوری افسانه‌ای و فراموش نشدنی مصر پایان داده بود و عیسی با تولد شگفت‌انگیز و زندگی معجزه‌آمیز و پیام و بشارت امید آفرینش تاریخ را برای ظهور آخرین پیامبر آماده کرده بود ...

#### ۴۰- توحید

اگرچه شرک دنیا را فرا گرفته بود و انسان ابتدایی در کثرت، حقیقت را جست‌وجو می‌کرد و اقیانوس هستی را در کوزه کوچک حواس پنجگانه خود می‌جست، ولی با این همه، جست‌وجوی مسبب‌الاسبابی که هستی نمودی از اوست، روح اصلی همه تکاپوهای بشری بوده است.

ایمان به «توانای زیبای دانای دادگر لطیف آفریننده» ای که آنچه را می‌بینیم و آنچه را نمی‌بینیم

۱. نظیر گرایش‌های جدی برخی از سلاطین چین و تبت به زهد که موجب ترک سلطنت از سوی آنان می‌شد.

۲. گزارش فارهین از هند در طول یک سفر شش ساله، از فضیلت‌دوستی و آزادی‌خواهی هندیان و خدمات اجتماعی و بیمارستان‌های رایگان و موسسات خیریه در پرتو تعالیم بودا، در عصر شادابی و جوانی آن دین، جالب توجه است.

(رجوع کنید به: مشرق زمین گاهواره تمدن، ص ۵۱۷)

۳. مبارزات عدالت‌خواهانه مزدک و منی در کنار تعلیمات دینی آنها مبنی بر آن که «خدا عادل است» از این نظر جالب توجه است. منی گذشته از کتاب ارزنگ مردم را به انجیل نیز دعوت می‌کرد. (نگاه کنید به: ایران از آغاز تا انقراض

ساسانیان، ص ۲۵۹)

آفریده است و جهان آفریده‌ای از آفریده‌های اوست و مشیت او بر همه چیز قاهر است، مضمون اصلی پیام همه پیامبران خدا بود.

در تعالیم آنها اشاره به نزدیکی انسان به خداست و این که انسان می‌تواند خود را با الگویی خدایی بسازد و صفات الهی را که ذاتی خدا هستند، به صورت اعتباری و تا مرتبه‌ای که ظرفیت وجودی او اجازه می‌دهد در خود پرورش دهد و با کنار زدن پرده طبیعت از مقابل چشم دل خود، او را حتی ببیند و از مشاهده جمال و جلال او مست شود.

کنار زدن پرده طبیعت به معنی چشم پوشیدن از طبیعت نیست، بلکه به معنی شناخت درست و استفاده عادلانه از آن است. از همین جاست که مرز عبادت از ریاضت جدا می‌شود. شهود به معنی علم حضوری انسان نسبت به حقایق هستی، نتیجه کنار زدن پرده طبیعت از مقابل چشم دل است. بودا آشکارا از این حقیقت سخن گفت و راه شهود را در مقابل پیروانش گشود. ولی انحراف در آیین بودا از سادگی به ابهام، از تجرد به تجسم، از توحید به شرک، از عبادت به ریاضت و از تکیه به توده‌های مردم و مستضعفان به اشراف، تابع فرایند عمومی انحراف ادیان و تکثرگرایی و تجسم‌گرایی انسان به‌ویژه در عصر ارتباطات نامکتوب و فرهنگ شفاهی است، ولی آنچه در تعالیم بودا هنوز هم به چشم می‌خورد، اشاره‌های پرمعنی بودا به سرچشمه اصلی حیات است.

در چین اگرچه کنفوسیوس داعیه پیامبری نداشت، ولی حکمت لقمانی او مردم را به سوی خدا هدایت می‌کرد. او به حقیقتی ماورایی و قدرت حاکم بر هستی که آن را شانگ تی می‌نامد، معتقد است و صراط تائو که او و لائوتزه خیلی به آن توجه داشته‌اند، فی‌نفسه اشاره‌ای به مبدأ غیبی حاکم بر جهان و جهانیان است. قبل از کنفوسیوس، لائوتزه سخن از روح کلی و قانون طبیعت و هستی رانده است. به نظر هاشمی رفسنجانی و باهنر «کنفوسیوس تلاش و کوشش خود را صرف اصلاح انحرافات و فساد اجتماعی از دیدگاه خود نمود.»

هدف دعوت او کلمه لی بود که یکی از معانی آن عبادت و اجرای مراسم دینی است. در ایران به عقیده عنایت‌الله رضا، عقاید ایرانیان و ترکان درهم آمیخت. ترکان نیز کلمه پارسی خودآی را به کار می‌بردند. خودآی اشاره به نیروی واحد قائم به ذات خویش است.

در هند نیز اعتقاد به خداوند به مثابه جوششی از درون ضمیر انسان هندی تجلیات فراوانی داشته است. ناروا نیست اگر هند را به خاطر پیشتازی‌اش در عرفان بستاایم. اگرچه شرک و بت‌پرستی در کجاندیشی و ناروایی‌هایی که در جامعه هند وجود داشت، نقش توجیه‌کننده را ایفا می‌کرد، ولی به هر حال

این سؤال جدی نیز همواره وجود داشت که با وجود همه این خدایان، خدای اصلی و واقعی و به عبارت دیگر مسبب‌الاسباب کیست؟ ویل دورانت در این زمینه می‌نویسد: «با گذشت زمان هر چه بر تعداد خدایان افزوده می‌شد، این مشکل پیش می‌آمد که کدام یک از این خدایان جهان را آفریده است. این نقش نخست به آگهن و متعاقباً به ترتیب به ایندرا، سومه و پرچاپتی سپرده شد.»

از جمله آثاری که ما را به سوی روح جست‌وجوگر و قلب بی‌قرار انسان هندی هدایت می‌کند اوپانیشادها است که به قول شوپنهاور «در تمام جهان مطالعه‌ای چون اوپانیشادها تا این اندازه سودمند و تعالی‌بخش نبوده است.» و به قول ویل دورانت «اوپانیشادها کوشش لطیف و صبورانه و حیرت‌آور انسان است برای فهمیدن جان و جهان و بستگی میان آن دو.»

واژه اوپانیشاد به معنی کنار هم نشستن و انجمن کردن است. این نزدیک هم نشستن کم‌کم معنی تعلیم پنهان یا تعلیم درونیان را گرفت که استاد در نهان آن را به بهترین و محبوب‌ترین شاگردانش می‌سپرد. صد و هشتاد گفتار از این گفتارها در دست است که پارسایان و فرزانشان گوناگون آنها را از ۸۰۰ تا ۵۰۰ سال قبل از میلاد ساخته‌اند و در آنها هنوز فلسفه و دین به هم آمیخته است.

از نظر اوپانیشادها برترین فهم، ادراک مستقیم و بینش بی‌واسطه است. شهود و نگرش درونی جهان است که درهای حس بیرونی را تا آن جا که می‌توانسته به دقت بسته است. برهمن، متکی به خود، در حواس روزنه‌هایی پدید آورد تا رو به جهان بیرون باشد. از این رو انسان به بیرون نگاه می‌کند نه به دورن خود، اما فرزانه با چشمان فروبسته و آرزوی خلود، خود را در آن سو (در درون) می‌نگریست.

«اگر با درون‌نگری مرد چیزی نیابد این شاید درست‌نگری او را ثابت کند. زیرا اگر مردی در آن جهان نمودی و جزئی گم شده است، نباید منتظر باشد که آن جاویدان را در خود بیابد. انسان پیش از آن که بتواند واقعیت درونی را دریابد باید هر کردار و اندیشه بد و همه آشوب‌های تن و جان را از خود بزدايد.» بدین ترتیب راه تزکیه و شهود در مقابل سالک باز می‌شود که نوع افراطی و بیمارگونه‌اش زندگی انسان هندی را فلج کرده است.

در اوپانیشادها نوعی نگرش وحدت وجودی دیده می‌شود: «همان گونه که رودهای روان در دریا ناپدید می‌شوند و نام و شکل خود را از دست می‌دهند، بدین سان هم فرزانه، آزاد از نام و شکل به او نزدیک می‌شود...»

بودا برای پاکیزگی روح، ریاضت را ترویج نمی‌کرد، بلکه او پرهیز از زشتی را توصیه می‌نمود و می‌گفت: «نه در آغوش کوه‌ها و نه در اعماق دریاها و نه در درون غارها و نه بر فراز قله‌ها، در هیچ نقطه‌ای از جهان

جایی را پیدا نمی‌کنید که بتوانید برای فرار از نتیجه اعمال خود به آن جا پناه ببرید. اعمال ما مثل سایه دنبال ما هستند. با همان آرامش تدریجی که شیر به ماست تبدیل می‌شود، اعمال بدی که آدمی مرتکب می‌شود ثمر خود را آشکار می‌سازد.» بودا ایمان پاک، اراده و نیت پاک، سخن پاک، عمل پاک، لقمه پاک، کوشش پاک، خاطر پاک و اندیشه پاک را توصیه می‌کرد و این توصیه‌ها همانند توصیه‌های سایر پیامبران خدا، از آن جمله زرتشت در ایران، بود. همانندی پیام انبیای الهی (در سطوح خویش) بعدها در قرآن نیز مورد تأیید قرار گرفت، برای نمونه قرآن پیروان زرتشت، عیسی و موسی را در کنار هم و با هم مخاطب قرار داد و آنها را اهل کتاب نامید.

بزرگ‌ترین تجلی الهی در مصر طلوع کرد. موسی با معجزات آشکار به عمر بزرگ‌ترین امپراتوری تاریخ بشر پایان داد و تاریخ مصر و جهان را عوض کرد. پس از قیام موسی و با تلاشی امپراتوری رامسس‌ها مصریان همواره از پیشگامان گرایش به ادیان الهی و توحید بوده‌اند. آنها به آیین عیسی صمیمانه ایمان آوردند و سپس با ظهور پیامبر اسلام به اسلام گرایش پیدا کردند. با پیدایش دولت‌های سلیمان و داوود در فلسطین که در آنها دین و دولت در خدمت عروج روح انسانی به سوی خدا قرار گرفت و سرانجام با ظهور مسیح، گام‌های بلندی در راه نهادینه شدن توحید در تاریخ برداشته شد، ولی هیچ‌کدام به نتیجه نهایی نرسید.

به دنبال آیین‌های بودا و زرتشت، ادیان موسی و عیسی نیز هر یک به گونه‌ای آلوده به شرک شدند. مطالعه تحلیلی و تطبیقی ادیان الهی این حقیقت را که در اصل پیام توحیدی پیامبران تفاوتی نیست، آشکارتر می‌سازد، ولی دین باورانی که دین باوری آنها نتیجه فرایند جبری جامعه‌پذیری و فرهنگ‌پذیری آنها بوده، ضمن تحریف تدریجی ادیان به نبردهای خونین با یکدیگر پرداختند.

چنین است که خسرو پرویز به مثابه پرچمدار آیین زرتشت که با همراهی یهودیان به جنگ مسیحیان شتافت، هنگام تسخیر اورشلیم که با قتل عام مسیحیان همراه بود، خطاب به هرقل می‌نویسد:

«چرا خدای تو اورشلیم را از چنگ من نجات نداد؟»

حقیقتاً گرفتاری تنها از خسرو پرویز نبود. او وارث تحریف در دین زرتشت و شاهد تحریف در سایر ادیان بود. در ایران آتش مقدس شده بود. در هند و چین بودا خدا شده بود. در آیین یهود «عزیر» فرزند خدا شده بود و هرقل عیسی را به منزله پسر خدا می‌پرستید. در جهان خسرو پرویز هر کس برای خود بتی و خدای مجسمی داشت، ولی حقیقت را از زبان اختانون در مصر بشنویم. او ضمن منع مجسمه‌سازی و مبارزه با بت‌پرستی گفت: «خدای راستی هیچ صورتی ندارد و غیر قابل تجسم است.»



## بخش چهارم: خاورمیانه

### ۱- خاورمیانه کجاست؟

اصطلاح **خاورمیانه** اصطلاح جدیدی است که در غرب ابداع شده است. وقتی که از منظر اروپای غربی به نقشه جغرافیای جهان نگاه کنیم می‌توانیم خاور را به سه بخش نزدیک (اروپای شرقی)، میانه (کشورهای حوزه خلیج فارس، دریای سرخ و سواحل شرقی مدیترانه) و دور (آسیای شرقی و مرکزی) تقسیم کنیم. صرف‌نظر از نحوه و زمان پیدایش این اصطلاح، منطقه جغرافیایی که سه قاره جزیره جهانی را به هم متصل می‌کند واقعیتی است که ریشه در تکوین قاره‌های آسیا، اروپا و آفریقا دارد. خاورمیانه به دلیل آن که حلقه واسطه سه قاره فوق محسوب می‌شود، از موقعیت ژئواستراتژیک ممتازی برخوردار است. به‌ویژه این موقعیت استراتژیک در عصر بعثت و جهان قبل از انقلاب صنعتی جدی‌تر و مهم‌تر بوده است.

لاپیدوس در تاریخ *جوامع اسلامی*، خاورمیانه را از آمودریا تا شبه جزیره بالکان و از مصر تا دریای عرب قلمداد کرده است.

آنچه خاورمیانه را از سایر مناطق جغرافیایی گیتی متمایز می‌کند ویژگی‌های آن است.

### ۲- خاورمیانه محل اتصال سه قاره است

آسیا از طریق جلگه سند و رشته کوه‌های هیمالیا و حوزه آبریز رودخانه آمودریا با خاورمیانه رابطه برقرار می‌کند. ارتباط اروپا با خاورمیانه از طریق حوزه جغرافیایی دریای سیاه و دریای مرمره و تنگه بسفر و شبه جزیره آناتولی است و آفریقا خود را از طریق حوزه آبریز رودخانه نیل و دریای سرخ با خاورمیانه پیوند می‌زند. بنابراین خاورمیانه منطقه جغرافیایی وسیعی از سند و کابلستان و بامیان تا دریای سیاه و دریای سرخ است و بیش از هشت میلیون کیلومتر مربع وسعت دارد.

در قلب این منطقه جغرافیایی، بین‌النهرین و خلیج فارس جای گرفته‌اند. این منطقه وسیع پل ارتباطی دریای مدیترانه با دریای عرب نیز است. امروزه در این منطقه کشورهای آذربایجان، افغانستان، ایران، اردن، امارات متحده عربی، بحرین، پاکستان، ترکمنستان، ترکیه، سوریه، کویت، عراق، عربستان سعودی، عمان، فلسطین، مصر و یمن جای گرفته‌اند. خاورمیانه تقریباً بین نصف‌النهارات ۳۰ درجه و ۶۰ درجه شمالی واقع شده و مدار رأس السرطان از میانه آن یعنی از مسقط عبور می‌کند و از جنوب ریاض و مدینه و شمال مکه می‌گذرد. مدار رأس السرطان تقریباً خشکی‌های جهان را به دو نیم تقسیم کرده است.

### ۳- تنوع آب و هوایی در خاورمیانه

آب و هوای خاورمیانه بسیار متنوع است. در شرق، در محل تلاقی سه رشته کوه بزرگ جهان یعنی قراقروم، هیمالیا و هندوکش مرتفع ترین قله های جهان قرار دارند. ارتفاع سلسله جبال هندوکش معمولاً از ۲۵۰۰ متر تا ۴۵۰۰ متر از سطح دریا در نوسان است، ولی پنجاه قله آن بیش از ۶۷۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارند. در شمال این منطقه کوه ها دارای شیب های تند و پرتگاه های بلند و دره های عمیق اند. هفت قله از شانزده قله مرتفع جهان در این منطقه واقع شده و تنها در بلتستان بیش از چهل و پنج قله مشاهده می شوند که ارتفاع آنها از سطح دریا از ۶۰۰۰ متر بیشتر است. در **گیگلایت** بیست و چهار قله با ارتفاع بین ۵۵۰۰ متر تا ۷۲۰۰ متر از سطح دریا قرار گرفته است. دومین قله مرتفع جهان که **کسء** نام گرفته با ۸۴۰۰ متر ارتفاع در سلسله جبال قراقروم قرار گرفته و پس از آن **قله تانگاپربت** با ۷۸۰۰ متر ارتفاع دومین قله بلند منطقه است. **قله تانگاپربت** بر سلسله جبال هیمالیا واقع است. مرتفع ترین قله سلسله جبال هندوکش به نام **تریچ میرا** خوانده می شود که از سطح دریا ۷۵۰۰ متر ارتفاع دارد.

**جلگه سند** شامل **سند** و **پنجاب** منطقه حاصلخیزی است، ولی در غرب رود **سند** کویرهای **تهل** و **تهر** یا کویرهای بزرگ هند قرار گرفته اند. رود **سند** از برف کوه های هیمالیا تغذیه می کند و با ۲۹۰۰ کیلومتر طول یکی از بزرگ ترین رودخانه های جهان است. این رود از تبت آغاز می شود و پس از عبور از کشمیر در نزدیکی دهانه خلیج فارس به دریای عرب می ریزد. **پنجند** که به معنی پنج رود است و به **سند** می ریزد، پنجاب را سیراب می کند. حجم آب رود **سند** و شاخه های فرعی آن دو برابر حجم آب رود **نیل** و ده برابر رود **کلورادو** است. در اروپا رود **دانوب** و در آمریکا رود **می سی سی پی** پس از رود **سند** از نظر حجم آب قرار می گیرند، ولی هر دو از بزرگ ترین رودخانه های جهان محسوب می شوند.

در شب های زمستانی **جلگه سند** یخبندان می شود. ولی در نیمه شب های فصل گرما درجه حرارت سنج در اطراف ۱۰۰ درجه فارنهایت می ماند و در گرمای روز درجه حرارت به بیش از ۱۲۰ درجه فارنهایت می رسد. میزان بارندگی سالانه در این منطقه به ۱۷۰۰ میلیمتر می رسد.

سلسله جبال هندوکش به طول ۶۰۰ کیلومتر و عرض صد کیلومتر از شمال غربی افغانستان به سوی جنوب می رود و ارتفاعات مرتفع آن بین ۶۰۰۰ تا ۷۰۰۰ متر از سطح دریا فاصله دارند. در ارتفاعات هندوکش همواره برف وجود دارد. حتی در تابستان ها نیز قله ها و یخچال های آن پر از برف است و در میان ارتفاعات بلند آن دره های عمیق و خوش آب و هوا و حاصلخیز قرار گرفته است. در این منطقه کوه های سر به فلک کشیده، دره های عمیق، باران های بهاری، تابستان های گرم و خشک، زمستان های سرد، ارتفاعات پوشیده از برف و بیابان های خشک و سوزان در کنار هم دیده می شوند.

در زمستان درجه حرارت به بیست درجه سانتیگراد زیر صفر و در تابستان‌ها تا چهل درجه بالای صفر می‌رسد و میزان بارندگی از صد میلیمتر در سال تا چهارصد میلیمتر بارش سالیانه تغییر می‌کند. ظهیرالدین محمد بابر در یادداشت‌های خود که به نام *بایرنامه* معروف است، می‌نویسد: «شما از کابل طی یک روز می‌توانید به منطقه‌ای بروید که هرگز برف نمی‌بارد، اما ظرف دو ساعت می‌توانید به منطقه‌ای بروید که برف هرگز ذوب نمی‌شود، مگر در بعضی از تابستان‌های گرم.»

رود آمودریا یا جیحون که از کوه‌های پامیر سرچشمه می‌گیرد، پس از طی ۲۵۰۰ کیلومتر مسافت به دریاچه آرال می‌ریزد و قسمت‌هایی از آن قابل کشتیرانی است.

در جنوب جیحون خراسان بزرگ قرار دارد که امروزه بخش‌هایی از آن جزء قلمرو سیاسی ایران است. در حاشیه دریای خزر با آب و هوای گرم و مرطوب و ارتفاعات بلند البرز روبه‌روییم، ولی بی‌فاصله پشت این سلسله کوه، کویر سمنان و دشت کویر قرار گرفته است. در نقاط مرکزی ایران با کویرهای بزرگ و خشک روبه‌روییم که به نام‌های دشت کویر و کویر لوت شهرت دارند و در بعضی از مناطق قابل سکونت این کویرها نظیر خور و بیابانک سالانه فقط در حدود ۲۰ میلیمتر باران می‌بارد.

در حوزه جغرافیایی دریای سیاه با آب و هوای مدیترانه‌ای و مرطوب روبه‌روییم. در دامنه‌های جنوبی قفقاز علیا سالانه تا ۱۳۰۰ میلیمتر باران می‌بارد و در لنکران میزان بارندگی سالیانه به ۱۸۰۰ میلیمتر نیز می‌رسد. در لنکران بارش برف و یخبندان، عبور از ارتفاعات را برای حدود سه تا چهار ماه در سال غیرممکن می‌سازد. در جنوب غربی این منطقه با ارتفاعات *آرازات* و *آغری* روبه‌روییم که بیش از ۵۰۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارند و در منتهی‌الیه شبه جزیره آناتولی حوزه دریای مرمره واقع شده‌اند. در این منطقه رودهای *مارتیزا* با ۴۹۰ کیلومتر طول، *سوزورلوق* با ۲۶۰ کیلومتر درازا، *گدیز* با ۳۵۰ کیلومتر طول، *مندرس بزرگ و کوچک* به ترتیب با ۲۱۵ و ۱۴۰ کیلومتر درازا قرار گرفته‌اند که به دریای اژه می‌ریزند. رودخانه‌های *دالامان*، *کویرو*، *گوق سو*، *سیحان* و *جیحان* به دریای مدیترانه می‌ریزند و رودهای *چورده* با طول ۳۶۸ کیلومتر، *یشیل ایرماق* با طول ۴۱۶ کیلومتر، *قزل ایرماق* با طول ۱۱۵۱ کیلومتر، *یورسوق*، *آنکارا چای*، *چبق چای* و *آلاداغ* نیز به دریای سیاه جاری می‌شوند. از میان رودخانه‌هایی که از ارتفاعات منطقه آناتولی سرچشمه می‌گیرند تنها دو رودخانه بزرگ دجله و فرات به سمت جنوب شرقی جاری شده و به خلیج فارس می‌ریزند.

در شرق شبه جزیره آناتولی رودهای *قره سو* و *ارس* نیز جاری‌اند که به دریاچه *وان* و دریای خزر می‌ریزند. در این منطقه دریاچه‌های فراوان با ۹۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت وجود دارد. آب و هوای مناطق شمالی معتدل و در مناطق جنوبی آن نسبتاً خشک با تابستان‌های گرم و زمستان‌های سرد است.

در این منطقه سالانه از ۳۲۶/۳ میلیمتر تا ۲۳۲۳/۲ میلیمتر باران می‌بارد و میزان رطوبت نسبی آن در بعضی از نقاط (نظیر رایز) به ۷۷٪ می‌رسد و بطور متوسط در سال بیش از ۱۷۳ روز باران می‌بارد. در جنوب این منطقه پر آب در صحراهای اردن و در جنوب شرقی آن در کویرهای مرکزی ایران و عربستان، آب حکم کیمیا را دارد و گاه در برخی از نقاط آن، سالانه قطره بارانی بر زمین نمی‌بارد. بخش قابل توجهی از فلات ایران بین سلسله جبال البرز که به سلسله کوه‌های آارات در ترکیه متصل است و در خراسان به کوه‌های آلاداغ، بینالود، هزار مسجد و قراداغ منتهی می‌شود و سلسله جبال زاگرس که آن نیز از سلسله کوه‌های آارات آغاز شده، به سمت جنوب شرقی ادامه می‌یابد و ارتفاعات جنوبی جلگه ایران که از خوزستان آغاز شده و پس از عبور از سیستان و بلوچستان به کوه‌های سلیمان می‌رسد، قرار گرفته است. در نواحی غربی این جلگه آب و هوای مدیترانه‌ای و در نواحی جنوبی نیمه صحرائی گرم با تابستان‌های بسیار گرم و زمستان‌های سرد قرار دارد. درجه حرارت در خوزستان حتی به ۵۴ درجه سانتیگراد می‌رسد. در نواحی پست قسمت‌های مرکزی و شرقی و جنوب شرقی آب و هوای بیابانی با سرمای شدید در زمستان و گرمای طاقت‌فرسا در تابستان حکمفرماست.

در جنوب خلیج فارس در نجد و احساء و صحرای نفود و صحرای دهناء و رَبْعُ الخالی با آب و هوای خشک و سوزان روبه‌رویییم. صحرای نفود با هفتاد هزار کیلومتر مربع مساحت از تپه‌های شن سرخ پوشیده است و ربع الخالی با ۴۸۰۰۰۰ کیلومتر مربع، بیابان بی‌آب و علفی است که گویی در طول تاریخ هرگز تمدن بشری را به خود ندیده است. این بیابان سوزان بین نجد و عمان و حضرموت واقع شده است. در برخی از مناطق شرقی شبه جزیره عربستان تا چهارصد میلیمتر در سال باران می‌بارد و در شمال آن فلات بیابانی اردن با بارندگی اندک و ارتفاع ناچیز از سطح دریا قرار گرفته و در ناحیهٔ نقب با آب و هوای خشک و بیابانی روبه‌رویییم.

در جلگهٔ مصر با ارتفاع نازلی از سطح دریا روبه‌رویییم که رود نیل با طول ۶۶۷۱ کیلومتر آن را سیراب می‌کند. در این منطقه نیز با آب و هوای گرم و مرطوب و در صحراها با آب و هوای گرم و خشک روبه‌رویییم.

#### ۴- تنوع نژادی

در مناطق جنوبی خاورمیانه با نژادهای سفید و سیاه و در مناطق جنوب شرقی با رنگین پوستانی که از نژاد هند و آریایی‌اند و در مناطق شمال شرقی با نژاد زرد و در شمال و غرب و مناطق مرکزی با نژاد سفید روبه‌رویییم.

در جلگه سند و پنجاب و بلوچستان پنجابی‌ها، سندی‌ها، بلوچ‌ها، پشتون‌ها که از نژاد هندو اروپایی‌اند زندگی می‌کنند. در افغانستان از نژاد سفید پشتون‌ها، تاجیک‌ها، هزاره‌ها و خوزستانی‌ها و از نژاد زرد ازبک‌ها، ترکمن‌ها، قرقیزها و مغول‌ها زندگی می‌کنند. در آسیای صغیر و شبه جزیره آناتولی با ویژگی‌های نژادی مدیترانه‌ای روبه‌رویییم. این سرزمین به دلیل موقعیت جغرافیایی خود همواره به عنوان پلی میان آسیا و اروپا بوده و تاخت و تازهای فراوانی را به خود دیده است. قرن‌ها پس از بعثت با حمله مغول‌ها به ایران و آسیای صغیر و اسکان آنها در این مناطق و اختلاط آنها با مردم و ساکنان آسیای صغیر ترکیب جدید نژاد مدیترانه‌ای - مغولی به وجود آمد. در شبه جزیره عربستان با نژاد سامی مواجهیم که تا فلسطین شاخه‌هایی از آن دیده می‌شوند و در مصر با نژاد سفید و ترکیبی از نژادهای دیگر از جمله نژاد سیاه روبه‌رویییم.

بنابراین در خاورمیانه همواره همه نژادهای بشری - جز نژاد سرخ که در قاره آمریکا زندگی می‌کرده‌اند - حضور داشته‌اند و همه نژادهای بزرگ بشری در خاورمیانه به یکدیگر می‌رسیده‌اند.

## ۵ - تنوع فرهنگی

پدیده دیگری که در خاورمیانه ملاحظه می‌شود، تنوع فرهنگی است که این تنوع قبل از بعثت پیامبر و پیدایش تمدن جهانی اسلامی، با تکثر دینی نیز همراه بود.

در حوزه تمدنی ایران، آیین زرتشت، خط میخی و زبان پارسی یک منظومه زنده فرهنگی را تشکیل می‌داد که از بین‌النهرین تا هیمالیا را در برمی‌گرفت. این حوزه تمدنی تحت تأثیر تلاش‌های اردشیر بابکان سرنوشت خود را از آسیای صغیر جدا کرد. در قرن سوم میلادی اردشیر بابکان سلسله هخامنشیان را منقرض کرد و سلسله ساسانی را به وجود آورد. اردشیر برای مقابله با نفوذ تعالیم مسیح در ایران به ترویج آیین زرتشت پرداخت و این اقدام برای ایرانیان در آن روزگار یک حرکت ارتجاعی محسوب می‌شود. ساسانیان تا زمان ظهور اسلام و آغاز فتوحات اسلامی بر ایران حکومت کردند. خسرو پرویز آخرین پادشاه قدرتمند ساسانی، نامه پیامبر اسلام را که از طریق آن به اسلام و توحید دعوت شده بود، پاره پاره کرد و همان‌گونه که نامه پیامبر را پاره پاره کرد، کشورش نیز پاره پاره شد و جنگ قدرت در داخل کاخ سلطنتی، سلطنت را در کابوس وحشت و خونریزی فروبرد.

در حوزه تمدنی روم در عصر بعثت با آیین مسیحیت و خط و زبان رومی روبه‌رویییم. این حوزه وسیع و پر قدرت از تعالیم مسیح حمایت می‌کرد و از ذخایر فرهنگی یونان نیز تغذیه می‌نمود و بخش وسیعی از جهان متمدن آن روز را در برمی‌گرفت. در شبه جزیره عربستان (حجاز) عمدتاً قبایل بت‌پرست زندگی

می‌کردند که با زبان عربی سخن می‌گفتند، ولی اغلب با کتابت سر و کاری نداشتند. در یمن نیز تمدن بشری از دیرباز سابقه داشته است.

## ۶- قلب جهان

اصطلاح قلب جهان را مکیندر ژئواستراتژیست انگلیسی ابداع کرد. مکیندر می‌گفت اگر جهان را به پیکری شبیه کنیم، با تسخیر قلب جهان، می‌توان جهان را تسخیر کرد.

مکیندر قلب جهان (heartland) را روسیه امروز می‌داند، یعنی منطقه‌ای که بین دریای سیاه، دریای خزر و قطب شمال قرار گرفته است. مکیندر که بیشتر به ابعاد نظامی و مسائل ژئواستراتژیکی آن می‌اندیشید، می‌گفت این منطقه با تکیه به صحرای سرد و خاموش و یخبندان سیبری و قطب شمال تسخیرناپذیر است و هر کس که این قلعه تسخیرناپذیر را در اختیار خود داشته باشد، تسخیرناپذیر و شکستناپذیر می‌شود و می‌تواند بر جهان حکومت کند. بعدها در مقابل نظریه قلب جهان (هارتلند) نظریه ریملند مطرح شد. براساس این نظریه با تصرف مناطق حاشیه‌ای قلب جهان می‌توان دنیا را تصرف کرد. در نظریه قلب جهان بر خشکی و نیروی زمینی و در نظریه ریملند بر دریا و نیروی دریایی تکیه شده است. صرف نظر از ابعاد نظامی، از نظر ارتباطات میان فرهنگی، خاورمیانه همواره نقش قلب جهان را ایفا کرده است و این نقش آفرینی معلول موقعیت ژئواستراتژیکی و شرایط تاریخی خاورمیانه بوده است. نخستین جوانه‌های تمدن بشری از خاورمیانه سر زد و شکفت. دولت‌های کلد و آشور از بین‌النهرین طلوع کردند. دولت عیلام در غرب ایران و پارت‌ها در جنوب ایران ظاهر شدند و جای خود را به اشکانیان و هخامنشیان سپردند.

دولت‌های قدرتمند فراعنه مصر در منتهالیه جنوب غربی خاورمیانه یعنی در مصر پا گرفت و دولت‌های پیشرفته سلیمان و داوود در فلسطین جوانه زد و در عصر بعثت این منطقه عمده‌تاً در تصرف ایران و روم بود.

از طرف دیگر کشتی نوح در قفقاز به زمین نشست و تاریخ بشر از نو آغاز شد. ابراهیم از بابل برخاست، موسی از مصر، عیسی از ناصره و محمد از مکه و همه این پیامبران از خاورمیانه برخاسته‌اند. همچنین با توجه به ظهور زرتشت و بودا از ایران و سند و نقش تاریخی خاورمیانه از نظر ارتباطات میان فرهنگی، می‌توانیم بپذیریم که از نظر نشر و توسعه اندیشه‌های نوین مذهبی و پیدایش و انتشار ادیان بزرگ، خاورمیانه قلب جهان بوده است.

در مورد خاورمیانه می‌توان به نکات زیر نیز توجه داشت:

- ۱- قاره اوراسیا به وسیله صحرای سینا به قاره آفریقا پیوند می‌خورد و جزیره جهانی را می‌سازد. خاورمیانه در مرکز جزیره جهانی قرار می‌گیرد و می‌تواند با تمام قاره‌های این جزیره در ارتباط متقابل باشد.
  - ۲- تنوع آب و هوایی خاورمیانه به تنوع فرهنگی آن عمق بیشتری می‌دهد. بلندترین ارتفاعات جهان، پست‌ترین خشکی‌ها، پرآب‌ترین رودخانه‌ها، خشک‌ترین صحراها و بزرگ‌ترین کویرهای جهان در خاورمیانه قرار گرفته‌اند. تنوع آب و هوا موجب تنوع در پوشش، معماری، عادات و آداب اجتماعی می‌شود و در مجموع یک رنگین‌کمان فرهنگی را می‌سازد.
  - ۳- در کنار تنوع آب و هوایی، تنوع نژادی در خاورمیانه سبب ارتباطات میان‌نژادی شده تا در نتیجه آن نژادهای بشری در خاورمیانه در جریان مستمر تبادل فرهنگی با یکدیگر قرار بگیرند.
  - ۴- تنوع فرهنگی در خاورمیانه در کنار تعامل فرهنگی که جبر جغرافیایی آن را به وجود آورده، سبب تسریع ارتباطات میان فرهنگی در خاورمیانه شده است.
  - ۵- تنوع دینی در خاورمیانه سبب انتقال تجربیات دینی در طول تاریخ خاورمیانه بوده است و پیروان ادیان گوناگون را در جریان داد و ستد فکر و اندیشه مذهبی قرار داده است.
  - ۶- از نظر اقتصادی خاورمیانه معبر اصلی حمل و نقل تجارت جهانی، به‌ویژه در جهان قبل از انقلاب صنعتی است و راه‌های بزرگ مواصلاتی از طریق خاورمیانه سه قاره آسیا و اروپا و آفریقا را به یکدیگر پیوند می‌زده‌اند. مبادلات تجاری نیز خواهی نخواهی ارتباطات میان فرهنگی را تقویت می‌نموده‌اند.
  - ۷- یکی دیگر از ویژگی‌های خاورمیانه دارا بودن خصوصیت پخش پدیده است.<sup>۱</sup> هر پدیده در خاورمیانه می‌تواند به یک پدیده جهانی تبدیل شود. این ویژگی معلول موقعیت ژئواستراتژیک خاورمیانه و تنوع و تکثر آب و هوایی، نژادی، فرهنگی و ترانزیتی آن است.
- در مجموع شرایط خاورمیانه، گفتگوهای میان فرهنگی و بین‌المللی به معنی فرهنگی آن را تقویت می‌کند. گاه در یک شهر کوچک در خاورمیانه پیروان چند دین بزرگ در کنار یکدیگر زندگی می‌کنند و اجباراً به داد و ستد فکر و اندیشه می‌پردازند. هر پدیده که در خاورمیانه متولد شود، خواهی نخواهی با توجه به روابط میان فرهنگی و میان‌نژادی تبدیل به یک پدیده جهانی می‌شود و بدین رو، خاورمیانه مناسب‌ترین منطقه جغرافیایی برای مأموریت جهانی پیامبران، به‌ویژه پیامبران اولوالعزم، بوده است.

۱. اصطلاح پخش پدیده را، بار اول دکتر عزتی نویسنده کتاب‌های ژئواستراتژیک و ژئوپلیتیک به کار برده است.

## عربستان

### ۱- موقعیت جغرافیایی

شبه جزیره عربستان در نیمکره شمالی و نیمکره شرقی در جنوب غربی آسیا قرار گرفته و در حدود ۲۶۸۷۱۱۲ کیلومتر مربع وسعت دارد.

این شبه جزیره بین خط العرض جغرافیایی ۱۶ درجه الی ۳۲ درجه در شمال خط استوا واقع شده و از شمال به شامات، از شرق به خلیج فارس، از جنوب به اقیانوس هند و دریای عرب، و از غرب به دریای سرخ محدود می شود.

ارتفاعات غربی شبه جزیره عربستان ارتفاعات سرراه تا جبل شمر، جبل طوبق، جبل الطبیق است که از خلیج عقبه آغاز و تا حجاز و عسیر در جنوب ادامه می یابد. بین این سلسله جبال و دریای سرخ دشت تهامه قرار گرفته است. در مرکز شبه جزیره عربستان منطقه نجد قرار گرفته و قسمت اعظم شبه جزیره عربستان را می پوشاند. در جنوب نجد ربع الخالی و در شرق آن احساء قرار گرفته و بین ۷۵۰ تا ۱۵۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد.

صحراهای نفود و دهناء و ربع الخالی با بیش از پانصد و پنجاه هزار کیلومتر مربع بخش وسیعی از شبه جزیره عربستان را دربرمی گیرند. در این صحراها، به ویژه در ربع الخالی، جای پایی از تمدن بشری در طول تاریخ دیده نمی شود.

مناطق کوهستانی عربستان در حجاز واقع است که از شمال به خلیج عقبه، از غرب به دریای سرخ، از شرق به نجد و از جنوب به عسیر محدود می شود. این شبه جزیره بنداری در دریای سرخ و دریای عرب دارد که از دیر باز محل انتقال مال التجاره از شام به سوی حبشه و هند بوده است.

از نظر جغرافیایی شبه جزیره عربستان به دو قسمت شمالی و جنوبی تقسیم می شود. قسمت شمالی به علت خشک بودن و غیرقابل سکونت بودن تنها محل سکونت کوچ نشینان بوده، ولی در قسمت جنوبی به علت آب و هوای مساعدتر شهرنشینی و مدنیت از دیرباز سابقه داشته است.

### ۲- تاریخ اجتماعی

در طول تاریخ، عوامل متعدد باعث مهاجرت های گسترده در این شبه جزیره شده است. در قسمت جنوبی این شبه جزیره راه بین المللی **بخور** که یک شاخه آن به دریای مدیترانه و شاخه دیگر به مصر منتهی می شده، قرار دارد. از آغاز قرن دوم میلادی دریانوردان رومی متوجه اقیانوس هند شدند و برای رسیدن به این اقیانوس از راه های مواصلاتی شبه جزیره عربستان استفاده می کردند. در جنوب شبه جزیره عربستان سد بزرگ **مأرب** قرار داشته که در جذب جمعیت در این نقطه نقش بسزایی داشته است. به دنبال شکسته شدن سد مأرب مهاجرت های وسیعی در عربستان صورت گرفت. مسیر این مهاجرت ها



گاه از جنوب به سمت شمال و گاه از شرق به سمت غرب بوده و به پیدایش شهرک‌ها و حکومت‌هایی منتهی می‌شده است. گروهی از مهاجران که از جنوب به شمال کوچ کردند، در شهر مکه مستقر شدند. رودهای شبه جزیره عربستان تماماً فصلی یا اتفاقی است و غالباً در بیشتر روزهای سال خشک است. آب و هوای عربستان در نواحی ساحلی گرم و مرطوب و در سایر نواحی گرم و خشک است و بلندترین نقطه این شبه جزیره از سطح دریا ۳۱۳۳ متر ارتفاع دارد.

در بیابان‌های خشک و سوزان نجد و حجاز زندگی چگونه شکل گرفت؟ در جایی که نه آب هست و نه آبادی، مردم چگونه گرد هم جمع شدند و در چه شرایطی جوامع‌های زندگی در بیابان‌های سوزان عربستان شکفته شدند؟ حقیقت این است که زندگی در عربستان با سختی و مشقت‌های فراوان همراه بود. قبایل عرب به دنبال یک برکه آب، وادی به وادی می‌گشتند تا خود را از مرگ و نیستی نجات دهند. در چنین شرایطی پیدایش تمدن و زندگی شهری کاری بسیار دشوار و غیرمتعارف بوده است.

مهم‌ترین شهر عربستان - مکه - داستان شگفت‌انگیزی دارد، که ما آن را در جای خود بازگو خواهیم کرد ولی به هر حال باید به این نکته اشاره کنیم که در عصر بعثت، عربستان در موقعیت بسیار دشواری از نظر شرایط اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی قرار داشت، آیین ابراهیم مانند آنچه از سایر نقاط جهان در عصر بعثت مشاهده کردیم، بسیار منحرف شده و تبدیل به بت‌پرستی سخیف و زشتی شده بود. بنا به گزارش ابن هشام عمرو بن لُحَی بن قمع‌بن خندف اولین کسی بود که دین اسماعیل را تغییر داد و مردم را وادار به بت‌پرستی نمود و بحیره و سائبه و وصیله و حام را وضع کرد. بنابراین گزارش عمرو بن لُحی در سفر به شام به شهر مآب رسید و مردم آن جا را که از عَمَالِقَه بودند در حال پرستش بت‌ها و درخواست کمک و باران از آنها مشاهده کرد و بت هُبَیل را از آنان گرفت و به مکه آورد و مردم را به پرستش آن وادار نمود.

بنا به روایت دیگر که باز هم ابن هشام آن را بازگو می‌کند پرستش بت‌ها در عربستان از یک احساس ساده دینی نشئت گرفت. بنابراین روایت هرگاه کسی از بنی اسماعیل به واسطه سختی معیشت و زندگی و تهیه آب و نان در سایر بلاد و نقاط، از مکه بیرون می‌رفت، به همراه خود سنگی از سنگ‌های حرم را برمی‌داشت تا بدین طریق حرمت حرم را نگاه داشته باشد و رسمشان این بود که چون در منزلی فرود می‌آمدند، همان‌طور که دور خانه کعبه طواف می‌کردند، به دور آن سنگ می‌چرخیدند و این عمل موجب شد که تدریجاً پرستش سنگ‌های حرم برای آنها عادت شود و نسل‌های بعدی که آمدند، بدون اطلاع از علت رفتار پدران و منظور اصلی از طواف به دور سنگ‌های حرم، بت‌های سنگی تراشیدند و آنها را پرستیدند. به هر تقدیر جدا از علت اصلی رواج بت‌پرستی در عربستان، در عصر بعثت بت‌پرستی در این

سرزمین رواج کامل داشته است. از جمله بت‌های مشهور اعراب در عصر بعثت بت **سُواع** در شهر **رَباط** در وادی **یَنْبَع** بود که قبیله **هُدَیْل بنِ مُدْرَکَه** ابن الیاس آن را می‌پرستیدند. قبیله **قُضاعه** نیز در «**دَومَة الجَنْدَل**» بت **وَدّ** را می‌پرستیدند. قبایل **انعم** و اهل **جرش** از قبیله **مذحج** بت **یغوث** را که در جرش بود، می‌پرستیدند.

بت **یعوق** را در **هَمْدان** واقع در یمن مردم **خیوان** می‌پرستیدند. **عمیانس** بت قبیله **خَولان** بود و بت **سعد** در قبیله **بنی‌ملکان** پرستیده می‌شد. در **نخله** نیز قریش و بنی‌کنانه بت **عزی** را می‌پرستیدند. این بت نگهبانانی از قبیله **سلیم** داشت.

**لات** در طائف بت ویژه **طایفه ثقیف** بود و بنی‌معتب از آن نگهبانی می‌کردند و بت **مناة** را نیز قبایل **اوس** و **خزرج** که در مدینه زندگی می‌کردند، می‌پرستیدند. مناة در **مشلل قدید** در سواحل دریای سرخ قرار داشت. **ذوالخَلصه** بت دیگری بود که در **تباله** در هفت منزلی مکه قرار داشت و قبایل **دوس** و **ختعم** و **بجیله** آن را می‌پرستیدند.

در عصر بت پرستی معابد مشهوری در عربستان وجود داشت. قبایل **طی** و **سلمی** و **اجا** در معبد **فلس**، قبیله **حمیر** در معبد **رئام**، قبیله **بنی‌ربیع** در معبد **رضاء**، **طوایف بکر** و **تغلب** در معبد **ذوالکعبات** در **سنداد** (در اطراف کوفه) بت‌های خود را می‌پرستیدند.

در عربستان در عصر بعثت، نظام آموزشی بی‌مفهوم بود و خواندن و نوشتن رواج نداشت و افراد نادری قادر به نوشتن بودند و مردم غالباً قدرت نگارش نداشتند. بنابراین در چنین سرزمینی نباید سراغ کتاب و کتابخانه را گرفت و نیز نباید از دانش و پیشرفت علمی سخنی گفت. نظام اجتماعی در عربستان مبتنی بر عشیره‌سالاری بود. عشیره تنها پناهگاهی بود که مرد می‌توانست در مقابل هر هجوم به آن پناه ببرد و از آن کمک بگیرد. مردسالاری و پدرسالاری نیز دو ویژگی دیگر نظام اجتماعی در عصر بعثت بود.

در میان قبایل عرب هیچ چیزی مانند قدرت و سنت به رفتار اجتماعی و هنجارهای گروهی شکل نمی‌داد. قدرت خود فی حد ذاته به منزله یک قانون، مشروعیت عمومی داشت و از این رو زور بازو ارزش اجتماعی بسیاری داشت. ارزشمندی **زور بازو** دقیقاً به معنی برتری و رجحان جنس مذکر و مردسالاری است. مرد صاحب زن و فرزندان خود بود و می‌توانست نسبت به آنها - فارغ از هر نوع قید و قانون - هرگونه تصمیمی که می‌خواهد، بگیرد. جالب توجه آن که در نیایش‌های اعراب، قربانی کردن پسران نیز رواج داشت. آنها نذر می‌کردند تا فرزندان خود را قربانی کنند و در صورتی که خواسته‌شان اجابت می‌شد، این کار را می‌کردند.

مرد عرب گذشته از آن که، پسرش را قربانی می‌کرد، دخترانش را نیز زنده به گور می‌کرد و این در شرایطی بود که خانه و خانواده قبایل و عشایر دیگر - شکارگاه طبیعی او محسوب می‌شد. او اگر می‌توانست عشیره‌ای را غارت کند و مردان آن را بکشد، خود به خود صاحب اموال و زنان و دختران آن عشیره می‌شد. قبایل عرب معمولاً به دلیل شرایط آب و هوایی و اقتصادی در کوچ دائمی به سر می‌بردند. آنها یا به دنبال آب و علف برای چرای دام خود بودند یا به دنبال یک قبیله ضعیف‌تر که اموال و زنان آن را غارت کنند. و در این گشت و ستیز دائمی شرایط جدیدی در عربستان به تدریج به وجود آمده بود. قبیله‌ها از ترس یکدیگر به دنبال متحدانی می‌گشتند تا در هنگام خطر روی نیروی هم حساب کنند و در درون فرهنگ قبیلگی نیز به دنبال سنت‌هایی می‌گشتند که زندگی را امکان‌پذیرتر سازد. این چنین بود که حرمت ماه‌های حرام در کنار سنت‌های دیگر اجتماعی به تدریج ضوابط و قواعد حقوقی تازه‌ای را به وجود آورد، برای مثال کسی اگر خود را به قبیله‌ای منسوب می‌ساخت و این انتساب را آن قبیله می‌پذیرفت، مانند دیگر اعضای قبیله حمایت می‌شد و چتر امنیت قبیله بر فراز سرش باز می‌شد و اگر کسی با قبیله‌ای وصلت می‌کرد نیز عضو جدید قبیله محسوب و حمایت می‌گردید و یا اگر کسی چند قطره از خون یکی از اعضای قبیله را می‌نوشید، او نیز با قبیله اشتراک خونی پیدا می‌کرد و عضو آن قبیله می‌شد.

اصالت خون، اصالت عشیره و قبیله به پیدایش علم انساب در میان اعراب کمک کرد. تفاخر به تکرر اعضای قبایل کار را بدان جا رسانید که قبایل عرب به تعداد قبور مردگان خود نیز افتخار می‌کردند. مجموعه شرایط اجتماعی و فرهنگی عربستان انسان عرب را به سوی نژادپرستی هدایت می‌کرد و تفاخر به اصل و نسب در هسته مرکزی این ارزش اجتماعی قرار داشت.

اشرافیت در عربستان و مخصوصاً در مکه که شرایط ویژه‌ای داشت - در مکه عمدتاً در میان قریش و در قریش بیشتر در بنی‌امیه - به چشم می‌خورد. آنها عموماً در کار تجارت بین شام و یمن و حبشه دست داشتند و کاروانهای آنها کالاهای تجارتهای را از سواحل مدیترانه به سواحل اقیانوس هند جابه‌جا می‌کردند. خرافات بسیاری نیز در میان اعراب رواج داشت که در جای خود به آنها اشاره کرده‌ایم.

شعر نیز در مقام یک رسانه مسئولیت بزرگی در ارتباطات اجتماعی ایفا می‌کرد. هفت شعر معروف عصر جاهلیت عرب را از دیوار کعبه آویخته بودند و شعرای عرب اشعار خود را در بازار عکاظ در میان مردم می‌خواندند. در میان اعراب گاه صفات پسندیده‌ای نظیر مهمان‌نوازی و جوانمردی نیز به چشم می‌خورد و در مجموع باید گفت خشونت طبیعت و شرایط محیطی، ویژگی‌های منحصر به فردی را در جامعه عربستان پدید آورده بود.

### ۳- شرایط اقتصادی

کشاورزی جز در پاره‌ای از نقاط، آن هم به طور محدود، رواج نداشت. تجارت نقش مهمی را در اقتصاد عربستان، به‌ویژه اقتصاد مکه، ایفا می‌کرد و قبیله قریش بیشترین سود را از موقعیت تجارتی مکه می‌برد. کاروان‌های تجارتی سر راه عبور خود به یمن از مکه می‌گذشتند و هر کاروان یک شهر کوچک متحرک بود که با آن صدها شتر و هزاران برده به حرکت درمی‌آمدند.

گذشته از تجارت، غارت نیز که سرمایه اصلی آن قدرت و قساوت بود، نوع دیگری از تجارت محسوب می‌شد که در عربستان رواج داشت. اقتصاد عربستان در عصر بعثت بر سه پایه استوار بود: تجارت، غارت و ربا.

یک دولت سیاسی واحد بر عربستان حکمروایی نداشت و اساساً خلأ جمعیتی در صحراهای عربستان نوعی خلأ سیاسی را نیز به وجود آورده بود. هر قبیله، حاکم قلمرو خود بود و در مکه همه قبایل سیادت و ریاست قبیله قریش را پذیرفته بودند. به دلیل شرایط ویژه آب و هوایی و نوع پراکنش جمعیت در عربستان، هیچ یک از دو قدرت ایران و روم نیز چشم طمعی به آن نداشتند و جای پای هیچ سرباز رومی یا ایرانی در بیابان‌های عربستان به چشم نمی‌خورد...

## فصل دوم

قریش، محمد و فاطمه



## قریش

### ۱- مفهوم واژه قریش

**الف- معنای لغوی:** از نظر لغوی، قریش هم به معنای تجارت و کسب درآمد آمده است و هم به معنای تجمع و گردآوری. سید هاشم رسولی در ترجمه سیرة النبویه می‌نویسد: «قریش در لغت از تفرش که به معنای کسب و تجارت است، می‌باشد و ابن اسحاق گوید: قریش از تفرش به معنای تجمع است.»

**ب- معنای اصطلاحی:** اصطلاحاً به فرزندان نضر بن کنانه و بنی نضر، قریش گفته می‌شود. بنا به نوشته سیرة ابن هشام به نقل از ابن اسحاق «بدان جهت به نضر قریش گفتند که پس از تفرقه که میان قبیله آنان افتاده بود، آنان را گرد هم جمع کرد.»

برخی نیز گفته‌اند که قریش لقب فهر بن مالک است و قریشی کسی است که نسبش به او می‌رسد. به عقیده ابن هشام «نضر همان قریش است که هر که از فرزندان اوست، قریشی است و کسی که نسبش به او نرسد، قریشی نیست.» نضر با پانزده واسطه از فرزندان اسماعیل ابن ابراهیم بود.

**ج- وجه تسمیه قریش:** همان طور که ذکر شد، به عقیده ابن اسحاق، وجه تسمیه قریش، جمع آوری اعضای پراکنده این قبیله از سوی نضر بن کنانه است. از این نظر وجه تسمیه قریش به معنی قبیله‌ای منسجم با پیوندهای درونی نیرومند است. ولی وجه تسمیه دیگری نیز برای قبیله قریش قابل تصور است؛ از آن جا که قریش در تجارت بین شام و یمن در روزگار خود نقش قابل توجهی داشتند، می‌توان علت نامگذاری این قبیله به قریش را نقش تجاری و موقعیت اقتصادی آنان دانست. تجارت، ستون اصلی اقتصاد مکه و ستون فقرات حیات اقتصادی قریش را تشکیل می‌داد. البته این دو وجه با یکدیگر قابل

جمع است، زیرا قریش هم به مثابه یک قبیله نیرومند از روابط درونی و همگرایی نسبتاً قابل توجهی برخوردار بودند و هم به منزله حلقه واسطه تجارت بین شام و یمن و حبشه، نقش تجاری قابل توجهی ایفا می‌کردند.

## ۲- ابراهیم، هاجر و اسماعیل

هزاران سال پیش، ابراهیم تنها مردی بود که روی کره زمین خدای یگانه را می‌پرستید و یک تنه در مقابل حاکمیت مطلق بت پرستی - که در زمان ابراهیم به معنی پرستش نمرود امپراتور بابل بود - ایستاده بود. او همراه همسر و کنیزش (ساره و هاجر) دو سفر تاریخی کرد و این دو سفر تمام تاریخ بشر را تحت تأثیر خود قرار داد.

نخستین سفر ابراهیم، سفر از بابل به مصر است. در این سفر ساره همسر ابراهیم با او بود. این سفر پس از پیروزی شگفت‌انگیز ابراهیم در مبارزه با نمرود به کمک معجزه سرد و سلامت شدن آتش‌گدازان برای او اتفاق افتاد. آوازه معجزه و پیامبری ابراهیم - که مانند زلزله‌ای در روابط پیچیده فرهنگی، اقتصادی و سیاسی جامعه بابل بود و بنیاد امپراتوری کلدیه را تهدید می‌کرد - در شهرها و روستاها می‌پیچید و پیش می‌رفت. بر خلاف بابل، ابراهیم در مصر با استقبال گرمی روبه‌رو شد و هاجر کنیزی بود که در این سفر به ابراهیم هدیه داده شد.

ابراهیم از ساره فرزندی نداشت، ولی از هاجر خداوند اسماعیل را به او داد. بعدها خداوند از ساره نیز اسحاق را به ابراهیم داد و از اسحاق یعقوب و از نسل یعقوب، بنی‌اسرائیل پدیدار شدند. از فرزندان یعقوب، یوسف در مصر به صدارت رسید با سرگذشتی که خود به نوبه خویش از شنیدنی‌ترین داستان‌های تاریخ بشر است و بنی‌اسرائیل در مصر ماندگار شدند و به تدریج و در طول زمان در مصر به بردگی گرفته شدند. سه هزار سال پیش از میان بنی‌اسرائیل موسی برخاست<sup>۱</sup> و با معجزات خود به حیات سیاسی فراعنه مصر - که خود را خدای مردم می‌دانستند و مردم نیز آنان را می‌پرستیدند - پایان داد. بدین صورت یک بار دیگر نبرد ابراهیم و نمرود با پیروزی مستضعفان بر مستکبران، تکرار شد.

اگر آتش به تسخیر ابراهیم درآمد، این بار آب به فرمان موسی گردن نهاد و بدین گونه موسی و ابراهیم

---

۱. نویسندگان یهود قیام ابراهیم را در حدود چهار هزار سال پیش تخمین می‌زنند و قیام موسی را نسل‌ها پس از آن ذکر می‌کنند. با توجه به دو هزار سال فاصله بین قیام ابراهیم و ظهور عیسی و پیدایش دولت‌های سلیمان و داوود در این فاصله، قیام موسی احتمالاً باید سه هزار سال پیش رخ داده باشد.



به آب و آتش زدند تا بشریت را از شرک و بت پرستی نجات دهند و به استثمار و استعمار انسان به دست انسان پایان بخشند. دو هزار سال پیش، از میان بنی اسرائیل، عیسی برخاست. او خودش معجزه بود، کودکی از دختری باکره که در گهواره سخن می‌گفت و رسالت خود را ابلاغ می‌کرد. عیسی آغاز عصر جدیدی در تاریخ بشر را با مژده ظهور آخرین پیامبر خدا، بشارت داد و شگفت‌انگیز آن که بزرگ‌ترین دشمنانش نیز از میان بنی اسرائیل برخاستند.

دومین سفر ابراهیم همراه هاجر به مکه بود. او هاجر و اسماعیل را که طفلی خردسال بود، به فرمان خدا به مکه، که بیابانی خشک و بی‌آب و علف بود، آورد و آنها را در همان جایی اسکان داد که هزاران سال قبل از آن آدم اولین مسجد تاریخ بشر را در آنجا ساخته بود. مسجدی که در طول هزاره‌های متمادی از بین رفته و آثار آن نیز از نظرها محو شده بود. ابراهیم هاجر و اسماعیل را به فرمان خداوند در این بیابان خشک و سوزان گذاشت و برگشت.

آن روزها هیچ‌کس نمی‌توانست راز سفر شگفت‌انگیز ابراهیم به مکه را دریابد. برخی گفتند که ابراهیم به درخواست همسرش ساره، که نمی‌توانست هاجر را، در مقام مادر تنها فرزند شوهرش در کنار خود تحمل کند، هاجر و اسماعیل را در بیابان مکه نهاد، ولی این سطحی کردن و یا سطحی دیدن مسئله است، بعدها جای پای هاجر و اسماعیل در تاریخ، تبدیل به جاده‌ای پیش روی انسان و به سوی ملکوت شد. هاجر با کودکش اسماعیل در بیابان مکه تنها ماند، در زیر آسمانی که از آن باران آتش می‌بارید و روی زمینی که از آن یک قطره آب نمی‌جوشید.

اسماعیل تشنه شد. ابراهیم رفته بود. مادر یک قطره آب در سبو نداشت. کودک بی‌تابی و بی‌قراری می‌کرد. مادر در بیابان سنگلاخ به دنبال آب می‌دوید. یک تپه کوچک صخره‌ای - که بعدها به نام صفا مشهور شد - در آن نزدیکی‌ها بود. مادر به سوی آن دوید تا از فراز آن به افق دور دست نگاه کند و ببیند آیا آبی می‌تواند در این صحرا وجود داشته باشد؟ زمین خشک خشک بود. تابش آفتاب چهره سنگ‌ها را سیاه کرده بود. در مقابل هاجر یک تپه کوچک صخره‌ای دیگر دیده می‌شد - که بعدها به نام مروه مشهور شد - و بین این دو تپه صخره‌ای، یک دره کوچک با زمینی پوشیده از سنگ‌های کوچک و بزرگ قرار گرفته بود. هاجر از فراز صفا در سمت مروه در افق دور دست چیزی شبیه به برکه آب مشاهده کرد. به سوی آن حرکت کرد. سنگلاخ بین صفا و مروه را طی کرد. قسمتی که هموارتر بود را دوید، ولی بر فراز مروه تمام امیدش تبدیل به دود شد، زیرا از فراز مروه در افق دور دست، در جهتی که قبلاً برکه آب را مشاهده کرده بود، هیچ اثری از آب دیده نمی‌شد. هاجر روی خود را برگرداند، به راهی که از صفا تا مروه آمده بود نگاه

کرد و به کودکش که در آن دور دست در اثر تشنگی دست و پا می‌زد، ناگهان یک بار دیگر در افق دور تصویری از آب در مقابل نگاه ملتمس هاجر ظاهر شد. این برکه در افق، در جهت عکس، در سمت صفا قرار گرفته بود. هاجر بی‌اختیار به سوی صفا برگشت. از میان سنگ‌های آذرین به سختی عبور کرد. قسمتی از راه را که نسبتاً هموارتر بود، دوید. بر فراز صفا، زیر آفتاب سوزان به همان سوی نگرست. هیچ اثری از آب مشاهده نمی‌شد، ولی در سمت مروه، همان برکهٔ قبلی قابل رویت بود. هاجر مجدداً به سوی مروه برگشت... هر بار سراب، هاجر را که در جست‌وجوی آب بود، به سوی خود می‌کشید و این کشش و کوشش هفت بار تکرار شد. بار هفتم هنگامی که هاجر به سوی صفا می‌دوید، ناگهان صدای پرواز چند مرغ هوایی را بر فراز سر خود شنید و بی‌اختیار به سوی اسماعیل نگرست. مرغان هوایی در اطراف اسماعیل بال و پر می‌زدند و از زیر پای اسماعیل یک چشمهٔ آب جاری شده بود. هاجر به سوی اسماعیل دوید. می‌ترسید این آب کمیاب از دست برود. فریاد زد: «زم‌ازم! بایست! بایست!» ولی چشمه‌ای که بعدها به یاد هاجر، زمزم نامیده شد، همچنان می‌جوشید و آب آن بر سینهٔ صحرا حرکت می‌کرد. هاجر اسماعیل را سیراب کرد، خودش هم سیراب شد و این چشمه همچنان جوشان ماند و هنوز هم در حال جوشش است.

یک مادر و یک پسر و یک چشمه و یک بیابان خشک در کنار جایی که روزگاری در آن اولین خانهٔ خدا ساخته شده بود، هستهٔ اولیهٔ پیدایش شهری را به وجود آوردند که بعدها به نام مکه زباززد مردم جهان شد.

به تدریج مردمی از میان قبایل بیابانگرد عرب به دور هاجر و اسماعیل و چشمهٔ جوشان زمزم جمع شدند، و آب و زندگی را منصفانه با هم تقسیم کردند. این مردم به دین ابراهیم و اسماعیل گرویدند. آنها مثل بیابان مکه بکر و دست نخورده بودند و فریاد خداخواهی ابراهیم را راحت‌تر از مردم متمدن کلد و آشور درک می‌کردند. بعدها اسماعیل با آنها وصلت کرد و تشکیل خانواده داد.

ابراهیم پیوسته به این مادر و پسر و آبادی - که در کنار آنها شکل می‌گرفت - سر می‌زد. او با کمک پسرش اسماعیل، خانهٔ خدا را از نو ساخت. آنها با کاوش در زمین، پایه‌های اولیهٔ کعبه را - که آدم آن را ساخته بود - باز یافتند و بر همان پایه‌ها کعبه را از نو ساختند.

بدین ترتیب و به تدریج آنچه برای حج مورد نیاز انسان بود، آفریده می‌شد. سعی بین صفا و مروه که برای اولین بار به وسیله هاجر صورت گرفت، بازآفرینی کعبه برای طواف به دور خانه خدا، پیدایش چشمه زمزم به منظور سقایت حجاج و... شاید ابراهیم و اسماعیل و هاجر هیچ کدام نمی‌دانستند که جدی‌ترین نمایشنامهٔ تاریخ را بازی می‌کنند.

مأموریت ابراهیم با اسکان هاجر و اسماعیل در بیابان خشک و سوزان مکه خاتمه نیافت. او در خواب مأمور شد پسرش، اسماعیل، را قربانی کند. این مأموریت سه بار در خواب به او ابلاغ شد. مأموریتی که از «در بیابان خشک و سوزان رها کردن» هاجر و طفل خردسالش اسماعیل سخت تر و طاقت سوز تر بود. چگونه می شد اسماعیل را که تازه آب و رنگ گرفته بود و رفته رفته جوان رشیدی می شد - قربانی کرد؟ چگونه می شد هاجر را از اسماعیل جدا کرد؟ ولی ابراهیم، ابراهیم شده بود تا جز به فرمان خداوند نیندیشد. او تصمیم گرفت که فرمان خدا را اجرا کند. او در مقام یک خداپرست، جز پرستش و عبادت و اطاعت از خداوند چه تصمیم دیگری می توانست بگیرد؟ ابراهیم برخاست و به سوی هاجر آمد و از او اسماعیل را طلب کرد: «پسرم رشید شده و می خواهم او را به سفر ببرم» مرد و سفر. هاجر پسرش را آماده کرد، بر زلف سیاهش شانه زد و گونه هایش را بوسید و گفت: «به امان خدا». اسماعیل زیبا و رشید و دوست داشتنی شده بود. او اینک همه هستی مادرش بود و نیز همه آرزوهایی که پدرش، ابراهیم برای هاجر، برای خودش، برای مکه و برای آینده خداپرستی در تاریخ داشت، در او خلاصه می شد و ابراهیم اینک می رفت تا تمام این آرزوها را در راه خدا قربانی کند.

ابراهیم اسماعیل را برداشت و از آبادی کوچک مکه خارج شد و از دره ای که بعدها به **شعب ابی طالب** مشهور شد، گذشت و از وادی **ابطح** عبور کرد و وارد بیابان **عرفات** شد. این پدر و پسر در عرفات خیمه زدند. ابراهیم می خواست مأموریت بزرگ خودش را با پسرش در میان بگذارد. مأموریتی که جز با همکاری پسرش امکان پذیر نبود، مأموریت قربانی شدن پسری به وسیله پدری. چگونه می توانست این مأموریت را با پسرش در میان بگذارد؟ از کجا آغاز کند؟ ابراهیم شروع به سخن گفتن کرد. از زندگی خودش گفت، از تولد شگفت انگیزش، از رشد و نموش در غار تنهایی و سکوت و حیرت و دور... دور از همه، از همه مردم متمدن شهر بابل پایتخت کلد، امپراتوری بزرگ بین النهرین... مردمی که امپراتور خود را خدای خود می پنداشتند و او را می پرستیدند... و از فداکاری های مادرش که چگونه او را از همه مخاطرات حفظ کرد... و ورودش به شهر در سیزده سالگی، در همین سال هایی که اینک اسماعیل آنها را تجربه می کرد، از بی تایی فطری اش برای جست و جوی خدا و عبور از ستاره و ماه و خورشید و توجه به سرچشمه فیاض هستی و عشق و پرستش او و از مبارزه جدی، آشکار و پیگیر با بت پرستی و تلاش برای بیداری خرد مردم و اقدام نمرود و یارانش برای اغوای مردم و تحریک احساسات آنها و طرح آتش زدن ابراهیم برای یاری خدا یان و انبوه توده های از خود بیگانه و سردرگمی که به خاطر رضایت نمرود و بت، هیزم جمع می کردند و روی کوه هیزم می ریختند تا در ثواب به آتش کشیدن انسان خود آگاه و خدا آگاه زمانه خود - ابراهیم - سهیم باشند. و

از منجنیق زور و زر و تزویر امپراتوری نمرود و از فراز آن به دریای آتش افکندن ابراهیم و خاموش شدن آتش و جان گرفتن شاخه‌ها و تنه‌های درخت‌ها در زیر پای ابراهیم و شکوفه دادن و به گل نشستن آنها و تعجب و حیرت همه افراد جامعه جاهل و بت پرست نمرودی و نجات ابراهیم و...

ابراهیم این همه را گفت، و گفت که تو و مادرت هاجر را به فرمان خدایی که آتش را تبدیل به گلستان کرد بدین وادی آورده‌ام. اسماعیل محو سخن گفتن او شده بود. کلمه از زبان و دهان ابراهیم به درون جام هوش و عشق اسماعیل می‌چکید و در اعماق اشتیاق آن محو می‌شد. اسماعیل با نگاهش خاطرات ابراهیم را می‌نوشید. در ظلمات نگاه اسماعیل پر تو یک عشق خدایی پر می‌کشید. اسماعیل افتخار می‌کرد که پسر پدری است که برگزیده خداست و پیامبر او در جهان انسان‌های از خود بیگانه و از خدا بیگانه است. ناگهان ابراهیم ساکت شد... سایه غمی، حیرتی، نیازی، بوسه وداعی، سؤال شرمگینانه‌ای بر چهره‌اش افتاده بود. اسماعیل این سایه غم‌انگیز حیرت‌آفرین نیازآلود شرمناک را احساس می‌کرد... ابراهیم سکوت خود را شکست. کلمه به سختی از حلقش بیرون می‌آمد و در فضا رها می‌شد. گویی هر کلمه قسمتی از سینه و دل و گلوی ابراهیم را خراش می‌داد. گفت: «پسر!... آخرین مأموریت من... قربانی کردن تو است... من در خواب دیده‌ام که مأمورم تو را قربانی کنم... سه بار این خواب تکرار شده است... نظر تو چیست؟»

اسماعیل تعجب نکرد، بر نیاشفت، تکان نخورد، نرنجید، نترسید، بلکه بر عکس شکفته شد و ناخودآگاه احساس کرد که در نقشه خدا برای انسان، جایگاه خود را یافته است. بی تردید و استوار و سرشار از عشق و ایمان گفت: «پدرم! مأموریت خود را انجام بده!» این جمله که از دهان اسماعیل بیرون آمد، آن قدر عظیم بود که ابراهیم احساس کرد حیرت در مقابل اراده پسرش به لرزه افتاده است. اسماعیل متفکرانه و مهربان ادامه داد: «پدرم! پیش از وداع آخر وصایایی دارم... نخست آن که دست و پای مرا ببند تا هنگام جان‌کندن خون من بر بدن تو نریزد و تو از من رنجی نبینی و مرا به صورت بر زمین بخوابان تا هنگامی که تیغ می‌کشی که گلویم را ببری، نگاه تو به نگاه من نیفتد و مهر پدری مانع انجام مأموریتت نشود...» اشک در چشم ابراهیم حلقه زده بود.

\*\*\*

اسماعیل در عرفات ابراهیم را شناخت و ابراهیم نیز اسماعیل را شناخت. هیچ‌گاه این پدر و پسر به این مهربانی و نزدیکی با یکدیگر درد دل نکرده بودند، و فرشتگان خدا شرمگینانه انسان را شناختند و راز کلام قدسی را دریافتند که فرمود: «من می‌دانم آنچه را که شما نمی‌دانید.» ابراهیم و اسماعیل پس از وقوف در عرفات و انجام آخرین گفتگوهایشان در مقام پدر و پسری که می‌خواهند برای همیشه با یکدیگر وداع

کنند، به سوی مشعر حرکت کردند. هر کلمه که از دهان ابراهیم یا اسماعیل پر می‌کشید، بوی خدا می‌داد و هر واژه که در زیر زبان آنها قرار می‌گرفت، طعم بوسه داشت. شب را در مشعر ماندند. تا صبح بیدار بودند. که می‌توانست بخوابد؟ که می‌توانست به فکر حادثه‌ای که قرار است روز بعد اتفاق بیفتد، نباشد؟ اسماعیل و ابراهیم در آن شب یکدیگر راه آسمان را و تقدیر رازآمیز الهی را می‌نگریستند و در زیر نگاه آسمان پرستاره مشعر و در کنار سکوت عمیق صحرا، با یکدیگر نجوا می‌کردند.

صبح روز بعد، ابراهیم و اسماعیل به سوی منا حرکت کردند. در منا سه بار شیطان در مقابل اسماعیل و ابراهیم ظاهر شد و راه را بر آنان گرفت: «چه می‌خواهی بکنی ابراهیم؟» «کجا پسری مثل اسماعیل می‌توانی پیدا کنی؟» «چه کسی می‌تواند اقدام تو را توجیه کند و بپذیرد؟» «و تو اسماعیل! چگونه سر به فرمان این پیرمرد که خرد خود را از دست داده، نهاده‌ای و به سوی مرگ، به سوی نابودی می‌روی؟!» و هر سه بار ابراهیم و اسماعیل شیطان را رزمی کردند. ابراهیم شیطان را آن گونه که هست دید و آن گونه که خدا خواست طرد کرد و پسر را که مظهر تمام آرزوهایش بر روی کره زمین بود به قربانگاه آورد و دست و پای او را بست و او را به صورت بر زمین خواباند. صورت اسماعیل روی خاک داغ و تشنه بود. ابراهیم خنجر کشید تا از قفا سر پسرش را از بدن جدا کند. شگفت‌انگیز است، ابراهیم می‌خواست همان گونه که هزاران سال بعد حسین در کربلا قربانی شد، اسماعیل را قربانی کند. خنجر بر پوست گردن اسماعیل کشیده می‌شد و یک خط سرخ بر جای می‌گذاشت، ولی آن را نمی‌شکافت. اسماعیل در حالی که بر زمین خوابیده بود و حرکت خنجر را بر گردنش حس می‌کرد، احساس پر کشیدن می‌کرد. ابراهیم با تمام قدرت خنجر را فشار می‌داد، ولی خنجر نمی‌برید. هر چه کوشش کرد ابراهیم، بی‌فایده بود. خنجر را بر زمین زد. خنجر به سنگی خورد و سنگ را شکست. ابراهیم حیرت کرد. چگونه خنجری که سنگ را می‌شکافت، گردن پسری را که بناست در راه خدا قربانی شود، نمی‌شکافت! در همین لحظه بود که جبرئیل نازل شد و از ابراهیم و اسماعیل به خاطر انجام مأموریتی که بر عهده داشتند، ستایش کرد، به ابراهیم گفت: به جای این که پسر خود را در راه خدا قربانی کنی، گوسفندی را قربانی کن و گوشت آن را به فقرا بده. اسماعیل از زمین برخاست و خود را در آغوش پدرش افکند و بدین ترتیب ابراهیم عملاً مأمور نفی یک رسم ضد انسانی - قربانی کردن پسران در راه خدا و یا خدایان - شد و آموخت که به همه پیاموزد که پرستش خداوند برای نجات انسان هاست، نه برای قربانی کردن آنها، و نیز بدین صورت بخش‌های دیگری از مناسک حج تکوین یافت: وقوف در عرفات و مشعر و منا، رمی جمرات، قربانی و...

ابراهیم شادمان و سرافراز دست پسرش را گرفت و به سوی هاجر حرکت کرد، در حالی که او و پسرش

تمام آرزوهای خود را در راه آرزوی ابدی‌شان - خداوند - قربانی کرده بودند و همراه هاجر، اولین حج تاریخ بشر را به جا آورده بودند.

آنچه بر ابراهیم و هاجر و اسماعیل گذشت در مجموع، اولین حج تاریخ بود؛ مثل پروانه به دور خانه خدا گشتن، هفت بار بین صفا و مروه در جست‌وجوی آب حیات کوشیدن، در عرفات و مشعر و منا توقف کردن و به خدا اندیشیدن و شیطان را رَمی کردن و از همه آرزوهای خود در راه خدا گذشتن و... و از جام محبت او نوشیدن و محو روح پرستش الهی شدن... این مجموعه مراسمی شد که از روزگار ابراهیم و اسماعیل تا امروز به مثابه زنده‌ترین و جدی‌ترین و بزرگ‌ترین نمایشنامه تاریخ، همه ساله تکرار می‌شود. اسماعیل دوازده فرزند داشت. او به آنها آموخت پرستش خداوند را، نماز را، حج را، زکات را و اسلام را. نماز و حج و زکات میراث اسماعیل برای فرزندان بود و این میراث نسل به نسل منتقل می‌شد. فرزندان اسماعیل در صحرای حجاز به دور از فشارهای سیاسی، اقتصادی و فرهنگی امپراتوری‌های کلد و آشور و پارت و مصر و روم و ایران و یونان، خدا را می‌پرستیدند و به زندگی خود ادامه می‌دادند و نفوذ معنوی آنها به تدریج بر قبایل عرب گسترش می‌یافت. اعراب که از فرزندان سام‌اند، معمولاً به دیده احترام به بنی اسماعیل می‌نگریستند. اگر چه این مردم را دشمن بیرونی چندان تهدید نمی‌کرد، ولی دشمن درونی آنها را به حال خود وا نگذاشت.

### ۳ - عرب، قریش و محمد

اعراب - چه قریشی و چه غیر قریشی - همه از اولاد سام به شمار می‌روند. بنابر نقل ابن هشام سام فرزند نوح است و اَرْفَخْشَد پسرش و شالِخ پسر ارفخشد و عبیر (به نقل دیگر عَابِر) فرزند شالِخ. عبیر چهار پسر داشت به نام‌های قَحْطَان، فالِخ، ثمود و جدیس. مضاص و عمرو و جُرْهُم نسب به قحطان می‌رسانند و اینها قبایلی بودند که در یمن ساکن شدند.

راعو (به نقلی ارغو) پسر فالخ و ساروغ (به نقل دیگر اسرغ) فرزند راعو و ناحور پسر ساروغ و تارخ پسر ناحور است. ابراهیم خلیل‌الله نیز پسر تاریخ‌ساز این دودمان است.

از ابراهیم دو تیره در تاریخ به جای ماند؛ از پسرش اسحاق، یعقوب و بنی‌اسرائیل در مصر ماندگار شدند و از پسر دیگرش اسماعیل، بنی‌اسماعیل، به‌ویژه قریش، در عربستان سکونت گزیدند. اسامی فرزندان اسماعیل به این ترتیب است: ثابت، قیذر، اذبل، میشا، مسمعا، ماشی، دما، اذر، طیما، یطور، نبش و قیدما.

ثابت پسری داشت به نام **یشجب** و او پسری به نام **یعرّب** داشت و از **یعرّب**، **تیرح** و از **تیرح**، **ناحور** و از **ناحور**، **مقوم** و از **مقوم**، **أد** و از او **عدنان** چشم به جهان گشودند.

عدنان دو پسر داشت به نامهای **عَکَّ** و **مَعَدَّ**. عک با دختر عمویش **سوده** ازدواج کرد و **اشعریان** نسب به این زن و شوهر می‌رسانند. خداوند به معد چهار پسر داد: **قنص**، **قضاعه**، **نزار** و **إیاد**. قضاعه با قبیله **حمیر** وصلت کرد. از دوده قنص کسانی در **حیره** به قدرت رسیدند که از جمله آنان **نعمان بن منذر** است. نزار چهار پسر داشت: **إیاد**، **مُضَر**، **رَبِیعَه** و **أَنمار**. از دوده انمار قبیله‌های **خُثَعم** و **بَجِیلَه** پدیدار شدند. مضر زنی از قبیله **جُرهم** گرفت و خدا به او **الیاس** و **عیلان** را داد. الیاس با دختری از اهالی یمن ازدواج کرد و این دختر سه پسر برای الیاس آورد: **مدرکه** (یا **عامر**) **طابخه** و **قمعه**. مدرکه دو پسر داشت، به نامهای **هذیل** و **خزیمه** و خزیمه همسری به نام **عوانه** داشت.

**طابخه** پدر **عمرو** و او پدر **حارثه** و او پدر **ربیعَه** و او پدر **عمرو** بود، از دوده ربیعَه و عمرو قبیله **خزاعه** به وجود آمد.

فرزندان خزیمه **اسده**، **اسد**، **کنانه** و **هون** نام داشتند و فرزندان کنانه عبارت بودند از **عبد مناة**، **مالک**، **نضر** و **ملکان**. نضر با دختر **سعد بن ظرب عدوانی** ازدواج کرد و این دختر برای او **یخلد**، **مالک** و **صلت** را به دنیا آورد. اگر قول ابن هشام را بپذیریم که «نضر همان قریش است که هر که از فرزندان اوست، قریشی است و کسی که نسبش به او نرسد، از قریش نیست» باید بگوییم نسبت قریش از این زن و شوی آغاز شده و خانواده نضر اولین خانواده قریش است. مالک با دختر **حارث بن مضاص** پیوند زناشویی بست و خدا به آنان **فهر** را داد. لیلی دختر **سعد بن هذیل بن مدرکه** عروس مالک شد و این عروس پسرنی را به نامهای **اسد**، **حارث محارب** و **غالب** را برای فهر به دنیا آورد. غالب با **سلمی** دختر **عمرو** عقد ازدواج بست و خدا به آنان **قیس**، **تیم** و **لوی** را داد. یکی از همسران لوی، **ماویه** دختر **کعب بن قین** بود که برای او **کعب**، **عامر** و **سامه** را به دنیا آورد. لوی از همسر یا همسران دیگرش **حارث**، **عوف**، **سعد** و **خزیمه** را داشت.

**کعب** با **وحشیه** دختر **شیبان بن محارب بن فهر بن مالک** ازدواج کرد و از او سه فرزند یافت به نامهای **هصیص**، **عدی** و **مرّه**. مرّه با **هند** دختر **سریر بن ثعلبه** و نیز با زنی از طایفه **بارق** ازدواج کرد. او از هند **کلاب** را یافت و از همسران دیگرش **پسران** دیگرش را. **کلاب** با **فاطمه** دختر **سعد بن سیل** (از طایفه **ازد** یمن) ازدواج کرد و از او دختری به نام **نعم** و پسرنی به اسمی **زهره** و **قصی** یافت. **قصی** با **حبی** دختر **حلیل بن حبشیه** ازدواج کرد و خدا به آنان دو دختر داد به نامهای **ویره** و **تخمر** و چهار پسر به نامهای **عبد قصی**، **عبدالعزی**، **عبدالدار** و **عبدمناف** (نام دیگرش **مغیره**) **عبدمناف** با **عاتکه** دختر **مره بن هلال** و

واقده، دختر عمرو ازدواج کرد. از عاتکه، مطلب، عبدالشمس و هاشم (عمرو) را یافت و از واقده، نوفل را. عبدالشمس و هاشم دو قلوئی به هم چسبیده بودند که آنها را با شمشیر از یکدیگر جدا کردند و هر دو زنده ماندند. عبد مناف همسر و یا همسران دیگری نیز داشته و از آنان فرزندانى به نام‌های ابو عمرو، تناصر، قلابه، حیه، ریظه، ام ائثم و ام سفیان یافته است.

هاشم با واقده دختر ابی عدی مازنی و قبیله دختر عامر بن مالک خزاعی و نیز زنی از طایفه قضاچه ازدواج کرد و فرزندانى به اسامی خالده، شفاء نضله، ابوضیفی اسد، عبدالمطلب (شبیبه)، ضعیفه، رقیه و حیه یافت. عبدالمطلب با سلمی دختر عمرو بن زید ازدواج کرد و پسرانى یافت به نام‌های حجل (غیداق) حارث، زبیر، ابوطالب، عباس، ابولهب، ضرار، مقوم، حمزه، عبدالله و دخترانى به نام‌های هیره، آروی، امیمه، عاتکه، ام حکیم و صفیه.

عبدالله با آمنه دختر وهب ازدواج کرد و از او یک پسر یافت و پیش از آن که پسرش را ببیند، از دنیا رفت. نام این پسر محمد بود.

#### ۴- پویش تاریخی قریش

بنا به روایت ابن هشام، مردمی که برای نخستین بار در مکه گرد آمدند، اهالی دو قبیله یمنی به نام‌های جرهم و قطورا بودند. این دو قبیله عموزاده بودند و دو تیره بزرگ از یک قبیله بزرگ‌تر به شمار می‌رفتند. ریاست قبیله جرهم به عهده مضاض بن عمرو و ریاست قبیله قطورا بر عهده سمیدع بود. این دو قبیله پس از خروج از یمن، وادی به وادی به دنبال آب و گیاه می‌گشتند و در این جست‌وجو گذارشان به مکه افتاد. در بیابان خشک مکه، مادر و پسر و چشمه آب و درختی یافتند و در کنارشان فرود آمدند و با اجازه مادر و پسر، در همان جا ساکن شدند.

اسماعیل با قبیله جرهم وصلت کرد و دختر مضاض بن عمرو را به زنی گرفت. اسماعیل و قبیله جرهم در قسمت بالای مکه ساکن شدند و قبیله قطورا در قسمت جنوبی مکه سکنی گزیدند. رهبری معنوی این جمع در زمان حیات اسماعیل بر عهده اسماعیل بود و پس از او پسرش نابت<sup>۱</sup> ریاست مکه را بر عهده داشت. پس از مرگ نابت سرپرستی خانه کعبه و ریاست بنی نابت و به طور کلی بنی اسماعیل و قبیله جرهم بر عهده مضاض بود و رهبری قبیله قطورا را سمیدع بر عهده داشت.

۱. ثابت نیز آمده است.



مضاض و قبیله جرهیم از هر که از قسمت تحت تصرف آنها وارد مکه می‌شد، عشریه اموالشان را می‌گرفتند و سمیدع و قبیله قطورا نیز از کسانی که از قسمت جنوبی وارد مکه می‌شدند، عشریه می‌گرفتند. زندگی به صورت مسالمت‌آمیز برای این دو قبیله خویشاوند جریان داشت؛ آبی و درختی و بیابانی در کنار خانه‌ای که متعلق به خدا و مردم است و مورد پرستش آنهاست، ولی این آرامش زندگی بخش چندان نپایید و اندیشه رقابت برای کسب ریاست تمام شهر مکه در افکار نخبگان دو قبیله جوانه زد و برای رسیدن به این هدف سمیدع با مضاض به رقابت پرداخت.

مضاض در آن روزها تولیت خانه کعبه را بر عهده داشت و فرزندان اسماعیل - که نوادگان او نیز بودند - و قبیله جرهیم از او حمایت می‌کردند. عاقبت شرایط جنگی بر روابط دو طرف حاکم شد و پیوندهای دیرین گسست و طرفین آماده رزم گردیدند.

رزم‌آوران قبیله جرهیم، که فرزندان اسماعیل و نابت نیز در میان آنان بودند، از سمت کوه **قیقعان** که در شمال مکه واقع شده و مشرف به رکن عراقی است، به سمت میدان نبرد حرکت کردند. صدای چکاچک نیزه‌ها و شمشیرها و سپرها در فضا طنین‌انداز بود و به همین دلیل کوه قیقعان را قیقعان نامیدند. سمیدع نیز با یارانش از سمت کوه **اجیاد** که در سمت صفا واقع شده، با اسبان تندروی که در اختیار خود داشت، به میدان نبرد آمد. از آن روز کوه اجیاد، اجیاد نامیده شد، زیرا محل عبور اسبان تندرو سمیدع بوده است. جنگ بی‌رحمانه‌ای بین دو قبیله عموزاده در گرفت. سپاه قطورا در این نبرد در هم شکسته شد و سمیدع کشته شد. منطقه نبرد را به دلیل شکست مفتضحانه سمیدع فاضح نامیدند.

پس از این نبرد سیاه، ناگهان آسمان روابط دو قبیله آفتابی شد و شرایط برای قرارداد صلح آماده گردید. هم‌آوردان دیروز، از محل نبرد، فاضح، به سمت دره **مطایخ** حرکت کردند. در این دره که در نزدیکی مکه است، قرارداد صلح منعقد گردید و به شادی صلح اجاق‌های سنگی بر پا شد و شترانی را نحر کردند و از گوشت آنها برای افراد هر دو قبیله غذا پختند و افراد هر دو قبیله میهمان مضاض شدند. به همین دلیل دره مطایخ را مطایخ نامیدند. مطایخ جمع مطبخ است. جنگ قطورا و جرهیم نخستین جنگی بود که در تاریخ مکه رخ داد. ریاست مضاض در مکه اگر چه موجب تداوم نفوذ معنوی بنی‌اسماعیل در این شهر بود، ولی در عین حال به معنی پیروزی قبیله جرهیم بر قبیله قطورا نیز محسوب می‌شد.

در عصر مضاض حرمت خانه کعبه نگاه داشته می‌شد و تمام قبیله‌های عرب کعبه را به منزله نخستین معبد تاریخ و دسترنج ابراهیم و اسماعیل ستایش و تکریم می‌کردند. پس از مضاض نیز حرمت کعبه محفوظ بود، ولی به تدریج با افزایش جمعیت قوم جرهیم و پیدایش خرافات و نفوذ شرک و بت‌پرستی و

سوء استفاده قوم جرهم از پایگاه اجتماعی خود در بین اعراب و استفاده نادرست از نفوذ معنوی ناشی از تولیت کعبه، از قدرت سیاسی آنان کاسته شد و سرانجام قبایل بنو بکر بن کنانه و غبشان به آنها حمله بردند و از مکه اخراجشان کردند.

قبایل بنو بکر بن کنانه و غبشان از شاخه‌های خزاعه بودند و پیروزی این قبایل بر قبیله جرهم و اخراج جرهم، به معنی اخراج بنی اسماعیل از مکه نبود، زیرا حرمت بنی اسماعیل کمابیش محفوظ بود. شکست قطورا از جرهم و جرهم از بنو بکر و غبشان این اندیشه را ایجاد و تقویت کرد که مکه، آنها را که در جوار حرم الهی ظلم می‌کنند، از خود می‌راند و مجازات می‌کند. از این رو مکه را ناسه و بکه نامیده‌اند، که به ترتیب به معنی طردکننده و شکست دهنده است. عمرو بن حارث بن مضاض جرهمی هنگام فرار از مکه، اشیای قیمتی کعبه، و حجرالاسود را در چاه زمزم ریخت و در چاه را با خاک پر کرد و همراه قبیله خود به یمن کوچید.

بدین ترتیب پس از قبیله جرهم، اختیار امور مکه به دست غبشان افتاد. رئیس قبیله غبشان، عمرو بن حارث غبشانی بود. قریش در عصر غبشان در محله‌های مختلف مکه به صورت پراکنده زندگی می‌کردند. حکومت در دست بزرگان غبشان دست به دست می‌گشت تا نوبت به حلیل بن حبشیه رسید. اتفاق مهم در دوران حلیل بن حبشیه خواستگاری قصی ابن کلاب - از قبیله قریش - از حبی دختر حلیل بن حبشیه بود. حلیل این وصلت را پسندید. این وصلت نفوذ معنوی قریش را به آینده سیاسی حلیل پیوند می‌داد و از سوی دیگر موقعیت اجتماعی و سیاسی قصی را نیز مستحکم می‌کرد. او با به دست آوردن حبی، در کنار نسب ارزشمند خود که به اسماعیل می‌رسید، حسب قدرتمندی می‌یافت که در پیشانی آن نور آینده نوینی می‌درخشید.

از دواج قصی و حبی اولین سنگ بنای قدرت سیاسی قریش در مکه است. قصی از حبی چهار پسر یافت و آنها را عبدالدار، عبدمناف، عبدالعزی و عبدناهد نامید. ستاره اقبال قصی از افق مکه در حال طلوع بود. او اینک دارای پایگاه سیاسی نیرومند، موقعیت اقتصادی شایسته و فرزندان - به‌ویژه پسران - متعدد بود. با وفات حلیل ابن حبشیه، اندیشه تغییر در شرایط موجود به نفع قریش، قصی ابن کلاب را به خود مشغول کرد، قصی خود را برای ریاست مکه و تصدی امور کعبه از دیگران شایسته‌تر می‌دید و قریش را برترین فرزندان اسماعیل می‌دانست. به تدریج قصی اندیشه خود را با قریش و بنی‌کنانه در میان گذاشت و از آنان برای اجرای تصمیمات خود کمک خواست.

قصی همچنین رزاح بن ربیعہ برادر ناتنی خود را، که از جهت مادر با یکدیگر برادر بودند، به یاری فرا

خواند و رزاح با برادران دیگرش - که از جهت پدر با یکدیگر برادر بودند، ولی مادران متفاوت داشتند - به کمک او شتافت.

تندروی‌های طایفه صوفه و زیاده‌خواهی‌های آنها شرایط لازم را برای اقدامات قصی آماده کرده بود. آنها حرکت حجاج از عرفه را تحت نظر خود گرفته بودند و حمل و نقل زوار از عرفات به مشعر و منا را در اختیار داشتند و کوچ از منا نیز منوط به اجازه آنان بود و در رمی جمرات نیز باید ابتدا یکی از افراد این طایفه رمی می‌کرد تا مردم اجازه رمی جمرات را پیدا کنند و هنگام عبور عقبه نیز قبل از عبور طایفه صوفه هیچ‌کس حق عبور نداشت.

اختیارات وسیع طایفه صوفه از یک نذر ساده آغاز شده بود: زنی از قبیله جرهم که عقیم بود، نذر کرده بود اگر خدا پسری به او عطا کند، او را به رسم بندگی به خدمتکاری کعبه بگمارد. خدا به این زن غوث بن مر را داد. غوث با کمک دایی‌های خود به خدمتکاری کعبه اقدام کرد و رفته رفته امور حرکت حجاج به دست او افتاد و پس از او در اختیار فرزندانش قرار گرفت.

اولین اقدام قصی مقابله با زیاده‌خواهی‌های صوفه بود. سالی که قصی در تدارک نیرو برای کسب ریاست مکه بود، در مراسم حج، طایفه صوفه مانند گذشته جلودار حجاج بودند و هنگامی که حجاج می‌خواستند از عقبه بگذرند، مثل همیشه اعلام کردند کسی حق عبور ندارد تا تمام افراد صوفه عبور کنند. در این هنگام قصی به همراه قبایل قریش و کنانه و قضاعه پیش آمد و گفت: «ما برای پیشاهنگی مردم سزاوارتریم.» به طور طبیعی شعله درگیری بین صوفه و یاران قصی زبانه کشید و طایفه صوفه شکست خورد و همه مناصب آنها به دست قریش افتاد. این اولین اقدام سیاسی قصی و قریش در مکه بود.

به دنبال شکست صوفه، قبایل خزاعه و بنی‌بکر از اقدامات قصی اندیشناک شدند و از او کناره گرفتند. آنها گمان می‌کردند قصی به دنبال جلوداری حجاج، سایر مناصب مهم کعبه و مکه نظیر کلیدداری کعبه، سقایت حجاج و... را نیز از کسانی که این مناصب را در اختیار دارند، خواهد گرفت. به تدریج روابط قریش و قبایل مذکور تیره و تیره‌تر گردید و سرانجام منجر به جنگ خونینی شد که در مسیل دره‌های مکه - ابطح - به وقوع پیوست. طرفین درگیری در این جنگ، قربانیان زیادی دادند و پس از زد و خورد فراوان، تن به حکمیت دادند. یعمربن عوف حکم مرضی‌الطرفین بود. حکمی که یعمربن عوف داد، آشکارا به نفع قصی بود. یعمربن عوف حکم کرد:

- قصی بن کلاب به کار کعبه و مکه سزاوارتر از بزرگان خزاعه است.

- افرادی که در این جنگ کشته شده‌اند: الف - آنها که از قبایل خزاعه و بنی‌بکرند، خونشان هدر است.

ب- آنها که از قبایل قریش، کنانه و قضاعه‌اند باید قبایل خزاعه و بنی‌بکر خونبهای آنها را پرداخت کنند.  
- فرمانروایی مکه و تصدی کارهای کعبه در اختیار قصی باشد.

مبنای حقوقی حکم یعمر روشن بود. او کعبه را دسترنج اسماعیل جد قصی می‌دانست و مکه بدون کعبه، اسماعیل، زمزم و هاجر نمی‌توانست وجود داشته باشد. بنابراین ورثه اسماعیل شایسته‌ترین افراد برای تولیت کعبه و زعامت امور مکه بودند و گروهی که قاعدتاً مخالف حکم یعمر بودند او را شداخ نامیدند، زیرا او خون قربانیان قبایل خزاعه و بنی‌بکر را هدر کرده بود.

قصی با حکم یعمر بن عوف به همه آن چیزی که می‌خواست رسید و این یک پیروزی درخشان برای قریش بود. اگر چه سرچشمه پیدایش قریش به نضر بن کنانه و یا فهر بن مالک می‌رسد، ولی حیات سیاسی آنان با قصی بن کلاب آغاز می‌شود.

قصی اقوام پراکنده خویش را گرد خود جمع کرد، از این رو او را مجمع نامیدند. ریاست قصی نیز متقابلاً از سوی تمام افراد قبیله قریش پذیرفته شد. او مناصبی که قبایل صفوان، عدوان، نساء، و مره بن عوف در اختیار خود داشتند به آنان واگذار کرد، ولی مناصب کلیدداری خانه کعبه، سقایت حجاج، اطعام حجاج، پرچمداری و... همه به دست او افتاد.

قصی بن کلاب مکه را به چهار قسمت تقسیم کرد و هر قسمت را به گروهی از قریش سپرد. او مرجع رسیدگی به کلیه امور زندگی مردم شده بود. از انجام مراسم عقد و ازدواج گرفته تا کلیه تصمیمات سیاسی و نظامی، همه در خانه او انجام می‌شد. محبوبیت او به اندازه‌ای بود که اگر زنی می‌خواست شوهر کند، یا مردی می‌خواست زن بگیرد و یا اگر قریش می‌خواستند در کاری مشورت کنند. همه در خانه قصی صورت می‌گرفت. هر گاه می‌خواستند برای جنگی پرچم ببندند، در خانه قصی و به دست یکی از پسران او بسته می‌شد و هر دختری که می‌خواست لباس مخصوص خود را که در سنین معینی می‌پوشید، بپوشد، در خانه او می‌پوشید و آن گاه به خانه خویش می‌رفت. فرامینی که قصی صادر کرده بود حتی پس از مرگ او نیز مورد قبول و احترام همه بود.

قصی برای مشورت‌های خود، خانه مخصوصی ساخت. این ساختمان شاید اولین مجلس شورا در نوع خود بود.

به دستور قصی، قریش هر ساله هنگام مراسم حج، مقداری مال و آذوقه جمع‌آوری می‌کردند و زیر نظر او برای حجاج بی‌بضاعت غذا تهیه می‌شد و رایگان در اختیار آنان قرار می‌گرفت. قصی در دستوری که در این مواقع صادر می‌کرد، چنین می‌گفت: «ای گروه قریش! شما همسایگان (خانه) خدا و اهل حرم و

خانه او هستید. حاجیانی که بدین جا می آیند میهمانان خدا و زائران خانه اویند و سزاوارترین میهمان به اکرام و احترام اند. پس بیایید و در ایام حج برای آنان آب و غذایی تهیه سازید و تا هنگامی که در این جا بید از آنان پذیرایی کنید...»

به دنبال این دستور، قریش هر ساله مقداری از اموال خود را کنار می گذاشتند و در اختیار قصی قرار می دادند تا امکانات لازم برای اطعام حجاج در منا فراهم شود. این مراسم پس از قصی نیز همچنان برقرار ماند.

پس از قصی و بنابر وصیت او مناصب دارالندوه، کلیدداری کعبه، پرچمداری، سقایت و اطعام حجاج به پسر بزرگ ترش عبدالدار رسید.

پس از قصی و عبدالدار نیز برای مدتی چرخهای زندگی بر محور قواعدی که قصی وضع کرده بود، می چرخید، ولی به تدریج فرزندان عبد مناف خواهان سهمی از قدرت در مکه شدند. آنها خود را از فرزندان عبدالدار که مناصب کلیدی مکه را در اختیار خود داشتند، برتر می دانستند و بدین ترتیب یک بار دیگر زمینه های اختلاف و درگیری در مکه فراهم می شد.

در اختلافات فرزندان عبد مناف و فرزندان عبدالدار افراد قبیله قریش به سه دسته تقسیم شدند، گروه اول طرفدار بنی عبدالدار و رعایت وصایای قصی بودند و تخطی از این وصایا را جایز نمی شمردند، گروه دوم طرفدار بنی عبد مناف بودند و آنها را از فرزندان عبدالدار شایسته تر می دانستند، دسته سوم نسبت به دو گروه متخاصم بی طرف بودند.

آن روزها شرف و بزرگی در میان اعراب به اصل و نسبت و موقعیت اقتصادی و نفوذ اجتماعی بستگی داشت. رهبری گروه بنی عبدالدار را عامر بن هاشم بن عبد مناف بن عبدالدار بر عهده داشت و رهبری گروه مخالفان نیز بر عهده عبدالشمس بود. عبدالشمس چون از دیگران مسن تر و سالمندتر بود خود به خود نقش بزرگی و رهبری بنی عبد مناف را یافته بود.

قبایل بنو اسد بن عبدالعزی و بنو زهره بن کلاب و بنو تیم بن مره و بنو الحارث بن فهر به طرفداری از فرزندان عبد مناف برخاستند و قبایل بنو مخزوم و بنو سهم بن عمرو و بنو جمع بن عمرو و بنو عدی بن کعب، جانب فرزندان عبدالدار را گرفتند و قبایل عامر بن لوی و محارب بن فهر نیز اعلام بی طرفی کردند. قبایل طرفدار فرزندان عبد مناف دست در ظرف پر از عطری که زنان آورده بودند، کردند و دست عطرآگین خود را به دیوار کعبه مالیدند و بدین ترتیب به طرفداری و حمایت از فرزندان عبد مناف پیمان بستند. به این پیمان «حلف المطیبین» گفته شد.

فرزندان عبدالدار و قبایل هم پیمان آنان در کنار کعبه سوگند وفاداری و پایداری یاد کردند و به پیمان آنان «حلف الاحلاف» گفته شد.

بدین ترتیب دو طرف آماده جنگ شدند و فرزندان عبد مناف، جنگ با قبیلۀ بنی سهم را بر عهده گرفتند. بنی اسد خود را آماده نبرد با فرزندان عبدالدار کردند. قبایل زهره در مقابل بنی جمح، بنوتیم در مقابل بنی مخزوم، بنو الحارث بن فهر در مقابل عدی بن کعب قرار گرفتند.

در شرایطی که طرفین خود را برای کشتار یکدیگر آماده می کردند، عده‌ای میانجیگری کردند و پیشنهاد صلح دادند. بر اساس پیشنهاد صلح از مناصب کلیدی کعبه سهمی برای بنی عبد مناف در نظر گرفته شد مناصب سقایت و اطعام حجاج به آنان واگذار گردید، و سایر مناصب همچنان در اختیار بنی عبدالدار باقی ماند. آتش جنگ خاموش شد. شمشیرهایی که از نیام بیرون کشیده شده بود، بار دیگر در غلاف فرو رفت و مکه یک بار دیگر روی آرامش دید.

اگر چه رهبری بنی عبد مناف در ستیز با بنی عبدالدار با عبدالشمس بود، ولی مناصب به دست آمده (سقایت و اطعام) در اختیار برادر توأمان عبدالشمس، هاشم، قرار گرفت. هاشم از عبدالشمس ثروتمندتر و از نظر اجتماعی محبوب تر بود. این تفویض، آتش کینه جدیدی را می افروخت، آتشی که قرن ها بعد دامن تاریخ اسلام را فرا گرفت.

امیه پسر عبدالشمس - که بنی امیه به او منصوبند - با تفویض مناصب سقایت و اطعام حجاج به عموی خود هاشم مخالف بود. بی تردید او برای خودش دلایلی داشت یا دست کم مخالفت خود را با آن دلایل توجیه می کرد. آشکار است که اگر این مناصب در اختیار عبدالشمس و فرزندان او قرار می گرفت، موقعیت سیاسی آنها را تقویت می کرد و سبب افزایش نفوذ اجتماعی آنان می شد. کسی که در میان قبایل عرب سفره می گسترد و حجاج بیت الله را سیراب می نمود، خود به خود از نفوذ اجتماعی بیشتری برخوردار می شد. به علاوه چرا هنگام ستیزه با بنی عبدالدار، مسئولیت تصمیم گیری های خصومت بار بر عهده عبدالشمس باشد، ولی نتیجه شیرین مبارزه و منازعه، همه از آن هاشم و بنی هاشم شود؟ به نظر او هاشم از فرصت به دست آمده برای خوشه چینی استفاده کرده است. ظاهراً آن قدرها که امیه به عموی خود رشک می برد و به او کینه می ورزید، پدرش عبدالشمس به برادر خود حسد نداشت و تا آن اندازه دشمنی نمی کرد. به نظر می رسد در ستیز و رقابت با هاشم، امیه تافته جدا بافته ای بود. کار منازعه امیه و هاشم به پذیرش حکمیت منجر شد و حکم مرضی الطرفین به نفع هاشم حکم داد. از جمله مواد حکم او تحکیم تفویض سقایت و اطعام حجاج به هاشم بن عبد مناف و تبعید امیه برای ده سال از مکه بود.

این حکم، مانند حکم یعمر بن عوف به نفع قصی بن کلاب، یک پیروزی آشکار برای هاشم و یک شکست خفت‌بار برای امیه بود و نطفه فتنه بزرگی را در درون خود می‌پرورد.<sup>۱</sup> با این حکم موقعیت هاشم در میان قریش تثبیت شد و امیه از مکه بیرون رفت و به سوی شام حرکت کرد. این نخستین سفر یک اموی به شام بود.

امیه چگونه وارد شام شد؟ او در شام به عنوان یک تبعیدی چه روحیه‌ای داشت؟ امیه در شام چه دید و در آنجا چه احساسی داشت؟ آنچه در شام می‌دید با آنچه در مکه شاهد آن بود تا چه اندازه متفاوت بود؟ چه مقدار از زندگی و فرهنگ و مناسبات اجتماعی شام تأثیر پذیرفت؟ چه رویاها و آرزوهایی برای آینده عرب در ذهن او جوانه زد؟ چه ای کاش!‌هایی گفت؟ اساساً خودش تا چه اندازه تغییر کرد؟ آیا همان بت‌پرست متعصب منجمد خشکی که بر کیش پدران خود کورکورانه عمل می‌کنند، باقی ماند. آیا گرایش به مسیحیت پیدا کرد؟ آیا... هیچ کس پاسخ دقیق همه این سؤالات را نمی‌داند، زیرا هیچ اشاره‌ای در تاریخ به تحولات روحی و عاطفی و اندیشه‌ای امیه در طول ده سال زندگی در شام نشده است، ولی می‌توان به نکات زیر توجه کرد:

الف- تفاوت اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی جامعه متمدن روم و متصرفات و مناطق تحت نفوذش با جامعه بدوی عرب آن چنان چشمگیر بود که نمی‌توانست تأثیرات برگشت‌ناپذیری بر شخصیت یک عرب که وارد این جامعه می‌شود، نگذارد و او را شیفته و مجذوب خود نکند.

ب- امیه در شام مسیحی نشد و هیچ اشاره‌ای به کوچک‌ترین گرایش او به مسیحیت در تاریخ وجود ندارد.

ج- بی‌تردید او در شام با افکار بلندتر و افق دید روشن‌تر و جهان‌بینی پویاتری روبه‌رو شد و احتمالاً با توجه به فرهنگ قبیلگی و عصبیت قومی و پیوند عشیرگی که در درون او از دیرباز ریشه دوانده بود، نوعی اندیشه ناسیونالیستی و قومی به صورت آرزویی کمرنگ و دور و دست نیافتی در ذهن او جوانه می‌زد. او می‌اندیشید: چه می‌شد اگر اعراب با هم متحد می‌شدند؟ چه خوب بود آنها نیرومند بودند و به صورت شهرنشین زندگی می‌کردند و شهرهای بزرگ و آباد داشتند و مانند مردم روم و ایران از رفاه اقتصادی و قدرت سیاسی و توان نظامی برخوردار بودند؟ چه می‌شد...؟

---

۱. برخی از مستشرقان خواسته‌اند کل حادثه کربلا را از محتوای اصلی خود دور کنند و به کینه‌های گذشته نسبت دهند. اگر چه کینه بنی‌امیه نسبت به بنی‌هاشم دیر پا بود، ولی حادثه کربلا در ظرف زمانی خود اتفاق افتاد و دلیل آن قیام حضرت امام حسین (ع) در مقابل حکومت بدعتگذار و ستمکار یزید بود.

د- امیه در شام آموخت که بت‌های عرب، حقایق جاودان و انکارناپذیری نیستند که الزاماً مورد قبول همه باشند و بسیاری ملت‌هایی که به هیچ یک از این بت‌ها اعتماد ندارند، ولی زندگی مرفه‌تری دارند و با معیارهای مترقی‌تری زندگی می‌کنند.

ه- به هر حال نباید فراموش کنیم که امیه در جست‌وجوی حقیقت به شام نرفته بود و شخصیتاً انسانی جاه‌طلب بود، نه حقیقت‌طلب. او بیش از همه چیز در پی توسعه قدرت خودش بود و به همین دلیل با عمویش هاشم وارد درگیری جدی شده بود. برای او حقیقت به معنای سرچشمه ماورایی وجود، آن قدرها جاذبه نداشت که وی را به سوی مسیحیت که طبعاً بسیار مترقی‌تر از بت‌پرستی بود، هدایت کند. حقیقت و شرف برای او در آنچه می‌توانست برای خود و قوم خود بر روی زمین تجسم کند، خلاصه شده بود. امیه پس از ده سال زندگی در شام به مکه بازگشت. شام از امیه و سلمان - که سال‌ها پس از امیه در جست‌وجوی حقیقت به شام رفت - دو شخصیت متفاوت ساخت، زیرا این دو با دو انگیزه متفاوت به شام رفته بودند. به هر حال این دو شخصیت متفاوت و تا حدود زیادی متضاد، تأثیرات برگشت‌ناپذیری از خود بر جای گذاشتند. سلمان در جست‌وجوی خدا، از آتش پرستی به مسیحیت گرایش پیدا کرد و در جست‌وجوی حقیقت از جی [اصفهان] به شام رفت و شهر به شهر به دنبال حقیقت گشت و سال‌ها در **موصل** و **نصیبین** و **عموریه** در خدمت کلیساها در حال تحقیق و کاوش به سر برد و سرانجام در جست‌وجوی آخرین پیامبر خدا به مدینه آمد و در انتظار ظهورش ماند تا او را درک کرد و از اصحاب او شد، و امیه هرگز چنین نبود. اگر سلمان در شام در رؤیای آرزوهای خود می‌زیست، رؤیای طلایی شام برای بنی‌امیه چیز دیگری بود. رؤیایی که تا نسل‌ها در بنی‌امیه باقی ماند. برگشت امیه به مکه، به معنی برگشت کینه‌های دیرینه او نسبت به هاشم و بنی‌هاشم به مکه بود. در طول این ده سال، موقعیت اجتماعی هاشم قوی‌تر و شعاع جاذبه معنوی او گسترده‌تر شده بود.

بنی‌هاشم معمولاً خود را وارث ابراهیم و اسماعیل و قصی می‌دانستند و برای دفاع از میراث ابراهیم کوشش بیشتری از خود نشان می‌دادند. آنها رابطه صمیمانه‌تری با توده‌های مردم برقرار می‌کردند و آلودگی‌شان به شرک کمابیش کمتر از سایر عشیره‌ها بود. هر چند از میان آنان نیز جمع قابل توجهی به بت‌پرستی آلوده شده بودند و از توحید ناب فاصله گرفته بودند، ولی هنوز بارقه‌هایی از خداپرستی در قلوب آنها زبانه می‌کشید و به زندگی‌شان گرما و امید می‌بخشید.

**پیمان حلف الفضول** که بعدها بنی‌هاشم با بنی‌مطلب و اسدبن عبدالعزی و زهرة بن کلاب و تیم بن مره در خانه عبدالله بن جدعان - که از سایرین سالمندتر و شریف‌تر بود، برقرار کردند از مظاهر سوگیری



اجتماعی بنی‌هاشم به نفع عدالت اجتماعی و مستضعفان است. شرکت‌کنندگان در این پیمان سوگند یاد کردند که «به هر کس در شهر مکه ستم و ظلمی شد، چه از اهل مکه باشد و چه از غیر آن شهر، به پشتیبانی او قیام کنند و از پای ننشینند تا حق او را از ستمگری که به او ظلم کرده بگیرند و به او بازگردانند.» این پیمان دقیقاً در جهت مخالف روح حاکم بر نظام ارزشی حاکم بر قبایل عرب بود. زیرا این پیمان مرزهای خونی و قبیلگی و عشیرگی را در مقابل حقوق اساسی انسان خنثی و کمرنگ می‌کرد.

تکیه‌گاه امیه و فرزندانش در رقابت با بنی‌هاشم، موقعیت اقتصادی آنان بود. آنها بر خلاف عبدالشمس وضع مالی بهتری پیدا کردند و در دوران ابوسفیان، موقعیت اقتصادی و سیاسی بنی‌امیه به طرز چشمگیری تقویت شده بود. تجارت ستون اصلی خیمه قدرت اقتصادی قریش، به‌ویژه بنی‌امیه، بود و بنی‌امیه در این زمینه تجربیات ارزشمندی پیدا کرده بودند و طرف‌های تجاری قابل توجهی در اطراف شبه جزیره عربستان به دست آورده بودند.

نقطه دردناکی که در تاریخ قریش از اهمیت فراوانی برخوردار است، نهادینه شدن کینه امیه نسبت به هاشم است. این کینه عمیقاً با رقابت، حسادت، خودخواهی و برتری‌جویی آمیخته شده بود و بدین ترتیب شمشیری که عبدالشمس و هاشم را از یکدیگر جدا کرد و به هر دو آنها زندگی نوینی بخشید، بعدها به میان فرزندان آنها افتاد و قربانیان فراوانی، به‌ویژه از بنی‌هاشم، گرفت.

دوران هاشم برای قریش، به دنبال عصر قصی، دوران فراموش نشدنی و به یادماندنی بود. ابن هشام درباره هاشم می‌نویسد «چون هنگام حج می‌شد در میان قریش به پا خاسته و خطابه زیر را ایراد می‌کرد: ای گروه قریش! شما همسایگان خدا و اهل خانه اویید و این هنگام موسمی است که زائران خدا و حجاج خانه‌اش که میهمان اویند، به سوی شما آیند و سزاوارترین میهمانان به اکرام و پذیرایی، میهمان اویند. پس برای آنان چیزی گردآورید که با آن بتوان برای ایام توقف و اقامتشان در این شهر طعام و غذایی آماده ساخت و به خدا سوگند اگر دارایی من کفاف این کار می‌داد، به شما تکلیف نمی‌کردم.» خطبه هاشم در آستانه مراسم حج، تقریباً تکرار خطبه قصی بود. در هر دو خطبه توجه به خدا و زوار خانه او به منزله میهمانان خدا و ضرورت اکرام آنان و وظیفه قریش در این زمینه یادآوری شده است، و در هیچ یک از این دو خطبه اشاره‌ای به بت و بت پرستی نیست.

از جمله ابتکارات هاشم، سفرهای تجارتي تابستانی و زمستانی بود. سفرهای تجارتي تابستاني به مناطق نسبتاً سردسير (عمدتاً در شام) و سفرهای تجارتي زمستاني به مناطق گرمسير بود.

تصميمات مهمی که بر سرنوشت قریش تأثیر قابل توجهی گذاشت، عمدتاً در زمان قصی و هاشم

گرفته شد، نظیر تأسیس دارالندوه، اطعام حجاج خانۀ خدا، سفرهای تجارتي تابستانی و زمستانی و... هاشم در سفری به مدینه با سلمی دختر عمرو از قبیله بنی النجار ازدواج کرد و خدا به او از سلمی پسری به نام شیبه داد که او را نزد مادرش گذاشت تا بزرگ شود و خود در یکی از سفرهای تجارتي به شام، در غزه از دنیا رفت و مناصب سقایت و اطعام حجاج به برادر کوچک ترش **مطلب** رسید. **مطلب** که مردی محترم، با شخصیت و سخاوتمند بود، پس از وفات برادرش هاشم به مدینه رفت تا شیبه را به مکه منتقل کند. او پس از کسب موافقت سلمی، شیبه را به مکه آورد. با ورود **مطلب** به همراه شیبه به مکه، مردم تصور کردند او غلامی را به همراه خود آورده، و از این رو شیبه را **عبدالمطلب** نامیدند و او را به همین نام مشهور شد. اگر هاشم در سفر تجارتي به شمال، در غزه جان سپرد، **مطلب** در سفر به جنوب، در یمن در نقطه‌ای به نام **ردمان** از دنیا رفت و پس از او مناصب سقایت و اطعام حجاج به **عبدالمطلب** رسید. **عبدالمطلب** به تدریج تشخص و محبوبیت فراوان در میان مردم پیدا کرد.

**عبدالمطلب** اقدام به حفر مجدد چاه زمزم کرد. این چاه را قبلاً قبیله جرهم پر کرده بود و در اثر مرور زمان محل آن نیز از خاطره‌ها محو شده بود. اشراف قریش به جای زمزم، چاه‌های دیگری حفر کرده بودند نظیر چاه **طوی** که **عبدالشمس** آن را حفر کرد. چاه **بذر** که هاشم آن را در دهانۀ شعب ابی طالب حفر کرد و آب آن وقف عموم مردم شد. چاه **سجله** که آن را نیز هاشم حفر کرد. چاه **حفر** که امیه آن را برای مصارف شخصی خودش حفر کرد. چاه‌های **سقیه**، **ام احراد**، **سنبله** و **عمر** که به ترتیب به دست بنی‌اسد بن **عبدالعزی**، بنی‌**عبدالدار**، بنی‌**جمح** و بنی‌**هاشم** حفر شد. با حفر مجدد چاه زمزم چاه‌هایی که برای سقایت حجاج استفاده می‌شد از گردونه خارج شدند.

**عبدالمطلب** محل چاه زمزم را نمی‌دانست. بنابر روایت ابن هشام، سه بار **عبدالمطلب** در خواب مأمور حفر مجدد چاه زمزم شد و در بار سوم محل چاه دقیقاً به وی گفته شد. هنگامی که حفاری مجدد چاه زمزم پیش می‌رفت و **عبدالمطلب** به سنگ در اصلی چاه زمزم رسید، قریش خواهان مشارکت در ادامه کار و شرکت در این افتخار که آن را **میراث مشترک قریش** می‌دانستند، شدند. **عبدالمطلب** معتقد بود که به تنهایی مأمور حفر چاه شده و باید این مأموریت را به تنهایی به پایان ببرد. یک بار دیگر کار منازعه قریش به حکمیت واگذار شد. این بار زن کاهنه‌ای که در خیبر می‌زیست، به عنوان حکم برگزیده شد و طرفین جدال به سوی خیبر حرکت کردند. در راه، آب **عبدالمطلب** و همراهانش تمام شد و قریش آنها را در ذخیره آب خود شریک نکردند. تشنگی به حدی شدید شد که یاران **عبدالمطلب** گور خود را کندند و در کنار آن نشستند و آماده مرگی ناخواسته و غم‌انگیز شدند. ناگهان **عبدالمطلب** روی به همراهان خود کرد و گفت:

«این کمال عجز و ناتوانی است که ما برای پیدا کردن آب تلاش نکنیم و همچنان دست روی دست بگذاریم و به استقبال مرگ برویم.» برخاست، سوار شترش شد و بر او نهیب زد. شتر حرکت کرد و از زیر پای او چشمه صاف و گوارایی پدیدار شد. عبدالمطلب و همراهانش از آب این چشمه نوشیدند و سیراب شدند و سایر کاروانیان قریش را نیز به آن آب گوار دعوت کردند. از نظر قریش پیدایش این چشمه برای عبدالمطلب، به معنی داوری خدا درباره عبدالمطلب بود، از این رو به او گفتند: «خدا درباره تو به خوبی داوری کرد. ما از این پس درباره زمزم با تو سیتزه نخواهیم کرد. آن کس که در این بیابان خشک و بی آب تو را سیراب کرد، همان کس آب زمزم را به تو ارزانی داشت. با خیالی آسوده به سر کار سقایت خویش بازگرد.»

عبدالمطلب در ادامه حفاری چاه زمزم، اشیای گرانبهایی را که افراد جرهم پنهان کرده بودند به دست آورد: دو آهوی طلائی، چند شمشیر قلعی و چند زره. قریش این بار درباره اموال اکتشافی با عبدالمطلب به مجادله پرداختند و کار به قرعه کشید. بنابر قرعه دو آهوی طلائی به کعبه و شمشیرها و زره‌ها به عبدالمطلب رسید و به قریش چیزی نرسید. عبدالمطلب سهم خودش را نیز به کعبه هدیه کرد و با پول آن اموال، دری برای کعبه ساختند و طلای دو آهوی طلائی را نیز در ساختن در به کار بردند.

عبدالمطلب ده پسر داشت که کوچک‌ترین آنها عبدالله بود. او نذر کرده بود اگر خدا به او ده پسر دهد که او را یاری کنند و پشتیبان او باشند، یکی از آنها را در راه خدا قربانی کند. برای انتخاب قربانی قرعه زدند و قرعه به نام عبدالله در آمد. هیچ‌کس راضی به قربانی شدن عبدالله نبود. سرانجام به پیشنهاد کاهنی بین عبدالله و ده شتر قرعه زدند، قرعه به نام عبدالله در آمد. تعداد شتران را ده به ده افزایش دادند و هر بار قرعه زدند تا سرانجام موقعی که بین عبدالله و صد شتر قرعه زدند، به نام شتران در آمد. شتران را قربانی کردند و عبدالله از مرگ نجات یافت. او پس از ازدواج و قبل از آن که فرزند عزیزش محمد را ببیند، از دنیا رفت. از حوادث دیگر دوران عبدالمطلب حمله ابرهه فرماندار یمن به مکه بود. ابرهه از سوی پادشاه حبشه بر یمن حکم می‌راند. سپاه ابرهه در اطراف مکه اردو زد و سپاهیان ابرهه احشام مردم مکه را غارت کردند و از آن جمله دو بیست شتر عبدالمطلب را به یغما بردند. در سپاه ابرهه پیلی بود و به همین دلیل سپاه ابرهه را اصحاب فیل و سالی را که ابرهه به مکه حمله کرد، عام الفیل نامیدند. ابرهه به عبدالمطلب - در مقام بزرگ قریش - پیغام داد و اعلام کرد که قصد جنگ با مردم مکه را ندارد و هدف او صرفاً تخریب کعبه است. عبدالمطلب به قریش دستور داد شهر را ترک کنند و به ارتفاعات اطراف مکه پناه ببرند. به پیشنهاد ابرهه، عبدالمطلب به ملاقات او رفت. ابرهه او را مردی بزرگوار و با شخصیت یافت و

به احترام او از تختش فرود آمد و کنار او نشست و درخواست کرد اگر تقاضایی دارد مطرح کند. ابرهه انتظار داشت عبدالمطلب درباره کعبه سخن بگوید و احتمالاً از او درخواست کند که از تخریب خانه کعبه صرف نظر کند، ولی بر خلاف انتظار ابرهه، عبدالمطلب درخواست استرداد شترانش را کرد. ابرهه گفت: «انتظار داشتم درباره کعبه که عبادتگاه تو و نیاکان توست و هم اکنون در معرض انهدام است، درخواستی داشته باشی، نه درباره شترانت.» عبدالمطلب با آرامش پاسخ داد: «من صاحب شترانم هستم و آن خانه نیز صاحبی دارد.»

ابرهه دستور داد شتران عبدالمطلب را به او برگردانند و روز بعد آماده حمله به کعبه شد. سپاه ابرهه در لحظه‌ای که می‌خواست به سمت کعبه حرکت کند مورد هجوم پرنندگان کوچک سنگ به منفاری قرار گرفت که از جانب دریا به سمت مکه در پرواز بودند. سپاه ابرهه منهدم شد. بسیاری مردند و گروهی گریختند، از آن جمله ابرهه به سوی یمن گریخت و در راه، آخرین جمله عبدالمطلب در گوشش طنین‌انداز بود: «من صاحب شترانم هستم و آن خانه نیز صاحبی دارد.»

کعبه باقی ماند ولی ابرهه در آستانه ورود به یمن مُرد.

عبدالمطلب آنچنان زیست که شایسته یک هاشمی بود و آن گونه از میراث اسماعیل حراست کرد که خدا می‌خواست. او بر کیش ابراهیم زیست.

## ۵ - جامعه‌شناسی قریش

جامعه قریش از نظر اجتماعی یک جامعه قبیلگی بود. نظام ارزش‌ها در جامعه قریش از یک سو تحت تأثیر ویژگی‌های عمومی جوامع قبیلگی بود و از دیگر سو از خاطره مشترک تاریخی و میراث مشترک اسماعیل و آیین ابراهیم تأثیر می‌پذیرفت.

هر چه زمان می‌گذشت از تأثیرات آیین اولیه ابراهیم بر نظام ارزشی جامعه قریش کاسته می‌شد و متقابلاً تأثیرپذیری آن از ساختار قبیلگی افزایش می‌یافت. در جامعه قریش خداپاوری و بت‌پرستی در کنار هم دیده می‌شدند. قریشیان بت‌پرست، بت را وسیله تقرب خود به خدا تلقی می‌کردند. فرهنگ جامعه قریش عمدتاً فرهنگ شفاهی بود و در این فرهنگ، شعر منظوم ارزش والایی داشت. شعر نقش رسانه را در جامعه عرب ایفا می‌کرد و سبب حفظ و تداوم خاطرات تاریخی قبایل می‌شد. شعر منظوم همواره این نقش را در جوامعی که از فرهنگ مکتوب محروم‌اند ایفا کرده است.

در زیر به اختصار به ارزش‌های مورد احترام جامعه قریش می‌پردازیم:

**الف - نسب:** نسب، کارنامه جاندار اعضای یک عشیره و یا یک قبیله در بستر تاریخ است. کارنامه‌ای که در آن جنگ‌ها، پیروزی‌ها، خاطرات مردان رزم‌آور، جوانمردی‌ها و مهمان‌نوازی‌های بزرگان قبیله ثبت شده و بر شرافت و کرامت آنها مهر تأیید زده است.

نسب برای قریش معنای معنوی و حرمت مذهبی نیز داشت. آنها خود را وارث اسماعیل و ابراهیم، پیامبران خدا، می‌دانستند و از این جهت نسبت به سایر اقوام و قبایل عرب احساس شرف و برتری می‌کردند.

**ب - جنس:** در جامعه قبیله‌گی و در فقدان چتر حمایتی دولت، همواره خطرهای متعددی اعضای قبیله را تهدید می‌کند. آنها همیشه در بیم حمله قبایل رقیب‌اند و به طور طبیعی یک سازمان رزمی مستقل از اعضای قبیله دفاع نمی‌کند. بلکه این مردان قبیله‌اند که در هنگام خطر از جان و مال و ناموس قبیله دفاع می‌کنند. بنابراین هر عشیره و قبیله‌ای که مردان رزمجوی بیشتری داشته باشد از امنیت بیشتری برخوردار خواهد بود. در قبایل، جنس مرد تا آن اندازه مورد احترام بود که زنانی که پسر می‌زاییدند احساس افتخار می‌کردند و اگر دختر به دنیا می‌آوردند شرمگین و اندوهناک می‌شدند. پسرزایی گذشته از ارزش نظامی و امنیتی، ارزش اقتصادی نیز داشت. برای چرای احشام، شکار و کشت و زرع و حتی برای تجارت به جنس مذکر احتیاج بود. پسرزایی موجب افزایش قدرت اقتصادی خانوار و عشیره می‌شد. جامعه قریش بی‌تردید یک جامعه مردسالار بود و در آن، مرد در نقطه کانونی حرمت اجتماعی قرار داشت.

**ج - قوم‌گرایی:** قوم‌گرایی یک ارزش اجتماعی، به‌ویژه در جامعه‌ای است که در آن حقوق فردی به درستی تبیین نشده و برای حفظ حقوق افراد تضمین لازم وجود ندارد. در چنین شرایطی فرد در سایه حمیت قومی احساس تأمین آتیه می‌کند و تلاش می‌کند با خدمت بی‌چون و چرا به قوم خود، تضمین‌های لازم را برای حفظ امنیت و منافع فعلی و آتی خود به دست آورد.

قوم‌گرایی در قریش در قالب رقابت‌های دو عشیره بزرگ بنی‌هاشم و بنی‌امیه موجبات مخاصمت جدی را فراهم آورد.

**د - جنگ‌آوری:** جنگ آوران قبایل سرمایه‌های اصلی این قبایل در ستیز با قبایل رقیب به شمار می‌رفتند. مردی که بازوی نیرومند و تجربه نظامی ارزشمند داشته باشد از ارزش بالایی در میان اعضای قبیله برخوردار است. در قریش جنگ‌آوری یک ارزش اجتماعی محسوب می‌شد. اشعار شعرای قریش سرشار از توصیف جنگ‌ها و خاطرات رزمی مردان قریش است.

**ه - جمعیت:** تفاخر به کثرت جمعیت عشیره و قبیله در میان اعراب به اندازه‌ای بود که قبایل عرب قبل از ظهور اسلام، قبور مردگان خود را می‌شمردند و به کثرت مردگانشان افتخار می‌کردند.

**و- سن:** سن نیز یکی دیگر از ارزش‌های جامعه قبیله‌گرای قریش بود. در ستیز بین بنی‌عبدمناف و بنی‌عبدالدار، سن بیشتر عبدالشمس سبب انتخاب او برای ریاست بنی‌عبدمناف شد.

**ز - حسب:** در جامعه قریش مانند سایر جوامع پیوندهای خانوادگی می‌توانست نقش سیاسی ایفا کند. اصولاً در جامعه قریش حسب شایسته، یک ارزش اجتماعی شمرده می‌شد. همان‌طور که دیدیم قصی ابن کلاب از طریق ازدواج با حبیب و پیوند با قبیله نیرومند غبشان موقعیت سیاسی خود را تحکیم کرد. گاه پیوندهای خانوادگی باعث برقراری صلح و دوستی میان دو قبیله رقیب می‌شد.

**ح - ثروت:** ثروت در جامعه قریش مانند سایر جوامع یک ارزش محسوب می‌شد، به‌ویژه اگر شخص ثروتمند به کرامت نفس و مهمان‌نوازی نیز مشهور می‌شد، از پایگاه قبیله‌گرای نیرومندی برخوردار می‌گردید.

**ط - مهمان‌نوازی:** مهمان‌نوازی نیز از ارزش‌های اجتماعی اعراب و قریش بود برای مثال - و بنابر نقل روایات تاریخی - مردم یثرب هنگام نبرد با سپاه تبّع، روزها با سپاهیان وی می‌جنگیدند و شب‌ها برای آنها - که آذوقه‌شان تمام شده بود - مواد غذایی می‌فرستادند و از آنها پذیرایی می‌کردند و آنها را مانند مهمان‌گرامی می‌داشتند و همین رفتار شگفت‌انگیزشان موجب انصراف تبع از تخریب یثرب شد.

\*\*\*

آنچه قریش را از غالب قبایل دیگر عرب متفاوت و متمایز می‌کرد، نحوه معیشت آنان بود. اقتصاد قبیله قریش برخلاف سایر قبایل، دامپروری و شکار و غارت نبود، بلکه آنها عمدتاً متکی بر تجارت بودند. کاروان‌های تجارته قریش از شام تا یمن در حال آمد و شد بودند و تجار قریش در شهرهای سواحل مدیترانه و اقیانوس هند مشغول خرید و فروش بودند.

وفات هاشم در غزه و رحلت مطلب در ردمان هر دو در جریان سفرهای تجارته رخ داد. آنچه موقعیت تجارته قریش را بیش از پیش مستحکم می‌کرد، گذشته از سفرهای تجارته، موقعیت زیارته بیت‌الحرام بود. زوار عرب از تمام قبایل به مکه روی می‌آوردند و ضمن زیارت به خرید و فروش می‌پرداختند. مکه برای همیشه این موقعیت را برای خود حفظ کرده است.

## محمد و خدیجه

### ۱- محمد

عبدالله فرزند عبدالمطلب (شیبیه) با آمنه دختر وهب پسر عبد مناف پسر زهره پسر کلاب پسر مره پسر کعب پسر لوی، ازدواج کرد. عبدالله جز آمنه، همسر دیگری نیز داشت.

محمد در روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول و یا جمعه هفدهم ربیع الاول سال عام الفیل، سالی که ابرهه با سپاه پیل سوار خود برای تخریب کعبه به مکه حمله کرد، به دنیا آمد.

آمنه هنگام حمل محمد احساس می‌کرد که حامل نوری است که جهان را در پرتو خود روشن خواهد ساخت. او می‌گفت: «آن هنگام که به او حامله بودم، نوری از من ساطع شد که در میان آن نور قصرهای شهر بصری را در شام مشاهده کردم.» دوران حمل و وضع حمل برای آمنه بسیار آسان گذشت، به گونه‌ای که برایش شگفت‌آور بود. او می‌گفت: «وقتی که فرزندم به دنیا آمد، دست بر زمین گذاشت و روی خود را به سوی آسمان گرفت.» این مشاهداتی است که از قول آمنه در تاریخ نقل شده است.

حسان بن ثابت شاعر معروف گفت: «من پسر نرسی بودم که آنچه را می‌شنیدم به خوبی درک می‌کردم. به یادم هست که یک مرد یهودی بر فراز بام قلعه خود یهودیان را فرا می‌خواند و خبر طلوع ستاره ولادت آخرین پیامبر خدا را به آنان می‌داد.»

به هر حال، پس از ولادت محمد، آمنه، عروس عبدالمطلب، پیکی برای او فرستاد و خبر ولادت نوزاد خود را به او داد. عبدالمطلب شادمان به خانه آمنه آمد. برای او که تازه عبدالله را از دست داده بود، ولادت محمد بشارت خجسته‌ای بود و اندوه او را کاهش می‌داد. آمنه برای عبدالمطلب از شگفتی‌های دوران حمل و زمان وضع حمل محمد سخن گفت. احساس آمنه - و نیز عبدالمطلب - این بود که خدا در فقدان عبدالله فرزندی را به آنان عطا کرده که مورد لطف خاص اوست. عبدالمطلب کودک را در آغوش گرفت و او را نگرست و گونه‌هایش را بوسید. برای او محمد بوی عبدالله را می‌داد و طعم یاد او را زیر زبان خاطره‌اش زنده می‌کرد.

عبدالمطلب در حالی که نوزاد آمنه در آغوشش بود، به سوی کعبه حرکت کرد. در و دیوار کعبه با عبدالمطلب سخن می‌گفتند و او را به یاد ابراهیم و اسماعیل می‌انداختند. اگر چه کعبه آن روزها، با کعبه زمان اسماعیل تفاوت بسیار داشت و دیگر آن خانه ساده و بی‌پیرایه خدا و مردم نبود، بلکه بتخانه‌ای شده بود و منتظر ابراهیم دیگری بود که بت‌ها را بشکند و زنجیرها را از دست و پای خرد و احساس انسان‌ها باز کند و فریاد تکبیر را از فراز آن به گوش تاریخ برساند. عبدالمطلب مفهوم این انتظار را عمیقاً درک می‌کرد.

آیا او می‌دانست که ابراهیم دیگری را در آغوش دارد؟!

عبدالمطلب وارد کعبه شد و با خدا راز و نیاز کرد و او را ستود و از این که به جای پسرش عبدالله، عبدالله دیگری را به او عطا کرده، شکرگزاری کرد و بدین ترتیب اولین ساعات عمر محمد سپری شد. اولین اقدام ضروری، پیدا کردن دایه‌ای برای محمد بود. رسم زنان قریش بود که فرزندان خود را به دایه می‌سپردند تا آنها را شیر دهند و دوران شیرخوارگی آنها در دامن صحرا سپری شود. دایه‌ای که محمد را به او سپردند حلیمه سعدیه نام داشت. حلیمه می‌گوید: «... سالی که دچار قحطی و خشکسالی شده بودیم، به همراه شوهر و کودک شیرخواری که داشتیم با زنان بنی‌سعد به شهر مکه رفتیم تا هر کدام کودکی از قریش گرفته برای شیر دادن و بزرگ کردن، آنان را به میان قبیله آوریم. مرکب ما الاغ خاکستری رنگی بود و شتر پیری نیز به همراه داشتیم که به خدا قسم قطره‌ای شیر نداشت. شبی را که در راه مکه بودیم از بس کودک گرسنه ما گریه کرد، خواب نرفتیم. نه در پستان من شیری بود که او را سیر کند و نه در پستان شتر. تنها امید به آینده بود که ما را به سوی مکه می‌راند. الاغ ما به قدری لاغر و وامانده بود که کندی راه رفتن آن حیوان، قافله بنی‌سعد را خسته کرد. به هر ترتیبی که بود خود را به شهر مکه رساندیم و به دنبال بچه‌های شیرخوار قریش رفتیم. به هر زنی از زنان بنی‌سعد که رسول خدا(ص) را می‌سپردند همین که می‌فهمید آن کودک یتیم است، از نگهداری و پذیرفتن او خودداری کرده و می‌گفت: کودکی که پدرش مرده و در تحت کفالت مادر و جد خود زندگی می‌کند، آیا این مادر و جد درباره او چه می‌خواهند بکنند؟ هر یک از زنان بنی‌سعد کودکی برای شیر دادن گرفتند و تنها من بودم که دسترسی به کسی پیدا نکردم و از قبول کردن رسول خدا(ص) نیز روی همان جهت که یتیم بود، خودداری می‌کردم.

ولی چون بالاخره دیدم زنان بنی‌سعد قصد مراجعت دارند، به شوهرم گفتم: خوش ندارم که در میان تمام این زنان تنها من بدون آن که بچه‌ای را پذیرفته باشم به میان قبیله بازگردم و به خدا اکنون می‌روم و همان بچه یتیم را گرفته، با خود می‌آورم! شوهرم نیز پیشنهاد مرا پذیرفته، گفت: امید است خداوند در او برکتی برای ما قرار دهد...

پس من به نزد عبدالمطلب رفته و آن حضرت را گرفتم و تنها چیزی که مرا به گرفتن او واداشت، همان بود که جز او کودکی نیافتم و چون او را برای شیر دادن در دامن خود نهادم، دو پستان من چنان پر شد که او خورد و کودک خودم نیز که از گرسنگی نمی‌خوابید، خورده، هر دو سیر شدند و به خواب رفتند. از آن طرف شوهرم نیز برخاسته، به طرف شتر رفت و متوجه شد که پستان شتر نیز پر از شیر شده، پس به مقداری که من و او را سیر می‌کرد، دوشید و خوردیم و آن شب با کمال راحتی و آسودگی به سر بردیم.



چون صبح شد، شوهرم گفت: «ای حلیمه، به خدا کودک با برکتی نصیب تو شده!» گفتم: «آری، من نیز چنین خیال می‌کنم» پس من بر الاغ خویش سوار شده و آن جناب را نیز با خود برداشتم، به خدا سوگند دیدم همان الاغی که به زحمت راه می‌رفت، چنان به تندی راه افتاد که هیچ کدام از الاغ‌های زنان بنی‌سعد به تندی او نمی‌توانستند بروند. تا بدان جا که زنان مزبور می‌گفتند: «ای دختر ابی ذؤیب آهسته‌تر بران! مگر این الاغ و امانده‌ای نیست که هنگام آمدن بر آن سوار بودی؟» می‌گفتم: «چرا همان است.» زنان با تعجب می‌گفتند: «به خدا اتفاق تازه‌ای برایش افتاده!» و چون به سرزمین بنی‌سعد و خانه و دیار خود رسیدیم در آن سرزمین که من جایی را مانند آن جا بی‌آب و علف سراغ نداشتم. از آن روز هنگامی که گوسفندان ما از چراگاه باز می‌گشتند، شکمشان سیر و پستانشان پر از شیر بود و با این که هیچ یک از گوسفندان افراد قبیله بنی‌سعد یک قطره شیر در پستانشان نبود، ما همچنان از شیر بسیار گوسفندانمان استفاده می‌کردیم. آنان به چوپانان خود می‌گفتند: «شما هم گوسفندان را به چراگاه گوسفندان حلیمه ببرید.» ولی با این حال گوسفندان آنهاگر سینه با پستان‌های خشک از صحرا باز می‌گشتند، ولی از ما سیر و پر از شیر بودند و به همین ترتیب هر روزه خیر و برکت در خانه ما رو به تزاید بود تا آن حضرت دو ساله شد و من او را از شیر گرفتم. رشد آن کودک با دیگران تفاوت داشت، به طوری که در سن دو سالگی کودکی درشت اندام و نیرومند گشته بود و پس از این که دو ساله شد، او را به نزد مادرش آمنه بازگرداندیم. ولی به واسطه آن خیر و برکتی که در مدت توقف او در زندگی خود دیده بودیم، بسیار مایل بودم تا به هر ترتیبی هست او را از مادرش باز گرفته، به میان قبیله ببریم...» به هر ترتیب که بود حلیمه رضایت آمنه را به دست آورد و محمد را در آغوش گرفت و به سوی قبیله خود حرکت کرد. در راه به محمد می‌اندیشید... به سرنوشت خودش می‌اندیشید... به شوهرش می‌اندیشید و به فرزندان دیگرش نیز! چه برکتی خدا از هنگامی که محمد را در آغوش گرفته بود به او عطا کرده بود! آن قدر محمد برای حلیمه شگفت‌آور بود که گاه می‌ترسید و از این که مبدا نتواند از این کودک زیبای رشید هوش ربا به خوبی نگهداری کند، وحشت می‌کرد! یک چشمش - خیره در نگاه رازآمیز محمد - می‌خندید و چشم دیگرش در هراس از قصور در حراست از محمد - می‌گریید آن روزها حال حلیمه بهاری بود! آفتاب و باران را با هم داشت!

زلف سیاه محمد زیر دست نوازشگر حلیمه تاب برمی‌داشت و دل می‌ربود و چهره سفیدش به شدت می‌درخشید و چشمان درشتش چنگ بر عمیق‌ترین احساسات بشر می‌زد و لبانش همیشه مثل شکوفه‌های سیب، شکفته و خندان بود...

حلیمه با خود می‌اندیشید: «خدای من! این فرشته کیست؟ من از تو سپاسگزارم که او را فرشته نجات

من و خانواده‌ام از رنج و سختی قرار دادی، ولی این نعمت بزرگ آیا تنها برای من است؟! برای شوهرم و خانواده‌ام؟!... برای خانواده‌اش؟!... برای قریش؟!... برای مکه؟!... برای اعراب؟!... خدا!... برای همه؟!... چه حرف‌هایی می‌زنم؟!... چه افکاری به سرم هجوم آورده است؟!...»

حلیمه در اندیشه محمد و سرنوشت، وارد قبیله بنی سعد شد. زنان قبیله هر کدام که او را می‌دیدند به او لبخند می‌زدند و حلیمه احساس می‌کرد که همه آنها آرزوی داشتن چنین فرزندی را دارند. به هر حال زندگی حلیمه گذشته‌اش نبود. رنگ و روی زندگی‌اش نو نوار شده بود. گونه‌هایش گل انداخته بود و آب زیر پوست خودش و خانواده‌اش افتاده بود. آن خانواده گرفتار تهیدست غمناک، تبدیل به خانواده‌ای کمابیش مرفه، با نشاط و شاد شده بود.

ولی نگرانی حلیمه همچنان بر جای خود باقی بود: «مبادا او را از دست من بریایند و به قبیله دیگری ببرند؟ مبادا کسی به او گزند برساند؟... آه!... خدای من! تا در آغوش من است او را از هر گزندی حفظ کن!»

گاه می‌شد که رهگذرانی که او را در فضای آزاد صحرا هنگام بازی با سایر کودکان می‌دیدند، مجذوب او می‌شدند و او را به دقت می‌نگریستند و در اندیشه فرو می‌رفتند. بعدها حلیمه، وقتی که محمد را به آمنه می‌سپرد، گفت: «هنگامی برای بار دوم او را به سوی چادرهای خود می‌بردم، در راه چند تن از نصارای حبشه او را دیدند و از وضع او سؤال کرده، از نزدیک اندام او را بررسی کردند، سپس به من گفتند: ما او را از دست تو ربوده و به شهر و دیار خود خواهیم برد. چون ما می‌دانیم که این کودک آینده مهمی در پیش دارد...» و آمنه در حالی که فرزندش را در آغوش می‌کشید، گفت: «هنگامی که من بدین فرزند حامله بودم، نوری از من ظاهر گردید که قصرهای بصرای شام را در آن دیدم و در تمام دوران حاملگی طفلی به این آسانی و سادگی مانند او حمل نکرده بودم و هنگامی که به دنیا آمد، دست‌های خویش را بر زمین نهاد و سر را به سوی آسمان بلند کرد...»

حلیمه از روزی که حرف‌های نصارای حبشه را شنیده بود، بر مراقبت خود از محمد افزوده بود. به هر تقدیر، محمد به مکه برگشت و در سایه محبت مادرش قرار گرفت. او روز به روز شکفته‌تر، شکوفاتر و شیرین‌تر می‌شد. نشستنش، برخاستنش، سخن گفتنش و... همه برای همه زیبا، لطیف و دلنواز بود. نگاه عمیق، نافذ، مهربان و پرحکایتش روح را می‌شکفت و قلب را تسخیر می‌کرد! چه زیبا و شکوفا شده بود این کودک یتیم!

محمد در شش سالگی به همراه مادرش آمنه برای دیدن دایی‌های پدرش عبدالله به مدینه رفت.

مدینه اینک برای او بوی پدر را می‌داد و نوعی احساس به هم پیوستگی را در او زنده می‌کرد. آیا او می‌دانست روزی این شهر پناهگاه او در مقابل حملات نزدیک‌ترین بستگانش از قریش خواهد شد؟

در مدینه محمد در میان قبیله بنی‌النجار - قبیله‌ای که دایی‌های پدرش از آن قبیله بودند - مهمان بود. اینک محمد، مادر و مدینه و سایه لطیف خاطرات جدیدی از پدرش را یکجا در کنار هم داشت، ولی در بازگشت، این همه را ناگهان از دست داد. هنگام بازگشت، در حالی که بیش از ۳۰ میل از مدینه دور نشده بودند، در آبواء، آمنه مریض شد و از دنیا رفت. اینک محمد بود و صحرا و سرنوشت و مکه در افق دور، در پس یک راه طولانی و سخت، در انتظار او بود. عبدالمطلب در مکه (پس از آمنه) تکفل او را بر عهده گرفت. عبدالمطلب به این کودک صمیمانه عشق می‌ورزید و در خطوط چهره او داستان آینده بزرگی را می‌خواند و می‌گفت: «به خدا سوگند دارای مقامی ارجمند خواهد شد.» ولی هنوز هشت سال بیشتر از عمر پیامبر نگذشته بود که عبدالمطلب نیز از دنیا رفت و ابوطالب کفالت او را بر عهده گرفت.

ابوطالب برادر تنی عبدالله بود. این دو برادر از یک مادر بودند. از فاطمه دختر عمرو بن عاخذ مخزومی. همه ساله کاروان تجارتی قریش به شام و یمن حرکت می‌کرد و بزرگان قریش از طریق این کاروان تجارتی به دادوستد می‌پرداختند. شهر بصری در شام یکی از شهرهای بزرگ و یکی از مراکز عمده تجارت محسوب می‌شد. آوازه زیبایی و شکوه و شکوفایی این شهر در مکه پیچیده بود.

در کنار این شهر، کلیسا و صومعه بحیرا قرار داشت. بحیرا مرد ترسای گوشه‌گیری بود که عمر خود را وقف عبادت و گوشه‌گیری و انتظار کرده بود؛ انتظار ظهور آخرین پیامبر خدا. او شخصیتی معنوی و علمی داشت و گفته می‌شد که آثار علمی دانشمندان مسیحی را مطالعه کرده و در اختیار دارد. او در زهد زبانزد و در دانش مشهور بود.

در یکی از سالهایی که ابوطالب برای تجارت، همراه کاروان قریش به بصری رفته بود محمد را نیز با خود برد و طبق معمول هر سال، همراه کاروانیان در نزدیکی صومعه بحیرا فرود آمد. بحیرا بر خلاف سال‌های گذشته، در صومعه خود را به روی کاروان قریش گشود و سکوت انزوای طولانی خود را شکست و برای پذیرایی از کاروانیان آماده شد. پذیرایی بحیرا از کاروانیان اگر چه برای آنها یک اتفاق ساده بود که البته منتظرش نبودند، ولی حقیقتاً یک اتفاق ساده نبود. بحیرا مسیحی بود و مردم مکه بت پرست. بحیرا به خدا باور داشت و کاروان قریش به لات و عزی. بحیرا در صومعه در انتظار همه افراد کاروان قریش بود و محمد که پسر خردسالی بود در کنار وسایل کاروان در بیرون از صومعه ایستاده بود. بحیرا پرسید: «از کاروان شما کسی نیست که وارد صومعه نشده باشد؟» پاسخ شنید که همه آمده‌اند، مگر پسر خردسالی.

بحیرا خواهان حضور او شد و به طور جدی تقاضا کرد که او نیز وارد صومعه شود. با ورود محمد به صومعه، تمام توجه بحیرا به او جلب شده بود و تمام حرکات او را زیر نظر داشت. هنگامی که کاروانیان از صومعه خارج می‌شدند، بحیرا نزدیک محمد آمد و گفت: تو را به لات و عزی سوگند می‌دهم که پرسش‌های مرا پاسخ بگویی.» محمد بی‌پروا و استوار پاسخ داد: «مرا به لات و عزی سوگند مده، زیرا چیزی در نظر من از آن دو مبغوض تر نیست.» بحیرا لبخند زد و گفت: «تو را به خدا سوگند می‌دهم که آنچه از تو می‌پرسم پاسخ دهی.» محمد با نرمی گفت: «هر چه می‌خواهی بپرس!» بحیرا سؤالات فراوانی از زندگی خصوصی محمد کرد و آنچه را شنید با آنچه در انتظار شنیدنش بود، مقایسه کرد. پس از پایان گفتگوها بحیرا رو به ابوطالب کرد و گفت: «این پسر چه نسبتی با تو دارد؟» ابوطالب گفت: «پسر من است.» بحیرا اندیشمندانه گفت: «نه! نباید پسر تو باشد! نباید پدرش زنده باشد!» ابوطالب گفت: «بله... فرزند برادرم است.» بحیرا پرسید: «پدرش چه شد؟» ابوطالب گفت: «هنگامی که مادرش به او حامله بود، از دنیا رفت.» بحیرا گفت: «راست گفتی!... او را به شهر خود بازگردان و از یهودیان او را محافظت کن! اگر آنچه من از او می‌دانم، آنها بدانند، به او آسیب می‌رسانند.»

ابوطالب از بصری در حالی برمی‌گشت که نسبت به حراست از محمد اندیشناک بود و طنین صدای بحیرا را همچنان در گوش خود داشت. ابوطالب احساس می‌کرد که کوه و صحرا و جاده و شتر و زنگ‌های آویخته برگردن شتران نیز، همه، با او سخنان بحیرا را تکرار می‌کنند. او در حالی که دست بر شانه محمد گذاشته بود، به افق دور نگاه می‌کرد و به سوی مکه پیش می‌رفت. ابوطالب تا پایان عمرش از پیامبر جدا نشد. سفر به بصری از جمله خاطرات عهد کودکی و نوجوانی محمد بود، ولی شیرین‌ترین خاطره محمد، خاطره پیمان حلف‌الفضول بود. او در لحظه انعقاد این پیمان حضور داشت و خاطره آن لحظه شیرین، لحظه هم‌پیمانی مردانی قوی برای دفاع از حقوق مظلومان و مستضعفان را هرگز فراموش نکرد و همیشه می‌گفت: «هرگاه مرا به چنان پیمانی بخوانند، بی‌درنگ می‌پذیرم.» و شاید تلخ‌ترین خاطره‌اش نیز خاطره جنگ فجار بود. جنگی که در ماه حرام رخ داد. پیامبر در آن روزها ده تا پانزده سال بیشتر نداشت و قریش در آن جنگ از خود دفاع می‌کردند. او می‌گفت: «من در آن جنگ برای عموهایم تیر می‌آوردم.» جنگ فجار در دوران ریاست حرب بن امیه بن عبدالشمس برقریش، رخ داد.

هر چه زمان می‌گذشت، زمینه نفوذ اجتماعی محمد گسترده‌تر می‌شد. او هر چه بیشتر قد می‌کشید، متواضع‌تر می‌شد. هر چه محبوب‌تر می‌شد، مهربانی و لطف و دلسوزی‌هایش برای مردم، بخصوص فقرا، مستضعفان و محرومان جامعه افزایش می‌یافت. همه او را برادر مهربان خود می‌یافتند. هرکس او را

می‌شناخت، به او اعتماد داشت و احساس می‌کرد که در سختی‌ها می‌تواند به او امیدوار باشد. لبخند از لبان محمد هیچ‌گاه محو نمی‌شد. او به همه لبخند می‌زد. نگاهش درخشان، مهربان و نجیب بود. سینه‌ای فراخ داشت. گویی در سینه او برای درد دل همه آفریده‌ها جایی هست. وقتی که با او سخن می‌گفتند سراپاگوش بود و حرف هیچ‌کس را قطع نمی‌کرد و سخن‌گفتنش مثل باریدن باران در فصل بهار، پرتراوت و دلنشین بود. کلمات قطره‌قطره از ابر زبانش بر سینه می‌چکید و دل را زنده می‌کرد و آن را می‌شکفت. همه او را دوست داشتند. همه به او عشق می‌ورزیدند. همه او را امین خود می‌دانستند و همه او را محمدامین می‌نامیدند.

رفتار او قطعاً نتیجه یک تربیت حساب شده و تعلیمات اکتسابی نبود. رفتار او آینه تمام‌نمای ضمیرش بود. او فطرت خالص بود. او سرشت گداخته در کوره عشق به خدا و مردم بود. او عشق بود که به صورت آدمی آفریده شده بود. شرایط زندگی اساساً برای او به گونه‌ای نبود که بتوان قبول کرد که تحت تربیت یک مربی نخبه، چنین شکوفا و شکفته شده است. او هرگز خانواده را به معنی پدری و مادری و آشیانه‌ای تجربه نکرد. او که امروز قرار همه شده بود، در دامن بی‌قراری‌ها رشد کرده بود. چشم که گشود، آنچه ندید، سایه پدر بود. پدرش پیش از آن که او بال و پر بگیرد، پرواز کرده بود و مادرش هنگامی که هنوز در آغوش او آرام می‌گرفت، از دست رفت و پس از این دو، دو سال بعد از وفات مادر، پدر بزرگش را نیز از دست داد و از آن به بعد در کنار عمویش ابوطالب زیست، ولی این درخت پرشاخ و برگ که در کویر سختی‌ها و رنج‌ها روییده بود، چقدر میوه‌های شیرین داشت، به گونه‌ای که هر دست خالی که به سوی شاخسار آن رو می‌آورد، پر برمی‌گشت.

در بیست و پنج سالگی آوازه محمد به درستی و صداقت و پاکدامنی زیانزد همه مردم مکه شده بود. در تمام خانه‌های قریش جوانی به رشادت و زیبایی و عفت و توانایی و صداقت او یافت نمی‌شد. جاذبه معنوی او به اندازه‌ای بود که همه را مسحور خود می‌کرد. اگر چه هیچ‌کس احیر او نبود، ولی همه مجذوب او بودند. او درختی شده بود که مکه در سایه شاخسارش می‌آسود. او زیباترین و پرشکوفه‌ترین شاخه درخت ابراهیم بود.

\*\*\*

## ۲- خدیجه

خدیجه دختر خویلد بود و خویلد پسر عبدالعزی و عبدالعزی نیز پسر قصی ابن کلاب است. عبدالعزی و

عبدمناف با یکدیگر برادر بودند. در نتیجه فرزندان عبدمناف و عبدالعزی عموزاده‌های یکدیگر محسوب می‌شدند. از دوران کودکی خدیجه اطلاع چندانی نداریم، جز این که می‌دانیم خدیجه متعلق به یکی از خانواده‌های سرشناس قریش است. در حقیقت خدیجه به دلیل ازدواج با پیامبر وارد تاریخ شده و قبل از آن مانند سایر زنان قریش، هویت تاریخی نیافته بود. و نیز می‌دانیم خدیجه ثروتمندترین بانوی قریش بود و از آن گذشته خود به تولید ثروت می‌پرداخت و تجارت می‌کرد و بجز خدیجه هیچ بانوی قریشی را با چنین موقعیتی تاریخ به یاد ندارد.

خدیجه مردان کارآموده و امین را اجیر می‌کرد و آنها را برای تجارت همراه کاروان قریش به شام می‌فرستاد. امانتداری کارگزاران خدیجه برای او اهمیت اساسی داشت، زیرا آنها از طرف خدیجه به سفر می‌رفتند و خدیجه خود در صحنه تجارت حضور نداشت، در نتیجه حیات اقتصادی و تجاری او بستگی قابل توجهی به امانت و صداقت و همچنین تیزهوشی و درایت کارگزارانش داشت. کارگزاران خدیجه از طرف او خرید و فروش می‌کردند و خدیجه براساس قراردادهایی که با آنها می‌بست، حق‌الزحمه آنان را پرداخت می‌کرد.

گذشته از تجارت و ثروت خدیجه، او زنی زیبا، باشخصیت و از خانواده بسیار سرشناس و محترم مکه بود. اگر چه قبل از چهل سالگی دوبار ازدواج کرده بود، ولی در چنین شرایطی نیز تمام مردان سرشناس قریش آرزوی همسری او را داشتند. برای بزرگان قریش در خدیجه تمام صفاتی که مطلوب یک مرد است، جمع شده بود؛ از ثروت گرفته تا زیبایی و از شخصیت خانوادگی گرفته تا نفوذ اجتماعی.

آوازه امانتداری محمد توجه خدیجه را به خود جلب کرده بود. گذشته از شهرت اجتماعی، خدیجه از پسر عمویش ورقه بن نوفل سخنانی شنیده بود که به عیسی منسوب بود. ورقه بن نوفل که از بت پرستی به مسیحیت گرویده بود، در جلسات خود سخنان عیسی را بازگو می‌کرد. او می‌گفت: «عیسی می‌گوید در آخرالزمان پیغمبری می‌آید که نام او ستوده است. او از میان اعراب برمی‌خیزد و آیین او جهان را در برمی‌گیرد. او آخرین پیام خدا را به گوش بشریت می‌رساند.»

سخنان ورقه بن نوفل تأثیر برگشت‌ناپذیری بر دل و روح خدیجه می‌گذاشت. خدیجه همه چیز داشت، ولی احساس می‌کرد آنچه در جست‌وجوی آن است در میان ثروت هنگفتی که دارد، نیست و هیچ یک از بزرگان عرب نیز جز ثروت و شهرت - که خدیجه هر دو آنها را داشت - نمی‌تواند چیز جدیدی به او ارائه کنند. ورقه بن نوفل وقتی که اخبار آخرالزمان را می‌گفت، برافروخته می‌شد و نبضش تندتر می‌زد و آرزومندانه به آینده نوینی که در انتظار بشریت است، می‌اندیشید.

بشارت عیسی که از زبان ورقه‌بن نوفل به گوش خدیجه می‌رسید، برای خدیجه نیز - که مسیحی نشده بود - امیدآفرین بود و در سرزمین رؤیاهای خدیجه بذر آروزهای بلندی را می‌کاشت.

### ۳ - محمد و خدیجه

نام محمد و اخبار ورقه‌بن نوفل هر دو در یک گوشه از ذهن خدیجه جا گرفته بود، در حالی که هنوز بین آنها ارتباط روشنی نمی‌یافت.

به هر تقدیر خدیجه تصمیم گرفت از محمد برای همکاری تجاری دعوت کند. پیشنهاد خدیجه شامل سفر به شام و فروش مال التجارة خدیجه در شام و خرید کالاهای تجاری مناسب برای فروش در بازار مکه بود. خدیجه ضمناً در پیشنهاد خود ذکر کرده بود که حق الزحمه بیشتری نسبت به آنچه که به سایر کارگزارانش پرداخت می‌کند، به محمد خواهد داد و میسرره، غلام خدیجه، نیز بنا به پیشنهاد خدیجه محمد را همراهی می‌کرد. محمد پیشنهاد خدیجه را پذیرفت و همراه با قافله قریش در مقام کارگزار خدیجه، مال التجارة او را به شام برد، در حالی که میسرره، غلام خدیجه، قدم به قدم همراه او بود.

در سرزمین شام آیین مسیحیت رواج داشت و صومعه‌ها و دیرهای راهبان مسیحی در آبادی‌ها به چشم می‌خورد. محمد در یکی از منازل در راه مکه و شام در سایه درختی فرود آمد. در آن نزدیکی دیر راهبی بود. راهب دیر - که نامش **نسطورا** بود - نزدیک محمد آمد، او را بحیراوار نگریست و از میسرره پرسید: «این مرد کیست؟» میسرره پاسخ داد: «مردی قریشی از اهل مکه است.» راهب اندیشمندانه زیر لب زمزمه کرد: «زیر این درخت جز پیغمبر کسی فرود نمی‌آید.» میسرره این جمله را به یاد سپرد.

محمد در شام اموال خدیجه را به قیمت خوب فروخت و برای او کالای تجاری مناسبی خرید و به سوی مکه حرکت کرد. در مکه نیز کالای تجارته خدیجه را به قیمت مناسب به فروش رساند و سود حاصله را در اختیار خدیجه گذاشت.

در تمام طول سفر از مکه به شام و از شام به مکه میسرره از نزدیک شاهد رفتار و حرکات محمد بود، میسرره احساس می‌کرد که دستی ماورایی نگهبان محمد است و او را حفظ می‌کند و از سوی دیگر امانتداری محمد به شدت توجه او را به خود جلب کرده بود. پس از پایان سفر و بازگشت به مکه، میسرره مشاهدات خود را دقیقاً برای خدیجه بازگو کرد.

گزارش میسرره، اخبار ورقه ابن نوفل و مشاهدات خدیجه از محمد، همه در کنار هم در ذهن خدیجه جاگرفته بود، بویژه سخن نسطورا که از طریق میسرره به گوش خدیجه رسید، برای او تکان دهنده بود: «زیر

این درخت جز پیغمبر کسی فرود نمی‌آید.» این سخن وجود او را از احساسی لطیف و عمیق سرشار می‌کرد. احساسی که او را به محمد نزدیک تر می‌کرد. سرانجام خدیجه بزرگ‌ترین انتخاب عمرش را کرد و به محمد پیغام فرستاد: «پسر عموی عزیز! من به واسطه‌ی خویشاوندی و شرافتی که تو در میان قریش داری و همچنین امانت‌داری و راستی و خوش‌خلقی که بدانها ممتاز گشته‌ای، مایل به شما شده و می‌خواهم به همسری شما در آییم.»

پیغام خدیجه بسیار روشن و صریح بود و انتخابش در کمال آگاهی و تأمل صورت گرفته بود. خدیجه در لحظه‌ی ازدواج با محمد چهل سال داشت و محمد بیست و پنج ساله بود. خدیجه در سنی نبود که بر اساس احساسات زودگذر، تصمیمات عجولانه و شتابزده بگیرد. به علاوه شخصی حسابگر و مآل‌اندیش بود که بر اساس محاسبه و دقت و مطالعه کار می‌کرد و به همین دلیل ثروت فراوانی به دست آورده بود. گذشته از همه اینها، خدیجه قبل از محمد دوبار ازدواج کرده بود و تصمیم او به ازدواج با محمد براساس هیجاناتی که دختران جوان دچار آن می‌شوند، نبود. خدیجه حقیقتاً دست به یک تجارت بزرگ زد. او در این تجارت ثروتش را می‌داد و در مقابل رضایت خداوند را می‌خرید. او می‌خواست با همه وجودش از محمد حمایت کند. پیشنهاد او به محمد، او را به پیمانی که در دل با خدا داشت، وفادار تر می‌کرد.

در خدیجه عشق و ایمان به خدا موج می‌زد و این موج خروشان او را به سوی محمد می‌برد. قلب محمد عشق خدیجه را صمیمانه پاسخ می‌گفت، زیرا او در خدیجه بارقه‌هایی از عشق و ایمان هاجر را می‌یافت. محمد پیغام خدیجه را به ابوطالب اطلاع داد. پیغام شگفت‌انگیزی بود. زنی که در مقابل هیچ یک از مردان بزرگ قریش که کاروان‌های تجاری آنها مانند شهرهای متحرک در جاده‌های شام و یمن در حرکت بودند، سر تسلیم فرود نیاورده بود و درخواست همه آنها را برای ازدواج، بی هیچ تردید و با صراحت رد کرده بود، اینک خود، داوطلبانه سر بر آستانه‌ی عشق محمد می‌سود. او جوانی را انتخاب کرده بود که جز صداقت سرمایه‌ای نداشت و در نظر کسانی که جز ارزش‌های مجسم، چیز دیگری را نمی‌بینند، صداقت و امانت‌داری سرمایه‌ای نبود که خدیجه هستی خود را در راه آن بدهد. احتمالاً در میان خانواده و بستگان خدیجه، جز ورقه‌ابن نوفل کسی از تصمیم او استقبال نکرد و مسلماً عده‌ی زیادی از زنان قریش او را شامت کردند. «با آن همه ثروت به همسری محمد دل باخته‌ای؟! چرا؟!» به نظر آنها، خدیجه که همیشه در معاملات تجاری اش سود می‌کرد، این بار قمار زندگی را باخته بود.

محمد نیز متقابلاً به خدیجه تمایل داشت. اگر خدیجه در وجود محمد، در جست‌وجوی حقیقتی بود که زنان قریش آن را نمی‌دیدند و مفهوم انتخاب خدیجه را درک نمی‌کردند، محمد نیز در خدیجه



حقیقتی را می‌دید که غیر از خواست‌های متعارف جوانان است. محمد اگر می‌خواست، می‌توانست دختر جوانی را انتخاب کند. دختری که از او جوان‌تر باشد و بتواند از او کام دل بگیرد، ولی او به چیزی که نمی‌اندیشید، کامجویی بود. محمد با انتخاب خدیجه، به انتخاب خدیجه نیز احترام گذاشت. محمد صداقت را انتخاب کرده بود.

حمزة بن عبدالمطلب، عموی محمد، پیش خویلد، رفت و او را رسماً خواستگاری کرد. این عمو و پدر تا چه اندازه‌ای مخیر بوده‌اند و تا چه اندازه طبق یک رسم اجتماعی عمل کرده‌اند؟ بی‌تردید محمد و خدیجه هر دو انتخاب خود را کرده بودند. اگر خدیجه محمد را اندیشمندانه انتخاب نکرده بود و مدت‌ها به او فکر نکرده بود، رسماً پیغام نمی‌فرستاد، و اگر محمد خدیجه را برنگزیده بود، پیغام او را به اطلاع ابوطالب نمی‌رساند. خدیجه زنی بود که تقدیر رفیق تدبیر او بود، و محمد مردی بود که می‌رفت تا سرنوشت بشریت را تغییر دهد و جهانی نو براساس ارزشهایی جدید پدید آورد. خدیجه زنی بود که مردانه تصمیم می‌گرفت و جوانمردانه برعهد خویش وفادار می‌ماند و محمد مردی بود که برای آغاز رسالتش به چنین زنی احتیاج داشت. مگر نه این است که در کنار همه مردان بزرگ خدا یک زن خداپرست ایستاده و به صورت نماد نیمی از بشریت، از حرکت انسان در مسیر خدا حمایت کرده است؟

قرار ازدواج به آسانی گذاشته شد و مراسم ازدواج به سادگی برگزار گردید. مهریه خدیجه بیست شتر بود که آن را خدیجه از اموال خودش داد. محمد و خدیجه زیر سقف یک آشیان قرار گرفتند، در حالی که در سینه محمد آتش عشق به خدا و مردم زبانه می‌کشید و خدیجه پروانه‌وار در این آتش مقدس می‌گذاخت و به دور آن می‌گشت. خدیجه خود را برای چنین سوختنی ساخته بود. او در خطوط چهره محمد، حکایت شگفت‌انگیز سرنوشت هاجر را می‌خواند و احساس می‌کرد با جوانمردی باید از مردی حمایت کند که می‌خواهد از مستضعفان حمایت کند و زنجیربردگی برده‌ها را با شعار عبودیت خدا در هم بشکند و قصرهای ستم و بیداد و خودکامگی را فرو ریزد. خدیجه این سرنوشت را در خطوط سیمای محمد می‌خواند، ولی صبورانه سکوت می‌کرد و دلجویانه بر او لبخند می‌زد.

کانون زندگی خدیجه و محمد با عشق به خدا گرم بود. خدیجه مادر تمام فرزندان محمد شد مگر ابراهیم، کودکی که از کنیزی مصری - ماریه - سال‌ها پس از وفات خدیجه به دنیا آمد و خیلی زود از دنیا رفت. خدا قبل از بعثت به محمد و خدیجه سه پسر و سه دختر داد: قاسم، طیب، طاهر، رقیه، زینب و ام‌کلثوم. تا خدیجه زنده بود، محمد همسر دیگری نگرفت، اگر چه این کار برخلاف رسم عرب بود. هفتمین فرزند پیامبر و خدیجه که پس از بعثت به دنیا آمد، فاطمه بود.

## بعثت محمد

## ۱- یک منتظر... یک منتظر...

زندگی خدیجه از طریق ازدواج با محمد وارد مرحله تازه‌ای شد. احساس جدیدی مانند احساس تولد مجدد، او را فراگرفته بود. احساس می‌کرد زندگی عطر تازه‌ای یافته است. احساس نشاط جوانی و شور و شوق آمیخته با پاکی و عصمت وجود او را در بر گرفته بود. نوعی حس آسمانی در سینه او ریشه می‌دواند. او خود را پرنده‌ای می‌یافت که در افق‌های تازه‌ای پرواز می‌کند و زیر بال و پر خود جهان تازه‌ای را می‌بیند. جهانی سبزتر، سرخ‌تر، لطیف‌تر و زنده‌تر از همه آن چیزهایی که تاکنون دیده است. جهانی که می‌توان با آن صمیمی‌تر بود و به آن مهربان‌تر اندیشید. این احساس دلایل واقعی و عینی داشت. خدیجه احساس می‌کرد با انتخاب محمد در راهی قرار گرفته که ورقه‌این‌نوفل آرزومندانه به آن می‌اندیشد. آنچه در ذهنیت ورقه‌این‌نوفل می‌گذشت برای خدیجه عینیت یافته بود. به نظر خدیجه با محمد بودن به معنی در مسیر یک مشیت شگفت‌انگیز ازلی قرار گرفتن بود. گذشته از همه اینها، هر چه در دریای روح موج و آسمانی محمد بیشتر شنا می‌کرد، با پاکی، زلالی و عصمت مرزناپذیر آن آشنا تر می‌شد و احساس می‌کرد کسی که در این دریا شنا کند، ساحلی جز فنا در خدا نخواهد یافت و در نتیجه جز به رضایت خدا نخواهد رسید.

خدیجه با محمد واقعاً به همدلی رسیده بود و در محمد بزرگ‌ترین و شاید تنها هم‌زمان زندگی خود را یافته بود، خدیجه برای محمد حرف‌هایی داشت که هیچ‌گاه نمی‌خواست یا نمی‌توانست آنها را برای دیگران بگوید. مگر نه این است که «ارزش هر دل به اندازه حرف‌هایی است که برای نگفتن دارد.»<sup>۱</sup> خدیجه در سینه خود، نگفتنی‌های بسیار داشت. او با محمد از ایمان مشترک خود به خدا سخن می‌گفت و این که چگونه این ایمان‌رهایی‌بخش در چنگ ذهن بیمار قریش، آلوده به ارتجاع و شرک شده است و چگونه میراث مشترک ابراهیم را فرزندان او نابود کرده و به یغما برده و دستمایه تجارت و سیاست برتری‌جویانه قریش کرده‌اند! و چگونه پرچم رسالت ابراهیم زیر پای فرزندان وی لگدکوب شده است!

بازشناسی میراث ابراهیم برای محمد و خدیجه یک مسئولیت مشترک بود که بار آن بر دوش آنها و همه افراد معدودی از میان قریش که به ابراهیم وفادار مانده بودند، سنگینی می‌کرد. محمد و خدیجه خود را شیعه ابراهیم می‌یافتند. آنها در میان جامعه‌ای که سنت‌های جاهلی را ناجوانمردانه به ابراهیم نسبت

---

۱. تعبیر از دکتر علی شریعتی است.

می‌دهد به مسئولیت شیعه بودن می‌اندیشیدند. وارث ابراهیم بودن از نظر محمد و خدیجه به معنی وارث آدم، نوح، موسی، عیسی بودن و از راه آنان پیروی کردن نیز بود.

استبعاد قریش از راه ابراهیم، رنج بزرگ محمد و خدیجه بود. بدعت‌های قریش کعبه را بتخانه کرده بود و مردم را گروه‌گروه به سوی گمراهی می‌راند. استکبار قریش سبب انحرافات بسیاری در مکه و در سراسر جزیره‌العرب شده بود. قریشیان که خود را تافته‌جدا بافته‌ای نسبت به سایر اعراب می‌دانستند، با وضع قوانین تبعیض‌آمیز و با سوء استفاده از دین و به نام دین، انحرافات خطرناکی را به وجود آوردند. آنها آنچه را ابراهیم برای نجات انسان‌ها آورده بود، تبدیل به عامل تخدیر، تحقیر و تضعیف مردم کردند. خدیجه از طریق هم‌زبانی و هم‌اندیشی با محمد، مسیر تازه‌ای در زندگی یافته بود. مسیری که هر لحظه با پیمودنش روشن‌تر، هموارتر و آشنا تر می‌شد. بذری که بشارت عیسی از زبان ورقه‌ابن نوفل در سینه خدیجه افشانده بود، ریشه دوانده، ساقه داده و هر لحظه شکوفاتر می‌شد، به گونه‌ای که خدیجه خود را منتظر ظهور می‌یافت و منتظر او، محمد بود.

باور خدیجه به محمد روز افزون بود و رفتار و گفتار و زوایای گوناگون زندگی محمد برای خدیجه آیه‌های خداوند بودند که از آسمان تقدیر ازلی، نازل می‌شدند.

خدیجه در زندگی محمد، هیچ نکته‌ای را نمی‌یافت که با انتظار او از محمد مخالف باشد. هر چه زمان می‌گذشت، پرواز خدیجه با بال عشق محمد، بلندتر، و فاصله او از هر چه زمینی است، بیشتر می‌شد و افق‌های تازه‌تری از فضای عشق و پرستش در پیش چشم او نمایان می‌گردید. او هر چه از زمین و زمینی‌ها بیشتر فاصله می‌گرفت، فاصله‌اش از قریش نیز بیشتر می‌شد، به گونه‌ای که احساس می‌کرد عملاً با انتخاب محمد، در مقابل قریش و ارزش‌های جاهلی و استکبار قریش ایستاده است.

محمد نیز در کنار خدیجه از رنج غربت جانکاهی که یک روح بزرگ گرفتار در میان آدم‌های مریض و آرزوهای کوچک و سیاه و اندیشه‌های پست و کوتاه، می‌کشد، گریزگاه جدیدی می‌یافت. او هر چه در جامعه و از جامعه ناروایی می‌دید که روح او را می‌آزرد، به خانه و آغوش مهر و ایمان خدیجه پناه می‌برد و با او درد دل می‌کرد. محمد در فضای غم‌انگیز و اندوهبار مکه بت پرست، جز خدا و خدیجه محرم و هم‌زبانی نداشت.

راز و نیازهای محمد با خدا، طولانی، صمیمی و بی‌تابانه بود. گاه برای ساعت‌ها با خدا راز و نیاز می‌کرد. او همواره به هستی، به آفرینش، به فلسفه خلقت انسان، به ابراهیم، به هاجر، به اسماعیل، به کعبه که بتخانه شده بود، به مکه که عیاشخانه شده بود، به قریش که غرق در نعمت و کبر و خودخواهی و جهل و

لذت جویی شده بودند، به مستضعفان، به بردگان، به پابره‌نه‌ها که زیر تازیانه مستکبران جان می‌سپردند، و به آینده... آه! به آینده‌ای که فراروی او و همه انسان‌های حقیقت‌خواه است و به خدا می‌اندیشید.

آسوده‌ترین دوران زندگی محمد، زندگی مشترک او با خدیجه تا قبل از بعثت او بود. محمد در این دوران از همه خوشبختی‌هایی که مردم عادی به دنبال آن‌اند، بهره‌مند بود؛ زنی ثروتمند و زیبا که به شوهرش عشق می‌ورزد، فرزندان که به زندگی شور و نشاط می‌بخشند و آرامشی که در سایه آن می‌توان خوشبخت زیست و معمولاً کسی که چنین خوشبختی‌هایی را داشته باشد، آسان آنها را از دست نمی‌دهد، ولی محمد هرگز به خوشبختی خود در جامعه‌ای که تباهی سراسر آن را فراگرفته بود، نمی‌اندیشید و روح او با این لذت‌های کوچک و حقیر آرام نمی‌شد.

سال‌ها گذشت... اینک محمد غیر از کعبه، که به دور آن طواف می‌کرد، و خانه و خانواده که به آن در گریز از تباهی جامعه پناه می‌آورد، گریزگاه تازه‌ای یافته بود. او در قلعه کوه نور، در خارج از شهر مکه در غار صعب‌العبور و پنهان در صخره‌های بزرگ، برای اعتکاف و عبادت می‌رفت و در آن غار، غرق در اندیشه‌های بلند و عمیق خود می‌شد. گاه با خدیجه و فرزندان در دامنه کوه نور خیمه می‌زدند و محمد تنها به قلعه کوه صعود می‌کرد و در غار حرا به عبادت می‌پرداخت.

غار حرا مثلثی شکل است. شبیه یک فلش که نوک آن به سوی مسجدالحرام است و در آن تنها به اندازه عبادت یک نفر جا هست. از منفذ دریچه‌مانند ضلع سمت راست غار، موقعی که رو به کعبه بایستید، می‌توان کعبه را دید.

محمد معمولاً تمام ماه رمضان را در این غار، به عبادت و تفکر می‌پرداخت. محمد در این غار همه شب آسمان را با ستارگان می‌دید، ماه را در میان ستارگان می‌دید، شهر مکه را می‌دید، کعبه را در میان خانه‌های مردم می‌دید و می‌اندیشید.

## ۲- اولین پیام

یک شب، که محمد به غار حرا برای مناجات با خدا رفته بود، ناگهان صدایی را شنید. شگفت‌انگیز بود. در آن شب هیچ‌کس جز محمد به غار حرا راه نداشت. صدایی که با صراحت به او گفت: «بخوان!» به افق نگاه کرد، جبرئیل را دید که به او می‌گوید: «بخوان!» به هر طرف افق که نگاه می‌کرد، او را می‌دید که می‌گفت: «بخوان!» محمد پرسشگرانه گفت: «چه بخوانم!» جبرئیل گفت: «بخوان به نام خدایت که بشر را آفرید.» صدای جبرئیل از همه سو می‌آمد و تصویر او از همه سو دیده می‌شد. انگار زمین و هر چه زمینی است،

همه ذهنیت است و جبرئیل و صدای او عینیت محض. «بخوان! به نام خدایت که بشر را آفرید. بشر را از خون بسته آفرید. بخوان خدای تو کریم‌ترین است... او که به قلم آموخت. آموخت انسان را آنچه نمی‌دانست و...» و بدین ترتیب تمام آیات سوره **علق** بر محمد نازل شد.

لرزه بر تمام وجود محمد افتاده بود. سنگینی بار مسئولیت بزرگی را بردوش خود احساس می‌کرد. احساس می‌کرد مخاطب خدا قرار گرفته است. احساس می‌کرد خدا از او انتظار ویژه‌ای دارد. احساس می‌کرد خدا او را برگزیده است. احساس می‌کرد قلبش از عشق خدا در سینه‌اش آنچنان می‌تپد که صدای تپش قلبش و صدای جبرئیل در هم تنیده و با هم آمیخته است. احساس می‌کرد نوعی دلبستگی عمیق و توأم با احترام و تواضع نسبت به مردم، سراسر وجودش را فرا گرفته است. احساس می‌کرد مرد دیروز نیست، مردی برای آینده و برای همیشه است. از غار بیرون آمد. ستاره‌ها هنوز از دور چشمک می‌زدند، ماه هنوز می‌درخشید، مکه هنوز در خواب خفته بود، کعبه هنوز تصویر یک زندانی را داشت که در انتظار رهایی است و بت‌ها در انتظار درهم شکستن، کوه نور با تمام عظمتش، اینک زیر گام محمد کوچک و حقیر می‌نمود و آسمان آن قدر نزدیک شده بود که اگر دستش را بلند می‌کرد، می‌توانست از خوشه پروین ستاره بچیند! از شکاف صخره‌های کوه نور گذشت، و از دامنه کوه فرود آمد. صخره‌ها، سنگ‌ها، خارهای رسته بر دامن کوه با او به نرمی سخن می‌گفتند و به او به گرمی سلام می‌کردند و در او به آهستگی می‌شکفتند و به او به روشنی لبیک می‌گفتند و از او با بی‌قراری انتظار قیام بزرگی را می‌کشیدند که به عمر شرک در زمین خاتمه دهد.

محمد قدم‌های خود را شمرده بر زمین می‌گذاشت. هر گام که بر زمین می‌گذاشت، اندیشه‌ای بود که بر بستر منطقی فرود می‌آمد و بر زمینه مسئولیتی استوار می‌شد. فرود آمد... فرود آمد... فروتر... فروتر... به خانه خدیجه رسید. می‌لرزید محمد! صورتش برافروخته شده بود. می‌تابید محمد! خدیجه بی‌اختیار گفت: «چه شده است؟! محمد همه آنچه را که دیده بود، گفت. خدیجه لرزید. تکان خورد، شکفت. در سکوت فرو رفت. برخاست و به طرف خانه ورقه‌ابن نوفل حرکت کرد و به او همه ماجرا را گفت. ورقه‌ابن نوفل بی‌اختیار گفت: «اگر آنچه تو می‌گویی اتفاق افتاده باشد، او پیغمبر این امت است... به او بگو در کار خود ثابت قدم باش!»

خدیجه برگشت، در حالی که خودش ثابت قدم تر شده بود. او به خودش تبریک گفت، به انتخاب بزرگش، به راه درستش، و احساس کرد که مسئولیت با محمد بودن از این لحظه بر دوش او گذاشته شده است. او به خانه برگشت و رو به محمد کرد و با اشتیاق و شکوفا گفت: «السلام علیک یا رسول الله!» او به

محمد ایمان آورده بود. خدیجه اولین کسی بود که به محمد ایمان آورد.

### ۳ - محمد و عیسی

عیسی با بشارت خود زمینه بین‌المللی ظهور اسلام در عربستان را فراهم کرده بود. عیسی - که خود معجزه بزرگ خدا بود - پیوسته از آخرین پیامبر خدا سخن می‌گفت و به مردم سفارش او را می‌کرد و علائم ظهور او را شرح می‌داد و آتش عشق به او را در سینه مردم می‌افروخت، به گونه‌ای که هر جا آیین عیسی می‌رفت، بشارت او درباره آخرین پیامبر خدا، محیط اجتماعی را فرا می‌گرفت.

اساساً مسئولیت الهی عیسی در تاریخ، چیزی جز زدودن غبار بدعت‌های شوم و خرافات سیاه از آیین موسی که توأم با مبارزه با استکبار و خشونت رومی بود و زمینه سازی برای ظهور آخرین پیامبر خداوند نبود. بدین دلیل هر جا که آیین مسیح منتشر می‌شد، هاله‌ای از انتظار برای آینده‌ای نویدبخش نیز محیط اجتماعی را فرا می‌گرفت و مؤمنان را به کوشش برای کسب آمادگی، به منظور احراز شایستگی انتظار پیامبر موعود فرا می‌خواند. در نتیجه پیش از آن که محمد به پیامبری مبعوث شود، منتظران بعثت او به دنبال او می‌گشتند و خود را برای ظهور او آماده می‌کردند و در جهت ایجاد تحولات اجتماعی لازم به نفع ظهور او می‌کوشیدند.

در قرن هفتم میلادی، منتظران ظهور آخرین پیامبر خدا عملاً بخش قابل توجهی از محیط پیرامونی شبه جزیره عربستان را فرا گرفته بودند. در شمال غربی شبه جزیره عربستان تا جنوب آن، یعنی از شام و فلسطین و مصر گرفته تا حبشه و یمن تمام مسیحیان در انتظار پیامبر موعود زندگی می‌کردند. در شرق شبه جزیره، در ایران، نیز اگر چه دین رسمی و غالب آیین زرتشت بود، ولی باز هم این منتظران در گروه‌های کوچک اجتماعی یافت می‌شدند که فعالانه به نفع پیامبر موعود تلاش می‌کردند. یکی از منتظران، که مشهورترین آنان نیز هست، سلمان فارسی بود.

بدین ترتیب، قبل از آن که پیامبر اسلام به پیامبری مبعوث شود، زمینه سیاسی لازم برای پیروزی آیین او به وسیله عیسی - پیشاپیش - فراهم شده بود. زمانی که پیامبر به پیغمبری مبعوث شد و آوازه آیین او به خارج از شبه جزیره عربستان رسید و از آن بالاتر هنگامی که پیامبر رسماً پادشاهان روم، حبشه، مصر (اسکندریه) و ایران و... را به اسلام دعوت کرد، هیچ پادشاه مسیحی نتوانست بر خلاف انتظار افکار عمومی مردم کشور خود با پیامبر جدید رسماً و علناً خصومت ورزد و از در ستیز و دشمنی وارد شود. آنها اگر چه نتوانستند عملاً به او بگروند و از سلطنت و قدرت خود که معمولاً شدیداً آلوده به اشرافیت شده

بود، به نفع ایمان جدید، که به نفع مستضعفان موضع می‌گرفت و با ارزش‌های اجتماعی جامعه آنان فاصله داشت، بگذرند، ولی با فرستادن هدایایی احترام او را نگه داشتند و پاسخ نامه‌هایش را با لحنی مؤدبانه و دوستانه دادند.

#### ۴- یک مسیحی از ایران

در ماورای شبه جزیره عربستان، تنها امپراتوری ایران بود که پادشاهش، خسرو پرویز، برخوردار بود بسیار ناشایست کرد. زیرا او پادشاه کشوری بود که مردمش مسیحی نبودند و انتظار یک پیامبر جدید به عنوان آخرین پیامبر خدا به یک پدیده سیاسی در جامعه ایران مبدل نشده بود تا بر تصمیمات سیاسی پادشاه ایران اثرگذار باشد، ولی مع‌الوصف از درون جامعه ایرانی نیز کوشش‌های جدی به نفع پیامبر جدید و بعثت او صورت می‌گرفت که روشن‌ترین نمونه آن تلاش‌های سلمان فارسی بود. سلمان فارسی مردی پارسی از دهکده جی در اطراف شهر اصفهان بود. پدر سلمان که دهگان یا دهدار دهکده جی بود، پسرش سلمان را به شدت دوست می‌داشت و به او عشق می‌ورزید و لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد. عشق افراطی او به پسرش سبب شده بود که نگذارد سلمان به آسانی از خانه خارج و از او دور شود. سلمان یک نوجوان آتش‌پرست متدین بود و در عمل به کیش زرتشت دقت و کوشش می‌کرد و به خدمتکاری آتشکده درآمده بود و از این طریق راهی به سوی حقیقت می‌جست.

پدر سلمان در اطراف دهکده جی مزرعه بزرگی داشت که در آن کشت و زرع می‌کرد و هر روز به آن سر می‌زد. سلمان می‌گوید: «یک روز پدرم به دلیل کارهای ساختمانی که در دهکده داشت، نتوانست به مزرعه برود و از من خواست به جای او برای سرکشی به مزرعه بروم و دستوراتی نیز به من داد و ضمناً گفت: مبادا در جایی بمانی و باز نیایی که دوری تو بر من ناگوارتر از نابودی مزرعه است و خواب را از من خواهی گرفت و فکرم را به خود مشغول خواهی داشت.

من به طرف مزرعه راه افتادم. در مسیرم گذرم به کلیسایی افتاد. صدای کسانی که در کلیسا مشغول نیایش بودند، توجه مرا به خود جلب کرد. تا آن روز من اطلاع چندانی از وضع مردم نداشتم و از وجود کلیسا و آیین مسیح بی‌خبر بودم. آوای دسته جمعی نیایشگران در کلیسا مرا به سوی خود کشید. به طرف کلیسا حرکت کردم وارد کلیسا شدم و به شدت مجذوب نیایش و عبادت آنها شدم. پیش خود فکر کردم: دین آنها بهتر از دین ماست. آن روز تا غروب در کلیسا در کنار مسیحیان ماندم و به مزرعه نرفتم. من از مسیحیان درباره این دین و ریشه آن و نحوه پیدایش آن سؤال کردم و پاسخ شنیدم: اصل این دین از شام است.

شب هنگام بود که به خانه برگشتم. پدرم مضطرب شده بود و به دنبال من می‌گشت. مرا که دید گفت: کجا بودی؟ مگر با تو شرط نکرده بودم که به مزرعه بروی و زود برگردی؟ من تمام داستان را برای او بازگو کردم و گفتم: پدر! به خدا سوگند دین آنها بهتر از دین ماست.

پدرم که از تزلزل عقیده من نسبت به آیین زرتشت بیمناک شده بود مرا در خانه زندانی کرد، ولی من برای برادران مسیحی‌ام پیغام فرستادم که من مسیحی شده‌ام و می‌خواهم دربارهٔ سرچشمه این دین تحقیق کنم، هرگاه بنا شد کاروانی از این جا به سوی شام حرکت کند، مرا خبر کنید. من برای کشف حقیقت آماده هر نوع فداکاری بودم. پیام عیسی تا اعماق جان من نفوذ کرده بود. روزی هم‌کیشان مسیحی‌ام خبر دادند که کاروانی از تجار مسیحی به اصفهان آمده است. خبر امیدبخشی بود. از هم‌کیشانم خواستم روز بازگشت کاروان را به من اطلاع دهند. حالا خودم را برای یک هجرت بزرگ آماده کرده بودم. آماده بودم در راه رسیدن به حقیقت، از همه چیز بگذرم. این هجرت مقدمهٔ هجرت‌های دیگر من بود. سرانجام روز موعود فرارسید و من با کوشش فراوان از خانه گریختم و همراه با کاروان تجار مسیحی به سوی شام حرکت کردم. در شام در جست‌وجوی بزرگ‌ترین و دانشمندترین عالم مسیحی بودم تا که در مکتبش درس دین بیاموزم و در خدمتش سیر و سلوک کنم. مرا به کشیش بزرگ کلیسا معرفی کردند. پیش او رفتم و صادقانه و صمیمانه عشق و اشتیاقم را به آیین مسیح و خدمت به کلیسا و عبادت در کنار او به اطلاع او رساندم و گفتم: میل دارم در این کلیسا پیش تو بمانم و خدمت تو را انجام دهم و از تو درس دین بیاموزم و با تو نماز بگذارم. کشیش پذیرفت و یکی از خدمتگزاران کلیسا شدم. پس از چندی فهمیدم که این مرد، دین به دنیا فروخته و عبادت برای ریا می‌کند، نه برای خدا. او مردم را به دادن صدقات و خیرات تشویق می‌کرد و دزدانه اموال صدقات و خیرات را تصاحب می‌نمود. اعمال او نفرت‌انگیز بود. او صدقات را به محرومان نمی‌داد و آنها را در خمره‌هایی کَنز می‌کرد. من این رفتار زشت را می‌دیدم و رنج می‌بردم. سرانجام هنگام مرگش فرا رسید و مردم برای تکریم جنازهٔ او جمع شدند، ولی من آنها را به محل کنز صدقات راهنمایی کردم تا بدانند دین به دنیا فروشندگان چگونه ایمان مردم را دستمایهٔ سودای خود می‌کنند. مردم آنچنان از او نفرت پیدا کردند که جسدش را سنگسار کردند و مرد دیگری را به جای او به کار رهبری کلیسا گماردند. من همچنان در خدمت کلیسا و کشیش جدید بودم. این کشیش جدید مردی پارسا و پرهیزکار بود. من از او زاهدتر کسی را تا آن روز ندیده بودم. او برای خدا خالصانه نیایش می‌کرد و شب و روزش صرف عبادت و خدمت می‌شد. من به او عشق می‌ورزیدم و از جام اخلاصش می‌نوشیدم و با او زندگی می‌کردم. هنگام مرگ این کشیش پارسا نیز فرا رسید. در آخرین لحظات عمرش به او گفتم:



سالیان درازی است که در خدمت توأم، آنچنان به تو علاقه‌مندم که تاکنون کسی و یا چیزی را چنین دوست نداشته‌ام. تو امروز در حال رحلت از این جهان، مرا به که می‌سپاری؟ او گفت: مردم عوض شده‌اند، من کسی را سراغ ندارم که به تکلیف الهی‌اش عمل کند. جز مردی در موصل... سفارش کرد که به او ملحق شوم. پس از مرگ این دوست و برادر مسیحی‌ام به سوی موصل حرکت کردم و مدتی نیز در خدمت کشیش مؤمن و فرهیخته موصل زیستم و او را نیز مردی درستکار و خداپرست یافتم و به او مهر ورزیدم. پس از چندی کشیش موصل مریض شد و در آخرین لحظات عمر خود به من گفت: به نصیبین برو. در نصیبین کشیشی است که می‌تواند تو را به حقیقت رهنمون باشد. داستان زندگی‌ام در نصیبین مانند حکایت عمرم در موصل بود. کشیش پرهیزکار نصیبین نیز هنگام وفات مرا به کشیشی در **عموریه** معرفی کرد. من به عموریه رفتم و داستان زندگی خود را برای کشیش عموریه شرح دادم و به مصاحبت او درآمد. در شهر عموریه به تجارت می‌پرداختم و در کلیسای شهر به عبادت. کشیش عموریه هنگام وفاتش به من گفت: کسی را نمی‌شناسم که تو را برای کسب فیض و روشنایی به او معرفی کنم، ولی زمان بعثت پیغمبر آخرالزمان نزدیک شده است. او به آیین ابراهیم از میان اعراب مبعوث می‌شود. کشیش عموریه پاره‌ای از علائم ظهور او را برای من بازگو کرد.

پس از مرگ کشیش عموریه، هر چه داشتم فروختم و با کاروانی از تجار عرب از قبیله کلب عازم شبه جزیره عربستان شدم. آنها مرا در **وادی القری** ستمکارانه به نام برده به غلامی فروختند و یک یهودی از بنی قریظه مرا خرید و به مدینه آورد. وقتی که وارد مدینه شدم، احساس کردم به همان شهری رسیده‌ام که دوستان مسیحی‌ام نشانی‌های آن را به من داده بودند. در مدینه در انتظار ظهور پیامبر آخرالزمان ماندم و در مقام برده برای آن مرد یهودی کار می‌کردم. روزی در نخلستان برفراز نخل، در حال اصلاح درخت نخل، شاهد گفتگوی این مرد یهودی و پسر عمویش بودم. پسر عمویش می‌گفت: خدا بنی قیله (اهل مدینه) را بکشد که دور مردی جمع شده‌اند و می‌گویند پیغمبر خداست.

با شنیدن این سخن ناگهان لرزه به اندامم افتاد. احساس می‌کردم سال‌ها هجرت و غربت و آوارگی ثمره شیرینی برای من داشته است. قلبم می‌تپید. از درخت فرود آمدم و از پسر عموی اربابم پرسیدم: چه گفتی؟ اربابم که اشتیاق مرا به این خبر دید، خشمگین پیش آمد و سیلی محکمی به صورت من نواخت و... این اولین شکنجه‌ای بود که سلمان به خاطر ایمانش می‌شد. سلمان گدازه‌ای از آتشفشان نهضت عیسی در خاورمیانه بود. اگر چه او تنها گدازه این ایمان در ایران نبود.

## ۵ - مکه و بعثت

اولین زنی که به پیامبر ایمان آورد، خدیجه بود و اولین مرد علی. علی از خردسالی در خانه پیامبر زندگی می‌کرد. پیغمبر، اسلام را به علی پیشنهاد کرد و توصیه کرد که در این زمینه با پدرش ابوطالب مشورت کند. علی در آن جلسه پاسخی نداد. سکوت کرد. شاید اگر پیامبر پیشنهاد مشورت نکرده بود، در همان لحظه با پیامبر بیعت می‌کرد، ولی در ملاقات بعد دستش را به طرف پیامبر دراز کرد. دست‌های کوچک علی دست‌های نیرومند پیامبر را در برگرفت و صمیمانه فشرد. لب‌هایی که اولین لبیک سرنوشت به ندای توحید - پس از اسلام خدیجه - بودند، به آهستگی شکفته شدند. صورت علی برافروخته بود و نگاه درخشانش تا اعماق روح پیامبر را می‌کاوید و در آن نفوذ می‌کرد. علی مصمم و مشتاق گفت: «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله» پیامبر شکوفا و مهربان پرسید: «مشورت کردی؟» علی به نرمی، ولی با اطمینان پاسخ داد: «خدا در آفرینش من با کسی مشورت نکرد که من در پرستش او با کسی مشورت کنم.» آفرینش علی خود حکایت شگفت‌انگیزی داشت. علی خود آگاهانه و خدا آگاهانه ایمان آورده بود و بر سر این پیمان تا لحظه مرگ و تا فراسوی مرز جانفشانی ایستاد.

بدین ترتیب خانواده‌ای در مکه راه خود را در تاریخ می‌یافت و تقدیر تاریخ بشر را در دست می‌گرفت. مردی چهل ساله: پیامبر خدا، زنی پنجاه و پنج ساله: خدیجه و نوجوانی ده ساله: علی. پیامبر نمازهای پنجگانه خود را در دره‌های اطراف مکه می‌خواند و علی بدور از چشم همه به دنبال او می‌رفت و به او اقتدا می‌کرد. بدین ترتیب یک امت جدید متولد می‌شد.

اولین برخورد بین این امت کوچک - جامعه پیامبر، خدیجه و علی - با جامعه مکه، برخوردی پرسشگرانه و خیرخواهانه بود. کاش همه برخوردهایی که بنا بود بین پیامبر و قریش به وجود بیاید چنین مهرآمیز و آمیخته با تحمل و تأمل بودند. محمد و علی در محیط خلوت دره‌های اطراف مکه مشغول نماز بودند. ابوطالب در حال گذر از صحرا، ناگهان برادرزاده و پسرش - محمد و علی - را دید که حرکات ناآشنایی می‌کنند و نیایش‌های جدیدی می‌خوانند، ایستاد و از پیامبر پرسید: «برادرزاده من این چه دینی است که انتخاب کرده‌ای؟» پیامبر پاسخ داد: «عموی عزیز! این دین خدا و پیغمبران اوست... این همان آیین پدرمان ابراهیم است... خدای بزرگ مرا به پیامبری به سوی مردم فرستاده و تو از دیگران به خیرخواهی من سزاوارتری... من خیر تو را می‌خواهم تو را به هدایت دعوت می‌کنم و شایستگی تو نیز برای پذیرش این دعوت و یاری من بیش از دیگران است...»

ابوطالب اندیشمندانه گفت: «پسر برادرم!... تا زنده هستم از من بدی نخواهی دید...» و رو به علی کرد و

با لحنی که از آن محبت می چکید، گفت: «پسرم! این چه دینی است که بدان ایمان آورده‌ای؟» علی گفت: «پدرجان! من به خدا و رسولش ایمان آورده‌ام و هر آنچه را او از جانب خدا آورده است، تصدیق می‌کنم و با او برای خدا نماز به جای می‌آورم.» ابوطالب گفت: «محمد جز خیر تو را نمی‌خواهد... ملازم او باش!...» جامعه اسلامی، امتی که از یک امام - پیامبر - و یک مرد و یک زن - خدیجه و علی - تشکیل شده بود بدین ترتیب می‌رفت تا اولین ارتباط خود را با جامعه بزرگ مکه که از عشایر متعدد تشکیل شده و در شرکی سیاه و عمیق فرورفته بود، برقرار کند.

بعد از علی، نخستین مردی که به این جامعه کوچک پیوست، زیدبن حارثه بود. زید جوان نوری از قبیله کلب بود. او را حکیم بن حزام - برادرزاده خدیجه - همراه با چند غلام بچه دیگر در سفر شام خریداری کرده بود و در حالی که پسر بچه نابالغی بود، او را به خدیجه بخشید. در حقیقت به پیشنهاد حکیم، خدیجه او را از میان سایر بردگانش انتخاب کرد. بعدها پیامبر از خدیجه خواست زید را به او ببخشد و خدیجه پذیرفت و پیامبر زید را آزاد کرد و پسر خود خواند. زید زیر سایه نوازش و مهر محمد بزرگ می‌شد و رشد می‌کرد. زید پیامبر را از پدرش بیشتر دوست می‌داشت. حارثه پدر زید که فرزندش به یغما رفته و به بردگی فروخته شده بود، نگران سرنوشت پسرش بود و در فراق او می‌گریست و به دنبال او می‌گشت و از هر کس نشان او را می‌گرفت تا سرانجام او را در مکه یافت و برای یافتن پسرش از شام به مکه آمد. محمد زید را مخیر کرد که می‌خواهد با پدرش برود و اگر می‌خواهد در کنار او بماند. زید در حالی که پدرش را نیز دوست می‌داشت، نتوانست از محمد جدا شود. او برای همیشه محمد را انتخاب کرده بود، چرا؟ شاید چون بنا بود سومین کسی باشد که به پیامبر ایمان می‌آورد! او دومین مردی بود که به پیامبر ایمان آورد.

پس از زید، گروه دیگری شامل ابوبکر، عبدالرحمن و زبیر ایمان آوردند. ابوبکر یکی از پیشه‌وران مکه بود و با مردم انس و الفت و رفت و آمد داشت. او گذشته از این که خود به اسلام ایمان آورد، دیگران را نیز به اسلام دعوت می‌کرد. گفته می‌شود عبدالرحمن، عثمان، طلحه، زبیر و سعد به پیشنهاد و دعوت او مسلمان شدند. به تدریج تعداد مسلمانان افزایش می‌یافت: ابو عبیده، ابوسلمه، ارقم، پسران مظعون بن حبیب یعنی عثمان، قدامه، عبدالله و نیز عبیده بن حارث، سعید بن زید و همسرش فاطمه (دختر خطاب و خواهر عمر) و همچنین اسماء و عایشه (دختران ابوبکر) و نیز خطاب بن اَرت، عمیر بن ابی وقاص، عبدالله بن مسعود، مسعود بن القاری، سلیط بن عمرو، حاطب بن عمرو، عیاش بن ابی ربیع و همسرش اسماء بنت سلامه، حُنَیس بن حذافه، عامر بن ربیع، عبدالله بن جَحْش، ابواحمد بن جحش، جعفر بن ابیطالب و

همسرش فکیه بنت یسار، مُعَمَّر بن حارث، سائب بن عثمان بن مظعون، مُطَلِّب بن أزهرو و همسرش رَمْلَه بنت ابی عوف، نعیم بن عبدالله، عامر بن فهیره که یک برده سیاهپوست بود - خالد بن سعید و همسرش امینه بنت خلف، حاطب بن عمرو، ابو حذیفه، واقد بن عبدالله، فرزندان بکیر بن عبدیلیل به نام‌های خالد، عامر، عاقل، اباس و نیز عَمَّار بن یاسر و یک رومی به نام صُهبیب بن سنان... بدین ترتیب یک زلزله اجتماعی در مکه آغاز شده بود. زلزله‌ای که اگر چه پیش لرزه‌های آن از مدت‌ها پیش احساس می‌شد، ولی اینک مکه را به سختی تکان می‌داد.

## ۶- زمینه اجتماعی بعثت

اگر بت پرستی از شام وارد مکه شد و آنچنان که ابن هشام می‌نویسد: عمرو بن لحي بت هبل را از عمالقه گرفت و به مکه آورد، بزرگ‌ترین خطر برای بت پرستی نیز از شام متوجه مکه شد. مردم شام به آیین عیسی روی آورده و از بت پرستی دست کشیده بودند. در درون جامعه مکه نیز هر روز سؤالات جدی‌تری پیرامون اعتبار بت و ارزش بت پرستی مطرح می‌شد و عملاً بدون پاسخ می‌ماند. از سوی دیگر بت پرستی در نقطه کانونی توجه بزرگان قریش بود. از دیدگاه آنان موقعیت زیارتی کعبه آمیخته با مراسم، شعائر، آداب، رسوم و خلاصه فرهنگی بود که بر مبنای بت پرستی شکل گرفته بود و به تدریج توسعه یافته بود. این موقعیت ویژه، پایگاه سیاسی و جایگاه اجتماعی و موقعیت اقتصادی قریش را در سراسر شبه جزیره عربستان تقویت می‌کرد. بنابراین هر نوع تردید در مورد بت پرستی و ارزش‌های ناشی از آن، یک تهدید سیاسی - اقتصادی برای قریش بود. تهدیدی که مستقیماً منافع اقتصادی آنان را به خطر می‌انداخت و مصالح سیاسی‌شان را دچار مخاطرات جدی می‌کرد. از نظر آنان مماشات با این تهدیدات غیر قابل قبول بود. ابن هشام می‌نویسد: «قریش هر ساله عیدی داشتند که در آن روز در کنار یکی از بت‌ها گردهم جمع می‌شدند و قربانی‌ها می‌کردند و تا به شام، روز خود را به شادمانی و خضوع در برابر آن بت می‌گذراندند. در یکی از سال‌ها که طبق معمول هر ساله در کنار بت مزبور اجتماع کردند، چهار تن از میان ایشان به کناری رفته و درباره رفتار و حرکات آن روز و خضوعی که در برابر بت‌ها می‌کردند، به گفتگو پرداختند. این چهار تن عبارت بودند از:

- ۱ - ورقه بن نوفل که نسبش به کعب بن لوی می‌رسید.
- ۲ - عبیدالله بن جحش که از خزیمه بود و مادرش امیمه دختر عبدالمطلب است.
- ۳ - عثمان بن حویرث که نسبتش به قصی بن کلاب جد رسول الله می‌رسید.

۴ - زید بن عمر بن نفیل که او نیز با هشت واسطه نسبش به کعب بن لوی می‌رسید.

این چهار نفر آهسته به کناری رفتند و شروع به سخن کردند و نخست قرار گذاشتند سخنانی که در آن جلسه گفته می‌شود، تمامی مکتوم بماند. سپس یکی از آنها گفت: رفقا! بدانید که به خدا این مردم کار نادرستی می‌کنند. دین پدرشان حضرت ابراهیم این نبوده. آخر این چه کاری است که ما دور سنگی که نه می‌شنود و نه می‌بیند و نه سود و زبانی دارد، بچرخیم و این حرکات را انجام دهیم؟! بیایید هر کدام به سویی رویم و دین و آیینی برای خود انتخاب کنیم، زیرا این که اکنون بدان پای بند هستیم، دین نیست...» قبل از آن که به سرانجام این چهار نفر پردازیم، بهتر است به نکات زیر توجه داشته باشیم:

۱ - این گفتگو مربوط به یکی از مراسمی است که در پای یکی از بت‌های متعدد قریش برگزار می‌شده و برحسب اتفاق گزارش آن وارد متون تاریخی شده است. بنابراین می‌توان آن را به عنوان نمونه‌ای مورد دقت و توجه قرارداد که احتمالاً نظایر دیگری نیز داشته است.

۲ - شرکت‌کنندگان در این جلسه قبل از آغاز گفتگو عهد می‌بندند که مطالب گفته شده در جلسه آنان مکتوم و مخفی بماند، در حالی که در این جلسه از هیچ نوع طرح و بحث سیاسی، نظامی و یا حتی قومی سخنی به میان نیامده است تا افشای آن احتمال خسارت برای اعضای جلسه داشته و یا خطری را متوجه اصل طرح بنماید، بلکه در این جلسه گفتگویی ساده درباره ناکارآمدی باورهای رایج و انحراف از مسیر دین ابراهیم از طریق بت پرستی به میان آمده است. مع‌الوصف بت پرستی آنچنان مورد حمایت مراکز قدرت سیاسی و ریاست قریش قرار داشته که طرح هر نوع اندیشه انتقادی نسبت به آن باعث نگرانی و احساس ناامنی می‌شده است. این احساس ناامنی ضرورتاً چیزی فراتر از احساس خطر از عکس‌العمل‌های کورکورانه و جاهلانه معتقدان ساده‌لوح و زودباور نسبت به بت پرستی بوده است، به عبارت دیگر، کسانی که در حفظ وضع موجود منافع حیاتی داشته‌اند، هر گونه اندیشه مخالفت با وضع موجود را سرکوب می‌کردند.

۳ - نقد منطقی بت پرستی در این جلسه با فرض این که شرکت‌کنندگان در جلسه از نخبگان جامعه مکه بودند، به معنی آغاز یا تداوم جریان تازه آغاز شده، ولی بالنده‌ای است که نیاز زمان جدید را درک می‌کند و خود را برای تحولات نوین آماده می‌سازد. به عبارت دیگر به معنی پیش افتادن منطق اجتماعی نسبت به رسومات فرهنگی، نهادهای اجتماعی و ساختارهای سیاسی است.

۴ - جالب توجه است که از شاخه اموی قریش، کسی در این جلسه حضور ندارد.

سرنوشت این چهار نفر نیز در خور توجه است. ابن هشام در این باره می‌نویسد: «ورقة بن نوفل به دین نصرانیت درآمد و اعتقادش در آن باره محکم شد و علوم را نیز درباره آن دین کسب کرد، و اما عبیدالله بن جحش در حال تردید ماند، آیینی برای خود اختیار نکرد تا این که پس از ظهور دین اسلام مسلمان شد و هنگامی که مسلمانان به حبشه هجرت کردند، او نیز با زنی نام حبیبه دختر ابوسفیان به حبشه هجرت کرد، ولی در آن جا به دین نصاری درآمد و از آیین اسلام دست کشید، و در همان کشور بود تا از دنیا برفت...» و «اما عثمان بن حویرث از آن مجلس که برخاست، به نزد پادشاه روم آمد و در آن جا به دین نصرانیت درآمد و در پیش پادشاه روم نیز مقام و منزلتی پیدا کرد...» و «اما زید بن عمرو بن نفیل در حال توقف و تردید ماند. از بت پرستی و آیین مردم قریش دست کشید. از گوشت مردار و خون و گوشت قربانی‌هایی که برای بت‌ها می‌کردند، نمی‌خورد، از کشتن دخترها جلوگیری می‌کرد، ولی دین یهود و نصاری را هم نپذیرفت و سخنش این بود که من بر کیش ابراهیم هستم و بر کارهای قریش عیب می‌گرفت.»

اسماء گوید: «من زید بن عمرو را که مردی سالمند و پیر شده بود، دیدم که به خانه کعبه تکیه کرده و می‌گفت: ای گروه قریش سوگند به آن که جان زید بن عمرو به دست اوست هیچ کدام از شما جز من به دین ابراهیم نیستید. سپس می‌گفت بار پروردگارا! اگر من می‌دانستم چه راهی نزد تو محبوب تر است از آن راه تو را عبادت و پرستش می‌کردم، ولی چنین راهی را سراغ ندارم. سپس به روی دست خود سجده می‌کرد.»

و در حدیث است که: «پسرش سعید بن زید و عمرو بن خطاب که پسر عموی زید بن عمرو بود به رسول خدا عرض کردند آیا برای زید استغفار کنیم؟ فرمود: آری، او به صورت امتی جداگانه محشور می‌گردد.» آنچه در سرگذشت این چهار نفر جالب توجه است، آن است که دو نفر از آنان مسیحی شدند و نفر سوم پس از درک اسلام به دین مسیح روی آورد و نیز دو نفر از این چهار نفر به دربار سلاطین مسیحی در روم و حبشه روی آوردند. به عبارت دیگر جاذبه آیین مسیح و کشورهای مسیحی در جامعه مکه به اندازه‌ای بود که نخبگان این جامعه را به سوی خود جذب می‌کرد.

ما قبلاً نقش ورقة بن نوفل را در تحولات روحی خدیجه و آماده ساختن وی برای گرایش به اسلام مورد توجه قرار دادیم؛ نقشی که زاده ایمان و دانش مسیحی ورقه بود.

ابن هشام درباره سرنوشت نفر چهارم و برخورد اشرافیت قریش با وی نکات تکان دهنده‌ای دارد. او می‌نویسد: «... زید چندین بار تصمیم گرفت برای دست یافتن به دین حق از شهر مکه خارج شود، ولی عمویش خطاب بن نفیل (پدر عمر) زن او را که صفیه دختر حضر می‌بود بر او موکل کرده بود که به او اطلاع

دهد و از این رو هرگاه زید بدین کار تصمیم می‌گرفت، صفیه خطاب را خبر می‌کرد و او با آزارها و سرزنش‌هایی که می‌کرد، مانع از این کار می‌شد.

آزار خطاب بن نفیل نسبت به زید تا بدان حد رسید که زید ناچار شد از مکه به کوه پناه ببرد، ولی باز هم خطاب دست از آزار او برنداشت و گروهی از اوباش و ارادل و بچه‌های قریش را وادار کرد تا مانع دخول زید بن عمرو به مکه شوند. زید که چنان دید، گاه‌گاهی مخفیانه به مکه می‌آمد و به محض این که آنان از ورود او مطلع می‌شدند، به خطاب گزارش می‌دادند، او هم برای آن که کیش و آیین مردم را بر ایشان تباه نسازد و کسی از او پیروی نکنند، با همان دسته اوباش به سراغش می‌آمدند و از مکه بیرونش کرده و انواع صدمات را به او می‌زدند.

ولی او به هر ترتیب از مکه خارج شد و به دنبال دین حضرت ابراهیم رنج سفر بیابان را بر خود هموار ساخت و برای دسترسی به هدف خود به نزد رهبانان نصاری و احبار یهود رفت و قسمتی از عربستان و موصل (عراق) را گردش کرد، سپس به شام رفت و آن جا را نیز سیر کرد تا به دیر راهی که در کوهی در سرزمین بلقاء (نام ناحیه جنوب شرقی کشور اردن) بود، رسید و نصاری عقیده داشتند که اخبار و علوم دین نصرانیت به او رسیده و تمامی آنها نزد اوست.

پس به نزد او رفته از او دین حق و آیین حضرت ابراهیم را پرسش کرد. راهب گفت: تو به دنبال چیزی آمده‌ای که دستیابی بدان نداری، ولی آنچه می‌توانم به تو بگویم آن است که زمان ظهور آن پیغمبری که از سرزمین شما بیرون آید، نزدیک شده و اوست که به دین حنیف حضرت ابراهیم مبعوث می‌گردد و تو خود را به او برسان که زمان بعثت او رسیده است.

زید که تحقیقاتی درباره مذهب یهود و مسیح کرده بود، ولی به هیچ یک از آنان تمایل پیدا نکرده بود، پس از شنیدن این سخن با سرعت به سوی مکه رهسپار شد، ولی چون به سرزمین طایفه لخم رسید در آن جا به دست ایشان کشته شد...»

بنا به روایت ابن هشام، زید بن عمرو تنها به دلیل موضع‌گیری علیه بت پرستی - در حالی که هنوز به نفع هیچ ایمان جدیدی موضع‌گیری نکرده بود - دچار مشکلات جدی شده بود. موضع‌گیری علیه بت پرستی، آن روزها به معنی موضع‌گیری علیه اشرافیت قریش نیز بود، و برای سران قریش به معنی خطر جابه‌جایی قدرت سیاسی در سطح مکه تلقی می‌شد. زید بن عمرو به دلیل مخالفت با بت پرستی گاه در خانه خود تحت نظر قرار می‌گرفت، گاه از مکه تبعید می‌شد. سرانجام نیز در این راه کشته شد.

شکنجه زید بن عمرو در مکه ناشی از وحشت اشرافیت قریش از تأثیر گفتار انتقادی او نسبت به

بت پرستی بود. بدیهی است میزان تأثیرپذیری جامعه مکه از زید بن عمرو تابع میزان آمادگی مردم این جامعه برای تغییر و تحول و حرکت در بستر شرایط نوین جامعه آن روز مکه بوده است.

بنابراین نباید تصور کرد عکس العمل اشراف قریش در مقابل موضع انتقادی زید بن عمرو تنها ناشی از احساسات سطحی و زودگذر و تعصبات کورکورانه بوده، بلکه باید توجه داشت که اشرافیت قریش برای تصمیم‌گیری‌های خود دلایل جدی و اساسی داشته است.

مخالفت اشرافیت قریش با پیام پیامبر به مراتب جدی‌تر از مخالفت آنان با زید بن عمرو بود. زید تنها نه می‌گفت، ولی در پی اثبات ایمان جدیدی نبود در حالی که شعار **لا اله الا الله** که از زبان محمد برخاست، به نظر قریش به معنی نفی تمام امتیازات سیاسی، طبقاتی، اقتصادی و اجتماعی آنان و ایجاد شرایط جدیدی بود که برای آنان کاملاً ناشناخته و غیر قابل قبول بود.

برخورد ابوطالب و بنی‌هاشم - نوعاً - با پیامبر، برخوردی ستایشگرانه بود. ابوطالب در دل، پیامبر را می‌ستود و به او ایمان داشت، هر چند بنابر ملاحظات اجتماعی صریحاً به نفع آیین او موضع‌گیری نمی‌کرد. بنابراین دفاع از حقوق اساسی پیامبر تنها یک برخورد هاشمی نبود، بلکه ناشی از همدلی‌هایی بود که از درون احساس و وجدان وی می‌جوشید.

اگر ابوطالب به طور جدی با پیام پیامبر مخالف بود، راه برادرش ابولهب را در پیش می‌گرفت. در این صورت او دیگر به پسرش اجازه نمی‌داد که به پیامبر ایمان آورد و از آن گذشته او را امر به ملازمت با پیامبر نمی‌کرد.

\*\*\*

از لحظه‌ای که پیام اسلام از خانه محمد و خدیجه به جامعه مکه سرایت کرد، شکنجه روانی و جسمی مسلمانان، آغاز شد. مسلمانان غالباً از میان جوانان و مستضعفان جامعه مکه بودند و ندرتاً نخبگان آزاداندیش جامعه نیز در میان آنها دیده می‌شدند. آنها کسانی بودند که وجدان خود را فدای امتیازات شخصی و قومی و اجتماعی نمی‌کردند و بعضاً برای دفاع از پیام و پیامبر تا مرز شهادت آماده فداکاری بودند.

\*\*\*

## ۷- اختناق مکه

اولین اقدام سازمان یافته قریش علیه پیامبر را ابوسفیان و نیز ابوجهل، ابوالبختری و پسران ربیعیه به اسامی عتبه و شیبه طراحی و اجرا کردند. این اقدام در حقیقت یک اتمام حجت تهدیدآمیز بود. آنها در



جلسه‌ای که با حضور ابوطالب برگزار کردند، ضمن اعتراض به انتقاد صریح، جدی، آشکار و پیگیر پیامبر نسبت به بت پرستی، گفتند: «یا خودت از او جلوگیری کن و یا جلوگیری از او را به ما واگذار، زیرا تو نیز همانند ما هستی و ما کفایت او را خواهیم کرد.»

ابوسفیان که از بزرگان قریش بود، از این تندتر نمی‌توانست موضع‌گیری کند. او نیازمند حمایت همه تیره‌های قریش از موقعیت خود بود و نمی‌خواست به مخالفت جدی با یک تیره از تیره‌های قریش شناخته شود، و یکی از متنفذترین این تیره‌ها بنی‌هاشم بود. او از موضع راهبری قریش سخن می‌گفت، نه از موضع رئیس بنی‌امیه، ولی موضع‌گیری او منطقی در خدمت شاخه‌اموی قریش بود.

از سوی دیگر ابوطالب در شرایطی قرار نداشت که بتواند در مقابل تمامی تیره‌های قریش بایستد و از حقوق اولیه برادرزاده‌اش - حق زیستن و آزادانه سخن گفتن - دفاع کند، بنابراین کوشید با لحن ملایم و لطیف، ابوسفیان و همراهانش را آرام کند و فضای دوستانه‌تری نسبت به آنچه در رابطه میان آنها در حال پیدایش بود، به وجود آورد، و از طرف مقابل قریش امیدوار بودند با این تهدید بتوانند در روش انتقادی پیامبر نسبت به بت پرستی، تغییراتی به وجود آورند یا ابوطالب را به تدریج به سوی موضع‌گیری علیه پیامبر برانند، ولی هیچ یک از این دو اتفاق رخ نداد.

در دومین جلسه‌ای که بین ابوسفیان و سران قریش با ابوطالب برگزار شد، لحن سران قریش جدی‌تر و تهدید آنها صریح‌تر شده بود. این بار شمشیر قریش از رو بسته شده بود و اعتراض آنها صرفاً متوجه پیامبر نبود. آنها به ابوطالب نیز به سختی اعتراض داشتند. سخنان ابوسفیان و یارانش در این جلسه چنین است: «ای ابوطالب! تو در میان ما مردی بزرگوار و شریف هستی و ما یک بار درباره برادرزاده‌ات به نزد تو آمدیم و از تو خواستیم جلوی او را بگیری، ولی تو به سخن ما ترتیب اثر ندادی و به خدا سوگند طاقت ما تمام شد. و بیش از این نمی‌توانیم تحمل کنیم به پدرانمان دشنام دهند، به بزرگانمان بد بگویند و بر خدایانمان عیب بگیرند. اینک یا خود جلو او را بگیر، یا ما با تو کارزار می‌کنیم تا یکی از دو طرف از پای درآید و به هلاکت رسد.»

این بار اشرافیت قریش تنها پیامبر را تهدید نمی‌کرد، بلکه تهدید آن متوجه شخص ابوطالب و تیره بنی‌هاشم نیز بود، و اگر در آن شرایط بین بنی‌هاشم و سایر تیره‌های قریش، نبردی در می‌گرفت، نتیجه جنگ از پیش روشن بود، زیرا گذشته از نابرابری نیروها، تمام بنی‌هاشم نیز در دفاع از پیامبر همزمان نبودند و احتمالاً برخی از آنها بیش از حمیت عشیره‌ای به منافع شخصی خود در میان قریش و حفظ وضع موجود در مکه علاقه‌مند بودند و بیش از آنچه به سرنوشت بنی‌هاشم بیندیشند، به منافع شخصی خود

می‌اندیشیدند. آنها در میان قریش می‌زیستند و با آنها زندگی می‌کردند و نمی‌توانستند راه خود را از قریش کاملاً جدا کنند و یا حتی با قریش به جنگ برخیزند و یکی از این نوع هاشمیون، ابولهب بود. گذشته از اینها، قریش در آغاز بعثت به آن اندازه نیرومند بود که حتی می‌توانست مقاومت یکپارچه بنی‌هاشم را نیز درهم بشکند و به مسئله‌ای که به نام اسلام برای آنها به وجود آمده بود، پایان دهد. ولی آنها قهراً ترجیح می‌دادند از یک درگیری داخلی خونین بین تیره‌های قریش، حتی‌المقدور پرهیز کنند و تا آن جا که می‌توانند مسئله را از طریق دیگر حل کنند و آن را به یک درگیری نظامی مبدل نکنند.

از سوی دیگر ابوطالب هرگز حاضر نبود پیامبر خدا را تسلیم آنان کند. تنها راهی که فرا روی ابوطالب قرار داشت، این بود که پیامبر را از تهدید قریش آگاه کند. بنابراین پیامبر را خواست و برای او تهدید قریش را مطرح کرد. لحن ابوطالب مهربان، جدی و آمیخته با احترام بود. ابوطالب همه آنچه را که ابوسفیان و یارانش مطرح کرده بودند، گفت و افزود: «اکنون برجان خود و جان من نگران باش و کاری که از من ساخته نیست و طاقت آن را ندارم، بر من تحمیل مکن.»

محمد احساس کرد عمو می‌خواهد دست از حمایت او بردارد و او را در عرصه مبارزه با قریش تنها رها کند، ولی او نمی‌توانست دست از رسالت الهی خود بکشد. نگاه پیامبر به ابوطالب سرشار از احترام، محبت و قدرشناسی بود، ولی مع الوصف با صراحت و مطمئن پاسخ داد: «به خدا سوگند! اگر خورشید را در دست راست من بگذارند و ماه را در دست چپم، من از رسالت خود دست نخواهم کشید تا یا در این راه شهید شوم و یا با نصرت الهی پیروز.» ولی اشک در چشم پیامبر حلقه زد و بر گونه‌اش چکید. چشم‌های مهربان، پرسشگر و آزرمنگین محمد می‌گفت: «یک عمویم ابولهب است. از او که انتظاری نیست، ولی ابوطالب تو چرا؟!...»

دیگر هیچ حرفی برای گفتن نمانده بود. محمد برخاست و به طرف در حرکت کرد. ابوطالب احساس کرد نمی‌تواند پاسخ نگاه محمد را نگوید. فریاد زد: «محمد!» پیامبر برگشت. ابوطالب، نگران ولی مطمئن و با صدایی که از آن احساس مسئولیت می‌تراوید، گفت: «برو!... هر چه می‌خواهی بگو! به خدا سوگند هرگز دست از یاری تو بر نخواهم داشت.»

پافشاری ابوطالب در راه دفاع از پیامبر، کمی موجب ملایم‌تر شدن لحن قریش شد. زیرا زمان به نفع قریش جلو نمی‌رفت و هر روز افراد بیشتری از تیره‌های مختلف به اسلام گرایش پیدا می‌کردند. در سومین جلسه ابوسفیان و سران قریش با ابوطالب، عماره ابن ولید مخزومی نیز همراه قریش بود. او جوانی زیبا و رشید بود و یکی از زیباترین و رشیدترین جوانان قریش بود. این بار تهدیدی متوجه ابوطالب نبود،

بلکه تهدید قریش صریحاً متوجه پیامبر بود و بدین منظور پیشنهاد یک معامله بی سابقه را با ابوطالب مطرح کردند: «عمارة ابن ولید را بگیر و به جای او محمد را به ما بده تا به جرم تبلیغاتی که علیه بت پرستی می‌کند، به قتل برسانیم.» نیرنگ بازی در این پیشنهاد سخیف تنه به تنه بلاهت می‌زد. ابوطالب پاسخ داد: «به خدا پیشنهاد زشتی به من کردید. آیا پسر شما را بگیرم و بزرگ کنم و فرزند خویش را به شما بسپارم تا او را بکشید؟ به خدا هرگز این کار را نخواهم کرد.» مطعم بن عدی که پیشنهاد قریش را پیگیری می‌کرد، رندانه به ابوطالب گفت: «ابوطالب! به خدا سوگند قوم تو از راه انصاف با تو سخن گفتند و تا جایی که می‌توانستند سعی کردند آزاری به تو نرسانند، ولی گویا نمی‌خواهی پیشنهاد دوستانه و منصفانه ایشان را بپذیری؟» ابوطالب برفروخته پاسخ داد: «مطعم، به خدا سوگند سخنشان منصفانه نبود... بلکه تو می‌خواهی با این سخن اینان را به دشمنی با من تحریک کنی، حال که چنین است، هر چه می‌خواهی بکن!»

دو طرف، انتخاب خود را کرده بودند. قریش برای حفظ منافع خود آماده بودند که به هر کاری دست بزنند و از هر وسیله‌ای استفاده کنند. ابوطالب نیز تصمیم داشت از پیامبر دفاع کند. یکی از وسایلی که برای مبارزه با اسلام در اختیار قریش بود، شکنجه مسلمانان بود.

ابوطالب از بنی‌هاشم درخواست کرد که در دفاع از پیامبر جدی باشند و آنها همه - بجز ابولهب - درخواست ابوطالب را اجابت کردند. بدین ترتیب در شرایطی که مکه برای مراسم حج آماده می‌شد قریش از درون خود دچار یک بحران شده بود. قریش بیش از پیش دچار دو دستگی می‌شد و هر دسته، دسته دیگر را به چشم یک بیگانه می‌نگریست.

در آستانه مراسم حج، رایزنی‌های بسیاری در میان اشراف قریش صورت می‌گرفت. نگرانی اصلی قریش از انتشار پیام پیامبر در میان حجاجی بود که از میان قبایل عرب به مکه می‌آمدند. مخاطبان اصلی پیام پیامبر، جوانان و مستضعفان بودند و در جامعه حجاج قبایل عرب، به طور طبیعی گروهی همواره آمادگی پذیرش سخنان عدالت‌خواهانه، آزادیخواهانه و پرشور پیامبر را داشتند. اینان می‌توانستند پس از پایان مراسم حج، به منزله سفیران انقلاب محمد در قبایل خود منتشر شوند و مردم را به اسلام دعوت کنند و موقعیت قریش را بسیار تضعیف کنند.

هر تغییر در نگرش اعراب نسبت به بت پرستی، به معنی تغییرات جدی در مناسبات سیاسی - اقتصادی مکه بود و زنگ‌های خطر را برای قریش به صدا در می‌آورد. برده‌داری، رباخواری، تجارت و بت پرستی، ستون‌های اصلی اقتدار قریش را تشکیل می‌داد و شعار لا اله الا الله که از زبان پیامبر در فضای

مکه طنین می‌انداخت، به طور مستقیم و یا غیر مستقیم، لرزه بر این ستون‌های اصلی اقتدار و مشروعیت قریش می‌انداخت. قریش در مقام قبیله‌ای که بر عرب سیادت داشت و برتری خود را از سیادت ابراهیم و اسماعیل به ارث برده بود، نمی‌توانست شاهد متلاشی شدن پایه‌های سیادت و قدرت خود در زادگاه اصلی خویش، یعنی در مکه، باشد.

سؤال اساسی این بود که «در مقابل محمد چه باید کرد؟» واضح بود که راه حل نظامی نمی‌توانست بهترین راه و در نتیجه اولین راه باشد، زیرا اگر تیره‌های قریش هر یک هم‌پیمانانی در میان قبایل اطراف مکه داشتند، بنی‌هاشم نیز گذشته از مسلمانان که تعداد آنها رو به افزایش بود، هم‌پیمانانی داشت که در هنگام جنگ می‌توانست روی نیروی آنها حساب کند. ثانیاً جنگ قبایل در صحرا با جنگ قبایل در شهر تفاوت اساسی دارد. در صحرا قبایل در حال جنگ می‌توانند از یکدیگر فاصله بگیرند و هر یک در منطقه‌ای برای خود اردو بزنند و از حریم خود دفاع کنند، ولی در شهر، همسایه دیوار به دیوار یکدیگرند و یک جنگ طولانی و فرساینده می‌تواند زندگی را بر طرفین حرام کند، آنچنان که در یثرب شاهد این فاجعه بوده‌ایم. ثانیاً جنگ داخلی در مکه خود به خود موقعیت تجار تی و زیارتی مکه را تضعیف می‌کرد، در حالی که اساساً هدف قریش حفظ این موقعیت بود.

بنابراین قریش باید به فکر راه حل‌های دیگری می‌بود. یکی از این راه حل‌ها - و در صورت توفیق کم‌خطرترین و کم‌هزینه‌ترین آنها - جنگ روانی علیه پیامبر بود. قریش خود را آنچنان ضعیف و ناتوان نمی‌دید که نتواند یک تبلیغات سنگین و حساب شده علیه پیامبر به راه بیندازد. پیامبر یک تن تنها در مقابل انبوه دسیسه‌های قریش بود و قریش در مبارزه با پیامبر روی امکانات وسیع مالی خود نیز حساب می‌کرد. برای تدارک جنگ روانی علیه اسلام و پیامبر جلسه ویژه با حضور اشراف قریش نظیر ابو جهل، ابوسفیان و با شرکت پیرمرد ثروتمند خانواده دار فهمیده دنیاپرست یعنی ولید بن مغیره برگزار شد، ولید گفت: «شما می‌دانید که آوازه محمد در اطراف پیچیده و اکنون نیز موسم حج نزدیک شده و کاروانهایی از اعراب در این ایام به شهر شما می‌آیند، درباره او سخن خود را یک جهت کنید و همه به یک ترتیب درباره اش سخن بگویند و چنان نباشد که هر دسته به طوری سخن گویند. گفتند: هر چه تو بگویی ما همگی همان را درباره محمد خواهیم گفت.

ولید گفت: شما سخنی را انتخاب کنید تا من هم با شما همراهی کنم.

گفتند: ما می‌گوییم محمد کاهن است.

ولید گفت: نه به خدا، او کاهن نیست. ما کاهنان را دیده‌ایم، ولی سخنان محمد به زمزمه کاهنان و اوراد

آنان شباهت ندارد.

گفتند: پس می‌گوییم دیوانه است.

ولید گفت: نه دیوانه هم نیست، زیرا ما دیوانگان را دیده‌ایم. حرکات و سخنان محمد به دیوانگان نمی‌ماند.

گفتند: می‌گوییم شاعر است.

ولید گفت: شاعر هم نیست، زیرا ما انواع شعر را از رجز و هَزَج و مبسوط و غیره دیده و شنیده‌ایم، ولی

سخنان او شعر نیست.

گفتند: پس می‌گوییم ساحر است.

ولید گفت: ساحران و سحر آنها را نیز دیده‌ایم. محمد ساحر هم نیست، زیرا سخنان او به کار ساحران

که ریسمانی را گره می‌زنند و سپس در آن می‌دمند، شباهت ندارد.

گفتند: پس چه بگوییم.

ولید گفت: به خدا گفتارش با حلاوت است و اصل و ریشه‌اش محکم و پابرجاست و میوه آن پاکیزه و

نیکوست. هر چه بگویید مردم می‌دانند که سخن شما بیهوده و باطل است، ولی باز هم از همه بهتر همان

است که بگویید ساحر است، زیرا سخنانش سحر و جادوست که با آنها میان پدر و پسر و برادر و زن و شوهر

جدایی می‌اندازد...»

«هر چه بگویید مردم می‌دانند که سخن شما بیهوده و باطل است» این سخن واقع بینانه ولید حاکی از

آن است که مخالفت اشراف قریش با پیامبر، ناشی از «عدم درک صحیح پیام اسلام» نبود - بلکه ناشی از

احساس خطری بود که از جانب پیام پیامبر برای منافع و موقعیت اقتصادی و سیاسی خود می‌کردند. به

هر تقدیر، عوامل قریش در هر کوی و برزن پراکنده شدند و مردم را علیه پیامبر تحریک می‌کردند. آنان

زوار و حجاج را به شدت از نزدیک شدن به پیامبر بیم می‌دادند و نزدیک شدن به پیامبر را مترادف با سحر

شدن آنها و نابود شدن کانون گرم زندگی خانوادگی‌شان قلمداد می‌کردند، به گونه‌ای که بسیاری از مردم از

پیامبر فاصله می‌گرفتند و کوشش می‌نمودند سخنان پیامبر را نشنوند. سخنان ولید بن مغیره آینه

تمام‌نمای شرایط مکه در سال‌های نخستین بعثت است. محمد که آیات قرآن را بر لب دارد، به تنهایی در

مقابل اشرافیت حاکم بر مکه ایستاده است. قریش از همه امکانات خود علیه او استفاده می‌کند: از شکنجه

گرفته تا افترا و از تهدید گرفته تا تطمیع، ولی همه این چاره‌جویی‌ها در مقابل مقاومت پیامبر و بنی‌هاشم

رنگ باخته است. اینک در هر عشیره، گروهی به پیامبر ایمان آورده‌اند. آنها مخفیانه نماز می‌خوانند، قرآن

را به یکدیگر یاد می‌دهند و تمام وجودشان از شعله آرمانی مقدس، خدایی، عادلانه و انقلابی گرم و گدازان

شده است. مکه آتش زیر خاکستر را احساس می‌کند.

گاه در خانواده‌هایی که بعضی از آنها به پیامبر ایمان آورده‌اند، بحث‌های جدی در می‌گیرد. در این بحث‌ها معمولاً جوانان در مقابل افراد سالمند، بردگان در مقابل اربابان و مستضعفان در مقابل مستکبران قرار می‌گیرند. جوانان مسلمان مکه برای جانفشانی در راه این ایمان جدید، احساس آمادگی می‌کنند. آب در خوابگاه مورچگان افتاده و آسایش اشرافیت قریش به هم ریخته است. مرزهای خونی که عشایر و قبایل را از یکدیگر جدا می‌کرد، اینک در مقابل مرزبندی جدیدی قرار گرفته که از اندیشه‌ای نو و مترقی و ایمانی جدید و پیشرو نشئت گرفته است. در شرایط جدید گاه یک برده و یک فرد آزاد که هر دو اسلام آورده بودند، احساس پیوند می‌نمودند، ولی دو برادر که یکی خداپرست و دیگری مشرک بود، احساس بیگانگی می‌کردند و رو در روی یکدیگر قرار می‌گرفتند.

با آغاز ماه ذیحجه، جنگ روانی اشرافیت قریش علیه پیامبر اسلام شدت گرفت. مأموران قریش برای تبلیغ در مراکز تجمع مردم و مسیر رفت و آمد کاروان‌های زیارتی و تجارتي سازماندهی شده بودند. آنها برای اثبات سحر و جادوی پیامبر از جدایی‌هایی که اسلام بین پدر و پسر، مادر و دختر، خواهر و برادر، و برادر و برادر انداخته بود، شاهد مثال می‌آوردند، بدون این که به اصل پیام پیامبر بپردازند. شک نباید داشت که تبلیغات قریش تا حدود قابل توجهی اثرگذار بود، ولی از سوی دیگر دامنه توجه به پیام پیامبر را نیز توسعه می‌داد. محافظه‌کارانی که شاید اساساً ظرفیت لازم برای پذیرش پیام اسلام را نداشتند، از پیامبر فاصله می‌گرفتند تا مبادا ناگهان سحر شوند و بین آنها و خانواده‌هایشان اختلاف به وجود آید، ولی آنها که جسارت آن را داشتند که سرنوشت خود را خود انتخاب کنند، و درباره آنچه می‌خواهند، در مورد آن تصمیم بگیرند، اطلاعات قابل اعتمادی کسب کنند، به سخنان پیامبر گوش فرا می‌دادند و در بسیاری از موارد تحت تأثیر منطق روشن، بیان شیرین و صفای آسمانی پیامبر قرار می‌گرفتند و ایمان می‌آوردند و بدین ترتیب ارتجاع عرب در چهره اشرافیت قریش، هر روز بیشتر از گذشته عقب رانده می‌شد و شرایط برای تولد یک امت جدید آماده می‌گردید.

هر چه احساس خطر اشرافیت قریش بیشتر می‌شد، روش‌های آنها علیه جوانان انقلابی مسلمان و مستضعفان روی به ایمان نوین آورده، خشن‌تر و بی‌رحمانه‌تر می‌گردید. ابوسفیان و ابوجهل که از جنگ روانی علیه پیامبر نتیجه قطعی نگرفته بودند، به شکنجه روانی و جسمی مسلمانان روی آوردند و در این میان مسلمانانی که از سوی یک قبیله نیرومند حمایت نمی‌شدند، در معرض خطرهای جدی‌تر قرار داشتند. بردگان مسلمان بویژه در شرایط هولناک و فاجعه‌آمیزی قرار گرفتند. از جمله این بردگان

بلال بود. بلال که اصالتاً اهل حبشه بود در میان قبیله بنی جمح زندگی می‌کرد. او یک برده سیاهپوست بود و در مقابل شکنجه‌ای که از سوی اربابش بر او تحمیل می‌شد، دفاعی نداشت.

اشراف قریش در گذشته به دلیل رنگ پوستش به دیده تحقیر در او می‌نگریستند و اینک به دلیل ایمانش به پیامبر، او را با نفرت نگاه می‌کردند. امیه بن خلف، روزها، هنگامی که آفتاب‌گدازان حجاز، چهره سنگ‌ها را سیاه می‌کرد و تا مغز استخوان انسان را می‌گداخت و ریشه گیاهان را در خاک آتش می‌زد و آب را در اعماق زمین بخار می‌کرد، بلال را از خانه بیرون می‌آورد و روی تخته‌سنگ‌های سوزان می‌خواباند و بر سینه او سنگ‌های سنگین و گدازان می‌گذاشت و فریاد می‌زد: «بگو: هبل!» بلال با صدایی که از استغاثه بدور بود و با صورتی که از آن درد می‌جوشید و با نگاهی که از چشمش مانند شعله‌ای که از خورشید می‌تراود، تا اعماق جان مخاطب را می‌گداخت، فریاد می‌زد: «احد!... احد!» آنچنان فریاد او جگرخراش و رسا و در عین حال ترسناک بود که هر که از نقاط دور دست صحرا می‌گذشت و فریاد بلال را می‌شنید، بر خود و آینده مکه می‌لرزید. این فریادها به یک معنی نخستین اذان‌های بلال بودند که از مأذنه حنجره‌اش در فضای مکه منتشر می‌شدند.

یکی از رهگذرانی که فریاد بلال را شنید، ورقه بن نوفل بود. فریاد دردناک بلال به رسایی می‌گفت: «احد! احد!» سنگ بر سینه بلال سنگینی می‌کرد و استخوان‌های قفسه سینه‌اش را به سختی می‌فشرد. قلبش به شدت می‌تپید. چشم‌هایش دو کاسه خون بودند و صدایش آنچنان به فریاد بلند بود که تمام مکه طنین فریاد او را می‌شنید و در خود می‌لرزید. او می‌گفت: «احد!... احد!...» با شنیدن فریاد او همه مسلمانان می‌دانستند که یکی از برادرانشان شکنجه می‌شود، ولی هیچ کاری نمی‌توانستند برای او انجام دهند. ورقه ابن نوفل ناگهان ایستاد. صدای بلال در قلب او توفانی برپا کرده بود. همزمان با بلال تکرار کرد: «احد!... آری بلال احد!... احد!...» و روی به امیه و همدستان شکنجه‌گرش کرد و گفت: «اگر او را در این حال بکشید، من قبر او را زیارتگاه مقدسی قرار خواهم داد که بدان تبرک بجویم.» در چشم ورقه ابن نوفل، بلال قدیسی بود که ققنوس‌وار خود را به عشق عیسیای زمان خود، به آتش می‌افکند.

آن سوی دیگر شهر مکه، صدای فریاد زنی بلند بود که به جرم ایمان به خدای یگانه و اسلام، شکنجه می‌شد. این زن نیز یک برده بود. او به همراه شوهرش یاسر و پسرش عمار شکنجه می‌شد. این سه، مسلمان شده بودند. عمار، یاسر، و سمیه را روی صخره‌های سوزان و زیر تابش آفتاب بی‌رحمانه تازیانه می‌زدند. شدت جراحات پیکر سمیه به اندازه‌ای بود که جان باخت. سمیه اولین شهید تاریخ اسلام بود؛ یک زن شهید.

گذشته از ضرب و شتم و توهین و تحقیر، گرسنگی و تشنگی تا مرز مرگ نیز از جمله شکنجه‌های قریش علیه مسلمانان بود.

ابوجهل سردسته یکی از گروههایی بود که مسلمانان ضعیف و بی‌دفاع را شکار و شکنجه می‌کردند. او سمیه را زیر شکنجه کشت. گاه شکنجه مسلمانان آنچنان طاقت‌فرسا بود که ممکن بود یک مسلمان بر خلاف میل خود به خدایی یک حشره اعتراف کند، تا رهایش کنند.

سعید بن جبیر می‌گوید: از ابن عباس پرسیدم آیا شکنجه اصحاب رسول الله به اندازه‌ای بود که ناچار شوند از دین خود دست بکشند یا بر خلاف عقیده خود، اظهاری بکنند؟ گفت: «آری به خدا سوگند گاهی چنان آنها را شکنجه می‌دادند و کتک می‌زدند و گرسنه و تشنه نگه می‌داشتند که قادر نبودند سر یا بایستند و به ناچار سخن آنان را می‌پذیرفتند و در پاسخ آنها که می‌گفتند آیا لات و عزّی خدای شما هستند، می‌گفتند: آری، حتی گاهی حشراتی چون جعل (سرگین غلطان) و غیره را که بر روی زمین حرکت می‌کردند، بدانها نشان داده می‌گفتند: آیا این جعل خدای تو است؟ آنها برای خلاصی از دستشان می‌گفتند: آری.»



## ولادت فاطمه

### ۱- فضای اجتماعی مکه

فضای مکه روز به روز برای پیامبر و مسلمانان سنگین تر و افق حوادث خونین تر می‌شد. شکنجه مسلمانان مستضعف و بی پناه ادامه داشت. ستیزه‌جویی قریش با پیامبر هر روز ابعاد تازه‌ای می‌یافت. بی‌تردید اگر حمایت بنی‌هاشم نبود، پیامبر در همان روزهای نخستین که دعوت خود را علیه بت‌پرستی آشکار کرد، به شهادت رسیده بود.

اشراف قریش از هر شیوه‌ای برای در هم شکستن مقاومت روانی پیامبر استفاده می‌کردند. سرزنش، توهین، دشنام، تهمت، تحقیر، افتراء، ریختن زباله بر سر راه او یا بر در خانه او و... و نیز تطمیع از جمله شیوه‌های رایج قریش بود.

گاه شکنجه‌های روحی با تهاجم و اقدامات ایذائی همراه می‌شد و همواره تهدید قریش مثل سایه پیامبر را تعقیب می‌کرد. یکی از این تهاجمات و حملات به قدری شدید بود که ابوبکر، که شاهد صحنه بود، به‌گریه افتاد گفت: «آیا مردی را به جرم اینکه می‌گوید پروردگار من خدای یگانه است، می‌کشید؟» در تمام این روزهای سخت و طاقت‌فرسا و در کنار تمام رنج‌هایی که پیامبر در راه خدا می‌کشید، خدیجه با او بردبارانه همدلی می‌کرد و دلسوزانه پیامبر را حمایت می‌نمود و تلاش می‌کرد تا آنجایی که می‌تواند از رنج او بکاهد و تسکین دردهای بزرگ پیامبر باشد.

یک بار ابوجهل آنچنان گستاخی کرد که برای همه کسانی که شاهد صحنه بودند، تکان دهنده بود. پیامبر به شدت ناراحت شد، ولی سکوت کرد و به خانه رفت. در خانه همیشه آغوش باز همزبانی‌های خدیجه در انتظار محمد بود. یکی از شاهدان صحنه -کنیز عبدالله جدعان - ماجرا را به حمزه که از شکار برمی‌گشت گفت و گفت: «... نبودی که ببینی برادرزاده‌ات، محمد، از دست ابوجهل چه کشید و چه دشنام‌ها شنید و چه صدماتی بر او وارد کرد...» حمزه خشمگین به مسجدالحرام آمد و ابوجهل را در میان جمعی از قریش یافت. کمانش را بلند کرد و بر سر ابوجهل کوبید. سر ابوجهل شکست. حمزه گفت: «آیا محمد را دشنام می‌گویی در صورتی که من به دین او هستم؟ اکنون اگر جرئت داری آن دشنام را به من بده!...» جمعی از بنی‌مخزوم به حمایت از ابوجهل برخاستند و به حمزه حمله‌ور شدند، ولی ابوجهل گفت: «حمزه را واگذارید، زیرا من برادرزاده‌اش را به زشتی دشنام دادم.»

محمد از این صحنه‌ها بسیار می‌دید و رنج می‌کشید و معمولاً سکوت می‌کرد. رنج‌های بزرگ‌تر محمد فراتر از قدرت درک و فضای اندیشه رجال قریش بود. محمد از این که می‌دید انسانیت مردم در پای بت‌پرستی قربانی می‌شود، رنج می‌کشید. او از ستمی که بر برده‌ها و زنان و مستضعفان می‌رفت،

می‌گذاخت و تمام همت خود را صرف نجات مردم کرده بود. ولی بزرگان قریش، اشراف، کسانی که شئون اجتماعی ویژه داشتند، زراندوزان، آنها که اهرم‌های اصلی قدرت را در مکه در اختیار خود گرفته بودند، با رنج‌های بزرگ و بیگانه بودند و لحظه‌ای در شکنجه او و یارانش درنگ نمی‌کردند.

بزرگ‌ترین پناهگاه محمد، خانه‌اش و مهربان‌ترین پناه‌بخش او همسرش بود. خانه‌ای که در آن نماز خوانده می‌شد، خداوند ستایش می‌شد و قرآن تلاوت می‌شد و همسری که با روی باز در حالی که بقایای جوانی، تمام ثروت و همه موقعیت اجتماعی و اقتصادی‌اش را نثار شوهرش کرده بود، با مهربانی و دلجویی از او حمایت می‌کرد و به او لبخند می‌زد و او را ستایش می‌نمود و در راهی که در پیش گرفته بود، به استقامت و پیشروی تشویق می‌کرد.

محمد از روزی که به پیامبری مبعوث شد، تمام هستی خود را وقف راه خدا و نجات مردم کرده بود. چگونه باید برای خدا زیست؟ چگونه می‌توان بهتر برای خدا زیست؟ چگونه می‌توان بیشتر مردم را به سوی خدا رهنمون شد؟ اینها سؤالاتی اساسی بودند که او را به خود مشغول کرده بودند و او با زیستنش به آنها پاسخ می‌داد.

از ابتدای بعثت و شروع تشریح، گاه خدا از طریق جبرئیل به محمد می‌گفت که چه باید بکند. نزول احکام مربوط به نماز که در همان روزهای نخستین بعثت اتفاق افتاد، از آن جمله بود و گاه به او گفته می‌شد که چه نباید بکند. دستورات خداوند گاه فردی و گاه اجتماعی بود و محمد تمام وجود خود را وقف انجام تکالیف الهی خویش کرده بود.

خوشبختی بزرگ محمد زنی بود که مردانه او را همراهی می‌کرد و جوانمردانه از او دفاع می‌نمود، و در راه خدا - که راه رهایی مردم است - پایداری می‌کرد، به گونه‌ای که جبرئیل از طریق پیامبر، سلام خدا را به خدیجه رساند و خدیجه گفت: «خدای تعالی خود سلام است و سلام از اوست و بر جبرئیل نیز سلام باد.»

\*\*\*

## ۲- چهل روز اعتکاف

پنج سال از بعثت پیامبر گذشته بود. پیامبر را در بیرون از خانه، در شهر، ابوطالب و حمزه یاری می‌کردند و در خانه خدیجه. بی‌خدیجه زیستن برای محمد و بی‌محمد زندگی کردن برای خدیجه اندیشه‌ای دردناک و غیرقابل تصور بود، ولی پیامبر، ناگهان از جانب خدا مأمور شد که از خدیجه، برای چهل روز، کناره‌گیری کند؛ چهل روز اعتکاف و دوری از خانه. در خانه، خدیجه با خیال محمد می‌زیست و با یاد خدا خود را خشنود می‌کرد. زندگی برای او ابعاد تازه‌ای یافته بود. او از انتخاب بزرگ خود، هیچ‌گاه احساس غبن نمی‌کرد و بر عکس از این که شریک زندگی مردی شده که به تاریخ، جهت و به انسانیت،

معنی و به پرستش، محتوا می‌بخشد، احساس پیروزی و افتخار می‌کرد. زمانه در این چهل شبانه‌روز برای آن دو هم‌زبان، آن دو هم‌قدم و آن دو همراه، برای آنها که صمیمانه یکدیگر را دوست می‌داشتند و چون دو پروانه، بال در بال هم در آتش عشق خدا می‌گذاختند، به آهستگی می‌گذشت. در این چهل شبانه‌روز، پیامبر هر روز روزه می‌گرفت و هر شب خدای بزرگ را عبادت می‌کرد و در غروب روز آخر با میوه‌ای که جبرئیل از بهشت آورده بود، افطار کرد و بنا بر آنچه بدان مأمور بود، به سوی خدیجه آمد و با او درآمیخت و نطفه فرزندی منعقد شد که آن دو می‌دانستند که خدا در آفرینش وی نظر ویژه داشته است. فرزندی که برای هر دو آنها، قبل از آن که شکل بگیرد، دوست داشتنی بود، زیرا خدا او را قبل از آن که بیافریند، دوست داشته است.

### ۳- خدیجه با خیال او

خدیجه اینک دل مشغولی جدیدی یافته بود. او از خود می‌پرسید: «این کودک کیست که برای آفرینش او جبرئیل نازل می‌شود و برای خلقت او خدا فرمان می‌دهد و ما را چنین راهنمایی می‌کند؟ راستی این کودک کیست؟ چرا این قدر محبوب خداست؟ چرا خدا این همه او را دوست دارد؟ او در سرنوشت مشترک ما چه نقشی خواهد داشت؟ او که مسلماً نمی‌تواند پیامبر دیگری باشد، پس کیست؟ آیا خدا به ما دختری می‌دهد که در خانه شور و شوق تازه‌ای بیافریند، یا به ما پسری می‌بخشد که از پدرش در راه او حمایت کند؟ مردی دلیر و جنگجو و در عین حال دانشور و خردمند و با همه اینها بردبار و سلیم و در کنار همه این اوصاف، بی‌قرار و پرخروش؟! چقدر همسرم- پیامبر- به داشتن چنین پسری نیازمند است؟! چه می‌شد اگر پسران او زنده می‌ماندند و از او در مقابل یک شهر آدم‌های بیگانه با خدا و انصاف حمایت می‌کردند؟! آه!... چقدر محمد تنهاست؟! کاش می‌توانستم بیش از اینها از او حمایت کنم و هنگامی که به او حمله می‌کنند، پرخاش می‌کنند، سنگ می‌زنند و دشنام می‌دهند، از او دفاع کنم. آه!... خدا!... پسر!... پسر!... کدام پسر؟ کسی چه می‌داند آن که دارد با تقدیر خدا شکل می‌گیرد، چیست؟ پسر است یا دختر؟ چه کسی از مشیت الهی باخبر است؟ چه کسی می‌داند که نقشه بزرگ خدا برای تاریخ چیست؟ و در رَحِم تاریخ چگونه انسان کامل شکل می‌گیرد؟!...

خدیجه با آنچه در رحم داشت، گفتگو می‌کرد. زیرا در آن روزها، او صمیمی‌ترین دوست خدیجه و تنها هم‌زبان او شده بود. هم‌زبانی که می‌توانست با او درد دل کند. زنان قریش غالباً از خدیجه کناره می‌گرفتند و آنها که هنوز خدیجه را دوست داشتند و در صورت او خطوط چهره یک دوست صمیمی و قدیمی را می‌دیدند نیز نمی‌توانستند به آسانی با او رفت و آمد کنند. ولی این کودک... این در دانه خدا!... این که با فرمان خدا و آن طور که خدا می‌خواسته در حال رشد یافتن بود، همیشه، همه جا و همه وقت با

خدیجه بود. قلب خدیجه در هر تپش با او سخن می‌گفت: «فرزندم! نور دیده‌ام! من تو را خیلی دوست دارم... بیشتر از همه فرزندانم!... چون خدا تو را خیلی دوست دارد... می‌دانی فرزندم من که مادر تو شده‌ام، چه کسی هستم؟ چه سرگذشتی داشته‌ام؟ و چه راه طولانی را در زندگی طی کرده‌ام؟... می‌دانی که پدرت کیست؟ و در جهانی که تو به آن قدم خواهی گذاشت، دست اندرکار چه طرح خدایی است؟ آه... فرزندم! از کجا بگویم؟ از که؟ از ورقه بن نوفل پسر عموی اندیشمندم که مشوق من در این راه دراز بوده؟ از ابوطالب عموی جوانمرد پدرت که مردانه از او دفاع می‌کند؟ از ابولهب عموی پدرت که چقدر او را رنج می‌دهد؟ از ابوسفیان مرد مدبر قریش که همه نقشه‌های بنی‌امیه و قریش زیر نظر او طراحی و اجرا می‌شود؟ از حمزه و پایداریهایش؟... از که؟... از مکه؟ از کعبه؟... از جد مشترکمان ابراهیم؟... از اسماعیل؟ از هاجر؟ آه... از هاجر؟ چقدر با تو حرف دارم! چه حرفهایی که وقتی به دنیا بیایی با تو خواهیم زد!... و تو... تو وارث چه رنج‌های بزرگی خواهی شد؟!...»

خدیجه احساس می‌کرد که مخاطب او در رَحْمَش حرف‌های او را می‌فهمد و یا از آن بالاتر حرف‌های او را می‌داند و پاسخ پرسش‌های او را در سکوت معنی‌دار خانه‌اش می‌دهد. خدیجه اینک احساس می‌کرد که در خانه خود همزبانی یافته که می‌تواند با او درد دل کند و حرف‌هایی را که با هیچ‌کس، حتی با همسرش، نمی‌تواند بگوید، برای او بگوید و به او اتکا کند و به آینده او امیدها داشته باشد. چه بسا که او گاه تصور کرده است که فرزندش پسری خواهد بود که از پدرش و آرمان پدرش حمایت خواهد کرد و راه او را ادامه خواهد داد.

\*\*\*

#### ۴- در لحظه‌های ولادت

نُه ماه گذشت... نُه ماه با اندیشه‌های دور و دراز خدیجه گذشت... خدیجه در این ماه‌ها تمام رؤیاهایش را با فرزندش در میان گذاشته بود و هر چه را گفتنی بود، برای او گفته بود و چه حرف‌های ناگفته‌ای که در سکوت خانه با گوش هوش خود از فرزندش شنیده بود، و حالا وقتی بود که باید فرزندش متولد می‌شد. او در این شرایط احتیاج به کمک زنان قریش داشت. دنبال هر زنی از بستگان و یا دوستان قدیمش که فرستاد، به بهانه‌ای شانه خالی کرد و حتی برخی از آنها پاسخ دادند: «مگر ما نگفته بودیم با این جوان یتیم ازدواج مکن؟ تو امروز نتیجه تصمیم‌گیری نابجای دیروز خود را می‌بینی!»

به هر تقدیر خدیجه تنها ماند. خدیجه تنها بود. درد بر او چیره شده بود. ناگهان احساس کرد که سرنوشتش به سرنوشت بزرگترین زنان تاریخ خداپرستی و آزادی گره خورده است؛ به سرنوشت هاجر، آسیه، مریم. به یاد رنج‌های بزرگ این زنان بزرگ افتاد. به یاد هجرت شگفت‌انگیز و غربت جانکاه هاجر! و

شکجه‌هایی که آسیه به دستور همسرش دید و تهمت‌هایی که مریم از مردم شنید! شگفت‌انگیز است؛ در راه خدا نمی‌توان قدم گذاشت و بدون دشمن راه سپرد. با خود اندیشید: «هاجر، آسیه، مریم و من همه یک راه را پیموده‌ایم.» ناگهان خودش را در کنار آنها دید، در کنار آسیه، در کنار مریم. احساس کرد اینک در تولد فرزندش، این زنان بزرگ تاریخ انسان او را یاری می‌کنند... نه! یک احساس درونی، یک توهم، یا یک خیال نبود، آنها را دید، آمدند، در کنارش نشستند، با او سخن گفتند، فرزندش را... آه... فرزندش را گرفتند، فرزندى را که با نام خدا زندگى‌اش را آغاز کرد. این فرزند در عصر مردسالاری و اتکای اقتصاد و سیاست و امنیت و حیثیت اجتماعی به بازوی مرد، یک پسر نبود. فرزندش یک دختر بود. دختری که در زمانه‌ای که دختران را زنده به گور می‌کردند و در جامعه‌ای که در آن دختر داشتن ننگ شمرده می‌شد، به دنیا می‌آمد. جان خدیجه بازو گشود و فرزندش را در آغوش احساسش گرفت و با لب‌های امیدش او را بوسید.

اندک اندک آنچه در مقابل چشمش می‌دید، کم‌رنگ و محو شد. خانه همان خانه گذشته بود. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. در اتاق هیچ کس نبود، ولی او وضع حمل کرده بود و فرزندش شسته و آراسته و پوشیده در کنارش آرمیده بود، در حالی که به سیمای او نگاه می‌کرد و بر چهره او لبخند می‌زد. خدیجه احساس می‌کرد که به خانواده محمد، کسی قدم گذاشته که جهان در زیر قدم‌هایش دو نیم می‌شود، نیمی به بهشت خدا تبدیل می‌شود و نیمی به جهنم او، ولی شاید هرگز راز این احساس شگفت‌انگیز را در نیافت.

## فاطمه و مکه

### ۱- اولین سالهای عمر فاطمه

ولادت فاطمه برای پیامبر، مانند وزیدن نسیم بهشت در گرمای صحراهای سوزان حجاز، روح بخش و دلنواز بود. محمد، فاطمه را بسیار دوست می‌داشت و به او عشق می‌ورزید و احساس می‌کرد که عشق به فرزندش، از اعماق قلبش می‌تراود و از جام احساسش لبریز می‌شود و سراسر وجودش را فرا می‌گیرد. هنگامی که محمد وارد خانه می‌شد، یکی از اولین کارهای او بوسیدن دخترش فاطمه بود. نگاه عمیق و حکایت‌آمیز فاطمه تا اعماق روح محمد و خدیجه نفوذ می‌کرد و جان آن دو را می‌کاوید. خدیجه احساس می‌کرد که زهرا قبل از آن که فرزند او باشد، هم‌رزم بزرگ او در نبرد اسلام و کفر است، و این احساس سراسر وجود او را از افتخاری آمیخته با احساس شکرگزاری لبریز می‌کرد.

فاطمه هر روز بیش از گذشته رشد می‌کرد و قد می‌کشید، ولی روحش بالنده‌تر از جسمش بود. او عمیقاً از خدیجه الهام می‌گرفت. مادر برای او تنها نماز و دعا نبود، ایثار و مبارزه نیز بود. او در دامان خدیجه با عمیق‌ترین احساسات خداپرستانه آشنا می‌شد و می‌آموخت که چگونه یک زن می‌تواند در راه خدا از همه چیز بگذرد و چگونه تمام آرزوهایی که برای زنان دیگر، بزرگ و خواستنی‌اند، در چشم او حقیر و بی‌مفهوم می‌شوند. او در خدیجه مفهوم مجسم فداکاری و گذشت در راه خدا را می‌دید و از او راه خدا را می‌آموخت. مادرش، خدیجه، زنی بود که هر چه را داشت تقدیم مبارزه در راه خدا کرده بود. او جوانی‌اش را، ثروتش را، شهرتش را، موقعیت اجتماعی‌اش را، روابط خانوادگی با بستگانش را در راه اسلام قربانی کرده بود. زندگی او، هاجروار، حج بزرگ او بود که در آن، اسماعیل آرزوهای زمینی‌اش را در راه آرمان بزرگ خدایی‌اش قربانی کرده بود.

هر نفس خدیجه برای فاطمه کلمه‌ای از کتاب تاریخ اسلام بود که از جام زمان در دهان خاطرۀ فاطمه می‌چکید، و هر تپش نبض خدیجه، نشانه‌ی قدمی بود که مادر در راه پرفراز و نشیب مبارزه برای خدا برمی‌داشت. فاطمه در تنهایی و غربت خدیجه، صدای زنگ‌های کاروان‌های تجارتنی را می‌شنید که در روزهای دور، مال‌التجارۀ خدیجه را از شام به مکه می‌آوردند و از مکه به صنعا می‌بردند. فاطمه صدای زنگ‌های شتران این کاروان‌ها را می‌شنید و به مادرش که همه چیز خود را برای خدا فدا کرده بود، درود می‌فرستاد.

صبر خدیجه برای فاطمه، حکایت شگفت‌انگیز زندگی زنی بود که مردانگی در مقابل جوانمردی‌اش سر تعظیم فرود آورده است. او خدیجه را کتاب بزرگ استقامت در راه خدا می‌یافت که هر فصل آن از فصل

دیگر خواندنی تر است. اولین کلمه‌ای که خدیجه به فاطمه گفت، نام خدا بود و دومین کلمه که فاطمه بر زبان آورد، نام مادر بود.

نگاه فاطمه به صورت مادر، برای خدیجه شعر بلند فرشتگان خدا بود که در ستایش او سروده شده بود:

تو را می‌ستایم، مادر!

تو را با همه پایداری‌هایت،

می‌ستایم

من می‌ستایم استقامت تو را

تو را...

... تو را که به نوع زن افتخار بخشیدی

و نشان دادی که در کنار هر مرد بزرگ

یک زن بزرگ ایستاده است.

مادر!

راه تو را ادامه خواهم داد...

و خدیجه این شعر بلند فرشته‌ها را بسیار دوست می‌داشت.

\*\*\*

اولین قصه‌ای که خدیجه برای فاطمه گفت، قصه محمد و خدیجه بود. داستان زندگی خودش: «چگونه با پدرت آشنا شدم... چگونه گمشده خود را در او یافتم... او در مکه چگونه زندگی می‌کرد و چقدر مورد اعتماد همه بود... و چگونه از طرف من برای تجارت به شام رفت... و راهبان نصرانی در توصیف او چه گفتند... و خدا چگونه مرا برای فداکاری در راه او، که راه خداست، آماده کرد...» فاطمه این داستان زیبای مقاومت و مبارزه در راه خدا را می‌شنید و می‌دید و با آن بزرگ می‌شد و پرورش می‌یافت. او اینک تاریخ مکه، قریش، بنی‌هاشم، محمد و اسلام را در سینه داشت و در این تاریخ جای خود را جست‌وجو می‌کرد. قصه محمد و خدیجه که خدیجه آن را مو به مو برای فاطمه بازگو می‌کرد، داستان تخیلی و افسانه‌ای با شخصیت‌های اساطیری و باستانی نبود، بلکه داستان واقعی یک زندگی بود که جریان داشت و شخصیت‌های اصلی آن با فاطمه زندگی می‌کردند و فاطمه در این داستان واقعی، در جست‌وجوی نقش خود بود و خود را برای نقشی که به او واگذار خواهد شد - هر چند شاید آن روزها دقیقاً نمی‌دانست که آن

نقش چیست - آماده می‌کرد. این قدر برای او مسلم بود که شخصیت‌های مثبت این داستان واقعی، همه انسان‌های دست از جان شسته‌ای‌اند که در راه خدا آماده هرگونه فداکاری‌اند.

هر لحظه که فاطمه بر چهره مادرش نگاه می‌کرد، بخش تازه‌ای از داستان واقعی محمد و خدیجه را می‌خواند و هر زمان که پدرش از در وارد می‌شد، بخش دیگری از آن را می‌دید.

فاطمه هیچ‌گاه پدرش را بدون تبسم ندید. حتی هنگامی که با سر و روی خاکی و خون آلود وارد خانه می‌شد و پیدا بود که مورد حمله اراذل و اوباش قریش قرار گرفته و روحش از شدیدترین حملات ضد انسانی رنج می‌برد، باز هم لبخند بر لبش و ستایش خدا در دلش بود.

او حس می‌کرد که وقتی در آغوش پدر قرار می‌گیرد، آرامشی ملکوتی و انبساطی آسمانی سراسر وجود پدرش را فرا می‌گیرد، به گونه‌ای که گویی تمام غم‌های بزرگ زندگی‌اش را فراموش می‌کند. او در آغوش پدر نیز به یاد رنج‌های پدری بود که همیشه در داستان‌های مادر نقش اول را داشت؛ مرد بزرگ قصه‌های مادر که زنجیرها را از پای بردگان می‌گسلد و از حقوق زنان و بینوایان دفاع می‌کند و رسم رباخواری و بهره‌کشی را از ریشه می‌کند و به دور می‌افکند و با تداوم مبارزه او بت‌پرستی ریشه‌کن می‌شود...

او احساس می‌کرد که صدای تپش قلب کوچکش لطیف‌تر از آواز جویباران در فصل بهار، پیام امید و عطر زندگی را در جان مشتاق محمد منتشر می‌کند.

پدرش این همه بود، ولی اندیشه فاطمه در جست‌وجوی افق‌های دورتر و بلندتر روح پدر، پرواز می‌کرد: «... پدر با جبرئیل همنشینی می‌کند و با او سخن می‌گوید و جبرئیل حرف‌های خدا را به او می‌رساند. پدر با ملکوت آشنا تر از مکه است که در آن بزرگ شده و آسمان‌ها را بهتر از زمین می‌شناسد که بر روی آن راه می‌رود... پدر روحی بهشتی است که در تلاش برای نجات همه دوزخیان زمین است... پدر برگزیده خداست...»

\*\*\*

در این پروازها اندیشه فاطمه نه با بازیچه‌های کودکانه، بلکه با جدی‌ترین مسائل زندگی و هستی درگیر بود و شرایط زندگی خانوادگی‌اش او را برای چنین درگیری شگفت‌انگیز و بزرگ آماده ساخته بود. فاطمه کودکی بود که اندیشه‌ای فراتر از اندیشه بزرگان قریش داشت.

\*\*\*

در قصه‌های مادر و در داستان محمد و خدیجه همه اعضای خانواده نقش ویژه خود را داشتند. علی



که پانزده سال از فاطمه بزرگ‌تر بود و از کودکی در خانه پدر زندگی می‌کرد و بزرگ می‌شد، یکی از نقش‌های برجسته را به خود اختصاص داده بود. او بعد از مادر، دومین کسی بود که به پدرش ایمان آورده بود و اولین مردی بود که اسلام را پذیرفته بود... و زید نیز که پسر خوانده پدر بود، در کنار علی جا داشت. او دومین مردی بود که به اسلام ایمان آورده بود. فاطمه می‌دانست که اسلام آوردن هر مرد و زن در روزگار غربت قرآن و تنهایی پدر، چقدر ارزشمند است و همواره در خاطرش نام علی و زید را هاله‌ای از احترام و ستایش فراگرفته بود. فاطمه تمام قصه واقعی **محمد و خدیجه** را از زبان مادر شنیده بود، بلکه بخش‌هایی از آن را از زبان پدر، هنگامی که وارد خانه می‌شد و با خدیجه گفتگو می‌کرد، می‌شنید. شنیدنی‌های فاطمه در این زمینه نیز زیاد بود و او نمی‌توانست هیچ یک از آنها را فراموش کند. چه آنها که مادر می‌گفت و چه آنها که از پدر می‌شنید. او با خود می‌گفت: «وقتی قریش پدرم را به جمع خودشان دعوت کردند چقدر پدرم خوشحال شد!... پدرم تصور کرد دل آنها برای شنیدن پیام خدا نرم شده و احتمالاً دست از سرسختی‌ها و بی‌رحمی‌هایشان بردارند داشت... پدرم با شتاب به جمع آنها پیوست... پدرم مشتاق هدایت آنها بود و هست و از گمراهی‌های آنها چقدر رنج کشیده... ولی سران قریش... ابو جهل... ابوسفیان... و از همه سخت‌تر عموی پدرم، ابولهب با همان سرسختی و لجباجت همیشگی گفتند: «... محمد! ما تو را به این جا احضار کرده‌ایم تا بر تو راه عذر را ببندیم، چون به خدا سوگند ما کسی را سراغ نداریم که رفتارش با قوم خود مانند رفتار تو نسبت به ما باشد، پدران ما را دشنام دهی، از دین ما عیب‌جویی کنی، به خدایان ما ناسزا گویی، بزرگان و خردمندان ما را به سفاهت و نادانی نسبت دهی، میان مردم اختلاف انداخته‌ای و خلاصه آنچه کار ناشایست بوده است، انجام داده‌ای. منظور از این کارها چیست؟ اگر این کارها را به منظور پیدا کردن مال و ثروتی انجام می‌دهی، ما حاضریم آن قدر مال و ثروت برای تو جمع کنیم که دارا ترین ما شوی و اگر به دنبال شخصیت و ریاست می‌گردی، ما بدون آن که این سخنان را بگویی تو را بزرگ خود قرار می‌دهیم و اگر طالب سلطنت و مقامی هستی، ما تو را سلطان خویش گردانیم و اگر جن‌زده شده‌ای، ما اقدام به مداوای تو کنیم تا بهبود یابی...»

پدرم ساکت بود و به حرف‌های آنها گوش می‌داد، حرف‌های آنها که تمام شد، پدرم گفت: «... اینها نیست که شما خیال می‌کنید، نه آمده‌ام که مال و ثروتی از شما بگیرم و نه می‌خواهم شخصیتی در میان شما کسب کنم، نه سلطنت بر شما می‌جویم، بلکه خدای تعالی مرا به رسالت به سوی شما فرستاده و کتابی بر من نازل کرده و به من دستور داده تا شما را بترسانم و بشارت دهم. من نیز بدین کار اقدام کرده، رسالت خویش را به شما ابلاغ کردم، پس اگر پذیرفتید، بهره دنیا و آخرت از آن شماست و اگر نپذیرفتید،

من در برابر شما صبر می‌کنم تا خداوند میان من و شما حکم کند...»

ولی آنها به جای پذیرش حرف‌های پدرم گفتند: «... محمد! حال که هیچ یک از پیشنهاد‌های ما را نپذیرفتی پس تو می‌دانی که در میان شهرها جایی تنگ‌تر و بی‌آب و علف‌تر از شهر ما نیست و مردمی تنگ‌دست‌تر از ما نیستند، اینک از آن خدایی که تو را به رسالت برانگیخته، درخواست کن تا این کوه‌ها را از اطراف شهر ما دور سازد و زمین ما را مسطح کند و مانند سرزمین شام و عراق نهرها و چشمه‌ها در آن جاری سازد و پدران گذشته ما و بخصوص قصی بن کلاب را که مرد بزرگ و راستگویی بود زنده سازد تا ما از آنها بپرسیم آیا سخنان تو حق است یا باطل؟ پس اگر آنچه ما گفتیم انجام دادی و آنان را زنده کردی و تو را تصدیق کردند ما نیز تو را تصدیق خواهیم کرد و می‌دانیم که مقام و منزلت تو در نزد خدا زیاد است و چنان که می‌گویی تو را به رسالت برانگیخته.»

و پدرم چه خوب جوابشان را داد و گفت: «من برانگیخته نشده‌ام تا کارهایی را که شما می‌گویید، انجام دهم، بلکه من مأمورم تا آنچه خدا به من دستور داده به شما ابلاغ کنم، پس اگر پذیرفتید، بهره دنیا و آخرت از آن شماسست وگرنه صبر می‌کنم تا خدا میان من و شما حکم کند...»

آنها باز هم لجبازی کردند و گفتند: «پس، از پروردگار خویش بخواه تا فرشته‌ای به همراه تو بفرستد که گفته‌های تو را تصدیق کند و ما را از تو باز دارد و نیز از او بخواه برای تو باغ‌ها و قصرها و گنج‌هایی از طلا و نقره قرار دهد تا از تلاش روزی آسوده خاطر شوی و مانند ما برای امرار معاش به این طرف و آن طرف نروی. در این صورت ما می‌دانیم که تو فرستاده خداوند هستی و نزد او فضیلت و منزلت داری.» پدرم گفت: «من چنین چیزی از خدا درخواست نمی‌کنم و برای امثال اینها مبعوث نشده‌ام، ولی مبعوث شده‌ام تا شما را ترسانده و مژده دهم. اگر پذیرفتید بهره دنیا و آخرت از آن شماسست وگرنه صبر می‌کنم تا خدا میان من و شما حکم کند...» آنها باز هم با گوشه و کنایه گفتند: «پس پاره‌هایی از آسمان بر ما فرود آر، چنانچه تو پنداری که اگر خدا بخواهد این کار را خواهد کرد، چون تا تو این کار را نکنی، ما به تو ایمان نخواهیم آورد.» پدرم صبورانه گفت: «این کار با خداست، اگر خواهد نسبت به شما انجام خواهد داد.» باز هم آنها گفتند: «... محمد! آیا خدای تو نمی‌دانست که ما چنین انجمنی خواهیم کرد و چنین درخواست‌هایی از تو خواهیم نمود؟ پس چرا قبلاً این جریان را به تو اطلاع نداد و پاسخ سخنان ما را به تو نیاموخت تا ما بدین ترتیب گفتار تو را بپذیریم، زیرا ما با این گفتارهای تو سخت را نمی‌پذیریم... ای محمد! ما شنیده‌ایم تو از مردی که در شهر یمامه است و نامش رحمان است، تعلیم می‌گیری و به خدا سوگند ما هرگز به رحمان ایمان نخواهیم آورد... ای محمد! ما راه عبور را بر تو بستیم و به خدا رهایت نخواهیم کرد تا این که یا تو را به

هلاکت رسانیم، یا تو ما را هلاک کنی...» و یکی از آنها گفت: «ما فرشتگان که دختران خدا هستند را می‌پرستیم.» دیگری گفت: «ما به تو ایمان نیاوریم تا خدا و فرشتگان را رو در روی ما بیاوری...» اشک در چشم‌های احساس فاطمه حلقه زده بود و به یادآوری‌های خود برای ادامه داد: «پدرم برخاست، ولی عبدالله، عبدالله بن ابی امیه که عمه زاده پدرم است، گفت: «... محمد! این جماعت پیشنهادهایی به تو کردند و هیچ کدام را نپذیرفتی، سپس درخواست‌هایی کردند تا مقام و منزلت تو را در پیش خدا بدانند و در نتیجه به تو ایمان آورند، آنها را هم انجام ندادی، مجدداً از تو درخواست کردند برای خودت از خدا چیزی بخواه تا بدین وسیله برتری و فضیلت تو بر آنها معلوم گردد، آن را هم انجام ندادی. پس از همه اینها از تو خواستند تا برخی از آن‌ها را از آن می‌ترساندی، برایشان فرود آوری، این کار را هم نکردی... به خدا من هرگز به تو ایمان نخواهم آورد تا نردبانی بگذاری و به آسمان بالا روی و سپس با چهار فرشته از آن جا بازگردی و آن فرشتگان گواهی دهند که تو راست می‌گویی و به خدا اگر این کار را هم انجام دهی، من گمان ندارم به تو ایمان آورم.»

شگفت‌آور است! چگونه قریش به بت‌های سنگی ایمان می‌آورند، ولی به خدای بزرگ که هستی را آفریده است، ایمان نمی‌آورند؟ فاطمه می‌اندیشید؛ به راز دشمنی‌های قریش، به سرنوشت شگفت‌انگیز و افتخار آفرین پدر، به سرگذشت پرافتخار مادر، به مکه، به کعبه، به داستان هجرت هاجر که آن را بارها از مادر شنیده بود، به اسماعیل، به زمزم، به مروه، به صفا، به کاروان‌های تجارتي که حالا با تردید وارد مکه می‌شدند و با شتاب از آن خارج می‌شدند، زیرا از ایمان برده‌ها به خدای بزرگ وحشت داشتند، به تزلزل موقعیت تجارتي مکه و قدرت سیاسی قریش که همه آن را نتیجه انقلاب محمد می‌دانستند، به بنی‌هاشم و پایداری‌هایشان، به ابوطالب، به حمزه، و به خدا که این همه فداکاری در راه او صورت گرفته است.

## ۲- رابزنی‌های قریش و سیاست گفتگوی انتقادی

پیامبر از جلسه‌ای که با قریش داشت و سخنانی که از سران قریش شنیده بود، اندوهگین به خانه برگشت. غمی جانکاه بر قلبش پنجه افکنده بود. چقدر پیامبر دوست داشت که قریش به خدای بزرگ ایمان بیاورند و چقدر آنها سرسختی و دشمنی می‌کردند؟! ولی با این همه هیچ‌گاه آن لبخند ملیح آسمانی که به زیبایی سلام سرنوشت به مشیت الهی بود، از لبش محو نمی‌شد. اگر تقدیر بوسه‌ای می‌شد، باز هم کوچک‌تر از آن بود که بر لبان تسلیم پیامبر بنشیند و آن‌ها را در خود بگیرد. لب‌های پیامبر شکوفه روییده بر درخت پرستش در کوچه‌باغ‌های ملکوت بود و این شکوفه وقتی که زهرا را می‌دید، شکفته‌تر می‌شد. پیامبر زهرا

را در آغوش می‌کشید و می‌بوسید، ولی سایه مسئولیتی سنگین بر خطوط پیشانی بلند او افتاده بود و زهرا، مادروار، این خطوط را می‌خواند و غم بزرگ او را از پشت خطوط پیشانی‌اش در می‌یافت و بر پیشانی و غم‌های بزرگ پدر بوسه می‌زد.

پس از جلسهٔ قریش با پیامبر، ابوجهل تصمیم گرفت پیامبر را به شهادت برساند و برای اجرای تصمیم خود، برنامه‌ریزی می‌کرد. او در این کار روی حمایت ابوسفیان و سران قریش حساب می‌کرد. او تصمیم گرفت هنگامی که پیامبر در کنار کعبه در حال نماز است، با سنگ بزرگی مغز پیامبر را نشانه بگیرد و متلاشی کند.

او یک روز قبل از روزی که تصمیم به اجرای نقشهٔ خود داشت، به سران قریش گفت: «...عهد می‌کنم که فردا بزرگ‌ترین سنگی که قدرت حمل آن را دارم، با خود بردارم و بدان جایی که محمد نماز می‌خواند، بروم و چون به سجده رفت، بر سر او بزنم...» و از آنها پرسید: «... اگر من چنین کاری کردم، آیا در مقابل بنی‌هاشم از من پشتیبانی می‌کنید؟...» و آنها پاسخ دادند: «... ما تو را تنها نخواهیم گذاشت...»

ابوجهل تصمیم خود را گرفته بود. روز بعد سنگ بزرگی را برداشت و در حالی که پیامبر در مسجدالحرام در حال سجده بود، به سوی او رفت. او با تمام کینه و خشم خود، پنجه‌هایش را برسنگ می‌فشرده و به پیامبر نزدیک می‌شد، ایستاد، ناگهان مضطرب و رنگ‌پریده و هراسان برگشت... سران قریش نیز شاهد ماجرا بودند... ابوجهل به آنها نزدیک شد و در پاسخ آنها گفت: «شتر نری غرش کنان به من حمله کرد...» ولی این رخداد و رخدادهای نظیر آن نیز حجاب تردید را از مقابل چشم دل‌اشراف قریش کنار نمی‌زد. این حوادث برای آنها تکان‌دهنده بود، ولی بیدارکننده نبود. وحشت ابوجهل، همه حاضران در مسجدالحرام، از آن جمله نضرین حارث، را تحت تأثیر خود قرار داده بود. نضر همان مرد گستاخ بود که هرگاه پیامبر از مجلسی خارج می‌شد، به جای او می‌نشست و داستان‌های رستم و افراسیاب را می‌گفت و به طعنه می‌گفت: داستان‌های من از داستان‌های محمد شیرین‌تر است. او این افسانه‌ها را در حیره شنیده بود و منظورش از داستان‌های محمد، هشدارهای قرآن دربارهٔ سرنوشت اقوام تبهکاری بود که به عذاب خدا نابود شده بودند، نظیر اقوام عاد و ثمود.

این نضر گستاخ پرحرف، از وحشتی که ابوجهل را فراگرفته بود، ترسیده بود و متفکرانه رو به قریش کرد و گفت: «... به خدا جریانی برای شما پیش آمده که راه‌های حيله در آن بسته شده، این محمد از کودکی در میان شما بود و از همه جهت از او خشنود بودید. از همه راستگوتر و امانت‌دارتر بود... تا هنگامی که موهای گونه‌اش متمایل به سفیدی شد و این دین را برای شما آورد. گفتید ساحر است، در صورتی که به

خدا او ساحر نیست، ساحران و گره و دم و فوتشان را ما دیده‌ایم. سپس گفتید کاهن است، ولی نه، به خدا سوگند کاهن هم نیست. ما کاهنان و خلجان‌هایی که به آنان می‌شود و گفتارشان را دیده‌ایم. سپس گفتید شاعر است، نه، به خدا شاعر هم نیست. ما انواع و اقسام شعر را دیده‌ایم. آن گاه گفتید دیوانه است، ولی نه، به خدا سوگند دیوانه هم نیست، حالات دیوانگان هیچ‌کدام در او نیست، ای گروه قریش اکنون در کار خود نیک بنگرید، زیرا پیشامد بزرگی برای شما کرده است.»

سخنان نصر با توجه به ناکامی‌های روزافزون قریش در مبارزه با اسلام، اشراف قریش را به اندیشه واداشت. اینک دیگر از آن غرور ساده‌انگارانه روزهای نخستین اعلام بعثت، خبری نبود. دورنمای آینده برای آنها به تدریج تیره و تیره‌تر می‌شد و آرام‌آرام آینده بت‌پرستی و نیز روابط اقتصادی و مناسبات سیاسی ناشی از وضع موجود در مکه، در هاله‌ای از ابهام فرومی‌رفت. بزرگان قریش گویی اعتماد به نفس خویش را از دست داده بودند و تصمیم گرفتند برای رایزنی درباره مشکلی که در قریش و برای قریش پیش آمده، با دانشمندان ادیان ابراهیمی و اهل کتاب مشاوره کنند. در این لحظه از تاریخ، انتخاب طرف مشورت برای آینده قریش و اسلام از اهمیت حیاتی برخوردار بود، ولی شاید سران قریش از میزان حساسیت شرایط تاریخی در آن روزها اطلاعی نداشتند. مشاورانی که سران قریش برای خود انتخاب کردند، اندیشمندان و دانشمندانی از اهل کتاب در مدینه بودند. چطور شد این انتخاب صورت گرفت؟ چرا با افراد صاحب‌نظر در داخل جامعه قریش، نظیر ورقه بن نوفل، مشورت نشد؟ چرا با راهبان شام مشورتی صورت نگرفت. آیا این نخستین ارتباط اشراف قریش با دانشمندان مذکور بود و یا قبل از اینها ارتباط دیگری وجود داشته است؟ چه ویژگی‌های مشترکی در طرفین مشاوره وجود داشت؟ آیا روابط ساده و دوستانه اشخاصی در دو طرف منجر به این تصمیم شد؟ این ارتباطات چه فعل و انفعالات زنجیره‌ای را در تاریخ اسلام و جهان به وجود آورد؟ و اگر این ارتباطات با راهبان مسیحی - بحیراها و نسطوراها و... صورت می‌گرفت، آن گاه تاریخ قریش و اسلام چگونه ورق می‌خورد؟ این سؤالات از نظر تاریخی ارزش فراوانی دارند. به هر تقدیر هیئت اعزامی قریش تنها شامل دو نفر بود؛ نصر که خود طرح مسئله کرده بود و عقبه بن ابی معیط. این دو در یثرب گزارش مفصلی را از آنچه در مکه رخ داده بود و مشکلاتی که برای قریش پیش آمده بود، ارائه کردند. و پس از مشاوره با صاحب‌نظران یهود با سه سؤال از مدینه به مکه بازگشتند. نظر این بود اگر پیامبر پاسخ این سه سؤال را داد، پیامبر خداست و گرنه نیست. سؤال‌ها به شرح زیر بودند:

۱- از او سرگذشت آن دسته جوانانی را که در زمان‌های پیشین گذشته‌اند، بپرسید که داستان

شگفت‌انگیزی دارند.

۲- از او بپرسید: مردی که شرق و غرب عالم را گردش کرد، که بود و سرگذشتش چه بود؟

۳- از او بپرسید: روح چیست؟

سؤال‌های فوق با پیامبر مطرح شد تا پیامبر پاسخ خدا را درباره این پرسش‌ها اعلام کند، ولی برای پانزده روز وحی منقطع شد. چرا؟ چون پیامبر قول داد پاسخ پرسش‌ها را روز بعد اعلام کند و نگفت اگر خدا بخواهد، و بدیهی است که اراده الهی تابع تصمیم پیامبر خدا نیست. این پانزده روز برای محمد به سختی و انتظار گذشت. این روزهای انتظار برای قریش غرورآفرین و برای پیامبر غم‌انگیز بود. سران قریش احساس می‌کردند پیشداوری آنها درباره پیامبر عملاً تأیید شده و پیامبر از پاسخگویی به سؤالات آنها عاجز است و این احساس آنها را جسورتر و بی‌باک‌تر می‌ساخت. پس از پانزده روز جبرئیل نازل شد و سوره کهف را برای پیامبر قرائت کرد:

«به نام خداوند بخشاينده مهربان. ستايش مخصوص خداست که بر بنده خود اين کتاب را نازل کرد و در آن هيچ نقص و کجی ننهاده. تا به اين کتاب خلق را از عذاب سخت خدا بيم دهد و مؤمنان را که کارهای شايسته انجام می‌دهند، به پاداش نیکو بشارت دهد. که در آن سرمنزله پر نعمت بهشتی زندگانی ابدی خواهند داشت و بترسان از عذاب خدا آنان را که گفتند خدا فرزندى برگرفته است. آنها که به اين سخن جاهلانۀ باطل قائل اند نه خود و نه پدرانشان، از روی علم و دانش سخن نمی‌گویند، اين کلمه و افتراء بزرگ که از دهانشان خارج می‌شود، جز دروغ چیزی نیست. ای رسول! نزدیک است که تو اگر ایمان نیاورند، جان عزیزت را از شدت حزن هلاک سازی.

ما آنچه را در زمین جلوه‌گر است زینت و آرایش ملک زمین قرار دادیم تا مردم را به آن امتحان کنیم که کدام یک در اطاعت خدا عملشان نیکوتر خواهد بود، و ما آنچه را زیور زمین گردانیدیم باز همه را به دست ویرانی و فنا می‌دهیم. تو پنداری که قصه اصحاب کهف و رقیم در مقابل این همه آیات قدرت و عجایب حکمت‌های ما واقعه عجیبی است؟ آن‌گاه که آن جوانان در غار کوه پنهان شدند، از درگاه خدا مسئلت کردند که بارالها تو در حق ما به لطف خاص خود رحمتی عطا فرما و برای ما وسیله رشد و هدایت کامل مهیا ساز. پس ما برگوش آنها تا چند سالی پرده بیهوشی زدیم. پس از آن خواب، آنها را برانگیختیم تا معلوم گردانیم کدام یک از آن دو گروه، مدت درنگ در آن غار را بهتر احصاء خواهند کرد. ما قصه آنان را بر تو به درستی حکایت خواهیم کرد. آنها جوانمردانی بودند که به خدای خود ایمان آوردند و ما بر مقام ایمان و هدایتشان بیفزودیم. ما در دل پاک آنها علاقه و محبت توحید و ایمان به خدا را محکم ساختیم که آنها

قیام کرده و گفتند پروردگار ما پروردگار آسمان‌ها و زمین است و ما هرگز جز او هیچ کس را به خدایی نمی‌خوانیم که اگر بخوانیم، سخت راه خطا و ظلم را پیموده‌ایم. اینان قوم ما هستند که خدایانی غیر خدای یگانه برگرفته‌اند، در صورتی که هیچ دلیل روشنی بر خدایی آنها ندارند، پس ظالم‌تر و ستمکارتر از آن کسی که افترا و دروغ بر خدا می‌بندد، کیست؟ و آن‌گاه اصحاب کهف با یکدیگر گفتند شما چون از این مشرکان و خدایان باطلشان دوری جسته‌اید، باید به غار کوه گریخته و پنهان شوید تا رحمت خود را به شما گشایش و توسعه بخشد و اسباب کار شما را با روزی حلال مهیا سازد و گردش آفتاب را چنان مشاهده می‌کنی که هنگام طلوع از سمت راست غار آنها برکنار و هنگام غروب نیز از جانب چپ ایشان به دور خود می‌گردید و آنها کاملاً از حرارت خورشید در آسایش بودند. این حکایت یکی از آیات الهی است و هر کس را خدا راهنمایی کند، او به حقیقت هدایت یافته و هر که را گمراه گرداند، دیگر هرگز برای چنین کسی یار و رهنمایی نخواهد بود. و آنها را بیدار پنداشتی در حالی که در خواب بودند، آنان را به پهلوی راست و چپ می‌گردانیدیم و سگ آنها دو دست بر در آن غار گسترده داشت و اگر بر حال آنها مطلع شدی، از آنها گریختی و از هیبت و عظمت آنان بسیار هراسان گردیدی. باز ما آنان را از خواب برانگیختیم، ضمن صحبت، یکی از آنان از دیگر همراهان خود پرسید: چند مدت در غار درنگ کردید؟ جواب دادند: یک روز تمام یا که برخی از روز دیگر باز، گفتند خدا داناتر است که چند مدت در غار بوده‌ایم. باری شما یک نفر از خودتان با درهم‌هایتان به شهر بفرستید تا مشاهده شود کدام طعام پاکیزه‌تر و حلال‌تر است تا از آن روزی خود را فراهم آرید و باید با دقت و ملاحظه، زودتر و به طوری که هیچ کس شما را نشناسد (و از رازکار شما آگاه نشود، بروید و برگردید)، زیرا محققاً اگر بر شما آگهی و ظفر یابند شما را یا سنگسار خواهند کرد و یا به آیین خودشان برمی‌گردانند و هرگز دیگر روی رستگاری را نخواهید دید، و باز مردم را بر حال اصحاب کهف آگاه ساختیم تا خلق بدانند که وعده خدا بحق بوده و ساعت قیامت البته بی‌هیچ شکی خواهد آمد تا مردمی که میانشان تنازع و اختلاف در امر آنها بود، رفع نزاعشان شود. با این همه بعضی گفتند باید گرد آنها حصار و بنایی بسازیم، خدا به احوال آنها آگاه‌تر است و آنانی که بر حال آنها اطلاع یافتند، گفتند که برایشان مسجدی بنا کنیم و...

در ادامه آیات این سوره خداوند به تعداد اصحاب کهف و مدت اقامت آنها در غار و مسائل بسیار دیگر می‌پردازد و پاسخ سؤال دوم را نیز مطرح می‌کند: «... و از تو درباره ذوالقرنین سؤال می‌کنند، بگو من به زودی حکایت او را برای شما ذکر خواهم کرد. ما او را در زمین تمکین و قدرت بخشیدیم و از هر چیز رشته‌ای به دست او دادیم. او هم در پی آن رشته و وسیله رفت تا هنگامی که به مغرب رسید، جایی که

خورشید را - که در دریای محیط غروب می‌کرد - چنین یافت که در چشمه آب تیره‌ای غروب می‌کند. آن جا قومی را یافت که...»

و در آخرین آیه این سوره می‌گوید: «بگو من مانند شما بشری هستم که به من وحی می‌رسد که خدای شما خدای یکتاست و هرکس به لقای او امیدوار است باید نیکوکار شود و هرگز در پرستش خدا احدی را با او شریک نگرداند.»

درباره پاسخ پرسش سوم نیز، آیه ۸۵ از سوره بنی اسرائیل نازل شد: «و از تو درباره روح می‌پرسند، بگو روح از امر پرورگار من است و به شما از علم بجز اندکی داده نشده است.»

درباره این درخواست کنایه آمیز قریش که کوه‌ها را از اطراف شهر مکه دور کن و... و مردگان ما را زنده کن آیات ۳۰ و ۳۱ از سوره رعد نازل شد: «و اگر کتابی با اعجاز بیان کوه‌ها را به رفتار آورد و یا زمین را بشکافد و یا بردگان را به گفتار آورد...»

درباره سخن دیگر قریش که از پروردگارت بخواه تا فرشته‌ای همراه تو بفرستد و... آیات ۶ تا ۱۰ سوره فرقان نازل شد و درباره سخنان عبدالله ابی امیه آیات ۹۰ تا ۹۳ سوره بنی اسرائیل نازل شد و درباره این گفته طعنه آمیز قریش که شنیده‌ایم گفته‌های تو را مردی به نام رحمان به تو می‌آموزد آیه ۳۰ از سوره رعد نازل شد و درباره ابوجهل و کاری که آهنگ انجام آن را کرد، آیات ۹ تا ۱۹ سوره علق نازل شد و درباره پیشنهاد قریش مبنی بر پرداخت اموال و ثروت به حضرت رسول آیه ۴۷ از سوره سبا نازل شد؛ که بگو پادشاه رسالت من بر خداست. پرسش‌های اشرافیت قریش که با رایزنی اهل کتاب (یهود) صورت می‌گرفت و پاسخ‌های پیامبر که در حقیقت سخنان الهی بود که از زبان او جاری می‌شد، به معنی یک زلزله واقعی و مستمر در مکه بود. اخبار این گفت‌وگوها در تمام خانه‌ها می‌پیچید و به منزله مهم‌ترین اخبار روز طرح می‌شد و حتی تا قبایل دوردست نیز می‌رفت. گاه قریش با سیاست‌های تبلیغاتی خود - که علیه پیامبر به کار می‌گرفتند - بر حساسیت مردم و کنجکاوی آنان می‌افزودند. در فاصله کوتاهی که بین طرح سه پرسش اصلی قریش و نزول آیات سوره کهف رخ داد، قریش از این فاصله، فرصت طلبانه - و البته نه دوران‌پشانه - برای تبلیغات علیه پیامبر استفاده کردند و سکوت پیامبر را شکست منطقی پیامبر در مقابل پرسش‌های مشترک قریش و یهود قلمداد کردند و در نتیجه هنگامی که آیات قرآن در پاسخ به پرسش‌های قریش نازل می‌شد، مکه یکپارچه گوش بود و پاسخ‌های پیامبر مانند قطرات باران در کام‌های تشنه و منتظر فرو می‌چکید و زمینه مساعدی برای پرورش جوانه‌های تازه‌ای از ایمان نوین اسلامی فراهم می‌آورد. سیاست مجادله و گفت‌وگوشنود انتقادی قریش منطقاً و عملاً شکست خورده بود. هر پاسخ قرآن به



پرسش‌های قریش به معنی پیدایش یک بستر جدید برای رشد اسلام و تسریع تحولات اجتماعی و انقلابی بود.

نکته مهم‌تر آن که هر پرسش قریش به دنبال خود نزول سوره‌ای یا آیاتی و یا آیه‌ای از کلام الهی را در پی داشت که منجر به یک سلسله پی‌آمدهای زنجیره‌ای می‌شد. هر آیه قرآن دست مهربان لطف خدا بود که غبار گمراهی را از چهره دل‌های پاک می‌زدود، هر چند بر تیرگی دل آنها که به راه بی‌بازگشت خودپرستی افتاده بودند، می‌افزود و در نتیجه جامعه مکه به تدریج قطبی‌تر و انشقاق اجتماعی عمیق‌تر و تهدید علیه منافع اشراف قریش جدی‌تر می‌گردید... خدا آشنایی مردم فرایندی بود که آنها را به سوی خودآگاهی هدایت می‌کرد و مناسبات استثمارگرانه را به شدت زیر علامت سؤال می‌برد.

با شکست سیاست گفتگوی انتقادی، تنها راهی که در مقابل قریش قرار داشت، توطئه سکوت و تخطئه قرآن بود و بر این اساس خواندن و شنیدن قرآن ممنوع شد. هر چند به استهزاگرفتن آن تشویق می‌شد. رفتار قریش در استهزای پیام و پیامبر، عصبی و وحشت‌آمیز بود. آنها امیدوار بودند که شاید از این طریق بتوانند جلو گسترش اسلام را در مکه بگیرند. حالا دیگر تنها مستضعفان مکه نبودند که به اسلام روی می‌آوردند، در هر خانه گفتگوی اسلام و پیامبر بود و غالباً بحث‌های جدی، شورانگیز، مجادله‌آمیز که گاه با مشاجره همراه بود در خانه‌های مردم مکه درمی‌گرفت. معمولاً دختران و پسران جوان و مردان و زنانی که از وضع موجود رنج می‌بردند طرفدار پیامبر بودند و مردان و زنان اشراف و ثروتمند و مرفهین بی‌درد و محافظه‌کار و طرفداران وضع موجود در صف مخالفان پیامبر قرار می‌گرفتند. گاه در خانه‌ها و خانواده‌های اشراف نیز این صفت‌بندی جدید به چشم می‌خورد. رجال صاحب نام و شریف و با منزلت و ثروت و شئون اجتماعی، غالباً برای حفظ امتیازات اجتماعی خود، سرسختانه در مقابل منطق اسلام مقاومت می‌کردند و در این راه دست به هرگونه دسیسه‌ای می‌زدند.

قریش منطقی‌اً ولی برخلاف انتظار خود شکست خورده بود و چاره‌ای نداشت جز آن که از تمام پایگاه‌های اجتماعی، سیاسی و اقتصادی‌اش علیه ایمان نوینی که دست‌اندرکار ایجاد انسان جدید و جهان جدید بود، استفاده کند. در مقابل سیاست استهزا، تمسخر و افترای قریش، شمشیر تیز جوانان مسلمان مکه، قرآن بود، ولی این شمشیر موقعی کارگر بود که از غلاف بیرون می‌آمد و بر اندام فلسفه اجتماعی حاکم بر مکه فرود می‌آمد. غلاف این شمشیر سینه و کام مسلمانان بود و از غلاف بیرون کشیدن آن دقیقاً به معنی شکستن دیوار سکوت و خواندن آیات قرآن با صدای بلند در مجامع عمومی بود. این اتفاقی بود که اشراف قریش نگران آن بودند و با پیدایش آن مبارزه می‌کردند.

اولین کسی که دیوار ترس را شکست و آیات قرآن را با صدای بلند در گوش قریش خواند، عبدالله بن مسعود بود. یاران محمد حالا به اندازه‌ای شده بودند که ولو مخفیانه دور هم جمع شوند و با یکدیگر گفتگو کنند و حوادث مکه را تجزیه و تحلیل نمایند و درباره آینده اسلام گمانه‌زنی کنند و به راه‌های مبارزه با شرک بیندیشند. آنها ایمان بالنده‌ای بودند که آینده داشت در حالی که قریش در گذشته خود زندگی می‌کرد. بت پرستی به گذشته تعلق داشت و اشرافیت قریش آن قدرها توانایی نداشت که بتواند به سادگی با تحولات آینده درآمیزد و از آن نیروی نوینی ایجاد کند. این کار احتیاج به انعطاف‌پذیری و آینده‌نگری فراوانی داشت که اشراف قریش به یک اندازه از آن بهره‌مند نبودند.

مسلمانان در گفتگوهای خصوصی خود با یکدیگر به این نتیجه رسیده بودند که باید قرآن را با صدای بلند برای قریش خواند و دیوار ترس را شکست و برای انجام این مأموریت در جست‌وجوی مسلمانی بودند که عشیره نیرومندی داشته باشد تا اگر خطری او را تهدید کرد، از او دفاع کنند. عبدالله بن مسعود به رغم مخالفت خواهران و برادران مسلمانش داوطلب انجام این مأموریت شد و می‌گفت: «خدا مرا محافظت خواهد کرد.» او یک روز هنگام ظهر وارد مسجدالحرام شد. در کنار مقام ایستاد. قریشی‌ها در مجالس خود در مسجدالحرام و در اطراف کعبه نشسته بودند. او برای لحظاتی به اطراف خود و به کعبه نگرست و بعد با صدای بلند مشغول خواندن آیات سوره الرحمن شد ابتدا برای لحظاتی سکوت سراسر مسجدالحرام را فراگرفت و این تنها صدای عبدالله بود که سکوت را می‌شکست و در مکه طنین می‌انداخت و سپس موج همه‌مه از همه سو برخاست و ناگهان قریش از اطراف به عبدالله حمله‌ور شدند: «این کنیززاده از همان چیزهایی که محمد آورده، می‌خواند!» و او را زیر ضربات مشت و لگد گرفتند و سرانجام عبدالله خون‌آلود و مجروح خود را به مسلمانان رساند. خواهران و برادران مسلمانش به او گفتند: «ما از این سرانجام وحشت داشتیم.» او گفت: «در راه خدا این کارها آسان است.»

### ۳- تمثیل اسلام

پیامبر در خارج از خانه، شاهد رشد اسلام و در داخل خانه، شاهد رشد فاطمه بود و این هر دو برای او شکوه آفرین بودند. او در مقام پیامبر هنگامی که می‌دید آتش شوق سینۀ سوزان او در خرمن اشتیاق مردم افتاده و نور کلام خدا می‌رود تا آسمان زندگی مردم را روشن کند، اشک در چشمش حلقه می‌زد و در مقام پدر هنگامی که می‌دید فرزندش هر روز بیشتر از روز گذشته می‌بالد و می‌پوید و اندیشه زلالش پرواز می‌کند و روح پاکش توسعه می‌یابد، غرق شوق و شور و امید می‌شد. به‌ویژه آن که می‌دید فاطمه از وحی

می‌نوشت و از قرآن بال می‌گیرد و در ملکوت پرواز می‌کند و با خدا می‌جوشد و در جوش و خروش او هیچ اثری از عصر جاهلیت نیست. او نخستین فرزندی است که در آغوش اسلام متولد می‌شود و از جام ایمان محمد می‌نوشد و به سیمای اینار خدیجه لبخند می‌زند و از اسلام الهام می‌گیرد و اسلام به او پر و بال می‌دهد و در کانون یک مبارزه پیگیر و بی‌امان - مبارزه‌ای که تا مرز بذل جان و شهادت در راه خدا توسعه یافته و نخستین شهید راه آن نیز یک زن؛ سمیه است - رشد و نمو می‌کند. فاطمه گویی تمثیل اسلام بود که با رشد اسلام بزرگ می‌شد و با شادابی اسلام بر گونه‌هایش طراوت و شادابی و خون زندگی جریان می‌یافت. پیامبر هر شب تا صورت فاطمه را نمی‌بوسید، به خواب نمی‌رفت.

آنچه بر عبدالله بن مسعود گذشته بود، بر لوح سینه فاطمه نقش بست و یک خط دیگر بر خطوط متوالی تاریخ اسلام در اندیشه فاطمه افزوده شد. این روزها نبض فاطمه با نبض رخدادهای شهر مکه می‌زد و قلب او با تپش حوادث مکه می‌تپید. او نگران بود، نگران پدرش در میان قریش، نگران اندوه‌های مادرش در خانه و از همه بالاتر حتی او نگران سرنوشت آینده مردم نیز بود. هر چند مطمئن بود که اسلام پیروز خواهد شد، چون خدا چنین وعده داده بود. قلب کوچک فاطمه با نبض حوادث بزرگ تاریخ می‌تپید.

\*\*\*

حوادث مکه گاه جنبه طنزآمیزی پیدا می‌کرد که ناشی از اختناق حاکم بر آن بود. بنابر قانون ابوجهل و سران قریش هیچ کس نباید به قرآن گوش می‌داد. از سوی دیگر برخی از رؤسای قریش، از آن جمله ابوجهل و ابوسفیان، تمایل داشتند از مضمون آیات قرآن اطلاعاتی کسب کنند و برای این که این قانون رعایت شود در انظار دیگران به قرآن گوش نمی‌دادند. یک شب ابوسفیان تصمیم گرفت در نیمه‌های شب در پشت دیوار خانه پیامبر مخفی شود و به صدای تلاوت قرآن - که در نماز شب خوانده می‌شد - گوش دهد، در آن شب ابوجهل و اخنس بن شریق نیز همین تصمیم را گرفته بودند و هر یک در کنجی مخفی شده و به صدای تلاوت قرآن گوش می‌دادند و هیچ‌کدام از دیگری خبر نداشتند. سپیده دم در راه بازگشت به خانه به یکدیگر رسیدند و از حال یکدیگر پرسیدند و رازشان فاش شد و به یکدیگر قول دادند که دیگر چنین قانون شکنی نکنند، ولی این قانون شکنی دو شب دیگر نیز اتفاق افتاد. صبح شام سوم اخنس بن شریق به در خانه ابوسفیان رفت و از او پرسید: «... رأی تو درباره آنچه از محمد شنیدی چیست؟» ابوسفیان گفت: «به خدا برخی از آنچه شنیدم، فهم کردم و مقصود آن را دانستم و معنای برخی را ندانستم و مقصود آن را نیز نفهمیدم.» اخنس گفت: «به خدا سوگند من هم مانند تو بودم.» و بعد به در خانه ابوجهل

رفت و گفت: «نظر تو درباره آنچه از محمد شنیدی چیست؟» ابوجهل با ناراحتی گفت: «چه شنیدم! ما و فرزندان عبدمناف درباره رسیدن به شرف و بزرگی مانند دو اسبی که در میدان مسابقه می‌دوند، منازعه داشتیم. ما می‌خواستیم از آنها سبقت بجوییم و آنان نیز قصد سبقت از ما را داشتند. آنان اطعام کردند، ما نیز اطعام کردیم. آنان بخشش کرده اموال به در خانه این و آن بردند، ما هم چنین کردیم و چون ما هر دو در موازات یکدیگر قرار گرفتیم، آنها گفتند در میان ما پیغمبری است که از آسمان بدو وحی می‌شود و ما چگونه می‌توانیم به چنین فضیلتی برسیم؟ به خدا ما که هرگز بدو ایمان نخواهیم آورد و او را تصدیق نخواهیم کرد.» ابوجهل عاقبت جان خود را در راه این لجاجت داد. لجاجت‌های ابوجهل در مقام رئیس قریش اگر چه تأثیرات برگشت‌ناپذیری بر تاریخ اسلام گذاشت، ولی متأسفانه این لجاجت‌ها منحصر به ابوجهل نبود. گذشته از ابوجهل، مرد نیرومند قریش یعنی ابوسفیان که مغز متفکر عشیره متنفذ بنی‌امیه بود، نیز شب و روز در اندیشه مبارزه با اسلام - نه تنها به دلیل دشمنی با اسلام، بلکه بیشتر به دلیل جلوگیری از به خطر افتادن موقعیت قریش و تضعیف بنی‌امیه بود.

سران قریش پس از شکست منطقی در مباحثه و مجادله با پیامبر، صریحاً می‌گفتند: «ما سخن تو را نمی‌فهمیم و صدای تو را نمی‌شنویم. بین ما و تو حجابی است که به دلیل آن یکدیگر را درک نمی‌کنیم. تو کار خود را بکن، ما نیز مشغول کار خودیم...»

این اظهارات اگر چه در حکم نوعی عقب‌نشینی از مواضع اولیه قریش بود، زیرا متضمن پذیرش واقعیت پیام و پیامبر در مکه بود، ولی از طرف دیگر بدین معنی بود که دیگر هیچ امیدیه به قریش نمی‌توان داشت. آنها گویی مسخ شده بوده‌اند و در سینه‌های آنها نه دل، بلکه سنگ می‌تپید و سرشت انسانی آنها به طور کلی دگرگون شده بود.

اندیشه قریش، اندیشه‌ای ارتجاعی و واپسگرا بود. آنها از آیین ابراهیم دست کشیده و به بت‌پرستی روی آورده بودند. جهان‌بینی الهی در جامعه قریش به تدریج جای خود را به اندیشه مادی، دنیاگرا و سکولار داده بود. آنها با تعجب از پیامبر می‌پرسیدند: «هنگامی که ما خاک شدیم چگونه مجدداً زنده خواهیم شد؟» و قرآن پاسخ می‌داد: «آن که شما را آفرید به بازآفرینی شما تواناست.»

\*\*\*

#### ۴- هجرت به حبشه

«تو کار خویش را بکن، ما هم مشغول کار خودیم.» روشن است که کار بزرگ پیامبر در مکه تبلیغ اسلام بود

که آن را صمیمانه انجام می‌داد، ولی کار قریش چه بود؟ کارهای اصلی قریش در مقابل اسلام عبارت بود از: گفتگوی انتقادی، توطئه سکوت، جنگ روانی، تخطئه و شکنجه مسلمین.

هر چه شکست قریش در عرصه گفتگوی انتقادی شدیدتر می‌شد، فشار روانی بر مسلمانان افزایش می‌یافت و دامنه اقدامات ایدئائی علیه آنان گسترش پیدا می‌کرد و شکنجه مسلمانان بی‌پناه، شدیدتر می‌شد. زندگی برای مسلمانان جوان و جامعه جوان مسلمانان مکه با رنج و شکنجه همراه بود. در این شرایط پیامبر با مسلمانان پیشنهاد هجرت به حبشه را در میان گذاشت: «... خوب است شما به سرزمین حبشه که سرزمین درستی و صداقت است بروید، زیرا در آن جا پادشاهی است که در سایه حمایت او به کسی ظلم و تجاوز نمی‌شود و با هجرت بدان مرز و بوم، موقتاً خود را از چنگال این مردمان آسوده سازید.» به دنبال این پیشنهاد اولین گروه از مسلمانان عازم حبشه شدند. این گروه عبارت بودند از:

۱- عثمان بن مظعون؛ ۲ و ۳- عثمان بن عفان و همسرش رقیه دختر رسول الله؛ ۴ و ۵- ابوحنیفه بن عتبّه با همسرش سهله دختر سهیل بن عمرو (این خانواده در حبشه صاحب پسری به نام محمد شدند)؛ ۶- مصعب بن عمیر؛ ۷- زبیر بن عوام؛ ۸- عبدالرحمن بن عوف؛ ۹ و ۱۰- ابوسلمه با همسرش ام سلمه؛ ۱۱ و ۱۲- عامر بن ربیع با همسرش لیلی؛ ۱۳- ابوسیره؛ ۱۴- سهل بن بیضاء.

این گروه کوچک از قبایل مختلف بودند که به جای نیای مشترک، ایمان مشترک آنها را به یکدیگر پیوند می‌داد و در حرکت به سوی حبشه راه اسلام را به سوی آینده می‌گشودند. این گروه در حقیقت بخشی از کل مهاجرانی است که به دنبال آنها با ریاست جعفر بن ابیطالب به آنها پیوستند.

کسانی که به حبشه مهاجرت کردند در مجموع عبارت‌اند از:

الف- بنی‌هاشم؛ ۱ و ۲- جعفر بن ابی‌طالب و همسرش اسماء بنت عمیس.

ب- بنی‌اسد بن خزیمه و هم پیمانانشان: ۱- عبدالله بن جحش؛ ۲ و ۳- عبیدالله بن جحش و همسرش ام حبیبه دختر ابوسفیان؛ ۴ و ۵- قیس بن عبدالله و همسرش برکه دختر یسار (کنیز ابوسفیان)؛ ۶- معیقب ابن ابی فاطمه.

ج- بنی‌عبد شمس: ۱- ابوحنیفه بن عتبّه؛ ۲- ابوموسی اشعری؛ ۳ و ۴- عثمان بن عفان و همسرش رقیه؛ ۵ و ۶- خالد بن سعید بن عاص و همسرش امینه دختر خلف بن اسعد که خداوند در حبشه به آنها یک پسر و یک دختر به اسامی سعید و امّه عنایت کرد.

د- بنی‌نوفل: ۱- عتبّه بن غزوان.

ه- بنی‌اسد بن عبدالعزی؛ ۱- زبیر بن عوام؛ ۲- اسود بن نوفل؛ ۳- یزید بن زمعه؛ ۴- عمرو بن امیه.

و- بنی عبد بن قصی: ۱- طلیب بن عمیر.

ز- بنی عبدالدار بن قصی: ۱- مصعب بن عمیر؛ ۲- سوییط بن سعد؛ ۳- ابن حرملة؛ ۴ و ۵ و ۶ و ۷- جهم بن قیس و همسرش حرملة دختر عبدالاسود و فرزندانشان: عمر و بن جهم و خزیمة بن جهم؛ ۸- ابوالروم بن عمیر بن هاشم؛ ۹- فراس بن نصر بن حارث.

ح- بنی زهره: ۱- عبدالرحمن بن عوف؛ ۲- عامر بن ابی وقاص؛ ۳ و ۴- مطلب بن ازهر و همسرش رمله بنت ابی عوف که خداوند در حبشه به آنها پسری به نام عبدالله داد.

ط- بنی هذیل: ۱- عبدالله بن مسعود؛ ۲- عتبه بن مسعود.

ی- بهراء: ۱- مقداد بن عمرو بن ثعلبه (مقداد بن اسود).

یا- بنی تیم بن مره: ۱ و ۲- حارث بن خالد و همسرش ریطه بنت حارث بن جبلة که خداوند در حبشه به آنها فرزندان به اسمی موسی، عائشه، زینب و فاطمه داد؛ ۳- عمرو بن عثمان.

یب- بنی مخزوم و هم پیمانانشان: ۱ و ۲- ابوسلمه و ام سلمه بنت ابی امیه؛ ۳- شماس بن عثمان؛

۴- هبار ابن سفیان؛ ۵- عبدالله بن سفیان؛ ۶- هشام بن ابی حذیفه؛ ۷- سلمة بن هشام؛ ۸- عیاش بن ابی ربیع؛ ۹- معتب بن عوف.

یج- بنی جمح: ۱- عثمان به مظعون؛ ۲- سائب بن عثمان؛ ۳- قدامة بن مظعون؛ ۴- عبدالله بن مظعون؛ ۵ و ۶- حاطب بن حارث و همسرش فاطمه بنت مجلل؛ ۷ و ۸- حطاب بن حارث و همسرش فکیه بنت یسار؛ ۹- سفیان بن معمر؛ ۱۰- جابر بن سفیان؛ ۱۱ و ۱۲ و ۱۳ و ۱۴- جنادة بن سفیان و ام جابر همسر سفیان بن معمر و همسر دیگرش حسنه با فرزند دیگری که حسنه از شوهر سابقش داشت بنام شرحبیل؛ ۱۵- عثمان بن ربیع.

ید- بنی سهم بن عمرو: ۱- خنیس بن حذافه؛ ۲- عبدالله بن حارث؛ ۳- هشام بن عاص؛ ۴- قیس بن

حذافه؛ ۵- ابوقیس بن حارث؛ ۶- عبدالله بن حذافه؛ ۷- حارث بن حارث؛ ۸- معمر بن حارث؛ ۹- بشر بن حارث؛ ۱۰- سعید بن عمرو؛ ۱۱- سعید بن حارث؛ ۱۲- سائب بن حارث؛ ۱۳- عمیر بن رثاب؛ ۱۴- محمیه بن جزاء.

یه- بنی عدی بن کعب: ۱- معمر بن عبدالله؛ ۲- عروة بن عبدالعزی؛ ۳- عدی بن نضله؛ ۴- نعمان بن

عدی؛ ۵ و ۶- عامر بن ربیع و همسرش لیلی بنت ابو حثمة بن غانم.

یو- بنی عامر بن لوی: ۱ و ۲- ابوسیره و همسرش ام کلثوم بنت سهیل بن عمرو؛ ۳- عبدالله بن مخرمه؛

۴- عبدالله بن سهیل؛ ۵- سلیط بن عمرو؛ ۶ و ۷- سکران بن عمرو و همسرش سوده بنت زمعه؛ ۸ و ۹-

مالک بن زمعه و همسرش عمره بنت سعد بن وقدان؛ ۱۰ - حاطب بن عمرو؛ ۱۱ - سعد بن خوله.  
یز- بنی حارث بن فهر: ۱ - ابو عبیده بن جراح؛ ۲ - سهیل بن بیضاء؛ ۳ - عمرو بن ابی سرح؛ ۴ - عیاض بن  
زهیر؛ ۵ - عمرو بن حارث؛ ۶ - عثمان بن عبد غنم؛ ۷ - سعد بن عبد قیس؛ ۸ - حارث بن عبد قیس.  
ابن هشام می نویسد: «شمار افرادی که به حبشه هجرت کردند باستثنای کودکانی که همراه خود بردند  
و یا در حبشه به دنیا آمدند، مجموعاً هشتاد و سه نفر بودند» که از این میان در حدود ۶۵ نفر آنها مرد و ۱۸  
نفرشان زن بوده‌اند.

از مهاجران مسلمان در حبشه عملاً استقبال شد و دولت حبشه برای آنها محدودیتی به وجود نیاورد.  
هجرت مسلمانان جوان به حبشه که در میان آنها افراد قبایل مختلف به چشم می‌خوردند، زنگ‌های خطر  
را برای قریش به صدا در آورد. این هجرت می‌توانست جوانه زدن اسلام در محیطی خارج از کنترل  
قریش تلقی شود و به تدریج یک هسته مقاومت علیه قریش در خارج از حوزه اقتدار آن پدید آورد. تجربه  
یمن هنوز در خاطره سیاستمداران قریش بود. اعزام نیروی نظامی از حبشه به یمن که ملاً منجر به  
حکومت ابرهه شد و نیز فتح مجدد یمن با شش کشتی نظامی ایرانی می‌توانست به منزله یک هشدار  
جدی یادآوری شود. ابرهه که فرمان از پادشاه حبشه داشت چهل سال پیش از بعثت به مکه حمله کرد و  
سپاهیان وی به طور معجزه‌آسایی تار و مار شدند. قابل تصور بود در صورتی که تعداد مهاجران در حبشه  
زیاد شود، کثرت آنان، حبشه را برای حمله به عربستان و ایجاد یک دولت تحت‌الحمايه وسوسه کند.  
قریش برای پیشگیری از مخاطرات احتمالی، تصمیم به گفتگو با پادشاه حبشه به منظور بازگرداندن  
مهاجران به مکه، گرفتند و دو نفر از چهره‌های زبردست مکه را برای انجام این مأموریت به حبشه اعزام  
کردند. این دو نفر عبارت بودند از عمرو بن عاص و عبدالله بن ابی ربیع. عمرو بن عاص خداوند سیاست به  
مفهوم امروزی کلمه بود و بعدها نیرنگ‌های شگفت‌انگیز وی تحولات بزرگی در تاریخ به وجود آورد.

ام سلمه که خود از مهاجران به حبشه است، می‌گوید: «... ما در کشور حبشه در کمال امنیت و آسایش  
زندگی می‌کردیم و بدون هیچ‌گونه واهمه و آزاری که از مشرکان به ما می‌رسید و یا سخنان ناهنجاری که  
در مکه از آنان می‌شنیدیم، به پرستش خدای یگانه مشغول بودیم. قریش که از وضع ما مطلع شدند،  
تصمیم گرفتند برای استرداد ما دو تن از مردان چالاک و زیرک خود را با هدایای بسیاری از اشیای نفیس  
که مخصوص مکه بود به دربار نجاشی بفرستند و از جمله چیزهای نفیسی که از مکه به خارج می‌بردند،  
پوست‌های قیمتی طائف بود که از آنها مقدار زیادی برای نجاشی فرستادند و برای هر یک از سرلشکران و  
درباریان نجاشی نیز به فراخور حال او هدیه فرستادند. هدایا را همراه عبدالله بن ابی ربیع و عمرو بن

عاص به حبشه ارسال داشتند و بدانها سفارش کردند پیش از آن که به حضور نجاشی بار یابید و با او سخن بگویید هدایای سرلشکران و درباریان را بدهید و جریان را به ایشان بگویید و آنان را با خود همراه کنید. آن گاه به نزد نجاشی بروید و هدایای او را بدهید و پیش از آن که نجاشی با مهاجران سخن گوید از او درخواست کنید آنان را به شما تسلیم کند.»

عمرو بن عاص و عبدالله بن ابی ربیععه وارد حبشه شدند و قبل از آن که به حضور نجاشی برسند، هدایای فراوانی به مقامات لشکری و کشوری حبشه تقدیم کردند و با هر یک از آنها به طور جداگانه ملاقات کردند و گفتند: «... گروهی از جوانان نابخرد و ابلهان قوم ما به تازگی از دین پدرانشان دست کشیده و به دین تازه‌ای در آمده‌اند که نه دین شماسست و نه ما چنین دینی سراغ داشته‌ایم. اینان به طور مخفیانه و فراری از مکه گریخته و به سرزمین پادشاه حبشه، نجاشی، وارد شده‌اند. اکنون سران قریش و بزرگان ایشان ما را به حضور پادشاه فرستاده‌اند تا آنها را به ما تسلیم کند و ما اینان را به مکه بازگردانیم و چون ما به حضور پادشاه بار یافتیم، شما نیز در رسیدن به این منظور ما را مساعدت کنید و نظر شاه را با ما موافق سازید تا پیش از آن که خود، مهاجران را به دربار احضار کند، آنها را به ما تسلیم نماید، زیرا احتیاجی به مذاکره و احضار آنها به دربار نیست و بزرگان قریش که ما را برای استرداد آنان فرستاده‌اند به وضع و روحیه آنها آشناتر و داناتر از شمایند.»

فرستادگان قریش از این که مقامات حبشی قول همه گونه مساعدت را داده بودند، احساس موفقیت می‌کردند. پادشاه حبشه نیز به آنها وقت ملاقات داد و هدایایشان را پذیرفت، ولی در مقابل درخواست آنها مبنی بر استرداد مسلمانان به عنوان «**جمعی از جوانان ابله و بی‌خرد قریش که به تازگی دست از دین پدرانشان کشیده‌اند و...**» مقاومت کرد. وساطت اطرافیان وی به نفع قریش نیز تأثیر نکرد. نجاشی گفت: «تا من آنها را دیدار نکنم و سخنانشان را نشنوم، آنها را به نمایندگان قریش نمی‌سپرم. آنها به من پناه آورده‌اند.» در جلسه دیگری که در حضور نجاشی پادشاه حبشه و با شرکت نمایندگان قریش برگزار شد، مهاجران مسلمان نیز حضور داشتند. پادشاه حبشه از جوانان مسلمان مهاجر پرسید: «این چه دینی است که به آن روی آورده‌اید که نه دین ماست و نه دین قریش است و نه دین ملت‌های دیگر؟! جعفر بن ابی‌طالب که ریاست مهاجران را بر عهده داشت، برخاست و شروع به سخن کرد. او سخنانش را با ستایش از خداوند آغاز کرد و گفت: «پادشاه! ما مردمی بودیم که در شرایط جاهلیت زندگی می‌کردیم، بت می‌پرستیدیم، گوشت مردار مصرف می‌کردیم، کارهای زشت و ناروا انجام می‌دادیم، حرمت ارحام خود را نگاه نمی‌داشتیم، با همسایگان به زشتی رفتار می‌کردیم، توانگران ما به ضعف رحم نمی‌کردند و از آنها



بهره‌کشی می‌کردند تا خداوند از میان ما کسی را به پیامبری برگزید. کسی که ما او را به خوبی می‌شناختیم و راستی و امانت و پاکدامنی او زبانزد ما بود. او ما را به پرستش خدای یگانه دعوت کرد و از پرستش بت‌های سنگی و اصنامی که پدرانمان آنها را می‌پرستیدند، بازداشت و ما را به راستگویی و امانتداری و صلۀ رحم و نیکی به همسایه و خودداری از پلشتی‌ها و زشتی‌ها و جلوگیری از خونریزی و آدم‌کشی دعوت کرد. او به ما گفت از فحشا، از ستم، از به یغما بردن اموال یتیمان، از متهم ساختن زنان پاکدامن و... پرهیز کنیم. او به ما گفت که خدای یگانه را بپرستیم و به او شرک نوزیم. او ما را به نماز، به زکات و به روزه امر نمود و ما او را تصدیق کردیم و به او ایمان آوردیم و خدای یگانه را که هستی، جلوه‌ای از ذات مقدس اوست، پرستیدیم و از آنچه خداوند حرام کرده، دوری گزیدیم و به آنچه امر کرده، روی آوردیم، ولی قریش ما را از پرستش خدا و از پیروی رسول او بازداشتند. آنها ما را به بت پرستی وادار می‌کردند و با ما با قهر و ستم و اعمال شکنجه برخورد کردند. از این‌رو به کشور شما آمدیم و از میان تمام سلاطین جهان شما را انتخاب کردیم و به عدالت شما پناهنده شدیم، بدین امید که در جوار عدالت شما دیگر کسی در حق ما ستم نکند.»

جعفر سکوت کرد. سخنان جعفر تا اعماق قلب نجاشی نفوذ کرده بود. همه لب فرو بسته بودند و سخن نمی‌گفتند. سیمای مسلمانان برافروخته بود و در چشم‌هایشان نور ایمان به خدا برق می‌زد. نجاشی سکوت را شکست و گفت: «آیا از آنچه پیغمبر شما آورده، چیزی به خاطر داری؟» جعفر گفت: «آری» نجاشی گفت: «بخوان!» جعفر شروع به خواندن آیاتی از سورهٔ مریم کرد. صدای قرائت قرآن که در تالار طنین انداخته بود، مانند پرچمی بود که به علامت پیروزی بر فراز سنگر دشمن به اهتزاز در آید. جعفر قرآن را با صدای گیرایی می‌خواند. سکوت سراسر تالار را فرا گرفته بود و تنها صدای جعفر بود که به گوش می‌رسید. اشک در چشم نجاشی حلقه زده بود و کشیش‌های حاضر در جلسه می‌گریستند. نجاشی روی به مهاجران کرد و گفت: «پیام پیامبر شما و پیام عیسی هر دو از یک سرچشمهٔ قدسی نازل شده‌اند. آسوده‌خاطر باشید. من هرگز شما را تسلیم این دو نفر نخواهم کرد.»

\*\*\*

ولی عمروعاص بیدی نبود که با این بادها بلرزد و به این زودی از میدان بیرون رود. او همان‌طور که بارها شگفتی‌های شیطنت‌آمیزی از خود نشان داد، مردی بود که می‌توانست با نیرنگ از شکست پیروزی بیافریند. او روز بعد مجدداً وقت ملاقات از نجاشی خواست و به حضور او رسید و گفت: «این بی‌خردان دربارهٔ عیسی سخن عجیبی می‌گویند. شما کسی به دنبال اینان بفرستید و سخن ایشان را دربارهٔ عیسی جویا شوید.»

نجاشی مجدداً مهاجران را به حضور طلبید و خواهان اعلام نظر آنان درباره عیسی شد. موضوع طبیعت و مشیت عیسی - همان طور که در فصل اول اشاره شد - یکی از بحث‌های کلیدی پیچیده در کلیساهای روم و مصر و حبشه بود و موجب درگیری‌های خونباری شده بود. عمرو بن عاص دقیقاً دست روی نقطه دردناک گذاشته بود و مسلمانان چاره‌ای نداشتند جز آن که نظر قرآن را اعلام کنند و این نظر می‌توانست یا آنها را به خطر بیندازد یا نجاشی را.

جعفر بن ابی طالب در پاسخ نجاشی گفت: «ما معتقدیم که عیسی بنده و پیامبر و روح خدا و کلمه الهی است که به مریم فرستاده شده است.» نجاشی چوبی را از روی زمین برداشت و گفت: «فاصله سخنی که تو درباره عیسی گفتی با آنچه حقیقت است از طول این چوب تجاوز نمی‌کند.» این سخن نجاشی برای مقامات مسیحی حبشه بسیار سنگین بود. آنها عیسی را پسر خدا می‌دانستند، نه بنده او. نجاشی روی به آنها کرد و گفت: «اگر چه به شما گران آید.» سپس روی به مهاجران کرد و گفت: «به هر جای حبشه که می‌خواهید، بروید و بدانید که در امانید و کسی نمی‌تواند به شما گزند برساند» و سه بار گفت: «اگر کوهی از طلا به من بدهند یک تن از شما را آزار نخواهم کرد.» و سپس دستور داد هدایای قریش را به نمایندگان آنها برگردانند. این یک شکست واقعی برای قریش، مخصوصاً برای عمرو عاص بود.

\*\*\*

## ۵- تزویر قریش

اگر چه پادشاه حبشه به جوانان مهاجر مسلمان پناهندگی داده بود و اگر چه تیر نمایندگان قریش در دربار نجاشی به سنگ خورده بود، ولی هنوز دشمنی نیرنگ قریش، مسلمانان مهاجر را مثل سایه تعقیب می‌کرد. پس از مدتی در میان مسلمانان مهاجر در حبشه شایع شد که قریش به پیامبر ایمان آورده‌اند و مکه تسلیم اسلام شده است. حالا برخی از کسانی که هرگز حاضر نبودند همراه نمایندگان قریش به مکه بروند، آماده می‌شدند که به اختیار خود به مکه بروند. ما از گفتگوهای درونی مهاجران مسلمان در حبشه درباره این شایعه اطلاعی نداریم، ولی قریب به نیمی از مهاجران به مکه برگشتند و در نزدیکی‌های مکه متوجه شدند که نیرنگ خورده‌اند.

کسانی که گفته می‌شود در نتیجه این شایعه بی‌اساس به مکه بازگشتند، عبارت بودند از: ۱- عثمان بن عفان و همسرش، ۳ و ۴- ابو حذیفه بن عقبه و همسرش، ۵- عبدالله بن جحش بن رئاب، ۶- عتبّه بن غزوان، ۷- زبیر بن عوام، ۸- مصعب بن عمیر بن وهب، ۹- عبدالرحمن بن عوف، ۱۰- مقداد بن عمرو، ۱۱-

عبدالله بن مسعود، ۱۲ و ۱۳- ابوسلمه و همسرش، ۱۴- شماس بن عثمان، ۱۵- سلمة بن هشام (که در مکه زندانی شد و تا پس از جنگ خندق نتوانست به مدینه برود)، ۱۶- عیاش بن ابی ربیع (که به مدینه هجرت کرد، ولی ابوجهل و حارث او را به مکه برگرداندند و تا پس از جنگ خندق نتوانست به مدینه برود)، ۱۷- عمار بن یاسر (که هجرت او به حبشه مورد تردید است)، ۱۸- معتب بن عوف، ۱۹- عثمان بن مظعون، ۲۰- سائب بن عثمان، ۲۱- قدامه بن مظعون، ۲۲- عبدالله بن مظعون، ۲۳- خنیس بن حذافة، ۲۴- هشام بن عاص بن وائل (که در مکه زندانی شد و تا پس از جنگ خندق نتوانست به مدینه برود)، ۲۵- عامر بن ربیع و همسرش، ۲۶- عبدالله بن مخرمه، ۲۷- عبدالله بن سهیل (که در مکه زندانی شد و در جنگ بدر خود را به مسلمانان رساند)، ۲۹ و ۳۰- ابو سبرة بن ابی رهم و همسرش، ۳۱ و ۳۲- سکران بن عمرو و همسرش، ۳۳- سعد بن خوله، ۳۴- ابو عبیده بن جراح، ۳۵- عمرو بن حارث، ۳۶- سهیل بن بیضاء، ۳۷- عمرو بن ابی سرح.

بدین ترتیب بخش قابل توجهی از کسانی که به حبشه هجرت کرده بودند، به مکه بازگشتند و یک بار دیگر نشان داده شد آن جا که زور و زر شکست می‌خورند، تزویر می‌تواند کارساز باشد. تزویر عمرو عاص مشکلات جدی برای نجاشی به وجود آورد. سخن جعفر ابن ابی طالب درباره عیسی و تأیید ضمنی سخنان وی از سوی نجاشی، بحث‌های دیرین کلامی درباره طبیعت و مشیت عیسی را در حبشه زنده کرد و موجب یک شورش اجتماعی - مذهبی شد و نجاشی سرانجام توانست شورش را مهار و شورشیان را آرام کند.

اگر مهاجرت مسلمانان به حبشه و حمایت پادشاه حبشه از آنان برای مسلمانان یک پیروزی محسوب می‌شد، بازگشت گروه قابل توجهی از آنان در اثر یک شایعه دروغ، عملاً یک پیروزی نسبی برای اشرافیت قریش بود. این شایعه شاید برای اولین بار برای قریش کاربرد و کارآمدی ایمان دروغین را آشکار ساخت و نشان داد در شرایطی که شایعه ایمان دروغین می‌تواند از یک شکست مطلق، پیروزی نسبی بیافریند، احتمالاً واقعیت ایمان دروغین می‌تواند شکست مطلق را به پیروزی مطلق مبدل کند و این تجربه گرانمایی بود که بعدها از آن به خوبی استفاده شد.

حالا مسلمانان خود را در حصار زور و زر و تزویر قریش می‌یافتند. نبرد در این سه جبهه به منظور پیروزی اسلام بر کفر و توحید بر شرک، مسئولیت الهی آنان بود. راستی شایعه دروغین ایمان مشرکان چگونه ساخته و پرداخته شد؟ از داستان ساختگی غرانیق که بگذریم طبیعتاً همه انگشت‌ها به عمرو بن عاص اشاره می‌کنند، زیرا او مأموریت برگرداندن مهاجران را به همراهی عبدالله بن ابی ربیع برعهده

گرفته بود و شخصیتاً مردی نبود که به آسانی هر شکستی را بپذیرد و ضمن آن که در طول زندگی اش بارها نشان داد که نیرنگ، هسته اصلی شخصیت سیاسی او را تشکیل می دهد.

تاریخ درباره نحوه انتشار این شایعه در میان مهاجران سکوت کرده است. قاعدتاً این شایعه نه چندان ضعیف بوده که تعداد انگشت شماری از مهاجران را فریب دهد و نه آنچنان مستدل و مستند بوده که منجر به تصمیم گیری دسته جمعی مهاجران شود. بازنگشتن جعفر بن ابی طالب به مکه نشان می دهد که او به این شایعه مشکوک بوده، یا منتظر دستور صریح پیامبر برای بازگشت به مکه بوده است.

\*\*\*

## ۶- یک چشم خندان، یک چشم گریان

یک چشم فاطمه در حوادث مکه خندان بود و چشم دیگرش گریان. او از این که می دید اسلام در مکه تبدیل به یک واقعیت انکارناپذیر شده و آثار آن به خارج از شبه جزیره عربستان سرایت کرده، خوشحال بود، ولی از این که می دید چگونه مشرکان برای مبارزه با اسلام دست به هرگونه ستمی می زنند و از هر وسیله ای استفاده می کنند، اندوهگین می شد. او می دید عموی پدرش که با خدا بیگانه بود، با آنها بیگانگی و حتی دشمنی می کند و پادشاه حبشه که با خدا آشنا بود، با آنها آشنایی و حتی دوستی می کند. او خود را در کنار همه خدا باوران می دید و احساس می کرد که ایمان به خدا مرزی است که انسان ها را از یکدیگر جدا می کند و یا به یکدیگر پیوند می زند و همه مرزهای دیگر - چه خون، چه رنگ، چه زبان، چه طبقه اجتماعی و ثروت، چه مقام و... - مرزهای دروغین و بی اعتبارند که نمی توانند در مقابل ایمان نقش آفرین باشند.

این روزها فاطمه قد کشیده بود و رشد کرده بود. او مسائل مکه را تجزیه و تحلیل می کرد و از زاویه نگاه خود، که خدا در نقطه کانونی آن قرار داشت، به دورنمای حوادث آینده می نگریست.

\*\*\*

در سینه فاطمه دلی بود که از آن نسیم ملکوت می وزید و این دل که به ملکوت آشناتر از زمین بود، برای مستضعفان زمین و رنج های آنها به سختی می تپید. او به انسان عشق می ورزید و مانند پدرش پیامبر، نجات انسان ها را از زنجیر عبودیت هر چه غیر از خداست، مسئولیت الهی خود و همه انسان های آگاه و مسئول می دانست. او به آزادی انسان باور داشت.

\*\*\*

## ۷- اسلام آوردن عمر

حادثه جالب توجهی که همزمان با هجرت جوانان مسلمان مهاجر به حبشه رخ داد، اسلام آوردن عمر بن خطاب بود. لیلا دختر ابی حثمه و همسر عامر در این زمینه می‌گوید: «ما آماده رفتن به حبشه بودیم و عامر (شوهرم) برای برخی کارهای خارج از منزل بیرون رفته بود. ناگاه عمر را که هنوز مشرک بود، دیدم که به نزد من می‌آید - و ما در آن مدت که مسلمان شده بودیم از او آزار و صدمه بسیاری دیده بودیم - مرا که آماده مسافرت دید، ایستاد و گفت: ای ام عبدالله می‌خواهید از مکه کوچ کنید؟ گفتیم: آری به خدا، شما که از ما قهر کرده و ما را آزار می‌دهید، ما هم در زمین پهناور خدا سفر می‌کنیم تا خداوند برای ما فرج و گشایشی فراهم سازد. عمر گفت: خدا به همراهتان».

ابن اسحاق می‌گوید: «فاطمه دختر خطاب (خواهر عمر) همسر سعید بن زید بود و این هر دو در خفا مسلمان شده بودند و اسلام خود را از عمر پنهان می‌داشتند. نعیم بن عبدالله نیز که از قوم و عشیره عمر بود، مسلمان شده بود، ولی از ترس قوم خود اسلامش را پنهان می‌داشت. خباب ابن ارت (یکی از مسلمانان) گاه‌گاهی به خانه فاطمه می‌آمد و به او قرآن تعلیم می‌کرد.

روزی به عمر ابن خطاب خبر دادند که محمد و گروهی از اصحاب و یارانش در خانه‌ای در نزدیکی صفا اجتماع کرده‌اند و آنها کسانی بودند که مانند حمزه و ابوبکر و علی بن ابی‌طالب در مکه مانده بودند و به حبشه مهاجرت نکرده بودند و روی هم رفته آنان که در مکه مانده بودند، قریب به چهل نفر بودند. عمر بن خطاب شمشیر خود را برداشت و به قصد کشتن رسول خدا حرکت کرد. نعیم بن عبدالله در راه به او برخورد و گفت: ای عمر به کجا می‌روی؟ گفت: پیش محمد می‌روم، این مردی که کار قریش را پراکنده کرده و دانشمندان را بی‌خرد خوانده، بر آیینشان عیبجویی می‌کند و خدایانشان را دشنام می‌دهد. می‌روم تا او را به قتل رسانم. نعیم گفت: ای عمر! به خدا سوگند به خود مغرور شده‌ای، آیا پس از کشتن محمد، فرزندان عبدمناف تو را رها می‌کنند که آسوده روی زمین راه بروی! اگر راست می‌گویی خاندان خودت را نگهداری کن! عمر گفت: خاندان من کیستند؟ نعیم گفت: شوهر خواهر و پسرعمویت سعید بن زید و همچنین خواهرت فاطمه که به خدا سوگند هر دو آنها مسلمان شده‌اند و از دین محمد پیروی می‌کنند! عمر که این سخن را شنید، راه خود را به طرف خانه خواهرش فاطمه کج کرد و هنگامی به در خانه او رسید که خباب بن ارت برای فاطمه و سعید سوره طه را که در صفحه‌ای (از کاغذ یا پوست) نوشته بود، قرائت می‌کرد و بدانها یاد می‌داد.

همین که فهمیدند عمر به در خانه آمده، خباب بن ارت به پستو رفت و در آن جا مخفی شد، فاطمه

نیز آن صفحه را برداشت و زیر پای خود مخفی کرد. عمر که صدای خباب را شنیده بود، وارد خانه شد و گفت: این چه صدایی بود که به گوش من خورد؟ گفتند: چیزی نبود. گفت: چرا به خدا صدایی را شنیدیم و به من خبر داده‌اند که شما از دین محمد پیروی می‌کنید! این سخن را گفت و به طرف سعید بن زید حمله کرد. فاطمه برخاست که از شوهرش دفاع کند، عمر چنان سیلی محکمی به صورت خواهرش زد که سرش به دیوار خورد و شکست. سعید و فاطمه که این وضع را مشاهده کردند، گفتند: آری ای عمر! ما مسلمان شده‌ایم. اکنون هر چه می‌خواهی بکن! اگر قول ابن اسحاق در مورد سیلی عمر به صورت فاطمه را بپذیریم، این اولین سیلی بوده که یک فاطمه به خاطر اسلام می‌خورد. ابن اسحاق می‌افزاید: «عمر که جریان خون را بر صورت خواهرش مشاهده کرد، از کرده خود پشیمان شد و گفت: اکنون آن صفحه که همراه داری به من بده تا ببینم محمد چه آورده. فاطمه گفت: ما از تو نسبت به آن بیمناکیم. عمر سوگند یاد کرد که پس از خواندن، آن را برگرداند.

فاطمه که این سخن را شنید، دل به طمع اسلام او انداخت و گفت: آخر تو مشرک و نجس هستی و این قرآنی است که تنها اشخاص طاهر و پاکیزه می‌توانند به آن دست زنند؟ عمر برخاست و غسل کرد. آن‌گاه فاطمه صفحه قرآن را به دست او داد.

عمر به خواندن سوره مبارکه طه پرداخت. مقداری که خواند، سر برداشت و گفت: چه کلام زیبایی! خباب بن ارت که سخن عمر را شنید از پستوی خانه خارج شد و گفت: ای عمر! به خدا من انتظار دارم خداوند دعای پیغمبر را، که اسلام تو را از خدا می‌خواست، به اجابت رسانده باشد. اینک خدا را نگران باش ای عمر! عمر گفت ای خباب مرا به محمد راهنمایی کن تا به نزدش بروم و دین اسلام را اختیار کنم. خباب گفت: او با چند تن از اصحاب خود در خانه‌ای نزدیکی صفا اجتماع کرده‌اند. عمر شمشیر خود را به گردن انداخت و در خانه‌ای که رسول خدا و اصحاب در آن بودند، آمد. در زد. یکی از اصحاب برخاست و به نزد رسول خدا بازگشت و به عرض رسانید که عمر بن خطاب است که شمشیری به گردن آویخته است. حمزه بن عبدالمطلب گفت: در را باز کنید تا وارد شود. اگر منظورش از آمدن به این جا خیر است که ما مقصودش را به نیکی انجام خواهیم داد و اگر منظور شری دارد با همان شمشیر خودش، او را به قتل می‌رسانیم. رسول خدا فرمود: اجازه دهید وارد شود.

عمر به درون خانه آمد. رسول خدا به سوی او برخاست و در کریاس خانه به او رسید. از پیش رو جامه او را در دست گرفت و محکم او را حرکت داد. فرمود: ای پسر خطاب برای چه به این جا آمده‌ای؟ گویا تا خداوند بر تو بلا و مصیبتی نفرستد و خود را به بلیه‌ای دچار نسازی، دست بردار نیستی. عمر گفت: ای

رسول خدا! آمده‌ام تا به خدا و رسول او ایمان بیاورم. رسول خدا صدا را به تکبیر بلند کرد بدانسان که حاضران در خانه دانستند که عمر مسلمان شده است.»

عمر خود، داستان را به گونه دیگری نقل می‌کند. او می‌گوید: «من در زمان جاهلیت از اسلام دور بودم و به میخوارگی عادت داشتم و شراب را دوست می‌داشتم. ما در محله حزوره در مکه مجلسی داشتیم که سران قریش در آنجا انجمن می‌کردند. شبی به قصد رفتن به آن مجلس از منزل بیرون آمدم و چون به آنجا رسیدم، هیچ یک از رفقای خود را در آنجا ندیدم. با خود گفتم حال که رفقا نیستند به نزد فلان می‌فروشم می‌روم، شاید جامی از می‌نزد او یافت شود و بنوشم. به دکان او نیز آمدم و او را در دکان ندیدم. گفتم به کنار کعبه می‌روم و در آنجا چند دور طواف می‌کنم. چون به مسجد آمدم، رسول خدا را دیدم که رو به کشور شام در جلو کعبه ایستاده و نماز می‌خواند و عادت آن حضرت چنان بود که رو به شام می‌ایستاد و خانه کعبه را رو به روی خود قرار می‌داد و جای نمازش بین رکن اسود و رکن یمانی بود. با خود گفتم امشب بروم و گوش فرا دارم و آنچه را محمد در نماز خود می‌خواند، استماع کنم، ولی فکر کردم اگر برای این منظور به او نزدیک شوم، ترسی در او ایجاد خواهد شد، بدین جهت از جانب حجر رفتم و در زیر پرده خانه کعبه خود را پنهان کردم و آهسته آهسته جلو رفتم تا به جایی که روبه روی محمد قرار گرفتم و میان من و او چیزی جز همان پرده کعبه فاصله نبود. آن‌گاه به قرائت قرآن او که در نماز می‌خواند، گوش فرا دادم. کم‌کم آیات قرآنی دل مرا نرم کرد و گریان شدم و محبت دین اسلام در دل من داخل شد. پس همچنان در جای خود ایستادم تا رسول خدا نمازش را تمام کرد و از مسجد خارج شد. مسیر آنجناب تا خانه خود بدین ترتیب بود که از طرف خانه ابن ابی‌حسین بیرون می‌رفت و همچنان می‌رفت تا از محل سعی بگذرد. آن‌گاه از راهی که میان خانه عباس بن عبدالمطلب و خانه ابن‌ازهر بن عبدعوف بود، می‌گذشت و همچنان از کنار خانه اخنس بن شریق می‌رفت تا به خانه خویش برسد. بالجمله رسول خدا که از مسجد خارج شد، من نیز به دنبالش رفتم تا چون راه میان خانه عباس بن عبدالمطلب و خانه ابن‌ازهر رسید، من هم به او رسیدم. رسول خدا که صدای پای مرا شنید، متوجه شد. مرا شناخت و گمان کرد رفته‌ام تا آزاری به او برسانم، از این رو نهیبی بر من زد و فرمود: هان ای پسر خطاب! در این ساعت برای چه بدین جا آمده‌ای؟ گفتم آمده‌ام تا به خدا و رسولش ایمان بیاورم. رسول خدا حمد خدای را به جا آورد، آن‌گاه فرمود: ای عمر خدا تو را هدایت کرد.»

آنچه در اظهارات لیلا، ابن اسحاق و عمر بن الخطاب مشترک است وحشت مسلمانان از آزارهای عمر قبل از اسلام آوردن اوست. لیلا (ام عبدالله، همسر عامر) می‌گوید: «از او آزار و صدمه بسیاری دیده بودیم.»

ابن اسحاق می‌گوید: «این هر دو (فاطمه خواهر عمر و همسرش سعید بن زید) اسلام خود را از عمر پنهان می‌داشتند.» و نیز می‌گوید: «همین که فهمیدند عمر به در خانه آمد، خباب ابن ارت به پستو رفت و در آن جا مخفی شد.» و یا «[از قول عمر] به من خبر داده‌اند که شما از دین محمد پیروی می‌کنید. این سخن را گفت و به طرف سعید بن زید حمله کرد» و عمر می‌گوید: «... با خود گفتم امشب بروم و گوش فرا دارم و آنچه را محمد در نماز خود می‌خواند، استماع کنم، ولی فکر کردم اگر برای این منظور به او نزدیک شوم، ترسی در او ایجاد خواهد شد.»

همانطور که ملاحظه می‌کنیم نقاط مشترک در اظهار این هر سه (ابن اسحاق، لیل و عمر بن الخطاب) ترس مسلمانان از آزارهای عمر قبل از اسلام آوردن اوست، ولی در اظهارات ابن اسحاق و عمر بن الخطاب نقاط اشتراک دیگری نیز وجود دارد که یکی از آنها بی‌پیمبر از عمر است. ابن اسحاق می‌گوید: «رسول خدا به سوی او برخاست و در کریاس خانه به او رسید. از پیش رو جامه او را در دست گرفت و محکم او را حرکت داد و فرمود: ای پسر خطاب برای چه به این جا آمده‌ای؟ گویا تا خداوند بر تو بلا و مصیبتی نفرستد و خود را به بلیه‌ای دچار نسازی، دست‌بردار نیستی؟» و عمر می‌گوید: «رسول خدا که صدای پای مرا شنید، متوجه شد و مرا شناخت و گمان کرد من رفته‌ام تا آزاری به او برسانم، از این رو نهیبی بر من زد و فرمود: هان ای پسر خطاب! در این ساعت برای چه بدین جا آمده‌ای؟»

نقطه مشترک دیگر اظهارات ابن اسحاق و عمر، تأثیر آیات قرآن مجید در عمر است که منجر به اسلام آوردن وی شده است، ولی در اظهارات ابن اسحاق و عمر نقاط غیر مشترکی نیز وجود دارد که خوب است به آنها نیز توجه کنیم. ابن اسحاق می‌گوید: عمر به قصد قتل پیامبر حرکت کرده بود و قصد قتل پیامبر را داشت که به طور اتفاقی نعیم را ملاقات کرد و از اسلام آوردن خواهر و شوهر خواهرش باخبر شد و به خانه آنها رفت و با آنها درگیر شد. ولی عمر می‌گوید که به قصد شرکت در مجلس رفقا حرکت کرده و چون آنها را نیافته، به طرف می‌فروشی حرکت کرده، چون می‌فروش را نیز نیافته، به مسجد الحرام رفته است.

نکته دیگر، دعای پیامبر برای اسلام آوردن عمر است که ابن اسحاق به آن اشاره می‌کند، ولی در اظهارات عمر اشاره‌ای به آن نمی‌شود. ظاهراً پیامبر از خدا خواسته بود که یکی از این دو نفر، ابوجهل و عمر به اسلام گرایش پیدا کند. ابوجهل رئیس قریش بود و سختگیری او بر جوانان مسلمان بسیار شدید بود. او به دست خود، سمیه را کشت. عمر نیز اگر چه موقعی که اسلام آورد ۲۶ سال بیشتر نداشت، ولی همان‌طور که زریاب خوئی می‌نویسد: «به سرسختی و صلابت و تندمی معروف بوده است و همه از او حساب می‌برده‌اند.» بنابراین دعای پیامبر می‌تواند هم از نظر کاهش سختی و فشار بر مسلمانان باشد و



هم از نظر افزایش قدرت آنان، زیرا هر یک از این دو که به اسلام گرایش پیدا می‌کردند، هم از فشار بر مسلمانان کاسته می‌شد و هم قدرت آنها به طور نسبی افزایش می‌یافت و ظاهراً عمر نسبت به ابوجهل از آمادگی بیشتری برای قبول اسلام برخوردار بوده و دعای پیامبر در مورد وی مستجاب شده است. به هر تقدیر آیات قرآن مجید در عمر اثر گذاشت و او پس از مسلمان شدن در راه پیشرفت اسلام و افزایش اقتدار دولت اسلامی کوشید و یکی از اصحاب مشهور و سرشناس پیامبر اسلام شد.

او این بار سرسختی خود را در جهت مبارزه با مشرکان به کار گرفت، نه در جهت همکاری با آنها. به قول او این تغییر روش بی‌درنگ پس از ایمان آوردن وی آغاز شده است. او می‌گوید: «شبی که من مسلمان شدم با خود فکر کردم چه کسی از اهل مکه عداوت و دشمنی‌اش نسبت به رسول خدا بیش از دیگران است تا من به نزد او بروم و خیر مسلمان شدن خود را به او بدهم، یادم افتاد که ابوجهل از همه کس در دشمنی با رسول خدا سخت‌تر است (عمر پسر خواهر ابوجهل بود، چون مادرش خثمه دختر هشام بن مغیره است.) چون صبح شد به در خانه ابوجهل آمدم و در زدم. ابوجهل بیرون آمد و گفت: خوش آمدی ای خواهرزاده، برای چه بدین جا آمده‌ای؟ گفتم: آمده‌ام تا به تو اطلاع دهم که من به خدا و پیامبرش محمد ایمان آورده و مسلمان شده‌ام. ابوجهل در را به روی من بست و گفت: خدا رویت را با آنچه آورده‌ای زشت گرداند!»

\*\*\*

## ۸ - محاصره اقتصادی و اجتماعی بنی‌هاشم

هفت سال از آغاز بعثت گذشت. تیره‌های دسیسه‌های قریش که به سوی پیام و پیامبر پرتاب می‌شد، همه به سنگ خورده بود. آوازه اسلام در سراسر مکه و شبه جزیره عربستان طنین انداخته بود. سیاست شکنجه و ارباب مسلمانان و جنگ روانی علیه آنان نتایج مطلوب قریش را به بار نیاورده بود و همه توطئه‌ها کمابیش به شکست منتهی شده بود. ایمان به اسلام جوهر اصلی گرایش‌های نوین اجتماعی در میان جوانان مکه شده بود. جوانانی که از اسلام روح می‌گرفتند و در فضای آن به پرواز در می‌آمدند. مهاجران مسلمان از سوی پادشاه حبشه به گرمی پذیرفته شده بودند و عملاً یک هسته فعال انقلابی در حبشه به حیات خود ادامه می‌داد و کوشش‌های قریش برای بازگرداندن تمامی آنها - چه به زور و چه به تزویر - نتیجه‌بخش نبود. اشراف قریش ریشه تمامی ناکامی‌های خود در مبارزه با پیامبر را در حمایت همه جانبه و بدون قید و شرط بنی‌هاشم از پیامبر می‌دیدند. اگر چه تمام بنی‌هاشم به پیامبر ایمان

نیاورده بودند، ولی کمابیش تمام آنها از پیامبر حمایت می‌کردند و دفاع از پیامبر در سرلوحه افکار و عقاید آنها قرار داشت.

اقدام نظامی قریش علیه بنی‌هاشم عملاً به معنی آغاز یک جنگ خانگی در مکه بود. باتوجه به متحدانی که بنی‌هاشم در میان قبایل اطراف مکه داشتند، این اقدام نمی‌توانست به یک پیروزی برق‌آسا و سریع برسد و در صورت فرسایشی شدن جنگ نیز موقعیت تجار تی و زیارتی مکه به خطر می‌افتاد و در این صورت همه منافع اشراف قریش دچار خطرات جدی می‌شد، و اشراف قریش بی‌هیچ تردیدی حاضر نبودند به چنین خطری تن دهند. بنابراین اشراف قریش برای مبارزه با بنی‌هاشم باید به راه‌های دیگری می‌اندیشیدند. سران قریش به منظور بررسی راه‌های مبارزه با بنی‌هاشم به رایزنی پرداختند و نتیجه این رایزنی‌ها عهدنامه‌ای بود که رؤسای قبایل و عشایر قریش آن را پذیرفتند. محورهای اصلی عهدنامه عبارت بود از:

الف- محاصره اقتصادی بنی‌هاشم و قطع هرگونه رابطه اقتصادی و داد و ستد با آنها

ب- محاصره اجتماعی بنی‌هاشم و قطع هرگونه رابطه خویشاوندی با آنها

ج- تعهد کتبی رؤسای همه عشایر قریش به عهدنامه و نصب عهدنامه در کعبه

اجرای این عهدنامه منجر به خروج بنی‌هاشم از مکه و کوچ دسته جمعی آنان به دره‌ای در حاشیه مکه شد. این دره به نام شِعْبِ ابی‌طالب مشهور شده است.

محاصره اجتماعی - اقتصادی بنی‌هاشم یک محاصره قومی بود و شامل مسلمانانی که از سایر قبایل عرب بودند، نمی‌شد، ولی شامل مشرکانی که از بنی‌هاشم بودند و از پیامبر حمایت می‌کردند، می‌شد. مسلمانان غیرهاشمی به زندگی خود در داخل شهر مکه ادامه دادند. ظاهراً محاصره اجتماعی - اقتصادی بنی‌هاشم از یک منطق سیاسی و احساس نفرت قومی سرچشمه می‌گرفت. منطق سیاسی محاصره اقتصادی و اجتماعی از این نظریه نیرو می‌گرفت که بنی‌هاشم به یک محاصره درازمدت و تمام عیار اقتصادی و اجتماعی تن در نخواهند داد و برای بازگشت به زندگی عادی دست از حمایت پیامبر برخواهند داشت و ناگزیر یا پیامبر تسلیم خواست‌های آنان خواهد شد و دست از رسالت خود خواهد کشید و یا بنی‌هاشم او را به سرنوشتی که جز مرگ به دست قریش نمی‌توانست باشد، تسلیم خواهند کرد. احساس نفرت قومی که از این منطق سیاسی حمایت می‌کرد، ریشه در رقابت‌های دیرپای بنی‌امیه و بنی‌هاشم داشت. این احساس که آمیخته با حسادت و نخوت بود، آثار خونباری را در تاریخ برجای گذاشت.

\*\*\*

محاصره اقتصادی - اجتماعی بنی هاشم بین دو تا سه سال طول کشید. در طول این مدت سران قریش دیده بانانی در اطراف شعب گمارده بودند تا مانع کمک‌رسانی و اقدامات امدادی دوستداران بنی هاشم به آنان شوند. بنی هاشم از نظر پوشاک و غذا بسیار در مضیقه بودند و از نظر محل سکونت نیز نمی‌توانستند آسایش داشته باشند. بدیهی است با توجه به محاصره شعب، امکان ایجاد یک منطقه مسکونی در داخل شعب وجود نداشت و بنی هاشم در داخل شعب زندگی اردوگاهی داشتند و زیر چادر زندگی می‌کردند. گاه گرسنگی بر آنان، به ویژه بر کودکان بنی هاشم، آنچنان فشار می‌آورد که صدای ناله کودکان در سراسر دره می‌پیچید. یکی از کودکان این اردوگاه، فاطمه بود.

اگر فاطمه پنج سال قبل از بعثت به دنیا آمده باشد و نیز اگر محاصره اقتصادی - اجتماعی بنی هاشم در ابتدای سال هفتم بعثت آغاز شده باشد، فاطمه یازده ساله بود که وارد شعب ابی طالب می‌شد، ولی اگر چنانچه فاطمه پنج سال بعد از بعثت به دنیا آمده باشد، در آغاز محاصره اجتماعی - اقتصادی بنی هاشم او نباید بیش از یک یا دو سال داشته باشد و در پایان محاصره احتمالاً کودکی چهار یا پنج ساله بوده است. ولی به هر حال فاطمه در شعب ابی طالب با سیاست بی‌ترحم اشراف قریش نسبت به اسلام روبه‌رو شد و این رویارویی تا پایان عمر او ادامه داشت.

غلام خردسال خدیجه می‌گوید: «غالباً فاطمه در شعب ابی طالب جیره غذایی خود را مصرف نمی‌کرد و آن را میان ما کودکان شعب تقسیم می‌کرد. من از او می‌پرسیدم چرا ما را در این شعب محاصره کرده‌اند. او می‌گفت: اشراف قریش تصور می‌کنند پدرم می‌خواهد برده‌ها را علیه برده‌داران بشوراند. مکه بر سر راه کاروان‌هایی است که کالاهای خود را از شام به سوی یمن و حبشه می‌برند. هر کاروانی که وارد مکه می‌شود، یک منبع درآمد اقتصادی برای اشراف قریش است و با هر کاروان صدها برده در حرکت‌اند. شایعه حمایت پیامبر از شورش برده‌ها باعث تغییر مسیر کاروان‌های تجاری شده است. پدرم هرگز نمی‌خواهد برده‌ها را علیه برده‌داران بشوراند، ولی آنها را به پرستش خدای یگانه دعوت می‌کند. موضوع دیگری که موجب نگرانی و ناراحتی اشراف قریش شده، مخالفت پدرم با رباخواری است. رباخواران بدهکارانی را که قادر به پرداخت اصل و فرع بدهی خود نیستند، به نام برده در بازار برده فروش‌ها می‌فروشند و از این طریق اصل و فرع طلب خود را به دست می‌آورند، ولی پدرم می‌گوید: «المفلس فی امان الله» نباید بدهکار را به نام برده خرید و فروش کرد.»

آنچه این غلام می‌گوید حاکی از تحلیل جامع‌الاطراف است که فاطمه در خردسالی نسبت به مسائل

سیاسی، اجتماعی، اقتصادی مکه داشته است. شکی نیست که او دربارهٔ این مسائل با پدر و مادر خود گفتگو کرده و نظریات آنان را نیز شنیده است. مسئله مهم این است که فاطمه در آن سنین، فلسفهٔ مبارزهٔ پیامبر و رسالت او را به خوبی دریافته و می‌دانسته است که اولاً عبودیت خدا عملاً به معنی پاره شدن زنجیر بردگی از دست و پای عقل و احساس انسانهاست و به همین دلیل جامعهٔ برده‌دار قریش با این آیین، مبارزه می‌کرده است و ثانیاً او شخصاً آمادگی فداکاری در راه این مبارزه را داشته و عملاً با ایثار و از خودگذشتگی در این مبارزه شرکت کرده است. او در مقام یک کودک در اردوگاهی که تحت محاصرهٔ کامل قریش قرار داشته، جیرهٔ کمیاب غذایی خود را میان کودکان دیگر تقسیم می‌کرده است. فاطمه این رویه را تا پایان عمر خود، حتی هنگامی که دولت اسلامی در مدینه به رهبری پدرش تشکیل شد، ادامه داده است.

\*\*\*

ابوجهل بیش از دیگران بر اجرای دقیق عهدنامهٔ محاصرهٔ اقتصادی - اجتماعی بنی‌هاشم پافشاری می‌کرد. این پافشاری هم از موقعیت سیاسی وی ناشی می‌شد و هم ریشه در احساسات شخصی او داشت. او در مقام رئیس قریش خود را مسئول اجرای عهدنامه‌ای می‌دانست که سران قریش آن را امضا کرده بودند. از سوی دیگر برای اجرای این عهدنامه انگیزهٔ شخصی داشت و این انگیزه به اندازه‌ای نیرومند بود که موجب بروز درگیری بین او و برادرش شد.

دفاع بنی‌هاشم از پیامبر نیز تا حدود قابل توجهی ریشه در انگیزهٔ حمیت قومی آنها داشت. آنها که مسلمان نبودند، به عنوان دفاع از یک عضو عشیره از پیامبر دفاع می‌کردند، ولی آنها که به پیامبر ایمان آورده بودند، دفاع از پیام و پیامبر را وظیفهٔ الهی خود می‌دانستند. با همه اینها اگر خدیجه نبود، بنی‌هاشم نمی‌توانستند در شعب ابی‌طالب محاصره اقتصادی را تحمل کنند. خدیجه در مقام همسر پیامبر، و گذشته از آن در مقام اولین کسی که به اسلام ایمان آورده است، در میان محاصره‌شدگان زندگی اردوگاهی داشت، ولی ثروت خود را برای پایداری بنی‌هاشم خرج می‌کرد. بستگان خدیجه که از بنی‌هاشم نبودند، از اموال خدیجه آذوقه تهیه می‌کردند و مخفیانه آن را به داخل شعب حمل می‌کردند. ابن هشام می‌نویسد: «روزی چنان اتفاق افتاد که ابوجهل به حکیم بن حزام، برادرزادهٔ خدیجه، برخورد و دید که او مقداری گندم به همراه غلام خود برداشته و برای عمه‌اش خدیجه که در شعب نزد رسول خدا بود، می‌برد، ابوجهل بدو آویخته، گفت: آیا آذوقه برای بنی‌هاشم می‌بری؟ به خدا نمی‌گذارم از این جا بروی تا تو را در مکه رسوا کنم. ابوالبختری (برادر ابوجهل) سر رسید و به ابوجهل گفت: «چه شده؟» گفت: «آذوقه برای بنی‌هاشم

می‌برد.» ابوالبختری گفت: «آذوقه مال عمه‌اش خدیجه است که در نزد او بود و اکنون برای او می‌برد. آیا ممانعت می‌کنی از این که مال خدیجه را به نزدش ببرند؟ او را رها کن.» ابوجهل دست برداشت و همچنان ممانعت می‌کرد. سرانجام میان ابوجهل و برادرش جنگ درگرفت و ابوالبختری استخوان فک شتری را که در آن جا افتاده بود، برداشت و چنان بر سر ابوجهل کوفت که سرش بشکست و به سختی او را مضروب ساخت و آنچه در این ماجرا برای ابوجهل ناگوار بود، این امر بود که می‌ترسید این خبر به گوش رسول خدا و اصحاب او برسد و موجب دلگرمی و شماتت آنها گردد. از قضا حمزه بن عبدالمطلب در آن جا بود و این منظره را بدید.»

آنچه در این گزارش قابل توجه است این است که اولاً خدیجه شخصاً مشمول محدودیت‌های ناشی از عهدنامه نمی‌شد و او می‌توانست در مکه و یا در هر جای دیگر بدون محدودیت زندگی کند. زندگی در شعب ابی طالب انتخاب او بود، زیرا او پیامبر را انتخاب کرده بود. ثانیاً مصادره اموال خدیجه نیز طبیعتاً نمی‌توانست مورد تأیید مقررات عهدنامه بوده باشد، بنابراین اگر میزان آذوقه‌ای که حکیم بن حزام حمل می‌کرد در حدود نیازهای متعارف شخصی خدیجه بود، ابوجهل نمی‌توانست به آن اعتراض کند. آنچه سبب اعتراض ابوجهل شده بود، میزان آذوقه بود و این میزان به اندازه‌ای بوده که ابوجهل احساس می‌کرده با حمل آن به شعب، محاصره بنی‌هاشم شکسته خواهد شد. در حقیقت از نظر او این میزان آذوقه برای بنی‌هاشم حمل می‌شده، نه برای خدیجه. او خود صریحاً به این نکته اشاره می‌کند و می‌گوید حکیم بن حزام «آذوقه برای بنی‌هاشم می‌برد»، به عبارت دیگر اگر چه او قبول داشت که آذوقه از اموال خدیجه تهیه شده و به اصل مالکیت خدیجه بر آذوقه اعتراض نکرد، ولی معتقد بود مقررات عهدنامه با حمل این آذوقه شکسته خواهد شد. هر چند شکننده مقررات نه حکیم بن حزام، بلکه در واقع شخص خدیجه باشد. ظاهراً ابوالبختری به برداشت ابوجهل از مسئله توجه نکرده و با توجه به وضع رقّتناک بنی‌هاشم در شعب و نیز با در نظر گرفتن صورت اولیه مسئله؛ «حمل اموال یک غیرهاشمی برای او» و عدم تناقض آن با مقررات عهدنامه، با ابوجهل به مخالفت برخاسته است.

بنابراین می‌توان تصور کرد اگر چه ابوالبختری تحت تأثیر شرایط سیاسی حاکم بر مکه رسماً با عهدنامه محاصره اجتماعی - اقتصادی بنی‌هاشم مخالفت نکرده، ولی عملاً روح آن را نقض کرده و از جمله مخالفان عملی عهدنامه بوده است، ولی این تنها ابوالبختری نبود که چنین احساسی داشت. در درون قریش عهدنامه هر روز مخالفان تازه‌ای می‌یافت.

در شرایط محاصره اقتصادی - اجتماعی، جنگ روانی قریش علیه بنی‌هاشم نیز ادامه یافت. در

حقیقت شکست قریش در شکست مقاومت بنی‌هاشم باعث افزایش جنگ روانی آن علیه اسلام و مسلمین می‌شد. می‌توان برای کاوش فضای اجتماعی مکه در آن روزگار آن دسته از آیات قرآن مجید را که در مورد فشار روانی اشرافیت قریش علیه اسلام در مکه نازل شده، بررسی و تجزیه و تحلیل کرد. در این آیات معمولاً به استکبار، احساس استغنا ناشی از ثروت و اشرافیت و ثروت اندوزی قریش اشاره شده و نشان می‌دهد یکی از انگیزه‌های اصلی اشرافیت قریش در مبارزه با اسلام، سودجویی‌های اقتصادی بوده است. برای مثال دربارهٔ ابولهب می‌گوید: «بریده باد دست‌های ابی‌لهب، مال و ثروتی که اندوخته بی‌نیازش نکرد. زود است که در آتشی شعله‌ور در افتد.» و دربارهٔ امیه بن خلف می‌گوید: «وای بر هر نکوهشگر عیبجویی! آن کسی که مالی جمع کرده و همیشه سرگرم شمارش آن است، پندارد که مال و ثروتش به او عمر جاودانی بخشیده، نه چنین است، بلکه محققاً به آتش سوزان دوزخ در افتد.» و دربارهٔ عاص بن وائل (پدر عمرو بن عاص) می‌گوید: «آیا دیدی آن کس را که به آیات ما کافر شد و گفت البته به من مال و فرزند بسیار داده خواهد شد. آیا او بر عالم غیب آگاهی یافته و یا از خدا برای خود عهد گرفته؟ هرگز چنین نیست. ما البته آنچه را گوید خواهیم نوشت و بر عذابش خواهیم افزود و آنچه (از مال و متاع که در گفتمار داشت) ما وارث آن شویم و ...

\*\*\*

روح مکه از شکنجهٔ بنی‌هاشم در شعب ابی‌طالب معذب بود و رنج می‌کشید. شبها کودکان مکه آسوده به خواب می‌رفتند، در حالی که کودکان بنی‌هاشم از گرسنگی درد می‌کشیدند و اشک می‌ریختند. گاه از سراسر دره صدای گریهٔ کودکان بنی‌هاشم به گوش می‌رسید که سکوت شب‌های پر ستارهٔ مکه را می‌شکست و فرو می‌ریخت. در برخی از لحظات صدای نالهٔ کودکان گرسنه و زمزمهٔ مناجات مسلمانان شب زنده‌دار و تلاوت قرآن پیامبر در هم می‌آمیخت و منظومهٔ شگفت‌انگیزی را خلق می‌کرد که در آن لطیف‌ترین انگیزه‌های انسانی و ساده‌ترین نیازهای بشری دست‌اندر کار خلق بزرگ‌ترین حماسه‌ها در متن یک فاجعهٔ بزرگ بودند. اینک بیش از دو سال از آغاز محاصرهٔ اجتماعی - اقتصادی بنی‌هاشم گذشته، ولی هنوز هم مقاومت پرشکوه بنی‌هاشم شکسته نشده، ولی آنچه در این میان از دست رفته، اعتماد به نفس قریش و امید آنها به تسلیم شدن بنی‌هاشم زیر فشار محاصرهٔ اقتصادی - اجتماعی بوده است. در سومین سال پس از آغاز محاصره، زخم بزرگ سینهٔ بنی‌هاشم، مرگ حامی بزرگ آنها، خدیجه بود. بنی‌هاشم در آخرین سال محاصره، بزرگ‌ترین پشتیبان خود، خدیجه، را از دست داد. خدیجه اگر چه هاشمی نبود، ولی برای بنی‌هاشم مادری می‌کرد. مرگ خدیجه نسبتاً زود هنگام بود.

او در حالی که قریب به شصت و پنج سال از عمرش گذشته بود، جان سپرد و در شعب ابی طالب به خاک سپرده شد.

مرگ خدیجه برای محمد بسیار سنگین و طاقت‌سوز بود. خدیجه نزدیک‌ترین همراه و صمیمی‌ترین هم‌زبان پیامبر بود و پیامبر بدون او احساس تنهایی می‌کرد. محمد در یک سال، در خانه خدیجه را از دست داد و در شهر ابوطالب را. آشیانه پیامبر بدون خدیجه بوی بی‌همزبانی، بوی غربت و بوی صحراهای ساکت حجاز را می‌داد و تنها نسیم فرح‌بخشی که در آن غربت خاموش می‌وزید و مشام جان پیامبر را می‌نواخت، نسیم حضور لطیف و مهربان فاطمه در این خانه بود. فاطمه اگر چه خردسال بود، ولی مادرانه به پیامبر نگاه می‌کرد و پروانه‌وار به دور او می‌گردید. وقتی که پیامبر از راه می‌رسید فاطمه با دست‌های کوچکش گرد و خاک را از سر و روی پیامبر می‌سترد. مخصوصاً هنگامی که احساس می‌کرد این گردوخاک‌های فراوان، غبار طبیعی راه نیست، بلکه نتیجه‌آسائۀ ادب مشرکان به پیامبر خداست، چرخش دست‌های مهربان فاطمه بر سر و صورت پیامبر برای ستردن آنها حالت نوازشی دلجویانه به خود می‌گرفت و پیامبر گرمای مهربان دست‌های کوچک زهرا را احساس می‌کرد و می‌دید که همراه با حرارت دست‌های نوازشگر او تپش قلب مهربانش بر پوست صورتش می‌وزد و منتشر می‌شود. تا ابوطالب و خدیجه زنده بودند، مشرکان جرئت نداشتند به پیامبر چنین جسارت کنند، ولی حالا دور از چشمان آن دو، از هر جسارتی کوتاهی نمی‌کردند. از ریختن اندام‌های داخلی گوسفند بر سر و روی پیامبر هنگام نماز گرفته تا ریختن چنین زباله‌هایی در ظرف غذای او، و پیامبر صبورانه همه این رنج‌ها را تحمل می‌کرد و گاه می‌گفت: «ای فرزندان عبدمناف! این چه همسایه‌آزاری است که می‌کنید؟! ابوطالب نیز چندی پس از خدیجه جان به جان آفرین داد. آن که پس از خدیجه در آستانۀ در خانه به استقبال محمد می‌شتافت و با نگاه حکایت آمیزش با او همدلی و همزبانی می‌کرد و گرد و غبار ستم را از سر و روی استقامت او می‌سترد و به چهره پایداری او لبخند می‌زد و در حالی که خود را در آغوش او می‌انداخت، قلب او را در آغوش می‌فشرد، زهرا بود.

پیامبر چقدر دوست داشت فاطمه را! چقدر دنیای بدون فاطمه و علی - برادرزاده‌ای که از خردسالی زیر دست او بزرگ شده و رشد کرده و شکل گرفته بود - برای او سرد و خاموش بود! چه غم‌انگیز بود اگر فاطمه نبود! چگونه محمد می‌توانست بدون خدیجه و فاطمه راه سخت سرنوشت خود را طی کند و کمرش زیر بار سنگین نامهربانی‌هایی که در حق او می‌شد، خم نشود؟ فاطمه اگر چه دختر محمد بود، ولی برای پیام و پیامبر مادری می‌کرد.

از طرف دیگر، از لحظه‌ای که روح خدیجه از سینه‌اش جدا شد و از افق شعب به سوی ملکوت اعلا پرواز کرد، فاطمه احساس می‌کرد که بر روی زمین، پناهگاهی جز سایه قامت مهربان پدر ندارد تا در آن پناه بگیرد. چه کسی می‌توانست جز محمد جای خالی خدیجه را پر کند؟ چه غم‌انگیز بود شب‌های خاموش مکه برای فاطمه و محمد، وقتی که دیگر خدیجه در کنار آنها نبود. خدیجه نبود تا با نگاه مهربانش فاطمه را بنوازد. چه حکایت‌آمیز بود نگاه خدیجه بر سیمای دخترش فاطمه! نگاهی که در آن مهر، نگرانی، انتظار، امید و ستایش موج می‌زد.

هر چیزی که بود، یک نکته مسلم بود و آن نکته این بود که خدیجه مفهوم استقامت در راه خدا را با شیر در کام فاطمه ریخته بود و فاطمه را از نخستین لحظات حیاتش، برای پایداری در راه پیام و پیامبر آماده کرده بود. هر چند «فاطمه، فاطمه بود» ولی مادری مثل خدیجه داشت. وقتی که فاطمه راه می‌رفت، آن قدر استوار و مطمئن قدم برمی‌داشت که گویی زمین زیر پای استقامت او تاب برمی‌داشت و چنین می‌خورد. او انگار دختری خردسال مانند سایر دختران خردسال نبود و نیست که در لطافت، مانند شکوفه‌های بهاری‌اند و با یک نسیم نامهربان فرو می‌ریزند، بلکه گویی او اراده مجسم خدا بود که به صورت فرشته‌های بهشت، تراش خورده و به زمین هبوط کرده بود.

\*\*\*

حالا شب‌ها، محمد با فاطمه گفتگو می‌کرد و قصه خدیجه و محمد را برای او می‌گفت. می‌گفت که مادرش خدیجه برای این که تاریخ بشر تغییر کند، برای این که بت پرستی در هم بشکند، برای این که خورشید آزادی از افق تاریخ طلوع کند، برای این که انسان به خودآگاهی و خداآگاهی برسد، چه رنج‌ها کشیده است! پای طلب خدیجه در راه رضایت خدا تاول زده بود و لب‌های تشنه روح پرستشگر او در زیر تابش آفتاب سوزان آزمایشات الهی، گداخته بود. خدیجه نشان داد که یک زن آنچنان می‌تواند در قوس قرب به خدا اوج بگیرد که هر مردی که می‌خواهد پرواز او را تماشا کند، کلاه ادعا و خودبینی از سر آرزوهای بزرگش به زمین بیفتد. خدیجه افتخار بزرگ نوع انسان از جنس زن بود.

\*\*\*

## ۹- پایان محاصره

دوباره به شعب ابی‌طالب برمی‌گردیم: هشام بن عمرو بن ربیع که از طرف مادر هاشمی بود، شب‌ها آذوقه بار شتر می‌کرد و در آستانه شعب مهار شتر را به گردنش می‌آویخت تا وارد دره شود و بدین ترتیب



به اردوی بنی‌هاشم کمک می‌رساند. او در ماه‌های آخر محاصره بنی‌هاشم برای درهم شکستن محاصره به سختی می‌کوشید. زهیر بن ابی‌امیه نیز از طرف مادر هاشمی بود. هشام به زهیر گفت: «تو منظره رقت بار محاصره اجتماعی - اقتصادی بنی‌هاشم را شاهدی و به آسودگی زندگی می‌کنی؟ اگر آنها از بستگان ابوجهل بودند و تو او را دعوت به عهدنامه‌ای علیه آنان می‌کردی، او هرگز نمی‌پذیرفت.» زهیر گفت: «من به تنهایی نمی‌توانم این عهدنامه را نقض کنم.» هشام پاسخ داد: «من هم با توأم.» زهیر گفت: «شخص دیگر را نیز با ما همصدا کن.» هشام همین مسئله را با مطعم بن عدی مطرح کرد و افزود: «آیا تو می‌خواهی که یک تیره از بنی‌هاشم نابود شوند و تو تماشاگر باشی؟» مطعم بن عدی گفت: «از من به تنهایی چه کاری بر می‌آید؟» هشام گفت: «من و زهیر با توایم.» مطعم در جست‌وجوی یاران بیشتری بود.

هشام موضوع را با ابوالبختری - برادر ابوجهل - و زمعه بن اسود در میان گذاشت و این پنج نفر شبی یکدیگر را در ارتفاعات **حجون** - مشرف بر شعب ابی‌طالب - ملاقات کردند و تصمیم گرفتند که در مسجدالحرام برای شکستن عهدنامه مشترکاً با مردم مکه گفتگو کنند.

صبح فردا زهیر پس از طواف کعبه، روبه‌روی مردم ایستاد و آغاز به سخن گفتن کرد: «مردم مکه! آیا سزاوار است که ما آزادانه بخوریم و بنوشیم و ببوشیم و بنی‌هاشم از گرسنگی و بینوایی نابود شوند؟ به خدا سوگند من از پای نمی‌نشینم تا این «ورق پاره‌ننگین - عهدنامه محاصره اجتماعی - اقتصادی بنی‌هاشم که متضمن قراردادی تجاوزکارانه و ستمگرانه است» را پاره‌پاره کنم. ابوجهل فریاد زد: «کسی نمی‌تواند این قرارداد را پاره کند.» زمعه بن اسود فریاد زد: «تو دروغ می‌گویی ابوجهل! به خدا سوگند ما از همان روز اول نیز مخالف این عهدنامه بودیم.» ابوالبختری از گوشه دیگر مسجدالحرام فریاد زد: «زمعه راست می‌گوید! ما از روز اول با این قرارداد مخالف بودیم.» مطعم بن عدی از گوشه‌ای دیگر فریاد کشید: «من از این قرارداد متنفرم!» هشام بن عمرو نیز از گوشه‌ای دیگر فریاد کشید: «ما از این قرارداد متنفریم.» خون در رگ‌های گردن ابوجهل متورم شده بود و فریاد می‌کشید: «شماها با یکدیگر تبانی کرده‌اید!»

وجدان مکه ملتهب بود و شرایط اجتماعی برای لغو عهدنامه آماده شده بود. ابوطالب که در مسجدالحرام بود، جلو آمد و با آرامش به سران قریش گفت: «برادرزاده‌ام محمد به من خبر داده که موربانه تمام قسمت‌های قرارداد جز آن قسمتی که نوشته‌اید «بسمک اللهم» را جویده است. قرارداد را بیاورید، اگر راست گفته باشد دست از محاصره بنی‌هاشم بردارید و اگر دروغ گفته باشد من او را تحویل شما می‌دهم.» داوری منصفانه‌ای بود. باور کردن خبر پیامبر برای سران قریش مشکل بود. آنها این پیشنهاد را به امید

دروغ بودن خبر پیامبر و تحویل پیامبر به آنها از سوی ابوطالب، پذیرفتند. مطعم بن عدی از دیوار کعبه بالا رفت و عهدنامه را پایین آورد و آن را گشود. تمام قسمت‌های آن را موریانه جویده بود، جز قسمتی که بر آن نوشته شده بود: «بسمک اللهم». مطعم و یارانش بقایای عهدنامه را پاره پاره کردند. محاصره رسماً پایان یافت، ولی هنوز قریش در مقابل پیامبر و بنی‌هاشم سرسختی می‌کردند.

### ۱۰- تبلیغات بازدارنده

ستیز و دشمنی قریش با پیامبر و اسلام وجوه مختلف داشت: تهدید، تطمیع، شکنجه، ارعاب، استهزا، افترا، محاصره اقتصادی و اجتماعی از جمله وجوه گوناگون ستیز قریش با اسلام بود. یکی دیگر از شیوه‌های مبارزه قریش با اسلام، که از صورت رویارویی مستقیم با پیامبر و پیامگیران و مؤمنان به او خارج بود، تبلیغات علیه اسلام در میان قبایل عرب بود. این تبلیغات جنبه بازدارندگی داشت و هدف از آن ایجاد پیشداوری نسبت به پیام و پیامبر در میان هر قبیله‌ای بود که ممکن بود در جریان پیام اسلام قرار بگیرد. تبلیغاتچی‌های قریش به اعضای قبایلی که برای زیارت و یا تجارت وارد مکه می‌شدند، طرح ذهنی از پیش ساخته شده‌ای را ارائه می‌کردند و این طرح در حقیقت اعلام سحر سخن پیامبر بود که به ادعای آنها «موجب تفرقه و تضاد می‌گردید» و سعی می‌کردند با این تبلیغات فضایی را در مکه ایجاد کنند که کسانی که در آن فضای اجتماعی وارد مکه می‌شوند، از وحشت سحر سخن پیامبر به او نزدیک نشوند و در نتیجه پیام او را نشنوند و به او ایمان نیاورند. بسیاری از کسانی که تحت تأثیر این تبلیغات قرار می‌گرفتند، در گوش خود پنبه می‌گذاشتند و از پیامبر فاصله می‌گرفتند تا سخنان سحرآمیز پیامبر، آنان را سحر نکند. ولی بودند کسانی که بر این وحشت مصنوعی و محصول تبلیغات قریش پیروز می‌شدند و با انتخاب آگاهانه و آزادانه خود با پیامبر تماس می‌گرفتند و در صورتی که واقعاً در جست‌وجوی حقیقت بودند، به او ایمان می‌آوردند. یکی از این افراد حقیقت‌جو که طلسم سحر تبلیغات قریش را شکست و به پیامبر نزدیک شد، طفیل بن عمرو از قبیله دوس بود. او تبلیغات قریش را شنیده بود: «در شهر ما مرد ساحری است که با سخن، مردم را سحر می‌کند و موجب پراکندگی اجتماعات و دشمنی در میان اعضای خانواده‌ها می‌شود، به گونه‌ای که امروز نه برادر با برادر دوستی می‌کند و نه زن با شوهر» و «مبادا به سخنانش گوش دهی و سحر شوی و قوم قبیله‌ات گرفتار شوند!» و باور کرده بود. طفیل بن عمرو می‌گوید: آن قدر به من سخنانی از این دست گفتند که تصمیم گرفتم هرگز با «این ساحری که با سخن سحر می‌کند» تماس نگیرم و برای این که ایمنی خودم را در مقابل سحر سخن او افزایش دهم، مقداری پنبه در

گوش‌هایم کرده بودم، ولی هنگام طواف کعبه چشمم به محمد افتاد. او در نزدیکی کعبه نماز می‌خواند. به او نزدیک شدم. سخنان او را شنیدم. چه سخنان زیبایی! به خودم گفتم چرا من نباید آزادانه به سخنان او گوش دهم و اگر صحیح بود، بپذیرم و گر نه، نه؟

طفیل به پیامبر نزدیک شد. پیش او نشست. به صورتش نگاه کرد. آیات قرآن را از دو لب او شنید و نه تنها سحر نشد، بلکه از سحر شرایط اجتماعی و فضای مسموم فرهنگی مکه نجات یافت و مسلمان شد، و در مقام پیک آیین نوین و انقلابی و مترقی اسلام به سوی قبیله خود حرکت کرد و در قبیله خود به تبلیغ اسلام پرداخت و در این راه توفیقاتی نیز به دست آورد، به گونه‌ای که تا زمان جنگ خیبر در حدود هشتاد خانوار در قبیله دوس مسلمان شده بودند. طفیل خود از سخنوران و شاعران عرب بود.

گذشته از جوانان، زنان، آزادیخواهان حقیقت‌جو و مستضعفان قبایل بت‌پرست عرب که مخاطبان اصلی پیام پیامبر بودند، مسیحیان به‌ویژه مسیحیان شبه جزیره، حبشه و نجران نیز معمولاً با نظر مثبت به اخبار بعثت پیامبر می‌اندیشیدند و گاه برای شناخت او و ایمان آوردن به او به مکه سفر می‌کردند و با او گفتگو می‌نمودند و به او ایمان می‌آوردند و از آن جمله گروهی از مسیحیان حبشه بودند که در مکه به حضور پیامبر رسیدند و مسلمان شدند و در پاسخ به انتقاد گزنده قریش گفتند: «ما سر ستیزه و بحث با شما را نداریم. شما دنبال دین خود بروید، ما هم به دنبال آنچه پذیرفته‌ایم، می‌رویم» و آیات ۵۲ تا ۵۵ سوره قصص در ستایش آنان نازل شد.

هر چه قلوب حق‌جویان مسیحی، مستضعفان، زنان و جوانان در مقابل پیام خدا نرم‌تر و لطیف‌تر و پذیراتر بود، قلوب ثروتمندان بی‌درد و مستکبران سلطه‌گر - چه مشرک و چه حتی از اهل کتاب - در مقابل پیام خدا سخت و سنگ و نفوذناپذیر بود. اینان گاه به طعنه به یکدیگر می‌گفتند: «اصحاب او را ببینید! این بینوایان! این‌ها را خدا برای هدایت انتخاب کرده است! اگر خیری در این دین بود، این فروپایگان در گروه به آن از ما سبقت نمی‌گرفتند!» و آیات ۵۳ و ۵۴ سوره انعام در نکوهش مستکبران و اشراف و ستایش همین مستضعفان نازل شد و خدا خطاب به پیامبرش گفت: «اگر تو ایشان را - مستضعفان را - از خود برانی از ستمکاران خواهی بود» و پیغام سلام و مهر و بخشش خود را از طریق پیغمبرش به آنان فرستاد.

مستکبران قریش در پی شکست‌های متوالی خود در مبارزه با اسلام، گاه به خیال‌بافی‌های خوش‌باورانه دست می‌زدند و بدین وسیله قبل از همه خود را فریب می‌دادند. پدر عمرو بن عاص یعنی عاص بن وائل می‌گفت: «بگذارید هر چه می‌خواهد بگوید. او چون پسر ندارد و پسرانش همه از دنیا

رفته‌اند، مقطوع‌النسل است و پس از آن که مُرد نامش از یادها خواهد رفت و از او آسوده خواهید شد.» در پاسخ این مرد خیال‌باف کج‌اندیش که هنوز متناسب با معیارهای جامعهٔ مردسالار و برده‌دار قریش داوری می‌کرد، سورهٔ کوثر نازل شد و خدا به پیامبرش گفت ما به تو کوثر را عطا کرده‌ایم و سرزنشگر تو ابر است. کوثر تنها دختر به جای مانده از پیامبر پس از او، فاطمه بود.

قریش از هر فرصتی برای توقف حرکت پیامبر استفاده می‌کردند و یکی از این فرصت‌ها استفاده از آخرین روزهای عمر ابوطالب بود. همان طور که گفته شد ابوطالب و خدیجه با فاصلهٔ کوتاهی از دنیا رفتند. ابوطالب پس از پایان محاصرهٔ اجتماعی - اقتصادی بنی‌هاشم چشم به روی زمین و هر چه بر آن است بست و خدیجه پیش از آن.

### ۱۱- عقب نشینی قریش

در آخرین روزهای عمر ابوطالب، در حالی که او در بستر بیماری افتاده بود، ابوجهل و ابوسفیان همراه گروهی از اشراف قریش به دیدن او آمدند و گفتند: «مقام و شخصیت تو در میان ما آنچنان است که تو خود می‌دانی و اکنون بیماری تو سخت شده و ترس آن هست که تو را از پای در آورد. از طرفی اختلاف و نزاع میان ما و برادرزاده‌ات را تو خود بهتر می‌دانی. اینک ما از تو می‌خواهیم هم اکنون او را به اینجا دعوت کنی و از او پیمان‌گیری که دست از مخالفت با ما بردارد و ما هم دست از دشمنی با او برداریم. او ما را به حال خود و پیروی از آیین خود بگذارد، ما هم او را در پیروی از دینش آزاد می‌گذاریم.»

مفهوم این پیشنهاد آن بود که اگر پیامبر علیه بت‌پرستی قریش تبلیغ نکند، قریش نیز علیه اسلام ستیزه‌جویی نخواهد کرد و در حقیقت قریش پیشنهاد آتش‌بس می‌دادند. این پیشنهاد در مقایسه با تهدیدات قریش در سال‌های نخستین بعثت پیامبر یک عقب‌نشینی بود.

سال‌ها پیش آنها در دومین جلسه‌ای که با ابوطالب داشتند، گفته بودند: «اینک یا خود جلو او را بگیر یا ما با تو کارزار می‌کنیم تا یکی از دو طرف از پای در آید.» ولی حالا می‌گویند: «او دست از مخالفت با ما بردارد و ما هم دست از دشمنی با او برداریم. او ما را به حال خود و پیروی از آیین خود بگذارد و ما هم او را در پیروی از دینش آزاد می‌گذاریم.» ولی دیگر هیچ سخنی از جنگ و کارزار را به میان نمی‌آورند. چرا؟ آیا قریش به مرور زمان مسالمت‌جو و نرم‌خو شده بودند؟ آیا کینهٔ آنها نسبت به اسلام و مسلمانان کاهش یافته بود؟

حقیقت این است که آنها توان جنگ و کارزار تمام عیار ولی آسان و کم خطر علیه مسلمانان را در خود نمی‌دیدند. قریش کاسته شده بود. در هر خانه‌ای از خانه‌های قریش، اسلام یک ریشه، ولو کوچک، دوانده بود و بر فضای زندگی هر خانواده قریشی یک شاخه، ولو یک شاخه ظریف، از شاخه‌های درخت اسلام سایه انداخته بود.

ابوطالب پیامبر را به جلسه خود دعوت کرد و پیشنهاد قریش را مطرح نمود. پیامبر فرمود: «من از ایشان چیزی نمی‌خواهم جز این که یک کلمه را بگویند و بر تمام عرب سیادت کنند و عجم را نیز زیر فرمان خویش در آورند.» ابوجهل قدرت طلب و طماع با عجله گفت: «به حق پدرت سوگند، ما حاضریم به جای یک کلمه ده کلمه بگوییم. بگو آن یک کلمه چیست؟» پیامبر گفت: «آن یک کلمه این است که بگوید **لا اله الا الله** و دست از بت پرستی بردارد.»

در حقیقت موضع پیامبر در تمام این سال‌ها، از لحظه اعلام آشکار نبوت تا این لحظه، ذره‌ای تغییر نکرده بود. بعدها تاریخ ثابت کرد که وعده پیامبر مبنی بر «سیادت قریش بر عرب و حکومت آنها بر عجم» در صورتی که به اسلام گرایش نشان دهند، یک بلوف سیاسی نبوده، بلکه دقیقاً یک پیشگویی تاریخی بوده که بر واقعیتی که بعدها به وجود آمد، کاملاً انطباق داشته است. این پیشگویی اگر چه در آن روزها از نظر اشراف قریش یک بلوف بود، ولی نمی‌توانست شامه تیز قدرت طلبی قریش، به‌ویژه ابوسفیان، را تحت تأثیر خود قرار ندهد.

این جلسه نیز برای اشراف قریش ناامیدکننده بود. آنها در پاسخ پیامبر می‌گفتند: «آیا می‌خواهی همه خدایان را به یک خدا تبدیل کنی؟ راستی کار تو شگفت‌انگیز است!» و روی به یکدیگر می‌کردند و می‌گفتند: «این مرد هیچ‌گونه عهد و پیمانی با شما نمی‌بندد و هیچ‌قولی به شما نمی‌دهد. برخیزید و به دنبال کار خود و آیین خود بروید تا خدا میان ما و او قضاوت کند.»

شاید به دنبال همین جلسه بود که اندیشه ترور پیامبر در ذهن اشراف قریش نقش بست و آنها را به خود مشغول داشت.

## ۱۲- سفر به طائف

این روزها پیامبر بیشتر به تبلیغ اسلام در خارج از مکه می‌اندیشید. او از هدایت اشراف قریش مأیوس شده بود. آنها که اگر ایمان می‌آوردند، رسالت پیامبر در شبه جزیره و در آسیا سریع‌تر توسعه می‌یافت، به او پشت کرده و از پشت به او خنجر می‌زدند، بنابراین اگر راهی فرا روست در خارج از مکه، در میان سایر

قبایل عرب است. به اضافه این که یاران جوان محمد در مکه خود در جوش و خروش توضیح و تبلیغ اسلام و رساندن پیام خدا به هر که چشم و گوش دلش باز است، بودند. یکی از این کوشش‌های پیامبر که متأسفانه در مجموع موفقیت‌آمیز هم نبود، سفر به طائف بود.

در این سفر پیامبر با توجه به شرایط اجتماعی آن روزگار - که کلید فتح فرهنگ هر قبیله اندیشه‌رئیس آن قبیله بود. - به خانه عبدیاللیل و برادرانش مسعود و حبیب که رؤسای قبیله ثقیف بودند، وارد شد و رسالت خدایی خود را و پیام خدا را به آنها اعلام کرد. آنها همان گونه که شیوه همه مرفهین بی‌درد است، از سر سیری، بی‌دردی، نخوت و غرور با او برخورد کردند و لحظه‌ای به آنچه می‌گفت و پیامی که بر لب داشت و اراده‌ای که او را به این مأموریت خطیر گماشته بود، نیندیشیدند. ابن هشام می‌نویسد: «یکی از ایشان گفت: من جامه کعبه را پاره می‌کنم اگر خدا تو را به پیامبری فرستاده باشد. دیگری گفت: آیا خدا غیر از تو کسی را نیافت که به پیامبری بفرستد. سومی گفت: به خدا من هرگز با تو گفتگو نخواهم کرد، زیرا اگر تو چنان که می‌گویی فرستاده از جانب خداوندی و در این ادعا راست می‌گویی، که بزرگ‌تر از آنی که من با تو گفتگو کنم و اگر دروغ می‌گویی و بر خدا دروغ می‌بندی، شایستگی آن را نداری که با تو طرف صحبت شوم.» این سخن، از سخنان آن دو گذشته‌تر، جاهلانه‌تر و پست‌تر بود. پیامبر صبورانه سخنان آنها را شنید و از آنان خواهش کرد حالا که به پیام او نمی‌اندیشند و با او منطقی برخورد نمی‌کنند، آنچه را میان آنها و پیامبر گذشته است در میان مردم بازگو نکنند و بگذارند مردم خود آزادانه به پیام و پیامبر بیندیشند. ولی این سه مرد به این تقاضای ساده نیز پاسخ منفی دادند و از آن گذشته، ارادل و اوباش شهر را واداشتند تا پیامبر را محاصره کنند و دشنام دهند و استهزا کنند، آنچنان که پیامبر ناگزیر شد از میان مردم، خود را به باغی، که متعلق به عتبه و شیبه بود، برساند و به آن پناه ببرد. ارادل و اوباش شهر که عملاً بی‌مزد و بی‌منت اشراف ثقیف بودند و در مأموریت خود موفق شده بودند و پیامبر را از شهر رانده بودند، متفرق شدند. پیامبر در باغ عتبه و شیبه زیر سایه درخت انگوری نشست. گرد و خاک سر و روی او را فراگرفته بود. آثار خستگی و اندوهی عمیق در خطوط چهره همیشه متبسمش موج می‌زد. او روی به آسمان کرد و گفت: «پروردگارا! من شکایت ناتوانی و بی‌پناهی و استهزا و بی‌زاری مردم را نسبت به خود، پیش تو می‌آورم. ای مهربان‌ترین مهربانان! تو پروردگار ناتوانان و مستضعفان و خدای منی! مرا در این حال به دست که می‌سپاری؟ به دست بیگانگانی که با ترسویی با من رفتار کنند؟ یا دشمنی که مالک سرنوشت من شود؟ خداوند! اگر تو بر من خشمگین نباشی، به تمام این دشواری‌ها تن در می‌دهم و اگر تو از من خشنود باشی، بر من گوارا خواهد بود. پروردگارا! من به نور روی تو پناه می‌برم. همان نوری که تمام تاریکی‌ها را

می شکافد و کار دنیا و آخرت را اصلاح می کند. پناه می برم از این که خشم تو بر من فرود آید و سخط و غضب تو بر من نازل گردد. ملامت کردن حق تو است، آن گاه که خشنود شوی و قدرت و قوت تنها به کمک تو به دست آید.»

عتبه و شیبیه از دور محمد را می نگر بستند. همسر قرشی عبدیاللیل از کنار پیامبر گذشت. پیامبر به او گفت: «می بینی که ما از دست بستگان شوهرت چه می کشیم؟»

عرق از سر و روی محمد بر زمین می ریخت و قلبش به شدت می زد. عتبه و شیبیه که از قریش بودند، به غلام نصرانی خود عداس گفتند: «خوشه انگوری از این درخت بکن و در طبق بگذار و پیش او ببر.» عداس ظرف انگور را به دست گرفت و به حضور پیامبر رسید. پیامبر دست به طرف خوشه انگور دراز کرد و گفت: «به نام خدا» عداس در چهره پیامبر خیره شد و گفت: «این جمله که تو گفتی در این شهر مرسوم نیست. تو اهل کدام شهری و دین تو چیست؟» پیامبر گفت: «تو اهل کجایی؟ دین تو چیست؟» عداس گفت: «من مسیحی ام. اهل نینوا.» پیامبر گفت: «از شهر مرد شایسته، یونس بن متی؟» عداس گفت: «تو از کجا یونس بن متی را می شناسی؟» پیامبر گفت: «من و او با هم برادریم، ما هر دو پیامبر خداایم.» عداس خم شد صورت پیامبر را بوسید و سپس دست های او را و... عتبه و شیبیه که از دور می نگر بستند، به یکدیگر گفتند: «محمد غلام ما را از راه بدر کرد.»

یک مسیحی، یک برده، یک برده مسیحی به جمع طرفداران محمد افزوده شده بود. عداس که از پیش پیامبر برگشت، عتبه و شیبیه به او گفتند: «مواظب باش، مبادا این مرد تو را از دین خود بیرون برد! دین تو بهتر از دین اوست.»

\*\*\*

پیامبر از طائف خسته برگشت. او اینک برای ورود به مکه تأمین نداشت. ابوطالب از دنیا رفته بود و او می بایست در پناه کسی وارد مکه می شد، کسی که بتواند امنیت او را تأمین کند. نرسیده به مکه، در نزدیکی شهر، به کوه حرا رفت و از آن جا برای اخنس بن شریق و سهیل بن عمرو پیام فرستاد و درخواست پناه کرد. اخنس بن شریق عذر آورد: «من هم پیمان قریشم.» و سهیل نیز پاسخ داد: «بنی عامر نمی توانند کسی را بر ضد بنی کعب پناه دهند.»

پیامبر ناگزیر برای مطعم بن عدی پیام فرستاد و درخواست پناه کرد. مطعم پذیرفت و مسلح شد و قبیله اش را نیز مسلح کرد و وارد مسجد الحرام شد و به پیامبر پیام فرستاد که: «اینک بیا.» پیامبر وارد شهر شد و به مسجد الحرام رفت و هفت بار کعبه را طواف کرد و به خانه خود رفت.

در خانه، فاطمه نگران او بود. قلب او با حوادث شهر می‌تیپید. او می‌دانست که پدر دشمن دارد و دشمن پدر ندارد و برای مبارزه با پدر حاضر است دست به هر جنایتی بزند. او می‌دانست که راه پدر بی‌برگشت است، چون به سوی خداست. قلب او، وقتی پدر دیر می‌کرد، تندتر می‌زد.

\*\*\*

### ۱۳- اولین بارقه‌ها

هر چه فشار روانی - اجتماعی اشراف قریش بر پیامبر بیشتر می‌شد، گوهر استقامت او صیقل بیشتری می‌خورد و درخشان‌تر می‌شد.

پیامبر همه ساله در مراسم حج تمام تلاش خود را می‌کرد که پیام خود را به گوش زوار قبایل عرب برساند. ربیعۀ بن عباد می‌گوید پدرم گفت: «من در آن هنگام جوانی نارس بودم و در منا رسول خدا را مشاهده کردم که به نزد قبایل عرب می‌رفت و در برابر منازل ایشان می‌ایستاد و می‌فرمود: ای فرزندان قبیله... من پیامبر خدایم که به نزد شما آمده‌ام تا بگویم خداوند دستور داده تنها او را بپرستید و چیزی را شریک او مسازید و این بت‌هایی را که می‌پرستید به دور اندازید و به من ایمان آورید و گفته‌هایم را تصدیق کنید و یاری‌ام کنید تا خدا برای شما بیان کند که مرا به چه چیز مأمور ساخته است. این جملاتی بود که پیامبر گرامی اسلام به هر قبیله می‌رسید، تکرار می‌فرمود. پشت سر آن حضرت مردی احوال که صورت درخشانی داشت و موهای بافته‌اش از دو طرف صورتش سرازیر شده بود و جامۀ عدنی بر تن داشت، نزد آن قبایل می‌آمد و چون سخنان رسول خدا به پایان می‌رسید، می‌گفت: ای فرزندان قبیله... مبادا گول این مرد را بخورید. این مرد شما را دعوت می‌کند که دست از پرستش لات و عزی بردارید و بدعت‌ها و گمراهی‌هایی را که او آورده است بپذیرید.»

ابن عباد گوید: من از پدرم پرسیدم این مرد که دنبالش می‌رود و گفته‌های او را رد می‌کند، کیست؟ گفت: این عمویش ابولهب است.

پیامبر قبیله به قبیله می‌رفت و پیام خدا را به مردم اعلام و ابلاغ می‌کرد و معمولاً جواب نامساعد می‌شنید. ملیح بزرگ قبیله‌کننده به پیامبر جواب رد داد. بنی‌عبدالله از قبیله کلب نیز پاسخ منفی دادند. قبیله بنوحیفه نه تنها جواب رد دادند، بلکه گستاخی و بی‌شرمی هم کردند، به گونه‌ای که ابن‌هشام می‌نویسد: «در میان عرب هیچ قبیله‌ای بدان حد گستاخانه با رسول خدا رفتار نکردند.» قبیله بنی‌عامر هم جواب منفی دادند، ولی سوید بن صامت از بزرگان قبیله بنی‌عمروبن عوف که تحت تأثیر قرآن قرار گرفته



بود، گفت: «این گفتار نیکی است.» او پس از بازگشت به یثرب در جریان جنگ داخلی یثرب به دست قبیله خزرج کشته شد.

اولین بارقه‌های اسلام را در یثرب، قبیله خزرج پرتوافکن کرد. در یکی از روزهایی که پیامبر در ایام حج زوار قبایل عرب را به اسلام دعوت می‌کرد، در منا در نزدیکی جمره عقبه به شش نفر از قبیله خزرج برخورد کرد. این شش نفر عبارت بودند از: اسعد بن زراره و عوف بن حارث از بنی النجار، رافع بن مالک از بنی زریق، قطبة بن عامر از بنی سلمه، عقبه بن عامر از بنی حزام بن کعب، جابر بن عبدالله از بنی عبید. پیامبر این شش نفر را دعوت به گفتگو کرد، جلسه ساده‌ای بود. نشست بر روی زمین در صحرای منا، در نزدیکی جمره عقبه. شش نفر از یثرب و نفر هفتم پیامبر خدا از مکه. این هفت نفر وجوه مشترکی داشتند. نخست آن که از وضع موجود ناراضی بودند. هر کدام به دلیلی؛ شش نفر خزرجی به دلیل جنگ‌های داخلی یثرب و مرد هفتم به دلیل وضع نابسامان بشریت در چنگ بت‌پرستی و استثمار و از خودبیگانگی انسان‌ها. ثانیاً همه دل‌های آماده برای پذیرش حقیقت و از آن بالاتر شهامت پذیرش آن را داشتند. ثالثاً همه در جست‌وجوی حقیقت بودند. چه آن شش نفر که حقیقت را نیافته بودند و چه هفتمین نفر که حقیقت در سینه‌اش موج می‌زد.

پیامبر در این جلسه ساده، صمیمی و بی‌تکلف آیاتی از قرآن مجید را قرائت کرد و گفت: خدا مرا به رسالت فرستاده است. آیات قرآن تا اعماق جان این شش تن نفوذ کرده بود و به شدت مجذوب آن شده بودند و در همان جلسه نخست ایمان آوردند. هیچ‌کس در منا نمی‌دانست که هفت نفر عرب، یک پیام‌آور و شش پیام‌گیرنده، دست‌اندرکار تغییر تاریخ بشرند. درها هنوز بر پاشنه بت‌پرستی می‌چرخید. جنگ خانگی در یثرب این شش جوان خزرجی را آماده پذیرش هر راه‌حلی که بتواند وضع موجود را بهتر از گذشته کند، کرده بود. آنها روایات ظهور آخرین پیامبر خدا را نیز از اهل کتاب یثرب شنیده بودند و در سینه داشتند. ناگهان اندیشه‌ای در ذهن این جوانان خزرجی جرقه زد: چه خوب می‌شد اگر ما قبایل اوس و خزرج - طرفین دائمی جنگ داخلی یثرب - را حول محور اسلام متحد می‌کردیم و به این همه خونریزی بی‌پایان و بی‌نتیجه پایان می‌دادیم. آنها ناگهان روی به پیامبر کرده و گفتند: «ما در وضعی در میان قوم خود گرفتار شده‌ایم که عداوت و دشمنی به کلی شالوده زندگی ما را به هم ریخته و صفا و صمیمیت یکسره از میان ما رخت بسته است و شاید این جریان (یعنی ایمان ما به اسلام) وسیله‌ای باشد که خدای تعالی بدان وسیله اختلافات ما را برطرف سازد. ما هم‌اکنون به سوی قوم و قبیله خود می‌رویم و آنان را به پیروی از شما دعوت می‌کنیم و به دین اسلام می‌خوانیم و چنانچه آنان بپذیرند و متابعت از شما بنمایند،

به طور مسلم آن زمان هیچ مردی محترم‌تر و نیرومندتر از شما در میان ما نخواهد بود.» بدین‌گونه تاریخ ورق خورد.

این شش پیشرو و پیش‌آهنگ خزرجی پس از پایان مراسم حج به یثرب برگشتند تا به تبلیغ اسلام بپردازند. خبر ظهور آخرین پیامبر خدا در یثرب دهن به دهن می‌گشت و در همه جا به مثابه مهم‌ترین خبر منتشر می‌شد. موجی از سؤال، انتظار و حتی اشتیاق یثرب را فرا گرفته بود. عوف ابن حارث، جابربن عبدالله، رافع ابن مالک، اسعد بن زراره، قطبۀ بن عامر و عقبۀ بن عامر در شهر یثرب و در میان مردم سخن از خدای یگانه و آخرین پیامبر او می‌گفتند. آنها را - از لحظه‌ای که ایمان به اسلام آورده بودند - احساس جدیدی فرا گرفته بود. در آنها کینه دیرینه‌ای که مانند سایر خزرجی‌ها نسبت به قبیله اوس احساس می‌کردند، رنگ باخته و جای آن را عشقی پاک و زلال نسبت به همه انسان‌ها فرا گرفته بود. نقطه کانونی این احساس جدید، عشق و ایمان به خدا بود.

«من خدا را دوست دارم و دوست دارم هر که خدا را دوست دارد» ضرباهنگ احساس جدید این پیشاهنگان مسلمان در یثرب بود که می‌رفتند تا هسته اولیه مدینه النبوی را در تاریخ بشر به وجود آورند. از نگاه آنها دیگر زخم شمشیر بر قلب همشهریان‌شان از قبیله اوس نمی‌بارید، بلکه لبخندی درد آشنا لب‌های آنها را در مقابل نگاه اعضای قبیله اوس می‌شکوفاند. هر کس از هر قبیله که این شش مشعل روشن آزادی، رهایی و مهر را می‌دید، احساس می‌کرد که در سینه آنها اکنون قلبی می‌تپد که با همه آن حوادث خونباری که در تاریخ جنگ‌های خانگی یثرب گذشته، بیگانه است. مردم یثرب غالباً این شش پیشرو را به صورت شش کبوتر صلح می‌دیدند که در آسمان شهر به پرواز در آمده‌اند و تلاش می‌کردند تا با نگاه به پرواز آنها در حس صمیمی و آسمانی آنها شریک شوند.

این پیشاهنگان مسلمان خزرجی کم‌کم دوستان و برادرانی از میان قبیله اوس یافتند که این یافتن‌ها مثل به هم رسیدن دو سر یک زخم کهنه و چرکین در پیکر یثرب بود. نسیمی که از اسلام در یثرب می‌وزید، برای پیکر بیمار و مجروح این شهر، شفا آورده بود.

\*\*\*

## ۱۴- بیعت دو قبیله

یک سال گذشت. فاطمه یک سال بزرگ‌تر شده بود. او اگر چه در خانه بود، ولی با پای احساسش قدم به قدم با پیامبر در شهر می‌گشت و هر چه را در شهر می‌گذشت با ذهن کنجکاو و اندیشه زلالش تجزیه و

تحلیل می‌کرد. نبض او با رخدادهای رسالت می‌تپید. هرگاه به پیامبر صدمه‌ای می‌رسید و یا مسلمانی شکنجه می‌شد، رنگ از رخساره زهرا می‌پرید و هرگاه پیروزی و پیشرفتی در کار انتشار اسلام پدید می‌آمد، فاطمه شاداب و شکوفا می‌شد.

یک سال گذشت. در سال بعد، هنگام برگزاری مراسم حج یک هیئت مشترک از دو قبیله خزرج و اوس به مکه آمدند. این هیئت دوازده عضو داشت. ده نفر از قبیله خزرج و دو نفر از قبیله اوس. اسامی آنها چنین بود:

الف- قبیله خزرج: اسعد بن زراره و عوف و معاذ پسران حارث بن رفاعه از بنی‌النجار، رافع بن مالک و ذکران بن عبد قیس از بنی‌رزیق، عبادة بن صامت و ابو عبدالرحمن یزید بن ثعلبه از بنی‌عوف، عقبه بن عامر از بنی‌سلمه، عباس بن عباده از بنی‌سالم بن عوف، قطبة بن عامر از بنی‌سواد.

ب- قبیله اوس: ابوالهیثم بن تیهان از بنی اوس بن حارثه، عویم بن ساعده از بنی عمرو بن عوف. این دوازده نفر رسماً با پیامبر بیعت کردند. بیعت آنها به بیعت عقبه اولی معروف شد. مواد عهدنامه و بیعت پیامبر با هیئت مذکور به شرح زیر بود:

۱- برای خدا شریکی قائل نشوید.

۲- دزدی نکنید.

۳- مرتکب زنا نشوید.

۴- فرزندان خود را نکشید.

۵- بهتان و افترا ننزید.

۶- در کارهای نیک نافرمانی رسول خدا را نکنید.

پیامبر اضافه کرد: اگر به این پیمان وفا کردید، پاداش شما بهشت خداست و گرنه سروکار شما با خداست، چنانچه بخواهد کیفر دهد و یا بیمارزد.

هنگام بازگشت این دوازده نفر، پیامبر مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبدمناف را همراه آنها برای تعلیم قرآن و احکام اسلام به مدینه فرستاد.

مصعب به خانه اسعد بن زراره وارد شد. هنگام نماز او در جلو می‌ایستاد و مسلمانان دو قبیله اوس و خزرج به او اقتدا می‌کردند. بدین ترتیب از درون دو قبیله متخاصم اوس و خزرج یک امت جدید به وجود می‌آمد.

اولین نماز جمعه در یثرب به امامت اسعد بن زراره تشکیل شد. کعب بن مالک که از نخستین

مسلمانان یثرب است، می‌گوید: نخستین کسی که در **هزم‌النیت** در ناحیه **حزّه بنی بیاضه** جایی که موسوم به **نقیع‌الخصمات** است برای ما نماز جمعه خواند، اسعد بن زراره بود. آن روزها ما چهل نفر مرد بودیم که در نماز جمعه او شرکت می‌کردیم.

اسعد بن زراره روزها مصعب را کوچک به کوچک و خانه به خانه به محله‌های مختلف شهر یثرب می‌برد و مردم را همراه با او به اسلام دعوت می‌کرد. به تدریج اسلام در سراسر یثرب منتشر شد و تنها در چند محله معدود یعنی در محله‌های بنی‌امیه بن زید، خطمه، وائل و واقف اسلام رسوخ نکرد.

سفر مصعب به یثرب سراسر پیروزی بود. او به تمام اهدافش در این سفر رسیده بود و آیات قرآن را به مسلمانان یثرب آموخته بود و احکام اسلام را شرح داده بود و از اینها گذشته، اسلام را در سراسر یثرب گسترش داده بود و اینک پیروزمندانه به مکه برمی‌گشت. تاریخ اسلام در نخستین سال‌های پیدایش آن به یک نقطه عطف رسیده بود. او در مکه به حضور پیامبر رسید و گزارش سفرش را ارائه کرد. پس از چندی، هنگام آغاز مراسم حج، گروه قابل توجهی از مسلمانان یثرب، همراه کاروان‌های زیارتی یثرب به مکه آمدند. آنها در کاروان‌های مختلف پراکنده بودند و سعی بسیار می‌کردند که راز ریشه دواندن اسلام در یثرب حتی‌المقدور از چشم تیزبین و نگران اشرافیت قریش، پنهان بماند. این گروه از مسلمانان هفتاد و سه نفر مرد و دو نفر زن بودند. بنابراین هفتاد و پنج نفر مسلمان، یعنی بیش از شش برابر اعضای هیئت قبلی که در بیعت عقبه اولی حضور داشتند و بیش از دوازده برابر اولین گروه از مردم یثرب که به اسلام ایمان آوردند، به مکه آمده بودند تا با پیامبر مخفیانه دیدار کنند و با او میثاق ببندند. حرکت اسلام در یثرب بهمن‌وار بود و یثرب به سرعت مدینه می‌شد.

مسلمانان یثرب که از همه قبایل یثرب در جمع آنان حضور داشتند، شبانگاهان در عقبه با پیامبر خدا میعاد داشتند. آنها در نیمه‌های شب و به صورت پراکنده و مخفیانه، به تدریج در میعادگاه حضور یافتند و پس از لحظاتی پیامبر با عباس بن عبدالمطلب - عمویش در میعادگاه حاضر شد. شب قدری بود آن شب. تنها ستاره‌های آسمان مکه شاهد بودند که چگونه خورشید اسلام از افق عقبه و از کرانه‌های قلوب مسلمانان پیشاهنگ یثرب طلوع می‌کرد. ابتدا برای لحظاتی سکوت همه جا را فراگرفت. مسلمانان یثرب برای اولین بار بود که پیامبر را می‌دیدند. نگاهشان به پیامبر تمنایی بود که از قلوب آنها می‌جوشید و از چشم‌های درخشانشان به سوی پیامبر پر می‌کشید و در افق سیمای نورانی و ملکوتی پیامبر محو می‌شد. عباس بن عبدالمطلب سکوت را شکست و گفت: «شما مقام و شخصیت محمد را در نزد ما می‌دانید. ما تا به امروز در مقابل قوم خود، آنان که مثل ما درباره او فکر نمی‌کنند، از او دفاع کرده‌ایم و از این پس نیز در

میان ما عزیز و محترم است و در امنیت به سر می‌برد، ولی او خواسته به شما بیبوندد و به شما ملحق شود. اگر به راستی آمادگی و استعداد آن را دارید تا به آنچه می‌گویید و پیمان می‌بندید، وفاداری کنید و او را از آزار دشمنان و مخالفانش محافظت کنید، پیمان خود را بندید و آمادگی خود را اعلام کنید، ولی اگر آمادگی ندارید و نمی‌توانید او را در برابر مشکلات و حمله دشمنان محافظت کنید و چون به نزد شما آید، او را تسلیم دشمن خواهید کرد، هم اکنون او را به حال خود واگذارید، زیرا چنانچه تا به حال از او دفاع کرده‌ایم، از این پس نیز دفاع خواهیم کرد.»

سخنان عباس یک اتمام حجت دوستانه و مشفقانه بود. چقدر تفاوت وجود داشت بین عباس و ابولهب. هر دو عموی پیامبر بودند، ولی یکی دشمن‌ترین دشمنان پیامبر بود و دیگری دوست‌ترین دوستان. مسلمانان یثرب با شنیدن سخنان عباس، که در جای خود بسیار منطقی و حساب شده ایراد شده بود، و با توجه به تمام نکاتی که عباس به آنها توجه داشت، روی به پیامبر کردند و گفتند: «اینک شما سخن بگو و هر عهد و پیمانی که می‌خواهی برای خود و خدایت از ما بگیر.»

اظهارات مسلمانان یثرب بسیار صمیمی و بی‌تکلف بود: «هر پیمانی که می‌خواهی از ما بگیر.» آنها کاملاً خود را و سرنوشت فرزندان و شهر خود را بدین ترتیب در اختیار می‌گذاشتند: «هر پیمانی که می‌خواهی برای خود و خدایت از ما بگیر.» تاریخ ثابت کرد که مسلمانان پیشاهنگ یثرب در این اظهارات خود کاملاً صادق و صمیمی بوده‌اند.

پیامبر لب به سخن گشود. نخست آیاتی از قرآن مجید را تلاوت کرد. ضرباهنگ تلاوت قرآن در سکوت عقبه با ضرباهنگ تپش قلب مسلمانان پیشاهنگ یثرب می‌آمیخت و موسیقی دلپذیری را در فضای احساس آنها که در میعادگاه حضور داشتند، منتشر می‌کرد. سپس پیامبر با همان صراحتی که مسلمانان یثرب سخن گفته بودند، سخن گفت: «همان طور که از زنان و فرزندانتان دفاع می‌کنید، از من نیز دفاع کنید.»

براه بن معرور دست پیامبر را گرفت و فشرد و گفت: «سوگند به آن که تو را به پیامبری مبعوث کرده، همان طور که از ناموس خود دفاع می‌کنیم، از تو نیز دفاع خواهیم کرد. با ما پیمان ببند. به خدا سوگند ما فرزند جنگ و شمشیریم و جنگجویی را پسر از پدر به ارث برده‌ایم.»

ابوالهیثم بن تیهان سخنان براه را قطع کرد و گفت: «یا رسول‌الله!...» یا رسول‌الله گفتن او مانند عاشقانه‌ترین واژه‌ها از لطیف‌ترین زوایای قلب ابوالهیثم پر می‌گرفت؛ «یا رسول‌الله!... میان ما و یهود پیمان‌ها و رشته‌هایی بود که ما اینک آنها را قطع می‌کنیم. چنان نباشد که ما پیمانمان را با یهود قطع کنیم

و شما نیز چون بر دشمنان خود پیروز شدی، ما را رها کنی و به سوی قوم خود برگردی؟»

این سخنان ابوالهیثم که ابن هشام با صراحت آنها را نقل کرده، ارزش تاریخی فراوانی دارد. چرا ابوالهیثم تصور می‌کرد پیمان با پیامبر خدا به معنی قطع پیمان با یهود است؟ چرا پیش بینی می‌کرده که یهود به پیامبر ایمان نخواهند آورد؟ و چرا از بازگشت پیامبر به میان قوم خود - مکه - در شرایط گسستن پیوند با یهود، بر اهل یثرب نگران بوده است؟

پیامبر در پاسخ ابوالهیثم گفت: «خون من خون شماست. من از شما می‌مانم و شما از منید، می‌جنگم با هر که با شما بجنگد و صلح می‌کنم با هر که با شما صلح کند.» و به دنبال این مراسم صمیمی که در حقیقت بیعت عقبه دوم بود، پیامبر از مسلمانان خواست دوازده نفر از میان خود انتخاب کنند تا نقیب آنها پیش پیامبر باشند.

از میان جمع هفتاد و پنج نفری مسلمانان، نه نفر از قبیله خزرج و سه نفر از قبیله اوس انتخاب شدند که اسامی آنها چنین است:

الف- نقبای خزرج: ۱- اسعد بن زراره، ۲- سعد بن ربیع، ۳- عبدالله بن رواحه، ۴- رافع بن مالک، ۵- براء بن معرور، ۶- عبدالله بن عمرو بن حرام، ۷- عبادة بن صامت، ۸- سعد بن عباد، ۹- منذر بن عمرو.  
ب- نقبای اوس: ۱- اسید بن حضیر، ۲- سعد بن خيثمه، ۳- رفاعة بن عبدالمندر که برخی به جای او ابوالهیثم بن تیهان را ذکر کرده‌اند.

پیامبر روی به نقبای منتخب کرد و گفت: شما نسبت به قوم خود کفیلید، مانند حواریین عیسی بن مریم، و من کفیل قوم خود یعنی تمام مسلمانانم. بدین ترتیب یک بار دیگر پیامبر مرز عقیده را در مقابل خون و نژاد تقویت کرد.

در این بیعت، گذشته از سخنان آینده‌نگرانۀ ابوالهیثم خطاب به پیامبر، عباس بن عباد انصاری نیز سخنان آینده‌نگرانۀ ای خطاب به مسلمانان یثرب ایراد کرد. او خطاب به مسلمانان پیشاهنگ یثرب که خود نیز یکی از آنان بود، گفت: «آیا می‌دانید چگونه و به چه چیز با این مرد بیعت می‌کنید؟ شما با جنگ و نبرد با سرخ و سیاه مردم بیعت می‌کنید. خوب نگاه کنید اگر با از دست رفتن اموال و کشته شدن اشراف و بزرگانتان او را تسلیم دشمن می‌کنید، از بیعت با او خودداری کنید و او را به حال خود واگذارید، زیرا به خدا سوگند اگر چنین کنید، ننگ دنیا و آخرت برای شماست و اگر با رفتن اموال و کشته شدن افراد بزرگ نیز از او پشتیبانی می‌کنید، بی‌تردید بیعت با او سعادت دنیا و آخرت است.»

تکیه ما بر عبارت **جنگ با سرخ و سیاه مردم** است. در این عبارت کوتاه به سختی راه بلند سرنوشت

امت اسلامی تصریح شده است.

پاسخ مسلمانان جوان و پیشاهنگ یثرب روشن بود: «ما با توجه به تمام این مشکلات بیعت می‌کنیم» و روی به پیامبر کردند: «اگر به بیعت خود وفا کنیم، پاداش ما چیست؟» پاسخ پیامبر یک کلمه بود: «بهشت». هفتاد و سه مرد دست پیامبر را به گرمی فشردند و بیعت کردند و زنان نیز به شیوه دیگر با او بیعت نمودند.

نکته بسیار ظریف و در عین حال مهمی در گفتگوهای پیامبر با پیشاهنگان جوان مسلمان یثرب و بزرگان قریش وجود دارد. در گفتگو با بزرگان قریش پیامبر سیادت بر عرب و حکومت بر عجم را وعده می‌دهد، ولی در گفتگو با مسلمانان پیشاهنگ یثرب بهشت را وعده می‌دهد. تاریخ نشان داد که وعده پیامبر به قریش تحقق پیدا کرده است و با توجه به صدق وعده‌های پیامبر از هم اکنون می‌توان گفت که مسلمانان پیشاهنگ یثرب که به بیعت خود وفادارانه عمل کردند از صراطی که روز قیامت باید گذشت، از هم اکنون گذشته‌اند.

صبح فردا، مثل همیشه آفتاب از شرق طلوع کرد. زوار بت پرست عرب در منا اجتماع کرده بودند که شیطانی را رجم کنند که بر خود آنها مستولی شده بود و دین آنها را تغییر داده بود و آنها را از خداپرستی به سوی بت پرستی منحرف کرده بود. اشراف قریش درباره بیعت پیامبر با مردم یثرب خبرهای تأیید نشده‌ای شنیده بودند و چادر به چادر در میان زوار قبایل خزرج و اوس می‌گشتند و از آنها درباره صحت خبر تحقیق می‌کردند: «خزرج‌ها! شنیده‌ایم که با محمد برضد ما پیمان بسته‌اید و می‌خواهید او را از مکه به مدینه ببرید. در صورتی که ما با شما سر جنگ نداریم و چیزی پیش ما زشت‌تر از جنگ با شما نیست.» زوار مشرک یثرب که غالباً سالخوردگان یثرب بودند، همه این خبر را تکذیب کردند، چون اساساً از وقوع بیعت شب گذشته کاملاً بی‌اطلاع بودند و زوار جوان و مسلمان یثرب در حالی که به یکدیگر می‌نگریستند، سکوت کردند. کعب بن مالک که در بیعت حضور داشت، برای این که حرفی زده باشد نگاه به کفش‌های نو حارث بن مغیره کرد و خطاب به ابوجابر گفت: «تو یکی از بزرگان و اشراف مایی، نمی‌توانی نعلینی مانند نعلین این جوان قریشی بیوشی؟» ابوجابر گفت: «تو این جوان را به خشم آوردی، نعلینش را به او پس بده.» کعب گفت: «به خدا پس نخواهم داد، زیرا این جریان را به فال نیک گرفتم. شاید روزی خود او را هم بریایم.»

ظاهراً کعب به جوانی مغیره چشم امید داشت. آن روزها اسلام آرمان جوانان حق طلب بود. تحقیقات قریش ادامه یافت. آنها از عبدالله بن ابی بن سلول که از بزرگان یثرب بود نیز پرس و جو کردند و او گفت:

«این کار مهمی است و هیچ‌گاه قوم من بدون اطلاع من به چنین کاری اقدام نمی‌کنند.»  
 هنگامی صحت خبر برای قریش تأیید شد که زوار یثرب به سوی یثرب حرکت کرده بودند. مردان قریش کاروان‌های یثرب را تعقیب کردند و توانستند دو نفر از آنان یعنی سعده بن عباد و منذر بن عمرو را دستگیر کنند. منذر از چنگ ماموران قریش گریخت، ولی سعده بن عباد دستگیر و به شدت شکنجه شد. او را در حالی که دست‌هایش را به گردنش بسته بودند و گیسوان بلندش را گرفته بودند، در کوه‌های مکه می‌کشیدند و سرانجام با راهنمایی ابوالبختری، جیبر بن مطعم و حرب ابن امیه، به پاس آن که سعده سوداگران آنها را در یثرب پناه داده بود، پناهنش دادند و به مدینه بازگردانده شد.  
 ابن هشام اسامی گروهی از کسانی را که در بیعت عقبه دوم شرکت داشتند، به شرح زیر نام می‌برد.

### الف- اوس

**بنی عبدالاشهل:** ۱- اسید بن حضیر که در زمرة نقیاست؛ ۲- ابوالهیثم بن تیهان که در جنگ بدر نیز حضور داشت؛ ۳- سلمة بن سلامه که در جنگ بدر نیز حضور داشت.  
**بنی حارثه:** ۱- ظهیر بن رافع؛ ۲- ابو برده، که در جنگ بدر نیز حضور داشت؛ ۳- نهیر بن هیثم.  
**بنی عمرو بن عوف:** ۱- سعد بن خیثمه، که از نقبا بود و در جنگ بدر شهید شد، ۲- رفاعة بن منذر، که از نقبا بود و در جنگ بدر حضور داشت؛ ۳- عبدالله بن جیبر، که در جنگ‌های بدر و احد حضور داشت و در جنگ احد فرمانده تیراندازان بود و در همان جنگ نیز شهید شد؛ ۴- معن بن عدی، که در تمام جنگ‌ها در زمان رسول الله حضور داشت و پس از رحلت پیامبر در جنگ یمامه کشته شد؛ ۵- عویم بن ساعده، که در جنگ‌های بدر و احد و خندق حضور داشت.

### ب- خزرج

**بنی النجار:** ۱- ابویوب بن زید که نامش خالد است و در تمام غزوات پیامبر حضور داشت و پس از رحلت پیامبر در روم از دنیا رفت؛ ۲- معاذ بن حارث که در تمام جنگ‌های پیامبر حضور داشت؛ ۳- عوف بن حارث، برادر معاذ بود و در جنگ بدر شهید شد؛ ۴- معوذ بن حارث، او هم برادر معاذ بود و در جنگ بدر پس از آن که ابوجهل را به قتل رساند، شهید شد؛ ۵- عمارة بن حزم که در تمام جنگ‌ها در زمان پیامبر حضور داشت و پس از رحلت پیامبر در جنگ یمامه جان خود را از دست داد؛ ۶- اسعد بن زراره که از نقبا



بود و هنگام بنای مسجد رسول الله و قبل از جنگ بدر از دنیا رفت.

**بنی عمرو بن مبدول:** ۱ - سهیل بن عتیک که در جنگ بدر حضور داشت.

**بنی عمرو بن مالک:** ۱ - اوس بن ثابت که در جنگ بدر حضور داشت؛ ۲ - ابوطلحة بن سهیل.

**بنی مازن بن نجار:** ۱ - قیس بن ابی صعصعه که در جنگ بدر فرمانده نیروهای پشتیبانی بود؛ ۲ -

عمرو بن غزیه؛ ۳ - نسیمه دختر کعب که در جنگ‌های رسول خدا شرکت داشت و خواهر و شوهر و پسرانش حبیب و عبدالله نیز با او به جنگ می‌رفتند و در جنگ یمامه دوازده زخم برداشت.

**بلحارث بن خزرج:** ۱ - سعد بن ربیع که از نقبا بود و در جنگ بدر حضور داشت و در جنگ احد شهید

شد؛ ۲ - خارجه بن زید که او نیز در جنگ بدر حضور داشت و در جنگ احد شهید شد؛ ۳ - عبدالله بن رواحه که از نقبا بود و جز جنگ فتح در تمامی غزوات و جنگ‌ها حضور داشت و در جنگ موته از سوی پیامبر فرمانده سپاه اسلام شد و در همان جنگ نیز شهید شد؛ ۴ - بشیر بن سعد که در جنگ بدر شرکت داشت؛ ۵ - عبدالله بن زید که در جنگ بدر شرکت داشت؛ ۶ - خلاد بن سوید. در جنگ‌های بدر و احد و خندق حضور داشت و در جنگ بنی قریظه شهید شد. پیامبر درباره او فرمود: او را ثواب دو شهید است؛ ۷ - عقبه بن عمرو بن ثعلبه. او جوان‌ترین فردی بود که در عقبه با رسول خدا بیعت کرد.

**بنی بیاضنه بن عامر:** ۱ - زیاد بن لبید که در جنگ بدر حضور داشت؛ ۲ - فروة بن عمرو که در جنگ بدر

حضور داشت؛ ۳ - خالد بن قیس بن مالک که در جنگ بدر حضور داشت.

**بنی زریق بن عامر:** ۱ - رافع بن مالک؛ ۲ - ذکوان بن عبد قیس که در جنگ بدر شرکت کرد و در جنگ

احد شهید شد؛ ۳ - عباد بن قیس که در جنگ بدر حضور داشت؛ ۴ - حارث بن قیس که در جنگ بدر حضور داشت.

**بنی سلمه بن سعد:** ۱ - براء بن معرور که از نقبا بود و به روایت بنی سلمه اولین کسی بود که در عقبه با

رسول خدا بیعت کرد؛ ۲ - بشر بن براء بن معرور که در جنگ‌های بدر و احد و خندق شرکت کرد و در جنگ خیبر با سم شهید شد؛ ۳ - سنان بن صیفی که در جنگ بدر حضور داشت و در جنگ خندق شهید شد؛ ۴ - طفیل بن نعمان که در جنگ بدر حضور داشت و در جنگ خندق شهید شد؛ ۵ - معقل بن منذر که در جنگ بدر حضور داشت؛ ۶ - یزید بن منذر که در جنگ بدر حضور داشت؛ ۷ - مسعود بن یزید؛ ۸ - ضحاک بن حارثه که در جنگ بدر حضور داشت؛ ۹ - یزید بن حرام که در جنگ بدر حضور داشت؛ ۱۰ - جبار بن صخر بن امیه که در جنگ بدر حضور داشت؛ ۱۱ - طفیل بن مالک که در جنگ بدر حضور داشت.

**بنی سواد بن غنم:** کعب بن مالک.

**بنی غنم بن سواد:** ۱ - سلیم بن عمرو بن حدیده؛ ۲ - قطبة بن عامر؛ ۳ - یزید بن عامر؛ ۴ - ابوالیسر، کعب بن عمرو؛ ۵ - صیفی بن سواد که بجز صیفی همه در جنگ بدر حضور داشتند.  
**بنی نابی بن عمرو:** ۱ - ثعلبة بن غنمه که در جنگ بدر شرکت داشت و در جنگ خندق شهید شد؛ ۲ - عمرو بن غنمه که در جنگ بدر حضور داشت؛ ۳ - عبس بن عامر که در جنگ بدر حضور داشت؛ ۴ - عبدالله بن انیس؛ ۵ - خالد بن عمرو.

**بنی حرام بن کعب:** ۱ - عبدالله بن عمرو که از نقبا بود که در جنگ بدر شرکت کرد و در جنگ احد شهید شد؛ ۲ - جابر بن عبدالله؛ ۳ - معاذ بن عمرو بن جموح که در جنگ بدر شرکت داشت؛ ۴ - ثابت بن حذع که در جنگ بدر حضور داشت و در جنگ طائف به شهادت رسید؛ ۵ - عمیر بن حارث که در جنگ بدر حضور داشت؛ ۶ - خدیج بن سلامه؛ ۷ - معاذ بن جبل در تمام غزوات پیامبر شرکت داشت. (برخی به جای او اسد بن سارده را ذکر کرده‌اند).

**بنی سالم بن عوف:** ۱ - عبادة بن صامت که از نقبا بود و در تمام غزوات شرکت کرد؛ ۲ - عباس بن عباده که در احد به شهادت رسید؛ ۳ - ابو عبدالرحمن یزید بن ثعلبه؛ ۴ - عمرو بن حارث ابن لبده.  
**بنی سالم بن غنم:** ۱ - رفاعة بن عمرو که در جنگ بدر شرکت داشت؛ ۲ - عقبه بن وهب که در جنگ بدر شرکت داشت.

**بنی ساعدة بن کعب:** ۱ - سعد بن عباده که از نقبا بود؛ ۲ - منذر بن عمرو که در جنگ‌های بدر و احد شرکت داشت و در جنگ بئر معونه از طرف پیامبر فرمانده ارتش اسلام شد و در همان جنگ به شهادت رسید.

این بود اسامی گروهی از کسانی که در بیعت عقبه دوم مشارکت داشتند. بیش از ۷۰٪ از کسانی که در بیعت عقبه دوم حضور داشتند، در جنگ بدر نیز شرکت کردند و در حدود ۳۰٪ آنان در جنگ‌های مختلف اسلام، به‌ویژه در زمان حضرت رسول، به شهادت رسیدند. ۹٪ آنان در جنگ احد، ۹٪ در جنگ‌های بدر و خندق و بقیه در سایر جنگ‌ها به شهادت رسیدند. بیش از ۱۰٪ شرکت‌کنندگان در بیعت عقبه دوم، در تمام جنگ‌های زمان پیامبر حضور داشتند، و بیش از ۳۰٪ آنها در دو جنگ مهم (بدر و احد و یا بدر و خندق) شرکت داشتند و بیش از ۲۰٪ آنها در سه جنگ مهم حضور داشتند.

\*\*\*

سیزده سال از آغاز بعثت پیامبر گذشت. اینک مکه و یثرب هر دو به راه بی‌بازگشتی رسیده بودند.

قریش، محمد و فاطمه / ۲۷۵

یثرب در تب سوزان یک انقلاب بزرگ اجتماعی و سیاسی می‌سوخت و مکه هنوز به عصای موربانه خورده بت پرستی تکیه داشت و از ارزش‌های ارتجاعی حمایت می‌کرد و هنوز به مبارزه خود علیه پیام و پیامبر ادامه می‌داد.

فاطمه که در متن یک مبارزه تاریخی برای خدا چشم به جهان گشوده بود، در همین متن به آینده می‌نگریست.

فاطمه اینک در آغاز دوران شکوفایی‌اش بود، و اسلام نیز...



## فصل سوم

### مدینة النبی و مدینة العرب



## هجرت

### ۱- شهر پیشاهنگ

گرایش مردم یثرب به اسلام و گروه کثیری از آنها به آن، آفتابی بود که کسی نمی توانست در واقعیت آن تردید کند. حالا خطر برای قریش از آن جدی تر بود که بتوانند آن را نادیده بگیرند. هیچ یک از سران قریش این روزهای سخت را برای خود پیش بینی نمی کرد. شور و شوق مردم یثرب برای اسلام و صفناپذیر بود. یثرب اگرچه کعبه نداشت، ولی ایمن داشت و قبایل اوس و خزرج اگرچه فرزندان هاجر و ابراهیم نبودند، ولی متواضع بودند و برای پرستش خداوند قلوب نرم و خاشعی داشتند. بدین ترتیب در حالی که کعبه در مکه می ماند، خداپرستی به مدینه هجرت می کرد.

\*\*\*

برخی از مسلمانان یثرب به شوق دیدار پیامبر و دفاع از او، به مکه هجرت کردند و پس از هجرت پیامبر به یثرب، مجدداً به مدینه برگشتند. از بنی زریق ابن عامر، ذکوان بن قیس به مکه هجرت کرد و در کنار پیامبر بود و مجدداً از مکه به مدینه هجرت کرد و در جنگ های بدر و احد شرکت داشت و در جنگ احد به شهادت رسید. از بنی سالم بن عوف، عباس بن عباد نیز از یثرب به مکه هجرت کرد و در کنار پیامبر بود و مجدداً از مکه به مدینه مهاجرت کرد و در جنگ های بدر و احد حضور داشت و در جنگ احد شهید شد. از بنی سالم بن غنم نیز عقبه بن وهب از یثرب به مکه و از مکه به مدینه هجرت کرد و در جنگ بدر نیز حضور داشت.

\*\*\*

مسلمانان یثرب اگرچه از قبایل و طوایف گوناگون بودند، ولی آنچنان در میدان جاذبه عشق الهی قرار گرفته بودند که به هر که به هر اندازه خدایی بود، احساس عشق می‌کردند و به هر که از خدا بیگانه بود، احساس بیگانگی می‌نمودند، ولو آن که مرد یا زن خداباور، دشمن دیروزشان باشد و مرد و یا زن مشرک، برادر و خواهرشان. حکایت نگاه مسلمانان مدینه به یکدیگر مضمون این ترانه بود که:

من تو را دوست دارم

چون تو

خدا را دوست داری

و خدا معبود ما،

و محبوب ماست

این ترانه در متن زندگی مسلمانان مدینه جاری بود.

در مقابل اشرافیت قریش دو راه قرار داشت: یا ادامه ستیز کورکورانه با پیامبر، راهی که ابوجهل در پیش گرفت و رفت و یا برخورد اندیشمندانه همراه با آینده‌نگری و استفاده از هر فرصتی که در هر شرایطی به دست می‌آید. این راهی بود که ابوسفیان در پیش گرفت. این دو راه گاه بر یکدیگر منطبق می‌شدند و در این صورت تفکیک رهروان آنها از یکدیگر مشکل می‌شد.

ابوسفیان و ابوجهل بر ضرورت شکنجه مسلمانان اتفاق نظر داشتند. با جوانه زدن اسلام در یثرب و آغاز فرایند مدینه‌النبی شدن یثرب شکنجه روحی و جسمی مسلمانان مکه افزایش یافت. شکنجه آن قدر جنون‌آمیز و شدید بود که گاه به مرز غیرقابل تحملی می‌رسید. دقیقاً در همین شرایط بود که لحن آیات الهی نیز تغییر کرد و اجازه جهاد برای مسلمانان صادر شد: «أَذِنَ لِلَّذِينَ يُقَاتِلُونَ بِأَنَّهُمْ ظَلَمُوا وَإِنَّ اللَّهَ عَلَىٰ نَصْرِهِمْ لَقَدِيرٌ الَّذِينَ أُخْرِجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ بِغَيْرِ حَقٍّ إِلَّا أَنْ يَقُولُوا رَبُّنَا اللَّهُ وَ لَوْلَا دَفَعُ اللَّهُ النَّاسَ بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لَهَدَمَتْ صَوَامِعُ وَبِيَعٌ وَصَلَوَاتٌ وَ مَسَاجِدٌ يُذَكَّرُ فِيهَا اسْمُ اللَّهِ كَثِيرًا وَ لَيُنْصَرْنَ اللَّهُ مِنْ يَنْصُرُهُ إِنَّ اللَّهَ لَقَوِيٌّ عَزِيزٌ» (حج، ۳۹ - ۴۰) و یا «وَقَاتِلُوهُمْ حَتَّىٰ لَا تَكُونَ فِتْنَةٌ وَ يَكُونَ الدِّينُ لِلَّهِ فَإِنِ انْتَهَوْا فَلَا عُدْوَانَ إِلَّا عَلَى الظَّالِمِينَ» (بقره، ۱۹۳) اینک شعار جنگ...، جنگ تا رفع کل فتنه از زبان قرآن به گوش می‌رسید و جوانان پیشاهنگ مسلمان را به نبرد با کانون‌های اصلی ستم و کفر فرامی‌خواند و خون گرم امید به پیروزی را در عروق مسلمانان دست از جان شسته به جریان می‌انداخت.



## ۲- دعوت به هجرت

پیامبر اینک آشکارا مسلمانان تحت شکنجه مکه را دعوت به هجرت به سوی مدینه می‌کرد. یثرب با حفظ موقعیت جغرافیایی خود مختصات تاریخی جدیدی می‌یافت. یثرب در فرایند مدینه‌النبی شدن قرار گرفته بود و این که تا چه اندازه در این فرایند پیش رفت، بحثی است که باید مطالعه جدی شود. پیامبر به مسلمانان مکه که غالباً جوان و از طبقه مستضعفان بودند و تحت شکنجه روانی و جسمی اشرافیت قریش قرار داشتند، می‌گفت: «خداوند برای شما در مدینه برادران همیار و خانه‌های امن قرار داده است، به مدینه هجرت کنید!» و مسلمانان دسته‌دسته مکه را ترک می‌کردند و به سوی مدینه می‌کوچیدند.

## ۳- خانه‌های خالی بنی جحش

نخستین مهاجر مسلمان مکه مردی از بنی مخزوم به نام عبدالله مشهور به ابی سلمه بود. او نخستین بار به سوی حبشه حرکت کرد و یک سال پیش از بیعت عقبه دوم از حبشه بازگشت و زیر شکنجه قریش قرار گرفت و دست از زندگی خود شست و به سوی مدینه مهاجرت کرد.

ام سلمه همسر ابی سلمه می‌گوید: «شوهرم هنگام هجرت به مدینه مرا سوار بر شتر کرد تا همراه فرزندان سلمه به سوی مدینه حرکت کنیم. در این لحظات افراد قبیله من دور ما را گرفتند و با شوهرم درآویختند و مانع حرکت من و پسر من به سوی مدینه شدند و ما را با خود بردند و شوهرم تنها و دور از من و فرزندم، راه مدینه را در پیش گرفت. این پایان کابوس نبود. از طرف دیگر، افراد قبیله شوهرم به سر قبیله ما ریختند، که «ما نمی‌گذاریم سلمه فرزند ابی سلمه که خون قبیله ما در رگ‌های اوست، در میان قبیله شما زندگی کند.» و پسر من را به زور از من جدا کردند و بردند. حالا شوهرم در راه مدینه و سپس در مدینه، خودم در قبیله بنومغیره و فرزندم در قبیله بنو عبدالاسد بود و این کابوس هولناک یک سال طول کشید. روزها به دره ابطح می‌آمدم و در فراق شوهرم و پسر من گریستم. پس از یک سال گریستن، سرانجام قلب افراد قبیله من و قبیله شوهرم نرم شد. قبیله من اجازه دادند به مدینه بروم و قبیله شوهرم اجازه دادند، پسر من را با خود ببرم و من یک زن تنها با کودکی خردسال در آغوش، سوار بر شتر، در صحرای سوزان حجاز به طرف مدینه به راه افتادم.»

این زن تنها و کودکش را، جوانمردی یک مرد، عثمان بن طلحه، به مدینه رساند. داستان زندگی این خانواده، حکایت سرنوشت مسلمانان مکه بود.

به دنبال ابی سلمه، عامر بن ربیع و همسرش لیلی بنت ابی حثمه، سپس عبدالله بن جحش به همراه

خانواده و برادرش عبد بن جحش - که شعر هم می‌سرود - و به تدریج تمام ساکنان محلهٔ بنی جحش به مدینه هجرت کردند.

خانه‌های خالی بنی جحش که باد و بوران آنها را می‌فرسود و وسایل زندگی آنها که در گرد و غبار رنگ می‌باخت، روشن‌ترین تصویر را از ستمی که بر مسلمانان مکه می‌رفت، نشان می‌داد. یک‌روز، عتبه بن ربیع و عباس بن عبدالمطلب و ابو جهل در این محله و بر این خانه‌های خالی و خاموش که به گریهٔ بی‌صدای کودکان یتیم می‌مانستند و با صد زبان اشرافیت ستمکار قریش را دشنام می‌دادند، گذشتند. عتبه نگاه حسرت‌آمیزی به خانه‌های خالی کرد و زمزمه کرد: «هر خانهٔ آباد، روزی ویرانه خواهد شد!» ابو جهل با غرور و شماتت گفت: «تو به حال این مردم پست گریه می‌کنی؟ این وضع نتیجهٔ کار برادرزادهٔ عباس است. [اشاره به عباس بن عبدالمطلب کرد که همراه آن دو بود و ادامه داد:] او ما را دچار تفرقه کرد.» تاریخ دربارهٔ پاسخ عباس سکوت کرده است. شاید سکوت پاسخ او بود.

\*\*\*

جویبارهای باریک مهاجرت، اندک‌اندک به هم پیوستند و رودخانهٔ خروشان را به وجود آوردند که با خود ارادهٔ تغییر تاریخ را از مکه به مدینه می‌برد. سیل هجرت به مدینه ادامه داشت. به روایت ابن هشام «بنو غنم بن دودان از کسانی بودند که بیش از دیگران مرد و زن به مدینه فرستادند. از جملهٔ ایشان بودند: عبدالله بن جحش و برادرش ابواحمد بن جحش، عکاشه بن محسن، شجاع و عقبه پسران وهب، اربد بن حمیره، منقذ بن نباته، سعید بن رقیش، محرز بن فضله، یزید بن رقیش، قیس بن جابر، عمرو بن محسن، مالک بن عمرو، صفوان ابن عمرو، ثقف بن عمرو، ربیع بن اکثم، زبیر بن عبید، تمام بن عبیده، سنجرة ابن عبیده، محمد بن عبدالله بن جحش و از زنانشان: زینب دختر جحش، ام حبیب دختر دیگر جحش، جذامه دختر جندل، ام قیس دختر محسن، ام حبیب دختر ثمامه، آمنه دختر رقیش، سنجره دختر تمیم، حمه دختر جحش. ابواحمد بن جحش در داستان هجرتشان به مدینه اشعاری نیز سروده است.»

اگرچه ابو جهل، مهاجران مسلمان را مردم پست و بی‌نام‌ونشان می‌خواند، ولی برخی از نامداران مکه که ایمان آورده بودند نیز زیر سقف کوتاه ارتجاع حاکم بر مکه نتوانستند دوام بیاورند و به سوی مدینه حرکت کردند و از آن جمله عمر بن خطاب بود که با عباس بن ابی ربیع و هشام بن عاص عهد هجرت بست و تناصب میعادگاه آنها بود با این شرط که اگر از سه نفر دو نفر سرقرار حاضر شدند به سمت مدینه حرکت کنند، زیرا نفر سوم حتماً گرفتار قریش شده است.

عمر می‌گوید من و عباس در تناصب سر قرار حاضر شدیم، ولی از هشام خبری نشد و ما دو نفر راه مدینه را در پیش گرفتیم تا به قبا رسیدیم. متأسفانه ابوجهل و حارث بن هشام با نیرنگ توانستند عباس را دستگیر کنند و به مکه برگردانند. کوشش عمر برای خنثی‌کردن نیرنگ ابوجهل - به دلیل خام‌اندیشی عباس - سودی نبخشید. ابوجهل او را فریب داد و به هوای دیدار مادر نگران و مضطربش که می‌گفت: «عهد بسته تا تو را نبیند، سرش را شانه نزنند و زیر سایه نرود.» به مکه برگردانید و در راه مدینه به مکه با کمک حارث به او حمله کرد و او را با دست و پای بسته وارد شهر کرد و فریاد می‌کشید: «مردم! با سفیهان خود چنین رفتار کنید که ما کردیم.» عباس را به همراه هشام بن عاص در یک زندان بدون سقف، زیر آفتاب سوزان حجاز، به زنجیر بستند. این دو زندانی، در زندان قریش ماندند تا هنگامی که پیامبر به مدینه هجرت کرد و ولید بن ولید را مأمور آزاد ساختن آنان کرد. ولید مخفیانه وارد شهر مکه شد و با تیزهوشی محل زندان آن دو را کشف کرد و شبانه وارد زندان آن دو شد و زنجیری را که بر دست و پای آنان بسته بودند، شکست و آن دو را آزاد کرد و مخفیانه به مدینه آورد.

قریش دارایی مسلمانان مهاجر را به نفع خود مصادره می‌کرد. به عنوان نمونه ابن هشام درباره صهیب می‌نویسد: چون خواست از مکه بیرون آید، قریش به نزد او آمدند و گفتند: «تو هنگامی که به این شهر درآمدی، مردی فقیر و بینوا بودی و در این شهر دارای ثروت و اندوخته شدی و به این پایه از ثروت رسیدی. اکنون می‌خواهی مالی را که در این جا به دست آورده و اندوخته‌ای، از این شهر خارج سازی؟ به خدا ما از این کار جلوگیری خواهیم کرد.» صهیب گفت: «اگر من از مال خود صرف نظر کنم، رهایم می‌کنید؟» گفتند: «آری.» گفت: «آنچه دارم به شما واگذار کردم.» بدین ترتیب خود را از دست آنها رها کرد و به مدینه هجرت کرد.

مسلمانان دسته‌دسته وارد مدینه می‌شدند. هر قبیله مدنی پذیرای یک گروه از مهاجران مکی بود. مسلمانان بدون زاد و توشه و گاه نیمه‌عریان وارد شهر می‌شدند.

طلحه بن عبیدالله و صهیب بن سنان در محله سنح بر خیب بن اساف از تیره بلحارث بن خزرج وارد شدند. حمزه بن عبدالمطلب و زید بن حارثه و ابومرثد، کناز بن حصین و پسرش مرثدغنوی و انس و ابوکبشه در محله قبا در خانه مکتوم بن هدم از تیره بنی عمرو بن عوف منزل گرفتند. عبیده بن حارث بن عبدالمطلب و طفیل بن حارث و حصین بن حارث (برادرانش) و مسطح بن اثاثه و سویط بن سعد و طلیب بن عمیر و خیاب در محله قبا به خانه عبدالله بن سلمه از تیره بلعجلان رفتند. عمر بن خطاب و زید بن خطاب و عمرو بن سراقه و عبدالله بن سراقه و خنیس بن حذافه سهمی و سعید بن زید و واقد بن

عبدالله و خولی بن ابی خولی و مالک بن ابی خولی و ایاس و عاقل و عامر و خالد پسران بکیر و گروهی دیگر از مسلمانان مهاجر به خانه رفاعه بن عبدالمنذر از قبیله بنی عمرو بن عوف در محله قبا رفتند. عبدالرحمن بن عوف با جمعی از مهاجران به خانه سعد بن ربیع در محله بلحارث بن خزرج وارد شد. زبیر بن عوام و ابوسیره بن ابی رهم در خانه منذر بن محمد منزل گزیدند و مصعب ابن عمیر به خانه سعد بن معاذ رفت. ابوحنیفه بن عتبه و سالم و عتبه بن غزوان بر عباد بن بشر وارد شدند و عثمان بن عفان به خانه اوس بن ثابت رفت.

در مکه پیامبر مانده بود و علی و فاطمه و چند تنی از مسلمانان که برخی از آنان در زندان قریش بودند.

\*\*\*

#### ۴- مشارکت در ننگ

این روزها لحظه‌های حساس و سرنوشت‌سازی بود که بر اسلام جوان و اشرافیت کهن قریش می‌گذشت. قریش باید برای نجات خود از آینده‌ای که از آن می‌گریخت، کاری می‌کرد. کاملاً روشن بود که شرایط ناپایداری در مکه پدیدار شده است.

اشرافیت قریش یا باید چشم بر واقعیت پیدایش مدینه و مهاجرت مسلمانان پیشاهنگ و پیشتاز مکه به مدینه - که غالباً یا جوانان پاکباخته بودند و یا مستضعفان که جز رنج چیزی برای باختن نداشتند - ببندد و در نتیجه شاهد پیدایش یک نیروی نوین انقلابی که تار و پود اشرافیت کهن قریش را از هم خواهد گسست، باشد و یا درباره حیات و زندگی محمد تصمیم بگیرد.

نباید از نظر دور داشت که در این روزهای حساس، وعده پیامبر به اشرافیت قریش در گوش نخبگان سیاسی قریش طنین تازه‌ای یافته بود: «من از ایشان - از قریش - چیزی نمی‌خواهم جز این که یک کلمه بگویند و بدان وسیله بر تمام عرب سیادت کنند و عجم را نیز زیر فرمان خویش درآورند.» و آن یک کلمه چه بود؟ «بگویند لاله‌الاله‌الله و از بت پرستی دست بردارید.» اینک خورشید قدرت جدیدی که بر عرب سیادت کند در آستانه طلوع از افق مدینه بود، ولی آیا قریش می‌توانست به سادگی در مقابل این قدرت نوین سر خم کند و تسلیم آن شود و از گذشته خود، از میراث پدران خود، از آداب و رسوم و سنت‌های قومی خود، از پایگاه سیاسی و موقعیت اقتصادی خود به امید یافتن موقعیت تازه‌ای در مسیر پیدایش یک آیین جدید، با آینده‌ای نه‌چندان روشن، دست بکشد؟ اشراف قریش برای تصمیم‌گیری درباره

سرنوشت پیامبر در **دارالندوه** جمع شدند. در این جلسه ابوجهل از بنی مخزوم، ابوسفیان بن حرب، عتبه بن ربیع و شیبه بن ربیع از بنی عبدالشمس، طعیمه بن عدی، جبیر بن مطعم و حارث بن عامر بن نوفل از تیره نوفل بن عبدمناف، نضر بن حارث بن کلدی از بنی عبدالدار بن قصی، ابوالبختری بن هشام، زمعه بن اسود، حکیم بن حزام از بنی اسد بن عبدالعزی، نبیه و منبه ابن حجاج از بنی سهیم و امیه بن خلف از بنی جمح حضور داشتند. ابتدا پیشنهاد زندانی کردن پیامبر مطرح شد، ولی با توجه به طرفداران و ایمان آوردندگان به اسلام از این پیشنهاد صرف نظر شد: «مگر ممکن است پیروان او آسوده بنشینند؟ آنها به هر قیمتی که باشد او را آزاد خواهند کرد.» پیشنهاد دیگر اخراج پیامبر از مکه بود، ولی این پیشنهاد نیز کنار گذاشته شد: «او از میان قبایل عرب پیروانی خواهد یافت و به شما حمله خواهد کرد.» ابوجهل گفت: «از میان هر قبیله یک جوان شجاع و نیرومند و خوشنام انتخاب کنید تا همزمان با هم به محمد حمله کنند و او را بکشند و خون او در میان قبایل و تیره‌های قریش تقسیم شود. در این صورت چون بنی هاشم نمی‌توانند با همه بجنگند، به خونبها رضایت خواهند داد.» همه با این پیشنهاد موافق بودند، حتی شیطان نیز که به چنین نیرنگ قساوت‌آمیزی نیندیشیده بود، از پیشنهاد ابوجهل استقبال کرد.

پیشنهاد ابوجهل برای مرگ پیامبر بسیار شبیه پیشنهاد پیامبر برای نجات قریش بود. سال‌ها پیش، هنگام تجدید بنای کعبه، بر سر این که افتخار نصب **حجرالاسود** بر دیوار کعبه متعلق به کدام تیره از قریش است، تیره‌های قریش تا پای جنگ داخلی پیش رفتند. شمشیر معمولاً آخرین داور در اختلافات میان قبایل عرب بود، ولی گاه قبل از داوری به وسیله شمشیر، کسی را حکم قرار می‌دادند. در اختلاف بر سر افتخار نصب حجرالاسود به حکمیت اولین کسی که از راه برسد، تن دادند و اتفاقاً اولین کسی که از راه رسید، محمد امین و جوان بود. با او مسئله خود را طرح کردند. او عبای خود را بر زمین گسترد و سنگ را به روی آن گذاشت و گفت از هر قبیله یک نفر یک گوشه این عبا را بگیرد و بلند کند تا همه در افتخار نصب سنگ شریک شوند. هنگامی که عبا را بلند کردند و حجرالاسود به محل نصب نزدیک شد، محمد خود سنگ را در محل مخصوص آن نصب کرد و بدین ترتیب تمام قبایل در این افتخار شرکت کردند و از خونریزی جلوگیری شد. اینک ابوجهل نیز از مشارکت همه قبایل سود می‌جست، اما نه مشارکت در کسب افتخار، بلکه مشارکت در ننگ کشتن پیامبر خدا. او همه تیره‌های قریش را در ننگ ریختن خون محمد سهیم می‌کرد تا آنها را از گزند انتقام بنی‌هاشم حفظ کند. بی‌تردید لحظه‌ای که ابوجهل پیشنهاد حمله مشترک نمایندگان تیره‌های مختلف قریش به پیامبر را مطرح می‌کرد به خاطر داشت که چگونه در آن روز دست‌های نمایندگان تیره‌های مختلف قریش، به جای آن که قبضه شمشیر را در پنجه بفشارند و به هوا

بلند شوند، عبای محمد را در پنجه گرفتند و حجرالاسود را به محل نصب آن نزدیک ساختند و عملاً به جای شرکت در انهدام و خونریزی، در صلح و زندگی و سازندگی مشارکت کردند. او کاملاً سیمای محمد جوان را به خاطر داشت که از راه رسید. همه یکصدا گفتند: «امین آمد!... امین آمد!...» و محمد امین با طرح ابتکاری‌اش قریش را از راهی که در انتهای آن خون بود، به راهی که به صلح و سازندگی منتهی می‌شد، هدایت کرد. از پیشنهاد تروریستی ابو جهل به سادگی استقبال شد و یک پیرمرد نجدی گفت: «بہتر از این اندیشه‌ای نیست.» او شیطان مجسم بود.

مقدمات کار در کمال مخفی‌کاری فراهم شد؛ از هر عشیره یک جوان و در پنجه هر جوان یک خنجر یا یک شمشیر. همان‌طور که شیوه همه تروریست‌هاست، تروریست‌های قریش نیز زمان و مکان حمله ناگهانی خود را انتخاب کردند. زمان: تاریکی شب در آستانه طلوع فجر. مکان: خوابگاه پیامبر؛ هنگامی که او بی‌خبر و بی‌دفاع در محل استراحت خود آسوده و آرمیده است، جوانان قریشی با خنجر و شمشیر ضربات کاری خود را همزمان و هماهنگ بر پیکر محمد وارد کنند. آن شب اشراف قریش بیدار ماندند و لحظه‌شماری می‌کردند تا صدای شادمانی جوانان شجاع (!) خود را که توانسته‌اند یک مرد خفته را در تاریکی شب به شهادت برسانند، بشنوند و مستانه فریاد پیروزی بکشند و رندانه دست بر دست بزنند که همه چیز به خیر و خوبی تمام شد و مسئله با پاک کردن صورت مسئله، حل شد، همه چیز تمام شد، دوباره صف زائران لات و عزی پرشور تر از گذشته به دور این دو بت به حرکت در خواهد آمد و کاروان‌های زیارت و تجارت آسوده‌خاطر وارد مکه خواهند شد و درهای سیاست مکه بر پاشنه اشرافیت قریش خواهد چرخید. ابو جهل پوزخند زنان می‌گفت: «این مرد وعده سیادت بر عرب و حکومت بر عجم می‌داد!» او احساس می‌کرد که پیامبر لحظه‌ای دیگر جز یک جنازه خون‌آلود نخواهد بود!

ولی هیچ چیز تمام نشد. همه چیز در لحظه‌های آغاز قرار داشت. آن شب جبرئیل پیام خدا را به پیامبر رساند و پیامبر در جریان همه نقشه‌های قریش قرار گرفت. پیامبر علی را در بستر خود گذاشت و به او گفت آنچه‌ان در این بستر بیاسای که من هر شب می‌آرمیدم، آنها هیچ گزندی به تو نخواهند رساند. علی آنچه‌ان در جای پیامبر قرار گرفت که گویی این‌جا، جایگاه اوست و اینک پیامبر در جای خود آرمیده است. قلب فاطمه برای جوانمردی علی می‌تپید. محمد از خانه خارج شد و رفت. نمایندگان سراپا مسلح قریش ناگهان به درون خانه ریختند و دور بستر پیامبر را گرفتند. دست‌ها بالا رفته بود. پنجه‌ها قبضه خنجرها و شمشیرهای آخته را می‌فشرده. روپوش را کنار زدند تا پیامبر را ببینند و زخم بر نقاط حساس بدن او بزنند، ولی ناگهان در زیر روپوش علی را دیدند که برخاست و نشست. یک جوان در مقابل یک گروه مسلح!

آرامش علی لرزه بر جان تروریست‌ها انداخته بود. آن شب مقدر نبود که علی ترور شود، هرچند که ترور تقدیر او بود. در لحظه‌ای که دهان مأموران قریش، گرداگرد بستر پیامبر، از تعجب باز مانده بود، یک دهان دیگر نیز باز بود و می‌گفت: «محمد خیال می‌کند، اگر شماها پیروی او را بکنید، بر عرب و عجم سلطنت خواهید کرد و پس از مرگ هم دوباره زنده خواهید شد و به باغ‌های زیبایی شبیه باغ‌های شام خواهید رفت، ولی اگر از او پیروی نکنید، کشته خواهید شد و پس از مرگ نیز که زنده شدید آتش افروخته در انتظار شماس‌ت و می‌خندید. پیامبر در تاریکی شب از آن نزدیکی گذشت و گفت: «آری من می‌گویم و تو ابوجهل یکی از کشته‌شدگان خواهی بود.» ولی هیچ‌یک از اشراف قریش نجوای او را نشنیدند. ابوجهل به گونه‌ای می‌گفت و می‌خندید که گویی در کنار جنازه پیامبر ایستاده و به تمام وعده‌های تحقق نیافته او می‌خندد.

\*\*\*

## ۵ - هجرت پیامبر

با برخاستن علی از جای پیامبر، قریش فهمیدند که حکایت، تازه آغاز شده است و آنچه تا آن لحظه شاهد آن بوده‌اند، مقدمه‌ای کوتاه بر داستانی بلند است. داستانی پر از خون و حماسه و افتخار و ننگ که از جمله شخصیت‌های اصلی آن اشراف قریش‌اند. عایشه می‌گوید: «هنگام ظهر که گرما شدت یافته بود، ناگهان رسول خدا بر خلاف عادت به خانه ما آمد، پدرم که چنان دید، به ما گفت: «مسلماً پیشامد تازه‌ای شده که رسول خدا در این ساعت به خانه ما آمده است.» پس، از جای خود برخاست و حضرت را در جای خویش نشاند و جز پدرم و من و خواهرم اسماء دیگری در خانه نبود. رسول خدا نشست و نگاهی به ابوبکر کرد و فرمود: «اتاق را خلوت کن.» ابوبکر عرض نمود: «کسی جز این دو دختر من در اتاق نیست. مگر چه پیش آمده؟» فرمود: «خدای تعالی به من اجازه داده تا از مکه هجرت کنم» پدرم - ابوبکر - عرض کرد: «مرا هم به همراه خود می‌بری؟» فرمود: «آری.»

پیامبر از شب گذشته که حلقه محاصره خانه خود را پشت سر گذاشت تا ظهر روز بعد که به خانه ابوبکر مراجعه کرد، کجا بود؟ ما در این باره اطلاعی نداریم. ولی به نظر می‌رسد مراجعه در ظهر روز بعد به منظور پرهیز از برخورد با مردم شهر هنگام عبور و مرور بوده و ساعاتی را که شهر به دلیل آفتاب سوزان حجاز خلوت بوده و مردم به سایه‌ها و خانه‌ها پناه برده‌اند، برای حرکت به سوی خانه ابوبکر انتخاب کرده است. تا لحظه ورود به خانه ابوبکر، از تصمیم پیامبر برای هجرت به مدینه، هیچ‌کس جز علی و فاطمه خبر نداشت

و علی به جای پیامبر باقی ماند تا پیامبر باقی بماند و از جنگ دشمن بگریزد. تاریخ گزارش دقیقی از چگونگی لحظه وداع پیامبر و فاطمه در مکه ارائه نکرده است. بی تردید فاطمه - در هشت سالگی - آنچنان آمادگی گذشت و فداکاری در راه خدا را داشته که پیامبر او را در مکه بگذارد و به سوی مدینه هجرت کند. فاطمه در این لحظات، استقامت شگفت‌انگیزی از خود نشان داد. سه سال پیش در شعب ابی طالب شاهد مرگ مادر خود بود و اینک پدر او پس از سیزده سال مبارزه شبانه‌روزی در راه خدا، در حالی که شمشیر قریش به دنبال او بود، به مدینه می‌گریخت.

\*\*\*

احساس شکست شرم‌آوری، اشراف قریش را فرا گرفته بود. مکه در چشم ابوجهل، دهان بازی بود که به او پوزخند می‌زد. نفرت و کینه نسبت به پیامبر و علی که باعث شکست نقشه آنان شده بود، سراپای ابوجهل و ابوسفیان را فرا گرفته بود. محمد و ابوبکر از یک در کوچک در پشت خانه ابوبکر به سوی کوه ثور، گریختند. ابوجهل و اشراف قریش در جست‌وجوی پیامبر به خانه ابوبکر ریختند. شب هنگام بود که پیامبر و ابوبکر به کوه ثور رسیدند و در غار ثور مخفی شدند.

اسماء می‌گوید: «همین که رسول خدا و پدرم ابوبکر از خانه بیرون رفتند، چندتن از قریشیان که در میان ایشان ابوجهل نیز بود، به خانه ما ریختند و به در اتاق آمدند. من از اتاق بیرون آمدم ببینم چه خبر است. چشمشان که به من افتاد، گفتند: «پدرت کجاست؟» گفتم: «به خدا اطلاعی از جای او ندارم.» ابوجهل که مرد پست و خبیثی بود، دست خود را بالا برد و چنان سیلی محکمی به صورت من زد که گوشوارام به زمین افتاد.» ظاهراً ابوجهل و دستیارانش پس از یک جست‌وجوی خانه به خانه - در میان برخی از خانه‌های مسلمانان و بنی‌هاشم - به خانه ابوبکر ریخته بودند.

پیامبر سه روز در غار ثور توقف کرد. در این سه روز جز علی و عبدالله بن ابوبکر و عامر (غلام ابوبکر) و هند ابن ابی‌هاله (فرزند خدیجه) کسی از محل اختفای پیامبر خبر نداشت. علی مخفیانه برای آنها غذا می‌آورد و گزارش‌های مکه را ارائه می‌کرد. قریش تمام صحراهای اطراف مکه را که راه‌هایی برای عبور از آنها به سوی مدینه وجود داشت، تحت نظر گرفت، ولی هیچ اثری از پیامبر نیافت. برای کسی که پیامبر را زنده به دست آورد، صدشتر جایزه تعیین شده بود. اگرچه پیامبر از طریق افراد معدودی که مخفیگاه او را می‌دانستند، از اخبار مکه مطلع می‌شد، ولی سران قریش از پیامبر هیچ‌گونه خبری نداشتند. عامر بن فهیره گوسفندان ابوبکر را در مسیر غار ثور به حرکت درمی‌آورد تا هم به پیامبر و ابوبکر شیر برساند و هم جای پای معدود کسانی که شبانه به مخفیگاه پیامبر می‌آمدند (علی، عبدالله و هند) را محو کند.



پیامبر در غار ثور به علی گفت: «برای من و همسفرم دو شتر تهیه کن.» ابوبکر گفت: «من قبلاً دو شتر آماده کرده‌ام.» پیامبر گفت: «در صورتی می‌پذیرم که پول آنها را بپردازم.» همچنین پیامبر به علی گفت: «من امین مردمم و امانت‌های مردم در خانه من است. فردا در مکه اعلام کن هر کس امانتی نزد من دارد، دریافت کند و پس از رد امانت‌ها خود را برای هجرت آماده کن و فاطمه مادرت را به همراه فاطمه دخترم و فاطمه دختر زبیر بن عبدالمطلب همراه خود بیاور. همچنین اگر کسانی از بنی‌هاشم خواستار مهاجرت شدند، مقدمات هجرت آنان را نیز فراهم کن.» پیامبر همچنین به علی گفت: «هر خطری که در کمین تو بود، برطرف شده است. دیگر آسیبی به تو نخواهد رسید.» علی اینک به جای پیامبر آماج تیر نگاه خشم‌آلود قریش شده بود. او یک تنها بود که در میان انبوهی از دشمن با استواری قدم برمی‌داشت. سه روز گذشت. اینک قریش مطمئن شده بود که پیامبر آن قدر از مکه دور شده که دسترسی به او به‌سادگی امکان‌پذیر نخواهد بود. روز سوم، در حالی که علی در مکه با صراحت اعلام می‌کرد: «هرکس نزد پیامبر امانتی دارد، اینک امانت خود را از من بستاند» عبدالله ارقط کاروان کوچک پیامبر را که شامل پیامبر و ابوبکر و خودش بود، از غار ثور به سمت مدینه حرکت داد.

اعلام رد امانت به منزله اعلام رسمی جلای وطن از سوی پیامبر بود. در حقیقت علی اعلام می‌کرد که دیگر هرگز محمد مانند یک شهروند عادی به مکه برنخواهد گشت. سؤال بزرگ آن روز مکه سرنوشت پیامبر بود. «محمد کجا رفته است؟»، «چه شده است؟»، «آیا او زنده است؟» پس در این صورت فرسنگ‌ها از مکه فاصله گرفته است! ولی محمد در آغاز راه مدینه بود.

فاطمه که چشم بر دنیا گشود، در خانه و خانواده خود جز مادرش خدیجه و پدرش، پیامبر، علی را می‌دید که اگرچه برادرش نبود، ولی مانند یک برادر در خانه مورد علاقه و توجه پدرش قرار داشت؛ و اینک احساس می‌کرد از آن خانواده گرم و پرشور تنها علی در کنار او باقی مانده است. علی در آغوش پیامبر بزرگ شده بود. اینک روح خدیجه به‌سوی ملکوت پرواز کرده و پیکرش در سینه شعب ابی‌طالب آرمیده و پدرش از چنگ اشرافیت قریش گریخته و به‌سوی سرنوشت سفر کرده است. صدای پای علی در فضای خانه می‌پیچید و طنین سخن او به گوش فاطمه می‌رسید که امانات پیامبر را به مردم تحویل می‌داد. علی جوان این روزها امید تازه بنی‌هاشم در مقابل تیره‌های قریش شده بود. ولی مسئله این بود که از انعطاف‌پذیری و ملایمت ابوطالب در مقابل قریش هیچ نشانه‌ای در پسرش علی دیده نمی‌شد.

\*\*\*

عبدالله ارقط کاروان کوچک پیامبر را از جنوب مکه به‌سوی سواحل دریای سرخ به حرکت درآورد. این

کاروان را سراقه بن مالک تعقیب کرد. سراقه از سرشناسان قریش بود و به طمع جایزه قریش پیامبر را تعقیب می‌کرد. او از مردی شنید که می‌گوید: «سه نفر را در راه دیدم و گمان دارم که جز محمد و یارانش اشخاص دیگری نبودند.» سراقه برای این که جایزه قریش را به تنهایی به دست آورد، در پاسخ او گفت: «آنها که تو می‌گویی به دنبال شتر گمشده خود بوده‌اند.» و او را دعوت به سکوت کرد، ولی خودش به خانه آمد و مسلح شد و سوار بر اسب به سوی نقطه‌ای که نشانی آن را گرفته بود، تاخت. در راه اسبش سکندری خورد و سوار را بر زمین زد، ولی او به طمع جایزه مجدداً به راه خود ادامه داد و در شرایطی که کاروان پیامبر را از دور می‌دید، مجدداً دست‌های مرکبش در زمین فرو رفت و اسب و سوار هر دو بر زمین افتادند. وقتی برخاست در گرد و غبار صحرا نمی‌توانست جایی را ببیند.

کاروان پیامبر به سواحل دریای سرخ رسید، سپس از جنوب عُسفان، و نزدیکی آمج گذشت و از طریق قُدید وارد جاده مدینه شد و پس از عبور از خَرَّار و ثنیه المره و لَقَف به مدلجة لقف و مدلجة محاج و سپس به مرهج محاج و مرهج ذی الغضوبین رسید و سپس با عبور از وادی ذی کشر و جُداجد و اَجْرَد و ذوسَلَم و عباييد و فاجة و پس از عبور از گردنه کوه فاجة در عَرَج فرود آمد.

عبدالله ارقط آنچنان با سرعت این مسیر را طی کرد که شتر پیامبر در عَرَج از حرکت بازماند و ناگزیر مرکب پیامبر را عوض کردند. مردی از قبیله اسلم به نام اوس بن حجر شتری برای پیامبر آورد و غلام خود به نام مسعود بن هنیده را نیز همراه پیامبر کرد. این کاروان چهار نفری پس از عبور از دره ثنیه العائر و گذشتن از بطن رئم در قباء در نزدیکی مدینه فرود آمد.

در طول مدت زمانی که این مسیر طولانی طی شد، دو قلب در دو سینه به شدت می‌تپید: قلب عبدالله ارقط در سینه‌اش، چون او این مسیر طولانی را پیاده و به سرعت طی کرد و قلب فاطمه که در مکه در اندیشه هجرت بزرگ پیامبر و دشمنان بی‌ترحم او بود.

\*\*\*

خبر هجرت پیامبر، زودتر از پیامبر به مدینه رسیده بود. دلیل آن هم آشکار است: اولاً سه شبانه‌روز پیامبر در غار ثور توقف کرده بود، در حالی که از لحظه خروج او از مکه، خبر خروج و سفر احتمالی او به مدینه، دهان به دهان می‌گشت، ثانیاً عبدالله ارقط پیامبر را از راه اصلی به مدینه نبرد، بلکه آنها ابتدا به سوی دریای سرخ و سپس به سوی مدینه حرکت کردند. در نتیجه کسانی که پس از پیامبر از مکه خارج شده بودند و خبر هجرت پیامبر را داشتند، بسیار زودتر از پیامبر به مدینه رسیده بودند و این خبر را منتشر ساخته بودند.

از لحظه‌ای که خبر هجرت پیامبر در مدینه پیچید، مدینه یکپارچه گوش شده بود تا صدای زنگ کاروان پیامبر را بشنود. هر روز صبح سپیده مسلمانان مدینه در دو طرف راه مدینه به مکه در خارج از شهر اجتماع می‌کردند تا از پیامبر خدا استقبال کنند و تا هنگامی که آفتاب بالا می‌آمد، به انتظار می‌ایستادند و سپس متفرق می‌شدند و روز بعد دوباره جمعیت استقبال‌کنندگان در مسیر ورودی جاده مکه به مدینه متراکم می‌شد.

روز دوشنبه، دوازدهم ربیع‌الاول (سال اول هجری) بود. مسلمانان تا هنگامی که سایه نایاب می‌شد به انتظار پیامبر ایستاده بودند و چون از آمدن ایشان خبری نشد، متفرق شدند. در نزدیکی‌های ظهر یک یهودی فریاد زد: «آمدند!... آمدند! آنها که در انتظارشان بودید، آمدند!» او از دور پیامبر را دیده بود که با همراهانش در قبا فرود آمدند. موج هلهله و شادی از مدینه برخاست. جوانان مسلمان سرودخوانان به سوی قبا حرکت کردند. مسلمانان غالباً تا آن لحظه پیامبر را ندیده بودند و تنها کسانی که در مکه با پیامبر بیعت کرده بودند، او را می‌شناختند. پیامبر و ابوبکر در سایه نخل خرمایی نشسته بودند و برخی از مسلمانان از یکدیگر می‌پرسیدند: «کدام یک پیامبر است؟» هنگامی که آفتاب بر قسمتی از بدن پیامبر افتاد، ابوبکر برخاست تا با ردای خود سایبانی درست کند که آفتاب بر پیامبر نیفتد و در نتیجه مردم همه دانستند که پیامبر خدا کیست.

اولین اقدام پیامبر در قبا ساختمان اولین مسجد در تاریخ اسلام بود.

\*\*\*

## ۶- کاروان کوچک علی

اگر پیامبر برای علی پدری کرده بود، این روزها فاطمه بنت اسد، مادر علی، برای فاطمه دختر پیامبر، مادری می‌کرد. علی آنچه را پیامبر از او خواسته بود، انجام داد و منتظر پیک پیامبر ماند. ابوواقد لیثی نامه پیامبر را به مکه آورد و تسلیم علی کرد. پیامبر ضمن تأکید بر سفارش‌های قبلی نوشته بود که همراه فاطمه (مادر علی) و فاطمه دختر پیامبر و فاطمه دختر زبیر بن عبدالمطلب به سوی مدینه حرکت کند. ضمناً اگر کسانی از بنی‌هاشم تمایل به مهاجرت به مدینه دارند، به آنها نیز کمک کنند. علی به آن گروه از بنی‌هاشم که خواهان هجرت از مکه و رهایی از اختناق قریش بودند پیام داد مخفیانه شهر را ترک کنند و در **ذوطوی** جمع شوند تا علی نیز به آنها ملحق شود و به مدینه حرکت کنند. ذوطوی میعادگاه علی و مهاجران بنی‌هاشم شد.

علی در حالی که از بنی هاشم خواسته بود مخفیانه شهر را ترک کنند، خود در روز روشن و در مقابل چشم مردم بار سفر بست و آماده حرکت شد و زنان خانواده را به کمک ایمن - فرزند ام ایمن - سوار کجاوه کرد و به ابوواقد لیثی که مهار شتران را در دست داشت، گفت: «آهسته بران! زنان توانایی تند رفتن را ندارند.»

این شهر آشوب می نویسد: «عباس از تصمیم علی آگاه شد و دانست که می خواهد در روز روشن و در برابر دیدگان دشمنان، مکه را ترک گوید و زنان را همراه خود ببرد، از این رو فوراً خود را به علی رساند و گفت: محمد مخفیانه مکه را ترک گفت و قریش برای یافتن او تمام نقاط مکه و اطراف آن را زیر پای نهادند، چگونه مکه را با این عائله در برابر چشم دشمنان ترک می گویی؟ نمی دانی که تو را از حرکت باز می دارند؟ علی در پاسخ عموی خود گفت: شبی که با پیامبر در غار ملاقات کردم و دستور داد که با زنان هاشمی از مکه مهاجرت کنم، به من نوید داد که از این پس آسیبی به من نخواهد رسید. من به پروردگارم اعتماد و به قول پیامبر ایمان دارم و راه او با من یکی است. پس در روز روشن در برابر دیدگان قریش مکه را ترک می گویم.»

اگرچه پاسخ علی به عمویش عباس، که هنوز رسماً ایمان نیاورده بود، به اندازه کافی صریح و گویا است، ولی تصور می شود همه واقعتاً در این پاسخ منعکس نشده است. ظاهراً بین پیشنهاد علی به بنی هاشم مبنی بر ترک مخفیانه شهر و خروج آشکار خودش تناقض وجود دارد، ولی در حقیقت آن پیشنهاد و این اقدام مکمل هم بودند. علی با خروج آشکار و علنی خود از شهر توجه قریش را به خودش جلب می کرد و ضمناً عملاً به آنها نشان می داد که تعداد ناچیزی از بنی هاشم عازم مدینه اند و بدین ترتیب فضای لازم را برای خروج مخفیانه آن دسته از بنی هاشم که در صدد هجرت بودند، فراهم می ساخت.

علی هنگامی که ابوواقد لیثی بر سرعت حرکت کاروان افزود تا زودتر از دیدرس قریش دور شوند، از او خواست آهسته تر کاروان را حرکت دهد و به او که از حمله مأموران قریش نگران بود، گفت: «پیامبر به من فرموده که در این راه آسیبی به من نخواهد رسید» و هدایت کاروان را خود برعهده گرفت و به آهستگی از شهر مکه دور شد، در حالی که می سرود:

لیس الا الله فارفع ظنکا      یکفیک رب الناس ما اهمکا

وحشت ابوواقد از مأموران قریش بی پایه نبود و آمادگی علی نیز نشان داد که او نیز در انتظار حمله مأموران قریش بوده است. کاروان کوچک علی هنوز به ضحجان نرسیده بود که هفت نفر مسلح نقابدار که سوار بر اسب می تاختند، از دور پدیدار شدند. علی به ابوواقد و ایمن گفت فوراً شتران را بخوابانند و پای

آنها را ببندند و زنان را از کجاوه پیاده کنند و خود در حالی که قبضه شمشیر را در پنجه می فشرد، به افق، به نقطه‌ای که سواران از آن نقطه به سوی کاروان می تاختند، خیره شد و به انتظار آنان ایستاد. مأموران مسلح قریش تصمیم داشتند با حمله به شتران، آنها را برمانند. در این صورت کسی نمی توانست به آسانی آنها را در صحرای بزرگ و سوزان و بی آب و علف بیابد و علی همراه با خانواده و همراهانش ناگزیر می شدند پیاده و سرافکنده به مکه برگردند. ولی علی از قبل به همه این مسائل اندیشیده بود و با بستن دست و پای شتران مانع رماندن آنها شد. یکی از سوارها با شمشیر به علی حمله کرد. علی حمله او را دفع کرد و متقابلاً به سوی آنها حمله ور شد و شمشیرش را حواله سر یکی از آنان به نام جناح کرد. جناح سواره بود و علی پیاده. جناح در مقابل حمله برق آسای علی نتوانست کاری بکند و شمشیر علی به شانه او نزدیک شده بود که ناگهان اسب جناح چرخید و عقب رفت و شمشیر علی بر پشت اسب فرود آمد. علی شمرده، رسا و بلند گفت: «من عازم مدینه‌ام و هدفی جز این ندارم که به رسول خدا برسم. هرکس می خواهد خون او را بریزم، در پی من بیاید و به من نزدیک شود.» این را گفت و از ایمن و ابوواقد خواست آماده حرکت شوند. مأموران قریش که از بازگردانیدن علی - به زور یا به تزویر - مأیوس شده بودند، بی نتیجه برگشتند و علی همراه با کاروان کوچکش راه مدینه را در پیش گرفت. او در میعادگاه خود با بنی هاشم یک شبانه روز توقف کرد تا همراه آنان به سوی مدینه حرکت کند.

از جمله کسانی که در میعادگاه به علی پیوستند ام ایمن مادر ایمن بود.

علی طول راه مکه تا مدینه را پیاده پیمود. در تمام راه با خدا گفتگو می کرد و به یاد خدا بود و هنگام نماز همراه با سایر اعضای کاروان نماز می خواند. هنگامی که به قبا رسید، پایش متورم و خون آلود بود. پیامبر که به استقبال کاروان علی آمده بود، او را در آغوش گرفت و از شوق گریست و بدین گونه یک بار دیگر فاطمه و علی دور پیامبر حلقه زدند، در حالی که خدیجه همراه آنان نبود.

## پیدایش دو مدینه ۱- ورود به قبا

با ورود پیامبر به قبا، تاریخ بشر ورق خورد و فصل تازه‌ای در تاریخ آغاز شد. پیامبر در قبا به خانه کلثوم بن هدم (یا سعید بن خيثمه) و ابوبکر به خانه حبيب بن اساف (یا خارجه بن زيد) وارد شد. علی به همراه فاطمه پس از سه شبانه‌روز توقف در مکه به سوی مدینه حرکت کرد و در قبا به خانه کلثوم بن هدم به نزد پیامبر آمد.

بت پرستی در مدینه آخرین روزهای حیات خود را می‌گذراند. اینک جوانان مسلمان به بت‌هایی که روزی پرستیده می‌شدند و حتی گاه در پای آنان جوانان رشید عرب قربانی می‌شدند، تعرض می‌کردند و از بت‌های چوبی پنهان از چشم بت پرستان، برای طبخ غذا در اجاق منازل استفاده می‌شد.

عمرو بن جموح که از اشراف قبیله بنی سلمه است در خانه خود بتی به نام مناة ساخته بود و آن را می‌پرستید. جوانان مسلمان قبیله بنی سلمه که یکی از آنها فرزندش، معاذ، بود شب‌ها بت او را می‌ربودند و آن را از طرف سر در مزبله‌ای پر از نجاست می‌انداختند. صبح عمرو به دنبال بت بخت‌برگشته خود می‌گشت و آن را از میان نجاسات برمی‌داشت و می‌شست و در جایگاه خود قرار می‌داد و می‌گفت: «اگر می‌دانستم چه کسی به تو این جسارت را کرده، تنبیهش می‌کردم.» باز شب دیگر همان حادثه تکرار می‌شد تا سرانجام یک روز عمرو مناة را شست و در جایگاه همیشگی‌اش گذاشت و شمشیری به گردش آویخت و گفت: «من که نمی‌دانم چه کسی به تو جسارت می‌کند، تو اگر می‌توانی و اگر خیری در تو هست، با این شمشیر از خودت دفاع کن.»

شامگاه جوانان بنی سلمه، مناة را ربودند و شمشیر را از گردش برداشتند و به جای آن سگ مرده‌ای آویختند و در مزبله دیگری انداختند. صبح عمرو بن جموح به دنبال بت خویش به مزبله همیشگی آمد و آن را نیافت و به جست‌وجویش ادامه داد تا آن را در مزبله دیگری یافت که سگ مرده‌ای به گردش آویخته و وارونه در نجاسات افتاده است. کمی در بت نگون‌بخت خیره شد. مسلمانان بنی سلمه او را در این تعصب کورکورانه نکوهش می‌کردند و به اسلام دعوت می‌نمودند. عمرو بن جموح سرانجام مسلمان شد. علی می‌گوید: «در قبا یکی از زنان مسلمان زندگی می‌کرد که شوهر نداشت. در آن مدت کوتاه که در قبا بودیم، می‌دیدم نیمه‌های شب مردی به در خانه آن زن می‌آید و به او چیزی می‌دهد و برمی‌گردد. یک روز از آن زن پرسیدم مردی که نیمه‌های شب به در خانه تو می‌آید، کیست؟ گفت این مرد سهل بن حنیف است، چون می‌داند من کسی را ندارم که در تهیه سوخت به من کمک کند، نیمه‌های شب برخی از بت‌های

چوبی قبیله‌اش را شکسته و برای من می‌آورد تا برای تهیه غذا به جای هیزم از آنها استفاده کنم.» افق اندیشه مردم مدینه لحظه‌به‌لحظه روشن‌تر می‌شد و خورشید توحید از آن طلوع می‌کرد. پیامبر در قبا چهار روز اقامت کرد. در این چهار روز غیر از ملاقات‌های عمومی و خصوصی که با مردم داشت، اولین مسجد تاریخ اسلام را بنیان نهاد: خانه‌ای بسیار ساده و بی‌آلایش به نام خدا و برای مردم. با ورود علی و فاطمه به قبا، شادی پیامبر مضاعف شد. پیامبر آن دو را در آغوش گرفت و بوسید، به ویژه هنگامی که در سیمای دخترش خیره شد و خدیجه را در آینه نگاه فاطمه دید که به او می‌نگریست، چشمش لبریز از اشک شد. نگاهش بی‌اختیار می‌گفت: «ای کاش خدیجه زنده بود و ثمره مجاهدت‌های خود را می‌دید.» اینک فاطمه به جای مادر شاهد پیروزی‌های پدر و تحقق وعده‌های الهی بود. فاطمه به درستی می‌دانست که در کدام نقطه زمین و کدام مرحله زمان ایستاده است و این ایستادگی در راه چه هدف بلندی صورت می‌پذیرد.

## ۲- ورود به مدینه

پیامبر روز جمعه همراه اهل بیت (علی و فاطمه) و اصحابش به سوی مدینه حرکت کرد. هنگام ظهر در محله بنی‌سالم بن عوف در وادی رانواناء اولین نماز جمعه خود را در مدینه خواند. بزرگان قبیله بنی‌سالم بن عوف مانند عتبان بن مالک و عباس بن عباد بن نضله از پیامبر دعوت کردند که در قبیله آنها اقامت کند: «یا رسول الله در میان قبیله ما فرود آی که هر چه خواهی از اسلحه و مردان جنگجو و مال و آذوقه برای دفاع از تو آماده است.» پیامبر چه باید می‌گفت؟ می‌توانست بگوید آری؟ پس به قبایل دیگر چه می‌گفت؟ می‌توانست بگوید نه؟ پس به کدام قبیله باید آری می‌گفت؟ پیامبر گفت: «افسار شتر را رها کنید و راه او را باز بگذارید، او مأمور است، هر جا که نشست همان جا فرود خواهیم آمد.» شتر به اختیار خود راه می‌پیمود و پیش می‌رفت. وارد محله بنی‌بیاضه که شد بزرگان این قبیله مانند زیاد بن لبید و فروه بن عمرو پیشنهادهای بزرگان قبیله بنی‌سالم بن عوف را تکرار کردند و همان پاسخ را شنیدند. شتر وارد محله بنی‌ساعده شد. سعد بن عباد و منذر بن عمرو از طرف این قبیله از پیامبر دعوت کردند تا در قبیله آنان فرود آید. آنان نیز از طرف قبیله خود برای دفاع از پیام و پیامبر اعلام آمادگی کردند و همان پاسخ را شنیدند. شتر وارد محله بنی‌حارث بن خزرج شد. بزرگان این قبیله نظیر سعد بن ربیع و خارجه بن زید و عبدالله بن رواحه ضمن دعوت از پیامبر، برای دفاع از اسلام و رسول خدا اعلام آمادگی

کردند و همان پاسخ را شنیدند: «شتر مأمور است، هر جا که بنشیند فرود خواهیم آمد.» مرکب پیامبر به محله بنی‌عدی بن نجار رسید. این قبیله از طریق مادر با پیامبر خویشاوند بودند. بزرگان قبیله نظیر سلیط بن قیس و ابوسلیط و اسیره بن ابی‌خارجه پیشنهادهای قبایل دیگر را تکرار کردند. آنها شاید از پیامبر به دلیل خویشاوندی انتظار بیشتری داشتند، ولی همان پاسخ را شنیدند. اینک همه در انتظار سرانجام کار بودند. منافقان مدینه یعنی کسانی که بنا بر شرایط سیاسی مدینه اظهار اسلام می‌کردند، ولی قلباً هنوز بت‌پرست بودند، در دل پوزخند می‌زدند: «شتر مأمور است؟!» «این شتر باید آن قدر راه برود تا از خستگی از پای درآید و با سرانجام کسی آن را بنشاندا!»

شتر همچنان راه می‌پیمود تا به محله بنی‌مالک بن نجار رسید. در این محله در قطعه زمینی که به هیچ‌یک از اشراف و بزرگان قبایل تعلق نداشت، بلکه متعلق به دو کودک یتیم به نام‌های سهل بن عمرو و سهیل بن عمرو بود، نشست. پیامبر پیاده نشد. شتر برخاست، چند قدم برداشت و سپس به پشت سر خود نگاه کرد و مجدداً به همان جا که نشسته بود، برگشت و نشست و گردن و سینه خود را به زمین چسباند. پیامبر از شتر پیاده شد و پرسید: «این زمین مال کیست؟» معاذ بن عفراء پیش آمد و گفت: «این جا متعلق به فرزندان یتیم عمرو، سهل و سهیل است. من آنها را سرپرستی می‌کنم. من آن دو را راضی می‌کنم که این زمین را به شما واگذار کنند و شما در این زمین مسجدی بنا کنید.» کودکان یتیم عمرو اعلام آمادگی کردند و کار احداث مسجدالنبی آغاز شد. پیامبر به خانه ابویوب که در نزدیکی همان زمین بود، فرود آمد. ابویوب اگرچه ایمان زیادی داشت، ولی ثروت زیادی نداشت. خانه‌ای کوچک و ساده داشت که در یک طبقه آن پیامبر اقامت کردند و در طبقه دیگر ابویوب و خانواده‌اش. از همان لحظه‌های آغازین ورود پیامبر به یثرب و پیدایش مدینه‌النبی پیدا بود که پیامبر با اشرافیت سر و سری نخواهد داشت و سرنوشت او به سرنوشت توده‌های بی‌نام و نشان مردم گره خورده است و از نظر او مردم به دو دسته عوام و خواص تقسیم نمی‌شوند و در مکتب او شئون اجتماعی به‌عنوان ابزاری برای توجیه تبعیض به‌شدت مردود است. این شتر - که منافقان به مأموریت او پوزخند می‌زدند - با عبور از میان همه قبایل یک بار دیگر عملاً از تمام قبایل برای دفاع از پیام و پیامبر تا مرز فداکردن جان و مال، بیعت گرفت. زیرا بزرگان تمام قبایل برای آن که امتیاز ورود پیامبر در میان قبیله خود را به‌دست آورند، صادقانه، آشکارا و رسماً برای همه‌گونه فداکاری و جانبازی و تهیه سلاح و آذوقه در راه دفاع از پیامبر اعلام آمادگی و تعهد کردند، در حالی که هیچ امتیاز ویژه‌ای به‌نفع قبیله خود در مقابل قبایل دیگر نگرفتند و نهایتاً شتر در زمین دو کودک یتیم و بی‌نام



و نشان فرود آمد و پیامبر نیز به خانه یکی از مستضعفان مدینه رفت تا پس از اتمام مسجدالنبی و بنای حجرات اطراف آن، به منزل جدید خود نقل مکان کند.

\*\*\*

### ۳- بنای مسجدالنبی

در بنای مسجدالنبی همه برادران مسلمان مشارکت داشتند. چه مهاجران، چه انصار، چه سیاه چه سفید، چه ثروتمند چه فقیر، چه برده چه آزاد. این مسجد متعلق به همه بود، چون خدا، خدای همه است، و این خانه که به نام خدا ساخته می‌شد، در حقیقت خانه مردم بود. اقیانوس مردم همیشه به رنگ خداست. یکی از فعال‌ترین کارگران ساختمانی این مسجد، خود پیامبر بود. او خشت می‌زد. خاک می‌آورد. چوب‌های ستون‌های مسجد را می‌برید و در همه کار کمک می‌کرد. ابن‌هشام می‌نویسد: «ابتدا خود دست‌به‌کار ساختن مسجد شد.»

فضایی از برادری، برابری، یکرنگی، بیرنگی، هم‌رنگی، اتحاد، صمیمیت، عشق و خداپرستی سراسر یثرب را فرا گرفته بود. یثرب مدینه می‌شد. یثرب می‌رفت تا مدینه شود. یثرب می‌خواست که مدینه شود. یثرب می‌کوشید که مدینه شود: **مدینه‌النبی.**

هرگروه از مسلمانان هنگام کار، سرود خاص خود را داشتند. گروهی می‌خواندند:

لَعَيْنٌ قَعَدْنَا وَالنَّبِيُّ يَعْمَلُ      لِيَاكَ مِنَّا الْعَمَلُ الْمَضَلُّ

قعود ما هنگامی که پیامبر در حال کار است، کار ناروایی است.

گروه دیگر سرود دیگر می‌خواندند. برای مثال سرود زیر را:

لَا عَيْشَ إِلَّا عَيْشُ الْآخِرَةِ      اللَّهُمَّ إِزْهِمِ الْأَنْصَارَ وَالْمُهَاجِرَةَ

عیشی جز عیش آخرت نیست. خدایا انصار و مهاجره (مهاجران) را مورد مهر و محبت خود قرار ده.

ولی سرود علی چنین بود:

لَا يَسْتَوِي مَنْ يَعْمَرُ الْمَسَاجِدَ      يَذَّابُ فِيهِ قَائِمًا وَقَاعِدًا

وَمَنْ يُرَى عَنِ الْغُبَارِ خَائِدًا

کسانی که با جدیت در حال ساختن خانه خدا هستند، با کسانی که روی از غبار بر می‌گردانند، مساوی نیستند.

منظور علی از «کسانی که روی از غبار برمی‌گردانند» چه کسانی بود؟ آیا منظور او ابوسفیان و ابوجهل و ابولهب بودند؟ کاملاً آشکار بود که مسلمان و مشرک با هم مساوی نیستند، به اضافه سرود مربوط به اسلام و شرک باید در میدان نبرد با مشرکان خوانده می‌شد، نه هنگام بنای مسجدالنبی. حقیقت این است که رفتار برخی نخبگان که ایمان آورده بودند و تسلیم پیامبر شده بودند، ولی از اشرافیت چشم‌پوشیده و ارزش‌های اشرافی در نگاه آنها هنوز متبلور و پررنگ بود، از چشم علی مخفی نبود. علی می‌دید که چگونه برخی از یقه‌سفیدها از یقه چرک‌ها حریم می‌گیرند و چگونه با احتیاط کار می‌کنند، تا هم در شرایطی که پیامبر خدا صمیمانه مشغول کار است و شرکت در ساختن مسجدالنبی یک ارزش اجتماعی شده است، با روند نیرومند انقلابی نوین همکاری کرده باشند و هم مواظب باشند بر دامن تمیز قبای بلند شئون اجتماعی‌شان گردی ننشینند. علی می‌دید که در انتهای این دو مسیر که دو جریان اجتماعی در بستر آن حرکت می‌کنند - جریانی که خود را برای اسلام می‌خواهد و جریانی که نهایتاً اسلام را برای خود می‌خواهد - یک فاصله بزرگ قرار گرفته که در آن دریایی از خون انسان‌های بی‌گناه و مظلوم که در طول تاریخ به‌زمین خواهد ریخت، می‌جوشد. شگفت‌آور آن که در همین لحظه‌های نخستین پیدایش مدینه، علی یاران خود را می‌یافت. عمار نیز همین سرود را از دهان علی گرفت و آن را تکرار می‌کرد. یکی از اصحاب بسیار از این سرود ناراحت شد و با عصایش به عمار اشاره کرد و گفت: «ای پسر سمیه! سخت را شنیدم، اگر تکرار کنی با همین عصا بر بینی تو می‌زنم.» سمیه اولین شهید تاریخ اسلام بود که به‌دست ابوجهل به‌شهادت رسید. پیامبر از برخورد با عمار به‌شدت ناراحت شد و گفت: «اینان را با عمار چه کار؟ عمار اینان را به‌سوی بهشت دعوت می‌کند و آنان او را به‌سوی آتش.»

عمار بیشتر از دیگران برای ساختمان مسجدالنبی زحمت می‌کشید. روزی آن قدر خست بر پشتش بار کردند که رو به پیامبر کرد و گفت: «اینان امروز مرا کشتند.» پیامبر دست مهر به موهای سر خاک‌آلود عمار کشید و گفت: «ای پسر سمیه! اینها کشته تو نیستند، کشته تو گروه متجاوز و ستمکار است.»

\*\*\*

یک بار دیگر گفتگوهای ساده‌ای را که هنگام بنای مسجدالنبی صورت گرفته، با هم مرور کنیم:

- «قعود ما هنگامی که پیامبر در حال کار است، کار ناروایی است.»

- «عیشی جز عیش آخرت نیست. خداوند انصار و مهاجره (مهاجران) را مورد رحمت قرار ده.»

- «کسانی که با جدیت در حال ساختن خانه خدا هستند، با کسانی که روی از غبار برمی‌گردانند، مساوی نیستند.»

- «کشندگان عمار گروه متجاوز و ستمکار است.»  
در همین چهار جمله کوتاه تمام تاریخ اسلام نهفته است.

\*\*\*

#### ۴- محمد و مدینه

حالا دیگر تمام مسلمانان مکه به مدینه هجرت کرده بودند، جز آن دسته از مسلمانان که زندانی قریش شده بودند. گروهی از مسلمانان با تمام وسایل زندگی خود مهاجرت کرده بودند و خانه‌های آنها خالی از سکنه شده بود؛ مانند بنی مظعون از قبیله بنی جمح، بنی حش بن رثاب و بنی بکیر از قبیله بنی سعد بن لیث. بنی مظعون و بنی حش از هم پیمانان بنی امیه و بنی بکیر از هم پیمانان بنی عدی بن کعب بودند. ابوسفیان خانه‌های بنی حش را به زور تصرف کرد و فروخت. این خبر که به مدینه رسید، پیامبر به عبدالله بن حش گفت: «آیا راضی هستی که خداوند خانه‌ای بهتر از آن در بهشت به تو عطا کند؟»  
عبدالله گفت: «آری.»

\*\*\*

ابویوب و همسرش خود را وقف پیامبر کرده بودند. خانه خشت و گلی دو اشکوبه و کوچک آنها، قصر طلایی رؤیاهای بزرگشان شده بود. پیامبر در طبقه زیرین و ابویوب و همسرش در طبقه زیرین زندگی می‌کردند. ابویوب به پیامبر گفت: «یا رسول الله! برای ما دشوار است که تو در طبقه پایین باشی و ما در طبقه بالا.» پیامبر گفت: «برای ما و کسانی که به دیدن ما می‌آیند، طبقه پایین راحت تر است.»  
از لحظه ورود پیامبر به یثرب خورشید آگاهی و آزادی در مدینه دمید. سخنان پیامبر در ملاقات‌های خصوصی و عمومی غبار غفلت، جاهلیت، خودپرستی، فردگرایی و جمع‌گرایی قوم مدارانه را که نوع دیگری از خودخواهی و خودپرستی است، از چشم و دل مردم می‌شست و می‌زدود و آنها را با حقیقت مطلق و زیبایی که در فراسوی غبار تیره و تاریک تکثر و تعلق است و به روی همه دل‌های مشتاق و آزاد و آگاه لبخند می‌زند، آشنا می‌کرد و زنجیر بردگی و بندگی را از دست و پای روح و اندیشه آنان باز می‌کرد و می‌شکست.

نخستین خطبه‌ای که پیامبر در مدینه ایراد کرد، اصولاً مضمونی آزادبخش داشت و عمیقاً در مقابل تعلق‌های بندگی آور و زندگی سوز موضع می‌گرفت. موضوع اصلی این خطبه توجه به سرای دیگر و جهان پس از مرگ و سرنوشت نهایی انسان بود. دومین خطبه‌اش نیز درباره توحید و ارزش پیام خدا و آخرین

پیام خدا قرآن به انسان و ضرورت رعایت احکام الهی ایراد شد.

پیامبر به سرعت گام‌های بلند خود را به سوی بنای آرمانشهر خود، **مدینه‌النبی**، برمی داشت. آرمانشهر او شهری بود که در آن انسان با پرستش خدا همه زنجیرها را از دست و پای خرد و احساس خود می‌گسلد و رها می‌شود. بنای مسجد قبا و مسجدالنبی، و گسترش اسلام در مدینه قدم‌های اولیه او بود و به دنبال این اقدامات و رخدادها نامه سرگشاده پیامبر به تمام شهروندان **مدینه‌النبی** - به تمام مسلمانان مدینه - منتشر شد. این نامه اولین منشور پیدایش جامعه اسلامی در تاریخ بود. گام دیگر پیمان برادری در میان مسلمانان بود. این پیمان روابط اعضای جامعه اسلامی از قبایل و نژادهای مختلف را به سطح برادری ارتقا داد و بدین ترتیب **مدینه‌النبی** از حصارهای خون و قومیت آزاد شد و وارد عصر اندیشه خردمندانه گردید و به جای آن که همخونی و هم‌نژادی عامل هم‌عهدی و هم‌پیمانی شود. خدا باوری مبتنی بر آگاهی و آزادی و خردمندی مبنای هم‌عهدی و هم‌پیمانی شد و این یک گام بلند در تاریخ بشریت رو به جلو بود. گام دیگر تشریح اذان بود. یهودیان با بوق و مسیحیان با ناقوس مردم را برای حضور در معابد خود دعوت می‌کردند. بوق و ناقوس و نقاشی وسایل ارتباطی در جوامع اولیه و در عصر فرهنگ شنیداری است. در چنین جوامعی فرهنگ کتبی رشد نیافته و علائم ارتباطی و مفاهیم مجرد در مراحل ابتدایی سیر تکاملی خود قرار دارند.

مسلمانان ابتدا می‌خواستند برای اعلام اوقات شرعی و به‌منظور حضور به‌هنگام مردم در مسجد جهت برگزاری مراسم نماز و اجتماعات اسلامی از ناقوس استفاده کنند، ولی با تشریح اذان، طرح یک مکتب انقلابی - اسلام - به صورت شعارهای کوتاه و رسا به‌عنوان علامت ارتباطی انتخاب شد. از شهادت به یگانگی خداوند و رسالت پیامبر، دعوت به نیکی و رهایی و تکبیر خداوند به منزله علائم ارتباطی به‌جای بوق و ناقوس استفاده شد و یک برده سیاهپوست حبشی که به‌وسیله مسلمانان آزاد شده بود - بلال - افتخار آن را پیدا کرد که اولین مؤذن تاریخ اسلام و مؤذن پیامبر اسلام باشد.

\*\*\*

از طرف دیگر همان‌طوری که اسلام مسلمانان را از قبایل، نژادهای مختلف و از طبقات اجتماعی متفاوت حول پرچم توحید گرد آورد و از آنها امت جدیدی ساخت و مرزهای طبقاتی و قومی و نژادی را از میان آنها برداشت و آنها را اعضای یک خانواده جهانی - خانواده خدا - نامید، از میان قبایل مختلف نیز دشمنان سرسختی یافت که گاه تا پای جان در مقابل اسلام ایستاده بودند. برخی از این دشمنان با شجاعت و صراحت در مقابل اسلام ایستادند و یا نابود شدند، یا جلای وطن کردند، ولی برخی دیگر برای

حفظ موقعیت خود و بقای زندگی خویش و در جست‌وجوی فرصت‌های تازه اسلام آوردند و در درون جامعه اسلامی به تخریب و افساد و جنگ روانی علیه اسلام و مسلمین دست زدند. از بنی عمرو بن عوف: زوی بن حارث، جلاس بن سوید و حارث بن سوید، از ضبیعه: بجاد بن عثمان، ابوحبیبه بن ازعر، ثعلبه بن حاطب، معتب بن قشیر، حارث بن حاطب، عباد بن حنیف، یخرج بن خدام، عمرو بن خدام و عبدالله نبتل، از بنی لوزان: نتیل بن حارث، از بنی ثعلبه: جاریه بن عامر و پسرانش زید و مجّع، از بنی امیه بن زید: ودیعه بن ثابت، از بنی عبید: خدام بن خالد و بشر بن زید و رافع بن زید، از بنی النبیث: مربع بن قیظی و اوس بن قیظی، از بنی ظفر: حاطب بن امیه، بشیر بن ابیرق، از بنی عبدالاشهل: ضحاک بن ثابت، از بنی النجار: رافع بن ودیعه، زید بن عمرو، عمرو بن قیس، قیس بن عمرو بن سهل، از بنی چشم: جد بن قیس و از بنی عوف: عبدالله بن ابی بن سلول، ودیعه و مالک بن ابی قوئل، سوید و داعس از آن جمله‌اند. از میان یهودیان نیز افرادی منافقانه اسلام آوردند و با منافقان مشرک علیه جامعه نوپای اسلامی مشترکاً فعالیت می‌کردند. از آن جمله‌اند: سعد بن حنیف و زید بن لصیت و نعمان بن ابی اوفی و عثمان بن ابی اوفی و رافع بن حریمله و رفاعه بن زید و سلسله بن برهام و کنانه بن صوریاء.

## ۵- مسجد ضرار

کار بزرگ منافقان در طول حیات ده ساله پیامبر در مدینه احداث مسجد ضرار بود و اغلب طراحان و سازندگان مسجد ضرار از منافقان قبیله اوس بودند. اهمیت این کار نه در وسعت و اندازه مسجد و یا جمعیتی که در آن حضور می‌یافت، بود، بلکه اهمیت این کار از آن جهت بود که برای اولین بار برای مقابله با اسلام از اسلام کمک گرفته می‌شد. منافقان قبیله اوس اولین کسانی بودند که دریافتند باید اسلام را با اسلام کشت. از این روش بعدها برای جلوگیری از گسترش و پیشرفت اسلام بارها استفاده شد و نتایج شایان توجه به بار آورد. امام جماعت مسجد ضرار مجمع بن جاریه بن عامر بود. مجمع با این که جوان نوری بود، ولی به دلیل آن که بیشتر قرآن را - که تا آن هنگام نازل شده بود - حفظ کرده بود، به امامت مسجد ضرار انتخاب شده بود. او بعدها مجدداً در زمان خلیفه دوم و با حکم او و به درخواست گروهی از بنی عمرو بن عوف به امامت مسجد منصوب شد. ما درباره این مسجد در جای خود مجدداً سخن خواهیم گفت. از همان روزهای نخست، منافقان در مقام شهروندان جامعه اسلامی در مسجدالنبی حاضر می‌شدند و اخبار و اطلاعات مهم جامعه اسلامی را به دست می‌آوردند و آنها را در اختیار دشمنان این جامعه قرار می‌دادند و از آنها برای تخریب مدینه نوپای نبوی استفاده می‌کردند. آنها کار را بدان جا رسانده



عَلَىٰ أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةٌ وَلَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ وَمِنَ النَّاسِ مَن يَقُولُ آمَنَّا بِاللَّهِ وَ بِالْيَوْمِ الْآخِرِ وَ مَا هُمْ بِمُؤْمِنِينَ. يُخَادِعُونَ اللَّهَ وَ الَّذِينَ آمَنُوا وَ مَا يَخْدَعُونَ إِلَّا أَنفُسِهِمْ وَ مَا يَشْعُرُونَ. فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَهُمُ اللَّهُ مَرَضًا وَ لَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ بِمَا كَانُوا يَكْذِبُونَ وَ إِذَا قِيلَ لَهُمْ لَا تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ قَالُوا إِنَّمَا نَحْنُ مُصْلِحُونَ أَلَا إِنَّهُمْ هُمُ الْمُفْسِدُونَ وَلَكِن لَّا يَشْعُرُونَ وَ إِذَا قِيلَ لَهُمْ آمَنُوا كَمَا آمَنَ النَّاسُ قَالُوا أَنُؤْمِنُ كَمَا آمَنَ السُّفَهَاءُ، أَلَا إِنَّهُمْ هُمُ السُّفَهَاءُ وَ لَكِن لَّا يَعْلَمُونَ وَ إِذَا لَقُوا الَّذِينَ آمَنُوا قَالُوا آمَنَّا وَ إِذَا خَلَوْا إِلَىٰ شَيَاطِينِهِمْ قَالُوا إِنَّا مَعَكُمْ إِنَّمَا نَحْنُ مُسْتَهْزِؤُنَ. اللَّهُ يَسْتَهْزِئُ بِهِمْ وَ يَمُدُّهُمْ فِي طُغْيَانِهِمْ يَعْمَهُونَ. أُولَئِكَ الَّذِينَ اسْتَرَوْا الضَّلَالَةَ بِالْهَدْيِ فَمَارِحَتْ تِجَارَتُهُمْ وَ مَا كَانُوا مُهْتَدِينَ. مَثَلُهُمْ كَمَثَلِ الَّذِي اسْتَوْقَدَ نَارًا فَلَمَّا أَضَاءَتْ مَا حَوْلَهُ ذَهَبَ اللَّهُ بِنُورِهِمْ وَ تَرَاهُمْ فِي ظُلُمَاتٍ لَا يَبْصُرُونَ. صَمٌّ بَكْمٌ عُمَىٰ فَهُمْ لَا يُرْجِعُونَ. أَوْ كَصَيْبٍ مِنَ السَّمَاءِ فِيهِ ظُلُمَاتٌ وَ رَعْدٌ وَ يَرْجَعُونَ. يَجْعَلُونَ أَصَابِعَهُمْ فِي آذَانِهِمْ مِنَ الصَّوَاعِقِ حَذَرَ الْمَوْتِ وَ اللَّهُ مُحِيطٌ بِالْكَافِرِينَ. يَكَادُ الْبَرْقُ يَخْطَفُ أَبْصَارَهُمْ كُلَّمَا أَضَاءَ لَهُمْ مِشْوَابِيهِ وَ إِذَا أَظْلَمَ عَلَيْهِمْ قَامُوا وَ لَوْ شَاءَ اللَّهُ لَذَهَبَ بِسَمْعِهِمْ وَ أَبْصَارِهِمْ إِنَّ اللَّهَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ ... (بقره، ۵ - ۲۰)

برای کسانی که کفر ورزیدند یکسان است، چه بیم دهی آنها را، چه بیم ندهی، آنها ایمان نمی‌آورند. خدا بر قلوب آنها مهر زده و بر گوش و چشم آنها پرده‌ای است و ایشان را عذابی عظیم است. برخی از مردم می‌گویند: به خدا و روز بازپسین، ایمان آورده‌ایم در حالی که ایمان نیاورده‌اند، فریب می‌دهند خدا و مؤمنان را. در حالی که فریب نمی‌دهند جز خودشان را و نمی‌دانند. در قلوب آنها مرضی است (نفاق) و خدا بیماری ایشان را افزود و برای آنها عذاب الهی است به کیفر دروغ گفتنشان. هنگامی که به آنان گفته شود در زمین فساد نکنید، گویند همانا ما مصلح هستیم. بدانید همانا آنها مفسدند و نمی‌دانند. هنگامی که به آنها گفته شود همان‌طور که مردم ایمان آورده‌اند، شما نیز ایمان بیاورید، گویند آیا مانند سفیهان و کم‌خردان ایمان بیاوریم؟ آگاه باشید آنها خود کم‌خردند، ولی نمی‌دانند. هنگامی که با مؤمنان روبه‌رو شوند، گویند ایمان آورده‌ایم و هنگامی که با شیاطین خلوت می‌کنند، گویند ما با شما ایم و ما (مؤمنان را) استهزا می‌کنیم. خداوند آنها را استهزا می‌کند و در سرکشی مهلتشان می‌دهد در حالی که سرگردان‌اند. اینها در مقابل هدایت، گمراهی را خریدند، پس سود نکرد تجارتشان و از راه یافتگان نبودند. مثل آنها، مثل کسی است که آتشی برافروزد، تا هنگامی که گرداگرد او را روشن کند خدا روشنی ایشان را ببرد و در تاریکی‌ها واگذارشان در حالی که نمی‌بینند. کر و گنگ و کورند و برنگردند و... یا مانند باران درشت از آسمان که در آن تاریکی و رعدوبرق، انگشتانشان را در اثر آواز مهیب صاعقه‌ها در گوش خود می‌گذارند از بیم مرگ و خداوند بر کافران محیط است. نزدیک است که روشنایی برق بینایی آنها را برباید. هرگاه آن برق

برای آنها بدرخشید، در آن مشی کنند و چون راهشان تاریک گردد، برجای خود بایستند. اگر خدا می‌خواست شنوایی‌ها و بینایی‌های آنها را می‌برد. به‌راستی خدا بر همه‌چیز تواناست. در میان این آیات - صد آیه اول سوره بقره - مطالب بسیار مهمی خطاب به یهود آمده است. با توجه به نظر ابن‌اسحاق که این آیات عموماً برای منافقان مدینه نازل شده، باید قبول کرد منافقان اعم از قبایل بت‌پرست و یا قبایل یهود، در کنار هم مخاطب قرار گرفته‌اند.

\*\*\*

## ۶- طنین تپش قلب زهرا

مدینه به‌روزی زهرا لبخند می‌زد و زهرا به‌روی مدینه، اسلام سر برافراشته بود و زهرا نیز. زهرا شکفته شده بود، قد کشیده بود و روزبه‌روز شاداب‌تر می‌شد.

وقتی او به انبوه جمعیت نگاه می‌کرد که پیرامون پیامبر جمع شده بودند و قطرات آب وضوی او را به منزله تبرک می‌ربودند و باقیمانده غذای او را به منزله تبرک و شفا با اشتیاق می‌گرفتند و می‌گریستند، یاد آن روزهایی می‌افتاد که اشراف مکه هنگام نماز، شکمبه گوسفند بر سر پیامبر می‌انداختند و او با دست‌هایش آن را از روی سر پدرش - که در سجده بود - برمی‌داشت و در حالی که از چشم‌های معصومش اشک می‌چکید، سروصورت پدر را می‌بوسید و تمیز می‌کرد.

زهرا اینک اگرچه خدیجه را کنار خود نداشت تا از سبوی مهرمادری او بنوشد و اگرچه پدر نیز آن قدرها گرفتار بود که نمی‌توانست تمام اوقات خود را وقف او کند، ولی از این که می‌دید زحمات مادر و پدرش - که هر دو فداکارانه تمام هستی خود را نثار اسلام کرده بودند - به نتیجه رسیده و اسلام بال و پر گشوده و خورشید ایمان قلوب مردم را روشن ساخته و درخت انسانیت در حال شکوفه‌دادن است، لبریز از عشق و امید و رؤیا می‌شد. او دست نوازش خدا را بر سر خود و مردم مدینه به گرمی احساس می‌کرد و لذت می‌برد. طنین تپش قلب زهرا، آن روزها، موسیقی بی‌کلام این ترانه بود:

«... چه روزهای خوبی است این روزها!»

قرآن چه معجزه‌ای کرده است!

مردم به‌هم چه نزدیک شده‌اند!

چگونه دشمنان دیروز برادران امروز شده‌اند؟!

خدایا این یکرنگی را



این صمیمیت را

این خداپرستی را

این عشق را

این مساوات را

نگهدار!

خدایا! پیامبر را برای همه

برای من

نگهدار

خدایا اسلام را پیروز کن!

پیروزی اسلام دعای هر روز زهرا بود. او می‌دانست که خداوند پدرش را، مادرش را و حتی خودش را برای پیروزی اسلام آفریده است. او به خدا عشق می‌ورزید و مردم را به عنوان «کار دست خدا» دوست می‌داشت. زهرا گویی جای خالی آمنه را برای پیامبر گرفته بود. او پروانه‌وار به دور حریم عشق پدر می‌چرخید و در آتش ایمان به پیام و پیامبر برافروخته می‌شد. پیامبر که او را می‌نگریست و نگاه دلسوزانه و مادرانه‌اش را که به او دوخته می‌شد، می‌دید، می‌گفت: «او مادر پدر خویش است... او پاره تن من است. هر کس او را بیازارد مرا آزرده و هر کس مرا آزار دهد، خدا را آزرده است»

پیامبر چه می‌گفت؟ چرا می‌گفت؟ گویا این سخنان پیامبر و یا سخنانی که درباره کشندگان عمار گفت، مانند حروف اسرارآمیز ابتدای بعضی از سوره‌های قرآن رمزآمیزند و گرنه چه دلیلی دارد که پیامبر خدا آزارهایی را که معمولاً ممکن است یک دختر نوجوان از مسائل پیش پا افتاده زندگی ببیند «آزار خدا و رسول او» تلقی کند؟

اگرچه زهرا و اسلام هر دو در ابتدای دوران شادابی و جوانی خود بودند، ولی ظاهراً پیامبر برای آینده هر دو نگران بود.

\*\*\*

## ۷- تلخ و شیرین

بهار مدینه، آفتاب و باران را با هم داشت. گاه برق حوادث شادی بخش می‌جهید و گاه رعد حوادث غم‌انگیز می‌خروشنید. مرگ اسعد بن زراره نقیب قبیله بنی‌النجار از جمله حوادث تلخ بود. اسعد بیمار شد و جان

سپرد. پیامبر که از هر فرصتی برای پرورش قدرت تعقل مردم استفاده می‌کرد، دربارهٔ مرگ اسعد گفت: «مرگ او بر من گران بود و موجب شماتت یهود و منافقان شد، زیرا دربارهٔ من می‌گویند اگر پیغمبر بود، رفیقش نمی‌مرد، در صورتی که این کار به دست من نیست و من نمی‌توانم جلو تقدیر خدا را نه از خود و نه از رفیقم بگیرم.»

بدین ترتیب پیامبر صریحاً اعلام می‌کرد: «چرخ‌های هستی مطابق تقدیر و قوانینی حرکت می‌کنند که تابع خواست و میل کسی نیستند و تنها ارادهٔ خداوند است که به صورت قوانین الهی بر هستی حکومت می‌کند.» عقیده به تقدیر به معنی اندازه و حساب و کتاب داشتن همهٔ امور در هستی، بعدها، زیربنای پیدایش بینش علمی و کشف قوانین طبیعی شد و یک جهش نیرومند علمی را در جهان اسلام به وجود آورد. با مرگ اسعد، پیامبر در پاسخ به درخواست بنی‌النجار برای تعیین نقیب جدید، گفت: «از این پس من خودم نقیب شما خواهم بود.»

از رخدادهای شیرین، ایمان آوردن ابوقیس صدمه بن ابی‌انس از قبیلهٔ بنی‌النجار بود. ابوقیس مردی شاعر و دانشمند و فرهیخته بود. او در زمان جاهلیت نیز از ارزش‌های دوران جاهلیت دوری می‌جست. بت نمی‌پرستید. با بت پرستان نمی‌جوشید. برخی از احکام ادیان الهی را به کار می‌بست و می‌گفت: «من خدای ابراهیم را می‌پرستم» او با این که پیر شده بود، ولی قلب جوانی داشت.

\*\*\*

از میان حوادث تلخ و شیرین ماه‌های اول حیات اسلام و مدینه‌النبی، تلخ‌ترین حادثه تجدید خاطرهٔ جنگ‌های اوس و خزرج و آغاز مجدد این جنگ‌ها بود.

بنا به گزارش ابن‌هشام، روزی شاس بن قیس، یکی از سالخوردگان یهود، در عبور از کوچه‌های شهر مدینه به حلقه‌ای از مسلمانان رسید که در آن گروهی از مسلمانان از دو قبیلهٔ اوس و خزرج در کمال صمیمیت در کنار هم نشسته و با هم سخن می‌گفتند. صمیمیت و یکدلی اعضای دو قبیلهٔ اوس و خزرج او را نگران کرد و با خود گفت: «اینها اگر با یکدیگر متفق شوند، ما نمی‌توانیم در این شهر زندگی کنیم.» او به یکی از جوانان یهود گفت: «وارد حلقهٔ آنان شو و از جنگ بعاث سخن بگو!» جنگ بعاث یک تا دو سال قبل از هجرت پیامبر به مدینه اتفاق افتاده بود. در این جنگ که بسیار خونین بود، اگرچه قبیلهٔ اوس بر قبیلهٔ خزرج پیروز شده بود، ولی سران اوس و خزرج هر دو در این جنگ کشته شده بودند. شاس سفارش کرد که «آن قدر از این جنگ بگو و از اشعار و حماسه‌هایی که طرفین درگیری دربارهٔ این جنگ سروده‌اند، بخوان تا دوباره آنها را به جنگ دیگری تحریک کنی.»

جوان مأمور، مأموریت خود را به‌خوبی انجام داد. جوانان اوس و خزرج دوباره در مقابل هم صف‌آرایی کردند. اوس بن قیظی از اوس و جبار بن صخر از خزرج شدیداً به یکدیگر پرخاش کردند و گفتند: «اگر مایل باشید آن روز را تجدید می‌کنیم، وعده ما در **ظاهره**» بدین ترتیب ظاهره در خارج از شهر مدینه برای جنگ انتخاب شد. حلقهٔ مسلمانان در هم شکست و دو گروه اوس و خزرج به‌سرعت مسلح شدند و به طرف ظاهره حرکت کردند و در میعادگاه حاضر شدند.

این خبر که به پیامبر رسید با جمعی از مهاجران به میدانی که برای جنگ انتخاب شده بود، آمد و ایستاد و رو به دو گروه اوس و خزرج کرد و گفت: «مسلمانان! خدا را در نظر آورید! آیا دوباره به یاد دوران جاهلیت افتاده‌اید، در صورتی‌که من در میان شما می‌باشم؟! در صورتی‌که خداوند شما را به اسلام راهنمایی فرمود و شما را بدان گرمی داشت و با آن عادات جاهلیت را از شما دور نمود و شما را از کفر نجات داد و میان شما اتحاد و اتفاق ایجاد کرد؟!»

صحنهٔ تکان‌دهنده‌ای بود. در این صحنه می‌شد دید که چه آسان از تجاع برمی‌گردد و همهٔ ارزش‌های مترقی را از بین می‌برد. جمله‌ای که پیامبر خطاب به قبایل اوس و خزرج به کار برد، نیز تکان‌دهنده بود. یک‌بار دیگر این جمله را با هم بخوانیم: «... آیا دوباره به یاد دوران جاهلیت افتاده‌اید، در صورتی‌که من در میان شما می‌باشم؟!»

طنین بیان صادقانه و صمیمانهٔ پیامبر و سخنان شیوای او در اعماق قلوب مسلمانان اثر گذاشت و آنها ناگهان به‌خود آمدند و از سحر فتنهٔ شاس رها شدند و نگاهی به خود و به یکدیگر و به پیامبر کردند و در حالی‌که اشک می‌ریختند، یکدیگر را در آغوش کشیدند و به شهر برگشتند.

\*\*\*

برخی از یهودیان نیز به اسلام گرویدند.

یهودیانی که اسلام نیاورده بودند، دربارهٔ آنان می‌گفتند: «اینها اراذل و اشرار مایند.»

\*\*\*

## ۸- دو شهر در برابر هم

یک سال از ورود پیامبر به مدینه گذشت. اینک یک شهر در کنار اسلام ایستاده بود و یک شهر در مقابل آن؛ مدینه و مکه. در اوایل ماه صفر، در دوازدهمین ماه ورود پیامبر به یثرب، پیامبر از مدینه خارج شد و سعد بن عباده را در مدینه منصوب کرد. هدف پیامبر از خروج از مدینه تعقیب یک کاروان تجارتنی قریش

بود. پیامبر همراه با گروهی از مسلمانان تا نزدیکی **جحفه** پیش رفت و در **ودان** با قبیله بنی ضحرة بن بکر برخورد کرد و با آنان عهدنامه دوستی و عدم تعرض بسته شد. در این غزوه دسترسی به کاروان قریش ممکن نشد و در نتیجه هیچ‌گونه دستاورد نظامی نداشت، ولی از نظر سیاسی اقدام پیروزمندی بود. اینک در شبه‌جزیره عربستان تنها قدرت بالقوه‌ای که آینده داشت و پیش می‌رفت، قدرت اسلام بود. تعقیب کاروان قریش از نظر روانی نیز اثر نامطلوبی بر قریش باقی می‌گذاشت و متقابلاً شرایط روانی مناسبی در افکار عمومی قبایل عرب به نفع اسلام به وجود می‌آورد و نشان می‌داد کسانی که از چنگ قریش گریخته‌اند، اینک در موقعیتی قرار گرفته‌اند که کاروان‌های قریش از آنها می‌گریزند. پیامبر پس از بازگشت از ودان عبیده بن حارث بن عبدالمطلب را همراه یک فوج شصت تا هفتاد نفری از مسلمانان که همگی از مهاجران بودند، به تعقیب یک کاروان دیگر از قریش فرستاد. سرکردگی کاروان قریش بر عهده عکرمة ابن ابوجهل بود. این فوج تا نزدیکی کاروان قریش جلو رفتند، ولی بدون جنگ از کاروان مذکور جدا شدند. در این عملیات سعد بن ابی‌وقاص یک تیر به سوی کاروان قریش انداخت که ظاهراً خسارتی بر جای نگذاشت، ولی این اولین تیری بود که در اسلام رها می‌شد. دو نفر از کاروان مشرکان از فرصت استفاده کردند و به فوج مسلمانان پیوستند. این دو، مقداد بن عمرو بهرانی و عتبه بن غزوان‌مازنی، از پیش مسلمان شده بودند و دنبال فرصت می‌گشتند که خود را به مسلمانان برسانند و تعقیب کاروان قریش از سوی فوج مسلمانان، بهترین فرصت را در اختیار آنها گذاشت. فوج برگشت و با آن، این دو مسلمان نیز وارد مدینه شدند. نخستین پرچمی که برای نبرد با مشرکان به وسیله پیامبر بسته شد در همین سرتیّه بود. دومین سرتیّه نیز در همین روزها اتفاق افتاد. پیامبر حمزه بن عبدالمطلب را با سی نفر از مهاجران به سوی **سیف‌البحر** از نواحی **عیص** در کرانه‌های دریای سرخ برای تعقیب یک کاروان دیگر از قریش اعزام کرد. کاروان تجارتی قریش را سیصد نفر همراهی می‌کردند و ابوجهل شخصاً ریاست کاروان را برعهده داشت و مقصد کاروان نیز شام بود. فوج سی نفری حمزه خود را به کاروان قریش رساند، ولی کار با وساطت مجدی بن عمرو جهنی به مصالحه کشید. اینک قریش و در رأس آن ابوجهل درمی‌یافت که اگرچه به مسلمانان در مکه امنیت نداد، ولی امنیت اقتصادی خود را در سراسر عربستان به خطر انداخته است.

\*\*\*

یک سال پس از هجرت، در ماه ربیع‌الاول، پیامبر سائب بن عثمان بن مظعون را در مدینه منصوب کرد و خود همراه گروهی از مسلمانان در تعقیب یک کاروان قریش تا بواط در هفت منزلی مدینه پیش

رفت، ولی چون با قریش برخورد نکردند، از همان جا به مدینه بازگشتند.

در همان ماه بار دیگر پیامبر اباسلمة بن عبدالاسد را به‌جای خود و به سرپرستی امور مدینه گذاشت و با گروهی از مهاجران برای تعقیب یک کاروان دیگر قریش از مدینه بیرون آمد و با عبور از مسیر **نقب بنی دینار** به **فیفاء خبار** رسید و در آن جا زیر درختی به‌نام **ذات‌الساق** فرود آمد و نماز خواند و در همان جا برای سپاه اسلام غذا پختند. ابن‌هشام می‌نویسد: «هنوز سنگ‌های اجاق‌های طبخ غذا در فیفاء‌خبار وجود دارد و در کنار درخت ذات‌الساق مسجدی به‌نام پیامبر بنا شده است.» پیامبر از فیفاء‌خبار از طریق **شعبه** تا **فرش ملل** پیش آمد و در **عشیره** فرود آمد، ولی دسترسی به کاروان قریش امکان‌پذیر نشد. توقف پیامبر در این محل تا اوایل جمادی‌الآخر طول کشید و در این مدت با قبایل **بنی مدلج** و **بنی ضمیره** پیمان صلح و دوستی بست و به مدینه برگشت. در همین سفر بود که پیامبر به علی، در حالی که عمار یاسر نیز در کنار او بود، گفت: بدبخت‌ترین و شقی‌ترین مردم یکی پی‌کنندهٔ ناقهٔ صالح و دیگری کسی است که بر سر تو ضربه می‌زند و اشاره به فرق سر او کرد و به محاسنش دست کشید و گفت «و محاسنت را (با خون سرت) تر می‌کند.»

\*\*\*

در چهارده ماه نخست تولد مدینه‌النبی سه غزوه و دو سریه رخ داد که منجر به عقد قرارداد صلح و دوستی با سه قبیله و رهایی دو نفر از مسلمانان از چنگ قریش شد. در این پنج عملیات، فرماندهی افواج مسلمان یا بر عهدهٔ پیامبر بود و یا بر عهدهٔ یک بنی‌هاشمی دیگر و در تمام این غزوات و سریه‌ها از مهاجران برای مقابله با قریش استفاده شد. در جمادی‌الثانی همان سال، پیامبر سعد بن ابی‌وقاص را با یک دسته هشت‌نفری از مهاجران به تعقیب یک کاروان قریش اعزام کرد. این دسته تا **خرار** در نزدیکی **جحفه** پیش تاختند و چون به قریش برخورد نکردند، بازگشتند.

در همین ماه، در حالی که هنوز چند روزی از غزوهٔ عشیره نگذشته بود، پیامبر ناگزیر شد برای تعقیب کرز بن جابر فهری مدینه را ترک کند. پیامبر زید بن حارثه را در مدینه گماشت و به‌دنبال کرز بن جابر تا سفوان در نزدیکی بدر پیش رفت و چون اثری از کرز بن جابر به‌دست نیامد، به مدینه برگشت. کرز بن جابر به رمه‌ها و گله‌های مردم مدینه حمله کرده بود و آنها را غارت کرده بود.

در ماه رجب، پیامبر عبدالله بن جحش را با یک دستهٔ هشت‌نفری از مهاجران به اطراف مکه فرستاد.

هر یک از اعضای این دسته، از اعضای یکی از قبایل مکه بودند؛ ابوحنیفه بن عتبّه و عکاشه بن محصن و عبدالله بن جحش از بنی‌عبدالمسّم و متحدانشان.

عتبه بن غزوان از بنی‌نوفل بن عبدمناف و متحدانشان، سعد بن ابی‌وقاص از بنی‌زهره، عامر بن ربیعّه و واقد بن عبدالله و خالد بن بکیر از بنی‌عدی بن کعب و متحدانشان، و سهیل بن بیضاء از بنی‌حارث بن فهر. پیامبر عبدالله بن جحش را به فرماندهی دسته منصوب کرد و فرمان سربسته‌ای به دست او داد و گفت: «به‌سوی مکه دو روز راه برو و آن‌گاه این‌نامه را بگشا و هرچه در آن نوشته، انجام بده.» عبدالله با اعضای دسته خود به‌سوی مکه دو روز راه رفت و سپس نامه را گشود و خواند: «چون نامه ما را خواندی، به راه خود ادامه بده و همچنان تا نخله میان مکه و طائف برو و در آن‌جا مترصد قریش باش و اخبار ایشان را برای ما بفرست و برای رفتن بدان‌جا همراهان خود را آزاد بگذار و هیچ‌کدام را مجبور به این سفر مکن.»

عبدالله نامه را خواند و روی به همراهان خود کرد و گفت: «پیامبر به من دستور داد به نخله بروم و از آن‌جا اخبار قریش را برای او بفرستم. من به این مأموریت خواهم رفت، ولی شما اختیار دارید. هرکس آمادگی فداکاری تا مرز شهادت را دارد، همراه من بیاید و هرکس می‌خواهد می‌تواند از همین‌جا برگردد.» تمام اعضای دسته برای حرکت به نخله اعلام آمادگی کردند و هیچ‌کس برنگشت. عبدالله راه خود را به سمت نخله کج کرد و تا بحران پیش رفت. در «بحران» سعد ابن ابی‌وقاص و عتبه بن غزوان شتر خود را گم کردند و به دنبال آن در بیابان می‌گشتند. عبدالله مأموریت خود را رها نکرد و با بقیه اعضای دسته به‌سوی نخله حرکت کرد و در راه به یکی از کاروان‌های تجارته‌ی قریش برخورد کرد. این برخورد در آخرین روز ماه رجب اتفاق افتاد. محافظان کاروان قریش عمرو بن حضرمی، عثمان بن عبدالله، نوفل بن عبدالله و حکم بن کیسان بودند. این محافظان با دیدن عبدالله و دسته او وحشت کردند، ولی با دیدن عکاشه بن محصن که با سر تراشیده، پیشاپیش دسته حرکت می‌کرد، از ترس آنها کاسته شد و تصور کردند که اینان زوار کعبه‌اند و از حج عمره برمی‌گردند.

عبدالله با اعضای دسته درباره‌ی جنگ با این کاروان گفتگو کرد؛ اگر جنگ می‌کردند حرمت ماه رجب که یکی از ماه‌های حرام بود، شکسته می‌شد و اگر کاروان را تعقیب می‌کردند تا روز بعد با آن برخورد کنند در این صورت کاروان وارد حرم می‌شد و در این حالت نیز عملاً جنگیدن به معنی زیرپای گذاشتن حرمت حرم بود. عبدالله برای جنگ با این کاروان یا باید حرمت زمان مقدس را می‌شکست و یا حرمت زمین مقدس را، و گرنه باید از این کاروان چشم می‌پوشید و در آن صورت چه بسا قریش خود وی را تعقیب

می‌کردند و بدین ترتیب ادامهٔ مأموریتش غیرممکن می‌شد. عبدالله و یاران او سرانجام تصمیم به جنگ گرفتند. واقد بن عبدالله تمیمی از دستهٔ عبدالله تیری به سوی عمرو بن حضرمی از محافظان کاروان قریش پرتاب کرد و او را کشت و سایر اعضای دسته نیز به بقیهٔ محافظان حمله کردند و عثمان بن عبدالله و حکم بن کیسان را به اسارت گرفتند، ولی نوفل بن عبدالله گریخت و به مکه رفت. مال‌التجاره قریش همراه با دو اسیر به دست عبدالله افتاد و به سوی مدینه حرکت کرد و به محض ورود به مدینه به حضور پیامبر رسید و گزارش کار خود را ارائه کرد.

به هر تقدیر عبدالله عملاً خلاف دستور پیامبر عمل کرده بود. پیامبر او را برای کسب اخبار و اطلاعات از قریش به نخله فرستاده بود، ولی او در راه نخله به یک کاروان قریش حمله کرده بود و یکی از افراد آن کاروان را کشته بود و دو تن دیگر را اسیر گرفته بود. مال‌التجاره آنها را به غنیمت گرفته بود و همهٔ این کارها را بدون دستور پیامبر و در ماه حرام انجام داده بود.

عبدالله خمس غنایم را برای پیامبر نگه‌داشته و بقیهٔ آن را میان خود و اعضای دسته‌اش تقسیم کرده بود. پیامبر روی به عبدالله کرد و گفت: «من به شما دستور نداده بودم که در ماه حرام بجنگید» و از قبول خمس غنایم نیز خودداری کرد.

مهاجران و انصار نیز زبان به انتقاد از عبدالله گشودند. در مکه نیز جو غلیظی علیه مسلمانان به وجود آمد: «حرمت ماه حرام را شکستند، یک نفر را کشتند، دو نفر را اسیر گرفتند و اموال مردم را به غارت بردند...» و راست هم می‌گفتند.

از سوی دیگر یهودیان مدینه از این اتفاق استقبال کردند و آن را مقدمهٔ برخوردهای خونین میان قریش و پیامبر تلقی کردند و می‌گفتند: «آتش جنگ برافروخته شد.» بدین ترتیب مسلمانان هم از نظر اخلاقی و هم از نظر روانی - با بزرگنمایی خطر حمله انتقامی قریش - تحت فشار بودند. فشاری که آنها را می‌فروشد و از توان آنها می‌کاست.

در چنین شرایطی آیات قرآن مجید به شرح زیر نازل شد:

«ای پیامبر! از تو دربارهٔ جنگ در ماه حرام می‌پرسند. بگو گناه بزرگی است، ولی بازداشتن مردم از راه خدا و کفرورزیدن به خدا و پایمال کردن حرمت خدا و بیرون کردن اهل حرم از آن، گناه بزرگ‌تری است و فتنه از قتل بزرگ‌تر است. آنها (مشرکان) پیوسته با شما کارزار کنند تا اگر بتوانند شما را از دین خدا برگردانند.»

نزول این آیات جو مدینه را تغییر داد و نگاه مهاجران و انصار به عبدالله و یاران او تغییر کرد. نخستین اسیرانی که در اسلام گرفته شد و نخستین غنایمی که به دست آمد، در همین درگیری بود. قریش برای آزادی اسیران فدیة فرستاد، ولی پیامبر تا هنگامی که سعد بن ابی وقاص و عقبه بن غزوان وارد مدینه شدند. از پذیرش فدیة خودداری کرد، ولی پس از ورود آنها فدیة قریش را پذیرفت و اسیران را آزاد کرد. یکی از اسرا از بازگشت به مکه خودداری کرد و مسلمان شد و در راه اسلام جانبازی فراوانی کرد تا در جنگ بئر معونه به شهادت رسید، دیگری به مکه برگشت و در حال کفر مرد.

لحن آیات الهی نسبت به اقدام عبدالله جحش ملایم و لطیف بود، مخصوصاً آیه‌ای که در پاسخ سؤال عبدالله مبنی بر این که آیا برای ما اجر مجاهدان فی سبیل الله هست یا نه، نازل شد، کاملاً لحن مهربانی نسبت به عبدالله و یاران او داشت: «آنان که ایمان آوردند و از وطن خود هجرت کردند و در راه خدا جهاد کردند، منتظر رحمت حق باشند که خدا بخشاینده و مهربان است.»

\*\*\*

فضای روابط مکه و مدینه همچنان تیره و تار بود. ابوجهل که ریاست قریش را برعهده داشت، هنوز در رؤیاهای غرورآمیز خود پرواز می‌کرد. او که نتوانسته بود واقعیت ظهور پیامبر خدا را بپذیرد، اینک نیز نمی‌توانست واقعیت پیدایش مدینه‌النبی را قبول کند. او هنوز به مسلمانان به چشم عده‌ای جوان خام و گروهی مردم بی‌نام و نشان و پست به همراه مشتی برده‌ی ارزش که زنجیرهای خود را گذاشته و از مکه گریخته‌اند، نگاه می‌کرد. او مانند همه‌ی مستکبران از حقیقت جوهر الهی انسان، در هر طبقه و نژاد و گروه انسانی، غافل بود. او با خود می‌گفت «این اراذل هرگز نمی‌توانند در مقابل قریش قد علم کنند.» ولی واقعیت چیز دیگری بود. این روزها افواج مسلمان یکی پس از دیگری مثل سایه کاروان‌های تجارتهی قریش را تعقیب می‌کردند. همه‌ی راه‌ها برای قریش ناامن شده بود. کار به آن جاکشیده بود که در نزدیکی نخله - در راه طائف و مکه - کاروان قریش شبیخون می‌خورد و کشته و اسیر می‌داد و مال التجاره‌اش به غنیمت می‌رفت.

زمان به نفع اسلام پیش می‌رفت. ترس سپاهیان دست از جان شسته‌ی محمد که از خانه‌های خود در مکه به شوق پیامبر و ایمان به خدا گریخته و برای جانبازی در راه خدا دنبال فرصت می‌گشتند، صحراهای حجاز را برای قریش لبریز از بیم و اضطراب کرده بود. قریش برای تجارت خود به امنیت، بیشتر از آب و هوا نیازمند بود.

\*\*\*



## ۹- جنگ بدر و بعد...

ماه رمضان سال دوم هجرت فرارسید. ابوسفیان در رأس یکی از کاروان‌های تجارتهای قریش همراه سی تا چهل نفر که عمرو بن عاص یکی از آنان بود، به سوی مکه در حرکت بود. اخبار این کاروان به مدینه رسید. ابوسفیان از لحظه‌ای که وارد حجاز شده بود، نگران افواج مسلمان بود و از مسافرانی که در راه با او برخورد می‌کردند درباره‌ی وضع راه‌ها و رفت و آمدهایی که در راه‌ها می‌شد، سؤال می‌کرد. در یکی از این برخوردها یک مسافر به او گفت: «محمد دستور حمله به کاروان شما را صادر کرده است.» ابوسفیان که نگران حمله مسلمانان شده بود، مضم بن عمرو غفاری را اجیر کرد و او را به مکه فرستاد و گفت: «با سرعت به سوی مکه بتاز و به قریش بگو اموال شما در خطر است و از آنان بخواه هرچه سریع‌تر نیروی کمکی بفرستند.» مضم بن عمرو با شتاب در راه مکه می‌تاخت که عاتکه دختر عبدالمطلب خواب هولناکی دید: سواری وارد مکه شد و در **ابطح** ایستاد و فریاد کشید: «ای مردم مکه! تا سه روز دیگر به سوی قتلگاه خود کوچ کنید! مردم مکه دور او را گرفتند. شتر در حالی که سوار را برخورد داشت به پشت کعبه رفت. در آن جا نیز سوار فریاد دیگری کشید و تکرار کرد: ای مردم مکه! تا سه روز دیگر به سوی قتلگاه خود حرکت کنید! و از آن جا به بالای کوه ابوقبیس آمد و فریاد مرگبار دیگری کشید و سنگی را از فراز کوه فروغلتانید. سنگ فرود آمد و در هم شکست. هر پاره از آن به یکی از خانه‌های مکه افتاد.» عاتکه خوابش را برای عباس بن عبدالمطلب گفت و گفت: «برای کسی مگو.» ولی عباس آن خواب را به ولید بن عقبه و ولید به عقبه گفت و این خواب دهن به دهن در شهر مکه پیچید.

وقتی که عباس ابن عبدالمطلب برای طواف وارد مسجدالحرام شد، ابوجهل را دید که با عده‌ای نشسته‌اند و درباره‌ی خواب عاتکه بحث می‌کنند. ابوجهل عباس را که دید گفت: «عباس! طوافت که تمام شد، پیش ما بیا.» عباس پس از انجام طوافش وارد جمع آنان شد. ابوجهل در حالی که پوزخند می‌زد رو به عباس کرد و گفت: «از کی این زن در میان شما پیغمبر شده؟!» عباس گفت: «کدام زن؟! ابوجهل گفت: «عاتکه» عباس گفت: «چه خوابی دیده؟» ابوجهل به سؤال عباس توجهی نکرد و ادامه داد: «ای بنی عبدالمطلب! مردان شما ادعای پیغمبری کردند، کافی نبود و حالا نوبت به زنان شما رسیده است؟» و افزود: «عاتکه مدعی است که در خواب دیده کسی به سوی قریش آمده و گفته تا سه روز دیگر به سوی قتلگاه خود کوچ کنید، ما سه روز صبر می‌کنیم و اگر پس از سه روز چنین اتفاقی نیفتاد، کتباً اعلام می‌کنیم که شما فرزندان عبدالمطلب دروغگوترین مردم در میان عرب هستید!» منظور ابوجهل از فرزندان

عبدالطلب پیامبر نیز بود و اساساً بیشترین تأکید او بر پیامبر بود. عباس ناخودآگاه انکار کرد و گفت: «نه!... عاتکه چنین خوابی ندیده!» ولی روز سوم فرارسید. مضمض بن عمرو غفاری وارد مکه شد، بینی شترش را، برای تحریک احساسات قریش و اعلان عمومی شدت خطر، بریده بود، پالان شترش را وارونه بر پشت شتر گذاشته بود، جامه‌های خودش را دریده بود و فریاد می‌کشید: «مردم مکه!... قریشی‌ها! اموال خود را دریابید! کاروان قریش در خطر است! مسلمانان در تعقیب کاروان شمایند!» قریش همه به سرعت آماده شدند. همه، جز ابولهب که به چهارهزار درهم، عاص بن هشام را به جای خود فرستاد. جو مکه آنچنان آشفته و ملتهب بود که حتی پیرمردی به نام امیه بن خلف نیز ناگزیر به حرکت شد.

\*\*\*

هشتم ماه رمضان بود که پیامبر با سپاه کوچکش از مدینه خارج شد و عمرو بن ام مکتوم را در مدینه به امامت نماز منصوب کرد و ابولبابه را از روحا برای رسیدگی به امور مردم به مدینه بازگرداند. سه پرچم - یک پرچم سفید و دو پرچم سیاه - در پیشاپیش سپاه اسلام حرکت می‌کرد. پرچم سفید در دست مصعب بن عمیر و دو پرچم دیگر در دست علی بن ابیطالب و سعد بن معاذ بود. کل افراد این سپاه سیصد و سیزده نفر بودند و با خود هفتاد شتر داشتند. بنابراین هر سه تا پنج نفر می‌توانستند از یک شتر به‌عنوان مرکب استفاده کنند. پیامبر و علی و مرشد بن ابی مرشد غنوی یک شتر و حمزه بن عبدالطلب و زید بن حارثه ابوکبشه و آنسه یک شتر و ابوبکر و عمر و عبدالرحمن بن عوف نیز یک شتر داشتند.

مصعب بن عمیر، علی بن ابیطالب و سعد بن معاذ در جلو سپاه حرکت می‌کردند و دنباله سپاه از سوی پیامبر به قیس بن ابی صعصعه سپرده شده بود.

سپاه محمد از مدینه به عقیق آمد و از آن جا از طریق ذوالحلیقه و اولات الجیش و ترابان و ملل و غمیس الحمام و صخیرات الیمام و سیاله و فج الروحاء و شنوکه به عرق الظبیه رسید. در این نقطه مسلمانان با یک مرد عرب برخورد کردند، ولی از او اطلاع تازه‌ای درباره قریش به دست نیامد. سپاه محمد از عرق الظبیه به بئر روحا آمد و وارد راه مکه شد و از وادی رحقان گذشت و به نزدیکی صفراء رسید. در این جا پیامبر دو نفر از انصار به اسامی بسبس بن جهنی و عدی بن ابی الزغباء را برای کسب اخبار و اطلاعات از کاروان قریش به سوی بدر فرستاد، ولی خود از «صفراء» به سوی ذفراء حرکت کرد و در ذفراء فرود آمد. در همین منزلگاه بود که خبر حرکت قریش به حمایت از کاروان ابوسفیان به پیامبر رسید. لحظه تصمیم‌گیری بود: ادامه تعقیب کاروان قریش با توجه به یک نیروی امدادی قابل توجه که برای حراست از کاروان از مکه خارج شده بود و با بازگشت به مدینه. پیامبر با یاران خود مشورت کرد. مقداد بن عمرو گفت:

«ای پیام‌آور خدا! هرچه فرمان خداوند است همان را اجرا کن. ما همچون اصحاب موسی نیستیم که به او گفتند تو و خدایت بروید و بجنگید و ما اینجا نشستیم. ما می‌گوییم؛ تو حرکت کن و ما به دنبال تو می‌آییم و می‌جنگیم. تو اگر ما را تا **برک‌الغمام** - در یمن - هم برانی، می‌آییم.» مقدار یکی از مهاجران بود. ولی برای حرکت به سوی قریش، احتیاج به یک اراده‌ عمومی بود که بخش قابل توجهی از آن به احساس و اندیشه‌ انصار برمی‌گشت. پیامبر اگرچه از سخنان مقدار خرسند بود، ولی روی به انصار کرد و گفت: «بگو باید چه باید کرد؟» انصار با پیامبر بیعت کرده بودند که از او در مدینه با جان و مال خود دفاع کنند، ولی در جنگ‌هایی که خارج از مدینه رخ می‌داد، متعهد نبودند. سعد بن معاذ متوجه این نکته شد و گفت: «ای پیامبر خدا! منظور تو ما اییم؟» پیامبر گفت: «آری» سعد گفت: «ما به تو ایمان آوردیم و تو را تصدیق کردیم و گواهی کردیم که آنچه آورده‌ای حق است و با تو پیمان بستیم که اوامر تو را به جان بپذیریم. اکنون نیز گوش به فرمان توایم. به هر کجا که می‌خواهی برو! ما به دنبال تو خواهیم آمد. سوگند به خداوندی که تو را برگزیده و برانگیخته است، اگر به دریا بزنی، ما پشت سر تو خواهیم بود و یک نفر از ما از تو سرپیچی نخواهد کرد. برای ما دشوار نیست که فردا با دشمن روبرو شویم، زیرا ما در جنگ شکست و در مقابل حملات دشمن پابرجاییم. امیدوارم که خداوند رفتاری از ما در برابر دشمن به تو نشان دهد که موجب خشنودی تو باشد. به امید خدا حرکت کن و ما را با خود به‌هرجای که می‌خواهی ببر.»

سخنان شورانگیز سعد که از طرف انصار سخن می‌گفت و با تأیید انصار همراه بود، پیامبر را خرسند کرد و گفت: «به پیش! خداوند به من مژده‌ یکی از این دو پیروزی را داده است یا تصرف کاروان تجارتي قریش و یا شکست بزرگان آنان. به خداوند سوگند گویی قتلگاه هریک از مقتولان آنها را در نبردی که فراروی ماست، در پیش روی خود می‌بینم!»

پیامبر در حالی که مهاجران و انصار پیرامون او در حرکت بودند، حرکت کرد و از گردنه‌ **اصافر** گذشت و به سوی قریه **دبه** که در شیب آن قرار داشت، سرازیر شد و با عبور از حاشیه‌ **حنان** در نزدیکی بدر توقف کرد. سپاه در این نقطه فرود آمد و اردو زد، ولی پیامبر همراه با یکی از اصحاب سوار بر مرکب، در جست‌وجوی اخبار و اطلاعات از اردوگاه دور شد و در راه خود به پیرمردی رسید و از او پرسید: «از قریش و محمد چه خبر؟» پیرمرد گفت: «تا خود را معرفی نکنید، من به شما اطلاعی نخواهم داد.» پیامبر گفت: «اگر تو اخبارت را به ما گفتی، ما خود را به تو معرفی خواهیم کرد» پیرمرد گفت: «به همین شرط؟» پیامبر گفت: «آری» پیرمرد گفت: «شنیده‌ام محمد و یارانش در فلان روز از یثرب خارج شده‌اند - همان روزی را گفت که پیامبر از مدینه خارج شده بود - اگر خبر من راست باشد، باید هم‌اکنون در همین نزدیکی‌ها باشند و نیز

شنیده‌ام قریش در فلان روز از مکه بیرون آمده‌اند - همان روزی را گفت که ابو جهل و سپاهش از مکه خارج شده بود - اگر خبر من راست باشد، باید الآن در فلان جا باشند.» همان نقطه‌ای را گفت که قریش به آن رسیده بودند.

اخبارش که تمام شد، گفت: «شما کیستید؟» پیامبر گفت: «ما از ابیم» و حرکت کرد. پیرمرد در حالی که با نگاهش پیامبر را تعقیب می‌کرد، فریاد زد: «کدام آب؟ آب عراق؟» پیامبر از او دور شده بود.

پیامبر شب هنگام علی، زبیر بن عوام و سعد بن ابی وقاص را به همراه یک دسته از مسلمانان برای کسب اطلاعات و اخبار به سوی چاه‌های بدر فرستاد. این دسته در کنار چاه‌های بدر فرود آمدند و دو تن از غلامان قریش را که مأمور آوردن آب برای سپاه قریش بودند، دستگیر کردند و به اردوگاه آوردند. این دو یکی اسلم غلام بنی حجاج بود و دیگری ابویسار غلام بنی العاص. شتر آبکش قریش نیز به غنیمت گرفته شد. پیامبر مشغول نماز بود که سپاهیان او از این دو اسیر بازجویی می‌کردند. آن دو به سادگی و در همان ابتدا همه چیز را گفتند: «ما مأمور رساندن آب به سپاه قریشیم.» کسانی که از این دو بازجویی می‌کردند این اعتراف ساده را باور نکردند. شاید تصور می‌کردند این اظهارات برای انصراف مسلمانان از تعقیب کاروان ابوسفیان به خاطر بیم از حملات انتقامی نیروی امدادی ابو جهل صورت می‌گیرد و در نتیجه آن دو را تحت فشار قرار دادند و آن دو اظهاراتی کردند که مطلوب بازجوها بود: «آری! ما برای کاروان تجارتی ابوسفیان آب می‌بریم، نه برای سپاه قریش» بازجوها به تصور آن که حقیقت را به دست آورده‌اند، آن دو را رها کردند. در این هنگام نماز پیامبر تمام شده بود. پیامبر خطاب به بازجوها گفت: «هنگامی که راست گفتند آنها را آزار دادید و هنگامی که دروغ گفتند، رهایشان کردید. به خدا سوگند اظهارات اولیه آنها راست بود. این دو از طرف سپاه قریش‌اند، نه از کاروان تجارتی ابوسفیان. آن گاه روی به آن دو غلام کرد و گفت: «از اخبار قریش به من بگوئید!» غلامان گفتند: «آنها در پشت همین تپه‌اند، همین تپه که از دور پیداست.» و با دست اشاره به تپه‌ای در دوردست می‌کردند. پیامبر گفت: «چند نفرند؟» غلامان گفتند: «بسیارند.» پیامبر سؤال خود را دوباره مطرح کرد: «تعداد آنها چند نفر است؟» غلامان گفتند: «نمی‌دانیم.» پیامبر گفت: «هر روز برای طبخ غذا چند شتر می‌کشند؟» غلامان گفتند: «در بعضی روزها نه شتر و در بعضی روزها ده شتر» پیامبر تأملی کرد و گفت: «اینها بین نهصد تا هزار نفرند» و باز روی به آن دو غلام کرد و گفت: «از بزرگان قریش چه کسانی همراه سپاه‌اند.» غلامان گفتند: «عتبه بن ربیع و برادرش شیبه و ابوالبختری بن هشام و حکیم بن حزام و نوفل بن خویلد و حارث بن عامر و طعیمة بن عدی و نبیه و منبه پسران حجاج و سهل بن عمرو و عمرو بن عبدود»

پیامبر روی به یاران خود کرد و گفت: «مکه جگرگوشه‌های خود را به سوی شما فرستاده است.»

\*\*\*

بسبس بن جهنی و عدی بن ابی‌الزغباء که به دستور پیامبر از صفراء برای کسب خبر به سوی بدر حرکت کرده بودند. در نزدیکی چاه‌های بدر از مرکب پیاده شدند و ظرف‌های خود را برداشتند و به منظور برداشتن آب به چاه‌ها نزدیک شدند و در میان کسانی که برای برداشتن آب جمع شده بودند، ایستادند. گفتگوی دو زن توجه بسبس و عدی را جلب کرد. یکی از این دو زن طلبکار و دیگری بدهکار بود. بدهکار به طلبکار می‌گفت: «اندکی صبرکن! فردا یا پس فردا کاروان ابوسفیان به این جا می‌رسد. من برای آنها کار می‌کنم و طلب تو را می‌پردازم» و مردی به نام مجدی بن عمرو جهنی که در آن نزدیکی نشسته بود، به طلبکار گفت: «راست می‌گویی! کاروان ابوسفیان فردا یا پس فردا به این جا می‌رسد.» بسبس و عدی به جای آب، خبر را برداشتند و سوار بر مرکب به سوی اردوگاه راندند و گزارش کار خود را به پیامبر ارائه کردند.

اگر چه گزارش بسبس و عدی کاملاً صحیح بود، ولی ابوسفیان مثل گربه بو کشید و از خطر گریخت. او که ارزش اطلاعات را به خوبی می‌دانست در هر نقطه از هر رهگذر سراغ سپاه محمد را می‌گرفت و پیش از این که کاروانش به بدر برسد، پیشاپیش کاروان کنار چاه‌های بدر آمد و از مجدی بن عمرو پرسید: «این روزها ناشناسی را در این طرف‌ها ندیده‌ای؟» مجدی گفت: «جز دو نفری که کنار این تپه شترهای خود را خواباندند تا آب بکشند و با خود ببرند، کسی را ندیدم.» ابوسفیان به محل توقف شتران بسبس و عدی آمد و نگاهی به فضولات آنها که بر جای مانده بود کرد و گفت: «این فضولات از نواله خرماست، پس دو سواری که تو می‌گویی از یثرب آمده بودند، زیرا تنها مردم یثرب به شتران خود نواله خرما می‌دهند» و برگشت و هرگز به بدر برنگشت. او راه کاروان را به سوی دریای سرخ منحرف کرد و به سرعت از منطقه خطر دور شد.

\*\*\*

هنوز خواب عاتکه در چشم‌هایش بود که خواب دیگری رؤیاهای ابوجهل را برآشت. جهیم بن صلت که همراه لشکر قریش از مکه خارج شده بود در یکی از منازل در راه جحفه، خواب وحشتناکی دید: «سواری آمد که شتری را یدک می‌کشید... پیش آمد و ایستاد و گفت: عتبه بن ربیعہ کشته شد. شبیه کشته شد، ابوالحکم بن هشام کشته شد، امیه بن خلف کشته شد و... و آن گاه نیزه خود را به گلوی شترش زد و رهایش کرد و شتر در میان لشکر قریش افتاد و چرخید و هیچ خیمه‌ای از لشکر قریش نماند که در آن قطره خونی از آن شتر نیفتاد»

خبر خواب جهیم در سراسر لشکر پیچید، ابوجهل که این خبر را شنید، گفت: «این هم پیامبر دیگری از میان بنی‌المطلب، فردا که با سپاه محمد روبه‌رو شدیم معلوم خواهد شد که چه کسانی کشته می‌شوند.»

\*\*\*

ابوسفیان که از بدر دور شده بود، پیکی به‌سوی ابوجهل و سپاه او فرستاد و پیام داد: «من از منطقه خطر دور شده‌ام و کاروان شما از خطر جسته است. من اینک مسیر خود را از بدر منحرف کرده‌ام. شما که برای کمک به من و دفاع از کاروان تجارتی خود از مکه خارج شده‌اید، حالا که خطر منتفی شده، خود را به جنگ با محمد دچار نکنید و برگردید.»

پیام ابوسفیان روشن، گویا و منطقی بود، ولی منطقی او با منطق ابوجهل فاصله زیادی داشت. ابوجهل هنوز به پیامبر به چشم یتیم بنی‌هاشم می‌نگریست که با سحر کلامش چند نفری را فریب داده است. از نظر ابوجهل اگر بنا است روزی با محمد جنگید، آن روز همین روز است و در پاسخ پیام ابوسفیان گفت: «نه! از این جا بر نمی‌گردیم تا به بدر برویم و سه شبانه روز در آن جا اردو بزنیم. غذا بخوریم. شراب بنوشیم. از رقص و آواز رامشگران سرمست شویم و ابهت خود را در مقابل تمام قبایل عرب به نمایش بگذاریم تا هیچ‌گاه کسی به فکر جنگ با ما نیفتد.» ابوجهل می‌خواست بدین‌وسیله ضمن سرکوب مسلمانان، تأثیری که حمله عبدالله بن جحش بر کاروان قریش در نزدیکی نخله در افکار عمومی قبایل عرب برجای گذاشته بود را نیز خنثی کند.

پیام ابوسفیان به ابوجهل اگرچه برای حفظ ابوجهل و قریش از خطر بود، ولی آنان را بیش از گذشته به خطر انداخت، زیرا سبب بروز دودستگی و جدایی عده‌ای از مشرکان از سپاه قریش و بازگشت آنان به مکه گردید.

شاید ابوجهل از جهتی درست می‌اندیشید، قدرت اسلام بالنده و رشدیابنده بود، در حالی که قریش دچار فرسایش شده بود. او می‌اندیشید اگر بناست روزی با محمد جنگید - که با توجه به حملات یاران محمد به کاروان‌های تجارتی قریش چنین برخوردی اجتناب‌ناپذیر می‌نمود - این جنگ باید هرچه زودتر اتفاق می‌افتاد. آنچه ابوجهل بدان توجه نداشت، بُعد الهی رسالت محمد بود که به این بُعد اساساً اعتقادی نداشت. او نمی‌توانست درک کند خدایی که جان محمد را از خطر حمله ناگهانی و غافلگیرانه چهل شمشیرزن قریش نجات داد، می‌تواند سپاه ابوجهل را - هرچند که نیرومند هم باشد - شکست دهد. جهل بزرگ ابوجهل همین بود.

کاروان تجارتی قریش از خطر جسته بود، ولی سران قریش به خطر افتاده بودند. بنی‌زهره راه خود را از

راه قریش جدا کردند و برگشتند. اخنس بن شریق به آنان گفت: «اموال شما نجات یافت مخرمه بن نوفل که از بستگان شماس است و در زمره کاروانیان بود نیز نجات یافت. بگذارید بگویند که اینها از جنگ می‌گریزند. من این حرف را به جان خود می‌خرم. برگردید و بیهوده خود را به خطر نیندازید و به سخنان این مرد گوش ندهید!» طالب بن ابی طالب نیز از نیمه‌راه برگشت. او از زخم زبان قریش به ستوه آمده بود: «شما بنی‌هاشم گام‌هایتان با ماست، ولی دل‌های‌تان با محمد است»

\*\*\*

لشکر قریش به **عُدوة قُصوی** رسید و در پشت **تپه عَقْنُقَل** فرود آمد. در دو سوی یک صحرای بزرگ و سوزان **عُدوة قُصوی** و **عُدوة دنیا** قرار داشت و در بین این دو چاه‌های بدر جای گرفته بود. سپاه اسلام در **عُدوة دنیا** فرود آمده بود.

زمین اردوگاه قریش خاک نرم بود، ولی زمین اردوگاه مسلمانان از رمل و ماسه پوشیده بود. شب هنگام باران تندی بارید و زمین اردوگاه قریش گل‌آلود شد، در حالی که زمین اردوگاه مسلمانان زیر بارش باران سفت و محکم شد. در نتیجه حرکت از اردوگاه قریش برای تسخیر چاه‌های بدر مشکل بود، در حالی که سپاهیان اسلام با استفاده از زمین مناسب می‌توانستند به آسانی به سمت چاه‌های بدر حرکت کنند. صبح روز بعد، مسلمانان به سرعت به سمت چاه‌های بدر حرکت کردند و در کنار آنها فرود آمدند. حباب بن منذر پیش پیامبر آمد، گفت: «یا رسول‌الله! آیا به دستور خداوند در این نقطه فرود آمده‌ای یا مصالح جنگی را در نظر گرفته‌ای؟» پیامبر گفت: «نه! از خداوند دستوری نرسیده» حباب گفت: «پس دستور دهید تا آخرین چاه پیش رویم و در آن جا فرود آییم و چاه‌های سر راه را نیز پر کنیم. در این صورت ما به آب دسترسی خواهیم داشت و آنان از آب محروم خواهند بود.» پیامبر رأی او را پسندید و سپاه تا آخرین چاه پیش رفت و در کنار آخرین چاه فرود آمد و اردو زد.

سعد بن معاذ برای پیامبر سابیانی ساخت و لشکر اسلام شب را در اردوگاه خود به سر برد. صبح روز بعد لشکر قریش از **تپه عَقْنُقَل** سرازیر شد و به طرف چاه‌های بدر به پیش آمد. سپاهی سپاه دشمن که از دور پدیدار شد، پیامبر روی به آسمان کرد و خدا را مخاطب قرار داد و گفت: «خداوند! این قریش است که با تمام نخوت و خودخواهی خود به سوی ما می‌آید تا با تو دشمنی کند و فرستاده تو را تکذیب کند. خدا یا چشم امید من به یاری توست، همان یاری و پیروزی که به من وعده داده‌ای. پروردگارا تا شامگاه امروز، اینان را نابود ساز!» قریش با غرور تمام به سوی قتلگاه خود می‌آمد. آنان پیامبر و سپاه او را لقمه‌ای بیش نمی‌دیدند که فراجنگ آنان قرار گرفته بود. خفاف بن ایماء پسرش را با چند شتر به سوی قریش فرستاد و

پیام داد: «پسرم را برای همراهی شما فرستاده‌ام و شتران را نیز هدیه می‌کنم. اگر اجازه دهید مردان جنگی و اسلحه نیز برای کمک به شما فراگردآورم و به سوی شما بفرستم؟» پسرش را بازگرداندند و شترانش را پذیرفتند و از او تشکر کردند و گفتند: «اگر در این جنگ طرف ما مردم باشند که ما از هر جهت مجهز و آماده‌ایم و هیچ نیازی به کمک کسی نداریم و اگر آن طور که محمد می‌گوید، طرف ما خدا باشد، چه کسی می‌تواند با خدا بجنگد؟»

مسئله اصلی این جا بود که قریش اطمینان داشتند طرف آنان مردم‌اند، نه خدا و با محاسبه نفرها و تجهیزات و تدارکات خود و مقایسه آنها با نفرها و تجهیزات و تدارکات سپاه محمد، در بدبینانه‌ترین محاسبات نیز یک پیروزی سریع با تلفات کم فراروی آنان قرار می‌گرفت.

\*\*\*

سپاه قریش نیز به بدر رسید و فرود آمد و چند نفر از سپاهیان برای نوشیدن آب به طرف حوض آبی که مسلمانان ساخته بودند، آمدند. پیامبر به مسلمانان گفت: «راه آنان را بازگذارید تا آب بنوشند.» از آنان که از آن آب نوشیدند، کسی جز حکیم بن حزام زنده نماند. او بعدها که ایمان آورد، می‌گفت: «سوگند به خدایی که مرا در بدر از مرگ نجات داد.»

\*\*\*

عمیر بن وهب از سپاه ابوجهل سوار بر اسب به دور اردوگاه پیامبر چرخ زد و به اردوگاه خود برگشت و گفت: «اینها چیزی در حدود سیصد نفرند، کمی بیشتر یا کمی کمتر» و برای بار دیگر سوار بر اسب در اطراف سپاه پیامبر گشت زد و برگشت و به لشکر قریش گفت: «کمینی هم ندارند، ولی ایمان از سر و روی آنان می‌بارد. اینهایی که من در اردوگاه محمد دیدم مرگ را برای شما حمل می‌کنند. اینها مردمی‌اند که تکیه‌گاهشان شمشیرشان است. اینها نمی‌میرند تا به تعداد خود از شما بکشند. در این صورت گیرم که بر آنها پیروز شویم، این پیروزی که با تلفات بسیار به دست خواهد آمد، چه ارزشی خواهد داشت؟ و بعد از آن زندگی برای ما چه لذتی خواهد داشت؟ اینک این شما و این میدان جنگ.»

سخنان عمیر، تزلزل روانی لشکر قریش را تشدید کرد. خواب عاتکه و خواب جهیم بن صلت - که همه در بیم تعبیر آنها بودند - باران سیل‌آسای شب دوش که قریش را از آب محروم کرده بود و اینک اظهارات عمیر حلقه‌های یک زنجیر بودند که بر حلقوم روحیه لشکر قریش فشار می‌آوردند. اینک راه عقب‌نشینی آبرومندانه بر قریش بسته بود. قریش، همان طور که عاتکه در خواب دیده بود، با پای خود به قتلگاه خود آمده بود. در آن صحرای سوزان بدون ذخیره کافی آب کسی نمی‌توانست طی مسیر کند، بنابراین ابوجهل



برای عقب‌نشینی نیز یا به جنگ و یا به مصالحه با پیامبر احتیاج داشت.

اگر مسئله ذخیره کافی آب هم حل می‌شد، مسئله پافشاری ابوجهل بر جنگ حل نشدنی نبود. حکیم بن حزام به عتبه بن ربیع گفت: «عتبه! تو در مقام یکی از بزرگان قریش، آیا می‌توانی نام نیکی برجای بگذاری و این مردم را از این جا برگردانی و از جنگ جلوگیری کنی و دیه عمرو حضرمی را که در حمله عبدالله بن جحش کشته شد، بر عهده بگیری؟» عتبه گفت: «آری، من این کار را بر عهده می‌گیرم و خونبهای عمرو و خسارات مالی او را نیز می‌پردازم، ولی باید سراغ ابوجهل بروی. تنها اوست که مانع برگشت قریش به مکه است.»

عتبه پاسخ حکیم را داد و بر بلندای سنگ بزرگی ایستاد و فریاد کشید: «ای تیره‌های قریش! شما در جنگ محمد و یارانش کاری از پیش نخواهید برد. گیرم آنها را بکشید، تازه اهل قبیله خود را کشته‌اید. محمد را واگذارید و به مکه برگردید. اگر قبایل عرب بر او پیروز شدند که شما به هدف خود رسیده‌اید و اگر او بر اعراب پیروز شد، شما ضرری نکرده‌اید.» ولی ابوجهل در پاسخ به پیام عقب‌نشینی عتبه که حکیم بن حزام آن را به او رسانده بود، گفت: «عتبه ترسوست. ما هرگز بر نمی‌گردیم. این عتبه است که می‌بیند محمد و یارانش لقمه‌ای بیش نیستند که در مقابل ما قرار گرفته‌اند و پسرش نیز یکی از سپاهیان محمد است، برای نجات جان پسرش به فکر عقب‌نشینی افتاده است.» و به عامر بن حضرمی برادر عمرو بن حضرمی، که در حمله عبدالله جان خود را از دست داده بود، پیام داد: «ای عامر، عتبه می‌خواهد مردم را به مکه برگرداند، در حالی که امروز روزی است که تو باید انتقام خون برادرت را بگیری!» عامر مثل اسفند که بر آتش افتاده باشد، از جا جست و فریاد کشید: «آه عمرو!... وای عمرو! خون عمرو پایمال شد! وای عمرو!...» و بدین ترتیب فضای روانی لشکر عوض شد، حتی عتبه نیز که از خشم می‌جوشید، برای آن که اثبات کند «در فکر نجات جان فرزند خود نیست، بلکه در اندیشه مصالح جمع است» برای جنگ آماده شد و گفت: «این ماتحت زرد بزودی می‌فهمد که من ترسویم یا او!» و به دنبال کلاهخودی می‌گشت که بر سر بزرگ خود بگذارد و در آن گیرودار کلاهخودی که اندازه سر او باشد، پیدا نشد و ناگزیر پارچه بر سر خود بست.

\*\*\*

روز جمعه هفدهم رمضان بود. دو لشکر در مقابل هم صف کشیده بودند. ظاهراً اردوگاه ابوجهل ذخیره آب کافی نداشت، زیرا اسود بن عبدالاسد مخزومی وقتی چشمش به حوض آبی که در میان سپاه اسلام بود، افتاد، گفت: «عهد می‌کنم کنار این حوض بروم یا از آن بنوشم یا آن را خراب کنم یا کنار آن کشته شوم» و سوار بر اسب به سوی سپاه اسلام تاخت. حمزه سر راه او را گرفت و با یک ضربه ساق پایش را قطع کرد.

اسود که به زمین افتاده بود و کشان‌کشان خود را به سوی حوض می‌کشید با یک ضربه دیگر از پای درآمد.

\*\*\*

پیامبر با اشاره چوبی که در دست خود داشت صفوف سپاه را منظم می‌کرد. سواد بن غزیه کمی جلوتر از صف ایستاده بود. پیامبر با همان چوب به شکم او اشاره کرد که: «مطابق دیگران بایست.» چوب با شکم سواد تماس پیدا کرد. سواد پیش آمد و گفت: «یا رسول‌الله قصاص مرا بازده!» پیامبر پیراهن خود را بالا زد و گفت: «قصاص کن!» سواد خم شد و پیکر پیامبر را بوسید. پیامبر گفت: «این چه کاری بود که کردی؟» سواد گفت: «ای رسول‌الله! جنگ در پیش است و شاید من در این جنگ شهید شوم. می‌خواستم در آخرین ساعات عمرم پیکر شما را بوسیده باشم.» پیامبر او را دعا کرد.

\*\*\*

عتبه که از طعنه ابوجهل برآشفته بود در زمره اولین مبارزه‌جویان میدان نبرد، همراه برادرش شیبیه و پسرش ولید به میدان جنگ آمد و هم‌اورد خواست. عوف ابن حارث و معوذ ابن حارث و عبدالله بن رواحه از سپاه اسلام بیرون آمدند و در برابر آنها ایستادند. عتبه گفت: «شما کیستید؟» گفتند: «ما انصار رسول‌الله هستیم از مردم یثرب.» لحظات دشواری بر عتبه می‌گذشت. او بیش از آن که از نفرت نسبت به مسلمانان آکنده باشد، از خشم نسبت به سخن ابوجهل لبریز بود. ابوجهل غرور او را شکسته بود. از سوی دیگر اینک عتبه می‌دید که از جان محمد در برابر قریش بیگانگانی حمایت می‌کنند که با او خویشاوند نیستند، ولی به او ایمان آورده‌اند، اما او همراه قریش به جنگ کسی آمده که خویشاوند اوست و فریاد کشید: «ما با شما کاری نداریم» و خطاب به پیامبر گفت: «محمد! هم‌اوردانی از خویشان ما به جنگ ما بفرست که شایستگی نبرد ما را داشته باشند.» پیامبر گفت: «علی! حمزه! و عبیده! برخیزید!»

علی برخاست، حمزه برخاست و عبیده برخاست و در مقابل عتبه و شیبیه و ولید قرار گرفتند و هر یک خود را به نام معرفی کردند. عتبه گفت: «آری شما در خور نبرد مایید» و به عبیده حمله‌ور شد. ولید نیز به علی حمله کرد و شیبیه به حمزه حمله آورد. ولید و شیبیه به سرعت از پای درآمدند، ولی عبیده که سالمندتر از علی و حمزه بود، به سختی با عتبه درگیر شده بود و هر یک زخم سنگینی به دیگری وارد کرده بودند. حمزه و علی به کمک عبیده شتافتند و با از پای درآوردن عتبه، عبیده را نجات دادند و او را که به سختی مجروح شده بود، به لشکرگاه آوردند.

بدین ترتیب بخشی از کابوس جهیم بن صلت به واقعیت پیوست: «عتبه کشته شد، شیبیه کشته شد و ولید کشته شد» خشم تا اعماق عروق سپاه قریش دویده بود. به دنبال مرگ عتبه و شیبیه و ولید حمله

عمومی قریش آغاز شد. ابوجهل که تصور می‌کرد با یک حمله مسئله اسلام را حل می‌کند، حال خود در مسئله‌ای که ایجاد کرده بود، حل می‌شد. پیامبر به سپاه خود گفت: «تا دستور حمله نداده‌ام حمله نکنید و اگر دیدید دشمن اطراف شما را گرفته، به سوی دشمن تیراندازی کنید.» ظاهراً پیامبر می‌خواست دشمن کاملاً در تیررس قرار گیرد و بدین وسیله با توجه به ذخیره ناکافی لشکر، در مصرف تیر صرفه‌جویی شود. با نزدیک شدن دو سپاه، باران تیر، از دو طرف بر طرف مقابل باریدن گرفت. نخستین کسی که از سپاه اسلام در حمله تیراندازان قریش کشته شد، مهجع بود و دومین نفر حارثه بن سراقه. در این هنگام پیامبر سپاه خود را به پایداری و استواری در جنگ ترغیب می‌کرد: «سوگند به خدایی که جان محمد در دست اوست، هرکس امروز برای خدا با این مردم بجنگد و پایداری کند و کشته شود، خداوند او را وارد بهشت می‌کند.» عمیر بن حمام در حالی که مشغول خوردن خرما بود، سخنان پیامبر را که شنید، خرماها را بر زمین ریخت و قبضه شمشیرش را در پنجه فشرد و به صفوف دشمن زد که: «آه!... فاصله میان من و بهشت تنها مرگ است!» او آن قدر از مشرکان کشت تا کشته شد و به شهادت رسید. به دنبال او عوف بن حارث به دل سپاه دشمن زد و جنگید تا به شهادت رسید. جنگ شدت گرفته بود. در این گیرودار نفرینی که ابوجهل در حق خودش و سپاه قریش کرد جالب توجه بود: «خداوندا! هر یک از ما دو طرف را که موجب قطع رحم شده و بی‌جهت ما را به این وضع انداخته، نابود ساز!» و نفرین او مستجاب شد. پیامبر یاران خود را دعوت به استواری و پایداری می‌کرد. حملات مسلمانان بی‌امان و آمیخته با از جان گذشتگی بود. تعداد زیادی از قریش کشته شدند و بقیه پا به فرار گذاشتند. در هنگامه هزیمت قریش، پیامبر بیش از همه چیز به فکر جلوگیری از کشتار کسانی بود که در مکه با مسلمانان رفتار مناسبی داشتند. هرچند اینک عملاً در صفوف دشمن بودند و به جنگ اسلام آمده بودند: «بنی‌هاشم را که به اجبار به این جنگ آمده‌اند، نکشید، عباس بن عبدالمطلب را که به اکراه به جنگ آمده، نکشید، ابوالبختری بن هشام را نکشید و...»

آتش جنگ، اندک‌اندک فرونشست و از میان گرد و غبار اجساد کشته‌های قریش پدیدار شد و در میان شیهه‌اسب‌های بی‌صاحب و نعره شتران زخم خورده، ناله زخمیان جنگ به گوش می‌رسید. هنوز شب نشده بود که دیگر از آن همه غرور و نخوت و رجزخوانی و خودخواهی قریش چیزی در میدان جنگ بر جای نمانده بود، به دستور پیامبر در میان کشته‌های قریش به جست‌وجوی ابوجهل پرداختند. عبدالله بن مسعود که یکی از جست‌وجوکنندگان بود، ناگهان در میان کشته‌ها چشمش به او افتاد که هنوز نیمه جانی داشت و به او گفت: «دیدی که چگونه خداوند خوارت ساخت ای دشمن خدا؟» ابوجهل با آخرین رمق‌هایش گفت: «کشته شدن من به دست خویشاوندانم ننگ نیست... بگو چه کسی پیروز شد؟» عبدالله

بن مسعود گفت: «خدا و پیامبرش» و بر سینه او نشست. ابوجهل گفت: «ای گوسفند چرانک! از جای بلندی بالا رفتی!» لحظه‌ای بعد سر از بدنش جدا شده بود.

\*\*\*

اجساد کشته‌های بدر را در یکی از چاه‌ها ریختند. پیامبر بر سر چاه آمد و گفت: «ای ابوجهل! ای عتبه! ای شیبه! ای امیه بن خلف! آیا وعده پروردگار را حق یافتید؟ من که وعده پروردگار خود را حق یافتم.» اصحاب گفتند: «ای رسول خدا! با مردگان سخن می‌گویی؟» پیامبر گفت: «آنها سخنان مرا شنیدند، هر چند یارای پاسخ دادن ندارند.» چهار نفر از جوانان مکه که اسلام آورده بودند، ولی به خاطر جلوگیری خانواده و بستگانشان به مدینه هجرت نکرده بودند، همراه سپاه قریش به بدر آمده بودند و همگی در جنگ کشته شدند.

\*\*\*

در راه بازگشت سپاه به مدینه در سیر که بین الصفراء و نازیبه قرار گرفته، سوره انفال نازل شد و پیامبر بر اساس آن غنایم را به تساوی میان مسلمانان تقسیم کرد. دو پیک از سوی پیامبر خبر پیروزی را به مدینه بردند. عبدالله بن رواحه و زید بن حارثه مأموریت یافتند تا در دو نقطه شهر - بالا و پایین - اخبار پیروزی را به اطلاع مردم برسانند.

\*\*\*

بدین ترتیب پیام پیروزی اسلام در جبهه‌های نبرد، زودتر از پیامبر به مدینه رسید، عثمان که در بدر حضور نداشت و بر بالین همسر بیمارش، رقیه، مانده بود، در مدینه بود. زهرا در این روزهای پرخوف و خطر هم به نبرد بدر می‌اندیشید و هم در اندیشه خواهش رقیه بود که در بستر بیماری افتاده و چراغ عمرش لحظه‌لحظه کم‌فروغ‌تر می‌شد. بی‌تردید نگرانی زهرا برای رقیه جدی بود، چون می‌دید که حال او آشکارا رو به وخامت می‌رود، ولی درباره نبرد بدر که اولین نبرد بزرگ اسلام و شرک بود، او بیمی نداشت، زیرا پیامبر مژده فتح داده بود و زهرا که علی وار در آغوش پیامبر بزرگ شده بود، به وعده‌های پیامبر ایمان و یقین عینی داشت. مژده‌های پیامبر پیاپی بود، حتی در گرماگرم جنگ نیز ناگهان حال وحی به پیامبر دست داد و پس از آن حال به ابوبکر که در زیر سایبان ایستاده بود، گفت: «این جبرئیل است که برای امداد سپاه اسلام می‌آید.»

\*\*\*

در لحظاتی که خبر پیروزی اسلام به مدینه می‌رسید، مردم جنازه رقیه دختر رسول خدا را به سوی

بقیع می‌بردند و به خاک می‌سپردند و موقعی که مردم از بقیع برمی‌گشتند، پیک پیامبر بشارت پیروزی سپاه اسلام را می‌داد: «عتبه کشته شد شبیه کشته شد. ابوجهل کشته شد.»

\*\*\*

فاطمه اگرچه در اندوه و سوگ خواهر سوگوار بود، ولی نمی‌توانست از پیروزی اسلام شادمان نباشد. چشم‌های او اگرچه در سوگ خواهر اشکبار بود، ولی از شادی پیروزی اسلام برق می‌زد. مدینه یکپارچه شور و شوق و امید و انتظار بود! همه در جست‌وجوی آخرین خبرهای جبهه بودند. به تدریج ولوله از شهر برخاست و مردم از خانه‌ها بیرون ریختند و به سوی مدخل راه مدینه - بدر اجتماع کردند. اندک‌اندک طلایه سپاهیان اسلام پدیدار شد که از دور می‌آمدند. برق امید و پیروزی از چشم رزمندگان اسلام می‌جهید و در سیمایشان منتشر می‌شد. هر رزمنده‌ای که از راه می‌رسید نامش بر زبان‌ها می‌افتاد و ناگهان نام دو تن با طنین بیشتری در فضا پیچید: «حمزه آمد!» «علی آمد!» مردم رزمندگان را بوسه‌باران می‌کردند. بنی‌هاشم از این پیروزی غرق افتخار شده بودند. این اولین بار بود که بنی‌هاشم در مقابل قریش کمر راست می‌کرد.

پس از سال‌ها شکنجه روحی و جسمی بنی‌هاشم در مکه، اینک مکه می‌دید که چگونه بنی‌هاشم در اوج حقانیت و افتخار و در کمال مردی و مردانگی انتقام خون به ناحق ریخته شهدا و شکنجه ناروای مبارزان خود و اسلام را می‌گیرد. انتقام خون سمیه، اولین شهید تاریخ اسلام را و انتقام سه سال محاصره و شکنجه در شعب ابی‌طالب را.

فاطمه بی‌اختیار اشک می‌ریخت. او شاید نمی‌دانست کدام یک از قطره‌های اشکش در سوگ رقیه و کدام یک به خاطر پیروزی بدر است. او به یاد خدیجه نیز بود و با خود می‌گفت: «ای کاش خدیجه زنده بود و می‌دید که چگونه رزم‌آوران اسلام شکوه و حماسه و افتخار آفریده‌اند! ای کاش خدیجه زنده بود!» فاطمه خود را در مبارزات همه رزمندگان راه آزادی و خداپرستی سهیم می‌دانست و پای خود را بر پایگاهی می‌فشرد که جای پای همه مبارزان راه توحید بوده است. بی‌دلیل نبود که پیامبر او را بسیار می‌بوسید و در مقابل اعتراض عایشه می‌گفت: «هروقت فاطمه را می‌بوسم، بوی درخت طوبی را استشمام می‌کنم.»

آن روزها سیمای رزم‌آوران اسلام را پرتوی از نور فراگرفته بود. نوری که آن را می‌دید، هر کس که آنان را می‌دید، چه زیبا شده بودند این مردانی که از میان خاک و خون می‌آمدند. آنها اگرچه گردوخاک میدان نبرد را به سر و روی خود داشتند، ولی دل‌هایشان شفاف‌تر و نگاهشان براق‌تر شده بود و لبخند از لبانشان محو نمی‌شد. در هنگامه بازگشت از جبهه و ورود به شهر و حضور در میان انبوه مستقبلین و گفتگو با

مردم، کسانی که در میدان نبرد به خوبی دیده نمی‌شدند، اینک همه جا به خوبی دیده می‌شدند و کسانی که در میدان نبرد همه جا دیده می‌شدند، اینک در کمال تواضع از کنار مردم می‌گذشتند و بسوی خانواده‌های خود می‌رفتند و فرزندان و نزدیکان و دوستان خود را در آغوش می‌کشیدند. حمزه که یک تنه کار یک لشکر را کرده بود و علی که در همه جای میدان جنگ حضور داشت و در همه جا سینه خود را سپر اسلام کرده بود از آنجمله بودند.

اینک مدینه وارد راه بی‌بازگشتی شده بود که باید آن را تا انتها می‌پیمود. دیگر بازگشت به شرایط گذشته امکان پذیر نبود. مدینه هرچه این راه را استوارتر می‌پیمود به یک افتخار ابدی نزدیک‌تر می‌شد. مرکب پیامبر از کوچه‌های مدینه راه می‌گشود و به سوی مسجدالنبی می‌رفت. این دومین بار بود که پیامبر این قدر باشکوه و عظمت وارد مدینه می‌شد. مردم گرداگرد او را فرا گرفته بودند. زهرا پیامبر را می‌نگریست و با نگاهش بر مرکب او بوسه می‌زد و می‌گریست. مرکب پیامبر به مسجدالنبی رسید و پیامبر وارد مسجد شد. مسجدالنبی اینک قلب پر تپش مدینه‌النبی شده بود و مدینه‌النبی هم‌اکنون می‌توانست راحت تر نفس بکشد و آسان تر از جای برخیزد. مدینه‌النبی در آغاز راه زندگی خود بود.

\*\*\*

شگفت‌آور رفتار رزمندگان اسلام با اسرایشان بود. اسیر در هر حال اسیر است، به‌ویژه اسیری که اسارت را حق خود می‌بیند و اسیرکنندگان خود را کسانی می‌بیند که در موضع حق ایستاده‌اند و از آزادی و آزادگی دفاع می‌کنند. به اسیران جنگ بدر که اسیر سپاهیان اسلام بودند، توهین نمی‌شد، کتک نمی‌خوردند و جیره غذایی که به آنها داده می‌شد، به مراتب بهتر از جیره غذایی سپاهیان اسلام بود، به گونه‌ای که موجب شرمساری آنان می‌شد. کاملاً روشن بود که اگر سپاهیان اسلام با دشمنان خدا می‌جنگند و آنها را می‌کشند، این جنگیدن‌ها و کشتن‌ها برای بازکردن راه خدا به روی مردم از طریق نجات مستضعفان از روابط و مناسبات اجتماعی ظالمانه است، نه از روی کین جویی‌های شخصی و قومی. از این روی بود که راه خدا بر روی همه حتی اسرای جنگ نیز باز بود و هر اسیر اگر مسلمان می‌شد. بدون هیچ قید و شرطی عضو کامل جامعه اسلامی می‌شد و از همه حقوقی که دیگران داشتند، برخوردار می‌گردید. ولی سوگمندانه باید گفت که این راه باز بعدها راه را به روی رهروان واقعی راه آزادی و خداپرستی بست و در دل مدینه‌النبی نطفه مدینه‌العرب را منعقد کرد.

نبرد بدر، در حد خود، نتایج متفاوتی برای طرفین جنگ دربرداشت، تا آن جا که به قریش و قبایل متحد آنان مربوط می‌شد، این نبرد که همراه با شکست سنگینی برای آنان بود، باعث هشیاری بیشتر

رؤسای قریش شد. این شکست سیلی به صورت یک مست بود که او را به سختی تکان داد و چشم او را ناگهان به روی واقعیات باز کرد و او را هشیارتر و آگاه‌تر و واقع‌بین‌تر نمود. اینک دیگر از ابوجهل خبری نبود و آن همه غرور خیال‌آمیز بر باد رفته بود. کسانی که روزی زیر ضربات تازیانه بیداد قریش فریاد می‌کشیدند و در چشم قریش مشت می‌پست بی‌مقدار بودند که هیچ ارزشی نداشتند، اینک وزن پیدا کرده بودند و نام آنها را هاله‌ای از عظمت و قدرت همراه با ترس و نفرت فراگرفته بود. ترسی آمیخته با حسد و نفرتی آمیخته با تحسین. متقابلاً از خط مشی ابوجهل و سرسختی و استبداد رأی او انتقاد جدی می‌شد. بی‌تردید ابوجهل قریش را به خطر انداخته بود و نتوانسته بود در مواقع حساس، تصمیمات صحیح و بموقع بگیرد. از طرف دیگر ابوسفیان در مقام مردی که حسابگرانه کاروان قریش را از خطر نجات داد، مورد توجه قریش قرار گرفته بود. هشدار بموقع ابوسفیان به سپاه قریش - که با عکس‌العمل اشتباه ابوجهل روبه‌رو شد - و تصمیم زیرکانه او برای فرار از منطقه خطر و حرکت به سوی دریای سرخ و عبور از بیراهه‌ها برای رسیدن به مکه و در نتیجه، نجات مال‌التجاره قریش از چنگ مسلمانان، علائم موقعیت‌سنجی نظامی و واقع‌بینی سیاسی و خردمندی او محسوب می‌شد.

قریش در شرایط دشواری قرار داشت و باید برای عبور از بحرانی که گریبانگیرش شده بود، تصمیم‌گیری می‌کرد. بی‌شک در خلأ سیاسی ناشی از هلاکت ابوجهل، نخستین تصمیم مهم، تعیین تکلیف ریاست قریش بود. به طور سنتی کسی که از دیگران ریش سفیدتر، ثروتمندتر، عشیره‌دارتر و از خانواده متشخص‌تر و زیرک‌تر بود، ریاست قریش به او تعلق داشت. ابوسفیان اینک نامزد طبیعی این مسئولیت بود. انتخاب ابوسفیان به ریاست قریش تحول عمیقی در فرایند تصمیم‌گیری‌های عمومی قریش به وجود آورد. ابوسفیان در مقایسه با ابوجهل امتیازات فراوانی داشت. با حذف ابوجهل - که با قتل او به طور قهری صورت گرفت - و انتصاب عملی ابوسفیان، واقع‌بینی جای غرور، انعطاف‌پذیری جای سرسختی، محاسبه‌گری جای خیال‌پردازی، آینده‌گرایی جای گذشته‌گرایی و عمل‌گرایی مآل‌اندیشانه جای سنت‌گرایی تعصب‌آمیز را گرفت و منجر به پیدایش افق‌های جدیدی فراروی قریش شد. از سوی دیگر، پس از جنگ بدر، نخبگان قریش در تجزیه و تحلیل مسائل سیاسی با ابهامات زیادی روبه‌رو شده بودند. وعده‌هایی که پیامبر در سال‌های نخست بعثت به آنان داده بود، اینک از رؤیا فاصله می‌گرفت و به واقعیت و عینیت نزدیک می‌شد و در نظر آنان اعتبار بیشتری می‌یافت. وعده سیادت بر عرب و حکومت بر عجم، به شرط اسلام آوردن و گفتن شعار لا اله الا الله، دیگر یک وعده بی‌ارزش نبود، بلکه ارزش آن را پیدا کرده بود که به آن جدی‌تر فکر شود. از نظر ابوجهل سنت‌گرا مگر می‌شد از بت‌پرستی دست کشید؟ کما

این که ابولهب نیز چند روز پس از شکست قریش در جنگ بدر، سوگمندانه قالب تهی کرد و مُرد، ولی از نظر ابوسفیان واقع‌گرا «دست‌کشیدن از بت پرستی برای رسیدن به قدرتی که تاکنون در خیال هیچ عرب نگنجیده است، چه اشکالی دارد؟» و بین این دو آدم فاصله به اندازه فاصله گذشته تا آینده بود.

با این وصف، ابوسفیان در موضع ریاست قریش و از آن گذشته در مقام یک اموی که همواره با بنی‌هاشم در رقابت بسر برده، نمی‌توانست به آسانی سر تسلیم در آستانه اسلام فرود آورد. طبیعتاً انعطاف‌پذیری سیاسی تا آن اندازه معنی دارد که موقعیت سیاسی یک رهبر سیاسی را در میان کسانی که او را پذیرفته‌اند و به‌ویژه در میان حلقه تنگ نزدیکان و همراهان و همدستان اصلی و کلیدی، به خطر نیندازد. از همه اینها گذشته آزمون بدر به تنهایی برای اثبات امکان تحقق وعده‌های بزرگ پیامبر کافی نبود. هنوز خطرهای بزرگی در مقابل اسلام و امیدهای فراوانی برای جبران شکست قریش وجود داشت، ولی به هر حال شیوه تسلیم فرصت‌طلبانه به مفهوم نوعی عقب‌نشینی پیروزمندانه، به‌ویژه در روزی که راهی جز پذیرش مرگی ابوجهل‌وار و یا تسلیمی که فرصتی جدید را به همراه خود دارد، نمانده باشد، همواره در گوشه تاریک و باریکی از ذهن نخبگان قریش قرار داشت، ولی از این راه چاره برای روز مبدا کسی به آسانی سخنی به میان نمی‌آورد، به‌ویژه در شرایط آن روز مکه که از هر خانه صدای شیون زنی به گوش می‌رسید و در هر کوچه، چند کودک یتیم سیاهپوش و نگران با چشم‌های اشک‌آلود می‌گذشتند، سخن از سازش گفتن نوعی خودکشی سیاسی بود. در آن روزها، مسئله اصلی قریش تعیین خط مشی برای آینده نبود، بلکه گرفتن انتقام در اولین فرصت ممکن، حتی اگر شده همین امروز، بود.

کاری که بنی‌امیه در این روزها - روزهای پس از جنگ بدر - کردند، اگرچه ظاهراً کار ساده‌ای بود، ولی نتایج بزرگی به بار آورد. بنی‌امیه کینه نسبت به بنی‌هاشم را نهادینه کردند و آن را در میان تمام اعضای خود نهادی و درونی نمودند. «اشک نریزید! مخصوصاً با صدای بلند گریه نکنید! سیاه نپوشید! برای قربانیان جنگ ماتم نگیرید تا دشمن شاد نشود، در عوض کینه خود را در سینه خود پرورش دهید و از آن برای درهم‌کوبیدن قدرت بنی‌هاشم، این رقیب دیرینه شما نیروی مقاومت‌ناپذیری بسازید.» پس از جنگ بدر، تصمیم‌گیری‌های عمومی قریش، تا حدود فراوانی تحت تأثیر شخصیت ابوسفیان بود. ابوسفیان یک سوداگر به معنی کامل کلمه بود. او هیچ‌گاه در سراسر عمرش به دنبال حق نرفته بود، ولی همیشه سود را تعقیب کرده بود. طلا تنها خدای معبد ابوسفیان بود و قدرت تنها فرشته‌ای بود که ابوسفیان به آن باور داشت. او دشمن نمی‌شناخت، جز کسی که رقیب او باشد و با او رقابت کند و دوست نمی‌شناخت جز کسی که شریک او باشد و با او شراکت کند. از نظر او دشمن کسی است که برای کسب منفعتی با تو رقابت می‌کند



و دوست کسی است که با تو اشتراک منافع دارد. بنابراین در نظر ابوسفیان همواره امکان جابه‌جایی دوست و دشمن، با در نظر گرفتن امکان جابه‌جایی منافع، وجود داشت.

علاوه بر اینها ابوسفیان اساساً یک دین‌باور متعصب نبود. او عملاً هیچ اعتقادی به بت پرستی نداشت و این بی‌اعتقادی به اندازه‌ای بود که برخی از مورخان او را مانوی‌مذهب پنداشته‌اند، ولی در مواقع ضروری به نفع بت پرستی شعارهای آتشی‌می‌داد.

مقررات منع‌گریه بر قربانیان جنگ با صدای بلند، با تصویب ابوسفیان به اجرا درآمد و عملاً از سوی قریش جدی گرفته شد. اسود بن مطلب از کسانی بود که سه فرزندش به نام‌های زمعه، عقیل و حارث در جنگ بدر قربانی شده بودند و او بی‌اختیار در سوگ آنان اشک می‌ریخت و مطابق تصمیمات قریش صدای ناله خود را بلند نمی‌کرد، ولی شبی صدای گریه شنید و چون دیدگانش نابینا شده بود به غلامش گفت: «برو نگاه کن ببین گریه آزاد شده، تا اگر آزاد شده، من نیز صدای خود را در داغ زمعه بلند کنم، زیرا آتش داغ او در درون من شعله‌ور شده و مرا می‌سوزاند.» غلام از خانه بیرون آمد و به دنبال آن صدا روانه شد. طولی نکشید که مراجعت کرد و گفت: «زنی است شترش را گم کرده و برای آن گریه می‌کند.» اسود بی‌اختیار شد و اشعاری گفت که خلاصه‌اش این است: «آیا زنی به خاطر گم شدن شترش با آواز بلند گریه می‌کند و خواب از چشمش گرفته شده، ولی برای کشتگان بدر گریه نمی‌کنند؟ ای زن برای کشتگان بدر و زمعه و حارث و عقیل گریه کن...».

یکی دیگر از تصمیمات قریش نفرستادن فدییه برای آزادی اسیرانشان بود. ظاهراً دلیل اصلی این تصمیم، جلوگیری از سخت‌گیری مسلمانان و تلاش برای کاهش میزان فدییه بود. در آئینه این تصمیم نیز تصویر روح سوداگر و بی‌احساس ابوسفیان به خوبی پیداست و نیز تنها کسی که بر این تصمیم وفادار ماند و بدون پرداخت زر، ولی با زور و تزویر اسیر خود - پسرش - را آزاد ساخت، ابوسفیان بود.

نهادینه شدن کینه بنی‌هاشم در بنی‌امیه، تأثیر مرگباری را در تاریخ اسلام بر جای گذاشت. این کینه ریشه‌دار از مادر و پدر به دختر و پسر به ارث می‌رسید.

قریش، به‌ویژه بنی‌امیه، بنی‌هاشم را مسئول اصلی همه ناکامی‌های خود می‌دیدند و از پیروزی‌های باشکوه بنی‌هاشم، که زیر لوای اسلام به دست می‌آمد، عمیقاً احساس سرخوردگی می‌کردند. در رأس پیروزی‌ها و کامیابی‌های مسلمانان، ساختمان یک جامعه نوین مدنی و ایجاد یک دولت فراقبیله‌ای بود؛ کاری که برای قرن‌ها در رؤیاهای دور و دراز نخبگان قریش نمی‌گنجید. تجار قریش در سفرهای خود به شام و یمن همواره زندگی بدوی و قبیله‌ای خود را با زندگی مردم این مناطق متمدن و نسبتاً پیشرفته

مقایسه می‌کردند و از عقب‌ماندگی‌های عمیق خود که ریشه در شرایط آب و هوایی عربستان نیز داشت، احساس سرشکستگی می‌کردند. آنها اینک می‌دیدند که بنی‌هاشم دست‌اندرکار آفرینش یک معجزه‌اند و در شرایط تاریخی و جغرافیایی عربستان، در پی ایجاد قدرتی‌اند که می‌تواند آینده‌ای بسیار متریقی و روشن فراروی خود داشته باشد. این پیروزی‌ها احساسات دوگانه و متناقضی را در آنها به وجود می‌آورد. این احساسات بعدها با کامیابی‌های بیشتر مسلمانان و پیشروی آنان در طول زمان، عمیق‌تر و شدیدتر شد. آنها از یک طرف در مقام یک عرب از این کامیابی‌ها احساس سرافرازی می‌کردند و از طرف دیگر در مقام یک قریشی، به‌ویژه یک اموی که از رقیب دیرین خود به سختی شکست خورده، احساس سرخورده‌گی می‌نمودند و این تناقض درونی در مجموع از یک طرف منجر به افزایش نفرت و کینه آنان نسبت به بنی‌هاشم - و در نقطه کانونی بنی‌هاشم نسبت به محمد، حمزه، علی و... - می‌گردید از طرف دیگر باعث افزایش رغبت آنان به اسلام به منزله یک وسیله پیروزی سیاسی، می‌شد.

\*\*\*

جنگ بدر تا آن جا که مربوط به مسلمانان بود، باعث افزایش اعتماد به نفس آنان شد. آنها اینک خود را قدرتی می‌دیدند که می‌تواند در مقابل بزرگ‌ترین قبیله عرب بایستد و از خود دفاع کند و پیروز شود. با پیروزی بدر آتش شوق پیروزی‌های بیشتر در مدینه زبانه می‌کشید. اسلام که تا دیروز به مثابه ادعاهای یک ساحر مجنون مورد تمسخر قریش بود، امروز در نقطه کانونی توجه قبایل عرب قرار گرفته بود. کار بزرگ اسلام تا این لحظه خاموش ساختن آتش جنگ‌های ریشه‌دار اوس و خزرج و ایجاد یک امت جدید از این قبایل و مسلمانان مهاجر بود که هر کدام از یک قبیله مکه و بعضی از سایر کشورها آمده بودند. اخبار اسلام و مسلمانان در میان قبایل عرب، در نجد و حجاز دهن به دهن منتشر می‌شد. برآستی که اسلام حرف‌های تازه‌ای برای عرب، برای جهان و برای تاریخ داشت و به‌گونه معجزه‌آسایی سبب تغییر روحيات دین‌باوران می‌شد. ابن هشام می‌نویسد: «رسول خدا اسیران قریش را بین اصحاب و مسلمانان پخش کرد و به آنها سفارش فرمود که با نیکی با آنها رفتار شود.»

یکی از اسیران مزبور ابو‌عزیز برادر معصب ابن عمیر بود (معصب همان کسی بود که یک سال قبل از هجرت پیامبر به مدینه آمد و در مقام نماینده پیامبر، اسلام را در یثرب معرفی و تبلیغ کرد). ابو‌عزیز در لشکر قریش از پرچمداران ایشان بود و او نقل می‌کند: «هنگامی که مسلمانان بر ما پیروز شدند، یکی از انصار مرا به اسارت گرفت و هنگامی که مرا دستگیر کرده بود، برادرم معصب ابن عمیر سر رسید و چون مرد انصاری را با من دید، رو به آن مرد کرد و گفت: او را محکم ببند که مادرش پولدار است و ممکن است پول

خوبی برای آزادی او بدهد! من با کمال تعجب گفتم: برادر این دستور، عوض سفارشی است که در این حال درباره من می‌کنی؟ مصعب گفت: برادر من اوست، نه تو!»

«برادر من اوست، نه تو!» این سخن مصعب آیینۀ تمام‌نمای ایمان اسلامی در میان جوانان پیشرو و پیشاهنگ صدر اسلام است و بدین ترتیب عقیده به خداوند و توحید جای خون و خانواده را در میان مسلمانان گرفته بود و آنها را از قبایل و تیره‌های مختلف و حتی متخاصم تبدیل به اعضای صمیمی یک خانواده بزرگ کرده بود.

\*\*\*

از نظر جامعه‌شناختی، پیروزی بدر سبب افزایش انسجام و پیوستگی اجتماعی در مدینه شد و به‌ویژه باعث افزایش همگرایی بین مؤمنان پیشرو که برای خدا و به امید لقای او می‌جنگیدند و سایر دین‌باوران گردید. دین‌باورانی که نه آنچنان سنت‌گرا، متحجر و تهی مغز بودند که بت پرست باقی بمانند و یا اساساً در بت پرستی نفع اقتصادی و سیاسی نیز نداشتند که از آن، بنا به مصالح خود دفاع کنند و نه آنچنان خدا‌باور بودند که جز به خدا به چیز دیگری نیندیشند، در نتیجه در کنار خدا و وعده‌های بهشتی، پیروزی در همین دنیا و زندگی فرهمندانه به روی همین کره خاکی نیز برای آنها اهمیت اساسی داشت، و این همگرایی جدی، قدرت دولت نوپای اسلامی را که پیامبر آن را رهبری می‌کرد، افزایش می‌داد. در نتیجه این روزها، مؤمنان پیشرو و «رزمندگان جان برکف اسلام که این همه حماسه آفریده بودند در نقطه کانونی توجه عمومی قرار داشتند و محبوبیت آنان روزافزون بود.

از سوی دیگر، پیروزی بدر، عملاً به عنوان گواهی عملی بر صحت پیام پیامبر تلقی شد، و وعده الهی مبنی بر «نزول امدادهای الهی به یاوران دین خدا» در آزمون عملی و عرصه تجربه، مشاهده گردید. بحث درباره آنچه به نام امدادهای غیبی در جنگ بدر مطرح بود، آنچنان گسترده شد که برخی ادعا کردند فرشتگانی را که برای امداد مسلمانان نازل شده بودند، با چشم سر خود دیده‌اند و صدای آنان را با گوش تن خود شنیده‌اند.

\*\*\*

از سوی دیگر پیروزی بدر پیامدهای منفی نیز برای جامعه نوپای اسلامی می‌توانست به همراه داشته باشد. از آن جمله غرور، و کوچک شمردن و حقیر پنداشتن دشمن و اغراق در اتکا به امدادهای غیبی بود و غفلت از این حقیقت که در هر حال طرفین اصلی نبرد حق و باطل انسان‌ها نیستند و فرشتگان و نزول امدادهای الهی مشروط به شرایطی است که بدون وجود آن شرایط امکان نزول امدادهای الهی نیز

وجود نخواهد داشت و از جمله آن شرایط اخلاص و فداکاری تا مرز جانبازی است. به عبارت دیگر امدادهای الهی نیز تابع قوانین مشخصی است که بدون توجه به آن قوانین نمی‌توان از امکان نزول امدادهای الهی سخن گفت.

خداوند خویشتاوند هیچ قومی نیست. احساس خودبینی و خودبرگزیده پنداری از جمله عوارض منفی است که در میان اغلب پیروان ادیان الهی بروز کرده و موجب سقوط آنان شده است و این احساس اینک می‌توانست در میان برخی از مسلمانان سست عنصر ریشه بدواند.

اگر عشق به خدا و امید به پیروزی‌های بیشتر سبب افزایش انسجام اجتماعی در مدینه می‌شد، نفرت از بنی‌هاشم و میل به گرفتن انتقام از مسلمانان، همدلی تازه‌ای را در مکه به وجود آورده بود. از سینه مکه آتش کینه زبانه می‌کشید.

\*\*\*

در تاریخ، پیروزی سپاهیان کم‌تعداد بر لشکریان پرتعداد نادر نبوده، ولی معمولاً این پیروزی‌ها معلول استفاده از تاکتیک‌های مناسب جنگی در کنار روحیه برتر بوده است. برای مثال استفاده از عوارض زمینی، ارتفاعات و نقاط سرشکن و همچنین استفاده از عنصر غافلگیری و در اختیارگرفتن زمان و مکان حمله و به‌کارگیری ستون پنجم و تخریب غافلگیرانه تجهیزات و استحکامات دشمن باعث به‌دست‌آمدن پیروزی‌های بزرگ برای نیروهایی می‌شده که از حریف خود نفرت و تجهیزات کمتری داشته‌اند؛ ولی در نبرد بدر، مسلمانان از هیچ یک از این عوامل استفاده نکردند و تنها نقطه قوت آنها نسبت به حریف، تسلط بر چاه‌های بدر بود. آغازکننده حمله نیز مسلمانان نبودند و از عامل غافلگیری نیز به هیچ روی طرفین نبرد استفاده نکردند. روش جنگ طرفین نبرد نیز مطابق با روش‌های متداول جنگی عرب در آن روزگار بود و از نظر نفرت و تجهیزات نیز مسلمانان بسیار از سپاه قریش ضعیف‌تر بودند. تعداد نفرت سپاه اسلام در حدود ۳۰٪ سپاه قریش و تعداد اسب‌های جنگی آنان در حدود ۳٪ اسب‌های جنگی سپاه قریش بود. از سیصد و سیزده نفر سپاهیان اسلام هشتاد و سه نفر از مهاجران (در حدود ۵/۲۶٪) و بقیه از انصار بودند و میان سپاه اسلام، سه اسب به اسامی سبل، بعزجة و یعسوب وجود داشت. تعداد نفرت سپاه قریش قریب به هزار نفر گزارش شده که صد اسب جنگی همراه خود داشتند. تفاوت تجهیزات دو سپاه نیز به همین نسبت بوده است. از نظر تعداد شتران بارکش برای بردن باروبنه و نوع و قدرت و میزان جنگ‌افزارها (شمشیرها، نیزه‌ها، خنجرها) و تجهیزات دفاعی (کلاهخودها، سپرها، جوشن‌ها) تفاوت چشمگیری در میان دو سپاه وجود داشت. با این همه تعداد شهدای اسلام چهارده نفر بود (۴/۴٪ کل نفرت سپاه اسلام)

که از آن میان شش نفر از مهاجران (بیش از ۴۰٪) و هشت نفر از انصار بودند (۵۷٪) بدین ترتیب در جنگ بدر در حدود هفت درصد مهاجران و بیش از سه درصد انصار (۳/۴٪) که در جبهه حضور داشتند، به شهادت رسیدند. به عبارت دیگر مهاجران بیش از انصار خود را به خطر افکنده و در عرصه جنگ تن به تن با دشمن، پیشتازتر و پیشگام‌تر بوده‌اند، به گزارش ابن هشام تعداد تلفات قریش از پنجاه تا هفتاد نفر روایت شده است. به بیان دیگر ۵٪ تا ۷٪ سپاهیان قریش در این جنگ به هلاکت رسیدند، در حالی که به طور معمول سپاهی که از نفرات و تجهیزات بیشتر و بالاتری برخوردار است، باید نسبت تلفاتش به تلفات رقیب پایین‌تر و کمتر باشد.

گذشته از همه اینها در جنگ بدر سپاهیان قریش متفرق شدند و آرایش جنگی خود را از دست دادند و فرار کردند، در حالی که سپاهیان اسلام بر صحنه جنگ مسلط شدند و هفتاد نفر از سپاهیان قریش (هفت تا ده درصد سپاه قریش) را به اسارت گرفتند و غنایم فراوانی نیز به دست مسلمانان افتاد. در چنین شرایطی سخن از امدادهای الهی گفتن، از یک واقعیت عینی سخن گفتن است. یکی از امدادهای الهی روحیه برتر سپاهیان اسلام بود، زیرا روحیه برتر در شرایطی که از همه نظر دشمن در سطح بالاتر و با استعداد بیشتری است، یک پدیده غیرعادی است، همچنان که تزلزل روانی سپاه قریش نیز فاقد زمینه‌های عینی و دور از محاسبات نظامی بود. به بیان دیگر قاعدتاً در جنگ بدر می‌بایست سپاه قریش از روحیه بالاتر و سپاه اسلام از روحیه ضعیف‌تری برخوردار می‌بودند.

هفت روز پس از جنگ بدر گزارش‌هایی مبنی بر احتمال حمله بنی‌سلیم به مدینه، رسید و پیامبر ابن ام‌مکتوم (یا سباع بن عرفطه) را در مدینه منصوب کرد و همراه رزمندگان اسلام از مدینه خارج شد و تا نزدیکی مزارع بنی‌سلیم در کدر پیش رفت و سه روز در آن جا اردو زد و چون برخوردی پیش نیامد به مدینه بازگشت. ظاهراً خلأ نظامی در مدینه به دلیل خروج سپاه اسلام برای جنگ با قریش، بنی‌سلیم را به فکر حمله به مدینه انداخته بود که این وسوسه با خروج بموقع سپاه اسلام به سوی کدر خنثی شد.

\*\*\*

شکست قریش در بدر، اندیشه حمله انتقامی را در مکه پرورش می‌داد. ابوسفیان هم در مقام رئیس جدید قریش برای جبران این شکست احساس مسئولیت می‌کرد و هم در مقام یک اموی انگیزه‌های نیرومندی برای مبارزه با دینی داشت که بنی‌هاشم مدافعان آن بودند. او سوگند یاد کرده بود که تا انتقام شکست بدر را از پیامبر نگیرد، با زنان هم‌بستر نشود و خود را نشوید.

دو ماه پس از جنگ بدر، ابوسفیان با دوستان جنگجو از مکه خارج شد و مخفیانه به سوی مدینه

حرکت کرد. او کوشش بسیار کرد تا اخبار حرکتش محرمانه بماند و شبانه در دامنه کوه ثیب در نزدیکی مدینه فرود آمد و سربازان خود را در آن جا استراحت داد و خود شخصاً به سوی قلعه بنی‌النضیر حرکت کرد و در خانه حیی ابن اخطب را کوبید تا با او درباره حمله به مدینه مشورت کند. حیی ابن اخطب او را نپذیرفت و اظهارات ابوسفیان را جدی نگرفت. از نظر حیی ابن اخطب، اگر در یک جنگ فرضی جبهه یهود - مشرکان شکست بخورد، مشرکان قریش می‌توانند به سوی مکه عقب‌نشینی کنند، ولی یهودیان مدینه به کجا عقب‌نشینی کنند؟ بنابراین آنها در شرایطی باید وارد اتحاد نظامی با قریش شوند که به عزم آنها اعتماد کامل داشته باشند. ابوسفیان پس از مراجعه از خانه حیی ابن اخطب به سوی خانه سلام بن مشکم آمد. سلام امین مالی بنی‌النضیر بود. او ابوسفیان را به گرمی پذیرفت و اطلاعاتی را که از مدینه داشت، در اختیار او گذاشت. ما از جزئیات مذاکرات ابوسفیان و سلام اطلاعات چندانی نداریم و نمی‌دانیم آن دو آینده سیاسی مدینه را چگونه ارزیابی می‌کردند و برای برخورد با این پدیده جدید - اسلام - چه برنامه‌های مشترک و یا متفاوتی را داشته‌اند، ولی آنچه مسلم است برخورد سلام و حیی با یکدیگر تفاوت داشت و این تفاوت به جای آن که ناشی از تفاوت شخصیت این دو چهره باشد، ناشی از نگرش‌های متفاوت در جامعه یهودیان مدینه نسبت به روندهای سیاسی آن دوران بود.

ابوسفیان در سیاهی شب از خانه سلام خارج شد و به سربازانش دستور داد نخلستان‌های اطراف مدینه را آتش بزنند و هر مدنی را که دیدند غافلگیرانه بکشند و به سوی مکه بگریزند. بدین ترتیب بود که نخلستان‌های ناحیه عریض آتش گرفت و دو نفر از مسلمانان که در آن منطقه به دام یگان دوپست نفری نظامی ابوسفیان افتاده بودند، به شهادت رسیدند و تمام این اتفاقات در کمال رازداری و مخفی‌کاری اتفاق افتاد.

صبح روز بعد پیامبر ابولبابه را در مدینه منصوب کرد و به تعقیب ابوسفیان و همدستانش که دزدانه و شبانه از حواشی مدینه گریخته بودند، از مدینه خارج شد و تا قرقره الگردر آنان را تعقیب کرد. ابوسفیان از وحشت سپاه اسلام به سرعت راه پیموده بود و سربازان او برای آن که سبک‌تر برانند، آذوقه خود را در میانه راه انداخته و گریخته بودند و مقدار قابل توجهی از این ره‌توشه‌ها به دست مسلمانان افتاد و به همین دلیل این غزوه را غزوه سَویق نامیده‌اند.

غزوه سَویق در ماه ذی‌حجه اتفاق افتاد. پس از آن بقیه روزهای ماه ذی‌حجه و ماه محرم برای مدینه روزهای آرامش بود، ولی این آرامش بادوام نبود. در ماه صفر پیامبر ناگزیر شد برای خنثی‌کردن طرح حمله قبیله عطفان به مدینه، از مدینه خارج شود. او عثمان بن عفان را در مدینه گماشت و خود به قصد

جنگ با قبیلهٔ عَطْفان از مدینه خارج شد. قبیلهٔ عَطْفان از وحشت حملهٔ متقابل مسلمانان گریختند و پیامبر در ماه ربیع‌الاول به مدینه بازگشت.

پیامبر در ماه ربیع‌الثانی مجدداً برای جنگ با قریش از مدینه خارج شد و تا فُرْع واقع در شانزده فرسنگی مدینه پیش رفت و بدون آن که برخوردی با قریش صورت بگیرد، در جمادی‌الاول به مدینه بازگشت. خطر حملات خارجی به مدینه همواره وجود داشت، ولی این خطرات هنگامی جدی تر می‌شد که با همدستی و هماهنگی ستون پنجمی در داخل مدینه همراه باشد. ستون پنجم ابوسفیان در مدینه نخست عبدالله بن ابی و یارانش بودند و در مرحلهٔ بعد یهودیان مدینه که از دیرباز روابط حسنه‌ای با قریش برقرار کرده بودند و اینک به جای پذیرش اسلام، در مقابل آن موضع انتقادی گرفته بودند و می‌توانستند برای مدینه یک خطر بالقوهٔ واقعی محسوب شوند.

خطر بالقوهٔ اتحاد یهود - قریش، با توجه به ریاست یک اموی بر قریش، خطر اتحاد استراتژیک یهود - بنی‌امیه علیه اسلام می‌توانست برای مسلمانان نگرانی‌های جدی به وجود آورد. یهودیان در مدینه به تجارت و کسب و کار مشغول بودند و ظاهراً بازار طلای مدینه در اختیار آنان بود. در صورتی که یهودیان مدینه نمی‌توانستند وفاداری خود را به پیمان‌های عدم تعرضی که با مسلمانان بسته بودند، حفظ کنند و به منصفه ظهور برسانند، تنها راه تأمین امنیت درازمدت مدینه برای مسلمانان، قلع و قمع قبایل یهود یا اخراج آنها از مدینه بود. البته قبل از همه چیز، آرزوی پیامبر هدایت آنها به اسلام و گروه آنها به دین خدا بود. از این رو، یهودیان بنی‌قینقاع را که با پیامبر پیمان عدم تعرض بسته بودند در بازارشان گرد آورد و با آنان صمیمانه سخن گفت و گفت: «بترسید خداوند غذایی را که بر قریش نازل کرد، بر شما نیز نازل کند. من به شما اسلام را پیشنهاد می‌کنم. شما به خوبی می‌دانید که من پیامبر خداوندم و بشارت‌های پیامبران پیشین دربارهٔ رسالت مرا در کتب خود خوانده‌اید و...»، متأسفانه پاسخ بنی‌قینقاع بسیار لجوجانه و تلخ بود و بر سوءظن‌هایی که دربارهٔ فعالیت‌های آنها وجود داشت، می‌افزود. آنها گفتند: «تو گمان می‌کنی که ما نیز چونان قریش از فنون جنگ بی‌خبریم؟ اگر به جنگ ما برخیزی، رزم ما را درخواهی یافت.»

پاسخ بنی‌قینقاع نشان می‌داد که آنها بر سر دو راهی دوستی یا دشمنی با اسلام، راه دوم را انتخاب کرده‌اند و این نشانه‌گواهی دیگری بر جدی بودن خطری بود که مسلمانان از آن اندیشناک بودند. یک جرقه لازم بود تا روابط بنی‌قینقاع با جامعه نوپای اسلامی را به آتش بکشد و متأسفانه این جرقه را نیز خود آنان زدند. حادثه‌ای که بهانهٔ جنگ را برای طرفین به وجود آورد از این قرار بود: زن مسلمانی برای فروش کالای خود به بازار بنی‌قینقاع آمده بود. او کالای خود را فروخت و سپس به مغازهٔ یک زرگر یهودی

آمد و نشست. ظاهراً زن از زیبایی بی بهره نبود و یهودیان اصرار داشتند که او روی خود را به آنان بنماید و زن مقاومت می کرد. زرگر یهودی، بی آن که زن متوجه شود، دامن پیراهن زن را از پشت سر به قسمت بالای پیراهن او گره زد و زن بی خبر از همه جا برخاست و در بازار به راه افتاد، در حالی که قسمتی از پایین بدنش از پشت سر کاملاً عریان بود و یهودیان او را می نگرستند و می خندیدند. زن ناگهان متوجه شد و فریاد کشید. یکی از مسلمانان که شاهد صحنه بود، شمشیر کشید و زرگر یهودی را کشت و یهودیان نیز بر سر او ریختند و او را کشتند و بدین ترتیب عملاً آتش جنگ بین یهودیان بنی قینقاع و مسلمانان برافروخته شد.

یهودیان بنی قینقاع در قلعه های خود در حاشیه شهر مدینه سنگر گرفتند. پیامبر با نصب بشر بن عبدالمنذر به محاصره قلاع آنان پرداخت. این محاصره فقط پانزده روز طول کشید و پس از پانزده روز محاصره، آنان بدون قید و شرط تسلیم شدند. ظاهراً فنون جنگی آنان نخست عقب نشینی به قلعه ها و سپس تسلیم شدن از ترس گرسنگی و در نهایت اتکا به ستون پنجم مشرکان در مدینه یعنی عبدالله ابن ابی بود.

حمایتی که عبدالله ابن ابی از یهودیان بنی قینقاع کرد، حمایتی جدی و مؤثر بود. عبدالله ابن ابی در این راه سرسختی بسیار کرد. او از یهودیان بنی قینقاع با عنوان **دوستان و متحدان** من یاد می کرد و خطاب به پیامبر گفت: «درباره دوستان من باید به نیکی رفتار کنی.» پیامبر به او توجهی نکرد. دوباره گفت و پیامبر اعتنایی نکرد. او نیز پیامبر را رها نکرد و گریبان او را محکم گرفت و گفت: «ای محمد! درباره دوستان من به نیکی رفتار کن!» پیامبر خشمناک شد و گفت: «رها کن»، عبدالله پیامبر را رها نکرد و گفت: «تا درباره ایشان نیکی نکنی، رهایت نمی کنم. اینها هفتصد نفر مردان جنگجو و مسلحی اند که سیصد نفرشان زره و جوشن دارند و مرا تاکنون از دشمنان سرخ و سیاه حفظ کرده اند. من نمی توانم تو را رها کنم که به یک روز تمامی آنها را از دم تیغ بگذرانی و بکشی، زیرا من از اوضاع آ آینده بر خویش بیمناکم.»

پیامبر به یهودیان بنی قینقاع تأمین جانی داد، ولی اموال آنها مصادره شد و آنان از مدینه اخراج شدند و به شام کوچیدند.

عباده بن صامت نیز مانند عبدالله بن ابی از متحدان بنی قینقاع بود، ولی پس از آن که دید آنان به جنگ پیامبر برخاسته اند، از حمایت آنان دست کشید و به پیامبر گفت: «من از این دشمنان خدا و پیامانشان بیزار می جویم.» آیتی از سوره مائده درباره رفتار متفاوت او و عبدالله بن ابی نازل شد.



پس از جنگ بدر همه راه‌هایی که از اطراف مدینه می‌گذشت برای کاروان‌های تجارتی قریش ناامن شده بود و قریش ناگزیر برای حرکت کاروان‌های تجارتی خود به سوی شام، به جای سواحل دریای سرخ، راه‌های عراق را برگزیدند تا بتوانند به تجارت بین‌المللی خود ادامه دهند.

از سوی دیگر پیامبر می‌دانست که انتشار اسلام در عربستان بدون فتح مکه، قلب معنوی شبه جزیره عربستان، امکان‌پذیر نیست. یکی از کلیدهای اصلی فتح مکه، قطع راه‌های ارتباطی تجارتی آن بود. ابوسفیان با یک کاروان تجارتی قریش که بار نقره داشت، از شام به سوی مکه حرکت کرده بود و برای این که از دسترسی افواج مسلمان در امان باشد با راهنمایی فرات بن حیان از عراق به مکه می‌رفت. گزارش‌های مربوط به این کاروان به مدینه رسید و پیامبر زید بن حارثه را با یک فوج از مسلمانان به سوی آنها فرستاد. زید با افراد تحت فرمانش در نزدیکی چاه آب قروه به کاروان ابوسفیان حمله کرد. ابوسفیان و همراهانش که انتظار حمله مسلمانان را نداشتند، گریختند و مال التجاره آنها به دست مسلمانان افتاد و به مدینه منتقل شد.

شکست قریش در جنگ بدر و قدرت روزافزون اسلام در مدینه، انعکاس تلخی در میان یهودیان مدینه داشت. کعب بن اشرف، یکی از بزرگان بنی‌النضیر، با شنیدن اخبار جنگ بدر گفت: «اگر این خبر راست باشد، مرگ برای ما بهتر از زندگی است.» او هنگامی که به صحت گزارش‌های مربوط به جنگ بدر پی برد، به مکه رفت و بر کشتگان قریش گریست و قریش را به آغاز حملات انتقامی علیه مسلمانان تحریک کرد و پس از بازگشت به مدینه نیز شخصاً دست به کار شد و چون می‌توانست شعر بسراید، اشعار عاشقانه‌ای درباره زنان مسلمان سرود و اشعارش را بر سر زبان‌ها انداخت.

ماجرای هتک حرمت یک زن مسلمان در بازار بنی‌قینقاع و اشعار عاشقانه کعب درباره زنان مسلمان، اگرچه دو اتفاق مستقل و جداگانه بودند، ولی نشان می‌داد که پوشیدگی و اخلاق جنسی جدیدی که با اسلام در مدینه رواج یافته بود، چندان خوشایند آنها که هنوز ایمان نیاورده بودند، از آن جمله یهودیان مدینه، نبود. تا آن‌جا که مربوط به مشرکان و منافقان مدینه می‌شد، چنین عکس‌العملی قابل پیش‌بینی بود، ولی برخورد یهودیان که خود از اهل کتاب بودند و احکام و دستورات مؤکدی درباره پوشیدگی و عفت زنان داشتند، دور از انتظار بود و از آنها انتظار نمی‌رفت که با پوشش اسلامی و برقراری روابط سالم و قانونمند جنسی مخالفت کنند.

متأسفانه این حوادث نشان داد که فساد نه تنها در میان قریش که به نام وارثان ابراهیم خود را برگزیدگان خداوند در میان اعراب می‌دانستند، بلکه در میان یهودیان - وارثان موسی - نیز به شدت رواج

یافته بود. کعب ابن اشرف را گروه پنج نفری مسلمانان به اسامی محمد بن مسلمه، ابونائله - برادر رضاعی کعب بن اشرف - حارث بن اوس، عباد بن بشر و ابوعبیس بن جبر، ترور کردند.

اگرچه طراح اصلی نقشه قتل او محمد بن مسلمه بود، ولی ابونائله در اجرای این نقشه، نقش اصلی را داشت. اینک روابط مسلمانان و یهودیان مدینه سرشار از سوءظن و نفرت بود. یهودیان که عملاً تعهدات خود در مقابل مسلمانان را نادیده گرفته بودند، آینده سیاسی و امنیت قلعه‌های خود را در اطراف مدینه به خطر انداخته بودند. شاید آنها هنوز نگاهی به سوی مکه داشتند و امیدوار بودند حملات انتقامی قریش، اسلام را از مدینه ریشه کن کند.

این امیدها اگرچه واهی نبود، ولی دل‌بستن به آنها و از آن بالاتر حتمی دانستن پیروزی قریش و نابودی اسلام یک قمار سیاسی بود که شکست در آن به معنی نابودی آینده سیاسی قبایل یهود در مدینه بود. متأسفانه این قمار سیاسی صورت گرفت و یهودیان همه تخم‌مرغ‌های خود را در سبد حمله قریش به مدینه گذاشتند. ظاهراً آنها از اقداماتی که از مکه علیه مدینه هدایت می‌شد و طرح‌هایی که در مکه برای آغاز حمله انتقامی قریش تنظیم می‌شد، اطلاعات بهنگام و کافی داشتند و امیدواری‌های آنها مبتنی بر اطلاعاتی بود که از منابع موثق در داخل مکه کسب می‌کردند.

\*\*\*

در مکه یک بودجه نظامی قابل توجه برای حمله به مدینه تأمین شده بود. به پیشنهاد برخی از سران قریش و تصویب و تأیید ابوسفیان تمام مال‌التجاره کاروان قریش که با تدبیر ابوسفیان در جریان جنگ بدر از منطقه خطر حمله مسلمانان، دور شد و به مکه انتقال یافت (و همین مال‌التجاره بود که آتش جنگ بدر را برافروخت) به خرید تسلیحات جدید و تأمین تدارکات تخصیص یافت.

برای بسیج روانی قبیله قریش و هم‌پیمانان آن از کسانی که قدرت بیان و قریحه شعر داشتند و با قریش در ارتباط بودند، استفاده شد. برای مثال ابوعزه که در جنگ بدر اسیر شده بود و چون عائله‌مند و نیازمند بود پیامبر او را بدون پرداخت فدیة آزاد کرده بود مشروط بر آن که علیه اسلام اقدامی نکند و او جان خود را مدیون گذشت پیامبر می‌دید، با تحریک صفوان بن امیه به میان قبایل تهامه رفت و با شعر و بیان خود آنان را آماده جنگ جدیدی علیه اسلام کرد و آنان را بسیج کرد و مسافع بن عبدمناف نیز قبیله بنی‌کنانه را برای جنگ با پیامبر آماده کرد.

یکی از دلمشغولی‌های بزرگ قریش، نقش حمزه در دفاع از اسلام بود. حمله‌های حمزه در میدان جنگ بدر غیرقابل دفاع بود و قریش عموماً بر این عقیده بودند که حمزه در هر جنگی که آنان علیه اسلام

داشته باشند، تعیین‌کننده سرنوشت نهایی جنگ است. به غلام حبشی جبیر بن مطعم به نام وحشی وعده داده شد که اگر بتواند در جنگ جدیدی که قریش علیه اسلام در پیش رو دارند محمد یا حمزه و یا علی را بکشد، آزاد خواهد شد. وحشی در پرتاب زوبین مهارت بی‌نظیری داشت و عشق به رهایی از بردگی نیز در وجودش موج می‌زد. هند همسر ابوسفیان به این غلام وعده داد که اگر یکی از این سه نفر را از پای درآورد، آزاد خواهد شد.

تدارکات قریش برای حمله جدید به مدینه، گسترده و تجهیزات آنان، نو و کارآمد بود. از همه اینها گذشته برای نحوه جنگ و طرح عملیات اندیشه‌های بسیاری شده بود. این جنگ برای قریش، جنگ برای زندگی و یا مرگ بود. برخی از سران قریش برای آن که نتوانند از مقابل سپاه اسلام به آسانی بگریزند و نیز برای تهییج سپاهیان خود، تصمیم گرفتند همسرانشان را نیز همراه خود به میدان جنگ آورند. در میان این زنان سه زن تحت تأثیر موقعیت سیاسی همسرانشان، نقش مهم‌تری ایفا کردند: هند همسر ابوسفیان، ریطه همسر عمرو بن عاص و ام حکیم همسر عکرمه ابن ابی جهل.

گذشته از همسران ابوسفیان و عمرو بن عاص و عکرمه ابن ابی جهل، فاطمه همسر حارث بن هشام، برزه همسر صفوان بن امیه و سلافه همسر طلحة ابن ابی طلحه و خناس مادر ابوعلیز بن عمیر نیز آماده حرکت به سوی میدان جنگ برای تهییج رزمجویان قریش شدند. در چنین شرایطی سپاه قریش از مکه خارج شد و به سوی مدینه حرکت کرد.

در مدینه درباره انتخاب اولین خطوط دفاعی در میان مسلمانان اختلاف نظر بود. عده‌ای معتقد بودند که شهر مدینه صحنه جنگ باشد. اتفاقاً عبدالله ابن ابی که زبانش با اسلام و دلش با قریش بود، با این نظر موافقت داشت و بر آن پای می‌فشرد و در مقابل عده‌ای معتقد به خروج از شهر و انتخاب خطوط دفاعی در خارج از شهر بودند. پیامبر در این گونه موارد که دستوری از جانب خدا نازل نشده بود، نظر جمع و مشورت و تصمیم‌گیری عمومی را محترم می‌شمرد. او اگرچه با نظر گروه اول موافقت کرده بود، ولی پس از آن که در گفتگوهای متقابل طرفداری از نظر گروه دوم قوت گرفت، تصمیم به خروج از شهر گرفت و پس از پایان نماز جمعه، لباس رزم پوشید و ابن ام مکتوم را در مدینه منصوب کرد و به سوی اُحُد حرکت کرد.

همراه با پیامبر هزار نفر از مسلمانان از مدینه خارج شدند و به سوی اُحُد حرکت کردند. عبدالله ابن ابی و یارانش نیز در میان آنان بودند. هنوز سپاهیان اسلام به احد نرسیده بودند که بدون هیچ‌گونه دلیل منطقی و موجه، عبدالله ابن ابی و همدستانش که در حدود سیصد نفر می‌شدند، از سپاه جدا شدند و از شوط به مدینه برگشتند. آنها تنها بهانه‌ای که می‌آوردند خروج سپاه از مدینه بود: «محمد با رأی ما

مخالفت کرد و به سخن این مردم گوش داد. ما بی جهت خود را به کشتن نمی‌دهیم.» در حالی که پیامبر با پیشنهاد آنها نه تنها مخالفت نکرده بود، بلکه در نخستین دور بحث موافقت هم کرده بود و گذشته از همه اینها، آنها اگر واقعاً مخالف خروج از مدینه بودند، باید از مدینه خارج نمی‌شدند، نه آن که از نیمه راه برگردند.

سپاه پیامبر در دامنه کوه اُحُد اردو زد و شب را در همان جا اطراق کرد و سپاه قریش در عینین فرود آمد. به عنوان اولین اقدام ایذائی و برای تشویش مسلمانان، به‌ویژه انصار، به دستور ابوسفیان مزارع مدینه زیر سم ستور اسبان جنگی قرار گرفت و چراگاه شتران سپاه قریش شد. این یک جنگ روانی بود که علیه مسلمانان، به‌ویژه انصار، صورت می‌گرفت.

قبل از آغاز جنگ، ابوعامر - که پیش از اسلام نفوذ معنوی قابل توجهی در یثرب داشت و انتظار می‌رفت مردم یثرب، به‌ویژه قبیله اوس، تحت تأثیر شخصیت او قرار بگیرند و اینک همراه گروهی از مریدانش با سپاه قریش به جنگ اسلام آمده بود - در میان دو لشکر ایستاد و گفت: «ای قبیله اوس من ابوعامر.» گفتگوی او با قبیله اوس، در لحظه آغاز پایان یافت، زیرا هیچ یک از اوسیان آمادگی شنیدن حرف‌های او را نداشتند و سخن او را قطع کردند. ابوسفیان و سایر دستیارانش، از آن جمله عمرو بن عاص، تصور می‌کردند نفوذ کلام ابوعامر در میان قبیله اوس به آن اندازه است که عده‌ای از قبیله اوس را از جنگ منصرف کند و از بقیه سپاه پیامبر جدا کند و در صورتی که پیش‌بینی آنها تحقق می‌یافت، پس از خروج عبدالله ابن ابی و یارانش از سپاه اسلام که چیزی در حدود سی درصد سپاهیان اسلام از نظر تعداد نفرات می‌شدند، خروج گروهی از اوسیان، ضربه روانی دیگری به بقیه سپاه پیامبر که در میدان حضور داشتند، وارد می‌ساخت.

این که حرکت عبدالله ابن ابی و یارانش با سپاه اسلام و بازگشت آنان از نیمه راه و طرح استفاده از ابوعامر برای انصراف قبیله اوس - یا حداقل گروهی از آنان - از مشارکت در جنگ، دو حادثه جدا از هم بوده‌اند یا دو حلقه از یک زنجیر، به آسانی قابل بررسی و اثبات نیست، ولی قرائن حاکی از وجود هماهنگی بین این رخدادهاست. پایمردی قبیله اوس در پاسداری از اسلام، نقشه از پیش طرح شده قریش را نقش بر آب کرد. ابوعامر در این باره گفت: «این قوم پس از رفتن من [از میان آنها] دچار شری شده‌اند.» او پیش از اینها به قریش گفته بود: «اگر روزی مردم مدینه، به‌ویژه قبیله اوس، را به پیروی از خود دعوت کنم، همگی دعوت را می‌پذیرند و محمد را رها می‌کنند.»

از دیگر نازک‌اندیشی‌های ابوسفیان، کوشش او برای تحریک عصبیت بنی‌عبدالدار در پرچمداری

قریش بود. او صبح روز جنگ به بنی‌عبدالدار که پرچمداران قریش بودند، گفت: «تا پرچم در اهتزاز است، سپاه استوار و پابرجاست، ولی سقوط پرچم به معنی سقوط لشکر است. شما اگر نمی‌توانید از پرچم قریش محافظت کنید، آن را به ما بسپارید.» بنی‌عبدالدار که از زخم زبان ابوسفیان برآشفته بودند، گفتند: «بگذار جنگ آغاز شود، تو خواهی دید که چگونه از آن دفاع خواهیم کرد.» ابوسفیان که به هدف خود رسیده بود، پرچم را در اختیار آنان گذاشت.

در این میان صدای نازک هند همسر ابوسفیان که از کینه لبریز بود، در لشکرگاه قریش طنین‌انداز بود که خطاب به پرچمداران سپاه قریش می‌سرود:

به پیش!

به پیش! ای فرزندان عبدالدار

ای کسانی که از نسل‌های آینده حمایت می‌کنید

با هر نوع سلاح که در اختیار دارید

به پیش بتازید.

اگر به دشمن بتازید

آغوش گرم ما

پناهگاه شما خواهد بود

و گونه‌های ما

بوسه‌گاه شما

و آن‌گاه ما شما را به گرمی در آغوش خواهیم کشید

و برای شما بسترهای نرم خواهیم گسترد

ولی اگر از دشمن روی برگردانید

ما از شما روی برمی‌گردانیم و دوری می‌گزینیم

دوری‌گزینی که

در آن هیچ امید وصل نباشد.

بدین ترتیب زن و شوهر (ابوسفیان و همسرش هند) در تحریک بنی‌عبدالدار برای جانفشانی در راه قریش موفق شدند.

خط مشی ابوسفیان در فرماندهی سپاه قریش بر دو پایه‌ی تضعیف روحیه‌ی سپاه اسلام و تهییج و

تحریک سپاه قریش استوار بود، او برای تضعیف روانی سپاه اسلام روی نقشی که عبدالله ابن ابی و ابو عامر ایفا خواهند کرد، محاسبه کرده بود و برای تضعیف نظام تصمیم‌گیری منطقی در مدینه و بسیج امکانات قریش از هیچ کوششی فروگذار نکرده بود. ابوسفیان، در این نبرد، از همه چیز خود مایه گذاشته بود. تعداد نفرات قریش در حدود سه هزار نفر گزارش شده است که تمام آنها لبریز از خشم و کینه نسبت به مسلمانان بودند. از نظر اسب‌های جنگی و ساز و برگ نظامی نیز وضع قریش بسیار بهتر از جنگ بدر بود. آنها از هر فرصتی برای تجهیز سپاه خود استفاده کرده بودند.

در مقابل، سپاهیان اسلام در حدود هفتصد نفر بودند و از نظر تجهیزات و تدارکات، تفاوت قابل توجهی با سپاه قریش داشتند و در سطح پایین تری بودند.

پیامبر که در دامنه کوه احد اردو زده بود، از عقبه سپاه خود اطمینان داشت و تنها جای نگرانی تنگه‌ای بود که در پشت سر سپاه اسلام گرفته بود و سواره نظام دشمن در صورت دورزدن کوه احد می‌توانست با عبور از آن تنگه از پشت سر حمله کند. ظاهراً این تنگه مورد توجه پیامبر و ابوسفیان، هر دو قرار گرفته بود. پیامبر برای خنثی کردن این نقطه ضعف، سی نفر تیرانداز را بر ارتفاعات مشرف بر تنگه مستقر ساخت و دستور داد در هر شرایطی تنگه را ترک نکنند و از حمله احتمالی دشمن جلوگیری نمایند و ابوسفیان تمام سواره نظام خود را وارد صحنه درگیری نکرد تا در موقع مناسب از پشت سر به سپاه اسلام حمله کند. در چنین شرایطی جنگ آغاز شد.

یکی از پرچمداران سپاه اسلام مصعب ابن عمیر بود. او در حالی که در یک دست پرچم را گرفته بود و در دست دیگرش شمشیر را، به پیش تاخت. رقص شمشیر در دست مصعب و چرخش باد در سینه پرچم همراه با پیچش فریاد مصعب در صحنه میدان منظره شگفت‌انگیزی را به وجود آورده بود. مصعب ناگزیر بود با یک دست بجنگد و از خود دفاع کند و با دست دیگر پرچم را در اهتزاز نگاه دارد. او که با شجاعت می‌جنگید و با دقت از خود دفاع می‌کرد و به سختی در حفظ پرچم می‌کوشید، خود را به سینه لشکر قریش زد و به پیش تاخت تا سرانجام قمه لیشی او را از پای در آورد و به شهادت رساند. لیشی نگاهی به سر و صورت خون‌آلود مصعب کرد که بی‌شبهت به سیمای پیامبر نبود. مصعب خون‌آلود بر روی زمین افتاده بود و جان می‌داد و لیشی با شگفتی فریاد می‌کشید: «محمد را کشتم! محمد را کشتم!» و به سوی سپاه قریش برگشت.

پیامبر پس از شهادت مصعب پرچم را به دست علی سپرد. ابوسعید بن ابی طلحه که پرچم شرک را بر دوش می‌کشید، از سپاه قریش بیرون آمد و فراروی سپاه اسلام ایستاد و فریاد کشید: «یاران محمد! یاران

محمد! شما معتقدید که کشتگان شما به بهشت می‌روند و کشتگان ما به دوزخ. من به لات قسم می‌خورم که شما دروغ می‌گویید و اگر راست می‌گویید یکی از شما به جنگ من برخیزد.» علی در مقابل او قرار گرفت. با هم درآویختند. سراپای ابوسعید از آهن بود و چشم‌هایش از پشت زره مثل کوره آتش گرفته، می‌درخشید. علی با یک ضربه او را از پای درآورد و جسد نیمه‌جانش بر خاک افتاد. پس از ابوسعید، عثمان ابن ابی طلحه پرچم قریش را بر دوش گرفت و به صحن میدان جنگ آمد. حمزه با او درآویخت و او را کشت.

حمزه به جناحین سپاه قریش حمله می‌کرد و مرد و مرکب از دم شمشیر او می‌گریختند. هیچ کس جرئت ستیز با او را نداشت. گویی تمام سپاه اسلام تکیه به قامت دو مرد داده بودند؛ حمزه و علی. این دو، دو رکن اصلی مقاومت در میدان‌های جنگ بدر و احد بودند. آنها به سایر رزمندگان، قدرت مقاومت و جرئت ستیز و شوق پایداری و سرمشق استواری و امید به پیروزی می‌بخشیدند.

حمزه سومین و چهارمین پرچمدار قریش را نیز -ارطاة بن عبد شرجیل و سباع بن عبدالعزی - از پای درآورد. بدین ترتیب و تا این لحظه از نبرد، چهار پرچمدار قریش و یک پرچمدار مسلمانان جان خود را از دست داده بودند. در لحظاتی که حمزه مشغول جنگ با ارطاة و سباع بود، وحشی، از دور مثل سایه او را تعقیب می‌کرد و مثل جغد او را می‌جست و زوبین خود را به سوی او نشانه‌گیری می‌کرد، و در لحظه‌ای که سباع و حمزه با هم درآویخته بودند، فرصت دلخواه خود را به دست آورد و زوبین خود را به سوی حمزه پرتاب کرد. زوبین از پشت سر به تهیگاه حمزه خورد و از میان دو رانش بیرون آمد. حمزه خواست برگردد و از خودش در مقابل کسی که به او حمله کرده بود، دفاع کند، ولی نتوانست و بر زمین افتاد. وحشی ایستاده بود و او را می‌نگریست و هنگامی که حمزه آخرین رمق‌های خود را از دست داد، وحشی زوبین خود را از میان تهیگاهش بیرون کشید و به پشت جبهه قریش رفت و نشست. هدف او از کشتن حمزه تنها کسب آزادی از قید بردگی بود و سردار سپاه پیامبری را کشت که بزرگ‌ترین هدفش رهایی همه انسان‌ها و شکستن همه زنجیرهای بردگی بود.

عاصم بن صابت که از تیراندازان سپاه اسلام بود، سافع بن طلحه و طلاس بن طلحه را از سپاه قریش از پای درآورد. حنظله بن ابوعامر که پدرش همراه سپاه قریش به کمک ابوسفیان شتافته بود و ابوسفیان روی نفوذ معنوی او بر مردم مدینه حساب می‌کرد، از رزمندگان جوان و جان‌برکف اسلام بود و مردانه می‌جنگید. او ناگهان به ابوسفیان دست یافت و با او درآویخت و بر او چیره شد و در لحظاتی که ابوسفیان بین مرگ و زندگی قرار داشت، شداد بن اسود بن شعوب خود را به حنظله رسانید و او را از پای درآورد و به شهادت رساند.

پرچم قریش در این لحظات در دست یک غلام حبشی به نام صؤاب بود. او که برای حفظ پرچم به سختی می‌کوشید، به دست علی از پای درآمد. بدین ترتیب پنج پرچمدار قریش از پای درآمدند که سه نفر آنها را حمزه کشت و دو نفر دیگر را علی. گذشته از این پنج پرچمدار، دو نفر از سربازان قریش را نیز عاصم بن ثابت به هلاکت رساند.

از سوی دیگر یکی از پرچمداران اسلام به شهادت رسیده بود و حمزه بزرگ‌ترین سردار اسلام نیز جان خود را تقدیم خدا کرده بود. اگرچه تعداد قربانیان لشکر قریش بیشتر از شهدای سپاه اسلام بود، ولی نسبت قربانیان لشکر قریش به تعداد کل آنها کمتر از نسبت شهدای اسلام به تعداد کل سپاه اسلام بود. گذشته از همه اینها قریش به یکی از بزرگ‌ترین اهداف خود، یعنی از میان برداشتن حمزه، رسیده بودند، ولی با همه اینها ناگهان سپاه قریش عقب‌نشینی کرد. زبیر می‌گوید: «به خدا سوگند در آن حال هند و کنیزان و زنان دیگری را که همراه بودند، دیدم که لباس‌های خود را جمع کرده و فرار می‌کنند.» سپاهیان اسلام که هنوز مزه پیروزی بدر را زیر زبان خود داشتند، دلگرم به پیروزی بدر و شادمان از هزیمت آسان سپاه قریش و در جست‌وجوی جمع‌آوری غنائم بیشتر، به دنبال قریش حرکت کردند و پشت سپاه اسلام خالی شد و تیراندازی که مأمور نگاهبانی از تنگه بودند به هوای آن که جنگ با پیروزی سپاه اسلام به پایان رسیده و به هوای جمع‌آوری غنیمت، تنگه را رها کردند و جز فرمانده آنها و یک تیرانداز همه روی به دشت آوردند. تنگه بی‌دفاع ماند. بهترین فرصت به دست سپاه ابوسفیان افتاد. خالد بن ولید فرمانده سواره نظام لشکر ابوسفیان با سواران تحت امرش کوه اُحد را دور زد و از پشت سر به سپاه اسلام حمله کرد. مسلمانان که به هیچ روی انتظار حمله از پشت سر را نداشتند، از مقابل سواره‌نظام سپاه قریش می‌گریختند و تعداد معدودی بودند که در کنار پیامبر ایستاده بودند و از او دفاع می‌کردند. قریش برای حمله به پیامبر از هر وسیله‌ای استفاده می‌کرد. حلقه محاصره پیامبر هر لحظه تنگ‌تر می‌شد. همه فلاخن‌ها، کمان‌ها و شمشیرها پیامبر را جست‌وجو می‌کردند. فلاخن‌اندازها از دور دست‌اندرکار پرتاب سنگ بودند. از دهان پیامبر، در این لحظه‌های سرنوشت‌ساز، به جای آیات قرآن، قطرات خون می‌چکید. سر و صورت پیامبر زیر ضربات سنگ مجروح شده بود. جوی خون از سر به روی صورتش جاری بود و قطرات خون از محاسنش به روی دامنش می‌چکید. پیامبر خون صورت خود را پاک می‌کرد و به صحنه جنگ می‌نگریست و می‌گفت: «چگونه رستگار می‌شوند مردمی که سیمای پیامبرشان را از خون رنگین کرده‌اند؟»

این گفته پیامبر مانند آنچه درباره عمار یاسر و زهرا گفت و می‌گفت، اشاره رمزآیزی به سرنوشت



اسلام در شبه جزیره عربستان بود: «چگونه رستگار می‌شوند مردمی که سیمای پیامبرشان را از خون رنگین کرده‌اند؟» سال‌ها بعد قریش و در نقطه‌کانونی قدرت آنان بنی‌امیه با همین بی‌رحمی فرزند پیامبر را محاصره کردند و کشتند و کار خود در جنگ اُحد را که زیر پرچم هبل ناتمام گذاشته بودند، در صحرای کربلا و با شعار لاله‌الاله‌الاالله به اتمام رسانیدند.

عتبه ابن ابی وقاص با پرتاب سنگ دندان پیشین پیامبر را شکست و لب او را مجروح ساخت و ابن‌قمته با ضربه سنگ، گونه پیامبر را هدف گرفت و دو حلقه از حلقه‌های مِعْفَر کلاهخود پیامبر در صورتش فرو رفت. در این هنگام پیامبر در گودالی که ابوعامر و یارانش در مسیر حرکت مسلمانان کنده بودند، افتاد که بی‌درنگ علی و طلحه نجاتش دادند. پیامبر که با قریش رو در رو شده بود، گفت: «کیست که جان خود را به ما بفروشد؟» پنج نفر از انصار پیش آمدند. صحنه وحشتباری بود. از دهان دشمن آتش دشنام می‌بارید و از شمشیرش خون. علی یک تنه در میان انبوه سپاه ابوسفیان افتاده بود و می‌جنگید. حمزه کشته شده بود و پیکر بی‌جان بر زمین افتاده بود. طلحه و زبیر نیز در سوی دیگر میدان جنگ بودند. هیچ یک از مهاجران در آن لحظه در کنار پیامبر نبود. این پنج مرد مدنی که همه از شهروندان واقعی مدینه‌النبی بودند، دور و بر پیامبر را گرفته بودند و می‌جنگیدند. دشمن سواره بود، آنها پیاده. دشمن زرهپوش بود و آنها بی‌دفاع. دشمن فراوان بود و آنها اندک. با همه این شرایط آنها می‌جنگیدند تا قبل از آن که پیامبر بمیرد، بمیرند. آنها همه به شهادت رسیدند.

گروهی از مهاجران، در این شرایط هولناک، به هجرت دوباره‌ای دست زده بودند و تا عوص و یا جعلب گریخته بودند و برخی از آنها سه روز پس از پایان جنگ به مدینه برگشتند که یکی از آنان عثمان بود.<sup>۱</sup> گروهی از مسلمانان در اندیشه تماس با عبدالله ابن ابی بودند تا با کمک او، این ستون پنجم شرک و نفاق در مدینه، از ابوسفیان امان بگیرند. علی، زبیر و طلحه جنگیدند و راه خود را به سوی پیامبر گشودند و خود را به او رساندند، تا از او دفاع کنند. اینان همراه با گروهی از انصار جان خود را سپر ایمان خود کرده بودند و می‌جنگیدند. حتی یک زن مدنی - نماینده راستین زنان مدینه‌النبی - که در جست‌وجوی اخبار جنگ به احد آمده بود، وقتی که پیامبر را بی‌دفاع دید، خود را سپر پیامبر ساخت و با دشمن جنگید و از پیامبر دفاع کرد. در لحظاتی که این زن - که هیچ رابطه نسبی و سببی با پیامبر نداشت، ولی خودش را

۱. هنگامی که شایعه شهادت پیامبر منتشر شد، مسلمانان به سه دسته تقسیم شدند؛ گروهی فرار کردند و تا سه روز از آنها خبری نبود، و گروهی از میدان جنگ فاصله گرفتند و به پشت جبهه رفتند و گروهی نیز جوانمردانه ایستادند و جنگیدند.

برای خدا می‌خواست، نه خدا را برای خود - از پیامبر دفاع می‌کرد، هیچ یک از کسانی که به پیامبر دختر می‌دادند و از او حیثیت می‌گرفتند و در مجالس مهم در کنار او می‌نشستند، در کنارش نبودند و هیچ خبری از دفاع آنها از جان پیامبر در این شرایط خوفناک خون و خطر، ثبت نشده است.

یکی از مدافعان پیامبر، عماره، که زخم‌های متعددی برداشته بود، به زمین افتاد و هم‌زمانش او را از زیر باران سنگ و خنجر و شمشیر دشمن بیرون کشیدند و او را کنار پیامبر آوردند. او سرش را بر دامان پیامبر گذاشت و جان داد.

ام عماره بعدها به ام سعد گفت: «من روز شنبه بود که به احد رفتم بینم مردم چه می‌کنند. وضع ناگهان عوض شد، مسلمانان از مقابل سپاه قریش گریختند. من خودم را به پیامبر رساندم و همراه با گروهی از مسلمانان به دفاع از او پرداختم. این اثر زخم را که بر بدنم می‌بینی - شانه خود را به او نشان داد که اثر یک زخم عمیق بر آن بود - این قمه به من زد. من هم به روی او شمشیر کشیدم، ولی او دو زره پوشیده بود و شمشیر بر تنش بی‌تأثیر بود.» چشم یکی از مدافعان پیامبر - قتاده بن نعمان - در اثر یک ضربه سنگین از حدقه بیرون آمد و بر گونه‌اش آویزان شد. پیامبر با دست خود چشمش را به حدقه برگرداند. با اعجاز پیامبر چشم او بینایی خود را به دست آورد.

کعب بن مالک ناگهان پیامبر را دید و روی به سوی کسانی که می‌گریختند، فریاد کشید: «این پیامبر خداست! پیامبر زنده است!» صدای کعب را گروهی از هزیمت‌شدگان شنیدند و برگشتند. پیامبر کعب را با اشاره دعوت به سکوت کرد، زیرا در آن شرایط، خطر دشمن بیشتر از امکان کمک دوست بود. گروهی از مسلمانان یک حلقه دفاعی پیرامون پیامبر تشکیل داده بودند و در میان آنها علی بی‌باکانه شمشیر می‌زد، او غلاف شمشیرش را شکسته بود و با جنگ راه خود را به سوی پیامبر گشوده بود و خود را به پیامبر رسانده بود. او شانزده زخم خورد و چهار بار بر زمین افتاد و باز برخاست و به دفاع از پیامبر شمشیر زد. عمرو بن عبدالله جمحی و شیبیه بن مالک را از پای درآورد. از هر نقطه که مشرکان به پیامبر نزدیک می‌شدند، در همان نقطه علی حاضر می‌شد و از پیامبر دفاع می‌کرد. زبیر و طلحه نیز با جانفشانی می‌جنگیدند و از پیامبر دفاع می‌کردند. در این گیرودار ابی‌ابن خلف خود را به پیامبر رسانید و گفت: «خدا مرا نجات ندهد اگر بگذارم تو نجات پیدا کنی» و با شمشیر به پیامبر حمله کرد.

پیامبر حربه حارث بن صمه را که در کنارش ایستاده بود، گرفت و به سختی حرکت داد و بر گردن ابی‌ابن خلف فرود آورد. ابی‌ابن خلف از اسب به زمین افتاد و برخاست و به سوی قریش می‌دوید و می‌گفت: «محمد مرا کشت» و در راه بازگشت به مکه در سرف جان داد و مرد.

پیامبر و گروهی از مدافعانش خود را به دامنه کوه احد رساندند و از کوه بالا رفتند. سپاهیان منهزم اسلام اندک‌اندک برمی‌گشتند. کشته‌های مسلمانان در وسط بیابان افتاده بود و گرد و غبار میدان جنگ بر سر و رویشان نشسته بود. هند همسر ابوسفیان سینه حمزه را شکافته بود و دل و جگر و قلوه و گوش و بینی حمزه را بریده و به رشته کشیده و از آنها برای خود گردنبند و دستبند ساخته بود و از شدت شوق تمام جواهراتش را به وحشی بخشیده بود و از جوارح و اعضای بدن حمزه برای خود جواهرات خون‌آلودی آفریده بود که تاکنون هیچ زنی در تاریخ نظیر آنها را نداشته است. جویبارهای خون در صحرای احد ارزنگ شگفت‌آفرینی ساخته بودند. خالدبن ولید برای آن که کار را تمام کند با یک دسته از سواره‌نظام زرهپوش قریش، خود را به بالای کوه احد رساند، ولی حمله او را مسلمانان، که در نقاط سرشکن بودند، دفع کردند. ابوسفیان در حالی که کنار جسد حمزه ایستاده بود و با نیزه به گوشه لب خون‌آلود او می‌زد و می‌گفت: «حمزه! مرگ را بچش» به آینده می‌اندیشید. او پیروزی را فراروی خود می‌دید و از سوی دیگر می‌دانست در صورتی که مسلمانان دوباره آرایش نظامی پیدا کنند با اتکا به شهر خود توان مقابله طولانی‌تر را خواهند داشت، در حالی که قریش فرسنگ‌ها از خانه خود دور بودند و از نظر تدارکات امکان یک جنگ درازمدت را نداشتند. ابوسفیان نیزه را از دهان خون‌آلود حمزه بیرون کشید و به سپاهیانش دستور بازگشت به مکه را داد. ظاهراً سنت به لب و دندان کشته دشمن خود زدن در خانواده ابوسفیان به تدریج نهادینه شد، زیرا این همان کاری بود که بعدها یزید نوه ابوسفیان با حسین نوه پیامبر کرد. وقتی که سر بریده حسین در تشت طلا مقابل یزید گذاشته شد، با تازیانه‌ای که در دست داشت، به لب و دندان او می‌زد و می‌گفت: «کاش اسلاف من که در جنگ بدر بودند اینک زنده بودند، و از من تشکر می‌کردند.»

ابوسفیان قبل از حرکت به سوی مکه، به سوی نقطه بلندی بر ارتفاعات کوه رفت و به خودش تبریک گفت. گفت: «تو کار را به آخر رساندی، پس برتری گیر» و آن‌گاه فریاد کشید: «برتر باش ای هبل! پیامبر به عمر گفت: «برخیز و در پاسخ او بگو خدا برتر و بزرگوارتر است. ما با شما یکسان نیستیم؛ کشتگان ما در بهشت‌اند و کشتگان شما در دورخ.»

ابوسفیان صدای عمر را که شنید او را پیش خود خواند. عمر با توجه به گفته پیامبر که گفت: «برو! ببین چه می‌گویند» پیش رفت. نگاه عمر و ابوسفیان بر چهره یکدیگر افتاد. دو آشنای قدیمی اینک در هیئت دو دشمن در مقابل یکدیگر ایستاده بودند. ابوسفیان با لحنی دوستانه گفت: «تو را به خدا سوگند محمد کشته شد یا نه؟» عمر گفت: «نه او زنده است و هم‌اکنون سخن تو را می‌شنود.» ابوسفیان گفت: «سخن تو درست‌تر از سخن این قمئه است که می‌گفت من او را کشتم.» سپس فریاد زد: «همانا در میان کشتگان شما

افرادی را مثله کردند، ولی من نه بدان کار خشنود بودم و نه از آن غمگینم... نه به این کار دستور دادم و نه از آن جلوگیری کردم.» و در حالی که سوار بر مرکب خود عازم حرکت بود، فریاد زد: «وعدۀ ما و شما سال دیگر در بدر.» به اشاره پیامبر یکی از اصحاب پاسخ داد: «آری وعدۀ ما با شما سال دیگر در بدر.» آن روز آن قدر جراحت بر پیکر پیامبر وارد شده بود که نماز ظهر را نشسته خواند.

در میان شهدای اسلام که عمدتاً از میان انصار بودند، چهره‌های جالبی به چشم می‌خورد. دو پیرمرد سالخورده به نام ثابت بن وقش و یمان، صبح روز شنبه یک روز پس از خروج سپاه اسلام از مدینه و صبح روز آغاز جنگ به قصد شهادت از مدینه خارج شدند و خود را به سپاه اسلام رساندند و به نفع اسلام وارد جنگ شدند و هر دو کشته شدند. ثابت بن وقش را مشرکان کشتند و یمان را مسلمانان، به گمان آن که از سپاه دشمن است و پسرش فدیۀ او را نپذیرفت و قاتلاتش را که به اشتباه او را کشته بودند، بخشید. یزید بن حاطب پسر یکی از منافقان مدینه بود که برای دفاع از اسلام به جبهه آمده بود و زخم گرانی برداشته بود. او را به خانه آوردند و مردم به او بشارت بهشت می‌دادند و پدر منافقش می‌گفت: «به چه چیز او را وعده می‌دهید؟ به بهشت؟ با همین حرف‌ها او را فریب دادید.» یزید بن حاطب به شهادت رسید.

یکی دیگر از شهدای اسلام مخیربِق بود که از بزرگان و اشراف یهود بود. او روز شنبه - یک روز پس از خروج سپاه اسلام از مدینه - به یهودیان گفت: «به خدا شما می‌دانید که محمد پیامبر خداست و یاری او واجب است.» یهودیان در پاسخش گفتند: «امروز روز شنبه است.» او گفت: «شنبه شما را مباد» و به سوی احد حرکت کرد و با مشرکان جنگید و شهید شد. او وصیت کرده بود که پس از شهادتش تمام دارایی‌اش در اختیار پیامبر قرار گیرد.

یکی دیگر از شهدای اسلام سعد بن ربیع بود. او در آخرین لحظات عمرش به فرستاده پیامبر که به جست‌وجوی او در میان شهدای جنگ آمده بود، گفت: «من جزء کشتگانم، سلام مرا به رسول خدا برسان و بگو بهترین پاداشی را که خداوند از جانب امتی به پیغمبرش می‌دهد، به تو عنایت کند و سلام مرا به مردم هم برسان و بگو مباد چشم بر هم زدنی از حمایت رسول خدا غفلت کنید. اگر کسی به آن بزرگوار سوء قصدی کند، شما هیچ‌گونه عذری در پیشگاه خداوند ندارید» و سپس جان داد.

به نوشته ابن هشام تعداد شهدای اسلام در جنگ احد هفتاد نفر بود که از آنها چهار نفر مهاجر (حمزه، عبدالله بن جحش، مصعب بن عمیر و شماس بن عثمان) و بقیه انصار بودند. بدین ترتیب در حدود ۵/۷٪ شهدا از مهاجران و بیش از ۹۴٪ آنها از انصار بودند.

تعداد کشته‌های مشرکان با دوفتری که پس از جنگ دستگیر و به قتل رسیدند، جمعاً بیست و دو نفر

بود. ابن‌هشام شهدای انصار را به شرح زیر نام برده است:

از بنی‌عبدالاشهل: عمرو بن معاذ، حارث بن انس، عماره بن زیاد، مسلمة بن ثابت، عمرو بن ثابت - به قولی پدرشان ثابت نیز به شهادت رسید - رفاعه بن وقش، حسیل بن جابر (یمان پدر ابوحدیفه)، صفی بن قیظی، حباب بن قیظی، عباد بن سهل و حارث بن اوس.  
از اهل راتج (یکی از قلعه‌های مدینه): ایاس بن اوس، عبید بن تیهان برخی عتیک به جای عبید گفته‌اند - حبیب بن یزید.

از بنی‌ظفر: یزید بن خاطب.

از بنی‌عمرو بن عوف: ابوسفیان بن حارث، حنظله بن ابی عامر (غسیل‌الملائکه).

از بنی‌عبید: انیس بن قتاده.

از بنی‌ثعلبه: ابوحنیه، عبدالله بن جبیر (که رسول خدا او را بر تیراندازان امیر کرد).

از بنی‌سلم: خیشمه (پدر سعد بن خیشمه).

از بنی‌عجلان: عبدالله بن سلمه.

از بنی‌معاویه: سبیع بن حاطب، مالک بن نمیله.

از بنی‌نجار: عمرو بن قیس و پسرش قیس بن عمرو، ثابت بن عمرو، عامر بن مخلد.

از بنی‌مبذول: ابوهبیره بن حارث، عمرو بن مطرف.

از بنی‌عمرو بن مالک: اوس بن ثابت، ایاس بن عدی.

از بنی‌عدی بن نجار: انس بن نصر.

از بنی‌مازن: قیس بن مخلد، کیسان.

از بنی‌دینار: سلیم بن حارث، نعمان بن عبد عمرو.

از بنی‌حارث بن خزرج: خارجه بن زید، سعد بن ربیع - که آن دو را در یک قبر با هم دفن کردند - اوس

بن ارقم.

از بنی‌ابجر: مالک بن سنان، سعید بن سوید، عتبه بن ربیع.

از بنی‌ساعده: ثعلبه بن سعد، ثقف بن فروه.

از بنی‌طریف: عبدالله بن عمرو، ضمهره.

از بنی‌عوف: نوفل بن عبدالله، عباس بن عباد، نعمان بن مالک، مجذر بن زیاد، عباد بن حسحاس.

از بنی‌حبلی: رفاعه بن عمرو.

از بنی سلمة: عبدالله بن عمرو، عمرو بن جموح، خلاد، ابوايمن.

از بنی سواد بن غنم: سلیم بن عمرو، عنتره، سهل بن قیس.

از بنی زریق: ذکوان بن عبد قیس، عبید بن معلی.

از بنی خطمه: حارث بن عدی.

از بنی خزرج: مالک بن ایاس.

از بنی سالم بن عوف: عمرو بن ایاس.

\*\*\*

اخبار جنگ احد در شهر مدینه منتشر شد. برای نخستین بار مدینه چهره دوگانه‌ای یافته بود. گویی در یثرب، دو مدینه متولد می‌شد. مدینه‌ای که می‌رفت تا با ارزش‌های جدید شکل بگیرد و مدینه‌ای که ارزش‌های کهن را در قالب شعارهای نوین می‌ریخت تا آنها را حفظ کند و در رأس این ارزش‌ها حب دنیا و اشرافیت بود، مدینه‌ای که می‌خواست تاریخ را بسازد و مدینه‌ای که تاریخ آن را ساخته بود؛ مدینه‌النبی و مدینه‌العرب.

انعکاس اخبار جنگ احد در مدینه بازتابی دوگانه و متناقض داشت. طرفداران مدینه‌النبی به شدت نگران شده بودند و شهروندان مدینه‌العرب، اگرچه نمی‌خواستند شاهد متلاشی شدن رؤیایها و بر باد رفتن آرزوهای خود درباره پیدایش یک قدرت نوین عربی باشند، ولی از آن‌جا که با ارزش‌های متفاوتی شکل گرفته بودند، از این‌که می‌دیدند مدینه‌النبی شکست خورده، احساس سرافکنندگی نمی‌کردند، بلکه از جهتی شادمان هم بودند.

اخبار جنگ شامل اخبار شهدا، مجروحان، مثله کردن نعش برخی از شهدا به‌ویژه حمزه، فرار گروه کثیری از مسلمانان و حتی شایعه شهادت پیامبر در مدینه پیچید. کسانی که دل با پیامبر داشتند اینک دل در دل نداشتند و بی‌تابی می‌کردند. از چشم کودکان شهادتی که شهادت آنها مسلم شده بود، اشک می‌ریخت و شیون زنان آنان در زیر سقف آسمان مدینه می‌پیچید، ولی بر چهره عبدالله ابن ابی و طرفدارانش که کم هم نبودند، انبساط غیرقابل کتمان مشاهده می‌شد. اخبار مثله کردن جنازه برخی از شهدا موجب انفجار احساسات مردم در مدینه شده بود و از سیمای واقعی ارتجاع عرب که پرچمدار آن ابوسفیان بود، پرده برمی‌داشت.

اظهارات ابوسفیان مبنی بر آن که «من نه موافق این کار بودم و نه مخالف آن، نه دستور دادم و نه ممانعت کردم» چیزی از زشتی این کار که حتی از حیوانات نیز سر نمی‌زند، نمی‌کاست.

زنان مدینه‌النبی، گزارش‌های مربوط به جواهرات جدید هند، همسر ابوسفیان را می‌شنیدند و اشک می‌ریختند. حتی گزارش‌هایی وجود داشت مبنی بر آن که هند که تصمیم داشت پاره‌ای از جگر حمزه را بخورد، قسمتی از جگر حمزه را کند و در دهان گذاشت، ولی نتوانست آن را بلعد و آن را بر زمین ریخت.

\*\*\*

دو زن در مدینه‌النبی، در نقطه‌ی قانونی توجه افکار و احساسات عمومی قرار داشتند؛ صفیه خواهر حمزه و فاطمه دختر پیامبر و همسر علی. این دو اگرچه نگران بودند، ولی شیون نمی‌کردند، نفرین نمی‌کردند و با بزرگواری و استواری صبر می‌نمودند.

صفیه و فاطمه در نیمه روز جنگ احد به سوی صحرای احد حرکت کردند. همراه آنان گروهی از زنان مدینه‌النبی نیز می‌آمدند. جویبارهای اشک از دیدگان صفیه و فاطمه روان بود و چهره‌ی درخشان آنها را آبیاری می‌کرد. زنانی که همراه این دو بودند نمی‌توانستند بی‌تابی خود را پنهان کنند و نمی‌توانستند از بروز آنچه از یک زن انتظار می‌رود که در سوگ عزیزانش ابراز دارد، خودداری کنند. نمی‌توانستند فریاد نکشند و بر گونه‌ی خود سیلی نزنند، نمی‌توانستند... نمی‌توانستند...

پیامبر شنید که دخترش فاطمه به همراه زنان مدینه‌النبی می‌آید و همراه آنان صفیه نیز آمده است. پیامبر در اندیشه بود که آیا صفیه می‌تواند جنازه‌ی مثله شده‌ی برادرش حمزه را ببیند و تحمل کند، از این رو زبیر، پسر صفیه را به سوی او فرستاد و از او خواست مادرش را از ورود به احد و نگاه به پیکر حمزه منصرف کند. زبیر راه را بر مادرش بست و گفت: «پیامبر از تو خواسته برگردی.» صفیه گفت: «پسرم! من شنیده‌ام که برادرم را مثله کرده‌اند، ولی چون این مصیبت‌ها در راه خداوند است، ما به این مصائب راضی هستیم و در راه خدا شکیبایی می‌کنیم.» زبیر برگشت و پیام صفیه را به پیامبر رساند. پیامبر گفت: «بگذارید بیاید.» و صفیه آمد در حالی که دوش به دوش او فاطمه بود و او را به پایداری و مقاومت در راه خدا و فداکاری در راه خلق و توسعه‌ی مدینه‌النبی دعوت می‌کرد.

صفیه کنار جنازه‌ی حمزه ایستاد. یک کوه بلند در کنار یک دریای خون قرار گرفته و ایستاده بود، و دو چشمه‌ی زلال از دو چشم این کوه استواری به سوی دریای فداکاری حمزه جاری بود. صفیه مرگ فاجعه‌آمیز برادر را تحمل کرد و گفت: «ما همه از خداییم و به سوی خدا می‌رویم» و افزود: «خداوند! برادرم حمزه را در رحمت بی‌پایان خود غوطه‌ور ساز» و آهسته، کمی شکسته، اندوهگین، کمی بانشاط - نشاطی که ناشی از احساس کسی باشد که در فضای صاف تری نفس می‌کشد - نگران ولی باطمینان - اطمینان کسی که دل به

هر چه خدا خواسته داده است - به مدینه برگشت.

\*\*\*

فاطمه در احد در جست‌وجوی پدرش بود و او را یافت. پدر خون‌آلود بود. چه زیبا بود این پدر در چشم همه و از همه بیشتر در چشم فاطمه. خون بر صورت پدر بر سرخی راهی که در پیش روی فاطمه قرار داشت، گواهی می‌داد و فاطمه این سرخی را به قیمت رهایی بشریت از سیاهی جهل و ستم می‌خواست. فاطمه زنی بود که مردانه راه خدا را انتخاب کرده بود و جوانمردانه آن را تا به آخر پیمود.

\*\*\*

فاطمه از دور به سوی پیامبر می‌آمد. لبان خون‌آلود پیامبر به لبخند گشوده شد و با اشتیاق به دخترش خوشامد گفت. علی در کنار پیامبر ایستاده بود. نگاه فاطمه برای لحظاتی به نگاه علی دوخته شد. برقی از مهر و عشق بی‌پایان از نگاه هردو جهید و آسمان بارانی روح این دو هم‌رمز را روشن ساخت. حکایت‌آمیز بود نگاه علی به سیمای فاطمه. قبل از آن که کلمه‌ای بگوید، نگاه علی همهٔ حوادث احد را به قلب فاطمه گفت. گفت از آنها که ایستادند تا بشریت برخیزد و از آنها که گریختند و پیامبر را رها کردند تا به گمان آنها بمیرد، و گفت از آنها که ناگهان مفقودالثر شدند و بعدها - حتی تا سه روز بعد - یکی یکی سر و کلهٔ آنها در مدینه پیدا شد و گفت از آنها که شهادت را انتخاب کردند تا پیامبر بماند. مدینه‌ای که در پیرامون پیامبر شکل می‌گرفت چه سرشت پیچیده‌ای یافته بود! خون هنوز از سیمای پیامبر می‌چکید... یک قطرهٔ خون که مثل یک گلولهٔ آتشین از شیار زخم بیرون می‌زد و راه خود را بر سیمای پیامبر می‌گشود، بر دامنش می‌چکید، و قطرهٔ دیگر از دهانهٔ زخم بیرون می‌جهید. مالک‌بن‌سنان خون زخم صورت پیامبر را مکید. شاید برای آن که دو حلقهٔ آهنین که در عضلات صورت پیامبر فرو رفته بود، پیدا شود. ابوعبیدهٔ جراح این دو حلقه را از گونهٔ پیامبر بیرون کشید و دو دندان پیامبر نیز که سنگ خورده بود، افتاد. علی به شدت مجروح شده بود، ولی همچنان بر پای ایستاده بود و می‌کوشید. زبیر، طلحه و دیگر یاران پیامبر نیز خاک‌آلود و خون‌آلود بودند، ولی از این که می‌دیدند توانسته‌اند با کمک یکدیگر و علی از جان پیامبر دفاع کنند، شادمان بودند. علی که با سپرش آب آورده بود، آهسته آب می‌ریخت و فاطمه سر و صورت خون‌آلود پیامبر را می‌شست و می‌بوسید. یک لحظه کوه احد به استقامت این دختر حسد برد. دختری که پدر و شوهرش در کنار هم با دشمن می‌جنگیدند و او از این که این دو راه خدا را می‌پیمایند و این راه را به روی مردم می‌گشایند، شادمان بود و به هرچه که در این



راه به او برسد راضی بود. فاطمه، راضیه و مرضیه بود.

\*\*\*

آنها که هیچ‌گاه شمشیر آهنین در مشتشان به آسانی نمی‌چرخید، اینک شمشیر گوشتی در دهانشان به سرعت در چرخش بود و در حالی که پایشان به دلیل سرعت در فرار از جنگ و بازگشت به صحنه برای آن که بگویند ما جای دوری نرفته بودیم، همین جاها بودیم، درد می‌کرد، بازوانشان به دلیل عدم استفاده از آنها در جنگ، آسوده بود. اینان در حالی که از کمان دهانشان پیاپی پیکان فحش و نفرین به سوی سپاه قریش پرتاب می‌شد و سربازان اسب سوار و شمشیر به دست وعده‌های آتشینشان، قریش را به سرعت تعقیب می‌کردند و آنها را از چپ و راست به دوزخ می‌فرستادند، اطمینان می‌دادند که اگر سال آینده در بدر جنگی در بگیرد، چنین و چنان خواهند کرد و علی خاموش بود...

\*\*\*

در جنگ احد، از نظر نظامی قریش به دلیل داشتن یک سواره‌نظام قوی و نیرومند با یک فرمانده بسیار جنگ‌آزموده و مستعد - خالد بن ولید - به آسانی توانستند از تاکتیک نمایش‌گریز و حمله غافلگیرانه استفاده کنند. زیرا مسلمانان از داشتن سواره‌نظام محروم بودند و نمی‌توانستند سواره نظام دشمن را به آسانی تعقیب کنند و از مسیر حرکت آن در طول نبرد - در پشت جبهه - اطلاعات لازم را به دست آورند. اگر چنانچه جنگ احد - آنچنان که عبدالله ابن ابی می‌خواست - در داخل شهر مدینه رخ می‌داد، صحن شهر مدینه نیز برای اجرای شیوه‌گریز و حمله غافلگیرانه سواره‌نظام قریش کاملاً آماده بود. تنها در صورتی مسلمانان می‌توانستند این شیوه را خنثی کنند که از نحوه اجرای آن اطلاعات دقیقی داشته باشند و نسبت به استفاده دشمن از این شیوه کاملاً توجیه شده باشند. البته پیامبر در جنگ احد، احتمال حمله غافلگیرانه سواره نظام دشمن از تنگه احد را کاملاً در نظر داشت و به همین دلیل تنگه را با سی تیرانداز تأمین کرد، ولی متأسفانه مأموران تأمین تنگه - جز فرمانده آنها و یک نفر تیرانداز - به هوای جمع‌آوری غنایم به صحن میدان جنگ رو آوردند و تنگه را بدون مدافع رها کردند.

\*\*\*

هنوز مشخص نیست که در جنگ احد، شیوه **هزیمت و حمله از پشت** را کدام یک از چهره‌های نظامی قریش طراحی و پیشنهاد کرد. بسیاری از رازهای رخدادهای صدر اسلام هنوز به طور کامل افشا نشده و شاید عملاً امکان افشای آنها وجود نداشته باشد، به‌ویژه با توجه به آن که فاتحان جنگ احد، بعدها عملاً

مدینه‌النبی را فتح کردند و کاری را که نتوانستند با زور پیش ببرند و به سرانجام برسانند با تزویر پیش بردند و بر مسند رهبری جامعه اسلامی نشستند و به جای سجده بر هبل، به کعبه سجده بردند و به جای جام شراب، قرآن به دست گرفتند و پرچمداران بزرگ توسعه امپراتوری اسلامی شدند. اینها هرگز اجازه ندادند ماجراهای پشت پرده ستیز جدی آنها با اسلام - قبل از آن که رسماً وارد جامعه اسلامی شوند - افشا شود و به همین دلیل این بخش مهم از تاریخ اسلام ناگفته ماند، ولی آنچه در آیینة رخدادهای پنج سال اول هجری می‌بینیم، تصویر کاملی از هسته اصلی نظام تصمیم‌گیری‌های سیاسی و نظامی قریش ارائه می‌دهد و در نقطه کانونی این هسته، ابوسفیان، عمرو بن عاص، خالد ابن ولید و بعدها معاویه قرار دارند.

\*\*\*

پس از جنگ احد - در حالی که هنوز خاکستر به جامانده از آتش فتنه احد گرم بود - یک بار دیگر مدینه‌النبی از پشت سر خنجر خورد. گروهی از اعراب تیره‌های عضل و قاره به مدینه آمدند و ضمن ابراز ایمان به اسلام از پیامبر درخواست کردند، کسانی را برای تعلیم قرآن و احکام اسلام به میان آنها اعزام کند. درخواست این گروه، صورت استمداد از یک نهضت الهی برای هدایت یک قوم را داشت و به طور طبیعی چنین درخواستی نباید پذیرفته نمی‌شد. در چنین شرایطی معمولاً از بهترین اصحاب پیامبر که آگاه به قرآن و آشنا به احکام اسلام بوده و آماده فداکاری در راه خدا باشند، استفاده می‌شد. اتفاقاً چنین چهره‌هایی همان کسانی بودند که قریش شدیداً از آنها نفرت پیدا کرده بود و وجود آنها را جدی‌ترین خطری می‌دانست که منافع قریش را تهدید می‌کند و مخصوصاً در تحلیل‌هایی که پس از جنگ بدر درباره مسائل و رخدادهای این جنگ و قدرت روزافزون اسلام می‌کردند، به نقش این «مؤمنان» اهمیت بسزایی می‌دادند و آنها را در پیروزی‌های پی در پی پیامبر بسیار مؤثر و تعیین‌کننده می‌دیدند.

صورت ظاهر درخواست عضل و قاره، گرایش به اسلام و درخواست کمک برای آموزش قرآن در میان قبایل آنها بود، ولی چهره پنهان مسئله طرح ربودن چند نفر از یاران مورد اعتماد پیامبر و فروش آنها به قریش بود. این که نقشه این آدم‌ربایی را نخست قریش طراحی و به عضل و قاره پیشنهاد کرد و یا این نقشه را عضل و قاره طراحی و به قریش پیشنهاد دادند، روشن نیست، ولی آنچه روشن است، اطمینان عضل و قاره به استقبال قریش از نقشه آنها و پرداخت دستمزد قابل قبول بود. تقارن این آدم‌ربایی با جنگ احد می‌تواند به مثابه قرینه‌ای مورد توجه قرار گیرد که نظریه اول را تقویت می‌کند و قریش را مسئول نهایی این آدم‌ربایی معرفی می‌کند.

\*\*\*

به هر تقدیر پیامبر شش نفر از بهترین یاران خود را همراه فرستادگان عضل و قاره اعزام کرد. این شش نفر عبارت بودند از: ۱- مرشد ابن ابی مرشد غنوی که ریاست این گروه تبلیغی را نیز برعهده داشت؛ ۲- خالد ابن بکیر لیثی؛ ۳- عاصم بن ثابت؛ ۴- خبیب بن عدی؛ ۵- زیدبن دثنه؛ ۶- عبدالله ابن طارق.

گروه تبلیغی اسلام همراه فرستادگان عضل و قاره از مدینه خارج شد و تا رجیع واقع در میانه راه عسفان - مکه پیش رفت. این منطقه در اختیار قبیله بنی هذیل بود. فرستادگان پیامبر ناگهان خود را در محاصره افراد مسلح قبیله بنی هذیل یافتند و با دیدن شمشیرهای برهنه این افراد کاملاً به وضعیت دلهره‌آوری که برای آنها پیش آمده بود، پی بردند و تصمیم به دفاع از خود گرفتند. افراد بنی هذیل به سادگی هدف خود را از ربودن آنها ابراز داشتند و گفتند: «ما قصد کشتن شما را نداریم، بیهوده خود را به کشتن ندهید، ما می‌خواهیم شما را به قریش تسلیم کنیم و در مقابل از آنها چیزی بگیریم.» این رفتار عضل و قاره و بنی هذیل نوعی آدم‌ربایی و مزدوری جنایتکارانه به نفع قریش بود. آنها ضمن سوگند به خدا، می‌گفتند: «تسلیم شوید، ما شما را نمی‌کشیم، ما شما را تحویل قریش خواهیم داد.» راست هم می‌گفتند. آنها به کشته فرستادگان پیامبر هیچ احتیاجی نداشتند، زیرا قریش این فرستادگان را زنده می‌خواست. مرشد بن ابی مرشد غنوی و خالد بن بکیر و عاصم بن ثابت تصمیم به مقاومت گرفتند و به سرعت به دست بنی هذیل از پای درآمدند و به شهادت رسیدند. اینک بنی هذیل سه مسلمان کشته و سه مسلمان زنده در اختیار داشتند. سه نفر زنده - خبیب بن عدی، زیدبن دثنه و عبدالله بن طارق به امید آن که شاید از مرگ نجات پیدا کنند، تن به اسارت دادند. این احتمال وجود داشت که قریش آنها را به قتل نرساند و با مسلمانان بر سر آنها معامله کند. بنی هذیل از مرگ مرشد بن ابی مرشد و خالد بن بکیر احساس غبن می‌کردند، زیرا نمی‌توانستند جنازه آنها را به قریش بفروشند و دستمزد بگیرند، ولی نعش عاصم بن ثابت نیز می‌توانست برای آنها پول‌ساز باشد. عاصم بن ثابت دو نفر از سپاهیان قریش را در جنگ دفاعی مسلمانان با قریش، در احد، کشته بود و سلافه، مادر این دو مقتول، که دو برادر بودند، عهد کرده بود اگر دستش به قاتل آنها برسد، در کاسه سر او شراب بنوشد، بنابراین سلافه آمادگی داشت برای سر عاصم بن ثابت پول خوبی به بنی هذیل بپردازد و در این راه هند، همسر ابوسفیان را الگوی خود قرار دهد که جواهراتش را به قاتل حمزه بخشید و از جوارح بدن حمزه برای خود جواهرات جدیدی ساخت. عاصم در هنگام حیاتش خبر عهد سلافه را شنیده بود و از خدا خواسته بود که دست هیچ مشرکی به جنازه او نرسد. وقتی که بنی هذیل برای بریدن سر عاصم به جنازه او نزدیک شدند، زنبورهای فراوانی را گرداگرد نعش او دیدند و برای نجات از حمله زنبورها تصمیم گرفتند شب هنگام که زنبورها پراکنده می‌شوند، سر او را از

پیکرش جدا کنند و در توبره بیندازند تا برای سلافه ببرند، ولی شب سیل آمد و جنازه عاصم را با خود برد. بدین ترتیب برای بنی هذیل تنها سه اسیر ماند. صبح روز بعد بنی هذیل این سه اسیر را به سوی مکه حرکت دادند. دست اسرا را بسته بودند و آنها را به سوی مکه می بردند. در دره ظهران، عبدالله بن طارق توانست به هر حيله که شده، ريسمان دست خود را باز کند و دست به شمشير برد، ولی به سرعت به دست بنی هذیل از پای درآمد و به شهادت رسید و بدین ترتیب بنی هذیل توانستند تنها دو اسیر: (زید و خبیب) را به مکه برسانند و تحویل قریش دهند. جسد عبدالله بن طارق در دره ظهران به خاک سپرده شد.

بنا به روایت ابن هشام بهای خبیب را عقبه بن حارث بن عامر پرداخت و بهای زید را صفوان بن امیه پرداخت و این دو اسیر در مکه زندانی شدند تا طی مراسمی به قتل برسند. مراسم قتل زید با مشارکت قریش و در حضور ابوسفیان در تنعیم برگزار شد. نسطاس غلام صفوان مأمور بود زید را به قتل برساند. در ابتدای مراسم ابوسفیان رو به زید کرد و گفت: «زید! تو را به خدا سوگند می دهم آیا میل داشتی که اکنون به جای تو محمد در جنگ ما اسیر بود و ما او را به جای تو می کشتیم و تو در کنار خانواده و همسر و فرزندان بودی؟» زید پاسخ داد: «نه! هرگز! هرگز راضی نیستم به پای محمد خاری برود و من آسوده در کنار خانواده ام باشم.» ابوسفیان که باب گفتگو بر سر ایمان یک محکوم به اعدام را در کنار چوبه دار باز کرده بود تا شاید به هوای جان، دست از ایمان خود بکشد، مأیوسانه رو به قریش کرد و گفت: «من تاکنون ندیده ام کسی به اندازه ای که یاران محمد او را دوست دارند، کسی را دوست داشته باشد.» لحظه ای بعد جنازه زید به مثابه پرچم خونین مظلومیت، بر زمین افتاده بود.

\*\*\*

با چند روز فاصله، مراسم قتل خبیب نیز در تنعیم برگزار شد. خبیب را در خانه حجیر بن ابی اهاب زندانی کرده بودند. خبیب قبل از آن که او را برای اجرای مراسم قتل به تنعیم ببرند، از کنیز حجیر تیغ تیزی خواست تا موهای زائد بدنش را ازاله کند و کنیز ساده لوحانه تیغ را با پسر خردسال حجیر برای او فرستاد. خبیب امکان گروگان گرفتن پسر بی گناه را داشت، ولی این کار را نکرد و تنها از او پرسید چگونه جرئت کردند تو را با این تیغ پیش من بفرستند؟

\*\*\*

خبیب خود را تمیز کرد و آماده شهادت شد. او را دست بسته به تنعیم بردند. در مراسم قتل او ابوسفیان به همراه پسرش معاویه، سعید بن عامر - که بعدها در زمان عمر به حکومت قسمتی از شام رسید - و گروهی از قریش حضور داشتند خبیب قبل از شهادت اجازه خواست دو رکعت نماز بخواند که این

اجازه به او داده شد. خبیب نخستین انقلابی مسلمان بود که هنگام شهادت دو رکعت نماز خواند، ولی این اقدام او بعدها سنتی شد که بسیاری از انقلابیون مسلمان که در زمان خلفا به شهادت رسیدند، به آن اقتدا کردند. هنگامی که خبیب را به سوی چوبه دار می‌بردند، رو به آسمان کرد و گفت: «خداوندا رسالت پیامبر تو را به مردم ابلاغ کردیم، تو نیز پیامبرت را از پاداش این مردم و رفتاری که با ما کردند، آگاه کن!» وقتی که **نسطاس** حلقه طناب را بر گردن خبیب می‌انداخت، او گفت: «خدا یا این مردم را به شماره درآور و به صورت پراکنده نابودشان ساز و احدی از آنان را باقی مگذار!» طنین صدای خبیب در صحرای تنعیم آنچنان دلخراش و رعب‌انگیز بود که ابوسفیان از ترس آن که نفرین خبیب زندگی معاویه را در کام خود بگیرد، بر اساس یک سنت عربی او را به پهلو بر روی زمین انداخت و به گمان خود، نفرین خبیب را خنثی کرد. سعید بن عامر بعدها به عمر گفت: «من هرگاه منظره اعدام خبیب و سخنان او را به یاد می‌آورم، به لرزه می‌افتم.»

\*\*\*

متأسفانه کشتار فجیع رجیع که در آن شش نفر از معلمان قرآن و مبلغان اسلام جان خود را از دست دادند، حادثه منحصر به فردی نبود و کمی بعد این حادثه در ابعاد بزرگ‌تر تکرار شد. به درخواست ابوبراء و در پناه او چهل نفر از یاران پیامبر برای تبلیغ اسلام به نجد رفتند. این گروه در **بئر معونه**، حرام بن ملحان را همراه با نامه پیامبر به سوی عامر بن طفیل - از سرکردگان قبیله بنی عامر - فرستادند. عامر بن طفیل زحمت خواندن نامه پیامبر را به خود نداد و بی‌درنگ دستور قتل حرام بن ملحان را صادر کرد و او را کشت و سپس از بنی عامر خواست تا تمام اعضای گروه تبلیغی را به شهادت برسانند و آنها به احترام پناه ابوبراء از اجرای درخواست او خودداری کردند، ولی عامر با کمک سایر تیره‌های عرب از قبیله بنی سلیم به قتل عام فرستادگان پیامبر پرداخت. از این گروه چهل نفری تنها یک نفر جان سالم بدر برد و به مدینه گریخت. او که به شدت از قتل عام یارانش متأثر بود بر سر راه خود به مدینه در قرقرة الکدر دو نفر از قبیله بنی عامر را غافلگیرانه و در خواب کشت و در مدینه مورد انتقاد پیامبر قرار گرفت، زیرا بنی عامر با مسلمانان پیمان دوستی داشتند. پیامبر پرداخت دیه این دو نفر را برعهده گرفت و برای تهیه بودجه لازم از قبیله بنی النضیر کمک خواست. قلعه‌های یهودیان بنی النضیر در حاشیه مدینه قرار داشت و پیامبر همراه یاران خود برای گفتگو با آنان درباره پرداخت فدیه دو عضو قبیله بنی عامر به کنار این قلعه‌ها آمده بود. یهودیان بنی النضیر قول همه‌گونه مساعدت را به پیامبر دادند، در حالی که در همان لحظات نقشه ترور او را طرح می‌کردند. پیامبر از طریق وحی از نقشه آنان مطلع شد و

ناگهان تنها به مدینه بازگشت. اصحاب پیامبر که در جست‌وجوی او در اطراف قلعه‌های بنی‌النضیر بودند از یک رهگذر شنیدند که پیامبر به مدینه برگشته است.

پیامبر این ام‌مکتوم را در مدینه منصوب کرد و خود برای محاصره قلعه‌های بنی‌النضیر در اولین روز ماه ربیع‌الاول به کنار این قلعه‌ها بازگشت. یهودیان بنی‌النضیر در ستیزه‌جویی‌های خود با اسلام روی کمک‌های عبدالله‌ابن ابی‌حساب می‌کردند، ولی با گذشت شش روز از محاصره، یهودیان پیشنهاد ترک غیرمسلحانه قلعه‌های خود را دادند که پیامبر موافقت کرد. آنها هر چه داشتند بار شتران خود کردند و دف‌زنان و آوازخوانان مدینه را به سوی شام ترک کردند. سلام بن ابی‌الحقیق، کنانه بن ربیع و ابوسعید بن وهب به خیبر رفتند و یامین بن عمرو و ابوسعید بن وهب نه به شام رفتند و نه به خیبر. آنها در خانه‌های خود در کنار خانواده خود ماندند و اسلام آوردند.

\*\*\*

با فاجعه رجیع و قتل عام بئرمعونه کاملاً روشن شده بود که امکان تبلیغ صلح‌جویانه اسلام در شبه جزیره عربستان عملاً منتفی است. تعصب عربی در مقابل تعقل اسلامی به تمامی قد برافراشته بود و احساسات جاهلانه راه را بر درک صحیح اسلام می‌بست.

پیامبر در جست‌وجوی راهی بود تا با آن پیام قرآن را به بشریت برساند، این راه نمی‌توانست از نجد و حجاز نگذرد. حضور نیرومند و اقتدارگرایانه اسلام در نجد و حجاز تبدیل به یک ضرورت حیاتی برای نجات بشریت از شرک و بت‌پرستی شده بود.

اخراج مقتدرانه بنی‌النضیر از مدینه، خود به خود گامی در راه تحقق این هدف بود. به دنبال این قدم غزوه ذات‌الرقاع رخ داد. در این غزوه پیامبر ابودر غفاری را به جای خود در مدینه منصوب کرد و خود با سپاهیان‌ش تا نخل پیش رفت. هدف از این غزوه خنثی‌کردن خطر احتمالی قبیله عطفان بود. این غزوه بدون درگیری با عطفان خاتمه یافت و پیامبر به مدینه برگشت. پیامبر و یارانش هنگام بازگشت به مدینه شب را در راه اطراق کردند و در این منزلگاه دو نفر از یاران او عمار بن یاسر از مهاجران و عباد بن بشر از انصار به پاسداری از اردوگاه پیامبر پرداختند. این دو به نوبت کشیک می‌دادند. در نیمه‌های شب هنگامی که عمار در خواب بود و عباد در حال اقامه نماز شب، یک تیرانداز مشرک به پست دیده‌بانی آنها نزدیک شد و عباد را هدف تیر خود قرار داد. عباد نماز خود را قطع نکرد، ولی با تیرهای دوم و سوم به رکوع و سجده رفت و در حالی که زخمی شده بود، عمار بن یاسر را صدا زد. عمار برخاست و با شگفتی او را نگریست که به سختی مجروح شده بود و به او گفت: چرا هنگامی که اولین تیر به تو اصابت کرد، مرا صدا

نکردی؟ عباد گفت: «اگر نبود این که ممکن بود در انجام وظیفه‌ام کوتاهی کرده باشم، به هیچ قیمت سوره‌ای را که در نماز آغاز کرده بودم قطع نمی‌کردم ولو آن که کشته شوم.»  
 مهاجم تیرانداز مشرک با دیدن عمار، گریخت.

\*\*\*

پس از غزوه ذات‌الرقاع، غزوه بدر سوم پیش آمد. ابوسفیان برای جنگ با پیامبر در بدر از مکه خارج شد و پیامبر برای دفاع از مدینه به بدر آمد، ولی ابوسفیان از نیمه راه مدینه به مکه بازگشت و در نتیجه هیچ درگیری بین مسلمانان انقلابی مدینه و ارتجاع قریش پیش نیامد. مدینه‌النسی، اینک روزبه‌روز بالنده‌تر و سال به سال نیرومندتر می‌شد.

پنج سال از آغاز عمر مدینه‌النبی گذشته بود. در ربیع‌الاول سال پنجم هجری، غزوه دومه‌الجندل پیش آمد. در جریان این غزوه پیامبر سباع بن عرفطه را به جای خود در مدینه گماشت و خود به سوی اعراب در دومه‌الجندل که قصد حمله به مدینه را داشتند، حرکت کرد. دفاع هجومی پیامبر و حرکت او به سوی دومه‌الجندل باعث گریز قبایل مذکور شد و مقادیر متناهی نیز غنیمت به دست مسلمانان افتاد. اخراج بنی‌النضیر از مدینه روابط دیرینه قبایل یهود و قریش را گرم‌تر و نزدیک‌تر ساخت. در دو سوی این روابط توسعه یافته در یک طرف ابوسفیان و نزدیک‌ترین دستیارانش و در طرف دیگر سلام بن ابی‌الحقیق، حیی ابن اخطب، کنانه بن ابی‌الحقیق و هوده بن قیس قرار گرفته بودند.

در مذاکراتی که بین این دو طرف برگزار شد، بزرگان یهود در مقام وارثان یک دین توحیدی در تاریخ به مشرکان اطمینان دادند که شرک آنان از توحید محمد ارزشمندتر و به حقیقت نزدیک‌تر است. در پی اتحاد یهودیان و قریش برای آغاز یک حمله مشترک به مدینه، مذاکرات گسترده‌ای بین یهودیان و قبایل دیگر عرب، از جمله قبیله غطفان، برگزار شد که منجر به پیمان‌های چندجانبه نظامی علیه مدینه‌النبی گردید. محور اصلی این پیمان‌های چندجانبه محور قریش - یهود بود و بدین ترتیب یک اتحاد نظامی نیرومند و گسترده و متشکل از قبایل مختلف عرب علیه اسلام به‌وجود آمد و برجسته‌ترین قبیله عرب که در این پیمان نقش کلیدی بازی می‌کرد، قبیله قریش بود. نقطه کانونی اتحاد نظامی - سیاسی این احزاب، گروه‌ها و قبایل علیه اسلام، عربیت بود و گرنه این قبایل از نظر دینی و پایگاه اقتصادی از شرایط متفاوتی برخوردار بودند. بدین ترتیب ناسیونالیسم عربی با تمام توان و قدرت خود در مقابل اسلام قرار می‌گرفت. تعداد مردان جنگی که بر اساس این پیمان‌های نظامی - سیاسی زیر یک پرچم جمع شدند تا مشترکاً

به مدینه‌النبی حمله کنند، ده‌هزار نفر ذکر شده است و این رقم در تاریخ جنگ‌های داخلی نجد و حجاز بی سابقه بود.

\*\*\*

دفاع از مدینه‌النبی، مسئله روز مدینه بود. سلمان فارسی پیشنهاد حفر خندق را به منزله اولین خط دفاعی در مقابل هجوم اعراب ارائه داد که پیامبر آن را پذیرفت و به دستور پیامبر و با شرکت خود او و سایر مسلمانان کار حفر خندق آغاز شد. به همین دلیل نام این جنگ را جنگ خندق گذاشته‌اند.

در کار حفر خندق گروه‌های مختلف اجتماعی مدینه حضور داشتند، ولی نحوه حضور و مشارکت آنها تابع شرایط ذهنی، موقعیت اجتماعی، میزان اخلاص و ایمان و حتی برداشت برخی از آنها از پایگاه طبقاتی خود بود. کسانی نظیر عبدالله ابن ابی و یارانش مشارکتی نمادین در حفر خندق داشتند. آن دسته از مسلمانانی که با وجود ایمان به اسلام، هنوز به ارزش‌های اشرافی و امتیازات اجتماعی دل بسته بودند و روح برادری و برابری اسلامی در آنها ریشه ندوانده بود و نمی‌توانستند خود را شهروند ساده‌ای در کنار سایر مسلمانان از نژادها، زبان‌ها و قبایل و پایگاه‌های اقتصادی متفاوت، ببینند و به جای تقوا که قرآن آن را تنها امتیازی دانسته بود که یک شهروند مسلمان می‌تواند به آن ببالد، به نژاد یا ریشه‌های اشرافی و موقعیت طبقاتی به مثابه معیارهای طبقه‌بندی و گروه‌بندی افراد جامعه نگاه می‌کردند، نمی‌توانستند به آسانی در کنار دیگر مسلمانانی که در میان آنها افراد گوناگونی از پایگاه‌های اجتماعی متفاوت و قبایل متنوع وجود داشتند، قرار گرفته و مانند آنان کلنگ بزنند، خاک بردارند و زمین را بکاوند. در نقطه مقابل این گروه مسلمانانی از نژادهای مختلف و موقعیت‌های طبقاتی متفاوت و قبایل متنوع بودند که آنچنان در ایمان به خدا و پیامبر او محو شده بودند که دیگر این مرزبندی‌های صوری نمی‌توانست اتحاد و یگانگی و همدلی و همجواری و همراهی درونی آنها را مخدوش کند برای اینها تنها معیار تقوا بود و بر این اساس یک گروه‌بندی نوین اجتماعی را به وجود آورده بودند. این گروه در هر پدیده آیه‌ای از خدا می‌دیدند و از هر حادثه وسیله‌ای برای تقرب به او می‌ساختند و از این رو مشارکت آنها در حفر خندق، مشارکتی مشتاقانه، بی‌پروا و فداکارانه بود. به عبارت دیگر فرایندهایی که در جریان ساختمان مسجدالنبی چهره نمود، در جریان حفر خندق برای دفاع از مدینه‌النبی نیز آشکار شد و کسانی که تا اندازه‌ای در حفر خندق مشارکت می‌کردند که اولاً به تکلیف شرعی عمل کرده باشند - و میزان این تکلیف نیز به تشخیص خودشان بستگی داشت - و ثانیاً مورد سؤال افکار عمومی قرار نگیرند، ولی در عین حال مواظبت می‌کردند تا بر قبای بلند شئون اجتماعی‌شان گردی ننشینند، از کسانی که خود را به آب و آتش می‌زدند تا کار حفر



خندق دقیق‌تر و سریع‌تر و مؤثرتر به پایان برسد و در این راه آنچه به ذهن آنان خطور نمی‌کرد شئون اجتماعی و تمایزات فرهنگی، قومی و اقتصادی‌شان با دیگران بود، متمایز می‌شدند و همدیگر را و یکدیگر را می‌شناختند و یاریابی می‌کردند و نوع جدیدی از روابط و همگرایی و واگرایی‌های اجتماعی در میان آنها برقرار می‌شد. بدین ترتیب ترکیبی از قبایل مختلف که در یک ایمان مشترک و جدید به یکدیگر گره خورده بودند، جامعه‌ی جدیدی را می‌ساخت که در آن روابط نوینی بر اساس معیارهای تازه‌ای شکل می‌گرفت و نهادینه می‌شد. گروه اول عملاً و ناخودآگاه پایه‌گذاران مدینه‌العرب شدند که اگرچه شهروندان آن مسلمان بودند - و یا بعدها کسانی وارد این مدینه شدند که اظهار اسلام می‌کردند - ولی در نهایت اسلام را برای خود می‌خواستند. گروه دوم پایه‌گذاران مدینه‌النبی بودند که خود را برای اسلام می‌خواستند و عموم کسانی که در جنگ‌ها پیشاپیش دیگران به کام خطر می‌رفتند و به شهادت می‌رسیدند و یا مجروح و معلول می‌شدند، نوعاً از شهروندان این مدینه بودند.

روابط نوینی که در امت کوچک اسلامی در مدینه شکل می‌گرفت، بعدها تأثیرات برگشت‌ناپذیری بر سرنوشت مدنیت بزرگ و امت جهانی اسلام بر جای گذاشت. در مدینه، دو مدینه شکل می‌گرفت: مدینه‌النبی و مدینه‌العرب. سلمان فارسی که از شهروندان فداکار و صمیمی مدینه‌النبی بود و برای اینکه عضو این مدینه شود سال‌ها خانه به‌دوشی کرده بود و در مدینه‌العرب هیچ جایگاهی نداشت، می‌گوید: هنگامی که مشغول حفر خندق بودم، سنگ بزرگ و سختی بر سر راهم پیدا شد که کلنگ در آن بی‌تأثیر بود. پیامبر که در نزدیکی من زمین را می‌کند، متوجه شد و پیش آمد و کلنگ را از من گرفت و بر سنگ زد. اولین ضربه‌ای که بر سنگ زد، برقی جهید و با ضربات دوم و سوم نیز. من به پیامبر گفتم: «پدر و مادرم فدایت باد چه برقی‌هایی از ضربه‌ی کلنگ جهید!» پیامبر گفت: «تو هم دیدی؟» گفتم: «آری»، گفت: «برق اول کلید فتح یمن، و برق دوم کلید فتح شام و برق سوم کلید فتح شرق بود که خداوند به من داد.»

یک نفر دیگر نیز از راه دور این برق‌ها را می‌دید و او ابوسفیان بود. او برق خیره‌کننده‌ی جهش اسلام را نه در حفر خندق، بلکه در چشم دین‌باورانی می‌دید که آمادگی هرگونه فداکاری در راه اسلام را داشتند و با خود می‌اندیشید: «آیا می‌شود روزی این نیرو در اختیار ما قرار گیرد؟!»

\*\*\*

قریش و احابیش در مجتمع‌الاسیال و سایر قبایل عرب در ذنب نقمی اردو زدند. پیامبر این ام مکتوم را به جای خود در مدینه منصوب کرد و با سه‌هزار نفر از شهروندان مدینه به جبهه‌های جنگ آمد تا پس از

نخستین خط دفاعی - خندق - دومین خط دفاعی مدینه را به وجود آورد.

\*\*\*

حیی ابن اخطب که کوشش‌هایش برای اتحاد اعراب علیه اسلام مؤثر واقع شده بود، تماس‌هایی را با یک قبیله دیگر از یهودیان مدینه - بنی قریظه - برقرار کرد. ظاهراً رئیس بنی قریظه، کعب ابن اسد، در ابتدا روی خوش به حیی ابن اخطب نشان نداد و او را از خود راند و گفت: «ما با محمد پیمان دوستی داریم و در این مدت جز محبت و وفا چیزی از او ندیده‌ایم» ولی پافشاری حیی ابن اخطب به تدریج موجب تغییر موضع کعب شد. حیی ابن اخطب در گفتگوهای خود با کعب روی حجم و اندازه نیروهای مشترک اعراب و توان رزمی محور مشرکان - یهود تکیه کرد و گفت: «وای بر تو ای کعب! من عزت همیشگی را برای تو آورده‌ام. یک دریا لشکر به یاری‌ات آورده‌ام. این سپاه عظیم قریش است که من با بزرگان‌شان بدین‌جا کشانده و در مجتمع‌الاسیال آنها را فرود آورده‌ام و اینها بزرگان غطفان و همدستان و افراد بی‌شمارشان‌اند که من آنها را آورده‌ام و در ذنب نغمی اردو زده‌اند و همه آنها با من هم‌عهد و پیمان شده‌اند که تا محمد و پیروانش را نابود نکنند از این‌جا نروند.» ولی کعب پیشنهاد حیی را به شرطی پذیرفت که حیی در قلعه بنی قریظه اقامت کند تا در سرنوشت نهایی آنها شریک شود. ظاهراً کعب برای این‌که به دست حیی بازی نخورد و او را به نحوی در گرو خود داشته باشد، این پیشنهاد را کرد.

خبر نگران‌کننده خیانت بنی قریظه به پیامبر رسید. پیامبر سعد بن معاذ، بزرگ اوس، و سعد بن عباده، بزرگ خزرج، را همراه عبدالله بن رواحه و خوات بن جبیر برای بررسی و ارزیابی خبر به سوی بنی قریظه فرستاد. هیئت اعزامی پیامبر با برخورد بسیار تند و قهرآمیز بنی قریظه روبه‌رو شد. بنی قریظه علناً به نقض پیمان خود اعتراف کردند و گفتند: «محمد کیست؟ ما نه پیمانی با او داریم و نه عهدی!» بدین ترتیب یک بار دیگر یک قبیله دیگر یهود از یهودیان مدینه، روی اسب قریش شرط‌بندی کرده بود و پای این قمار زندگی خود را آورده بود.

فرستادگان پیامبر گزارش خود را به طور بسیار محرمانه به پیامبر ارائه کردند. آنها طبق قرار قبلی به رمز گفتند: «عضل و قاره»، ولی پیامبر تکبیر گفت و فرمود: «مسلمانان بشارت!»

\*\*\*

شرایط هولناکی برای مدینه‌النبی پیش آمده بود. سپاه محور مشرکان - یهود ده‌هزار نفر بودند و سپاهیان پیامبر سه‌هزار نفر. ستون پنجم ارتجاع عرب نیز در داخل اردوگاه پیامبر برای تضعیف روحیه رزمندگان اسلام می‌کوشید. معتب بن قشیر، یکی از یاران عبدالله ابن ابی، می‌گفت: محمد به ما وعده

گنج‌های کسری و قیصر را می‌دهد، در حالی که ما از ترس جرئت آن را نداریم که برای قضای حاجت به کناری برویم.» برخی نیز به بهانه‌های مختلف نظیر حفاظت از خانه‌هایشان که در خارج از شهر مدینه بود، اردوگاه را ترک کردند.

محاصره مدینه ادامه یافت و نزدیک به یک ماه طول کشید. پیامبر برای ایجاد شکاف در اتحاد عرب علیه اسلام، وارد مذاکره با قبیله غطفان شد، در مذاکراتی که بین نمایندگان پیامبر و عینیه بن حصن و حارث بن عوف (بزرگان غطفان) صورت گرفت، نمایندگان پیامبر پیشنهاد کردند در صورتی که آنها اردوگاه سپاهیان عرب را ترک کنند، ثلث خرمای مدینه را به آنها تحویل می‌دهند. موضع غطفان ملایم بود و آنچنان که بعداً آشکار شد یکی از بزرگان آنها به اسلام گرایش پیدا کرده بود. این پیشنهاد اگرچه با موافقت غطفان روبه‌رو شد، ولی بزرگان قبایل مدینه، سعد بن معاذ و سعد بن عباده با آن شدیداً مخالفت کردند. پیامبر سعد بن معاذ و سعد بن عباده را در شرایطی در جریان مذاکرات قرار داد که این مذاکرات به نتیجه رسیده بود و متن قرارداد تنظیم و مکتوب شده بود.

سعد بن معاذ و سعد بن عباده، بزرگان اوس و خزرج، در پاسخ پیامبر که نظر آنها را می‌خواست، گفتند: «آیا درباره این قرارداد از جانب خداوند دستوری رسیده؟» پیامبر پاسخ داد: «نه» و گفت: «از جانب خداوند دستوری در این باره نرسیده، جز این که چون دیدم که عرب همگی بر علیه شما متحد شده‌اند و از هر سو کار را بر شما مشکل کرده‌اند، خواستم تا صولت و شوکتشان را بشکنم و این اتحادشان را بر هم بزنم.» سعد بن معاذ گفت: «یا رسول الله! در آن زمانی که ما مانند این مردم در حال شرک و بت‌پرستی روزگار می‌گذرانیدیم و از خداپرستی خبری نداشتیم، اینها جرئت نداشتند حتی یک دانه از خرمای ما را جز از طریق مهمانی یا خریدن بخورند، آیا اکنون که خداوند ما را به دین اسلام گرامی داشته و هدایت کرده و به وسیله شما ما را عزت داده، زیر بار چنین قراردادی برویم و اموال خود را به اینها بدهیم. ما احتیاجی به این طریق مصالحه نداریم و به خدا جز شمشیر چیزی به آنها نخواهیم داد تا خدا هرچه مقدر کرده است میان ما و اینها انجام دهد.» پیامبر با شنیدن سخنان سعد بن معاذ متن قرارداد را به دست او داد و او آن را گرفت و پاره کرد و گفت: «هرچه می‌خواهند بکنند.»

طولانی شدن دوره محاصره برای هر دو طرف مشکل‌آفرین بود. دو سپاه همچنان در دو طرف خندق موضع گرفته بودند و در فرصت‌های مختلف و متناوباً یکدیگر را تیرباران می‌کردند، ولی سرنوشت نهایی جنگ در آن دوران در جنگ تن به تن معلوم می‌شد، نه در تیراندازی‌های پراکنده که به دلیل فاصله نسبتاً زیاد و سادگی جنگ‌افزار، نمی‌توانست از دقت لازم برخوردار باشد.

سرانجام یک روز عمرو بن عبدود همراه تعدادی از جنگجویان عرب، نظیر عکرمه بن ابی جهل، هبیره بن ابی وهب و ضرار بن خطاب تنگه‌ای در میان خندق یافت و با اسب از روی آن پرید و در مقابل سپاه اسلام ایستاد و هم‌اورد طلبید. عمرو بن عبدود که شجاع‌ترین جنگجوی عرب شناخته می‌شد، یکپارچه آهن بود و تنها چشم‌هایش از شکاف زره دیده می‌شد و برای آن که شناخته شود، علامتی روی لباس رزم خود نصب کرده بود. علی و چند رزمنده دیگر خود را به مقابل آنها رساندند. بنا به نقل سیره حلبیه سه بار عمرو بن عبدود هم‌اورد خواست و می‌گفت: «کجاست آن بهشتی که شما می‌پندارید هر که از شما کشته شود به آن جا می‌رود؟ آیا مردی نیست که به جنگ من بیاید؟» و هر سه بار علی داوطلب جنگ با او شد، در حالی که هیچ کس دیگری داوطلب نشد. بار سوم که علی خود را نامزد نبرد با عمرو کرد، پیامبر شمشیر خود ذوالفقار را به دست او داد و گفت: «خداوندا! این برادر و پسرعموی من است. پروردگارا! مرا تنها مگذار.» علی در مقابل عمرو قرار گرفت. او آنچنان با آرامش و اطمینان قلب قدم برمی‌داشت که گویی آب به استقبال آتش می‌رود. علی هیچ‌کینه شخصی نسبت به عمرو نداشت و برعکس بسیار دوست داشت که او را به اسلام هدایت کند و اتاق تاریک قلبش را با گشودن پنجره‌ای بسوی خدا، روشن نماید.

علی مانند اکثریت قریب به اتفاق سپاهیان اسلام پیاده بود و عمرو سواره. علی خودش را به عمرو معرفی کرد و گفت: «تو با خدا عهد کرده‌ای هرگاه یک قریبی دو خواسته از تو داشته باشد، دست کم یکی از آن دو را بپذیری؟» عمرو پاسخ داد: «آری.» علی گفت: «من از تو می‌خواهم که به خدا و رسول او ایمان بیاوری.» عمرو پاسخ داد: «نه! من نیازی به این ایمان ندارم.» علی گفت: «پس از اسب پیاده شو!» عمرو از فراز اسب نگاهی به علی انداخت و گفت: «چرا؟ به خدا من دوست ندارم تو را بکشم!» علی پاسخ داد: «ولی من به خدا تا هنگامی که تو از حق روی گردان هستی، دوست دارم تو را بکشم.» عمرو از اسب پیاده شد و به علی حمله کرد. بازوی عمرو بسیار نیرومند بود، به گونه‌ای که با این که علی سپرش را در مقابل شمشیر او گرفت، ولی شمشیر عمرو سپر علی را شکافت. در همین لحظه علی با چابکی چرخید و شمشیرش را از پشت سر بر گردن عمرو فرود آورد. عمرو به روی زمین افتاد. فریاد تکبیر از سپاه اسلام برخاست. هم‌زمان عمرو با دیدن کشته‌ای که بر زمین افتاده بود و یک چشمه خون از گلویش می‌جوشید و بر خاک می‌ریخت، وحشتزده گریختند و از عرض تنگه، سوار بر اسب، به آن سوی تنگه جهیدند. عکرمه بن ابی جهل، از شدت ترس نیزه‌اش را بر زمین انداخت و گریخت.

در این روزها برای مسلمانان امن‌ترین نقطه جبهه بود، زیرا دسته‌های مسلح یهودیان بنی قریظه شهر مدینه را ناامن کرده بودند و زنان و کودکان مسلمانان که در قلعه‌ها پناه گرفته بودند از حملات پراکنده،

نامنظم و ناگهانی افراد مسلح بنی قریظه بیشتر نگران بودند تا سقوط شهر به دست سپاه مشترک اعراب. یکی از این افراد مسلح را که دور قلعه‌ای که صفیه دختر عبدالمطلب همراه با گروهی از خانواده‌های مسلمانان در آن پناه گرفته بود، گشت می‌زد و می‌کوشید وارد آن شود صفیه کشت. صفیه به حسان بن ثابت، شاعر معروف، که در همان قلعه حضور داشت و از ترس به آن مرد مسلح و متجاوز نزدیک نشده بود، گفت: «حسان! من او را کشتم. برخیز و جامه و سلاحش را بگیر!» حسان که مرد شعر بود، نه رزم، گفت: «من به جنگ‌افزار او نیازی ندارم.» جنگ‌افزار حسان، شعرش بود. مرگ عمرو بن عبدود نقطه عطفی در دوران محاصره مدینه در جنگ خندق بود. شمشیر علی در حقیقت شاه‌رگ امید نظامی اعراب را قطع کرده بود. اگر راهی برای عبور از خندق وجود داشت، همین تنگه‌ای بود که عمرو از آن گذشت و اگر مردی می‌توانست از این تنگه عبور کند و در مقابل سپاه اسلام بایستد و مبارز بطلبد، عمرو بود. آن راه و این مرد هر دو به کارگرفته شده بودند و جز شرمساری و مرگ نتیجه‌ای نداده بودند. آن راه به دالان مرگ مبدل شده بود و عمرو را در کام خود بلعیده بود. اینک تنها راه نظامی، ادامه تیراندازی‌های پراکنده بود. در جریان این تیراندازی‌ها سعد بن معاذ (بزرگ قبیله اوس) هدف قرار گرفت. دقیقاً معلوم نشد تیری که به رگ اکحل سعد خورد، از کدام کمان جهیده است. در این باره، هم نام حبان بن قیس بر زبان‌ها افتاد، هم نام ابواسامه حشمی. سعد که از درد رنج می‌کشید، گفت: «خداوند!! اگر جنگ با قریش پایان نیافته و نبردهای دیگری با قریش در پیش است، مرا زنده نگهدار تا در آن جنگ‌ها نیز در مقابل قریش لباس رزم بپوشم و با کسانی که پیامبر تو را تکذیب کردند و او را از شهر خود اخراج نمودند، بجنگم، ولی اگر این آخرین نبرد ما با قریش است، مرا آن قدر زنده بدار تا پاداش خیانت بنی قریظه را ببینم و بمیرم!»

\*\*\*

کلید فتح برای مسلمانان در دست یکی از بزرگان غطفان بود. اگرچه مذاکرات نمایندگان پیامبر و قبیله غطفان عملاً منجر به عقد قراردادی نشد تا با امضای آن اتحاد عرب علیه اسلام متزلزل شود، ولی ایمان پنهان یکی از بزرگان غطفان آنچنان موجب پراکندگی اعراب شد که خروج غطفان از اتحاد اعراب علیه اسلام نمی‌توانست به تنهایی چنین نتیجه‌ای را داشته باشد.

عرصه بر مسلمانان تنگ شده بود، زیرا آنها نه می‌توانستند برای مقابله با حملات ایذائی بنی قریظه به شهر برگردند و نه می‌توانستند با عبور از خندق به جنگ ارتش ارتجاع عرب بروند و نه برای زنان و کودکان خود احساس امنیت و آرامش می‌کردند. در چنین شرایطی نعیم بن مسعود یکی از بزرگان قبیله غطفان و یکی از مهره‌های سرشناس سپاه مشترک عرب، مخفیانه با پیامبر تماس گرفت و گفت: «من مسلمان

شده‌ام، ولی قوم من از این جریان اطلاعی ندارند. اکنون هر خدمتی که از من ساخته باشد، انجام می‌دهم.» پیامبر به او گفت: «تو در میان سپاه دشمن یک نفر بیش نیستی، ولی اگر می‌توانی به‌وسیله‌ای آنها را متفرق کن.» نعیم بن مسعود پس از مذاکره محرمانه خود با پیامبر، با بنی قریظه تماس گرفت و گفت: «شما دوستی مرا نسبت به خود می‌دانید و از خصوصیتی که با شما دارم، آگاهید.» بنی قریظه سخنان او را تأیید کردند و گفتند: «آری تو دوست وفادار مایی و ما به دوستی و وفای تو معتقدیم.» نعیم گفت: «من می‌خواهم به‌شما بگویم که شرایط شما با قریش و غطفان فرق می‌کند. این جا شهر شماست. زن و فرزند و زندگی شما در این شهر است. شما نمی‌توانید به آسانی از این جا به جای دیگر مهاجرت کنید، ولی قریش و غطفان تنها برای جنگ آمده‌اند و خانواده خود را در سرزمین خود گذاشته‌اند، اینها اگر بتوانند دستبردی می‌زنند و غنیمتی می‌گیرند و اگر اوضاع بر وفق مرادشان نباشد، برمی‌گردند و می‌روند و شما را در مقابل این شهر و این مرد تنها می‌گذارند. در آن صورت شما چه خواهید کرد؟»

بنی قریظه اظهارات نعیم را منطقی، معقول و دلسوزانه می‌دیدند و از او که مسئله را مطرح کرده بود انتظار داشتند که راه‌حل پیشنهادی خودش را نیز مطرح کند. نعیم بن مسعود ادامه داد: «به نظر من باید مطمئن شوید که آنها به‌سادگی شما را در مقابل محمد رها نمی‌کنند و دوش به دوش شما می‌جنگند و در کنار شما تا پایان کار می‌مانند، بنابراین تا هنگامی که تعدادی از سران آنها حاضر نشدند در کنار شما در گرو شما بمانند، فکر نمی‌کنم مصلحت شما باشد که وارد یک جنگ تمام‌عیار با سپاه محمد شوید.» اظهارات نعیم بن مسعود از نظر بنی قریظه آینده‌نگرانه بود. پیش از این نیز بنی قریظه عملاً همین راه را تجربه کرده بودند. آنها حبی بن اخطب را به گروگان گرفته بودند که در کنار آنها تا پایان کار بماند و در سرنوشت آنها شریک شود و با همین شرط میثاق خود را با پیامبر شکسته بودند. بنابراین از نظر آنها دلیل موجهی وجود نداشت که همین شرط را با قریش و غطفان نیز مطرح نکنند.

نعیم پس از این مذاکره به حضور ابوسفیان و دستیارانش رسید و ضمن یادآوری سابقه دوستی‌اش با آنها و بیگانگی‌اش با پیامبر گفت: «من خبر مهم و محرمانه‌ای شنیده‌ام که می‌خواهم پیش شما مکتوم بماند.» قریش به نعیم اطمینان دادند که خبر را مکتوم نگاه خواهند داشت. نعیم گفت: «بنی قریظه از شکستن پیمانشان با محمد پشیمان شده‌اند و به او پیغام فرستاده‌اند که اگر ما گروهی از سران قریش و غطفان را گروگان بگیریم و تحویل تو بدهیم و همدست تو شویم تا بقیه آنها را نیز از بین ببریم، آیا عهدشکنی ما را نادیده می‌گیری؟ و محمد پاسخ داده است: آری. بنابراین اگر بنی قریظه کسی را فرستادند و خواستند افرادی از شما را در پیش خود داشته باشند، مبادا کسی را به دست آنها بسپارید.»

نعیم این اظهارات را عیناً برای غطفان تکرار کرد با این قید که «شما قوم و قبیله منید و هیچ کس پیش من محبوب تر از شما نیست و گمان نمی‌کنم که نسبت به من بدگمان باشید.» اظهارات نعیم تخم تفرقه را در بین بنی‌قریظه، غطفان و قریش پاشید و رشته‌های حیی این اخطاب را پنبه کرد.

\*\*\*

در شب شنبه‌ای ابوسفیان یک هیئت از سرشناسان قریش را که عکرمة بن ابی‌جهل نیز عضو آن بود، همراه با پیام خودش به سوی بنی‌قریظه فرستاد. ابوسفیان در پیام خود گفته بود: «ما نمی‌توانیم در این جا زیاد بمانیم. اسبان و شتران ما هلاک می‌شوند. بیش از این توقف برای ما ممکن نیست. آماده باشید تا فردا حمله را شروع کنیم.» آغاز حمله مشترک به معنی حمله از بیرون خندق به وسیله نیروهای اتحاد عرب و از درون شهر توسط بنی‌قریظه بود. ابوسفیان قید کرده بود: «حمله را شروع کنیم تا کار محمد را یکسره کنیم.» پاسخ بنی‌قریظه همانی بود که نعیم بن مسعود پیش‌بینی کرده بود؛ بسیار سرد و کاملاً سوءظن‌برانگیز. آنها پاسخ دادند: «فردا شنبه است. شنبه که ما دست به هیچ کاری نمی‌زنیم. از این گذشته تا چند نفر از بزرگانتان را به ما تحویل ندهید، ما اقدام به جنگ نمی‌کنیم، زیرا ممکن است جنگ ادامه یابد و کار بر شما مشکل شود و ما را در مقابل این مرد تنها بگذارید.»

عکرمة بن ابی‌جهل و همراهانش پاسخ بنی‌قریظه را برای ابوسفیان بردند. این پاسخ در حقیقت مهر تأییدی بر اظهارات نعیم بود. طبیعتاً جواب ابوسفیان نیز به پیام بنی‌قریظه منفی بود. ابوسفیان پاسخ داد: «ما کسی را گروهان نمی‌دهیم، اگر خواستید آماده جنگ باشید و گرنه هیچ گروهانی در کار نیست.» بدین ترتیب بنی‌قریظه نیز در پاسخ ابوسفیان تأییدیه‌ای بر صحت تحلیل نعیم یافتند و آینده‌نگری او را ستودند و دوباره به قریش و غطفان پیام فرستادند که «تا گروهان ندهید، نمی‌جنگیم.»

\*\*\*

در این روزها سرمای شدیدی بر مدینه مستولی شده بود. برای قریش که از منطقه گرمسیر مکه به منطقه نسبتاً معتدل تر مدینه آمده بودند، این سرما به آسانی قابل تحمل نبود. در یک شب توفانی که سرما شدیدتر شده بود و باد تندی می‌وزید، آنچنان که خیمه‌ها را از جای می‌کند و با خود می‌برد و آتش اجاق‌ها را خاموش می‌کرد و دیگ‌های غذا را واژگون می‌ساخت، ابوسفیان تصمیم نهایی خود را گرفت: «من برمی‌گردم!» خبر تفرقه در میان اعراب به پیامبر رسیده بود. پیامبر می‌خواست با اعزام یک مأمور ویژه در میان دشمن صحت خبر را بررسی کند. سرما، گرسنگی و تشنگی بر سپاه اسلام چیره شده بود و هیچ داوطلبی برای این مأموریت پیدا نشد. پیامبر حدیفة بن یمان را صدا زد و گفت: «در میان اینان برو و

ببین چه می‌کنند و مبادا کار دیگری انجام دهی تا این که به نزد ما برگردی.» حذیفه با استفاده از تاریکی شب و گرد و غبار ناشی از وزش باد که بر سیاهی شب می‌افزود، خود را به میان سپاه اعراب رساند و صحنه را از نزدیک مشاهده کرد: توفان، خیمه و آتشی بر جای نگذاشته بود، هوا غبارآلود و بسیار تاریک بود. سرما طاقت‌فرسا شده بود و باد مشعل‌ها را خاموش کرده بود. حذیفه که به صورت اتفاقی وارد حلقه ابوسفیان شده بود، می‌گوید: «ابوسفیان به یاران خود گفت: هرکس نفر کناری خود را شناسایی کند تا بیگانه‌ای در جمع ما نباشد. من پیشدستی کردم و به دست مردی که در طرف راستم نشسته بود زدم و گفتم تو کیستی؟ گفت: معاویه بن ابوسفیانم و سپس دست کسی که در سمت چپم نشسته بود را گرفتم و گفتم تو کیستی؟ گفت: عمرو بن عاص. ظاهراً معاویه و عمرو بن عاص آن قدر آشفته بودند که حذیفه را شناسایی نکردند و از او نپرسیدند که تو کیستی. کار شناسایی افراد در دل تاریکی و سرما به سرعت و آشفته‌گی تمام شد و آن گاه ابوسفیان شروع به سخن کرد: «قریشیان! این جا، جای ماندن نیست. اسب و شتری برای ما نمانده. بنی قریظه نیز به ما خیانت کردند. باد و توفان نیز می‌بینید که چه می‌کند. نه چادری برجاست و نه آتشی برپاست. به سوی مکه کوچ کنید. من حرکت کردم!» برخاست و بر شتری که زانویش بسته بود، سوار شد و تازیانه زد. شتر سه بار برخاست و زمین خورد. ابوسفیان سواره زانوی شترش را گشود و حرکت کرد.

کوچ یک موج بود که از نقطه‌ای که ابوسفیان در آن قرار داشت، آغاز شد. به دنبال قریش، سایر اعراب نیز کوچیدند و عقب‌نشینی کردند و رفتند. صبح که آفتاب طلوع کرد، از آن همه عربیت چیزی بر جای نمانده بود. پیامبر به دنبال عقب‌نشینی ارتجاع عرب، دستور محاصره قلعه‌های بنی قریظه را صادر کرد. قرار نماز عصر در محل بنی قریظه گذاشته شد. پیامبر ابن ام مکتوم را در مدینه منصوب کرد و علی را در مقام پرچمدار و پیشاهنگ سپاه به سوی قلعه‌های بنی قریظه اعزام کرد و خود با بقیه مسلمانان به سوی این قلعه‌ها حرکت کرد. بنی قریظه که روی اسب بازنده شرط بسته بودند و برخلاف انتظار اخبار عقب‌نشینی ارتش عرب را می‌شنیدند، در قلعه‌های خود پناه گرفتند. محاصره قلعه‌های بنی قریظه بیست و پنج روز طول کشید، یعنی تقریباً به اندازه‌ای که مدینه در محاصره ارتجاع عرب بود. بدین ترتیب دود آتشی که کعب بن اسد در مدینه افروخته بود، اینک در چشم خودش و قبیله‌اش فرومی‌رفت. متأسفانه بنی قریظه ارزیابی منصفانه‌ای از عملکرد خود نکردند و در نتیجه نتوانستند دست به انتخاب‌های منطقی و معقول بزنند. کعب بن اسد که مسئولیت پیدایش این شرایط و خیم را بر دوش خود احساس می‌کرد، سه پیشنهاد به بنی قریظه ارائه داد که هیچ‌کدام را نپذیرفتند. کاملاً آشکار بود که پیشنهادهای کعب در کمال



نامیدی ارائه می‌شود و خود او نیز اعتقاد جدی به عملی بودن آنها ندارد. نخستین پیشنهاد کعب کاملاً جنبه سیاسی داشت و می‌توانست زیربنای یک زندگی سیاسی جدید برای او و یارانش باشد. او می‌گفت: یک راه حل تسلیم‌شدن در مقابل اسلام و پذیرش این دین آسمانی است که خود ما نیز پیام‌هایی درباره آن از اسلاف خود داشته‌ایم. در این صورت مال و جان و ناموسمان محفوظ خواهد ماند و در مدینه در کمال امنیت زندگی خواهیم کرد. متأسفانه بنی قریظه این پیشنهاد را نپذیرفتند: «چگونه دست از تورات برداریم و از برگزیدگان خدا بر روی زمین جدا شویم؟» پیشنهاد دوم کعب دست از جان شستن و در کام مرگ فرورفتن و برای پیروزی جان باختن بود. کعب می‌گفت: «زنان و فرزندانمان را بکشیم و شمشیر بگیریم و از قلعه بیرون برویم و دل به دریای خون بزیم و بجنگیم تا یا بمیریم و یا پیروز شویم.» و فرصت طلبانه می‌افزود: «وقتی که ما پیروز شدیم، امکان پیدا کردن زن و فرزند جدید وجود خواهد داشت.» ولی اراده انجام چنین قساوت خطرناکی نیز در بنی قریظه وجود نداشت. آنها می‌گفتند: «چگونه ما اطفالمان را به دست خودمان سر ببریم؟ اینها چه گناهی کرده‌اند؟» سومین پیشنهاد کعب شیخون زدن به سپاه اسلام بود. او می‌گفت: «همین امشب (که شب شنبه بود) به سپاه محمد شیخون بزیم و آنها را منهزم کنیم.» بنی قریظه می‌گفتند: «نه! در شنبه ما هیچ کاری نمی‌کنیم.» کعب سرانجام پاسخ داد: «یک نفر از شما روی تدبیر و عقل عمل نکرده است.» راست هم می‌گفت، زیرا خودش نیز یکی از آنان بود.

از آن جا که معمولاً شنبه‌ها یهودیان دست به کاری نمی‌زدند، بهترین زمان برای غافلگیر کردن سپاه اسلام حمله در شب و یا روز شنبه بود، ولی اراده و تدبیر جنگ در بنی قریظه وجود نداشت و برآستی با چنین سستی و تزلزل شخصیت بهترین خط مشی برای آنان حفظ پیمانشان با پیامبر بود، در این صورت اگر چنانچه هر یک از طرفین جنگ [جبهه اسلام یا جبهه اعراب] پیروز می‌شدند، آنها چیزی را نباخته بودند. به هر تقدیر زمان بدون تصمیم‌گیری سپری شد.

تنها تصمیم منطقی بنی قریظه، تصمیم مشورت با ابولبابه بود. ابولبابه شخصیت مورد قبول آنها بود و در عین حال به پیام و پیامبر ایمان داشت. بنی قریظه از پیامبر خواستند او را به درون قلعه بفرستد تا با او درباره تصمیمی که باید برای آینده خود بگیرند، مشورت کنند. پیامبر با درخواست آنان موافقت کرد و ابولبابه وارد قلعه شد. او در درون قلعه با منظره غم‌انگیزی روبه‌رو شد. سایه ترس بر در و دیوار قلعه افتاده بود. زنان و کودکان بنی قریظه دور و بر ابولبابه را گرفته بودند و می‌گریستند. مردان بنی قریظه نیز از او می‌پرسیدند: «آیا به حکم محمد گردن نهیم؟ آیا تسلیم شویم؟»

ابولبابه می‌دانست با جو غلیظی که در مدینه علیه پیمان‌شکنی ناجوانمردانه آنها وجود دارد، امکان

کوچک‌ترین گذشتی درباره آنها وجود ندارد. او با دست خود اشاره به حلق خود کرد تا آنها بدانند که پاسخ پیمان‌شکنی آنان شمشیر است، ولی در عین حال در پاسخ سؤال آنها گفت: «آری تسلیم شوید.» آری گفتن ابولبابه در کنار اشاره به حلق خود در حقیقت به معنی یک هشدار جدی بود، هشداری که اگر عملاً بنی‌قریظه آن را جدی می‌گرفت، آنها را به مقاومت بیشتر علیه اسلام رهبری می‌کرد. ابولبابه که تحت تأثیر احساسات خود چنین کاری را کرده بود، ناگهان متوجه اشتباه خود شد. کار او در حقیقت نوعی خیانت به اسلام بود. هرچند او در مقام مشورت، بنی‌قریظه را صمیمانه و دلسوزانه راهنمایی کرده بود، ولی اگر چنانچه تحت تأثیر هشدار او، بنی‌قریظه دست به یک مقاومت مسلحانه می‌زدند، مسئولیت هر پیشامد ناگوار برای مسلمانان بر عهده او بود. این مسئولیت می‌توانست بسیار سنگین و غیرقابل تحمل باشد.

ابولبابه از قلعه بیرون آمد، ولی وارد اردوگاه نشد، بلکه مستقیماً به مدینه رفت و وارد مسجدالنبی شد و خود را به یکی از ستون‌های مسجد بست و گفت: «تا خداوند مرا نبخشد، خود را از این ستون جدا نخواهم کرد. من گناه کرده‌ام!»

پیامبر در اردوگاه منتظر بازگشت ابولبابه بود. مدتی گذشت و از او خبری نشد. سرانجام خبر خیانت ناخواسته ابولبابه و توبه و عهد او با خدا به اطلاع پیامبر رسید و پیامبر گفت: «اگر پیش من آمده بود، من برای او از خداوند آمرزش می‌خواستم.» اینک ابولبابه مظهر نفس لَوَامَةُ انسان بود. هنگام نماز همسر ابولبابه دست و پای او را می‌گشود تا نماز بخواند و پس از نماز مجدداً او را به ستون می‌بست. شش روز گذشت. در شب هفتم هنگام سحر، آیه‌ای در پذیرش توبه او نازل شد و توبه او پذیرفته شد. ام سلمه، همسر پیامبر خبر پذیرش توبه ابولبابه را به او داد. ابولبابه نگذاشت کسی دست و پایش را باز کند، تا هنگام نماز صبح پیامبر بند از او بگشاید و با دست پیامبر او مجدداً وارد مدینه‌النبی شود.

بنی‌قریظه سرانجام چاره‌ای جز تسلیم بدون قید و شرط نیافتند. آنها محاصره بودند، در صورت تسلیم نشدن، مرگ تمام آنها را در کام خود می‌کشید، ولی در صورت تسلیم شدن تنها جان مردانشان در خطر بود.

راه آسان دیگری نیز در مقابل آنها بود که اگر آن راه را می‌رفتند جان و مال و ناموسشان در امان بود. این راه، راه ایمان به اسلام بود، ولی افسوس غرور اجازه چنین انتخابی را به آنها نمی‌داد و تنها سه نفر از یهودیانی که در قلعه بنی‌قریظه می‌زیستند، ولی از آنان نبودند و یک نفر از افراد بنی‌قریظه که شخصاً به پیمان خود با پیامبر وفادار مانده بود، این راه را پیمودند و اسلام آوردند. شب هنگام بود که این چهار نفر

سرنوشت خود را از سرنوشت کسانی که خود را برگزیدگان خدا می‌دانستند، جدا کردند و به برگزیده خدا ایمان آوردند. صبح روز بعد، بنی قریظه بدون قید و شرط تسلیم شدند.

قبیله اوس از پیامبر خواهان گذشت درباره بنی قریظه شدند. آنها می‌گفتند همان طور که درباره بنی قینقاع با گذشت رفتار شد، درباره بنی قریظه نیز گذشت شود. پیامبر در پاسخشان گفت: «آیا حاضرید یک نفر از قبیله شما درباره آنها داوری کند. پاسخ اوس آری بود و پیامبر سعد بن معاذ را حکم قرار داد.» سعد در درمانگاهی که رفیده، زنی از قبیله اسلم، تأسیس کرده بود، تحت نظر بود. درمانگاه رفیده در خیمه‌ای در صحن مسجدالنبی تأسیس شده بود و در آن، گذشته از سعد بن معاذ سایر مجروحان جنگ بستری بودند و تحت نظر رفیده مداوا می‌شدند.

سعد این معاذ را برای داوری درباره بنی قریظه با مراقبت و مراعات، از درمانگاه رفیده به اردوگاه منتقل کردند. در طول مسیر، مسلمانانی که از قبیله اوس بودند از او می‌خواستند که درباره بنی قریظه با مسامحه حکم کند. اصرار آنان با سکوت مبهم سعد روبه‌رو شد. هنگامی که فشار آنها زیاد شد، سعد اجباراً لب‌گشود و گفت: «برای سعد روزی فرا رسیده که در راه خدا از کسی واهمه نکند و سرزنش ملامتگران او را از حق منحرف نکند.»

یکی از دلایل اصلی اصرار قبیله اوس در نرمش نسبت به بنی قریظه، رقابت آنان با قبیله خزرج بود و گر نه مقایسه کارنامه بنی قریظه با بنی قینقاع و داوری مشابه درباره آنها، داوری عادلانه‌ای نبود. بنی قینقاع اگرچه سیاست خصمانه‌ای نسبت به اسلام در پیش گرفتند، ولی در ستیز با اسلام تنها روی امکانات خودشان حساب می‌کردند، در حالی که بنی قریظه در شرایطی که مدینه در محاصره بود و احساس می‌کردند پیروزی محور مشرکان - یهود بر پیامبر حتمی است، با وجود آن که هیچ نوع بهانه‌ای برای نقض پیمان خود نداشتند، فرصت‌طلبانه و ناجوانمردانه از پشت به مدینه‌النبی خنجر زدند و بر روی زنان و کودکان مسلمانان شمشیر گشودند. این کار را نمی‌توان با توهین یک یهودی به یک زن مسلمان و ماجراهایی که به دنبال آن رخ داده، برابر دانست.

آنچه سعد در راه درمانگاه به اردوگاه به سفارش‌کنندگان بنی قریظه گفت، مبتدایی بود که خبرش نگفته بر زبان‌ها افتاد. بسیاری سخنان سعد را چنین تفسیر کردند: «مردان بنی قریظه کشته شدند.»

سعد پس از ورود به مجلس پیامبر که با تکریم پیامبر از او همراه بود - و نیز پس از آن که اطمینان یافت که رأی او مورد قبول پیامبر و مسلمانان است، حکم خود را صادر کرد. قبل از صدور حکم، بنی قریظه نیز به حکم سعد راضی شده بودند، زیرا یک کوشش جدی برای درهم شکستن حصار قلعه و تصرف آن از

سوی یک جناح از سپاه اسلام به فرماندهی و رهبری علی آغاز شده بود. در این حمله زبیر نیز شرکت داشت. حکم سعد در چنین شرایطی صادر شد. متن حکم بسیار روشن و کوتاه بود: مردان بنی قریظه اعدام شوند. اموالشان به نفع مسلمین مصادره شود و زنان و کودکانشان اسیر شوند. زبان سعد شمشیر خدا بود که بر گردن بنی قریظه فرود آمد.

هنگامی که حبی بنی اخطاب را برای اجرای حکم سعد بن معاذ به سوی محل اجرای حکم می‌بردند، روی به پیامبر کرد و گفت: «به خدا سوگند که هیچ‌گاه از دشمنی با تو خود را سرزنش نکرده‌ام، ولی هر کس که دست از یاری خدا بردارد، سرانجام خوار می‌شود.» سپس روی به مردم کرد و گفت: «از فرمان خدا باکی نیست. این سرنوشتی بود که خدا بر بنی اسرائیل مقدر کرده بود.»

حبی در آخرین لحظات عمر خود نیز نتوانست واقع‌بینانه بیندیشد. او عملکرد خود را به خدا نسبت می‌داد. در حقیقت این سرنوشت، نتیجه تصمیم‌گیری ستیزه‌جویانه و کینه‌توزانه او علیه اسلام و فرصت‌طلبی طمعکارانه کعب بن اسد بود. اگر حبی، بنی قریظه را به پیمان شکنی تشویق نکرده بود و اگر کعب با شنیدن اخبار پر آب و تاب حبی درباره طول و عرض لشکر ارتجاع عرب به طمع نیفتاده بود، پس از عقب‌نشینی این ارتش از پیرامون مدینه، بنی قریظه سربلندتر از گذشته، در مدینه می‌زیستند و در اقتصاد مدینه مشارکت جدی‌تر می‌کردند.

پایان کار بنی قریظه، اتفاقاً هم‌زمان بود با پایان زندگی سعد بن معاذ. در لحظاتی که آخرین دسته از مردان بنی قریظه اعدام می‌شدند، چراغ عمر سعد نیز کورسو زنان روی به خاموشی نهاد و سعد در اثر زخمی که در جنگ خندق برداشته بود، جان سپرد. فرجام و پایان کوشش‌های فداکارانه حبی بنی اخطاب در راه استفاده از ناسیونالیسم عربی و ایجاد و تأسیس محور مشرکان - یهودیان چیزی جز مرگ نبود. او به همراه تمام مردان بنی قریظه و یک زن، که خالد بن سوید را هنگام محاصره قلعه‌های بنی قریظه ترور کرده بود، و سه نفر از مشرکان (منبه بن عثمان، نوفل بن عبدالله و عمرو بن عبدود) به هلاکت رسیدند و متقابلاً هفت نفر از سپاهیان اسلام نیز جان خود را از دست دادند. شهدای اسلام عبارت بودند از سعد بن معاذ، انس بن اوس، عبدالله بن سهل، طفیل بن نعمان، ثعلبه بن غنمه، کعب بن زید و خداد بن سوید. پیامبر پس از جنگ خندق گفت: «دیگر هرگز قریش به جنگ شما نخواهد آمد» و چنین نیز شد. پس از جنگ خندق، سلام بن ابی‌الحقیق - که در جنگ خندق مشارکت جدی داشت - به دست یک دسته پنج‌نفری از مسلمانان به اسامی عبدالله بن عتیک (فرمانده دسته) مسعود بن سنان، عبدالله بن انیس، حارث بن ربیع، خزاعی بن اسود که همگی از قبیلۀ خزرج بودند - به هلاکت رسید. سلام ضلع سوم مثلث

کعب - حی - سلام بود. این مثلث در حقیقت مثلث توطئه و تبلیغ علیه اسلام بود. کعب بن اشرف را پیش از جنگ خندق دسته‌ای از مسلمانان قبیله اوس به قتل رساندند. حی در آتشی که در آشیان بنی قریظه افروخت، سوخت و به قتل رسید و سلام که یکی از محرکان و فعالان جنگ خندق بود، پس از عقب‌نشینی ارتش ارتجاع عرب، به خیبر رفت و در خیبر، شب هنگام در خانه خودش به قتل رسید.

ابوسفیان در شرایطی از جبهه جنگ خندق باز می‌گشت که کاملاً مأیوس و آشفته بود. اتحاد عربی که پیرامون محور قریش - یهود به وجود آمده بود، آخرین تیری بود که در ترکش ابوسفیان و حی بن اخطب باقی مانده بود، ولی این تیر نیز حتی به سنگ نخورد، بلکه ملاً به پیشانی بنی قریظه خورد و آن را شکست و جنازه حی بن اخطب را به روی دست آرزوهای ابوسفیان بر جای گذاشت.

در تمام طول راه مدینه به مکه، ابوسفیان به آینده خود، به آینده پسرانش، به آینده بنی امیه، به آینده قریش و به آینده مکه می‌اندیشید: «چه خواهد شد؟ عرب در مقابل محمد چه خواهد کرد؟ محمد با عرب چه خواهد کرد؟ چرا من جای یکی از کسانی نیستم که اینک در کنار محمد شادمان زندگی می‌کنند و با سرافرازی چرخ‌های سیاست عربی را می‌چرخانند و برای اولین بار در تاریخ شبه جزیره دست اندر کار ایجاد یک دولت فراقبیله‌ای اند؟ چرا در این قدرت، در این هسته مقاومت و پایداری و در این سلطنت، من سهم نیستم؟ کدامین راه ما را به بهترین نتایج ممکن خواهد رساند؟ تاکی می‌توان با محمد جنگید و ناکام ماند؟» اندیشه ابوسفیان درباره محمد و قدرت او با احساس کینه‌ای ناخودآگاه و غیرارادی ولی عمیق و سیاه نسبت به بنی هاشم توأم بود. او با خود می‌گفت: «اگر اینها نبودند! اگر حمیت هاشمی نبود، اگر عبدالمطلب نبود، از او سرسخت‌تر و در راه اسلام خویشتاوند ناشناس‌تر، اگر حمزه نبود و در راه محمد از حمزه خشن‌تر و تسخیرناپذیرتر، اگر علی نبود، ما اینک این روزهای سیاه حقارت و سرشکستگی را تجربه نمی‌کردیم. ای کاش هاشم از مادر نزاده بود! ای کاش عبدالشمس تنها به دنیا می‌آمد. ای کاش در ستیز دوجانبه هاشم و امیه، امیه نمی‌باخت.» امیه؟ امیه یک نقطه روشن در ذهن ابوسفیان بود. از نظر ابوسفیان و بنی‌امیه، امیه یعنی ده سال زندگی یک تبعیدی در شام. یعنی ده سال تبعید به سرزمین شیر و عسل و چشمه‌های جوشان و گندمزاران انبوهی که مانند مخمل زرد تمامی دشت‌های آن را می‌پوشانند و زیر نوازش نسیم، مانند گیسوان طلایی دختران پرچهره تاب می‌خورند. امیه چقدر این تجربه را دوست داشت. چه مجازات دلپذیری شده بود! چه داستان‌هایی که از شام می‌گفت. ولی شام! شام! چگونه می‌توان در شام نیز ابوسفیان بود؟ او با خود می‌گفت: «من که هیچ، پسرانم چطور؟ آیا آنها می‌توانند ابوسفیان شام بشوند؟» در کنار این جملات ناگهان یک کلمه در ذهن ابوسفیان نقش می‌بست: «محمد» او

با خود می‌اندیشید: «این‌طور که محمد پیش می‌رود، سپاه او روزی شام را خواهد گرفت و پرچم او در شام نیز به اهتزاز در خواهد آمد. در آن هنگام، در آن هنگام ای کاش پرچمدار محمد من باشم! من؟ اگر من نباشم پسرانم باشند! یزید! معاویه! ولی آیا می‌شود روزی ما پرچمداران دولتی شویم که محمد پادشاه آن است؟ آن هم چه پادشاهی! مثل درویش‌ها زندگی می‌کند؛ با بینوایان نشست و برخاست می‌کند و هیچ ارزشی برای ما اشراف و اشرافزاده‌ها قائل نیست. اگرچه خودش از یک قبیله سرشناس است، ولی چیزی که برای او ارزش ندارد، همین اشرافیت است. شگفت‌آور آن که اطرافیانش هم اغلب یا مثل اویند و یا مثل او شده‌اند و می‌شوند و یا دست کم به این شدن تظاهر می‌کنند. خدیجه که ثروتش را در راه او باخت. علی که جانش را برای او کف دستش گرفته است. زبیر که یکپارچه آتش گدازان شده است. حتی ابوبکر و عمر نیز که با ما سابقه دوستی و آشنایی دارند و سال‌ها با هم قبل از پیدایش پدیده محمد زیر چتر ارزش‌های مشترک زندگی کرده‌ایم، اکنون روی به سوی او آورده‌اند، در کنار او می‌نشینند و با او سفر می‌روند و از او حیثیت می‌گیرند. غم‌انگیز است!» غم‌انگیز است! این جمله در ذهن ابوسفیان طنین بیشتری داشت. این جمله به معنی هیجده‌سال ناکامی و شکست در مقابل پیام و پیامبر بود.

گذشته از ابوسفیان، عمرو بن عاص و سایر سران قریش نیز در اندیشه‌های خود غوطه‌ور بودند. دیگر از آن شور و نشاط و بزن و بکوب ابوجهلی در کاروان قریش خبری نبود. ابوسفیان حرف‌های دلش را گاه‌گاهی برای پسرانش می‌گفت و در آنها زمینه‌های لازم را برای گمانه‌زنی درباره آینده‌ای که در آن پرچم اسلام از دست بنی‌هاشم به دست بنی‌امیه بیفتد، جست‌وجو می‌کرد.

هسته مرکزی تصمیم‌گیری‌های سیاسی قریش اینک در دایره محدودتری که عمدتاً چهره‌های برجسته بنی‌امیه در آن بودند، خلاصه می‌شد. در نقطه مرکزی این دایره ابوسفیان بود. عقل منفصل ابوسفیان در مسائل سیاسی عمرو بن عاص و در مسائل نظامی خالد بن ولید بود. از نظر ابوسفیان در دورنمای آینده، تنها یک نقطه روشن وجود داشت و آن سازش با محمد و تسخیر قلعه‌ای بود که محمد با پیام خود ساخته بود. او با خود می‌گفت: «آری می‌توان در این قلعه موضع گرفت و از آن تمام شبه‌جزیره را و حتی فراتر از شبه‌جزیره را تسخیر کرد!»

او می‌دید ایمانی که محمد در مردم می‌آفریند، جوهری است که سرشت عرب را تغییر می‌دهد و از آنها به جای یک بیابانگرد آسمان‌جل، یک رزم‌آور تسخیرناپذیر می‌سازد، و با خود می‌گفت: «اگر ما بتوانیم این ایمان را به استخدام اهداف خود درآوریم به همه آنچه دیگران در ایران و روم رسیده‌اند، خواهیم

رسید. مگر این وعده خود محمد نیست که می‌گفت اگر لاله‌الاله بگویند بر عرب سیادت و بر عجم حکومت خواهید کرد؟ راست می‌گوید این مرد! راست می‌گوید این مرد! چه خدایی باشد و چه نباشد این وعده محمد حالا زمینه‌های عینی یافته است.»

صدای زنگ شتران برای ابوسفیان صدای کاروان زمان بود که به پیش می‌رفت. او با گوش خیال خود صدای زنگ شتران سپاه محمد را نیز می‌شنید که روزی به سوی مکه پیش می‌آمدند و مکه را فتح می‌کردند و آن‌گاه همه چیز تمام می‌شد.

در اندیشه‌های طولانی و عمیق ابوسفیان، خاطرات گذشته موج می‌زد. خاطره خوش‌خیالی‌های غرورآمیز ابوجهل و ستیز کورکورانه او با محمد، خاطرات مرگ سمیه زیر شکنجه، و شکنجه عمار که هیچ نتیجه‌ای جز افزایش مقاومت مسلمانان و طنین فریاد تکبیر بلال در زیر شکنجه نداشت، تکبیری که از اعماق جانش برمی‌خاست و سکوت مکه را می‌شکست و نیز خاطره تطمیع بی‌نتیجه محمد و پاسخ دندان شکن او که گفت: اگر خورشید را در دست راستم و ماه را در دست چپم بگذارید... خاطره سه سال محاصره اقتصادی و اجتماعی بنی‌هاشم و صدای ناله کودکان آنها که از شدت گرسنگی در زیر تابش آفتاب سوزان تابستان و پرتو ماهتاب شب‌های زمستان از سراسر شعب ابوطالب برمی‌خاست و در گوش مکه می‌نشست، خاطره طرح ترور محمد که بی‌نتیجه ماند و موجب خفت مضاعف قریش شد، خاطره جنگ بدر با آن همه کشته فراوان، خاطره جنگ احد که با آن همه تدبیر و طرح‌ریزی به نتیجه تعیین‌کننده‌ای نرسید، و اینک جنگ خندق و قریب به یک ماه صبر در پشت درهای کلون شده یک جنگ بی‌فرجام. ابوسفیان هرچه در ذهن خود جست‌وجو می‌کرد، دستاوردی نمی‌یافت که ارزش این همه کوشش و خسارت را داشته باشد. در طول این سال‌ها قریش گروهی از رجال خود را از دست داده بود. ابوجهل، حنظله بن ابی‌سفیان، عتبه، شیبه، ولید، ابوالبختری، عمرو بن سفیان، جابر بن سفیان، عمرو بن عبدود، ابوسعید بن ابی‌طلحه، ولید بن عاص و... کشته شدند. راه‌های مواصلاتی و تجارتي قریش به خطر افتاد. حیثیت سیاسی قریش در میان عرب مخدوش شد و آینده آن در حاله‌ای از ابهام فرورفت و در این میان تنها دستاورد مشخص، جواهراتی بود که هند، همسر ابوسفیان، از گوش و بینی جنازه حمزه برای خود ساخت، همین و همین. ولی در مقابل، مسلمانان با تحمل شکنجه و محاصره اقتصادی و اجتماعی در شعب ابی‌طالب و هجرت به حبشه و مدینه، دو پایگاه مهم درون عربی (مدینه) و برون عربی (حبشه) به دست آورده بودند و در جنگ‌های خود با قریش در مجموع به دستاوردهای روشن و مشخص و درخشان رسیده بودند و از همه بالاتر برای

اولین بار یک دولت فراقبیل‌های در مرکز شبه جزیره عربستان پایه گذاری کرده بودند و دست‌اندرکار گسترش دامنه نفوذ و قدرت خود بر سراسر شبه جزیره بودند. راه دراز مدینه به مکه با این افکار بلند کوتاه شد. ابوسفیان احساس کرد که یاران نزدیکش، بخصوص عمرو بن عاص نیز با اندیشه خود برفراز همان افق‌هایی پرواز می‌کنند که او بال و پر عقاب خیال طمعکارش را بر فراز آنها به حرکت درآورده است. او احساس می‌کرد عقب‌نشینی سیاسی در مقابل محمد سودمندی‌های فراوانی دارد که زیان عقب‌نشینی‌های نظامی‌ای را که تاکنون در مقابل محمد داشته‌اند، جبران خواهد کرد. با این همه تصمیم‌گیری در این زمینه کار دشواری بود. به‌ویژه جواب خانواده‌هایی را که اعضای خود را در جنگ با اسلام از دست داده‌اند، چه باید داد؟ آیا آنها نخواهند گفت که ابوسفیان جان ما را باز بچیه هوس‌های سیاسی خود کرده است؟ به یهود چه پاسخی می‌توان داد؟ آنها که صمیمانه با قریش متحد شدند و جان خود را در راه این اتحاد نثار کردند. پاسخ آنها چه خواهد بود؟

روشن‌ترین پاسخ این سؤالات که در حقیقت خطوط اصلی خط مشی سیاسی ابوسفیان در آینده را روشن تر می‌کرد، چنین بود:

۱- ابوسفیان دیگر برای جنگ با محمد به دنبال جمع‌آوری نیرو نخواهد رفت

۲- او مشخصاً برای حفظ حیثیت خود و دفاع از گذشته خویش در میان قریش و قبایل متحد آن تا هنگامی که سپاه محمد وارد مکه نشده، اظهار اسلام نخواهد کرد.

۳- ولی نباید زمان را از دست داد، از همین حالا هر یک از یاران او که بتوانند وارد مدینه‌النبی شوند تا آینده مطمئن‌تری برای قریش و در دایره مرکزی آن برای بنی‌امیه به وجود آورند با روی باز ابوسفیان روبه‌رو خواهند شد.

ابوسفیان اینک می‌کوشید از تمام ظرفیت بنی‌امیه در راه این هدف درازمدت استفاده کند. او تلاش می‌کرد بنی‌امیه را عملاً به صورت یک حزب سکولار اپوزیونیست که از منافع بورژوازی قریش و اشرافیت بنی‌امیه حمایت می‌کند، درآورد. او در این راه از خود نبوغ درخشانی نشان داد و حزب او در درازمدت توانست با استفاده از نیروی اسلام یک امپراتوری بزرگ تشکیل دهد و یاران و پسران او در راه تحقق این آرمان، استعداد قابل توجهی از خود نشان دادند.

در چنین شرایطی بود که مکه و مدینه به آینده خود می‌نگریستند و وارد مرحله جدیدی از حیات سیاسی خود می‌شدند. مکه می‌رفت تا اندیشه‌ورزی‌های پیچیده سیاسی را تجربه کند و مدینه خود را



آماده می‌کرد تا با بال رؤیاهای بلند خود بر فراز مکه به پرواز درآید و در این شرایط تیر تدبیر ابوسفیان در کمان اندیشه‌ استراتژیک او به سوی کبوتر آرمان‌های بلند مدینه نشانه رفته بود تا کی مکه در دامن مدینه بیفتد و اسلام در آغوش ابوسفیان!

هیچ کس جز نزدیکان ابوسفیان از عمق اندیشه‌های سیاسی او آگاه نبود. شرایط به گونه‌ای بود که ابوسفیان را به سوی اندیشه‌ استراتژیک، رازداری و کار تشکیلاتی و درازمدت سیاسی هدایت می‌کرد. در درون او و در خانواده او نیروها و انگیزه‌هایی وجود داشت که او را به سوی آینده‌نگری و کار تشکیلاتی هدایت می‌کرد: احساس حقارت در مقابل بنی‌هاشم و باخت بزرگ بنی‌امیه از بنی‌هاشم در رقابت‌های سیاسی، کینه بسیار عمیق و ریشه‌دار نسبت به بنی‌هاشم، مخصوصاً نسبت به حمزه و علی به خاطر نقشی که آنها در پیروزی بنی‌هاشم از دیدگاه ابوسفیان داشتند و به‌ویژه به خاطر قتل سران قریش و نزدیکان ابوسفیان به دست آنان در جنگ‌های مختلف اسلام و قریش، عشق فراوان به پیروزی سیاسی و وجاهت اجتماعی و در کنار همه اینها رؤیاهای طلایی‌رنگ تأسیس یک دولت عربی که اینک محمد عملاً آن را محقق ساخته بود. ابوسفیان با خود می‌اندیشید: «شاید این دولت روزی بتواند شام را تسخیر کند» و آرزومندانه اضافه می‌نمود: «چه خوب خواهد شد اگر روزی یکی از پسرانم فرمانده شام شود! این اوج کامیابی بنی‌امیه است!»

مدینه فارغ از آنچه در مکه در قلب ابوسفیان می‌گذشت به کوشش و پویش خود در راه خدا ادامه می‌داد. مدینه بذری بود که اینک ریشه کرده بود، ساقه داده بود، شاخه گسترده بود و می‌رفت تا شکوفه دهد. مدینه هر لحظه بیش از لحظه قبل شکوفا و شکفته می‌شد.

شش ماه پس از پایان کار بنی‌قریظه، رسیدگی به کار بنی‌لحیان آغاز شد، بنی‌لحیان قبیله‌ای بودند که یک تیره از آنان - عضل و قاره - شش نفر از معلمان قرآن و احکام اسلام را به نیرنگ از مدینه ربودند و چهار نفر آنان را کشتند و دو نفر دیگر را به قریش فروختند، که قریش آنها را اعدام کردند.

بنی‌لحیان به محض اطلاع از حرکت سپاه اسلام از فراروی آنان گریختند و به ارتفاعات پناه بردند. سپاه اسلام تاسی و شش میلی مکه پیش آمد و از این نقطه پیامبر با دو بیست سواره نظام تا **عسفان** جلو رفت و دو نفر از سواره‌نظامان خود را **تاکراع الغمیم** در هشت میلی مکه فرستاد و بدین ترتیب حضور نظامی اسلام در سراسر مسیر مدینه به مکه به نمایش گذاشته شد و این عملاً اولین تمرین نظامی اسلام برای گشودن راه مکه بود. هرچند پیامبر به خوبی می‌دانست فتح مکه راه‌حل نظامی ندارد، زیرا مکه را

باید بدون جنگ گرفت و حرم خدا را باید بدون خونریزی فتح کرد؛ ولی بدون نمایش قدرت نظامی نیز هیچ راه حل سیاسی به نتیجه دلخواه نخواهد رسید.

پیامبر از غزوه بنی لحيان برگشت، در حالی که غزوه ذی‌قرد در پیش بود. به دنبال غزوه بنی لحيان گروهی از سواران غطفان به اطراف مدینه حمله کردند و گروهی از شتران شیرده پیامبر را ربودند و نگاهبان شتران را نیز کشتند. یک دسته از مسلمانان به فرماندهی سعد بن زید به تعقیب سواران غطفان پرداختند و به دنبال آنها پیامبر با یاران خود حرکت کرد و تا ذی‌قرد پیش رفت، ولی سواران غطفان گریخته بودند. در شعبان سال ششم هجری، پیامبر دست به یک تهاجم دفاعی در مقابل قبیله بنی المصطلق زد. قبیله بنی المصطلق که خود را برای حمله به مدینه آماده می‌کردند، ناگهان در مریسیع در ناحیه قدید خود را با سپاه اسلام روبه‌رو یافتند. در این جنگ بنی المصطلق به سختی شکست خوردند و اموال آنها به تصرف سپاه اسلام درآمد و زنان و کودکانشان به دست مسلمانان اسیر شدند.

در جریان این غزوه بین یک مهاجر و یک نفر از انصار بر سر برداشتن آب از چشمه، گفتگو و مشاجره شد، عبدالله بن ابی که از این پیشامد خشمگین شده بود فرصت طلبانه گفت: «آیا اینها آن قدر جرئت پیدا کرده‌اند که رو در روی ما بایستند؟ اینها ما را از خانه و کاشانه خود آواره کرده و در سرزمین ما بر ما حکومت می‌کنند. مثل ما و اینان، مثل آن کسی است که گفت: سگ خود را بیرون تا تو را ببرد. اگر به مدینه برگردیم، آنها که محترم و عزیزند اینها را که خوار و ذلیل‌اند از شهر بیرون خواهند ساخت» و خطاب به گروهی از انصار که گرد او جمع شده بودند، گفت: «این بلایی است که خودتان به سر خودتان آورده‌اید. اینها را به شهر خود راه داده‌اید و اموالتان را با آنها تقسیم کرده‌اید. اگر چنین نکرده بودید، آنها جای دیگری رفته بودند»

زید بن ارقم گزارش سخنان تهدیدآمیز عبدالله بن ابی را به پیامبر داد. عمر بن خطاب گفت: «یا رسول‌الله! اجازه دهید عباد بن بشر او را به قتل برساند.» ولی پیامبر پاسخ داد: «نه! من این کار را نخواهم کرد، آن‌گاه دیگران خواهند گفت که محمد دست به کشتن یاران و اصحاب خود زده است» و به جای آن که با عبدالله بن ابی برخورد کند و یا او را تهدید کند. دستور حرکت ناگهانی سپاه را داد.

هنگامی که عبدالله بن ابی از گزارش سخنان او به پیامبر آگاه شد، شتابزده پیش پیامبر آمد و به طور کلی منکر حرف‌های خود شد. برخی از انصار نیز دلجویانه گفتند: «شاید زید اشتباه کرده است.» برخی نیز سخنان عبدالله بن ابی را علیه خودش تأویل کردند: «آری آنها که عزیزند، یعنی پیامبر و دین‌باوران

راستین، آنها را که ذلیل اند یعنی عبدالله بن ابی و دوستان منافقش را از مدینه اخراج خواهند کرد.» پیامبر همه این گفتگوها را ندیده و نشنیده گرفت و سپاه خود را در تمام طول روز و شب راه برد و صبحگاه به آنان استراحت داد تا همه به خواب روند و فتنه بیدار شده بخوابد. این حرکت پیامبر جو غلیظی را که با سخنان عبدالله بن ابی به وجود آمده بود، تلطیف کرد.

\*\*\*

**جویره** دختر رئیس قبیله بنی المصطلق در اسارت ثابت بن قیس بود و برای آزادی‌اش نیازمند کمک بود. پیامبر فدیة او را پرداخت. او را آزاد کرد و با او ازدواج نمود. این پیوند به معنی رهایی همه اسرای بنی المصطلق بود. مسلمانان تمام اعضای بنی المصطلق را آزاد کردند: «مگر می‌شود بستگان پیامبر را به اسارت گرفت؟»

در ماه ذی‌قعدة سال ششم هجری، دومین کوشش سیاسی پیامبر برای فتح مکه آغاز شد. این کوشش در حقیقت نوعی پویش معنوی و روانی متکی بر قدرت نظامی و سیاسی و با استفاده از شرایط و امکانات متعارف آن زمان بود. در این ماه پیامبر نميلة بن عبدالله را در مدینه منصوب کرد و به قصد حج عمره همراه با مهاجران و انصار، در حالی که همه احرام بسته بودند و هفتاد شتر برای قربانی همراه خود آورده بودند، به سوی مکه حرکت کرد.

در کاروان پیامبر برخی از افراد قبایل اطراف مدینه نیز شرکت کرده بودند و مسلمانان را همراهی می‌کردند. همراهان پیامبر را در این سفر از هفتصد تا هزار و چهارصد نفر نقل کرده‌اند.

کاروان پیامبر تا **عسفان** - در بین **جحفه** و مکه - پیش رفت. در عسفان بشر بن سفیان با کاروان برخورد کرد و به پیامبر گفت: «قریش از حرکت شما باخبر شده و تصمیم گرفته است از ورود شما به مکه جلوگیری کند. آنها در حالی که پوست پلنگ پوشیده‌اند همراه با زنان و فرزندان خود در **ذی طوی** فرود آمده‌اند و خالد بن ولید را تا **کراع الغمیم** پیش فرستاده‌اند.»

پیامبر در این جا نیز یک بار دیگر جمله تاریخی خود را تکرار کرد و گفت: «چه می‌شد که اینها مرا با سایر قبایل عرب وامی‌گذارند تا اگر آنها بر من پیروز شدند، مقصودشان حاصل می‌شد و اگر من بر آنها غالب می‌شدم، آنها به وفور در دین اسلام داخل می‌شدند و اگر این کار را هم نمی‌کردند با قوه و نیرو با من می‌جنگیدند، قریش چه گمان می‌کند؟ به خدا سوگند من در راه دینی که خدا مرا بر آن مبعوث فرموده آن قدر می‌جنگم تا خدا آن را پیروز گرداند یا این که جان خود را بر سر این کار بگذارم و از میان بروم»

بدین ترتیب مجدداً پیامبر قریش را به سازش با اسلام، حتی اگر شده به طمع آینده پیروزمند آن، دعوت کرد. در حقیقت پیامبر می‌خواست سنگ تحجر قرشی را بدون خونریزی از سر راه گسترش اسلام در تاریخ بردارد. زیرا اسلام نمی‌توانست بدون مکه و بدون کعبه پیشرفت کند و مکه نمی‌توانست با خونریزی فتح شود و قریش نمی‌توانست بدون اعمال قدرت به اسلام ایمان آورد، بنابراین تنها راهی که می‌ماند طمع قریش به آینده اسلام بود. پیامبر به راهنمایی مردی از قبیله اسلم از کوره‌راه‌هایی که از میان سنگلاخ‌ها و دره‌های صعب‌العبور می‌گذشتند، عبور کرد و وارد بستر همواری شد که به سوی مکه می‌رفت. پیامبر با ورود به این بستر و حرکت به سوی مکه، به همراهان خود گفت: «بگوئید استغفرالله و نتوب الیه» (از خداوند آمرزش می‌طلبیم و به سوی او بازمی‌گردیم) که گفتند و پیامبر گفت: «این همان چیزی است که به بنی‌اسرائیل عرضه شد و نگفتند.»

در مسیر مکه، در ثنیه‌المرار شتران از حرکت بازایستادند. نام دیگر این منزل حدیبیه بود. پیامبر گفت آن‌که پیل را از حرکت به سوی مکه بازداشت، این شتران را از حرکت باز داشته است. در این جا فرود می‌آییم. هرچه امروز قریش پیشنهاد کند که در آن خویشاوندی رعایت شده باشد، خواهیم پذیرفت. پیاده شوید! یاران پیامبر گفتند: «در این جا آبی نیست؟ چگونه در این جا اتراق کنیم؟» پیامبر از تیردان چرمی خود تیری بیرون آورد و به مردی داد تا در کف چاه خشکی در جست‌وجوی آب، بکاود، که کاوید و آب فراوانی از آن جوشید و همراهان پیامبر همه سیراب شدند.

قریش از محل فرود کاروان پیامبر مطلع شد. بدیل بن ورقاء به همراه گروهی از قبیله خزاعه پیش آمدند. ابن ورقاء گفت: «ای محمد! چرا این جا آمده‌اید؟» پیامبر گفت: «برای زیارت خانه خدا، برای حج عمره، ما برای جنگ نیامده‌ایم، برای زیارت آمده‌ایم.» بدیل برگشت و به دنبال او بشر بن سفیان همان سؤال را کرد و همین جواب را شنید. بدیل و بشر پاسخ پیامبر را به قریش گزارش کردند و قریشیان آن دو را متهم به سازشکاری نمودند و گفتند: «او حتی اگر برای جنگ هم نیامده باشد، نباید چنین پیروزمندانه وارد مکه شود.» طعم تلخ جنگ خندق هنوز زیر زبان قریش بود. گرگ روح قریش که امروز نام‌آوران آن پوست پلنگ بر تن کرده بودند، دیروز در جنگ خندق مدینه را گاز نزده، رها کرده بود و برگشته بود و امروز مدینه به سراغ او آمده بود. هر چه زمان می‌گذشت، این گرگ به گربه شبیه‌تر می‌شد تا به پلنگ! قریش به طور جدی حیثیت سیاسی خود را در خطر می‌دید. رانده‌شدگان از مکه اینک بر دروازه مکه ایستاده بودند و هوشمندانه اذن دخول می‌خواستند. آنها که عملاً قریش را به حاشیه حوادث سیاسی

رانده بودند، دست‌های خود را گشوده بودند تا کعبه را در آغوش بگیرند. مکرز بن حفص نیز از سوی قریش به حضور پیامبر رسید و همان پاسخی را شنید که بدیل و بشر شنیده بودند. پس از مکرز، حلیم، بزرگ احابیش مکه پیش آمد. پیامبر او را که از دور دید، گفت: «این مرد از خداپرستان است. او کسی است که برای کعبه احترام قائل است. شتران قربانی را در برابر او رها کنید تا ببیند که ما برای زیارت آمده‌ایم، نه برای جنگ.»

حلیم با دیدن شتران قربانی، بی آن که پیش پیامبر بیاید، برگشت و به قریش گفت: «او برای زیارت آمده است.» قریشیان به او پاسخ دادند: «تو یک عرب بیابانگردی و از اوضاع بی‌خبری.» حلیم که از این پاسخ خشمگین شده بود، گفت: «ما با شما برای آن هم‌پیمان نشده‌ایم که راه زیارت خانه خدا را به روی مردم ببندیم و جلو زائران بیت‌الله را بگیریم، یا او را رها کنید تا وارد شهر شود و زیارت کند و با من به اتفاق احابیش با شما قطع رابطه می‌کنم.»

این دیگر دشواری مضاعفی برای قریش بود. پس از قلع و قمع بخش قابل توجهی از بهبود در مدینه که متحدان استراتژیک قریش به حساب می‌آمدند و انزوای روزافزون عبدالله بن ابی و یارانش که ستون پنجم مشرکان در مدینه بودند، کار به جایی رسیده بود که احابیش مکه نیز عملاً رودرروی قریش ایستاده بودند و از مواضع آنها انتقاد می‌کردند و آنها را تهدید به قطع مناسبات خود می‌نمودند. در چنین شرایطی - عروه بن مسعود ثقفی، آخرین فرستاده قریش، که مورد احترام و اعتماد آنان بود وارد اردوگاه پیامبر شد و با پیامبر ملاقات کرد و گفت: «ای محمد! تو افراد مختلفی را پیرامون خود جمع کرده‌ای و آمده‌ای تا شهر خود را تصرف کنی، ولی قریشیان سوگند خورده‌اند مانع ورود تو به شهر شوند و وقتی که جنگ آغاز شد، این گروه‌های متفاوت از کنار تو پراکنده خواهند شد.»

ظاهراً هنوز عروه مفهوم امت را درک نکرده بود و نمی‌توانست تحولات مدینه را بخوبی تجزیه و تحلیل کند. او بدرستی نمی‌دانست که در مدینه یک امت شکل گرفته است و این جامعه نوین جانشین جامعه قبایلی شده و روابط مبتنی بر خون، جای خود را به روابط مبتنی بر عقیده مشترک به خدا داده‌اند. عروه همان طور که نسنجیده سخن می‌گفت، همان طور نیز در مقابل پیامبر نشست و دست به محاسن پیامبر می‌زد و تحلیل و تهدید خود را ارائه می‌داد.

مغیره بن شعبه غرق در سلاح در کنار پیامبر ایستاده بود و هرگاه عروه دست به سوی پیامبر دراز می‌کرد، دست او را پس می‌زد. عروه او را شناخت و با ناراحتی گفت: «تو چه فرد تندخویی هستی!» و روی

به پیامبر کرد و پرسید: «او کیست؟» پیامبر گفت: «برادرزاده‌ات مغیره بن شعبه» این پاسخ برای عروه تکان‌دهنده بود. او اگر چه مفهوم و روح تحولات مدینه را درک نمی‌کرد، ولی حرکت دست‌های مغیره را احساس می‌کرد. او امت نوین را در این حرکت‌ها لمس کرد، ولی نشناخت.

پاسخ پیامبر به عروه همان پاسخی بود که به سایر فرستادگان قریش داده بود: «ما برای زیارت آمده‌ایم، نه برای جنگ.» عروه از جای خود برخاست و صفوف اطرافیان پیامبر را شکافت تا به مکه برگردد. آنچه برای او شگفت‌آور بود، رفتار عاشقانه اطرافیان پیامبر با او بود و عشق تنها رابطه‌ای بود که پیامبر را و مؤمنان به او را و خدا را به یکدیگر ارتباط می‌داد. از نگاه یاران پیامبر به او گل می‌تراوید و از نگاه پیامبر به یارانش باران مهر. او می‌دید که اطرافیان پیامبر قطرات آب وضوی او را به منزله تبرک بر سر و صورت و چشم خود می‌ریزند و در آن می‌شکفند. او هنگامی به قریش رسید که پایش زیر فشار هیجاناتی که بر او وارد شده بود، می‌لرزید و تمام برداشت و اندیشه‌اش درباره محمد و یاران او تغییر یافته بود. او روی به قریش کرد و گفت: «من به دربار پادشاهان ایران، روم و حبشه بسیار رفته‌ام، ولی احترامی که اطرافیان محمد به او می‌کنند از احترامی که اطرافیان سلاطین به آنها می‌کنند، بیشتر است» و اندیشمندانه ادامه داد: «اینها هرگز از اطراف او پراکنده نخواهند شد! اینها هرگز او را رها نخواهند کرد! اینها هرگز او را تسلیم شما نخواهند کرد! شما برای آینده خودتان فکری نکنید!»

پس از بازگشت عروه به مکه، پیامبر خراش بن امیه خزاعی را به سوی قریش فرستاد تا با آنها گفت و گو کند. خراش سوار بر ثعلب شتر رسول خدا شد. برخورد قریش با خراش بسیار سرسختانه بود. آنها نخست شتر پیامبر را پی کردند و سپس خراش را بازداشت کردند تا به قتل برسانند. احابیش مکه که از رفتار و مواضع قریش در مقابل سفر زیارتی رسول خدا ناراضی بودند، خراش را نجات دادند و رها کردند تا به سوی پیامبر برگردد. خراش برگشت و گزارش کار خود را داد.

قریشیان که هنوز نمی‌توانستند واقعیت قدرت بالنده اسلام را بپذیرند، یک فوج چهل تا پنجاه نفری از افراد مسلح خود را به اطراف اردوگاه پیامبر فرستادند تا در صورت امکان تعدادی از مسلمانان را دستگیر کنند و گروگان بگیرند. این فوج با مسلمانان زد و خورد کردند و همه آنها بازداشت شدند، ولی پیامبر دستور آزادی آنان را داد. بدین صورت یک بار دیگر تیر تدبیر قریش به سنگ خورد.

پیامبر تصمیم گرفت دومین نماینده خود را به سوی قریش اعزام کند. این نماینده باید کسی می‌بود که سابقه دوستی و صمیمیت دیرپایی با سران قریش داشته باشد و در نتیجه از تأمین جانی بیشتری

برخوردار باشد. از این رو پیامبر روی به عمر کرد و از او خواست تا وارد مکه شود و پیام پیامبر را به سران قریش برساند و درباره این پیام با آنان گفتگو کند. عمر از اجرای این دستور با این دلیل که بر جان خود بیمناک است، عذرخواهی کرد و پیشنهاد نمود عثمان بن عفان این مأموریت را برعهده بگیرد. عثمان اگرچه از بنی‌امیه بود، ولی رابطه بسیار نزدیکی با پیامبر داشت و در عین حال از اشراف سرشناس مکه محسوب می‌شد. او مأموریت پیامبر را پذیرفت و به سوی مکه حرکت کرد و در راه ابان بن سعید بن عاص را دید و از او پناه خواست و در پناه او وارد مکه شد و با سران قریش گفتگو کرد و پیام پیامبر را به آنان رساند و گفت: «پیامبر خدا برای زیارت خانه خدا آمده است، نه برای جنگ.» قریشیان به عثمان گفتند: «تو اگر بخواهی می‌توانی کعبه را طواف کنی، ولی او هرگز!» عثمان پاسخ داد: «من بدون رسول خدا کعبه را طواف نخواهم کرد.» قریش با وجود احترامی که برای عثمان قائل بودند، از بازگشت او جلوگیری کردند و او را تحت نظر گرفتند و در نتیجه در اردوگاه پیامبر شایع شد که عثمان به قتل رسیده است.

هنگامی که خبر شهادت عثمان به پیامبر رسید، پیامبر گفت: «از این جا حرکت نمی‌کنیم تا با قریش بجنگیم!» و برای جنگ با قریش از یاران خود پیمان گرفت. اگر خبر شهادت عثمان یک شایعه بود، ولی خبر پیمان پیامبر با یارانش برای جنگ با قریش، گزارش یک واقعیت جدی بود که به قریش رسید و قریش آمادگی رویارویی با چنین واقعیتی را نداشت، و از این رو با عجله سهیل بن عمرو را به سوی پیامبر فرستاد و پیشنهاد صلح داد مشروط بر آن که به هر تقدیر پیامبر از حج خود در این سفر صرف نظر کند تا وجهه سیاسی قریش بیش از این خدشه‌دار نشود. پس از مذاکرات فراوان که بین پیامبر و سهیل صورت گرفت، رئیس اصلی صلحنامه مورد توافق طرفین قرار گرفت. در میان مسلمانان عمر شدیداً با صلحنامه مخالفت می‌کرد. او به ابوبکر گفت: «مگر ما مسلمان نیستیم؟ مگر اینها مشرک نیستند؟ پس چرا؟» و پیامبر گفت: «عمر! من بنده و رسول خداوندم و هرگز مخالفت امر او را نخواهم کرد و او نیز مرا رها نخواهد کرد.» متن صلحنامه به خط علی نوشته شد. پیامبر به علی گفت: «بنویس بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم» سهیل گفت: «رحمان کیست؟ رحیم کیست؟ من اینها را نمی‌شناسم! بنویسید: بسم‌الله» پیامبر موافقت کرد و به علی گفت: «بنویس این است آنچه محمد رسول خدا با سهیل بن عمرو نسبت به آن به توافق رسیدند.» سهیل گفت: «اگر ما می‌پذیرفتیم که تو پیامبر خدایی که با تو نمی‌جنگیدیم. بنویسید محمد بن عبدالله به جای محمد رسول‌الله.» پیامبر نیز پذیرفت.

مواد اصلی توافقنامه به شرح زیر بود:

- ۱- ترک مخاصمه بین طرفین تا ده سال.
  - ۲- استرداد هر یک از افراد تحت قیمومیت و ولایت طرف مقابل که به طرف دیگر پناهنده می‌شوند.
  - ۳- ترک جنگ سرد و تبلیغات خصومت‌آمیز طرفین نسبت به یکدیگر.
  - ۴- آزادی قبایل عرب برای اتحاد با هر یک از دو طرف (در این جا قبیله خزاعه با پیامبر و قبیله بنوبکر با قریش اعلام اتحاد کردند).
  - ۵- پیامبر و یارانش به مدینه بازگردند و وارد مکه نشوند، ولی از سال آینده آزادند برای حج و عمره به مکه سفر کنند، مشروط بر آن که بیش از سه روز در مکه نمانند و به جز شمشیر، که آن هم در غلاف باشد، سلاح دیگری با خود حمل نکنند.
- صلحنامه امضا شد و علی بن ابیطالب، عبدالرحمن بن عوف، سعد بن ابی وقاص، عبدالله بن سهیل، محمد بن مسلمه، عمر بن خطاب، ابوبکر و مکرز بن حفص نیز آن را امضا کردند.
- در همین حال بود که ابوحنبل پسر مسلمان سهیل، نماینده تام‌الاختیار قریش، در حالی که غل و زنجیر بر دست و پای خود داشت، وارد اردوگاه شد. او به دلیل اسلام آوردن زندانی پدرش بود، ولی توانسته بود از زندان بگریزد و خود را به پیامبر برساند. ابوحنبل مظهر واقعیت قدرت اسلام بود که سهیل و قریش چشم خود را بر آن می‌بستند و به جای بازکردن چشم خود، دست و پای پسران خود را در غل و زنجیر می‌کردند. سهیل با استناد به همین قرارداد خواهان استرداد ابوحنبل شد. ابوحنبل با تضرع می‌پرسید: «مرا به سوی مشرکان برمی‌گردانید؟!»
- فرار ابوحنبل، زنجیر بر پا، تکبیر بر لب و آتش در دل که مظهر عصیان نسل جوان مکه در مقابل شرک و بت پرستی و اشرافیت قریش بود، ریشه‌های اصلی فرسایش درونی قریش را به نمایش می‌گذاشت. ایمان به اسلام مثل موریانه از درون، بی‌سر و صدا، ولی مداوم و پیگیر، چوب سقف آشیانه نظام ارزش‌های کهن را جویده بود و دیر یا زود این آشیان بر سر متولیانش خراب می‌شد.

\*\*\*

قرارداد صلح حدیبیه امنیت را برای مدینه‌النبی به همراه آورد و راه پیشرفت اسلام را گشود. تنها بخش نگران‌کننده این قرارداد، بند مربوط به استرداد افراد تحت قیمومیت طرفین بود که در حقیقت امتیازی بنفع قریش محسوب می‌شد، زیرا جوانان مشرک مکه مسلمان می‌شدند، ولی معمولاً کسی از مسلمانان مشرک و مرتد نمی‌شد. براساس این بند اجباراً هر یک از مسلمانان مکه که از زیر فشار و شکنجه قریش می‌گریختند و به مدینه پناه می‌آوردند. دوباره به مکه عودت داده می‌شدند.



یکی از این گریختگان عتبه بن اسید، معروف به ابوبصیر، بود که پس از صلح حدیبیه از مکه گریخت و خودش را به مدینه رساند. اخنس بن شریق و ازهر بن عبد عوف با استناد به صلحنامه کتباً درخواست استرداد او را کردند. نامه این دو را مردی از عامر بن لوی؛ که غلامی نیز او را همراهی می‌کرد؛ به مدینه آورد و پیامبر ناگزیر ابوبصیر را همراه این دو مرد و غلامش به مکه بازگردانید. ابوبصیر در راه بازگشت به مکه در ذی‌الحلیفه با فریب شمشیر مرد عامری را به دست آورد و او را کشت. غلام مرد عامری به سوی مدینه گریخت و به دنبال او ابوبصیر وارد مدینه شد و چون می‌دانست که بر اساس قرارداد صلح مجدداً او را تحویل قریش می‌دهند و این بار مسلماً قریش او را در قصاص مرد عامری خواهند کشت، از مدینه خارج شد و در سواحل دریای احمر بر سر راه‌های تجارتهی قریش کمین گرفت.

کم‌کم سایر جوانان مسلمان مکه نیز به هر ترتیب که ممکن بود از چنگ مشرکان می‌گریختند و خود را به ابوبصیر می‌رساندند و در طول زمان کوتاهی هفتاد جوان از بند گریخته جان برکف در ناحیه عیص گرد آمدند که کار آنها جنگ و گریز با کاروان‌های قریش و ترور هر قریشی بود که به چنگشان گرفتار می‌شد. بدین ترتیب نقطه قوت قریش در قرارداد صلح تبدیل به نقطه ضعف آنان شد و قریش برای نجات از این گرفتاری کتباً از پیامبر درخواست کردند که این از بندگريختگان را به مدینه بخواند و در پناه خود بگیرد و عملاً این امتیاز قریش به نفع مسلمانان و بدرخواست کتبی قریش، لغو شد.

در این مدت چند نفر از زنان مسلمان نیز از مکه به مدینه مهاجرت کردند که پیامبر به دستور خدا از استرداد آنها به قریش خودداری کرد.

\*\*\*

قرارداد صلح حدیبیه شرایط را برای یکسره کردن کار یهود و از بین بردن بقایای آنها در اطراف مدینه آماده کرد. اینک دیگر بر خلاف جنگ خندق، آنها نمی‌توانستند روی حمایت مشرکان حساب کنند. یک ماه پس از صلح حدیبیه پیامبر نمیه بن عبدالله لیشی را در مدینه منصوب کرد و خود به همراه یارانش به سوی خیبر حرکت کرد. پرچم سپاه اسلام را که سفیدرنگ بود، علی بر دوش می‌کشید و عامر بن اکوع سرود زیر را می‌خواند:

سوگند به خدا که اگر هدایت الهی نبود، هدایت نمی‌شدیم؛

صدقه نمی‌دادیم، نماز نمی‌خواندیم.

ما آنچنان مردمی هستیم که اگر علیه ما به فتنه برخیزند

مقاومت می‌کنیم

خداوند! آرامشت را بر ما فرو فرست  
و گامهای ما را در راه خود استوار گردان!  
پیامبر او را دعا کرد و هنگامی که قلعه‌های خیبر از دور پدیدار شد، گفت:  
«... ای پروردگار آسمان‌ها و آنچه بر آن سایه افکنده‌اند  
ای پروردگار زمین‌ها و آنچه بر خود دارند  
ای پروردگار اهریمنان و هر که را که گمراه کردند  
ای پروردگار بادها و آنچه را که پراکنده می‌کنند  
ما خیر این قریه را و خیر اهل آن را و خیر هرچه را در آن است را از تو می‌طلبیم  
و از شر ساکنان آن و شر چیزهایی که در آنست به تو پناه می‌بریم،»  
و سپس روی به مهاجران و انصار کرد و گفت: «به نام خدا به پیش!»

در تاریکی شب بود که سپاه اسلام به خیبر رسید و در کنار قلعه‌های خیبر فرود آمد. صبحگاه یهودیان ناگهان خود را در محاصره سپاه اسلام یافتند. آنها که برای کشت و زرع از قلعه‌ها بیرون آمده بودند. به قلعه‌های خود پناه بردند. مسیری که پیامبر انتخاب کرده بود از میان زمین‌های غطفان و خیبر می‌گذشت و قبیله غطفان از ترس حمله ناگهانی سپاه اسلام از کمک به یهودیان خیبر بازماندند.  
حمله به قلعه‌های خیبر آغاز شد. نخستین قلعه‌ای که فتح شد قلعه ناعم بود. محمد بن سلمه در پای همین قلعه با سنگی که از فراز قلعه بر سرش فرود آمد، کشته شد. دومین قلعه، قلعه قموص بود که متعلق به فرزندان ابی‌الحقیر بود. مسلمانان از این قلعه اسرای فراوانی گرفتند که یکی از آنها صفیه دختر همین حی بن اخطب بود و به همسری پیامبر درآمد. سومین قلعه، قلعه صعب بن معاذ بود که در آن خواروبار فراوانی وجود داشت و پیامبر غنایم آن را میان قبیله اسلم، که از غنایم دو قلعه دیگر بی‌نصیب مانده بودند، تقسیم کرد.

سه قلعه فتح شده بود و دو قلعه دیگر باقی مانده بود. یهودیان در این دو قلعه به شدت مقاومت می‌کردند. بودن یا نبودن آنها به حفظ برج و باروی این دو قلعه بستگی پیدا کرده بود.  
بنا به قول ابن هشام پیامبر پرچم سپاه را به دست ابوبکر داد که قلاع باقیمانده را فتح کند، ولی او نتوانست کاری از پیش ببرد و بدون هیچ دستاوردی برگشت. پیامبر گفت: «فردا پرچم را به دست مردی می‌دهم که خداوند و رسولش را دوست دارد و خداوند به دست او سپاه اسلام را پیروز کند. او کسی است که هرگز به دشمن پشت نمی‌کند.» همه منتظر بودند تا ببینند این مرد فیروزمند کیست. روز بعد پرچم سفید

اسلام در دست علی بود که به سوی قلعه دشمن می‌تاخت.

پیامبر در شرایطی علی را طلبید و پرچم را به‌دست او داد که از درد چشم رنج می‌کشید. پیامبر از آب دهان خود به چشم علی مالید و مهربان و امیدوار گفت: «پرچم را بگیر و پیش برو!... تا خداوند به‌دست تو فتح را نصیب مسلمانان کند.» علی با شتاب به سوی قلعه‌ها حرکت کرد و پرچم را در وسط سنگ‌هایی که در پای یکی از این دو قلعه بود، بر زمین زد. نگاه علی و شمشیر او می‌درخشیدند. نگاهش خورشید بود و شمشیرش آذرخش! یک یهودی علی را از فراز قلعه دید و گفت: «به تورات سوگند، مغلوب شدیدا!» جنگاوران یهود در قلعه راگشودند و با علی و یارانش به جنگ تن به تن پرداختند. یهودیان از فراز قلعه‌ها نیز می‌توانستند سنگ و آتش بر روی سربازان اسلام بریزند. آنچه از همه مشهورتر است، جنگ مرحب است که به‌دست علی از پای درآمد. مرحب می‌جنگید و می‌گفت:

مردم خیبر می‌دانند که من مرحبم

مرد سلاح و جنگاوری

منم که با نیزه و شمشیر

با شیران جنگی کارزار می‌کنم.

ابو رافع می‌گوید: «علی چون به در قلعه رسید، اهل قلعه بیرون آمدند و با او به جنگ پرداختند. پس مردی از یهودیان به‌دست او ضربتی زد که سیر از دستش افتاد. در آن هنگام دیدم علی دست برد و در قلعه را از جای کند و آن را به‌دست گرفت و سپر خویش قرار داد و تا پایان جنگ، آن در در دست او بود و چون قلعه را فتح کرد در را به یک سوافکند. در آن هنگام من و هفت نفر دیگر که روی هم هشت نفر بودیم به نزد آن در رفتیم و به هم کمک دادیم و هرچه کردیم که آن را از جا حرکت دهیم، نتوانستیم.» کعب بن مالک در پاسخ مرحب رجز خواند. او نیز در رجز خویش جنگاوری خود را ستود. بنا به قول ابن هشام، محمدبن سلمه داوطلبانه به جنگ مرحب رفت. ابن هشام می‌گوید آن دو درختی را سپر خود قرار داده بودند از پشت آن درخت به هم شمشیر می‌زدند، ولی ابن سعد در طبقات کبری می‌گوید مرحب در حالی که رجز می‌خواند به جنگ علی آمد و علی با ضربه شمشیر فرق او را شکافت و فتح به‌دست او شد.

اهل خیبر که قلعه‌های دیگر را تخلیه کرده و در دو قلعه وطیح و سلالم پناه گرفته بودند، وقتی که مقاومت خود را بی‌فایده دیدند، درخواست مصالحه کردند و پیشنهاد کردند که با آنها نیز مانند بنی قینقاع عمل شود: «اموال خود را بگذاریم و برویم.» پیامبر این پیشنهاد را پذیرفت. به دنبال پذیرش این پیشنهاد، یهودیان پیشنهاد دیگری نیز ارائه دادند که آن هم پذیرفته شد: «ما به کشاورزی در این سرزمین

وارد تریم، اجازه دهید این جا بمانیم و کشاورزی کنیم و محصولات را بالمناصفه با مسلمانان تقسیم کنیم.»  
 یهودیان فدک که اخبار فتح خیبر را شنیده بودند، فدک را در اختیار پیامبر گذاشتند، به شرط آن که در  
 آن کشت و زرع کنند و محصولات آن بالمناصفه تقسیم شود که مورد قبول پیامبر قرار گرفت. فدک بدون  
 جنگ تسلیم پیامبر شد و جزء اموال خالصه پیامبر درآمد.

در جریان فتح خیبر یک زن یهودی به نام زینب دختر حارث، گوسفند بریان زهرآلودی را برای پیامبر  
 پیشکش فرستاد. بشر بن براء بن معرور که در کنار پیامبر بود، پیشدستی کرد و قسمتی از گوشت بریان  
 مسموم را به دندان گرفت و خورد. ولی پیامبر همین که لقمه‌ای در دهان گذاشت، آن را بیرون انداخت و  
 گفت: «استخوان این پاچه به من خبر داد که مسموم است.» بشر در اثر مسمومیت به شهادت رسید. پیامبر  
 زن یهودی را فراخواند و از انگیزه او پرسید. زن گفت: «من با خود اندیشیدم که تو اگر پیامبر باشی خواهی  
 دانست که این غذا زهرآلود است و اگر پادشاه باشی و برای کشورگشایی آمده باشی بدین وسیله از تو  
 آسوده شویم.» پیامبر او را بخشید.

رسول خدا، در راه بازگشت از خیبر با صغیه دختر حبیبی این اخطب از دواج کرد... در جنگ خیبر گروهی  
 از زنان مسلمان نیز برای کمک‌های اولیه و مداوای زخمیان جنگ، حضور داشتند و پیامبر به یکی از آنان  
 که دختر کم سن و سالی بود، یک گردنبند بخشید و او برای همه عمر این گردنبند را بر گلو داشت و هنگام  
 مرگ نیز وصیت کرد که با همان گردنبند او را دفن کنند.

در جنگ خیبر بیست نفر از مسلمانان به شهادت رسیدند که عبارت‌اند از: ربیع بن اکثم، ثقیف بن  
 عمرو، رفاعه بن مسروح، عبدالله بن هبیب، بشر بن براء بن معرور، فضیل بن نعمان، مسعود بن سعد،  
 محمود بن مسلمه، ابوضیاح بن ثابت، حارث بن حاطب، عروة بن مرة، اوس بن فائد، انیف بن حبیب، ثابت  
 بن ائله، طلحه، اوس بن قتاده، عماره بن عقبه، عامر بن اکوع، اسود راعی و مسعود بن ربیع  
 هنگامی که آخرین برج و باروهای مقاومت یهود در خیبر فرومی‌ریخت، آخرین امیدهای قریش نیز بر باد  
 می‌رفت و راه برای فتح الفتوح یا فتح مکه باز می‌شد.

قریش در مکه شدیداً نگران تحولات ناشی از جنگ خیبر بود. آنها آنچنان نگران شده بودند که گروهی  
 از آنان به ثنیه البیضاء، در راه مدینه به مکه آمده بودند و از مسافران آخرین اخبار جنگ خیبر را  
 می‌پرسیدند. آشفتگی آنها از اخبار رسیده از خیبر به اندازه‌ای بود که هر خبر امیدوارکننده‌ای را بدون  
 بررسی می‌پذیرفتند و هر خبر نگران‌کننده‌ای را با دلواپسی پیگیری می‌کردند. حجاج بن علاط از این  
 آشفتگی کمال استفاده را کرد. او از مهاجرانی بود که در خیبر حضور داشت، ولی هنوز اهل مکه از ایمان او

به اسلام بی‌خبر بودند. او با اجازه پیامبر به سوی مکه حرکت کرد و در ثنیه‌البیضاء با قریشیان که در جست‌وجوی آخرین اخبار جنگ بودند، روبه‌رو شد. قریشیان از او پرسیدند: «از خیبر چه خبر؟» گفت: «خبرهای خوبی دارم!» قریشیان گرداگرد او جمع شدند. او ادامه داد: «یاران محمد به طور بی‌سابقه‌ای کشته شده‌اند و محمد نیز اسیر شده، ولی یهودیان او را نکشته‌اند و می‌خواهند او را به مکه بفرستند تا در مکه اعدام شود!»

قریشی‌ها با شادی به سوی مکه می‌دویدند و هلهله می‌کردند که: «البشاره!... البشاره!...» حجاج همچنین به آنان گفت: «کمک کنید اموال را در مکه نقد کنم، زیرا می‌خواهم با پول آنها از غنایمی که یهودیان خیبر از سپاه محمد گرفته‌اند، خرید کنم» و به همسر مشرکش که در مکه زندگی می‌کرد نیز همین را گفت و اموال خود را در مکه نقد کرد.

عباس بن عبدالمطلب عموی پیامبر که از شنیدن این اخبار نگران شده بود، محرمانه از حجاج درباره واقعت این خبر پرسید. حجاج واقعت را به او گفت: «خیبر را فتح کرده‌اند، پیامبر دختر حبی بن اخطب را به همسری گرفته است و ثروت خیبر به دست مسلمانان افتاده است.» و گفت: «هنگامی که من از مکه خارج شدم تا سه روز این خبر را مخفی نگه‌دار، ولی پس از سه روز که من به اندازه کافی از مکه دور شدم، می‌توانی آن را فاش کنی.» سه روز پس از خروج حجاج، عباس لباس نو پوشید، عطر زد و آرام و شادمان وارد مسجدالحرام شد و به طواف کعبه پرداخت. قریشیان از او پرسیدند: «تو در سوگ برادرزاده‌ات دیوانه شده‌ای؟» عباس گفت: «نه! محمد اسیر نشده، او خیبر را فتح کرده، با صفیه دختر حبی ازدواج کرده و ثروت خیبر به دست مسلمانان افتاده است.» از او درباره منبع خبرش پرسیدند. گفت: «حجاج! او نیز مسلمان شده است!»

این گفتگوها اوج ضعف قریش را در این روزهای پرفراز و نشیب نشان می‌دهد. در این روزها دیگر هیچ راه‌حل نظامی برای مقابله با اسلام فراروی قریش نبود. واقعت اسلام خود را بر قریش تحمیل کرده بود. اینک محمد بر بخش قابل توجهی از اعراب پیروز شده بود و حالا نوبت قریش بود که باید در مورد سرنوشت خود تصمیم نهایی را می‌گرفت.

در چنین شرایطی بود که عمرو بن عاص و خالد بن ولید وارد مدینه شدند. عمرو بن عاص می‌گوید: «هنگامی که ما از جنگ خندق به مکه بازگشتیم، چند تن از مردان قریش را که با من دوست بودند و از من حرف‌شنوی داشتند، جمع کردم و به آنها گفتم: به خدا من پیش‌بینی می‌کنم و عقیده دارم که آوازه محمد به‌طور عجیبی پیش می‌رود و کار او به سرعت بالا می‌گیرد.» همانطوری که از عمرو بن عاص در مقام یک

مرد سیاسی که اهل فعالیت‌های تشکیلاتی است، انتظار می‌رود، او در بیان علت اسلام آوردنش داستانی را حکایت می‌کند که شبیه به افسانهٔ غرانیق است و به نظر می‌رسد این هر دو داستان از فرزندان ذهن خلاق و شیطان عمرو بن عاص باشند. عمرو بن عاص می‌گوید: «به دوستانم گفتم: «من برای خود فکری کرده‌ام که نمی‌دانم شما هم با من موافقید یا نه. گفتند چه فکری؟ گفتم من فکر کرده‌ام خود را به حبشه برسانیم و در پیش نجاشی بمانیم. اگر محمد بر مردم مکه غالب شد که ما با خیالی آسوده در همان جا زندگی می‌کنیم و زیر دست نجاشی باشیم بهتر از این است که محمد بر ما حکومت کند. اگر قوم ما بر او غالب آیند که ما را به خوبی می‌شناسند و مطمئناً از طرف آنها صدمه‌ای به ما نمی‌رسد. آنها گفتند ما هم در این رأی با تو موافقیم، از این رو در صدد تهیهٔ مقدمات سفر برآمدیم و مقدار زیادی پوست که محبوبترین هدایا در نظر نجاشی بود، برای او تهیه کردیم و به سوی حبشه به راه افتادیم و چون به آن جا رسیدیم عمرو بن امیه ضمری را نیز دیدار کردیم که از مدینه و از پیش رسول خدا به آن جا آمده بود تا دربارهٔ جعفر بن ابی طالب و سایر مهاجران سفارشی از طرف آن حضرت به نجاشی بکند. چون او از نزد نجاشی خارج شد، من به رفقای خود گفتم، هم‌اکنون نزد نجاشی می‌روم و از او می‌خواهم که عمرو بن امیه را به من بسپارد تا او را گردن بزنم، بلکه بدین وسیله با کشتن فرستادهٔ محمد، در پیش قریش آبرو تحصیل کرده و تا اندازه‌ای انتقام گرفته باشم و به همین منظور به نزد نجاشی رفتم و چنان که رسم بود و پیش از آن انجام داده بودم، در برابر او به خاک افتادم. نجاشی که چشمش به من افتاد، گفت دوست دیرینهٔ من خوش آمدی آیا سوغاتی برای ما آورده‌ای؟ گفتم آری، قطعات پوست زیادی برای شما آورده‌ام و سپس آنها را به نزدش بردم. نجاشی از دیدن پوست‌ها خیلی خوشحال شد، سپس به او گفتم پادشاهان هم‌اکنون مردی از حضور شما بیرون آمد که فرستادهٔ دشمن ماست، ممکن است این مرد را به من بسپاری تا به انتقام بزرگانی که از ما کشته‌اند، او را به قتل برسانم؟ نجاشی که این سخن را شنید به سختی خشمگین شد و دست خود را محکم به بینی خود زد. من که چنان دیدم، دانستم که خواهش بی‌جایی کرده‌ام و به اندازه‌ای ناراحت شدم که دلم می‌خواست زمین در آن موقع دهان باز کند و مرا در خود فرو ببرد، از این رو در صدد عذرخواهی برآمدم و گفتم قربان! به خدا اگر می‌دانستم این خواهش من موجب کدورت خاطر ملوکانه می‌شود، هرگز به زبان نمی‌آوردم. نجاشی گفت آیا تو از من می‌خواهی تا فرستادهٔ مردی را به تو بسپارم که ناموس اکبر بر او نازل می‌شود، همان ناموس اکبری که بر موسی نازل می‌شد. او را به تو بسپارم به قتل برسانی؟»

بنابراین حکایت «عمرو بن عاص با دستپاچگی از نجاشی پرسید: اعلیٰ حضرت! راستی محمد این‌گونه است؟ گفت: وای بر تو ای عمرو، سخن مرا بپذیر و از او پیروی کن. به خدا سوگند که او بر حق است و

بزودی بر مخالفان خود پیروز می‌شود چنان‌که موسی بر فرعون و لشکریانش پیروز شد. عمرو بن عاص گفت: پادشاه! آیا شما حاضرید به نمایندگی از طرف او اسلام مرا بپذیرید؟ گفت: آری.» عمرو بن عاص خود چنین ادامه می‌دهد: «پس دست خود را باز کرد و من با او بیعت به اسلام کردم و پس از آن به نزد رفقایم بازگشتم، ولی اسلام خود را از آنها مخفی داشتم تا این‌که به قصد زیارت رسول خدا از آن‌جا حرکت کردم و در راه مدینه به خالد بن ولید برخورد کردم که او نیز به سمت مدینه می‌رفت. از او پرسیدم ای اباسلیمان به کجا می‌روی؟ در پاسخ گفت: به خدا بر من معلوم شده که این مرد پیامبر است، پس تا چند ما باید در این وضع به سر ببریم؟ اکنون می‌روم تا به دست او مسلمان شوم. من گفتم: به خدا من هم به همین منظور به مدینه می‌روم و هردو وارد مدینه شدیم.»

به نظر می‌رسد که عمرو بن عاص این حکایت را از آن جهت نقل کرده که همزمانی ورود خودش و خالد بن ولید به مدینه را توجیه کرده باشد و گرنه روشن است در شرایطی که پادشاه حبشه مهاجران مسلمان را تحویل نمایندگان قریش نداد تا همراه آنان به مکه برگردند، چگونه ممکن بود عمرو بن عاص آن قدر خام‌اندیشی کند که از چنین کسی درخواست کند نماینده پیامبر را تحویل او دهد تا گردنش را بزند، و از طرف دیگر اگر پادشاه حبشه می‌خواست و می‌توانست از طرف پیامبر، اسلام کسی را بپذیرد؛ نخست اسلام خود و نزدیکانش را می‌پذیرفت، ولی او هرگز چنین امکانی را نداشت، زیرا کوچک‌ترین نرمش او درباره تعبیری که جعفر درباره عیسی از قرآن در مجلس او نقل کرد، زمینه یک شورش سیاسی - مذهبی را در حبشه فراهم آورد، چه برسد به آن‌که او شخصاً به نمایندگی از طرف پیامبر دعوت به اسلام کند و بیعت برای اسلام بگیرد. از همه اینها گذشته، اگر بنا بود عمرو بن عاص پیامبر بودن پیامبر را باور کند، احتیاج نداشت صدها کیلومتر راه برود تا از نجاشی بپرسد که آیا محمد پیامبر است یا خیر؟ اگر سؤالی داشت می‌توانست از یاران قدیمی‌اش که اینک در میان مسلمانان بودند، بپرسد. عمرو بن عاص را اگر خالق افسانه غرانیق نیز بدانیم - که ظاهراً همین‌طور است - باید گفت او این افسانه را نیز ساخت تا نحوه شیوع شایعه اسلام آوردن قریش را در میان مهاجران حبشه که موجب بازگشت غافلگیرانه بخش قابل توجهی از آنها به مکه و اسارت مجددشان شد، توجیه کرده باشد.

\*\*\*

با همه اینها در اظهارات عمرو بن عاص گوشه‌هایی از حقیقت به چشم می‌خورد که می‌تواند تا حدودی ابعاد تاریک مسئله را روشن کند. عمرو بن عاص می‌گوید: «به خدا من پیش‌بینی می‌کنم و عقیده دارم که آوازه محمد به‌طور عجیبی به پیش می‌رود و کار او به سرعت بالا می‌گیرد.» و از قول نجاشی

می‌گوید: «او بزودی بر مخالفان خود پیروز می‌شود.» نکته دیگر آن که از قول خالد بن ولید می‌گوید: «تا چند ما باید در این وضع به سر بریم؟» و این دو نکته برای تبیین علت اسلام آوردن عمرو بن عاص و خالد بن ولید کافی است؛ طمع در آینده اسلام و گریز از شکست قریش. ورود این دو به مدینه به معنی آغاز فصل جدیدی در تاریخ اسلام و بشریت بود.

\*\*\*

همزمان با فتح خیبر و بازگشت پیروزمندانه پیامبر از خیبر، جعفر بن ابی طالب و شانزده نفر از همراهانش که از حبشه برمی‌گشتند، به مدینه رسیدند. بازگشت آنان پس از اعزام نماینده پیامبر به دربار نجاشی پادشاه حبشه بود. این نماینده نامه‌ای نیز از سوی پیامبر برای نجاشی همراه خود داشت. نجاشی مقدمات بازگشت جعفر را فراهم کرد و آنها با دو لنج عرض دریای سرخ را طی کردند و وارد شبه جزیره عربستان شدند و از طریق خشکی به سوی مدینه حرکت کردند. دیدگان پیامبر که بر چهره جعفر ابن ابی طالب افتاد، برخاست و او را در آغوش کشید و میان دو دیده‌اش را بوسید و گفت: «نمی‌دانم از فتح خیبر خوشحال تر باشم، یا از دیدن جعفر!»

\*\*\*

در ماه ذیقعده سال هفتم هجری، پیامبر دوباره عازم حج عمره شد. این بار دیگر قریش نمی‌توانستند هیچ‌گونه مخالفتی با ورود او به مکه بکنند. این عمره را **عمرة القصاص** نیز نامیده‌اند. پیامبر عویف بن اضبط دیلی را در مدینه منصوب کرد و همراه گروهی از مسلمانان به سوی مکه حرکت نمود. مسیر مدینه به مکه طی شد و پیامبر در شرایطی در آستانه ورود به شهر مکه قرار گرفت که همه چیز تغییر کرده بود. هفت سال پیش، محمد از زیر برق شمشیر قریش به سوی مدینه هجرت کرد و اینک شمشیر اسلام بود که مثل سایه قریش را تعقیب می‌کرد. هفت سال پیش پیامبر در یک کاروان کوچک چهارنفری راه مکه - مدینه را با شتاب و هراس طی کرد، آنچنان که موسی از مصر به سوی شعیب گریخت و اینک او با کاروان بزرگ پیروان پیروزمند خود برمی‌گشت. هفت سال پیش پیامبر مخفیانه از مکه خارج شد و از بیراهه خود را به مدینه رساند، ولی اینک رسماً تصمیم خود را برای حرکت به سوی مکه اعلام کرده بود و خبر حرکت او، قبل از او به مکه رسیده بود.

قریشیان در دارالندوه صف کشیده بودند تا مردی را ببینند که به تنهایی و با کمک برادرزاده نوجوان و همسر سالمندش رسالت خود را آغاز کرد و اینک آوازه پیام و پیامبری او نه تنها مکه، بلکه تمام نجد و حجاز را فراگرفته بود. یتیم امین شگفت‌انگیزی که یک تنه و با اتکا به خدایش همه دشمنانش را شکست



داده و اراده خود را با اتکای به خدا بر آنها تحمیل کرده بود. مردی که او را از دیرباز می‌شناختند، ولی او را هرگز نشناختند! مادران جوان او را با دست به فرزندانشان نشان می‌دادند و مردان پیر به تأسف لب می‌گزیدند و جوانان و نوجوانان با اشتیاق او را می‌نگریستند. مهار شتر پیامبر در دست عبدالله بن رواحه بود. عبدالله این سرود را می‌خواند:

ای زادگان کفار!

راه او را باز کنید!

راه او را باز کنید که هرچه خوبی است، در رسول خداست!

خداوندا!

من به هرچه او می‌گوید ایمان دارم

و حق را

در پذیرش گفتار او

می‌دانم.

این سرود آیینۀ تمام‌نمای ورود پیروزمندانۀ پیامبر، و همراهانش به مکه است. صلح حدیبیه نتوانست از ورود پیروزمندانۀ پیامبر به مکه جلوگیری کند، بلکه این ورود را شکوهمندتر و فیروزمندانۀ‌تر کرد. دارالندوه پر از انبوه جمعیت تماشاگر مکه بود که حج پیامبر را می‌نگریستند. این حج نخستین حج مسلمانان در اسلام بود. پیامبر که یک طرف جامه‌اش را زیر بازوی راستش گرفته و یک سر دیگرش را روی شانۀ چپش انداخته بود، هروله‌کنان مشغول طواف کعبه شد. مسلمانان نیز مانند او و با سرمشق‌گرفتن از او مشغول طواف شدند. پیامبر تا رکن یمانی هروله‌کنان رفت و در رکن یمانی استلام کرد و از آن جا تا حجرالاسود آهسته رفت و از حجرالاسود تا رکن یمانی مجدداً هروله‌کنان رفت و سه دور کعبه را این چنین طواف کرد. ولی برای بارهای بعد به‌طور معمولی قدم برداشت.

بنابر صلحنامه، پیامبر تنها سه روز اجازه داشت در مکه اقامت کند، در حالی که او دوست داشت بیش از این در مکه حضور داشته باشد و تماس نزدیک‌تری با مردم شهر برقرار کند. در مکه عباس عموی پیامبر، میمونه خواهر زنش را به عقد او درآورد. میمونه اختیار ازدواجش را به خواهرش داده بود و خواهرش این اختیار را به همسرش عباس واگذار کرده بود. مهریه این عروس چهارصد درهم بود.

تحمل حضور پیامبر در مکه برای سران قریش طاقت‌فرسا بود. پس از سه روز که از توقف پیامبر در مکه گذشت، حویطب بن عبدالعزی به نمایندگی از طرف قریش با پیامبر ملاقات کرد و با استناد به قرارداد

صلح درخواست کرد پیامبر و یارانش شهر مکه را ترک کنند. پیامبر در پاسخ حویطب گفت: «چه می‌شود اگر به من مهلت دهید تا در این جا بمانم و در شهر شما عروسی کنم و طعامی برای شما تهیه کرده و شما را بدان دعوت کنم؟» پاسخ لحن صمیمانه و دوستانه پیامبر جواب تلخ قریش بود: «ما به طعام تو احتیاجی نداریم! هرچه زودتر شهر ما را ترک کن!»

نگرانی جدی قریش از جاذبه‌ای بود که اسلام برای جوانان مکه ایجاد کرده بود، جوانان مکه برای اولین بار مردمی را می‌دیدند که فقر و غنا آنها را از یکدیگر جدا نمی‌کرد و روابط بین لایه‌های اجتماعی آنها با تازیانة ترسیم نمی‌شد و برده‌هایشان اگر چه هنوز هم رسماً برده بودند، ولی با حرمت انسانی زندگی می‌کردند و از همه حقوق اولیه برخوردار بودند و بردگی‌شان در حقیقت نوعی رابطه انسانی بین صاحب سرمایه و صاحب کار بود و زنانشان صاحب حرمت و شخصیت حقوقی مستقل بودند و می‌شنیدند که پیامبر به احترام دخترش در مقابل پای او می‌ایستد و او را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد، و این همه در جامعه‌ای بود که در آن دخترکشی یک هنجار اجتماعی شده بود که در نظام ارزشی کهن جاباز کرده بود و این مشاهدات همراه با آنچه درباره مدینه‌النبی می‌شنیدند می‌توانست بقایای قدرت قریش را زیر سؤال ببرد. پیامبر می‌خواست با استفاده از هر مناسبتی فرصت بیشتری برای مردم مکه بوجود آورد تا از نزدیک بتوانند اسلام را در سیمای رفتار و گفتار او ببینند و بشناسند و این همان حقیقتی بود که سران قریش آن را یک تهدید جدی برای منافع خود می‌دانستند.

\*\*\*

با توجه به ضرورت رعایت صلحنامه و اصرار قریش، پیامبر از مکه خارج شد و در سرف توقف کرد تا ابورافع، غلام او، میمونه عروس جدید او را با خود بیاورد. او در ماه ذیحجه به مدینه بازگشت.

\*\*\*

در جمادی‌الاول سال هشتم هجری، پیامبر سپاه اسلام را به سوی مونه واقع در مرزهای شمالی شبه جزیره عربستان اعزام کرد. تعداد نفرات سپاهیان اسلام در این عملیات سه هزار نفر گزارش شده است. زید بن حارثه (برده خدیجه و پسرخوانده پیامبر) از سوی پیامبر به فرماندهی سپاه برگزیده شد. پیامبر گفت: اگر زید به شهادت رسید، جعفر بن ابی طالب فرمانده سپاه خواهد بود و اگر او نیز به شهادت رسید، عبدالله بن رواحه فرماندهی سپاه را برعهده بگیرد.

سپاه اسلام از مدینه خارج شد و خیبر و تیماء را پشت سر گذاشت و تا معان<sup>۱</sup> در نزدیکی خلیج عقبه- پیش رفت، در مقایسه با فاصله مدینه تا معان، از معان تا بیت‌المقدس فاصله چندانی نبود. فتح معان برای امپراتوری روم یک تهدید جدی به شمار می‌آمد، زیرا خطوط ارتباطی مصر به روم شرقی را به خطر می‌انداخت. از طرف مقابل هرقل شخصاً به مقابله سپاه اسلام شتافت. تعداد نفرات سپاه روم صد هزار نفر گزارش شده که یکصد هزار نفر از اعراب قبایل **لخم**، **جذام** و **قین** و **بهراء** نیز به آنها پیوستند. در مجموع یک ارتش دویست هزار نفری در مقابل سپاه اسلام قرار گرفت. نتیجه جنگ با هر نوع محاسبه‌ای از پیش معلوم بود. سپاهیان اسلام درباره ادامه پیشروی و یا عقب‌نشینی به سوی مدینه مشورت کردند و در جلسه شورا عبدالله بن رواحه سخنرانی پرشوری کرد و گفت: «شهادت همان چیزی است که به دنبال آن این صحراها را پشت سر گذاشته‌ایم، اینک چرا از آن بگریزیم؟ برخیزید به پیش بتازید تا یا شهید شویم و یا در راه خداوند به پیروزی برسیم.»

سخنان عبدالله بن رواحه تأثیر قاطعی بر تصمیم‌گیری سپاه اسلام گذاشت. همه دل به ادامه پیشروی دادند. سپاه از معان تا **بلقاء** به پیشروی خود ادامه داد و در بلقاء رودرروی سپاه روم قرار گرفت. اگرچه هنوز هم راه بازگشت بر سپاه اسلام بسته نبود، ولی زید بن حارثه که فاصله‌ای بین خود و مطلوبش نمی‌دید، شمشیر کشید و پرچم بر دوش گرفت و به سپاه روم حمله کرد و جنگید و به شهادت رسید و پس از او جعفر بن ابی‌طالب پرچم سپاه را در دست گرفت و جنگید و شهید شد. به دنبال او عبدالله بن رواحه پرچم را به دست گرفت و یک لحظه تردید کرد، ولی بی‌درنگ دل به دریای شمشیر دشمن زد و در آن فرورفت و برنخاست. در این شرایط که سه فرمانده سپاه به شهادت رسیده بودند، تکلیف مسلمانان چه بود؟ هزیمت؟ پراکندگی؟ گریز تا هر جا و به هر قیمت؟ نه! پیامبر به مسلمانان آموخته بود هر جا که دستور صریحی از خدا و پیامبر او ندارند، دور هم جمع شوند و مشورت کنند و بنابر تصمیم اکثریت عمل نمایند. در این لحظات بحرانی که تعداد نفرات سپاه اسلام  $\frac{1}{66}$  سپاه دشمن بود و تمام فرماندهان برگزیده خود را از دست داده بود، سپاهیان اسلام بنابر آموزه‌ای که در مدینه‌النبی از پیامبر آموخته بودند، شور کردند و در این شور، خالد بن ولید را به فرماندهی سپاه برگزیدند. خالد نیروهای اسلام را آرایش داد و به‌طور منظم سپاه را به عقب کشید. لشکریان روم که می‌توانستند سپاهیان اسلام را قتل عام کنند، از تعقیب آنها خودداری کردند و سپاه به سوی مدینه عقب‌نشینی کرد.

۱. نام ناحیه‌ای که در دوران پیامبر جزء سرحدات شام بود و امروز جزء کشور پادشاهی اردن به شمار می‌آید.

در جنگ موته، غیر از زید بن حارثه، جعفر بن ابی طالب و عبدالله بن رواحه، افراد دیگر نیز به شهادت رسیدند که عبارت‌اند از: مسعود بن اسود، وهب بن سعد، عباد بن قیس، حارث بن نعمان، سراقه ابی عمرو، ابوکلیب بن عمرو بن زید، جابر بن عمرو بن زید، عمرو بن حارث، عامر بن سعد بن حارث و نیز بنا به برخی از روایات ابوکلاب بن عمرو و جابر بن عمرو.

جنگ موته، انگشت اشاره پیامبر به سوی قلب خاورمیانه بود: «محل اتصال سه قاره بزرگ را فتح کنید!» اگرچه این جنگ ظاهراً در ادامه سیاست دفاع تهاجمی و پیشگیریانه پیامبر صورت گرفته است و اندیشه تجاوز به مدینه را در ذهن قبایل صحرای نغود و شمال حجاز، از ریشه سوزانده است و مدینه را از دستبرد هر اندیشه تجاوزکارانه مصون و محفوظ داشته است، ولی گذشته از همه اینها پرچم اسلام که با شعار لا اله الا الله و محمد رسول الله در صحنه یک جنگ بزرگ که در آن دویست هزار نفر (سربازان رومی و متحدان عرب آنها) حضور داشتند، به اهتزاز درآمد، به معنی اعلام رسمی ظهور یک دین جدید به منزله آخرین دین خدا و تحقق وعده عیسی به مسیحیان جهان، در سراسر شام و فلسطین بود. به عبارت دیگر جنگ موته عملاً نقش یک رسانه اجتماعی را در عصر ارتباطات شنیداری ایفا کرده است.

سپاه اسلام که از موته برگشت با استقبال سرد مردم مدینه روبه‌رو شد: «ای فراری‌ها! از راه خدا می‌گریزید؟!» ولی پیامبر گفت: «نه! اینها فراریان نیستند، بلکه به خواست خدا حمله‌کنندگان خواهند بود.» در شرایطی که مردم همه امروز را می‌دیدند، پیامبر همواره فردا را می‌دید. یک دهه بعد سراسر شام و فلسطین به تسخیر سپاه اسلام درآمد.

جنگ موته اگرچه منجر به فتح یک قلمرو تازه نشد، ولی افق‌های سیاسی تازه‌ای را فراروی مدینه‌النبی گشود. طبیعتاً اخبار جنگ موته در مکه بیش از سایر نقاط شبه جزیره طنین داشته است. قلب قریش با شنیدن اخبار این جنگ از دو جهت می‌تپید: نخست برای افتخار عرب؛ «کار عرب بجایی رسیده که با روم می‌جنگد!» این تپش، تپش شادمانه بود و نیز از وحشت اسلام: «کار محمد به جایی رسیده که با روم می‌جنگد!» این تپش از شدت ترس و وحشت بود. قریش درباره اسلام دچار یک تناقض بنیادین شده بود. ابوسفیان پیام اخبار جنگ موته را به خوبی درک می‌کرد: «آوازه محمد تا مرزهای شمالی شبه جزیره منتشر شده و قلمرو نفوذ او تا مرزهای جنوبی روم گسترش یافته است.» این اخبار تا نهایی ترین پرده‌های رؤیاهای او نفوذ می‌کرد و آرزوهای جدیدی را در او به وجود می‌آورد.

شرایط برای فتح مکه از هر جهت آماده شده بود. تنها یک نسیم لازم بود تا این میوه رسیده را به دامن اسلام اندازد و این نسیم نیز وزید. قبایل بنی‌بکر و خزاعه با یکدیگر دشمنی دیرپایی داشتند. مردی از هم‌پیمانان بنی‌بکر به نام مالک بن عباد در مسیر سفر تجاری‌اش از زمین‌های خزاعه عبور کرد و افراد خزاعه او را کشتند و اموالش را بردند. آنچنان که رسم اعراب قبل از بعثت پیامبر بود - و بنی‌بکر نیز متقابلاً مردی از خزاعه را کشتند و خزاعه سه نفر از سرشناسان بنی‌کنانه یعنی سلمی، مکثوم، ذؤیب را کشتند و در چنین شرایطی بود که صلح حدیبیه بین اسلام و قریش برقرار شد و بنی‌بکر با قریش اعلام اتحاد کردند و خزاعه با پیامبر اسلام. پس از قرارداد صلح حدیبیه تیره‌ای از بنی‌بکر به نام بنی‌اسود بن رزن تصمیم گرفتند انتقام سرشناسان مقتول بنی‌کنانه یعنی سلمی، کلثوم و ذؤیب را بگیرند. مردی از این تیره به نام نوفل بن معاویه با همدستی گروهی از بنی‌بکر و قریش به خزاعه شبیخون زدند و مردی از آنان را کشتند. مردان خزاعه که در مقابل حملات بنی‌بکر و قریش تاب مقاومت نداشتند به سوی مکه عقب نشینی کردند و وارد حرم شدند. بنی‌بکر آنها را تا داخل حرم نیز تعقیب کردند.

گزارش عهدشکنی بنی‌بکر و شبیخون به قبیله هم‌پیمان مسلمانان - خزاعه - به پیامبر رسید. این گزارش را عمرو بن سالم ارائه کرد و از پیامبر استمداد طلبید. پیامبر گفت: «شما یاری خواهید شد» و به ابری که در آسمان بود، اشاره کرد و گفت: «این ابر در استمداد برای بنی‌کعب اشک می‌ریزد.» بنی‌کعب تیره‌ای از خزاعه بودند.

به دنبال عمرو، بدیل بن ورقاء که او نیز از خزاعه بود، وارد مدینه شد و همان گزارش را داد. از سوی دیگر، نبرد بنی‌بکر و خزاعه قریش را در برابر شرایطی قرار داده بود که به هیچ‌وجه آمادگی رویارویی با آن را نداشتند. اگر قریش وضع موجود خود را در خطر می‌دیدند، نگرانی ابوسفیان بیشتر از آن جهت بود که می‌دید در مقابل محمد، هیچ چیزی برای معامله در اختیار خود ندارد و این در نهایت به معنی تسلیم بدون قید و شرط در برابر اسلام بود. او می‌اندیشید: «اگر محمد به نفع خزاعه وارد جنگ شود، باید مکه را به او تقدیم کرد و در آن صورت بزرگ‌ترین شانس برای ما، حفظ جانمان است.»

هنگامی که بدیل از مدینه خارج شد، پیامبر گفت: «ابوسفیان را می‌بینم که وارد مدینه می‌شود و برای تحکیم پیمان صلح و افزایش مدت آن می‌کوشد.»

ابوسفیان که با عجله از مکه به سوی مدینه حرکت کرده بود، در راه با بدیل و همراهانش برخورد کرد و پرسید: «از کجا می‌آیید؟» بدیل حقیقت را نگفت و اظهار داشت از سواحل دریای سرخ می‌آییم و به دیدن

گروهی از خزاعه رفته بودیم.» ابوسفیان دوباره پرسید: «با محمد ملاقات نکردی؟» بدیل پاسخ داد: «نه!» و حرکت کرد. ابوسفیان آنچنان که سرشت سیاسی او ایجاب می‌کرد به سخنان او اعتماد نکرد و وقتی که او حرکت کرد، فضولات چهار پایان آنها را شکافت و هسته خرماي مدینه را در میان آنها یافت و همه‌چیز را دریافت؛ «آنها به مدینه رفته‌اند و همه‌چیز را به محمد گفته‌اند.» ابوسفیان ناامید و نگران وارد مدینه شد. در مدینه کجا می‌توانست برود؟ هیچ جا جز خانه محمد! ام‌حبیبه دختر ابوسفیان سال‌ها پیش، همراه شوهرش عبدالله بن جحش مسلمان شده بود و با او به حبشه هجرت کرده بود، ولی شوهرش در حبشه مسیحی شد و همان‌جا ماند و ام‌حبیبه با سایر مسلمانان برگشت و به مدینه‌النبی پیوست و پیامبر او را به همسری گرفت. اینک این پدر و دختر پس از سال‌ها ستیزه‌جویی با هم، در مقابل هم قرار می‌گرفتند. پدری که ناامیدانه در کفر خود می‌جنگد و دختری که امیدوارانه در مسیر اسلام به پیش می‌رود. ابوسفیان وارد خانه ام‌حبیبه شد. ام‌حبیبه به روی او لیخند زد. لبخند حکایت‌آمیزی بود. ابوسفیان به سوی تشکچه‌ای رفت که در گوشه‌ای از اتاق پهن بود تا به روی آن بنشیند، زیرا تا آن روز و تا آن لحظه به هر اتاقی که وارد می‌شد، بهترین جا، جای او بود، ولی دخترش ام‌حبیبه آن تشکچه را به سرعت جمع کرد. ابوسفیان گفت: «مرا لایق این تشکچه ندیدی یا آن را لایق من؟» ام‌حبیبه گفت: «پدر! تو مشرک و نجس هستی و این جایی است که پیامبر بر آن می‌نشیند.» ابوسفیان گفت: «به خدا پس از من شری به تو رسیده است.» برخورد ابوسفیان و دخترش رمله (ام‌حبیبه) نمونه‌ای از برخورد نسل جوان حق‌طلب انقلابی مکه با نسل کهن سنت‌گرای اشرافی عشرت‌طلب آن بود. نسل کهن با تمام وجود از امتیازات ناروای خود دفاع می‌کرد و نسل جدید با این امتیازات مبارزه می‌نمود.

\*\*\*

ابوسفیان از خانه ام‌حبیبه خارج شد تا به سوی پیامبر برود. او وارد مجلس پیامبر در مسجدالنبی شد و شروع به سخن گفتن کرد. ابوسفیان از ابوبکر درخواست وساطت کرد، ولی ابوبکر حاضر به وساطت نشد. ابوسفیان به عمر مراجعه کرد، ولی عمر که موضع پیغمبر را بدرستی می‌دانست، گفت: «اگر من لشکری غیر از مورچگان پیدا نکنم با همان‌ها به جنگ شما خواهیم آمد.» ابوسفیان ناگزیر روی به خانه علی نهاد و وارد خانه او شد و به علی گفت: «از تو درخواست می‌کنم که نگذاری من ناامید از این شهر برگردم.» علی گفت: «به خدا پیغمبر خدا تصمیم به کاری گرفته که ما نمی‌توانیم درباره آن با او سخنی بگوئیم.» ابوسفیان روی به فاطمه کرد و گفت: «ای دختر محمد! ممکن است به این کودک خود دستور دهی تا کسی را در پناه خود

بگیرد و در نتیجه برای همیشه آقا و سرور عرب باشد؟» فاطمه گفت: «فرزند من کوچک‌تر از آن است که بتواند به کسی پناه دهد. گذشته از این، کسی نمی‌تواند بر ضد رسول خدا کسی را پناه دهد.» ابوسفیان دوباره رو به علی کرد و گفت: «همه راه‌ها به روی من بسته شده است، تو راهی پیش پای من بگذار!» علی دلسوزانه گفت: «به خدا من راهی که به درد تو بخورد، سراغ ندارم، ولی تو بزرگ بنی‌کنانه‌ای، برخیز و مردم را در پناه خویش درآور و سپس خود را به مکه برسان.» ابوسفیان گفت: «آیا این کار من سودی برای من دارد؟» علی گفت: «نه! ولی هیچ راه دیگری به نظرم نمی‌رسد.»

ابوسفیان به مسجدالنبی آمد و ایستاد و خطاب به مردم گفت: «من همه شما را به پناه خودم درآوردم» و برگشت و سوار بر مرکبش شد و به سوی مکه حرکت کرد.

با خروج ابوسفیان از مدینه، مدینه آماده خروج به سوی مکه شد. پیامبر به مسلمانان دستور داد تا برای حرکت به سوی مقصدی که بعداً اعلام خواهد شد، آماده شوند و اجتماع کنند. ابوبکر به خانه پیامبر آمد و از دخترش عایشه پرسید: «مقصد کجاست؟» عایشه گفت: «نمی‌دانم.» و نمی‌دانست. هنگامی که سپاه اسلام آماده حرکت شد، پیامبر مقصد حرکت سپاه را اعلام کرد: «مقصد ما مکه است» و کوشید پیش از آن که سپاه به مکه نزدیک نشده، خبر حرکت سپاه به قریش نرسد. حاطب بن ابی بلتعنه خبر حرکت سپاه اسلام را نوشت و به زنی به نام ساره داد تا آن را به قریش برساند. پیامبر از طریق وحی از این حادثه آگاه شد و علی و زبیر را به دنبال آن زن فرستاد. زن از مدینه فاصله گرفته بود. علی و زبیر در خلیفه بنی‌ابی‌احمد به ساره رسیدند و وسایل او را تفتیش کردند، ولی چیزی به دست نیامد. زن نامه را به گیسوانش دوخته بود. علی به او گفت: «نه خدا به پیامبرش دروغ گفته و نه پیامبرش به ما، اگر خودت نامه را تحویل ندهی، ناگزیر از بازجویی بدنی تو خواهیم بود.» زن از علی و زبیر فاصله گرفت و نامه را از میان گیسوانش بیرون آورد و به آنان تحویل داد تا برای پیامبر به مدینه ببرند. پیامبر حاطب را فراخواند و از او پرسید که چرا دست به چنین کاری زده است، حاطب گفت: «من به خدا و رسول او ایمان دارم، ولی در مدینه کسی را ندارم و خانواده‌ام در مکه زندگی می‌کنند، خواستم به نفع اهل مکه کاری کرده باشم تا بتوانم از آنان برای خانواده‌ام کمک بگیرم.» عمر پیش آمد و گفت: «یا رسول الله این مرد منافق شده، اجازه بده تا گردنش را بزنم.» لحظات دشواری بر حاطب می‌گذشت. او مرگ خود را در شمشیر عمر می‌دید. صورت ظاهر کار او واقعاً چیزی جز خیانت نبود، ولی حقیقتاً او قصد خیانت نداشت. او به پیامبر ایمان داشت، ولی از روی دلسوزی پدران خواسته بود برای فرزندان و خانواده‌اش کاری کرده باشد. او کسی بود که برای اسلام

خانواده‌اش را رها کرده و از مکه به مدینه هجرت کرده بود و در جنگ بدر شرکت کرده بود و جانش را برای اسلام و قرآن سپر کرده بود و عمر همه این سوابق را می‌دانست. پیامبر روی به عمر کرد و گفت: «تو چه می‌دانی! شاید خداوند به مسلمانانی که در جنگ بدر حاضر بودند، نگر نیست و به آنها گفت که من شما را آمرزیده‌ام» و سپس آیه قرآن درباره حاطب نازل شد که با لحن ملایمی می‌گفت: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید، دشمنان من و دشمنان خودتان را دوست مگیرید و...»

\*\*\*

روز دهم ماه رمضان بود که پیامبر کلثوم بن حصین را در مدینه منصوب نمود و خود همراه با سپاه اسلام به سوی مکه حرکت کرد. سپاهیان اسلام در میانه راه **عسفان** و **امج** افطار کردند. عده سپاهیان اسلام در این سفر ده‌هزار نفر گزارش شده است. پیامبر تا **مرالظهران** واقع در یک منزلی مکه پیش رفت و در آن جا اردو زد. قریش هنوز از حرکت سپاه اسلام آگاه نشده بودند، ابوسفیان که حرکت پیامبر به سوی مکه را پیش‌بینی می‌کرد، هر شب در حواشی مکه گشت می‌زد تا ببیند اثری از مسلمانان یافت می‌شود؟ او نگران حمله غافلگیرانه به مکه بود. عباس بن عبدالمطلب در **حجفه** به پیامبر و سپاه اسلام پیوست. او که همراه خانواده‌اش به قصد مدینه از مکه خارج شده بود، در حجفه با پیامبر و سپاه اسلام برخورد کرد و به دستور پیامبر خانواده‌اش را به مدینه فرستاد و خودش با سپاهیان اسلام به مکه برگشت. در **نبیق العقاب**<sup>۱</sup> نیز ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب همراه با عبدالله بن ابی امیه خود را به سپاه اسلام رساند و با وساطت ام سلمه درخواست ملاقات با پیامبر نمود که این درخواست پذیرفته نشد. عبدالله ابن ابی امیه در مکه به پیامبر گفته بود: «به تو هرگز ایمان نمی‌آورم تا نردبانی بگذاری و به آسمان بالا روی و با چهار فرشته برگردی و آنها گواهی دهند که تو راست می‌گویی و باز هم گمان نمی‌کنم که من به تو ایمان بیاورم.» او حالا آمده بود که ایمان بیاورد، نه به دلیل آن که پیامبر با نردبان به آسمان رفته و با چهار فرشته بازگشته و آن چهار فرشته به رسالت پیامبر گواهی داده بودند، بلکه به دلیل آن که آوازه اسلام زیر آسمان جهان پیچیده بود و اینک سپاه اسلام به صورت یک شهر متحرک به سوی مکه در حرکت بود و این گواهی کافی بود که عبدالله بن امیه مانند هزاران عرب دیگر دریابد که پیامبر راست می‌گوید و فرستاده خداست. عبدالله بن امیه موج سواران لشکر اسلام را می‌دید و می‌خواست روی موج قرار بگیرد و نه زیر آن.

\*\*\*

۱. نام محلی است که بین حجفه و مکه قرار گرفته است و از حجفه یک منزل فاصله داشته است.



ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب وقتی که شنید وساطت ام سلمه بی‌فایده بوده، در حالی که دست پسر خردسالش در دستش بود، گفت: «به خدا اگر مرا نپذیرد و اجازه ملاقات به من ندهد با این پسر سر به بیابان می‌گذارم تا هر دو از گرسنگی و تشنگی جان بسپاریم.» سخنان ابوسفیان بن حارث در دل مهربان پیامبر اثر کرد و پیامبر آن دو را به حضور پذیرفت. آنها نیز با اظهار ندامت از گذشته خود اسلام آوردند و به سپاه مدینه پیوستند.

با ورود سپاه اسلام به مرالظهران، جان و مال و ناموس مردم مکه در دسترس سپاهیان اسلام قرار گرفته بود. عباس ابن عبدالمطلب می‌گوید: «وقتی که سپاه اسلام در مرالظهران توقف کرد، من با خودم گفتم اگر این سپاه پیش از آن که قریشیان از پیامبر امان بگیرند، وارد مکه شود قریشیان برای همیشه نابود خواهند شد. بنابراین تصمیم گرفتم به هر وسیله‌ای که شده قریش را از ورود سپاه اسلام باخبر کنم. بدین دلیل سوار بر مرکب سفیدموی پیامبر شدم و در تاریکی شب به سوی مکه حرکت کردم تا مگر به چوپانی، هیزم شکنی، کسی در حواشی مکه برخورد کنم و از طریق او خبر ورود سپاه اسلام را به قریش برسانم.» عباس سوار بر مرکب پیامبر تا آخرین نقطه عرفه [از طرف شام] پیش آمد. او در جست‌وجوی کسی بود که بتواند خبر ورود سپاه اسلام را به مکه برساند. در این هنگام صدای گفتگوی دو مرد توجه او را بخود جلب کرد و صدای آن دو را شناخت. ابوسفیان می‌گفت: «من تاکنون این همه آتش و این همه لشکر ندیده بودم» و بدیل بن ورقاء در پاسخش گفت: «اینها لشکر خزاعه است که به غیرت آمده و برای حمله به بنی‌بکر آماده شده است.» ابوسفیان گفت: «خزاعه کمتر از آن است که این جمعیت و این همه آتش داشته باشد.» در این هنگام عباس گفتگو آن دو را قطع کرد و فریاد زد: «ابا حنظله! ابا حنظله!» ابوسفیان صدا را شناخت و فریاد زد: «اباالفضل!» و این دو در تاریکی شب در مقابل هم قرار گرفتند. افق تاریک و سیاه بود. ستاره‌ها از دور شاهد گفتگوی این دو مرد بودند. آتش لشکر اسلام که از دور دیده می‌شد، صحرا را دشتی پر از شقایق سرخ کرده برد که گویی در زیر نوازش باد به رقص درآمده‌اند. سکوت وهم‌انگیزی همه جا را فراگرفته بود. ابوسفیان وحشتزده گفت: «عباس! پدرم و مادرم فدای تو باد! چه خبر است؟ چه شده است؟» عباس گفت: «ابوسفیان! این رسول خداست که با لشکرش برای فتح مکه آمده است. به خدا روز قریش با این سپاه انبوه سیاه خواهد شد.» ابوسفیان چاره‌جویانه از عباس پرسید: «چه باید کرد؟» عباس گفت: «بیا تا قبل از آن که گردنت را بزنند، سوار مرکب من شو تا پیش پیامبر برویم و از او برای تو امان بگیرم.» ابوسفیان هیچ چاره دیگری نداشت. جان رئیس بنی‌امیه را اینک یک هاشمی نجات می‌داد. ابوسفیان سوار بر مرکب رسول‌الله شد و این دو از بدیل دور شدند. بدیل شادمان از آن که پیامبر به استمداد قبیله او - خزاعه - آمده

حرکت این دو را می‌نگریست. عباس سوار بر مرکب رسول‌الله شد و درحالی که ابوسفیان را در ترک خود داشت، به سوی لشکرگاه حرکت کرد. ابوسفیان و عباس سوار بر مرکب رسول‌الله در تاریکی شب راه خود را به سوی آینده می‌گشودند. این دو هرگز نمی‌دانستند که چگونه بعدها فرزندان‌شان نیز سوار بر مرکب خلافت رسول‌الله راه خود را در تاریخ می‌گشایند و راه اسلام ناب محمدی را به روی تاریخ می‌بندند.

مرکب سفیدرنگ پیامبر جواز ورود این دو به لشکرگاه اسلام بود. هر یک از لشکریان که مرکب را می‌دید، آن را می‌شناخت و می‌گفت: «این مرکب پیامبر است و آن هم عمومی اوست» و راه را برای آنها می‌گشود و از سر راهشان کنار می‌رفت. بدین ترتیب عباس راه را به سوی خیمه پیامبر باز می‌کرد و پیش می‌رفت. عباس جلو بود، ابوسفیان پشت سرش، ولی در تاریخ حوادث به صورت معکوس رخ داد. بنی‌امیه جلو افتادند و بنی‌عباس پشت سرشان!

همان لحظه که عباس، در حالی که دست ابوسفیان را در دست خود داشت، وارد خیمه پیامبر شد، عمر نیز وارد شد و در حالی که عباس می‌گفت: «یا رسول‌الله من او را پناه داده‌ام.» عمر می‌گفت: «این ابوسفیان است که بدون هیچ‌گونه عهد و پیمانی به دست ما افتاده است، اجازه بدهید گردنش را بزنم.» عمر اصرار می‌کرد که اجازه قتل ابوسفیان را بگیرد و عباس می‌کوشید که او را نجات دهد و پیامبر سکوت کرده بود. گفتگوهای عمر و عباس بی‌دلیل ادامه یافت و رنگ مجادله گرفت. حقیقت این بود که ابوسفیان به دام نیفتاده بود. او با اختیار خودش و در پناه عباس خود را به پیامبر رسانده بود تا از او امان بگیرد و در چنین شرایطی امکان نداشت پیامبر حکم قتل او را صادر کند. پیامبر مشاجره عمر و عباس را قطع کرد و خطاب به عباس گفت: «او را ببر و فردا صبح او را پیش من بیاور.»

هیچ کس نمی‌داند که ابوسفیان آن شب را چگونه تا صبح گذراند. بی‌هیچ تردیدی تحت فشار روانی سنگینی قرار داشته است. صبحگاهان ابوسفیان همراه عباس به حضور پیامبر رسید. مردی که بیست و یک سال با پیامبر مبارزه کرده بود و دو جنگ خونین را بر او تحمیل نموده بود و برای مرگ پیامبر بارها نقشه‌های گوناگون طرح و اجرا کرده بود و بهترین یاران پیامبر را از دم تیغ گذرانده بود، اینک شکست خورده و نگران در برابر او ایستاده بود. او با خود می‌اندیشید: «چه خواهد گفت؟ با من چه خواهد کرد؟» زندگی و مرگ ابوسفیان به تصمیمی که پیامبر می‌گرفت، بستگی داشت.

پیامبر روی به ابوسفیان کرد. در نگاهش سایه‌ای از خشم یا نفرت دیده نمی‌شد. مژه‌های تابدارش بوی مهربانی و گذشت می‌دادند و کلماتی که مانند کبوتر می‌خواستند از آشیانه دهانش پرواز کنند، به رنگ صلح و دوستی بودند و شیارهای خطوط چهره‌اش به جویبارهای بهاری می‌مانستند که در آنها شیر و

عسل جاری شده باشد و هاله‌ای از نور سراسر سیمای پیامبر را فراگرفته بود. نوری که دیده می‌شد و حتی نور آفتاب نیز نمی‌توانست آن را محو و بی‌رنگ کند. لحظات به کندی می‌گذشت. ابوسفیان نگران بود و سراپاگوش شده بود. او تمام لحظه‌های شکنجه و آزار پیامبر را در پیش چشم خود داشت. لحظه‌های دشنام، ناسزا، ریختن خاکستر بر سر و روی او، ریختن شکمیه‌گوسفند بر سر او در حالی که در سجده بود و دست‌های کوچک دختری که آنها را از روی سر پدر برمی‌داشت و بر چهره پدر بوسه می‌زد و می‌گریست، همه این لحظه‌ها از مقابل چشم ابوسفیان گذشت، حتی از این لحظه‌ها سخت‌تر و خونبارتر؛ جنگ احد، سیمای خون‌آلود پیامبر و جوی خونی که از کنار لب‌هایش جاری بود و بر سینه و دامن او و سپس بر خاک می‌ریخت، و چشم‌های نگران فاطمه که پدر را می‌نگریست و خون از صورتش می‌شست و دست‌های مهربان علی که از او با قدرت محافظت می‌کرد و شمشیر زبیر که در دفاع از او در فضای احد می‌چرخید و پرواز می‌کرد، و... ناگهان پیامبر لب‌گشود. هر کلمه‌ای که می‌گفت در تالار ذهن ابوسفیان طنین مضاعفی بر جای می‌گذاشت: «ابوسفیان! آیا هنوز وقت آن نشده که بدانی معبودی جز خدای یگانه نیست؟» این جمله مثل باران بود که بر جنگل آتش‌گرفته افکار ابوسفیان بارید و آن را خاموش کرد. ابوسفیان یک بار دیگر این جمله را با خود تکرار کرد: «ابوسفیان! آیا هنوز وقت آن نشده که بدانی معبودی جز خدای یگانه نیست؟!» پیامبر جمله‌ای را گفت که شیرین‌ترین آرزوها را برای ابوسفیان به صورت زنده‌ترین واقعیات زندگی درآورد. آرزوی ورود محترمانه به مدینه و حضور در حاشیه و یا اگر شده در متن قدرتی که می‌رود یک افتخار جاویدان برای عرب در تاریخ به وجود آورد. ابوسفیان گفت: «پدرم و مادرم به فدایت، چقدر کریمی و چقدر نسبت به بستگان مهربانی. من فکر می‌کنم اگر جز خدای یگانه معبودی وجود داشت حتماً برای من کاری انجام داده بود.» در حقیقت همه کوشش‌های ابوسفیان برای نجات بت‌پرستی از گرداب نابودی، بی‌ثمر مانده بود. بت‌ها حتی درخواست فداکارانه ابوسفیان را بی‌پاسخ گذاشته بودند، هنگامی که او در پایان جنگ احد بر بلندای کوه ایستاد و فریاد کشید: «أَعْلُ هُبَل، أَعْلُ هُبَل! هبل در پاسخ به او حتی نتوانست بیفتد. هبل اگر می‌توانست منشأ اثری باشد اینک ابوسفیان در شرایط دیگری قرار داشت.

صدای پیامبر دوباره سکوت خیمه را شکست: «آیا هنوز وقت آن نرسیده که بدانی من رسول خدایم؟» ابوسفیان مجدداً از گذشت و بزرگواری پیامبر ستایش کرد، ولی با لحن شیطنت‌آمیزی گفت: «به خدا هنوز در قلب من در این باره چیزی وجود دارد.» عباس که شاهد این گفتگوها بود، کلامش را برید و گفت: «تا گردنت را نزده‌اند، مسلمان شو! و به یگانگی خدا و رسالت پیامبر گواهی بده!» اگرچه ابوسفیان سوداگری

زبردست بود و همیشه حق چانه‌زنی را برای خود محفوظ می‌داشت، ولی با هشدار عباس به خود آمد. او در شرایط چانه‌زنی قرار نداشت و ناگزیر شهادتین را گفت.

از لحظه‌ای که ابوسفیان شهادتین را گفت، کفر با تمام قامت لباس اسلام را پوشید و تاریخ بشر از عصر جنگ توحید و شرک، وارد عصر نزاع توحید و نفاق شد.

عباس که جان ابوسفیان و قریش را نجات داده بود. تلاش کرد تا امتیاز جدیدی برای او به دست آورد و روی به پیامبر کرد و گفت: «یا رسول الله! ابوسفیان مرد جاه‌طلبی است، برای او امتیازی قائل شوید.» پیامبر گفت: «هر کس به خانه ابوسفیان رود، در امان است. هر کس در خانه‌اش را ببندد و در خانه خود بماند در امان است و هر کس به مسجد الحرام پناه برد، در امان است.»

بدین ترتیب پیامبر بدون آن که عملاً امتیاز قابل توجهی به ابوسفیان بدهد، به درخواست عباس پاسخ محبت‌آمیزی داد، زیرا در حقیقت پیامبر خانه‌های مردم و خانه خدا را محل امن نامیده بود تا هیچ سرباز مسلمان به طور عدوانی وارد این حریم‌ها نشود.

ابوسفیان برخاست که برود. در آن لحظه در مقابل پیامبر نشستن برای او کار دشوار و طاقت‌فرسایی بود. پیامبر که می‌دانست ابوسفیان نه در برابر خدا، بلکه در برابر قدرت اسلام سر تسلیم فرود آورده است، به عباس گفت: «او را در دامنه کوه، در نقطه مشرف بر این تنگه نگه‌دار تا هنگام عبور سپاه اسلام، آن را مشاهده کند.» عباس ابوسفیان را با خود به دماغه کوه، در نقطه‌ای که مشرف به دره‌ای بود که از میان آن سپاه مانند یک رودخانه به سوی مکه جریان پیدا کرده بود، برد. ابوسفیان با تعجب صفوف سپاه را می‌نگریست و از عباس درباره هر گروه از آنها سؤال می‌کرد و عباس پاسخ می‌داد:

- اینها کیستند؟

- بنی سلیم‌اند

- آنها کیستند؟

- مزینه‌اند

- اینها...

و نام هر گروه را که می‌شنید زیر لب می‌گفت: «مرا با اینها چه کار؟!»

ناگهان ابوسفیان یک گروه زره‌پوش مسلح را در برابر خود دید که غرق در اسلحه و آهن بودند و جز حدقه چشم‌هایشان هیچ نقطه‌ای از پیکرشان به چشم نمی‌خورد. خود و زره و شمشیر آهنین آنها در زیر تابش آفتاب از دور به سبزی می‌زد و از این روی به آنها کتیبه خضراء یا لشکر سبز می‌گفتند. ابوسفیان با

تعجب پرسید: «اینها... اینها کیستند؟!» عباس پاسخ داد: «مهاجران و انصار رسول خدا‌یند و رسول خدا در میان اینهاست؟» مهاجران! همان‌ها که از زیر شکنجهٔ ابوسفیان و یارانش گریخته بودند! و انصار! همان جوانانی که مخفیانه به پیامبر ایمان آورده بودند!

همراه مهاجران و انصار گروهی از زنان مسلمان نیز حضور داشتند و فاطمه، دختر پیامبر و همسر علی در میان آنها بود. ابوسفیان بی‌اختیار گفت: «هیچ‌کس نمی‌تواند در مقابل این سپاه مقاومت کند! به خدا ای ابالفضل! سلطنت برادرزاده‌ات خیلی عظمت پیدا کرده است!» عباس گفت: «این نبوت است!» ابوسفیان پاسخ داد: «خوب است!» عباس گفت: «اگر می‌خواهی به مکه بروی، برو!» و ابوسفیان از دماغهٔ کوه پایین آمد و به سوی مکه حرکت کرد. از این لحظه دیگر ابوسفیان از تردید نجات پیدا کرده بود. تردیدی که بخصوص به دنبال جنگ خندق گرفتار آن شده بود. تردید بین تسلیم در مقابل اسلام به امید حضور درآیندهٔ آن و یا ادامهٔ مقاومت در برابر پیامبر. او تسلیم شد. چون دیگر مقاومت امکان نداشت. او تسلیم شد تا شاید روزی اسلام را تسلیم خود کند و به گمان خود سلطنتی را که بنی‌هاشم به‌دست آورده بودند، از دودمان آنها بریابد و به‌دست دودمان خود بسپارد. او از این لحظه نقش خود را بی‌تردید و بدون هیچ‌گونه اشتباهی به خوبی ایفا کرد.

ابوسفیان وارد مکه شد و در نقطه‌ای که همه صدای او را بشنوند، ایستاد و فریاد کشید: «این محمد است! این محمد است که با سپاهی گران آمده است! هیچ‌کس نمی‌تواند در مقابل این سپاه مقاومت کند! هیچ یک از شما توان مقاومت در برابر او را ندارید! هرکس به خانهٔ من پناه آورد، در امان خواهد بود» معاویهٔ جوان که برادر و دایی و پدربزرگش را در جنگ با مسلمانان از دست داده بود، به موضع سازشکارانه ابوسفیان معترض بود و مادرش هند، همسر ابوسفیان و مخترع جواهرات خون‌آلود، در حالی که چنگ بر موهای صورت شوهرش انداخته بود، فریاد می‌کشید: «این خیک بی‌خاصیت را بکشید!» و ابوسفیان فریاد می‌زد: «این زن شما را فریب ندهد! شما توانایی مقابله با سپاهی را که به سوی مکه سرازیر است، ندارید!» مردم به ابوسفیان گفتند: «همهٔ شهر که در خانهٔ تو جا نمی‌شوند.» ابوسفیان پاسخ داد: «هرکس به خانهٔ خود پناه ببرد و در خانهٔ خود را ببندد و یا هرکس به مسجدالحرام پناه ببرد نیز در امان است.» یک گروه از قریش به رهبری عکرمهٔ بن ابی‌جهل، صفوان بن امیه و سهیل بن عمرو دست به مقاومت مذبحخانه زدند، ولی تیر تدبیر پیامبر کاملاً به هدف خورده بود، مکه با کمترین خونریزی ممکن تسلیم شد.

سپاه اسلام که در مسیر خود از مَرّالظهران به مکه به **ذی طوی** رسید، پیامبر دستور توقف سپاه را داد و سوار بر پشت مرکب، سجدهٔ شکر به جای آورد و آن‌گاه سپاه را به پنج بخش تقسیم کرد. هر بخش تقریباً

به استعداد یک تیپ بود. یک بخش از سپاه به فرماندهی زبیر بن عوام مأمور شد تا از کناره کوه کدی واقع در جنوب مکه وارد شهر شود و بخش دوم به فرماندهی خالد بن ولید از منطقه لیط واقع در جنوب مکه خود را به شهر رساند. بخش سوم به فرماندهی ابو عبیده جراح مستقیماً از مسیر مزالظهران به طرف مکه پیش رفت. بخش چهارم به فرماندهی سعد بن عباده شهر را دور زد تا از بالای شهر وارد آن شود، و بخش پنجم که پیامبر را در میان گرفته بود از ناحیه اذخر به سوی شهر حرکت کرد. پیامبر گفت: «هیچ کس را نکشید، مگر کسی که به جنگ با سپاه اسلام برخیزد.» در حقیقت پیامبر تنها اجازه دفاع را به سربازان اسلام داد. ولی سعد بن عباده که از انصار بود، در حال حرکت به سوی دروازه مکه گفت: «امروز، روز جنگ است» و یک مهاجر صدای او را شنید و به پیامبر گفت: «ببینید سعد چه می گوید. ما می ترسیم او به قریش حمله کند.» پیامبر به علی گفت که پرچم را از دست سعد بگیرد و سپاهیان را هدایت کند تا مسالمت آمیز وارد شهر شوند. بدین ترتیب در حالی که پرچم توحید بر دوش فرماندهان مهاجر بود، سپاه اسلام وارد مکه شد.

گروه مقاومت عکرمه بن ابی جهل در پناه کوه خندمه در مقابل بخشی از سپاه که تحت فرمان خالد بن ولید بود، به زد و خورد پرداخت. خالد بدون تردید با آنها برخورد کرد و مقاومت آنها را در هم شکست و این گروه با دوازده یا سیزده نفر تلفات منهدم شد و سه نفر از مسلمانان نیز به شهادت رسیدند.

با وجود امان عمومی که به تمام مردم شهر مکه داده شده بود، پیامبر چند نفر را به نام مشخص کرد و دستور اعدام آنها را داد، ولیکن برخی از اینها نیز توانستند از پیامبر امان بگیرند و نجات یابند.

یکی از آنان عبدالله بن سعد برادر رضاعی عثمان بود. عبدالله بن سعد مسلمان شده بود و کاتب وحی بود، ولی پس از چندی مرتد شد و به قریش پیوست. پیامبر در مورد او و آن چند نفر دیگر گفته بود: «آنها را بکشید، حتی اگر خود را به پرده خانه خدا آویخته باشند.» با همه اینها عثمان او را در پناه خود گرفت و همراه خود پیش پیامبر آورد و درخواست عفو برای او کرد. پیامبر برای مدتی سکوت کرد تا شاید در این فاصله کسی حکم خدا را درباره او اجرا کند و پس از یک سکوت طولانی، او را عفو نمود.

همین عبدالله بن سعد در زمان عمر به امارت رسید و در عصر عثمان نیز یکی از فرمانروایان کشور اسلام بود. یکی دیگر از کسانی که خون او مباح شده بود، عکرمه بن ابی جهل بود. عکرمه از مکه به یمن گریخت، ولی همسرش که ماند و مسلمان شد، از پیامبر برای او امان گرفت و او برگشت و اظهار اسلام کرد و مسلمان شد. صفوان بن امیه نیز به جدّه گریخت و با وساطت عمیر بن وهب امان یافت و برگشت. بدین ترتیب مکه در برابر اسلام سر فرود آورد و آرام شد.

بلال در شهری که در آن به جرم خداپرستی شکنجه شده بود، اینک با افتخار گام برمی‌داشت و عمار توانست پس از سال‌ها دوری از وطن، مزار مادر شهیدش را زیارت کند و به روح او درود فرستد. این دو سرباز فداکار مدینه‌النبی هرگز نمی‌دانستند که از نخستین قربانیان آن نیز خواهند بود.

پیامبر وارد مسجدالحرام شد و کعبه را سواره طواف کرد و وارد کعبه شد و دو بت را که به صورت کبوتر ساخته بودند، شکست و روی به مردمی که گرداگرد کعبه جمع شده بودند، ایستاد و گفت: «معبودی جز خدای یکتا وجود ندارد. او که بی‌شریک و بی‌همتا است. وعده او راست و صدق است که بنده خود را یاری نمود و همه احزاب را منهدم ساخت. آگاه باشید تمام مفاخری که در عصر جاهلیت به آنها مباهات می‌کردید و تمام خون‌هایی که نسبت به یکدیگر ادعا می‌کنید و در پی جویی انتقام آنها با یکدیگر می‌جنگید و اموالی که نسبت به یکدیگر ادعا می‌کنید، زیر پای من قرار دارد. مگر خدمتگزاری خانه کعبه و سقاییت حجاج بیت‌الله الحرام. آگاه باشید! قتلی که به خطای شبیه به عمد رخ دهد، خونبهای آن تشدید می‌شود. ای گروه قریش! خداوند نخوت را، برتری جویی را و مباهات به پدران را از میان برد. همه مردم از آدم‌اند و آدم نیز از خاک است» و سپس این آیه را خواند: «ای مردم! ما شما را از یک مرد و زن آفریده‌ایم و شما را گروه، گروه قرار داده‌ایم تا یکدیگر را بشناسید. پس همانا گرامی‌ترین شما در پیشگاه خداوند، پرهیزکارترین شما است»<sup>۱</sup>

پیامبر برای لحظاتی سکوت کرد و آن گاه گفت: «انتظار دارید درباره شما چه حکم کنم؟ و چگونه با شما رفتار کنم؟» در لحظاتی که پیامبر سخن می‌گفت، تاریخ سیزده سال شکنجه روحی و جسمی پیامبر و یارانش و بنی‌هاشم به دست قریش در مقابل چشم مردم بود. خاطره شماتت‌ها، شکنجه‌ها، اسارت‌ها و شهادت‌ها، خاطره سه سال گرسنگی بنی‌هاشم در شعب ابی‌طالب و صدای ناله کودکان گرسنه‌ای که از سراسر شعب برمی‌خاست، خاطره جوانان و بردگان مسلمانی که زیر تازیانه آفتاب، تازیانه می‌خوردند و قریش آنها را بر صخره‌های گدازان می‌خوابانند و بر روی سینه آنها سنگ‌های سنگین می‌گذاشتند. هنوز صدای ناله سمیه در گوش مکه می‌پیچید و هنوز فریاد بلال که در زیر شکنجه آحد آحد می‌گفت، در گوش مکه طنین انداز بود.

سکوت همه جا را فرا گرفته بود. فاطمه که در میان زنان مهاجر ایستاده بود، پدرش را می‌نگریست و قلبش در اوج شادمانی از این لحظه پرشکوه تاریخی به شدت می‌تپید و به گرمی می‌زد. فاطمه قامت

۱. يَا أَيُّهَا النَّاسُ، إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَىٰ وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلًا لِتَعَارَفُوا، إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ اتَّقِيكُمْ.

خدیجه را به صورت هاله‌ای آسمانی در افق اندیشه خود می‌دید که مهربان و آرام و صمیمی به پیروزی رسول‌الله لبخند می‌زند. علی در نزدیکی پیامبر ایستاده بود. هیچ کس سخن نمی‌گفت. زمان نیز زمینگیر شده بود. لحظات در سکوتی معنی‌دار محو می‌شدند... ناگهان صدای همه‌همه از میان جمعیت بلند شد و کم‌کم این همه‌همه حالت یک زمزمه را به خود گرفت و به تدریج این زمزمه رنگ یک استغاثه را یافت و استغاثه به یک کلمه منتهی شد که می‌گفت: «محمد! ما را بخش!» پیامبر روی به جمعیت کرد؛ جمعیتی که بنابر عرف جنگ‌های آن دوران همه برده سپاه غالب بودند و می‌شد همه آنها را کشت و یا در بازار برده‌فروش‌ها فروخت، ولی پیامبر گفت: «بروید! شما همگی آزادید!» صدای شادی از جمعیت برخاست. چشم‌ها از شادمانی برق می‌زد. پیامبر در کعبه مثل ابراهیم قدم برمی‌داشت و مثل اسماعیل سخن می‌گفت. نگاه پیامبر در و دیوار کعبه را مرور می‌کرد. وقت آن بود که همه نشانه‌های جاهلیت عربی از خانه رسالت ابراهیمی زدوده شود و خانه خدا دوباره خانه خدا شود؛ خانه خدا و مردم! آنچنان که ابراهیم و اسماعیل و هاجر ساخته بودند و پرداخته بودند و خواسته بودند. بت‌های کعبه یکی پس از دیگری شکسته شدند. از لام بدور ریخته شدند. صورت‌هایی که به در و دیوار کعبه نقاشی شده بود، همه پاک شدند. بلال از دیوار کعبه بالا رفت و بر بام کعبه ایستاد و فریاد کشید: «الله اکبر»

چقدر این صدا دوست داشتنی بود! چقدر زهرا این صدا را دوست می‌داشت! این صدا آینه تمام‌نمای سال‌ها مبارزه و مقاومت مسلمانان انقلابی بود که به یک پیروزی تاریخی منتهی شده بود. همان حنجره‌ای که زیر شکنجه به جای هبل، آحد می‌گفت، اینک در حالی که بر روی زمین لاشه شکسته بت‌ها فرو ریخته بود، او بر فراز کعبه اذان می‌گفت. صدای بلال برای همه آشنا بود. این صدا که با خون و تازیانه پیوند خورده بود، مظهر آزادی همه برده‌هایی بود که اسلام به نفع آنها و برای نجات آنها موضع گرفته بود. بلال لحظه‌ای سکوت کرد. مثل این که چیزی شبیه یک بغض در گلویش مانده بود. نگاهش را به افق دور دوخت و مجدداً فریاد کشید: «الله اکبر» مهاجران و انصار زیر لب تکرار می‌کردند: «الله اکبر» با هر کلمه که از دهان بلال خارج می‌شد، یک قطره اشک از چشم آرمان فاطمه بر روی گونه ایمانش می‌چکید و بر دامان صبرش می‌ریخت و زیر لب می‌گفت: «الله اکبر»

یک لحظه نگاه فاطمه به نگاه علی گره خورد و بی‌حرکت ماند. قلبش به شدت تپید: «اگر ابوطالب نیست و اگر خدیجه نیست، من و علی هستیم تا هر چه داریم را در راه پیام و پیامبر نثار کنیم» و بعد اندیشه‌ای مانند یک صاعقه صحرای افکارش را روشن کرد و به آتش کشید و خاموش شد: «ای کاش خدیجه زنده بود!» بلال نفسش را در سینه حبس کرد و آن‌گاه به یاد همه برده‌ها و همه انسان‌های تحت



ستم و به شوق رهایی هر که از هر چه نامردمی است و به یاد تاریخ نبرد حق و باطل، فریادش را در آسمان مکه رها کرد: «اشهد ان محمداً رسول الله!» انصار و مهاجران زیر لب این جمله را تکرار می‌کردند، در حالی که ابوسفیان افسرده و مضطرب و هیجانزده تکیه به دیوار کعبه داده بود و با خود می‌اندیشید: «سلطنت جدید با شعار آزادی برده‌ها؟! چگونه این حکومت پیش خواهد رفت؟! بلال دوباره تکرار کرد: «اشهد ان محمداً رسول الله»

هاله‌ای از افتخار و غرور سیمای مهاجران را فراگرفته بود. این پیروزی در رؤیای هیچ مهاجری نمی‌گنجید. خالد بن ولید و عمرو بن عاص اینک اطمینان پیدا کرده بودند که بموقع سوار قطار انقلاب شده‌اند. شمشیر خالد در دستش و تدبیر عمرو در نگاهش، هر دو می‌درخشیدند.

عتاب بن امیه که در کنار کعبه نزدیک ابوسفیان نشسته بود، روی به حارث بن هشام کرد و با کنایه گفت:

«خدا به پدرم رحم کرد که پیش از آن که این صدا - صدای بلال - را بشنود او را از این جهان برد.» حارث زیر لب زمزمه کرد: «اگر می‌دانستم که او برآستی پیامبر خداست از او پیروی می‌کردم.» و ابوسفیان گفت: «من هیچ حرفی نمی‌زنم. می‌ترسم این ریگ‌ها سخن مرا به گوش محمد برسانند!» ابوسفیان می‌آموخت که رازدار باشد و با آینده‌نگری کار کند. رازداری و کار تشکیلاتی دو آموزه بزرگ ابوسفیان برای حزب اموی بود و این دو آموزه این حزب را به پیروزی نهایی رساند.

به دنبال شکستن بت‌ها در داخل خانه خدا، دستور تخریب بتکده‌هایی که در اطراف مکه وجود داشت، صادر شد؛ از آن جمله بتکده عزی در نخله بود که به دست خالد بن ولید ویران شد. یک بت پرست بت **ضمار** را به آتش کشید و سپس پیش پیامبر آمد و ایمان آورد. عباس بن مرداس پیش از آن که امکان پیدا کند که به حضور پیامبر برسد، ضمار را سوزاند. کلیددار بتکده عزی که شنیده بود خالد بن ولید برای ویران کردن بتکده می‌آید، شمشیری به دیوار بتکده آویخت و به عزی گفت: «برخیز و از خودت در مقابل تهاجم خالد دفاع کن. این شمشیر و این تو» و خود به بالای کوه گریخت. وقتی که بتکده ویران می‌شد، هیچ فریاد استغاثه‌ای از عزی که برای سال‌های سال قریش را به گرد خود جمع کرده بود، برنخاست. سایر بتکده‌ها نیز یکی پس از دیگری ویران شدند و نهادهای عینی نظام ارزشی کهن فروریخت.

\*\*\*

انهدام بت پرستی در مکه تأثیر دوگانه‌ای بر قبایل اطراف مکه داشت. برخی از این قبایل تسلیم شدند و داوطلبانه اسلام آوردند و برخی دیگر تصمیم به جنگ با مسلمانان گرفتند. احتمالاً برخوردهای ناشایست

برخی از نومسلمانان نظیر خالد بن ولید - از نوع برخوردار خونینی که با قبیله بنی جذیمه کرد و در جای خود به آن خواهیم پرداخت - در افزایش برخی از مقاومت‌های مسلحانه بی تأثیر نبوده است.

از جمله قبایلی که تصمیم به جنگ با سپاه اسلام گرفتند، قبیله **هوازن** به ریاست مالک بن عوف نضری بود. قبیله هوازن را گروهی از بنی هلال نیز همراهی می‌کردند.

وقتی اخبار تحرکات قبیله هوازن به پیامبر رسید، پیامبر عبدالله بن ابی حذر را برای کسب اخبار موثق به میان هوازن فرستاد. عبدالله به صورت ناشناس وارد منطقه هوازن شد و از تحرکات هوازن و تصمیمات مالک ابن عوف اطلاعات دست اولی به دست آورد و به اردوگاه برگشت و گزارش خود را ارائه کرد. اظهارات عبدالله از سوی عمر رد شد. عمر در حضور پیامبر عبدالله را متهم به ارائه گزارش خلاف واقع کرد و متقابلاً عبدالله در دفاع از خود گفت: «من تنها کسی نیستم که تو او را تکذیب می‌کنی، پیش از این کسی که بهتر از من است را نیز تکذیب کرده‌ای و او را دروغگو پنداشته‌ای.» عبدالله دست روی نقطه دردناک زندگی عمر گذاشته بود و به منازعات او با پیامبر، پیش از آن که اسلام بیاورد، اشاره می‌کرد. عکس‌العمل عبدالله دور از انتظار عمر بود. شاید عمر انتظار نداشت کسی مانند او به سختی موضعگیری کند و در مقابل او بایستد، از این رو به پیامبر شکایت کرد و گفت: «می‌بینی یا رسول الله که این مرد چگونه به من اهانت می‌کند؟» و پیامبر دلجویانه پاسخ داد: «عمر! تو گمراه بودی و خدا تو را هدایت کرد.»

\*\*\*

جامعه اسلامی، در صدر اسلام، جامعه فرشته‌ها نبود و مانند همه جوامع انسانی در برگیرنده ویژگی‌های تاریک و روشن زندگی انسانی بود و ناهموازی‌ها و پیچیدگی‌های روح انسانی را به نمایش می‌گذاشت. برخوردی که بین عبدالله و عمر رخ داد یک حادثه ساده و طبیعی بود که در جوامع انسانی اتفاق می‌افتد و تا حدود زیادی غیرقابل اجتناب است، ولی به هر تقدیر، هر چه قلمرو اسلام گسترده‌تر می‌شد، زمینه‌های مساعد برای رشد ناهمدلی‌ها، دسته‌بندی‌ها و گرایش‌های متنوع و متنافر سیاسی و اجتماعی گسترده‌تر می‌گردید. اینک اسلام بخش قابل توجهی از شبه جزیره را فراگرفته بود، ولی این کمیت بزرگ فاقد کیفیتی بود که بدان احتیاج داشت، عدم ثبات معنوی، سیاسی و امنیتی موجودیت این جامعه نوین را تهدید می‌کرد و انسجام درونی این جامعه، بزرگ‌ترین دلمشغولی پیامبر بود. انسجامی که قاعدتاً می‌بایست بر اساس درست‌ترین فهم از قرآن شکل می‌گرفت و استوار می‌شد.

سپاه اسلام برای دفاع در مقابل تهاجم هوازن از مکه خارج شد. تعداد نفرات این سپاه دوازده هزار نفر گزارش شده که دو هزار نفر آنان از مردم مکه بودند که در جریان فتح مکه به مسلمانان پیوسته بودند.

سپاه اسلام به سوی منطقه حنین حرکت می‌کرد. در طول راه سپاهیان که بخش قابل توجهی از آنان را نومسلمانان تشکیل می‌دادند، به درخت سدر سرسبزی برخورد کردند و برخی از آنان نظیر حارث بن مالک به پیامبر گفتند: «یا رسول الله همانطور که قریش درخت مقدس و نظرکرده ذات انواط را داشتند و هر ساله یک روز در کنار آن جمع می‌شدند و سلاح خود را بر شاخ و برگ آن می‌آویختند و در پای آن قربانی می‌کردند، این درخت را به عنوان ذات انواط ما تعیین کن!» پیامبر با تعجب و تأسف گفت: «الله اکبر! به حق خداوند که جان محمد به دست اوست، شما نیز همان سخن را به من گفتید که قوم موسی گفتند. آنها به موسی گفتند برای ما هم خدایی بساز چنان که اینان نیز خدایانی دارند و موسی گفت: شما مردمی جهالت پیشه‌اید» و اضافه نمود: «براستی که اینها سنت‌های گذشتگان است و شما نیز به سنت پیشینیان می‌روید!»

\*\*\*

سپاه اسلام تمام طول شب را راه پیمود و در نزدیکی‌های صبح وارد دره‌ای شد که در ارتفاعات مشرف بر آن نفرات هوازن کمین کرده بودند.

ناگهان مسلمانان از همه سو هدف حملات مردان هوازن قرار گرفتند. آنها که برای زندگی به جمع مسلمانان پیوسته بودند، حالا برای آن که زنده بمانند، می‌گریختند و با گریز خود باعث پراکندگی بیشتر سپاه می‌شدند.

آرایش نیروهای اسلام به هم خورد و هر گروه از سپاه به سویی گریخت. پیامبر خود را به سینه راست دره رسانید و فریاد زد: «مردم! به سوی من بیایید! منم پیامبر خدا! منم محمد بن عبدالله!» ولی در گرمای گرم فرود سنگ و فرار سپاه کسی به صدای پیامبر توجه نمی‌کرد. صدای شیون شتران رم کرده و شیهه اسبان زخم خورده و فریاد فراریانی که با تمام توان خود می‌گریختند، در کنار صدای چک‌چک شمشیرهای کسانی که ایستاده بودند و مقاومت می‌کردند، صحنه هولناکی را به وجود آورده بود. در اطراف پیامبر علی بن ابیطالب، عباس بن عبدالمطلب، ابوبکر، ابن حارث و پسرش جعفر، عمر بن خطاب، فضل بن عباس، ربیع بن حارث، اسامه بن زید و ایمن بن عبید به چشم می‌خوردند. ابوسفیان که خود را کنار کشیده و فرار لشکریان را می‌نگریست، گفت: «اینها تا سواحل دریای سرخ عقب‌نشینی خواهند کرد!» و کلد بن حنبل گفت: «امروز سحر و جادو باطل شد» و صفوان بن امیه که هنوز مسلمان نشده بود، پاسخ داد: «دندان‌هایت در دهانت بریزد! مردی از قریش سرپرست ما باشد بهتر از آن است که هوازن ما را سرپرستی کنند.»

شیبه بن عثمان ابن ابی‌طلحه که پدرش را در جنگ احد - در نبرد با اسلام - از دست داده بود و اینک

خودش در کنار سایر مردان مکه به همراه سپاه اسلام تا حنین آمده بود، می‌گوید: «با خودم گفتم هم اکنون انتقام خون پدرم را از محمد می‌گیرم و با همین نیت اطراف پیامبر چرخ می‌زدم، ولی چیزی جلو من را گرفت و دانستم به او دسترسی نیست.»

ابوسفیان‌ها، کلدۀ بن حنبل‌ها، شیبۀ بن عثمان‌ها مردانی بودند که به تدریج در درون مدینة‌النبی، مدینة تازه‌ای را به وجود می‌آوردند، مدینة‌ای که مانند مدینة‌النبی شعارش لا اله الا الله و محمد رسول الله بود، ولی مدینة‌النبی نبود.

عباس بن عبدالمطلب، صدای رسایی داشت. پیامبر به او گفت: «بگو ای انصار! ای کسانی که زیر درخت با پیامبر بیعت کردید!» فریاد عباس در دره پیچید که انصار را صدا می‌زد و بیعت‌کنندگان زیر درخت را به کمک می‌طلبید!

صدای عباس برای کسانی که در عقبه در آن شب تاریخی، با پیامبر بیعت کردند، آشنا بود. آن شب عباس به انصار گفت: «اگر نمی‌توانید او را در برابر دشمنانش محافظت کنید و چون به نزد شما آمد، او را تسلیم دشمن خواهید کرد، او را به حال خود بگذارید، زیرا که ما آنچنان که تاکنون از او دفاع کرده‌ایم، در آینده نیز از او دفاع خواهیم کرد» و انصار روی به پیامبر کردند و، گفتند: «هر عهده‌ی که می‌خواهی از ما بگیر» و پیامبر گفت «آنچنان که از زن و فرزند خود دفاع می‌کنید، از من دفاع کنید» و اینک پیامبر در میان دشمنانش بود و عباس در کنار او فریاد می‌زد و انصار را به کمک می‌طلبید. صدای «لبیک! لبیک!» انصار از گوشه و کنار دره بلند شد. آنها در حالی که یک پارچه آتش بودند، شمشیر در دست از اطراف دره راه خود را به سوی پیامبر می‌گشودند و پیش می‌آمدند و فریاد می‌کشیدند: «یا لالانصار! یا لالانصار!».

مرد پیشتاز و پرچمدار هوازن، که شجاعت تحسین برانگیزی از خود نشان داده بود، سوار بر شتری سرخ مو در حالی که پرچم سیاه هوازن را بر نیزه‌اش آویخته بود، به جناحین سپاه در هم شکسته مسلمانان حمله می‌کرد و پیش می‌آمد و نومسلمانان مانند مور و ملخ از فراروی او می‌گریختند. علی از پشت سر با شمشیر پای شتر او را قطع کرد و شتر از پشت به زمین نشست و یک مرد از انصار از فرصت استفاده کرد و با شمشیر ساق پای او را قطع کرد و او به زمین افتاد و پیکرش آماج شمشیر انصار شد.

هنوز منتهزمین سپاه اسلام در حال فرار بودند که انصار و مهاجران اولیه، گروهی از هوازن را اسیر کردند. جنگ به شدت ادامه داشت. پیامبر به اطراف خود نگاه کرد. سفیان بن حارث بن عبدالمطلب، پشت زین مرکب او را با دست گرفته بود. پیامبر گفت «تو کیستی؟» که پاسخ داد: «سفیان بن حارث» و خودش را معرفی کرد. ام‌سلیم دختر ملحان همراه شوهرش به میدان جنگ آمده بود و در کنار پیامبر سوار بر

مرکبش ایستاده بود و انگشتانش را در بینی شتر کرده و آن را محکم نگه داشته بود و با دست دیگرش خنجری را در پنجه می‌فشرد. او حامله بود و پسرش عبدالله را در شکم داشت. نگاه پیامبر به او افتاد و گفت: «ام‌سلیم هستی؟» گفت: «آری! پدرم و مادرم فدای تو باد» و ادامه داد: «همان‌طور که دشمنان تو را باید کشت، من می‌خواهم این مردمی را که تو را رها کردند و فرار کردند، به قتل برسانم. اینها نیز شایسته مرگ‌اند» پیامبر گفت: «ام‌سلیم! خدا کافی است.»

ابوظلحه که در همان‌جا حاضر بود، به ام‌سلیم گفت: «این خنجر که در دست داری چیست؟» پاسخ داد: این خنجر را در دست گرفته‌ام تا اگر مورد حمله قرار گرفتم و یا مشرکی به من نزدیک شد، با آن شکمش را پاره کنم!» ابوظلحه به پیامبر گفت: «یا رسول‌الله ببینید ام‌سلیم چه می‌گوید؟!»

به تدریج وضع تغییر کرد و شرایط جنگ عوض شد. مقاومت فداکارانه مسلمانان نخستین که عموماً از انصار و مهاجران اولیه بودند، ثمر داد. تعداد قابل توجهی از نفرات هوازن و قبایل هم‌بیمان آنها از پای درآمدند و جسد آنها در میان دره در بین سنگ‌ها و صخره‌ها بر جای ماند و بقیه نفرات آنها پا به فرار گذاشتند. فراریان به سه دسته تقسیم شدند و هر دسته به سویی می‌گریختند. یک دسته به سوی طائف، یک دسته به سوی اوطاس و یک دسته به سوی نخله.

سپاهیان اسلام فراریان‌گریز پا را تعقیب می‌کردند. ابو‌عامر اشعری تا اوطاس تاخت که با بقایای هوازن درگیر شود و در همین درگیری از پای درآمد و به شهادت رسید و پس از او برادرش ابو‌موسی پرچم را به دست گرفت. زبیر بن عوام فراریانی را که به سوی طائف می‌گریختند، تعقیب کرد و در یک منطقه کوهستانی با آنها درگیر شد. مقاومت فراریان در مقابل زبیر بن عوام و هم‌زمانش در هم شکسته شد و آنها به طائف گریختند و در قلعه‌های خود موضع گرفتند.

اگر چه پیامبر به فرماندهان سپاه دستور داده بود که به زنان، کودکان و بردگان ضعیف حمله نکنند، ولی خالد بن ولید عملاً این دستور را ندیده گرفت و زنی از هوازن را کشت. از گوشه و کنار میدان‌های جنگ اسرای هوازن جمع‌آوری می‌شدند و در میان آنها شیما خواهر رضاعی پیامبر قرار داشت. شیما، پیامبر را به یاد دوران کودکی‌اش انداخت. پیامبر ردای خود را زیر پای شیما گسترد و او را مخیر ساخت که اگر می‌خواهد در کنار او بماند و اگر نه به قبیله خود برگردد. شیما برگشت.

پس از سرکوب بقایای هوازن در حنین، سپاه اسلام به سوی طائف حرکت کرد و در راه طائف از قرن، ملیح و بجره‌الرهاغ گذشت و پس از عبور از لیئه و تخریب قلعه مالک بن عوف از ضیق‌گذشت و در نزدیکی قلعه‌های طائف اردو زد. اردوگاه در تیررس تیراندازان طائف بود که از فراز قلعه‌ها سپاهیان اسلام

را هدف می‌گرفتند و از پای درمی‌آوردند. در جریان این تیراندازی‌ها چند نفر از مسلمانان به شهادت رسیدند و در نتیجه اجباراً محل اردوگاه تغییر پیدا کرد.

محاصره قلعه‌های طائف هفده روز طول کشید و در طول این مدت زد و خوردهای خونینی بین طرفین جنگ درگرفت. در این عملیات برای اولین بار سپاهیان اسلام از منجیق استفاده کردند و متقابلاً مدافعان طائف برای از کار انداختن منجیق‌ها بر روی خدمه آنها پاره‌های گداخته آهن می‌ریختند و آنها را از پای در می‌آوردند.

محاصره طائف اگر چه طول کشید، ولی از مقاومت مدافعان شهر نکاست. در طول این عملیات گروهی از بردگان و کنیزان طائف به حضور پیامبر رسیدند و اسلام آوردند و آزاد شدند و بعدها پس از آن که مردم طائف تسلیم شرایط نوین شبه جزیره شدند و اسلام آوردند، تلاش آنها برای تملک مجدد این بردگان و کنیزان بی‌نتیجه ماند. پیامبر گفت: «اینها آزاد شدگان خداوندند.»

پیامبر پس از هفده روز، از محاصره طائف دست کشید و دستور بازگشت داد. در طول این هفده روز، دوازده نفر از مسلمانان به شهادت رسیدند. سپاه از طائف به سوی **جعرانه** حرکت کرد. در جعرانه بنا به تقاضای قبیله هوازن، پیامبر تمام اسرای آنها را آزاد کرد و اعلام کرد اگر مالک بن عوف مسلمان شود، گذشته از استرداد زن و فرزند و اموالش، صد شتر نیز جایزه خواهد گرفت. مالک بن عوف که به طائف گریخته بود، به شوق پس گرفتن زن و فرزند و دارایی و به‌دست آوردن جایزه شبانه از طائف خارج شد و خود را به پیامبر رساند و اسلام آورد و پیامبر علاوه بر آنچه به او وعده داده بود، جایزه دیگری نیز به او داد و او را امیر مسلمانان قبایل **ثماله**، **سلمه** و **فهم** کرد و مالک به کمک آنها به جنگ قبیله **ثقیف** در طائف رفت و عرصه را بر آنها تنگ ساخت.

استرداد اسرای هوازن گروهی از مسلمانان، به‌ویژه نومسلمانان، را به تکاپو انداخته بود. آنها در بیم بودند که مبادا اموال قبایل مغلوب مسترد شود و به دست آنها چیزی نرسد. آنها شدیداً از پیامبر درخواست می‌کردند که هر چه زودتر غنایم جنگ را تقسیم کند. کسانی که کمتر جنگیده بودند و یا حتی اصلاً نجنگیده بودند، زودتر می‌خواستند به سهم خود برسند و یا حتی سهم بیشتری می‌خواستند. ناگزیر به دستور پیامبر همه غنایم در محل مخصوصی گردآوری شد. نحوه تقسیم غنایم با موقعیت اجتماعی و نقش سیاسی افراد رابطه مستقیم و با میزان ایمان آنها رابطه معکوس داشت، بدین معنی که به آنها که ایمان عمیق به اسلام داشتند و برای خدا جهاد می‌کردند و پرچم یک رسالت الهی را به دوش می‌کشیدند اصلاً چیزی داده نشد، ولی به آنها که ایمان قلبی به اسلام نداشتند و تحت تأثیر شرایط نوین تسلیم شده

بودند و تحبیب قلوب آنها می‌توانست در تغییر رفتار سیاسی‌شان به نفع اسلام تأثیر تعیین‌کننده‌ای داشته باشد، سهم بیشتری داده شد. بدین ترتیب میزان سهام مسلمانان از غنایم یک مدرج را می‌ساخت که در یک سوی آن انصار و بنی‌هاشم و مهاجران اولیه و در دیگر سوی آن ابوسفیان و پسرش معاویه و... قرار می‌گرفتند.

انصار که در نقطه صفر مدرج توزیع غنایم قرار داشتند، عملاً چیزی دریافت نکردند، ولی ابوسفیان، معاویه، حکیم بن حزام، حارث بن حارث کلدی، حارث بن هشام، سهیل بن عمرو، حویطب بن عبدالعزی، علاء بن جاریه، عینیه بن حصن، اقرع بن حابس، مالک بن عوف و صفوان بن امیه هر یک صد شتر گرفتند. در بین دو نقطه صفر و صد مدرج، سهم سایر مسلمانان و نومسلمانان قرار داشت. برای مثال مخرمه بن نوفل، عمیر بن وهب، جمحی، هشام بن عمرو، سعید بن یربوع، عدی بن قیس و... هر کدام سهمی گرفتند که از سهم ابوسفیان و معاویه کمتر بود و سهم آنان با یکدیگر نیز تفاوت می‌کرد.

توزیع نابرابر غنایم اگرچه عادلانه بود، ولی سؤال‌های فراوانی در پی داشت. از دید پیامبر که ناسوت و ملکوت در حضور او عینیت یکسان داشت، ظلم است به کسی که در راه خدا جهاد کرده صد شتر پاداش داد. پاداش او با خداست و چیزی کمتر از رضوان الهی نیست، ولی برای کسانی که تنها پیش پای خود را می‌نگریستند این نحوه توزیع غنایم عادلانه نبود. پیامبر در پاسخ این سؤال که: «شما به عینیه بن حصن و اقرع بن حابس به هر یک صد شتر دادید، ولی به جعیل بن سراقه چیزی نداد؟» گفت: «جعیل بن سراقه بهتر است از یک کره زمین که پر از عینیه بن حصین و اقرع بن حابس باشد، ولی من این کار را کردم که دل‌های آنها را به سوی اسلام جلب کنم و جعیل را بر همان اسلامی که دارد، واگذاشتم.»

یکی از معترضان جدی نحوه تقسیم غنایم ذوالخویصره بود. او به پیامبر گفت: «من امروز تقسیم تو را مشاهده کردم، تو عدالت را رعایت نکردی» عمر برآشفت و گفت: «یا رسول‌الله! او را بکشم؟!» پیامبر گفت: «او را واگذار! بزودی پیروانی پیدا خواهد کرد که مانند تیری که در بدن شکار فرو می‌رود و از دیگر سوی بدن شکار خارج می‌شود، و بر آن اثری از خون و گوشت شکار باقی نمی‌ماند. وارد دین می‌شوند و از آن خارج می‌گردند.»

ذوالخویصره بعدها از سران خوارج گردید و با علی جنگید و در نهر روان جان باخت. نحوه تقسیم غنایم سؤال‌اتی را نیز برای انصار به وجود آورد و برخی با خود گفتند: «پیامبر تا به قوم خود رسید ما را فراموش کرد.» سعد بن عبادی موضوع نگرانی‌های انصار را دلسوزانه و محرمانه با پیامبر در میان گذاشت. پیامبر از او پرسید: «تو چگونه می‌اندیشی؟» سعد پاسخ داد: «من هم از قوم خودم هستم.»

به دنبال این گفتگوها که میان سعد و پیامبر صورت گرفت، پیامبر در اجتماع انصار که در آن تنی چند از مهاجران نیز شرکت داشتند، شرکت کرد و گفت: «ای انصار رسول خدا! این چه حرف‌هایی است که به من می‌رسد؟ و چه گلایه‌هایی است که از من دارید؟ آیا وقتی که من به سوی شما آمدم، گمراه نبودید و خدا شما را هدایت کرد؟ و آیا نیازمند نبودید، خدا شما را بی‌نیاز کرد؟ و یا با یکدیگر در حال جنگ و ستیز نبودید و خدا شما را با هم مهربان و برادر صمیمی کرد؟» لحن پیامبر آنچنان مهربان و صمیمانه بود که با سرانگشت نوازش خود تار پنهانی‌ترین احساسات انصار را به ارتعاش در می‌آورد، و یادآوری‌های او تاریخ نزدیک به یک دهه مبارزات مشترک آنها در کنار پیامبر و در راه اسلام را در مقابل چشمشان مجسم کرد. پاسخ انصار به پیامبر روشن بود: «چرا یا رسول الله، تو راست می‌گویی، اینها فضل و نعمت خداوند بر ما بود.» کبوتر نگاه پیامبر بر شاخه نگاه یکایک انصار می‌نشست و پر می‌زد و بر شاخه دیگری می‌نشست. پیامبر در حالی که با محبت به انصار می‌نگریست، گفت: «شما هم بگویید! بگویید تو نیز هنگامی به سوی ما آمده بودی که دیگران تو را تکذیب کرده بودند و ما تو را تصدیق کردیم و ما هنگامی تو را یاری کردیم که دیگران دست از یاری تو شسته بودند... و تو آواره بودی که ما تو را پناه دادیم و فقیر بودی که ما با تو مواسات کردیم و...» اشک در چشم انصار حلقه زده بود، پیامبر ادامه داد: «آیا به خاطر آنچه از مال دنیا به دیگران دادم تا آنها را نسبت به اسلام دلگرم کنم از من رنجیده‌اید، در حالی که من شما را به اسلامی که دارید واگذاشته‌ام؟!... آیا نمی‌خواهید دیگران با شتر و گوسفند از این‌جا بروند و شما رسول خدا را با خود ببرید؟ سوگند به خداوند که اگر موضوع هجرت نبود، من خود یکی از انصار بودم. اگر مردم به راهی بروند و انصار به راه دیگر، من راه انصار را پیش می‌گیرم» و آن‌گاه روی به آسمان کرد و گفت: «خداوند! انصار را و فرزندان انصار را و فرزندان فرزندان انصار را رحمت کن!» کاروان قطرات اشک از دیدگان انصار به سوی دامانشان در حرکت بود و آنها صمیمانه می‌گفتند: «آری! ما خشنودیم که رسول خدا سهم ماست» و کاروان ابوسفیان به سوی مکه می‌رفت.

آنچه از غنایم باقی مانده بود و هنوز تقسیم نشده بود در **مجنه** در نزدیکی **مرالظهران** گردآوری شد تا در فرصت مناسب تقسیم شود. پیامبر از **جفرانه** احرام بست تا برای حج عمره وارد مکه شود. این لحظات زیباترین لحظات عمر زهرا بود. او در این لحظات زیبا - که هرگز از خاطر زهرا فراموش نشد - پیام و پیامبر را در اوج افتخار و پیروزی در کنار خود داشت، در حالی که تکیه به بازوی عشق و ایمان علی داده بود. پیامبر عتاب بن اسید را به فرمانداری مکه منصوب کرد و معاذ بن جبل را نیز به عنوان معلم احکام و قرآن در مکه تعیین نمود و در اواخر ماه ذیقعد به مدینه برگشت.



حقوق عتاب بن اسید، اولین فرماندار مسلمان مکه، روزی یک درهم تعیین شده بود. اگر چه مکه تسلیم اسلام شده بود، ولی مردم طائف تا رمضان سال بعد بر شرک و بت پرستی باقی ماندند و در رمضان سال نهم هجری تسلیم اسلام شدند.

\*\*\*

اگرچه سیره پیامبر در مقابل مخالفان سیاسی، نرمش و مدارا بود و اگر چه او همواره راه بحث و گفتگو را باز گذاشته بود و صریحاً از قول خدا می‌گفت که «بشارت باد بر آن بندگان خداوند که سخن را می‌شنوند و بهترینش را برمی‌گزینند» و اگرچه او هیچ‌گاه کسی را مجبور به پذیرش اسلام نمی‌کرد و با کسی نمی‌جنگید، مگر هنگامی که او علیه اسلام دست به شمشیر ببرد و یا توطئه‌چینی کند و در مقابل چنین افراد نیز همواره راه اسلام را باز نگه می‌داشت و هزاران نفر از این راه وارد اسلام شدند، ولی شدیداً در مقابل کسانی که اقدام به ترور فرهنگ و اندیشه مردم می‌کردند، عکس‌العمل نشان می‌داد و بدون هیچ‌گونه تردیدی آنها را سرکوب می‌کرد. او هرگز از کسی که با شمشیر هنر قلب اراده و اندیشه مردم را می‌شکافت، نمی‌گذشت.

نامه بجیر بن زهیر به برادرش کعب نشان‌دهنده نوع و نحوه عکس‌العمل پیامبر در مقابل هنر و فرهنگی است که در جهت تحمیق مردم و فریب آنها شکل گرفته است. بجیر بن زهیر در نامه خود به برادر شاعرش نوشت: «پیامبر خون شاعرانی را که در مذمت پیام و پیامبر شعر گفته‌اند، مباح کرده است.» این دستور با توجه به نقشی که شعر به منزله رسانه در عصر فرهنگ و ارتباطات شفاهی ایفا می‌کرد، به معنی توجه به تهدیدی بود که از طریق این رسانه متوجه آزادی و اختیار مردم می‌شد. پیامبر با آگاهی از نقش دوگانه شعر به منزله هنر و رسانه در مقابل آن عکس‌العمل نشان می‌داد. هنر جوهر شعر است و رسانه بودن کارکرد اجتماعی نظم در عصر ارتباطات شفاهی است. از این رو است که پیامبر از کسانی که از شعر برای هجوآرمان‌های مترقی استفاده می‌کردند، نمی‌گذشت و متقابلاً کسانی که از شعر به نفع خودآگاهی و خداآگاهی توده‌های مردم استفاده می‌کردند و از آن برای بسیج شعور اجتماعی به نفع آزادی و رهایی مردم استفاده می‌نمودند، از حمایت همه جانبه پیامبر برخوردار می‌شدند.

بجیر بن زهیر به برادرش نوشت: «شعرايي که در مذمت نبوت او و خداآگاهی مردم شعر سروده‌اند، برخی به قتل رسیده‌اند و برخی مانند ابن زبیری و هبیره بن ابی‌وهب، هر یک به سویی گریخته‌اند و تو ای کعب بن زهیر! اگر به زندگی خود علاقه داری یا به نزد او برو و توبه کن، یا به سویی فرار کن و بگریز!»  
بجیر بن زهیر به کعب یادآوری کرد کسانی که به نزد پیامبر رفته و توبه کرده‌اند، پیامبر آنها را بخشیده است.

مکاتبات بحیر و نگرانی کعب از تهدیدی که متوجه او بود، منجر به تغییر مشی او شد. او به مدینه آمد و اسلام آورد و قصیده‌ای در ستایش پیامبر سرود و در آن به مذمت انصار پرداخت و هنگامی که متوجه خشم انصار شد، قصیده دیگری سرود و در آن از فداکاری‌های انصار در راه پیام و پیامبر ستایش کرد.

\*\*\*

در سال نهم هجرت انگشت اشاره پیامبر برای بار دوم متوجه شمال شد و یکبار دیگر به قلب خاورمیانه اشاره کرد، به آن جا که سه قاره به هم می‌پیوندند و انسان‌های جهان را به یکدیگر مرتبط می‌کنند. اگرچه در آن سال هوا گرم بود و خشکسالی مسلمانان را می‌آزرد و اگرچه وقت برداشت محصولات کشاورزی بود و بسیج نیرو می‌توانست خسارت قابل توجهی به آنها که زندگی‌شان به تولیدات زراعی بستگی داشت، وارد کند، ولی پیامبر که از لحظه لحظه عمرش برای ایفای نقش تاریخی خود در راه رهایی بشر استفاده می‌کرد، آن قدرها فرصت نداشت که منتظر رفتن فصل درو و آمدن سال پرباران بماند و در انجام وظیفه الهی خود تردید کند.

پیامبر دستور بسیج عمومی داد و صریحاً اعلام کرد که هدف از این بسیج عمومی حرکت به سوی مرزهای شمالی و جنگ با روم است. اعلام صریح هدف نظامی برخلاف سیره و روش پیامبر بود. او معمولاً اهداف نظامی را تا آخرین لحظه افشا نمی‌کرد و گذشته از همه اینها افشای چنین اهدافی برخلاف شیوه‌های نظامی بود، زیرا می‌توانست باعث آگاهی حریف و آمادگی بیشتر او شود. ولی پیامبر با صراحت هدف نظامی را اعلام کرد و گفت: «مقصود از این حرکت سفر به سوی تبوک و نبرد با رومی‌هاست.

\*\*\*

کاملاً آشکار بود که نبرد با روم مانند نبرد با قبایل عرب نبود، بلکه جنگ با روم الزاماً ابعادی را در بر می‌گرفت که فراتر از ظرفیت نظامی مسلمانان در آن لحظه تاریخی بود. ولی با این وصف این حرکت گذشته از آن که خط‌مشی فتوحات نظامی مسلمانان در آینده را مشخص می‌کرد، به معنی اقدام روانی علیه قبایلی بود که از مدینه اخراج و در شامات پراکنده شده بودند. این قبایل اگرچه زندگی در مدینه را از دست داده بودند، ولی سودای ستیز با مدینه‌النبی را از دست نداده بودند.

\*\*\*

برخی از منافقان به‌طور جدی با این حرکت مخالفت می‌کردند و برای توجیه مخالفت خود از هر دستاویزی استفاده می‌کردند. جد بن قیس گفت: «یا رسول الله مرا در فتنه مینداز، تو که می‌دانی من اگر زنان رومی را ببینم نمی‌توانم خویشتن‌داری کنم و در نتیجه ممکن است دچار فتنه شوم. اجازه بده من در

مدینه بمانم.» درباره این مرد آیه ۴۹ سوره توبه نازل شد. خدا درباره او به پیامبرش گفت: «آگاه باش که اینان در فتنه درافتادند و دوزخ به کافران احاطه دارد.»

البته اگر جد بن قیس می‌دانست که در این سفر جنگی به زنان سفید روی بلند بالای رومی دسترسی پیدا خواهد کرد با سر به سوی جبهه می‌دوید، ولی آنچه موجب نگرانی او شده بود، تیر و کمان سربازان روم بود، نه چشم و ابروی زنان آن.

برخی دیگر از منافقان می‌گفتند: «هوا بسیار گرم است، در این گرما حرکت نکنید» و در وصف آنان آیات ۸۱ و ۸۲ سوره توبه نازل شد و خدا در پاسخ آنان گفت: «به آنها که می‌گویند در این گرمای سخت حرکت نکنید، بگو که آتش دوزخ گرم‌تر است اگر چنانچه می‌فهمید. اینان باید کم بخندند و بسیار بگریند که بجزای سخت کردار خود خواهند رسید.»

البته گرمی هوا و دلربایی زنان روم همه بهانه بود و در حقیقت آنچه منافقان را به وحشت انداخته بود قدرت نظامی روم بود. اینها در گفتگوهای خود حرکت به سوی مرزهای روم را نوعی خودکشی نظامی تلقی می‌کردند. گروهی از منافقان پای خود را از گلیم نجوهای پراکنده و گفتگوهای خصوصی درازتر کردند و با اجتماع در منزل یک یهودی به نام **سویلیم** در **جاسوم** برای جلوگیری از بسیج نظامی مسلمانان برنامه‌ریزی کردند. گزارش این اجتماع به پیامبر رسید و به دستور پیامبر دسته‌ای به فرماندهی طلحة بن عبیدالله مأموریت یافت تا این لانه توطئه را تخریب کند و به آتش بکشد. منافقان که در این لانه اجتماع کرده بودند، از ترس آتش گریختند و یکی از آنان، ضحاک بن خلیفه، هنگام فرار از پشت بام خانه به زمین افتاد و پایش شکست.

پیامبر همچنین ثروتمندان را موظف کرد تا برای تأمین بودجه نظامی وجوهاتی را بپردازند و از میان آنها عثمان بن عفان بیشترین کمک را نمود و هزار دینار پرداخت کرد که پیامبر از او قدردانی کرد. گذشته از جریان نفاق، برخی از مسلمانان نیز بودند که نه به دلیل بی‌اعتقادی به پیامبر، بلکه در اثر ضعف اراده از خود سستی نشان دادند و همراه سپاه اسلام حرکت نکردند، از آن جمله می‌توان از کعب بن مالک، مرارة بن ربیع، و هلال بن امیه نام برد.

از جمله کسانی که همراه با سپاه حرکت نکرد، ابوخیثمه بود. او پس از حرکت پیامبر از مدینه، یک روز در اوج گرمای تابستان وارد خانه‌اش شد و مشاهده کرد همسرانش سایبانی از حصیر در باغ خانه برای او برپا کرده‌اند و صحن باغ را آب پاشیده‌اند و بر زمین سفره رنگینی گسترده‌اند و آب سرد و گوارایی فراهم آورده‌اند و هر دو خود را آراسته‌اند تا از شوهرشان پذیرایی کنند. ابوخیثمه در حالی که در برابر زنان

آراسته و سفره آماده و آب گوارا و سایه دلپذیر ایستاده بود، به پیامبر اندیشید که در گرمای تابستان و در صحرای سوزان حجاز راه رسالت خود را در تاریخ می‌گشاید و پیش می‌رود، در حالی که او نه در کنار پیامبر بلکه در برابر زنانش ایستاده است و بی‌اختیار به همسرانش گفت: «من نیز می‌روم.» با ره توشه‌ای که همسرانش برای او آماده کردند، رد سپاه اسلام را گرفت و در راه با عمیر بن وهب جحمی برخورد و هر دو در تبوک خود را به پیامبر رساندند.

در مقابل افراد جریان نفاق که غالباً از میان کسانی برخاسته بودند که تحت فشار شرایط نوین سیاسی به اسلام رو آورده بودند، گروهی بودند که عمیقاً به اسلام عشق می‌ورزیدند و برای فداکاری در راه آن لحظ شماری می‌کردند. اینها نیز غالباً از میان مستضعفان بودند، از آن جمله می‌توان از سالم بن عمیر، علبه بن زید، عبدالرحمن بن کعب، عمرو بن حمام، عبدالله بن مغفل (یا عبدالله بن عمرو)، هرمی بن عبدالله و عریاض بن ساویه نام برد. این هفت نفر بدان دلیل که از شدت اشتیاق برای حرکت با سپاه اسلام می‌گریستند، ولی چون فاقد مرکب بودند قدرت همراهی سپاه را نداشتند، به بکائون معروف شدند. دو نفر از این گروه (عبدالرحمن بن کعب و عبدالله ابن مغفل) با شتر آبکش ابن یامین که در اختیار آنها قرار گرفت، توانستند خود را به تبوک برسانند.

یکی دیگر از مستضعفان که در راه اسلام جانفشانی می‌کرد، ابوذر غفاری بود. او اگرچه مرکب داشت، ولی مرکبش آن قدرها قدرت نداشت که بتواند او را به تبوک برساند. ناگزیر آن را در صحرا رها کرد و پیاده به راه افتاد و تنها مسیر را پیمود و در یکی از منازل بین راه، خود را به سپاه اسلام رساند. پیامبر وقتی شبح مردی را که تنها در صحرا پیش می‌آمد، دید، گفت: «امیدوارم او ابوذر باشد» و هنگامی که نزدیک شد، گفت: «خدا او را رحمت کند، به تنهایی راه می‌رود، در تنهایی می‌میرد و تنها محشور می‌گردد...»

بخش قابل توجهی از منافقان از نزدیکی تثنیه الوداع راه خود را از مسلمانان جدا کردند. اردوگاه پیامبر در تثنیه الوداع زده شده بود، ولی عبدالله بن ابی و همراهانش در ذباب اتراق کردند و هنگامی که پیامبر به سوی تبوک حرکت کرد، آنها به سوی مدینه برگشتند.

پیامبر پیش از حرکت از تثنیه الوداع محمد بن مسلمه انصاری را در مدینه منصوب کرد، ولی علی بن ابی‌طالب را نیز در مدینه باقی گذاشت. ظاهراً نگرانی پیامبر از مدینه و فعل و انفعالات درونی آن بیش از نگرانی او از مخاطراتی بود که در یک سفر جنگی ممکن است پیش بیاید. اگرچه شجاعت علی در جنگ‌ها مثال زدنی بود، ولی گویا پیامبر می‌دانست که در این شرایط به چشم علی در مدینه بیشتر احتیاج دارد تا به دست او در تبوک. و عملاً نیز در تبوک هیچ درگیری نظامی با روم پیش نیامد. با این وصف علی زخم

زبان منافقان در مدینه تاب نیاورد و خود را در جرف به پیامبر رساند و گفت: «منافقان می‌پندارند چون بودن من در این سفر بر شماگران بوده، مرا در مدینه گذاشته‌اید» و پیامبر پاسخ داد: «جایگاه تو نسبت به من مانند جایگاه هارون نسبت به موسی است، جز این که پس از من پیامبری نیست.» و از او خواست به مدینه بازگردد و به آنچه پیامبر به او مأموریت داده، بپردازد و علی بازگشت.

در طول اقامت پیامبر در تبوک، هیچ جنگی با روم پیش نیامد. ظاهراً بشارت عیسوی بر سیاست رومی چیره شده بود و سربازان رومی به رویارویی با پیامبری که عیسی بشارت ظهور او را داده بود، روی نیاوردند. پیامبر در تبوک با قبایل ساکن مناطق اطراف تبوک پیمان صلح بست. بزرگان قبایل ایله، جرباء و اذرح به حضور پیامبر رسیدند و ضمن پرداخت جزیه هر یک قرارداد صلح جداگانه‌ای با پیامبر امضا کردند.

پیامبر ده روز در تبوک توقف کرد و سپس به مدینه بازگشت و در راه بازگشت در ذی اوان گزارش‌هایی را دریافت کرد که نشان می‌داد نگرانی‌های او دربارهٔ «نطفه‌ای که در رحم مدینه شکل می‌گیرد» مبتنی بر واقعیات عینی بوده است. نگرانی اصلی و عمیق پیامبر، استفاده از اسلام برای مبارزه با اسلام بود. بنابراین گزارش‌ها منافقان در غیاب پیامبر مسجد جدیدی احداث کرده بودند تا به وسیله آن در مقابل اسلامی که محمد پیامبر آن بود، ایستادگی کنند. پیامبر دستور تخریب این مسجد که به مسجد ضرار معروف شد، را صادر کرد و مالک بن دحشم و معن بن عدی مأمور اجرای این دستور شدند. اگرچه مسجد ضرار یا مسجد نفاق در آتش سوخت، ولی سیاست استفاده از اسلام علیه اسلام‌آتش‌های فراوانی را در تاریخ برافروخت و ملت‌های مسلمان را در کام خود گرفت.

دربارهٔ مسجد ضرار آیاتی از سورهٔ توبه نازل شده (آیات ۱۰۷ به بعد) که در آنها خداوند هدف منافقان را از تأسیس این مسجد، کفر و دشمنی و تفرقه‌افکنی در میان مؤمنان برشمرده است.

بانیان اصلی مسجد ضرار اینها بودند: خدام بن خالد، ثعلبه بن حاطب، معتب بن قشیر، ابوحبیب بن ازعر، عباد بن حنیف، جاریه بن عامر و پسرانش مجمع و زید، نبتل بن حارث، بخرج و بجاد بن عثمان و ودیعه بن ثابت.

پیامبر وارد مدینه شد، در حالی که پرچم اسلام را تا مرزهای جنوبی روم به اهتزاز درآورد بوده و منافقانی که از ترس برخورد با سپاه روم از همراهی مسلمانان خودداری کرده بودند، تلاش می‌کردند با بهانه‌هایی مانند و نشستن خود را توجیه کنند و برای نیل به این مقصود به هر وسیله‌ای متوسل می‌شدند و از هر چیزی عذری می‌تراشیدند و پیامبر با بردباری عذرخواهی آنها را می‌پذیرفت، ولی سه نفر از

مؤمنانی که با سپاه اسلام همراه نشده بودند، با صراحت اعلام کردند که هیچ‌گونه عذر موجهی برای تخلف خود و سرپیچی از دستور پیامبر خدا ندارند و نمی‌توانند جز حقیقت را به پیامبر خدا بگویند. این سه اتفاقاً سابقه مبارزاتی درخشان در راه اسلام داشتند و سرپیچی آنها از دستور پیامبر صرفاً انگیزه‌های نفسانی داشت. کعب بن مالک و مرارة بن ربیع و هلال بن امیه در حقیقت در اثر سستی و مسامحه و سهل‌انگاری از همراهی با سپاه اسلام باز ماندند، نه در اثر ناباوری به اسلام و پیامبر خدا. کعب بن مالک بعدها به پسرش گفت: «من در آن هنگام از همیشه ثروتمندتر و نیرومندتر بودم و تا آن روز هیچ‌گاه امکان نداشت که دو مرکب سواری در خانه داشته باشم، ولی آن روز داشتم. آن روزها هوا گرم بود و میوه‌ها رسیده بودند و راه سپاه اسلام طولانی بود و دشمنان فراوانی فراروی آن بودند و من هر روز تهیه مقدمات سفرم را به روز بعد موکول می‌کردم تا آن که سپاه اسلام حرکت کرد و رفت و...»

این سه نفر هیچ‌گونه عذری را مطرح نکردند تا پیامبر آن را بپذیرد و در عین حال با چنین تمرد آشکاری نمی‌توانستند عضو کامل مدینه‌النبی باشند و پیامبر به مسلمانان دستور داد تا از گفتگو با آنان خودداری کنند و پس از چهل روز به همسران آنها نیز دستور داد از آمیزش با آنان اجتناب نمایند و این طرد اجتماعی پنجاه روز طول کشید. در طول این مدت امیر غسان برای کعب بن مالک پیام فرستاد و از او دعوت کرد و گفت با توجه به شرایطی که برای او پیش آمده اگر مدینه را ترک کند و وارد غسان شود از او استقبال خواهد کرد و او را به گرمی خواهد پذیرفت، ولی کعب نامه او را در آتش انداخت و به خود گفت: «این هم یک مصیبت دیگر! کار من به جایی رسیده که یک مشرک در من طمع کرده است!» طرد اجتماعی این سه مؤمن مسامحه کار را با خدایشان تنها گذاشت و آنها را به خداوند نزدیک‌تر کرد و پس از گذشت پنجاه روز خداوند توبه آنها را پذیرفت و پیامبر در حالی که سیمایش از شادمانی می‌درخشید، به کعب گفت: «مژده باد تو را به بهترین روز زندگانی‌ات! بهترین روز عمرت از لحظه‌ای که متولد شده‌ای تا امروز!» کعب گفت: «این مژده از سوی شماست یا از سوی خدا؟» پیامبر گفت: «از سوی خدا» کعب نشست و نگاهش را به چشم‌های پیامبر که از مهر موج می‌زدند، دوخت و گفت: «به شکرانه این که خدا توبه مرا پذیرفت، تمام دارایی‌ام را در راه خدا به بینوایان می‌بخشم.» پیامبر گفت: «بهتر است مقداری هم برای خودت نگه‌داری.» کعب گفت: «آن مقدار که از سهم خبیر به من دادی» و ادامه داد: «ای رسول خدا! خدا مرا به راستی نجات داد و به شکرانه این رهایی تا زنده‌ام دروغ نخواهم گفت.» کلام خدا که با آهنگ تارهای صوتی پیامبر به گوش کعب رسیده بود تا پایان عمرش در زیر آسمان روح او طنین‌انداز بود که می‌گفت: «براستی خدا بر پیامبر و مهاجران و انصار که او را در هنگام سختی - که نزدیک بود دل‌های بسیاری از آنان

بلغزد - پیروی می‌کردند، لطف نمود و از لغزش‌هایشان درگذشت که برآستی او رؤوف و مهربان است و بر آن سه نفری که تخلف ورزیدند...»

\*\*\*

سال نهم هجری، یک نقطه عطف تاریخی در تاریخ شبه جزیره عربستان بود. در این سال نمایندگان قبایل عرب دسته دسته وارد مدینه می‌شدند و با پیامبر پیمان می‌بستند و با پیام جدید به سرزمین‌های خود برمی‌گشتند. مجموعه شرایط اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی، سیاسی و امنیتی که در شبه جزیره چهره نموده بود، قبایل عرب را به سوی هم‌پیمانی و هم‌آوازی با پیام و پیامبر، می‌راند. از نظر اجتماعی گرایش مردم مدینه و مکه به اسلام، به منزله دو شهر مهم در مرکز شبه جزیره، شرایط جدیدی به وجود آورده بود و فضای اجتماعی شبه جزیره را تغییر داده بود. به‌ویژه گرویدن مردم مکه به اسلام - هر چند این تحول به دلایل سیاسی رخ نمود - یکی از تحولات اساسی بود که فضای اجتماعی عربستان را تحت تأثیر خود قرار داد. از دیرباز قبیله قریش، نقش مرجعیت معنوی قبایل عرب را ایفا می‌کرد. سابقه دیربای نفوذ معنوی ابراهیم و اسماعیل و هاجر در مقام پایه‌گذاران مکه و سازندگان کعبه بر پایه‌ای که آدم بنا نهاده بود و نفوذ معنوی دودمان آنها در شبه جزیره، قریش را در موقعیت منحصر به فردی قرار می‌داد و آنها را به صورت الگو و راهنمای عمل سایر قبایل عرب درمی‌آورد. بدین دلیل بود که قبایل عرب، به‌ویژه در امور مذهبی و معنوی، به آنها تمسک می‌جستند. گمراهی آنها، گمراهی تمام قبایل عرب را در پی داشت و هدایت آنها نیز می‌توانست در هدایت سایر قبایل عرب مؤثر باشد.

اعراب در امور معنوی به قریش تمسک می‌جستند و از آنان پیروی می‌کردند. گذشته از نفوذ اجتماعی قریش، در جامعه قبایلی شبه جزیره، موقعیت تاریخی مکه و جایگاه منحصر به فرد کعبه در آن - به منزله نخستین مسجد تاریخ بشر - و ارتباط مداوم قبایل عرب با مکه و با کعبه به دلایل مختلف مادی و معنوی (تجارتی و زیارتی) سبب می‌شد فضای سیاسی مکه تأثیر برگشت‌ناپذیری در سراسر شبه جزیره بر جای گذارد. مکه یکی از کلیدهای اصلی فتح شبه جزیره عربستان بود و این کلید به‌دست پیامبر اسلام افتاده بود. از اینها گذشته اسلام از تبوک تا دروازه‌های طائف را فراگرفته بود و هم‌پیمانی قبایل عرب با پیامبر اسلام در این گستره، شرایط نوینی را به وجود آورده و فضای اجتماعی را متحول ساخته بود. این شرایط نوین، خودبه‌خود پیامدهای اقتصادی را به دنبال داشت: اکثر راه‌های مواصلاتی و تجارتی شبه جزیره عربستان به دست قبایل مسلمان و هم‌پیمانان آنها افتاده بود. بنابراین قبایل بت‌پرست و مشرک بدون همکاری با مسلمانان نمی‌توانستند در تجارت بین‌العربی و بین‌المللی که در شبه جزیره جریان داشت،

سهمی داشته باشند و سنت غارت که نوعی داد و ستد، اما نه به کمک اسناد مالی، بلکه به کمک جنگ و ستیز به شمار می‌رفت نیز باعث می‌شد هیچ قبیله‌ای نتواند بدون داشتن متحد یا متحدان نیرومند به زندگی خود ادامه دهد. در غیر این صورت جان و مال و ناموسش در معرض خطر قبایل دیگر - که قوی‌تر از آن بودند - قرار می‌گرفت. بنابراین قبایل مشرک گذشته از آن که نقش تجاری و اقتصادی خود را از دست می‌دادند. برای حفظ موجودی و اموال خود نیز دچار مخاطرات و مشکلات جدی می‌شدند و فضای تنفس اقتصادی آنها لحظه به لحظه تنگ‌تر و محدودتر می‌گردید. غارت و جنگ و ستیزهای بین قبایلی حتی فرصت ساده‌ترین فعالیت‌های اقتصادی را از قبایل عرب می‌گرفت و آنها را بدون نقطه اتکای اقتصادی در شبه جزیره رها می‌کرد.

قبایل عرب برای کشت و زرع، برای تجارت و برای داد و ستد احتیاج به امنیت اقتصادی داشتند و این امنیت با شرایط نوین دچار مخاطره جدی شده بود. زیرا بدون هم‌پیمانی با قبایل مسلمان، امکان تأمین امنیت اقتصادی وجود نداشت.

رانش قبایل عرب به سوی اسلام تحت تأثیر مؤلفه‌های گوناگونی بود و تنها از زمینه‌های اجتماعی و اقتصادی سرچشمه نمی‌گرفت. از میان این مؤلفه‌ها، تغییرات فرهنگی که با ظهور اسلام در شبه جزیره رخ نموده بود، از اهمیت قابل توجهی برخوردار بود. این تغییرات از عوامل مهم رانش قبایل عرب به سوی اسلام و پوییش آنها در متن اسلام بود.

بت‌های معروف در مکه شکسته شده بودند و بتخانه‌ها در مکه و مدینه به آتش کشیده شده بود. بت‌ها حتی نتوانسته بودند از خودشان در مقابل سیل تهاجماتی که به آنها می‌شد، دفاع کنند. بسیاری از متولیان بتخانه‌ها - یا از روی عقیده و یا بر اساس مصالح سیاسی و اجتماعی - در سلک مروجان توحید درآمدند. در هر قبیله که بارقه‌ای از پیام اسلام می‌درخشید، بتی در آتش می‌سوخت. آیات قرآن، سینه به سینه در شبه جزیره منتقل می‌شد و روح انسان عرب را از عشق و ایمان لبریز می‌کرد و زلزله در ارکان باورهای دیرپایی که نهادهای اجتماعی را در جامعه قبایلی عربستان به وجود آورده بودند، می‌انداخت. با انتشار آیات قرآن در شبه جزیره، روح نوینی که مبتنی بر خداپرستی، آزادیخواهی، اصالت عقل، اصالت فرد، نفی استثمار و بردگی، عدالت و برابری بود، ظهور می‌کرد و به شدت در مقابل نظام سنت‌گرای اشرافی کهن، مقاومت می‌کرد و برج و باروی ارزش‌های کهن و مقدسات عصر جاهلیت را در هم می‌کوبید و قبایل عرب را از صورت جوامع منجمد و بسته سنتی که در آنها عقل مقهور احساسات و سنت‌های موروثی است، در می‌آورد و آنها را به صورت جدیدی متحول می‌ساخت که در آنها عقل،



محوری‌ترین نقش را دارد و سنت اجتماعی را پالایش می‌کند و عناصر مفید آن را استخدام می‌کند و عناصر مضر آن را به دور می‌ریزد و هیچ چیز جز حقیقت محض را مقدس و ارزشمند نمی‌داند و این تحولات و پیامدهای ناشی از آنها مخصوصاً جوانان را، زنان را، مستضعفان را و آزادیخواهان قبایل عرب را مجذوب خود می‌کرد و چنین بود که روح اسلام پیشاپیش صفوف سربازانش سرزمین‌های تازه را فتح می‌کرد و قلوب مردم را تسخیر می‌کرد.

\*\*\*

در چنین شرایطی، رؤسای قبایل عرب از همه سو تحت فشار قرار گرفته بودند و برای حفظ موقعیت خود و نجات عشیره خود و بقای قبیله خود راهی جز اعلام گروه به اسلام فراروی خود نمی‌دیدند. پیمان‌هایی که پیامبر با قبایل متحد خود بسته بود، منظومه‌ای از روابط صلح‌آمیز را به وجود آورده بود که فضای امنیتی را برای هر قبیله‌ای که عضو این منظومه نبود، تنگ می‌کرد. هر قبیله با عضویت در این روابط و هم‌پیمانی با پیامبر، وارد دایره صلح و حریم سلامت می‌شد و قبایلی که خارج از این حریم بودند برای دفاع از خود در برابر سایر قبایل، ناگزیر بودند تنها روی امکانات خودشان حساب کنند و بدین ترتیب هرگز نمی‌توانستند امنیت قبیله خود را تضمین کنند.

پیامبر با آگاهی از هنجارهای اجتماعی عربی و استفاده سنجیده از آنها به نفع اسلام، حتی قبایلی را که با آنها جنگیده بود و آنها را شکست داده بود، وارد دایره بستگان و خویشان و نزدیکان خود کرده بود، ازدواج‌های پیامبر با زنانی از سران این قبایل در میان منظومه‌ای از قبایل گوناگون، پیوند خویشاوندی برقرار کرده بود و سرنوشت آنها را به یکدیگر پیوند زده بود. و آنها را عملاً متحد هم ساخته بود. از سوی دیگر دست قبایل عرب به روی هر قبیله مشرک که هم‌پیمان پیامبر نبود و از یک متحد قوی و نیرومند محروم بود، عملاً باز بود و جان و مال و ناموس آنها شکارگاه طبیعی قبایل قوی‌تر محسوب می‌شد، این قبایل خود را به صورت طعمه‌ای در مقابل دهان باز قبایل دیگر می‌یافتند و راهی جز ورود به مدینه‌النبی و هم‌پیمانی با پیامبر فراروی خود نمی‌دیدند، هر چند با ورود خود به مدینه‌النبی، ماهیت نبوی مدینه را تحت تأثیر سرشت قومی و عربی خود قرار می‌دادند.

پیوستن نخبگان سیاسی قریش به اسلام، اتحاد قبایل گوناگون عرب با مسلمانان، کثرت جمعیت قبایل مسلمان و هم‌پیمانان آنها و آینده پرشکوهی که برای این قدرت الهی و به قول ابوسفیان: سلطنت هاشمی پیش‌بینی می‌شد، در مجموع شرایطی را به وجود آورده بود که سایر قبایل عرب را وادار به پذیرش اسلام و تسلیم در برابر آن می‌کرد.

با این همه نباید تصور کنیم که گرایش قبایل عرب به اسلام به سادگی صورت گرفته است. روح عرب در مقابل اسلام گاه به سختی مقاومت می‌کرد و وجدان اجتماعی اعراب که در یک جامعه سنتی شکل گرفته بود و از تعقل و اندیشه و دانش بی‌بهره بود، از تحولات جدید رنج می‌برد و احساس اعراب که بر عقل آنها چیره بود، به آسانی تسلیم شرایط نوین نمی‌شد. برای مثال وقتی که عروه بن مسعود از قبیله ثقیف به مدینه آمد و مسلمان شد، از پیامبر اجازه خواست که به طائف برگردد و به تبلیغ اسلام بپردازد. او از بزرگان ثقیف بود و به موقعیت خود در قبیله ثقیف اطمینان داشت. پیامبر به او گفت: «آنها با تو می‌جنگند» عروه گفت: «اینان مرا از دوشیزگان خود بیشتر دوست دارند» عروه عمق احساسات مذهبی اعراب را درک نمی‌کرد و نمی‌دانست احساسات بدور از اندیشه و پژوهش چه تأثیرات جبران ناپذیری بر وجدان اجتماعی بر جای می‌گذارد. او نمی‌دانست کسانی که بت‌ها را مقدس می‌دانند، حاضرند در راه دفاع از این مقدسات دست به هر جنایتی بزنند. او به طائف برگشت و در اجتماع قبیله خود ایستاد و اسلام خود را اظهار کرد و مردم قبیله را به اسلام دعوت نمود. پاسخ قبیله ثقیف به او روشن بود: تیرباران! گفته می‌شود تیری که از میان سایر تیرها به حساس‌ترین نقطه بدن عروه اصابت کرد و او را کشت از کمان اوس بن عوف و یا وهب بن جابر جهیده بود. عروه در لحظه شهادت گفت: «این کرامتی است که خدا نصیب من کرد. من مانند شهدایی که در حریم همین شهر و در کنار پیامبر با مردم طائف جنگیدند و به شهادت رسیدند، شهید شدم. مرا در کنار آنها دفن کنید!» ولی با این وصف مجموعه شرایط سیاسی و تهدیدات امنیتی و اقتصادی و تحولات اجتماعی و فرهنگی که در شبه جزیره رخ داده بود، قبیله ثقیف را ناگزیر از پذیرش اسلام کرد. هنوز چندماهی از شهادت عروه نگذشته بود که نخبگان و بزرگان قبیله ثقیف متوجه واقعیت‌های جدید در شبه جزیره عربستان شدند. آنها متوجه شدند که قدرت معارضه با قبایلی را که مسلمان شده‌اند و پیرامون آنها زندگی می‌کنند، ندارند و از این رو نمایندگان را راهی مدینه کردند.

گفتگویی که در این زمینه بین عمرو بن امیه و عبد یالیل صورت گرفته برای درک نحوه تأثیر تحولات شبه جزیره بر زندگی قبایل عرب در سال نهم هجری مفید است. این گفتگو درباره سه محور اصلی صورت گرفته که عبارت‌اند از:

- ۱- ضرورت درک شرایط جدید در شبه جزیره که اختلافات کهن عشایر را تحت تأثیر خود قرار داده است.
- ۲- ضعف جدی قبایل مشرک در مقابل نیروی بالقوه مسلمانان و هم‌پیمانان آنها
- ۳- ضرورت چاره اندیشی فوری و مؤثر.

عبد یالیل که به دلیل شرایط سنی‌اش، نامزد شده بود تا به نمایندگی از طرف ثقیف به مدینه برود، از

انجام این مأموریت به تنهایی سرباز زد، زیرا او از تکرار سرنوشت عروۃ بن مسعود درباره خودش بیم داشت. لذا پس از گفتگوهای بسیار پنج نفر دیگر که عبارت‌اند از حکم بن عمرو، شر حبیل بن غیلان، عثمان ابن ابی العاص، اوس بن عوف و نمیر بن خرشه با او همراه می‌شوند و به سوی مدینه حرکت می‌کنند.

هیئت ثقیف اگرچه اجباراً برای پذیرش اسلام وارد مدینه شده بود، ولی بر سر نحوه پذیرش اسلام با پیامبر چانه زنی کرد. اولین درخواست هیئت نمایندگی ثقیف این بود که به مدت سه سال بت لات به حال خود واگذار شود و تخریب نشود و طبعاً پیامبر این پیشنهاد را نپذیرفت. آنها پس از آن که از پذیرش درخواست اول مأیوس شدند، پیشنهاد کردند حتی اگر شده بت لات به مدت یک ماه به حال خود وا گذاشته شود، ولی این پیشنهاد نیز رد شد. نگرانی هیئت ثقیف از عکس‌العمل توده مردم قبیله نسبت به هرگونه تعرضی نسبت به بت‌ها و بتکده‌ها بود. سومین پیشنهاد هیئت ثقیف معاف شدن اعضای این قبیله از حکم نماز بود، ولی این پیشنهاد نیز غیرقابل پذیرش بود. پیامبر گفت: «در دینی که نماز نباشد، خیری نیست» و سرانجام آخرین پیشنهاد قبیله ثقیف معاف شدن بزرگان و سران و اعضای این قبیله از تخریب بتکده‌هایشان به دست خودشان بود و این پیشنهاد پذیرفته شد، ولی در عوض پیامبر دو نفر از بزرگ‌ترین و سرشناس‌ترین مدافعان بت پرستی را که اینک مسلمان شده بودند، یعنی ابوسفیان و مغیره بن شعبه را مأمور تخریب بتخانه لات کرد.

نکته قابل توجه آن که این دو نیز بر سر تخریب بتخانه با یکدیگر چانه زنی می‌کردند و سرانجام ابوسفیان مغیره را پیش انداخت و خود در ذی‌الهدم ماند. مغیره در حالی که گروهی از نزدیکانش حفاظت از او را بر عهده گرفته بودند، وارد بتخانه شد و کلنگ را برداشت و بر سر لات فرود آورد و در همین حال زنان ثقیف که سوگمندانه از خانه‌ها بیرون ریخته و این منظره را می‌نگریستند، می‌گریستند و می‌سرودند:

«برای لات باید گریست

برای لات باید گریست که پست فطرت‌ها او را تسلیم کردند

و در راه او ننگیدند...»

در چنین فضایی بت لات شکسته شد و با چنین ترتیباتی قبیله ثقیف نیز مسلمان شد.

\*\*\*

در این روزها کسانی که برای نخستین بار پرچم اسلام را بر دوش گرفته و در راه اسلام جنگیده بودند و در راه پیروزی اسلام کشته بودند و کشته داده بودند و برای اسلام از مکه به مدینه مهاجرت کرده و یا در مدینه دست به فعالیت‌های مخفی و مبارزات دامن‌دار اجتماعی و نظامی به نفع اسلام زده بودند، به

تدریج در اقلیت قرار می‌گرفتند و روز به روز نسبت جمعیت آنها به نسبت کل جمعیت مسلمانان کاهش می‌یافت و غربت آنها جدی‌تر می‌شد. مجاهدان بدر و احد و مهاجران اولیه و شرکت‌کنندگان در بیعت‌های مخفی با پیامبر در منا قبل از هجرت پیامبر به مدینه، اینک بخش کوچکی از جامعه بزرگی بودند که اعضای آن را نومسلمانانی تشکیل می‌دادند که چه بسا به جای سابقه مجاهدت برای اسلام، سابقه ستیزه‌جویی علیه آن را داشتند.

این اکثریت جدید نوعاً به دلایل سیاسی و امنیتی و اقتصادی به اسلام روی آورده بودند و رویکرد آنها به اسلام تابع منافع اقتصادی و امنیتی‌شان بود نه جوششی درونی برای نجات و رهایی و حرکت به سوی خدا و معلوم نبود که این اکثریت انبوه، فردا چه قرائتی از اسلام را الگو و راهنمای عمل خود قرار خواهد داد و با اسلام چگونه رفتار خواهد کرد. این چنین بود که هر چه جامعه اسلامی گسترده‌تر و قدرتمندتر می‌شد، نگرانی‌های پیامبر درباره آینده اسلام و سرنوشت مسلمانان بیشتر و جدی‌تر می‌شد.

در ماه ذیحجه سال نهم هجری با وجود آن که پیامبر ابوبکر را برای مراسم حج به مکه فرستاده بود، به علی مأموریت داد تا آیات برائت از مشرکان را در مراسم حج به مردم ابلاغ کند. علی در منا پیام پیامبر را ابلاغ کرد. بنابه دستور پیامبر مشرکان چهار ماه مهلت داشتند تا درباره روابط خود با مسلمانان تصمیم‌گیری کنند و پس از این مدت دیگر آنها هیچ عهدی با مسلمانان نداشتند، مگر آن که با پیامبر پیمانی منعقد کرده باشند تا بر اساس آن پیمان با آنها رفتار شود.

\*\*\*

از جمله هیئت‌هایی که در سال نهم هجری وارد مدینه شد، هیئت بنی تمیم بود. اقرع بن حابس، زیرقان بن بدر، عمر بن اهتم، حتات بن زید، نعیم بن زید، قیس بن حارث، قیس بن عاصم و عینیة بن حصن فزاری از اعضای این هیئت بودند. اعضای این هیئت به نمایندگی از طرف قبیله خود اسلام آوردند و مورد لطف پیامبر قرار گرفتند.

از بنی عامر، عامر بن طفیل و اربد بن قیس وارد مدینه شدند. این دو اگرچه به اسم بحث و گفتگو درباره اسلام به مدینه آمده بودند، ولی نقشه ترور پیامبر را در سر داشتند که موفق نشدند. عامر بن طفیل ضمن گفتگوهایش با پیامبر تهدید کرد که مدینه را از سواره و پیاده علیه اسلام پر خواهد کرد، ولی پس از بازگشت از مدینه خناق گرفت و در خانه زنی از بنی سلول مرد.

از طرف بنی سعد بن بکر، ضمام بن ثعلبه وارد مدینه شد. ضمام گیسوان انبوهی داشت که آنها را بصورت دو رشته بافته بود. گفتگوی ضمام با پیامبر بسیار صریح و در عین حال بسیار ساده و بی‌پیرایه بود.

ضمام پیشاپیش به پیامبر گفت: «ای پسر عبدالمطلب! من پرسش می‌کنم و هنگام پرسش درشتی خواهی کرد، مبادا از من برنجی!» پیامبر به او گفت: «هرچه می‌خواهی بپرس!» ضمام پیامبر را به خداوند سوگند داد که آیا او رسول خداست؟ و آیا خدا دستور داده از بت پرستی اجتناب شود و آیا نماز را، زکات را، روزه را، حج را و... خداوند مقرر کرده است؟ پیامبر به خداوند سوگند خورد که رسول خدا است و این همه دستورات اوست. ضمام پاسخ داد: «گواهی می‌دهم که معبودی جز خداوند یگانه نیست و محمد رسول خداست و بزودی از واجبات دین تو پیروی خواهیم کرد و از محرمات آن اجتناب خواهیم نمود.» برخاست و به سوی قبیله‌اش حرکت کرد.

پیامبر در حالی که ضمام از مسجدالنبی بیرون می‌رفت، گفت: «اگر صاحب این دو گیسو راست بگوید به بهشت خواهد رفت.» ضمام وارد قبیله‌اش شد و فریاد کشید: «مرگ بر لات و عزی» مردم پیرامونش را گرفتند و گفتند، «ضمام از برص، از جذام، از جنون بترس!» ضمام گفت: «لات و عزی هیچ سود و ضرری ندارند. خداوند پیامبری فرستاده و بر او کتابی نازل کرده تا شما را نجات دهد، من گواهی می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست!» به همان سادگی و صفايي که ضمام ایمان آورده بود، اهل قبیله او نیز ایمان آوردند و مسلمان شدند. از طرف عبدالقیس، جارودبن عمرو - که مسیحی بود - به مدینه آمد و مسلمان شد. بنی‌حنیفه نیز هیئتی را به مدینه فرستادند که یکی از اعضای آن مسیلمه بود. مسیلمه بعدها ادعای پیامبری کرد و به مسیلمه کذاب معروف شد.

از طرف قبیله مراد، فروة بن مسیک وارد مدینه شد و از طرف بنی‌زبید، عمرو بن معدیکرب همراه گروهی وارد مدینه شد. از طرف قبیله کنده، اشعث بن قیس همراه با همراهانش که در حدود هشتاد نفر بودند، وارد مدینه شدند. از طرف قبیله ازد سرد بن عبدالله از دی همراه گروهی به مدینه آمدند. از طرف قبیله همدان، مالک بن نمط، ابو ثور، مالک بن ایفیع، ضمام بن مالک سلمانی و عمیره بن مالک جارفی به مدینه آمدند.

این هیئت‌ها عمدتاً در مدینه به حضور پیامبر می‌رسیدند و به نمایندگی از طرف قبیله خود اسلام می‌آوردند و معمولاً همراه با معلمانی که پیامبر برای تعلیم قرآن و احکام اسلام همراه آنان می‌نمود به سر زمین خود باز می‌گشتند و بدینگونه اسلام تمام شبه جزیره عربستان را فراگرفت.

صرف نظر از قبایل ذکر شده، امرای برخی از نواحی پیرامون عربستان نیز اسلام آوردند. از آن جمله می‌توان از امرای حمیر، معان و بحرین نام برد.

با گسترش اسلام در شبه جزیره، نام اسلام در سراسر آسیای غربی و خاورمیانه بر زبان‌ها افتاد و

پیام‌های پیامبر رسماً برای سلاطین کشورهای خاورمیانه که دو امپراتوری بزرگ ایران و روم نیز از جمله آنان بودند، ارسال شد.

دحیه بن خلیفه کلبی پیام پیامبر را برای قیصر روم برد. عبدالله بن حذافه سهمی پیام پیامبر را به دست پادشاه ایران داد. حاطب بن ابی بلتعنه پیام پیامبر را به مقوقس پادشاه اسکندریه ابلاغ کرد. عمرو بن عاص سهمی به سوی سلاطین عمان رفت و پیام پیامبر را با خود برد. سلیط بن عمرو پیام پیامبر را برای سلاطین یمامه برد. علاء بن حضرمی به بحرین رفت و نامه پیامبر را با خود برد. شجاع بن وهب اسدی به شامات رفت و پیام پیامبر را به حارث بن ابی شمر غسانی ابلاغ کرد.

محتوای پیام‌ها و نامه‌های پیامبر به سلاطین مشابه هم بود: دعوت به پرستش خدای یگانه و پیروی از پیامبر او. جز ایران سایر کشورهایی که پیرامون شبه جزیره قرار داشتند مانند روم و حبشه و... مسیحی بودند. سلاطین مسیحی عموماً با احترام با فرستادگان پیامبر رفتار کردند و با ارسال هدایایی به سوی پیامبر تلاش کردند برخورد احترام‌آمیزی با پیام و پیامبر داشته باشند. ولی پادشاه ایران که مسیحی نبود، نامه پیامبر را پاره پاره کرد و چندی بعد نیز شیرازه کشورش از هم گسیخت و پاره پاره شد. مسیح، پیشاپیش، محیط پیرامونی شبه جزیره را برای ظهور آخرین پیامبر خدا آماده کرده بود.

\*\*\*

مدینه در شرایطی وارد دهمین سال حیات خود می‌شد که اسلام از خلیج فارس تا دریای سرخ را زیر بال و پر داشت و آوازه اسلام از اقیانوس هند تا دریای روم به گوش می‌رسید. ولی شبه جزیره آبستن دو مدینه بود: مدینه‌النبی و مدینه‌العرب. سؤال اصلی در این دو مدینه این بود که هدف غایی از زندگی چیست؟ انسان بهروز چه ویژگی‌هایی دارد؟ با چه برداشتی از قرآن می‌توان زندگی فرهمندان‌های داشت و فرهمند کیست؟

این دو مدینه در آغاز شبیه هم بودند و این سؤالات نجواهای خفته‌ای بود که در پرتو حضور پیامبر فرصت بروز نمی‌یافت. بدین ترتیب این دو مدینه به سادگی از یکدیگر باز شناخته نمی‌شدند، ولی هرچه زمان جلوتر می‌رفت - و می‌رود - فاصله این دو مدینه از یکدیگر بیشتر می‌شد و می‌شود...

## فاطمه و علی

### ۱- سه معجزه

خدا به پیامبر سه معجزه داد: قرآن، علی و فاطمه

اسلام در قالب کلمات قرآن، در سیمای یک مرد علی و در کالبد یک زن فاطمه است. پیامبر این سه تصویر از اسلام را یکجا به بشریت ارائه کرد. این هر سه، معجزه بودند و هستند و خواهند بود. هیچ کتابی مانند قرآن در تاریخ بشر پدیدار نشده و نخواهد شد. هیچ مردی مانند علی یافت نشده و نخواهد شد و هیچ زنی مانند فاطمه پیدا نشده و نخواهد شد. این سه معجزه با هم مشابهت‌ها و تفاوت‌هایی دارند: این هر سه نشانه‌ی خداوندند و خدا را به مخاطبان خود نشان می‌دهند. این هر سه راه‌های خداوند و هر کس در متن پیام آنها حرکت کند، به خدا خواهد رسید. این هر سه تکرار نشدنی و دست نیافتنی‌اند. هیچ زنی به قله‌ای که فاطمه بر آن گام نهاد، نخواهد رسید و هیچ مردی تا آن جا که علی با بال و پر عشق و ایمان پرواز کرد، صعود نخواهد کرد. این هر سه، میثاق خدا با مردم‌اند. این هر سه، میزان سنجش و داوری درباره‌ی چگونه بودن و چگونه شدن مردم‌اند. این هر سه، صور ناسوتی پدیده‌های ملکوتی‌اند. این هر سه، با اراده‌ی خاص خداوند پدید آمده‌اند. این هر سه، دلیل وجود خداوندند. این هر سه، نقش جاویدان در تاریخ بشر داشته و خواهند داشت. این هر سه هادی و در نتیجه شافع شیفتگان و پیروان خودند.

با همه این شباهت‌ها، دو تفاوت آشکار میان «قرآن» و «فاطمه و علی» وجود دارد و به دلیل این دو تفاوت فاطمه و علی خلق شده‌اند. نخست آن که قرآن تنزیل اسلام است و فاطمه و علی تأویل آن و دوم آن که قرآن اسلام را در ذهنیت مطرح می‌کند، در حالی که فاطمه و علی اسلام را در عینیت نشان داده‌اند و نشان داده‌اند که انسان در فضای عشق به خدا و قرب به او - از راه عمل و اخلاص - تا کجا می‌تواند پرواز کند و اوج بگیرد. موجودات همه مظهر وجود مطلق خداوندند و همه با اراده‌ی الهی خلق شده‌اند، ولی گاه اراده‌ی الهی به‌طور خاص متوجه یکی از تجلیات خود می‌شود و آن را خلق می‌کند و بدین گونه یک معجزه آفریده می‌شود. علی و فاطمه بدین گونه آفریده شدند.

در سیر فیوضات الهی از لاهوت به جبروت و از جبروت به ملکوت و از ملکوت به ناسوت، تجلیات الهی با صور جبروتی و ملکوتی و ناسوتی خود به عرصه‌ی ظهور می‌رسند. این سلسله و سریان فیض از لاهوت آغاز می‌شود و تا ناسوت ادامه می‌یابد، ولی گاه بارقه‌های الهی از ناسوت راه خود را به سوی ملکوت می‌گشایند. فاطمه و علی دو بارقه‌ی الهی بودند که از عرش زمین بر فرش آسمان تجلی کردند و ملکوت را در قوس صعودی خود به لاهوت پیوند زدند و در این سیر و سلوک تقدیر تاریخ را تغییر دادند و به این دلیل است

که می‌گوییم این دو، دو معجزه‌اند. دو معجزه‌ای که در تاریخ برای انسان رخ داده تا انسان را به سوی خدا رهنمون شود. آنچنان که عصای موسی و ناقه صالح معجزه بود. بدون علی و فاطمه امکان هدایت بشریت وجود نداشت. قرآن بدون فاطمه و علی بی‌تأویل می‌ماند و اسلام ناتمام و تاریخ بی‌فرجام.

فاطمه و علی دو معجزه‌اند تا نشانه خدا در میان انسان‌ها باشند و راه خدا را از میان غبار شرک و جهل و شهوت و قومیت و آرزهای فردی و اجتماعی و خواست‌های طبقاتی به سوی افق روشن و باز توحید و خداپرستی باز کنند و از جمله نشانه‌های هدفداری هستی و جهت‌داری تاریخ و پایان الهی سرنوشت انسان باشند و تأویل روشن و گویا و ممکن از تنزیل قرآن ارائه دهند و به پیدایش برداشت‌های ارتجاعی و قومی و اشرافی از اسلام که از لحظه رحلت پیامبر ظهور کرد و به تدریج با تکیه بر زور و سرنیزه و استبداد راه را بر حضور اسلام اصیل در متن زندگی مردم بست، اعتراض کنند و با اعتراض خود امکان پیدایش انسان طراز قرآن را در بستر تاریخ حفظ کنند و مانند قرآن شاهد همه عصرها و نسل‌ها و میزان سنجش همه کارکردهای سیاسی، اجتماعی، فرهنگی، تربیتی و اقتصادی که به نام اسلام صورت می‌گیرد، باشند و مسئولیت اصلی هدایت انسان را پس از پیامبر، عملاً بر عهده بگیرند.

\*\*\*

از سوی دیگر فاطمه و علی به یکدیگر شباهت‌های شگفت‌انگیزی داشته‌اند. ولادت این هر دو معجزه‌آمیز بوده است. دیوار کعبه در پیش پای فاطمه بنت اسد که به علی حمله بود و از درد بخود می‌پیچید ترک خورد و شکافت و راه برای ورود او به داخل کعبه باز شد و شکاف دیوار مجدداً به هم آمد و فاطمه بنت اسد پسرش علی را در داخل کعبه زائید و پس از سه روز از همان راهی که وارد خانه خدا شده بود، از آن خارج شد در حالی که شادمان و پیروز فرزندش علی را که خانه زاد خانه خدا بود در آغوش خود می‌فشرد. ولادت علی، مانند ولادت عیسی با اعجاز الهی همراه بود.<sup>۱</sup>

در لحظه تولد علی، فاطمه مادر او در فضایی که در آن مرز میان ناسوت و ملکوت برداشته شده بود، حس ناشناخته‌ای را تجربه می‌کرد و در حالی که تنهای تنها بود خود را به شدت به خدا نزدیک می‌یافت و در شرایطی فرزندش را به دنیا آورد که هیچ‌کس نمی‌دانست بر او چه می‌گذرد.

۱. فاطمه بنت اسد هنگام ولادت علی، وقتی که درد زایمان او شدت یافت راه مسجدالحرام را پیش گرفت و خود را به دیوار کعبه نزدیک ساخت و گفت: «خداوندا به تو و پیامبرانت و کتابهایی که از سوی تو نازل شده‌اند، ایمان دارم و همچنین به سخن جدم ابراهیم سازنده این خانه. خدا یا به پاس احترام کسی که این خانه را ساخت و به حق کودکی که در رحم من است، تولد این کودک را بر من آسان فرما.» لحظه‌ای نگذشت که فاطمه به صورت اعجاز‌آمیزی وارد کعبه شد و در آنجا وضع حمل کرد.



ولادت فاطمه نیز حکایت شگفت‌آفرینی دارد: چهل روز دوری پیامبر از خدیجه به دستور خدا در حالی که جانس از عبادت سیراب می‌شد و روحش در عشق به خدا و در انتظار تقدیر او بی‌تابی می‌کرد. پس از چهل روز دوری از خدیجه، افطار با غذای بهشتی و سپس آمیزش با خدیجه و انعقاد نطفه فاطمه و آغاز زندگی جنینی او در رحم خدیجه و گفتگوی شهودی او با مادرش در این دوران و تولد او در تنهایی مطلق مادر و در فضایی که در آن مرز میان ناسوت و ملکوت محو شده بود و کمک روح بزرگ‌ترین زنان تاریخ بشر به ولادت فاطمه و احساس نزدیکی عمیق خدیجه به خدا در شرایطی که دیگران او را به دلیل همسری با پیامبر تحریم کرده بودند و ولادت فاطمه و سخن گفتن مسیح‌وار او و اقرار او به یگانگی خدا و نبوت پیامبر و... گذشته از نظر ولادت، علی و فاطمه از نظر فضای رشد و نمو و محیط زندگی خانوادگی شباهت‌های عمیقی با یکدیگر داشتند. هر دو از خردسالی تحت سرپرستی و تربیت پیامبر رشد و نمو کردند. محمد و خدیجه اگر چه پدر و مادر علی نبودند، ولی محمد برای علی پدری کرد و خدیجه برای او مادری. این هر دو از نزدیک و از نخستین روزهایی که خود را شناختند، شاهد خصوصی‌ترین حالات و پوشیده‌ترین لحظات عمر پیامبر بودند و در آغوش محبت خدیجه و زیر باران نوازش صمیمانه پیامبر و سایه بلند قامت لطف او رشد کردند و قرآن را بی‌درنگ و بی‌واسطه پس از نزول هر آیه از لب پیامبر گرفتند و پیامبر نیز هر چه را از وحی برای تربیت انسان می‌آموخت، درباره این دو به کار می‌گرفت و این دو را آن‌طور که خدا می‌خواست، تربیت می‌کرد و از این دو برای این که «تصویر عینی مکتبش شوند» انتظار نامحدود داشت و برای ارائه به تاریخ این دو را به مثابه دو نمونه، دو انسان طراز قرآن، در دست رسالت و دعوت خود گرفته بود. علی و فاطمه از نخستین لحظات نزول وحی و ظهور اسلام، مثل سایه در کنار قامت مقاومت پیامبر در حرکت بودند و شریک همه غم‌ها و نگرانی‌ها و رنج‌های بزرگ او بودند. علی اولین مردی بود که اسلام آورد و تا لحظه مرگ جوانمردانه بر پیمان خود با خدا پافشاری کرد و جان خود را نثار این پیمان نمود، و فاطمه در شرایطی که پیامبر آیات قرآن را بر لب داشت، در آغوش او شکفت. این هر دو سال‌های مبارزه مخفی در مکه و محاصره اقتصادی و اجتماعی در شعب ابی طالب را تجربه کردند، در حالی که همیشه و همه جا نگران پیامبر بودند و پروانه‌وار به دور او می‌گشتند و خود را به آب و آتش می‌زدند تا از پیامبر دفاع کنند و در این راه از هر گونه جانفشانی خودداری نکردند و هر دو با هم از مکه به مدینه مهاجرت کردند و در قبا به پیامبر وارد شدند و همراه با پیامبر قدم به مدینه گذاشتند... این هر دو، همه ارزش‌هایی را که از نخستین لحظات شکل‌گیری شخصیتشان از پیامبر آموخته بودند در ضمیر خود درونی کرده بودند، در حالی که با تمام ارزش‌های عصر جاهلیت بیگانه بودند. این هر دو پا به پای وحی در بستر زمان پیش رفتند. هر آیه

قرآن که نازل می‌شد این دو آن را سرلوحه زندگی خود قرار می‌دادند و خود را به گونه قرآن می‌ساختند و خود را مظهر عینی آموزه‌های قرآن می‌کردند. چنین بود که راه رفتنشان، سخن گفتنشان، پوشیدنشان، نوشیدنشان، خوردنشان، کارکردنشان، آنسشان با افتادگان و محرومان، رسیدگی‌شان به مسکینان و یتیمان و مستضعفان، و گرایش‌های سیاسی و جهت‌گیرهای اجتماعی آنها درست‌ترین برداشت از قرآن و دقیق‌ترین تعریف از مفاهیم اسلام شده بود.

این دو در عبادت بی‌مانند، در شجاعت بی‌نظیر و در فداکاری برای پیام و پیامبر بی‌همتا بودند. پیامبر پدر فاطمه بود و برای علی نیز پدری کرده بود و با او عقد برادری بسته بود، ولی رابطه این دو با پیامبر به این سطح محدود نمی‌شد. این دو در پیروی از پیامبر به مرحله هم‌اندیشی، همراهی و یگانگی رسیده بودند. این دو مافی‌الضمیر مجسم پیامبر بودند و برداشت آنها از طرح پیامبر برای مدینه‌النبی دقیقاً با آنچه خواست خدا و پیامبر بود، منطبق بود و تحلیل آنها از تحولات اجتماعی مکه و مدینه، پیدایش انصار، نقش قریش، موضعگیری قبایل اهل کتاب در برابر اسلام و جهتگیری گروه‌های سیاسی و طبقات اجتماعی شبه جزیره کاملاً مشابه و همانند هم بود و شگفت‌آور آن که این دو مانند هم مردند و به خاک سپرده شدند. هر دو در حالی که داغ اسلام را در سینه داشتند، جان دادند. هر دو به شهادت رسیدند. هر دو شبانه و محرمانه دفن شدند. قبر هر دو از نظرها مخفی شد. اگر چه قبر علی پس از هفتاد سال - که در طول آن تبلیغات سنگین و شبانه روزی اموی علیه او همچنان ادامه داشت - آشکار شد، ولی قبر فاطمه هنوز هم مخفی است.

## ۲- فاطمه در چشم علی

از سوی دیگر، علی و فاطمه شناخت عمیقی از یکدیگر داشتند. علی از لحظه ولادت فاطمه با او در یک آشیانه بود و در کنار پدر و مادر او می‌زیست. علی فاطمه را مظهر مجسم اسلام می‌دید. او می‌دید که فاطمه نوجوان در ذات خدا محو شده و در محبت او ذوب گردیده است. او می‌دید که فاطمه پیام مجسم است. شگفت‌آور آن که فاطمه به پیامبر نیز فوق‌العاده شبیه بود: سفید رویِ مشکین مویی که راه رفتنش و سخن گفتنش تکرار بی‌کم و کاست رفتار و گفتار پیامبر بود.

علی می‌دید که جاذبه و دافعه فاطمه مظهر جاذبه و دافعه خداست. او هر که را که خدا را دوست بدارد، دوست می‌دارد، ولو یک خانه به دوش و یا یک برده باشد و هر که را که با خدا دشمنی می‌کند، دشمن می‌دارد، ولو رئیس قریش باشد. او می‌دید که فاطمه مظهر خشوع در برابر خدا و خشم در برابر هر چه ضدخدایی است. او می‌دید که فاطمه شمعی است که در شعله عشق خدا می‌سوزد و راه خلق را روشن

می‌کند و لحظه لحظه، قطره قطره می‌گدازد. از سوی دیگر در چشم فاطمه نیز، علی اسلام مجسم بود. از لحظه‌ای که فاطمه چشم گشود، پدرش پیامبر را در محاصره دشمن دید، در حالی که علی وفادارانه در راه پیامبر جانفشانی می‌کرد.

### ۳- علی در چشم فاطمه

و فاطمه می‌دید که علی برای دفاع از اسلام دستی آهنین دارد و برای عشق ورزیدن به خدا و مردم قلبی آتشین. او مظهر عینی فداکاری در راه پیام و پیامبر بود و نمونه کامل گذشت در راه ایمان و عقیده، فاطمه می‌دید که علی در حالی که به خدا احساس نیاز مطلق می‌کند، بی‌نیازی عمیقی نسبت به هر چه غیر خداست در وجود او موج می‌زند و این بی‌نیازی نیازمندانه روح فاطمه را تکان می‌داد. در چشم فاطمه، علی مظهر عصمت و صبر، آئینه تمام نمای خدا خواهی و از خودگذشتگی و نمونه کامل شجاعتی بود که از ایمان کامل و عمیق به خدا برمی‌خیزد. فاطمه و علی، پیش از آن که همسر یکدیگر شوند، همراه هم، همدرد هم و همسنگر هم بودند و این همسنگری بود که آنها را به همسری با یکدیگر رساند.

### ۴- علی و مهر فاطمه

سال دوم هجری است. جنگ بدر پشت سر گذاشته شده است. فاطمه که خود را وقف پیامبر کرده و خود را مادر پدرش می‌داند و همه کاره خانه او به تدریج با شرایط جدیدی روبه‌رو شده است. عایشه به خانه پیامبر آمده است. عروسی نوجوان که سرشار از شور و شوق زندگی است. او خودش را جانشین خدیجه می‌داند. فاطمه اینک نه ساله یا ده ساله است و در سن و سالی است که معمولاً در این سنین در آن روزگار دختران عرب به خانه بخت می‌رفتند. اگر چه عایشه در قلب پیامبر هرگز جای خدیجه را نگرفت، ولی در خانه پیامبر بی‌شک. عایشه تلاش می‌کرد ناکامی خود در تسخیر قلب پیامبر را با کامرانی در خانه او جبران کند. از چشم عایشه، زیبایی و جوانی‌اش برای شیفتگی پیامبر نسبت به او باید کافی باشد، ولی آنچه پیامبر را مجذوب خود می‌کرد، زیبایی روح بود نه جسم. پیامبر مجذوب روح خداپرست خدیجه بود و عایشه نوجوان به سختی می‌توانست معنی این جذبۀ روحانی را درک کند. فاطمه خواستگاران فراوان داشت، ولی پیامبر با خواستگاران فاطمه به گونه‌ای رفتار می‌کرد که گویی دوست نمی‌دارد کسی درباره ازدواج فاطمه با او سخن بگوید. از جمله خواستگاران فاطمه ابوبکر بود. ابوبکر از چهره‌های سرشناس قریش بود و از نظر امکانات مالی نیز در شرایط خوبی قرار داشت. عایشه

می‌گفت: هنگامی که پدرم از مکه به سوی مدینه هجرت کرد، پنج یا شش هزار درهم پول نقد با خود به مدینه برد. ابوبکر شخصاً از پیامبر فاطمه را خواستگاری کرد و پیامبر در پاسخ او گفت: «در باره ازدواج فاطمه منتظر دستور خداوندم.» عمر نیز فاطمه را از پیامبر خواستگاری کرد و همان پاسخ را شنید. عبدالرحمن بن عوف که از ثروتمندان عرب بود، همراه عثمان به خواستگاری فاطمه آمد و گفت یا رسول الله! اگر فاطمه را به من تزویج کنی، یکصد شتر سیاه آبی چشم که بار هر یک بهترین پارچه‌های کتان مصری باشد، به اضافه ده هزار دینار مهر او خواهیم کرد و عثمان بی‌درنگ گفت: من نیز به همین کابین خواستار فاطمه‌ام. پیامبر از پیشنهاد عبدالرحمن بن عوف به سختی خشمگین شد و مشتی سنگریزه از زمین برگرفت و به سویی که عبدالرحمن بود، پاشید و گفت: «عبدالرحمن! تو گمان می‌کنی که من بنده پول و ثروتم و به خاطر ثروت به من مباحات می‌کنی؟ و میخواهی با پول این ازدواج را به من تحمیل کنی؟»

از نظر پیامبر سنگریزه‌هایی که در مشتش داشت، با ثروتی که عبدالرحمن به آن می‌بالید، ارزش برابر داشت. پیامبر به تمام خواستگاران فاطمه که عموماً از چهره‌های صاحب نام و ثروتمند قریش بودند، پاسخ رد داد. اینک برای صحابه پیامبر روشن شده بود که سرنوشت فاطمه با سرنوشت اسلام گره خورده و پیامبر در مورد او منتظر دستور خداست.

\*\*\*

ابوبکر روزی در حلقه‌ای که در مسجد النبوی با گروهی از چهره‌های سرشناس مهاجران و انصار داشت، مشغول گفت و شنید بود و از هر دری سخنی به میان آمد تا از فاطمه و سرنوشت او سخن گفته شد. ابوبکر گفت: «پیامبر به خواستگاران فاطمه پاسخ منفی داده و می‌گوید تصمیم‌گیری درباره سرنوشت فاطمه با خداست. هنوز علی از فاطمه خواستگاری نکرده است. من گمان می‌کنم تهیدستی او مانع خواستگاری اوست، در حالی که به نظر من خدا و رسولش فاطمه را برای او نگه داشته‌اند.»

در لحظاتی که در حلقه چهره‌های سرشناس مدینه سخن از فاطمه و علی گفته می‌شد، علی در نخلستان یکی از انصار مشغول آبیاری با شتر آبکش خویش بود.

به پیشنهاد ابوبکر، او و عمرو سعد بن معاذ (رئیس قبیله خزرج) تصمیم گرفتند دسته جمعی موضوع خواستگاری از فاطمه را با علی مطرح کنند و حتی اگر لازم باشد به او کمک مالی کنند. این سه سراغ علی را در خانه‌اش گرفتند که نبود و پس از جست‌وجو او را در حال آبکشی برای درختان خرما یکی از نخلستان‌های مدینه یافتند. علی این سه نفر را که از دور دید، گفت: «ماورائکم؟ و مالذی جئتم به؟» «چه خبر؟ چطور شد که این طرف‌ها آمدید؟»

چشم‌های علی مثل دو ستاره پرنور در آسمان صورت غبارآلودش می‌درخشیدند. قطرات عرق از شیارهای پیشانی‌اش فرو می‌ریخت و در محاسن صورتش گم می‌شد. ابوبکر طرح مسئله کرد و گفت: «براستی هیچ کمالی نیست که تو در آن گوی سبقت از دیگران نبرده باشی!» و «تو می‌دانی که مقاومت در پیش پیامبر از نظر خویشاوندی و نزدیکی و سابقه بیش از دیگران است، از سوی دیگر پیامبر به همه افراد متشخص و سرشناس و ثروتمند که به خواستگاری فاطمه رفته‌اند، پاسخ منفی داده است. من فکر می‌کنم که خدا و پیامبرش فاطمه را برای تو نگه داشته‌اند. چرا از فاطمه خواستگاری نمی‌کنی؟» اشک در چشم علی حلقه زد. مثل این که منتظر چنین روزی و چنین حرفی بود و گفت: «به خدا همه خواستار فاطمه‌اند. چگونه ممکن است کسی مثل من به این ازدواج علاقه‌مند نباشد، ولی تهیدستی من مانع اقدام من شده است.» ابوبکر که سخنش پرده از عمیق‌ترین احساسات علی برداشته بود، گفت: «از تهیدستی سخن مگو! دنیا و ما فیها در نظر پیامبر بی‌ارزش است.»

علی دست از کار کشید و به خانه‌اش برگشت و خودش را شست و لباس خاک آلودش را عوض کرد و به سوی خانه پیامبر حرکت کرد. در زد. پیامبر صدای در را شنید و گفت: «کسی در پشت در است که خدا و رسولش را دوست دارد و خدا و پیامبرش نیز او را دوست دارند.» از پیامبر سؤال شد: «این کیست که ندیده درباره او چنین قضاوت می‌کنی؟» پیامبر گفت: «برادرم و پسر عمویم و... محبوب‌ترین مردم در نزد من.» در باز شد و علی وارد خانه شد. سلام کرد. نشست. سر به زیر انداخت. سکوت کرد. نتوانست درخواست خود را مطرح کند. لحظاتی به سکوت گذشت. سرانجام پیامبر سکوت را شکست و گفت: «ما جاء بک؟ حاجتک؟» «به چه منظوری آمده‌ای؟ چه درخواستی داری؟» علی همچنان سکوت کرد. پیامبر بار دیگر به او کمک کرد و گفت: «لعلک جئت تخطب فاطمه؟» «شاید به خواستگاری فاطمه آمده‌ای؟!» علی با نگاه و زبان‌ش گفت: «یا رسول الله! پدر و مادرم فدای تو باد! من در خانه تو بزرگ شدم و از مهر تو سیراب گردیدم و زیر باران لطف تو روییدم و رشد کردم و پرورش یافتم و تربیت شدم و به برکت وجود تو هدایت شدم و در راه گسترش دعوت تو و پیروزی بعثت تو جانفشانی کردم. ای پیامبر خدا! تو تمام اندوخته من در دنیا و آخرتی.» پیامبر گفت: «آری! راست می‌گویی. تو برتر از آنی که برمی‌شمی!» علی ادامه داد: «حالا وقت آن رسیده که برای خودم همسری انتخاب کنم و تشکیل خانواده بدهم تا با همسرم مأنوس شوم و در کنار او از رنج زندگی‌ام بکاهم. اگر صلاح بدانی دختر خودت فاطمه را به من تزویج کنی سعادت بزرگی نصیب من شده است.»

پیامبر که گویی در انتظار چنین پیشنهادی بود، چهره‌اش از شادمانی شکفت و گفت: «پیش از تو

کسان دیگری به خواستگاری فاطمه آمده‌اند و دخترم هیچ یک از آنان را نپذیرفت، بگذار ببینم او چه می‌گوید.» پیامبر برخاست و پیش دخترش فاطمه رفت. فاطمه از جای خود برخاست و دست پیامبر را بوسید و در کنار او نشست. پیامبر خواستگاری علی را مطرح کرد. فاطمه سکوت کرد. صورتش را برنگرداند. آثاری از کراهت در چهره‌اش دیده نشد، بلکه برعکس پیامبر سکوت او را نشانه‌ی تمایلش به این ازدواج دانست و گفت: «الله اکبر! خاموشی او گویای رضایت اوست.»

فاطمه اگر چه عمیقاً علی را محترم می‌شمرد و ایمان او را می‌ستود، ولی هیچ‌گاه نمی‌خواست از پیامبر جدا شود. عشق به پیامبر خدا در سراسر وجود فاطمه ریشه کرده بود. هیچ جایی در قلب فاطمه نبود که از عشق پیامبر خدا لبریز نشده باشد. چنین بود که در لحظه‌ای که موافقت پیامبر با ازدواجش را دید، اشک در چشمش حلقه زد و بر دامنش ریخت. از پیامبر جدا شدن برای فاطمه غیر قابل تحمل بود. فاطمه به یاد می‌آورد هنگامی را که خواهرانش به خانه‌های شویشان رفته بودند و او به دامن مادرش آویخته بود که: «مادر من هیچ‌گاه دوست ندارم خانه دیگری را بر این خانه برگزینم، من هرگز از شما جدا نمی‌شوم» و خدیجه با لبخندی سرشار از ستایش پاسخ داده بود: این را همه می‌گویند و ما نیز می‌گفتیم: دخترم بگذار هنگامش بشود.» و فاطمه با اصرار گفته بود: «نه، من هرگز پدرم را رها نخواهم کرد، هیچ‌کس مرا از او جدا نخواهد کرد.» و مادر ساکت مانده بود. و اینک در تمام این سال‌های سخت مبارزه و غربت و هجرت فاطمه همچنان در وفای به عهد خویش مانده است و در خانه پدر دامن پارسایی و تنهایی را رها نکرده است و این را همه می‌دانند، بخصوص از هنگامی که خواستگاری عمر و ابوبکر را پیغمبر قاطعانه رد کرد، همه اصحاب دانستند که فاطمه سرنوشتی خاص دارد.

امروز همای سرنوشت فاطمه بر شانه‌اش نشسته بود و علی او را به شرکت در سرنوشت خود دعوت کرده بود. فاطمه احساس می‌کرد که شرکت در سرنوشت علی بهترین شیوه برای پاس‌خگویی به محبت‌های پیامبر است. پیامبر موافقت فاطمه را به علی اعلام کرد و گفت: «آیا چیزی داری که مهریه دخترم باشد؟» علی گفت: «حال من بر تو پنهان نیست.» جز یک شمشیر، یک زره و یک شتر آبکش، علی هیچ اندوخته‌ای نداشت. شمشیر سلاح علی و شتر مرکب او بود. پیامبر زره علی را مهریه دخترش فاطمه قرار داد، زیرا از این به بعد فاطمه زره علی بود. میثاق پیوند علی و فاطمه در مسجدالنبی و در حضور انصار و مهاجران منعقد شد. پیامبر در این جلسه در حالی که صورتش می‌درخشید و از نگاهش برق مهری خدایی می‌تراوید، گفت: «خداوند را سپاس که به نعمت‌هایش ستایش و به قدرتش پرستش می‌شود. همه در سلطنت او فرمانبردار او و به آنچه در نزد اوست، مشتاق و از عذاب او هراسان‌اند. امر او در زمین و

آسمانش نافذ است. آن که خلق را بقدرتش خلق کرد و به دینش عزت بخشید و به پیامبرش محمد گرمی‌شان داشت. همانا خداوند پیوند زناشویی را نسبی جدید و امری مفروض قرار داد که بدان ارحام ممزوج شوند و همگان را بدان ملتزم ساخت و گفت: «اوست که از آب بشری آفرید و آن را نژاد و پیوندی قرار داد و پروردگار تو قادر و تواناست.» پس امر خداوند به قدرتش در جریان است. برای هر قضایی قدری و برای هر قدری، اجلی و برای هر اجلی، کتابی است. محو می‌کند آنچه را که بخواهد و ثبت می‌کند آنچه را که بخواهد و **ام‌الکتاب** در نزد اوست. گواه باشید که من فاطمه را در برابر چهارصد مثقال نقره (یا پانصد مثقال نقره) به عقد ازدواج علی درآوردم، اگر او راضی باشد.» و افزود: «خداوند مرا مأمور کرد تا فاطمه را به عقد ازدواج علی ابن ابی‌طالب در آورم.»

علی سجده شکر به جا آورد و گفت: «ستایش خداوند راست که به ستایشگرانش و به درخواست کنندگانش نزدیک است. به آنها که پرهیزکاری پیشه می‌کنند وعده بهشت و به آنان که نافرمانی و ناسپاسی می‌کنند، وعید دوزخ داده است. او را همیشه و پیوسته به احسانش و به نعمت‌هایش می‌ستاییم، ستایش کردن کسی که می‌داند خداوند آفریدگار او و میراننده او و زنده کننده اوست و او را از اعمال زشتش باز خواست می‌کند. از خداوند کمک و راهنمایی می‌خواهیم و به او ایمان آورده‌ایم و از وی کفایت مهمات خود را می‌خواهیم. گواهی می‌دهم که معبودی جز خداوند یکتا نیست که بی‌شریک است، گواهی دادنی که به درگاهش برسد و خشنودش کند و گواهی می‌دهم که محمد بنده او و فرستاده اوست و درود بر او می‌فرستم، درود فرستادنی که او را در درگاه خدا نزدیک‌تر، بهره‌مندتر، برتر و برگزیده‌تر کند. ازدواج فرمان خداوند و موجب خشنودی اوست و اجتماع ما براساس تقدیر خداوند و اذن اوست و این رسول خداست که دخترش فاطمه را به پانصد درهم (یا چهارصد درهم) به ازدواج من در آورده و من راضی و خشنودم. از او بپرسید و بدان گواه باشید.»

بدین‌گونه خانه مشترک فاطمه و علی پایه‌گذاری شد و اولین سنگ بنای تشیع در تاریخ نهاده شد. کابین زهرا زره علی بود. علی زره را فروخت (به سیصد و هشتاد، چهار صد و هشتاد، پانصد درهم یا...) گفته می‌شود عثمان این زره را خرید و دوباره آن را به علی هدیه کرد.

پیامبر مقداری از بهای زره را در اختیار سلمان فارسی، بلال و ابوبکر قرار داد تا با آن وسایل زندگی فاطمه و علی را تهیه کنند. تقدیر چنین بود که سه مسلمان پیشاهنگ از نژادها، قاره‌ها، کشورها و طبقات مختلف وسایل زندگی خانواده‌ای را تهیه کنند که قرار بود مهد پرورش همه ارزش‌های خدایی شود و شیوه درست زیستن و روش به خودآگاهی و خداآگاهی رسیدن را به مثابه نمونه‌ای برای همه ملت‌ها و

همه نسل‌ها و همه عصرها مجسم کند. پیامبر در هر حرکتی که برای ساختن مدینه‌النبی می‌کرد به ضرورت مشارکت همه در بنای آن و نجات همه از چاه تاریک و بی‌انتهای فردیت و قومیت، و به حضور مشترک همه در متن سیر تاریخی انسان به سوی خدا توجه داشت. سلمان سفید پوست بود و از ایران، فرزند یک دهقان، فردی از طبقه متوسط جامعه ایران که در جست‌وجوی حقیقت تن به بردگی داده بود و خود را به مدینه رسانده بود. بلال یک برده سیاهپوست بود از حبشه که رنج بردگی را با شکنجه‌ای که در راه خدا تحمل کرده بود، بر خود مضاعف کرده بود و پا به پای پیامبر و به دنبال او تمام راه آزادی و پیروزی را پیموده بود و ابوبکر یک پیشه‌ور ثروتمند از قریش بود که در نخستین سال‌های پیدایش اسلام، ایمان آورد و در بیشتر تحولات آن حاضر بود. ابوبکر می‌گوید: «مقدار پولی را که در اختیار ما قرار گرفت شمردم، ۶۳ درهم بود.» با این ۶۳ درهم وسایل زیر خریداری شد:

- ۱- یک پیراهن سفید
- ۲- یک عبا
- ۳- یک حوله سیاه خیبری
- ۴- یک روسری بزرگ
- ۵- یک تختخواب که از پوست درخت خرما بافته شده بود.
- ۶- دو عدد تشک کتانی سبز رنگ که یکی با پشم گوسفند و دیگری با لیف خرما پر شده بود.
- ۷- چهار عدد بالش از پوست میش طائف که با گیاهی به نام اذخر پر شده بود.
- ۸- یک قطعه حصیر هَجَری
- ۹- یک عدد پوست برای فرش
- ۱۰- یک پرده پشمی
- ۱۱- یک عدد آسیای دستی
- ۱۲- یک عدد کاسه مسی
- ۱۳- یک مشک چرمی برای آبکشی
- ۱۴- یک تشمت برای شست‌وشوی لباس
- ۱۵- یک عدد کاسه
- ۱۶- یک ظرف آبخوری
- ۱۷- یک مطهره



۱۸- یک سیوی گلی سبز رنگ

۱۹- دو کوزه سفالین

این تمام جهاز دختری بود که مادرش ثروتمندترین زن عرب بود و روزی کاروان‌های تجاری‌اش از شام تا یمن در حرکت بودند و او تمام این ثروت را در راه اسلام نثار کرد، و پدرش پیامبر خدا بود و فرمانروای مدینه‌النبی. هنگامی که جهاز فاطمه را آوردند اشک در چشم پیامبر حلقه زد و گفت: «خداوند! این پیوند را برای کسانی که اکثر ظروفشان سفالین است، مبارک گردان!» پیامبر در پشت پرده بلورین اشک‌هایش، سیمای خدیجه را می‌دید که به زندگی جدید دخترش لبخند می‌زند.

از برقراری جلسه عقد تا برگزاری مراسم عروسی مدتی طول کشید؛ بنا به اقوال مختلف از یک ماه تا یک سال. علی مهر فاطمه را در دل داشت، ولی از آغاز زندگی مشترکش سخنی به میان نمی‌آورد. او از عشق بی پایان فاطمه به پیامبر و مهر و صف‌ناپذیر پیامبر به او آگاه بود. چگونه می‌شد دختری را که مادر پدر خویش است از پدری که اینک برای او مادری نیز می‌کند، جدا کرد؟ سرانجام روزی عقیل لب‌گشود و هماهنگ با او زنان پیامبر نیز پیشقدم شدند و به پیامبر گفتند: «ای رسول خدا! پدر و مادر ما فدای تو باد! برای طرح موضوعی آمده‌ایم که اگر خدیجه زنده بود، چشمش بدان روشن می‌شد و...»

نام خدیجه طوفان خفته در آسمان خاطرات پیامبر را بیدار کرد و در حالی که اشک در دیدگان او موج می‌زد و قطره قطره بر گونه‌اش می‌چکید یاد او بر نیستان سینه محمد آتش زد، بگونه‌ای که شعله‌اش درافق نگاه او دیده می‌شد و گفت: «خدیجه! کجا مانند خدیجه پیدا می‌شود؟! او هنگامی مرا تصدیق کرد که مردم همه مرا تکذیب می‌نمودند و تمام اموالش را در اختیار من گذاشت تا در راه ترویج دین خدا آن را مصرف کنم.» و در حالی که صورتش شکفته می‌شد، گفت: «خدا به من وحی فرستاد که به او بشارت دهم که خدا خانه‌ای از زمر در بهشت به او عطا خواهد کرد.» خدیجه از جمله کسانی بود که خودشان را برای اسلام می‌خواهند و اینک مدینه به تدریج چشم بر کسانی می‌گشود که اسلام را برای خود می‌خواستند و پیامبر در تکاپوی این دو گروه، نگران آینده دو معجزه‌اش بود: علی و فاطمه!

همسران پیامبر - که نمونه بی‌کم و کاست جامعه مدینه بودند - ادامه دادند که: «هر چه درباره خدیجه بگویید صحیح است. خدا ما را نیز با او محشور کند، ولی ای رسول خدا علی تمایل دارد همسرش را به خانه‌اش ببرد و...»

پس از آن که علی تمایلش را برای بردن همسرش به پیامبر اعلام کرد، مراسم عروسی فاطمه به سرعت، به آسانی و به سادگی برگزار شد. سعد گوسفندی برای تهیه غذا هدیه کرد و گروهی از انصار چند

صاع ذرت آوردند و سرانجام وسایل تهیه غذا فراهم شد: روغن و خرما و کشک و نان و گوشت پخته. غذا اگر چه کم بود، ولی به همه رسید. هر کس که پیام دعوت علی را شنیده بود به مهمانی ولیمه فاطمه آمد و سیر برگشت. اصحاب ده نفر ده نفر وارد خانه می شدند و پس از صرف غذا بر می خاستند و گروه دیگر جای آنها را می گرفتند...

از غذای ولیمه فاطمه برای فقرای مدینه نیز فرستاده شد. آن شب همه از دست پیامبر غذا گرفتند و سیر شدند. آن شب زیباترین شب مدینه بود. همسران پیامبر و زنان بنی هاشم فاطمه را آراسته بودند. فاطمه لباس نوی به تن کرده بود که پیامبر برای عروسی او خریده بود. هنوز فاطمه را به سوی خانه علی نبرده بودند که صدای مستمندی از پشت در خانه به گوش رسید که می گفت: «لباس بر تن ندارم». فاطمه نوجوان و نعروس، خود را در مقابل تقاضای سائل مسئول می دید. اگر چه بودند افراد دیگری که صدای سائل را شنیدند، ولی فاطمه نبودند. زهرا در اندیشه شد، دو دست لباس داشت، یکی آن که همیشه می پوشید، مندرس و وصله دار و دیگری آن که پیامبر برای همین شب، شب عروسی اش، خریده بود. اگر چه پیراهن گرانیجیمی نبود، ولی نو بود. کدام را بدهد؟ عقل چوبین پای محاسبه گر اشاره به پیراهن مندرس می کرد که: «تو عروسی! این یک شب که هزار شب نمی شود. امشب اولین بار است که شویت تو را می بیند و تا آخر عمر با همین چشم که امشب تو را دیده، نگاهت خواهد کرد. لباس کهنه از سر آن فقیر هم زیادی است، مگر نباید هر کس طبق شئونش زندگی کند؟ به علاوه تو چه مسئولیتی داری؟ از تو بزرگ ترها هم هستند که صدای فقیر را شنیدند. لابد کسی به او چیزی خواهد داد. تازه اگر خیلی احساس مسئولیت می کنی و احساساتی هستی، زندگی خودت را فدای احساسات نکن. همان لباس مندرس را بده...»

فاطمه نوجوان اندیشید: «قرآن چه می گوید؟» و به یاد این آیه افتاد: «لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون» لباس را فوراً از تن در آورد و به سائل داد و لباس کهنه را پوشید و علی وار به خانه علی رفت. علی نیز فاطمه را چنین می خواست و می ستود.

به رهنمود پیامبر دختران عبدالمطلب و زنان مهاجر و انصار در حالی که انگشت حیرت به دهان وجدان خود گرفته بودند، همراه فاطمه به سوی خانه مشترک علی و فاطمه حرکت کردند. فاطمه سوار بر مرکب شهباء بود که سلمان فارسی زمام آن را در دست داشت. پیشاپیش او پیامبر در حرکت بود و مردان بنی هاشم: حمزه، عقیل و... در حالی که شمشیرهای خود را بسته بودند، به دنبال مرکب حرکت می کردند. این سرودها آن شب خوانده شد:

بِسْرِنَ يَعُوْنَ اللّٰهَ، جَارَاتِي  
وَأَشْكُرُنَّهُ فِي كُلِّ حَالَاتٍ  
وَأَذْكُرُنَّ مَا أَنْعَمَ رَبِّ الْعَالِي  
مِنْ كَشْفِ مَكْرُوهِهِ وَ آفَاتِ  
فَقَدْ هَدَانَا بَعْدَ كُفْرٍ وَقَدْ  
أَنْعَسْنَا رَبُّ السَّمَاوَاتِ  
وَسْرِنَ مَعَ خَيْرِ نِسَاءِ الْوَرَى  
تُفْدِي بِعَمَاتٍ وَ خَالَاتِ  
يَا بِنْتُ مَنْ فَضَّلَهُ ذُو الْعَلَى  
بِالْوَحْيِ مِنْهُ وَ الرِّسَالَاتِ

بروید ای همسایگان من، به یاری خداوند

و سپاسگوی خدا باشید

که از بلا و رنج‌ها نجاتمان داد

او که ما را از کفر به ایمان هدایت کرد

و به ما توانایی بخشید

بروید! به همراه بهترین زنان

که فدایش همه کسان ما باد

ای دختر کسی که خدا او را

به رسالت و وحی برتری داد!

و یا:

فَاطِمَةُ خَيْرُ نِسَاءِ الْبَشَرِ

وَ مَنْ لَهَا وَجْهٌ كَوَجْهِ الْقَمَرِ

فَفَضَّلَكَ اللّٰهُ عَلَى كُلِّ الْوَرَى

بِفَضْلِ مَنْ حُصَّ بِأَيِّ الرُّمَرِ

رَوَّجَكَ اللّٰهُ فَتَى فِإِضْلًا

أَغْنِي عَلَيَّ خَيْرٌ مَنْ فِي الْحَضَرِ

فَسِرْنَ جَارَاتِي بِهَا إِنَّهَا  
كَرِيمَةٌ بِنْتُ عَظِيمِ الْخَطَرِ...  
فاطمه! ای بهترین زنان جهان  
که رخساره‌ات چون ماه تابان است  
خدا تو را به جهانیان برتری داد  
به پدری که او را به آیات قرآن مخصوص گردانید  
خدا تو را به جوانمردی تزویج نمود  
که از همگان بهتر است  
همسایگان من ببرید او را  
که بزرگواری از خاندان بزرگان است.

و یا:

أَقُولُ قَوْلًا فِيهِ مَا فِيهِ  
وَ أَدُّكُ الْخَيْرِ وَ أَدُّيهِ  
مَحَمَّدٌ خَيْرُ بَنِي آدَمَ  
مَا فِيهِ مِنْ كِبَرٍ وَ لَاتِيهِ  
بِقَضَلِهِ عَرَفْنَا رُشْدَنَا  
فَاللَّهُ بِالْخَيْرِ يُجَازِيهِ  
وَ نَحْنُ مَعَ بِنْتِ نَبِيِّ الْهُدَى  
ذِي شَرَفٍ قَدْ مَكَّنْتَ فِيهِ  
فِي ذُرْوَةِ شَامِيحَةٍ أَصْلَهَا  
فَمَا أَرَى شَيْئًا يُدَانِيهِ  
جز آنچه باید بگویم، نمی‌گویم  
و جز راه نیکویی نمی‌پویم  
محمد بهترین فرزند آدم است  
که در او از لاف و خودپسندی اثری نیست.  
ما راه رشد و رستگاری را از او آموختیم

که پاداش خیرش باد از الطاف خداوند

و ما همراه دختر پیامبر هدایتیم

که صاحب شرف و مقامی شامخ و بی‌مانند است...

هر سرود را یکی از زنان می‌خواند. برای مثال معاذه، مادر سعد بن معاذ سرود «اقول قولاً فیہ ما فیہ و اذکر الخیر و ابدیہ» را خواند و بقیه زنان دسته جمعی بیت اول هر سرود را تکرار می‌کردند.

\*\*\*

فاطمه وارد اتاق علی که شد و پای بر شن‌های نرم آن گذاشت جز یک پوست گوسفند، یک چوب برای آویختن لباس و مشک، یک متکا، یک مشک آب و یک غربال آرد بیزی چیزی نیافت، در حالی که احساس می‌کرد خدا در این پیوند آینده اسلام را به او بخشیده است. دست فاطمه که در آن شب به دست علی می‌رسید، پلی بر فراخنای سرنوشت و تاریخ بشر می‌زد که هر که می‌خواست و می‌خواهد می‌توانست و می‌تواند از فراز آن به بهشت برسد.

فاطمه با خود می‌گفت: «چه از این بهتر؟! چرا ما نباید زندگی‌مان را، جانمان را و فرزندانمان را قربانی اسلام و بشریت کنیم؟» او شرم‌آگین، مهربان و صمیمی کناری نشست و سر به زیر انداخت، علی نیز در کناری. پیامبر اجازه خواست و وارد شد، نشست، فاطمه را در کنار خود نشاند و از ظرف آبی که برای او آورده شده بود، مقداری نوشید و بقیه آن را بر سینه و دوش فاطمه پاشید و گفت:

«اللهم انّ هذه ابنتی أحبّ الخلق إلیّ، اللهم و هذا أخی و أحبّ الخلق إلیّ، اللهم اجعله لک ولیاً و بک حفیاً و بارک له فی أهله»

خدایا این دختر من و محبوب‌ترین خلق تو در نزد من است و این برادر من و محبوب‌ترین خلق تو در نزد من است. خدایا او را ولی خود گردان و صمیمیت او را با خودت بیشتر کن، و خاندانش را بر او مبارک گردان» و برخاست... فاطمه نیز برخاست و او را به سختی در آغوش گرفت و گریست. من نمی‌دانم آیا فاطمه بیشتر بر جدایی خودش از پیامبر می‌گریست و یا بر جدایی پیامبر از او. زیرا فاطمه به خوبی می‌دانست که زیر آسمان مدینه پیامبر مانند او و علی هم‌اندیش و هم‌زبانی ندارد. فاطمه و علی دو عضو اصلی خانواده‌ای بودند که در کنار خدیجه با پیامبر از لحظات آغاز بعثت ایستادگی کرده بودند و همه سختی‌ها را برای پیروزی اسلام بر خود هموار نموده بودند و اینک در غیاب خدیجه، این پیامبر بود که دور از فاطمه و علی قرار می‌گرفت.

فاطمه با خود می‌اندیشید: «آیا این زندگی جدید به معنی یک فاصله تازه بین من و اوست؟ آیا

می توانم یک روز بدون دیدن او تاب بیاورم و زندگی کنم؟» پیامبر که معنی اشک‌های فاطمه را می دانست، گفت: «مَایِکِیکِ فِقدِ زَوْجِکِ اعْظَمَهمْ حِلْمًا وَاکْثَرَهمْ عِلْمًا» چه چیز تو را به گریه در آورده؟ بدرستی که من تو را به بردبارترین و دانشمندترین مردم شوهر داده‌ام.» فاطمه این وصل را می خواست، ولی آن هجران را هرگز.

بامداد روز بعد فاطمه با ظرف شیر پذیرایی شد که پیامبر برای او و علی آورده بود. پیامبر ظرف شیر را به دست فاطمه داد و گفت: «به فدای تو» و سپس آن را به دست علی داد و گفت: «به فدای تو» و سپس از علی و فاطمه پرسید که یکدیگر را چگونه یافته‌اند. علی گفت: «فاطمه کمک خوبی برای پرستش خداست» و فاطمه گفت: «علی شوهر خوبی است» و پیامبر گفت: «اللَّهُمَّ اجْمَعْ شَمْلَهُمَا وَ اَلْفَ بَیْنِ قُلُوبِهِمَا وَ اجْعَلْهُمَا وَ ذُرِّیَّتَهُمَا مِنْ وَرَثَةِ جَنَّةِ النَّعِیمِ وَ اَرْزُقْهُمَا ذُرِّیَّةً طَاهِرَةً طَیِّبَةً مُبَارَکَةً وَ اجْعَلْ فِی ذُرِّیَّتِهِمَا الْبَرَکَةَ وَ اجْعَلْهُمُ اُمَّةً یَهْدُونَ بِاَمْرِکَ اِلَی طَاعَتِکَ وَ یَأْمُرُونَ بِمَا یَرْضِیکَ». «خداوند زندگی این دو را به خوبی سامان ده، دل‌های این دو را با الفت و مهربانی به هم نزدیک کن و آنها را و فرزندانشان را از وارثان بهشت نعیم قرار ده و فرزندان پاک و پاکیزه و مبارک روزی آنان ساز و در فرزندان آنها برکت قرار بده و آنها را پیشروان و رهبران مردم ساز تا مردم رابه فرمانبرداری از تو رهبری کنند و به آنچه تو را خشنود می سازد، فرمان دهند.» و سپس سفارش آن دو را بیکدیگر کرد و آن دو را به خدا سپرد. این چنین زندگی جدید فاطمه و علی آغاز شد.

## ۵- فاطمه و مهر علی

فاطمه اینک می توانست عشق پاک خود را نثار علی کند. چه خاطرات مشترکی که او با علی داشت و تا آن روز هیچ‌گاه نمی توانست آنها را با علی مرور کند؛ روزی که فاطمه در خردسالی سراسیمه و گریان وارد خانه شد و با پیامبر از آنچه در کنار کعبه شنیده بود، سخن گفت: قریش نقشه قتل پیامبر را می کشیدند، شبی که علی در جای پیامبر خفت: قریش نقشه قتل پیامبر را اجرا می کردند، روزی که علی فاطمه را به مدینه آورد... روزی که... روزی که... این زن و شوهر که مانند خواهر و برادر از کودکی در یک خانه رشد کرده و آب و رنگ گرفته بودند، دفاع از پیامبر را از پدر و مادر به ارث برده بودند. فاطمه از مادرش خدیجه آموخته بود فداکاری در راه پیامبر را و علی از پدرش ابوطالب آموخته بود جانبازی در راه پیامبر را و شگفت آور آن که آن مادر و پدر - خدیجه و ابوطالب - تقریباً همزمان با هم در گذشتند و پیامبر را با فاطمه و علی تنها گذاشتند.

فاطمه اینک می توانست با علی درد دل کند و حرف‌هایی را که هرگز آنها را به کسی نگفته بود، به علی

بگوید و با تمام قامت دلش به کعبه ایمان علی سجود کند. فاطمه علی را آن‌گونه می‌دید که می‌خواست. مردی با اراده‌ای آهنین برای تغییر تاریخ و نجات مستضعفان و قلبی مهربان برای امداد ستمدیده‌ها و محرومان و عشقی آتشین به خدا و هر که خدایی است. علی دقیقاً همان قله بلندی بود که کبوتر اندیشه و احساس فاطمه در پرشکوه‌ترین رویاهایش به سوی آن پرواز می‌کرد و بر آغوش آن می‌نشست و به سرنوشت می‌اندیشید.

فاطمه آنچنان شوی خود را الگو، نمونه و امام می‌یافت که می‌خواست پسرانش نیز مانند او باشند و به همین دلیل بود که اولین فرزندش - حسن - که به دنیا آمد و کمی پر و بال گرفت، او را در آغوش می‌گرفت و بالا و پایین می‌انداخت و می‌گفت:

أشبه أباک یا حسن

وأخلع عنی الحقّ الزّسن

وأعبد إلهاً ذامناً

ولأتوال ذالاحن

**حسن! پسر من مانند پدرت علی باش!**

**ریسمان از دست و پای حق بگشای**

**و خداوند مهربان و احسان‌کننده را پرستش کن!**

**و با کینه توزان دوستی مکن!**

چه ترانه شگفت‌انگیزی! این لایبی فاطمه است که از مکنونات قلبی او پرده برمی‌دارد. منظور او از ریسمانی که به دست و پای حق افتاده و آن را بند کرده چه بود؟ و کینه‌توزانی که فاطمه در نهانی‌ترین پرده‌های قلبش از آنها می‌هراسید چه کسانی بودند و چرا نباید حسن با آنها دوستی می‌کرد؟ لایبی فاطمه سطرهای ناخوانده کتاب سرنوشت اسلام و انسان است که هرگز آنچنان که اتفاق افتاده، خوانده نشده است. فاطمه در حالی که با حسن بازی می‌کرد و این کودک شیرین و دوست‌داشتنی را به هوا پرتاب می‌نمود و او را می‌بوسید و در آغوش می‌فشرده، به ستیز حق و باطل و پیچیدگی‌هایی که در داخل جامعه اسلامی به وجود می‌آمد، می‌اندیشید.

\*\*\*

علی و فاطمه در ابتدای زندگی مشترک خود در یک اتاق گلین در قبا زندگی می‌کردند. این مدت نسبتاً کوتاه بود، ولی تحمل دوری از فاطمه برای پیامبر و تحمل دوری از پیامبر برای فاطمه دشوار بود.

پیامبر در یکی از روزهایی که به خانه فاطمه رفته بود، گفت: «قصد دارم تو را به جایی نزدیک خانه خودم منتقل کنم.» فاطمه گفت: «با حارثه بن نعمان صحبت کنید شاید او منزلش را در اختیار ما قرار دهد.» پیامبر گفت: «آن قدر حارثه منزلش را برای ما تخلیه کرده و از ما دور شده که دیگر من از او خجالت می‌کشم.» ولی این گفتگو به گوش حارثه رسید و در ملاقاتی که با پیامبر داشت، گفت: «یا رسول الله! من و تمام اموال در اختیار شما می‌بیم. دوست دارم فاطمه را به منزل من منتقل سازی.» بدین صورت خانه فاطمه به خانه پیامبر نزدیک شد و فاطمه همسایه پیامبر شد.

از نخستین روزهای آغاز زندگی مشترک فاطمه و علی، پیامبر بر نحوه شکل‌گیری این خانه و خانواده نظارت داشت. او می‌خواست همان طور که فاطمه و علی را از کودکی تربیت کرده و به دست خود خطوط سیمای اندیشه آنها و سرانگشت روح آنها را ترسیم نموده، خانه و خانواده نمونه‌ای را که می‌خواهد به تاریخ ارائه کند، طراحی کند و از نخستین لحظات پیدایش آن بر آن نظارت داشته باشد. وظایف خانه و نقش‌های هر یک از دو زوج را پیامبر تعیین کرد. کارهای داخل خانه با فاطمه و کارهای خارج از خانه با علی. فاطمه می‌گفت: «از این تقسیم بندی بسیار شادمان شدم» البته این تقسیم‌بندی ارتباطی به سایر مسئولیت‌های علی و فاطمه نداشت. فاطمه مانند علی در مقابل سرنوشت اسلام و جامعه مسئول بود و هنگامی که این مسئولیت او را به متن جامعه فرا می‌خواند، نمی‌توانست در خانه را بروی خود ببندد و چشم بر آنچه در شهر اتفاق می‌افتد، نگشاید.

مسئولیت‌پذیری فاطمه در خانه مشترک او با علی شگفت‌انگیز بود. بعدها علی به یکی از دوستانش گفت: «می‌خواهی از وضع خودم و فاطمه برای تو بگویم؟ آن قدر در خانه‌ام آب آورد که آثار مشک بر بدنش نمایان بود، آن قدر آسیا کرد که دستهایش تاول زد و آن قدر در نظافت خانه می‌کوشید که لباسهایش گردآلود می‌شد و...» و ادامه داد: «من به او گفتم خوب است جریان زندگی‌مان را برای پیامبر تعریف کنی، شاید خدایم برای تو تهیه کند. فاطمه برای همین منظور نزد پیامبر رفت. پیامبر با گروهی از اصحابش مشغول سخن گفتن بود. فاطمه ایستاد، ولی نتوانست درباره خدایم صحبت کند. خجالت کشید و به خانه برگشت. صبح روز بعد پیامبر به خانه ما آمد سلام کرد. پاسخ دادیم. وارد شد. نشست و رو به فاطمه کرد و گفت: «فاطمه جان! دیشب به چه منظوری به خانه ما آمده بودی؟» فاطمه باز هم از منظورش سخنی نگفت. من گفتم یا رسول الله فاطمه آن قدر آب آورده که اثر بند مشک بر سینه‌اش باقی است و آن قدر آسیا کرده که دست‌هایش تاول زده است، من به او گفتم از شما بخواهد شاید بتوانید خدایم را در اختیار او قرار دهید. پیامبر به فاطمه گفت: «می‌خواهی عملی به تو تعلیم کنم که از خدایم بهتر باشد؟»



وقتی خواستی به بستر خواب بروی، سی و سه بار سبحان‌الله، سی و سه بار الحمدالله و سی و چهار بار الله‌اکبر بگو، اگر این یادمان را هر روز بگویی کارهای دنیا و آخرت اصلاح می‌شود. فاطمه سر بلند کرد و شادمان گفت: «راضی شدم.» آخرین دختر خدیجه و عزیزترین آنها که روزی انبوه غلامان و کنیزان کاروان‌های تجارتی مادرش را به حرکت درمی‌آوردند و به زندگی مادرش شکوه و جلال وصف ناپذیری می‌بخشیدند، اینک از پدرش رسول خدا می‌آموخت که خود باید وظایف خانه‌خویش را بر عهده بگیرد تا در نزد خدا مأجور و در روز بازپسین در مقابل همسرش سربلند باشد. آن روزها، در شرایطی که گروهی از مهاجران بدون خانه و کاشانه و زاد و توشه در مسجدالنبی سکونت کرده بودند، امکان نداشت پیامبر کنیزی در اختیار دخترش قرار دهد. بدین‌گونه هر روز که می‌گذشت زیر سرینجه هنرمند ایمان و عقیده و جهاد، زهرا بیشتر از روز گذشته فاطمه می‌شد. بریده از هر چه غیرخدایی است و پیوسته به اقیانوس بی‌کرانه توکل و خداپرستی.

از نخستین لحظه‌های آغاز زندگی مشترک فاطمه و علی فقر نزدیک‌ترین همسایه آنها و گرسنگی صمیمی‌ترین دوست آنها بود.

روزی فاطمه به سوی خانه پیامبر رفت و در را کوفت تا از این دوست صمیمی، از فقر، شکایت کند. پیامبر به ام ایمن گفت: «گویا دخترم زهراست. در را باز کن!» ام ایمن در را باز کرد. فاطمه وارد شد. سلام کرد. نشست. مهربان و آرام و صمیمی. پیامبر گفت: «فاطمه هیچ‌گاه این وقت‌ها به خانه ما نمی‌آمدی، چه شده است؟» فاطمه لبخند زد و گفت: «یا رسول‌الله! غذای ملائکه چیست؟» پیامبر گفت: «حمد خدا» فاطمه گفت: «پس غذای ما چیست؟» پیامبر که متوجه طنز شیرین فاطمه بود، گفت: «به خدا سوگند اینک مدت یک ماه است که در خانه ما (برای پختن نان و غذا) آتش روشن نشده است» و سپس پنج جمله‌نمایش را به او آموخت: «یارب الأولین والآخرین، یاذاالقوة المتین، یا راحم المساکین و یا أرحم الراحمین» زهرا این نمایش را آموخت و به خانه برگشت. علی که در خانه منتظر او بود، گفت: «کجا بودی؟» زهرا با همان طنز پاسخ داد: «در جست‌وجوی دنیا رفتم، ولی برای آخرت دستور گرفتم.» علی گفت: «امروز بهترین روز زندگی تو بود.»

این طنز نمکین بعدها بخشی از فرهنگ خانه‌علی شد. برای مثال یک روز زینب دختر بزرگ فاطمه به علی گفت: «پدرجان ما را دوست داری؟» علی گفت: «آری عزیزم، شما فرزندان منید من به شما محبت دارم.» زینب گفت: «ولی پدر! محبت خدا و محبت اولاد با هم در یک دل جمع نمی‌شوند. بگو خدا محبوب من است، ولی به شما شفقت دارم» و عباس نیز که در همین خانه بزرگ شد، از این کلام شیرین بی‌بهره

نبود. علی به او - که کودکی نوشکفته بود - گفت «بگو احدا!» و گفت. علی ادامه داد: «بگو اثنین» عباس گفت: «من خجالت می‌کشم با زبانی که یک گفته‌ام، دو بگویم» [از توحید به شرک بگرامیم] علی پیشانی‌اش را بوسید.

عمران بن حصین می‌گوید: روزی نزد رسول خدا بودم و فاطمه وارد شد. چشم پیامبر بر صورت زهرا افتاد که از شدت گرسنگی زرد شده بود و آثاری از خون در آن دیده نمی‌شد. او را نزد خود خواند و دست بر سینه‌اش گذاشت و دعایش کرد که خدایا فاطمه را گرسنه مدار. عمران می‌گوید به برکت دعای پیغمبر زردی صورت زهرا برطرف شد. و آثار خون در صورتش هویدا گشت.

ابن شهر آشوب می‌گوید: روزی علی به فاطمه گفت: «خوردنی چیزی در خانه هست؟» فاطمه گفت: «نه به خدا سوگند دو روز است که خود و فرزندانم گرسنه‌ایم.» علی گفت: «چرا به من نگفتی؟» فاطمه گفت: «از خدا شرم کردم چیزی از تو بخواهم که نتوانی آن را فراهم کنی.» علی از خانه بیرون آمد و از کسی یک دینار وام گرفت تا برای همسر و فرزندان غذا تهیه کند. در راه دوستش مقداد بن اسود را دید که با آشفتگی در زیر آفتاب سوزان در کوچه می‌گردید. از او پرسید: «چه شده؟ چرا در این هوای گرم از خانه بیرون آمده‌ای؟» مقداد اکراه داشت که پاسخ بدهد و علی اصرار داشت که پاسخ بشنود. سرانجام مقداد گفت: «نتوانستم صدای گریه کودکان گرسنه‌ام را تحمل کنم.» علی یک دینار وامی را که گرفته بود، به مقداد داد و... در این ایثارها و گذشت‌ها فاطمه و فرزندان صمیمی‌ترین یاران علی بودند. گاه می‌شد دو یا سه روز فاطمه و فرزندان گرسنگی می‌کشیدند، ولی به پدر خانواده - که می‌دانستند شب و روزش را وقف جهد و جهاد در راه خدا و مردم کرده است - چیزی نمی‌گفتند. واقعه سه روز روزه پی در پی اعضای این خانواده و بخشیدن نان افطار هر شب خود به فقیر و یتیم و مسکین و تنها با آب افطار کردن حادثه‌ای است که قاعده زندگی فاطمه و علی را تشکیل می‌داد، نه تصادفی که قاعده زندگی آنها را تحت تأثیر خود قرار دهد.

## ۶- فاطمه، علی و مدینه

زهرا فاطمه و علی یک انتخاب بود نه یک اضطرار. با مستضعفان بودن و برای نجات آنها از جان خود گذشتن آرمان بزرگ پیامبر، علی و فاطمه بود. آنچنان نبود که همه مسلمانان گرسنه باشند و در میان این گرسنگان فاطمه و علی نیز با فقر و گرسنگی دست و پنجه نرم کنند. در عصر برده داری معمولاً جامعه به دو طبقه متمایز بهره‌کش و ستم‌کش تقسیم می‌شد. به عبارت دیگر: برده‌دار و برده. آنها که پول و قدرت و نفوذ اجتماعی و سیاسی داشتند معمولاً همه چیز را در اختیار خود می‌گرفتند و آنها که از این همه بی‌بهره

بودند جز اندوهشان همدمی نمی‌یافتند و پیامبر آمده بود تا این نظام ستمگرانه را تغییر دهد. در میان خواستگاران فاطمه بودند کسانی که حاضر بودند ده‌ها شتر سیاه موی آبی چشم که بار همه آنها منسوجات گرانبه‌ای مصری باشد و هزاران دینار طلاکابین فاطمه کنند. آنها هم مسلمان بودند و یکی از آنها شوهر دو دختر پیامبر بود که هر دو دختر یکی پس از دیگری از دنیا رفتند. فاطمه می‌توانست مانند خواهران دیگرش در تجمل و رفاه زندگی کند، ولی او را خدا برای تغییر تاریخ ساخته بود و پیامبر به او به منزله کسی که مشترکاً با علی الگوی اسلامی برای خانواده‌های مسلمان را ارائه می‌کند، چشم امید دوخته بود. پیامبر برای نجات مستضعفان و ارتقای ارزش اجتماعی آنها و طرد الگوهای سلطنتی و اشرافی رومی و ایرانی و مصری، دست‌اندرکار تدبیر و خلق مدینه‌النبی بود و در این راه تنها دو همقدم همدل داشت که عمق مسئولیت و مأموریت الهی پیامبر را در تاریخ بشر درک می‌کردند: فاطمه و علی و دیگران همه هیچ. زنان پیامبر که نمونه بی‌کم و کاست جامعه مدینه بودند نیز نمی‌توانستند در همسری با پیامبر به همدلی با او برسند و از میان آنها مخصوصاً از عایشه می‌توان یاد کرد: دختر جوان زیبای باکره‌ای که به هوای همه آن چیزهایی که همه زنان جهان به دنبال آنها به خانه شوهر می‌روند، به خانه پیامبر آمده بود و هیچ یک از آرزوهای زمینی‌اش را در این خانه نمی‌یافت و این شرایط بغرنج او را گاه به سوی ناسازگاری با پیامبر سوق می‌داد. او گاه به پیامبر اندیشناک می‌شد: «امشب که نوبت من است، محمد کجاست؟» و به دنبال او می‌گشت و او را در صحرا در حال عبادت می‌یافت و گاه از او چیزی می‌خواست که محمد به نام پیامبر خدا و با توجه به رسالت الهی‌اش در تاریخ نمی‌توانست برای او تهیه کند. چه چیزهایی؟ منسوجات مصری و یمانی. همان چیزهایی که معمولاً زنان می‌خواهند.

فشار برخی از زنان پیامبر بر او گاه بسیار جدی و طاقت فرسا می‌شد. در یکی از این موارد پیامبر از خانه خود بیرون زد و از تمام همسران خود کناره‌گرفت و به غاری پناه برد، زیرا هر یک از آنها از او چیزی خواسته بودند که نداشت و نمی‌خواست داشته باشد. یکی کتان مصری خواسته بود، دیگری بُرد یمانی و... خبر کناره‌جویی پیامبر از همسرانش به مثابه جدی‌ترین خبر مدینه در شهر پیچید. عمر که پیامبر از دخترش حفصه نیز کناره‌گرفته بود سراسیمه سراغ دخترش آمد و از او جریان را پرسید: «آیا پیامبر شما را طلاق داده است؟» او اظهار بی‌اطلاعی کرد، ولی مسلم بود که پیامبر از همه آنها کناره‌گرفته است. عمر به همسایه‌اش که خبر کناره‌جویی پیامبر از همسرانش را به او داده بود، گفت: «این خطری بود که پیشاپیش درباره آن به حفصه هشدار داده بودم» و به دنبال پیامبر گشت و او را در غاری یافت. بر در غار غلام پیامبر پاس می‌داد. عمر از غلام اجازه ورود خواست. او درخواست عمر را با پیامبر در میان گذاشت و پیامبر

موافقت نکرد. عمر سه بار در خواست خود را تکرار کرد تا سرانجام پیامبر اجازه داد. عمر وارد غار شد. پیامبر در حالی که لنگی به کمر خود بسته بود، روی زمین ناهموار دراز کشیده بود و اثر ناهمواری زمین بر دوش و سینه او مشاهده می‌شد. عمر به محض ورود به غار از پیامبر پرسید: «یا رسول الله همسران خود را طلاق داده‌ای؟» پیامبر گفت: «نه» عمر خوشحال شد و پرسید یا رسول الله چرا دعا نمی‌کنید خداوند رفاهی را که به مردم ایران و روم داده است، به ما نیز عطا کند. عمر به گمان خود در پی حل ریشه‌ای مسئله بود. وقتی همه زنان عرب خوب بیپوشند و به سایر زنان جهان سروری کنند، چه اشکالی دارد که زنان پیامبر نیز مرفه باشند؟ پیامبر گفت: «عمر تو در شکمی، گمان می‌کنی نبوت نیز مانند سلطنت پادشاهان ایران است؟» «تزعّم آنها کسروانیه؟»<sup>۱</sup>

در شرایطی که الگوهای ایرانی و رومی اندیشه برخی از اصحاب پیامبر را به خود مشغول داشته بود، پیامبر در غربت وسیع و بی‌مانند خود در میان مسلمانانی که همه به او ایمان آورده بودند و با او نزدیک‌ترین روابط و پیوندها را برقرار کرده بودند، به خانه فاطمه و علی پناه می‌آورد و تنها نقطه روشن امید برای آینده اسلام و نجات بشریت و پیروزی نبوت در تاریخ را در خانه فاطمه می‌جست و با انگشت تدبیرش برای همه - هر کس که می‌خواست و می‌خواهد با راز سینه سینایی پیامبر آشنا شود و مفهوم درد روح بی‌تاب او را دریابد و به گنجینه اسرار لاهوتی‌اش راه یابد - به خانه فاطمه و به فاطمه و علی اشاره می‌کرد و می‌گفت: «بهشت مشتاق دیدار چهار زن است؛ مریم دختران عمران، آسیه همسر فرعون، خدیجه دختر خویلد و فاطمه دختر محمد.» و می‌گفت: «فاطمه پاره تن من است، آزار او، آزار من و خشنودی او، خشنودی من است.» روزی در حالی که دست فاطمه را در دست می‌فشرد، گفت: «هر کس این را - فاطمه را - می‌شناسد که می‌شناسد و هر کس نمی‌شناسد، این فاطمه دختر من و پاره تن و قلب و روح من است. هر کس او را بیازارد، مرا آزرده و هر کس مرا بیازارد، خدا را آزرده است.» و می‌گفت: «فاطمه حوریه‌ای به صورت انسان است.» و می‌گفت: «او اولین کسی است که وارد بهشت می‌شود.» و به او می‌گفت: «خدا به واسطه غضب تو غضب می‌کند و به واسطه خشنودی تو خشنود می‌شود.» و می‌گفت: «فاطمه دخترم بهترین زنان عالم است، پاره تن من و نور چشم من و میوه دل و روح و روان من است. حوریه‌ای است به صورت انسان. آن‌گاه که در محراب عبادت می‌ایستد، نورش برای فرشتگان آسمان می‌درخشد و خدا به ملائکه خطاب می‌کند: بنده مرا ببینید که چگونه در پیشگاه من به نماز ایستاده و اعضای بدنش از

۱. آیا گمان می‌برد نبوت نیز سلطنت کسراست؟

خوف من می‌لرزد و غرق در عبادت است. ای فرشتگان گواه باشید که پیروان فاطمه را از عذاب دوزخ در امان قرار دادم.» و می‌گفت: «ایمان به خدا آنچنان در اعماق دل و روح زهرا نفوذ کرده که برای عبادت خدا خودش را از همه چیز فارغ می‌کند.» و می‌گفت: «فاطمه بهترین زنان بهشت است.» و می‌گفت: «فاطمه پارهٔ تن من است، هرکس او را خوشحال کند، مرا خوشحال کرده و هرکسی در حق او جفا کند، در حق من جفا کرده، زیرا فاطمه نزد من از عزیزترین افراد است.»<sup>۱</sup> و می‌گفت: «اگر علی نبود برای فاطمه کفو و هم‌تا و همسر لایقی وجود نداشت.» و می‌گفت: «خدا ذریه پیغمبران را در صلب خودشان قرار داده، ولی نسل مرا در صلب علی مقرر فرموده، پس من پدر اولاد فاطمه‌ام.» و می‌بوسید او را به گونه‌ای که عایشه می‌گفت یا رسول‌الله هنوز هم او را می‌بوسی؟ در حالی که شوهر دارد و پیامبر پاسخ می‌داد: «اگر می‌دانستی من چقدر فاطمه را دوست دارم، محبت تو هم نسبت به او زیادتر می‌شد. فاطمه حوری‌ای است بصورت انسان. من هر وقت مشتاق بوی بهشت می‌شوم، فاطمه را می‌بوسم.»

فاطمه نیز در عمل نشان می‌داد که پیرو راستین محمد و آئینهٔ تمام‌نمای اسلام ناب محمدی است. جابرین عبدالله انصاری می‌گوید: «روزی پس از نماز عصر با اصحاب پیامبر در اطراف او نشسته بودیم. ناگاه پیرمردی وارد شد. نیمه عریان و ژنده پوش و ژولیده و ناتوان و بی قرار. پیامبر رو به او کرد و حال او را پرسید. پاسخ داد: «ای رسول خدا من مردی‌ام گرسنه، سیرم کن، برهنه، بی‌وشانم، تهیدست، کم‌کم کن.» پیامبر گفت: «من که اکنون چیزی ندارم، ولی تو را به خانه‌ای راهنمایی می‌کنم که شاید حاجات تو در آن جا برآورده شود. برو به خانهٔ کسی که خدا و رسول او را دوست دارد و خداوند و پیامبرش نیز او را دوست دارند. به خانهٔ فاطمه برو» و مرد را با راهنمایی بلال راهی خانهٔ فاطمه کرد. پیرمرد به همراه بلال به در خانه فاطمه آمد و سلام کرد و گفت: «سلام بر شما خاندان نبوت و مرکز نزول فرشتگان رحمت خداوند.» فاطمه پاسخ سلام او را داد و پرسید: «کیستی؟» خودش را معرفی کرد و داستانش را گفت. فاطمه نخست فرش زیر پای فرزندان را که یک پوست بود به او داد که پیرمرد نگرفت و گفت: «این پوست کجای زندگی را اصلاح می‌کند؟» فاطمه هیچ چیزی نداشت که به سائل بدهد، بجز گلوبندی که دختر عمویش به او هدیه کرده بود. همان را به او داد که بفروشد و خرج زندگی‌اش کند. پیرمرد برگشت و جریان را مو به مو به پیامبر گفت. پیامبر در حالی که اشک در چشمش حلقه بسته بود، گفت: «آن را بفروش تا برای تو گشایشی شود.» عمار یاسر که در آن حلقه حاضر بود از پیامبر اجازه گرفت که گلوبند را بخرد و از پیرمرد پرسید: «چند؟»

۱. فاطمة بضعة منی، من سرها فقد سرتی و من ساءها فقد سائتی، فاطمة أعرّ الناس علی.

گفت: «به بهای آن که سیرم کنی و با یک بُرد یمانی بیوشانی ام و یک دینار که زاد سفرم به سوی وطنم باشد.» عمار گفت: «من این گردنبند را به بیست دینار و دوپست درهم و یک بُرد یمانی و یک مرکب و یک وعده غذا از تو می خرم.» پیرمرد گردنبند را داد و با عمار رفت و بهای آن را از او گرفت و برگشت. پیامبر به او گفت: «سیر و پوشیده شدی؟» گفت: «آری به برکت عطای زهرا بی نیاز شدم، خدا در عوض به فاطمه عطایی کند که نه چشمی دیده و نه گوشی شنیده باشد.» پیامبر گفت: «خدا هم اینک در همین دنیا چنین عطایی به او کرده است؛ پدری مثل من، شوهری مثل علی و فرزندان هم چون حسنین به او داده است.» عمار گردنبند زهرا را که از پیرمرد خریده بود، معطر کرد و در پارچه‌ای پیچید و به دست غلامش داد و گفت: «این گلوبند را پیش پیامبر ببر. من آن را و تو را به پیامبر بخشیدم.»

پیامبر گردنبند و غلام را به فاطمه بخشید و گفت: «تو را به فاطمه بخشیدم. به خانه فاطمه برو.» غلام و گردنبند به در خانه فاطمه برگشتند. فاطمه گلوبند را برداشت و به غلام گفت: «تو را در راه خدا آزاد کردم.» غلام شگفت زده خندید و گفت: «چه گلوبند با برکتی! گرسنه‌ای را سیر کرد، برهنه‌ای را پوشاند، تهیدستی را بی نیاز کرد، بنده‌ای را آزاد نمود و...»

روایات دیگری نیز درباره گلوبند فاطمه نقل شده است: «روزی پیامبر بر فاطمه وارد شد و گلوبندی برگردن او دید و از او اعراض کرد. فاطمه علت اعراض پیامبر را دریافت. گلوبند را باز کرد و به پیامبر تقدیم کرد. پیامبر گفت: «فاطمه جان تو از من هستی» و سپس در مانده‌ای رسید و پیامبر گلوبند زهرا را به او بخشید و گفت: «هر کس خون ما را بریزد و مرا درباره اهل بیتم بیازارد، خدا بر او غضب خواهد کرد» و اسماء بنت عمیس می‌گوید: «نزد فاطمه بودم که پیامبر وارد شد و زهرا را دید که گلوبندی از طلا به گردن دارد» و گفت: «فاطمه جان به حرف مردم که می‌گویند فاطمه دختر محمد است، مغرور مشو در حالی که لباس ستمکاران را در برداشته باشی.» زهرا فوراً گلوبند را بیرون آورد و فروخت و با پول آن بنده‌ای را خرید و آزاد کرد و پیامبر از اینکار او خشنود شد.»

بی تردید از این حوادث در زندگی زهرا بسیار بوده است. کوچک‌ترین توجه به دنیا را پیامبر از فاطمه تحمل نمی‌کرد. به قول امام محمد باقر «روزی پیامبر از جنگ برگشت و طبق عادت همیشگی خود اول به خانه فاطمه آمد و دید پرده پشمینه‌ای بر در آویخته و در دست حسن و حسین هر یک دستبندی از نقره است. رسول خدا بی‌درنگ برگشت. فاطمه علت کم‌لطفی پدر را دریافت. پرده را باز کرد و دستبندها را از دست کودکش بیرون آورد و آنها را در میان پرده گذاشت و به دست فرزندان داد تا به جدشان تقدیم کنند و او آنها را در راه خدا انفاق کند. پیامبر پرده را به چند قسمت تقسیم کرد و هر قسمت را به برهنه‌ای

داد تا خود را بپوشانند و دستبندها را نیز بین فقرا تقسیم نمود.»

سخت‌کوشی فاطمه در راه اسلام اگر چه سبب خشنودی خدا و پیامبرش می‌شد، ولی مشکلات جدی برای او به وجود می‌آورد. آن دسته از اصحاب و یاران پیامبر که به این اندازه زهد معتقد نبودند و به برابری انسان‌های مؤمن و متقی و محو مرزهای طبقاتی تا این اندازه پای بند نبودند، در عین حالی که مسلمان بودند و به خدای یگانه ایمان آورده بودند، در کنار ایمان به خدا، می‌خواستند خوب زندگی کنند و تا آن جا که حدود شرعی رعایت شود، از زندگی خود لذت ببرند و تلاش کنند که دنیا و آخرت را در کنار هم داشته باشند، هم صحابه پیامبر باشند و پرچمدار راه توحید در تاریخ و هم تاجر و بازرگان موفق باشند و خوب بپوشند و خوب زندگی کنند و البته تا آن جا که می‌شود و شئون آنها اجازه می‌دهد و به شرطی که برای خودشان و خانواده محترمشان مشکلی پیش نیاید از فقرا هم گاهی دستگیری بکنند. اینها زهد فاطمه و علی را و عشق ستایش‌آمیز پیامبر نسبت به این دو را بزرگ‌ترین سد راه خود می‌یافتند.

فاطمه و علی با بودنشان نشان می‌دادند - و می‌دهند - که زهد پیامبر یک استثنا نیست که گفته شود ویژه اوست، چون او پیامبر خداست و دیگران نمی‌توانند و نباید مثل او باشند و به شیوه او زندگی کنند، بلکه قاعده این است. دقیقاً به همین دلیل گروهی از کسانی که پیرامون پیامبر زندگی می‌کردند و به او ایمان آورده بودند و در عین حال این شیوه زندگی را نمی‌توانستند تحمل کنند، گاه آنچه را در دل داشتند، آشکارا بر لب می‌آوردند.

در نخستین روزهای ازدواج فاطمه و علی، فاطمه شکایت خود از این گروه را با پیامبر در میان گذاشت: «زنان قریش بدیدنم آمدند و به جای تبریک گفتند پدرت تو را با مرد فقیر و تهیدستی کابین بست، با این که ثروتمندان و رجال متشخص خواهان و خواستار تو بودند.» و پیامبر پاسخ داد: «گنج‌های زمین را به من عرضه کردند، ولی من نعمت‌های اخروی را برگزیدم. همسر تو از همه زودتر اسلام آورده و از همه بیشتر از دانش و خرد بهره‌مند است، خدا از میان آدمیان مرا و همسرت را برگزیده است، قدر او را بدان!»

پیامبر پیش از اینها، خیلی پیش از اینها، در سال‌های نخست بعثت پاسخ قریش را داده بود: «اگر خورشید را در یک دستم و ماه را در دست دیگرم بگذارید، من از رسالتم دست نمی‌کشم.» و اینک فاطمه بود و تداوم رسالت تاریخی پدرش. ولی به هر تقدیر، قریشی که فاطمه از آنها شکوه داشت، غیر از قریشی بود که پیامبر با آنها به ستیزه برخاسته بود. زنان قریشی که به دیدن فاطمه آمده بودند از خانواده‌های مهاجران مکه بودند که به مدینه هجرت کرده بودند و در آن تاریخ جزء پیشگامان گرایش به توحید و طرد

بت پرستی و نیز از یاران پیامبر به شمار می‌آمدند، ولی قریشیانی که پیامبر با آنها به ستیزه برخاسته بود، پرچمداران شرک و بت پرستی در شبه جزیره عربستان بودند.

\*\*\*

فاطمه، راضیه و مرضیه بود. هم او از آنچه در تقدیرش بود خرسند و راضی بود و هم مورد رضایت خدای بزرگ قرار داشت. به گزارش جابر، پیامبر فاطمه را دید که لباس ارزان قیمتی بر تن داشت. با یک دست کودکش را در دامن گرفته و شیر می‌داد و با دست دیگر آسیا می‌کرد تا آرد تهیه کند و نان بپزد و سفره خانواده‌ی علی را که معمولاً از آب و نان تشکیل می‌شد، آماده کند. پیامبر که همیشه در بلور چشم‌های درخشان فاطمه، تصویر قامت ایثار خدیجه را می‌دید که از همه چیز خود در راه خدا و رسالت پیامبر او گذشته و از او اینک این دختر باقی مانده، با دست‌های از شدت کار تاول زده و سیمای از شدت گرسنگی رنگ پریده و سینه‌ای که همواره در عشق خدا و شوق رهایی خلق تپیده است و در حالی که یک قطره اشک روی گونه‌اش می‌غلطید گفت: «دختر عزیزم! سختی و مرارت دنیا را بچش تا به شیرینی نعمت‌های اخروی برسی.» فاطمه شادمان، خشنود و آرام گفت: «یا رسول‌الله! خدا را بر نعمت‌هایش سپاس می‌گویم.» به روایت امام صادق، علی آب و هیزم خانه را تهیه می‌کرد و فاطمه آرد می‌کرد و نان می‌پخت. علی هرگاه فراغتی می‌یافت در کار خانه به فاطمه کمک می‌کرد. روزی پیامبر وارد خانه فاطمه و علی شد. زن و شوهر هر دو مشغول آسیا کردن بودند. پیامبر گفت: «کدام یک خسته‌ترید؟» علی گفت: «فاطمه» پیامبر جای فاطمه نشست و علی را در آسیا کردن یاری کرد و روزی دیگر بلال دیرتر از وقت معمول برای نماز صبح در مسجد حاضر شد. پیامبر از او پرسید: «کجا بودی؟» بلال گفت: «از منزل فاطمه عبور می‌کردم، دیدم مشغول آسیا کردن است و کودکش اشک می‌ریزد. گفتم یکی از این دو کار - آسیا کردن و یا نگهداری کودک را - به من واگذار کن. گفت: بچه داری از من بهتر برمی‌آید، اگر میل داری به چرخش آسیا کمک کن و من آسیا کردن را بر عهده گرفتم، از این رو دیرتر به مسجد رسیدم. پیامبر گفت: «به فاطمه ترحم کردی، خدا به تو رحم کند.» مسئله این است که در عصر برده‌داری و پدرسالاری، خانواده فاطمه و علی مانند پیامبر هرگز به برده‌داری به مفهوم متعارف آن تن ندادند و عملاً ارزش‌های کهن را - که آن روزها کاملاً رواج داشت - نفی کردند و هرگز بار زندگی خود را بر دوش برده‌ها نیفکندند و از هر فرصتی برای تغییر نظام ارزشی جامعه و آزاد کردن برده‌ها و نجات آنها استفاده کردند و اگر برده‌ای در کنار آنها زندگی می‌کرد از تمام حقوقی که آنها برخوردار بودند، بهره‌مند می‌شد، آنچنان که فاطمه در سال‌های آخر عمرش با فضا رفتار می‌کرد. یک روز فضا کار می‌کرد و فاطمه عبادت می‌نمود و روز دیگر فاطمه کار می‌کرد و فضا



عبادت می‌نمود، درست مثل دو خواهر. این رفتار از اساس با جهت‌گیری اجتماعی کسانی که در خطوط پیشانی متورم برده‌ها آسایش خود و آینده آسوده فرزندانشان را می‌دیدند و از هر فرصتی برای افزایش رفاه خود به قیمت رنج افزون‌تر برده‌ها و طبقات فرودست سود می‌جستند، در تعارض و تضاد بود.

\*\*\*

تشیع به معنی یک جریان اجتماعی از همین نقطه آغاز می‌شود. هر چند نطفه آن به منزله یک نهضت فکری و نظریه سیاسی در غدیر منعقد شده است.<sup>۱</sup> روابط متقابل فاطمه و علی نیز نمونه بود. علی می‌گفت: «هر گاه به خانه می‌آمدم و به زهرا نگاه می‌کردم تمام غم‌ها و غصه‌هایم برطرف می‌شد» و «تا او زنده بود هرگز کاری نکردم که غضبناک شود و او نیز مرا خشمگین نکرد.» اسماء بنت عمیس می‌گوید: «روزی پیامبر به منزل فاطمه رفت. حسن و حسین در خانه نبودند، احوال آنها را پرسید. فاطمه گفت: «امروز در خانه ما چیزی برای خوردن وجود نداشت. علی وقتی که خواست از خانه بیرون رود گفت من آنها را با خودم می‌برم تا از تو به گریه طلب غذا نکنند و آنها را با خود برد.» پیامبر در جست‌وجوی علی از خانه بیرون آمد و او را در نخلستان یک یهودی یافت که مشغول آب‌کشی بود. حسن و حسین نیز سرگرم بازی بودند و مقداری خرما در مقابلشان بود. پیامبر گفت: «قبل از آن که هوا گرم شود حسن و حسین را به خانه نمی‌بری؟» علی پاسخ داد: «یا رسول الله وقتی که از خانه خارج شدم، غذایی در خانه نداشتیم. صبر کنید تا قدری خرما برای فاطمه تهیه کنم. من با این یهودی قرار گذاشته‌ام در مقابل هر دلو آبی که می‌کشم، یک دانه خرما بگیرم.» وقتی قدری خرما تهیه شد، آنها را در دامن ریخت و همراه با حسن و حسین به خانه برگشت.

خدا در زمان رسول‌الله به فاطمه و علی دو پسر و دو دختر داد؛ حسن و حسین و زینب و کلثوم. پسر سوم زهرا پس از رحلت پیامبر در حمله‌ای که به خانه فاطمه شد کشته شد و از دست رفت. این چهار کودک، چهار گوشه مهر پیامبر را گرفته و اشغال کرده بودند. ولی پیامبر به حسن و حسین به گونه‌ای دیگر توجه می‌کرد و درباره آنها به گونه‌ای دیگر سخن می‌گفت. سخن گفتن کسی که فراسوی زمان ایستاده و درباره اهل زمین داوری می‌کند و نگران و اندیشمند، از دوستان و دشمنان آنها سخن می‌گوید.

این عشق بی پایان زیانزد هر که در مدینه می‌زیست، شده بود. وقتی که حسن به دنیا آمد او را در آغوش فشرد و بر او نام گذاشت، نام پسر هارون جانشین موسی را، و در گوش او اذان گفت تا اولین جمله‌ای

۱. همه می‌دانیم که پیامبر از روزی که دعوتش را علنی کرد، پس از نزول آیه «و انذر عشیرتک الاقربین» همواره علی را به عنوان خلیفه و وصی خود معرفی می‌کرد.

که زیر آسمان دنیا می‌شنود، الله اکبر باشد و با حسین نیز عیناً همین کار را کرد. آن روزها که تازه حسین پا گرفته و زبان باز کرده بود، یک روز هنگام نماز کنار پیامبر ایستاد، پیامبر هفت بار تکبیر گفت تا حسین نیز بتواند تکبیر بگوید. پیامبر صمیمی‌ترین همبازی حسن و حسین بود. این دو آن قدر به پیامبر انس گرفته بودند که حتی هنگامی که در نماز به سجده می‌رفت، بر سر و دوش او سوار می‌شدند و پیامبر با نرمی و مهربانی آنها را کنار می‌گذاشت و سر از سجده برمی‌داشت تا در سجده دیگر، بار دیگر بازی کودکانه آنها آغاز شود. پیامبر از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا این دو را مانند علی و زهرا به مردم معرفی کند و سفارش آنها را به مردم بنماید و بگوید که آنها صراط‌اند، دلیل‌اند، میزان‌اند، معیار سنجش عملکردهای سیاسی و جهت‌گیری‌های اجتماعی‌اند. روزی این دو کودک نو شکفته را بر دوش خود سوار کرده بود و در کوچه‌های مدینه راه می‌برد و به نوبت آنها را می‌بوسید. مردی پرسید: «یا رسول الله! این دو کودک را خیلی دوست داری؟» پیامبر گفت: «آری، هرکس حسن و حسین را دوست بدارد با من دوستی کرده و هرکس با آنان دشمنی کند با من دشمنی کرده است.» و بارها می‌گفت: «حسن و حسین بهترین جوانان اهل بهشت‌اند و پدرشان از آنان نیک‌تر است.»

یعلی عامری می‌گوید: «روزی پیامبر حسین را دید که با بچه‌ها بازی می‌کند. آغوش گشود تا او را بگیرد. حسین به این سو و آن سو می‌دوید. پیامبر او را گرفت و در حالی که سر او را در دست داشت، لب و دندان‌ش را می‌بوسید و می‌گفت: «حسین از من است و من از حسین هستم هر کس او را دوست بدارد، خدا را دوست داشته است. حسین فرزند دختر من است.»

بعدها این سر بریده شد و بر این لب و دندان تازیا نه نواخته شد. که برید؟ که زد؟ ساده اندیشی است اگر بگوئیم شمر برید و یزید نواخت. پاسخ این سؤالات را باید در چالش‌هایی که بین مدینه‌النبی و مدینه‌العرب از نخستین لحظات پیدایش اسلام به وجود آمد، جست‌وجو کنیم. این دو مدینه اگر چه شعارهای مشابه داشتند، ولی کارکردهای اجتماعی متفاوت و سوگیری‌های تاریخی متمایز داشتند. پیامبر هر گاه پسران فاطمه را می‌دید، می‌شکفت و هر سخنی که درباره آنها می‌گفت، اشاره‌ای به فصلی از تاریخ اسلام و انسان داشت.

سلمان فارسی می‌گفت: «حسین را دیدم که بر زانوی پیامبر نشست و پیامبر او را می‌بوسید و می‌گفت: تو بزرگ و بزرگ زاده‌ای. تو امام و پسر امام و پدر امامانی. تو حجت خدا و پسر حجت خدا و پدر نه حجت خداوندی که آخرین آنها قائم آل محمد است» و می‌گفت: هیبت و سیادت‌م را به حسن و جود و شجاعت‌م را به حسین بخشیده‌ام، و می‌گفت: خدا مرا و علی را و فاطمه را و حسن را و حسین را از یک نور

آفریده است، و می‌گفت: خدایا تو می‌دانی که اینها اهل بیت من و گرامی‌ترین مردم‌اند. دوستانشان را دوست‌بدار و با دشمنانشان دشمنی کن. یاری‌کنندگان آنها را یاری کن و از تمام پلیدی‌ها پاکشان گردان و از تمام گناهان محفوظشان‌بدار و به واسطه روح‌القدس تأییدشان کن. علی نیز دربارهٔ پسرانش محمدی سخن می‌گفت. او به حسن و حسین می‌گفت: شما پیشوای مردم و بزرگ‌جوانان اهل بهشتید و از ارتکاب گناه بدورید. خدا لعنت کند کسی را که با شما دشمنی کند.»

راستی این دشمن که پیامبر و علی هر چه مرزهای اسلام بیشتر گسترش می‌یافت، نگرانی‌های آنها دربارهٔ آن گسترده‌تر می‌شد که بود؟ چه بود؟ و این نگرانی‌ها با توجه به چه واقعیاتی جان می‌گرفت؟ شیعیان معمولاً این دشمنان را تنها در قالب اشخاص معین معرفی کرده‌اند، در حالی که این دشمنی‌ها نمودهای عینی تعارضات درونی لایه‌ها و گرایش‌های اجتماعی متفاوت است که در صدر اسلام و در زمان حیات پیامبر و در جامعه اسلامی ریشه کرده بودند و ساقه و شاخه آنها به تدریج پس از رحلت پیامبر شکل گرفتند و رشد کردند و میوه دادند.

این سال‌ها، سال‌های زندگی در کنار پیامبر با علی، زیباترین سال‌های عمر فاطمه بود. به قول دکتر شریعتی در این سال‌ها فاطمه شیرین‌ترین جرعه‌های حیاتش را می‌نوشید. او که فوق‌العاده به پیامبر شبیه بود، سایهٔ قامت محمد در آئینهٔ زندگی علی شده بود. عایشه می‌گفت: «او در سخن گفتن شبیه‌ترین مردم به رسول خدا بود. هر وقت بر پیغمبر وارد می‌شد، پیامبر دستش را می‌گرفت و می‌بوسید و او را بر جای خود می‌نشاند و هرگاه رسول خدا بر فاطمه وارد می‌شد، فاطمه برمی‌خاست و دست پدر را می‌بوسید و او را در جای خود می‌نشاند.» پیامبر فاطمه و علی را به گونه‌ای مورد مهر قرار می‌داد که نمی‌شد فهمید کدام یک را بیشتر دوست می‌دارد. یک روز علی از پیامبر پرسید: «مرا بیشتر دوست داری یا فاطمه را.» پیامبر گفت: «تو عزیزتری و فاطمه محبوب‌تر است.» این مهرورزی عادلانه را پیامبر از نخستین لحظات شکل‌گیری زندگی علی و فاطمه حفظ کرده بود. در نخستین روزهای ازدواج این دو، به علی گفت: «همسر تو بهترین زنان جهان است» و به فاطمه گفت: «شوهر تو بهترین مردان عالم است.» عایشه که از نزدیک شاهد رفتار پیامبر با فاطمه و علی بود، می‌گفت: «محبوب‌ترین مردم نزد پیامبر فاطمه بود و محبوب‌ترین مردان، همسرش.»

هرگاه که پیامبر عازم سفر می‌شد آخرین نفری که با او وداع می‌کرد، فاطمه بود و هنگامی که از سفر برمی‌گشت، اولین نفری که بملاقات او می‌رفت، فاطمه بود.

با این همه پیوستگی و دلبستگی، رفتار فاطمه با پیامبر عمیقاً تحت تأثیر آموزه‌های قرآن بود. فاطمه

می‌گفت: وقتی که این آیه نازل شد که «لَا تَجْعَلُوا دُعَاءَ الرَّسُولِ بَيْنَكُمْ كَدُعَاءِ بَعْضِكُمْ بَعْضًا» من از آن به بعد پدرم را بابا صدا نمی‌کردم و «یا رسول الله» می‌گفتم. چندین بار او را چنین صدا کردم و جوابم را نداد و بار آخر گفت فاطمه جان این آیه درباره تو و فرزندان نازل نشده. تو از منی و من از تو هستم. این آیه درباره مستکبران قریش نازل شده است. تو به من بابا بگو، زیرا این کلمه بهتر قلب مرا زنده و پروردگار را خشنود می‌کند.

متقابلاً رفتار با فاطمه نیز تابع اصولی بود که پیامبر به آنها ایمان داشت و برای نشر و ترویج آنها مبعوث شده بود و جهاد بزرگ خود را در تاریخ برای دفاع از آنها آغاز کرده بود. برای مثال یک روز فاطمه به پیامبر گفت: «علی هر چه را دارد بین فقرا تقسیم می‌کند.» فاطمه از این گزارش قصد گلایه نداشت، بلکه واقعیت زندگی خود و فرزندان را باز می‌گفت، ولی پیامبر از همین فرصت نیز برای تأیید خط مشی علی استفاده کرد و گفت: «فاطمه جان! مبادا (با سخنان گلایه آمیزی) برادر و پسر عمویم را ناراحت کنی» و اضافه نمود: «زیرا غضب علی، غضب من و غضب من، غضب خداست.»

\*\*\*

در عبادت نیز این خانه و خانواده مثال زدنی بودند. امام حسن می‌گفت: «مادرم زهرا را در شب جمعه دیدم که تا صبح مشغول عبادت پروردگار بود و تا سپیده دم در رکوع و سجود بود و مؤمنان را به نام دعا می‌کرد، ولی برای خودش هیچ دعایی نکرد. گفتم مادر جان! چرا برای خودت دعا نمی‌کنی، گفت: الجار ثم الدار» باز حسن می‌گفت: «مادرم فاطمه عابدترین مردم بود و در عبادت حق تعالی آن قدر بر پای ایستاد که پاهایش ورم کرده بود.» و عایشه می‌گفت: «بعد از پیامبر راستگوتر از فاطمه کسی را ندیدم.» فضای داخلی زندگی علی را بیش از هر چیزی در حدیث کسا می‌یابیم. از پنجره این حدیث وقتی که به خانه فاطمه می‌نگریم مرز ناسوت و ملکوت را کمرنگ تر از همیشه و همه جا می‌بینیم. گاه در خانه فاطمه لاهوت و ملکوت و ناسوت به هم می‌آمیزند و تصویر چند بعدی بدیعی را به وجود می‌آورند. این حدیث از قول عایشه و ام سلمه و واثله بن اسقع به اختصار نقل شده که ما آن را در *ینابیع الموده* (صفحات ۱۲۴ و ۱۲۵) و *دُرّ المنتور* (ج ۵، ص ۱۹۸ و ۱۶۹) می‌بینیم، ولی آنچه از قول خود فاطمه نقل شده، بسیار مبسوط و دقیق است. فاطمه می‌گوید: «در خانه نشسته بودم که ناگاه پدرم وارد شد. سلام کرد. پاسخ دادم. گفت احساس ضعف می‌کنم. گفتم: «پدرم، من تو را از ضعف به خدا می‌سپارم.» گفت: «آن کسای یمانی را بیاور و مرا بیوشان» که آوردم و او را پوشاندم. در این لحظات من به صورتش نگاه می‌کردم که مثل ماه شب چهارده می‌درخشید. ساعتی نگذشته بود که پسر حسن آمد و گفت: «مادر، سلام!» گفتم: «سلام بر تو نور

چشم من و میوه دل من.» گفت: «مادر در کنار تو رایحه خوشی استشمام می‌کنم، مثل این که بوی جدم رسول خداست.» گفتم: «آری جد تو آن جا زیر کسا است.» حسن نزدیک کسا رفت و گفت: «سلام بر تو ای پدر بزرگ من و ای رسول خدا، اجازه می‌دهی من هم کنار شما زیر کسا بیایم؟» پیامبر گفت: «سلام بر تو پسر من و صاحب حوض من آری.» حسن در آغوش جد خود به زیر کسا رفت. ساعتی نگذشته بود که حسین آمد و سلام کرد و پاسخ دادم که بر تو سلام باد پسر من، نور دیده‌ام و ثمره قلبم. گفت: «مادر! این جا رایحه خوشی را می‌شنوم، مثل این که بوی جدم پیامبر است.» گفتم: «آری جد تو و برادرت زیر کسا هستند.» حسین نزدیک کسا رفت و گفت: «سلام بر تو ای جد من و ای برگزیده خداوند، اجازه می‌دهی من هم با شما زیر کسا باشم؟» پیامبر گفت: «سلام بر تو پسر من و شافع امتم، آری.» حسین نیز زیر کسا رفت. در همین موقع بود که علی وارد شد و گفت: «سلام بر تو ای دختر رسول خدا» گفتم: «بر تو سلام ای ابالحسن» گفت: «فاطمه بوی خوشی را در کنار تو استشمام می‌کنم، مثل این که رایحه برادرم و پسر عموم رسول خداست.» گفتم: «آری او و پسرانت زیر کسا هستند.» علی کنار کسا رفت و گفت: «سلام بر تو باد ای رسول خداوند، اجازه می‌دهی من هم با شما زیر کسا باشم؟» پیامبر گفت: «سلام بر تو باد برادرم و وصی من و جانشین من و پرچمدار من، آری.» علی نیز زیر کسا قرار گرفت. آن گاه من کنار کسا رفتم و گفتم: «سلام بر تو باد پدرم، ای رسول خداوند. اجازه می‌دهی من هم با شما زیر کسا باشم؟» گفت: «بر تو باد سلام دخترم و پاره تنم، آری.» هنگامی که ما همگی زیر کسا قرار گرفتیم، پدرم دو سوی کسا را گرفت و با دست راستش به آسمان اشاره کرد و گفت: «خداوندا! اینها اهل بیت من اند و نزدیک ترین نزدیکان من اند و حامیان من اند. گوشت آنها گوشت من و خون آنها خون من است. آزار می‌دهد مرا هر آنچه آنها را می‌آزارد و غمگین می‌کند مرا هر آنچه آنها را غمگین می‌کند. من با کسانی که با آنها می‌جنگند، در جنگم و با کسانی که با آنها در صلح اند، در صلحم. دشمن دشمنانشان و دوست دوستانشانم. اینها از من اند و من از اینهایم. درود و برکت و رحمت و بخشایش و رضای خود را بر من و بر اینان فرو فرست و هر پلیدی را از آنها بزدا و آنها را نیک پاکیزه کن!» و خداوند عزوجل گفت: «ای فرشتگان! و ای ساکنان آسمان‌ها، من آسمان برافراشته را و زمین گسترده را و ماه منور و خورشید درخشان را و فلک دوار را و دریای جاری را و کشتی ساری را خلق نکردم، مگر به خاطر محبت این پنج نفر که در زیر کسایند.» جبرئیل گفت: «خداوندا آنها چه کسانی اند؟» خدای عزوجل گفت: «آنها اهل بیت نبوت و معدن رسالت‌اند. فاطمه هست و پدرش و شوهرش و پسرانش.» جبرئیل گفت: «اجازه می‌دهی که به زمین هبوط کنم و ششمین عضو این جمع باشم؟» خداوند گفت: «آری.» جبرئیل هبوط کرد و به پدرم سلام کرد و گفت: «خداوند بزرگ بر تو سلام می‌فرستد و تو را به

تحیت و اکرام خود اختصاص می‌دهد و می‌گوید به عزت و جلالم سوگند که من آسمان برافراشته را و زمین گسترده را و ماه منور را و خورشید درخشان را و فلک دوار را و دریای جاری را و کشتی ساری را خلق نکردم، مگر برای شما و در محبت شما، و به من اجازه داد که داخل جمع شما شوم و ششمین عضو این جمع باشم. آیا شما هم اجازه می‌دهی؟» پیامبر گفت: «سلام بر تو ای امین وحی خداوند، آری» و جبرئیل نیز با ما زیر کسا قرار گرفت و به پدرم گفت: «خداوند به شما وحی می‌کند و می‌گوید: انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیراً - همانا خدا اراده کرد، که هر زشتی را از شما اهل بیت زدوده و شما را خوب پاکیزه کند.» علی به پدرم گفت: «یا رسول الله بمن بگو این جلوس ما زیر کسا در پیش خدا چه فضلی دارد؟» پیامبر گفت: «قسم به آن که مرا به پیامبری برانگیخته و به رسالت مبعوث کرده، از لحظه‌ای که گزارش این جلسه در هر محفلی از محافل اهل زمین ارائه شود و در آن جمعی از پیروان و دوستان ما حضور داشته باشند، فرشتگان خدا آنها را احاطه می‌کنند و برای آنها آموزش می‌خواهند تا لحظه‌ای که پراکنده شوند.» علی گفت: «به پروردگار کعبه سوگند که ما و پیروان ما رستگار شدیم.» پدرم ادامه داد و گفت: «ثانیاً ای علی قسم به آن که مرا به حق مبعوث کرده و به رسالت، منجی بشریت قرار داده، اگر خبر این جلسه در محفلی از محافل مردم زمین ذکر شود و در آن محفل گروهی از شیعیان و دوستان ما باشند و در بین آنها گرفتاری اگر باشد، خداوند حاجت او را برآورده خواهد کرد.» علی گفت: «به پروردگار کعبه سوگند که ما و پیروان ما در دنیا و آخرت رستگار و سعادت‌مند شدیم.»

## ۷- تصویر خانه فاطمه

در قاب حدیث کسا منظره خانواده فاطمه و علی به‌طور کاملاً روشنی قابل مشاهده است. این قاب را ای کاش به دیوار تاریخ می‌زدند تا هر کسی از کوچه زمان می‌گذرد نگاهی به این خانه و خانواده کند و خود را و زندگی‌اش را براساس این الگوی مترقی و پیشرو بسازد. این همان خانواده نمونه‌ای است که خدا می‌گوید آفرینش را برای آفریدن آن آفریده است. فضای درونی خانه فاطمه و علی را در زوایای این منظره به خوبی می‌توان دید. اولین ویژگی این فضای صمیمی، خدا محوری است که در روابط درونی اعضای این خانواده جریان دارد و نشان می‌دهد که خدا عینی‌ترین واقعیتی است که همه اعضای این خانواده را مجذوب خود کرده است. بانوی خانواده وقتی خبر احساس ضعف پدرش را می‌شنود او را به خدا می‌سپارد و اعضای خانواده وقتی یکی پس از دیگری وارد خانه می‌شوند، نخستین چیزی که احساس می‌کنند بوی رسول خداست. مرد خانه وقتی وارد خانه می‌شود به دختر رسول خدا سلام می‌کند و رایحه رسول خدا را

در کنار او استشمام می‌کند و پدر بزرگ خانواده وقتی که دختر و نوه‌ها و داماد خویش را در کنار خود می‌بیند، بی‌درنگ با خدا گفتگو می‌کند و از او درود و رحمت و برکت و بخشایش و رضایش را برای این جمع دوست داشتنی می‌خواهد. **با خدا بودن** بخشی از وجود این خانواده است و خدا نیز به این خانواده آنچنان نزدیک است که گویی عضوی از این خانواده است و به آنها از نزدیک در حال گفتگو است. او به درخواست آنها پاسخ مثبت می‌دهد و آنها را می‌ستاید و به آنها می‌بالد. مرد خانواده در این اجتماع صمیمی نیز جای پای ارزشی را جست‌وجو می‌کند که باید در پیشگاه خدا یافت: «این جلسه ما در پیش خدا چه فضلی دارد؟» باور به خدا درخت سایه‌وری است که تمام اعضای این خانواده، چهره به چهره هم در زیر شاخسار آن به هم تکیه داده‌اند.

دومین ویژگی این فضا، نقش محوری رسول خدا و رسالت به منزله نقطه ثقل این خانه و خانواده است. همه اعضای این خانواده دوست دارند رسول خدا را رسول خدا خطاب کنند، هر چند او پدر و جد و برادر و پدر زن آنان باشد. این عنوان صمیمانه‌ترین واژه‌ها برای ابراز مکنونات قلبی اعضای این خانواده نسبت به اوست. نام رسول الله پیوسته بر سر زبان اعضای کوچک و بزرگ این خانه است. رسول خدا نیز آن جا که می‌خواهد در حضور این خانواده - که آنان را اهل بیت خودش می‌داند - سوگند بزرگی یاد کند به خدایی سوگند می‌خورد که او را به حق مبعوث کرده است. رسالت دومین پایه سقفی است که فاطمه و علی - به همراه فرزندانشان - زیر آن جمع شده‌اند.

سومین بعد فضای روابط این خانواده عشق به مردم است. در این خانواده همه چیز در رابطه با نجات و رهایی مردم معنی می‌شود. فضل همین اجلاس ساده و صمیمی نیز در آن است که پیروان و دوستان آنها از زنجیر گمراهی و گناه نجات پیدا کنند و فرشتگان برای آنها آمرزش بخواهند و حتی ناملازمات روزمره آنها، گرفتاری‌های ساده و یا مشکل آنها، غم‌های آنها و اصلاً خواست‌های کوچک و بزرگ آنها مورد توجه این خانواده است؛ غم‌هایشان بر طرف شود، مشکلاتشان آسان شود و به آنچه می‌خواهند و دوست دارند، در صورتی که در مسیر رضای خداست، برسند.

پیامبر وقتی در این جمع خصوصی و بسیار همدرد و همدل سخن از رسالتش به میان می‌آورد، بی‌درنگ به نتیجه رسالتش که نجات توده‌های مردم است، اشاره می‌کند و سوگند به خدایی می‌خورد که او را رسول نجاتبخش مردم قرار داده است و مرد این خانواده که در یک دستش ترازو و در دست دیگرش شمشیر است تا حق مستضعفان را از مستکبران بگیرد، سعادت و رهایی خود و همسر و پسرانش را در کنار رهایی و سعادت پیروانش می‌خواهد و به پروردگار کعبه سوگند می‌خورد که ما و شیعیان ما رستگار شدیم.

چهارمین بعد فضای خانه فاطمه توجه به مراحل سیر الی‌الله و تجلیات آن است. بانوی خانواده پدر (پیامبر) را مانند ماه شب چهارده می‌بیند که صورتش در اثر تشعشع نور وحش می‌درخشد. پدر بزرگ خانواده (پیامبر) بزرگ‌ترین نوه‌اش را صاحب حوضش خطاب می‌کند که با رهبری او مردم از مقام کثرت به مقام وحدت می‌رسند و نوه دیگرش را شافع امت خود می‌نامد که با هدایت مردم در دنیا، شفاعت آنها را در آخرت امکان‌پذیر می‌گرداند. بانوی این خانه شوهرش را امیرالمؤمنین می‌خواند و با این عنوان او را خطاب می‌کند و از این طریق عشق بی پایان خود را نسبت به او به عنوان رهبر مؤمنان به معنی یک گروه هم‌اندیش و همراه که از مرزهای زمان و مکان گذشته‌اند، ابراز می‌کند و پدر بزرگ این خانواده دامادش را وصی خودش و جانشین خودش و پرچمدار نهضت خودش می‌نامد و همه روابط خانوادگی در چهارچوب سیر الی‌الحق مع‌الخلق معنی و مفهوم پیدا می‌کند.

پنجمین بعد این فضا توجه به نبرد دائمی حق و باطل است. پیامبر که این خانواده را محو در خدا و رسالتش می‌بیند، در این جلسه کوچک خانوادگی نیز خطاب به خداوند می‌گوید: «خدا یا آزار می‌دهد مرا هر چه اینها را آزار می‌دهد و غمگین می‌کند مرا هر چه اینها را غمگین می‌کند» و با صراحت می‌گوید: «من در جنگم با هر که با اینها بجنگد و در صلحم با هر که با اینها در صلح باشد.» بی‌شک مرزهای جنگ و صلح برای پیامبر در چهارچوب رسالت تاریخی او قرار دارد. او همان طوری که پیشاپیش خبر از سیادت بر عرب و حکومت بر عجم را به قریش داد (به شرط آن که اسلام بیاورند) همان‌گونه نیز از دشمنی‌هایی که با این خانواده به عنوان نمونه‌های عینی اسلام ناب محمدی خواهد شد. در هر فرصت ممکن، سخن به میان آورده است. او گویی به چشم خود می‌دید که اولین کسانی که در پای معبد ارتجاع عرب قربانی خواهند شد، خانواده او خواهند بود.

ششمین بعد فضای خانواده فاطمه و علی عشق و محبت بی پایانی است که اعضای این خانواده نسبت به یکدیگر ابراز می‌کنند. بانوی خانه به عنوان دختر، پدر را با مهربانی همیشگی از ضعف به خدای بزرگ می‌سپارد و به عنوان مادر، پسرش را «پسرم! نور چشمم! و میوه دلم» می‌خواند و پدر بزرگ، نوه‌هایش را با عناوین «پسرم! صاحب حوضم! شافع امتم!» خطاب می‌کند و دامادش را به عنوان: «برادرم! وصی من! جانشینم! پرچمدارم!» می‌نامد و دخترش را «دخترم! پاره تنم!» می‌خواند و خطاب به خداوند می‌گوید: «گوشت اینها گوشت من و خونشان خون من است.»

هفتمین بعد فضای روابط این خانواده، محو مرزهای اعتباری در برابر مرزهای اعتقادی است. این خانواده از عصر مردسالاری برای چندین هزاره فاصله گرفته است. مرد خانه به بانوی خانه سلام می‌کند و سپس وارد



خانه می‌شود. پدر بزرگ، دخترش را پاره تنم خطاب می‌کند و این اتفاق در سرزمینی رخ می‌دهد که هنوز جنازه دختران زنده به گور، در گور بر پدران بی‌ترحم و جامعه‌گرگ صفت مردسالار نفرین می‌کند. از همه بالاتر، خدای این خانواده وقتی که می‌خواهد این خانواده را توصیف کند، همه اعضای آن را به بانوی خانواده نسبت می‌دهد: «فاطمه هست و پدرش و همسرش و پسرانش.»

هشتمین بعد فضای این خانواده احترامی است که اعضای خانواده به یکدیگر قائل‌اند. سلام اولین کلمه‌ای است که از لب اعضای خانواده در هر ارتباط خارج می‌شود. «سلام بر تو مادرم» «سلام بر تو دخترم!» «سلام بر تو جد من» «سلام بر تو برادرم» و...

نهمین بعد فضای روابط این خانواده، ادب اعضای آن در مقابل یکدیگر است. اجازه خواستن کودکان خردسال برای آن که خود را در آغوش جد خود، بیفکنند و اجازه خواستن مرد خانواده برای آن که در کنار پدر زنش قرار بگیرد و اجازه خواستن بانوی خانواده برای الحاق به جمع پدر، پسران و شوهرش و از همه شگفت‌انگیزتر اجازه خواستن جبرئیل از خدا و رسول او برای پیوستن به این جمع صمیمی است.

این خانه و خانواده که به منزله خانواده نمونه از سوی پیامبر به تاریخ ارائه شده و به مثابه یک الگو در اختیار بشریت قرار گرفته است، مورد مهرورزی خداست و خدا نیز این حقیقت را - حقیقت نمونه بودن این خانه و خانواده را - یادآوری می‌کند و می‌گوید: «من آسمان و زمین و ماه و خورشید و منظومه شمسی و تحولات تاریخی در بستر زندگی بشر از آن جمله طوفان نوح و جاری شدن دریاها و محو تمدن‌های شرک‌آمیز و سیر کشتی نجات بخش نوح که در آن عده معدودی از انسان‌های نمونه و مؤمن پناه گرفته بودند را نیافریدم، مگر در محبت این خانواده.»

این خانواده از این پس کشتی نجات تاریخ بشر است. چه کسی به آن پناه می‌برد؟ چه کسی آن را می‌شکند؟

\*\*\*

خانه کوچک فاطمه یک عضو دیگر نیز داشت و آن جبرئیل بود. تا فاطمه زنده بود، جبرئیل به این خانه سر می‌زد.

\*\*\*

پس از نزول آیه تطهیر تا ماه‌ها (که از شش تا هشت ماه گفته شده است) پیامبر هر بامداد هنگامی که برای نماز صبح به مسجد می‌رفت، در مقابل خانه فاطمه و علی می‌ایستاد و این آیه را می‌خواند و می‌گفت: «انما یریدالله لیذهب عنکم الرجس...» و او گویی هنوز هم ایستاده در آن سوی زمان، و نگران به سوی همه کسانی که در زمین به نجات و رهایی می‌اندیشند و به خانه فاطمه اشاره می‌کند...

## مدینه النبی

### ۱- آرمانشهر اسلام

مدینه النبی آرمانشهر اسلام است که پیامبر برای ارائه آن به بشریت مبعوث شد و با ارائه تصویر این آرمانشهر در قرآن و روش خود، راه تازه‌ای را در تاریخ بشر گشود.

آرمانشهر اسلام، یا مدینه النبی جامعه‌ای است که در آن همه استعداد های بالقوه انسانی در پرتو پرستش و ستایش خداوند شکفته و شکوفا می‌شوند. انسان خودآگاه و خداآگاه که «خودآگاهی» او عین «خداآگاهی» اوست، فرزند طبیعی مدینه النبی است.

مدینه النبی یا «شهر پیامبر» شهری است که در آن ارزش‌هایی که پیامبر برای تحقق آنها قیام کرد، رایج است و انسانیت انسان در بستر این ارزش‌ها متولد می‌شود و رشد می‌کند. بنابر این مدینه النبی در ارتباط متناسب و متعامل با سرشت جامعه بشری قرار دارد و از شرایط ضروری برای سیر انسان به سوی خداست. مدینه النبی یا آرمانشهر اسلام، در حقیقت تنها شهر محمد نیست، بلکه شهر تمام انبیای خداست، و همه پیامبران برای پیدایش چنین شهری که زادگاه و خاستگاه و آوردگاه انسان نوین خواهد بود، کوشیده و جهاد کرده‌اند و هر یک با توجه به شرایط زمانی و مکانی خود کامیابی‌هایی نیز داشته‌اند. گذشته از آنچه در کتب پیامبران سلف ارائه شده بود، کامل‌ترین تصویر این شهر در قرآن ترسیم شده است و پیامبر نیز به سهم خود کوشید تا آن جا که می‌تواند این طرح الهی را اجرا کند و یثرب را به گونه مدینه النبی باز آفرینی کند و پس از او نیز اهل بیت برای حفظ دستاوردهای او و در صورت امکان برداشتن گام‌های تازه در این راه تا مرز جانبازی و شهادت پیش رفتند.

\*\*\*

مهم‌ترین هدف مدینه النبی پیدایش انسان خودآگاه و خداآگاه است. خودآگاهی به معنی شناخت ساختمان سرشتی خود و ظرفیت بالقوه‌ای که در وجود آدمی به ودیعه نهاده شده و خدا آگاهی به معنی شناسایی هدف‌نهایی سیر فردی و اجتماعی انسان در پویای تاریخی خود به سوی خداست. طبیعتاً برای رسیدن به این هدف اصلی به منزله یک خط مشی و استراتژی، اهداف فراوان دیگری نیز باید در نظر گرفته شوند که ما از آنها به عنوان اهداف فرعی مدینه النبی یاد می‌کنیم. فرعی بودن این اهداف به معنی کم‌اهمیت بودن آنها نیست، زیرا بدون تحقق این اهداف فرعی هدف اصلی هرگز به دست نخواهد آمد، بلکه به معنی توجه به سلسله زنجیره‌ای اهداف متعاملی است که نهایتاً منجر به تحقق یک هدف کلی می‌شوند. این اهداف عبارت‌اند از نفی هر گونه ستم فردی و اجتماعی، برابری، برادری، تأمین حقوق

مستضعفان و به رسمیت شناختن نقش پیشاهنگی آنها در تحولات مدینه‌النبی، مبارزه با فقر، فساد و جهل، مبارزه با استبداد در تمام وجوه سیاسی، دینی و اجتماعی آن. همه این اهداف کلاً منجر به تحقق هدف اصلی مدینه‌النبی می‌شوند، یعنی پیدایش انسان خودآگاه و خداآگاه.

\*\*\*

ارزش‌هایی که در مدینه‌النبی سایه گسترند، عموماً ارزش‌های قدسی و مطلق‌اند. قدسیت این ارزش‌ها اعتباری نیست، بلکه ذاتی است چنان‌که مطلق بودن این ارزش‌ها نیز تابع قراردادهای اجتماعی نیست، بلکه ماهوی است. به عبارت دیگر این ارزش‌ها چون ارزش‌های مدینه‌النبی‌اند مقدس نیستند، بلکه مدینه‌النبی تقدس خود را از این ارزش‌ها می‌گیرد. از سوی دیگر این ارزش‌ها براساس میثاق‌های اجتماعی و یا باور عمومی مطلق نیستند، بلکه این ارزش‌ها ذاتاً مطلق‌اند و انسان‌ها همیشه و همه جا به آن نیاز دارند و آن را محترم می‌شمارند. این ارزش‌های قدسی و مطلق همان صفات ثبوتیه خداوندند که انسان خودآگاه و خداآگاه، برای ساختن خود و دست‌یابی به اخلاق‌خدایی (تخلّق باخلاق الله)، و با استفاده از اختیار خود برای رسیدن به خدا نسبت به آنها به‌طور سرشتی و فطری گرایش و گروه نشان می‌دهد. بنابر این برای شناخت مدینه‌النبی و ارزش‌های آن اولین گام ضروری شناخت خداوند و صفات اوست. خدا بنا به تعریف قرآن، عالم، عادل، قادر، جمیل، لطیف و خلاق مطلق است که علم و عدل و قدرت و جمال و لطف و آفرینندگی او عین ذات اوست. بنابراین ارزش‌های مدینه‌النبی نیز چیزی جز دانش و دادگری و توانایی و زیبایی و لطف و آفرینندگی نخواهد بود. شهروند مدینه‌النبی انسان داناست که در جست‌وجوی دانش از گاهواره تاگور در کوشش است و دانش را می‌طلبد، ولو در دورترین نقاط زمین باشد و می‌داند که دانشوری چقدر مورد ستایش و تکریم و احترام خداوند است. در عین حال انسانی دادگر است که حکم عادلانه را می‌پذیرد، ولو بر علیه خود او باشد و حقوق همه مردم را محترم می‌شمارد. چنین انسانی قهراً انسانی توانا و پیروزمند است که بر گرایش‌های غریزی و محیط طبیعی و جبر تاریخی پیروز شده است و فولاد نهادهای اجتماعی و جریان‌های تاریخی را در پنجه ایمان و عقیده خود نرم می‌کند و به آنها شکل جدیدی می‌بخشد. شهروند مدینه‌النبی شدیداً به زیبایی گرایش نشان می‌دهد. نظافت از ایمان او می‌جوشد. بوی خوش و سیمای خوب را دوست دارد، و از زولیدگی و زشتی در تمام ابعاد مادی و معنوی آن می‌پرهیزد و با صراحت اعلام می‌کند که من از دنیای شما زن را که مظهر زیبایی و لطافت و جمال است و عطر را و نماز را برگزیده‌ام و در عین حال یک رابطه بسیار صمیمی و لطیف با سایر شهروندان این شهر برقرار می‌کند و منافع آنها را حتی بر منافع خود ترجیح می‌دهد و همدوش ضعیف‌ترین طبقات اجتماعی

زندگی می‌کند و با این همه انسانی خلاق، سازنده و شکوفاست که هر لحظه برای این شهر طرح نو و اندیشه تازه و ابتکار نوینی خلق کرده است.

کسانی که به جای این ارزش‌ها - که محبوب همه انسان‌ها در همه جا و همیشه هستند، زیرا انسان‌ها فطرتاً خدا پرستانند - عادات و آداب و رسوم قومی و قدیمی را که بعضاً بدوی و جداً جاهلی‌اند، به عنوان ارزش‌های اسلامی معرفی می‌کنند یا مدینه‌النبی را نمی‌شناسند و جاهلانه هنجارهای اجتماعی کهن را به عنوان ارزش‌های اسلامی معرفی می‌کنند و نمی‌توانند درک کنند که این هنجارها هیچ ارتباطی با اسلام و انسان طراز قرآن ندارند و یا آگاهانه و به منظور جلوگیری از پیروزی اسلام در تاریخ، این ارزش‌های جاهلی و بدوی را به اسلام نسبت می‌دهند و به عنوان دفاع از اسلام از آنها دفاع می‌کنند و با این کار اسلام را متهم می‌کنند. هر چند در تحلیل نهایی این دشمنی کور کورانه نیز از جهل و کوردلی برمی‌خیزد.

به هر تقدیر ارزش‌هایی که این روزها معمولاً به عنوان ارزش‌های اسلامی معرفی می‌شوند، ارزش‌های نسبی و اعتباری‌اند که نمی‌توانند همیشه و همه جا مورد استفاده قرار بگیرند. در حالی که ارزش‌های مدینه‌النبی، ارزش‌های مطلق و قدسی‌اند که فرازمانی و فرامکانی‌اند و همیشه مورد استفاده و نیاز بوده و خواهند بود. انسان، انسانیت خود را در پرتو این ارزش‌ها می‌شناسد و با این ارزش‌ها خود را ارزیابی می‌کند و می‌سنجد.

کوشش‌هایی که برای جدا کردن این ارزش‌ها از یکدیگر صورت می‌گیرد از سفسطه‌های موضوعی ناشی می‌شود. مانند تلاش برای در مقابل هم قرار دادن مفاهیم دانش و ارزش در حالی که دانش خود ذاتاً یک ارزش قدسی و مطلق است.

\*\*\*

مدینه‌النبی به طور طبیعی آیینۀ تمام نمای ارزش‌هایی است که برای پیدایش و پرورش آنها تأسیس شده است. به عبارت دیگر مدینه‌النبی - مستقل از هویت یکایک شهروندانش - جامعه‌ای است توانا، زیبا و لطیف که در آن و بر آن دانش و عدالت حکم می‌کند و ذاتاً آفریننده و پویاست و در سیر تاریخی خود، هر لحظه بر شکفتگی و آفرینندگی آن افزوده می‌شود. مدینه‌النبی در صورت تحقق کامل، فصل تاریخی جدیدی را به روی انسان خواهد گشود، به گونه‌ای که انسان پیش از مدینه‌النبی و انسان پس از آن تفاوت جدی با یکدیگر خواهند داشت.

با توجه به استقلال وجود مدینه‌النبی از شهروندانش با فرض پیدایش گروهی انسان منزله و خدا جو در گرد هم، باز هم مدینه‌النبی تأسیس نمی‌شود، زیرا مدینه‌النبی یک منظومه به هم پیوسته هدفمند است

که از نهادهای اجتماعی، سیاسی و فرهنگی خاص خود بهره‌گیری می‌کند.

## ۲- نهادهای مدینه‌النبی

نبوت نخستین نهاد و سنگ بنای اولیه مدینه‌النبی است. در مدینه‌النبی، نبی تنها پیام آور و وسیله ارتباطی انسان و خدا نیست، بلکه در رأس جمهور و مردم مؤمن و مجری احکام خداست. او دولت اسلامی را تأسیس کرده و اداره می‌کند و با توجه به احکام الهی و با مشاوره با مردم درباره جنگ و صلح و اقتصاد و فرهنگ و بهداشت و اشتغال و... چرخه تصمیم‌گیری‌های عمومی را هدایت می‌کند. دومین سنگ بنای مدینه‌النبی ولایت است. ولایت، به معنی احترام به حق پیش‌آهنگی کسی است که پیش‌آهنگ مردم در سیر صعودی خلق به سوی خداست و نیز به معنی استفاده از ظرفیت وجودی او برای تضمین سلامت و صحت این سیر. اصل ولایت تدبیر هوشمندانه مدینه‌النبی برای جلوگیری از پیدایش و پیروزی حرکت‌های ارتجاعی است. سومین سنگ بنای مدینه‌النبی آزادی و حق تعیین سرنوشت هر کس به دست اوست و دقیقاً برای دفاع از این اصل است که هر گونه توطئه سیاسی و فرهنگی و اجتماعی و اقتصادی که منجر به سلب حق اختیار مردم از آنان شود با عکس‌العمل شدید نبی و مدینه‌النبی روبه‌رو می‌شود.

پیامبر اگر چه همواره با روی باز از گفتگو استقبال می‌کرد و صریحاً اعلام می‌نمود که هیچ اکراهی در دین نیست، زیرا راه رشد و رهایی از راه گمراهی و ارتجاع متمایز شده است و این افراد جامعه‌اند که یکی از این دو راه را بر می‌گزینند، ولی با این وصف با هر گونه اقدامی که منجر به پیدایش نوعی جبر در فضای تصمیم‌گیری فردی و اجتماعی شود، مبارزه می‌کرد و بدین دلیل بود که بعضی از کسانی را که با هجو تلاش می‌کردند راه را بر ابراز آزادگرایش مردم به سوی اسلام ببندند، با تیر غیب از روی زمین برمی‌داشت.

چهارمین سنگ بنای مدینه‌النبی مشارکت عمومی است. آن‌جا که وحی خاموش است راه با خرد جمعی پیموده می‌شود و معیار تشخیص خرد جمعی مراجعه به افکار و آرای عمومی است. بدین دلیل بود که پیامبر مشاوره را تبدیل به یک نهاد اجتماعی در مدینه‌النبی کرد و در تصمیم‌گیری‌های بزرگی که درباره آنها وحی نازل نشده بود، با نظر یارانش عمل می‌نمود و این چنین بود که برای مثال صحرای اُحُد برای میدان جنگ، و یا حفر خندق به منزله استراتژی دفاعی در جنگ احزاب (ارتجاع عرب) علیه اسلام انتخاب شد، یا متن قرارداد صلح با قبیله غطفان که پیامبر در مورد آن توافق نموده بود، پاره و ملغی شد.

کوشش‌های جدی پیامبر در راه نهادینه کردن دستاوردهای نبوت، ولایت، آزادی و مشارکت عمومی در جامعه صورت گرفت، ولی پس از او با تضعیف این نهادها، ارتجاع در چهره اسلام بر تاریخ چیره شد.

### ۳- امکان پذیری مدینه‌النبی

مدینه‌النبی با توجه به ارزش‌های قدسی آن، علیه هر نوع فلسفه اصالت قومی، نژادی و طبقاتی موضعگیری می‌کند و هر نوع تبعیض را نفی می‌نماید. ستایش و پرستش خداوند دقیقاً به معنی شورش علیه هر قدرت جبار و خودکامه زمینی است که بر انسان‌ها خدایی می‌کند. مدینه‌النبی بنا به تعریف، ذاتاً یک جامعه فراقومی، فرائزادی و بین‌المللی است که در آن نمایندگان همه اقوام می‌توانند و باید بتوانند حضور جدی و فعال داشته باشند. نقطه نهایی حرکت تاریخی مدینه‌النبی پیدایش آرمانشهر اسلام به صورت یک جهانشهر است که بر آن ارزش‌های قدسی و خدایی سایه انداخته باشد. حضور سلمان در کنار پیامبر و نقش برجسته‌ای که در تحولات مدینه ایفا می‌کرد و یا حرکت سایه‌وار بلال به دنبال پیامبر و تأثیر سازنده او در مدینه از خصلت فراقومی و فرائزادی و فراطبقاتی مدینه‌النبی برمی‌خیزد.

با این همه مدینه‌النبی یک الگوی واقع‌بینانه و قابل اجراست که دستیابی به آن عملی و امکان‌پذیر است. امکان پذیری مدینه‌النبی در سیره پیامبر نشان داده شده است و پس از او نیز کوشش‌های فداکارانه اهل بیت و اصحاب راستین او در همین مسیر صورت گرفته است. مدینه‌النبی شرط لازم و کافی برای پیدایش و رشد انسان و جامعه طراز قرآن است و از این زاویه اگر نگاه کنیم نفی امکان پذیری مدینه‌النبی به معنی نفی امکان پذیری پیدایش جامعه طراز قرآن خواهد بود. اگر چه امکان تحقق پدیده مدینه‌النبی در دوره‌های مختلف تاریخی قابل تغییر است، ولی مآلاً انسان در پویش تاریخی خود این نیاز را هر چه بیشتر از گذشته درک کرده و شرایط لازم را برای ایجاد و بنای مدینه‌النبی به وجود آورده و خود را برای تأسیس آن آماده خواهد کرد. آنچه مورد نیاز انسان طراز قرآن است، نمی‌تواند غیرممکن باشد هر چند پیمایش این مسیر طولانی برای نیل به آرمان بنیاد مدینه‌النبی با دشواری‌ها و فراز و نشیب‌ها و جانفشانی‌های بسیار همراه باشد. سرانجام، به باور مسلمانان جهان، مدینه‌النبی با کوشش‌های صبورانه مهدی و یارانش و حمایت‌های صمیمانه مسیح بن مریم به‌طور کامل واقعیت عینی پیدا خواهد کرد.

### ۴- محمد و مدینه‌النبی

گام‌هایی که پیامبر در طول زندگی ده ساله خود در مدینه در جهت تحول مدینه به مدینه‌النبی برداشت، ما را به سوی راه‌های عملی برای تحقق این آرمان بزرگ هدایت می‌کند. اولین گام فرهنگی پیامبر در راه بنای مدینه‌النبی معرفی خدایی بود که هست نه خدایی که انسان عصر جاهلیت می‌پنداشت هست. خداوند به منزله وجود مطلق و یگانه و بی‌نیاز که از چیزی ساخته نشده و از کسی زاده نشده و

نمی‌زاید و هیچ شبیه و شریک و مانند ندارد و ازلی و ابدی است و همه جا هست و همیشه بوده و هست و خواهد بود و با هر چیز و بر هر چیز و در هر چیز هست نه آنچنان که چیزی با چیزی و یا بر چیزی و یا در چیزی باشد و همه هستی نشانه اوست. قادر عالم عادل لطیف جبار خلاق قهار ودود غفار کریم رحمان رحیمی که هستی نشانه‌ای از اوست.

پرستش چنین خداوندی که به انسان جلال و عزت و عظمت و زیبایی و آرامش و قدرت و شکوه می‌بخشد، به‌طور ماهوی با پرستش بت و سنگ و جن و مار و آفتاب و گاو و عطارد و عقرب و امپراتور و آتش و حتی با پرستش عیسی و عزیر در تضاد بود.

این پرستش متعالی، ذهن انسان ابتدایی را از سطح تجسم به فضای بلند مجرد و اندیشه‌های سترگ ماورایی هدایت می‌کرد و راه را برای خروج روح از این جا و اکنون به سوی آن که همه جا هست و این جایی نیست و همیشه هست و امروزی نیست، باز می‌کرد. در شرایطی که پرستش انواع بت‌ها در میان اعراب رواج داشت و هر قبیله بتی را می‌پرستیدند. بنی‌سلیح جن را، حمیر آفتاب را، کنانه ماه را، تمیم دبران را، لخم مشتری را، طی سهیل را، اسد عطارد را، هذیل سواع را، بنی‌کلب ودّ را، اهل جرش یغوث را، خیوان یعوق را می‌پرستیدند. گاه برخی از قبایل سیصد و شصت بت را - هر روز یک بت - در طول یک سال می‌پرستیدند و در جنگ‌ها از بت‌ها کمک می‌خواستند، کما این که ابوسفیان در جنگ اُخْد لات و عزی را همراه خود آورده بود و هبل را در دست گرفته، فریاد می‌زد: اُغْل هبل! اُغْل هبل! در چنین شرایطی شستن زنگار تجسم از روح مردم و برافروختن چراغ تعقل در ضمیر آنها و نشان دادن نور خدا در آیینۀ وجودشان کاری دشوار و شگفت‌آور بوده است. بعدها اهل بیت گام‌های بلند دیگری در مسیر معرفی خدا برداشتند و از مجموعه روایات، احادیث، نیایش‌ها، مباحثات، درس‌ها و نیز مبارزات و جانفشانی‌های طاقت فرسای خود یک دایرةالمعارف خداشناسی به وجود آوردند و آن را با خون سرخ خود و یارانشان امضا کردند. سیرۀ پیامبر در این مسیر نقطه آغاز جاده‌ای است که اهل بیت آن را پیموده‌اند. امام سجاد که مجموعه نیایش‌هایی که از او به یادگار مانده یک کتاب نفیس و گرانسنگ را تشکیل می‌دهد، دعای جوشن کبیر را از پدرش امام حسین، و امام حسین از جدش پیامبر نقل می‌کند. در این نیایش خدا را با هزار اسم می‌خوانیم و او را با هزار صفت می‌شناسیم. این نیایش از صد بند و هر بند از ده اسم تشکیل شده و برای مثال در بند اول آن خدا به بخشایندگی‌اش و به مهربانی‌اش و به کرمش و به جاودانگی‌اش و به بزرگی‌اش و به علمش و به حلمش و به حکمتش خوانده شده است.

پیامبر در شرایطی انسان بدوی شبه جزیره را به خدای ازلی و ابدی فرا می‌خواند که حتی جوامع

متمدن و پیشرفته آن روزگار نیز دچار تحجر و ارتجاع شده بودند. ماه و خورشید خدایان مردم آن روزگار بودند که از شرق تا غرب عالم پرستشگر داشتند. خورشید بالدار به مثابه بارقه‌ای الهی گوشه‌ای از ذهن انسان ایرانی را تسخیر کرده بود و نوری که باید در قلوب پاک جست‌وجو شود، در اجاق خانه‌ها و آتشکده‌ها جست‌وجو و پرستش می‌شد و حتی آخرین دین خدا، مسیحیت، نیز آلوده تجسم و قیاس شده بود. انسان مسیحی نیز ابتدا خدا را در سیمای عیسی مجسم می‌کرد و آن گاه او را می‌پرستید. گام بلند پیامبر در راه معرفی خدا بعدها افق‌های گسترده‌ای را فراروی دانش و ایمان بشری گشود و عرفان و فلسفه اسلامی را بارور کرد، به گونه‌ای که عرفان و فلسفه اسلامی در هر عصر توانایی پاسخگویی به سؤالات انسان زمانه خود را می‌یافته و به تدریج هزاران جلد کتاب فلسفی، مقاله علمی، قطعه ادبی و اثر فلسفی و عرفانی در راه معرفی خدا و زدایش غبار تجسم از چشم دل انسان مسلمان آفریده شده و یکی از این آثار - و از جمله پر شکوه‌ترینش - فلسفه صدرایی است. هر چند هنوز و همیشه معرفت خالص قرآنی در افق وسیع‌تری قرار دارد.

دومین گام بلند پیامبر، که نتیجه طبیعی و قهری گام نخست بود، نجات انسان از شرک و کثرت‌گرایی در پرستش بود که به کثرت‌گرایی در جامعه و تحلیل و تجزیه نیروی درونی آن منتهی می‌شد. توحید، باورمندان به خدا را متحد کرد و آنها را برای ایفای یک نقش بزرگ تاریخی آماده ساخت. پیش از اسلام هر قبیله عرب را نژادش و بتش و خورش و نسبش و شمشیرش از سایر قبایل عرب جدا می‌ساخت. جنگ تنها کلمه‌ای بود که در شرایط بحرانی در میان اعراب برای گفتگو از آن استفاده می‌شد، باقی همه هیچ ولی پس از اسلام با پذیرش توحید و نفی و طرد همه مرزهای اعتباری و صوری و تجسمی و تخیلی، تمام مسلمانان در کلمه توحید کمابیش به **توحید کلمه** رسیدند و یک قدرت بزرگ جهانی را به وجود آوردند و دو ابر قدرت روزگار خود را در خود هضم کردند. بر دروازه مدینه‌النبی با خون همه شهدای اسلام از هر نژاد و رنگ و زبان نوشته شده است: «مسلمانان جهان متحد شوید.» راز سرعت تحولات در صدر اسلام و گسترش این موج نورانی از جزیره‌العرب به گستره‌ای از جیحون تا نیل و از سین کیانگ تا گرانا‌دا و جزایر کارائیب را باید در تبیین و تعریف و توصیفی که اسلام از الله به مثابه سرچشمه وجود ارائه می‌نمود، جست‌وجو کرد، به گونه‌ای که در کمتر از دو سده بانگ تکبیر از مساجد شیان در چین مرکزی تا اسپانیا طنین‌انداز شد و در این گستره جغرافیایی تاریخ نوینی متولد گردید.

انسان‌هایی که به حوزه تاریخی اسلام تعلق دارند، خواهی نخواهی سرنوشت مشترکی دارند، زیرا پیشینه تاریخی و سرگذشت مشترکی نیز داشته‌اند. هر چند خود به این سرنوشت مشترک آگاهی کاملی نداشته باشند.



سومین گام پیامبر در راه تأسیس مدینه‌النبی توجه به ضرورت توسعه ارتباطات اجتماعی و تعمیم آموزش در سطح جامعه بود. سوگند خدا به قلم و هر چه می‌نویسند حکایت از اهمیتی دارد که اسلام برای نگارش و اندیشه و دانش قائل است. اولین آیه‌ای که به پیامبر نازل شد، از او می‌خواست که به نام خدا بخواند. قلم اولین و مهم‌ترین وسیله ارتباطی است که در تاریخ آفریده شده است. با اختراع زبان، اندیشه آفریده شد و با اختراع خط دانش به وجود آمد و با وسیله این دو ابزار ارتباطی، بشر در بستر اندیشه و پژوهش و کسب دانش قرار گرفت. در عصر باستان انسان از الواح سنگی و گلی برای ذخیره تجربیات و بیان احساسات و انتقال آنها استفاده می‌کرد. کتیبه‌های متعدد به دست آمده از کلد و آشور نشان می‌دهد که از حدود ۴۵۰۰ سال قبل از میلاد برقراری ارتباط از طریق کتیبه با خطوط میخی رواج داشته است و ظاهراً از حدود پنج هزار سال پیش از میلاد، خط میخی در ایران رایج بوده است. در دوران داریوش از سنگ‌های نرم و چوب برای نگارش استفاده می‌شد و بعدها خشایار شاه از چرم و پوست برای نوشتن استفاده کرد. در چین باستان کتابخانه‌هایی با الواح بزرگ سنگی که به صورت عمودی در زمین نصب می‌شدند وجود داشته و سرانجام این که چینی‌ها و مصری‌ها با اختراع کاغذ و پایروس فصل نوینی را در تاریخ نگارش و ارتباطات اجتماعی به وجود آوردند. چینی‌ها و مصری‌ها همچنین نظام آموزشی پیشرفته‌ای را نیز تأسیس کرده بودند که در عصر خود بی‌مانند بوده است.

هنگامی که پیامبر اسلام به رسالت مبعوث شد، در سراسر شبه جزیره عربستان بیش از هفده نفر وجود نداشتند که با خط و نگارش آشنایی داشته باشند و شعر از آن جا که بهتر به حافظه سپرده می‌شد، نقش رسانه را در شبه جزیره ایفا می‌کرد و این همان نقشی است که در سایر نقاطی که از نگارش چندان خبری نبود، ایفا کرده است.

پیامبر از لحظه ورود به مدینه، کوشش‌های خستگی‌ناپذیری در راه توسعه آموزش و تقویت فرهنگ نگارش کرد و با این کوشش‌ها به تدریج نگارش در مدینه رواج پیدا کرد. آیات قرآن نوشته شد و بر تعداد کسانی که می‌توانستند بنویسند، افزوده شد. از سوی پیامبر معلمانی برای آموزش قرآن و احکام اسلام به قبایل دور و نزدیک فرستاده شدند و به تدریج آموزش و پرورش به یک سنت اسلامی و اجتماعی تبدیل شد. اینک هر مسلمان خود را موظف می‌دید که بخواند و بنویسد و بیندیشد و بیاموزد، چون از علم و اندیشه و تفکر و تعقل در قرآن بسیار ستایش شده بود. بارآوری فرهنگ نگارش و آموزش در جامعه اسلامی به گونه‌ای بود که در کمتر از دو سده بعد، ده‌ها کتابخانه بزرگ، هر یک با صدها هزار جلد کتاب خطی و چاپ دستی در سرزمین‌های اسلامی به وجود آمد. چنین کتابخانه‌هایی تا آن روزگار در تاریخ بشر

بی‌مانند و بی‌سابقه بودند. کتابخانه‌های نیشابور، اشبیلیه، قرطبه، بغداد و قاهره از جمله مشهورترین این کتابخانه‌ها بودند که نامشان در تاریخ بشر جاویدان شده است. این کتابخانه‌های بزرگ، سیل مشتاقان علم و دانش را از سراسر گیتی به سوی خود جلب می‌کردند.

\*\*\*

گام بلند دیگر پیامبر در راه بنای مدینه‌النبی ارائه تصویری منطقی، روشن، معقول و گویا از ماوراءالطبیعه و جهان پس از مرگ بود. اگر چه پدیده‌های ملکوتی با زبان اشاره و رمز برای مردم تبیین گردیدند، ولی این بیان از نظم منطقی و معقول برخوردار بود و روح انسان مسلمان را از امید و بیم و ایمان و عشق و آرامش و خشنودی لبریز می‌کرد. قرآن به سادگی می‌گفت همان گونه که درختان خزان می‌کنند و می‌میرند و در بهاران مجدداً شکوفا می‌شوند و زنده می‌شوند و بذرها جوانه می‌زنند، ساقه می‌دهند و شکوفه می‌دهند، انسان‌ها نیز می‌میرند و در جهان دیگر زنده می‌شوند و زندگی جدیدی را تجربه می‌کنند که نتیجه اجتناب‌ناپذیر زندگی آنها در جهان کنونی است. همان‌طور که هر درخت ویژگی‌های خود را از بذری که از آن است می‌گیرد، هر روح نیز ویژگی‌های خود را از زندگی خویش پیدا می‌کند.

زدایش آرایه‌های جاهلی از افکار عمومی و پیرایش باورهای دینی، از اقدامات بزرگ پیامبر در جهت تأسیس مدینه‌النبی بود. این آرایه‌ها نه تنها آیین ابراهیم را در عربستان مخدوش کرده بودند، بلکه اساساً مثل موریا نه باورهای دینی را در سایر نقاط جهان نیز از درون جویده و از بین برده بودند. گرایش از خداپرستی به پرستش سامری و سپس عزیر در بنی‌اسرائیل، چرخش از توحید به تثلیث در مسیحیت، گروه به آتش پرستی پس از خداپرستی در ایران، نمونه‌های روشنی از تحول مفاهیم قدسی به نمادهای محسوس و مجسم در جامعه بشری است که طبیعتاً نتیجه رشد کافی نیافتن اندیشه انسانی است. آن روزها در نظر ایرانیان پل صراط که به معنی راه خدایی زندگی و تحقق ملکوتی آن در جهان دیگر است، به صورت یک پل واقعی و محسوس تجسم می‌شد که از فراز سلسله جبال البرز تا سواحل یک رودخانه در افق دور دست کشیده شده است. در اندیشه انسان بودایی، خدا در سیمای بودا مجسم و سپس پرستش می‌شد و این دقیقاً همان کاری بود که دین‌باوران مسیحی درباره عیسی می‌کردند. ولی تکیه بی‌سابقه اسلام بر تعقل و اندیشه و دانش و جهاد خستگی‌ناپذیر پیامبر در این زمینه و پیگیری مداوم اهل بیت پس از او و از همه مهم‌تر معجزه قرآن و تداوم حضور آن در متن جامعه، مفاهیم ملکوتی را در جامعه اسلامی از گزند قیاس و تجسم و تخیل و تصرف اذهان ابتدایی محفوظ نگه داشت و انسان مسلمان را به سوی افق‌های روشنی هدایت کرد.

همه این اقدامات در شرایطی صورت می‌گرفت که قیاس و تجسم پایه اندیشه انسان عرب را درباره ماوراء الطبیعه تشکیل می‌داد. برای مثال پیش از اسلام اگر یکی از بزرگان قبایل عرب فوت می‌شد، شتری را کنار قبر او در گودالی حبس می‌کردند و آن را از آب و علف محروم می‌نمودند تا بمیرد و در نتیجه در جهان دیگر روح متوفا سوار آن شود. این اندیشه ابتدایی در مصر و ایران و چین و روم باستان نیز سابقه داشته است.

تابوت‌های سنگی که باستان شناسان اروپایی در مناطق مختلف جهان کشف کرده‌اند پر از وسایل گران قیمتی بوده که برای استفاده مردگان در جهان دیگر در کنار آنها دفن شده بوده است. پس از اسلام تمام این اندیشه‌های ابتدایی ریشه کن شد و انسان مسلمان از اندیشه معقول و منطقی درباره جهان پس از مرگ برخوردار گردید.

\*\*\*

گام دیگر پیامبر در راه تأسیس مدینه‌النبی، کوشش برای برقراری عدالت در جامعه و پایداری باور به عدالت در جهان بینی انسان مسلمان بود. در اندیشه اسلامی پس از توحید و نبوت، عدالت سومین اصلی است که هر انسان مسلمان باید به آن باور داشته باشد. خدا عادل است و عدالت او در سراسر هستی ساری است. هر کس اگر به اندازه ذره‌ای عمل خیر و یا شر داشته باشد، نتیجه و ثمره عمل خویش را خواهد دید. انسان هیچ‌گاه نمی‌تواند از عدالت حاکم بر هستی و از عدل الهی بگریزد. هر ستمی و تجاوزی به حقوق دیگران با عکس‌العمل مناسب آن روبه‌رو خواهد شد. این عکس‌العمل چه در این جهان و چه در جهان دیگر، سرانجام متجلی خواهد شد و از همه بالاتر آن که قرآن انسان مسلمان را با صراحت به قیام در راه برپاداری عدالت و مبارزه با ستم فرامی‌خواند و کوشش در راه برقراری عدالت را وظیفه‌ای می‌داند که هیچ انسان مسلمانی نباید نسبت به آن بی‌تفاوت بماند. اگر کسی در راه برقراری عدالت جان خود را از دست بدهد، از نظر اسلام شهید است و مقام بلندی را در پیشگاه خداوند دارا خواهد بود.

بنابراین، اندیشه اسلامی نه تنها در جهت توجیه ستم شکل نگرفته بود، بلکه برعکس مؤمنان را به بیداری و هشیاری و قیام و جهاد در راه برقراری عدالت فرا می‌خواند و این در شرایطی است که در سایر نقاط جهان باورهایی ریشه کرده بودند که به دفاع از ستم و محکومیت مظلوم رأی می‌دادند.

اندیشه تناسخ که به‌ویژه در هندوستان رواج داشت و دارد یک نمونه از این قبیل باورهاست. براساس این اندیشه ستم‌کشان جهان تاوان ستم‌هایی را پس می‌دهند که در دوره‌های قبلی حیات مرتکب شده‌اند. بنابر این ستمی که امروز و در این زندگی بر آنها روا داشته می‌شود، عین عدالت است. این اندیشه

هیچ‌گاه نمی‌تواند با اندیشهٔ اسلامی که دین باوران را برای برقراری عدالت در همین زندگی به قیام دعوت می‌کند، برابر و همانند باشد.

گذشته از آموزه‌های قرآن، سیرهٔ پیامبر نیز از نظر توجه به پرورش انسان‌های آزادخواه و عدالت‌جو قابل بررسی است: پیامبر در آخرین روزهای حیاتش اعلام کرد اگر کسی حقی به گردن من دارد آن را بستاند. مردی برخاست و گفت: «تو روزی بی آن که متوجه باشی وقتی که در حرکت بودی، چوبدستی‌ات را بلند کردی که به مرکب بزنی، ولی، به شکم من خورد و من الان و امروز می‌خواهم قصاص کنم.» پیامبر کسی را فرستاد تا چوبدستی را آورد و به دست مرد داد تا با همان چوب به شکم پیامبر بزند و قصاص کند. مرد گفت: «در لحظه‌ای که چوب تو به تن من خورد، شکم من عریان بود.» پیامبر پیراهنش را بالا می‌زند تا مرد دقیقاً همان‌طور که حادثه رخ داده است، قصاص کند و مرد خم می‌شود و بدن پیامبر را می‌بوسد. نکته این جاست که در تمام طول این مراحل، کسی به مرد اعتراض نمی‌کند و او را از حق خودش - حق انتقام گرفتن از پیامبر خدا - محروم نمی‌کند، بلکه همه این کار را به منزلهٔ احترام به عدالت، حق مشروع مرد می‌بینند.

گام دیگر پیامبر در راه تأسیس مدینه‌النبی مبارزه با خرافات بود. در شرایطی که اسلام به نفع علم و آگاهی و عقل و آزادی و عدالت موضع گرفته بود، طبیعی است که نتیجهٔ قهری این موضعگیری‌ها مبارزهٔ جدی و همه‌جانبه با خرافات باشد. از آن‌جا که خرافات مولود جهل عمومی و مناسبات ظالمانهٔ اجتماعی است، تقویت پایگاه علم و عدالت خود به خود زمینهٔ اجتماعی پیدایش خرافات را از بین می‌برد. قبل از بعثت پیامبر، ذهن انسان عرب گنجینهٔ انواع خرافات شده بود و گاه ثمرهٔ مستقیم این خرافات، جنایاتی بود که به‌ویژه علیه کودکان مرتکب می‌شدند، از قربانی کردن پسران در آستانهٔ معابد گرفته تا نابود کردن دختران خردسال. عرب جاهلی در زوزهٔ باد هنگامی که در شاخ و تیغ خارهای درختچه مانند صحراها می‌پیچید، آواز غولان را می‌شنید و از این رو این خارها را ام‌غیلان می‌نامید و با تیرهایی که در مقابل هبل می‌نهاد و بر آنها کلمات **صریح** و یا **ملصق** نوشته بود، مشخص می‌کرد که کدام نوزاد فرزند کدام پدر است و از پرستش سنگ و ستاره پروایی نداشت و شتر سالم را داغ می‌کرد تا شتر بیمار بهبود پیدا کند و برگردن نزدیکان و یا دوستان مارگزیده و یا عقرب گزیده‌اش طلا می‌آویخت تا شفا پیدا کنند و بیماری هاری را با مالیدن خون بزرگ قبیله بر موضع جراحی معالجه می‌کرد و برای راندن ارواح خبیثه از دیوانگان، استخوان مردگان را بر آنان می‌آویخت و برای آن که فرزندش دیو زده نشود، دندان روباه و گربه را برگردنش می‌آویخت و اگر لب کودکش کورک می‌زد به همسرش می‌گفت بالای سر کودکش غربال بگیرد

و از خانه اهل قبیله نان و خرما جمع کند و به سگ‌های بیابان بدهد و مواظب باشد که بچه‌ها از این نان و خرما نخورند و کورک نگیرند و بیماری‌های جلدی را با آب دهان معالجه می‌کرد و اگر مریض بهبود نمی‌یافت - که معمولاً چنین بود - می‌پنداشت که او یکی از حیوانات متعلق به دیوها نظیر مار را کشته است و در نتیجه برای دلجویی از دیوها مجسمه‌گلی شتری را با بار جو و گندم و خرما در سوراخ کوه می‌گذاشت و اگر روز بعد می‌دید که بار این شتر گلی دست خورده، می‌گفت دیوها هدیه‌ام را پذیرفتند و بیمارم شفا خواهد یافت و اگر وارد دهی می‌شد و بر جان خود از بیماری وبا و یا دیو بیمناک بود، برای رفع نگرانی در دروازه ده می‌ایستاد و ده بار صدای الاغ درمی‌آورد و گاه همزمان با این کار استخوان روباه به گردن خود می‌آویخت و اگر در بیابانی گم می‌شد پیراهن خود را پشت و رو می‌پوشید و هنگام سفر برای اطمینان از وفاداری همسرش نخ‌ریخته را به ساقه‌ی درختی می‌بست و هنگام بازگشت به سراغ آن می‌رفت، اگر نخ بر سرچایش بود، می‌فهمید که همسرش وفاداری‌اش را حفظ کرده و گرنه می‌دانست که همسرش وفایش را از دست داده است و اگر فرزندش زنده نمی‌ماند به همسرش می‌گفت: هفت بار بر کشته‌ی مرد بزرگی قدم بزند تا بار دیگر که آستن شد و کودکش به دنیا آمد، زنده باقی بماند.

مخاطب پیام اسلام در شبه جزیره عربستان کمابیش چنین انسانی بود.

پیامبر که از غار حرا فرود آمد با دست مأموریت الهی خود زیر بازوی عقل و علم را گرفته بود، در حالی که خرافات را زیر پای خود داشت. او یکی از اهداف بزرگ خود را زدودن زنگار خرافات از اندیشه‌ی پیروان خود می‌دانست و در این راه توفیقات تردیدناپذیری یافت.

باورهای خرافی، فرزندان مشترک جهل و شرک‌اند. این باورها گاه ذاتاً با ایمان به خداوند در تعارض‌اند. حلیمه می‌گوید: «هنگامی که محمد چهار ساله بود، روزی او را شست و شو دادم و به گیسوانش روغن زدم و شانه کشیدم و به چشم‌هایش سرمه کشیدم و یک مهره نیز برای آن که دیوهای بیابان به او صدمه نزنند، بر او آویختم. مهره را باز کرد و گفت: «خدا نگهبان من است.»

بعدها هنگامی که پیامبر دید به کودک بیماری آویزه‌های جادویی آویخته‌اند، گفت: «فرزندان خود را با این آویزه‌ها نترسانید، برای مداوای این بیماری باید از فلان دارو (عصاره‌ی عود هندی) استفاده کنید» و یا هنگامی که تصادفاً در روز مرگ پسر خردسالش ابراهیم در مدینه خورشید گرفت و اعراب آن را نشانه‌ی عظمت پیامبر دانستند، به منبر رفت و گفت: «ماه و آفتاب دو نشانه‌ی خداوندند و خسوف و کسوف هرگز در سوگ کسی رخ نمی‌دهند.» او به‌طور کلی برای نجات مردم از چنگ خرافات آنها را به اندیشه دعوت می‌کرد و می‌گفت: «یک ساعت اندیشیدن بهتر از هفتاد سال عبادت کردن است» و کتاب آسمانی‌اش قرآن نیز مردم را به تفکر، به

تدبیر، به تعقل و به مشاهده مستقیم پدیده‌ها دعوت می‌کرد و این تعلیمات ثمره شیرین خود را در تاریخ نشان داد، به گونه‌ای که کمتر از دو سده بعد، مسلمانان بزرگ‌ترین تمدن تاریخ تا روزگار خود را به وجود آورده بودند و دستاوردهای فکر و اندیشه و علم و هنر و پژوهش آنان سراسر جهان را فرا گرفته بود. پس از پیامبر نیز مبارزه با خرافات و ترویج دانش در سرلوحه برنامه‌های اجتماعی اهل بیت قرار گرفت. برای مثال امام صادق می‌گفت: «بسیاری از این بازوبندها و آویزها شرک است.» امام صادق بزرگ‌ترین دانشگاه عصر خود را پایه‌گذاری کرده بود و هزاران دانشجو در جلسات درس او حاضر می‌شدند که یکی از این دانشجویان جابر بن حیان طوسی پدر علم شیمی و کاشف قوانین شیمی معدنی است که صاحب بیش از شصت جلد کتاب و مقاله در این زمینه است.

\*\*\*

گام فرهنگی دیگر پیامبر در راه بنای مدینه‌النبی، تقدس زدایی از مقدسات جاهلانه بود. تقدس‌گرایی به معنی آن که فرهنگ و متولیان فرهنگی اجازه ورود عقل به عرصه نقد پاره‌ای از امور را به عنوان امور مقدس ندهند یکی از بیماری‌های فرهنگی است که در تمام جوامع بشری مشاهده شده است. برای همه بت پرست‌ها، بت یک امر مقدس است که نباید درباره آن چون و چرا گفت و آن را نقد و بررسی کرد، بلکه باید آن را همان‌طور که هست، به عنوان یک امر مقدس پذیرفت. برای بوداییان درخت بودی مقدس است، زیرا روزی بودا زیر سایه آن نشسته است. در هند برای برخی از هندوان گاو ماده مقدس بوده است که در نتیجه نباید به آن اهانت شود و نیز نباید درباره آن تقدس بحث کرد، زیرا در این صورت به مقدسات اهانت می‌شود. برای مسیحیان صلیب مقدس بوده است، در حالی که صلیب اگر واقعاً آلت قتاله‌ای بوده که با آن پیامبر خدا را کشته‌اند، چرا باید مقدس باشد؟ ولی از نظر یک مؤمن مسیحی هرگز نباید این افکار را به خود راه داد و چون و چرا گفت، بلکه باید با چشم بسته این مقدسات را پذیرفت. در حالی که سیره پیامبر نه تنها نفی چنین تقدس‌گرایی بود، بلکه بر عکس می‌گفت امور هر چند قدسی باشند، باید با دلیل و برهان مطرح و پذیرفته شوند. قدسی‌ترین عقیده در اسلام ایمان و باور به خداست، ولی اگر کسی کورکورانه و به تقلید خدا را عبادت و پرستش کند، عبادت او بی‌ارزش و عمل او بی‌ثمر و باطل است، زیرا هر کسی باید خدا را با استدلال و نقد عقلی بپذیرد و در غیر این صورت نمی‌توان او را موحد شناخت و یا او را شهروند مدینه‌النبی دانست.

روزی پیامبر پیر زنی را دید که دوک می‌ریسید. به او گفت: «خدا را باور داری؟» گفت: «آری.» گفت: «چرا؟» گفت: «همان‌طور که چرخ دوک‌ریسی من بدون نیرو و تدبیر من نمی‌چرخد، چرخ عالم نیز بدون

ارادهٔ یک عالم توانا، نخواهد چرخید.» پیامبر رو به اصحابش کرد و گفت: «بر شما باد دین چنین پیر زنانی» و بدین وسیله به آنها یادآوری کرد که قدسی‌ترین امور نیز باید با قوی‌ترین برهان پذیرفته شوند و هر کس باید در این راه از تمام ظرفیت وجودی خود بهره‌گیری کند.

\*\*\*

گام فرهنگی دیگر پیامبر در راه بنای مدینه‌النبی که در حقیقت بلندترین گام او در این راه بود، دعوت مردم به تعقل و مبارزه جدی با هنجارها و سنت‌هایی بود که علیه عقل موضع گرفته بودند. متأسفانه عوامل ضد عقل در جامعهٔ عربستان فراوان بودند. سنت‌های جاهلی و باورهای فرهنگی عصر جاهلیت مانند موربانه ساقهٔ درخت خرد جمعی را خورده و آن را از درون ویران کرده بودند. در این جامعه بی‌رحمی غیرت نامیده می‌شد، خونریزی شجاعت شناخته می‌شد و عصبیت قومی حمیت خوانده می‌شد و شراب و شمشیر دو کفهٔ ترازوی عدالت و حق‌طلبی را در این جامعهٔ جاهلی تشکیل می‌دادند. در میخانه‌ها در تمام ساعات شبانه‌روز به روی مردم باز بود و میگساران در ربودن جام از دست یکدیگر و رها کردن گوهر عقل از دست خود، گوی سبقت از هم می‌ربودند.

اگر چه در این جامعه همه «می» می‌نوشیدند، ولی هیچ‌گاه کسی چیزی نمی‌خواند و چیزی نمی‌نوشت. خرد جمعی آن قدر در این جامعه تضعیف شده بود که اگر در فصل خشکی نگران کشت و زرع و ذخیره آب خود می‌شدند، هیزم به دم گاو می‌بستند و آتش می‌زدند و می‌گفتند: آتش برق است و نعرهٔ گاو - که دمش آتش گرفته و می‌سوزد - رعد است، بزودی باران خواهد آمد.

این تنها شبه جزیرهٔ عربستان نبود که در آن عقل، زندانی جهل و هوس مردم شده بود، در سایر نقاط نیز دروازه‌های هوس بر پاشنه جهل می‌چرخید.

انحصاری بودن آموزش و پرورش، نبودن امکان مشارکت توده‌های مردم در سرنوشت خود، نظام سلطنتی و استبداد از جمله عوامل محدودکنندهٔ خرد بودند.

در این شرایط که خرد در زندان بود و شهوت در میدان آرزوهای تباه مردم هم‌آورد می‌جست و در آسمان سیاه زندگی مستضعفان یک ستاره نمی‌درخشید، محمد از فراز حرا، مشعل قرآن در دست، فرود آمد و خطاب به توده‌های در زنجیر جهل و استبداد گرفتار شده، فریاد می‌کشید و آنها را به تلاش هشیارانه، به تعقل، به اندیشه، به آزادی و به استفاده از بزرگ‌ترین نعمت خداوند یعنی حق اختیار و انتخاب دعوت می‌کرد و آشکارا می‌گفت: وسیله پرستش خدا و کسب رضایت و پاداش اخروی او خرد است. پیامبر در راه تقویت خرد جمعی به موعظه اکتفا نکرد، بلکه عمل نمود. پاس حرمت حریم عقل، محور

اصلی همه برنامه‌های اجتماعی و فرهنگی پیامبر بود. بستن درب میخانه‌ها، بازکردن راه حلقه‌های بحث و پژوهش و اندیشه و گفتگو و تصمیم‌گیری جمعی به روی مردم، از جمله سیاست‌های فرهنگی پیامبر بود. او می‌خواست خرد جمعی در بستر آگاهی و آزادی ببالد و بی‌رورد و بشکفتد و بر دهد و آینده مدینه‌النبی را سرشار از روشنایی و فضیلت کند. بی‌تردید نهضت جهانی اسلام در نخستین سالهای آغاز خود یک موج عظیم خردگرایی بود که از مدینه آغاز شد و به سرعت آسیای مرکزی، جنوبی و غربی، آفریقای شمالی، اروپای شرقی و اروپای جنوب غربی را فراگرفت.

\*\*\*

گام فرهنگی دیگر پیامبر در این راه مقدس، لغو امتیازات طبقاتی، به‌ویژه در زمینه آموزش عمومی، بود. در مدینه‌النبی آموزش یک امتیاز اشرافی نبود که در اختیار همه قرار می‌گرفت، بلکه یک وظیفه عمومی بود که بر عهده همه گذاشته می‌شد. پیامبر با صراحت می‌گفت: «جست‌وجوی دانش وظیفه هر زن و مرد مسلمان است.» قید هر زن و مرد قابل توجه است، زیرا در بسیاری از کشورهای متمدن در آن روزگار زنان از حق خواندن و نوشتن محروم بودند، هر چند خواندن و نوشتن در عین حال امتیاز ویژه اشراف بود. این وظیفه که پیامبر بر عهده هر زن و مرد مسلمان می‌نهاد چیزی بیشتر از آرزوهای مستضعفان جهان در رؤیاهای آنها بود. دقیقاً در همان دورانی که پیامبر در مکه به دنیا آمد، یعنی در زمان انوشیروان، به روایت فردوسی، یک کفشگر حق نداشت فرزند خود را به مدرسه بفرستد ولو بتواند و حاضر باشد بخشی از مخارج سپاه شاه را تأمین کند. در شرایطی که در ایران یک کفشگر زاده تحت هیچ شرایطی حق آموزش نداشت و در روم آموزش امتیاز ویژه اشراف بود. پیامبر در مدینه با صراحت آموزش را وظیفه همه مسلمانان اعلام می‌کرد و به هر سپاهی که در جنگ‌ها به اسارت مسلمانان در می‌آمد، می‌گفت: «اگر بتوانی به ده نفر از مسلمانان خواندن و نوشتن بیاموزی، آزاد خواهی شد.»

سیاست حمایت از آموزش عمومی را بعدها نیز اهل بیت پیگیری کردند، به‌ویژه امام باقر و امام صادق توانستند از فرصت تاریخی به‌دست آمده در نتیجه منازعه بنی‌امیه و بنی‌عباس استفاده کنند و حوزه‌های علمیه و دانشگاه‌های بزرگی را تأسیس نمایند و درهای آنها را به روی همه جویندگان علم باز بگذارند.

\*\*\*

گام فرهنگی دیگر پیامبر در راه بنای مدینه‌النبی جلوگیری از پیدایش گرایش‌های افراطی در زمینه دنیاگرایی و زهدگرایی بیمارگونه و توجیه مردم نسبت به ضرورت کوشش در راه ساختن جامعه فیروزمند مرفه و فرهمند بود و از این جهت تعالیم پیامبر دقیقاً در مقابل آموزه‌های بودایی، زهد مانوی و ریاضت



مسیحی قرار می‌گرفت.

اگر چه پیامبر در حمایت از مستضعفان و تکریم و ستایش از آنها می‌کوشید و آنها را ارج می‌نهاد و آنان را پیشنهاد عرصه مبارزه و جهاد و ایمان و آزادیخواهی می‌یافت و به آنها نقش‌های تعیین کننده‌ای را واگذار می‌کرد، ولی حمایت از مستضعفان به معنی حمایت از فقر نبوده و نیست، بلکه دقیقاً به معنی مبارزه با فقر بوده است. پیامبر در حالی که می‌کوشید ثروت عمومی را عادلانه بین طبقات اجتماعی توزیع کند، در عین حال راه‌های کسب مشروع ثروت را باز می‌گذاشت تا میل به تولید ثروت در جامعه از بین نرود، زیرا در این صورت چیزی جز فقر برای توزیع وجود نخواهد داشت.

قرآن در عین حالی که کنزکنندگان طلا و نقره را به عذاب الهی بیم می‌داد و می‌دهد، ولی جست‌وجوی فضل الهی از طریق کوشش‌های شرافتمندانه اقتصادی را توصیه می‌کرد و می‌کند و با صراحت می‌پرسد و می‌پرسد: «چه کسی زینت‌های الهی را بر شما حرام کرده است؟» و پیامبر می‌گفت من از دنیای شما سه چیز؛ زن، عطر و نماز را برگزیده‌ام و به مؤمنان یادآور می‌شد که برای دنیای خود آنچه‌ها بکشند که گویی برای همیشه زنده‌اند و در عین حال برای آخرت خود آنچه‌ها تلاش کنند که گویی در آستانه مرگ قرار گرفته‌اند و این دقیقاً همان صراط مستقیمی است که باریک‌تر از مو و به بلندای زندگی است و یادآوری می‌کرد: «دنیا مزرعه آخرت است»، خوب زیستن به معنی پاکیزه بودن و پاکیزه زندگی کردن و از نعمت‌های الهی به‌طور عادلانه بهره‌مند شدن، جان را با نشاط، روح را زیبا، دل را لطیف و زندگی اخروی را سرشار از شکوه و عظمت می‌کند.

\*\*\*

اقدام فرهنگی دیگر پیامبر در تأسیس و توسعه مدینه‌النبی، توجه به نقش و رسالت هنر بود. هنر که آن روزها بیشتر در قالب شعر در جامعه عربی رواج داشت، عمیقاً مورد حمایت و ستایش پیامبر قرار داشت. حسان بن ثابت که شمشیرش شعرش بود، مورد توجه خاص پیامبر بود پس از پیامبر نیز اهل بیت از همین خط مشی پیروی می‌کردند. هنرمندانی که هنر خود را وقف راه آزادی مردم و پیروزی اسلام می‌کردند، مورد حمایت همه جانبه اهل بیت قرار داشتند. فرزدق نمونه یک شاعر متعهد است که اهل بیت از او حمایت و ستایش کرده‌اند.

اهل بیت گاه نقاط ضعف چنین هنرمندانی را به پاس نقش اجتماعی هنر آنها در راه آگاهی و آزادی مردم، نادیده می‌گرفتند و مهر خود را از آنان دریغ نمی‌کردند.

در طول زمان هنر یکی از ابعاد برجسته تمدن اسلامی شد. به‌ویژه معماری اسلامی که سرشار از هنر

آفرینی‌های بدیع بود، در سراسر جهان آثار بی‌مانندی را بر جای گذاشت و جای پای آن از سمرقند و بخارا تا قرطبه و اشبیلیه بر صفحه زمین بر جای ماند.

\*\*\*

اقدام فرهنگی دیگر پیامبر - که قبلاً نیز به آن اشاره کردیم - حمایت از علم بود. شبه جزیره عربستان از نظر علمی از نقاط دیگر جهان آن روز بسیار عقب‌تر بود. در شرایطی که در چین دانشمندان بزرگی ظهور کرده و دانش انسان چینی را توسعه بخشیده بودند و مردی مانند کنفوسیوس در طرح مدینه فاضله‌اش سخن از جمهوری جهانی به میان می‌آورد و نیز در شرایطی که در یونان باستان آثار ارزنده‌ای به وجود آمده بود و مردی مانند افلاطون تحت تأثیر اشرافیت یونانی حکومت اشراف را توصیه می‌کرد و در عصری که دانشمندان مصری گام‌های بلندی در ریاضیات، بخصوص در مورد احجام هندسی، بر داشته بودند، هر چند در مدینه مصری رامسس‌ها خدایی می‌کردند و سرانجام نیز در نیل غضب الهی غرق شدند، ولی در عربستان جای پایی از فرشته علم دیده نمی‌شد. گویی حتی یک قطره باران نیز از ابر دانش بر این صحاری سوزان نیاریده است.

پیامبر در این شرایط مردم را به کسب دانش دعوت کرد و همان‌طور که گفتیم جست‌وجوی علم را وظیفه مردم از گهواره تا گور دانست و گفت دانش را جست‌وجو کنید ولو در چین باشد و قرآن دقیقاً روش مشاهده اندیشمندان را یادآوری می‌کرد و می‌گفت و می‌گوید: «آیا نگاه نمی‌کنید که حیوانات چگونه آفریده شده‌اند؟ زمین چگونه گسترده شده است؟ آسمان چگونه برافراشته شده است؟» و نیز تذکر می‌داد و می‌دهد که همه چیز اندازه و مقداری مشخص دارند و سنن الهی به صورت قوانین طبیعی در همه چیز جاری است و نیز با صراحت می‌پرسید و می‌پرسد: «آیا آنها که نمی‌دانند با آنها که می‌دانند برابرند؟»

تعالیم قرآن، کوشش‌های پیامبر و خصلت ذاتی دعوت اسلامی در ترویج علم و دانش بعدها ثمرات فراوانی داد و موجب پیدایش یک تجدید حیات فرهنگی و جهش علمی در قلمرو تمدن اسلامی شد.

افتخار پیدایش و پیشرفت بیش از پیش در رشته‌های مختلف علمی نظیر فیزیولوژی، مکانیک، تشریح، فیزیک، شیمی، ریاضیات، به‌ویژه جبر و مثلثات و هندسه، نورشناسی و... مخصوص دانشمندان مسلمان در دوره طلایی تمدن اسلامی است. اگر چه بسیاری از این دستاوردها به دلایلی که در این جا فرصت طرح آنها نیست، در دوران رنسانس به نام مترجمان این آثار در اروپا مشهور و معروف شدند برای مثال جمله بینم نیوتن که متعلق به خوارزمی است، قوانین دکارت و داوینچی که متعلق به ابن هیثم است و مثلث پاسکال که متعلق به خیام است از جمله مدال‌هایی است که بر سینه مترجمان آثار علمی

مسلمانان به زبان لاتین نصب شده است، ولی به قول میرهوف این علوم مسلمانان بود که کویر خشک فرهنگ اروپا را سرسبز کرد.

\*\*\*

نتیجه همه آموزه‌های فرهنگی پیامبر تقویت قدرت اندیشه انسان مسلمان و رشد تفکر منطقی در جهان اسلام بود. مدینه‌النبی درختی بود که بذر آن را پیامبر کاشت و اهل بیت آن را - حتی اگر شده با خون خود - آبیاری کردند، ولی این که این مولود مقدس پس از پیامبر چه سرنوشتی یافت، داستان دردناکی است که در جای خود باید به آن پرداخت.

گذشته از گام‌های فرهنگی در راه تأسیس و توسعه مدینه‌النبی، از نظر اجتماعی نیز پیامبر در این راه گام‌های بلندی برداشت. اولین گام بلند پیامبر در این راه بازشناسایی ارزش انسان و بازآفرینی مسئولیت، آگاهی و اراده فردی در قلمرو زندگی اجتماعی بود. پیامبر در مدینه‌النبی مسئولیت فردی را جانشین مسئولیت قومی و قبیلگی نمود و با صراحت اعلام کرد که همه شما شبانان رمة جامعه انسانی هستید و همه در مقابل سرنوشت این رمة مسئولید. بنابراین هیچ کس نمی‌تواند اختیار سرنوشت خود را به دست سنت‌ها و نهادها و روابط ناروای اجتماعی بسپارد و هیچ کسی نمی‌تواند سرنوشت دیگران را باز یچه آزه‌ای اجتماعی خود کند. همچنین بیانیه او درباره لغو همه امتیازات قومی و نژادی، حائز اهمیت تاریخی بود. او از زبان قرآن تصریح کرد که همه انسان‌ها از نظر جوهر و ریشه انسانی با هم برابرند و تفاوت‌های قومی اگر چه باعث شناسایی افراد از یکدیگر می‌شوند، ولی سبب تمایز آنها از یکدیگر نمی‌شوند. اگر امتیازی هست، تنها در خودسازی خدایی و سرشت خود را با توجه به صفات خدا ساختن است. در جهانی که پیامبر برای تغییر آن مبعوث شد ارزش انسان تابع متغیر طبقه اجتماعی و نژاد او بود. در نتیجه در تمام جوامع انسانی، از آن جمله در جوامع متمدن ایران و روم، مستضعفان فاقد هر گونه ارزش انسانی بودند. در عربستان فرد معمولاً هویت شخصی نداشت، بلکه هویت او تابع وابستگی‌های قومی او بود. عضو قبیله در پناه قبیله می‌زیست و در عین حال اراده او تابع اراده شیخ قبیله بود. هر قبیله عرب هر ساله شخصی را با تشریفات خاصی انتخاب می‌کرد و او را در پیشگاه بت قبیله قربانی می‌نمود و پیکر خونینش را در نزدیکی قربانگاه دفن می‌کرد و این کار را با وجدان آرام صورت می‌داد، زیرا فرد در مقابل شخصیت حقوقی قبیله فاقد اصالت شخصی بود، در حالی که قرآن اعلام کرد: «اگر کسی، شخصی را متعمداً به قتل برساند، مثل آن است که تمام مردم را به قتل رسانده است.» خرید و فروش انسان‌های بخت برگشته نیز بزرگ‌ترین تجارت آن روزگار به شمار می‌رفت. در چنین شرایطی بود که پیامبر سخن از آزادی فردی و حق انتخاب

سرنوشت و حقوق اساسی انسان می‌گفت. مقررات اجتماعی که پیامبر در مدینه اجرا کرد تحولات شگفت‌آور و دامنه‌داری را در تاریخ بشر به وجود آورد و یک انقلاب عظیم بشری را در سه قاره بزرگ جهان رهبری کرد و از مجموعه اقوامی که در حوزه تمدنی مدیترانه و آسیای غربی می‌زیستند، یک امت جهانی به وجود آورد.

\*\*\*

یکی دیگر از گام‌های بلند پیامبر در امور اجتماعی مدینه‌النبی مبارزه جدی و همه جانبه با برده‌داری بود. اگر چه برده‌داری - به منزله یکی از ضدانسانی‌ترین شیوه‌های بهره‌کشی و استثمار - عملاً تا زمان انقلاب صنعتی و اختراع ماشین دوام آورد، ولی مبارزه پیامبر با برده‌داری یک هزار سال پیش از انقلاب صنعتی آغاز شد. با اختراع ماشین، برده‌داری فلسفه وجودی خود را از دست داد، زیرا نیروی بازوی برده‌ها ضعیف‌تر، گران‌تر، آسیب پذیرتر و مخاطره آمیزتر از نیروی ماشین بود. غرب موقعی برده‌ها را آزاد کرد که دیگر به نیروی بازوی آنها هیچ احتیاجی نداشت، در حالی که پیامبر در شرایطی مبارزه با برده‌داری را آغاز کرد که چرخ‌های تولید، حمل و نقل و خدمات در مقیاس وسیع با نیروی بازوی برده‌ها به گردش در می‌آمد. در آن روزها، مبارزه با برده‌داری به معنی اعلام جنگ با اشرافیت بود، زیرا بار زندگی اشراف بر دوش برده‌ها قرار داشت. برده‌ها نقش اصلی را در حرکت بین‌المللی و بین قاره‌ای کاروان‌های تجاری ایفا می‌نمودند و از آنها برای جابه جایی محموله‌های سنگین و نگهداری سرمایه‌های منقول، جنگ و هر اقدام دیگری که احتیاج به بازوی برده داشت، استفاده می‌شد، ولی پیامبر این نبرد مقدس را آغاز کرد و در نتیجه لبه تیز حمله اشرافیت عرب نیز متوجه او شد. بازارهای برده فروشی نیازهای خود را از سه منبع تأمین می‌کردند: جنگ، افلاس و ربا. در جنگ‌ها گاه تمام مردم یک شهر به بردگی سپاه غالب درمی‌آمدند و از همه حقوق انسانی خود محروم می‌شدند.

از برده‌ها برای ساختن کاخ‌های بزرگ و مقابر شاهان نظیر قصر تخت جمشید، قصر نرون و اهرام مصر استفاده می‌شد، بنابر این بدون برده داری، اشرافیت و زندگی‌های پر شکوه سلطنتی نمی‌توانست دوام داشته باشد. حمایت پیامبر از حقوق انسانی برده‌ها سبب نگرانی برده‌داران، کاهش رفت و آمد کاروان‌های تجاری به مکه و در نتیجه نزول درآمد قریش شده بود. پیامبر اگر چه نتوانست رسماً برده‌داری را ملغی کند، ولی عملاً محتوای آن را تغییر داد و حقوق انسانی برده‌ها را به رسمیت شناخت. از طرف دیگر مبادی ورودی بازارهای برده فروشی را محدودتر کرد و مبادی خروجی آن را باز نمود. بنابر دستور پیامبر دیگر طلبکاران نمی‌توانستند بدهکاران را در بازار برده فروشی فروخته و طلب خود را بدین طریق وصول کنند. پیامبر گفت: «المفلس فی امان الله»، با تحریم ربا نیز خود به خود دیگر کسی وام ربوی نمی‌گرفت تا در

صورت ناتوانی در پرداخت اصل و فرع وام به بردگی گرفته شود. رباخواران که عمدتاً یهودی بودند از این مقررات جدید به سختی ناخشنود بودند. از همه اینها گذشته فرزندان غلامان و کنیزان از نعمت آزادی برخوردار شدند و کسی نمی‌توانست آنها را به عنوان برده استعمار کند. تنها راه باز در مقابل بازار برده، جنگ بود، ولی پیامبر معمولاً اسرای جنگی را نیز به بهانه‌های مختلف آزاد می‌کرد آنچنان که تمام قبایل در فتح مکه، آزاد شدند و به بردگی گرفته نشدند.

از سوی دیگر پیامبر نه تنها آزاد کردن برده‌ها را تشویق می‌کرد، بلکه مقرراتی وضع کرد که نتیجه قهری اجرای آنها آزادی تدریجی برده‌ها بود، مانند مقررات خاصی که درباره کفارات و نقض عهود وضع شد. در کنار همه این تمهیدات، پیامبر محتوای برده‌داری را تغییر داد و برده‌های مسلمان از حقوق اساسی نظیر حق حیات، حق بهداشت، حق آزادی عقیده، حق تغذیه و سکونت متعارف برخوردار شدند. سیاست حمایت از برده‌ها را پس از پیامبر، اهل بیت نیز تعقیب کردند، برای مثال امام سجاد هر سال تعدادی برده می‌خرید و یک سال با آنها برادرانه می‌زیست و در آستانه ماه مبارک رمضان همه آنها را آزاد می‌کرد و مجدداً بردگان دیگری می‌خرید تا با آنها به مهر زندگی کند و آنها را با معارف اسلام آشنا کند و در آستانه ماه رمضان سال دیگر آنها را آزاد کند. این برنامه هر سال ادامه می‌یافت...

گام دیگر پیامبر در امور اجتماعی مدینه‌النبی نفی پدرسالاری بود. پدرسالاری چهره دوم روابط سلطه‌آمیز در جامعه عرب به شمار می‌آمد. مرد به دلیل بازوی نیرومندتر و نیز به حکم سنت‌های اجتماعی صاحب اختیار مطلق العنان خانواده خود محسوب می‌شد. اگر چه مهر پدری به‌طور غریزی پدران را به مراعات و مدارا نسبت به فرزندانشان دعوت می‌کرد، ولی از نظر حقوقی پدر مبدع بود. او می‌توانست دخترش را بکشد، یا به روسپیگری وادارد و پسرش را قربانی کند. اسلام اگر چه حقوق پدر و مادر را ارج نهاد، ولی حقوق اساسی فرزندان را به رسمیت شناخت و درباره حقوق والدین تأکید بیشتری در مورد حقوق مادران کرد. پیامبر می‌گفت: «بهشت زیر پای مادران است» و ضمن دعوت مردم به رعایت احترام مادران، اطاعت از مادران را بر فرزندانشان واجب ساخت و این در شرایطی بود که پیش از اسلام پسر - پس از فوت پدر - سرپرستی مادرش را بر عهده می‌گرفت و نیز پسر ارشد صاحب همسر پدرش می‌شد.

اسلام حقوق اساسی زنان و کودکان را تبیین و اعلام کرد و مردم را ملزم به تأمین غذا، مسکن و پوشاک همسر خود نمود، بدون آن که زن ملزم به هیچ‌گونه تکلیفی در امور خانه شده باشد. اسلام حتی اعلام کرد مادران می‌توانند در ازای شیردادن به فرزندان خودشان از همسرانشان طلب اجرت کنند و این در

شرایطی است که هنوز هم زنان در جوامع مترقی و پیشرفته از حقوقی که اسلام برای آنها تعیین کرده است، محروم‌اند.

\*\*\*

گام اجتماعی دیگر پیامبر در راه تأسیس و توسعهٔ مدینه‌النبی نفی قبیله‌سالاری و اصالت پیوندهای قومی بود. قبیله یک واحد اجتماعی است که افراد آن ادعای اشتراک در یک پدر مشترک - هر چند آن پدر خیلی دور باشد - را داشته و در زندگی اقتصادی و اجتماعی مشترک باشند. معمولاً چراگاه و آب و مرتع افراد قبایل مشترک بوده است. در عربستان اختیار هر قبیله در دست شیخ قبیله بود. افراد هر قبیله محکوم به اطاعت بی‌چون و چرا از شیخ قبیله بودند و متقابلاً قبیله نیز از اعضای خود تحت هر شرایطی حمایت می‌کرد، حتی هنگامی که عضو قبیله مرتکب جرایم مشخص نظیر قتل، سرقت و... شده باشد. پیامبر حمیت قومی را نفی کرد و دیوارهای ذهنی را که بین قبایل مختلف کشیده شده بود، فرو ریخت و از ترکیب و آمیزش و توحید اقوام مختلف مسلمان، امت اسلام را به وجود آورد و هر عضو امت را به تنهایی مسئول اعمال خویش شناخت.

\*\*\*

نفی نژاد پرستی گام دیگر پیامبر در امور اجتماعی مدینه‌النبی بود. از چهار نژاد شناخته شده افرادی از دو نژاد اصلی سفید و سیاه - که دو سرطیف نژادهای بشری را تشکیل می‌دهند - در عربستان زندگی می‌کرده‌اند. قریش که نسب آنها به ابراهیم می‌رسید از نژاد سفید بودند و معمولاً برده‌ها از نژاد سیاه بودند. سفید پوست‌های قریش خود را معمولاً از سیاهان برتر و اصیل‌تر می‌دانستند و از آمیزش با آنها اجتناب می‌کردند. پیامبر همهٔ انسان‌ها را برابر اعلام کرد و امتیازات نژادی را لغو نمود و آمیزش بین دو نژاد سفید و سیاه را تشویق و ترغیب کرد و یک بردهٔ سیاهپوست را - که در عین حال یک مسلمان انقلابی بود - و به دست مسلمانان خریداری و آزاد شده بود، مؤذن مسجدالنبی کرد: بلال را. مسلمانان سیاهپوست و سفید پوست در پیرامون پیامبر در شرایطی کاملاً برابر زندگی می‌کردند و عملاً یک جامعهٔ فراقومی، فراملی و فرانژادی یعنی یک امت را به وجود آورده بودند.

گام دیگر پیامبر نفی اشرافیت و امتیازات طبقاتی بود. مدینه‌النبی یک جامعهٔ بی‌طبقه بود و طبقهٔ اجتماعی به معنی کاست‌های منفصل که امکان انتقال از طبقهٔ فرودست به طبقهٔ فرادست وجود نداشته باشد، در مدینه‌النبی اصلاً وجود نداشت. شگفت‌آور این حقیقت است که گذشته از آن که اشراف امتیاز ویژه‌ای نداشتند، بلکه بر عکس، مستضعفان از حرمت و اعتبار ویژه‌ای برخوردار بودند. روزی در

مسجدالنبی یک تهیدست در کنار یک ثروتمند نشست. مرد ثروتمند خودش را جمع کرد و کمی از مرد فقیر فاصله گرفت. پیامبر که در مسجد بود، به مرد ثروتمند گفت: «از چه هراسیدی؟ از این که فقر او به تو سرایت کند و یا ثروت تو به او؟» مرد ثروتمند گفت: «یا رسول الله! من نیمی از ثروتم را به او می‌بخشم.» مرد تهیدست گفت: «نه! نمی‌پذیرم، چون می‌ترسم من هم از نظر شخصیت انسانی مانند تو شوم.» ایجاد چنین محیط اجتماعی در شرایطی بود که در هند، ایران و روم و... از مستضعفان مالیات گرفته می‌شد و خرج مستکبران و اشراف می‌گردید و معمولاً مستضعفان رؤیای همنشینی با یک اشرافی را با خود به گور می‌بردند.

\*\*\*

گام دیگر پیامبر در امور اجتماعی مدینه‌النبی تلطیف روابط اجتماعی و مبارزه با قساوتی بود که در مناسبات اجتماعی نهادینه شده بود. کاری که پیامبر در این زمینه کرد، کاری مسیح‌وار بود. جامعه قبایلی عرب از دو جهت به روم باستان شبیه بود؛ شرک و قساوت. قساوت در روابط اجتماعی این دو جامعه نهادینه شده بود. در روم بی‌رحمی نسبت به برده‌ها قانونی بود که اشراف صمیمانه آن را پذیرفته بودند و آن را با وسواس و دقت اجرا می‌کردند. در عربستان نیز قساوت جزئی از زندگی شده بود. اعراب می‌پنداشتند روح هر مقتول به شکل یک پرنده پرواز می‌کند و فریاد می‌کشد: «اسقونی!... اسقونی! با خون قبیله قاتل سیراب کنید!»

تشنگی نسبت به خون، ریشه در تضادها، تراحم‌ها و روابط قساوت‌آمیز بین قبایلی اعراب داشت. هر چند این قساوت در سطح زندگی خانوادگی نیز ریشه کرده بود. روزی یکی از انصار در حضور پیامبر از قیس بن عاصم پرسید: «دخترانت را چه کردی؟» قیس گفت: «من تمام دخترانم را زنده به گور کرده‌ام و هیچ تأثیری از مرگ هیچ کدامشان احساس نکردم، مگر یک بار، تنها یک بار، آن یک بار هم در رابطه با قتل یکی از دخترانم بود که هنگامی که من در سفر بودم، به دنیا آمد و مادرش او را از من پنهان کرد. وقتی که از سفر برگشتم، از او درباره وضع حملش پرسیدم. گفت نوزاد مرد. من باور کردم. سال‌ها گذشت. روزی تنها در خانه بودم و زنم نبود. ناگهان دختر بچه‌ای وارد خانه شد. زیبا بود، گیسوان بلندش را بافته بود و بر دوشش انداخته بود. از من سراغ مادرش را گرفت. نام مادرش را برد، نام همسر من را. تعجب کردم. همسر من که وارد خانه شد پرسیدم این دختر کیست؟ همسر من ناگزیر شد حقیقت را بگوید و گفت: «این دختر توست. همان که گفته بودم هنگام تولد از دست رفت. ترسیدم. دختر بود. فکر کردم او را خواهی کشت. در طول این مدت او را در منزل خواهرم نگهداری کردم تا کم‌کم بزرگ شد و...» من وانمود کردم که از زنده

ماندن او خوشحالم هستم به گونه‌ای که اطمینان همسرم را جلب کردم. روزی همسرم مرا با دخترم در خانه تنها گذاشت و از خانه بیرون رفت. از فرصت استفاده کردم و دخترم را به هوای گشت و گذار به صحرا بردم و شروع به کندن زمین کردم. دخترم می‌پرسید: «چرا زمین را می‌کنی؟» چیزی نمی‌گفتم. او با دست‌های کوچکش در کندن زمین به من کمک می‌کرد. گودال آماده شد. او را کشیدم و به درون گودال انداختم. فریاد می‌کشید: «پدر! پدر! مرا چرا زیر خاک پنهان می‌کنی؟ مرا این‌جا تنها زیر خاک می‌گذاری و پیش مادرم می‌روی؟ پدر!» من هیچ توجهی به فریادهای او و چشم‌های اشکبارش نکردم و او را زیر خاک پنهان کردم و... وقتی که گزارش قیس تمام شد، گونه‌های پیامبر از اشک خیس شده بود و گفت: «من لا یَرْحَمُ لایَرْحَمُ» «به کسی که رحم نکند، رحم نمی‌شود.»

پیامبر پایه‌های روابط اجتماعی لطیف مدینه‌النبی رادر چنین جامعه‌ای استوار کرد. او قلوب مردم را آن قدر نسبت به یکدیگر مهربان و لطیف کرد که ثروت و دارایی خود را با یکدیگر تقسیم می‌کردند و برادرانه با هم زندگی می‌نمودند.

رفتار پیامبر با دخترش فاطمه یک نمونه‌ ارزنده برای درک مناسباتی بود که از نظر پیامبر باید در مدینه‌النبی شکل بگیرد. اگر چه فاطمه فاطمه بود، ولی پیامبر نیز پیامبر خداوند بود. او در برابر دخترش می‌ایستاد و دست او را می‌بوسید و او را در جای خود می‌نشاند و این کار را همیشه تکرار می‌کرد. سیاست پیامبر را در تلطیف روابط اجتماعی، اهل بیت نیز پیگیری می‌کردند و رفتار مهربان و لطیف فاطمه و علی با مستضعفان و طبقات فرو دست و مهر بی‌پایان آنها نسبت به مردم به‌ویژه مستضعفان چیزی جز تداوم سنت پیامبر در قلمرو زندگی اجتماعی نبود. سنن پیامبر در سیره‌ اهل بیت تداوم یافته و نهادینه شده بود.

\*\*\*

گام دیگر پیامبر در امور اجتماعی مدینه‌النبی مبارزه با تشریفات دینی و اشرافیت مذهبی بود. در جامعه بدوی و قبایلی عربستان نیز تشریفات دینی در چهره‌ آیین‌های بت‌پرستی و تشریفات به شرک آلوده شده‌ زیارت خانه‌ خدا و اشرافیت مذهبی در چهره‌ اشرافیت قریش رخ نموده بود. تشریفات که قریش در مورد زیارت خانه‌ خدا قائل شدند و مقرراتی که در مورد مراسم حج وضع کردند به نوبه‌ خود نشان دهنده و مؤید رابطه‌ متقابل تشریفات دینی و اشرافیت مذهبی است. هر چه آداب و رسوم دینی پیچیده‌تر، متنوع‌تر و مفصل‌تر می‌شود، اشرافیت مذهبی فربه‌تر، برخوردارتر و مرفه‌تر می‌گردد. این رابطه متقابل در همه‌ حوزه‌های دینی و تمدنی جهان دیده شده است. گسترش تشریفات دینی در آیین



زرتشت همزمان و همراه با گسترش دایره قدرت اشرافیت مذهبی صورت گرفت. این رابطه متقابل به تدریج در دنیای مسیحیت نیز چهره نمود و همزمان با افزایش تشریفات دینی، اشرافیت مذهبی بال و پرگرفت و روحانیت به صورت یک طبقه برخوردار و مرفه در آمد.

در عربستان نیز قریش که در هیئت یک قبیله نقش هدایت معنوی سایر قبایل عرب را برعهده داشتند، به تدریج بر تشریفات دینی افزودند و همزمان با آن خود در مقام یک قبیله برتر در جامعه قبایل عرب ظهور کردند. از جمله تشریفات دینی که قریش به مراسم حج افزوده بودند، تغییر در شیوه پوشش در هنگام طواف بود. بنابر یک قانون تبعیض‌آمیز و در عین حال مبتذل، هیچ کس جز اهل حرم نمی‌توانست با لباس خودش طواف کند، بنابر این اهل حرم یا باید لباس یک نفر از اهل حرم را به دست می‌آوردند - به صورت عاریه یا اجاره - و یا باید عریان خانه خدا را طواف می‌کردند. برخی از زنان که نمی‌توانستند لباس یک نفر از اهل حرم را به دست آورند و در نتیجه عریان، خانه خدا را طواف می‌کردند، صحنه‌های غیرقابل تصویری به وجود می‌آوردند که گاه موجب مزاحمت‌ها، زدوخوردها و آغاز جنگ‌های خونین بین قبایل عرب می‌شد.

می‌توان پذیرفت که دست کم بخشی از قریش، که مسلماً بنی‌امیه در این بخش قرار می‌گیرند، از موقعیت زیارتی مکه و حرمت دینی کعبه هم برای کسب حیثیت معنوی سود می‌گرفتند و هم برای تجارت و کسب درآمد مادی و بدین ترتیب به صورت یک قدرت برتر مذهبی - اقتصادی درآمده بودند. قدرتی که تداعی‌کننده قدرت موبدان در ایران، برهمنان در هند، کاهنان در مصر، کلیسا در روم و روحانیت ماهایانا در ژاپن بود.

پیامبر در مدینه خود تمام تشریفات زائد مذهبی را حذف کرد و به جای آنها آداب و رسومی را جایگزین کرد که بسیار ساده و در عین حال معقول، مترقی و الهام‌بخش بود و از سوی دیگر خود در مقام کسی که در رأس هرم موقعیت روحانی و دینی مدینه‌النبی قرار دارد، زندگی بسیار ساده، بی‌تکلف و بی‌پیرایه‌ای را در پیش گرفت. او تلاش می‌کرد که از فقیرترین اقشار جامعه اسلامی نیز ساده‌تر زندگی کند تا زندگی درکام همه آنها شیرین شود. این زهد انقلابی که هرگز به معنی خودآزاری و دنیاگریزی نبود، بلکه به معنی همدلی و همراهی با مستضعفان جامعه به منزله گروهی هم‌عقیده و هم‌آرمان بود، بر برخی از اصحاب و یاران و نزدیکان پیامبر گران می‌آمد. آنها اگر چه نمی‌توانستند محمد را در زمان خودش نقد کنند و اگر چه هرگز تعارض خود با مشی و سیره اقتصادی پیامبر را آشکار نساختند، زیرا تمام حیثیت و وجهت اجتماعی خود را از نزدیکی با پیامبر کسب می‌نمودند و اگر چه در لفظ همواره دم از سنن پیامبر

نیز می‌زدند، ولی پس از پیامبر عملاً این سنت‌های مترقی را از اساس دگرگون ساختند. اصرار پیامبر در پایین‌تر از دیگران زیستن به گونه‌ای بود که حتی در روش و شیوه اجرای مراسم نماز جماعت نیز اثر گذاشت. کسی که برای نماز در جلو مردم می‌ایستد باید یا در سطح پایین‌تری بایستد و یا حداکثر هم‌سطح دیگران. یک وجب برتری او موجب بطلان نماز است. پس از پیامبر این سنت اجتماعی در سیره اهل بیت تداوم یافت و به‌ویژه در آیین زندگی فاطمه و علی با تمام قامت جلوه کرد. علی در همه عمر از جمله هنگامی که خلافت را در اختیار داشت، محمّدوار رفتار می‌کرد و مانند مستضعفان جامعه می‌خورد و می‌پوشید و زندگی می‌کرد. به همین دلیل مرگ او را مؤمنان راستین و مستضعفان جامعه عزا، و اشراف جامعه جشن گرفتند.

\*\*\*

گام دیگر پیامبر در امور اجتماعی مدینه‌النبی، مبارزه جدی و مداوم با سنت‌گرایی بود. سنت‌گرایی به این معنی که آداب، عادات، رسوم، هنجارها و ارزش‌های اجتماعی در طول زمان از نسلی به نسل دیگر منتقل شود بدون آن که نسل جدید اجازه داشته باشد درباره اصالت، اعتبار، کارکرد اجتماعی و عقلانیت آنها چون و چرا کند، یکی از بیماری‌های اجتماعی است. در پشت در بسته جامعه سنتی آنچه جای می‌ماند و اجازه ورود پیدا نمی‌کند، خرد جمعی است. در جامعه سنت‌گرا جایی برای بحث و نقد و چون و چرا وجود ندارد. جامعه سنتی و انسان سنتی سؤال کردن درباره اعتبار میراث گذشته را جرم می‌داند و هرکس را که چنین جرمی مرتکب شود، مجازات می‌کند. در جامعه سنتی کسی نباید درباره آنچه از نیاکان و پدران جامعه به ارث گذاشته شده، بحث کند و آنها را نقد کند و آنچه بی‌ارزش، منحط و سخیف است، را کنار بگذارد و آنچه را ارزشمند و مترقی است، نگاه دارد، بلکه هر چه سنت است - کورکورانه - باید پذیرفته و نگه‌داشته شود. جامعه سنتی - و نیز انسان سنتی - مثل درخت‌های کهن پوسته خشبی و خشن دارد، در حالی که ساقه آن از درون پوک شده است. عواملی نظیر بی‌سوادی، فرهنگ شنیداری، کوچ نشینی، زندگی قبیله‌ای، محو شخصیت فرد در باورهای موروثی که مبنای اولیه قدرت جمعی را به وجود می‌آورند و در مجموع هر چه باعث توقف رشد ذهنی افراد جامعه می‌شود، زمینه‌های اجتماعی سنت‌گرایی را به وجود می‌آورند.

نتیجه قهری سنت‌گرایی؛ ایستایی، جمود و ارتجاع است، در حالی که جامعه پویا، سنت‌های کهن را نقد می‌کند و آنچه را صحیح است می‌پذیرد و آنچه را نارواست رد می‌کند و مبنای آن در رد و قبول هر

سنت، اندیشه و خرد است. ناگفته پیداست که منظور ما از سنت‌های اجتماعی، سنت‌های الهی نیست. سنت‌های الهی چه به صورت قوانین تکوینی - مانند آن که نقطه جوش آب صد درجه سانتیگراد در سطح دریاست - و چه به صورت قوانین تشریحی - مانند حرمت دروغ و یا ربا - فرازمانی و فرامکانی‌اند، در حالی که سنت‌های اجتماعی به هر تقدیر در حصار دوره تاریخی و حوزه جغرافیایی خود اعتبار پیدا می‌کنند و محصول جامعه بشری‌اند.

مبارزه با سنت‌گرایی و ویژگی عمومی همه پیامبران خداست. پیامبران خدا عموماً برای مبارزه با سنت‌گرایی و سنت‌های ناروای اجتماعی بزرگ‌ترین فداکاری‌ها را از خود نشان داده و بزرگ‌ترین حماسه‌های تاریخ بشر را آفریده‌اند، زیرا وقتی سنت جانشین خرد می‌شود، راه‌هایی بر مردم بسته می‌گردد.

در جامعه سنتی، انسان سنت‌گرا بنابر حس ناخودآگاهی که از نهاد جامعه گرفته است با پرچمداران آزادی و رهایی مبارزه می‌کند و با تمام رنجی که از شرایط زندگی خویش می‌کشد، نمی‌تواند انگشت اتهام را به سوی سنت نشانه رود، در نتیجه، ناگزیر، ناکامی خود را به بخت و سرنوشت خود نسبت می‌دهد. بنابراین جامعه سنتی و انسان سنت‌گرا قهراً جبرگرا نیز هست.

قرآن با صراحت در موارد متعدد پذیرش کورکورانه میراث فرهنگی، اعتقادی و اجتماعی گذشتگان را تقبیح کرده و می‌گوید: «و إِذَا قِيلَ لَهُمْ تَعَالَوْا إِلَىٰ مَا أَنْزَلَ اللَّهُ وَإِلَى الرَّسُولِ قَالُوا حَسْبُنَا مَا وَجَدْنَا عَلَيْهِ آبَائَنَا أَوَّلُكَانَ آبَاؤُهُمْ لَا يَعْلَمُونَ شَيْئًا وَلَا يَهْتَدُونَ». (مانده، آیه ۱۰۴)

و هنگامی که به آنان گفته می‌شود به آنچه از سوی خداوند نازل شده و به فرستاده خدا روی آورید، می‌گویند ما را بس است آنچه پدرانمان را بر آن یافته‌ایم، اگر چه پدرانمان چیزی نمی‌دانسته و راه رستگاری را نیافته باشند.

اصرار اصلی قرآن بر اندیشه و تفکر و پذیرش خردمندانه است و جهاد بزرگ اسلام برای مبارزه با پذیرش کورکورانه میراث گذشتگان آغاز شده است.

مبارزه پیامبر با سنت‌گرایی مبارزه‌ای همه جانبه و دامنه دار بود. سنت سنجی به معنی نقد و پذیرش سنت‌های مترقی و مبارزه با سنت‌های ارتجاعی در کنار هجرت، زمینه تاریخی پیدایش و شکوفایی تمدن اسلامی را فراهم آورد. این تمدن دژ سنت‌های کهن را در گستره‌ای از سیحون و جیحون و پنجاب تا جبل الطارق فرو ریخت و جهان را برای ورود به یک مرحله تاریخی نوین آماده کرد.

هر سنت اجتماعی که به دست پیامبر در عربستان شکسته شد، یک شکست جدید در پایه‌های دیوار

بلند تاریخ سنت‌گرایی پدید آورد و یک علامت سؤال نوین در مقابل سنت‌های ناروای اجتماعی قرار داد و بدین‌گونه پدرسالاری، سلطنت، رویه‌های حقوقی و اجتماعی ضدانسانی، تبعیض نژادی، برده‌داری و تشریفات دینی با بحران‌ها و چالش‌های جدی و دامنه‌داری روبه‌رو شدند.

گام دیگر پیامبر در امور اجتماعی مدینه‌النبی، جدا کردن سرنوشت روحانیت از سرنوشت اشرافیت بود. اگر چه سیاست پیامبر عین دیانت او بود، ولی در مدینه‌النبی دیانت هرگز در خدمت سیاست به معنی متداول کلمه نبود. اگر چه اسلام خط مشی سیاست جامعه را ترسیم می‌کرد، ولی این خط مشی نه تنها به منافع اشراف جامعه اسلامی خدمت نمی‌کرد، بلکه آنها را مقید و محدود می‌ساخت و سیره پیامبر نشان می‌داد که او دوست دارد آنها که جاذبه معنوی بیشتری دارند و در نتیجه در هدایت مردم مؤثرترند بیشتر از دیگران از دنیاطلبی بپرهیزند. این پرهیز تنها از یک مصلحت فردی سرچشمه نمی‌گرفت، بلکه ناشی از یک ضرورت اجتماعی نیز بود.

زهد انقلابی نخبگان سیاسی در مدینه‌النبی سبب می‌شود تا افراد جامعه در اصالت و ماهیت دعوت اسلامی دچار تردید نشوند و از سوی دیگر دنیاطلبی به معنی فراموش کردن فلسفه وجودی انسان و از یاد بردن نیازهای معنوی مردم که منجر به ازخدا بیگانگی و ازخود بیگانگی می‌شود، به یک ارزش اجتماعی تبدیل نشود و در نتیجه همه دستاوردهای نبوت را در تاریخ بر باد ندهد. به همین دلیل پیامبر شخصاً در کمال سادگی می‌زیست و زندگی شخصی او آینه تمام‌نمای اصالت دعوت او بود. علی و فاطمه نیز در کنار او - و نیز پس از او - محمدوار می‌زیستند و پاسدار راستین تسنن (سنت‌پذیری) محمدی بودند، ولی با همه اینها باید بپذیریم که کامیابی پیامبر در این زمینه محدود و نسبی بود.

جامعه همسران پیامبر که نمونه معنی‌داری از جامعه مدینه بود، نتوانست رنج محمدوار زیستن را کاملاً بر خود هموار کند. برخی از همسران پیامبر از صمیم دل، ولی برخی دیگر با اکراه به این شیوه زندگی تن دادند و پس از پیامبر راه و رسم دیگری را پیش گرفتند. اصحاب پیامبر نیز به همین ترتیب به گروه‌های گوناگونی تقسیم می‌شدند که در حقیقت هر یک، یک لایه اجتماعی را نمایندگی می‌کردند و در مجموع نخبگان سیاسی مدینه را تشکیل می‌دادند.

تحول از سادگی به پیچیدگی در تشریفات دینی همواره با تحول از مردم سالاری به اشرافیت در نظام سیاسی همراه بوده است و در این تحولات نوعاً عبور از زهد و خویش‌داری به سوی دنیاطلبی، تکاثر و کنز در جامعه نخبگان سیاسی دیده شده است. پیامبر در آیین فعل و انفعالات سیاسی و اجتماعی مدینه نشانه‌های چنین تحولاتی را می‌دید و از تأثیر این تحولات بر آینده مدینه‌النبی بیمناک بود. قرآن نیز

پیوسته این خطر را تذکر می‌داد و می‌دهد و بر آنچه بر امت‌های گذشته رخ داده است، انگشت می‌گذاشت و می‌گذارد. معابد پر شکوه همواره در کنار قصرهای افسانه‌ای سر برآورده‌اند. زاهدان گوشه‌نشین هر گاه وارد عرصه سیاست شده‌اند تا جامعه را اصلاح کنند غالباً آنچه فراموش کرده‌اند و یا آگاهانه آن را در پای معبد قدرت خود قربانی کرده‌اند، تقوا و خویشتن‌داری بوده است. تاریخ پر است از نمونه‌هایی که هر یک با هزار زبان سخن از هزاران دل می‌گویند که یاد خدا را از دست داده‌اند، در حالی که مردم را به خدا دعوت می‌کرده‌اند. اردشیر پاپکان در مقام یک مؤبدزاده متعصب زرتشتی، هنگامی که سلسله ساسانیان را بنا می‌نهاد آیا می‌دانست که روزی یکی از پسرانش - خسرو پرویز - پانزده هزار زن را در خدمت شهوت خود خواهد داشت؟ از این پانزده هزار، دوازده هزار با ساز و نای و رقص خود در خدمت چشم و گوش خسرو بودند و سه هزار تن دیگر در اختیار نیمه دوم تنش. بنابر این چه جای تعجب است اگر دست این پسر ناخلف، نامه آخرین پیامبر خدا را پاره می‌کند؟

پیامبر که خانه خود را پناهگاه مستضعفان کرده بود از آن می‌هراسید که روزی حکومت اسلامی در اختیار اشراف جامعه اسلامی قرار بگیرد و چنین حکومتی مستضعفان را از کرامت انسانی خود محروم کند و آنها را با خود، با خدا و با نظام سیاسی جامعه اسلامی بیگانه کند و این دقیقاً اتفاقی بود که در سایر نقاط جهان نیز رخ داده بود. اگر چه پس از پیامبر اهل بیت بسیار کوشیدند که این سنت مترقی محمدی حفظ شود و در این راه از جان خود گذشتند و از سنت فرازمانی و فرامکانی محمدی نگذشتند، ولی با کمال تأسف باید این حقیقت را بپذیریم که در این راه عملاً توفیقات زیادی به دست نیامد. به تدریج مسجدالنبی در مدینه، با آن سادگی و بی‌پیرایگی‌اش، که مقر اصلی دولت محمد و خانه فاطمه و علی بود، عملاً نقش خود را از دست داد و به جای آن مسجد اموی در شام که به صورت یک قصر افسانه‌ای و زراندود تزئین شده بود، نقش آفرین عرصه سیاست جامعه اسلامی شد. مسجد اموی نمادی از پیوستگی مجدد سرنوشت روحانیت و اشرافیت و بازگشت ارتجاع با شعارهای نوین بود.

\*\*\*

گام دیگر پیامبر در طراحی مدینه‌النبی تلاش برای کاهش فاصله طبقات اجتماعی و ایجاد جامعه‌ای بدون طبقات منفصل بود. اگر چه به دلیل تفاوت‌های فردی، یکسان ساختن برخورداری‌های مادی افراد جامعه نه امکان‌پذیر است و نه در صورت امکان، مفید، زیرا انگیزه تلاش و کوشش اقتصادی را در افراد جامعه از بین می‌برد، ولی از طرف دیگر پیدایش طبقات منفصل اجتماعی به گونه‌ای که عضو طبقه فراتر امتیازات اجتماعی فراوانی را بدون هیچ‌گونه کار و کوشش و استعداد و از طریق جبر سرنوشت طبقاتی

به دست بیاورد نیز باعث سرکوب استعدادهای مردم و بستن راه‌های ترقی و پیشرفت به روی آنان می‌گردد و از همه اینها بالاتر این تبعیض‌ها گوهر انسانی را مسخ و سرشت بشری را نابود می‌سازد. در جامعه قبایلی عربستان شهرنشینی جز در چند شهر معدود، آنچنان رواج نداشت تا در درون جامعه شهری سخن از طبقات اجتماعی بگوییم، ولی در عین حال تمایزات درون قبیله‌گی نیز بسیار روشن و چشمگیر بود. در دو سر طیف لایه‌های اجتماعی در جامعه قبایلی عربستان، تجار و برده‌ها قرار داشتند. تجار به‌ویژه آنها که در سطح بین‌المللی فعالیت می‌کردند و معمولاً از قریش بودند، بیشترین برخورداری‌ها را داشتند و برده‌ها حتی مالک وجود خودشان نیز نبودند و در بین این دو قطب سایر لایه‌های اجتماعی نظیر صحراگردان، خوش‌نشینان، کشاورزان و... قرار می‌گرفتند.

با بعثت پیامبر جابه‌جایی جمعیتی نوینی در سطح شبه جزیره به وجود آمد و شهر مدینه توسعه و گسترش یافت و به صورت کانون قدرت جدید و به منزله قلب سیاسی و فرهنگی شبه جزیره مورد توجه عمومی قرار گرفت. پیامبر در مدینه همه دیوارهایی را که لایه‌های اجتماعی را از هم جدا می‌کرد، فرو ریخت و تمام تمایزات نژادی و طبقاتی را رسماً و عملاً ملغی کرد. توفیق پیامبر در ایجاد جامعه مدنی به گونه‌ایکه همه افراد جامعه از حقوق اساسی برخوردار باشند، توفیقی چشمگیر و درخشان بود و پس از او نیز تاریخ هرگز شاهد پیدایش طبقات منفصل اجتماعی - آنچنان که در هند و ایران و روم باستان وجود داشت - در درون جامعه اسلامی نبوده است و همین کامیابی در گرایش مردم نقاط مختلف جهان به اسلام نقش محوری داشته است. کوشش بنی‌امیه برای ایجاد یک طبقه اجتماعی جدید از طریق - اشراف‌اموی با عکس‌العمل جدی در جامعه اسلامی روبه‌رو شد و بحران‌های بزرگی را به وجود آورد و سرانجام ساختار سیاسی امپراتوری اموی را در کام خود فروبرد.

\*\*\*

گام دیگر پیامبر در بنای مدینه‌النبی، مبارزه با مردسالاری و تلاش برای ارتقای حقوق زنان بود. در عربستان پیش از اسلام زن مورد همه نوع استثمار قرار داشت و از همه حقوق اساسی خود محروم بود. دختر از پدر ارث نمی‌برد و در حلقه نسب جایی نداشت. هر کسی به پدرش شناخته می‌شد نه به مادرش و این تنها پیامبر بود که نسب فرزندان از طریق دخترش به او می‌رسید و می‌رسد. او با افتخار فراوان فرزندان زهرا را فرزندان خودش می‌نامید.

در جامعه قبایلی عرب پسرزایی تشویق و دخترزایی نکوهش می‌شد. هنگامی که دختری به خانه بخت می‌رفت، در صورتی که شوهرش از افراد قبیله خودی بود، پدر و برادرش به او می‌گفتند: «آسان بزایی

و نرینه بیاوری» و اگر شوهرش از قبیله دیگری بود به او می‌گفتند: «آسان نزایی و نرینه بیاوری که تو به بیگانگان نزدیک می‌شوی و دشمن می‌زایی.»

مرد سالاری که در عصر حکومت بازو و قدرت مرد، یک پدیده بین‌المللی بود، به هیچ روی مورد پذیرش پیامبر نبود. پیامبر کوشش بسیاری در جهت ارتقای حقوق زنان کرد و برای تثبیت حقوق آنان نظام حقوقی نوینی را تنظیم نمود که هنوز مترقی‌تر از همه دستاوردهای حقوقی است که به نفع زنان در جامعه بشری به دست آمده است.

اگر چه انقلاب صنعتی به نقش انحصاری قدرت بازوی مرد پایان داد و تولید انبوه که نیاز به مصرف انبوه داشت، جامعه زنان را بهترین بازار مصرف خود یافت و بدین ترتیب مباحث نظری آزادی زنان در دامن تکنوکراسی و در آغوش تولید انبوه متولد شد، ولی باید به یاد داشته باشیم که بیش از هزار سال پیش از انقلاب صنعتی پیامبر برای آزادی زنان و تثبیت حقوق فردی و اجتماعی آنان عملاً قیام و اقدام کرد و این قیام بزرگ ثمرات درخشانی برای زنان جهان دربر داشت.

سیره پیامبر در دفاع از حقوق زنان و مبارزه با مرد سالاری را پس از او اهل بیت نیز پیگیری کردند و متقابلاً حدیجه، فاطمه و زینب نیز عملاً هر یک در جای خود و به سهم خویش نشان دادند که جنس زن شایستگی رسالتی را دارد که خدا و پیامبر او برایش قائل شده‌اند.

\*\*\*

گام دیگر پیامبر خدا در راه تأسیس مدینه‌النبی معرفی نظام حقوقی اسلامی بود که پایه پیدایش رویه‌های قضایی در جامعه اسلامی قرار گرفت. در عربستان پیش از ظهور اسلام، دعاوی حقوقی یا باریش سفیدی و یا با شمشیر حل و فصل می‌شد. گاه اعراب اختلافات خود را در محضر یک کاهن و یا حکم مطرح می‌کردند و حکم او را بی‌چون و چرا می‌پذیرفتند و معمولاً کاهن و حکم به نفع کسی که ثروتمندتر بود و یا به قبیله نیرومندتری تعلق داشت و یا از موقعیت اجتماعی بالاتری برخوردار بود، رأی می‌داد. بنابراین عملاً و غالباً حسب و نسب و قدرت اجتماعی سه پایه اساسی قضاوت در عربستان عصر جاهلی به شمار می‌رفت.

در حوزه‌های تمدنی آسیا، اروپای شرقی و آفریقای شمالی نیز نظام حقوقی عادلانه‌ای به چشم نمی‌خورد و معمولاً خاستگاه طبقاتی افراد جامعه موقعیت حقوقی آنان را مشخص می‌کرد.

در نظام حقوقی و جزایی کشورهای متمدن آن روزگار، نظیر هندوستان، مقررات وحشیانه‌ای به چشم می‌خورد؛ نظیر بریدن اعضا، درآوردن چشم، پرکردن گوش با سرب مذاب (در صورتی که یک فرد نجس به

آیات کتاب مقدس گوش می‌داد.) در ایران نیز وضع چندان بهتر از هند نبود و در رویه‌های حقوقی مواردی نظیر بریدن گوش و بینی و مصلوب کردن و سنگسار نمودن به چشم می‌خورد. در ایران از مظنونان خواسته می‌شد که یا روی فلز گداخته راه بروند و یا از آتش بگذرند و یا غذای مسموم بخورند تا بدین طریق بی‌گناهی خود را ثابت کنند. زیرا اگر گناهکار باشند، به این ترتیب خواهند مرد و تنها در صورتی زنده خواهند ماند که بی‌گناه باشند و معمولاً نیز ثابت می‌شد که همه مظنونان گناهکارند و دستگاه قضایی بی‌جهت کسی را مظنون اعلام نمی‌کند. نظیر چنین مقررات و رویه‌هایی کمابیش در سایر حوزه‌های تمدنی جهان نیز به چشم می‌خورد.

اسلام در نظام حقوقی و جزایی خود تمام این موارد را ممنوع کرد و تنها در شرایط بسیار خاص - که معمولاً چنین شرایطی نیز به آسانی به وجود نمی‌آید - حکم سنگسار را درباره زنا‌ی محصنه و حکم قطع انگشت دست دزد را تجویز نمود.

از سوی دیگر اسلام تمام افراد جامعه را در برابر مقررات حقوقی و جزایی مساوی دانست و بر خلاف آنچه در سایر کشورها به‌ویژه کشورهای متمدن آن روزگار رواج داشت، هیچ امتیازی برای اشراف قائل نشد و حتی از آن بالاتر برای بردگان در مورد جرائم مشابه، مقررات جزایی سبک‌تر و آسان‌تری را در نظر گرفت.

اسلام گذشته از آن که حقوق اساسی انسان را تبیین کرد و آن را به رسمیت شناخت؛ نظیر حق تعیین سرنوشت و آزادی، حق انتخاب شغل شرافتمندانه، حق ازدواج، حق مسکن، حق آموزش و حق بهداشت، افراد جامعه را به تحصیل حقوق اساسی خود موظف کرد و هرگونه کوتاهی را در این باره مستوجب پاسخگویی در برابر خداوند دانست.

پیامبر گذشته از افراد جامعه، حقوق حیوانات را نیز به رسمیت شناخت، برای مثال می‌گفت: «هر حیوان بر صاحب خود شش حق دارد: در هر منزل علوفه بر او عرضه کند، از هر آب که می‌گذرد آب را بر او عرضه کند، به صورت او تازیانه نزند، موقع سخن گفتن‌های طولانی بر پشت مرکب خود ننشیند، زیادتر از توانایی بر آن بار حمل نکند و آن را به پیمودن راهی که توان پیمودن آن را ندارد، مجبور نکند.»

\*\*\*

گام دیگر پیامبر در راه بنای مدینه‌النبی به رسمیت شناختن و تثبیت حقوق صاحب کار در برابر حقوق صاحب سرمایه بود. اگر چه به رسمیت شناختن این حقوق پدیده نوینی نبود، ولی باید توجه کنیم که تا دوران معاصر صاحبان کار، به‌ویژه در کسوت کشاورزان بدون زمین، عملاً از حقوق اساسی خود



محروم بودند و نظام ارباب - رعیتی تا قرن بیستم به حیات خود ادامه داده است. در این نظام کشاورزان وابسته به زمین همراه با زمین خرید و فروش می‌شدند و جزء اعیانی زمین به شمار می‌آمدند. حقوق کارگران و کشاورزان بدون زمین - در مقام صاحبان کار - تا آن جا مورد حمایت اسلام قرار گرفت که پیامبر گفت: «الزَّوْعُ لِزَّارِعٍ وَ لَوَكَانَ غَاصِبًا/ زارع صاحب زراعت خویش است حتی اگر بر زمین دیگران کشت کرده و زمین دیگران را غصب کرده باشد.»

\*\*\*

گام دیگر پیامبر در امور اجتماعی مدینه‌النبی توجه جدی و موشکافانه به جنگ فقر و غنا و نگاه مسئولانه به حق‌کشی ستمکارانه‌ای بود که اغنیا دربارهٔ فقرا روا می‌داشته‌اند. در عربستان پیش از بعثت پیامبر، هیچ قانونی که از ضعفا حمایت کند، وجود نداشت و تنها پیمانی که در مورد دفاع از مظلومان در تاریخ عربستان ثبت شده **حَلْفُ الْفُضُول** است که بین گروهی از بنی‌هاشم و بنی‌مطلب و اسد بن عبدالعزی و زهره بن کلاب و تمیم بن مره و در خانهٔ عبدالله بن جدعان منعقد شد. شرکت کنندگان در حلف الفضول عهد کردند اگر در مکه ستمی واقع شد به پشتیبانی از مظلوم در مقابل ستمگر قیام کنند، ولو آن که مظلوم از قبایل شهر مکه نباشد. بدین ترتیب در این پیمان برخلاف عرف آن زمان، خون ملاک قضاوت قرار نگرفته بود، بلکه ملاک قضاوت حق بود.

در عربستان پیش از ظهور اسلام، اشراف و تجار ثروتمند قریش در برابر افراد محروم و فقیر این قبیله قرار داشتند و در سایر قبایل نیز این تمایز به نسبت‌های متفاوت در جریان بود، به طوری که پیش از این گفته شد افراد برخی از قبایل عرب از ترس گرسنگی دختران خود را می‌کشتند و پسران خود را به امید استفاده از نیروی بازوی آنها زنده نگاه می‌داشتند. در خارج از شبه جزیره نیز آسمان زندگی اغنیا آفتابی و فضای زندگی فقرا سیاه بود. نبرد فقر و غنا در روم در هر مرحله بحرانی با مرگ برده‌های گرسنه و شورش در کام حیوانات وحشی به نفع اشراف پایان می‌یافت. این تعارض، در ایران نهضت‌های خونینی را به وجود آورد و با قتل عام شورشیان مزدکی و طرفداران مانی به اوج خود رسید. هدف شورش مزدک بازکردن در انبارهای غله به روی گرسنگان بود و او در این راه توفیقاتی نیز به دست آورد، ولی سرانجام برای سرکوب این شورش تعداد قابل توجهی از مزدکیان را از طرف سر در خاک دفن کردند، به گونه‌ای که پای قربانیان در هوا بود و سر آنان در زمین.

موضعگیری پیامبر در برابر جنگ فقر و غنا به نفع مستضعفان بود، به همین دلیل جوانان و مستضعفان قبایل عرب به اسلام گرایش عمیق‌تری داشتند، اما این موضعگیری به صورتی نبود که طغیان

و شورش و هرج و مرج اقتصادی را تجویز کند یا حق مالکیت را نادیده بگیرد، بلکه ضمن حفظ حرمت حق مالکیت، حقوق مستضعفان با وضع قوانین اختصاصی (که در نظام مالیاتی به آن اشاره شد) مورد توجه و حمایت قرار گرفت، ضمن آن که مؤمنان پیشرو که معمولاً از میان جوانان و مستضعفان دین‌باور و پاکبخته برمی‌خاستند به مناصب حساس و کلیدی منصوب می‌شدند و ادارهٔ مدینه‌النبی را بر عهده می‌گرفتند.

\*\*\*

یکی دیگر از گام‌های پیامبر در راه بنای مدینه‌النبی، بهبود الگوی زندگی و ارتقای سطح زندگی مادی مردم مدینه بود. مجموعهٔ اصلاحاتی که پیامبر در ساختارهای فرهنگی، اجتماعی و اقتصادی مدینه به وجود آورد، شرایط فرهنگی، اجتماعی، اقتصادی و بهداشتی آن را تغییر داد. اعراب که قبل از اسلام از آب‌های آلوده به لجن می‌نوشیدند و از مردار تغذیه می‌کردند به سطح بالایی از رفاه اقتصادی و توسعهٔ اجتماعی و سیاسی رسیدند و جمعیت آنها رو به ازدیاد گذاشت. آنها بدور از قحطی‌هایی که سالانه در چین و آسیای شرقی رخ می‌داد و قربانیان فراوانی می‌گرفت و کشتاری که طاعون و وبا به دنبال جنگ‌های وسیع از بقایای جمعیت ایران و روم می‌کرد، راه خود را در تاریخ می‌گشودند. گذشته از همهٔ اینها تعالیم اسلام دربارهٔ طهارت، تغذیه، بهداشت و نظافت، زندگی اعراب را به طور کلی دگرگون ساخت و آن را عمیقاً متحول کرد.

\*\*\*

یکی از مهمترین اقدامات اجتماعی پیامبر در راه بنای مدینه‌النبی، دفاع از حق آزادی مردم بود. شعار لاله‌الاله الاالله به خودی خود یک شعار ضدبردگی، ضدبندگی، ضداستثمار و ضدبهره‌کشی بود. پیامبر رسماً همه مردم را بندگان خدا و خانواده خدا (الخلق عیال الله) اعلام کرد و آشکار است که کسی که بندهٔ خداست نمی‌تواند بنده دیگران باشد. از سوی دیگر پیامبر رسماً می‌گفت هیچ اکراهی در دین نیست، زیرا راه رهایی و رشد از راه گمراهی و اسارت متمایز شده است. او برای این که خرد جمعی امکان حضور در فرآیند تصمیم‌گیری‌های اجتماعی را داشته باشد اصل شورا را مطرح کرد و با مردم در امر حکومت مشورت کرد و قرآن نیز رسماً اعلام کرد که «أَمْرُهُمْ شُورًا بَيْنَهُمْ» و این روش را تأیید کرد.

\*\*\*

گام دیگر پیامبر در امور اجتماعی مدینه‌النبی مبارزه با فحشا و تنظیم روابط جنسی بود. قبل از ظهور اسلام فساد جنسی و فحشا در عربستان رواج داشت و هیچ حصار امیال جنسی مردان را محدود

نمی‌کرد. هر مرد می‌توانست هر چه قدر که می‌خواهد و می‌تواند همسر انتخاب کند. زنا رواج داشت. برخی از مردان کنیزان خود را وادار به خود فروشی می‌کردند و از این راه کسب درآمد می‌کردند و کودکان به دست آمده از این طریق را نیز به تملک خود درمی‌آوردند. نکاح شغار رواج داشت و مطابق آن مردان به تعویض زنان و دختران خود می‌پرداختند. پوشش زنان تابع هیچ ضابطه‌ای نبود و زنان با تبرج و خودنمایی در مجامع و معابر عمومی ظاهر می‌شدند و حتی گاه عریان کعبه را طواف می‌کردند. اولاد زنا در عربستان زیاد شده بود و برخی از این زنازادگان نظیر عمرو بن عاص و زیاد بن ابیه نقش‌های بسیار مهمی در تاریخ عربستان و اسلام ایفا کردند.

ولی پیامبر زنا را تحریم کرد و مجازات زناى محصنه را سنگسار اعلام نمود. حکم پوشش اسلامی در قرآن نازل شد و بانوان مؤمن موظف شدند به گونه‌ای خود را بپوشند که موجب فساد در جامعه نشود. از سوی دیگر پیامبر راه‌های مشروع روابط جنسی را هموار کرد تا مردان و زنان مسلمان دچار گناه و فساد نشوند.

ازدواج دائم و موقت تشریح و تشویق شد و حقوق زنان و کودکان در ازدواج تبیین و تثبیت گردید. براساس دستورات اسلام مردان مقید شدند که اولاً بیش از چهار همسر اتخاذ نکنند و در صورتی که نتوانند بین همسران خود عدالت را رعایت کنند به یک همسر اکتفا نمایند، ثانیاً مقداری از ثروت خود را به عنوان مهریه در اختیار همسرانشان قرار دهند، ثالثاً تأمین مسکن، پوشاک، خوراک و بهداشت همسرانشان بر عهده آنهاست، در حالی که همسر و یا همسران آنها موظف به ارائه هیچ‌گونه خدماتی در خانه آنها نبوده و نیستند. زنان همان طور که گفته شد حتی می‌توانند در ازای شیردادن به فرزندانشان از همسرانشان اجرت بگیرند.

سطح روابط جنسی نیز تابع قرارداد طرفین ازدواج بوده است. در ازدواج موقت نیز مردان موظف به پرداخت مهریه شدند و مدت دوران ازدواج تابع رضای طرفین ازدواج (زن و شوهر) است. قانون ازدواج موقت باعث می‌شد کسانی که تمکن ازدواج دائم را ندارند، دچار انحرافات جنسی نشده و از طریق قانونی و معقول، نیازهای جنسی خود را برطرف کنند. بدین ترتیب زن در مدینه از صورت ملک مرد خارج شد و به صورت شریک صاحب اختیار و قانونی زندگی مرد، درآمد. بعد از پیامبر، عمر ازدواج موقت را ممنوع کرد و گفت این سنتی بود که در زمان پیامبر حلال بود، ولی من آن را حرام می‌کنم. ازدواج موقت دومین سنت محمدی بود که عمر تحریم کرد.

گام دیگر پیامبر در امور اجتماعی و اقتصادی مدینه‌النبی، تأسیس یک نظام مالیاتی مترقی و مردمگرا به منظور توزیع عادلانه ثروت بود. همان‌طور که قبلاً یادآوری شد در دنیای قدیم طبقات برگزیده اجتماعی از پرداخت مالیات معاف بودند و مالیات از طبقات فرودست و مستضعفان گرفته و خرج دربار شاهان، شاهزادگان، اشراف و در مجموع مستکبران و به تعبیر قرآن مترفین می‌شد. ساده‌ترین نوع مالیات بیگاری بود که از جان مستضعفان گرفته می‌شد. هر یک از افراد طبقات فرودست موظف بودند سالانه مدتی را به طور رایگان برای حکومت‌های مقتدری نظیر حکومت ایران و روم بیگاری کنند. از کشاورزان خراج گرفته می‌شد و مقدار آن بیش از آن که تابع توان کشاورز باشد تابع نیاز دربار و اشراف بود. گرانتوسکی میزان خراج کشاورزان در ایران را تا  $\frac{1}{3}$  محصول برآورد کرده است.

پیامبر هرم مالیاتی را وارونه کرد، بدین معنی که مستضعفان از پرداخت مالیات - در صورتی که توان پرداخت آن را نداشته باشند - معاف شدند، ولی در عوض ثروتمندان مکلف شدند که به نسبت درآمد سالیانه خود مالیات بپردازند. درآمدهایی که از طریق مالیات (زکات، کفارات و...) به دست می‌آمد، صرف مخارج عمومی و ارتقای سطح زندگی محرومان جامعه و... می‌شد.

پس از پیامبر این نظام مالیاتی تا مدتی دوام آورد، ولی به تدریج و به‌ویژه از زمان عثمان اشراف، مخصوصاً اشراف اموی، از رانت‌های سیاسی و اقتصادی فراوانی بهره‌مند شدند و با تأسیس امپراتوری اموی هرم مالیاتی مجدداً تغییر جهت داد و از مستضعفان خراج می‌گرفتند و در میان اشراف و نزدیکان امپراتور (خلیفه) و بنا به میل و اراده او و اطرافیانش بذل و بخش می‌کردند.

\*\*\*

اقدام دیگر پیامبر در امور اقتصادی مدینه‌النبی، تحریم ربا بود. رباخواری در عربستان پیش از ظهور اسلام کاملاً رواج داشت و رباخواران مقدرات اقتصادی جامعه را در اختیار خود داشتند و گاه آنچنان که قرآن نیز به آن اشاره می‌کند، چندین برابر اصل وام پرداختی، بهره دریافت می‌کردند. اسلام ربا را ممنوع کرد و اقتصاد بدون ربا را پایه‌گذاری نمود. تحریم ربا به بازارهای برده‌فروشی لطمه زد، همچنین سبب رنجش سوداگرانی که از این طریق کسب درآمد می‌نمودند از اسلام و پیامبر شد. برده، طلا و ربا منابع عمده کسب درآمد بودند که برخی از یهودیان نیز از این طرق سود قابل توجهی به دست می‌آوردند.

\*\*\*

اقدام دیگر پیامبر در امور اقتصادی مدینه‌النبی به رسمیت شناختن حق انتخاب شغل بود. در مدینه‌النبی هر کسی آزاد بود هر شغلی را که دوست دارد و توان انجام آن را دارد، انتخاب کند و موقعیت طبقاتی هیچ‌گونه محدودیت شغلی به وجود نمی‌آورد و این حقی بود که در بسیاری از کشورهای متمدن آن روزگار به رسمیت شناخته نشده بود، برای مثال در ایران هر کسی موظف بود شغل پدرش را انتخاب کند. بنابراین شاهزاده شاه، مؤبدزاده مؤبد، دبیرزاده دبیر، کفشگرزاده کفشگر، کشاورز زاده کشاورز و برده‌زاده برده می‌شد و بدین ترتیب ساختمان منفصل طبقات اجتماعی حفظ می‌گردید.

\*\*\*

گام دیگر پیامبر در امور اقتصادی مدینه‌النبی تشویق تولید و ارائه خدمات اقتصادی و مبارزه با کنز و خارج ساختن سرمایه از چرخه تولید و خدمات بود. قرآن رسماً و صریحاً کسانی را که طلا و نقره را کنز می‌کنند به عذاب الهی مژده داده است.

اسلام از طرف دیگر به منظور شکوفایی اقتصادی، هم مالکیت را محترم شناخت، هم حقوق کار را و روابط این دو را با مقررات ویژه‌ای (نظیر مضاربه، مساقات و...) تنظیم کرد.

\*\*\*

از نظر سیاسی و اجتماعی بزرگ‌ترین دستاورد پیامبر مبارزه با استبداد در همه‌ی وجوه آن بود. تمام جهتگیری‌های اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی و سیاسی پیامبر ماهیت ضد استبدادی داشتند. نظام سلطنتی اگر چه تنها نوع حکومت شناخته شده در آن روزگار بود، ولی مورد نفرت اسلام قرار داشت. قرآن از پادشاهان ستمگر به عنوان طاغوت یاد کرده و آنها را سزاوار خشم و غضب الهی دانسته است و از قول ملکه سبا می‌گوید پادشاهان هر گاه به کشوری در آیند آن را تباه می‌سازند. فجایعی که نظام‌های استبدادی به بار آورده‌اند، گسترده‌تر از آن است که بتوان در این‌جا به آنها اشاره کرد. ولی به هر تقدیر ظهور پیامبر اسلام مشعل آگاهی را روشن کرد و زنگ‌های خطر را برای حکومت‌های استبدادی به صدا در آورد. موسی استبداد را در چهره فرعون در هم شکست، ولی پیامبر اسلام پایه‌های مردمگرایی و مشارکت سیاسی مردم در چهره حکومت اسلامی را استوار کرد.

\*\*\*

گام دیگر پیامبر در امور سیاسی مدینه‌النبی، طراحی و ارائه نظام جمهوری اسلامی و یا به عبارت دیگر نظام امامت و ولایت بود. اقدامات موسی و محمد در تاریخ برای برقراری جمهوری اسلامی و نظام ولایت مکمل یکدیگر بوده است. اولین اقدام و مشخص‌ترین حرکت موسی رو در رویی با نظام سلطنتی

فرعون به منزلهٔ مطالبهٔ حقوق ضعیف‌ترین اقشار جامعهٔ مصر یعنی بنی اسرائیل بود. موسی در راه رهایی مستضعفان زمانهٔ خود - بنی اسرائیل - امپراتور و امپراتوری مصر را - که در نوع خود بزرگ‌ترین امپراتوری تاریخ بشر بود - در نیل غضب الهی غرق کرد.

اولین گامی که پیامبر اسلام با ورود به مدینه برداشت به قدرت رساندن مستضعفان دین باور و تشکیل حکومت اسلامی بود.

در جهان بینی اسلامی، سرشت انسان، به خودی خود، الهی است و انسان فطرتاً خداجوست، ولی جهل و هوس بر چشم دل انسان پرده غفلت می‌اندازد و موجب سرگشتگی و حیرت و تباهی او می‌شود. پیامبران برای زدودن غبار شهوت از مقابل چشم دل و بیداری انسان از خواب جهل مبعوث شده‌اند. در این جهان‌بینی سیر جامعهٔ بشری به سوی خداست و وظیفهٔ حکومت اسلامی گشودن زنجیر از دست و پای اراده و اختیار انسان و آگاه کردن او برای پیمودن آزادانه و مشتاقانهٔ این راه است، بنابراین تشکیل حکومت اسلامی از مهم‌ترین واجبات در اسلام به شمار می‌رود.

از آن جا که انسان در سیر خود به سوی خدا، خود را به گونهٔ خدا می‌سازد، برای آن که حکومت بتواند نقش مثبت در سیر الهی جامعهٔ اسلامی ایفا کند، کسی که در رأس جمهوری اسلامی قرار می‌گیرد باید از دیگران به خدا نزدیک‌تر و به نسبت ظرفیت وجودی خود، نزد خدا مقرب‌تر باشد. تقرب به خدا یعنی کسب صفات الهی و ساختن خویش براساس الگوی صفات ثبوتیه خداوند. اگر خدا قادر و عالم و عادل و لطیف و جمیل و خلاق است، امام هر زمان و هر امت کسی است که از دیگران در انجام دستورات الهی تواناتر و به رمز و راز حیات داناتر و از همهٔ مردم عادل‌تر و نسبت به مردم از همه لطیف‌تر و روح او با خودسازی و تقوا از همه زیباتر و در راه معماری جامعه اسلامی از همه آفریننده‌تر و خلاق‌تر باشد. در جمهوری اسلامی وظیفهٔ همه شناسایی چنین کسی یعنی شناسایی امام و رأی دادن به او و فرمانبری در راه پرستش خدا و رهایی و سعادت مردم از اوست.

به همین دلیل فاطمه امام را به کعبه تشبیه می‌کند و می‌گوید علی مانند کعبه است. همان‌طور که مردم با عشق و اشتیاق و از روی آگاهی و شناخت و در کمال آزادی و اختیار به سوی کعبه می‌روند و به دور آن طواف می‌کنند، همان‌گونه نیز بیعت مردم با امام باید از روی عشق و آگاهی و آزادی باشد و با طواف امت به گرد کعبهٔ وجود امام، امور مردم نظم پیدا کند و فضای زندگی مردم روشن شود و حرکت جهانی امت اسلامی شکل بگیرد و جامعهٔ اسلامی در بستر تاریخ به پیش برود. از آن جا که در عصر فرهنگ شنیداری و ارتباطات شفاهی و ضعف فرهنگی اکثریت مطلق مردم، امکان شناخت امام برای همه وجود

نداشت، پیامبر به دستور خداوند به مردم کمک کرد تا بتوانند امام زمان خود را بشناسند و حتی در گفتگوهای خود با مردم به امامانی که در اعصار بعد یکی پس از دیگری خواهند آمد نیز اشاره کرد و از آخرین امام معصوم خبر داد که اسلام را در عرصه جهان به پیروزی نهایی خواهد رساند، ولی در همه این شرایط باز این وظیفه متوجه مردم است که با عشق و ایمان و از روی دانش و آزادی امام را بشناسند و او را به رهبری خود انتخاب کنند و از او پیروی کنند و زمینه ظهور قدرت و دولت او را فراهم سازند و با او نظام جمهوری اسلامی را تشکیل دهند و به پیش بروند. وظیفه امت شناخت امام و بیعت با او و اطاعت از او و مشارکت در امور جامعه اسلامی برهبری اوست. بنابر این حکومت اسلامی بر دو پایه مردم‌سالاری و خداگرایی استوار می‌شود. بعد مردمی نظام از رأی هشیارانه و مسئولانه مردم حاصل می‌شود و بعد اسلامی آن از ضرورت رأی به پیشروترین فرد جامعه در مسیر خدا و نزدیک‌ترین عضو جامعه به خدا نشئت می‌گیرد. بنابر عقیده برخی از فقهای بزرگ شیعه، در عصر غیبت کبرا نیز این وظیفه از مردم ساقط نمی‌شود.

نظام امامت و ولایت یا جمهوری اسلامی یک نظام الهی، مردم‌سالار، پیشرو و مترقی است. زیرا رأی مردم در آن از ایمان و خرد و احساس و وظیفه الهی سرچشمه می‌گیرد، نه از هوس و تقلید و تبلیغات سودجویانه و آزمندانة تجاری و سیاسی.

پیامبر، اگر چه پیامبر بود، ولی امام نیز بود، یعنی پیشروترین فرد در راه خدا بود. او با اعلام نبوت خود عملاً مردم را از امامت خود نیز آگاه کرد و با گرفتن بیعت از مردم به مردم این فرصت را داد که با استفاده از اختیار و آزادی و آگاهی خویش، راه خدا را انتخاب کنند و با پیروی از او عملاً نخستین جمهوری اسلامی را در تاریخ تشکیل دهند.

نظام امامت و ولایت و یا به تعبیر امروز جمهوری اسلامی، مترقی‌ترین نظام سیاسی است که در تاریخ بشر آفریده شده است. نظامات سیاسی دیگری که داعیه مردم‌سالاری دارند، از آن‌جا که هدف آنها بر هدف آفرینش انسان یعنی خداجویی، منطبق نیست، در صورتی که در ادعای خود صادق باشند نیز نمی‌توانند جامعه انسانی را به رهایی و رستگاری برسانند، گر چه عملاً این نظامات بیشتر نماینده اراده قدرت‌های مسلط اقتصادی، سیاسی و ارتباطاتی و نخبگان سیاسی و مالی‌اند تا نماینده اراده عمومی.

پیامبر امیدوار بود در صورت نهادینه شدن جمهوری اسلامی در تاریخ، همه دستاوردهای مدینه‌النبی نهادینه شوند.

## ۵- طراحی کلی مدینه‌النبی در قرآن

گذشته از ارائه عملی شیوه بنای مدینه‌النبی در سیره و روش پیامبر، طرح نظری و کلی مدینه‌النبی در قرآن نیز ارائه شده است. بنابر این طرح مدینه‌النبی بر پایه‌های ایمان به توحید، نبوت، عدالت و امامت و معاد بنیان نهاده شده است. هر شهروند مدینه‌النبی باید به این اصول اعتقاد داشته و در جهت استمرار توحید و نبوت در تاریخ برای برقراری عدالت و امامت قیام کند. ایمان مؤمن الزاماً از روی آگاهی و همراه با تعهدات عملی است، بنابر این ایمان به هیچ روی یک اعلام لفظی و بدون پشتوانه عملی نیست. وجه مشترک شهروندان مدینه‌النبی ایمان به اصول دین به مثابه عقیده مشترک است، نه نژاد و تاریخ و سرزمین و زبان مشترک. ایمان به معنی دانش نظری و تجربه عملی به طور همزمان و هماهنگ است. این ایمان مشترک است که قطرات زلال انسانیت مردم را به هم می‌پیوندد و اقیانوس موج بشریت را به وجود می‌آورد. بدون ایمان هر عملی که صورت بگیرد، ناپایدار و بی‌فرجام خواهد بود.

قرآن می‌گوید: «نیکویی آن نیست که چهره به سمت خاور و باختر بگردانید، بلکه نیکو آن کس است که به خدا و روز واپسین و فرشتگان و کتاب آسمانی و پیامبران ایمان آورد و مال را - با همه شیفتگی‌اش بدان - به نزدیکان و یتیمان و افتادگان و در راه ماندگان و بردگان عطا کند و نماز را بر پای دارد و زکات را پردازد و آنان که چون پیمان بستند بر سر پیمان خود ایستاده‌اند و آنان که در سختی‌های زندگی و در میدان نبرد پایدار و مقاوم‌اند، اینها پیمان آنان که (در طلب و پویندگی) سخن به راستی و درستی گفته‌اند و هم اینها پیمان تقوا پیشگان» (بقره، آیه ۱۷۷) و در مورد اهل کتاب می‌گوید: «بگوئید به خدا و به آیینی که برای ما فرو فرستاده شده ایمان آورده‌ایم و به آیینی که به ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و نوادگان، فرستاده شده است و به آنچه موسی و عیسی (از سوی خدا) داده شده‌اند و به آنچه پیامبران از سوی پروردگارشان داده شده‌اند. میان آنان هیچ تفاوتی نمی‌گذاریم و ما تسلیم و فرمانبردار اویم. پس اگر ایمانی همانند ایمان شما بیابند، به حقیقت، هدایت یافته‌اند.» (بقره، آیات ۱۳۵-۱۳۶)

قرآن ظهور انبیا را در تاریخ یک خط سیر واحد و یگانه می‌داند و ایمان به تمام آنها را ضروری اعلام می‌کند و می‌گوید: «پیامبر به آنچه از جانب پروردگار بر او نازل شده، مؤمن و گرویده است و مؤمنان همه ایمان آورده‌اند به خدا و فرشتگانش و کتاب‌هایش و پیامبرانش (و گویند) میان هیچ یک از پیامبران او تفاوت نمی‌گذاریم و گویند: شنیدیم و فرمان بردیم، مغفرت تو را جوئیم پروردگارا و بازگشت همه به سوی توست.» (بقره، آیه ۲۸۵) از نظر قرآن شرط صحت ایمان، آگاهی و اندیشه خردمندانه است: «به یقین در آفرینش آسمان‌ها و زمین و آمد و شد شب و روز نشانه‌های روشنی است برای خردمندان، آنها که



خدا را در حال ایستاده و نشسته و به یک پهلو خوابیده (در همه حال) یاد می‌کنند و در آفرینش آسمان‌ها و زمین می‌اندیشند (و می‌گویند) پروردگار ما! این همه را به بیهودگی نیافریده‌ای پس ما را از شکنجه آتش محفوظ بدار. پروردگار ما! بی‌گمان هر که را به آتش در افکنی، زبون و سرفکنده‌اش ساخته‌ای و ستمگران را هیچ یار و مددی نیست. پروردگار ما! صدای ندا کننده‌ای را که به ایمان فرامی‌خواند (و می‌گفت) به پروردگارتان ایمان آورید، شنیدیم و ایمان آوردیم» (آل عمران، آیات ۱۹۰ - ۱۹۲) و نیز شرط بقا و سلامت ایمان را عبادت، کوشش و عمل مؤمنانه معرفی می‌کند: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید، رکوع و سجود کنید و پروردگارتان را عبادت کنید و کار نیکو انجام دهید مگر موفقیت و رستگاری یابید و در راه خدا چنان که شایسته است، مجاهدت نمایید، اوست که شما را برگزیده و در دین بر شما هیچ دشواری ناسازگاری قرار نداده، این شیوه و آیین پدرتان ابراهیم است، او شما را از پیش و در این نوبت مسلم نامیده است تا پیامبر گواه و دیده‌بان شما باشد و شما گواهان و دیده‌بانان بشریت باشید و نماز بپا دارید و زکات بدهید و به خدا متکی و پناهنده گردید. اوست سرپرست و پشتیبان شما، نیکو سرپرست و نیکو یاور است.» (حج - آیه ۷۸)

همچنین نقش ایمان و عمل و کوشش مؤمنانه را در مرز بندی جامعه اسلامی مشخص می‌نماید: «به یقین، کسانی که ایمان آوردند و هجرت کردند و بامال و جان خود در راه خدا مجاهدت نمودند و آن کسانی که پناه دادند و یاری کردند، آنان به هم پیوستگان و هم‌جبهگان یکدیگرند، و آنان که ایمان آوردند، ولی هجرت نکردند (و به عضویت جامعه اسلامی که متضمن تعهدات فراوان است، در نیامدند) شما را با آنان پیوند و پیوستگی‌ای نیست تا وقتی هجرت کنند.» (انفال، آیه ۷۲)

و کسانی را که تنها در صورتی به تعهدات اسلامی خود وفادارند که منافع شخصی‌شان تامین شود، از دایره مؤمنان راستین خارج می‌سازد و می‌گوید: «همانا نازل ساختیم آیاتی روشنگر و خدا هر که را بخواهد به راه راست رهنمون می‌گردد. می‌گویند به خدا و پیامبر ایمان آوردیم و سر به فرمان نهادیم، آن‌گاه گروهی از آنان پس از این ادعا، سر از فرمان دین می‌پیچند و اینان مؤمن نیستند و چون دعوت شوند به سوی خدا و پیامبر که میان آنان حکم و داوری کند، گروهی از آنان را می‌نگری که رویگردانند و اگر (در ماجرای) حق به جانب آنان باشد، گوش به فرمان و سر به راه نزد پیامبر می‌آیند! آیا در دل مرضی دارند؟ یا به دو دلی و شک (در امر دین) دچار شده‌اند؟ یا می‌ترسند که خدا و پیامبرش بر آنان ظلم کنند؟ حقیقت آن است که آنان خود ستمگران‌اند. سخن مؤمنان به هنگامی که نزد خدا و پیامبر برای حکم و قضاوت فرا خوانده شوند جز این نیست که گویند شنیدیم و فرمان بردیم و فقط آنها را رستگاران و به

هدف نایل شوندگان هر که از خدا و پیامبرش اطاعت کند و از خدا بیم برد و پروا کند، پس منحصر آن‌ها نیست  
موفق شوندگان.» (نور، آیات ۴۶-۵۲)

قرآن پیروزی نهایی در راه ساختن امت جهانی اسلام و رهایی بشریت را به مؤمنان راستین وعده می‌دهد و می‌گوید: «خدا به کسانی که ایمان آورند و عمل شایسته انجام دهند وعده و نوید داده است که بدون تردید آنان را در زمین خلیفه و جانشین می‌سازد، همان‌طور که پیشینیان را خلیفه ساخت و آیینشان را که برای آنان پسندیده است، مستقر و پابرجا می‌نماید و پس از ترس و ناامنی به ایشان امنیتی ارزانی می‌دارد که: مرا عبادت کنید و کسی را شریک من نسازید.» (نور، آیه ۵۵)

قرآن به «مؤمن» رستگاری را و کنار رفتن پرده‌های جهل و غرور و پندارهای ناروا از فراروی گوهر بینش و خرد انسانی او را و تابش شعاعی از نور حقیقت بر دل او را مژده می‌دهد و بشارت می‌دهد که اگر چه این راه، طولانی و دشوار است، ولی نهایتاً به سرمنزل مقصود می‌رسد و تأکید می‌کند که لغزش‌ها و خطاهای مؤمن در این راه قابل بخشش است و به او اطمینان می‌دهد که در راه خدا و رویارویی با دشمنان خدا - که همان دشمنان مردم‌اند - مورد حمایت خداوند قرار دارد و یادآوری می‌کند که پیروزی نهایی با حزب خداست. با هم از زبان قرآن بخوانیم: «همانا کسانی که ایمان آوردند و اعمال شایسته به جای آوردند، پروردگارشان با ایمانشان هدایتشان می‌نماید.» (یونس، آیه ۹) «هان! ای انسان‌ها! همانا از سوی پروردگارتان برای شما دلیل قاطع آمد و فرستادیم به سوی شما نوری روشنگر. پس آن کسانی که به خدا ایمان آورده و به او متمسک و متکی گردند، خدا آنان را مشمول رحمت و فضل خویش می‌سازد و به راهی مستقیم راهبری‌شان می‌کند.» و نیز: «و آن کسانی که در راه ما مجاهدت کنند، به راه‌های خود راهبری‌شان می‌کنیم و بی‌گمان خدا با نیکوکاران است.» (عنکبوت، آیه ۶۹) و همچنین: «خدا سرپرست و هم‌جبهه مؤمنان است، آنان را از ظلمت‌ها [ظلمت‌های جهل، خرافه، غرور، نظام‌های تحکم‌آمیز و ضد انسانی] می‌رهاند و به نور [نور معرفت، دانش و ارزش‌های انسانی] می‌رساند و آنان که کفر و انکار ورزیدند، سرپرستان و اربابانشان طاغوت‌ها و سرکشان و تجاوزکاران‌اند، آنان را از نور و معرفت دور می‌سازند و به زندان ظلمت‌ها و تاریکی‌ها می‌کشانند. آنها همگی مصاحبان آتش و در آن جاودانه‌اند. (بقره، آیه ۲۵۷) و نیز: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید، خدا را بسیار یاد کنید و در هر بامداد و شامگاه او را به پیراستگی و پاکی بستاید. اوست که بر شما درود می‌فرستد - و فرشتگان نیز - تا شما را از ظلمت‌ها برهاند و به نور و روشنی رهنمون شود.» (احزاب، آیات ۴۱ - ۴۳) و باز: «ای کسانی که در دایره مؤمنان آمدید! از خدا پروا گیرید و به پیامبرش به درستی بگروید تا به شما دو بخش و دو بهر، از رحمتش نصیب فرماید و برای شما فروغ و

نوری که با آن بتوانید راه پیمود، قرار دهد». (حدید، آیه ۲۸)

بنابراین رهایی از اضطراب و رسیدن به اطمینان خاطر از ثمرات ایمان است و مدینه‌النبی مرکز اصلی آرامش روحی و اطمینان باطنی برای شهروندان آن است. بخوانیم: «آنان که ایمان آوردند و دل‌هایشان با یاد خدا ثبات و اطمینان یافت (به سوی خدا هدایت می‌شوند) همانا با یاد خدا دل‌ها طمأنینه و ثبات می‌گیرد. آنان که ایمان آوردند و عمل شایسته کردند، فرخنده باد امروزشان و نیکو باد آینده‌شان.» (رعد، آیات ۲۸ - ۲۹) و از زبان ابراهیم می‌گوید: «و قوم او (ابراهیم) با او به مجادله پرداختند. گفت آیا با من درباره خدا مجادله می‌کنید و حال آن که خدا مرا هدایت کرده است؟ و از آنچه شما شریک خدا دانسته‌اید، هیچ بیمی ندارم مگر آن که خدا درباره من چیزی اراده کند. پروردگرم به همه چیز دانشش گسترده است. با این حال آیا به خود نمی‌آیید؟ چگونه من از آنچه شما شریک خدا قرار داده‌اید، بترسم و شما از این که بدو شرک آورده‌اید، نترسید؟ با این که شما را هیچ حجت و برهانی بر این نیست. کدام یک از ما دو گروه به ایمنی سزاوارتریم (من که خدا را شناخته و با بصیرت و آگاهی بدو راه یافته‌ام یا شما که بر پندار باطل خودید و هیچ حجتی ندارید؟) اگر می‌دانستید؟! آنها که ایمان آورده‌اند و ایمان خود را به ظلم و ستم نیالوده‌اند، فقط آنها را ایمنی هست و آنها پند یافتگان. (انعام، آیات ۸۰ - ۸۲) و تأکید می‌کند: «هر کس همراه با ایمان از کارهای شایسته چیزی به عمل آورد، کوشش او پوشیده و ناسپاس نخواهد ماند و یقیناً ما برای او نویسنده (ای امین) خواهیم بود. (انبیا، آیه ۹۴)

بدیهی است که ایمان به خداوند موقعی ثمر بخش است که خدا را بشناسیم و سپس او را بستاییم و به او ایمان بیاوریم. قرآن خدا را چنین معرفی می‌کند: «الله، هیچ معبودی جز او نیست؛ آن زنده پاینده و نگهدار و نگهبان. او را چرت و خواب نمی‌ریاید (لحظه‌ای بی‌خودی و غفلت بدو راه نمی‌یابد). از او است هر چه در آسمان‌ها و هر چه در زمین است. کیست که در نزد او، جز به اذن و رخصت او شفاعتی کند؟ هر آنچه پیش روی و هر آنچه پشت سر آنها (بندگان) است، می‌داند، و آنان (بندگان) به چیزی از دانش او - مگر آنچه خود او بخواهد - احاطه و آگاهی ندارند. تخت قدرت و حکمرانی او بر آسمان‌ها و زمین گسترده است و نگهبانی آسمان و زمین او را گران نمی‌آید و او است بلند مرتبه و بزرگ.» (بقره، آیه ۲۵۵) و: «گفتند که خدای رحمان فرزندی گرفته است. همانا چیزی سهمگین فرا آوردید... چیزی که کم مانده بود به سبب آن آسمان‌ها از هم گسیخته و زمین شکافته شود و کوه‌ها در هم فرو ریزند (و آن این بود) که برای خدای رحمان فرزندی قائل شدند، در حالی که برای خدای رحمان، فرزند داشتن شایسته نیست، همه اشیا و اشخاص در آسمان‌ها و زمین، نیستند مگر فراهم آمدگان نزد خدای رحمان به عبودیت. همانا همگی آنان

را به ضبط آورده و ایشان را به خوبی بر شمرده است.» (مریم، آیات ۸۸ - ۹۴) و نیز: «گروهی از مردم جز خدا به رقیبان و هموردانی (از جنس بشر یا جز آن) روی می‌آورند. به آنان مهر می‌ورزند، همچون مهری که به خدا باید ورزید و مؤمنان راستین، در دوستی خدا شدیدتر و استوارترند. اگر آنان که (با سرسپردگی به غیر خدا) ستم کرده‌اند - آن‌گاه که عذاب را مشاهده می‌کنند - می‌دیدند که قدرت یکسره از آن خداست و عذاب خدا سخت و سهمگین است (بی‌گمان از رفتار خود پشیمان می‌شدند). آن‌گاه که پیشوایان و سران، بیزاری جویند از پیروان و تابعان و همگی عذاب خدا را بنگرند و رابطه‌ها و پیوندها میان آنان قطع شود و تابعان و دنباله‌روان گویند: کاش ما را بازگشتی بود به دنیا - تا از آنان بیزاری می‌جستیم، چنان که آنان اکنون از ما بیزاری جستند. بدین گونه خداوند کارهای آنان را به صورت مایه حسرتی به آنان می‌نماید و آنان هرگز از آتش برون نخواهند آمد.» (بقره، آیات ۱۶۵ - ۱۶۷) و همچنین: «روزی که همه آنان را (در قیامت) گردآوریم... آن‌گاه به کسانی که برای خدا شریکی قائل شدند، گوئیم شما و آنان که شریک خدا دانسته‌اید در جای خود بایستید. پس میان آنها جدایی افکنیم و شریکان پنداری آنان گویند: شما ما را عبادت نمی‌کردید. میان ما و شما خدا گواهی بسنده است که ما از عبادت شما غافل و بی‌خبر بودیم. در آن هنگام هر کس هر آنچه را از پیش انجام داده، می‌آزماید و بازگردانیده شوند به سوی خدا، مولای حقیقی‌شان، و هر آنچه به دورغ می‌بستند، همه از ایشان گم و ناپدید گردد. بگو: کی آنان را از آسمان و زمین روزی می‌دهد؟ یا کی شنوایی و بینایی‌ها را در قبضه اختیار دارد؟ و کی برون می‌آورد زنده را از مرده و مرده را از زنده؟ و کی امر (جهان) را تدبیر می‌کند؟ (در تکوین) خواهند گفت: خدا. بگو: پس چرا پروا نمی‌کنید (و غیر او را به اداره امر جهان در تشریح انتخاب می‌نمایید). و پس از چند آیه سخن را با لحن و بیانی که به بت‌های بشری و مدعیان ربوبیت نزدیک تر است تا بت‌های سنگی و چوبی و... چنین ادامه می‌دهد: «بگو: از بیان این شریکان پنداری، کی به سوی حق راهبر می‌شود؟ بگو خدا به سوی حق راهبری می‌کند. پس آیا کسی که به حق راهبری می‌کند شایسته تر است که پیروی شود یا آن که خود راه نمی‌یابد مگر آن که راهبری شود؟ پس شما را چه می‌شود؟ چگونه قضاوت می‌کنید؟» (یونس، آیات ۲۸ - ۳۵) و: «بگو ای اهل کتاب! به سوی سخنی که میان ما و شما برابر باشد، روی قبول آورید و آن این که هیچ کس جز خدا را عبادت نکنیم و چیزی را شریک او نداریم و هیچ یک از ما دیگری را به جای خدا، رب و سرپرست و مدبر کار خود نگیرد. پس اگر سر بیچیدند، به آنها بگوئید گواه باشید که ما تسلیم و منقاد این رویه‌ایم.» (آل عمران، آیه ۶۴) و باز: «آیا جز آیین و برنامه خدا، داور و فرمانروایی برگزینیم، در حالی که اوست که این کتاب قرآن را که دارای احکام و معارفی واضح و مشخص است، نازل فرموده است و آنان که

کتاب رابه ایشان دادیم می‌دانند که آن بحق از سوی پروردگارت نازل گشته است. پس زنه‌ار! از مرددان و شک‌آوران مباش. فرمان و ارادهٔ پروردگارت - براستی و استواری - تمام گشته به حتمیت رسید.

هیچ چیز فرمان‌ها و اراده‌های او را دگرگون نتواند کرد، و او است شنوای دانا و اگر بیشترین خلق روی زمین را اطاعت کنی، فوراً از راه خدا گمراه می‌سازند. آنها جز گمان را پیروی نمی‌کنند و جز این نیست که از روی پندار قضاوت می‌کنند. یقیناً پروردگار تو به آنان که از راه او گم گشته و آنان که راه یافته‌اند، داناتر است.»

«پس تناول کنید از آنچه نام خدا بر آن برده شده است، اگر به آیات او ایمان دارید. چگونه است که از آنچه نام خدا بر آن برده شده است، نمی‌خورید و حال آن که آنچه بر شما حرام است در غیر صورت اضطرار، توضیح و تفصیل داده شده است، و همانا بسیاری کسان با هوس‌های خود و بدون دانش و آگاهی، مردم را به گمراهی می‌کشند. یقیناً پروردگار تو به متجاوزان داناتر است. واکذارید گناه آشکارا و پنهان را (گناهی که تأثیرات سوء آن مشهود یا پوشیده است) آنان که گناه به بار می‌آورند به سزای آنچه در آن فرورفته‌اند، مجازات خواهند شد و از آنچه بر آن نام خدا برده نشده، نخورید و حقاً آن فسق است. و بیگمان شیطان‌ها به همدستان و دوستان خود الهام می‌بخشند تا با شما مجادله کنند، و اگر شما از آنان اطاعت کنید، بی‌شک مشرک خواهید بود.» (انعام، آیات ۱۱۴ - ۱۲۱)

همان‌طور که ملاحظه شد در آیات فوق ایمان به خدا، محور اصلی زندگی انسان مؤمن را تشکیل می‌دهد و جامعهٔ مؤمن که مصداق کامل آن مدینه‌النبی است، جامعه‌ای است که در آن خدا محور اصلی همهٔ پوشش‌ها و جوشش‌های اجتماعی است. در این مدینه همهٔ کارها حتی خورد و خوراک نیز به نام خدا آغاز می‌شود و همهٔ راه‌ها به او منتهی می‌شود. باز هم از قرآن بخوانیم: «... و نزدیک آورده شد بهشت برای متقیان، و پدیدار گشت دوزخ برای گمراهان و فریب خوردگان و به آنان گفته شد: کجايند آنچه به جای خدا عبادت می‌کردید؟ آیا شما را یاری می‌دهند یا خود از جایی یاری می‌شوند؟ پس به رو در آتش درافتند، هم آن معبودان و هم فریب‌خوردگان گمراه و سپاهیان ابلیس، همگی.»

فریب‌خوردگان گمراه دروغ‌های کشمکش‌های دوزخ گویند: «به خدا سوگند که ما آشکارا در گمراهی بودیم، چرا که شما را با پروردگار جهانیان برابر می‌کردیم، و ما را جز مجرمان و گنه‌پیشگان کسی گمراه نکرد، و اکنون هیچ شفاعتگری نداریم و نه دوستی مهربان و خیرخواه. کاش به دنیا بازگشتی می‌داشتیم تا از مؤمنان می‌شدیم، حقاً در این صحنه آیتی است و بیشترین آنها مؤمن نیستند.» (شعراء، ۹۰ - ۱۰۳)

دومین ستون اصلی ساختمان مدینه‌النبی نبوت است. نبوت به یک معنی ترجمان سرشت الهی

انسان در آیینۀ زندگی به کمک وحی است. سرشت الهی انسان، کبوتری است که در قفس حواس و غرایز زندانی است و با کمک وحی از این قفس آزاد می‌شود و در فضای رهایی و رستگاری به پرواز درمی‌آید. قرآن می‌گوید: «آدمیان همه یک امت بودند (مایۀ برابر و نیازهای مشابهی داشتند) پس خداوند پیامبران را برانگیخت، مژده‌رسانان و بیم‌دهندگان، و با آنان کتاب (مجموعۀ معارف و مقررات) را نیز بر طبق جریان حق فرستاد تا در میان مردم دربارهٔ آنچه با یکدیگر در آن اختلاف ورزیده‌اند، حکم و قضاوت کند و در آن (کتاب یا مسائل پاسخ داده شده) اختلاف نکردند، مگر آنان که کتاب و دین خدا به آنان داده شده بود. پس از آن که دلیل‌ها و حجت‌های روشن در دسترس آنان قرار گرفته بود، از روی تعدی و ستیزه‌گری، در بین خودشان. پس خدا آن کسانی را که ایمان آوردند، تا به آنچه در مورد حق در آن اختلاف داشتند به اذن و رخصت خود هدایت کرد و خدای هر که را بخواهد به راه راست، هدایت می‌کند.» (بقره، آیه ۲۱۳)

«هر آنچه در آسمان‌ها و زمین است برای خدا زبان به تسبیح می‌گشاید. برای آن صاحب اختیار و مبرا و منزه و مقتدر و فرزانه. او است آن که برانگیخت در میان بی‌فرهنگان، پیام آوری از خودشان که برایشان آیاتش را فرو خواند و آنان را پاک و پیراسته سازد و به آنان کتاب و حکمت آموزد، اگر چه پیش از آن در گمراهی نمایانی بودند و دیگرانی را که هنوز بدیشان نپیوسته‌اند و او است مقتدر و فرزانه. این فضل و بزرگواری خدا است که به هر که خواهد عطا می‌کند و خدا دارای فضل و بزرگواری بزرگی است.» (جمعه آیه ۳-۱)

اندیشهٔ خردورزانه و دانش دو بازوی نبوت در رویارویی و ستیز با جهل و شهوت به شمار می‌روند و جای تعجب نیست اگر نغمه‌های وحی با امر به خواندن آغاز می‌گردد: «بخوان به نام پروردگارت که آفرید. آفرید انسان را از خون بسته (علق). بخوان! و پروردگارت بزرگوارترین است، آن که با قلم پیاموخت. آموخت به انسان چیزی را که نمی‌دانست. نه چنان است، همانا انسان گردنکشی می‌کند همین که خود را بی‌نیاز ببیند. بی‌گمان بازگشت به سوی پروردگار تو است.» (علق آیه ۸-۱) و خطاب به مخاطبان پیامبر می‌گوید: «قسم به اختر، چون فروافتد، که دوست شما گمراه نگشته و به خطا نیفتاده است و از روی هوس و دلخواه، سخن نمی‌گوید. آنچه می‌گوید به جز وحی خدایی نیست که آن بسی نیرومند، بدو آموخته است و او در افق برتر و بالاتر است. پس نزدیک گشت و نزدیک تر (یا نزدیک تر گشت و درآویخت) پس به فاصلهٔ دو کمان رسید یا از آن کمتر پس به بندهٔ خود وحی کرد آنچه را که وحی کرد. دل آنچه را دیده، دروغ نگفته است. آیا بر آنچه دیده با او مجادله می‌کنید؟» (نجم، آیه ۱-۱۲)

رسالت پیامبر تلاش برای رهایی مستضعفان و کوشش برای هدایت و در صورت هدایت ناپذیری، نابودی مستکبران است. گزارش قیام موسی را از زبان قرآن بخوانیم: «این است آیه‌های کتاب روشن.

بخشی از ماجرای عظیم موسی و فرعون را بر طبق حقیقت بر تو فرومی‌خوانیم برای مردمی که می‌گروند. همانا فرعون بر تری می‌گرفت بر روی زمین و مردمان را به طبقه و گروه‌ها تقسیم کرد. یک طبقه را مورد ستم و در پنجه ضعف و ناتوانی می‌گرفت: پسران آنها را می‌کشت و زنانشان را زنده نگاه می‌داشت. همانا او از مفسدان (تباه‌کنندگان فطرت و زندگی و جهان) بود. و اراده ما بر آن است که بر مستضعفان و آنان که در پنجه ضعف و ناتوانی نگاه داشته شده‌اند، منت نهیم. آنان را راهبران و پیشوایان (زمامداران) قرار دهیم و آنان را میراثبران (حکومت و قدرت) بسازیم و آنان را در زمین، متمکن و مستقر نماییم و به فرعون و هامان و سپاهیانشان چیزی را که از آن پرهیز می‌کردند، بنمایانیم.» (قصص، آیات ۲ - ۶) و تقدیر الهی تاریخ، در پیروزی حق و رهایی مستضعفان و انتشار نور الهی در زمین را چنین شرح می‌دهد: «چه کسی ستمکارتر است از آن که بر خدا دروغ می‌بندد، در حالی که به سوی اسلام دعوت می‌شود و خدا مردم ستمکار را هدایت نمی‌کند. بر آن‌اند که نور خدا را با دهان‌هایشان خاموش کنند و خدا نور خویش را (در محیط زندگی انسان‌ها) هر چه کامل‌تر می‌کند. اگر چه کافران ناخوش دارند. او است که پیامبرش را با (رهاوردی از) هدایت و آیین راست بفرستد تا او را (آن را) بر همه آیین‌ها پیروز گرداند (نظام توحیدی را بر نظام جاهلی غلبه دهد) هر چند مشرکان (که از استقرار نظام توحیدی زبان می‌بینند) ناخوش دارند.» (صف، آیات ۷ - ۹)

قرآن اهداف نبوت را چنین بر می‌شمرد: «همانا فرستادیم پیام‌آوران خود را با دلایل روشن و آموزش‌های روشنگر و با آنان مجموعه‌ای از مقررات و قوانین و روش‌های زندگی‌ساز فرستادیم و آیینی برای ایجاد و تعادل و توازن اجتماعی تا انسان‌ها زندگی عادلانه (و محیط عدالت و برابری) بر پا کنند و آهن (نیروی قهر و وسیله دفاع از ارزش‌های اصیل و معتبر) را نیز که در آن قدرتی شگرف و بهره‌هایی برای مردم هست، فرستادیم و تا آنان که خدا و پیامبرانش را با ایمان به غیب یاری می‌کنند، مشخص کردند، به یقین خدا نیرومند و شکست‌ناپذیر است.» (حدید، آیه ۲۵) و نیز: «... و بنویس برای ما در این عالم و در عالم واپسین نیکی‌ای، بدرستی به تو ما راه یافته‌ایم، بفرمود: عذاب من، هر که را اراده کنم، بدو آسیب می‌رسانم و رحمت من گسترده است بر همه چیز. آن را برای مردمی که تقوا پیشه کرده و زکات ادا کنند، بر خواهم نوشت و برای آنان که به آیت‌های من ایمان می‌آورند، آنان که پیام آور صاحب خیرامی را پیروی می‌کنند، همان که او را نزد خود در کتاب‌های تورات و انجیل نوشته می‌یابند، که به نیکی‌ها فرمانشان می‌دهد و از بدی‌ها برحذرشان می‌دارد و چیزهای مطبوع (و مطابق سرشت انسانی) را بر ایشان روا می‌دارد و ناپاکی‌ها و بدی‌ها را از ایشان باز می‌گیرد و بارگران آنها را از دوششان برمی‌دارد و زنجیرهایی را که بر ایشان بسته شده، باز می‌کند، پس آنان که بدو گرویدند و او را بزرگ و ارجمند شمردند و او را یاری

دادند و فروغ روشنگری را که با او فرود آمده، پیروی کردند، آنها را پیروزمندان و به هدف رسیدگان» (اعراف، آیات ۱۵۷ - ۱۵۶)

قرآن، حرکت نبوت را در تاریخ چنین تبیین می‌کند: «و همانا برانگیختیم در هر امتی پیامبری که عبودیت کنید خدا را و دوری بگزینید از طاغوت، بعضی از آنان را خدا هدایت کرد و بر بعضی از آنان گمراهی قرار گرفت. پس در زمین گردش کنید، پس بنگرید فرجام کار تکذیب کنندگان چگونه بوده است.» (نحل، آیه ۳۶)

و: «همانا نوح را به سوی قومش فرستادیم. پس گفت ای قوم من! خدا را عبودیت کنید. جز او شما را معبودی نیست. من بر شما از عذاب روزی بزرگ، بیمناکم.» (اعراف، آیه ۵۹) و: «به سوی قوم عاد برادرشان هود را فرستادیم. گفت ای قوم من! خدا را عبودیت کنید، جز او شما را معبودی نیست، آیا پروا نمی‌گیرید؟ برگزیدگان قوم که کافر بودند، گفتند: حقاً تو را در نابخردی می‌بینیم و گمان داریم که تو از جمله دروغگویانی. گفت ای قوم من، در من نابخردی نیست، بلکه من پیام‌آور پروردگار و زمامدار جهانیانم. پیام‌های پروردگارم را به شما می‌رسانم و شما را خیرخواهی امینم. از این که بر مردی از خودتان از جانب پروردگارتان وحی نازل شده است تا شما را بترساند، تعجب می‌کنید؟ و به یاد آورید که شما را جانشینان پس از قوم نوح ساخت و شما را در خلقت و اندام فزونی بخشید. نعمت‌های خدا را به یاد آورید، مگر به پیروزی و موفقیت نایل گردید. گفتند آیا نزد ما آمده‌ای تا خدا را به تنهایی عبودیت کنیم و ذواتی را که پدران ما عبادت می‌کرده‌اند، واگذاریم؟ اگر راست می‌گویی هر چه را که بدان تهدیدمان می‌کنی، بیاور، گفت حقاً که از جانب پروردگارتان بر شما پلیدی و خشم مقرر گشته است. آیا درباره این بت‌هایی که خود و پدرانتان بدین نام‌ها نامیده‌اید و خدا هیچ دلیلی بر آنها نازل نساخته است با من ستیزه می‌کنید؟ پس منتظر شوید: من نیز با شما جزو منتظران خواهم بود.» (اعراف، آیات ۶۵ - ۷۱)

قرآن فرمانروایان و پادشاهان ستمکار و اشراف و ثروت اندوزان و روحانیان دین به دنیا فروخته را از جمله دشمنان نبوت در تاریخ معرفی می‌کند. با هم بخوانیم: «و همانند تو برای همه پیامبران دشمنان و مخاصمانی از شیطان‌های انس و جن قرار دادیم که بعضی از آنان با سخنانی فریبنده و خوش‌ظاهر و جهالت‌انگیز به بعضی دیگر الهام می‌دهند و اگر پروردگارت اراده می‌کرد آنان چنین نمی‌کردند. پس آنان را با همه افترا هایشان به کناری نه (به آنها بی‌اعتنایی کن و از توطئه‌های آنان نومید و دل افسرده مشو) و در نتیجه و عاقبت، دل کسانی که به آخرت ایمان نیاورده‌اند، بدان سخنان گوش فرا دهد و بدان خشنود گردند و به همان فرجام آنان دچار آیند.» (انعام، آیات ۱۱۲ - ۱۱۳) و: «همانا موسی را همراه با آیت‌هایمان و با حجتی آشکارا، فرستادیم به سوی فرعون و هامان و قارون، پس گفتند که جادوگری دروغ پرداز است. چون



حق را از جانب ما به آنان ارائه داد، گفتند: پسران آن کسانی را که بدو ایمان آورده‌اند، بکشید و زنانشان را زنده نگاه دارید. دشمنی و نقشه‌چینی کافران، گمراه و بی اثر است.» (مؤمن، آیات ۲۲ - ۲۵) و: «در هیچ آبادی بیم‌دهنده‌ای نفرستادیم، جز آن که اشراف و ثروتمندانشان گفتند ما به آنچه شما آورده‌اید کافر و بی‌اعتناییم و گفتند ما از ثروت و فرزندان بیشتری برخورداریم و ما هرگز عذاب نخواهیم شد.» (سبا، آیات ۳۴ - ۳۵) و نیز: «ای مردمی که ایمان آورده‌اید، همانا بسیاری از عالمان و زاهدان اموال مردم را بدون استحقاق می‌خورند و مردم را از بیمودن راه خدا باز می‌دارند و آنان که طلا و نقره را اندوخته می‌کنند و در راه خدا آن را انفاق نمی‌نمایند، پس به عذابی الم‌انگیز بشارتشان بده. (توبه، آیه ۳۴)

قرآن سرانجام نبرد نبوت با جهل و شهوت بشری را در تاریخ، پیروزی حق بر سرنوشت انسان و رهایی مستضعفان زمین ترسیم می‌کند. بخوانیم: «بگو خداست آفریننده هر چیز و او یگانه مقتدر است. از آسمان آبی فرستاد پس روان گشت جویبارهایی به اندازه خود. پس این سیل، کفی انبوه و نمایان را با خود حمل کرد»، «و آنچه را در آتش می‌افروزند (همچون آهن و یا دیگر مواد معدنی) تا پیرایه یا کالایی به دست آورند نیز کفی همانند آن است. خدا حق و باطل را بدین‌گونه می‌نماید. اما آن کف، هرز می‌رود و نابود و متلاشی می‌شود و اما آنچه مردم را سود می‌دهد (مانند آب جویبار یا فلز و ماده معدنی) در زمین باقی می‌ماند، این‌گونه خداوند مثل‌ها را نمودار می‌سازد. برای آنان که به پروردگار خویش پاسخ مثبت گویند، نیکوترین فرجام است و آنان که بدو پاسخ مثبت نداده‌اند، اگر همه ثروت و قدرت روی زمین را با همانند آن، مالک باشند، حاضرند آن را فدیة دهند (تا از فرجام بد خویش در امان بمانند) و برای ایشان حسابی ناخوشایند است. پناهگاه آنان دوزخ است و چه بد جایگاهی است.» (رعد، آیات ۱۷ - ۱۸) و: «به یقین که فرمان ما از پیش صادر شده برای بندگان فرستاده‌مان که بی‌گمان هم ایشان یاری شدگان‌اند و بی‌گمان سپاه ما پیروزمندان‌اند، پس از آنان روی بگردان تا زمانی و به آنان بنگر که در آینده آنان خود نیز خواهند نگریست، آیا در عذاب ما شتاب می‌گیرند؟ چون برایشان فرود آید، بدا به حال بیم داده‌شدگان. منزّه و مبراست پروردگار تو - صاحب عزت و قدرت - از آنچه توصیف می‌کنند.» (صافات، آیات ۱۷۱ - ۱۸۰) و اینک صریح‌تر و روشن‌تر: «ما به طور حتم و به یقین پیامبران خود و آن کسانی را که ایمان آورده‌اند، یاری خواهیم کرد. در این جهان وهم در روزی که گواهان به پا می‌خیزند. روزی که پوزش‌خواهی ستمگران به آنان سودی نمی‌بخشد و آنان را دوری و محرومی از رحمت خدا و نیز سرمنزلی شوم، نصیب می‌شود.» «همانا به موسی هدایت و ره‌یافتگی بخشیدیم و برای بنی‌اسرائیل، کتاب را به جا نهادیم که مایه هدایت و راهیابی و آگاهی خردمندان بود.» «پس استقامت و صبر کن که بی‌گمان وعده خدا (بر پیروزی و نصرت)

حق است و از خطای خود پوزش طلب (درصدد جبران خطاهای گذشته باش) و صبح و شام پروردگارت را ستایش و تسبیح گوی.» (مومن، آیات ۵۲ - ۵۵) و: «و چه بسیار آبادی‌ها و جامعه‌های ستمگر را در هم شکستیم و پس از آنان مردمی و گروه‌هایی دیگر پدید آوردیم. ستمگران چون خشم و عذاب ما را احساس می‌کردند، بی‌درنگ پای به گریز می‌نهادند، مگریزید! و به سوی تنعم‌گاه‌های خود باز گردید و به سوی منازلتان! ممکن است مورد پرسش قرار گیرید.» (انبیاء، آیات ۱۱ - ۱۳)

همچنین به نصرت‌های الهی که در طول تاریخ به امداد پیامبران خدا آمده است، اشاره می‌کند: «گفتیم: ای آتش خنک و گوارا شو بر ابراهیم. برای او دشمنی‌ای تهیه دیدند، پس ما آنان را به سخت‌ترین زیان‌ها دچار ساختیم. او و لوط را نجات بخشیدیم و به سرزمینی که برای جهانیان مبارک و فرخنده ساخته بودیم منتقل کردیم و بدو اسحاق را دادیم و یعقوب را که نوه او بود و همگی را شایستگان ساختیم و آنان را پیشوایان و امامانی قرار دادیم که بر طبق فرمان ما هدایت می‌کردند و به آنان انجام کارهای نیک و به پا داشتن نماز و پرداختن زکات را آموختیم و آنان عبادت‌گزاران و بندگمان ما بودند.» (انبیاء، آیات ۶۹ - ۷۳) و ایمان آوردن‌گان به نبوت را چنین توصیف می‌کند: «هماناکسانی که ایمان آوردند و هجرت کردند و با جان و مال در راه خدا مجاهدت نمودند و کسانی که پناه دادند و یاری کردند، اینان بعضی‌شان، پیوستگان و هم‌جبهگان بعضی دیگرند و آنان که ایمان آوردند، ولی مهاجرت نکردند، شما را با آنان پیوستگی و ارتباطی نیست، مگر وقتی مهاجرت کنند. و اگر این دسته از شما یاری خواستند، باید یاری‌شان کنید، مگر آن که بر ضد مردمی باشد که با شما پیمان صلح دارند و خدا به آنچه می‌کنید، بیناست، و کسانی که کفر آوردند، بعضی هم‌جبهگان و پیوستگان بعضی دیگرند. اگر چنین نکنید در زمین فتنه و فساد بزرگ پدید خواهد آمد. کسانی که ایمان آوردند و هجرت کردند و در راه خدا جهاد نمودند و کسانی که پناه دادند و یاری رساندند، آنها را مؤمنان راستین. برای آنهاست مغفرت و روزی بزرگوارانه و آنان که ایمان آوردند و پس از شما هجرت کردند و با شما به جهاد آمدند، از شما (و با شما) یند.» (انفال، آیات ۷۵ - ۷۲) و: «و به یادآور که خدا پیمان از پیامبران گرفت (بدین صورت که: از آنچه از کتاب و حکمت بر شما فرو فرستادیم. پس از شما هر گاه پیامبری آمد که آنچه را شما دارید، تصدیق می‌کرد، لازم است که بدو ایمان آورید و او را یاری کنید. آیا بدین پیمان اقرار کردید و گردن نهادید و از امت خود براین همه از سوی من تعهد گرفتید؟ پیغمبران گفتند: اقرار کردیم و گردن نهادیم. گفت: پس گواه باشید و من نیز باشم از گواهانم. پس هر که پس از این پیمان، روی برگرداند، اینان فاسقان خواهند بود.» (آل عمران، آیات ۸۱ - ۸۲) و: «داستان آنان که تورات به آنان داده شد، اما آنان این کتاب را متحمل نشدند (تعهدات آن را نپذیرفتند) همچون داستان

درازگوشی است که کتابی چند را حمل می‌کند. چه نازیباست داستان مردمی که آیات خدا را تکذیب کردند. خدا مردم ستمگر را هدایت نمی‌کند.» (جمعه، آیه ۵)

\*\*\*

لازمه ایمان به توحید و نبوت و جهاد در راه خدا ایمان قلبی و عملی به عدالت و نفی امتیازات ناروای طبقاتی و استثمار در جامعه است. شهروندان مدینه‌النبی همه با هم برابرند، زیرا آفریدگار همه خداست و همه از خاک آفریده شده‌اند و برخورداری انسان‌ها باید نتیجه عادلانه کوشش‌های آنها باشد، نه ثمره یک نظام ستمگر اجتماعی و یا موقعیت طبقاتی و یا خصوصیات نژادی. عالم محضر خداست و همه در پیشگاه اویند و در پیشگاه خدا کسی نباید بندگان خدا را استثمار کند.

«بگو: زمین و هر که در آن است از آن کیست، اگر می‌دانید؟ خواهند گفت از آن خدا. بگو پس چرا به خود نمی‌آیید؟ بگو کیست مدبر هفت آسمان و عرش بزرگ؟ خواهند گفت از آن خدا. بگو پس چرا پروا نمی‌گیرید؟ بگو حکومت و سلطنت همه چیز به دست کیست و کیست آن که پناه می‌دهد و در مقابل او کسی پناه داده نمی‌شود، اگر می‌دانید؟ خواهند گفت: به دست خداست. بگو پس چگونه فریب داده می‌شوید؟ بلکه ما حق را در اختیار آنان نهاده‌ایم و آنان حقاً دروغگویند. خدا فرزندی نگرفته و با او هیچ خداوندگاری نیست، اگر چنین بود هر خداوندگاری آفریده‌های خود را به سویی می‌برد و هر کدام بر دیگری برتری می‌گرفت. پاک و مبراست خدا از آنچه توصیف می‌کنند.» (مؤمنون، آیات ۸۴ - ۹۱)

و: «ای انسان‌ها عبادت کنید پروردگارتان را. آن که آفرید شما را و همه گذشتگانان را شاید به تقوا آراسته شوید. آن که برای شما قرار داد زمین را گسترده و آسمان را بنایی برافراشته و فرود آورد از آسمان آبی را، پس برون آورد با آن از محصولات روزی‌ای را برای شما، پس برای خدا شریکان و رقیبان فرض مکنید در حالی که خود می‌دانید.» (بقره، آیات ۲۱ - ۲۲) و: «ای انسان‌ها ما شما را از مردی و زنی آفریدیم و شما را گروه‌ها و قبیله‌ها قرار دادیم تا یکدیگر را بشناسید. به یقین گرمی‌ترین شما نزد خدا با تقواترین شماست. به یقین خدا دانا و مطلع است.» (حجرات، آیه ۱۳) و ایمان آورندگان را که در راه خدا - که همان راه رهایی مردم است - مبارزه می‌کنند به پاداش بزرگ وعده می‌دهد: «آنان که پس از برداشتن زخم (در میدان‌های جهاد) به ندای خدا و پیامبر پاسخ مثبت می‌گویند، برای گروهی از ایشان که نیکویی کرده و تقواگزیده‌اند، پاداشی بزرگ هست. آنهایی که، افرادی به آنان گفتند مردم بر ضد شما گرد آمده‌اند، بترسید، این گفته بر ایمانشان افزود و گفتند: خدا ما را بس است و او نیکو پشتیبان و کارگزاری است. بر اثر این روحیه به قلمروی از نعمت و فضل خدا در آمدند و هیچ بدی (و نگرانی) به آنان نرسید و به پیروی از خشنودی خدا

دل بستند و خدا دارای فضل بزرگی است. جز این نیست که اینان همان شیطان‌اند که فقط دوستان و همدستان خود را می‌ترساند. پس از آنان نترسید (و به تهدید آنان وقعی ننهید) و از من بترسید (و به فرمان من سرنهید) اگر مؤمنید. (آل عمران، آیات ۱۷۵ - ۱۷۲)

مهم‌ترین پایه بنای مسجدالنبی، ولایت و امامت است. ولایت هم به معنی دوستی و هم به معنی نظام پیشتازی و پیروی و یا همان‌طور که قبلاً اشاره شد **جمهوری اسلامی** که در آن حلقه واسطه خدا و مردم یا پیامبر یا امام معصوم و یا - در شرایط غیبت کبرا - ولی فقیه به معنی پیشروترین فرد جامعه در راه خداست و مردم به او رأی می‌دهند و با رأی خود به پیشتازترین افراد در راه خدا هم نظام سیاسی جامعه اسلامی را می‌سازند و هم خود را وارد مدینه‌النبی می‌کنند و در فرایند تصمیم‌گیری‌های مشورتی (و شاورهم فی الامر) و شورایی (امرهم شورا بینهم) مشارکت می‌کنند و جامعه طراز قرآن را به وجود می‌آورند. بخوانیم: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید! دشمن من و دشمن خودتان را **ولی** و هم‌جبهه خود مگیرید که پیام دوستی به آنان بفرستید، در حالی که به اندیشه حقی که بدان گرویده‌اید کفر و انکار نموده‌اند.» «پیامبر و شما را از شهر و دیارتان برون می‌رانند چرا که به خدا - پروردگارتان - ایمان آورده‌اید.» «اگر برای جهاد در راه من و به جست‌وجوی خشنودی من بیرون آمده‌اید، باید که آنان را هم‌جبهه مگیرید.» «با آنان در نهان نزد دوستی می‌بازید با آن که من به هر چه پنهان نموده یا آشکار ساخته‌اید، داناترم.» «هر که از شما چنین کند از راه میانه گمراه شده است.» «اگر بر شما دست یابند برای شما دشمنانی خواهند بود و دست و زبان خود را به بدی به روی شما خواهند گشود و بسی دوست می‌دارند که شما کافر شوید» «خویشان و فرزندانان به شما سودی نمی‌بخشند. روز قیامت میان شما جدایی می‌افکنند و خدا به آنچه می‌کنید بیناست.» «در کار و روش ابراهیم و همراهانش برای شما سرمشقی نیکوست.» «آن‌گاه که به قوم خود گفتند: ما از شما و از هر آنچه به جای خدا عبودیت می‌کنید، بیزار و بری هستیم، به شما کفر و انکار آوردیم و میان ما و شما دشمنی و کینه پدید آمد (و چنین خواهد بود) تا وقتی که به خدای یگانه ایمان آورید.» (ممتحنه، آیات ۱ - ۵) و صریح‌تر: «ای گرویدگان به دین! یهودیان و مسیحیان را هم‌جبهگان و دوستان خود مگیرید. آنان بعضی هم‌جبهه و دوست بعضی دیگرند. هر که از شما با آنان پیوند برقرار کند، در حقیقت از آنان و در شمار آنان است. حقاً خدا گروه ستمگران را هدایت نمی‌کند. بیمار دلان را می‌بینی که به میان جبهه کافران می‌شتابند. می‌گویند (و بهانه می‌آورند) که می‌ترسیم آسیبی به ما برسد. باشد که خدا فتح و فیروزی مؤمنان را برساند یا حادثه‌ای به سود آنان تدارک کند و آن‌گاه (این بیمار دلان) بر آنچه در دل نهان می‌داشته‌اند، پشیمان گردند و مؤمنان بگویند آیا

همین اینان بودند که با سخت‌ترین سوگندها به خدا سوگند یاد می‌کردند که ایشان با شما یابند؟ کارهایشان پوچ شد و بر باد رفت و زیانکار گشتند. ای گروه مؤمنان! از شما هر کسی از دینش بازگردد، خداوند مردمی را خواهد آورد که آنان را دوست بدارد و آنان او را دوست بدارند. در برابر مؤمنان فروتن و مهربان باشند و در برابر کافران، شکست‌ناپذیر و تسخیرناپذیر باشند. در راه خدا کارزار کنند و از ملامت ملامتگری بیم ندارند. این فضل و بزرگواری خداست که به هر کس خواهد می‌دهد و خدا گشوده دست و داناست، ولی شما فقط خداست و پیامبرش و آن مؤمنانی که نماز را به پا می‌دارند و زکات را ادا می‌کنند، در حالی که در رکوع‌اند و هر که خدا و رسولش و مؤمنان را پیوسته و هم‌جبهه خود بسازد، پس به یقین حزب خدا همان فیروزمندانند». (مائده، آیات ۵۱ - ۵۶) و: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید! آن سان که شایسته است از خدا پروا گیرید و جان سپرید، مگر آن که تسلیم محض باشید و همگی به ریسمان خدا دست زنید و پراکنده نشوید.» (آل عمران، آیات ۱۰۳ - ۱۰۲) و در این زمینه از چند نمونه تاریخی یاد می‌کند: «کافران بنی اسرائیل بر زبان داوود و عیسی بن مریم مورد لعن واقع شدند. این بر اثر آن بود که عصبان می‌ورزیدند و تعدی و تجاوز می‌کردند! از کارهای ناپسندی که در پیش گرفته بودند، دست نمی‌شستند. چه بد و ناپسند بود آنچه می‌کردند. بسیاری از ایشان را می‌نگری که کافران را ولی خویش می‌گیرند. برای خویشتن چه بد و ناخوشایند چیزی از پیش فرستادند که خدا بر ایشان خشم گرفت و در عذاب هم ایشان جاودانه‌اند و اگر به خدا و پیامبر و آیین او ایمان می‌آوردند، هرگز ایشان را ولی خود نمی‌گرفتند، اما بسیاری از ایشان فاسق و از دین برون رفته‌اند.» (مائده، آیات ۷۸ - ۸۱) و: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید! آن کسانی را که آیین شما را به بازیچه و مسخره می‌گیرند (که عبارت‌اند) از اهل کتاب و کافران، به ولایت و به عنوان ولی انتخاب مکنید و از خدا پروا بردارید، اگر مؤمنید. همان کسانی که چون غریو نماز برمی‌دارید آن را به بازیچه و مسخره می‌گیرند. این بدان جهت است که آنان مردمی هستند که نمی‌اندیشند. بگو ای اهل کتاب! آیا از ما جز این چیزی را عیب می‌گیرید که به خدا و آیین پیامبران و آیین پیامبران پیشین ایمان آورده‌ایم؟ بگو: آیا شما را به چیزی که سزای آن در نزد خدا از این بدتر باشد، خبر دهم؟ آن کس که خدایش طرد و لعن فرموده و بر او خشم گرفته از آنان جمعی را بوزینه و خوک کرده و آن کس که طاغوت را عبودیت کرده، آنها موقعی بدتر دارند و از راه میانه گمگشته‌تر و گمراه‌ترند.» (مائده، آیات ۶۰ - ۵۷)

و اینک به معنی دقیق‌تر ولایت در جامعه اسلامی از زبان قرآن توجه کنیم. قرآن می‌گوید: «ولی و رهبر و حاکم شما فقط خداست و رسولش و مؤمنانی که نماز را به پا می‌دارند و زکات را در حالی که در رکوع‌اند، ادا می‌کنند.» (مائده، آیه ۵۵) و: «همانا خدا به شما فرمان می‌دهد که امانت‌ها را به اهلش ادا کنید

و چون میان مردم حکم و قضاوت می‌کنید، بر طبق عدالت کنید. همانا که خدا شما را به نیکو چیزی پند می‌دهد، به یقین خدا شنوا و بیناست. ای کسانی که ایمان آورده‌اید، خدا را اطاعت کنید و پیامبر را و آن کسانی را که در میان شما (از سوی خدا و به تعیین او) صاحب فرمان‌اند و هنگامی که در چیزی منازعه کردید - اگر به خدا و روز قیامت ایمان دارید - آن چیز را به خدا و پیامبر ارجاع کنید. این نیکوتر و نیکو عاقبت‌تر است (برای شما). هر کس از رسول پیروی کند، پس به تحقیق که خدا را اطاعت کرده است و هر کسی که اعراض کند (از پیروی رسول) پس نفرستادیم تو را بر ایشان نگهبان. و: «آیا نمی‌نگری به کسانی که می‌پندارند به آیین الهی تو و آیین‌های آسمانی پیش از تو ایمان آورده‌اند. با این حال می‌خواهند برای حل و فصل امور خود به طاغوت مراجعه کنند، در حالی که (از طرف خدا) مأمور شده‌اند که به طاغوت کفر و انکار بنمایند و شیطان می‌خواهد که آنان را بسی دور از راه راست، گمگشته و گمراه سازد.» (نساء، آیات ۵۸ - ۶۰)

ولایت خدا که سرچشمه ولایت پیامبر و امامان و پیشتازان امت است، ناشی از یک فلسفه فکری است که در جهان‌بینی اسلامی مطرح است. قرآن می‌گوید: «و از آن اوست هر آنچه در شب و روز آرمیده است و او شنوای داناست. بگو آیا ولی و فرمانروایی جز خدا برگزینم که پدید آورنده آسمان‌ها و زمین است و اوست که می‌خوراند و خورانیده نمی‌شود، بگو من مأمور شده‌ام که نخستین کسی باشم که تسلیم گردیده و اسلام آورده است، و مبادا که در شمار مشرکان درآیی!» (انعام، آیات ۱۳ - ۱۴) و این چنین درباره سرنوشت جامعه‌ای که راهی غیر از راه خدا و راه ایمان به او در پیش گرفته، سخن می‌گوید: «چون قرآن خواندی، پس به خدا از آسیب شیطان مطرود، پناهنده شو. محققاً او را بر آن کسانی که ایمان آورده‌اند و بر پروردگارشان توکل و اتکا می‌کنند تسلط و نفوذی نیست. سلطه و نفوذ او فقط بر کسانی است که ولایت و فرمانروایی او را می‌پذیرند و کسانی که او را شریک خدا قرار می‌دهند (و بخشی از ولایت خدا را بدو می‌سپارند.» (نحل، آیات ۹۸ - ۱۰۰) و: «هر کس پس از آن که راه هدایت بر او آشکار شده است با پیامبر به ستیزه برخیزد و راهی جز مسیر عمومی جامعه ایمانی بپیماید، هر آن چیز و (هر آن کس) را که به ولایت پذیرفته است، بر او ولی و فرمانروا می‌سازیم و به دوزخش می‌افکنیم و چه ناخوش سرانجامی است. محققاً خداوند از کسی که برای او شریکی (در ولایت و فرمانروایی‌اش) گرفته، در نمی‌گذرد و کمتر از آن را برای هر که بخواهد می‌بخشاید و هر آن که برای خدا شریکی قائل شود به گمراهی و گمگشتگی بس دور دچار شده است، سوای او جز زنانی چند و جز شیطانی سرکش را به کمک نمی‌خوانند (و به ولایت نمی‌گزینند) شیطانی مطرود خداوند که گفته (و عهد کرده که) محققاً از بندگان تو بهره و سهمی مقرر برای خود خواهم گرفت و محققاً آنان را گمراه خواهم کرد و به پندارها و آرزوهای دور و دراز سرگرمشان خواهم ساخت و

محققاً به آنان فرمان می‌دهم تا گوش چارپایان را بشکافند (نمونه‌ای از پندارها و مقررات جاهلانۀ غیرالهی) و محققاً فرمانشان می‌دهم تا آفرینش خدایی را دگرگون کنند (آدمیان را از مجرای فطرت خارج سازند) و هر که شیطان را ولی و فرمانروای خویش سازد، بی‌تردید زیان و خسارتی نمایان کرده است. شیطان آنان را به وعده و آرزوهای دور و دراز سرگرم می‌سازد و شیطان به آنان جز وعده‌های غرورانگیز و فریبنده نمی‌دهد». (نساء، آیات ۱۱۵ - ۱۲۰)

و: «خدا ولی و فرمانروای مؤمنان است. آنان را از تاریکی‌ها (جهل، غرور، هوس، شرک، ظلم) به نور (معرفت، دانش، حکمت) می‌کشاند و آنان که به آیین خدا کفر آوردند، اولیا و فرمانروایانشان طاغوت‌هایند. آنان را از روشنایی و فروغ دین و حکمت و فضیلت‌های انسانی به تاریکی‌های جهل و هوس می‌کشاند. آنان مصاحبان آتش‌اند و در آن جاودانه‌اند». (بقره، آیه ۲۵۷) و سرانجام شهروندان مدینه‌النبی را به حفظ مرزهای تولی و تبری و مبارزه در راه خدا و جهاد برای او و هجرت به سوی او دعوت می‌کند و آنان را به پیروزی در دنیا و رستگاری در جهان دیگر بشارت می‌دهد: «آنها دوست دارند که شما هم مانند آنها کافر گردید. پس با آنها یکی شوید (و در صف کفر قرار گیرید) بنابر این با آنها پیوند ولایت برقرار نکنید، تا این که آنها نیز در راه خدا هجرت کنند (و از همکاری و یاری طاغوت و شرک در آیند) پس اگر روی گرداندند (و بر دشمنی کفر خویش باقی ماندند) هر جا یافتیدشان، دستگیر کنید و بکشید و مبادا از بین آنان برای خود ولی و یآوری بگیرید». (نساء، آیات ۸۸ - ۸۹) و: «آنان که ایمان آوردند و هجرت کردند و با جان و مال خود در راه خدا جهاد کردند و آنان که مهاجران و پیکارگران را پناه دادند و یاری کردند، اینچنین مردمی با یکدیگر ولایت (و پیوند دوستی و همکاری) دارند. اما کسانی که ایمان آوردند و هجرت نکردند، شما با آنان ندارید جز این که آنها هم هجرت کنند، آری، اگر بخاطر مخاطره دینی از شما یاری خواستند، بر شماست که یاری‌شان کنید، جز این که شما را علیه قومی بخوانند که با آنها پیمان دارید و خدا به آنچه می‌کنید، بیناست، و آنان که کفر ورزیدند، گروهی از آنان با گروهی دیگر پیوند ولایت دارند، اگر چنین نکنید (و ولایت خود را با گروه مهاجران و هم‌ایمانان برقرار نکنید و به دیگران ببیوندید) فتنه و فساد بزرگی در زمین بر پا خواهد شد و آنها که ایمان آوردند و هجرت کردند و در راه خدا جهاد کردند و آنها که مهاجران را پناه دادند و یاری کردند، این چنین مردمی مؤمنان حقیقی‌اند برای آنان آمرزش الهی و روزی فراهم است». (انفال، آیات ۷۲ - ۷۴)

\*\*\*

به هر تقدیر، مدینه‌النبی جامعه‌ی مستقل و آزادی است که روی به شرق و غرب نمی‌گرداند و به حبل

الهی معتصم است و ولایت الهی محور اصلی همگرایی‌ها و واگرایی‌های آن است. اطاعت از خداوند و رسول او و صاحبان امر به فرآیندهای سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی مدینه‌النبی شکل می‌بخشد. صاحبان امر در مدینه‌النبی در زمان غیبت کبرا آن دسته از پیشتازان راه خداوند که عهده‌دار امور مسلمانان شده‌اند. شهروندان مدینه‌النبی گذشته از آن که به شرق و غرب رو نمی‌کنند، هنگامی که به آنها گفته می‌شود که اتحادیه‌هایی علیه شما تشکیل شده، به جای ترس و هراس بر ایمان آنها افزوده می‌شود. آنان در مقابل مؤمنان فروتن و در مقابل کفار، شکست ناپذیرند و هرگز دشمنان خدا و مردم و کسانی را که دین خدا را به بازی می‌گیرند ولی خود نمی‌گیرند.

شهروندان مدینه‌النبی به خدا، به معاد، به فرشتگان الهی، به کتاب آسمانی و به پیامبران ایمان دارند و در همه حال به یاد خداوند و به آفرینش می‌اندیشند و می‌گویند خدایا این همه را بیهوده نیافریده‌ای، تو ما را از آتش محفوظ دار. آنها از خدا می‌ترسند و پرهیزکارانه زندگی می‌کنند و ایمان خود را به ظلم و ستم آلوده نمی‌کنند و خدا را و تنها خدا را می‌پرستند.

شهروندان مدینه‌النبی از مال خود به نزدیکانشان و یتیمان و افتادگان و در راه ماندگان و سائلان و بردگان می‌بخشند و در سختی‌ها و در میدان‌های نبرد پایدار و مقاوم‌اند.

آنها در راه خدا هجرت می‌کنند و برای خدا می‌جنگند و مبارزان مسلمان را پناه می‌دهند و رزمندگان راه خدا را یاری می‌کنند و زکات اموال خود را می‌پردازند و بر پیمان‌های خود استوار و وفادارند. آنها نماز را بر پای می‌دارند و کارهای شایسته انجام می‌دهند و از آنچه نام خدا بر آنها خوانده شده، می‌خورند و هنگامی که در میدان‌های جنگ زخم‌های جدی برداشته‌اند، باز هم به ندای خدا و رسولش پاسخ مثبت می‌دهند.

شهروندان مدینه‌النبی به آیات خدا ایمان دارند و در بین مردم به عدل و داد حکم می‌کنند و منازعات بین خود را به خدا و رسولش ارجاع می‌دهند.

در مدینه‌النبی، امانات که در رأس آنها مناصب کلیدی جامعه اسلامی قرار دارد، به اهلسش یعنی شایستگان و پیشتازان راه خدا سپرده می‌شود و این اساسی‌ترین اصل در جمهوری اسلامی و مدینه‌النبی است. شهروندان مدینه‌النبی به وعده خدا به مستضعفان زمین مطمئن و شادمان‌اند که فرمود ما بر آنها منت می‌نهیم و آنان را به پیروزی می‌رسانیم و آنها را رهبران و پیشوایان و میراثبران زمین قرار می‌دهیم. پیامبر برای ایجاد مدینه‌النبی و پیدایش چنین جامعه‌ای می‌کوشید، ولی خدا به او گفت: تو نمی‌توانی هر که را دوست داری هدایت کنی، خداست که هر که را می‌خواهد هدایت می‌کند. تدبیر پیامبر چنان و تقدیر تاریخ چنین بود...



## مدینه‌العرب

### ۱- نحوه پیدایش مدینه‌العرب

مدینه‌العرب، مدینه فاضله‌ای است که به تدریج در ذهن انسان عرب - آگاهانه یا ناخودآگاه با احساس برتری نژادی - شکل گرفته و پیدایش واقعی و عملی آن زائیده تحولاتی است که پس از ظهور پیامبر اسلام در سطح شبه جزیره عربستان رخ داده است. پیش از ظهور اسلام، با تفرق قومی و تکثر دسته‌بندی‌های عشیره‌ای و جهل عمیقی که بر شبه جزیره عربستان مستولی بود، انسان عرب نمی‌توانست فراتر از عشیره و یا حداکثر قبیله خود بیندیشد و آنچنان گرفتار سختی معیشت و تنگی روزی بود که از ترس گرسنگی فرزندان خود را می‌کشت و در راه کسب توجه بت‌ها و گشایش کارهایش گاه زیباترین پسر خود را قربانی می‌کرد و آسمان فرهنگ او آن قدر کوتاه و سیاه بود که مشعل هیچ اندیشه‌ای در آن نمی‌سوخت و آنچنان درگیر زد و خوردهای قبیله‌ای و جنگ‌های خونین و بی‌پایان بین عشیره‌ها و قبیله‌ها با سایر عشایر و قبایل بود که هیچ‌گاه تصور نمی‌کرد این قبایل متخاصم که پنجه در چشم هم و دندان در گلوی یکدیگر فرو کرده‌اند، روزی بتوانند ترک منازعه و مخاصمه کنند و رها از دشمنی‌های دیرین به آینده مشترک بیندیشند و باهم آشتی کنند، دوست شوند، برادری کنند، متحد شوند، متشکل شوند و یک ملت جدید را به وجود آورند و در جهانی که در آن کسرها و قیصرها حرف اول را می‌زنند، سری در میان سران برافرازند.

آرزوی پیدایش ملت عرب آنچنان دست نیافتنی بود که در رؤیاهای دور و دراز هیچ قصه پرداز و سخن‌سرای عرب در عصر جاهلیت نگنجیده است و در ادبیاتی که به منزله بهترین و برترین آثار ادبی عرب جاهلی به جا مانده، هیچ اشاره‌ای به چنین آرمان و یا آرزویی نشده است، بلکه بر عکس هر قبیله عرب وجود خود را در نفی قبایل رقیبش می‌دید و هر مرد عرب به زنان و فرزندان مرد عرب دیگر از قبیله دیگر آنچنان نگاه می‌کرد که شتر تشنه‌اش به یک برکه آب و گوسفند گرسنه‌اش به یک مرتع سبز و تنها مانع رسیدن این شتر تشنه به آب زندگی‌بخش و این گوسفند گرسنه به مرتع سرسبز و امید آفرین، زندگی مرد عرب دیگر از قبیله دیگر بود و این زندگی با شمشیری که غافلگیرانه برگردنش فرود می‌آمد، پایان می‌گرفت. بنابر این وقتیکه دو مرد را یک شمشیر به هم متصل می‌کند، در حالی که قبضه شمشیر در دست یکی و تیغه شمشیر در سینه دیگری است، چگونه می‌توان با آنها از اتحاد و همدلی سخن گفت؟ ولی اسلام این معجزه را به وجود آورد. این معجزه شگفت‌انگیز، این محال، این نشدنی، این غیرممکن، این هرگز و این ابداً از طریق زبان سحرانگیز محمد و کتاب شگفت‌انگیزش که می‌گفت و می‌گوید از جانب خداست، اتفاق افتاده است و یک عرب حتی اگر به او در مقام پیامبر ایمان نداشت و یا نداشته باشد،

نمی‌توانست و نمی‌تواند این معجزه را کتمان کند و از محمد قدرشناسی نکند. با ظهور اسلام قلوب شنوندگان پیام پیامبر و مخاطبان دعوت او، به شکل معجزه‌آسایی نسبت به هم نرم و گرم می‌شد و بین آنها یک رابطه عمیق معنوی به وجود آمد و بدین ترتیب مردان و زنان پراکنده‌ای از قبایل متنوع و متزاحم و متضاد با هم جمع شدند، متحد شدند، یگانه شدند، و از دو برادر و یا دو خواهر به یکدیگر نزدیک‌تر و صمیمی‌تر و مهربان‌تر شدند و در درون آنها اراده آهنینی برای مبارزه در راه پیامبر به وجود آمد و با همه قبایل عرب رو در رو قرار گرفتند و بر همه آنها پیروز شدند و یک قدرت نوین را به وجود آوردند و بخش‌های وسیعی از شبه جزیره عربستان را تحت نفوذ و قدرت و سیطره خود قرار دادند. اینک... آری اینک، این معجزه رخ داده بود. این معجزه یک پدیده عینی و قابل مشاهده بود و هر مرد و یا زن عرب آن را می‌توانست ببیند و حس کند آنچه‌ای که کوه ابوقبیس را، کعبه را، دریای سرخ را، صحرای نجد را و... و هر چیز دیگر محسوس و ملموس را می‌دید و حس می‌کرد. این معجزه رخ داده بود.

## ۲- تولد تاریخی اعراب

عرب از این لحظه تاریخی - لحظه اتحاد قبایل عرب حول محور اسلام - به روی خود چشم‌گشود و خود را یافت و دریافت که به عنوان یک نژاد و به عنوان یک تیره بشری که حرف تازه‌ای دارد و آرزوی نوینی در دل می‌پروراند و امیدهای بزرگی همراه با این حادثه بزرگ - حادثه ولادت ملت عرب - در او به وجود آمده است، در شرایط نوینی قرار گرفته و می‌خواهد اتهام توحش را از تاریخ خود بزدايد و مانند ملت‌های بزرگی نظیر ملل ایران و روم یک قدرت نوین ایجاد کند و اگر توانست... و اگر شد... آری اگرهای بسیاری برای عرب که تازه به عنوان یک ملت در تاریخ متولد می‌شد، وجود داشت. هر فرد عرب که به عربیت اعتقاد داشت و دارد، نمی‌توانست و نمی‌تواند خود را وامدار محمد نداند و از او به خاطر این تحول بزرگ سپاسگزار نباشد. بدون محمد کجا چنین تحولی امکان‌پذیر بود. بدون او هرگز اعراب وارد تاریخ تمدن بشری نمی‌شدند. بنابر این همه کسانی که به عربیت دلبستگی و گرایش داشتند چه آنها که واقعاً مسلمان بودند، ولی در عین حال تمایلات نژادی و حس قومی همراه با میل به جهانگیری و جهان ستانی در آنها به وجود آمده بود و چه آنها که مسلمان نبودند، ولی بنابر مصالح سیاسی و امنیتی و اقتصادی اظهار علاقه به اسلام می‌کردند و مسلمان شده بودند، در این واقعیت متفق‌القول بودند که بدون محمد و شعار تاریخ‌ساز لاله‌الاله نمی‌توان اعراب را با هم متحد کرد. بنابراین حتی آنها که قلباً به شعارهای لاله‌الاله و محمد رسول الله ایمان نداشتند، به این دو شعار برای پیدایش و تداوم بقای ملت عرب احساس نیاز می‌کردند و می‌دانستند که جز با این دو شعار نمی‌توان از مجموعه قبایل بیابانگرد یک ملت متمدن و شهرنشین به وجود آورد و از درون آن یک نیروی سیاسی نوین را ایجاد کرد.

بنابراین یکی از عوامل اصلی پیدایش مدینه‌العرب، اسلام است. اسلام هم به معنی مجموعه آموزه‌های قرآن و تأثیر آن در میان مردم و هم به معنی نقش تاریخی و کارکرد سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و حتی نظامی پیامبر در عرصه شبه جزیره و برانگیختگی شگفت‌آفرینی که قرآن و سیره پیامبر در میان توده‌های مردم شبه جزیره به وجود می‌آورد و جانفشانی‌ها و جانبازی‌هایی که این برانگیختگی در راه دعوت اسلامی ایجاد کرد و آنچه‌ان مردم را متحول می‌کرد که پیشتازان این حرکت تاریخی برای تحقق آرمانهای بلند اسلام، خود را به آب و آتش می‌زدند و در راه این آرمان‌ها جان می‌باختند. این پیشتازان اگر چه پشت درهای بسته نقاط کانونی مدینه‌العرب، سوگمندان در آرزوی تحقق رؤیاهای خود باقی ماندند و اگر چه بعدها بقایای آنان به صورت حاشیه‌نشینان و خوش‌نشینان مدینه‌العرب در آمدند، ولی حتی سرسخت‌ترین دشمنان آنها - که اتفاقاً همه از پذیرندگان ثانویه دعوت اسلامی بودند - می‌دانستند که اگر این پیشتازان و آن پیشتازی‌ها نبود، چیزی به نام ملت عرب وجود نداشت. به عبارت دیگر مدینه‌العرب برآیند اثر نیروهای متفاوت و مختلف‌الجهت در عرصه حیات سیاسی و اجتماعی قبایل عرب در صدر اسلام است. از جمله این نیروها باید از رسالت پیامبر، فداکاری‌های پیشتازان نهضت اسلامی، لایه‌های اجتماعی طرفدار اسلام و در عین حال متمایل به سیاست‌های آشتی‌جویانه نسبت به ارتجاع عرب، اشراف، مستضعفان و جوانان مسلمان - از مهاجران و انصار - و همچنین نیروهای اجتماعی مخالف اسلام که آنها نیز از لایه‌های متفاوتی تشکیل می‌شدند، نام برد. مخالفان دعوت نبوی نیز یک طیف اجتماعی بودند که در آنها هم چهره‌های تندرو و انعطاف‌ناپذیری مانند ابوجهل به چشم می‌خوردند و هم چهره‌های ملایمی مانند ابوالبختری وجود داشتند که در مقابل مسلمانان از مواضع آشتی‌جویانه‌ای پیروی می‌کردند و نیز افراد عمل‌گرا، انعطاف‌پذیر، آینده‌نگر و در عین حال تسخیرناپذیری مانند ابوسفیان در میان آنان دیده می‌شدند.

هر یک از این نیروهای اجتماعی جهت‌گیری متفاوت و نقطه اثر خاص خود را داشتند، ولی آنچه عملاً اتفاق افتاد، برآیند تأثیر همه این نیروها بود. از سوی دیگر آداب و رسوم و سنت‌ها و ارزش‌های عصر جاهلیت اگر چه در سطح جامعه ناگهان جای خود را به ارزش‌های نوین انقلابی دادند و اگر چه این ارزش‌های نوین تا اعماق جان لایه‌های پیشتاز جامعه اسلامی نفوذ کردند، ولی در عمل ارزش‌های جدید در تمام طبقات اجتماعی نهادینه نشدند و ارزش‌های کهن، زیر پوست نمادهای نوین اسلامی و انقلابی به حیات خود ادامه دادند.

در حقیقت سنت‌ها، آداب، رسوم و ارزش‌های عصر جاهلیت و نیروهای اجتماعی طرفدار وضع موجود

و مخالف تغییرات انقلابی و وسیع آنچنان ریشه‌دار بودند که نمی‌توان انتظار داشت در طول یک دهه از عرصه حیات اجتماعی و سیاسی قبایل عرب، ریشه‌کن شده باشند و آنچنان در سطح شبه جزیره پراکنده و گسترده بودند که نمی‌توان تأثیر آنها را در فعل و انفعالات اجتماعی و سیاسی صدر اسلام نادیده گرفت و در رأس این نیروها - و به طور سنتی در موضع رهبری و هدایت همه این نیروهای اجتماعی - اشرافیت قریش قرار گرفته بود.

موضوع اصلی و مضمون اولیه درگیری نیروهای اجتماعی طرفدار اسلام - که پیشتازان آنها را عموماً جوانان و مستضعفان تشکیل می‌دادند - و نیروهای اجتماعی طرفدار شرک - که عموماً نخبگان مالی و اجتماعی و سیاسی عربستان طرفداران آنها بودند و یا دست کم باید پذیرفت که این نخبگان رهبری نیروهای اجتماعی طرفدار شرک را بر عهده داشتند - بت پرستی و توحید بود. نیروهای اجتماعی طرفدار بت پرستی با سختی و با منطقی که اعتبار خود را از دست داده بود، از سنت‌های اجتماعی عصر جاهلیت دفاع می‌کردند، ولی در حقیقت در دفاع از این سنت‌ها، حفظ و استمرار منافع اقتصادی و اجتماعی خود را پیگیری می‌کردند. لجاجت‌ها، بی‌رحمی‌ها و رفتار خشن و بی‌منطق آنان در مبارزه با اسلام سبب افزایش انسجام اجتماعی مسلمانان و تراکم انگیزه آنان برای دفاع از اسلام و قرآن می‌شد و آنها را مصمم‌تر، متشکل‌تر و در راه اسلام فداکارتر می‌کرد، به گونه‌ای که آنها با تعداد کم و اندک، به دلیل ایمان برتر و امداد الهی که شامل حال یاران خدا می‌شود، بر دشمنان خود که گاه در عرصه نبرد چندین برابر آنان می‌شدند، بر ارتجاع عرب پیروز شدند و شبه جزیره را تسلیم خود کردند، ولی با پذیرش رسمی توحید از جانب مشرکان صحنه درگیری ناگهان عوض شد و صف بندی‌های جدیدی بروز کرد. تا لحظه‌ای که جنگ میان طرفداران توحید و طرفداران شرک و بت پرستی جریان داشت، طرفداران خداپرستی و توحید بدلیل منطق قوی‌تر و افق دید وسیع‌تر در زمینه تبیین فلسفه حیات و وجود و از طرف دیگر با توجه به منطق بسیار ابتدایی و سست و ابطال‌پذیر طرفداران بت پرستی، به آسانی می‌توانستند حقانیت خود را دستمایه مبارزه‌ای بی‌امان و سرنوشت ساز قرار دهند و با اطمینان به حقانیت خود در راه ایجاد تغییرات نوین به پیش بروند و جامعه را برای پیدایش شرایط نو آماده نمایند. آنها حقیقت را در جبهه خود و جاهلیت را در صفوف دشمنان خود به آسانی می‌دیدند و تشخیص می‌دادند و برای پیروزی حقیقت جانفشانی می‌کردند. وقتی که جوانان مسلمان بت‌های سنگی و چوبی اشراف را می‌ربودند و با سر در مذبله‌ها می‌انداختند و بر اندوه عمیق اشراف نسبت به سرنوشت بت‌های دست ساختشان می‌خندیدند و این کار را به مثابه یک تفریح جدی و یک شوخی پرمعنی و یک طنز تاریخی هر روز تکرار می‌کردند، می‌توانستند

قدرت منطق خود را در ضعف یک تکه چوب یا خشت یا سنگ به نام بت ببینند و بر جهل شگفت‌انگیز پدران و مادران و اشراف جامعه خود پوزخند بزنند، ولی وقتی که بنابر شرایط جدید همه طرفداران شرک مسلمان شدند، آن‌گاه چگونه می‌توانستند پیچیدگی‌های اجتماعی، پی‌جویی‌های منافع متضاد سیاسی و اقتصادی و اجتماعی، نفاق و تنوع شخصیت گروه‌هایی از نخبگان جامعه جدید را که غالباً همان نخبگان جامعه قدیم در میان آنها به چشم می‌خوردند، تجزیه و تحلیل کنند و به تحلیل واحد و برداشت همانند و دریافت مشترک برسند؟!

### ۳- لایه‌های اجتماعی طرفداران اسلام

در یک تقسیم‌بندی کلی، نخستین طرفداران اسلام و پذیرندگان اولیه دعوت محمدی به دو دسته مهاجران و انصار تقسیم شده‌اند. این تقسیم‌بندی اگر چه گویای بخشی از واقعیت است، ولی بیان‌کننده تمام آن نیست. مبنای این تقسیم‌بندی جغرافیا و تغییرات ناشی از هجرت گروهی از مسلمین به یثرب است، ولی تبیین‌کننده ویژگی‌های جدیدی که جامعه نو شکفته اسلامی پیدا می‌کرد، نیست. این تقسیم‌بندی به یک رخداد مهم تاریخی (هجرت) اشاره دارد، ولی برای تحلیل جامعه شناختی و تبیین زوایای پنهان تحولات اجتماعی صدر اسلام رسا و گویا نیست. مهاجران انسان‌هایی بودند که در ظرف زمان و تاریخ خود زندگی می‌کردند و تحت تأثیر مجموعه عوامل اثرگذار اجتماعی بودند. به هیچ روی نمی‌توان پذیرفت همه کسانی که به پیامبر ایمان آوردند از همه نظر مانند هم بودند و یا در اثر ایمان از همه نظر مانند هم شدند. چنین ادعاهایی اگر چه ممکن است تصریحاً و تلویحاً ابراز شود ولی فاقد وجهه علمی است. وجه مشترک همه طرفداران پیامبر، نفی بت پرستی بود، ولی این وجه مشترک تنها اولین گام مسلمانان در راه ایجاد امت جهانی اسلام و مدینه‌النبی بود، به دنبال این گام، گام‌های دیگری باید برداشته می‌شد. «لاله» شعاری بود که همه طرفداران اسلام آن را با قدرت و جرئت و صداقت ابراز می‌کردند و به دنبال آن شعار «الاله» را صمیمانه و پرشکوه اعلام می‌کردند، ولی نکته در این جاست که از «لاله» تا «الاله» یک استدراج اجتماعی وجود دارد که برخی در همان درجه‌های نخستین، لایه‌های اجتماعی جدیدی را به وجود آوردند که این لایه‌ها نقش‌آفرینان اصلی تاریخ اسلام شدند، ولی همه این لایه‌های اجتماعی مسلماً از پذیرندگان اولیه اسلام نبودند، پذیرندگان اولیه اسلام که شعار لاله‌الاله را به طور کامل پذیرفته بودند، نیز برداشت واحد و طراز شده‌ای از این شعار نداشتند. برای برخی حرکت شرک در قلب مؤمن از تحرک مورسیاه در شب تاریک به روی سنگ سیاه خفیف‌تر بوده است و برای برخی دیگر همین که بت‌ها شکسته شدند و شعار الله‌اکبر طنین‌انداز گردید، شرک جای خود را به توحید داده است. از این وجه مشترک - و تنها وجه مشترک - که بگذریم، با توجه به همه چند و چون‌هایی که در طرز درک

شرک و توحید وجود دارد، تازه آغاز و ابتدای بحث‌ها و جدل‌ها و نگرش‌های متفاوت و متضاد و برداشت‌های گوناگون از جامعه ای است که بناست به نام اسلام در تاریخ شکل بگیرد. مسلماً اصحاب پیامبر از نظر نگرش‌های سیاسی، گرایش‌های طبقاتی، کارکردهای اجتماعی و سطح فرهنگی با هم متفاوت بودند و از آن‌جا که آنان نخبگان جامعه جدید را تشکیل می‌دادند، این تفاوت‌ها بر سرنوشت جامعه اسلامی تأثیر برگشت‌ناپذیری گذاشت. چرا تفاوت بنیادین بین اصحاب پیامبر وجود داشت؟ پاسخ بسیار ساده و بدیهی است: زیرا آنها انسان بودند و انسان‌ها با هم تفاوت دارند.

ما این تفاوت‌ها را از نخستین لحظات ورود پیامبر به مدینه و نخستین خشت‌هایی که برای بنای مسجدالنبی به روی هم نهاده شدند، تا لحظات اوج مبارزات اسلام با ارتجاع عرب در جنگ خندق مشاهده می‌کنیم. جنگ خندق اگر چه پیش از تولد ملت عرب رخ داد، ولی اولین همگرایی قومی عربی است که حول محور مبارزه و ستیز با اسلام طی مدت کوتاهی شکل گرفت و بقای چندانی نداشت. تفاوت‌های شخصیتی یاران پیامبر که تحت تأثیر عوامل مختلف فردی و اجتماعی بود، از نخستین لحظات ورود پیامبر به مدینه بروز و ظهور کرد. نحوه مشارکت اصحاب پیامبر در بنای مسجدالنبی، میزان کوشش و جوشش آنان و حتی نوع سرودهایی که هنگام کار می‌خواندند، تحت تأثیر ساختار شخصیتی آنان بود. آن‌که می‌کوشید تاگردی بر قبای تمیز و قیمتی‌اش ننشیند و آن‌که می‌کوشید تا خشت بیشتری بر پشت خود بار کند تا دیوار مسجدالنبی سریع‌تر بالا رود، دو انسان بودند با دو دنیا و یک شعار مشترک و دو برداشت متفاوت از آن. هدف کوتاه مدت این دو انسان، فروریختن دیوار بت‌پرستی و برافراختن پرچم توحید بود. اگر چه این هدف در نمادهای مجسم آن به سرعت می‌توانست تحصیل شود، ولی تحقق آن در نهادهای اجتماعی کار بسیار دشواری بود و به آسانی امکان‌پذیر نبود، زیرا نهادینه کردن توحید در جامعه، به معنی تغییر همه هنجارهای اجتماعی براساس برداشت واحد و مشترکی از توحید است و عملاً رسیدن به این برداشت مشترک در آن عصر و روزگار - و حتی در سده‌های بعد - کاری دشوار بود، اگر نگوئیم غیرممکن بوده است. هنر بزرگ پیامبر گرد هم آوردن این عناصر و بنا نمودن مسجدالنبی به کمک آنان در تاریخ اسلام بود. مسجدی که هنوز به انسان ایمان، شجاعت، و الهام می‌بخشد و او را برای حرکت در راه خدا و فداکاری در راه مردم، آماده می‌کند.

از تقسیم‌بندی ابتدایی و ساده پیش‌گفته (مهاجران و انصار) که بگذریم می‌توانیم به تقسیم‌بندی جدیدی بیندیشیم که از تقسیم‌بندی پیشین دقیق‌تر است و بهتر از آن می‌تواند حوادث صدر اسلام را تبیین کند. نخستین گروه این تقسیم‌بندی جدید، جوانان‌اند. جوانان بخش قابل توجهی از طرفداران

پیامبر و پیشتازان و پذیرندگان اولیه دعوت اسلامی را تشکیل می‌دهند. جوانی فصلی است که در آن روح انسانی هنوز در قفس خواهش‌ها و خواست‌های زمینی، زمینگیر نشده است. جوان از همه طبقات سنی جامعه، به ملکوت نزدیک‌تر است. جوانان که فطرت پاک‌تری داشتند و هنوز وجدان آنها براساس نظام ارزشی جاهلی شکل نگرفته بود، بهتر از سایر اقشار اجتماعی پیام پیامبر را درونی می‌کردند و آسوده‌تر از سایر رده‌های سنی، فارغ از گرایش‌های طبقاتی و منافع سیاسی می‌اندیشیدند. آنها هر یک، یک قطره آب زلال بودند که هنگامی که در بستر اسلام به یکدیگر رسیدند، یک دریای موج و زلال را به وجود آوردند. دریایی که در آن تصویر کبوتران ارزش‌های ملکوتی به روشنی دیده می‌شد. جوانان، چه جوانان مهاجر و چه جوانان انصار، بزرگ‌ترین حماسه‌ها را در تاریخ اسلام به وجود آوردند و عملاً محور اساسی همه تحولات بنیادین و چرخش شبه جزیره از بت پرستی به خداپرستی بودند. شگفت‌انگیز آن که، آنها در جامعه‌ای چنین نقش بزرگی را ایفا کردند که سن یک ارزش اجتماعی شمرده می‌شد و شیخ قبیلہ حتماً یکی از ریش‌سفیدان قبیلہ بود که براساس سنت و تجربه، داوری و هدایت می‌کرد، نه براساس اندیشه بدعت‌گرانه و آزمون هوشمندانہ. شیخ قبیلہ ره چنان می‌رفت که رهروان رفته‌اند و اگر بر دیواری که تا ثریا کج می‌رفت خستی می‌نهاد، از این کج‌روی سنت‌گرایانه خرسند بود و به آن افتخار می‌کرد و هرگز امکان نداشت که در کار قُدمای چون و چرا کند. سود او در سنت‌گرایی بود، چون او نه براساس تعقل، بلکه بر مبنای سنت به قدرت رسیده بود. ولی پیامبر این جرئت را به جوانان بخشید که چون و چرا کنند، سؤال کنند، انتقاد کنند، پرس و جو کنند، ببندیشند، خوب زوایای مختلف مسائل را نگاه کنند و از همه بالاتر در مقابل بزرگ‌ترها با کمال ادب و جسارت سر بلند کنند و با صدای رسا و گویا - آن قدر رسا که طنین آن طاق نظام جامعه سنت‌گرای مکه و یثرب را به ارتعاش درآورد - اعلام کنند: «نه! نه!»

پیامبر به جوانان حق جو و هوشمند مکه و یثرب این شخصیت را بخشید که از حق اختیار و آزادی که خدا به آنان و به همه افراد بشر داده است، برای تعیین سرنوشت خود استفاده کنند و به جای آن که اجازه دهند دیگران شخصیت آنان را قالب‌گیری کنند و آنها را براساس معیارهای رایج و سنت‌های متداول و ارزش‌های روز اندازه‌گیری کنند و شکل بدهند، خود، خود را بسازند و در این خودسازی انقلابی، جهان نوینی را به وجود آورند. این جوانان اگر چه از لایه‌های اجتماعی متفاوت و از قبایل مختلف و گاه متعارض بودند، ولی آنچنان در اسلام ذوب شده بودند که یکدیگر را برادر هم می‌یافتند و برادران تنی مشرک خود را بیگانه، و یا حتی دشمن خود می‌دیدند. این جوانان اساس اولیه قدرت اسلام را به وجود آوردند. آنها در سختی‌ها و جنگ‌ها و ناملازمات پیشاپیش همه گروه‌های اجتماعی طرفدار اسلام، خود را در کام خطر

می‌افکندند و با سر و صورت و پیکر خونین در دریای شمشیرها شنا می‌کردند تا سفینهٔ اسلام را به ساحل ثبات برسانند و پیام و پیامبر را در مقابل همهٔ خطراتی که آنها را تهدید می‌کرد، حفظ کنند. در میان این جوانان هم اشرافزاده‌های قهرمان یافت می‌شدند و هم فرزندان خانواده‌های تهیدست و آزادیخواه و هیچ مرز فرهنگی و امتیاز طبقاتی و حصار قومی و نسبی و نژادی آنها را از هم جدا نمی‌ساخت و پیوند آنها را از هم نمی‌گسست. وجه مشترک این جوانان مسلمان، پاکی فطرت و نالودگی به سنت‌ها و ارزش‌های ارتجاعی عربی و قومی و طبقاتی و بهره‌هوشی نسبتاً بالا بود. متقابلاً پیامبر نیز جوانان مسلمان را سرمایهٔ اصلی دولت اسلام می‌دانست و در همهٔ کارهای سنگین و طاقت فرسا و مشکلات و پیچیدگی‌هایی که احتیاج به رنج و زحمت و کار و شجاعت و از خودگذشتگی و فداکاری داشت روی ایثار و ایمان جوانان مسلمان حساب می‌کرد.

پیامبر جوانان مسلمان را تنها برای فداکاری و جانفشانی نمی‌خواست، بلکه از میان آنها چهره‌های برگزیده‌ای را که در ایمان به خدا به اخلاص ناب رسیده و همهٔ حصارهای ناسوتی و پرده‌های زمینی را در مقابل چشم دل خود دریده بودند و خدا را بی‌واسطه می‌نگریستند و به او عشق می‌ورزیدند و در او محو می‌شدند و به سوی او پر می‌کشیدند، برمی‌کشیدند و انتخاب می‌کرد و آنها را به رهبری گروه‌های تبلیغی و فرماندهی افواج نظامی و راهبری امور اجتماعی و سیاسی برمی‌گزید و منصوب می‌کرد. آخرین حکم فرماندهی که پیامبر صادر کرد، حکم فرماندهی اسامه، یک جوان مسلمان بیست ساله، بود و البته صدور چنین حکمی برای بسیاری از کسانی که سال‌ها براساس سنت‌های قبایلی زیسته بودند، غیرقابل تحمل بود. حکم اسامه در مدینه‌النبی صادر شد و در مدینه‌العرب عملاً لغو گردید.

در میان جوانانی که از نخستین روزهای ظهور اسلام به پیامبر ایمان آوردند، تاریخ نام گروهی را ثبت کرده است: علی که اولین مردی بود که به اسلام ایمان آورد، در ده سالگی مسلمان شد. او آنچنان با اطمینان و اعتماد به نفس ایمان آورد که در تاریخ بی‌نظیر بوده است. هنگامی که علی بدون مشورت با کسی به اسلام ایمان آورد، گفت: خدا در آفرینش من با کسی مشورت نکرده است تا من در پرستش او با کسی مشورت کنم. زبیر بن العوام در شانزده سالگی به اسلام ایمان آورد. نزدیک به نیم قرن بعد، وقتی که زبیر - در حالی که با علی ستیزه‌جویی می‌کرد - کشته شد، علی که هرگز چنین پایانی را برای داستان زندگی زبیر نمی‌خواست، به شمشیر او اشاره کرد و گفت: «طالماً جلی الکرب عن وجه رسول الله» (این شمشیر کراراً غبار غم را از چهرهٔ رسول خدا دور کرده است). زبیر در گریز از صحنهٔ جنگ به دست یکی از اعضای قبیلهٔ احنف بن قیس کشته شد. طلحه بن عبیدالله هنوز بیست ساله نشده بود که اسلام آورد. او در



جنگ احد در حالی که همه پیامبر را رها کرده و گریخته بودند، در کنار علی و زبیر و تعداد انگشت شماری از رزمندگان اسلام از پیامبر دفاع می‌کرد. سعد بن ابی وقاص در هفده سالگی ایمان آورد. ارقم بن ابی‌الارقم در حدود بیست سالگی مسلمان شد. شماس بن عثمان که در احد به شهادت رسید نیز در همین سنین بود که ایمان آورد.

دومین گروه از طبقه‌بندی جدید یاران پیامبر، مستضعفان بودند. مستضعفان طبقاتی از جامعه‌اند که مستکبران و طبقات زیرین جامعه آنها را استثمار می‌کنند. آنها معمولاً از نظر اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و سیاسی تضعیف شده و امکان رشد و ترقی از آنها سلب شده است.

استضعاف اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و سیاسی یک منظومه به هم پیوسته و یک منشور چند وجهی است که در آن وجه اصلی، استضعاف اقتصادی است. بهره‌کشی و استثمار در تمام طول تاریخ بشر، عموماً برای سودجویی مادی بوده است. از طرف دیگر فرهنگ و هنر و اندیشه‌های نوین علمی و فلسفی در شرایط مناسب اقتصادی، سیاسی و اجتماعی زاده می‌شوند و رشد می‌کنند و گسترش می‌یابند. کسانی که از نظر اقتصادی تهیدستانند و برای تأمین یک لقمه نان جان می‌کنند و در زیر سلطه یک نظام جبار اجتماعی و سیاسی زندگی می‌کنند و محرومیت تنها جامی است که از آن بدون محدودیت می‌نوشند، چگونه می‌توانند از نظر فرهنگی رشد کنند و از اندیشه برتر در امور فرهنگی برخوردار شوند؟ معمولاً قدرت اقتصادی توان فرهنگی را توسعه می‌دهد و باعث پیشرفت فکر و اندیشه و دانش و هنر می‌شود و پیشرفت علمی و فرهنگی به نوبه خود قدرت اقتصادی را تقویت می‌کند و دور رونق و توسعه آغاز می‌شود. تاکنون سابقه نداشته پیشرفت اقتصادی همراه خود رونق فرهنگی را به وجود نیاورد.

مصادق مستضعفان در جامعه بسیار پیشرفته مصر باستان بنی‌اسرائیل بودند. آنها از نظر اقتصادی، سیاسی و اجتماعی تحت فشار قرار داشتند و به استضعاف کشیده شده بودند. اگر دست پیامبران خدا زیر بازوی مستضعفان را نمی‌گرفت چرخ‌های زندگی توده‌های مردم برای همیشه بر محور استکبار و بهره‌کشی و برده‌گیری و استثمار می‌چرخید. طبقات کشاورزان خرده‌پا، فروشندگان جزء، کارگران یدی خوش‌نشینان، زارعان بدون زمین (رعیت) و بردگان، عموماً مستضعفان جوامع باستانی را تشکیل می‌دادند. آنها به‌ویژه در شرایط انفصال طبقات اجتماعی - مانند آنچه در ایران و روم و هند و مصر در جریان بود - هرگونه امکان رشد و پیشرفت اقتصادی و اجتماعی را بدون جابه‌جایی وسیع قدرت سیاسی و انقلاب اجتماعی از دست داده بودند.

از این رو همواره مستضعفان از جمله عوامل کارا و اثربخش در انقلابات اجتماعی بوده‌اند و هیچ

انقلاب اجتماعی بدون مشارکت آنان تاکنون به پیروزی نرسیده است.

دلایل نقش آفرینی مستضعفان در انقلابات اجتماعی بسیار روشن است. مستضعفان معمولاً اجباراً و نسبتاً رها از تعلقات مادی‌اند. آنها چیزی ندارند که برای از دست دادن آن محافظه‌کاری کنند. گاه شرایط زندگی آنها به قدری دردناک است که مرگ را دوست دارند و چه بهتر این مرگ در راه یک آرمان بلند اجتماعی باشد. زنجیر مناسبات ظالمانه اجتماعی بر دست و بازوی مستضعفان سنگینی می‌کند و آنها بهتر از هر گروه اجتماعی دیگر معنی آزادی را می‌فهمند و به آرمان آزادیخواهی عشق می‌ورزند. مستضعفان خود را محروم از همه حقوق طبیعی و اساسی خویش می‌بینند، بنابراین بهتر از سایر گروه‌های اجتماعی به مفهوم حق حساسیت دارند و در سوگ حقوق از دست رفته خویش آه می‌کشند و آرمان عدالتخواهی را می‌ستایند و در راه آن جانفشانی می‌کنند. مستضعفان در بی‌پناهی‌های اجتماعی خود بیش از گروه‌های برخوردار و غنی و مرفهین بی‌درد و به تعبیر قرآن مترفین آمادگی شناخت مفهوم خدا، به معنی قدرت مطلق عادل لطیف عالم جمیل خلاق را دارند که تنها اوست که می‌تواند آنها را - به شرط ایمان و جانفشانی و پایمردی در راه او - از دام فقر و چنگ تبعیض و کام‌ستم بیرون بکشد و به قدرت و برخورداری و تنعم در هر دو سرا، برساند. بنابراین مستضعفان بیشتر از سایر طبقات اجتماعی آمادگی دارند تا در صورتی که در جریان یک اندیشه آزادیبخش قرار گیرند از آن استقبال کنند و در راه آن فداکاری نمایند. آنها از همه گروه‌های اجتماعی به حق طلبی، عدالت جویی، آزادیخواهی و خداجویی نزدیک‌ترند.

گاه مستضعفان ذاتاً نیز انسان‌های شریف‌تری نسبت به اعضای طبقات برخوردارند. کسانی که در یک جامعه منحصراً با روابط اقتصادی و اجتماعی ناسالم، حاضر نیستند از طرق نامشروع به برخورداری و رفاه برسند، خودبه‌خود، از امکانات اقتصادی، اجتماعی و سیاسی محروم می‌شوند و در لایه‌های زیرین جامعه قرار می‌گیرند. ناکامی چنین انسان‌های شریفی به دلیل استضعاف فکری و ناتوانی اندیشه و خرد آنها نیست، بلکه به دلیل بیداری وجدان و پاکی روح و سلامت اندیشه آنان است. گذشته از همه اینها، مستضعفان معمولاً در وضع موجود نفعی برای خود و هم‌زنجیران خود نمی‌بینند تا به دفاع از آن برخیزند و از سوی دیگر خبر هر تغییری برای آنها مانند نسیم بهاری امیدآفرین است. آنها معمولاً تحت فشار ستم اجتماعی و عسرت اقتصادی و سیاسی به خود می‌گویند هر شرایطی که پیش بیاید از وضع فعلی بهتر خواهد بود. بنابراین مستضعفان بیشتر از سایر طبقات و لایه‌های اجتماعی آمادگی فداکاری در راه تغییر وضع موجود را دارند. از سوی دیگر آنان برخلاف نخبگان و اشراف فاقد ادعای اجتماعی‌اند. اگر چه عده

آنها زیاد است، ولی ادعای آنها کم است. آنها بیشتر از آن که بخواهند نظم بدهند، نظم می‌گیرند و بیشتر از آن که تلاش کنند در رأس هرم قدرت قرار بگیرند در قاعده آن به ایفای نقش می‌پردازند. بنابر این از روحیه فرمان‌پذیری و سازمان‌پذیری بالاتری نیز برخوردارند و آمادگی آن را دارند تا در صورتی که رهبری شایسته‌ای پیدا کنند، یک قدرت بالنده و رشد‌یابنده اجتماعی را به وجود آورند. با توجه به مجموعه شرایط مؤثر فردی و اجتماعی، قرآن به مستضعفان بشارت داده که پیروزی نهایی با آنان است و خدا آنان را پیشوایان و وارثان زمین قرار خواهد داد.

بخش قابل توجهی از پیشتاژان و پذیرندگان اولیه نهضت اسلام و دعوت محمدی، مستضعفان بوده‌اند. آنها در حقیقت بدنه اصلی جامعه اسلامی و مدینه‌النبی را تشکیل می‌دادند و برخی از آنان مانند عمار یاسر از چهره‌های نامدار و مشهور تاریخ اسلام شدند.

اصطلاح مستضعفان در مکه - در دوران ظهور اسلام - به برده‌های آزاد شده‌ای که طبق سنن عربی مولی محسوب می‌شدند و با همه آزاد شدگی باز هم نوعی ارتباط و تعلق با صاحبان قبلی خود داشته‌اند و نیز به کسانی که از قوم و قبیله خود جدا افتاده و برای حفظ جان و مال و ناموس خود جوار یا حلیف اشراف و یا طوایف قریش شده بودند، اطلاق می‌شد. اینان اگر چه در میان اشراف مکه هم‌پیمانانی داشتند، ولی از حقوق مساوی با دیگران برخوردار نبودند و از لحاظ اجتماعی طبقه پایین‌تری محسوب می‌شدند.

زریاب خوبی می‌نویسد:

«فهرست اسلام آورندگان نخستین حاکی از آن است که بیشتر ایشان از همین دسته ضعیف و مستضعفان بوده‌اند. اصطلاح مستضعف را خود قریش بر این افراد نهاده بودند. ابن‌سعد از یزید بن رومان روایتی نقل می‌کند که: «کان عمار بن یاسر من المستضعفان الذین یعدبون بمکه... والمستضعفون قوم لاعشائر لهم بمکه و لیست لهم منعة و لا قوه» (عمار یاسر از مستضعفانی بود که در مکه شکنجه می‌شدند... و مستضعفان قومی‌اند که در مکه طایفه و عشیره‌ای نداشتند و نیرو و قدرتی را دارا نبودند...) و «طبری در تفسیر آیه ۵۲ از سوره الحج (ج ۱۷) از ابوالعالیه نقل می‌کند که قریش به حضرت رسول گفتند: انما جلساؤک عبد بنی فلان و مولی بنی فلان... یعنی هم‌نشینان تو بنده‌ها یا آزاد کرده‌های فلان طایفه‌اند و در همان موضع روایت دیگری از ابوالعالیه دارد که می‌گوید قریش به حضرت رسول گفتند: یا محمد انما یجا لسک الفقراء و المساکین و ضعفاء الناس، یعنی ای محمد با تو فقط بی‌چیزان و مسکینان و ضعفای مردم نشست و برخاست می‌کنند. در **انساب الاشراف** به نقل از عروه بن‌الزبیر می‌گوید که صهیب از مستضعفان بود و در همان جا از مجاهد نقل می‌کند که صهیب با یارانش از کنار مجلسی از مردم قریش

می‌گذشتند که قریش به یکدیگر گفتند: انظروا الی الاراذل! اهؤلاء الذین من الله علیهم من بیننا؟ به این مردان پست نظر افکنید آیا آنها بندگان خداوند از میان ما بر ایشان منت نهاده است. (که اسلام را پذیرفته‌اند؟!)

از جمله مستضعفانی که در گروش به بعثت نبوی پیشتاز بودند، می‌توان از افراد زیر نام برد:

### الف - عمار یاسر

عمار بن یاسر از قبیله عنس از قبایل عربستان جنوبی بود و پدرش یاسر از یمن به مکه رفته و در آنجا اقامت گزیده بود و چون در آنجا عشیره‌ای نداشت ناچار برای حفظ جان و حقوق خود با ابوحنیفه بن المغیره مخزومی حلیف بست و در پناه او آمد. ابوحنیفه یکی از کنیزان خود را به نام سمیه به ازدواج او درآورد و از این ازدواج عمار به وجود آمد. عمار که مادرش کنیز ابوحنیفه بود برطبق رسم جاهلیت می‌بایست خود برده ابوحنیفه و مملوک او باشد، اما ابوحنیفه او را آزاد ساخت و عمار جزو موالی درآمد. عمار با صهبیب بر در خانه ارقم که ستاد تبلیغاتی و دعوت حضرت رسول بود، ملاقات کرد، هر دو به درون خانه رفتند و اسلام آوردند. یاسر پدر عمار و برادرش عبدالله و مادرش سمیه نیز ایمان آوردند. بنومخزوم که حلفاء و حامیان عمار و خانواده او بودند خود به تعذیب و شکنجه ایشان پرداختند و مخصوصاً عمار را در شدت گرمای روز جلو آفتاب نگاه می‌داشتند. ابوجهل که از طایفه بنومخزوم بود، به دست خود، سمیه مادر عمار را کشت و به همین جهت می‌گویند که سمیه نخستین شهید در اسلام است. شدت شکنجه عمار به درجه‌ای بود که او سرانجام طاقت نیاورد و به درخواست شکنجه‌کنندگان به رسول خدا دشنام داد و از خداوندان و بت‌های قریشی به نیکی یاد کرد و چون با ناراحتی پیش پیامبر رفت و قصه را گفت، پیامبر گفت: که در دلت چه می‌گذرد؟ عمار گفت دلم بر ایمان، مطمئن و استوار است. پیامبر گفت: در این صورت اگر باز هم شکنجه‌ات کردند، همان سخنان را تکرار کن. عمار بعدها از مردان مشهور اسلام شد و عمر او را مدتی والی کوفه کرد و در خلافت عثمان مورد بی‌مهری او واقع شد و در خلافت علی در جنگ صفین در رکاب او شهید شد.

### ب - حَبَابِ بْنِ الْأَرْتِّ

حباب پیش از آن که پیامبر خانه ارقم را ستاد تبلیغاتی خود کند، ایمان آورده بود و بنا به روایتی او با گروه عثمان بن مظعون ایمان آورده است. عروه بن الزبیر او را از مستضعفان می‌داند و می‌گوید او را در مکه

شکنجه می‌کردند تا از اسلام برگردد. بعضی گفته‌اند خباب ششمین کسی بود که به اسلام ایمان آورد. پدر خباب اسیر شده و در مکه به فروش رسیده بود و زنی بنام امّ انمار دختر سیاح خزاعی او را خریده بود. این خانواده در مکه از احلاف بنی‌زهره بودند. خباب را ام انمار آزاد کرد و بدین ترتیب او نیز جزء موالی یا آزاد شدگان شد. از هنگامی که خباب ایمان آورد و مسلمان شد به سختی تحت تعقیب و شکنجه قرار گرفت، ولی هیچ‌گاه حاضر نشد حتی به صورت ظاهر نیز دست از ایمان خود بشوید. خباب در مکه آهنگری می‌کرد. عاص بن وائل سهمی که از اشراف قریش بود و پدر عمرو بن عاص محسوب می‌شد، طلب او را نداد و گفت تا او از اسلام برنگردد، مزدکاری را که برای من کرده است، پرداخت نخواهم کرد. خباب پاسخ داده بود: من هیچ‌گاه از اسلام دست نمی‌کشم تا عاص بمیرد و روز رستاخیز برانگیخته شود. عاص پاسخ داده بود: همان روز قیامت اجرت او را پرداخت خواهم کرد. خباب از یاران علی بود و در سال ۳۷ هجری در هفتاد و سه سالگی در کوفه درگذشت. خباب اصالتاً از ناحیه کسکر بود که مرکز آن در زمان ساسانیان خسرو شاپور نام داشته است.

### ج - صهیب بن سنان

صهیب یونانی الاصل بود و پیامبر درباره او گفت که او پیشتاز رومیان است. صهیب همراه با عمار بن یاسر ایمان آورد و چون به قول عروة بن الزبیر از مستضعفان بود زیر شکنجه و آزار قرار گرفت و هنگامی که می‌خواست از مکه به مدینه هجرت کند، تمام اموالش را اشراف قریش مصادره کردند.

### د - ابوذر غفاری

نام او جُنْدَب بن جُنَادَه و از قبیله غفار از گروه قبایل مُضَر است. بنابر قول ابن حزم او پنجمین شخصی است که به اسلام ایمان آورده است. او از جمله کسانی است که گفته می‌شود پیش از آن که مسلمان شود، خدای واحد را می‌پرستیده است. برادر ابوذر، انیس نیز در پی ابوذر ایمان آورد و مسلمان شد و مادرش نیز از دین آنان روی برنفت و ایمان آورد و با تبلیغ ابوذر در میان طایفه‌اش نیمی از آنان پیش از هجرت پیامبر به مدینه و بقیه پس از هجرت ایمان آوردند.

ابوذر در راستگویی و عدالتخواهی مشهور بود و تا آن‌جا که می‌توانست از حقوق محرومان و مستضعفان دفاع می‌کرد و به همین دلیل به خلیفه سوم اعتراض کرد و به ریذه تبعید شد و در همان جا جان سپرد.

یکی دیگر از گروه‌های طبقه بندی جدید پیش‌تازان و پذیرندگان اولیه اسلام، زنان اند. زنان اگر چه بخشی از گروه‌هایی بودند که به اسلام ایمان آوردند، ولی آنها برای گرایش به اسلام دلایل خاص خود را نیز داشتند. زنان گذشته از استضعاف طبقاتی، محکوم به استضعاف جنسی نیز بودند و به حکم جسم ضعیف‌تر - در شرایطی که نیروی بازو حرف نخست را می‌زد - ناگزیر به تحمل محرومیت‌های بیشتری بودند. در میان زنان، وضع کنیزان بسیار دلخراش بود. زنان - باستثنای زنان اشراف - از حق مالکیت و حق آموزش محروم بودند و از حق تعیین سرنوشت و انتخاب همسر برخوردار نبودند. به آنان ارث پدری تعلق نمی‌گرفت و در فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی دخالتی نداشتند.

ظهور اسلام برای زنان به معنی باز شدن پنجره‌ای برای آنان در دیوار بلند سنت‌های جاهلی جامعه مردسالار به روی زندگی نو و شرایط اجتماعی جدید بود. شگفت‌انگیز نیست اگر می‌بینیم صمیمی‌ترین دوستان اسلام از میان زنان برخاسته‌اند و صادقانه‌ترین دلسوزی‌ها برای اسلام از طرف آنان صورت گرفته است. اولین کسی که به پیامبر ایمان آورد، یک زن بود: خدیجه. اولین کسی که در راه اسلام به شهادت رسید یک زن بود: سمیه، و جالب توجه آن که بی‌درنگ پس از رحلت پیامبر اولین کسی که به انحراف جامعه از مسیر اسلام اعتراض کرد نیز یک زن بود: فاطمه. شگفت‌آور آن که یکی از بزرگ‌ترین کینه‌توزی‌ها علیه اسلام را نیز یک زن صورت داده است: هند. او آتش کین‌خواهی را در معبد خاطرات خانوادگی و قومی خود برای همیشه روشن نگاه داشت. زنان که در آینه اسلام آینده پرشکوه خود را می‌دیدند، به طور وسیع در دفاع از اسلام مشارکت کردند. زنان هاشمی در دوران محاصره اجتماعی - اقتصادی بنی‌هاشم در شعب ابی‌طالب تجربه مبارزاتی ارزشمندی به دست آوردند. این اولین تجربه مبارزاتی آنان بود ولی آخرین آن نبود. آنها در این آزمون‌ها صبر سبز خود را در کنار ستیز سرخ مردانشان برای دفاع از اسلام و قرآن تجربه می‌کردند. در مدینه نیز حضور زنان در نهضت اسلامی چشمگیر بود. در بیعت مخفیانه نمایندگان انصار با پیامبر در مکه، دو نفر از زنان مدنی نیز حضور و مشارکت داشتند. زنان مسلمان مکی پا به پای مردان مسلمان به حبشه و مدینه هجرت کردند. گاه آنها برای اسلام از خانه و خانواده خود می‌گریختند و به مدینه پناه می‌آوردند. زنان مسلمان در دفاع از اسلام مردانه مبارزه می‌کردند و برخی از آنها در میدان‌های جنگ به دفاع از پیامبر می‌پرداختند و یا در پشت جبهه به رزمندگان اسلام امداد می‌رساندند.

زنان مستضعفان به‌ویژه کنیزانی که ایمان آورده بودند، سخت‌ترین شکنجه‌ها را در راه اسلام تحمل نمودند. لُبَیْنَه کنیز خاندان عدی، زَنیره کنیز بنی‌مخزوم و ام عُبَیْس از بردگان بنی‌زهره از جمله کنیزانی

بودند که به دلیل گرایش به اسلام شکنجه می‌شدند.

عمر پیش از آن که اسلام بیاورد، لبینه را آزار و عذاب می‌داد و ابوجهل زنی را شکنجه می‌کرد، ام‌عبّیس را که به دلیل ایمان به اسلام شکنجه می‌شد، ابوبکر خریداری و آزاد کرد.

چهارمین گروه طبقه‌بندی جدید بردگان‌اند. بردگان در شبه جزیره عربستان برای نخستین بار صدای مردی را می‌شنیدند که اگر چه خودش برده نبود، ولی از حقوق بردگان سخن می‌گفت و اگر چه از یک قبیله بزرگ و نیرومند بود، ولی از مستضعفان دفاع می‌کرد و یک تنه در برابر تمام اشراف می‌ایستاد و با نفی بت‌پرستی و طرد شرک، سخن از خدای واحد می‌گفت و مردم را به توحید دعوت می‌کرد و پیام خدا را به بشریت می‌رساند.

دعوت محمدی شوری در دل برده‌ها افکنده بود و آنها را به خود، به زندگی و به آینده‌ای که آستان تحولات مهمی بود، امیدوار می‌ساخت و نور خدا را در دهلیز سینه آنها می‌تاباند. بردگانی که در دهه نخست بعثت نبوی اسلام آوردند، عموماً پس از یک دوره مبارزه طاقت فرسا در مکه به آزادی رسیدند و غالباً نقش مهمی در تاریخ اسلام ایفا نمودند، سرشناس‌ترین و مشهورترین چهره این گروه بلال حبشی بود. در کنار بلال می‌توان از چهره‌هایی نظیر عامر بن فهیره، ابوفکیه نیز نام برد.

پدر بلال از اسرای حبشه بود و مادرش حمامه نیز یک زن اسیر بود. بلال در سراه به دنیا آمد و در جوانی غلام امیه بن خلف جحمی بود. او از لحظه‌ای که به اسلام ایمان آورد، زیر شکنجه امیه بن خلف قرار گرفت. امیه او را بر ریگ‌های داغ مکه می‌خوابانید و سنگ بزرگی را بر سینه‌اش می‌نهاد. عروه بن زبیر بلال را در فهرست مستضعفان آورده است. بلال در زیر شکنجه نیز حاضر نشد علیه اسلام لب بگشاید. ابوبکر بلال را از امیه خرید و آزاد کرد. بلال در مدینه مؤذن پیامبر بود.

عامر بن فهیره که برده طفیل بن عبدالله بود نیز بی‌درنگ پس از اسلام آوردن زیر شکنجه قرار گرفت. ابوبکر برای نجات عامر از شکنجه، او را خرید و آزاد کرد و از موالی ابوبکر شد و گوسفندان او را می‌چرانید. عامر در بئر معونه به شهادت رسید.

ابوفکیه نیز از جمله بردگانی بود که در سپیده‌دم طلوع اسلام، ایمان آوردند. ابوفکیه غلام صفوان بن امیه جحمی بود و از روزی که به اسلام ایمان آورد، تحت شکنجه قرار گرفت.

### طبقه برگزیده

پنجمین گروه این طبقه‌بندی گروه اشراف است. اشراف، در جامعه طبقاتی نام یک طبقه برگزیده

اجتماعی است که مالیات می‌گیرد، ولی مالیات نمی‌دهد. برده می‌گیرد، ولی برده نمی‌شود. مصرف می‌کند، ولی در فرایند تولید مشارکت عملی ندارد و بزرگ‌ترین هنرش در جمع‌آوری مال و پراکنده کردن توده‌های مردم است. این طبقه اجتماعی برای تداوم قدرت خود همیشه از این دو هنر به خوبی استفاده کرده است. طبقه اشراف عموماً سنت‌گرا و محافظه‌کار بوده و سنت‌گرایی را همواره تبلیغ کرده است، زیرا سنت در جامعه طبقاتی بهترین نگاهبان وضع موجود است. اشراف امتیازات ناروای اجتماعی را بنا به سنت‌هایی به دست می‌آوردند که آن سنت‌ها را میراث گذشتگان و نیاکان جامعه معرفی کرده و به نام دفاع از میراث مشترک نیاکان جامعه از منافع طبقاتی خود دفاع می‌کرده‌اند. بدین ترتیب امتیازات طبقاتی به منزله هویت ملی و ارزش‌های قومی و خودی و بومی در جامعه نهادینه می‌شد و از جهالت و بی‌سوادی مردم برای حفظ این نهادهای اجتماعی بهره‌برداری می‌شد. اشراف بنا بر خصلت طبقاتی (به تعبیر قرآن: استکباری) خود، عموماً در مقابل نهضت‌های الهی و انقلابات عدالت‌طلبانه اجتماعی ایستاده‌اند و به صراحت قرآن، غالباً از دشمنان آشتی‌ناپذیر پیامبران خدا بوده‌اند.

با این‌همه نباید تصور کرد که هر اشرافزاده‌ای محکوم به مبارزه با حق و عدالت و آزادی توده‌های مردم است. در تاریخ نمونه‌های روشنی از گرایش برخی از اشراف به نهضت‌های الهی و حرکت‌های آزادیخواهانه و عدالت‌جویانه دیده شده است. برخی از اشراف نه تنها امتیازات طبقاتی بلکه حتی جان خود را در راه حق طلبی نثار کرده‌اند. آسیه نمونه بارز یک زن اشرافی است که در راه خدا و رهایی مستضعفان جامعه خود جان خویش را نثار می‌کند. او موسی را در دامن مهر و عشق خویش می‌پرورد و با حمایت فداکارانه از او در یکی از بزرگ‌ترین تحولات تاریخ بشر، نقش مؤثر و تعیین‌کننده ایفا می‌کند. خدیجه نیز نمونه دیگری از یک زن اشرافی است که ثروت خود را در راه پیروزی اسلام نثار کرد و تا آخرین لحظات حیات خود به پیام و پیامبر وفادار ماند، ولی در هر دو مورد باید با مسامحه از عنوان اشرافی استفاده کرد. موقعیت اقتصادی و سیاسی خدیجه و آسیه نباید سبب شود که ما آنها را اشرافی به معنی فرهنگی و اخلاقی کلمه بنامیم، زیرا این دو نه تنها طرفدار امتیازات برتری جویانه طبقاتی نبوده‌اند، بلکه به آسانی از این امتیازات در راه هدف مقدس خود چشم‌پوشی کرده‌اند. آنها اگر چه در میان اشراف جامعه خود می‌زیستند، ولی هرگز آلوده به فرهنگ اشرافیت نبودند.

مسئله این است که گرایش به تحولات اجتماعی آزادیخواهانه و عدالت‌طلبانه به همان اندازه که برای مستضعفان یک امر طبیعی و بدیهی است، برای اشراف یک انتخاب غیرقابل قبول و یا لااقل دشوار است. اشراف در گرایش به نهضت‌های عدالت‌طلبانه و الهی، باید از امتیازات اجتماعی خود چشم‌پوشی کنند، در



حالی که مستضعفان می‌توانند در گرایش به این نهضت‌ها به گسستن زنجیرها و فراجنگ آوردن برخوردارهای بیشتر بیندیشند. بنابراین همان‌قدر که در منطق مستضعفان حمایت از انقلابات اجتماعی عدالت‌طلبانه می‌تواند معقول و خردمندانه ارزیابی شود، به همان اندازه گرایش به تحولات اجتماعی آزادخواهانه و عدالت‌طلبانه در فرهنگ و عرف اشراف می‌تواند نابخردانه و ابلهانه جلوه کند. از این رو گرایش مستضعفان به نهضت‌های عدالت‌طلبانه و آزادخواهانه یک قاعده است و گرایش اشراف یک استثنا، استثنایی که به خودی خود از یک قانونمندی اجتماعی پیروی می‌کند، زیرا در هر انقلاب بزرگ الهی و اجتماعی که به نفع رهایی توده‌های مردم صورت می‌گیرد، همیشه تنی چند از اشراف را می‌بینیم که با حرکت انقلاب همراهی کرده و گاه حتی از پیش‌تازان این انقلاب بوده‌اند. از طرف دیگر اگر چه ایمان آوردن به یک دین و یا آیین جدید که به نفع مستضعفان و علیه مستکبران و امتیازات ناروای طبقاتی موضع گرفته برای اشراف یک انتخاب دشوار و مشکل است، ولی آن دسته از اشراف که دست به چنین انتخابی می‌زنند، همواره نقش تعیین‌کننده‌ای در فرایند تحولات اجتماعی ایفا می‌کنند و در صدر نخبگان جدید جامعه (نخبگان انقلابی) قرار می‌گیرند. از سوی دیگر آنها با این انتخاب روند فعل و انفعالات اجتماعی را به نفع انقلاب تسریع می‌کنند و با ایجاد شکاف در صفوف مدافعان وضع موجود، راه پیروزی انقلابیون را هموار می‌سازند. و به همین دلیل گرایش هر اشرافی به صفوف مردم همواره با شادمانی و خرسندی نیروهای انقلابی روبه‌رو می‌شود.

\*\*\*

با این همه باید توجه داشته باشیم که پیدایش گرایش‌های انقلابی در میان برخی از اشراف یک فرایند دو سویه است. به عبارت دیگر این گرایش‌ها، آنچنان که غالباً در میان مستضعفان مشاهده می‌شود، پایدار و برگشت‌ناپذیر نیستند. زیرا اشراف در شرایطی که اصول اولیه انقلاب را منطقاً پذیرفته‌اند، باز هم نمی‌توانند به راحتی احساسات خود را از تعلقات گذشته رها کنند و بخشی از حیات اجتماعی خود را که در اشرافیت شکل گرفته، از خود دور نمایند و آنچنان که مستضعفان در ایمان جدید و ارزش‌های نو ذوب و محو می‌شوند، خود را با شرایط نوین هماهنگ کنند، به‌ویژه هنگامی که انقلاب به پیروزی می‌رسد و هرم قدرت از نو شکل می‌گیرد، و نخبگان جدید مواضع قدرت را از طرف توده‌های مردم و نیروهای انقلاب تصرف می‌کنند، غالباً و تدریجاً فرایند بازگشت ارزش‌های کهن با توجیهات جدید و عناوین تازه و مشروع و انقلابی آغاز می‌شود و در این فرایند غالباً آن دسته از نخبگان جدید که ریشه در اشرافیت کهن دارند نقش تعیین‌کننده‌تری ایفا می‌کنند. این گروه از انقلابیون به دلیل تجربه طولانی‌تر خود در امور اجتماعی

و سیاسی و انعطاف‌پذیری فوق‌العاده‌ای که از خود نشان می‌دهند، معمولاً در رأس مسئولیت‌های کلیدی قرار می‌گیرند و گاه به دلیل ویژگی‌های شخصیتی خود بهترین فرصت‌ها را برای بازگشت و شکل‌گیری حرکت‌های ارتجاعی فراهم می‌کنند و برای توجیه این حرکت‌ها از نمادهای جدید و ادبیات انقلابی نیز بهره‌برداری می‌کنند. اینان گاه آمادگی دارند که با همه عناصری که در لایه‌های زیرین قدرت قرار گرفته و از فرصت‌های به دست آمده برای منافع شخصی و گروهی خود بهره‌برداری می‌کنند، همکاری کنند و تمام دستاوردهای انقلاب را در آستانه معبد قدرت نخبگان جدید قربانی نمایند.

بنابراین، گرایش اشراف به انقلابات عدالت‌طلبانه و آزادیخواهانه همان قدر که می‌تواند به سرعت حرکت این انقلابات و تغییر وضع موجود کمک کند، همان قدر نیز می‌تواند حرکت‌های ارتجاعی را تسریع و تقویت نماید.

وقتی که یک اشرافی به مردم رو می‌کند و در راه رهایی مردم از منافع خود چشم‌پوشی می‌نماید در حقیقت کاری بزرگ‌تر از کار یک انقلابی مستضعف انجام داده است و به همین نسبت جایگاه مهم‌تری در جامعه انقلابی پیدا می‌کند، ولی وقتی که به دلیل شرایط ذهنی و خصلتی فیل شخصیت این اشرافی یاد هند ارزش‌های کهن می‌افتد، گنجینه تجربیات مبارزاتی و سوابق درخشان انقلابی این اشرافی دستمایه ستیزه‌جویی او با انقلابیون راستین می‌شود. بدین ترتیب راهی که مستضعفان را به سوی ایده‌آل‌هایشان می‌برد چاهی می‌شود که آنها را همراه با آرمان‌ها و دستاوردهایشان به درون خود می‌بلعد و این حادثه‌ای است که کمابیش در تمام انقلابات بزرگ رخ داده است.

\*\*\*

#### ۴- تحولات اجتماعی در مکه و مدینه

چهره آسمانی بعثت محمد، نبوت و چهره زمینی آن یک انقلاب بزرگ اجتماعی است. انقلابی که می‌کوشید نظام ارزش‌ها را در جامعه قبایلی عربستان دگرگون کند و جامعه‌ای نو بر اساس ارزش‌های نوین (مدینه‌النبی) به وجود آورد. این چهره تابع همه قوانین جامعه‌شناختی است که خدا در جامعه بشری آفریده است. قرآن با صراحت می‌گوید «و محمد نیست مگر بشری مثل شما به جز این که به او وحی می‌شود...» وقتی که قرآن محمد را بشر می‌نامد، ما چگونه می‌توانیم تمام اصحاب او را فرشته بدانیم و تصور کنیم که هیچ یک از قوانین جامعه‌شناختی و انسان‌شناختی درباره آنها و جامعه مسلمین دهه نخست هجری صدق نمی‌کند؟ به‌ویژه هنگامی که به روشنی و آسانی در میان آنها انواع لایه‌های اجتماعی را می‌بینیم و در جمع اصحاب، شخصیت‌های گوناگون با خاستگاه‌های اجتماعی متفاوت و گرایش‌های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی رنگارنگ و متنوع را مشاهده می‌کنیم که هر کدام عملاً نماینده

یک لایه اجتماعی از جامعه اسلامی در کنار رسول خدا بوده‌اند.

دلیل اصلی پیشرفت سریع اسلام در دهه نخست هجری در رهبری فراجراحی و فراطبقاتی رسول خدا بود. رهبری پیامبر به باران رحمت می‌مانست که بر همه دشت‌ها، شوره‌زارها، جلگه‌ها و فراز و نشیب‌های جامعه انسانی می‌بارید و همه آنها را به نسبت استعداد ذاتی و موقعیت اجتماعی‌شان شکوفا می‌ساخت و این چنین بود که پیامبر توانست در طول یک دهه از مجموعه قبایل پراکنده و متخاصم عرب یک ملت نیرومند با انگیزه قوی به وجود آورد.

تعداد چهره‌های اشرافی که به اسلام گرایش پیدا کردند و به قرآن ایمان آوردند به نسبت حجم قسمت‌های مختلف مخروط طبقات اجتماعی و ترکیب جمعیتی اشراف در این مخروط کم بود و این کمیت نیز دلیل قانع کننده‌ای داشت. طبقات زیرین جامعه نیروهای بالقوه هر انقلابی‌اند که گذشته از شعائر آسمانی، منافع زمینی آنان را نیز در نظر داشته باشد، به عبارت بهتر هر دو بعد آسمانی و زمینی شخصیت مستضعفان مجذوب گرایش‌های انقلابی اسلامی شده‌بود، ولی در مورد اشراف، بُعد آسمانی شخصیت آنها - در صورت وجود چنین بعدی در شخصیت آنها - به نفع اسلام رأی می‌داد و بُعد زمینی شخصیت آنان علیه آن و در این نبرد درونی که در جان اشراف در مقابل پیام اسلام در می‌گرفت، کم بودند کسانی که فطرت آسمانی آنها بر کنش‌های نفسانی‌شان پیروز شود.

از جمله نخبگان جامعه قریش و بزرگان، اشراف و بازرگانان ثروتمند و سوداگران موفق مکه، تعداد انگشت شماری در دهه نخست بعثت نبوی به اسلام گرایش پیدا کردند و ایمان آوردند و همان‌طور که قابل پیش‌بینی نیز بود، همه آنها نقش بسیار مهمی در تاریخ اسلام ایفا کردند. مشهورترین این نخبگان عبارت‌اند از: ابوبکر، حمزه، عثمان و عمر.

### الف - ابوبکر

ابوبکر از طایفه بنی تیم بن مرّه از طوایف قبیله قریش بود. - نام خودش عبدالله و نام پدرش عثمان بود. او مردی نرم، دوست داشتنی و خوش معاشرت توصیف شده و گفته شده که در میان قوم خود نیز محبوب بوده است. ابوبکر در تجارت نیز توفیقاتی به دست آورده بود و هنگامی که اسلام آورد، چهل هزار درهم داشت و وقتی که از مکه به مدینه هجرت می‌کرد، پنج هزار درهم پول نقد را که در خانه داشت، را همراه خود به مدینه برد. ابوبکر دارای گله گوسفند بود و در زندگی شخصی مردی کامیاب و موفق ارزیابی می‌شد. یکی از کارهای بسیار شایسته ابوبکر خریدن برخی از بردگان مسلمان بود که زیر شکنجه اشراف قریش

قرار داشتند. ابوبکر این بردگان را می‌خرید و آزاد می‌کرد و بدین ترتیب بود که بلال، عامر بن فهیره و ابوفکیه به آزادی رسیدند. بنا به قول ابن اسحاق، عثمان بن عفان (از بنی‌امیه)، زبیر بن العوام (از اسد قریش)، عبدالرحمن بن عوف و سعد بن ابی وقاص (هر دو از بنی‌زهرة) و طلحة بن عبیدالله (از بنی‌تیم) با تشویق ابوبکر مسلمان شدند.

ابوبکر هنگامی که ایمان آورد سی و هشت ساله بود و یک مرد میانسال محسوب می‌شد. او به دلیل آن که از مستضعفان نبود، شکنجه نشد و چون از بنی‌هاشم نبود، به شعب ابی‌طالب نیز تبعید نشد.

### ب - حمزه

حمزه عموی پیامبر مردی شجاع و بزرگ‌منش بود و گاه اوقات خود را به شکار می‌گذراند. اگر چه ظاهراً حمزه در امور تجاری مکه دخالت چندانی نداشته، ولی یکی از چهره‌های سرشناس قریش محسوب می‌شده است. او یک روز که از شکار برمی‌گشت و از دامنه کوه صفا عبور می‌کرد یکی از کنیزان آزاد شده عبدالله بن جدعان تیمی را دید. کنیز گزارش برخورد بسیار ناشایست ابوجهل با پیامبر و سکوت پیامبر در مقابل او را به حمزه داد. حمزه به سختی خشمگین شد و به سوی مسجدالحرام آمد و ابوجهل را یافت و با کمانش بر سر او زد و گفت: «تو به محمد دشنام می‌دهی در حالی که من به دین او هستم؟» اسلام حمزه اینچنین آشکار شد و او تا پایان عمر در دفاع از پیام و پیامبر لحظه‌ای درنگ نکرد و جان خود را در این راه داد. حمزه نیز چون از مستضعفان نبود به دلیل ایمان آوردن به اسلام شکنجه نشد.

### ج - عثمان

عثمان بن عفان نیز از جمله مسلمانان اولیه است، عثمان هم به حبشه مهاجرت کرد و هم به مدینه. او با دو تن از دختران پیامبر - یکی پس از دیگری - ازدواج کرد و به همین دلیل به ذوالنورین مشهور شد. عثمان از اشراف قریش بود و همان گونه که یاد شد به خواستگاری فاطمه نیز آمد و یکصد شتر سیاه آبی چشم که بار هر یک کتان اعلای مصری باشد، همراه با ده هزار دینار نقد به عنوان کابین پیشنهاد کرد. عثمان گاه در شرایط بحرانی نیز کمک‌های مالی در اختیار مسلمانان قرار می‌داد. عثمان چون از مستضعفان نبود، به دلیل ایمان آوردن به اسلام شکنجه نشد و چون از بنی‌هاشم نیز نبود، به شعب ابی‌طالب تبعید نشد.

#### د - عمر

عمر بن الخطاب بن نفیل بن عبدالعزی از طایفه عدی قریش و از چهره‌های سرشناس و مشهور قریش است. عمر در بیست و شش سالگی و در ششمین سال بعثت ایمان آورد. بنابر این هنگام بعثت پیامبر بیست ساله بوده است. در طول سال‌های اولیه اسلام، در شرایطی که بیشتر کسانی که به اسلام گرایش نشان می‌دادند از جوانان بودند، عمر به شدت در مقابل اسلام ایستادگی می‌کرد و برخی از کسانی را که مسلمان می‌شدند، شکنجه می‌کرد. ولی او در بیست و شش سالگی هنگامی که هسته اولیه مسلمانان در مکه شکل گرفته و گروهی از مسلمانان به حبشه مهاجرت کرده و پایگاه مهمی در حبشه به دست آورده بودند و آوازه اسلام از شبه جزیره عربستان خارج شده بود، به اسلام ایمان آورد.

اسلام آوردن عمر داستان شگفت‌انگیزی دارد که پیش از این به آن اشاره شد، ولی تکرار آن در این جا مناسبت دارد. زریاب خویی در این زمینه می‌نویسد: «... می‌گویند روزی نعیم بن عبدالله التّحام - یکی از هم طایفه‌های او - وی را می‌بیند که رهسپار خانه حضرت رسول است تا او را بکشد. بعضی هم گفته‌اند که آن که او را در راه می‌بیند مردی از طایفه بنی‌زهره بوده است که می‌بیند شمشیری حمایل کرده به راه افتاده است.

«به هر حال این شخص از او می‌پرسد که به کجا می‌رود؟ می‌گوید می‌خواهم بروم این صابی (در آن زمان هر کسی از دین پدرانش بیرون می‌شد می‌گفتند صباالرجل و به خود آن شخص می‌گفتند صابی) را که در میان قریش جدایی افکنده و عقولشان را ناچیز شمرده و دینشان را معیوب دانسته و خدایانشان را دشنام داده، بکشم! آن شخص می‌گوید اول خواهر خود و داماد خود را درست کن که اسلام آورده‌اند و از محمد پیروی می‌کنند. خواهر عمر فاطمه بنت خطاب زن سعید بن زید بن عمرو پسر عم عمر بود و هر دو اسلام آورده بودند و خباب بن الارت نزد ایشان می‌رفت و به ایشان درس قرآن می‌داد. عمر به خانه خواهرش می‌رود و خواهر خود فاطمه و پسر عم خود سعید بن زید را کتک می‌زند. آن هر دو اقرار می‌کنند که مسلمان‌اند. عمر از دیدن خون بر روی خواهرش از کرده خود پشیمان می‌شود و آن صحیفه را که آیات قرآنی را از روی آن می‌خواندند، مطالبه می‌کند. آنها می‌گویند که او مشرک است و نجس است و باید غسل کند تا بتواند دست به آن صحیفه بزند. عمر، پس از غسل، آن صحیفه را که مشتمل بر سوره طه بود، می‌خواند و آن را می‌پسندد و می‌گوید چه سخن بزرگ و زیبایی است. پس از آن خباب که در خانه پنهان شده بود بیرون می‌آید و او را به خانه‌ای که حضرت رسول و حضرت امیر و حمزه و ابوبکر بن ابی‌قحافه در آن نشسته بودند، راهنمایی می‌کند و عمر آن جا می‌رود و به تفصیلی که در کتب سیره مسطور است،

اسلام می‌آورد. روایت دیگری هم در کیفیت اسلام او مذکور است، ولی روایتی که ما ذکر کردیم بیشتر نمایانگر شخصیت عمر و حالات نفسانی اوست و نظیر این حالات را در زندگی او در تاریخ اسلام بسیار نقل کرده‌اند. نخست خروج ناگهانی او از خانه برای کشتن پیغمبر (ص) نمایانگر روحیه اوست که خیلی زود خشمگین می‌شد و حالت غضب آنی به او دست می‌داد و چنان که گفتیم بارها چنین حالاتی را در زندگی او نقل کرده‌اند. دوم حالت ندامت و تأثیری که پس از حالت عصبیت در او پیدا می‌شد نیز مکرر از او نقل شده است. سوم تسلیم شدن او در برابر منطق قوی تر نیز از خصوصیات اوست و در این جا پس از خواندن آیات سوره طه در او ظاهر می‌شود و نیز از مواردی در زمان خلافتش معلوم می‌شود که تسلیم احکام قضایی حضرت امیر شد. و گفته است: «لولا علی لهلك عمر» عمر با همه حدیث سن در میان قریش و همشهریان خود به سرسختی و صلابت و تندمی معروف بوده است و همه از او حساب می‌برده‌اند. به همین جهت اگر روایات را در این باره ببینیم، او را با همه جوانی‌اش با ابوجهل که مردی مسن و توانگر و رئیس قوم خود بود، مقایسه کرده‌اند و گفته‌اند حضرت رسول (ص) در دعا از خداوند خواسته بود که یکی از این دو تن (ابوجهل و عمر) را به اسلام هدایت کند. عمر پس از اسلام آوردن، هیبت و صلابت و تندمی خود را در راه اسلام به کار برد.»

زریاب خوبی درباره تأثیر اسلام آوردن عمر و حمزه در شرایط سیاسی مکه می‌نویسد: «در تأثیر اسلام عمر و حمزه کمی مبالغه شده است، زیرا پس از وفات ابوطالب چنان که خواهیم دید، حضرت واقعاً بی پناه و بی پشتیبان ماند، به طوری که در بازگشت از ثقیف با جوار یکی از مشرکان وارد مکه شد، یعنی عمر و حمزه نتوانسته بودند در این باره کاری انجام دهند.»

دوران زندگی اجتماعی و سیاسی عمر را به چهار دوره می‌توان تقسیم کرد. نخستین دوره زندگی اجتماعی و سیاسی عمر دوره مخالفت و دشمنی با اسلام است. این دوره از حدود بیست سالگی تا بیست و شش سالگی زندگی عمر را در بر می‌گیرد. عمر جوان در این دوران به سختی با اسلام دشمنی می‌کرد و مسلمانان را آزار می‌داد و حتی تصمیم به قتل پیامبر می‌گرفت. دومین دوره زندگی اجتماعی و سیاسی عمر دوره پیروی محافظه کارانه از پیامبر است. این دوره از بیست و شش سالگی تا پنجاه و سه سالگی زندگی او را شامل می‌شود. عمر در این دوران تلاش می‌کرد خود را به پیامبر خدا نزدیک و از او پیروی کند ولی پیروی او مانند پیروی حمزه و علی و حتی طلحه و زبیر نبود. او هیچ‌گاه در جنگ‌ها داوطلب نبرد تن به تن با رزم‌آوران قریش و مشرکان نمی‌شد و هیچ یک از مشرکان در طول جنگ‌های اسلام و مشرکان، به دست او کشته نشدند - جز دایی خود او، بنا به قول خود او - اگر چه او در اغلب این جنگ‌ها حضور داشت.

سومین دوره زندگی اجتماعی و سیاسی او دوره مشارکت جدی در عرصه رهبری اجتماعی و سیاسی است. در این دوره عمر نقش تعیین کننده‌ای در انتقال و تثبیت قدرت پس از رحلت پیامبر ایفا می‌کرد. این دوره از پنجاه و سه سالگی را تا پنجاه و پنج سالگی زندگی او را در بر می‌گیرد. آخرین دوره زندگی سیاسی و اجتماعی عمر دوره زمامداری و کشور گشایی است که از پنجاه و پنج سالگی آغاز و تا پایان عمر او (شصت و هشت سالگی) را در بر می‌گیرد. بیشتر فتوحات اسلامی در این دوره صورت گرفته است.

\*\*\*

این طبقه‌بندی که درباره مسلمانان پیشتاز مکه ذکر شد، عیناً درباره مسلمانان پیشتاز یثرب نیز صدق می‌کند. اکثریت مسلمانان پیشتاز یثرب (مدینه) از میان جوانان و مستضعفان این شهر بودند، به گونه‌ای که گرایش‌های اسلامی آنان سبب نگرانی اشراف شهر شده بود. گفتگوی سعد بن معاذ با اسید بن حضیر پیش از اسلام آوردن این دو، درباره فعالیت‌های تبلیغی مصعب و اسعد نشانه گویایی از نوع نگرانی‌های بزرگان و اشراف مدینه است. سعد بن معاذ در این گفتگو به اسید بن حضیر می‌گوید: «به نزد این دو مرد (مصعب بن عمیر و اسعد بن زراره) که به محله ما آمده‌اند تا ضعفا و پابرنه‌های محله ما را از راه بدر کنند برو و با تندی و خشنونت آن دو را از این محله بیرون کن.»

اگر چه در جریان تبلیغات اسعد بن زراره و مصعب بن عمر، هم اسید بن حضیر ایمان می‌آورد و هم سعد بن معاذ و این دو از بزرگان بنی‌عبدالاشهل و بنی‌ظفر بودند، ولی نکته مهم این است که سعد بن معاذ به محض دیدن مبلغان اسلام به دوست خود اسید بن حضیر می‌گوید این دو آمده‌اند تا مستضعفان قبایل ما را از دین خود خارج کنند. از فحوای کلام و گفتگوی سعد بن معاذ پیداست که گرایش مستضعفان به اسلام یک پدیده عمومی و اجتماعی بوده و سعد بن معاذ از این پدیده اجتماعی اظهار نگرانی می‌کند.

از طرف دیگر می‌دانیم کسانی که در عقبه با رسول خدا بیعت کردند، عموماً از جوانان یثرب (مدینه) بودند. این گرایش‌های اسلامی و انقلابی، جوانان یثرب را به صورت بافت جدیدی درآورده بود که زیر پوست شهر شکل می‌گرفت و زاده می‌شد. این بافت جدید با روشن‌بینی و آینده‌نگری سرنوشت مدینه را در دست خود می‌گرفت و کهنسالان شهر را با حقایق تازه‌ای آشنا می‌کرد و به دنبال خود می‌کشانید. برخورد جوانان مدینه با بت عمرو بن جموح - که در جای خود به آن اشاره شد - نشانه دیگری از گرایش پرجوش و خروش جوانان یثرب به اسلام در مقابل سرسختی انکارناپذیر و توجیه ناپسند سنت گرایان شهر است که عموماً از میان اشراف و کهنسالان بودند.

اگر پیشتازی در گرایش به اسلام و فداکاری در راه آن عمدتاً با جوانان و مستضعفان مکه بود، در عوض رهبری مخالفت با اسلام و ستیزه با آن را عموماً اشراف و کهنسالان این شهر بر عهده داشتند. نیروهای اجتماعی مخالف تحولات ناشی از بعثت پیامبر غالباً از میان اشراف و طبقات اجتماعی فرادست، سالخوردگان، سنت‌گرایان و هم‌پیمانان آنها بودند. در سال‌های اولیه ظهور اسلام، ابوجهل و ابولهب از جمله شخصیت‌هایی بودند که تمام لایه‌های اجتماعی مخالف اسلام را نمایندگی می‌کردند. ابولهب اگر چه عموی پیامبر بود و از بنی‌هاشم شمرده می‌شد و بنابر منطق عشیره‌ای باید از پیامبر دفاع می‌کرد، ولی یکی از سرسخت‌ترین دشمنان پیامبر محسوب می‌شد. او یک اشرافی و برخاسته از فرادست‌ترین طبقه اجتماعی بود و عمری را در دفاع از ارزش‌ها و سنت‌های عصر جاهلیت سپری کرده بود و هرگز آمادگی آن را نداشت که با تحولات نوین همراهی کند و یا دست کم در برابر آنها سکوت کند. او آینده‌نگری و انعطاف‌پذیری و خرد سیاسی ابوسفیان را نیز نداشت تا بتواند به یک تعادل جدید برسد. ابوجهل نیز مانند او یک اشرافی سنت‌گرای قدرت‌طلب بود که هرگز نمی‌توانست واقعیت قدرت بالنده اسلام را درک کند. او جان خود را در راه ستیز کورکورانه‌اش علیه اسلام از دست داد.

\*\*\*

از طرف دیگر جوانان و مستضعفان پیشتاز مسلمان - اعم از مهاجر و انصار - که با آموزه‌های اسلام به منطق قوی‌تری مجهز شده بودند و سر تا پای آنان را عشق به خدا و پیامبر شعله‌ور ساخته بود با شجاعت و از جان گذشتگی و امدادهای الهی در طول بیش از بیست سال مبارزه بی‌امان و خونین قدم به قدم و قبیله به قبیله اسلام را در عربستان مستقر ساختند و در سال هشتم هجری با فتح مکه و به دنبال آن جنگ حنین اسلام را در شبه جزیره عربستان مستقر کردند و به آخرین مخالفت‌ها و مقاومت‌ها پایان دادند و در سال نهم هجری رؤسای قبایل عرب که عموماً از بزرگان و سالخوردگان و ریش سفیدان این قبایل بودند، دسته دسته وارد مدینه شدند و بنابر سنت عربی پیروی از قریش و نیز با توجه به شرایط سیاسی، امنیتی و اجتماعی جدید و جاذبه روز افزون اسلام در میان جوانان، مستضعفان، زنان و بردگان اعلام وفاداری به اسلام کردند و مسلمان شدند و ناگهان جرم انقلابی مدینه مواجه با یک حجم عظیم اجتماعی شد که سراسر شبه جزیره را در بر می‌گرفت و آن جرم انقلابی که هسته مرکزی قدرت اسلامی بود، در این حجم عظیم اجتماعی و سیاسی با شرایط تازه‌ای روبه‌رو شد که هرگز آمادگی آن را نداشت. اسلام در شرایطی تمام شبه جزیره را فراگرفت که ایمان به آن وارد قلب بسیاری از کسانی که ضرورتاً مسلمان شده بودند و مصلحتاً از آن حمایت می‌کردند، نشده بود.



فتح مکه اگر چه نقطه اوج پیروزی نیروهای پیشتاز اسلام در مقابل ساختار کهن فرهنگی، اجتماعی و سیاسی عربستان بود، ولی از سوی دیگر نقطه عطفی در حیات اجتماعی و زندگی سیاسی شبه جزیره نیز به شمار می‌آمد. تا لحظه‌ای که مکه در برابر مدینه ایستاده بود تمام مهاجران و انصار با گرایش‌های اجتماعی و اقتصادی متفاوت به جانفشانی و از خود گذشتگی نیروهای پیشتاز اسلام برای ادامه بقا و حیات خود احتیاج داشتند.

هنگامی که طنین چک‌چک شمشیرها از میدان‌های جنگ در گوش کوجه‌های مدینه می‌پیچید، حتی فردی مانند عبدالله ابن ابی‌نمی توانست تظاهر به همدلی با رزمندگان اسلام نکند. در این شرایط نبرد حمزه و دفاع توأم با جانفشانی علی و طلحه و زبیر و بلال و... زبانزد مردم بود و همه به آن افتخار می‌کردند و آن را می‌ستودند و طبیعتاً کسانی که ناگزیر شده بودند بزرگان و اشراف قریش و مشرکان را در میدان‌های جنگ از پای در آورند، از جاهت اجتماعی بالاتری برخوردار می‌شدند، ولی وقتی که همه قبایل مسلمان شدند و مکه (اگر چه محاصره نظامی شد ولی) با راه حل سیاسی تسلیم شد و قلم عفو به جرایم اعمال قریش و نومسلمانان کشیده شد و همه اعراب اعضای متساوی‌الحقوق جامعه اسلامی شدند و رسماً - هر چند نه عملاً - همه ستیزه‌جویی‌های کهن کنار گذاشته شد و دیوار سوء تفاهم و درگیری با دشمن مشترک که لایه‌های اجتماعی متفاوت را به یکدیگر حول شعار اسلام و نفی بت‌پرستی پیوند می‌داد و آنها را زیر یک سقف جمع می‌کرد، فرو ریخت، در چنین شرایطی بود که دوباره ساختار کهن اجتماعی با شعارهای نوین اسلامی جان گرفت و نومسلمانان اشرافی با اشراف پیشتاز در اسلام از نظر طبقه و پاره فرهنگ اجتماعی، امتیازات، برخورداری‌ها و طراز زندگی احساس نزدیکی بیشتری کردند و خود را در کنار هم یافتند و بردگان و مستضعفان نیز به تدریج خود را از هسته مرکزی روابط نوین اجتماعی که عملاً بر مبنای قدرت اقتصادی و شرافت قومی و امتیازات کهن شکل می‌گرفت، بر کنار می‌دیدند. نخبگان شبه جزیره و در نقطه کانونی آنها، نخبگان قریش و در هسته مرکزی آنها نخبگان بنی‌امیه و شخص ابوسفیان که اینک همه مسلمان شده بودند، بدون نگرانی از تعرض نیروهای انقلابی و با احساس امنیت سیاسی و در کمال خویشتن‌داری، رازداری و پنهانکاری برای تجدید حیات سیاسی و باز یافتن جایگاه ممتاز اجتماعی می‌کوشیدند، بدون این که این کوشش‌ها منطقی‌تواند مستوجب عقوبت و مجازاتی از جانب نیروهای پیشتاز انقلاب باشد. در این شرایط بود که گول مدینه‌العرب - که در رحم اسلام شکل گرفته بود - از شیشه تسلیم در برابر اسلام خارج می‌شد و یک بار دیگر تاریخ می‌دید که چگونه انقلاب فرزندان را می‌خورد.

این سال‌ها سخت‌ترین سال‌های عمر پیامبر بود، هر چند که سال‌های اوج قدرت او نیز محسوب می‌شد. پیامبر عملاً در برابر یک تناقض اجتماعی و سیاسی قرار گرفته بود. از یک طرف مأمور بود که پیامبرانه، اسلام هر که را که اظهار اسلام می‌کند، بپذیرد و با آغوش باز از آن استقبال کند و از طرف دیگر می‌دید که افواج قبایل عرب که با نسیم مصالح سیاسی و سنت‌های اجتماعی مسلمان می‌شوند، چگونه ممکن است با تندباد فتنه‌ها - عملاً ولو نه رسماً - از آن خارج شوند و در این شرایط نگران‌کننده بود که او قتل اصیل‌ترین یاران و اهل بیتش را پیش‌بینی می‌کرد و سفارش آنان را می‌نمود، ولی با این وصف چاره‌ای نداشت، جز آن که شرایط جدید را تحمل کند و تلاش کند پایگاه‌های اجتماعی نیروهای اصلی انقلاب را تقویت کند و ارزش‌های انقلابی را تنفیذ نماید و حتی المقدور نقش‌های کلیدی را به دست آنهایی بسپارد که در فداکاری در راه اسلام پیشتاز بودند، ولی متأسفانه عمر او برای ایفای کامل این نقش حیاتی بسیار کوتاه بود و او تا سال دهم هجری یعنی دو سال پس از فتح مکه بیشتر زندگی نکرد و بافت انقلابی مدینه فرصت آن را نیافت که خود را برای رویایی با تحولات اجتماعی و سیاسی جدید در شبه جزیره آماده کند و موازنه‌ای را که به نفع آنها ایجاد شده بود، حفظ نماید.

نمودار شماره یک دور نمایی از وضعیت نخبگان سیاسی در دهه اول هجری ارائه می‌کند. همان‌طور که در این نمودار دیده می‌شود بافت نخبگان سیاسی مکه پیش از بعثت از اشراف و شیوخ تیره‌های قریش و رؤسای قبایل متحد آنان تشکیل می‌شد. در میان تیره‌های قریش، دو تیره بنی‌امیه و بنی‌هاشم مانند دو اسب مسابقه در کسب امتیازات اجتماعی و سیاسی با یکدیگر رقابت می‌کردند. بنی‌امیه از نظر اقتصادی نیرومندتر و بنی‌هاشم از مشروعیت اجتماعی بالاتری برخوردار بودند، ولی هرگز رقابت میان بنی‌امیه و بنی‌هاشم به صورت یک درگیری درون‌قبیله‌ای در نیامده بود، بلکه این رقابت براساس عرف اجتماعی و قواعد بازی سیاسی مورد قبول همه طرف‌ها و جناح‌ها جریان داشت. رقابت بنی‌امیه و بنی‌هاشم گذشته از آن که آنها را به یک درگیری پایدار و همه‌جانبه نمی‌کشاند، بلکه تلاش و کوشش آنان را مصروف اقداماتی می‌کرد که موجب افزایش و جاهت اجتماعی هر یک از دو رقیب شود. در حالی که در یثرب وضع به طور کلی تفاوت می‌کرد. در یثرب نخبگان سیاسی رقابت و جنگ قدرت را با چاشنی حمیت قومی تبدیل به یک درگیری تمام‌عیار و پایدار و پایان‌ناپذیر کرده بودند. جنگی که تمام سرمایه‌های انسانی و مادی آنان را بی‌رحمانه می‌بلعید و نابود می‌کرد و تمام منابع و امکانات آنها را در کام خود می‌کشید و به تدریج به احساسات ضدجنگ دامن می‌زد.

نمودار شماره ۱: نخبگان مکه و مدینه قبل و بعد از بعثت

بعد از بعثت		قبل از بعثت	نخبگان	
بعد از فتح مکه	قبل از فتح مکه			
ابوسفیان و گروه نزدیک به او و امرای جدید مکه	زوال قدرت نخبگان بنی‌هاشم آغاز قدرت تدریجی بنی‌امیه	اشراف قریش از همه تیره‌های آن	قریش	مکه
روسای قبایل متحد اسلام		رؤسای قبایل متحد قریش	غیرقریش	
همان‌ها	روسای تیره‌های اوس که به اسلام را گرایش پیدا کرده‌اند و پیشتازان فعال مسلمان	روسای تیره‌های اوس	اوس	مدینه
همان‌ها	روسای تیره‌های خزرج که به اسلام را گرایش پیدا کرده‌اند و پیشتازان فعال مسلمان	روسای تیره‌های خزرج	خزرج	
همانها به اضافه مسلمانان مهاجر که از اشرافیت کهن بودند	مهاجران مسلمان: اشراف پیشتاز و مهاجران فعال علیه مشرکان	—	مهاجران	

با بعثت پیامبر و ظهور اسلام، شرایط سیاسی در مکه تغییر کرد. شعارهای پیامبر نه تنها ارزش‌ها و باورهای جاهلی، بلکه موقعیت اقتصادی و تجاری مکه را نیز به خطر انداخته بود. کاروان‌های تجاری در هراس از آشنایی بردگان با اسلام - که نیروی اصلی حرکت و بقای این کاروان‌ها به شمار می‌رفتند - مسیر خود را منحرف می‌کردند و به جای عبور از مکه از حاشیه دریای سرخ عبور می‌کردند و مکه به تدریج موقعیت و جایگاه سوق‌الجیشی خود را از دست می‌داد و در نتیجه آن منافع اقتصادی و سیاسی اشرافیت قریش به خطر می‌افتاد. تدریجاً رقابت صلح‌آمیز بنی‌امیه و بنی‌هاشم - با حمایت تردیدناپذیر بنی‌هاشم از پیامبر - جای خود را به تخاصم و خشونت داد و منجر به تبعید دسته جمعی بنی‌هاشم به شعب ابی‌طالب و محاصره اقتصادی و اجتماعی آنان و نهایتاً طرح و اجرای توطئه ترور ناموفق پیامبر شد. در پی فشارهای قریش به بنی‌هاشم و مسلمانان و گرایش قبایل خزرج و اوس به اسلام، مهاجرت مسلمانان به مدینه آغاز شد و با تشکیل دولت اسلامی به رهبری پیامبر در مدینه، اشرافیت قریش و متحدان آنها سه جنگ خونین را با مسلمانان در بدر، احد و خندق تجربه کردند. در تمام این جنگ‌ها تعداد نفرات سپاه قریش و متحدان آنها بیش از سه برابر رزمندگان اسلام بود و به همین نسبت از تجهیزات و لجستیک و جنگ‌افزارهای بهتری برخوردار بودند، ولی هیچ نتیجه تعیین‌کننده‌ای به نفع مشرکان به دست نیامد، بلکه برعکس تعدادی از نخبگان قریش در این جنگ‌ها جان خود را از دست دادند. در طول این منازعات عرصه سیاسی مکه برای رهبری بلامنازع ابوسفیان آماده شد. ابوسفیان توانست با استفاده از یک حلقه سیاسی کارآمد و توانا نتایج بهتری در جنگ با اسلام نسبت به دستاوردهای دوران ابوجهل کسب کند. در حلقه همکاران ابوسفیان عمرو بن عاص از نظر سیاسی و خالد بن ولید از نظر نظامی چهره‌های برجسته و شاخص به شمار می‌رفتند.

قتل ابوجهل و مرگ ابولهب و حذف بنی‌هاشم از عرصه سیاسی مکه، ابوسفیان را به صورت مرد اول مکه در آورد. ابوسفیان چه در عرصه مبارزات نظامی و چه در صحنه فعالیت‌های سیاسی نشان داد که از قابلیت‌های بیشتری نسبت به ابوجهل برخوردار بوده است.

از سوی دیگر همزمان با بعثت پیامبر و پیشرفت اسلام در مکه، احساسات ضدجنگ در یثرب بالا گرفته بود و قبایل اوس و خزرج خسته از جنگ‌های طولانی و بی‌فرجام برای مصالحه آماده می‌شدند. آنها حتی در مورد ایجاد یک فرماندهی مشترک به توافق رسیده بودند و عبدالله ابن ابی را به عنوان امیر یثرب برگزیده بودند. در چنین شرایطی بود که جوانان پیشتاز مسلمان در یثرب اسلام را

منتشر کردند و زمینه هجرت پیامبر به مدینه را فراهم ساختند. بنابر این هنگامی که در مکه رقابت مسالمت‌آمیز سیاسی جای خود را به خشونت و درگیری می‌داد، ایمان مشترک و آرمان مشترک و عشق به خدا و پیامبر فضای جدیدی را در یثرب به وجود می‌آورد که در آن رقابت افتخارآفرین در راه پیشرفت اسلام جای مخاصمات کورکورانه قومی را می‌گرفت و زمینه را برای پیدایش یک قدرت جدید آماده می‌کرد.

## ۵- نخبگان جدید

نخبگان جدید را در مدینه بزرگان قبایل اوس و خزرج که به اسلام گرایش پیدا کرده و مسلمان شده بودند، فعالان علیه شرک، مهاجران اعم از اشراف مسلمان و جوانان و مستضعفان فعال علیه بت پرستی تشکیل می‌دادند. حتی بردگانی که در مکه شکنجه شده و پس از آزادی به مدینه هجرت کرده بودند - مانند بلال - به دلیل ایمان قوی، کوشش جدی در راه اسلام و پیشتازی و پیشگامی در راه مبارزه با دشمنان اسلام و روح و سرشت دعوت عدالت طلبانه پیامبر، جزء نخبگان جدید جامعه مدینه به شمار می‌آمدند. با این وصف در درون مهاجران آن دسته از اشراف قریش که پیشتازانه به اسلام ایمان آورده بودند، هر چند بنا بر خصلت اشرافی محافظه کارانه از اسلام حمایت می‌کردند، به دلیل حمایت سنت‌های عربی از سیادت و رهبری قریش، یک نیروی بالقوه مهم و تعیین‌کننده سیاسی به شمار می‌آمدند.

پس از فتح مکه بخش عمده جناح اموی بافت سیاسی مکه به رهبری ابوسفیان به صورت دست نخورده و یکپارچه وارد جامعه اسلامی شد. ابوسفیان نه تنها به سرنوشت ابوجهل دچار نشد و یا مانند ابوالبختری به اسارت در نیامد - اسارتی که سرنوشتی مرگبار را رقم زد - بلکه با وساطت عباس و علی‌رغم میل عمر، از همان روزهای نخستین ورود اسلام به مکه یک نقش اجتماعی را به نفع خود بر عهده گرفت و خانه او حریم امن اعلام شد. نزدیک‌ترین یاران ابوسفیان یعنی عمرو بن عاص و خالد بن ولید که پیش از فتح مکه اسلام آورده بودند، در متن جامعه اسلامی نقش روزافزونی را بر عهده می‌گرفتند و پسرش معاویه در حالیکه کینه کشتگان بدر را در دل داشت، در صف نزدیک‌ترین اصحاب پیامبر قرار گرفت و یکی از کاتبان وحی شد. بدین ترتیب و به تدریج بافت نخبگان سیاسی جامعه اسلامی پس از فتح مکه هم از نظر کمیت و هم از نظر کیفیت تغییر کرد. از نظر کمیت نیز تمام اشراف قریش - و در درون آنها بنی‌امیه - و تمام رؤسای نومسلمان قبایل، وارد جامعه نخبگان سیاسی مسلمان شدند در حالی که کیفیت جنس و ماهیت و نظام ارزش‌های این نخبگان، با نخبگان مدینه‌النبی اساساً تفاوت داشت. هر چند رسماً و علناً آنها را کنار یکدیگر قرار گرفته بودند. اگر در مدینه‌النبی -

قبل از فتح مکه - کسانی که در نبرد با قریش و مشرکان پیشتاز بودند، وجاهت اجتماعی بیشتری داشتند، اینک در این روزها و با شرایط پیچیده‌ای که پیش آمده بود خود را عملاً در کنار وارثان خون کشتگان قریش و مشرکان می‌دیدند و با آنها در زیر سقف یک جامعه زندگی می‌کردند و با آنها نشست و برخاست می‌نمودند و در کنار آنها نماز می‌خواندند، در حالی که می‌دانستند این نومسلمانان هرگز زخم‌های کهنی را که در دل دارند، فراموش نخواهند کرد. در این شرایط طبیعتاً آن دسته از مهاجران که ضمن پیشتازی در اسلام از جنگ تن به تن با قریش و مشرکان سرباز زده بودند، از روابط اجتماعی روان‌تر و دلپذیرتری برخوردار می‌شدند. سوگمندان باید بپذیریم که در شرایطی که هنوز محمد در مقام پیامبر خدا در مدینه زندگی می‌کرد، مدینه‌النبی به تدریج رنگ می‌باخت و مدینه‌العرب جان می‌گرفت. نخبگان مدینه‌العرب شعارهای اسلامی را به منزله نمادهای اجتماعی که مورد پذیرش همه قبایل عرب است و به مثابه واقعیت کتمان ناپذیری که موجب انسجام و تقویت اعراب می‌شود و از آنها یک ملت جدید می‌سازد، پذیرفته بودند ضمن آن که می‌دانستند با این شعارها می‌توان دروازه‌های سرزمین‌های تازه را نیز فتح کرد، همان‌طور که پیامبر با تمسک به این شعارها یک تنه دروازه‌های شبه جزیره را فتح نمود.

دو مرد با دو جهان بینی مختلف و دو سیاست متفاوت و دو دنیای ذهنی متمایز و دو آرمان متضاد پایه‌گذار مدینه‌العرب شدند. دو مرد: محمد و ابوسفیان، اگر پیامبر نبود و اگر پیام او قبایل متخاصم عرب را متحد نکرده بود، هیچ‌گاه پیدایش ملت عرب به ذهن هیچ بنی‌بشری در نجد و حجاز خطور نمی‌کرد.

به همین دلیل همه بانیان و پرچمداران و طرفداران و نظریه‌پردازان مدینه‌العرب و پان عربیسم در طول تاریخ خود را وامدار او می‌دیده‌اند، به گونه‌ای که حتی میشل عفلق که به اندازه سرسوزنی به پیام و پیامبر اعتقاد نداشته است، می‌گوید: «محمد همه ملت عرب بود و همه ملت عرب باید محمد شود.» اگر چه هدف پیامبر از بعثت دعوت مردم به خداپرستی و مبارزه با عصبیت قومی و نژادی و گروهی بود، ولی این از شگفتی‌های تاریخ است که دینی که برای مبارزه با قومیت و هر نوع شرک دیگر متولد شده بود، دستمایه پیدایش یکی از اندیشه‌های ارتجاعی در تاریخ شد: عرب سالاری. پیامبر می‌خواست با متشکل کردن قبایل عرب حول محور اسلام از آنها مأذنه‌ای بسازد تا از فراز آن آیات قرآن به گوش بشریت برسد. پیامبر بدین‌وسیله مأذنه‌ای به بلندای یک تمدن ساخت و از

فراز آن صدای توحید را به گوش تاریخ رساند. ولی اشرافیت قریش می‌خواست با متشکل کردن قبایل عرب حول محور اسلام، یک تخت شکوهمند سلطنتی بسازد و از فراز آن به شرق و غرب جهان متمدن آن روز فرمان براند و راند.

روح پیام اسلام رها از چنگ طمع بنی‌امیه و بنی‌عباس برای قرن‌ها از فراز مأذنه تمدن اسلامی در سراسر جهان منتشر شد، هر چند اشرافیت عرب که این افتخار بزرگ نصیب آنها شده بود با این پیام همان کاری را کرد که قوم موسی با پیام موسی کرد و مانند آنان از یک افتخار بزرگ، یک فاجعه جاویدان به وجود آورد.

مرد دوم این عرصه ابوسفیان بود. او با بهره هوشی فوق‌العاده، انعطاف‌پذیری شگفت‌انگیز، خویش‌تنداری مثال‌زدنی، کار تشکیلاتی مداوم و پنهانکاری تاریخی توانست تاریخ را تغییر دهد و راهی را فرا روی جامعه اسلامی بگشاید که به آرمان‌های بزرگ او: پیدایش یک امپراتوری بزرگ عربی و سرکوب بنی‌هاشم منتهی شود.

در کنار این دو مرد باید از اشرافیت قریش یاد کرد، اشراف قریش چه آنهایی که در اسلام پیشتاز بودند و چه آنها که جزء پذیرندگان ثانویه اسلام به شمار می‌آمدند در سازماندهی سیاسی مدینه‌العرب و تداوم بقای آن در طول زمان نقش بسیار ارزنده و حیاتی ایفا کردند و اگر از حکومت کوتاه مدت علی بر بخشی از قلمرو اسلامی صرف نظر کنیم، پس از پیامبر، اشرافیت قریش توانست برای مدت بیش از شش قرن سرنوشت حکومت قلمرو اسلام را در اختیار خود بگیرد و در دوران حکومت چهار ساله علی نیز بخش عمده‌ای از قلمرو اسلام که شامل شامات، فلسطین و مصر می‌شد، در اختیار اشرافیت قریش بود.

علت اصلی سقوط حکومت علی مخالفت او با اشرافیت قریش و نیروهای پیرامونی آن بود. به عبارت دیگر حکومت علی به آن دلیل دوام پیدا نکرد که با اشرافیت قریش و در نقطه‌کانونی آن، اشرافیت اموی در افتاد و سرانجام در زیر پای قدرت روزافزون آن جان داد و برفتاد.

فاجعه این است که ارتجاع عرب همواره کارنامه خود را به اسلام نسبت داده است، بدین منظور اشرافیت قریش تلاش بسیار می‌کرد که از ادبیات نبوی و آیات قرآن برای توجیه عملکرد خود استفاده کند. حتی هنگامی که تشنه رسوایی اشرافیت اموی از بام کاخ سبز شام به زمین افتاده بود، باز هم آیات قرآن مانند نقل و نبات در محافل عمومی شام پخش می‌شد و ادبیات سیاسی دربار شام سرشار از مضامین قرآنی و احادیث منسوب به پیامبر بود.

در سرلوحه همه فرمان‌ها، نامه‌ها و مکاتبات حکومتی شام آیات قرآن درج می‌شد و در احکام اداری به احادیث نبوی استناد می‌شد و کوشش بسیار می‌شد تا همه متقاعد شوند که مدینه‌العرب، بی‌کم و کاست، همان مدینه‌النبی است و خلیفه نسخه بدل از اصل پیامبر است، ولی در حالی که نعلش آرایش کرده اسلام روی دست اشرافیت عرب می‌چرخید، روح اسلام زیر پای این اشرافیت لگدکوب می‌شد.

## ۶- یک جغرافیا و دو تاریخ

رسالت ادبیات رسمی که به نفع مدینه‌العرب و با پول حکومت‌های اشرافی در طول سده‌های پس از رحلت پیامبر ساخته و پرداخته می‌شد، تنفیذ این نظریه است که مدینه راه خود را بدون کوچک‌ترین انحراف در تاریخ پیموده و آنچه امروز در سیمای خلافت مشاهده می‌شود، چیزی جز تصویر سنت‌های نبوی نیست، در حالی که آنچه در سنت پیامبر نبود و نیست، اشرافیت بوده است. این ادبیات می‌کوشید تا نشان دهد مدینه‌العرب آن روی سکه مدینه‌النبی است و خلفا همه تا آخرین خلیفه عباسی، نسل اندر نسل حافظان سنت نبوی و مروجان آیین او بوده‌اند و شگفت‌آور نیست اگر می‌بینیم که خلفای عباسی نیز در این راه پا جای پای خلفای اموی گذاشته‌اند و در حالی که با پرچم اقلیت مبارز (تشیع) قیام کردند، بنیانگذار سیاست‌های فرهنگی و دینی ویژه‌ای برای توجیه اکثریت خاموش گردیدند که در طول تاریخ نهادینه شد و اکثریت خاموش جامعه اسلامی نیز یا از ترس زندان، شکنجه و مرگ و یا به طمع مقام و صله و جایزه و یا حداقل برای گذران آرام زندگی خود سکوت کردند و به نهادینه شدن ادبیات مجاز و رسمی کمک کردند و به تدریج دو نگرش در تاریخ اسلام - به موازات یکدیگر - به وجود آمد. یکی، نگرش رسمی و مجاز و دولتی و طرفدار حکومت که مدافع وضع موجود و توجیه‌کننده اشرافیت و در عین حال مدعی اجرای بی‌کم و کاست سنت پیامبر و متکی به سکوت اکثریت جامعه اسلامی بود و دیگری نگرش غیررسمی و انقلابی و غیر مجاز که مخالف وضع موجود و منکر ضرورت وجود و مشروعیت قدرت اشرافیت و مدعی پیروی صادقانه از پیامبر و متکی به مبارزات انقلابی و خونین و فداکارانه اقلیت هشیار و مبارز جامعه اسلامی بود. این دو نگرش به نوبه خود ادبیات رسمی و ادبیات مقاومت را در تاریخ اسلام به وجود آوردند و این دو ادبیات نماینده دو جهان بینی و مروج دو اسلام و سازنده دو دنیای متفاوت بوده‌اند و برای دو آرمان مختلف به کار گرفته می‌شده‌اند و در یک جغرافیا دو تاریخ را آفریده‌اند.



نمودار شماره ۲: ادبیات رسمی و غیر رسمی در امپراطوری‌های اموی و عباسی

ادبیات	نظام مطلوب	تحلیل و تفسیر تاریخ	پایگاه اجتماعی	سیاست دولت در مقابل آنها	نگاه فلسفی به عدالت	فلسفه اجتماعی	خاستگاه نظریه پردازان	فلسفه دینی	موضع نسبت به اشرافیت
بجاز	خلافت با قدرت مطلقه خلیفه	توجیه	اکثریت خاموش	تایید	انکار ضرورت	جبر	اشرافیت	تقلید مطلق	تایید یا تحمل
امومت	امامت با رعایت حق رأی و بیعت مردم	نقد	اقلیت آگاه و معترض	سرکوب	اثبات ضرورت	اختیار	نیروهای مترقی و آزادیخواه	اجتهاد	انتقاد و مبارزه

ادبیات رسمی به طور آشکار در مساجد، بر منابر و در محافل رسمی دولتی تبلیغ می‌شد و مردم را به تأیید یا حداقل سکوت در برابر وضع موجود فرا می‌خواند و حدود و مرزهای مجاز و ممنوع را تحت عناوین حلال و حرام مشخص می‌کرد و خلافت را ادامهٔ اجتناب‌ناپذیر راه نبوت در تاریخ و شخص خلیفه را صاحب اختیار جان و مال و ناموس مردم معرفی می‌کرد و همهٔ آن چیزهایی را که در حکومت‌های خود کامه و مطلقهٔ سلطنتی برای شخص پادشاه رواست، برای خلیفه روا می‌دانست و تمام رخدادهای تاریخی را که پایهٔ پیدایش وضع موجود شده بودند، توجیه شرعی می‌کرد و هر گونه تردید دربارهٔ اصالت آنها را در حکم کفر می‌دانست و از سکوت اکثریت ناآگاه و خاموش و نوعاً مرعوب جامعه برای بسط پایه‌های قدرت خود استفاده می‌کرد و هر گونه کوشش و تلاش فرهنگی را که موجب توجیه وضع موجود می‌شد، تشویق می‌کرد و در مقابل نهضت‌های عدالت طلب و آزادیخواه و حق طلب به شدت ایستادگی می‌کرد و آنها را بی‌رحمانه سرکوب می‌نمود و طرفداران این نهضت‌ها را تحت عناوینی نظیر رافضی‌ها و خارجی‌ها قتل عام می‌کرد و برای توجیه ستم اجتماعی گاه با اصل ضرورت عدالت به منزلهٔ یکی از اصول دین مخالفت می‌کرد و تحت این عنوان «که هر کار که خدا بکند عین عدالت است» ستم خلیفه در حق مستضعفان را توجیه منطقی می‌کرد، زیرا سایه و نمایندهٔ خدا بر روی زمین نیز هر کاری که مرتکب شود، عین عدالت خواهد بود و برای توجیه فلسفی عسرت توده‌ها و فقر مستضعفان فلسفهٔ «جبر و قسمت» را در جامعه تبلیغ می‌کرد. بنابر این فلسفه، خلافت مسئول ناکامی مردم فقیر و محروم نیست، زیرا آنها جبراً با آنچه قسمت آنها بوده و از روز ازل برای آنها مقدر شده، روبه‌رو شده‌اند. این ادبیات از هر فرصت برای توجیه وضع موجود و از هر اندیشه برای سرکوب افکار آزاد و مستقل و از هر ترفند برای دفاع از قدرت اشرافیت و توجیه شرعی تبعیض، سود می‌گرفت. این ادبیات یا جاهلان متنسک را پرورش می‌داد و یا عالمان متهتک را تبلیغ می‌کرد و با کمک این دو تیپ اجتماعی، کامیابی اقلیت برخوردار و ناکامی اکثریت محروم را استمرار می‌بخشید. در مقابل این ادبیات رسمی و مجاز، ادبیات غیررسمی و انقلابی قرار داشت که مخفیانه در میان مردم منتشر می‌شد و مردم را به اعتراض علیه وضع موجود فرامی‌خواند و آنها را به ایستادگی و مقاومت در مقابل ستم اجتماعی و سیاسی دعوت می‌کرد و وضع موجود را ردیابی تاریخی می‌نمود و از نظام امامت و سیستم سیاسی پیشتازی و پیروی که لازمهٔ آن احترام به حق بیعت و رأی مردم است، دفاع می‌کرد و تاریخ را آنچنان نقد می‌کرد تا بتواند ریشه‌های وضع موجود را شناسایی و معرفی کند. پایگاه اجتماعی این ادبیات معترض و مترقی، اقلیت آگاه، هشیار، آزادیخواه و مبارز جهان اسلام بود. کسانی که از این ادبیات استفاده می‌کردند و از آن برای بیان آرمان‌ها و آرزوهای خود سود

می‌گرفتند، از سوی دستگاه خلافت دستگیر، زندانی، تبعید، شکنجه و کشتار می‌شدند و از همه وسایل ارتباطی و تبلیغی برای ترور شخصیت آنها استفاده می‌شد. جرم بزرگ طرفداران ادبیات مقاومت، اعتقاد به عدالت به منزله یک صفت الهی و ضرورت جهاد برای برقراری عدالت در سطح جامعه اسلامی بود. آنها باور داشتند که براساس آموزه‌های قرآن و سیره پیامبر، قیام برای برقراری عدالت تکلیف هر مسلمان است. ادبیات مقاومت همچنین انسان را آزاد و مختار معرفی می‌کرد، بنابراین آموزه، انسان‌ها می‌توانند از اراده خود برای اصلاح جامعه استفاده کنند و تسلیم وضع موجود نشوند. همه کسانی که حاضر نبودند دین خود را به دنیای خلیفه بفروشند و از منافع نامشروع اشراف دفاع کنند در فضای این ادبیات نفس می‌کشیدند. آنها با سرانگشت اندیشه و خرد، سره را از ناسره جدا می‌کردند و با الهام از قرآن و سیره پیامبر با اشرافیت مبارزه می‌کردند و برای برقراری عدالت می‌کوشیدند و دقیقاً به همین دلیل بود که از امامت و ضرورت پیروی از رهبر عادل دفاع می‌کردند.

این دو گونه طرز تفکر و اندیشه و ادبیات ویژه آنها (ادبیات رسمی و ادبیات مقاومت) اگر چه به تدریج در طول سده‌های پس از رحلت پیامبر، دو فرهنگ و دو حوزه جغرافیایی در کره اندیشه بشری ایجاد کردند. ولی ریشه‌های آنها عملاً در نیمه دوم و به‌ویژه در آخرین سال‌های دهه نخست هجری در کنار هم در مدینه وجود داشتند.

در آن روزها، چون وحی و کلام خدا فصل الخطاب همه بحث‌ها و اندیشه‌ها و مجادلات و مباحثات بود، اندیشه و ادبیات اشرافی با محافظه‌کاری در لایه‌های اجتماعی برخوردار به حیات خود ادامه می‌داد و ادبیات مقاومت که از قرآن الهام می‌گرفت و به گفتار و کردار پیامبر متکی بود و از تلاش شبانه‌روزی پیشتازان و مبارزان راه خدا سرچشمه می‌گرفت، به طور جدی می‌کوشید تا از دگردیسی ارتجاعی جامعه و تبدیل مدینه‌النبی به مدینه‌العرب جلوگیری کند، ولی در این راه با تنگناهای جدی روبه‌رو بود، جوانی جامعه اسلامی، فرهنگ شنیداری، فقر نیروهای پیشتاز که عمدتاً از میان جوانان، مستضعفان و بردگان بودند و کمتر فرصت آن را می‌یافتند که در فعل و انفعالات نامرئی سیاسی مداخله کنند، به طرفداران مدینه‌النبی اجازه نمی‌داد که راه را بر هر گونه روند سیاسی ارتجاعی ببندند، گذشته از همه اینها ترکیب‌بندی گروه‌های اجتماعی و شرایط شکننده سیاسی، آغاز یک درگیری تازه بر سر تأویل قرآن را تاب نمی‌آورد، آنچنان‌که درگیری درباره تنزیل قرآن را تاب آورده بود. زیرا در صورت آغاز چنین تنازعی بین نیروهای اصلی انقلاب و اشرافیت عرب، معلوم نبود جامعه اسلامی بتواند به بقای خود ادامه دهد و چه بسا در صورت آغاز چنین تنازعی نه از پیام‌نشانی می‌ماند و نه از پیامبر‌نشانه‌ای.

پیامبر نیز عملاً چنین تنازعی را تجویز نمی‌کرد و زمان را برای آغاز چنین درگیری‌هایی مناسب نمی‌دید، بلکه برعکس می‌کوشید از همه طیف‌ها و طبقات اجتماعی و گرایش‌های متفاوت سیاسی و اقتصادی نمایندگانی درکنار او وجود داشته باشند. از این رو اصحاب پیامبر خود یک طیف اجتماعی را به وجود می‌آوردند که در میان آنها هم کسانی یافت می‌شدند که جان خود را برای نثار در راه اسلام می‌خواستند و از نوجوانی بارها در کام خطرها فرو رفته و خود را در دهان مرگ انداخته و برای دفاع از پیام و پیامبر سینۀ خود را سپر کرده و راه پیروزی را با خون خود گلرنگ کرده بودند و نمونه بارز آنها علی بود، و هم کسانی پیدا می‌شدند که اسلام را برای خود می‌خواستند، اینها معمولاً هیچ نوع فداکاری در راه اسلام نکرده بودند، بلکه برعکس گاه برای نابودی اسلام دست به هر ترفندی زده و شکست خورده بودند و از این رو کینه پیامبر به ویژه یاران جان برکفش را به دل گرفته بودند و تنها در شرایطی تسلیم شده بودند که دیگر هیچ راه سیاسی و نظامی فرا روی آنها قرار نداشت. آنها اینک به آینده اسلام بیروز و جامعه بالنده اسلامی چشم طمع دوخته بودند و می‌کوشیدند تا از این پیام معجزه گر - به تعبیر آنها سحرآفرین - برای تأسیس یک جامعه نو و یک قدرت جدید و یک دولت نیرومند در مقیاس‌ها و اندازه‌هایی که آنها از امپراتوری‌های ایران و روم در ذهن خود داشتند، استفاده کنند و پیام و پیامبر و پیروان او را بهترین مصالح برای ساختمان ایده‌آل‌های بزرگ خود می‌دیدند و می‌کوشیدند تا خردمندان از این مصالح برای بنای آینده‌ای فرازمند و شکوهمند استفاده کنند و نمونه بارز این بخش از طیف اجتماعی اصحاب پیامبر، معاویه است. در میان این دو قطب متفاوت، مدرجی از شخصیت‌های گوناگون قرار گرفته‌اند و شگفت‌آور آن‌که نخستین جنگ بزرگ داخلی جهان اسلام به رهبری شخصیت‌های بارز دو سر این مدرج آغاز شده است: جنگ صفین. بدین‌گونه بین دو سر این مدرج (علی و معاویه) شخصیت‌های متفاوتی نظیر ابوبکر، ابودر، حمزه، خالد بن ولید، زبیر، سلمان، طلحه، عثمان، عمار یاسر، عمر، عمرو بن عاص، مقداد و... قرار می‌گیرند.

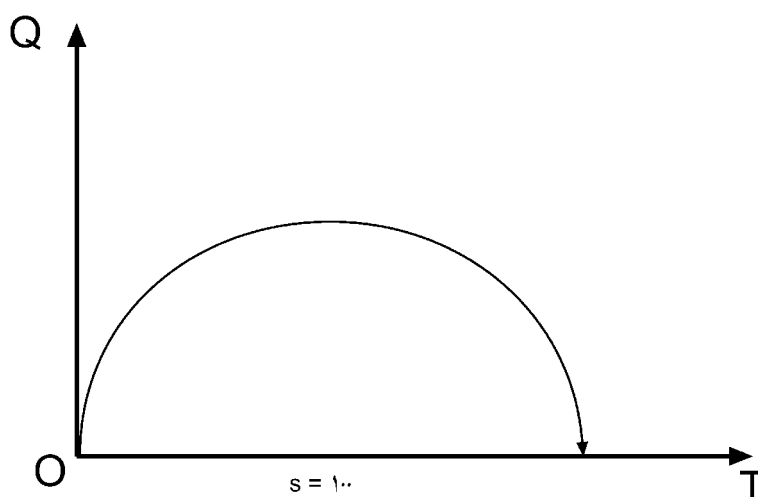
### نمودار شماره ۳: سکولاریزم و توحید

معاویه							علی
سکولاریزم							توحید

## ۷- نوآوری و گرایش

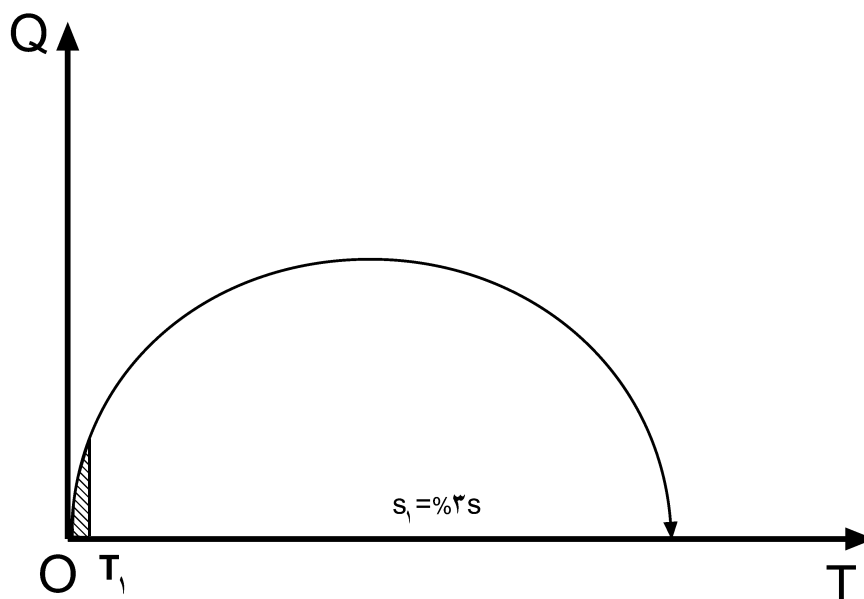
پویش‌های سیاسی و اجتماعی مدینه را براساس منحنی نوآوری و گرایش نیز می‌توان توضیح داد. هنگامی که یک پدیده نو [برای مثال یک ایمان و دین جدید مانند اسلام] تمام جامعه را فرا می‌گیرد. [برای مثال شرایطی که برای جامعه اسلامی در سال‌های هشتم تا دهم هجری پدید آمد] نوع گرایش و گروه لایه‌های اجتماعی مردم به این پدیده نو متفاوت و تابع روندی است که می‌توان آن را در صفحه مختصات توضیح داد. دو محور اصلی این صفحه مختصات، محور زمان و محور کمیت لایه‌های اجتماعی است. (نمودار شماره ۴)

### نمودار شماره ۴: منحنی نوآوری و گرایش



در نمودار شماره ۴، سطح زیر منحنی ۱۰۰ فرض می‌شود. منحنی محور زمان را قطع نمی‌کند و با آن یک اپسیلون  $\epsilon$  فاصله دارد، زیرا همیشه یک یا تعدادی ناباور نسبت به هر پدیده نو در جامعه وجود دارد. نقطه  $O$  با مختصات صفر و صفر  $O \left\{ \begin{matrix} X=0 \\ Y=0 \end{matrix} \right.$  نقطه آغاز حرکت نو و پیدایش پدیده جدید است، به عبارت دیگر  $O \left\{ \begin{matrix} t=0 \\ Q=0 \end{matrix} \right.$ . از نقطه  $O$  تا جایی که سه درصد سطح زیر منحنی را در بر می‌گیرد نمایشگر حجم نوآوران در جامعه است.

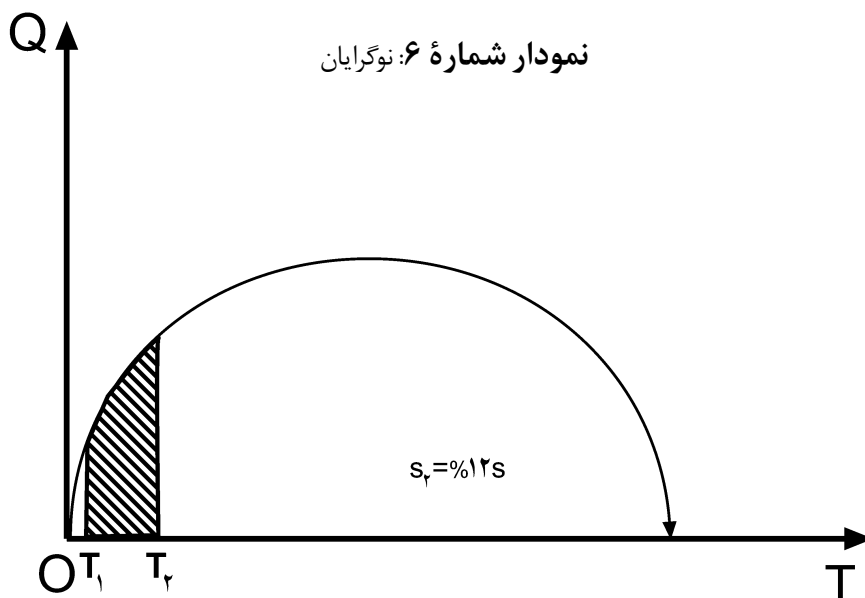
نمودار شماره ۵: نوآوران در منحنی نوآوری و گرایش



سطح  $S_1$  که نشان دهنده حجم لایه اجتماعی نوآوران در شرایط طبیعی است در نمودار شماره ۵ نشان داده شده است.

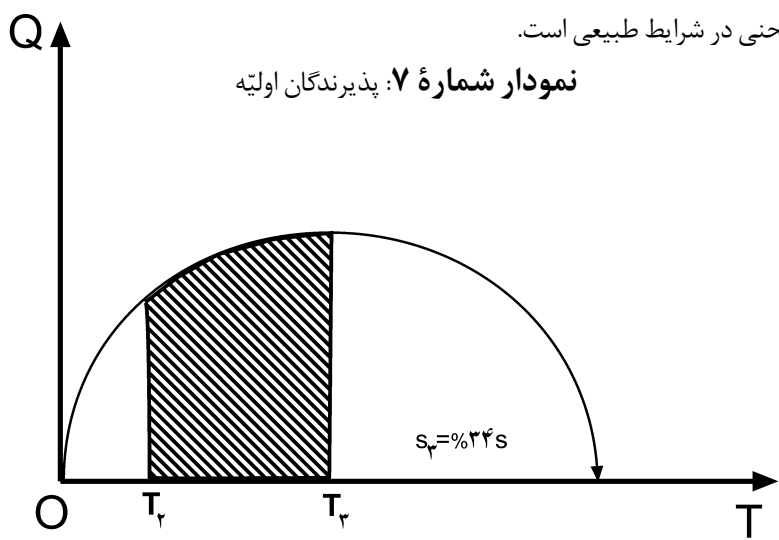
ماهیت نوآوری را پیشسازی عناصر نوآور جامعه در شکستن سنت‌های رایج و تغییر باورهای کهن و درگیری مستقیم با نهادهای اجتماعی مدافع وضع موجود و نیروها و جریان‌های مسلط بر سرنوشت جامعه و مردم و ارائه طرح و ایده و اندیشه و الگوی نوین به جای طرح‌ها و ایده‌ها و اندیشه‌ها و الگوهای قدیم، توضیح می‌دهد و تبیین می‌کند. بدیهی است در نقطه  $O$  احتیاج به جرئت و جسارت و شجاعت بیشتری برای نوآوری نسبت به سایر نقاط محور  $t$  است ( $t_1$  و  $t_2$  و ...  $t_n$ ) در نقطه  $O$  رهبری اولیه و پیشتاز حرکت نوین اجتماعی، کار نوآوری را آغاز می‌کند (نمودار شماره ۵).

بی‌درنگ پس از نوآوران، نوگرایان قرار می‌گیرند. سطح  $S_p$  که نشان دهنده حجم لایه اجتماعی نوگرایان در شرایط طبیعی، در نمودار شماره ۶ نشان داده شده است. این سطح ۱۲ درصد سطح کل زیر منحنی است.



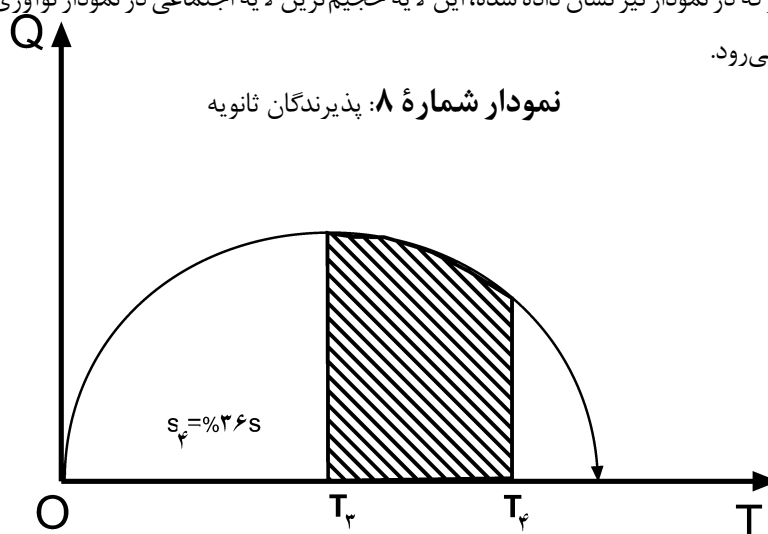
نوگرایان ادامه جریان نوآوری در سطح جامعه‌اند و پیدایش آنها در سطح جامعه یک نقطه عطف در سرنوشت حرکت‌های نوین اجتماعی محسوب می‌شود. آنها حرکت اجتماعی نوآوران را در جامعه منتشر می‌کنند و سبب پیدایش روندی بالنده و رشد یابنده به نفع پدیده جدید می‌گردند.

پس از نوگرایان، پذیرندگان اولیه قرار می‌گیرند. سطح  $S_p$  که نشان دهنده حجم لایه اجتماعی پذیرندگان اولیه در شرایط طبیعی است، در نمودار شماره ۷ نشان داده شده است. این سطح ۳۴٪ سطح کل زیر منحنی در شرایط طبیعی است.



پیدایش پذیرندگان اولیه به معنی نهادینه شدن پدیده نو در عرصه حیات جامعه است. این مرحله، مرحله رونق و شکوفایی نهضت‌ها و پدیده‌ها و حرکت‌های نوین اجتماعی است. در این شرایط چیزی نزدیک به نیمی از حجم کل جامعه تحت تأثیر پیام و پدیده نوین قرار گرفته‌اند:  $s = s_1 + s_2 + s_3 + \frac{s_4}{4}$  پیدایش پذیرندگان اولیه از طرف دیگر به معنی آن است که حرکت اجتماعی در فرایند تحول و تطور خود به تدریج تبدیل به نهاد و سازمان خواهد شد و در عبور از این مرحله سراسر جامعه را فراخواهد گرفت.

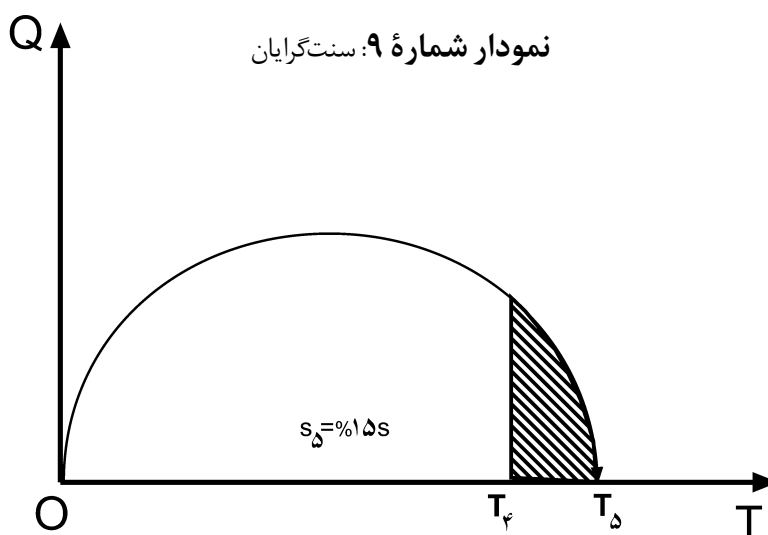
پس از پذیرندگان اولیه، پذیرندگان ثانویه قرار می‌گیرند. پیدایش پذیرندگان ثانویه تابعی از قدرت و سلطه حرکت نو و پیام جدید و پدیده تازه در عرصه جامعه است، نه تابعی از عقاید و احساسات پذیرندگان ثانویه نسبت به آن حرکت نو و یا پیام جدید و یا پدیده تازه، و این حقیقتی است که اغلب رهبران تحولات نوین اجتماعی از آن غفلت می‌کنند و در دام برداشت‌های غیر واقعی از واقعیت‌های اجتماعی گرفتار می‌شوند. در نمودار شماره ۸ سطح  $s_4$  نشان دهنده حجم لایه اجتماعی پذیرندگان ثانویه است. همان‌طور که در نمودار نیز نشان داده شده، این لایه حجیم‌ترین لایه اجتماعی در نمودار نوآوری و گرایش به شمار می‌رود.



نقطه O مبدأ تحولات نوین در فرایند گرایش است، در فاصله  $OT_3$  نیروهای اجتماعی معمولاً براساس اعتقاد و عشق به تحولات نوین فعالیت می‌کنند و می‌کوشند در حالی که در فاصله  $T_3T_4$  محرک نیروهای اجتماعی بیشتر تطابق با تحولات محیطی، آینده‌نگری، جست‌وجوی فرصت و کسب امتیاز است. (نمودار شماره ۸).



سطح  $s_5$  نشان دهنده حجم لایه اجتماعی سنت‌گراست. در نقطه  $T_4$  چیزی در حدود ۸۵٪ افراد جامعه به پدیده نوین گرایش پیدا کرده‌اند. سنت‌گراها آنچه را اکثریت قاطع جامعه پذیرفته‌اند و آن را به کار بسته‌اند، به عنوان سنت اجتماعی می‌پذیرند، بنابراین محرک آنها نه اعتقاد و عشق به مفهوم پدیده‌های اجتماعی است و نه فرصت‌طلبی و جست‌وجوی امتیازات جدید، بلکه آنها به سنت‌های رایج و معمول و رفتارهای همه‌گیر و عام از آن جهت که رایج و همه‌گیرند، گرایش پیدا می‌کنند. (نمودار شماره ۹) آنها همیشه راه را چنان می‌روند که رهروان رفته‌اند.



روان‌شناسی لایه‌های اجتماعی در فرایند نوآوری و گرایش از جمله مسائل بسیار دقیق جامعه‌شناختی است.

نکته بسیار مهم این است که اگر چه یک پدیده نو سراسر جامعه را فرا می‌گیرد، ولی گروه اعضای جامعه به پدیده نو تابع انگیزه همانندی نیست. عمدتاً سه گروه مشخص از نظر انگیزه و نوع گرایش قابل تمیز و تشخیص از یکدیگرند. گروه نخست گروه لایه‌های اجتماعی طرفدار تغییر و یا به عبارت دیگر آرمان‌گراست. تحقق هدف‌هایی که در مجموع پیروزی پدیده‌های نوین را تضمین می‌کنند موضوع کار و کوشش لایه‌های اجتماعی طرفدار تغییر است. نوآوران، نوگرایان و پذیرندگان اولیه عموماً در این گروه اجتماعی قرار می‌گیرند.

گروه دوم، پذیرندگان ثانویه‌اند. پذیرندگان ثانویه نه به آرمان‌های نو دل بسته‌اند و نه از جمله مدافعان

وضع موجود به شمار می‌روند. آنها حتی اگر چنانچه به وضع موجود دلبستگی داشته باشند، در شرایطی قرار گرفته‌اند که دفاع از وضع موجود را ناممکن و غیر ضروری تشخیص داده‌اند. بنابر این پاسخ مثبت آنها به تحولات اجتماعی ناشی از ایمان آنها به این تحولات نیست، بلکه ناشی از موقعیت‌سنجی آنهاست. آنها از آن‌جا که تحقق آرمان‌های نوین را امری حتمی و قریب‌الوقوع می‌بینند، برای حفظ موقعیت اجتماعی خود و کسب فرصت‌های تازه و کاهش ضررهایی که در اثر تغییر متوجه منافع آنها خواهد شد به آرمان‌های نوین اعلام‌گرایش می‌کنند. آنها معمولاً صرفاً اعلام‌گرایش می‌کنند، نه این‌که حقیقتاً به حقانیت و اصالت تحولات جدید ایمان پیدا کرده باشند. از نظر آنها آرمان‌های نو عملاً به واقعیت پیوسته‌اند و در نتیجه‌گرایش آنها به این آرمان‌ها نوعی واقعیت‌گرایی فرصت‌طلبانه است، هر چند گرایش آنها به شعارهای جدید و پدیده‌های نوین نیز عملاً به نهادینه شدن شعارهای نوین کمک می‌کند.

گروه سوم سنت‌گرایان‌اند. سنت‌گرایان نه حقیقت‌طلب‌اند و نه فرصت‌طلب.

آنها صرفاً مخالف هر نوع تغییر و طرفدار جدی ثبات‌اند. آنها سنت را از آن‌رو که مورد پذیرش عمومی است، محترم می‌شمارند، زیرا آنان هر گونه سرپیچی از آنچه را که پشتوانه تجربه جمعی را همراه خود دارد و مورد قبول اکثریت جامعه است بر خود حرام می‌دانند.

نوآوران عموماً از بهره هوشی بالاتری نسبت به سایر لایه‌های اجتماعی برخوردارند. آنها معمولاً به اهداف خود ایمان قوی دارند و در راه این اهداف آمادگی تحمل هر خطری را دارند و برای فداکاری و جانبازی در راه اهداف خود آمادگی بیشتری دارند. آنها غالباً برآورد نسبتاً جامعی نسبت به برنامه‌های خود دارند و از آنچه می‌خواهند و باید بخواهند آگاهی کاملی دارند. اگر چه معمولاً مصلحان بزرگ اجتماعی آنچنان به اهداف خود ایمان داشته‌اند که گاه به راحتی از جان خود در راه آرمان خویش نیز گذشته‌اند، ولی نباید تصور کرد که همیشه عشق به خلق یا احساس وظیفه و تکلیف در مقابل خدا، یا پاسخگویی به ندای وجدان، نوآوران را در راهی غیر از راهی که عموم مردم در آن‌اند به حرکت و می‌دارد. گاه انگیزه‌های دیگری نظیر جاه‌طلبی، شهرت‌طلبی، قدرت‌طلبی و میل به ریاست نیز در جامعه نوآوران مشاهده می‌شود. مثال‌هایی از این دست نیز در تحولات اجتماعی کم نبوده و نیست.

نوگرایان، از نظر روان‌شناسی، شخصیتی شبیه به شخصیت نوآوران دارند، ولی به اندازه آنان خطرپذیر نیستند. وجه تمایز اصلی نوگرایان از نوآوران آن است که تا حرکت آغاز نشود و کسی سکوت حاکم در مقابل وضع موجود را نشکند آنها مکنونات قلبی خود را بروز نداده و حرکت را ابتدا به ساکن آغاز نمی‌کنند. آنها همیشه سعی می‌کنند خویشتنداری خود را حفظ کنند تا کسی پیدا شود و راه نو را بگشاید و سپس

آنها به دنبال او حرکت کنند. بسیار شنیده می‌شود که افرادی می‌گویند: «اگر یک نفر پیدا شود فلان کار را بکند، من دومی‌ام.» نوگرایان دومین لایه اجتماعی به دنبال نوآوران‌اند. آنها معمولاً مانند نوآوران - ولی نه به اندازه آنان - از بهره هوشی بالا و عشق به تغییر، شجاعت و خطر پذیری، احساس تکلیف در برابر خدا و مردم و یا میل به شهرت و جاه‌طلبی برخوردارند و در مجموع در مقایسه با نوآوران از محافظه‌کاری بیشتری برخوردارند.

پذیرندگان اولیه، ادامه اجتناب‌ناپذیر نوآوران و نوگرایان در جامعه‌اند. اگر نوآوران در قله تغییر قرار دارند و نوگرایان در سینه‌کش کوه تحولات، پذیرندگان اولیه در دامنه‌های اصلی آن قرار می‌گیرند. آنها که بخش قابل توجهی از جامعه را تشکیل می‌دهند، اگر چه آنچنان خطرپذیر و آگاه نبوده‌اند که در صف نوآوران و نوگرایان قرار بگیرند، ولی در مجموع جزء نیروهای اجتماعی طرفدار تغییر بوده و آن قدر محافظه‌کار نیز نبوده‌اند که با پیدایش نوآوران و نوگرایان، به آنها نپیوندند. نوآوران، نوگرایان و پذیرندگان اولیه را میل به تغییر، نفرت از وضع موجود و ایمان به اهداف مشترک به یکدیگر پیوند می‌دهد، ولی پذیرندگان ثانویه اساساً با این گروه - نیروهای اجتماعی طرفدار تغییر - تفاوت ماهوی دارند. آنها هیچ علاقه‌ای به تحولات جدید ندارند. آنها چه بسا از مدافعان وضع موجود بوده‌اند. آنها هیچ‌گونه تمایلی به فداکاری در راه تحولات نوین و خطرپذیری برای تحقق آنها ندارند و اصولاً گرایش آنان به پدیده‌های نوین برای گریز از خطر و پرهیز از فداکاری است. این گروه هنگامی به پدیده جدید و پیام نوگرایش پیدا کرده‌اند که اولاً در حدود نیمی از افراد جامعه به پدیده نو و پیام جدید گرایش پیدا کرده‌اند و ثانیاً در دورنمای آینده، چشم انداز موفقیت‌های بیشتر برای تحولات نوین پدیدار شده است.

پذیرندگان ثانویه هنگامی به کاروان تحولات می‌پیوندند که ابراز و اظهار گرایش به وضع موجود می‌تواند در آینده مشکل‌آفرین و خطرناک باشد. بنابر این گرایش آنها به پدیده و حرکت نو، زاییده محافظه‌کاری آنهاست، نه خطرپذیری‌شان و این مرزی است که آنها را از پذیرندگان اولیه و همه نیروهای اجتماعی طرفدار تغییر جدا می‌کند. کاملاً روشن است که پذیرندگان ثانویه الزاماً اعتقادی به حقانیت و ضرورت پدیده‌ها و تحولات نوین ندارند و اساساً دغدغه‌ای نیز در این زمینه ندارند و اگر می‌داشتند، چه بسا جزء لایه‌های پیشرو جامعه قرار می‌گرفتند. در میان پذیرندگان ثانویه افراد سودجو، فرصت طلب، همه فن حریف، دو چهره و نان به نرخ روز خور فراوان یافت می‌شود.

ولی وجه مشترک همه نیروهای اجتماعی که در گروه پذیرندگان ثانویه قرار می‌گیرند، محافظه‌کاری آنان است. آنچه پذیرندگان ثانویه را به سوی کاروان تحولات می‌راند، ترس از آینده مبهم و میل به کسب

فرصت‌های جدید است. به همین دلیل آنها گاهی از طرفداران واقعی انقلاب نیز انقلابی‌تر می‌شوند و تندتر، آتشین‌تر از آنان به نفع انقلاب و ارزش‌های آن شعار می‌دهند، ولی در همه حال ریاکارانه و فرصت‌طلبانه وارد عرصه فعالیت‌های اجتماعی می‌شوند.

آخرین لایه و گروه اجتماعی در منحنی نوآوری و گرایش، سنت‌گرایان‌اند. سنت‌گرایان تا هنگامی که اکثریت مطلق جامعه از پدیده نو و پیام جدید حمایت و پیروی نکنند و آن پدیده و پیام نوراً به صورت یک سنت اجتماعی در نیایند، تن به پذیرش و پیروی نمی‌دهند. آنها تغییرناپذیرترین لایه اجتماعی‌اند. براساس منحنی نوآوری و گرایش می‌توان جنس و نوع گرایش‌های اجتماعی نسبت به اسلام را در سال‌های نخست پیدایش اسلام و بطور کلی در دهه اول هجری، توضیح داد.

نوآوران مسلمان در طول این دوره کوتاه - و در عین حال حساس و تعیین‌کننده - مسلمانانی‌اند که در سال‌های اولیه ظهور اسلام، ایمان آورده‌اند. آنها غالباً از میان مستضعفان، جوانان و بردگان مکه و مدینه برخاسته‌اند و غالباً به هدف باور داشته و در راه آن فداکاری و جانبازی کرده‌اند. بسیاری از نوآوران مسلمان در طول سال‌های مبارزه مخفی در مکه شدیدترین شکنجه‌های ضد انسانی را تحمل کردند. این شکنجه‌ها اصولاً در مورد نوآورانی که از مستضعفان بودند، اعمال می‌شد. ابن‌هشام در حدود پنجاه نفر را برمی‌شمرد که در طول سال‌های مبارزه مخفی در مکه ایمان آورده‌اند و در میان آنها نام ده نفر زن به چشم می‌خورد. اولین زنی که به پیامبر ایمان آورد، خدیجه و اولین مرد، علی بود. در میان گروهی که ابن‌هشام بر می‌شمرد، نام افرادی که بعدها از جمله سرشناس‌ترین چهره‌های تاریخ شدند، به چشم می‌خورد. از جمله افراد مذکور می‌توان به افراد ذیل اشاره کرد: اباحمد بن جحش، ابوبکر، ابوحنیفه، ارقم، اسماء بنت ابوبکر، اسماء بنت سلامه، اسماء بنت عمیس، امینه بنت خلف، ایاس بن بکیر بن عبدیاللیل، ابوعبیده، حاطب بن عمرو، حاطب بن حارث، حطاب بن حارث، خباب بن ارت، خالد بن سعید، حسیس بن حذافه، خالد بن بکیر بن عبدیاللیل، جعفر بن ابیطالب، رمله بنت ابی‌عوف، زید بن حارثه، زبیر، سعد، سعید بن زید، سلیط بن عمرو، سائب بن عثمان بن مظعون، صهیب بن منان، طلحه، عایشه بنت ابوبکر، عبدالرحمن، عثمان، ابی‌ربیع، عامر بن ربیع، عبدالله بن جحش، عامر بن فهیره، عامر بن بکیر بن عبدیاللیل، عاقل بن بکیر بن عبدیاللیل، عمار بن یاسر، عبدالله بن مظعون بن حبیب، فاطمه بنت خطاب، فاطمه بنت مجلل، فکیه بنت یسار، قدامه بن مظعون بن حبیب، مسعود بن القاری، معمر بن حارث، مطلب بن ازهر، نعیم بن مسعود، واقد بن عبدالله.

بنا به تعریف و توصیفی که درباره گرایش و نوآوری ذکر شد و با توجه به روند گرایش به اسلام تا انتهای دهه نخست هجری، مسلمانانی که پیش از آغاز هجرت پیامبر به مدینه ایمان آوردند، جزء جامعه نوآوران مسلمان محسوب می‌شوند و در میان آنها از قبایل مکی و مدنی افراد پیشاهنگی دیده می‌شوند. قبایل اوس و خزرج که با ورود پیامبر به مدینه ایمان آوردند و بر ایمان خویش به سختی ایستادگی کردند، جزء نوگرایان، و قبایلی که از سال نخست هجری تا انتهای سال هفتم هجری ایمان آورده‌اند، جزء پذیرندگان اولیه، و قبایلی که در طول سال‌های هشتم تا دهم هجری به اسلام ابراز تسلیم کرده‌اند (از آن جمله قریش)، جزء پذیرندگان ثانویه و یا بعضاً سنت‌گرا محسوب می‌شوند.

با توجه به آنچه در تفسیر لایه‌های اجتماعی در منحنی نوآوری و گرایش گفته شد، در هر انقلاب انگیزه گروه‌های اجتماعی طرفدار تغییر با انگیزه پذیرندگان ثانویه در گرایش به انقلاب تفاوت ماهوی دارد و تأثیر این تفاوت در رفتار اجتماعی آنان قابل مشاهده است. گروه‌های اجتماعی طرفدار تغییر عموماً از وضع موجود ناراضی‌اند و به آرمان‌های انقلاب عشق می‌ورزند و آمادگی از خود گذشتگی در راه انقلاب را کما بیش دارند، ولی پذیرندگان ثانویه از وضع موجود چندان ناراضی نیستند و به آرمان‌های انقلاب دل‌بستگی چندانی ندارند و تا جایی با انقلاب همراهی می‌کنند که منافع آنها ایجاب می‌کند. پذیرندگان ثانویه نوعاً مصلحت‌اندیش و فرصت‌طلب‌اند، در حالی که طرفداران تغییر غالباً برای ایجاد تغییرات اجتماعی مطلوب، از منافع آنی و شخصی خود می‌گذرند. آنها معمولاً به چیزی که کمتر می‌اندیشند، مصلحت شخصی و فرصت‌طلبی است، هر چند در میان آنها نیز افرادی یافت می‌شوند که انگیزه‌های جاه‌طلبانه آنها را به تحرک در متن جریانات سیاسی و تحولات اجتماعی واداشته است.

تعامل این لایه‌های اجتماعی (نیروهای اجتماعی طرفدار تغییر و پذیرندگان ثانویه و...) در جامعه جدید، جامعه پس از دگرگونی و تحول، جامعه‌ای که در آن یک انقلاب پیروزمند رخ داده و نظام ارزش‌ها تغییر کرده و هرم قدرت وارونه شده و نیروهای انقلابی قدرت را به دست گرفته و یک نقطه عطف تاریخی به وجود آورده‌اند، موجب پیدایش سه قطب اصلی سیاسی در میان جامعه نخبگان جدید می‌شود. (نمودار شماره ۱۰) قطب اول از مجموعه نیروهای نخبه‌ای تشکیل می‌شود که زندگی خود را فدای انقلاب کرده‌اند و از همه منافع شخصی خود در راه پیروزی آرمان‌های جدید، گذشته‌اند و تاریخ انقلاب را با خون خود نوشته‌اند و شب و روز خود را در راه پیروزی و بالندگی و شکوفایی انقلاب به آتش کشیده‌اند و سینه خود را در برابر هر خطر سپر کرده‌اند و از انقلاب در برابر هر قدرت مهاجم دفاع کرده‌اند و این گروه غالباً از میان مستضعفان و جوانان جامعه کهن برخاسته و نخبگان نسل انقلاب را تشکیل می‌دهند.

قطب دوم از مجموعه نخبگانی تشکیل می‌شود که در انقلاب شرکت کرده‌اند و پایه‌پای انقلاب پیش آمده‌اند و اغلب نشان‌هایی که از انقلاب گرفته‌اند، نشان‌های سیاسی است. هر جا که خطر نیست آنها با قدرت و شهامت ایستاده‌اند و هر جا که خطر سایه انداخته، آنها با نرمی و تیزچنگی گریخته‌اند. در مذاکرات سیاسی پیشاپیش همه و در مبارزات نظامی در میان همه و یا گاه در آخرین صفوف سپاه و یا حتی گاه گریزان و پنهان از چشم دوست و دشمن‌اند. این گروه انقلاب را برای خود می‌خواهند نه خود را برای انقلاب. آنها خواهان پیروزی و توسعه قدرت انقلاب‌اند، زیرا در پیروزی و توسعه قدرت انقلاب، پیروزی و توسعه قدرت خویش را می‌بینند. این گروه اگر چه ستایشگران امت حزب‌الله، رزمندگان جان برکف و امت حاضر در صحنه‌اند، ولی معمولاً خود را کمتر به خطر می‌اندازند و اگر روزی ناگزیر شوند بین خود و انقلاب یکی را انتخاب کنند، بی‌گمان خود را انتخاب خواهند کرد. این دو قطب سیاسی از میان نخبگان لایه‌های اجتماعی طرفدار تغییر به وجود می‌آیند، ولی قطب سوم که از نخبگان نیروهای اجتماعی مخالف تغییر و پذیرندگان ثانویه به وجود می‌آید، مجموعه چهره‌های سیاسی را در بر می‌گیرد که با انقلاب مخالفت و حتی مبارزه کرده و از آن شکست خورده‌اند. اینها در جست‌وجوی جبران منافع از دست رفته‌اند.

## نمودار شماره ۱۰

طیف نخبگان سیاسی پس از یک انقلاب پیروز و نهادینه شده

<p>انقلاب را نمی خواهند ولی به خواستن آن تظاهر می کنند</p> <p>قطب سوم</p>	<p>انقلاب را برای خود می خواهند</p> <p>قطب دوم</p>	<p>انقلاب می خواهند</p> <p>قطب اول</p>
---	--	--

عناصر فعال این قطب، معمولاً تشنه کامان قدرت، شکست خوردگان در مبارزات ضدانقلابی و انتقامجویان از نیروهای انقلابی‌اند و صرفاً تحت تأثیر قدرت انقلاب تسلیم شده‌اند. پایگاه اجتماعی این نخبگان، پذیرندگان ثانویه است.

اعضای قطب اول، خصلتاً آرمانگرا و خطرپذیر و فداکارند. در انقلاب صدر اسلام، ایمان به خدا نوری بود که بر قلوب آنان تابیده بود و بارقه‌های آن نور الهی در سیمایشان دیده می‌شد. آنها غالباً اهل مخفی‌کاری و پنهانکاری نیستند، زیرا هیچ نفع شخصی و امتیاز گروهی و تبعیض اجتماعی را جست‌وجو نمی‌کنند تا تمهیداتی را که برای این هدف‌ها تدارک دیده می‌شود، مخفی کنند و از آن‌جا که خود پایه‌گذاران نظم اجتماعی جدیدند، هرگز با آن منافقانه برخورد نمی‌کنند و هیچ چیزی را از آن و از مردم پنهان نمی‌نمایند. تمام روابط اجتماعی، برنامه‌های سیاسی، گفت و شنودهای گروهی و اهداف سیاسی و اجتماعی آنان برای همه آشکار و هویداست. این گروه بی‌تشکیلات‌اند چون در کنار تشکیلات رسمی سیاسی احساس نیاز به تشکیلات دیگری نمی‌کنند و در اثر این احساس استغنا فاقد سازمان سیاسی گروهی می‌شوند. همه آنها را می‌شناسند در حالی که آنها همه را نمی‌شناسند. آنها گاه به همان سادگی که خود را در اختیار انقلاب گذاشته‌اند ادعای هر مدعی - که ادعای سینه چاکی برای انقلاب می‌کند - را باور می‌کنند و به او اطمینان می‌کنند و با او صمیمی می‌شوند و همه رازهای خود را برای او می‌گویند و خود را و ظرفیت سیاسی و توان اجتماعی خود را در اختیار او می‌گذارند. اعضای این گروه بعضاً هنگامی که ناکامی خود را در تحقق آرمان‌های انقلاب می‌بینند احساساتی، سرخورده، تندخو، خرده‌گیر و منزوی می‌شوند و یا به قطب‌های سیاسی دیگر تمایل پیدا می‌کنند. این واقعیت که توان آنها در بسیاری از مواقع کمتر از آن است که بتوانند تمام آرمان‌های خود را محقق کنند، آنها را رنج می‌دهد. از طرف دیگر از آن‌جا که آنان بر سر اصول انقلاب با کسی سازش نمی‌کنند، جز حلقه کوچک دوستانشان در میان نخبگان طرفداری ندارند، ولی در عوض دشمنان فراوانی دارند که یا از میان قطب سیاسی دوم برمی‌خیزند - به دلیل این که سد راه پیشرفت آنها می‌شوند - و یا از میان قطب سوم، به دلیل آن که اغلب مبارزات انقلاب با ضدانقلاب، به رهبری این دو گروه صورت گرفته است.

نخبگان سیاسی قطب دوم که معمولاً رگ و ریشه اشرافی و سوابق انقلابی دارند افرادی انعطاف‌پذیر، فعال، پرجنب‌وجوش، دارای روابط اجتماعی نسبتاً وسیع، محاسبه‌گر و مصلحت‌گرایند. اینها بیشتر واقع‌بین‌اند تا آرمان‌گرا. مشارکت آنها در فعالیت‌های سیاسی آشکار است و حضور سیاسی آنها



در جامعه به وضوح دیده می‌شود. آنها اگر چه احساسات اعضای قطب اول را محترم می‌شمارند و بعضاً روابط نسبتاً صمیمانه‌ای با آنها برقرار می‌کنند و پیشگامی آنها را در شرایط خطر مغتنم می‌دانند، ولی در عین حال از برخوردهای تند و نسنجیده و شخصی با چهره‌های مؤثر و متنفذ مخالف انقلاب نیز پرهیز می‌کنند و گاه جای پایی برای روز مبادا در میان آنها برای خود باقی می‌گذارند، هر چند هرگاه قدرت انقلاب را احساس کنند با اتکا به آن، به هیچ یک از دشمنان انقلاب رحم نخواهند کرد. نخبگان سیاسی گروه سوم، به‌ویژه نسل دوم آنها، شدیداً سعی می‌کنند در نظام جدید و شرایط نوین سیاسی و اجتماعی جایی برای خود جست‌وجو کنند. آنها در روابط اجتماعی مسالمت‌جو، خویش‌نشان‌دار و انعطاف‌پذیرند. هیچ‌گاه بدرستی نمی‌توان فهمید که عقیده آنها واقعاً چیست، چون ظاهراً عقیده‌ای جز عقیده مخاطبان انقلابی خود ندارند. این گروه همیشه در جهت نظر نخبگان سیاسی قطب‌های دوم و اول سخن می‌گویند و اگر بتوانند در میان این دو قطب نقشی ایفا کنند، این نقش را در جهت توسعه پایگاه اجتماعی خود و افزایش شکاف بین دو قطب دیگر ایفا خواهند کرد. هر چه تضاد و اختلاف بین دو قطب اول و دوم افزایش یابد، قدرت قطب سوم افزایش خواهد یافت و در شرایطی که این تضاد به مرزی برسد که نظام نوین اجتماعی را از درون متلاشی کند، خوشه‌چینی شرایط حاصله، نخبگان سیاسی قطب سوم خواهند بود، ولی در شرایطی که نخبگان سیاسی قطب سوم بخواهند از میان دو قطب دیگر متحدانی برای خود پیدا کنند، این متحدان سیاسی را در میان نخبگان قطب دوم خواهند یافت.

نخبگان سیاسی قطب سوم همواره سعی می‌کنند به صورت یک قطب سیاسی در جامعه مطرح نشوند، زیرا اولاً طرح آنها به صورت یک قطب و گروه سیاسی سبب انسجام و نزدیکی دو قطب دیگر می‌شود و ثانیاً خود آنان را آماج خرده‌گیری و انتقادات فراوان خواهد ساخت و به آنان اجازه نخواهد داد که گذشته ضدانقلابی خود را از نظرها مخفی کنند و در نتیجه بیش از گذشته آسیب‌پذیر خواهند شد، ولی در همه شرایط آنها یاران خود را در طیف نخبگان سیاسی جامعه جدید به خوبی می‌شناسند و با آنها روابط پنهان و نیرومند دارند. آنان اهل مخفی‌کاری، کار تشکیلاتی، سازماندهی، ضوابط و معیارهای مدون یا نانوشته سازمانی و در یک کلمه تعزب‌اند و از آن‌جا که نظام جدید و ارزش‌های آن را قبول ندارند و در عین حال مقهور آن‌اند، در درون ساختمان اجتماعی جدید هسته‌های مخفی سیاسی و فرهنگی و اقتصادی به وجود می‌آورند و از این هسته‌ها برای افزایش قدرت و توسعه پایگاه اجتماعی

خود سود می‌گیرند. آنها چون منافعی در زمان حال برای خود نمی‌بینند، بلکه در جست‌وجوی منافع خود در آینده‌اند، آینده‌نگر و برنامه‌ریز و فرصت‌طلب و محاسبه‌گر می‌شوند و تلاش می‌کنند در نظام نوین موقعیت‌های برجسته و حتی‌المقدور کلیدی را به دست آورند و از این موقعیت‌ها در زمان مناسب به نفع خود و گروه خود استفاده کنند. اینها چون از طبقه اشراف کهن‌اند بهتر از نخبگان سیاسی قطب اول می‌توانند فارغ از دغدغه معیشت به طرح و برنامه‌های خود برای آینده پردازند.

اولین مشکل نخبگان سیاسی قطب اول مشکلات اقتصادی آنهاست. آنها که عموماً از میان مستضعفان برخاسته‌اند و از فرصت‌های به دست آمده در شرایط پس از پیروزی انقلاب به نفع خود استفاده نکرده‌اند و یا اگر قبل از انقلاب از شرایط اقتصادی خوبی برخوردار بوده‌اند، همه امکانات خود را، خدیجه‌وار، در راه انقلاب ایثار کرده‌اند، اینک شدیداً درگیر مسائل زندگی خویشان و به همین دلیل گاه تنگی معیشت آنها را از حضور در عرصه سیاست باز می‌دارد. گاه آنها جز در مواقع لازم و ضروری و حساس برای حضور در عرصه سیاست احساس تکلیف نمی‌کنند و درگیر مسائل روزمره خویشانند.

دومین مشکل آنها پراکندگی و بی‌سازمانی آنهاست. آنها فاقد روابط تشکیلاتی و سازمان سیاسی‌اند و به همین دلیل نمی‌توانند از مجموعه نیروهای خود، به خوبی استفاده کنند.

سومین مشکل آنها فقدان آینده‌نگری است. آنها بزرگ‌ترین مسئولیت انقلابی را در زمان حاضر و حل مشکلات اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی را در همین حالا و همین امروز و همین الآن می‌بینند و خود را و رهبران جامعه را و تمام نخبگان سیاسی را در برابر مشکلات فعلی مسئول می‌بینند و کمتر فرصت پیدا می‌کنند به آینده دور بیندیشند. آنها شدیداً درگیر **زمان حال** اند، در حالی که اصلی‌ترین رقیبشان - نخبگان سیاسی قطب سوم که از آنها به شدت غفلت می‌شود و یک مسئله حل شده و تمام شده و خاتمه یافته تلقی می‌شوند - در حال آینده‌نگری و تفکر استراتژیک و سازماندهی و بسیج امکانات و نیرو برای آینده دور است.

چهارمین مشکل نخبگان سیاسی قطب اول، فرسایش درونی است. هر یک از اعضای این گروه که نمی‌تواند بر خود پیروز شود و مشکلات طاقت‌فرسای انقلاب را تحمل کند و چشم و دلش به دنبال آب و رنگ زندگی پررونق اعضای دو قطب دیگر است، تجدیدنظرطلب، فرصت‌طلب و سازشکار می‌شود و

خنجر عقده‌های درونی خود را در سینه هم‌رمز و همراهش فرو می‌کند و به گروه و طیف سیاسی خود خیانت می‌کند. این افراد برای کار خود دلایلی نیز دارند. آنها احساس می‌کنند که اعضای دو قطب دیگر نیز متعلق به همین جامعه‌اند، از همین انقلاب دم می‌زنند و از ارزش‌های همین انقلاب ستایش می‌کنند و از رهبر انقلاب حمایت می‌نمایند و از اصل انقلاب - دست کم در بیان - دفاع می‌کنند و براساس هنجارهای نوین زندگی می‌کنند، ولی در عین حال خوب می‌پوشند، خوب می‌گردند، خوب می‌نوشند و راحت زندگی می‌کنند و امکانات فراوانی را در اختیار خود می‌گیرند، و از خود بی‌اختیار می‌پرسند چه اشکالی دارد ما هم مثل آنها زندگی کنیم؟ آیا همه نیروهای اصیل انقلاب باید مستمند و گرفتار باشند؟ مسئله اصلی این است که مسئولیت اصلی نیروهای انقلاب حل گرفتاری مردم است نه گرفتاری خودشان. آنها از هنگامی که مسائل خود را حل می‌کنند خود به صورت مسئله جدید جامعه درمی‌آیند و خواهی نخواهی به یکی از دو قطب دیگر می‌پیوندند.

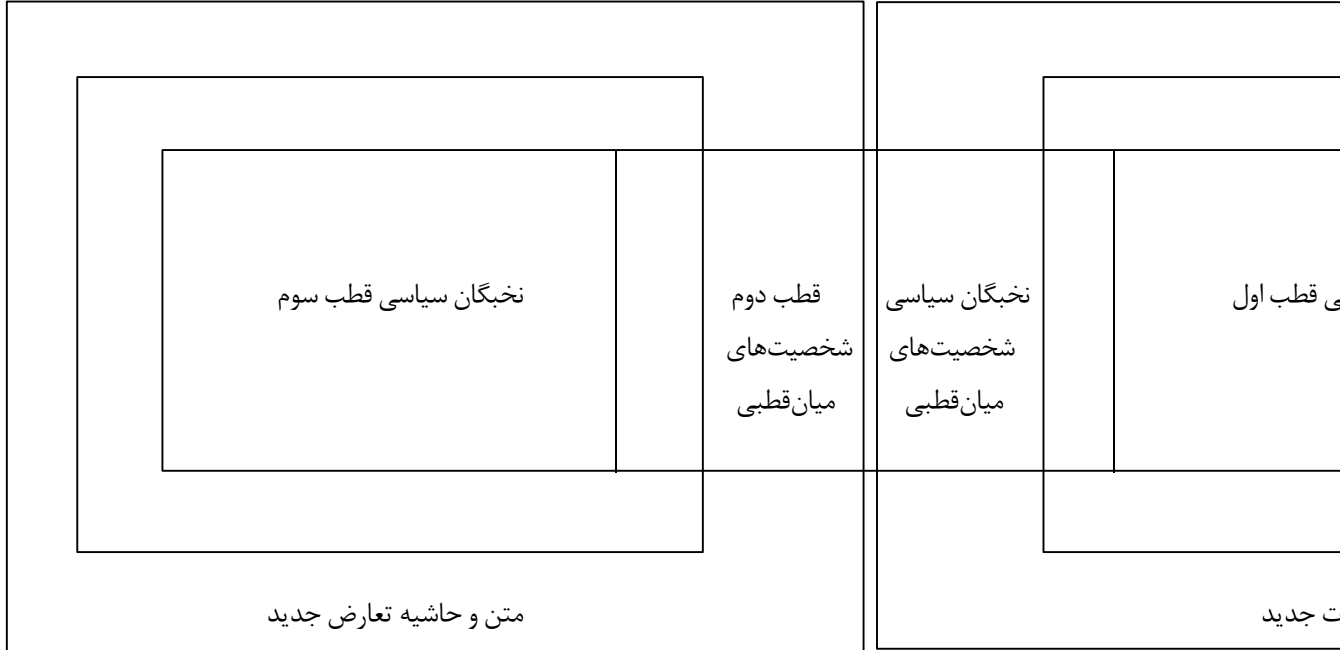
تا هنگامی که رهبر اصلی هر انقلاب زنده است، از آن‌جا که مشروعیت او از پیروزی انقلاب و تغییر مسیر تاریخ به نفع مستضعفان به دست آمده، او معمولاً می‌تواند با اقتدار جامعه را اداره کند و هرگونه تمرد برخی از نخبگان سیاسی را با قدرتی که از مشروعیت خویش به دست می‌آورد، خنثی کند. او ضمن استفاده از ظرفیت سیاسی همه نخبگانی که پیرامونش گردآمده‌اند، تلاش می‌کند موقعیت سیاسی فرسایش‌پذیر نخبگان سیاسی قطب اول را حفظ کند و در عین حال هرگز نمی‌تواند واقعیت دو قطب دیگر را نادیده بگیرد و آنها را از صفحه شطرنج سیاست حذف کند.

هنگامی که رهبر انقلاب از میان می‌رود، معادلات اجتماعی به سرعت عوض می‌شود. افراد و نخبگان قطب اول از آن‌جا که سازمان ندارند، متفرق می‌شوند و از آن‌جا که متفرق می‌شوند، تحلیل می‌روند و چون معمولاً اهل سازش نیستند، به سختی جذب قطب‌های دیگر می‌شوند و چون خود قدرت را به دست نگرفته‌اند، در حاشیه قرار می‌گیرند، ولی اعضای قطب‌های دوم و سوم به شدت وارد عرصه کوشش‌های سیاسی می‌شوند. آنها برای این کوشش هم انگیزه شخصی دارند و هم انگیزه گروهی و جناحی. نخبگان سیاسی قطب‌های دوم و سوم می‌توانند با یکدیگر کار کنند، چون به یکدیگر احتیاج دارند. هیچ‌یک از آنها به تنهایی نمی‌توانند نفوذ مردمی و جاذبه اجتماعی نیرومند شخصیت‌های سیاسی قطب اول را خنثی کنند و بر هر دو قطب دیگر پیروز شوند. نخبگان سیاسی قطب دوم می‌توانند به چهره‌های قطب سوم مشروعیت انقلابی و حیثیت اجتماعی ببخشند و نخبگان قطب سوم می‌توانند امکانات و ظرفیت

اقتصادی و تشکیلات سیاسی خود را به نفع قطب دوم به کار گیرند و همراهی نخبگان سیاسی این دو قطب عملاً به معنی حذف و یا تسلیم قطب اول است. این چنین است که می‌گویند انقلاب فرزندان خود را می‌خورد.<sup>۱</sup> متأسفانه این فعل و انفعال ارتجاعی تا تشکیل یک قدرت توتالیتر خودکامه در بین قطب دوم و سوم و یا در قطب سوم ادامه می‌یابد، به عبارت دیگر قطب دوم عملاً نقش کاتالیزور سیاسی را برای و به نفع قطب سوم ایفا می‌کند، زیرا قطب سوم برای محو سوابق ضدانقلابی خود احتیاج به زمان دارد و در این شکاف زمانی قدرت عملاً به دست نخبگان سیاسی قطب دوم می‌افتد. ولی پس از طی زمان کافی، با کمک تبلیغات و با فتح خانه به خانهٔ مناصب کلیدی و کار تشکیلاتی قدرت به دست قطب سوم خواهد افتاد و در این شرایط ضمن حفظ آثار، ادبیات، رسوم، و نمادهای انقلاب، روح ارزش‌های انقلابی کشته خواهد شد و کالبد این ارزش‌ها به صورت سنت‌های اجتماعی از اشرافیت کهن که مثل غول از شیشه فعل و انفعالات اجتماعی بیرون آمده، دفاع خواهد کرد و سرنوشت جامعه دوباره در اختیار اشرافیت و استبداد قرار خواهد گرفت. معمولاً هر یک از سه قطب سیاسی پیرامون دو یا سه شخصیت محوری شکل می‌گیرند و گاهی حتی یک شخصیت مؤثر، نقطهٔ کانونی آنها را به وجود می‌آورد. در شرایط انتقال قدرت و در موقعیتی که رهبر و پایه‌گذار انقلاب از صحنه خارج می‌شود، شخصیت‌های پیرامونی او که معمولاً شخصیت‌های محوری هر یک از این سه قطب سیاسی‌اند، می‌کوشند تا خلأ سیاسی ناشی از فقدان او را پر کنند. در این شرایط اگر شخصیت‌های محوری قطب اول به قدرت برسند - با فرض وجود دو قطب نیرومند دوم و سوم - اجباراً در هراس از خطرهای آشکار و بیشتر پنهان که عملاً از جانب شخصیت‌های دو قطب دیگر - و به‌ویژه قطب سوم - متوجه آنها خواهد شد و برای تثبیت قدرت خویش تا آن‌جا که امکان‌پذیر است از چهره‌های میان قطبی (میان قطب‌های اول و دوم) استفاده خواهند کرد و در نتیجه بخشی از خبرگان سیاسی قطب دوم در متن و حاشیهٔ قدرت به کار گرفته خواهند شد و نوعی پیوند دو جانبه به وجود خواهد آمد. در این حالت جامعهٔ خبرگان سیاسی به تدریج دو قطبی خواهد شد و با کوچ بقایای خبرگان سیاسی قطب دوم به سوی قطب سوم و هماهنگی و همراهی متقابل با قطب سوم، ثبات شکننده و ناپایداری در جامعه ایجاد خواهد شد. (نمودار شماره ۱۱)

۱. در انقلاب نهایی یعنی انقلاب مهدی، انقلاب بوسیله زمینه‌سازان ظهور مهدی آغاز می‌شود ولی تا پیروزی نهایی به رهبری مهدی و فدائاری نیروهای وفادار به انقلاب و ارزشهای آن ادامه می‌یابد و در نتیجهٔ آن انسان به خودآگاهی و خداآگاهی و فرزندان راستین انقلاب (صالحان) مآلاً به قدرت و حکومت می‌رسند. این انقلاب آخرین انقلاب تکاملی تاریخ است.

نمودار شماره ۱۱: نخبگان و قطب‌های سیاسی



در صورتی که فرضاً شخصیت‌های محوری قطب سوم نیز به قدرت برسند باز هم همین اتفاق در سر دیگر طیف نخبگان سیاسی رخ خواهد داد، زیرا شخصیت‌های محوری قطب سوم برای تثبیت مبانی قدرت خود و به‌ویژه برای کسب مشروعیت انقلابی تا آن‌جا که می‌توانند از چهره‌های میانی قطب دوم (میان قطب‌های دوم و سوم) استفاده می‌کنند و آنها را در متن و حاشیه قدرت - بسته به شرایط سیاسی - شریک می‌سازند و در نتیجه نوعی پیوند دو جانبه بین قطب‌های سوم و دوم به وجود می‌آید. در این شرایط به‌ویژه به دلیل تبعیض و ستم اجتماعی که بنا به خصلت‌های طبقاتی و اشرافی از ناحیه نخبگان سیاسی قطب سوم اعمال خواهد شد و نیز به دلیل رانش بخشی از چهره‌های میان قطبی [میان قطب‌های اول و دوم] به سوی قطب اول باز هم یک شرایط ناپایدار و شکننده سیاسی به وجود می‌آید.

ولی اگر چنانچه شخصیت‌های محوری قطب دوم به قدرت برسند، آنها هم به دلیل سوابق انقلابی و هم به دلیل ریشه‌های اشرافی سر پل‌های قابل اطمینانی در دو قطب دیگر خواهند داشت و از این دو قطب (قطب اول و سوم) به ترتیب برای افزایش مشروعیت و توسعه ظرفیت سیاسی و توان تشکیلاتی خود استفاده خواهند کرد و از چهره‌های میان‌قطبی دو قطب دیگر (چهره‌های میانی قطب‌های اول و دوم و نیز دوم و سوم) استفاده خواهند کرد و آنها را در متن و حاشیه قدرت به کار خواهند گرفت و در نتیجه یک پیوند سه جانبه به وجود خواهد آمد. (نمودار ۱۲) که پویا، پایدار، مشروع و تواناست، بنابراین محتمل‌ترین و آسان‌ترین شکل انتقال قدرت، به قدرت رسیدن چهره‌های محوری قطب دوم در جریان و فرایند انتقال قدرت است. در این مرحله چهره‌های میان‌قطبی قطب اول برای مشارکت در قدرت با قدرت جدید همکاری خواهند کرد و چهره‌های محوری قطب اول برای جلوگیری از رانش قدرت به سوی قطب سوم با قدرت جدید مخالفت جدی نخواهند داشت و چهره‌های میانی قطب سوم برای کسب مشروعیت و ذخیره آن برای آینده و جست‌وجوی فرصت برای به دست گرفتن قدرت بیشتر، با قدرت جدید همکاری خواهند کرد و در نتیجه یک قدرت سیاسی متمرکز و در عین حال مشروع و برخوردار از حمایت نسبی مردم با ظرفیت سیاسی قابل توجه به وجود خواهد آمد که آماده توسعه و گسترش است. انقلابات بزرگ در این مرحله امپراتوری‌های بزرگ آفریده‌اند. در صدر اسلام نیز همین اتفاق افتاد.



آمده بود، نه یک قوم. در این امت بلال از حبشه و سلمان و میثم تمار از ایران در کنار چهره‌های پیشرو عرب نظیر مقداد به چشم می‌خورند. در حالی که طیف‌های سیاسی که در قطب‌های دوم و سوم شکل گرفته بودند بافت قومی داشتند و ذاتاً تعلق به مدینه‌العرب داشتند، نه مدینه‌النبی. در قطب سوم گذشته از انگیزه نژادی، همگرایی عشیره‌ای نیز به چشم می‌خورد و بسیاری از چهره‌های فعال این قطب از بنی‌امیه و متحدان آن بودند.

دلایل قانع‌کننده‌ای درباره علل ناکامی این قطب سیاسی (قطب اول) در کسب قدرت پس از پیامبر به چشم می‌خورد. اولین دلیل پایگاه اجتماعی نخبگان سیاسی متعلق به این قطب است. این نخبگان عموماً از میان مستضعفان برخاسته بودند و در نتیجه فاقد ابزارهای لازم برای کسب قدرت سیاسی بودند. آنها عملاً از جایگاه قومی نیرومند و روابط درون قومی بی‌بهره بودند، زیرا با ایمان به اسلام خود را از شبکه روابط قومی - که مبتنی بر عصبیت و حمیت قومی بود - خارج ساخته بودند، در حالی که در قطب سوم این روابط به صورت تعیین‌کننده‌ای وجود داشت و نقش بسیار برجسته‌ای در تاریخ اسلام ایفا کرد. این روابط قومی همراه با درایت سیاسی ابوسفیان، از بنی‌امیه یک حزب نیرومند سیاسی ساخته بود که از کفایت و ظرفیت لازم برای یک حرکت استراتژیک برخوردار بود و در عین خویشتنداری و مخفی‌کاری و راز نگهداری می‌توانست یک برنامه سیاسی را به اجرا بگذارد.

دومین دلیل، ضعف اقتصادی در این قطب سیاسی بود. از آن‌جا که نخبگان سیاسی در این قطب همه از میان مستضعفان جامعه برخاسته بودند و در زندگی زاهدانه خود از هیچ‌گونه رانت اقتصادی و سیاسی استفاده نمی‌کردند، فاقد امکانات لازم اقتصادی برای تدارک یک کار سازمان یافته سیاسی بودند. آنها همواره درگیر معیشت و گذران امور زندگی خود و خانواده خود بودند و در میان آنها، علی‌همواره با دسترنج خود که از کار یدی برای خود و یا دیگران به دست می‌آورد، زندگی کرد.

کار و کوشش جدی برای گذران امور زندگی - آن هم در حداقل ممکن - اغلب چهره‌های وابسته به این جریان را از برنامه‌ریزی سیاسی و اجتماعی برای آینده و سرمایه‌گذاری در مورد این برنامه‌ها بازمی‌داشت، در حالی که شخصیت‌های سیاسی وابسته به قطب‌های سیاسی دوم و سوم معمولاً از پایگاه اقتصادی نیرومندی برخوردار بودند و می‌توانستند از ظرفیت اقتصادی خود برای ایفای یک نقش مؤثر سیاسی استفاده کنند.

اگرچه پیامبر فدک را - که یک منبع درآمد اقتصادی قابل توجه بود - به فاطمه بخشید و فاطمه از درآمد آن برای کمک به مستضعفان مسلمان سود می‌جست و همان منبع اقتصادی می‌توانست مشکلات



قطب اول را برطرف کند که دلیل بخشیدن آن از سوی پیامبر به فاطمه هم همین بود، ولی پس از پیامبر این پایگاه اقتصادی نیز به سرعت از دست فاطمه و علی خارج شد.

سومین دلیل به ماهیت و سرشت شخصیت نخبگان سیاسی این قطب برمی‌گشت. این شخصیت‌ها برای تسلط بر سرنوشت سیاسی سایر گروه‌های اجتماعی فاقد انگیزه شخصی بودند، زیرا قدرت را متعلق به خدا و -از سوی خدا به - مردم می‌دانستند و ضمن احترام به حق رأی و بیعت مردم، بر این باور بودند که ایفای نقش سیاسی یک تکلیف عبادی است، نه یک امتیاز اجتماعی و کسی که این نقش را ایفا می‌کند خود را در برابر همه افراد جامعه متعهد و مسئول می‌سازد و باید در پیشگاه خدا پاسخگوی مسئولیت خود باشد. بنابراین تا آنجا که مردم این مسئولیت را متوجه پیشروترین عضو جامعه خود نکرده‌اند، پیشروان جامعه سبکبارتر زندگی می‌کنند و تنها پاسخگوی اعمال و وظایف شخصی خودند. از دید این چهره‌ها در این مرحله، حداکثر وظیفه نخبگان سیاسی معرفی پیشروترین فرد جامعه به مردم است. هنگامی که مردم این پیشرو و امام جامعه خود را شناختند، حالا وظیفه آنها خواهد بود تا با رأی آزادانه و آگاهانه و فرمانبری مشتاقانه خود زمینه پیدایش یک حکومت الهی را فراهم آورند، ولی این بحث‌های منطقی و کلامی در قطب سوم هیچ جایگاهی نداشت. کسانی که هنوز به خدا قلباً ایمان نیاورده بودند و تسلیم آنها در مقابل اسلام، زائیده شکست نظامی و سیاسی‌شان در مقابل اسلام بود، نه عشق آنها به خدا و پیامبر<sup>۱</sup>، چگونه می‌توانستند تا این اندازه پرهیز سیاسی داشته و از حاشیه قدرت به گوشه عزلت کوچ کنند، برعکس سرشار از انگیزه فردی و قومی برای کسب قدرت و جبران شکست‌های سیاسی خود در گذشته بودند و در راه نیل به این هدف، هیچ‌گونه قید و شرطی را بر خود تحمیل نمی‌کردند.

چهارمین دلیل، دشمنان فراوان این قطب سیاسی بود. چهره‌های وابسته به این قطب، نقش‌های تعیین‌کننده‌ای در سرنوشت نبردهای اسلام و اشرافیت قریش بازی کرده بودند و بدون هیچ‌گونه پروا از هرگونه پیامدی، با آنها وارد یک درگیری خونین و اجتناب‌ناپذیر شده بودند. در شرایط قبل از فتح مکه، مرزهای سیاسی بین قبایل دوست و دشمن کاملاً روشن و آشکار بود، ولی پس از فتح مکه و هماهنگ با موج اسلام‌گرایی قبایل عرب، همه کسانی که خود را وارثان قربانیان قریش و یا سایر قبایل مشرک می‌دانستند، اینک اعضای جدید جامعه اسلامی شناخته می‌شدند. اینها همه شعار لاله‌الله را بر لب داشتند و کینه قاتلان برادران و پدران مشرک خود را در دل. به عبارت دیگر در شرایطی که پذیرندگان

۱. این اثبر می‌گوید ابوسفیان و معاویه و... جزو مُسَلِّمَةُ الْفَتْحِ بودند و مردم آنان را به این لقب می‌خواندند به عنوان طعن در مسلمانی آنان.

ثانویه دسته دسته اسلام می‌آوردند و بنا به مصلحت سیاسی و امنیتی و اقتصادی بت‌ها را می‌شکستند و بتکده‌ها را ویران می‌ساختند و به مساجد روی می‌آوردند در حالی که هنوز هم در درونشان شعله انتقام از زیر خاکستر خاطرات تلخ سال‌های گذشته زبانه می‌کشید، وضعیت بسیار دشواری برای همه کسانی به وجود می‌آمد که بی‌ملاحظه منافع شخصی و مصالح سیاسی و بدون آینده‌نگری برای خود و خانواده خود، شمشیر خویش را پناه ایمان خود ساخته و از قرآن و اسلام به قیمت ریختن خون هر که به جنگ این ایمان جدید آمده و فرورفتن در کام هر خطری که در برابر اسلام دهان گشوده، دفاع کرده بودند. آنها وارثان خون قربانیان قریش را اینک در کنار خود می‌یافتند، در حالی که کینه و انتقام، این دو واژه آشنا در فرهنگ قبایلی عرب، را در خطوط چهره آنان می‌خواندند. پای صحبت هر یک از وارثان خون قربانیان قریش، به‌ویژه بنی‌امیه، که می‌نشستی، می‌توانستی گرمای آتش کینه‌ای را که در اعماق سنگی سینه‌اش زیر خاکستر تسلیم و مصلحت‌طلبی پنهان شده است، احساس کنی. ابن‌هشام با نقل گوشه‌ای از رابطه این نومسلمانان، پرده از بخشی از واقعیت‌های تاریخی برداشته است. او درباره روابط عمر و سعید بن عاص می‌نویسد: «... و از جمله کسانی که در جنگ بدر کشته شد عاص بن سعید بود ... پس از جنگ بدر روزی عمر بن خطاب فرزند او سعید بن عاص را دید که بر او گذشت. عمر بدو گفت: ای سعید مثل این که ناراحتی‌ای از من داری و گمانم این است تو خیال کرده‌ای که من پدرت را کشته‌ام، ولی بدان که من او را نکشتم و اگر هم کشته بودم، اکنون عذرخواهی از تو نمی‌کردم و آن عاصی که من کشتم دایی خودم عاص بن هشام بن مغیره بود، ولی پدر تو را من در جنگ بدر دیدم که مانند گاوی که با شاخ خود به دنبال دشمنش می‌دود، به این طرف و آن طرف می‌زد. من که این وضع را از او دیدم از پیش او گریختم، ولی علی بن ابی‌طالب در آن حال بر او حمله کرد و او را بکشت.» و بنا بر روایت مفید،<sup>۱</sup> علی که در آن جا حضور داشته، روی به عمر کرده و می‌گوید: «ای عمر اسلام که آمد گذشته‌ها را از بین برد، چرا بی‌جهت مردم را بر ضد من تحریک می‌کنی؟».

۱. به قول دیگر عاص بن هشام بن المغیره دایی عمر، در جنگ بدر به دست علی کشته شده است. آنچنان که احمد حسین یعقوب مورخ عرب نیز در اثر ارزنده خود به نام *المواجهه مع رسول الله و آله* ذکر کرده است و اگر این قول را بپذیریم، اولاً گفتگوی عمر و سعید مفهوم کنایه آمیزی نسبت به علی پیدا می‌کند و زمینه روانی و اجتماعی پاسخ علی را روشن تر می‌نماید و ثانیاً در نمودار شماره ۱۳ نیز تغییراتی ایجاد خواهد شد، بدین معنی که از خلفای راشدین هیچ کدام، جز علی، تن به جنگ تن به تن با قریش ندادند و هیچ یک از افراد قریش به دست آنان به قتل نرسیدند. رجوع کنید به: *المواجهه مع رسول الله و آله، القصة الكاملة*، تألیف احمد حسین یعقوب، انتشارات الغدیر، بیروت، ۱۴۱۷ هجری قمری، ص ۱۶۵.

برای درک میزان آسیب‌پذیری نخبگان قطب اول سیاسی توجه به نمودار شماره ۱۳ مفید است. در این نمودار تعداد کسانی که در جنگ‌های بدر و احد به دست یکی از خلفای راشدین به قتل رسیدند، درج شده است. اطلاعات مندرج در این نمودار براساس گزارشی است که ابن‌هشام در سیره ارائه کرده، ولی اگر براساس گزارش سایر مورخان نیز جدول فوق‌الذکر تنظیم شود، نتیجه کار تغییر اساسی نخواهد کرد. در این نمودار زیر نام هر یک از خلفای راشدین چهار ستون ملاحظه می‌شود. ستون اول مربوط به کسانی است که قطعاً به دست شخص مورد نظر از پای در آمده‌اند. ستون دوم مربوط به کسانی است که شخصیت مورد نظر در قتل آنها مشارکت داشته و ستون سوم مربوط به کسانی است که گفته می‌شود به دست شخصیت مورد نظر به قتل رسیده و ستون چهارم جمع کل این افراد در هر یک از این جنگ‌ها را نشان می‌دهد.

این جدول مشخص‌کننده موقعیت اجتماعی خلفای راشدین در جامعه پذیرندگان ثانویه اسلام در دهه اول هجری نیز است. جنگ‌های بدر و احد دو جنگ تعیین‌کننده در تاریخ مدینه‌النبی و اسلام به شمار می‌آیند و هر یک ویژگی‌های منحصر به خود را دارند. جنگ بدر با ابتکار عمل مسلمانان آغاز شد، در حالی که در جنگ احد ابتکار عمل در دست ارتجاع عرب بود. در جنگ بدر اشرافیت قریش شکست خورد، در حالی که در جنگ احد به یک پیروزی نسبی رسید. در جنگ احد پیروزی اشرافیت قریش به قدری محسوس بود که شایعه شهادت پیامبر بر سر زبان‌ها افتاد و در لحظات بحرانی جنگ تنها ده نفر از جان پیامبر دفاع می‌کردند و در میان آن ده نفر تنها یک نفر از خلفای راشدین حضور داشت و او علی بود.

نمودار شماره ۱۳: خلفای راشدین و جنگهای زمان پیامبر

جمع کل	عمر								علی								عثمان							
	کل		احتمالی		مشارکت		قطعی		کل		احتمالی		مشارکت		قطعی		کل		احتمالی		مشارکت		قطعی	
درصد	تعداد	درصد	تعداد	درصد	تعداد	درصد	تعداد	درصد	تعداد	درصد	تعداد	درصد	تعداد	درصد	تعداد	درصد	تعداد	درصد	تعداد	درصد	تعداد	درصد	تعداد	
۴۴	۲۴	۲	۱	۲	۱	۰	۰	۰	۰	۴۴	۲۲	۲۲	۱۱	۴	۲	۱۸	۹	۰	۰	۰	۰	۰	۰	
۲۷	۶	۰	۰	۰	۰	۰	۰	۰	۰	۲۷	۶	۹	۲	۰	۰	۱۸	۴	۰	۰	۰	۰	۰	۰	
۳۸	۲۹	۱/۲	۱	۱/۲	۱	۰	۰	۰	۰	۳۶	۲۸	۱۷	۱۳	۲/۵	۲	۱۷	۱۳	۰	۰	۰	۰	۰	۰	

(توضیح: در جدول فوق بنا به روایت ابن‌هشام از ابن‌اسحاق تعداد تلفات قریش در بدر ۵۰ نفر و در احد ۲۲ نفر محاسبه شده است) کسانی که در جنگ‌های بدر و احد به دست علی کشته شدند و یا علی در قتل آنها مشارکت داشته و یا گفته می‌شود که به دست علی کشته شده‌اند، عبارت‌اند از: ولید بن عتبه، عتبه، نضر بن حارث، حنظله بن ابی‌سفیان (پسر ابوسفیان و برادر معاویه) عاص بن سعید، عقبه بن ابی‌معیط، عامر بن عبدالله، طعیمه بن عدی بن نوفل، زمعه بن اسود، عقیل بن اسود، عتبه بن ربیع، نوفل بن خویلد، عمیر بن عثمان، حرمله بن عمرو، مسعود بن ابی‌امیه، ابوقیس بن وفا، عبدالله بن منذر، حاجب بن سائب، عاص بن منبه، ابوالعاص بن قیس، اوس بن معیر، معاویه بن عامر، طلحه بن ابی‌طلحه، ابوسعید بن ابی‌طلحه، صواب، عبدالله بن حمیر، ابوالحکم بن احنس و ابوامیه بن ابی‌حذیفه.

اینها غالباً از جنگجویان و بزرگان قریش و عرب بودند و مرگ آنها ضربه جبران‌ناپذیری بر اشرافیت قریش وارد می‌آورد و طبیعی است که تمام نومسلمانی که بنا بر شرایط سیاسی اسلام آورده بودند و علی خونی از عشیره آنها را در راه اسلام ریخته بود، نمی‌توانستند رابطه صمیمانه‌ای با او داشته باشند.

در نمودار شماره ۱۳ دومین کسی که در میان خلفای راشدین پس از علی قرار می‌گیرد، عمر است. عمر بنا به قول خودش دایی خودش را در نبرد بدر به قتل رسانده است و بقیه خلفای راشدین در این دو جنگ با هیچ هم‌اوردی رزم تن به تن نکردند و خونی از مشرکان بر زمین نریختند و در نتیجه در میان وارثان خون قربانیان قریش در جنگ‌های بدر و احد، هیچ کس نبود که نسبت به آنها کینه و عداوت شخصی و پدرکشتگی و یا برادرکشتگی داشته باشد.

در سایر جنگ‌های اسلام و ارتجاع عرب نیز وضع به همین منوال بود. در جنگ خندق عمرو بن عبدود قهرمان افسانه‌ای عرب به دست علی از پای درآمد و یکی از ستون‌های مقاومت ارتجاع عرب درهم شکست و در جنگ خیبر نیز قلعه‌های خیبر یکی پس از دیگری به دست او فتح شد و مرحب پهلوان معروف خیبری و دشمن بزرگ اسلام به دست او از میان رفت.

جالب توجه آن که علی در جنگ‌ها هیچ کس را به نبرد تن به تن دعوت نمی‌کرد، ولی اگر کسی هم‌اورد

می خواست و یا او را به جنگ دعوت می کرد، علی هرگز پشت به دشمن نمی نمود و با دشمنان اسلام آنچنان می جنگید که گویی مرگ را مانند شیر می نوشد و در آغوش خطر آرام و قرار می گیرد. او در جنگ ها نخست هموردان خود را به اسلام دعوت می کرد و آن گاه که از احتمال هدایت یا مسالمت جویی آنها ناامید می شد، دل به جنگ می داد.

تنها کسی که مانند علی در میدان های جنگ بدر و احد جنگید، حمزه بود. او در جنگ احد به شهادت رسید. با این کارنامه، پیداست که علی در جامعه نو مسلمانان که تعداد آنها از پذیرندگان اولیه اسلام بسیار بیشتر بود، نمی توانست محبوبیت داشته باشد، به ویژه بنی امیه و قبایل یهود یثرب نسبت به او عمیقاً احساس کینه و دشمنی می نمودند.

بدیهی است که سایر چهره های قطب سیاسی اول نیز به درجات مختلف و متفاوت شرایطی نظیر شرایط علی داشتند. آنها در راه اسلام هر چه بیشتر فداکاری کرده بودند در چشم نومسلمانان هراس انگیز تر می نمودند.

\*\*\*

پنجمین دلیل، سازش ناپذیری چهره ها و نخبگان سیاسی قطب اول بود. سازش ناپذیری آنها گذشته از آن که آنها را از چهره های سیاسی قطب سوم دور و دور تر می کرد، بین آنها و شخصیت های قطب دوم سیاسی نیز دیواری از سوء تفاهم می ساخت و بالا می برد. دیواری که با فعالیت سیاسی نخبگان قطب سوم هر روز قطورتر و بلندتر از روز پیشین می شد و در نتیجه این فعل و انفعالات سیاسی و اجتماعی، شرایط برای تضعیف قطب اول آماده تر می شد. متقابلاً به موازات دوری قطب های اول و دوم از یکدیگر، قطب های سیاسی دوم و سوم به هم نزدیک می شدند.

تحول در روابط نخبگان قطب های سیاسی دوم و سوم پس از فتح مکه به عوامل متعددی بستگی دارد که مهم ترین آنها عبارت اند از:

۱- از نظر اغلب صاحب نظران و شخصیت های قطب سیاسی دوم، نبرد اصلی اسلام با قریش و سایر قبایل عرب بر سر بت پرستی بوده است. بنابراین با پذیرش رسمی توحید از جانب آنها و تخریب بتخانه ها و مشارکت اشراف قریش در تخریب آنها، مسئله بت پرستی در عربستان را باید

خاتمه یافته تلقی کرد. از این روی پس از پذیرش علنی توحید از سوی قریش هیچ‌گونه زمینه‌ج‌دی و عملی برای اختلاف با نخبگان سیاسی قریش وجود ندارد و می‌توان و باید در راه ساختن جامعه اسلامی با آنها همکاری کرد و در نتیجه هرگونه تردید در همکاری با شخصیت‌هایی که سابقه مبارزه علیه اسلام داشته، ولی رسماً اسلام آورده بودند، حمل بر افراط‌گرایی و تندروی و یا حتی انحصارطلبی می‌شد.

۲- شخصیت‌های قطب سیاسی دوم از نظر پایگاه اجتماعی وجوه اشتراک قابل توجهی با شخصیت‌های قطب سیاسی سوم داشتند. چهره‌های برجسته این دو گروه معمولاً از اشراف قریش محسوب می‌شدند و تنها وجه اختلاف آنها، اختلاف اعتقادی و سیاسی بود که با پذیرش اسلام از سوی نخبگان سیاسی قطب سوم، عملاً این وجه اختلاف تبدیل به وجه اشتراک و یا حتی بعداً وجه اتحاد شد و زمینه یک همکاری درازمدت سیاسی را فراهم آورد، به گونه‌ای که بعدها عمر پسران ابوسفیان را برای امارت شام برگزید، در حالی که چنین فرصتی را در اختیار پسران علی قرار نداد.

۳- تسامح شخصیت‌های قطب سیاسی دوم در مقابل اشرافیت و به‌ویژه اشرافیت قریش یکی دیگر از عوامل زمینه‌ساز برای همکاری این دو قطب بود. اگرچه چهره‌های این قطب سیاسی وارد یک مبارزه اعتقادی و سیاسی با مشرکان و اشرافیت قریش شده بودند، ولی هرگز شخصاً علیه آنها وارد یک مبارزه جدی نظامی نشدند. این شخصیت‌ها اگر چه در اغلب جنگ‌ها علیه مشرکان و ارتجاع عرب حضور داشتند، ولی حضور آنها بیشتر از نظر روانی و سیاسی اهمیت داشت، نه از نظر نظامی. آنها هیچ‌گاه وارد جنگ تن به تن با اشراف و جنگجویان قریش نشدند و خون هیچ یک از بزرگان قریش به دست آنها بر زمین نریخت، در حالی که این مسئله در مورد قطب سیاسی اول کاملاً فرق می‌کرد. چهره‌های این قطب در راه دفاع از پیام و پیامبر سر از پا نمی‌شناختند. سرهای فراوانی به دست آنها از بدن‌ها جدا شد و سرداران بسیاری از پا درآمدند. اگر چه فتح مکه نتیجه فداکاری‌های آنها بود، ولی در شرایط تازه‌ای که با فتح مکه به تدریج به وجود آمد، همه آن فداکاری‌ها و از خودگذشتگی‌ها تبدیل به امتیاز منفی در روابط آنها

با نخبگان سیاسی قطب سوم شد.

۴- چهره‌های قطب سیاسی دوم در رقابت با چهره‌های قطب سیاسی اول به قطب سیاسی سوم نیازمند بودند، زیرا در تضاد بین دو قطب اول و سوم، قطب دوم مرکز ثقل سیاسی جامعه می‌شد. این نیاز یک نیاز جدی و متقابل بود. قطب سیاسی سوم برای کسب مشروعیت به این رابطه احتیاج داشت و قطب دوم برای کسب قدرت. این رابطه متقابل برای قطب سوم جنبه تاکتیکی داشت، ولی برای قطب دوم حالت یک استراتژی را پیدا کرده بود.

۵- ظرفیت تشکیلاتی و اقتصادی قطب سوم مورد توجه قطب دوم بود. نخبگان قطب سیاسی دوم به این ظرفیت تشکیلاتی هم احساس نیاز می‌کردند و هم از آن احساس خطر می‌کردند، بنابراین بهترین حالت برای آنها جذب، کنترل و در صورت امکان هضم این ظرفیت بود.

۶- گذشته از عوامل همگرایی دو قطب دوم و سوم که به آنها اشاره شد، نگرش اقتصادی این دو قطب نیز در همگرایی آنها اثرگذار بود. در مقایسه با چهره‌های برجسته قطب سیاسی اول نظیر علی و پس از او ابادر، دیدگاه‌های اقتصادی و اجتماعی شخصیت‌های قطب سیاسی دوم به شخصیت‌های قطب سیاسی سوم نزدیک‌تر بود تا به قطب سیاسی اول و این نزدیکی زمینه همدمی و همکاری آنها را فراهم می‌آورد. نمودار شماره ۱۴ جنس روابط و نوع موضع لایه‌های اجتماعی جامعه اسلامی را تا انتهای دهه اول هجری تا حدود قابل توجهی تبیین می‌کند و این نمودار دو نقطه عطف مهم در روابط اشرافیت قریش با اشراف مسلمان از یک سو و انصار از سوی دیگر را به نمایش می‌گذارد. نقطه عطف اول در نگرش آنها به انصار است.

پیش از جنگ بدر اشرافیت قریش مهاجران مسلمان را دشمن اصلی خود می‌دانستند، ولی پس از جنگ بدر پی به ارزش وجودی انصار در دفاع از پیام و پیامبر بردند. نقطه عطف دوم، چرخش سیاسی در روابط اشرافیت قریش با اشراف مسلمان پس از فتح مکه است.



نمودار شماره ۱۴: لایه‌های اجتماعی مهاجران و انصار

موضع آنها نسبت به اشرافیت قریش		موضع اشرافیت قریش در مقابل آنها	
بعد از فتح مکه	قبل از فتح مکه		
ارتباط و همکاری	برخورد انتقادی و مبارزه سیاسی	مدارا و تأمل	
تأمل و تردید	مبارزه	تهدید و تشویق	
تأمل و تردید	مقاومت	سرکوب	
تأمل و تردید	مقاومت	شکنجه	
		بعد از فتح بدر	قبل از فتح بدر
ارتباط و تأمل	مبارزه - ارتباط	مبارزه و گفتگو	تأمل و تردید
تأمل و تردید	مبارزه	مبارزه و گفتگو	تأمل و تردید
تأمل و تردید	مبارزه	مبارزه و گفتگو	تأمل و تردید
تأمل و تردید	مبارزه	مبارزه و گفتگو	تأمل و تردید

به عبارت دیگر آنچه در نمودار شماره ۱۴ قابل توجه است چرخش‌هایی است که در طول زمان در مواضع و مناسبات سیاسی لایه‌های اجتماعی مسلمانان تا انتهای دهه اول هجری رخ داده است. موضع اشرافیت قریش در مقابل اشراف مسلمان از همان ابتدا موضع مدارا و تأمل بود. این موضع مبتنی بر تحلیلی بود که اشراف قریش از شرایط سیاسی روز مکه داشتند. بنابر تحلیل آنها ستون فقرات مقاومت پیامبر یک حمیت قومی بود، نه یک مقاومت اعتقادی. به عبارت دیگر آنها راز پایداری پیامبر را در حمایت بنی‌هاشم از او جست‌وجو می‌کردند، نه در ایمان راسخ او و یارانش به هدفش. بر همین اساس آنها با سرسختی و بی‌رحمی با بنی‌هاشم برخورد می‌کردند، در حالی که از چنین برخوردی با اشراف مسلمان خودداری می‌کردند و به همین دلیل بود که اشراف مسلمان کمابیش از گزند شکنجه و تبعید، یا مصادره اموال مصون و محفوظ ماندند.

از طرف دیگر اشراف مسلمان چه در مکه و چه پس از هجرت در مدینه بیشتر دست به مبارزه سیاسی با اشرافیت قریش زدند و شخصاً از برخورد تن به تن و نظامی با آنها خودداری کردند. این دو گروه پس از فتح مکه عملاً دلیلی نمی‌دیدند که با یکدیگر روابط مسالمت‌آمیز و آمیخته با همکاری نداشته باشند. از سوی دیگر اشراف قریش پیش از جنگ بدر بنی‌هاشم را دشمن اصلی خود می‌دانستند. از این رو هنگامی که در میدان جنگ بدر، عتبه بن ربیع به همراه برادرش شیبه و پسرش ولید در مقام جنگجویان پیشتاز سپاه قریش به میدان آمدند و هم‌اورد طلبیدند و در مقابل آنها عوف بن حارث و مسعود بن حارث و عبدالله بن رواحه (به روایتی) قرار گرفتند، عتبه پرسید شما کیستید؟ پاسخ دادند ما از انصاریم. عتبه و شیبه و ولید گفتند: ما با شما کاری نداریم و از جنگ تن به تن با آنها سرباز زدند و پیامبر عبیده و حمزه و علی را به جنگ آنها فرستاد، ولی در جنگ اُحد سپاه قریش بی‌رحمانه به مهاجر و انصار حمله می‌کرد و هر که دم‌دست خود می‌یافت، می‌کشت و نمی‌پرسید تو مهاجری یا انصار. بنابراین جای تعجب نیست اگر می‌بینیم قربانیان انصار در جنگ احد نسبت به قربانیان مهاجران بسیار بیشتر از قربانیان آنها در جنگ بدر است.

نکته دیگری که در مورد با نمودار شماره ۱۴ باید به خاطر داشت، آن است که گروهی از اشراف و بزرگان یثرب نظیر عبدالله ابن‌ابی و یارانش اگرچه رسماً جزء مسلمانان محسوب می‌شدند، ولی عملاً دل به اشراف قریش سپرده بودند و با آنها در ارتباط متقابل بودند، در حالی که برخی دیگر از بزرگان قبایل انصار به اسلام ایمان آورده و در مبارزه با اشرافیت قریش به سایر لایه‌های اجتماعی پیوسته بودند. از این رو در نمودار شماره ۱۴ در مقابل نام بزرگان و اشراف انصار و موضع آنها نسبت به قریش قبل از فتح مکه

کلمات «مبارزه - ارتباط» و پس از فتح مکه کلمات «تأمل - ارتباط» درج شده است. این دو کلمه علامت دویارگی در مواضع اشراف یثرب است. نکته آخر آن که در مجموع مواضع بزرگان و اشراف یثرب نسبت به اسلام بسیار منطقی‌تر از مواضع اشراف مکه بوده است. اشراف یثرب به جز گروه عبدالله بن ابی عملاً به اسلام ایمان آورده و نوعاً جزء پذیرندگان اولیه قرار گرفتند، در حالی که اشراف قریش غالباً پس از فتح مکه تسلیم شدند و در شمار پذیرندگان ثانویه قرار گرفتند.

پس از فتح مکه و در اثر تعامل و ارتباط متقابل قطب‌های سیاسی دوم و سوم به تدریج مدینه‌العرب شکل گرفت. روابط متقابل این دو قطب سیاسی پایه‌های اولیه مدینه‌العرب را به وجود آورد. هر یک از این دو قطب بخشی از نظام ارزش‌های مدینه‌العرب را تحکیم کردند و در طول زمان این نظام ارزش‌ها منسجم و نهادینه شد. قطب دوم، ارزش‌های اسلامی را در مدینه‌العرب رواج می‌داد و قطب سوم ارزش‌های قومی را و به تدریج التقاطی از این ارزش‌ها اساس پیدایش و فلسفه وجودی مدینه‌العرب در تاریخ شد. به عبارت دیگر در تعامل و ارتباط متقابل این دو قطب، استخوانبندی مدینه‌العرب شکل اولیه خود را پیدا کرد. مدینه‌العرب به توحید اعتراف داشت و دارد و از نبوت پیامبر حمایت می‌نمود و می‌کند، ولی اگرچه به عدالت به منزله سومین اصل از اصول دین، اعتراف می‌کند، ولی آن را به گونه‌ای تأویل می‌کند که نتیجه آن تأویل، بسط ید حاکم اسلامی تا هر چه و هر جاست. بنابراین تأویل از آن جا که خدا مالک همه چیز است، هر چه او در ملک خود انجام دهد عین عدالت است، هر چند ما آن را عادلانه ندانیم. صورت زمینی این نظریه چنین است: چون خلیفه وارث ولایت مطلقه خدا و رسول او بر مردم است، هر تصمیمی که او به نفع یا علیه افراد و یا گروه‌های اجتماعی بگیرد عین عدالت است، هر چند صورت اجتماعی عمل او عادلانه نباشد، و این اولین نقطه افتراق مدینه‌العرب با مدینه‌النبی است. از سوی دیگر مدینه‌العرب عملاً با برده‌داری مخالفت جدی نکرد و با نظامات سلطنتی نه تنها اختلاف ماهوی نداشت، بلکه به تدریج و در طول نیم قرن تحول و تطور خلافت را تبدیل به سلطنت مطلق کرد و از اشرافیت رسماً و عملاً حمایت کرد.

الگوی عملی مدینه‌العرب امپراتوری‌های روم و ایران بود، هر چند اولاً مدینه‌العرب از اسلام سخن می‌گفت و به نفع آن شعار می‌داد و ثانیاً این دو امپراتوری عملاً در مقابل قدرت نوحاسته مسلمانان تحلیل رفته بودند و نمی‌بایست اینچنین مورد علاقه و توجه زمامداران عرب قرار می‌گرفتند.

این الگوگیری در زمان امارت معاویه در شام بیشتر رویکرد رومی داشت تا ایرانی، ولی بعدها نفوذ ایرانیان نیز در دستگاه خلافت عباسی که ادامه اجتناب‌ناپذیر حیات سیاسی مدینه‌العرب بود به طرز قابل توجهی افزایش یافت.

از سوی دیگر مدینه‌العرب با امامت هرگز سرسازش و آشتی نداشت و ندارد، زیرا امامت اصل عدالت را وارد فلسفه سیاسی مدینه می‌کند و این چیزی است که هرگز مطلوب اشرافیت و طرفداران اتوکراسی و آریستوکراسی نیست و به همین دلیل است که معتقدان به امامت در تمام طول تاریخ مدینه‌العرب همواره تحت تعقیب بوده و مورد شکنجه قرار گرفته و به طرز بی‌رحمانه‌ای سرکوب شده‌اند.

رویکرد مدینه‌العرب به معاد یک رویکرد نظری بوده است، ولی این رویکرد تأثیری در روابط اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و فرهنگی مدینه‌العرب برجای نمی‌گذارد. معاد کلمه فراموش شده‌ای در فرهنگ لغات سیاسی مدینه‌العرب است. از سوی دیگر مستضعفان که در مدینه‌النبی از پایگاه اجتماعی نیرومندی برخوردار بوده‌اند، حیثیت اجتماعی و موقعیت سیاسی خود را در مدینه‌العرب از دست دادند و دوباره به صورت اکثریت محروم و خاموش و تحت ستم جامعه درآمدند. ادبیات این اکثریت ادبیات رسمی، مذهبشان مذاهب رسمی و سرنوشت آنان تسلیم در مقابل نظام رسمی مدینه است.

ارزش‌های دیگری نظیر نژاد، سن، نسب و ثروت که در جامعه قبایلی عرب قبل از اسلام احترام و اهمیت فوق‌العاده‌ای داشت، بعد از اسلام نیز در مدینه‌العرب جایگاه ویژه‌ای به دست آورد و نتیجه این حرکت ارتجاعی، قربانی شدن آزادی خلق‌های مسلمان و نابودی محتوای اسلام در مقابل صورت ظاهری آن و توسعه کمی جامعه اسلامی در مقابل نابودی ارزش‌های اسلامی در درون آن بود. بدین ترتیب خلافت با ارتجاعی‌ترین نیروهای اجتماعی متحد می‌شد تا آمادگی لازم را برای سرکوب آزادیخواهان و نیروهای مترقی و خداجو داشته باشد.

نمودارهای ۱۵ و ۱۶ تفاوت‌های بنیادین مدینه‌النبی و مدینه‌العرب را نشان می‌دهد.

نمودار شماره ۱۵: ارزشها، مدینه العرب و مدینه النبی

ارتجاع	آزادی	اشرافیت	نسب	سن	نژاد	مستضعفان	معاد	امامت	سلطنت	برده‌داری	ت
انتقاد	اثبات	نفی	نفی	نفی	نفی	حمایت	اثبات	اثبات	نفی	نفی	ت
همزیستی	نفی	تأیید	قبول	قبول	اثبات	سرکوب	قبول	نفی	تقلید	توجیه	ل

نمودار شماره ۱۶: ارزشها، مدینه العرب و مدینه النبی

ارتجاع	آزادی	اشرافیت	نسب	سن	نژاد	مستضعفان	معاد	امامت	سلطنت	برده‌داری	ت
-	+	-	-	-	-	+	+	+	-	-	
×	-	+	+	+	+	-	×	-	+	+	

ترکیب‌بندی جدید نیروهای سیاسی در مدینه که از سال‌های آخر دههٔ اول هجری به تدریج شکل گرفت و دگردیسی مدینه‌النبی و تحول آن به صورت مدینه‌العرب، موجب پیدایش دو نوع ادبیات و فرهنگ و اندیشه و نگرش دینی و سیاسی در جامعهٔ اسلامی شد. نخست ادبیات رسمی که قدرت سیاسی از آن حمایت می‌کرد و دوم ادبیات مقاومت که نیروهای مترقی و آزادیخواهان از آن استفاده می‌کردند. تمامی آموزه‌های فرهنگی، اجتماعی و سیاسی تشیع در طول تاریخ در قالب ادبیات مقاومت شکل گرفته است.

ادبیات مقاومت در اقلیت آگاه و مسئول جامعهٔ اسلامی ریشه داشته و از قرآن، اهل‌بیت، فطرت الهی انسان، عقل و عشق مردم به خدا و آزادی الهام می‌گرفته و جهل توده‌ها و سازشکاری روشنفکران دنیاپرست و در برخی از موارد، ارتباطات شفاهی در عصر فرهنگ شنیداری از بزرگ‌ترین تهدیدات آن به شمار می‌رفته است و هنوز نیز این دو نوع ادبیات در بستر زمان دوش به دوش هم به پیش می‌روند.

نمودار شماره ۱۷: ادبیات رسمی و ادبیات مقاومت

موضوع نسبت به مدینه العرب	موضوع نسبت به مدینه النبی	حمایت از ارزش‌ها در محتوا و معنا	حمایت از ارزش‌ها در سطح و قالب	تهدیدات	فرصت‌ها	نوع اجتماعی
تأیید مطلق	انکار عملی	مخالفت و مسخ محتوا	بسیار شدید و افراطی	قرآن، اهل بیت، فطرت، عقل، عشق به آزادی، عدالت‌طلبی،	جهل مردم، سازشکاری روشنفکران، ارتباطات ابتدایی،	شریت خاموش
مخالفت مطلق و مبارزه	اثبات	بسیار شدید	در حد معمول و طبیعی	جهل مردم، سازشکاری نخبگان و روشنفکران، ارتباطات ساده و ابتدایی	قرآن، اهل بیت، فطرت، عقل، عدالت‌طلبی، عشق به آزادی	اقلیت آگاه





## فصل چهارم

فاطمه چه گفت؟ مدینه چه شد؟



## رحلت پیامبر ۱- حجة الوداع

در ماه ذیقعده سال دهم هجری پیامبر آماده سفر حج شد. در این سفر همسران پیامبر، یاران او و گروه‌های مردمی که آمادگی سفر داشتند همراه پیامبر به حرکت درآمدند. اگرچه علی در یمن بود، ولی فاطمه از مدینه همراه پیامبر به سوی مکه حرکت کرد. هیچ‌کس نمی‌دانست که این سفر آخرین سفر پیامبر به مکه خواهد بود. تقدیر چنین بود. در بیست و پنجم ماه ذیقعده سفر پیامبر به سوی مکه آغاز شد. پیامبر ابودجانه ساعدی (یا سباع بن عرفطه غفاری) را در مدینه منصوب کرد و خود به سوی مکه حرکت نمود.

در سَرَف پیامبر اعلام کرد: هرکس قربانی همراه خود نیاورده، قصد عمره کند. جمعی، از آن جمله زنان پیامبر و فاطمه دختر او، احرام عمره بستند. علی که همراه با فوجی از مسلمانان از سوی پیامبر به یمن اعزام شده بود تا صدقات و جزیه مسیحیان نجران را جمع‌آوری کند، پس از انجام مأموریتش به سوی مکه حرکت کرد و برای آن که سریع‌تر به پیامبر برسد، مردی را از میان اعضای فوج تحت امرش بر آنان امیر ساخت و خود به سرعت به سوی مکه حرکت کرد، و آن مرد خُله‌هایی را که در نجران برای صدقات یا جزیه وصول کرده بودند و جزء بیت‌المال محسوب می‌شد، بین اعضای گروه تقسیم کرد، و افراد این فوج در حالی که حله‌های غصبی را پوشیده بودند، به سوی خانه خدا در حرکت بودند.

علی زودتر از فوج تحت امر خود به مکه رسید و پیامبر را در لباس احرام دید و به سوی همسرش فاطمه رفت که در لباس احرام نبود. فاطمه آنچه را که پیامبر در سرف به آنان گفته بود، به او گفت: «هرکس قربانی به همراه خود نیاورده احرام عمره ببندد» و علی نیز مانند فاطمه قربانی همراه خود نداشت. علی به سوی پیامبر برگشت و گزارش مأموریتش را داد. پیامبر به او گفت: «به مسجدالحرام برو و طواف کن و مانند

دیگران از احرام بیرون آی.» علی گفت: «من مانند شما احرام بسته‌ام و هنگام بستن احرام گفتم: خدایا من همان طور که پیامبرت احرام بسته، محرم می‌شوم.» پیامبر گفت: «قربانی همراه خود آورده‌ای؟» علی پاسخ داد: «نه.» علی خودش قربانی اسلام بود. پیامبر علی را در قربانی خود شریک ساخت و علی نیز مانند پیامبر حج تمتع به جای آورد. هنوز از ورود علی به مکه چندان نگذشته بود که فوج تحت امر او به مکه نزدیک شد. علی به استقبال فوج از مکه خارج شد و با صحنه شگفت‌آوری روبه‌رو شد. افراد فوج تحت امر او حله‌هایی را که مسیحیان نجران برای صدقات و جزیه داده بودند، پوشیده بودند و برای زیارت کعبه می‌آمدند. علی برآشفته و دستور داد حله‌ها را بیرون آورند و به بیت‌المال برگردانند. افراد فوج در کمال بلاهت شکایت علی را به پیامبر بردند و پیامبر پاسخ داد: «از علی شکایت نکنید. او در راه خدا سخت‌تر از آن است که کسی بتواند از او شکایت کند.»

این اولین مخالفتی بود که با برداشت علی از اسلام می‌شد و آغاز راه سرنوشت خونبار او و فرزندان و یارانش در تاریخ بود. در این سفر پیامبر آیین حج را به‌طور کامل به مردم آموخت و میقات‌ها و موقوف‌ها را تعیین کرد: مناکجاست، چگونه باید در منا قربانی کرد، رمی جمرات را چگونه باید انجام داد، طواف کعبه را چگونه؟ و چگونه می‌توان با تکرار نمادین سرنوشت و مبارزات ابراهیم و هاجر و اسماعیل، به آنان نزدیک شد و وارد ملت ابراهیم شد؟

وقتی که پیامبر سخن می‌گفت - هر جا که بود: کعبه و مروه و صفا و منا و مشعر و عرفات و در هر کجای سرنوشت و سرگذشت ابراهیم و هاجر و اسماعیل که قرار می‌گرفت - آن جا یکپارچه سکوت می‌شد: گویی زمین و زمان گوش شده بودند تا آخرین سخنان او را در مکه بشنوند.

آفتاب آن روز مهربان‌تر می‌تابید و ستاره‌ها اگرچه دیده نمی‌شدند، ولی سخنان پیامبر را می‌شنیدند. پیامبر می‌گفت: «مردم! سخن مرا بشنوید! من نمی‌دانم آیا از این پس در این جا با شما سخن خواهم گفت یا خیر. این شاید آخرین گفتگوی من با شما در این جا باشد. مردم! خون و مال شما بر یکدیگر حرام است. مانند حرمت این جا؛ مکه، بیت‌الله الحرام و مانند حرمت امروز، همین روزی که در آن من با شما در حال گفتگویم و شما بزودی پروردگارتان را ملاقات می‌کنید و او از اعمال شما پرسش خواهد کرد. من پیام او را به شما ابلاغ کردم.» و گفت: «هرکس امانتی در نزدش هست به صاحبش برگرداند. هر ربایی باطل است، ولی سرما به‌های شما مال شماست. نه ستم کنید، نه زیر بار ستم بروید. خداوند چنین حکم کرده که ربایی نباشد و ربای عباس بن عبدالمطلب - از بنی‌هاشم - نیز تمامش بی‌اعتبار و باطل است.»

و گفت: «... هر خونی که در زمان جاهلیت ریخته شده، هدر است و نخستین خونی که هدر می‌کنم، خون

عامر بن ربیعہ بن حارث بن عبدالمطلب - از بنی‌هاشم - است که در بنی‌لیث شیر خورد و هذیل او را کشتند. این نخستین خونی است که از زمان جاهلیت نام می‌برم...» و گفت: «ای مردم! شیطان از این که در سرزمین شما پرستش شود برای همیشه مأیوس شد، ولی راضی است که در اعمالی که آنها را حقیر و کوچک می‌شمارید، اطاعت شود. از او خصوص دین خود، بگریزید...» و گفت: «ای مردم! نسی<sup>۱</sup> تشدید در کفر است و همانا زمان به همان هیئت خویش در آن روزی که خدا آسمان‌ها و زمین را آفرید، می‌چرخد و شمارهٔ ماه‌ها در نزد خدا دوازده ماه است که از آن جمله چهار ماه حرام است.» و گفت: «ای مردم! شما بر بانوان خود حقی دارید و آنان نیز بر گردن شما حقی ... با زنان با نیکی رفتار کنید، زیرا آنها در نزد شما اسپرند و شما آنها را به مثابهٔ امانت خدا گرفته‌اید و با کلمات خدا حلالشان کرده‌اید. پس در گفتار من بیندیشید که آن را به شما ابلاغ کردم...» و سرانجام آخرین حرف را و حرف آخر را با مردم در میان گذاشت: «من می‌روم و در میان شما دو ثقل (یادگار نفیس) را باقی می‌گذارم؛ کتاب خدا را و اهل بیتم را.» و نیز: «ای گروه‌های مردم، گفتار مرا بشنوید و در آن بیندیشید و تعقل کنید. هر مسلمانی برادر مسلمان دیگر است. همهٔ مسلمانان با هم برادرند. برای هیچ‌کس مال برادرش حلال نیست، جز آنچه از روی میل و رضای خود به او بدهد. پس به یکدیگر ستم نکنید!...» و: «خدایا! آیا ابلاغ کردم!» مردم پاسخ دادند: «آری!» گفت: «خدایا گواه باش!» گفته می‌شود ربیعہ بن امیة بن خلف سخنان پیامبر را با صدای بلند تکرار می‌کرد تا تمام جمعیت بشنوند، پیامبر در این سفر دربارهٔ حرمت مال و جان مردم توصیه‌های مکرر و مؤکد می‌نمود. برای مثال می‌پرسید: «آیا می‌دانید که این ماه چه ماهی است؟» مردم پاسخ می‌دادند: «ماه حرام.» پیامبر می‌گفت: «خداوند خون و مال شما را مانند این ماه حرام کرده است» و یا می‌پرسید: «هیچ می‌دانید که این سرزمین چه سرزمینی است؟» مردم پاسخ می‌دادند: «سرزمین حرام.» پیامبر می‌گفت: «خداوند خون و مال شما را مانند حرمت این سرزمین بر شما حرام کرده تا پروردگار تان را دیدار کنید» و یا می‌گفت: «هیچ می‌دانید که امروز چه روزی است؟» مردم پاسخ می‌دادند: «روز حج اکبر!» پیامبر می‌گفت: «خدا خون و مال شما را مانند حرمت این روز بر شما حرام کرده است تا او را ملاقات کنید.»

۱. نسی به معنی به تأخیر انداختن ماه‌های دیگر است و نساء کسانی بودند که در زمان جاهلیت ماه‌ها را به دلخواه خود به تأخیر می‌انداختند و حرمت ماه‌های حرام را که سه ماه متوالی بود، گاهی به ماه‌های دیگر می‌انداختند و آنچه را در این ماه‌ها بر آنها حرام بود بر خویش مباح می‌ساختند و به جای آن یکی از ماه‌های حلال را قرار می‌دادند، مثلاً حرمت ماه محرم را که جزء ماه‌های حرام بود، به ماه صفر که جزء ماه‌های حلال بود، می‌انداختند و بدین ترتیب هر عملی که می‌خواستند در ماه‌های حرام مرتکب می‌شدند. آیهٔ «انما النسی زیادة فی الکفر...» (برائت، آیه ۳۷) نیز در همین رابطه نازل شده است.

در این سفر پیامبر از هر فرصتی برای گفت و گو با مردم استفاده می‌کرد. عمرو بن خارجه می‌گوید «عتاب بن اسید مرا نزد پیامبر فرستاد. من در عرفه به حضور پیامبر رسیدم که سوار بر شترش بود و با مردم سخن می‌گفت و درباره احکام الهی با آنان گفت و گو می‌کرد.» عبدالله بن ابی نجیح می‌گوید: «پیامبر در کوه عرفه که وقوف کرد گفت: این جا و تمام عرفات موقوف است، و صبح روز بعد هم در کوه مزدلفه گفت: این جا و تمام مزدلفه موقوف است و چون در قربانگاه منا قربانی کرد، گفت: این جا و تمام منا محل قربانی است.» این چنین است که این حج پیامبر را حَجَّةُ الْبَلَاغِ و حَجَّةُ الْوَدَاعِ نامیده‌اند. پس از این سفر، دیگر هرگز آسمان مکه خورشید سیمای محمد را ندید.

## ۲- در غدیر

پس از پایان مراسم حج، پیامبر به سوی مدینه بازگشت. امواج افواج حجاج نیز قبیله قبیله، از مکه خارج می‌شدند. زمین و زمان مبهوت گام‌های بلندی بودند که پیامبر در راه خدا برداشته بود. صدای زنگ شتران، صدای زنگ زمان بود که در گوش زمین می‌پیچید. سخنان پیامبر در مکه زلزله‌ای در شبه جزیره و به‌ویژه در مدینه انداخته بود. نخبگان مدینه با حرف‌های تازه‌ای روبه‌رو شده بودند که برای هر کدامشان مفهوم ویژه‌ای داشت. هریک از سه قطب سیاسی طیف اجتماعی اصحاب، به‌گونه‌ای در این باره می‌اندیشیدند. برای کسانی که مانند علی می‌اندیشیدند مگر می‌شد آینده‌ای را تصور کرد که در آن پیامبر نباشد؟ خدا هرگز آن روز را نیاورد، هرچند باید تسلیم اراده و فرمان‌های خدا بود. برای کسانی که نگران سرنوشت سیاسی خود بودند و این سرنوشت را با آینده اسلام گره زده بودند، اشارات پیامبر سخنان مهمی بود که باید به طور جدی به آن اندیشید و از حالا باید برای روز مبادا کاری کرد. برای کسانی که به رغم میل باطنی خود تسلیم قدرت اسلام شده بودند، این اشارات خبر از فرصت‌های تازه‌ای می‌داد که می‌توان و باید بتوان از آنها استفاده کرد. آینده مدینه سؤال بزرگ همه نخبگان مدینه بود. چه خواهد شد؟ چه باید کرد؟ چه باید بشود؟ این سؤال‌ها به طور جدی برای همه، به‌ویژه قطب‌های مختلف اصحاب پیامبر مطرح بود. جدی‌ترین سؤال‌ی که در ذهن همه کسانی که با پیامبر در مراسم آخرین حج او شرکت کرده بودند و اینک پایه‌پای او در سینه سوزان صحرا راه می‌سپردند، نقش بسته بود، این سؤال بود: «عمر پیامبر جاویدان باد، ولی پس از او چه کسی؟» هرکس به گونه‌ای در این زمینه می‌اندیشید. برای کسانی که مانند علی و فاطمه می‌اندیشیدند، مهم این نبود آن کس کیست، مهم این بود که آن کس شایسته‌ترین فرد باشد، و شایستگی در فرهنگ آنان به معنی تقرب بیشتر به خداوند متعال بود، ولی برای شخصیت‌های سیاسی دو قطب دیگر بسیار مهم بود که چه کسی این مسئولیت را برعهده خواهد گرفت. نخبگان قطب سوم از میان چهره‌های دو قطب دیگر قطعاً به شخصیت‌های قطب دوم تمایل داشتند. شخصیت‌های

قطب دوم، هم به مصالح سیاسی خود می‌اندیشیدند و هم به سرنوشت مسلمانان و آینده اسلام. آنها با واقعیت‌های جدی عصر خود نیز درگیر بودند و خود را شهروندان دو مدینه می‌یافتند: مدینه‌النسی و مدینه‌العرب. از نظر آنها در کنار حقیقت‌گرایی شبه‌جزیره به اسلام، واقعیت‌سرگذشت و تاریخ و فرهنگ و آداب و رسوم و سرشت عربی قبایل شبه‌جزیره را نیز باید در نظر گرفت و هرگز نمی‌توان ناگهان با گذشته قطع رابطه کرد. از این دیدگاه، بهترین و مناسب‌ترین فرد کسی است که هم اسلام او را بپسندد و هم شبه‌جزیره او را بپذیرد و در دو نظام ارزش‌های اسلامی و عربی برگزیده باشد. چنین فردی قطعاً کسی می‌توانست باشد که از یک طرف پیشتاز در گرایش به اسلام بوده و در راه پیروزی اسلام کوشیده باشد و از طرف دیگر بنا بر سنت‌های عربی، قریشی، ریش‌سفید، اصل و نسب‌دار و شریف بوده و در عین حال برای اکثریت افراد جامعه نوپای اسلامی (که پذیرندگان ثانویه بخش اعظم آن را تشکیل می‌دادند) قابل پذیرش باشد. بنابراین گذشته از سابقه خدمت در اسلام، شرف قومی، موقعیت نسبی، شرایط سنی، مصلحت سیاسی از جمله عوامل مهمی بودند که در انتخاب فردی که باید آینده را به او سپرد، دخالت داشتند و آنچه در این محاسبه کمتر به آن توجه می‌شد رابطه انسان و خدا بود.

\*\*\*

ولی هیچ‌کس نمی‌دانست که در اندیشه پیامبر چه می‌گذرد؟ مردی که می‌گفت اگر خورشید را در یک دستم و ماه را در دست دیگرم بگذارید، هرگز دست از رسالتم برنخواهم داشت، اینک رسالت خود را به پایان می‌برد و در آغاز راه خود در جهان دیگر قرار گرفته است، ولی او هنوز هم نگران است. نگران آینده‌ای که هیچ‌کس نمی‌داند چیست، زیرا هیچ‌کس نمی‌داند این قبایل پراکنده عرب تا چه اندازه تحمل پذیرش مسئولیت تاریخی گسترش اسلام در جهان را خواهند داشت و از آن بالاتر تا چه اندازه در حفظ روح اسلام خواهند کوشید و آن را در پای برداشت‌های ارتجاعی، نژادی و اشرافی قربانی نخواهند کرد و از همه بالاتر، هیچ‌کس نمی‌دانست که طرح خدا برای آینده تاریخ چیست.

\*\*\*

افواج قبایل به سه میلی جحفه رسیده بودند. آسمان چشم باز تاریخ بر سینه زمین بود و زمین یک سینه سوزان که در آن نبض زمان می‌زد. یک برکه خشک بر سینه صحرا دیده می‌شد که در آن خطوط موازی داغ آب نشان می‌داد که در این جاگاه باران باریده و آب برای مدتی در این برکه جمع شده و سپس تبخیر شده و از بین رفته است. گویی این برکه تصویر عینی تاریخ شبه‌جزیره است. ناگهان حالت وحی به پیامبر دست داد و پس از لحظاتی دوباره به حال طبیعی برگشت و گفت: «همین جا فرود آید! همین جا!» همه فرود آمدند. آفتاب می‌تایید. زمین می‌سوخت. عرق از سر و روی مردم به زمین می‌ریخت. چه شده

است؟ چه اتفاقی افتاده است؟ چه ناگفته‌ای باید گفته شود؟ چرا این جا؟ چرا حالا؟ صورت پیامبر مثل خورشید می تابید و چشم‌های پرفروغش می درخشیدند و تصویر یک اراده مطلق در سیمایش رنگ می گرفت. بر سیمای هریک از اصحاب سایه یک سؤال افتاده بود. به دستور پیامبر از جهاز شتران یک منبر بلند ساخته شد. همه دور این منبر جمع شده بودند. پیامبر از منبر بالا رفت، بالاتر. اینک همه او را می دیدند و با نگاهشان از او می پرسیدند: «مسئله چیست؟ بگو!» سیمای محمد آنچنان می درخشید که گویی خورشید بارقه‌ای از نور چهره اوست. اراده‌ای که با آن پیامبر تاریخ را تغییر داده بود، اینک از نگاهش می تراوید. سینه‌اش لبریز از یک حس ماورایی بود. در سیمای او می شد دید که این اراده محض چیزی جز تسلیم محض در برابر فرمان خدا نیست. صدای جبرئیل هنوز هم در گوش او طنین انداز بود: «یا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنزِلَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ وَإِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَّغْتَ رِسَالَتَهُ وَاللَّهُ يَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ» / ای فرستاده خدا به سوی خلق، آنچه را از سوی پروردگارت بر تو نازل شده به خلق برسان و اگر نرسانی رسالت خدا را نرسانده‌ای، و خدا تو را از مردم حفظ خواهد کرد. «نیمه‌های روز بود. جمعیتی در حدود هفتاد هزار تا صدویست هزار نفر در کنار غدیر خم جمع شده و به پیامبر چشم دوخته بودند. پیامبر گفت:

«ستایش از آن خداست. از او یاری می‌خواهیم و به او ایمان داریم و بر او توکل می‌کنیم و از شر نفس‌های خویش و بدی کردارهایمان به خدایی پناه می‌بریم که جز او برای گمراهان هادی و راهنمایی نیست، خدایی که هرکس را هدایت کرد، برای او گمراه‌کننده‌ای نیست. گواهی می‌دهیم که خدایی جز او نیست و محمد بنده خدا و فرستاده اوست. هان ای مردم! نزدیک است که من دعوت حق را لبیک گویم و از میان شما بروم و من مسئولم و شما نیز مسئولید. درباره من چه فکر می‌کنید؟» لحظه‌ای سکوت بر صحرا حاکم شد و آن‌گاه صدای همه‌مردم برخاست: «گواهی می‌دهیم که تو ابلاغ کردی پیام خدا را و در راه خیرخواهی و نصیحت ما بسیار کوشیدی. خداوند به تو پاداش نیک دهد.» پیامبر گفت: «آیا گواهی نمی‌دهید که جز خدا خدایی نیست و محمد بنده خدا و فرستاده اوست و بهشت و دوزخ و مرگ حق است و روز رستاخیز بدون شک فرا خواهد رسید و خداوند کسانی را که در خاک پنهان شده‌اند، زنده خواهد کرد؟» مردم پاسخ دادند: «آری گواهی می‌دهیم.» پیامبر گفت: «من در میان شما دو چیز گرانبها به یادگار می‌گذارم. با آنها چگونه معامله خواهید کرد؟» ناشناسی پرسید: مقصود از دو چیز گرانبها چیست؟ پیامبر گفت: «یکی (ثقل کبیر) کتاب خداست که یک طرف آن در دست خدا و طرف دیگرش در دست شماست. به کتاب او چنگ بزنید تا گمراه نشوید و دیگری (ثقل اصغر) عترت و اهل بیت من است. خدایم به من خبر داده که این دو یادگار من تا روز رستاخیز از هم جدا نمی‌شوند. هان ای مردم بر کتاب خدا و عترت من



پیشی نگیرید و از آن دو عقب نمانید تا نابود نشوید.»

در این لحظه پیامبر دست علی را در دست گرفت - تا همه آن کسانی که در صحرا در کنار غدیر شاهد صحنه بودند، ثقل اصغر زمانه خود را به روشنی ببینند - و بالا برد، بالاتر، آن قدر که سفیدی زیر بغل پیامبر نمایان شد و گفت: «هان ای مردم! سزاوارترین فرد بر مؤمنان از خود آنان کیست؟» و خود گفت: «خداوند مولای من و من مولای مؤمنانم و بر آنها از خودشان اولی و سزاوارترم.» «هان ای مردم هرکس من مولای اویم علی مولای اوست.» این جمله را سه بار تکرار کرد و ادامه داد: «پروردگارا دوست بدار کسی را که علی را دوست بدارد و دشمن بدار کسی را که علی را دشمن بدارد. خدایا یاران علی را یاری کن و دشمنان او را خوار و ذلیل گردان. پروردگارا علی را محور حق قرار ده.»

سپس به مردم سفارش کرد که این پیام را به آنها که حضور ندارند برسانند: برای همیشه و همه جا.

هنوز مردم متفرق نشده بودند که دوباره حالت وحی بر پیامبر دست داد و جبرئیل این پیام را به پیامبر ابلاغ کرد: «الْيَوْمَ اكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ وَ اَتَمَمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِي وَ رَضِيْتُ لَكُمْ الْاِسْلَامَ دِينًا» / «امروز دین شما را کامل کردم و نعمتم را بر شما تمام نمودم، دین اسلام را برای شما برگزیدم.» پیامبر در پاسخ این پیام تکبیر گفت: «خدا را سپاسگزارم که دین خود را کامل و نعمت خود را تمام نمود و به رسالت من و ولایت علی خشنود گردید.»

پیامبر از جایگاه خود فرود آمد. مردم دسته دسته به علی تبریک می گفتند. گفته می شود اولین کسی که به علی تبریک گفت، عمر بود.

هیچکس نمی داند که فاطمه در لحظاتی که علی بر فراز دست پیامبر به نام مولای مؤمنان معرفی می شد، چه احساسی داشته است. بی شک فاطمه حس می کرد که از این پس مسئولیت سنگین تری بر دوش علی، بر دوش او و بر دوش هر کسی است که می خواهد تفسیر علی از اسلام را - که عین تفسیر پیامبر بود - سرلوحه زندگی خود قرار دهد. از سوی دیگر بی تردید اعضای فوجی که برای وصول مالیات (صدقات و جزیه) به نجران رفته و حله هایی را که از مردم نجران گرفته بودند، پوشیده و به طواف کعبه آمده بودند، از این اتفاق خشنود نشدند و مانند آنها در میان مسلمانان کم نبودند. به همین دلیل فاطمه حس می کرد که در آغاز راه سرخی قرار گرفته که از خاک به سوی خدا می رود و سرتاسر این راه با خون شوهرش، فرزندان، یارانش، دوستانش و پیروانش لاله گون خواهد شد.

\*\*\*

معرفی پیشروترین فرد امت به نام امام آن قدر اهمیت داشت که خدا به پیامبر گفت اگر این پیام را

ابلاغ نکنی رسالت مرا ابلاغ نکرده‌ای، از طرف دیگر مخالفت پنهان و بالقوه با عمل علی به اسلام آن قدر جدی بود که خدا به پیامبرش اطمینان داد که تو را از گزند مردم حفظ خواهم کرد.

راستی منظور از ناس در عبارت «والله يعصمک من الناس» چه کسانی بودند؟ آیا منظور مشرکان بودند؟ در حالی که دیگر کسی به آیین شرک در شبه جزیره باقی نمانده بود. آیا منظور مردمان سایر کشورها بودند، در حالی که برای آنان مسئله‌ای به نام ولایت علی موضوعیت نداشت. راستی منظور چه کسانی بودند؟ حقیقت این است که خطری که پیامبر را تهدید می‌کرد، خطر درونی بود نه بیرونی. از درون جامعه اسلامی خطرات فراوانی پیامبر را تهدید می‌کرد؛ از تمرد گرفته تا ترور و از اعتراضات پراکنده گرفته تا شورش. تأمل در همین قسمت از آیه برای درک آن شرایط کافی است.

\*\*\*

### ۳- آخرین روزهای محمد

پیامبر به مدینه برگشت. بقیه ماه ذی حجه و ماه‌های محرم و صفر را در مدینه به سر برد. او که به تدریج فاطمه را برای تحمل داغ مرگ خود آماده می‌ساخت، به او گفت: «دخترم! جبرئیل هر سال یک‌بار قرآن را بر من می‌خواند، ولی امسال دو بار آن را بر من خواند.» فاطمه پرسید: «معنی این سخن چیست؟» پیامبر گفت: «می‌پندارم امسال آخرین سال زندگی من است.» فاطمه در اندوه عمیقی فرو رفت و اشک در چشم او حلقه زد. پیامبر ادامه داد: «و تو دخترم نخستین کس از خاندان منی که به من ملحق می‌شود.» با شنیدن این جمله، لبخند بر لبان زهرا شکفت. محمد تنها پدری است که خبر مرگ عزیزترین دخترش را همچون مژده به او می‌دهد و فاطمه تنها دختری است که با شنیدن خبر مرگ خود - به امید دیدار پدر در سرای دیگر - شادمان شده است. برای این دو ملکوت نزدیک تر، دوست‌داشتنی تر و مأنوس تر از ناسوت بوده است.

پیامبر در همین اثنا - ماه‌های محرم و صفر - دستور داد لشکری با فرماندهی فرزند بیست‌ساله یک فرمانده شهید، اسامه بن زید، به سوی شام حرکت کند و از طرف بلقاء و داروم در داخل خاک فلسطین پیشروی کند، و به مهاجران دستور داد که از اسامه پیروی کنند. اسامه اردوگاه خود را در جرف برپا کرد. چرا پیامبر اسامه را به فرماندهی صحابه خود از آن جمله ابوبکر و عمر منصوب کرد؟ چرا یک جوان بیست‌ساله بر لشکری فرماندهی کند که در آن اصحاب بزرگی حضور دارند که به اندازه عمر این فرمانده به اسلام خدمت کرده‌اند؟ اساساً چرا باید در شرایطی که پیامبر می‌داند آخرین روزهای عمرش را سپری می‌کند، لشکر مسلمانان به همراه نخبگان سیاسی مدینه، آن را ترک کند؟

حقیقت این است که گردن نهادن به فرماندهی یک فرمانده بیست‌ساله به دلیل شایستگی فردی و

نظامی‌اش مقدمه‌گردن نهادن به حکومت یک حاکم سی‌وسه ساله به دلیل شایستگی شخصی و سیاسی‌اش می‌توانست باشد و مفهوم این انتخاب را پیش از همه و بیش از همه نخبگان سیاسی مدینه، به‌ویژه در قطب‌های دوم و سوم طیف اجتماعی اصحاب، درک می‌کردند و به همین دلیل عملاً با انتخاب اسامه مخالفت کردند. گذشته از همه اینها در صورتی که لشکر اسامه به همراه نخبگان سیاسی، به‌ویژه شخصیت‌های طراز اول قطب دوم که خود را تنها نیرویی می‌دانستند که با توجه به معادلات اجتماعی می‌تواند خلأ سیاسی ناشی از فقدان پیامبر را پر کند، حرکت می‌کرد و از مدینه دور می‌شد و در این شرایط رحلت پیامبر اتفاق می‌افتاد، قدرت به‌طور طبیعی در اختیار علی قرار می‌گرفت، ولی با حضور برخی از نخبگان سیاسی - و به‌طور مشخص شخصیتی نظیر ابوبکر که هم در نظام ارزشی اسلامی و هم در نظام ارزشی عربی امتیازات فراوانی داشت، تمکین در برابر علی جوان بسیار دشوار می‌نمود. اگرچه در نظام ارزشی اسلامی کسی به پای علی نمی‌رسید زیرا، او در ایمان به اسلام از همه پیشگام‌تر و در دفاع از اسلام از همه فداکارتر و در درک صحیح قرآن از همه هشیارتر و در عمل به اسلام از همه پایدارتر و در تقوا و عدالت از همه شاخص‌تر و در رعایت مساوات از همه جدی‌تر و در میان شخصیت‌های برجسته مدینه از همه جوان‌تر بود، ولی در نظام ارزشی عربی چندان امتیازی نداشت. او ثروتمند نبود و به هیچ روی از اشراف قریش شمرده نمی‌شد. او سن زیادی نداشت و مانند ابوبکر شیخ و ریش‌سفید اصحاب به‌شمار نمی‌آمد و از این نظر نیز در شرایط مناسب قرار نداشت و گذشته از همه اینها - و شاید بالاتر از همه اینها - او حاضر نبود به اشرافیت قریش باج بدهد و به نفع آن کار کند و با این مار زخم‌خورده که در آستین جامعه اسلامی پنهان شده بود، زدوبند کند و در جامعه نخبگان و اثرگذاران عرصه سیاست مدینه، این نقطه ضعف بزرگی محسوب می‌شد.

\*\*\*

#### ۴- آخرین دیدار با مردم

سرانجام آن روز شوم فرا رسید. روزی که قرآن از پیش درباره آن هشدار داده بود: «... و محمد نیست مگر بشری که بر او وحی می‌شود، اگر بمیرد و یا کشته شود، آیا مجدداً به سوی گذشته خود برخواهید گشت؟...» پیامبر به خانه عایشه رفت و از درد سر نالید. مردی که تاریخ را تغییر داد، اینک از آینده‌ای که فراروی دستاوردهایش قرار گرفته، اندیشناک است و در عین حال تسلیم سرنوشتی است که مشیت الهی برای او رقم زده است. حال پیامبر رو به وخامت بود، ولی می‌کوشید آخرین قطرات جام جاننش را در کام مردمش بریزد و آنها را نسبت به آنچه اتفاق می‌افتد، هشیار کند، در حالی که فضل بن عباس و علی زیر دو بازوی او را گرفته بودند، پای‌کشان، خود را به مسجد رساند. ابوبکر که بدون اطلاع و اجازه پیامبر در

جایگاه نماز پیامبر ایستاده بود، کنار رفت<sup>۱</sup> و پیامبر در جایگاه نماز خود قرار گرفت و از شهیدان اُحد یاد کرد. شگفت‌انگیز است. چرا شهدای اُحد؟! در اُحد نافرمانی یارانش در حفاظت از یک تنگه به هوای جمع‌آوری غنیمت، آن فاجعه را به وجود آورد و اینک چه فاجعه‌ای در اثر نافرمانی از کدام دستورش در آستانهٔ پیدایش است؟ سپس گفت: «خدا یکی از بندگان خویش را میان دنیا و آخرت مخیر کرد و او آخرت را برگزید» و اندیشناک با همان حال دردآلود، ولی با تأکید و اصرار، اضافه کرد: «لشکر اسامه باید هرچه زودتر به مأموریتی که دارد، برود» و نیز گفت: «کنون هنگامی است که هرکس حقی بر من دارد، بگیرد» و با این سخن اعلام کرد که این آخرین ملاقات من در این جا و با شماست. کاملاً روشن است که در اندیشهٔ پیامبر، دستور وی دربارهٔ حرکت سپاه اسامه نظیر دستوری است که دربارهٔ تأمین تنگه در جنگ اُحد داده بود و سرپیچی از این دستور مانند سرپیچی از آن دستور، سرنوشتی جز شکستی غم‌انگیز در پی نخواهد داشت. دوباره تأکید کرد: «بدانید دوست‌ترین شما نزد من کسی است که اگر حقی بر من دارد، آن را بگیرد و یا مرا حلال کند، تا چون خدا را زیارت کنم خاطر من آسوده باشد... می‌بینم یک‌بار درخواست کردن کافی نیست، باید چند بار درخواست کنم...» از منبر فرود آمد. نماز ظهر را با مردم ادا کرد. دوباره به منبر رفت و همان تقاضا را تکرار کرد. مردی برخاست: ای پیغمبر خدا! من سه درهم از تو طلبکارم.

- فضل! سه درهم به این مرد بده... مردم اگر حق کسی پیش کسی است، آن را بدهد. نگویند این برای من رسوایی است. رسوایی این جهان آسان‌تر از رسوایی آن جهان است.

مردی برخاست و گفت:

- ای پیغمبر خدا! من سه درهم در مال خدا خیانت کرده‌ام.

- چرا چنین کردی؟

- به آن نیازمند بودم.

- فضل! برخیز و سه درهم از او بگیر... مردم! هرکس گمان دارد حقی بر گردن اوست، برخیزد و بگوید.

مردی برخاست و گفت:

- ای پیغمبر خدا! من دروغگو، بدزبان و بسیارخوابم.

- پروردگارا! راستگویی و ایمان نصیب او کن و خواب او را به اختیار او بگذار!

۱. ابوبکر پس از این نماز، نه در مدینه در کنار بستر پیامبر ماند و نه به لشکر اسامه پیوست. او به خانهٔ شخصی اش در سُنح رفت. (رجوع کنید به: نقش ائمه در احیاء دین، سید مرتضی عسکری، مجمع علمی اسلامی، چاپ چهارم، ۱۳۷۴، مجموعه جلد‌های اول تا چهارم، ص ۲۰۰).

مرد دیگری برخاست:

- ای پیغمبر خدا! من مردی دروغگو و منافقم. کار زشتی نمانده که نکرده‌ام.

عمر به او گفت: خود را رسوا کردی

پیامبر پاسخ داد:

- پسر خطاب رسوایی دنیا آسان تر از رسوایی آخرت است.

از مسجد به خانه بازگشت و در بستر افتاد.

## ۵- در بستر مرگ

فاطمه که هرشب پدرش را در حال راز و نیاز با خدا و هر روز او را غرق در کار و تلاش در راه خدا دیده بود، اینک می‌دید که چگونه این مرد خدا و مردم در بستر افتاده و به سختی حرکت می‌کند. همه نگران بودند و از همه بیشتر فاطمه و علی. در حالی که پیامبر در بستر بیماری بر حرکت سپاه اسامه اصرار می‌کرد، نخبگان سیاسی مدینه در جرف نه به طرح عملیات نظامی و حرکت به سوی جبهه، بلکه به آینده سیاسی مدینه می‌اندیشیدند و به دلیل تردید آنان هرگز این سپاه به سوی مقصد خود حرکت نکرد. شاید در همان روزها طرح یک عملیات سیاسی نهایی شد و به سرعت به اجرا درآمد و بر سرنوشت بشریت تأثیر برگشت‌ناپذیری گذاشت. اگرچه به نظر باز یگران اصلی عرصه سیاست جدید در مدینه، این عملیات آمیخته با نیت خیرخواهانه بود، ولی به هیچ روی نمی‌توانست به استراتژی جهانی اسلام در بستر تاریخ خدمت کند. اضطراب در چهره مدینه دیده می‌شد. مدینه معنی زحمات پیامبر را به خوبی درک می‌کرد؛ او بود که جنگ‌های قبایلی را از عربستان ریشه کن کرد. او بود که رسم شرک و بت‌پرستی را برانداخت و توحید را و ایمان به خداوند یگانه را به مردم معرفی کرد. او بود که از مجموعه قبایل پراکنده، فقیر، متخاصم و غرق در خرافات، یک ملت جدید به وجود آورد با آینده‌ای به مراتب روشن تر از آنچه در گذشته بود و اراده‌ای نوین تا راه خود را در بستر تاریخ بگشاید.

پیامبر در بستر افتاده بود. گاه چشم خود را می‌بست و گاه می‌گشود. در یک لحظه چشم گشود و در کنار بستر خود کسانی را دید که به آنها دستور داده بود با لشکر اسامه حرکت کنند. با نگرانی به آنها گفت: «مگر به شما نگفتم در لشکر اسامه شرکت کنید؟» هرکس - بدون شرمندگی - عذری آورد. پیامبر که می‌خواست از آخرین لحظات عمرش برای نجات آینده اسلام و بشریت استفاده کند، گفت: «کاغذ و دوات بیاورید تا وصیت کنم.» ولی با این دستور او نیز - در آخرین لحظات عمرش - صریحاً مخالفت شد. عده‌ای به طور طبیعی برای تهیه کاغذ و دوات، یا دست‌افزار دیگری برای نگارش می‌کوشیدند، ولی عده دیگری شدیداً با این تدبیر به مخالفت برخاستند، زیرا برای آنها کاملاً آشکار بود که وصیت‌نامه آن روی سکه

حرکت سپاه اسامه است. عمر به‌ویژه با این دستور با سرسختی مخالفت کرد و گفت: «این مرد هذیان می‌گوید...» و فریاد کشید: «این همه شهر باقی مانده و فتح نشده است. اینها باید گشوده شود. چه کسی آنها را فتح می‌کند؟!» اختلاف بین طرفداران نگارش وصیت‌نامه و طرفداران عمر بالا گرفت و عملاً امکان نگارش آن از بین رفت.

حال پیامبر لحظه لحظه وخیم‌تر می‌شد. سر پیامبر بر سینه‌ی علی بود. هر نفس پیامبر کلمه‌ای بود که بی‌نیاز از لفظ، با قلب علی گفت و گو می‌کرد و هر قطره اشک علی دست نوازشی بود که بر سر پرشور، ولی خسته و نگران پیامبر کشیده می‌شد. پیامبر گاه بی‌هوش می‌شد و گاه به‌هوش می‌آمد. فاطمه در حالی که در خطوط چهره پیامبر خیره شده بود، اشک می‌ریخت. او در آرزوی تابش نور زندگی از چشم پیامبر، چشم‌های او را می‌نگریست و می‌گریست و زبان می‌گرفت: «باران رحمت به برکت وجود تو می‌بارید و خورشید هدایت از افق چشم تو می‌تابید. تو دادرس یتیمان و پناه بیوه‌زنان بودی. پس از تو آه!...»

پیامبر صدای شیون زهرا را شنید و چشم‌هایش را گشود. نگاه پیامبر برای بار دیگر به نگاه فاطمه‌گره خورد. پیامبر آهسته گفت: «دخترم!... عزیزم! این آیه را بخوان؛ «وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَىٰ أَعْقَابِكُمْ؟»

صدای شیون زهرا شدید‌تر شد و سخن پیامبر که اشاره به رخداد‌های تازه‌ی سیاسی در مدینه داشت، آتش سینه‌ی او را شعله‌ورتر کرد. طنین صدای خسته‌ی پیامبر که در آخرین لحظات حیاتش آیه «و ما محمد الا رسول قد خلت من...» را می‌خواند، تا آخرین لحظات عمر فاطمه در گوش او بود.

اینک فاطمه داغدار دو سوگ بود: سوگ پیامبر و سوگ پیام او. اشک فاطمه مثل باران می‌ریخت... قلب علی به شدت می‌تپید... حسن و حسین بر پای پیامبر افتاده بودند و بی‌تابانه می‌گریستند. خدا می‌دید که چهار شهید بزرگ راه او چگونه در سوگ آخرین پیامبرش ماتم گرفته‌اند...

نگاه پیامبر - هر گاه که پلک می‌گشود - چشم‌های فاطمه را جست‌وجو می‌کرد. او با اشاره فاطمه را فراخواند: «دخترم! نزدیک‌تر!...» فاطمه صورتش را نزدیک لب‌های پیامبر برد. پیامبر آهسته سخن می‌گفت، به گونه‌ای که تنها فاطمه می‌شنید. سخن پیامبر لب‌های فاطمه را شکوفا کرد. تا پیامبر زنده بود کسی نمی‌دانست که پیامبر در آن لحظه به فاطمه چه مژده‌ای داده است. پیامبر به او یادآوری کرده بود که «تو اولین فردی هستی که به من ملحق خواهد شد.» درباره‌ی آخرین شب زندگی پیامبر، موسی بن جعفر گفته است: «پیامبر در آخرین شب زندگی‌اش، علی، فاطمه، حسن و حسین را فراخواند و با آنان خلوت کرد، و از آن میان فاطمه را به نزدیک خود خواند و با او نجوا کرد. گفتگوی او و فاطمه طولانی شد و علی و

فاطمه چه گفت؟ مدینه چه شد؟ / ۶۰۷

حسن و حسین از اتاق خارج شدند و دم در ایستادند. مردم پشت در ایستاده بودند و به آنان می‌نگریستند و...»  
علی گفت: «طولی نکشید که فاطمه مرا صدا کرد. وقتی داخل شدم دیدم حال پیامبر خطرناک است. نتوانستم از گریه خودداری کنم. پیامبر گفت: «چرا گریه می‌کنی علی؟» و ادامه داد: «هنگام فراق و جدایی فرا رسیده، من تو را به خدا می‌سپارم و به سوی پروردگار جهان می‌شتابم. غم و اندوه من برای تو و دخترم زهراست. تصمیم گرفته‌اند که حقوق شما را پامال کنند و بر شما ستم کنند... شما را به خدا می‌سپارم علی!... وصایایی را به فاطمه گفتم که او نیز به تو آن وصایا را خواهد گفت... به دستورات من عمل کن و بدان که فاطمه راستگوست...» آن‌گاه فاطمه را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: «پدرت فدای تو باد.» صدای گریه فاطمه بلند شد. پیامبر با آخرین رمق‌هایش خطاب به او ادامه داد: «خدا غضب می‌کند برای غضب تو...» و زیر لب افزود: «وای بر ستمکاران!...» و دو جوی اشک از کنار دو دیده‌اش جاری شد...

\*\*\*

## ۶- مرگ محمد

ابوبکر به خانه شخصی‌اش در سنح - حومه مدینه - رفته بود،<sup>۱</sup> ولی عمر در مدینه بود. ناگهان از خانه پیامبر صدای شیون برخاست. پیامبر سر بر سینه علی، جان به جان آفرین داده بود. پیکر پیامبر روی دست علی بود و پیام او در جرف زیر پای مردم. فاطمه اشک می‌ریخت، عمر که به‌رغم دستور پیامبر به جرف نرفته بود، فریاد می‌کشید: «نه! هرگز! دروغ است! دروغ می‌گویند! محمد نمرده! او نمی‌میرد! آن‌که چنین سخنی گوید، منافق است. او به دیدار خدا رفت... او چون عیسی مسیح است که به آسمان عروج کرد... او چون موسی ابن عمران است که چهل شب در کوه طور به سر برد! به خدا هرکسی بگوید محمد مرده، دست و پای او را می‌برم...» هنگامی مجادله بین عمر که مدعی بود پیامبر زنده است و گروهی از اصحاب که می‌کوشیدند با استناد به آیات قرآن مرگ پیامبر را اثبات کنند، بالا گرفته بود، ابوبکر وارد شد و گفت: «عمر چه می‌گویی؟ این حرف‌ها چیست؟» عایشه ابوبکر را خبر کرده بود. عمر گفت: «ابوبکر تو هم می‌خواهی بگویی محمد مرده؟!»

- آری او مرده! مگر کلام پروردگار را فراموش کرده‌ای که خطاب به او می‌فرماید: تو می‌میری و دیگران نیز می‌میرند؟

- مثل این‌که برای نخستین بار است که این آیه را می‌شنوم. حالا چه باید کرد؟

---

۱. سنح در اطراف مدینه قرار داشت.

این سؤال برای هر یک از نخبگان سیاسی در هر قسمت از طیف اصحاب پیامبر یک معنی داشت. معنی این سؤال برای عمر، چگونه ادامه دادن راهی بود که او و دوستان نزدیکش در قطب دوم طیف اصحاب در آن قرار گرفته بودند. معنی این سؤال برای علی و فاطمه و یارانشان، چگونه تحمل کردن زندگی بدون پیامبر بود. معنی این سؤال برای ابوسفیان و معاویه در قطب سوم، چگونه سود جستن از این فرصت تازه بود. این سؤال برای نخبگان انصار یک معنی دیگر نیز داشت: چگونه از موجودیت خود در برابر سیل قبایل متخاصم و خونخواه که اینک همه اسلام آورده و تحت لوای اسلام پیرامون اشرافیت قریش متشکل می‌شوند، دفاع کنیم؟ و در این میان توده مردم چشم به نخبگان مدینه دوخته و پاسخ سؤال چه باید کرد را در رفتار آنان جست‌وجو می‌کردند. مردانی نظیر سلمان، بلال و مقداد مبهوت، ماتم‌زده و نگران اشک می‌ریختند. آنها در آسمان زندگی مدینه برای خود یک ستاره نداشتند و نمی‌خواستند داشته باشند. آنها در آسمان مدینه تنها با خورشید روی محمد انس گرفته بودند و اینک این خورشید غروب کرده بود...

\*\*\*

هنوز پیکر پیامبر گرم بود که تمام کسانی که پیامبر را به‌خاطر قدرتش بر مردم می‌خواستند نه به‌خاطر قربتش به خدا از پیرامون آرمانش متفرق شدند. علی ماند و فاطمه و جسد پیامبر و چند تن از دوستانشان، همه رفتند. همه! حتی برخی از نزدیک‌ترین کسان رسول الله، آنها که از پیامبر ناامیدانه حریر مصری و برد یمانی می‌خواستند اینک امید و احساس تازه‌ای پیدا کرده بودند. مثل احساس گنجشکی که از دور یک دانه کوچک را دیده و بسوی آن فرود آمده باشد. در آینه ذهن آنها تصویر یک شاید افتاده بود. شاید پس از پیامبر بتوانند به معبودهایشان برسند. به حریر مصری، به برد یمانی، به... علی پیکر پیامبر را غسل داد. اشک در چشم فاطمه و علی گلایی بود که بر پیکر محمد افشاند می‌شد. محمد هنوز هم گویی به سیمای این دو دوست‌داشتنی لبخند می‌زد. علی با کمک فضل پیامبر را کفن کرد و بر او نماز خواند. فضل در این شرایط بحرانی کمک‌کار خوبی برای علی بود. علی برای آخرین بار پیکر پیامبر را بوسید، در حالی که نمی‌دانست چندین بار است که برای آخرین بار این پیکر را... این محمل روح بزرگ پیامبر بر صفحه زمین را... این جان مجسم را بوسیده است! و آن گاه مردم را برای شرکت در نماز عمومی بر پیامبر دعوت کرد. این گویی یک مراسم رسمی بود. پیکر پیامبر در جایگاهش، افتاده نه ایستاده، خاموش نه در خروش، اما مثل همیشه همان‌طور که به نماز می‌ایستاد و سخن می‌گفت و نیایش می‌کرد، همان‌طور، پیشاپیش همه قرار گرفت و پس از او دیگران. آن دسته از نخبگان سیاسی که اتفاقاً در این روزهای آخر برای چندمین بار گوهر کلام پیامبر را با نخواستن و نپذیرفتن و نرفتن خود شکسته بودند، اینک به سرعت



می آمدند تا جای بهتری را برای نماز بر پیکر پیامبر پیدا کنند، جایی که متناسب با شئون و جایگاه اجتماعی آنان باشد. فاطمه بی تابانه اشک می ریخت. مگر می توانست اشک نریزد؟! مگر می توانست طاقت بیاورد؟! چگونه؟! چرا؟! برای چه؟!... اشک فاطمه اشک نبود، داغ و درد بود که گلوله گلوله از چشم او بر زمین می ریخت؛ داغ پدر و پیامبری که از دست رفته، درد پیامی که قربانی شده، داغ بشریتی که در بستر زمان لگدکوب ستم خواهد شد. فاطمه جوان در خشت خام تحولات مدینه، روند رخدادهای تاریخی را تا فاصله هزاره ها مشاهده می کرد، ولی نمی توانست حرف خود را به کسی بگوید. به چه کسی؟ آن کس که چون علی حرف او را می فهمید، دردمندی بود که فاطمه نمی خواست با گفتن دردش بر درد او بیفزاید و او را بیش از آنچه هست بیژمرد و آن کس که چون دیگران حرف او را نمی فهمید، بی دردی بود که سخن گفتن با او بر دردهای یک روح بزرگ و شکوفا، می افزود. فاطمه بغض یک داغ را در گلو داشت که مانند یک گلوله خاراچین تا آخرین لحظات عمرش در گلویش ماند: بغض داغ آلود حرف های ناگفته و همزبانی های ناشنیده و همدردی های نادیده و همدلی های ناکرده...

\*\*\*

## ۷- نگرانی انصار و آینده نگری قریش

در همین گیرودار بود که به عمر خبر رسید اتفاق غیرمترقبه ای رخ داده است. ظاهراً نگرانی های انصار از تحولات پس از مرگ پیامبر، آنان را واداشته بود تا به فکر آینده خود و دفاع از موجودیت خویش باشند، زیرا آنها تا امروز و تا این لحظه با تکیه به رهبری پیامبر با قبایل مختلف عرب جنگیده بودند و از همه قبایل مهم تر، با قریش درگیر شده و بسیاری از اشراف و بزرگان آنان را کشته بودند و آنها را ناگزیر کرده بودند تا بدون این که فرصت انتقام پیدا کنند، در برابر اسلام سر تسلیم فرود آورند و در نتیجه آن قبایل متخاصم هنوز نتوانسته بودند انتقام خون مقتولان خود را بگیرند. اینک پیامبر رفته بود و وحی که فصل الخطاب همه مناقشات بود، منقطع شده بود، ابوبکر پیشاپیش مهاجران در حرکت بود و مهاجران گویی او را نه رسماً، ولی عملاً پیشاهنگ خود می دانستند و خطر از همه سو آینده انصار را تهدید می کرد. انصار هیچ امید و انتظار آن را نداشتند که رهبری جامعه اسلامی و ملت عرب را بر عهده بگیرند و می دانستند که این رهبری - اگر شکل بگیرد - در اختیار قریش خواهد بود، چون قریش از نظر جمعیت خود و قبایل هم پیمانان، و سابقه سیادت بر قبایل عرب و رابطه خویشاوندی با پیامبر و حتی برخی از آنان از نظر پیشینه خدمت به اسلام از انصار جلوتر بودند. انصار بیشتر می خواستند متشکل شوند و برای خود رهبر و رئیس و فرماندهی انتخاب کنند تا اگر مورد حملات انتقامی قبایل دیگر - از پذیرندگان ثانویه قرار گرفتند بتوانند از خود دفاع کنند.

این خبر برای عمر خیر نگران‌کننده‌ای بود، زیرا در صورتی که انصار رهبری جداگانه و مستقلی برای خود برمی‌گزیدند، تحقق آنچه نخبگان قطب سیاسی دوم طیف اصحاب، به‌ویژه عمر، در پی آن بودند - رهبری تمام جامعه اسلامی و ملت عرب - مشکل می‌شد. نامزد عمر و یارانش برای رهبری جامعه اسلامی ابوبکر بود. ابوبکر موقعیت فوق‌العاده و منحصر به فردی داشت. او در دو جدول اسلامی و عربی صاحب امتیاز بود و هیچ‌کس از این جهت به پای او نمی‌رسید. به علاوه شخصیت نرم و انعطاف‌پذیری داشت که می‌توانست بسیار مطلوب اشرافیت قریش و نخبگان سیاسی در قطب سوم باشد و بین بخش قابل توجهی از جناح‌های سیاسی، همدلی و هماهنگی به وجود آورد. عمر از جانب علی - در قطب اول - نیز تا حدی آسوده‌خاطر بود. او می‌دانست آن‌جا که پای موجودیت اسلام به میان آید، علی اجباراً کوتاه خواهد آمد. چون علی خودش را برای اسلام می‌خواهد، نه اسلام را برای خودش. بنابراین اگرچه نمی‌توان او را تطمیع کرد، ولی می‌توان با او برخورد جدی نمود، چون او نمی‌تواند در یک برخورد جدی که خطر فرو پاشی جامعه اسلامی از درون را در پی دارد تا مرز محو اسلام بایستد و این در چشم بازیگران عرصه سیاست در مدینه آن روز نقطه ضعفی برای علی بود در کنار سایر نقطه ضعف‌هایش؛ یعنی در کنار جوانی‌اش، سازش‌ناپذیری‌اش و فداکاری‌اش در طول مبارزات اسلام و ارتجاع عرب به نفع اسلام و مستضعفان.

\*\*\*

ابوبکر و عمر و ابوعبیده، شتابان به سوی سقیفه حرکت کردند. فاصله چندان زیاد نبود. سران اوس و خزرج در سقیفه گرد آمده بودند و در پی چاره‌جویی برای مخاطراتی بودند که در افق حوادث به چشم می‌خوردند. آنها نگران موجودیت خود بودند و وجه غالب تمهیدات آنها فاقد عنصر جاه‌طلبی و ریاست‌طلبی بود.

ابوبکر و عمر در سقیفه کوشیدند تا انصار را متقاعد کنند که خطری متوجه آنان نیست و موقعیت سیاسی‌شان محفوظ خواهد ماند. آنها به دقت متوجه نگرانی انصار شده بودند و بدون آن‌که این نگرانی را صریحاً ریشه‌یابی کنند و زخم‌های کهن را بشکافند، صمیمانه به آنها تضمین دادند در صورتی که به رهبری قریش تن در دهند، نه تنها در امان خواهند بود، بلکه در فرایند تصمیم‌گیری‌های عمومی مشارکت خواهند داشت و بعدها در عمل نیز نشان دادند که به سهم خود، در قولی که به انصار دادند، تا حدود قابل توجهی صداقت داشته‌اند.

بدین ترتیب طرفین مذاکره به همه آن چیزی که می‌خواستند، رسیدند. انصار به امنیت و تضمین آینده و مشارکت در فعالیت‌ها و تصمیم‌گیری‌های سیاسی و قریش به ریاست و سیادت بر عرب و حکومت

فاطمه چه گفت؟ مدینه چه شد؟ / ۶۱۱

بر امروز و فردای جامعه اسلامی. آنچه موجب تسهیل جریان مذاکرات و پیروزی قریش شد، سابقه درگیری و زخم اختلافات کهن اوس و خزرج بود که در جریان مذاکرات دوباره سر باز کرد. اوس نمی‌خواست زیر بار سیادت خزرج برود و خزرج نمی‌توانست رهبری اوس را بپذیرد و همین سردرگمی و تردید، بهترین زمینه را برای پذیرش رهبری بی‌خطر، بی‌ضرر، اما احتمالاً سودآور طرف ثالثی مثل قریش فراهم کرد.

بنابراین همچنان که اختلافات اوس و خزرج در سپیده‌دم طلوع اسلام باعث انتشار سریع اسلام در یثرب و سپس در شبه‌جزیره شد، بازگشت دوباره به این اختلافات پس از رحلت پیامبر نیز، فرایند بازگشت و گسترش ارتجاع عرب را تسهیل کرد.

\*\*\*

عمر در جریان مذاکرات خود با انصار و پس از کسب موافقت اصولی آنها با ریاست قریش، رازی را که نهان نبود و از آن محفل‌ها ساخته شده بود، آشکار کرد. راز هماهنگی بخش قابل توجهی از نخبگان قریش با یکدیگر در پذیرش ابوبکر از طریق بیعت عمر با ابوبکر در مقابل جمع به یک واقعیت آشکار مبدل شد و با بیعت سران اوس و خزرج عملاً رسمیت یافت. طرفداران قطب‌های سیاسی دوم و سوم طیف اصحاب نیز همه بیعت کردند و تنها علی ماند و فاطمه و یارانشان و آینده‌ای که در غبار رخدادهای شگفت‌انگیز گم شده بود.

\*\*\*

## ۸ - در سوک محمد

نمازی که بر پیامبر خوانده شد، بسیار باشکوه بود. گذشته از توده مردم همه نخبگان سیاسی در این نماز شرکت کردند؛ هرکس به امیدی، به دلیلی، به منظوری و برای مصالحی!... هیچ‌کس جز خدا نمی‌داند که هریک از آن جمعیت، هنگامی که بر پیکر پیامبر نماز می‌خواندند در سر خود چه اندیشه‌ای و در دل خود چه احساسی داشتند. سکوت شگفت‌انگیز علی از همین روز آغاز شد. او دقیقاً شرایط پیش‌آمده را درک می‌کرد و تحلیل واقع‌بینانه‌ای از آن داشت.

\*\*\*

جنازه پیامبر با شکوه تمام در مسجد نبوی به خاک سپرده شد. مسجدالنبی پر از جمعیت شده بود. نخبگان سیاسی در قطب سوم احساس می‌کردند که با ریاست یک قریشی با دو ویژگی بسیار قابل توجه، یک قدم به مرکزیت قدرت سیاسی نزدیک‌تر شده‌اند و این تحول یک گام بلند - از نظر آنان - محسوب می‌شد. دو ویژگی قابل توجه از نظر این نخبگان عبارت بود از:

الف- خلیفه یک هاشمی نیست، بنابراین بنی هاشم نمی‌توانند به آسانی بر او تأثیر بگذارند و عملاً و به تدریج از کانون قدرت به حاشیه رانده خواهند شد. این ویژگی مخصوصاً مورد توجه بنی امیه بود.

ب- خلیفه از قریش بود و از آن مهمتر بیشتر گرایش به اشراف داشت تا به مستضعفان و این می‌تواند یک نقطه عطف در روند تحولات سیاسی و اجتماعی مدینه به وجود آورد. اغلب چهره‌هایی که مغضوب پیامبر بودند، از اشراف قریش بودند. آنها با توجه به تحولات جدید به آینده‌ای می‌اندیشیدند که در آن از پایگاه سیاسی و اجتماعی بالاتری برخوردار باشند.

\*\*\*

در مسجدالنبی، هنگام دفن جنازه پیامبر همه اشک می‌ریختند. آنها که آن قدرها سوگوار نبودند که بتوانند گریه کنند نیز تباهی می‌کردند. حالا همه به یاد خاطرات دوران پیامبر افتاده بودند و تأسف می‌خوردند: «چه زود گذشت؟!...» «چه مهربان بود؟!...» «چه لطف‌ها با من داشت؟!...» با که؟ از هرکسی می‌توانستی این سخن را بشنوی، یعنی با همه. از نظری هم این اظهارات درست بود. او به همه لطف داشت، ولی امروز و در این شرایط جدید، این دست بر پشت دست زدن‌ها و تأسف خوردن‌ها و خاطرات گذشته را مرور کردن‌ها و - راست و دروغ - از نزدیکی خود با پیامبر داد سخن دادن‌ها یک ارزش اجتماعی شده بود. در حقیقت جنازه پیامبر پس از آن که دفن شد، تعداد نامعلومی صاحب عزا پیدا کرد. دفن جنازه پیامبر و تولد قدرت جدید همزمان با هم صورت گرفت. صاحب عزایان جدید که همان نخبگان سیاسی متن و حاشیه قدرت جدید بودند، به تدریج تلاش می‌کردند صاحب عزایان واقعی پیامبر را در حاشیه قرار دهند و طوری وانمود کنند که گویی پیامبر کسی جز آنان را نداشته است و در نقطه کانونی جمع آنها فقط دو همسر و دو پدربزرگ بوده است و دیگر هیچ! بنابراین شگفت‌انگیز نیست اگر می‌بینیم بعدها اجازه داده نشد هیچ یک از اعضای خانواده فاطمه در کنار مزار پیامبر دفن شوند.

در بستر این جهتگیری، پیش از همه، شخصیت‌های قطب سوم می‌کوشیدند. آنها برای کوشش خود دلایل قانع‌کننده‌ای داشتند و با چنین کوشش‌ها بود که معاویه و عمرو بن عاص و خالد بن ولید در کنار شخصیت‌های قطب دوم خود را از چهره‌های بارز و اثرگذار مدینه می‌یافتند و از هم اکنون در دورنمای تحولات اجتماعی و سیاسی مدینه حضور جدی خود را حس می‌کردند. احساس پیروزی در قطب‌های دوم و سوم، در طیف سیاسی - اجتماعی اصحاب، یک احساس مشترک بود.

همان طوری که گفته شد در قطب سوم دو دلیل مشخص برای احساس پیروزی وجود داشت. نخست

رانش بنی‌هاشم از نقاط کانونی قدرت و این رانش، در آن شرایط یک پیروزی جدی برای نخبگان سیاسی در قطب سوم و در مرکزیت آنها برای ابوسفیان و معاویه و دستیارانشان محسوب می‌شد و دوم امکان نهادینه شدن قدرت سیاسی در قریش با پذیرش اصل قریشی بودن خلافت در سقیفه. بی تردید بنی‌امیه در مقام یک تیره قریشی از این موقعیت ممتاز سیاسی سود می‌بردند و از این منظر بهتر می‌توانستند به رؤیای بزرگ خود، تصاحب انحصاری خلافت، نگاه کنند. آنها عملاً خود را یک گام به یک محال نزدیک کرده بودند. محالی که به تدریج امکان‌پذیر می‌شد.

در قطب دوم، احساس پیروزی یک احساس طبیعی بود؛ زیرا این قطب محور قدرت سیاسی جدید شده بود، ولی در این قطب ابوبکر احساس دوگانگی داشت. او اگرچه از این پیروزی خرسند بود، ولی تا لحظه‌ای که جان سپرد در تردید بود که آیا رفتار سیاسی‌اش پس از رحلت پیامبر قابل پذیرش است یا نه؟ او به پیامبر دلبستگی داشت و علاقه او به پیامبر یک واقعیت تجربه شده بود. با این همه ابوبکر تحت تأثیر نیروهای مختلفی بود که از درون و بیرون بر او اثر می‌گذاشتند و نقشی که ایفا کرد برآیند نیروهایی بود که نقطه اثر آنها در تصمیم‌سازی‌های عمر ظهور می‌کرد. ابوبکر نفساً از شهرت خوب و آوازه مثبت اجتماعی استقبال می‌کرد. او اگرچه در هیچ جنگی در کام خطر نرفت، ولی در هیچ یک از عرصه‌های جدی سیاست مدینه نیز غایب نبود. او در دوران مبارزه مخفی اگرچه تبعید و شکنجه نشد، ولی برای نجات کسانی که تحت شکنجه اشراف قریش بودند، می‌کوشید. او به پیروزی پیامبر ایمان داشت و ایمان او به پیروزی پیامبر ناشی از اعتقادش به پیامبری پیامبر بود، ولی در عین حال نمی‌توانست خود را کاملاً از کشش‌های زمینی رها سازد. او در مقام یک اشرافی مسلمان که دین و دنیا را با هم می‌خواهد، یک مرغ خانگی شده بود که پرواز را دوست داشت، ولی پرواز کردن را از یاد برده بود.

علاقه ابوبکر به مهاجرت همگام با پیامبر و ورود به مدینه دوش به دوش او و شرکت در مجالس پیامبر در کنار او، ناشی از حس شناخته‌شده‌ای بود که با میل به شهرت و نقش‌آفرینی سیاسی ارضا می‌شد و نخبگان سیاسی در قطب‌های دوم و سوم از همین نقطه ضعف استفاده کردند و از او برای خود یک پل پیروزی ساختند.

ابوبکر خود نیز گاه متوجه این نقطه ضعف می‌شد و از این که میل به شهرت اجتماعی ممکن است او را از خدمت به رسالت محمدی محروم کند، رنج می‌برد، ولی در عین حال به دلیل وابستگی‌اش به روابط درونی قطب دوم و تأثیرپذیری‌اش از این روابط و میل درونی‌اش به نقش‌های بزرگ سیاسی و اجتماعی در مسیر پذیرش مسئولیت خلافت و در نتیجه رویارویی با فرمان پیامبر (در مورد با حرکت با سپاه اسامه)

در آخرین لحظات حیات او قرار گرفت.

\*\*\*

احساس انصار نسبت به تحولات پس از رحلت پیامبر نیز مانند احساس ابوبکر، یک احساس متناقض بود. انصار از این که خطر تجدید جنگ‌های انتقامی قبایلی با پذیرش خلافت ابوبکر منتفی شده، احساس خرسندی می‌کردند، ولی در عین حال می‌دانستند که آنچه اتفاق افتاد، در مسیری نبود که پیامبر به آن توجه داشت و به دستور خدا برای آن می‌کوشید.

صدای پیامبر در غدیر خم هنوز در گوش بزرگان اوس و خزرج طنین‌انداز بود که می‌گفت: «من کنت مولاه فهذا علی مولاه» / «هرکس که من مولای اویم علی مولای اوست.» حقیقت این است که انصار بر سر یک دو راهی قرار گرفته بودند: یا همراهی با علی و تبعیت از مشی سیاسی و اقتصادی سازش‌ناپذیر او و آغاز دوباره جنگ‌های بدر و اُحد و خندق و... در جبهه‌ای گسترده‌تر و در عرصه‌ای دشوارتر، هرچند این مبارزات می‌توانست مآلاً رضوان الهی را در پی داشته باشد، ولی پیش از آن مخاطرات جدیدی را همراه خود می‌آورد و یا همراهی با اکثریت قاطع اصحاب - به عبارت بهتر اکثریت قاطع مهاجرانی که عمدتاً از پذیرندگان ثانویه بودند و هر یک حمایت قبیله‌ای را همراه خود داشتند - و همزیستی در یک جامعه اسلامی که در آن ابوسفیان و ابویوب انصاری دوش به دوش هم راه بروند و در اجتماعات شرکت کنند و در مواهب جامعه اسلامی سهیم باشند و احتمالات مربوط به جهانستانی و جهانگشایی با تکیه بر ایمان اسلامی گروه‌های پیشتاز توده‌های مردم و احساسات اسلامی و عربی نخبگان جامعه نیز وجود داشت. وجدان در ضمیر آنها با صدای پیامبر چیزی را می‌گفت و نفس با صدای برخی از اصحاب، چیز دیگری را. به دلیل همین تناقض بود که هر گاه صدای گریه فاطمه بلند می‌شد، مدینه گریه می‌کرد. فاطمه آگاهانه بر پیام و پیامبر می‌گریست، و مدینه می‌گریست - ناخودآگاه - بر سرانجام خویش...

## مدینه چه شد؟

### ۱- مدینه بی محمد

مدینه دو چهره داشت: مدینه‌النبی و مدینه‌العرب. چهره نبوی مدینه تا پیامبر زنده بود، چهره غالب مدینه بود. تلاش جدی پیامبر در بستر تنزیل و تأویل قرآن، بنیان‌های اساسی جامعه را شکل می‌داد. پیامبر می‌کوشید تا مدینه ارزش‌های اسلامی را درونی کند و بتواند مدینه‌النبی و آرمانشهر اسلام نامیده شود، ولی با کمال تأسف موفقیت پیامبر در این زمینه نسبی بود و عملاً نتوانست اسلامی را که خود بارزترین الگوی آن و برجسته‌ترین منادی آن بود، برای همیشه بر سرنوشت جامعه حاکم کند. اگر چهره آشکار مدینه در زمان حیات پیامبر، چهره نبوی آن بود، در زیر پوست این چهره خون عربی جریان داشت و چهره پنهان آن محسوب می‌شد. مشخصاً از زمان فتح مکه به بعد - از سال هشتم هجری - این چهره پنهان - چهره عربی - به تدریج پررنگ‌تر، برجسته‌تر و آشکارتر شد. استحالته‌ای که عملاً با فتح مکه آغاز شد، پس از پیامبر یک استدراج واقعی را در پی داشت. این استحالته به دو دلیل مشخص صورت گرفت؛ نخستین دلیل که در حقیقت روشن‌ترین دلیل است، آغاز ورود پذیرندگان ثانویه به جامعه اسلامی و افزایش جمعیت آنها نسبت به گروه‌های اجتماعی پیشتاز بود و این پدیده خودبه‌خود یک نقطه عطف تاریخی را به وجود می‌آورد. دومین دلیل این استحالته، افزایش قدرت جامعه اسلامی و در نتیجه آن، افزایش قدرت نخبگان سیاسی و پیدایش زمینه‌های مناسب برای رشد انگیزه‌های اجتماعی و سیاسی فروگرایانه بود.

بدیهی است در شرایط خطرناک جنگ و بحران سیاسی و اقتصادی و امنیتی، انگیزه‌های جاه‌طلبانه و ریاست‌طلبانه و قدرت‌طلبانه کمتر مجال بروز پیدا می‌کنند، ولی در شرایط پیروزی نظامی و سیاسی و ثبات اقتصادی و رفاه نسبی، کسانی که استعداد جاه‌طلبی، رفاه‌طلبی، قدرت‌طلبی، ریاست‌طلبی و ثروت‌طلبی دارند، بیشتر در معرض سقوط در کام این گرایش‌ها قرار می‌گیرند و در صورتی که از نخبگان جامعه و چهره‌های مورد اعتماد و علاقه مردم باشند، جامعه را با سقوط خود در معرض مخاطرات جدی قرار می‌دهند.

در چنین شرایطی راه حفظ سلامت اجتماعی، سپردن قدرت به دست کسانی است که با سابقه فداکاری در راه مردم و آرمان‌های آنها نشان داده‌اند که خود را برای خدمت به مردم می‌خواهند، نه مردم را برای خدمت به خود و ایمان خود به آرمان‌های خدایی را در عمل به منصه ظهور رسانده‌اند و در نتیجه بهتر از دیگران می‌توانند سلامت آینده جامعه را تضمین کنند.

مدینه در سال‌های هفتم تا دهم هجری، دوران پیروزی و ثبات را تجربه می‌کرد. پیروزی بر قبایل

متخاصم دروازه‌های ثروت را به روی مدینه گشوده بود و شکست قطعی اشرافیت قریش در برابر اسلام و گرایش دسته‌جمعی قبایل شبه‌جزیره به اسلام در **عام‌الوفود**<sup>۱</sup>، امنیت سیاسی و اقتصادی را همراه با افتخار اجتماعی برای مدینه به ارمغان آورده بود و متأسفانه اغلب در چنین شرایطی زمینه‌های مناسبی برای استحاله و ارتجاع به وجود می‌آید.

به همان اندازه که در سال‌های نخست هجری، نخبگان قطب اول خود را به آب و آتش می‌زدند و در کام خطر فرو می‌رفتند تا از اسلام و مسلمین دفاع کنند، نخبگان قطب دوم در سال‌های آخر دهه اول هجری می‌کوشیدند در مقام پیشاهنگان جامعه، پیشاپیش تحولات و رخداد‌های سیاسی حرکت کنند. کوشش جدی پیامبر در این شرایط بر حفظ حضور نخبگان قطب اول در متن تحولات سیاسی جامعه متمرکز شده بود. اعزام علی به جای ابوبکر برای قرائت آیات برائت در مراسم حج، در منا که در آستانه عام‌الوفود صورت گرفت، معرفی علی به عنوان **نفس خود** در مراسم مباحله با مسیحیان نجران، دفاع روشن، صریح و برگشت‌ناپذیر از علی در مقابل منتقدانی که بر عدالت او خرده می‌گرفتند، از جمله این کوشش‌هاست که برخی از آنها با استناد به وحی الهی صورت گرفته است.

پاسخی که پیامبر به مأموران مالیاتی اعزامی به یمن داد، بسیار شنیدنی است. این پاسخ توصیف بیش از شش دهه زندگانی علی در یک عبارت است. مأموران مذکور حله‌های دریافتی را میان خود تقسیم کرده و آنها را به جای لباس احرام پوشیده و به حج آمده بودند و علی که در آستانه ورود آنها به مکه به پیشبازشان رفته بود، آنان را از این کار بازداشت و حله‌ها را به بیت‌المال باز گرداند. آنان شکایت علی را پیش پیامبر بردند. پیامبر گفت: «از بدگویی درباره علی دست بردارید که او در اجرای دستور خدا بسیار دقیق و سخت‌گیر است و هرگز در زندگانی‌اش تملق و مداهنه وجود ندارد.» و یا در پاسخ به نامه خالد که بریده آن را از یمن به مدینه فرستاده بود و خالد در آن به خاطر نحوه تقسیم غنایم به دست آمده در جنگ با بنی‌زید، از علی شکایت کرده بود، گفت: «درباره علی بدگویی مکنید. او از من و من از اویم و او پس از من ولی شما است.»

این کوشش‌های پیامبر که غالباً در نیمه دوم دهه اول هجری و به‌ویژه در سال‌های آخر این دهه صورت می‌گرفت، نشان می‌داد پیامبر که نگران سرنوشت جامعه اسلامی بود، تلاش می‌کند آنها که «خود را برای اسلام می‌خواهند» مسئولیت سرنوشت و آینده جامعه اسلامی را بر عهده بگیرند. ولی با این وصف

۱. سال نهم هجری که قبایل عرب دسته‌دسته نمایندگان برای اعلام اسلام آورد نشان به مدینه می‌فرستادند.



پیامبر با واقع‌بینی به آینده جامعه اسلامی می‌اندیشید. او می‌دانست جامعه‌ای که مسئولیت هدایت و رهبری آن را بر عهده دارد، جامعه انسان‌هاست، نه جامعه فرشته‌ها یا دیوها. در جامعه انسانی، گروه‌های اجتماعی با انگیزه‌های متفاوت خیر و شر، دست‌اندرکار ساختن و سوختن، بردن و باختن و صعود و سقوط‌اند و هرگز امکان ندارد که در یک جامعه انسانی همه نیت‌ها خیر همه اعمال شایسته، همه افراد فرشته و همه رخدادها دلخواسته باشند و خداوند نیز در قرآن صریحاً به پیامبر گفت: «تو نمی‌توانی هر که را دوست داری، هدایت کنی ولیکن خداست که هر که را بخواهد، هدایت خواهد کرد.»

جامعه انسانی قانونمندی‌های خاص خود را دارد که گاه قرآن به این قانونمندی‌ها اشاره کرده است. در جامعه انسانی، در شرایط تحول اجتماعی، همواره پذیرندگان ثانویه یک نقطه عطف تاریخی را به وجود می‌آورند و همواره همگرایی پذیرندگان اولیه و ثانویه و تعامل آنها با یکدیگر سبب پیدایش نقطه تعادل اجتماعی جدید می‌شود که الزاماً منطبق بر خواست‌های آرمانی همه نوآوران و نوگرایان و آفرینندگان اولیه تحول اجتماعی نیست. روشن است که بحث بر سر این نیست که این نقاط تعادل جدید عموماً خوب یا بد، خیر یا شر و رحمانی یا شیطانی‌اند، زیرا بسته به شرایط اجتماعی و نوع نوآوری و ماهیت آنها تفاوت می‌کند و در نتیجه داوری درباره آنها نیز تغییر خواهد کرد، بلکه بحث بر سر این است که این نقاط تعادل چگونه به وجود می‌آیند و شکل می‌گیرند.

پیامبر از نخستین لحظات آغاز دعوتش، واقع‌بینانه با جامعه انسانی برخورد کرد و بر اساس این واقع‌بینی خطمشی رسالت خود را اجرا کرد. تردیدی نیست که پیامبر مشتاق هدایت همه مخاطبان‌ش بود، به گونه‌ای که خداوند در قرآن به او گفت: «تو جان خود را در اشتیاق هدایت آنان، به خطر می‌افکنی»، ولی در عین حال می‌کوشید در صورتی که نتواند انگیزه تمام افراد جامعه را الهی و خدایی کند - کاری که عملاً از توان او خارج بود - شرایطی را به وجود آورد که پیام خدا در تاریخ بشر نهادینه شود و به منزله آخرین پیام خدا به انسان به گوش بشریت برسد و اسلام به یک نهاد پایدار تاریخی تبدیل شود تا در هر عصر و زمان، هر فرد و یا جامعه انسانی که تمایل داشت به راه هدایت و عملکرد سعادت‌بخش برسد بتواند درباره آن بررسی و پژوهش کند و از آن الهام بگیرد و در بستر آن حرکت کند.

با توجه به این خطمشی، کوشش‌های پیامبر را در طول بیست‌وسه سال دوران پیامبری‌اش می‌توان به سه گروه تقسیم کرد. گروه اول کوشش‌های عمومی پیامبر است که برای تنزیل و تأویل قرآن - هر دو - ضروری بوده است. گروه دوم کوشش‌هایی است که بیشتر برای آماده ساختن بستر تاریخی تنزیل قرآن مورد توجه بوده و گروه سوم کوشش‌هایی است که به منظور ارائه و تبیین تأویل صحیح قرآن صورت

گرفته است. منظور ما از تنزیل قرآن محو شرک و نمادهای فیزیکی آن در یک واحد سرزمینی و جغرافیایی، ایجاد جامعه‌ای که رسماً مسلم باشد و بتواند عملاً از نمادهای اسلامی دفاع کند و پیدایش شرایطی که در آن شرایط دست‌کم حفظ صورت ظاهری قرآن تضمین شود، است. در این صورت اگر مردم قرآن را آن‌طور که شایسته است به کار نمی‌گیرند، دست‌کم علاقه به کلیت آن را از دست نمی‌دهند. در چنین شرایطی کمترین دستاوردی که می‌تواند حفظ شود امکان هدایت نسل‌های آینده جامعه بشری است. آنها که در آینده خواهند آمد چه بسا دقیق‌تر، موشکافانه‌تر و درست‌تر به مفاهیم و تعالیم قرآن مجید بیندیشند و ابعاد شخصیت انسان طراز قرآن و جامعه طراز قرآن را آن‌طور که باید باشد، دریابند و یا به عبارت بهتر درک صحیح‌تری از انسان طراز قرآن و جامعه طراز قرآن داشته باشند، ولی منظور از تأویل قرآن ارائه صحیح‌ترین تلقی و دقیق‌ترین برداشت از تعالیم قرآن مجید، به‌ویژه در عرصه عمل، است، به‌گونه‌ای که مؤثرترین روش به کارگیری قرآن مجید برای آفرینش فرد و جامعه طراز قرآن را همراه خود داشته باشد. در تأویل قرآن تنها رساندن صورت کلی قرآن به نسل‌های آینده هدف نیست، بلکه کاربرد صحیح آن نیز منظور نظر است. آشکار است که مراد از این تأویل تجسم بخشیدن حقایق تعالیم قرآن است، نه تأویل‌های نظری، اعم از فلسفی و عرفانی.

در جامعه اسلامی در سال‌های آخر دهه اول هجری، و به‌ویژه در لحظات پایانی عمر پیامبر، هم‌علی و هم‌معاویه هر دو از اسلام دم می‌زدند، هر دو قرآن می‌خواندند، هر دو نماز می‌خواندند، هر دو شعارهای لاله‌الا الله و محمداً رسول الله را بر لب داشتند، ولی دو راه متفاوت و متنافر را می‌پیمودند. در بحث تأویل قرآن سؤال اساسی این است: کدام راه صحیح است؟ راه علی یا راه معاویه؟ علی به نفع مستضعفان و معاویه به نفع اشراف موضعگیری می‌کرد. کدام یک از این دو موضعگیری مورد رضایت خداست؟ علی در جهت کاهش تضادهای طبقاتی و معاویه در جهت افزایش آنها می‌کوشید، کدام یک از این دو سیاست را خدا دوست دارد؟ علی در جهت بسط عدالت اجتماعی و معاویه در بستر توسعه تبعیض و اشرافیت می‌کوشید، کدام یک از این کوشش‌ها انسان را به خدا نزدیک‌تر می‌کند؟ علی مخالف نژادپرستی بود و همه انسان‌ها را عبدالله و اقیانوس انسانیت را عیال الله می‌دانست و معاویه - و جریان ارتجاعی اموی - عملاً از قومگرایی حمایت می‌کرد، کدام یک از این دو خط‌مشی مورد تأیید قرآن است؟ علی می‌کوشید در شرایطی که مسلمانان در تنگدستی به سر می‌بردند، ضمن تلاش در جهت افزایش تولید، در سطح فقیرترین اقشار جامعه مصرف کند و در این راه دسترنج خود را به محرومان می‌داد تا از تلخی زندگی در کام آنها بکاهد، ولی معاویه آنچنان زندگی می‌کرد که یک اشرافی رومی، کدام یک از این دو شیوه، رحمانی

و کدام شیطانی است؟

پیامبر در طول حیاتش تلاش می‌کرد که نشان دهد صحیح‌ترین برداشت از تعالیم او و درست‌ترین راه عمل به قرآن مجید، روش عملی علی و کسانی است که مانند او می‌اندیشند و همان‌طور که قبلاً نیز گفته شد، او از علی و فاطمه دو آینه آفریده بود تا در این دو آینه سیمای تمام‌نمای عمل به مکتبش را ارائه کند، ولی با این همه، این تلاش‌ها نمی‌توانست نامحدود باشد. پیامبر اجباراً در شرایط زمانی خود زندگی می‌کرد و تا جایی می‌توانست تلاش کند که جامعه نوپای اسلامی که تازه از سفیره بت‌پرستی خارج شده بود ولی هنوز پرواز در آسمان اسلام را نیاموخته بود، تحمل پذیرش تعالیم او را داشته باشد.

\*\*\*

تبلیغ مخفیانه اسلام در سال‌های نخست بعثت، تحمل شکنجه و آزار مشرکان و اشرافیت قریش و جنگ روانی بی‌رحمانه‌ای که علیه او و پیروانش به راه انداخته بودند، کوشش در جهت شکستن دیوار ترس در مکه و پیروزی بر خفقان سیاسی حاکم بر مکه - که با شکنجه و شهادت مسلمانان اولیه همراه بود - کوشش در جهت یافتن سرپل‌هایی در خارج از شبه‌جزیره و برقراری ارتباط با حبشه، تحمل سه سال محاصره اقتصادی و اجتماعی در شعب ابی‌طالب، تلاش در جهت ایجاد ارتباط کمابیش موفق و نسبتاً مؤثر با اهل کتاب، دعوت مستمر، پیگیر و خستگی‌ناپذیر از قبایل عرب برای پذیرش اسلام و تحمل شکنجه‌های جسمی و روانی در این راه، هجرت به مدینه و نشر اسلام در مدینه و تحمل کارشکنی‌هایی که از داخل مدینه علیه دعوت اسلامی می‌شد، تشریح احکام اسلامی در زمینه‌های مختلف زندگی فردی و اجتماعی جامعه اسلامی، انجام ده‌ها سریه در طول ده سال زندگی در مدینه، مقاومت و جهاد در طول جنگ‌های بزرگ و خونینی نظیر جنگ‌های بدر، احد، خندق، خیبر و... و برهم زدن امنیت راه‌های تجارته بین‌المللی قریش و محاصره اقتصادی، سیاسی و مآلاً نظامی مکه و فتح تقریباً بدون خونریزی و صلح‌جویانه مکه، از جمله کوشش‌هایی است که در گروه کوشش‌های عمومی پیامبر برای تنزیل و تأویل قرآن قرار می‌گیرند.

در کنار کوشش‌های عمومی، کوشش‌های ویژه پیامبر جای دارد که جهت آماده ساختن زمینه اجتماعی پذیرش اسلام صورت گرفته و ظاهراً هدف اصلی از این کوشش‌ها گشایش راه تنزیل قرآن بوده است. برای مثال از وعده پیامبر به اشراف قریش (نظیر عتبه، شیبه، ابوجهل، ابوسفیان، امیه بن خلف) مبنی بر این که اگر به یگانگی خداوند اقرار کنند، سیادت بر عرب و حکومت بر عجم خواهند کرد، می‌توان یاد کرد. این وعده که در حقیقت یک پیشگویی دقیق تاریخی بود که بعدها با پیدایش امپراتوری‌های

اموی و عباسی تحقق یافت، بدون زمینه مناسب در افکار عمومی نخبگان قریش نبوده است. عتبه در گفتگوی انتقادی که در سال‌های اولیه بعثت با پیامبر داشت، پس از شنیدن آیاتی از سوره فُصَلت به بزرگان قریش گفت: «این مرد را به حال خود واگذارید، زیرا این سخنی که من از او شنیدم، سخن بزرگی بود و آینده مهمی دارد. اکنون او را به حال خود واگذارید تا اگر اعراب او را از بین بردند که مقصود شما به دست دیگران انجام شده و اگر عرب را مطیع خود ساخت، برای شما افتخاری است، زیرا سلطنت و ریاست او سلطنت شمامست و عزت او عزت شمامست و آن هنگام شما از طریق او به منصب بزرگی نایل خواهید شد.» شبیه همین گمانه‌زنی از نصر بن حارث شنیده شده است. نصر به قریش گفت: «به خدا جریانی برای شما پیش آمده که راه‌های حيله در آن بسته شده، این محمد از کودکی در میان شما بود و از همه جهت از او خشنود بودید، از همه راستگوتر و امانتدارتر بود تا هنگامی که موهای گونه‌اش متمایل به سفیدی شد و این دین را برای شما آورد. گفتید ساحر است، در صورتی که به خدا او ساحر نیست. ساحران و گره و دم و فوتشان را ما دیده‌ایم. سپس گفتید کاهن است، ولی به خدا سوگند کاهن هم نیست. ماکاهنان و خلجان‌هایی که به آنان می‌شود و گفتارشان را دیده‌ایم. سپس گفتید: دیوانه است، ولی به خدا سوگند، دیوانه هم نیست. حالات دیوانگان هیچ کدام در او نیست، ای گروه قریش! اکنون در کار خود نیک بنگرید، زیرا پیشامد بزرگی برای شما کرده است.»

رکانه بن عبد یزید بن هاشم بن عبد مناف با تفرس در شخصیت پیامبر به قوم خود گفت: «ای فرزندان عبد مناف! به خدا با این مرد می‌توانید تمام مردم روی زمین را سحر کنید.» بیحیره از بنی‌عامر گفت: «اگر این جوان را از قریش بستانم، با او می‌توانم عرب را به فرمان خویش درآورم» و خطاب به پیامبر گفت: «اگر فرمانپذیر تو شویم و خدا تو را بر دشمنان پیروز گرداند، آیا فرمانروایی را پس از خودت به ما می‌سپاری؟» پیامبر پاسخ داد: «این کار به دست خداست.» بیحیره این سخن را در شرایطی می‌گفت که هنوز جوانان پیشاهنگ قبیله خزرج با پیغمبر بیعت نکرده بودند و هنوز هیچ مهاجرتی به مدینه صورت نگرفته بود. بی‌تردید وعده پیامبر به اشراف قریش در کنار واقعیت پیشرفت روزافزون اسلام هر روز زمینه مناسب‌تری در افکار عمومی نخبگان قریش پیدا می‌کرد و آنها را در مبارزه جدی با اسلام بیشتر از گذشته دچار تردید و دودلی می‌کرد.

سیاست مسالمت‌جویانه پیامبر در برابر اشرافیت قریش هنگام فتح مکه - که از موضع قدرت اعمال می‌شد - امتیازات اجتماعی و اقتصادی که به آنان و مشخصاً به شخص ابوسفیان داده شد، حفظ حرمت آن دسته از اشراف قریش که به اسلام روی می‌آوردند و یا تسلیم اسلام می‌شدند و پذیرش آنها در

مدینه‌النبی، حتی در شرایطی که مانند ابوسفیان و عمرو بن عاص تمام کوشش‌های خود را در راه مبارزه با اسلام مصروف کرده و به بن‌بست رسیده بودند، از جمله اقداماتی بود که بستر حیات تاریخی تنزیل و نشر و نفوذ قرآن را آماده می‌ساخت.

از طرف دیگر سفارش‌های مکرر پیامبر درباره‌ی اهل بیت، معرفی علی در سال‌های اول بعثت به نام وصی خود در جمع بنی‌هاشم، قرائت مکرر آیه‌ی تطهیر در مقابل مردم هنگام عبور از برابر خانه‌ی فاطمه، تأکید بر این واقعیت که غضب فاطمه غضب رسول خدا و غضب الهی را به دنبال دارد و همچنین حب او حب پیامبر و حب خداست و تأکید بر این واقعیت که هرکس که فاطمه را بیازارد، پیامبر خدا را آزرده و هرکس پیامبر خدا را بیازارد، خدا را آزرده است، اعلام صریح این نکته که نسبت علی به من مانند نسبت هارون به موسی است، مگر آن که پس از من پیغمبر دیگری نخواهد بود، اصرار بر ورود به مدینه همزمان و همراه با علی و فاطمه و گشودن در خانه‌ی علی - تنها در خانه‌ی علی - به مسجدالنبی و بستن سایر درها، و عقد پیمان برادری با علی، معرفی او به عنوان نفس خود، و معرفی کردن علی و خانواده‌اش به عنوان ثقل اصغر در برابر ثقل اکبر که قرآن مجید است و معرفی علی به عنوان ولی مؤمنان و حمایت بی‌شائبه از چهره‌هایی که پیرامون علی جمع شده بودند؛ مانند سلمان، عمار یاسر، اباذر، مقداد و... و پیشگویی درباره‌ی مظلومیت، حقانیت و سرنوشت اندوهبار عمار و اباذر و توصیف قاتلان عمار به عنوان گروه ستمکار و گمراه، فرمان حرکت به سپاه اسامه همراه با نخبگان سیاسی مدینه - که اجرا نشد - و اصرار بر نگارش وصیت‌نامه و... عموماً از کوشش‌های پیامبر برای تبیین تأویل قرآن و ارائه‌ی عملی و عینی این تأویل بوده است.

پیامبر در عین حال می‌کوشید قوس صعودی سیر الی‌الحق را حتماً مع‌الخلق انجام دهد و راه پیشرفت و ترقی جامعه‌ی اسلامی را با به پای مردم بگشاید. بنابراین نمی‌توان از پیامبر انتظار داشت که به شیوه‌ی حکومت‌های خودکامه‌ی سلطنتی برای جانشین خود تمهیداتی را در نظر بگیرد که امکان ترمد و تخلف از حکومت آن جانشین از سوی مردم عملاً غیرممکن یا بسیار دشوار باشد. چنین اقدامی اگرچه می‌توانست منجر به حکومت بلافصل علی پس از پیامبر شود، ولی قطعاً منجر به پیدایش حکومت اسلامی نمی‌شد، زیرا در حکومت اسلامی رعایت اصل آزادی و اختیار مردم از ضروریات اولیه است. هیچ‌کس را نمی‌توان - اگر خودش نخواهد - به بهشت برد و قرآن با صراحت می‌گوید: «لَا كْرَاهَ فِي الدِّينِ قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَيِّ» «هیچ اکراهی در دین نیست، بدرستی که راه‌هایی و رشد از راه‌گمراهی جدا شده است.» بنابراین تنها وظیفه‌ای که در مورد تداوم حکومت اسلامی بر عهده‌ی پیامبر بود، معرفی امام و پیشتاز و پیشاهنگ جامعه‌ی اسلامی پس از رحلت خودش بود و پیامبر این وظیفه را به دقت انجام داد. امامت امام یک واقعیت عینی

است، نه یک موقعیت اعتباری. در مسیر سیر الی الله یک نفر پیشتاز همه است. او امام عصر خویش است. نمی توان در مورد امامت به احساسات عمومی و تبلیغات و امیال گروه‌های فشار مراجعه و استناد کرد. هرچند در شرایطی خاص می توان از افکار عمومی برای شناخت دقیق تر امام بهره گرفت. تغییرات در افکار عمومی هیچ تغییری در امامت امام - در شرایطی که او پیشتاز جامعه خویش است - به وجود نمی آورد، همچنان که با افکارسنجی نمی توان ارتفاع قله کوه‌ها را اندازه گیری کرد، زیرا ارتفاع قله کوه‌ها از سطح دریا تابع تغییرات افکار عمومی و خواست گروه‌های فشار و سلیقه نخبگان سیاسی نیست.

## ۲- گروه‌های فشار و ولایت علی

پیامبر به دستور خداوند، علی را ولی مؤمنان و امام جامعه اسلامی معرفی کرد و تلاش کرد موانعی را که باعث می شود اراده مردم به طور آزادانه در جهت پذیرش امامت او متجلی نشود، برطرف کند و این موانع چیزی جز گروه‌های فشار که عمدتاً از طریق نخبگان سیاسی در قطب‌های دوم و سوم عمل می کردند، نبودند. پیامبر این وظیفه را در صحرای غدیر خم بر اساس دستور خداوند انجام داد، ولی از سوی دیگر دست به هیچ گونه برنامه ریزی حزبی و تشکیلاتی و مخفی و بده و بستان سیاسی برای تحمیل حکومت علی بر مردم نزد و مردم را کاملاً آزاد گذاشت تا با استفاده از حق آزادی و اختیار خود، علی را و سرنوشت را و مسیر زندگی خویش را انتخاب کنند و با این انتخاب، چگونه بودن و چگونه شدن خود را انتخاب نمایند، در حالی که نخبگان سیاسی و گروه‌های فشار در مدینه، عملاً اصل رعایت حق آزادی و انتخاب مردم را پس از رحلت پیامبر نادیده گرفتند. گروه‌های فشار پس از رحلت پیامبر کوشیدند از طرف مردم و به جای مردم تصمیم‌گیری کنند و انتخاب خود را به مردم تحمیل نمایند و هر گونه مخالفتی را به شدت سرکوب کنند. این فرایند متکی بر یک توافق اصولی بین بخش قابل توجهی از نخبگان سیاسی بود. همگرایی قطب‌های دوم و سوم عملاً زمینه مناسبی برای توافق درباره یک شخصیت محوری فراهم کرده بود. همگرایی این دو قطب دلایل مشخصی داشت نظیر:

الف - پذیرش اسلام از سوی اشراف قریش که چهره‌های برگزیده آنان به تدریج قطب سوم طیف سیاسی اصحاب پیامبر را به وجود آوردند، موانع موجود بر سر همگرایی این دو گروه را از میان برداشت و زمینه مساعدی برای همفکری و همکاری آنان به وجود آورد، به گونه‌ای که در دوران فتوحات اسلامی در عصر عمر، معاویه ابن ابی سفیان و عمرو بن عاص عملاً در نقاط کانونی قدرت قرار گرفته بودند و در کنار سایر نخبگان مدینه ایفای نقش می کردند.

ب - ریشه مشترک و خاستگاه مشابه اجتماعی این دو گروه، خودبه خود سبب تقویت همگرایی آنان با یکدیگر می شد. این دو گروه از نظر جامعه‌شناختی به یک پاره فرهنگ تعلق داشتند و از زمینه‌های

اجتماعی مشابه بر خاسته بودند.

ج - دشمنی شدید شخصیت‌های سیاسی قطب سوم با بنی‌هاشم و از میان بنی‌هاشم مشخصاً با حمزه و علی از یک سو و سازش‌ناپذیری شخصیت‌ها و چهره‌های قطب اول از سوی دیگر، عملاً امکان هرگونه همکاری و همگرایی آنها و بنی‌هاشم را از میان برده بود و سازش‌ناپذیری شخصیت‌های قطب اول و زیاده‌خواهی شخصیت‌های قطب سوم بر اختلافات موجود بین این دو گروه دامن می‌زد.

د - شخصیت‌های قطب دوم نیز چندان رضایت‌خاطری از چهره‌های قطب اول نداشتند و برای ناراضی‌بودن خود دلایل قابل توجهی داشتند. از آن جمله گرایش شدید شخصیت‌های قطب اول به توده‌های مردم و مستضعفان و زندگی بسیار ساده آنها طراز زندگی نخبگان را تهدید می‌کرد و جامعه را نسبت به شیوه زندگی نخبگان سیاسی حساس می‌کرد. همان‌طوری که قبلاً یادآوری شد اختلاف نظر بین چهره‌های مشخص این دو جریان از سپیده‌دم طلوع اسلام در مدینه و از همان لحظات اولیه بنای مسجدالنبی آغاز و آشکار شد و دیگر هرگز پایان نیافت.

ه - نخبگان سیاسی در قطب‌های دوم و سوم از مسائل سیاسی شبه‌جزیره و جهان آن روز تحلیل مشترک و برداشت‌های مشابهی داشتند. این تحلیل مشترک مبنای همکاری درازمدت آنان قرار گرفت. به طوری که از هنگام رحلت پیامبر تا نزدیک به سه دهه (هنگام قتل عثمان) این همکاری ادامه یافت. این همکاری در قطب دوم، استراتژی، ولی در قطب سوم یک تاکتیک مؤثر و موفق بود. به عبارت دیگر قطب سوم در تعامل و رابطه متقابل با قطب دوم بیش از آنچه قابل انتظار است، خودخواهانه و غیرمنصفانه عمل کرده است.

محورهای اصلی این برداشت و تحلیل مشترک درباره مسائل نظیر نقش اسلام در اتحاد قبایل عرب و ایجاد انگیزه سیاسی در آنها بر اساس یک ایمان‌گدازان و عقیده شفاف و روشن (صرف نظر از مجادله درباره ماهیت آن) بحران‌های درونی و دامنه‌دار امپراتوری‌های ایران و روم که با نبردهای طولانی این دو کشور تشدید شده بود، امکان پیدایش یک قدرت بزرگ اسلامی - عربی با توجه به شرایط داخلی شبه‌جزیره و موقعیت بین‌المللی و ضرورت استفاده از ظرفیت بالقوه همه نیروهای عرب - که اینک همگی اسلام آورده و زیر پرچم توحید متحد شده بودند - به‌ویژه اشراف عرب و نگرانی از آنچه در تحلیل آنان خطر افراط‌گرایی چهره‌های اصولگرا و سازش‌ناپذیر قطب اول نامیده می‌شد، دور می‌زده است.

این تحلیل و در حقیقت دیدگاه مشابه، به تدریج همگرایی قطب‌های دوم و سوم را به یک واقعیت سیاسی مبدل کرد و همین واقعیت، پس از رحلت پیامبر، سرنویس تاریخ اسلام و جهان را تعیین کرد.

محورهای اساسی همگرایی قطب‌های دوم و سوم عبارت بودند از:

الف - پذیرش نقش کلیدی محور ابوبکر - عمر در طیف سیاسی اصحاب و تقویت آن به منظور جلوگیری از قدرت گرفتن چهره‌های اصولگرا و انقلابی که عموماً پیرامون علی به چشم می‌خوردند. این محور نقش مفصل اصلی را در اتصال و همگرایی دو جامعه پذیرندگان اولیه و ثانویه - پس از رحلت پیامبر ایفا کرده است.

ب و ج - نادیده گرفتن سوابق غیر قابل انکار شخصیت‌های قطب سوم در مبارزه با پیام و پیامبر از یکسو و از طرف دیگر صرف‌نظر کردن از سوابق دشمنی‌های کینه‌توزانه‌ای که بین این شخصیت‌ها و برخی از چهره‌های برجسته قطب‌های اول و دوم وجود داشته است. هرچند در عمل قطب سوم هرگز اندیشه گرفتن انتقام از پذیرندگان اولیه (بخصوص بنی‌هاشم و انصار) و پیشتازان مسلمان را از یاد نبرد.

د - از قرائن چنین پیداست که پیش از فتح شام، بنی‌امیه به فتح این سرزمین به دست مسلمانان علاقه‌مند بوده‌اند و ظاهراً انتصاب امویان به فرمانروایی و امارت شام یکی از اقداماتی است که در پاسخ به انتظارات نخبگان سیاسی در قطب سوم صورت گرفته است.

تعقیب سیاست نظامی پیامبر در نگاه به قلب خاورمیانه منجر به فتح شام شد و پس از فتح شام، پسران ابوسفیان (یزید و معاویه) یکی پس از دیگری به امارت شام منصوب شدند و معاویه همین امارت را سکوی پرش به سوی خلافت اسلامی قرار داد.

ه - آخرین محور همگرایی این دو قطب، مخالفت با علی و یارانش بود. قطب دوم هیچ‌گونه دشمنی قومی با علی نداشت، بلکه صرفاً در یک رقابت سیاسی برای حفظ قدرت با وی قرار گرفته بود. از نظر قطب دوم حفظ قدرت و تداوم سیاست‌هایی که یاران علی آنها را **تجدید نظر طلبانه** برآورد می‌کردند، نمی‌توانست در شرایطی که یک علی قدرتمند در جامعه حضور داشت، امکان‌پذیر باشد، ولی شخصیت‌های قطب سوم با علی و یارانش دشمنی شخصی و قومی نیز داشتند و بی‌آن که بر زبان بیاورند، خون قربانیان جنگ‌های بدر و اُحد را از آنان طلب می‌کردند.

رقابت و دشمنی با علی، عملاً همگرایی قطب‌های دوم و سوم را تسهیل می‌کرد.

\*\*\*

هنگامی که پیامبر در صحرای جحفه، در کنار غدیر خم دست علی را بر فراز دست گرفته بود و می‌گفت: «هرکس که من مولای اویم علی مولای اوست»، عمر به چه می‌اندیشید؟ هیچ‌کس نمی‌داند، ولی برخورد عمر با این واقعه بسیار سنجیده و اندیشیده بود، به گونه‌ای که چنین رفتار استواری از روحیات



عمر، دور از انتظار است. آسمان رفتار فردی و اجتماعی عمر معمولاً بهاری بود و آفتاب و باران را با هم داشت. او به ویژه هنگامی که در مقابل یک حادثه غیرمترقبه قرار می‌گرفت، برخوردی کاملاً خارج از کنترل و اراده از خود نشان می‌داد. برخورد وی با خواهرش فاطمه در خصوص گرایش او به اسلام، یک نمونه مثل زدن و به یادماندنی است و این نمونه در زندگانی عمر منحصر به فرد نبوده است. دکتر عباس زریاب خوئی نیز عمر را چنین توصیف می‌کند: «خیلی زود خشمگین می‌شد و حالت غضب آنی به او دست می‌داد. بارها چنین حالاتی را در زندگی او نقل کرده‌اند، و تأثیری که پس از حالت عصبیت در او پیدا می‌شد نیز مکرر از او نقل شده است...»

ولی در مورد حادثه غدیر، عمر برخوردی حسابگرانه و اندیشمندانه داشت. گویی او انتظار چنین واقعه‌ای را داشته و از پیش درباره آن اندیشیده است. او زودتر از همه «ولایت علی بر مؤمنان» را با الفاظ استوار به او تبریک گفت، در حالی که حوادثی که پس از رحلت پیامبر رخ داد، نشان نمی‌دهد که او از معرفی علی به عنوان «ولی مؤمنان» خرسند بوده است.

### ۳- پویش سیاسی ابوسفیان

از طرف دیگر فعالیت‌های سیاسی ابوسفیان، هنگام رحلت پیامبر نیز نکته قابل توجهی است که از آن نمی‌توان آسان عبور کرد. بنا به شواهد تاریخی، ابوسفیان در آن روزها به هیچ وجه یک عنصر منفعل، منزوی و گوشه‌گیر نبوده، بلکه خود را یک محور سیاسی تعیین‌کننده و اثربخش در تحولات سیاسی ارزیابی می‌کرده است.

بدلیل مخفی‌کاری و رازداری ابوسفیان و اعضای حزب وی، همه ماجراهای پشت پرده و فعالیت‌های سیاسی این گروه برای ما روشن و آشکار نیست، زیرا حاکمیت مطلق این حزب بر قلمرو اسلامی که ده‌ها سال ادامه یافت، اجازه ثبت و ضبط مدارکی را که نشان‌دهنده فعالیت‌های پنهان این حزب بوده است، نمی‌داد، و چنین مجوزی را هیچ مورخ مستقل و بی‌طرف در اختیار خود نداشته است که به زوایای پنهان فعالیت‌های این حزب بپردازد، ولی همین اندازه از شواهد تاریخی که در دست هست، برای تأمل بیشتر درباره نقاط ناگفته تاریخ اسلام، کافی است.

در همان لحظات اولیه رحلت پیامبر، ابوسفیان به علی مراجعه کرد و گفت: «دستت را بده تا من با تو بیعت کنم و دست تو را به عنوان خلیفه مسلمانان بفشارم که هر گاه من با تو بیعت کنم احدی از فرزندان عبد مناف با تو به مخالفت برنمی‌خیزد و اگر فرزندان عبد مناف با تو بیعت کنند، یکی از قریش از بیعت تو تخلف نمی‌کند و سرانجام همه عرب تو را به فرمانروایی می‌پذیرند.»

ظاهراً پیشنهاد ابوسفیان همراه با گزافه‌گویی‌های دیگر نیز بوده که: «اگر تو بخواهی من مدینه را پر از

سرباز خواهم کرد.» ولی به هر حال این اظهارات - صرف نظر از چند و چون آن - نشان‌دهنده این واقعیت است که ابوسفیان در هنگام رحلت پیامبر یک عنصر فعال و هوشیار سیاسی است. مردی است که تصور می‌کند می‌تواند تعیین‌کننده سرنوشت شبه جزیره عربستان باشد.

بی‌تردید ابوسفیان رایگان با علی بیعت نمی‌کرد. او که به گمان خودش با این بیعت، خلافت و حکومت بر عرب را به علی - به قاتل پسرش در جنگ بدر - هدیه می‌کرد، متقابلاً بهای آن را نیز از علی طلب می‌کرد. بهای آن بی‌تردید چیزی بیشتر از وعده حکومت پسرانش بر سرزمین‌هایی که احیاناً در شمال شبه جزیره فتح خواهند شد، بوده است و علی اگر می‌خواست بر سر حق و راستی و عدالت معامله کند، چرا این معامله را با اصحاب پیامبر در قطب دوم انجام ندهد که گذشته‌ای به مراتب درخشان‌تر از گذشته ابوسفیان داشته‌اند؟! بدین دلیل بود که علی، ابوسفیان را از خود راند و در پاسخ او که می‌گفت: «فرزندان هاشم! سکوت را بشکنید تا مردم مخصوصاً قبیله‌های تیم و عدی (قبایل ابوبکر و عمر) در حق مسلم شما چشم طمع ندوزند! امر خلافت مربوط به شما و به سوی شماست و برای آن جز علی کسی شایستگی ندارد.» گفت: «تو در پی کاری هستی که ما اهل آن نیستیم» و ادامه داد: «تو جز فتنه و آشوب هدف دیگری نداری. تو مدت‌ها بدخواه اسلام بودی، مرا به نصیحت و پند و سواره و پیاده تو نیازی نیست.»

ابوسفیان که برای کسب امتیازات سیاسی و از جمله این امتیازات، وجهه انقلابی، به خانه علی - به خانه آن که خون پسرش از لبه شمشیر او چکیده است - روی می‌آورد، آیا به خانه آن دسته از اصحابی که عملاً در کانون قدرت قرار گرفته بودند، روی نیاورده است؟ در این صورت با آنها چگونه گفت‌وگو و شنود کرده و به چه توافقاتی رسیده است؟ حوادثی که در آینده رخ داد و همکاری‌هایی که بین خانواده ابوسفیان و مرکزیت قدرت اسلامی در طول یک دوره زمانی یعنی از لحظه رحلت پیامبر تا لحظه پیروزی مطلق معاویه بر سراسر سرزمین‌های اسلامی - به جز چهار سال دوران خلافت علی - صورت گرفت، نشان داد که ابوسفیان در خانه دیگران همان پاسخی را نشنیده که در خانه علی شنیده است.

\*\*\*

از نکات بسیار جالب تاریخ اسلام در لحظات رحلت پیامبر، سنجیدگی رفتارهاست. رفتار و گفتار تمام طرف‌های مسئله خلافت بسیار سنجیده، منطقی و حسابگرانه است، ولی در نهایت، در میان گرد و غبار همه حوادث سیاسی در این مقطع زمانی، سیمای دو مرد دیده می‌شود که تاریخ در دست و پنجه آنان شکل می‌گیرد؛ علی و عمر. علی با خضوع تمام نشسته است تا اسلام بایستد و عمر با وضوح تمام ایستاده است تا علی برنخیزد. عمر با حسابگری و آینده‌نگری سیاسی و با خویشتنداری از کنار واقعه غدیر گذشت

و آن را دور زد و «نابوده» گرفت و در حقیقت مناسب‌ترین برخورد سیاسی را با این واقعه کرد. بی‌تردید اگر عمر در آن لحظه آشکارا ابراز مخالفت می‌کرد، مخالفت او منجر به تبیین دقیق‌تر و گسترده‌تر موضوع ولایت علی و مفهوم سیاسی آن پس از رحلت پیامبر می‌شد و تمام تمهیداتی، را که می‌شد برای تعیین مسیر و بستر خلافت اندیشید، پیشاپیش نقش بر آب می‌کرد، و گذشته از همه اینها یک برخورد تند - که در حقیقت برخورد با پیامبر تلقی می‌شد، چیزی که هیچ یک از اصحاب بدان راضی نبودند - به صورت یک خبر داغ و جنجال‌برانگیز سبب انتشار بیشتر پیام واقعه غدیر می‌شد. از این رو، بهترین سیاست برای قطب دوم، سیاست نرمش و مدارا و حتی همراهی با این واقعه بود تا مسئله در همان حدی که مطرح شده در افکار حاضران باقی بماند و با بحث و چندوچون درباره آن عملاً تبدیل به یک طرح اجرایی و عملیاتی برای آینده اسلام و مسلمین نشود. عمر در مخالفت با حرکت سپاه اسامه و نگارش وصیتنامه و لغو مالکیت فاطمه بر فدک، همین باریک‌بینی و دوراندیشی سیاسی را از خود نشان داد و نشان داد که در جزیره العرب مردی وجود داشته است که می‌توان او را یکی از پدران دانش استراتژی معرفی کرد.

\*\*\*

اگرچه گرایش عمر به اسلام در دهه اول پیدایش اسلام، گامی در راه دراز تسلیم اسلام شدن قریش شمرده می‌شد، ولی همگرایی او با اشرافیت قریش پس از فتح مکه، به‌ویژه کوشش او در انتقال قدرت به قطب قریشی و غیرهاشمی اصحاب که رگ و ریشه اشرافی داشتند، گام بلندی در مسیر تسلیم نمودن اسلام به قریش محسوب می‌شود. در عین حال باید توجه داشته باشیم که عمر مانند همه مردان بزرگ تاریخ سیاست، همه ابزارها را مآلاً در راه هدف بزرگ خود، ایجاد یک امپراتوری عربی و اسلامی، می‌خواست و در این راه هیچ رقیبی را تحمل نمی‌کرد. برای او ماهیت رقیب مطرح نبود، بلکه ذات نقش بالقوه یا بالفعل رقابت مطرح بود. برای مردان تاریخ سیاست، قدرت و کشورگشایی، این مسئله مهم نیست که رقیب کیست؟ فرشته است یا دیو؟! بلکه این مسئله مهم است که هر که است چگونه باید از سر راه برداشته شود. این چنین است که عمر خواهان مرگ ابوسفیان در آستانه فتح مکه می‌شود - در حالی که ابوسفیان داوطلبانه به حضور پیامبر آمده تا تسلیم شود و اسلام بیاورد - تا یک رقیب بالقوه که می‌تواند نقش کلیدی در ارتباط اردوگاه اسلام با اشرافیت قریش بازی کند، از سر راه برداشته شود.

عمر رؤیاهای بزرگ و پرشکوهی داشت و تاریخ نشان داد که او توانست با شایستگی و لیاقت این رؤیاهای بزرگ را تحقق بخشد؛ رؤیای ایجاد یک امپراتوری جدید که بتواند جانشین امپراتوری‌های بزرگی نظیر امپراتوری‌های روم و ایران شود و در صدر لایه‌های اجتماعی این امپراتوری، قریش قرار

بگیرند و عمر عملاً از لحظه رحلت پیامبر در مسیر پیدایش این امپراتوری قدم برداشت.

\*\*\*

#### ۴- ماتم پیام و سوگ پیامبر

هنوز چیزی از رحلت پیامبر نمی‌گذشت. قلب زهرا آتش گرفته بود و روحش در آتش قلب گدازانش می‌سوخت. اشک اگرچه مثل رود از دو چشمه مواج چشم‌هایش بر صورتش، و بر دامنش می‌ریخت، ولی این اشک‌ها آبی نبود که آتش سینه سوزان او را خاموش کند.

فاطمه در چه آتشی می‌سوخت؟ در چه حسرتی می‌گذاخت؟ از چه افسوسی می‌کاهید؟ در چه ماتمی می‌فسرد؟ چه کسی پاسخ این سؤالات را به درستی می‌داند؟

ساده‌لوحانه است اگر اندوه بزرگ فاطمه را تا سطح اندوه دختری در سوگ پدری تنزل دهیم، هرچند فاطمه، فاطمه است و پدرش آخرین پیامبر خدا، ولی دقیقاً چون فاطمه، فاطمه است، نمی‌توان اندوه او را تا این سطح تنزل داد و معنی رنج روح دردمند او را درنیافت و در این واقعیت تاریخی نیندیشید که چگونه یک زن در اوج ناتوانی می‌تواند از اشک و آه و داغ و شیون و دردش نیز سنگر بسازد و در آن سنگر از عدالت مظلوم و حقیقت مطرود و آزادی بشریت محروم در بستر تاریخ دفاع کند؟!

راستی، صادقانه بیندیشیم، فاطمه که در مقام یک دختر خردسال، مرگ مادرش را در شرایط اختناق مکه با استواری تحمل کرده بود، چه شد و چرا در سوگ پدرش در اوج پیروزی اسلام در شبه جزیره، آن همه بی‌تابی می‌کرد و می‌گفت: «... رُفِعَتْ قُوَّتِي وَ خَانَتِي جَلْدِي وَ شَمَتَ بِي عَدُوِّي وَ الْكَمَّةُ قَاتِلِي، يَا أَبَتَاهُ بَقِيْتُ وَ إِلَهَهُ وَ حَيْرَانَهُ فَرِيدَهُ، فَقَدْ أَنْخَمَدَ صَوْتِي وَ أَنْقَطَعَ ظَهْرِي وَ تَنَعَّصَ عَيْشِي وَ تَكَدَّرَ دَهْرِي...» / «نیرویم از دست رفت و قدرتم تمام شد و دشمنم شماتتم می‌کند و اندوه من قاتل من خواهد شد. پدرم! تنها و حیران مانده‌ام، صدایم خاموش شد و پشتم شکست و زندگی‌ام تیره و تار شد و دنیا بر من سیاه و تاریک گردید...»

آن روزها، هنوز صدای خدیجه - در آخرین روزهای حیاتش - در گوش فاطمه طنین‌انداز بود که می‌گفت: «فاطمه! دخترم! پس از من، تو چه‌ها که خواهی دید! من امروز ... من امروز و فردا می‌میرم... خواهران تو در کنار شوهر راحت‌اند اما تو!...» و فاطمه با استواری پاسخ می‌داد: «مادر! غم مخور! اطمینان داشته باش فاطمه سزاوارتر است که شکنجه قریش را تحمل کند...»

آن روزها، فاطمه دختر بیچه خردسالی بود و حالا زن جوانی است. آن روزها مادرش را از دست می‌داد و حالا پدرش را. آن روزها فاطمه در خانه پدر بود و حالا در خانه خودش و در کنار شوهرش و فرزندانش حسن، حسین، زینب و کلثوم. آن روزها پدرش زیر شکنجه روانی و آزار و تهدید دائمی قریش بود و حالا

در لحظه‌ای که وفات کرد پیامش تمام شبهه جزیره را گرفته بود. چرا آن روزها با استواری می‌گفت: «مادر! فاطمه سزاوارتر است که شکنجه قریش را تحمل کند» و حالا در سوگ پدر فریاد می‌کشد: «پدرم! پس از تو چه کسی از دخترت فاطمه حمایت خواهد کرد؟» و: «صَبَّتْ عَلَيَّ مَصَائِبٌ لَوْ أَنَّهَا صَبَّتْ عَلَيَّ الْأَيَّامِ صِرْنَ لِيَالِيَا / مصیبت‌هایی بر من فرود آمد، که اگر بر روزهای روشن فرود می‌آمد، در سیاهی و ظلمات شب فرو می‌رفتند.» مگر چه شده؟ کدامین خنجر از پشت در سینه آرزوهای بزرگ زهرا فرورفته و قلب آرمان او را شکافته که این‌گونه بی‌تابانه فریاد می‌کشد؟

آتشی که فاطمه را می‌سوزاند، آتشی بود که بر خرمن پیام پیامبر افتاده بود و حسرتی که زهرا را می‌گذاخت، حسرت پیروزی اسلام ناب محمدی بود بر هرچه شرک و نفاق و نیرنگ و پلشتی است، به‌ویژه شرکی که قبای توحید پوشیده و نفاقی که در چهره اسلام ظهور کرده و نیرنگی که با نقاب خیراندیشی خود را آراسته است. افسوسی که فاطمه را می‌کاهید، افسوس هدایت بشریت در انتظار رهایی و آزادی ملت‌های در بند و عدالتی که دوباره در پای معبد اشرافیت قربانی می‌شود، بود و ماتمی که فاطمه را می‌افسرد، ماتم پیام بود نه تنها سوگ پیامبر. فاطمه برای اسلام، و فرصت از دست رفته رهایی و آزادی بشریت ماتم گرفته بود و در آن روز و روزگار هیچ‌کس جز علی و تنی چند از یاران او مفهوم ماتم بزرگ فاطمه را نمی‌فهمیدند.

زهرا مثل باران اشک می‌ریخت. آه از گلویش مثل هرم آفتاب حجاز که از برکه‌های آتش گرفته در صحاری سوزان برمی‌خیزد و سوز سینه زمین را به آسمان می‌برد، برمی‌خاست و به آسمان می‌رفت. وقتی فاطمه گریه می‌کرد، مدینه اشک می‌ریخت. وجدان مدینه و ضمیر ناخودآگاه انصار همدرد دردهای بزرگ فاطمه بودند. کم‌کم اشک‌های فاطمه نیز یک مسئله سیاسی شد! آنها که دختران اشرافیت بودند و اینک می‌رفتند تا پیروزی خود را بر سرنوشت مردم در یک سرگذشت شگفت‌انگیز جشن بگیرند و احساس تازه‌ای در ضمیرشان جوانه می‌زد و شکفته می‌شد که بیشتر بوی طلا می‌داد و حس می‌کردند که فصل نوینی در زندگی‌شان آغاز شده، از اشک‌های فاطمه در رنج بودند. آنها حس می‌کردند که قاعدتاً باید در برابر مردم، پایه‌پای دختری که پدر از دست داده، در سوگ شوهری که پدر این دختر است، بگیرند، ولی چگونه؟ تا چه اندازه می‌توان تباکی کرد؟ تا کی می‌توان در مجالس عزای شوهر نشست و عزا گرفت و در مقابل فریاد و شیون دختر او که از درونش و نهانخانه قلبش می‌تراود و زبانه می‌کشد، زبان گرفت؟ این بود که به پدرانشان - که زمامداران جدید مدینه بودند - فشار آورده شد که گریه زهرا مدینه را سوگوار کرده و زندگی را بر همه - بر همه؟ - تلخ کرده است. به او بگویند که آرام بگیرد.

منصفانه اگر ببیندیشیم، هیچ‌کدام از زنان مدینه با گریه فاطمه مشکلی نداشتند. چرا که می‌توانستند گریه نکنند. می‌توانستند در خانه خود بنشینند و در مجلس عزای پیامبر که معمولاً با حضور فاطمه در کنار قبر پدرش تشکیل می‌شد، شرکت نکنند و پیش وجدان خود دلایل موجهی نیز داشته باشند: شوهر داشتند... فرزند داشتند... ولی آنها چه کنند؟ بگویند شوهر داریم و همسرمان در خانه منتظر است! بچه‌هایمان را باید نگهداری کنیم!... یا اصولاً بگویند به ما چه! شوهرمان بود که بود، رفت و خدا بیمارزدش و حالا ما می‌خواهیم زندگی کنیم! و یا صادقانه بگویند که ما با گریه فاطمه مشکل داریم! و نمی‌توانیم مثل او اشک بریزیم و مثل او فریاد بکشیم و زبان بگیریم! حقیقت این است که هیچ‌کدام از این حرف‌ها را نمی‌توانستند اظهار کنند. از این‌رو پدرانشان که از ابتدا پشتیبان ازدواج و زندگی‌شان بودند، دخالت کردند و مشکل آنها را حل کردند و از علی خواستند فاطمه را آرام کند، به گونه‌ای که صدای شیونش در مدینه شنیده نشود. پنهان بگردید. بی‌صدا اشک بریزد. در خانه دور از چشم مردم آه بکشد! گریه مشکل‌آفرین نداشته باشد! علی ناگریز بود پیام آنان را به اطلاع فاطمه برساند، ولی فاطمه نیز ناگزیر بود اشکش را، آهش را، فریادش را، شیونش را، اندوهش را، ماتمش را، دردش را و داغش را در راه بشریت و انسانیتی که قربانی می‌شود و آدمیتی که جان می‌سپرد و آرمانی که بی‌دفاع می‌ماند به اطلاع همه دوستداران آزادی و مشتاقان عدالت، برادری و برابری و قربانیان ستم و نفرین‌شدگان زمین برساند. از این‌رو بود که فاطمه سوگمند دست فرزندانش را می‌گرفت و در حالی که اشک از چشمش به زمین می‌چکید از خانه‌اش و از کنار قبر پدرش بیرون می‌آمد و از کوچه‌های مدینه عبور می‌کرد و در زیر نوازش نگاه مهربان زنان بنی‌هاشم و انصار که با ناامیدی او را بدرقه می‌کردند و سوگمندان با او همدردی می‌نمودند، از شهر خارج می‌شد و از قبرستان بقیع می‌گذشت و در بیابان روی سنگ‌های سوخته، زیر خیمه گدازان آفتاب می‌نشست و می‌گریست و می‌گریست و می‌گریست و غروب - هنگامی که خورشید در شفق به خون می‌نشست - با دو چشم خونین به شهر برمی‌گشت و این گریه نیز، برای قدرت جدید، مسئله تازه‌ای شده بود.

\*\*\*

وقتی فاطمه از خانه بیرون می‌آمد، همه مردم مدینه، به ویژه خانواده‌های انصار، در دل با او همدردی می‌کردند و همه زن‌های بنی‌هاشم می‌خواستند که پایه پای او از شهر خارج شوند و همصدا با او در سوگ پیامبر بگریند، ولی افسوس که قدرت حاکم بی‌رحم‌تر از آن بود که همدردی با فاطمه را تحمل کند و مردم نیز کوچک‌تر از آن بودند که بتوانند از قطع حقوق سالیانه خود از بیت‌المال، نترسند و پایه پای فاطمه این راه را طی کنند.

فاطمه چه گفت؟ مدینه چه شد؟ / ۶۳۱

فاطمه می‌گریست و می‌گداخت و می‌سرود:

آه!

آه!

کسی که یک‌بار...

کسی که یک‌بار،

خاک مزار محمد را

ببوید

تا پایان عمر

بی‌نیاز از عطر گل‌های دیگر است.

پدرم!

تا تو زنده بودی،

تا سایهٔ مهربان لطف تو بر سرم بود،

در سایهٔ تو آسوده بودم

- بی‌واهمه از هر ستم!

ولی امروز!

در برابر هر ذلیلی باید خشوع کنم،

و با ردایم،

ستم را

- و ستمکار را -

از خود برانم

\*\*\*

پس از تو مصیبت‌های بزرگی پیش آمد،

که اگر تو بودی،

کوچک بودند.

آه!

پدرم!

آن‌گونه که زمین باران زندگی بخش را از دست می‌دهد،

تو را از دست دادیم.

اینک...

اینک بی تو،

قوم تو پریشان شده‌اند!

بیا و دریابشان!

و چشم بر آنان مبنده!

آه! که در این سوگ بزرگ،

صبرم تمام شد،

و ماتم تمام هستی‌ام را فراگرفت،

پس از آن که آخرین پیام‌آور خدا را از دست دادم!

خدایا!

جان مرا بگیر!

جان مرا بگیر!

که زندگی بر من،

سخت ناگوار شده است.

مصیبت‌هایی بر من فرود آمد،

که اگر بر روزهای روشن می‌بارید،

در کام ظلمات دریای شب،

فرو می‌رفتند.

خدایا!

جان مرا بگیر!

که زندگی بر من،

سخت ناگوار شده است.

پدرم!

ای جان شیرین من!



فاطمه چه گفت؟ مدینه چه شد؟ / ۶۳۳

ابوالحسن

که مورد اعتماد تو

و پدر نور دیدگانت

حسن و حسین بود،

اینک سوگوار توست

و با از دست دادن تو،

ای عزیز!

به فراق گرفتار شده است.

هم او که از کودکی او را در کنارت

به مهر پروردی

و در بزرگی

به برادری خود،

برگزیدی.

هم او که مهربان ترین یارانت

و نزدیک ترین کسانت بود.

هم او که نخستین ایمان آورنده به پیام آوری تو بود.

آری هم او

در سوگ تو

نشسته است!

آه! پدرم!

پس از تو صبرم تمام شد

و آرامم نیز

\*\*\*

ای چشم‌های من بیارید!

در سوگ بزرگ او

ای پیامبر خدا!

ای پناه مستضعفان!

زمین داغدار تو!

و آسمان

سوگوار توست.

سالار من!

رکن

و مشعر

و بطحا

و حجون

بر تو گریستند

و محراب

و قرآن

و اذان

در سوگ تو شیون کردند

و اسلام

بی تو

غریب شد

و غریبانه در سوگ تو گریست

و منبر تو

که بر فراز آن صعود می کردی

و از آن،

باران وحی را بر مزرعه جان و سرشت آدمی می افشاندی

اینک

پس از آن همه نور و روشنایی

در کام ظلمات و تاریکی

فرو رفته است.

فاطمه چه گفت؟ مدینه چه شد؟ / ۶۳۵

پدرم!

ای جان شیرین من!

اندوه من،

برای تو و در سوگ تو،

روزافزون است

و دردم

پایان ناپذیر

پدرم!

در سوگ تو فاجعه‌ای بزرگ بر من فرود آمد

که شکیبایی‌ام را کاست!

و گریه‌ام را بی پایان کرد!

راستی را

دلی که در سوگ تو شکیبا باشد،

چه سخت است!

\*\*\*

ای پشتیبان بینوایان!

بی تو چه کسی،

پشتیبان امت خواهد بود؟!!

پس از تو،

ما را ضعیف کردند

و از ما روی برگرداندند.

تا تو بودی

بهاران دین بود

و بی تو

اینک

خران!

منبر و محرابت،  
از تو تهی است  
و صدای مناجات شبانهات  
- ای روشنای هدایت -  
دیگر به گوش نمی‌رسد  
بی تو خواب از چشمم  
و تاب از جانم  
و قرار از قلبم  
پر کشیده است.

سوگوار توام  
تا تو را ملاقات کنم!  
خدایا!  
خدایا!  
جان مرا بگیر!  
که زندگی بر من،  
سخت ناگوار شده است،

\*\*\*

## ۵- نومسلمانان و اسلام

در لحظاتی که پیکر پیامبر دفن می‌شد عملاً نیز توصیه‌ی او درباره‌ی ولایت علی - که مسیر حرکت سیاسی جامعه‌ی اسلامی را تبیین می‌کرد - دفن شد. پیامبر با ظرافتی که تنها از او باید انتظار داشت، علی را ولی مؤمنان معرفی کرد، نه ولی مسلمین و این واقعیت را تصریح کرد که کسانی که تسلیم شرایط سیاسی شده و اسلام آورده‌اند و اینک مسلمان نامیده می‌شوند، ولایت او را نخواهند پذیرفت، ولی از کسانی که به پیامبری پیامبر ایمان آورده و ولایت پیامبر را پذیرفته‌اند، انتظار می‌رود که پذیرای ولایت علی باشند. بعدها این نکته باریک مورد توجه خلفا واقع شد و آنان همه خود را امیرالمؤمنین نامیدند، نه امیرالمسلمین و کوشیدند نشان دهند که امارت آنها ریشه در ایمان مردم به مبانی اسلام دارد، نه تمکین مردم در برابر حکومت آنها. در لحظه رحلت پیامبر، در نقطه‌ی قانونی نومسلمانانی که تحت تأثیر شرایط سیاسی و نیز با شناخت واقع‌بینانه از تحولات اجتماعی و نیرویی که ایمان اسلامی می‌توانست در میان

قبایل عرب به وجود آورد، اسلام آورده بودند، ابوسفیان قرار داشت. ابوسفیان مرد بزرگ دو دوره تاریخی متفاوت بود. او در مقام سیاستمدار خردمندی که توانست در سپیده دم ظهور اسلام، شکست ناشی از سیاست‌های غرورآمیز و پندارگرایانه ابوجهل را جبران کند و در نبرد با نیروی جوان و بالنده اسلام، از خود توانایی‌های قابل توجهی نشان دهد و نیز از طرف دیگر با انعطاف‌پذیری مثال‌زدنی‌اش هنگام فتح مکه، یک شبه از صف دشمنان سرسخت اسلام درآمد و در میان نخبگان جامعه اسلامی جای گرفت و خانه‌اش حریم امن اعلام شد تا هرکس به خانه او پناه می‌آورد، در پناه اسلام باشد، مورد توجه همه کسانی بود که شهروندان واقعی مدینه‌العرب محسوب می‌شدند. هرچند همه رسماً اسلام آورده و شعار لا اله الا الله را بر لب داشتند و تلاش می‌کردند در ربایش پرچم اسلام از دست بنی‌هاشم، گوی سبقت را از همه تیره‌های قریش بریایند.

انعطاف‌پذیری و واقع‌بینی ابوسفیان که با کار تشکیلاتی و رازداری و مخفی‌کاری آمیخته شده بود، از او مردی بزرگ ساخته بود که می‌توانست در هر شرایطی اثرگذار باشد و نقشی را ایفا کند که از دیگران بر نمی‌آمد. چنان که عکرمه‌این ابی‌جهل هرگز نتوانست چنین نقشی را ایفا کند. نومسلمانان اگر چه در ربودن پرچم اسلام از دست بنی‌هاشم، صمیمانه می‌کوشیدند، ولی هنوز هم در سینه خود کینه قاتلان کشتگان خود در بدر و احد را حفظ کرده بودند، هرچند بنابر مصالح سیاسی، از آن دم نمی‌زدند.

ابوسفیان که در سر هوای تجدید ریاست بنی‌امیه بر قریش و بر عرب را می‌پروراند، توانست همه دستیاران اصلی‌اش را که در نبردهای او با اسلام و به‌ویژه در جنگ‌های اُحد و خندق او را یاری می‌دادند و از مهره‌های کلیدی اشرافیت قریش در ابعاد نظامی و سیاسی محسوب می‌شدند، در جامعه اسلامی، در کنار خود داشته باشد و با اتکا بر همین داشته‌ها بود که هنگام شکل‌گیری قدرت جدید، با طرفین اصلی مناقشه خلافت، یعنی با نخبگان سیاسی در قطب‌های دوم و اول وارد مذاکره برای مشارکت در قدرت و همکاری شد.

خالد ابن ولید سردار بزرگ ابوسفیان در جنگ اُحد، از لحظه‌ای که پیامبر سر بر زمین گذاشت، در کنار محور ابوبکر - عمر قرار گرفت و با تیزهوشی، کاردانی و بی‌رحمی، هرگونه مخالفتی را که با قدرت جدید صورت می‌گرفت، سرکوب کرد. در حمله عمر - در مقام مرد نیرومند قطب دوم و چهره شاخص و کلیدی و مؤثر در شکل‌گیری قدرت جدید - به خانه فاطمه که به منظور گرفتن بیعت از علی صورت گرفت، خالد بن ولید در کنار عمر بود و طلحه و زبیر در کنار علی، این صف‌بندی شگفت‌انگیز تا حدود قابل توجهی

نشان‌دهنده جنس و ماهیت‌گرایی‌های نوین سیاسی و اجتماعی در مدینه است. گرایش طلحه و زبیر به علی پدیده جدیدی نبود. آنها بارها و بارها دوش به دوش هم با دشمنان اسلام جنگیده بودند و از جان پیامبر در برابر هر خطر دفاع کرده بودند و در جنگ احد نیز، هنگامی که خالد بن ولید همراه با سربازان سواره نظام تحت فرمانش، کوه‌های احد را دور زد و از تنگه میان دو کوه عبور کرد و از پشت سر به سپاه اسلام حمله نمود و شیرازه سپاه اسلام را از هم گسیخت و سپاهیان اسلام را تارومار کرد، علی به همراه طلحه و زبیر و تعداد انگشت‌شمار دیگری باقی ماندند و از جان پیامبر دفاع کردند، ولی آنچه بسیار شگفت‌آور بود، همگرایی عمر و خالد بن ولید در برابر علی و طلحه و زبیر بود. این همگرایی از جمله مظاهر آشکار میثاقی بود که عملاً بین نخبگان سیاسی در قطب‌های دوم و سوم به وجود آمده بود. عمر و خالد بن ولید هر دو در راه خلافت ابوبکر جدیت و خشونت کم‌نظیر و مؤثری از خود نشان دادند و از میان این دو، عمر به دلیل سابقه بهتر و برخوردار بودن از وجاهت اجتماعی، توانست این خشونت را حتی درباره یاران و نزدیکان و اهل بیت و تنها فرزند به جامانده پیامبر - فاطمه - نیز اعمال کند.

بنا به قول طبری، انصار از ابتدا مصمم بودند با علی بیعت کنند. طبری می‌نویسد: «انصار گفتند ما جز با علی بیعت نمی‌کنیم.» ظاهراً این گزارش نشان‌دهنده گرایش و عزم سیاسی انصار قبل از تصمیماتی است که پس از تشکیل سقیفه گرفته شد. از سوی دیگر چهره‌های اصلی جبهه‌های جنگ‌های بدر و احد و رزمندگان جان برکفی که با خون خود راه اسلام را در شبه جزیره گشوده بودند و در راه پیروزی رسالت محمدی خود را به آب و آتش زده بودند و تعداد آنها اگرچه به نسبت جمعیت نومسلمانان بسیار کم بود، ولی در عین حال چندان نیز کم نبود، تصمیم جدی بر بیعت با علی داشتند و از میان آنان گروهی، که طلحه و زبیر نیز در میان آنها بودند، به قصد اعتراض در خانه فاطمه بست نشسته بودند. هنگامی که عمر و خالد بن ولید به خانه فاطمه حمله کردند و قسمتی از آن را آتش زدند، زبیر با شمشیر آخته از خانه بیرون آمد، ولی پایش لغزید و بر زمین افتاد و خلع سلاح و به طور موقت دستگیر شد.

\*\*\*

قاطعیت عمر در راه انتقال قدرت به ابوبکر - که مآلاً به معنی انتقال قدرت به خودش بود - و از عشق بی‌پایان او به ایجاد یک امپراتوری عربی - اسلامی سرچشمه می‌گرفت و حمایت بی‌شائبه نخبگان سیاسی در قطب سوم و نومسلمانان از سیاست‌های عمر، به انصار، بنی‌هاشم و نخبگان سیاسی در قطب اول فرصت نداد تا در یک شرایط طبیعی و صلح‌آمیز به ابراز عقیده و گفتگو بپردازند. سایه شمشیر خالد و

تدبیر عمر بر مدینه افتاده بود. انصار - همان طوری که گفته شد - در برابر یک دو راهی قرار گرفته بودند؛ یا قیام به حمایت از علی و جنگ با قریش که پیرامون محور رهبری ابوبکر و عمر گرد آمده بودند و اغلب شخصیت‌های اصلی و کلیدی قریش از تیره‌های مختلف - جز بنی‌هاشم - از این رهبری حمایت می‌کردند و بی‌تردید غالب قبایل عرب نیز که در عام‌الوفود به پیروی از تسلیم قریش در برابر اسلام، اسلام آورده بودند، از آنان پشتیبانی می‌کردند و یا سازش با قریش و پذیرش رهبری آنان که در مرکزیت این رهبری، در آن مقطع زمانی، محور ابوبکر - عمر قرار گرفته بود.

حقیقت این است که انصار از پذیرش رهبری ابوبکر و عمر نگرانی نداشتند، بلکه بیم اصلی آنان از قدرت گرفتن اشرافیت زخم‌خورده قریش بود. آنان به‌ویژه بیش از همه نگران قدرت تیره بنی‌امیه بودند که عملاً به صورت یک حزب سازمان یافته سیاسی درآمده بود. حمایت شخصیت‌های کلیدی اشرافیت قریش از خلافت ابوبکر برای انصار نگران‌کننده بود. آنها در بیم روزی بودند که نومسلمانان قریشی با عبور از نردبان قدرت و تکیه بر خلافت، انتقام پدران و نزدیکان قربانی شده خود را، از انصار بگیرند. انصار همان طوری که طبری بدرستی یاد می‌کند، آمادگی داشتند تا در یک شرایط طبیعی با علی بیعت کنند، ولی چنین شرایطی هرگز پیش نیامد. بخش قابل توجهی از مهاجران، به‌ویژه چهره‌های برجسته در قطب‌های دوم و سوم که اراده سیاسی قبایل آنها نیز بنا به سنت عربی شیخوخیت در اختیار آنها بود، حول محور ابوبکر - عمر گرد آمده و متحد گردیدند. بدیهی است این همگرایی خلق‌الساعه نبود، بلکه ریشه در واقعیت‌هایی داشت که زمینه اجتماعی آنها از زمان فتح مکه فراهم آمده بود. در این شرایط بود که انصار از تحولاتی که به سرعت شکل می‌گرفت و بی‌آمد اجتناب‌ناپذیر همگرایی یاد شده بود، احساس خطر کردند و برای آمادگی در برابر هر نوع خطر انتقامی که با توجه به سنت عربی خونخواهی قبیله‌گی دور از انتظار نیز نبود، در سقیفه جمع شدند تا برای خود یک رهبری مستقل به وجود آورند. رهبری‌ای که بتواند از همه نیروهای انصار برای دفاع از موجودیت آنها استفاده کند.

این کوشش نیز به دلیل اختلافات کهن قبایل اوس و خزرج و تیزهوشی و موقعیت‌سنجی و اقدامات بموقع عمر شکست خورد. عمر به همراه ابوبکر و ابوعبیده جراح در سقیفه حضور یافت. آنها با شعار خلافت از قریش، وزارت از انصار کوشیدند نگرانی انصار نسبت به تحولات جدید را برطرف کنند و در نتیجه هنگامی که انصار تضمین کافی درباره امنیت، حرمت و مشارکت در فرایند تصمیم‌گیری‌های سیاسی را گرفتند، با ابوبکر بیعت کردند.

سخنان حباب بن منذر - از انصار - خطاب به عمر در سقیفه گویای علل اصلی نگرانی انصار از تحولات

جدید سیاسی در مدینه است. حباب گفت: «ما با زمامداری شما هرگز مخالف نیستیم و بر این کار حسد نمی‌ورزیم، ولی از آن می‌ترسیم که زمام امور به دست افرادی بیفتد که ما فرزندان و پدران و برادران آنان را در معرکه‌های جنگ و برای محو شرک و گسترش اسلام کشته‌ایم، زیرا بستگان مهاجران به وسیله فرزندان انصار و جوانان ماکشته شده‌اند. چنانچه همین افراد در رأس کار قرار گیرند وضع ما قطعاً دگرگون خواهد شد.» بیعت انصار با ابوبکر که با درایت و کارامدی و قاطعیت عمر به دست آمد، آن دسته از مهاجران را که پیشتازان جبهه جهاد و جانبازی در راه اسلام بودند، در مقابل جبهه مشترک نخبگان قطب‌های دوم و سوم بی‌دفاع گذاشت و در پیشاپیش این پیشتازان که اولین قربانیان شرایط جدید بودند، علی قرار گرفته بود.

## ۶- مسلمانان پیشتاز و پیشتازی ارتجاع

عمر دلگرم از حمایت نومسلمانان و نخبگان سیاسی در قطب‌های سوم و دوم و با توجه به پیروزی درخشانی که در سقیفه به دست آورد و در نتیجه آن زمینه بسیار مساعدی به نفع قدرت جدید در مدینه به وجود آمد، تصمیم گرفت تکلیف مهاجرانی را که هنوز بیعت نکرده بودند، یکسره کند.

نکته بسیار جالب، نحوه و ترتیب زمانی بیعت نخبگان سیاسی با ابوبکر بود: کسانی که دیرتر از دیگران اسلام آورده بودند، غالباً زودتر از دیگران با ابوبکر بیعت کردند و کسانی که زودتر از دیگران اسلام آورده بودند، غالباً دیرتر از دیگران بیعت کردند. به عبارت دیگر فرایند بیعت با ابوبکر تقریباً از مسلمانان ثانویه آغاز شد و به تدریج به پیشگامان در حرکت بعثت اسلامی و نوآوران نهضت اسلامی منتهی شد، بیعت مسلمانان ثانویه با ابوبکر عموماً دلخواسته و آزادانه بود که تحت تأثیر گرایش‌های اجتماعی و سنت‌های عربی صورت می‌گرفت، در حالی که بیعت نوآوران مسلمان غالباً با اکراه و اجبار صورت گرفت و بدین ترتیب اولین مردی که به پیامبر ایمان آورد - علی - آخرین مردی بود که گفته می‌شود زیر سایه شمشیر عمر، با ابوبکر بیعت کرد و این اتفاق در صورت وقوع، ماه‌ها پس از رحلت پیامبر و دقیقاً پس از مرگ فاطمه رخ داد. ابوبکر در مورد بیعت گرفتن از چهره‌هایی نظیر خالد بن ولید و عمرو بن عاص هیچ مشکلی نداشت، زیرا آنها نه تنها بیعت کردند، بلکه در راه تحکیم قدرت جدید نیز کوشیدند، مشکل بزرگ ابوبکر بیعت گرفتن از چهره‌هایی نظیر بلال، مقداد، عمار بن یاسر، طلحه، سلمان و زبیر بود که با صراحت از علی حمایت می‌کردند. هرچند از میان این گروه نیز چهره‌هایی نظیر بلال از حبشه و سلمان از ایران در فضای غلیظ عربی که پس از رحلت پیامبر بر مدینه حاکم می‌شد، عملاً غریبه شمرده شده و در حاشیه رخدادها قرار می‌گرفتند. در داخل سقیفه نیز با همین ترتیب زمانی روبه‌رویم. قبیلۀ اوس که دیرتر از



قبیله خزرج به پیامبر ایمان آورده بود، زودتر از قبیله خزرج بیعت کرد و قبیله خزرج پس از بیعت اوس با ابوبکر، بیعت کرد. عمر در گرفتن بیعت از مهاجران اولیه که گروهی از آنان به طرفداری از خلافت علی در خانه فاطمه متحصن شده بودند، نیز درایت سیاسی خود را نشان داد، او به جای این که مخالفان سیاست‌های خود از میان مهاجران اولیه را یک به یک وادار به بیعت کند، تصمیم گرفت نخست علی را ناگزیر به بیعت نماید، زیرا در صورت بیعت علی، امتناع سایر مهاجران نظیر طلحه و زبیر و بلال و سایر اصحاب نظیر سلمان، موضوعیت خود را کاملاً از دست می‌داد. به همین منظور پس از چند روز که تاحدودی پایه‌های اولیه حکومت شکل گرفت و مدینه در برابر خلافت ابوبکر خضوع کرد و آرام شد، عمر همراه با خالد بن ولید و گروهی از اطرافیان و افرادش از آن جمله قنغد به طرف خانه فاطمه حرکت کرد. در زد، متحصنین که از ازدحام جمعیت و چهره‌های حاضر در پشت در خانه اطلاع پیدا کرده بودند از گشودن در خودداری کردند. عمر با خشم در را می‌کوفت. فاطمه در پشت در قرار گرفت و عمر را مخاطب قرار داد و از او پرسید که چه کار دارد؟ عمر تهدید کرد: «اگر در را باز نکنید خانه را با تمام کسانی که در آن‌اند، آتش خواهم زد» و تصمیم گرفت تهدیدش را که به نظر می‌رسید هرگز آن را عملی نخواهد کرد، عملی کند. به دستور عمر مقداری هیزم در پشت در خانه فاطمه جمع شد و آتش زده شد. در شعله آتش، در خانه آتش گرفت و در نیم سوخته با یک لگد عمر باز شد. فاطمه پشت در بود. در به شدت به فاطمه خورد و فاطمه که حامله بود، بر زمین افتاد. عمر از کنار پیکر بی‌رمق فاطمه رد شد. زبیر با شمشیر آخته از خانه بیرون آمد و به زمین خورد و خلع سلاح و دستگیر شد. عمر و یارانش وارد خانه شدند و علی را دستگیر کردند تا به سوی مسجد ببرند و از او با تهدید شمشیر، بیعت بگیرند. لحظه‌ای که علی را از خانه بیرون می‌بردند، فاطمه به خود آمده بود و با آخرین رمق‌هایش دست به کمر علی انداخت و علی را گرفت. یاران عمر، علی را می‌کشیدند. فاطمه که اشک در چشم، بغض در گلو و فریاد بر لب داشت با تمام توانش جلوگیری می‌کرد. به دستور عمر، قنغد مأمور شد فاطمه را از سر راه بردارد. قنغد با تازیانه آن قدر به بازوان زهرا زد تا دست‌های فاطمه از کار افتاد و دوباره بر زمین افتاد... در همان حال علی را به مسجد بردند. فاطمه بی‌هوش شده بود. خون از پیکرش جاری بود. پس از لحظاتی دوباره به هوش آمد. اولین سؤالی که کرد از علی بود. «علی چه شد؟» به محض این که شنید علی را برای بیعت به مسجد برده‌اند، خودش را به سختی، به مسجد کشاند. راه نزدیک بود. صورت فاطمه که به سیمای محمد می‌مانست از شدت ضعف زرد شده بود. اشک تمام گونه‌هایش را خیس کرده بود. دستش به کمرش بود و پیدا بود که به سختی درد می‌کشد. بازوانش یارای آن را نداشتند که به آسانی حرکت کنند. فاطمه در مسجد با صحنه ترسناکی روبه‌رو شد که

هرگز باور نمی‌کرد روزی چنین صحنه‌ای را ببیند، ابوبکر نشسته بود. علی ایستاده بود. عمر با شمشیر آخته در کنار علی ایستاده بود که «یا بیعت کن و یا بمیر!» خالد پیروزمندانه علی را می‌نگریست. فاطمه فریاد کشید؛ فریادی که هر دلی را در هر سینه‌ای به تپش وامی‌داشت. فاطمه فریاد کشید و خطاب به ابوبکر و عمر گفت: «می‌خواهید شوهرم را بکشید و کودکانم را یتیم کنید؟» حسن و حسین کنار فاطمه ایستاده بودند و مضطرب و اشک‌آلود می‌نگریستند. معنی سخن فاطمه این بود: «علی بیعت نخواهد کرد، حتی اگر او را بکشید!» فاطمه دست حسن و حسین را گرفت و به سمت قبر پیامبر، در داخل مسجد حرکت کرد. اغلب کسانی که در مسجد بودند، به گریه افتاده بودند. مردم بارها و بارها حسن و حسین را دیده بودند که از در همین خانه، خانه فاطمه که به درون مسجد راه داشت، وارد مسجد می‌شدند و می‌دویدند و خود را در آغوش پیامبر می‌انداختند و پیامبر آنها را بوسه‌باران می‌کرد و لب‌های کوچک و نوشکفته آنها را می‌بوسید و می‌گفت: این دو، سید جوانان اهل بهشت‌اند و می‌گفت من از آنها می‌مانم و آنها از من‌اند. آنها بارها و بارها دیده بودند که چگونه علی در کنار ستون حرس می‌ایستاد و از جان پیامبر دفاع می‌کرد و صدای پیامبر هنوز در گوش آنها طنین‌انداز بود که می‌گفت: فاطمه پاره‌ای از تن من است، هرکس او را بیازارد، مرا آزرده و هرکس مرا بیازارد خدا را آزرده است و حالا محمد در خاک خفته، فاطمه - این پاره پیکر او - مجروح، وحشت‌زده و گریان دست دو کودکش را گرفته و از ترس آن که اصحاب پدرش شوهرش، را بکشند، به قبر پدرش پناه می‌برد و می‌خواهد نفرین کند این امت را، این اصحاب را و این قدرت بی‌ترحم را.

مردم آشفته شده بودند. ابوبکر مردد شده بود. مظلومیت فاطمه بر خشونت عمر چیره شده بود. شمشیر عمر در دستش اژدهایی بود که اینک تبدیل به یک تکه چوب شده بود. اشک در چشم مردم حلقه بسته بود. علی را رها کردند. سلمان به سفارش علی به سوی فاطمه حرکت کرد که: «نفرین نکن! صبر کن!» فاطمه برگشت به سوی علی و دست علی را گرفت و به سوی خانه حرکت کرد، در حالی که فاطمه شده بود؛ یعنی **جداکننده سرنوشت مدینه النبی از سرنوشت مدینه العرب**، و این به معنی پیروزی فاطمه در یک مأموریت الهی برای تاریخ بود.

فاطمه دست در دست علی به خانه برگشت. صورتش اگرچه از شدت ضعف زرد شده بود، ولی می‌درخشید. گویی که این محمد است و از غار حرای غربت خویش با بار مسئولیتی‌گران بر دوش به خانه برمی‌گردد. در نگاه او تصویر گم‌رنگ یک تاریخ خونبار موج می‌زد. فاطمه می‌دانست که این اعتراض هرگز به معنی یک شیون کوتاه در سوگ یک پدر عزیز و یا یک دفاع سرشار از عاطفه از یک شوهر مظلوم

نیست، بلکه این اعتراض به معنی گشایش یک راه خونین، ولی پر افتخار در تاریخ برای نجات بشریت تحت ستم و پیروزی نبوت در بستر تاریخ است. فاطمه در قاب چشم مردمی نظیر خالد بن ولید، ابوسفیان، معاویه و عمروعاص که همه دوش به دوش هم در عرصه سیاست مدینه ایستاده بودند و گوش به گوش هم به گفتگوی فاطمه با مخاطبانش می‌اندیشیدند، جای پای خونین شوهرش و فرزندان و پیروانش را در بستر تاریخی می‌دید که بر پایه این تحولات جدید شکل می‌گیرد، جای پای شهدای تاریخ اسلام محکوم که به دست دزخیمان اسلام حاکم به شهادت می‌رسند و معترضان به ارتجاع، اشرافیت و تبعیض و منتقدان شرک که اینک لباس توحید پوشیده و کفر که اینک فریاد تکبیرش در زیر طاق مدینه طنین انداخته و نفاق که لباس ایمان پوشیده است، جای پای آنها که در راه آزادی انسان و پرستش خدا به شهادت می‌رسند. در نگاه فاطمه سایه تاریخ خونبار مدینه‌النبی افتاده بود؛ آرمان شهری نیم‌سوخته که شعله‌های فتنه از چهارگوشه‌اش زبانه می‌کشد و خورشید حق پرستی در افق آن به خون نشسته است. ولی چه کاری بهتر از این کاری که فاطمه برای نجات مدینه‌النبی و اسلام ناب انجام داد، می‌شد کرد؟ فاطمه از این که می‌دید در کوشش خود برای نجات پیام پیامبر از مرگ در آغوش اشرافیت، پیروز شده و راه پیدایش یک جریان اجتماعی معترض به وضع موجود و معتقد به اصالت آرمان‌های مدینه‌النبی را در بستر تاریخ گشوده، احساس شادمانی می‌کرد. او پیروزی بشریت بر نفس خویش و در راه خدای خویش را حتی به قیمت فدا شدن خودش و همسرش و فرزندان و هرکه فاطمی است، به دست هرکه اموی است و در هر جا که انسان زندگی می‌کند و در هر زمان که زمین به انسان زندگی می‌بخشد، می‌خواست. این چنین بود که این پاره پیکر پیامبر نجات‌دهنده جان پیام پیامبر در تاریخ بشر شد. آنچه فاطمه در صحن مسجدالنبی دید، اگر چه کمابیش، از پیش، در دورنمای حوادث مدینه‌النبی قابل مشاهده بود، اما هرگز با این صراحت و روشنی پیش‌بینی نمی‌شد.

اجمالاً روشن بود که اشرافیت قریش زیر لوای اسلام، هدف‌های برتری جویانه قومی و نژادی خویش را پیگیری خواهد کرد، ولی امید فراوان وجود داشت که تأثیر اسلام بر شخصیت برخی از اصحاب بیشتر از تأثیر سوابق اشرافی و گرایش‌های قومی آنها باشد، که متأسفانه چنین نشد.

از لحظه‌ای که مکه تسلیم اسلام شد و اشرافیت قریش که هنوز هم زخم بدر را بر پیشانی خود داشت، اسلام آورد، پیدا بود که کینه‌های کهن به آسانی فراموش نخواهند شد. پیامبر که به رقابت دیرین بنی‌امیه با بنی‌هاشم توجه داشت، می‌دانست که زیر خاکستر تسلیم، آتش انتقامجویی و قدرت‌طلبی هنوز سرخ و سوزان است و به همین دلیل بود که به بنی‌هاشم یادآوری می‌کرد: «مگویید پیامبر از ماست» و از آنها

می‌خواست که از موضع برتری و پیروزی به سایر تیره‌های قریش نگاه نکنند. این یادآوری هم از جهت جلوگیری از پیدایش خصلت‌های ارتجاعی و فروگرایانه سودمند و مؤثر بود و هم از جهت پیشگیری از هر حرکتی که آتش خشم و کینه بنی‌امیه و قریش را بیش از پیش برافروزد. از سوی دیگر پیامبر آشکارا امتیازات اجتماعی و اقتصادی قابل توجهی در اختیار اشراف قریش و بنی‌امیه که پس از سال‌ها نبرد با اسلام تسلیم آن شده بودند، قرار داد تا نگاه آنها را نسبت به اسلام تغییر دهد و از شدت کینه و نفرت آنها نسبت به انقلابیون مسلمان و پیشتازان نهضت اسلامی بکاهد. ولی با همه این تمهیدات، رفتار و گفتار پیامبر در طول سال‌های پس از فتح مکه - از سال هشتم تا دهم هجری - نشان می‌دهد که:

- اولاً پیامبر نگران آینده است و می‌داند که سیل انبوه پذیرندگان ثانویه (که برای قرن‌ها طوق پیروی از اشراف قریش را به گردن داشتند) هرگز پیرامون شخصیت‌های سازش‌ناپذیر که در راه خدا از دشمنان خلق واهمه ندارند و به آرمان‌های بلند انقلاب اسلامی نظیر خداپرستی، برادری، برابری، نفی اشرافیت، حمایت از مستضعفان، ستیز با نژادپرستی و قومگرایی و مبارزه با برده‌داری صمیمانه عشق می‌ورزند، جمع نخواهند شد. پیامبر می‌دانست اشراف قریش اگر در برابر اصل تنزیل اسلام موضع نگیرند بر سر نوع تأویل آن درگیر خواهند شد و ناگزیر پیرامون آن دسته از اصحاب گرد خواهند آمد که از موضع نرم‌تری نسبت به اشرافیت قریش و ارزش‌های آن برخوردار باشند و مآلاً در نحوه الگوبرداری از سیاست‌های اجتماعی و اقتصادی رومی و ایرانی با آنها توافق نظر بیشتری داشته باشند.

- ثانیاً پیامبر آشکارا نگران تداوم حضور و حتی موجودیت آن دسته از پذیرندگان اولیه و پیشتازان نهضت اسلامی بود که با سیاست‌های تجدیدنظر طلبانه و بدعت‌آمیز همراهی نخواهند کرد، از این‌رو در هر فرصت و به هر صورت که امکان داشت سفارش آنان را می‌کرد. در رأس این گروه فاطمه و علی قرار داشتند. پیامبر در طول سال‌های آخر عمر خود همواره سفارش آنها را می‌نمود و یادآوری می‌کرد که غضب آنان غضب خداست، چون در راه خدا ایستادگی و فداکاری می‌کنند و در کنار آنها از سایر چهره‌های سازش‌ناپذیر و فطرت‌گزین نظیر سلمان، اباذر، مقداد و عمار یاسر یاد می‌کرد و درباره آنها به گونه‌ای سخن می‌گفت تا موقعیت اجتماعی‌شان را تقویت کند و آنها را در برابر خطرات و تهدیداتی که در آینده متوجه‌شان خواهد شد، محافظت نماید.

گذشته از همه اینها خطر تجدید نظرطلبی مستقلاً مورد توجه پیامبر بود. او می‌گفت: «اگر پس از من اهل ریب و بدعتگذاران را دیدید از آنها بیزاری بجوید و با دلایل قاطع و محکم در برابر آنها ایستادگی کنید تا آنها به فساد در اسلام طمع نکنند و مردم از آنان برحذر باشند.» از نخستین بدعت‌هایی که تجدید

نظرطلبان در جامعه اسلامی به وجود آوردند، تجدید حیات اشرافیت، به‌ویژه اشرافیت قریش، تبعیض اجتماعی و اقتصادی و نژادپرستی بود که به هر یک در جای خود اشاره خواهد شد و علت گرایش ملت‌های غیرعرب - به‌ویژه ایرانیان و مصریان - به علی و فاطمه این حقیقت آشکار بود که می‌دیدند در سیمای اسلامی که در آئینه زندگی این دو پدیدار است، اثری از اشرافیت، خبری از تبعیض اجتماعی و شرری از آتش نژادپرستی نیست. آنها تصویر اسلام ناب را در این دو آئینه می‌دیدند.

دکتر سید جعفر شهیدی به گونه‌ای دیگر به این واقعیت اشاره می‌کند. او می‌نویسد: «حرکتی بود که می‌خواست حکومت در راه‌های ترسیم شده عصر پیغمبر باشد و حرکتی که استقرار نظام سیاسی تازه را هرچند با سنت رایج مطابقت ننماید، ضروری می‌دانست» و اضافه می‌کند: «فاطمه و شوهرش و خاندان پیغمبر و تنی چند از یاران آنان پیشروان حرکت نخستین بودند و گروهی (بیشتر مهاجران و کمتر انصار) رهبران حرکت دیگر».

حقیقت این است که از انصار کسی رهبری حرکت تجدید نظرطلبی را برعهده نداشت، هرچند عملاً گروهی از آنان تحت تأثیر شرایط سیاسی جدید با این حرکت کنار آمدند و در برابر آن تمکین کردند. فاطمه مانند پیامبر نگران این خطر جدی بود و علی را در نقطه کانونی همه تهدیدات و مخاطرات می‌دید و خود را بعنوان یک مسلمان، موظف به دفاع از او می‌یافت.

پس از مراجعت از حجة‌الوداع رفتار و گفتار پیامبر آشکارا گویای نگرانی‌های جدی او درباره آینده اسلام و سرنوشت اهل بیت او بود. او در هر مناسبت درباره اهل بیتش سفارش می‌کرد و در آخرین شب زندگی خود تمام رازهای سینه اندوهبار خود را با فاطمه گفت و در شرایطی که در اتاق هیچ‌کس جز او و فاطمه نبود و علی در حالی که حسن و حسین در کنارش ایستاده بودند، در آستانه در ایستاده و نگاه می‌کرد، از آنچه در حال وقوع بود با فاطمه سخن گفت. زنان پیغمبر در خارج اطاق ایستاده بودند و به علی و حسن و حسین، سه شهید بزرگ تاریخ مدینه‌النبی می‌نگریستند. عایشه پرسید: «چه می‌گویند؟» علی به او پاسخ داد. پاسخ علی، عایشه را در سکوت فروبرد: «پیامبر درباره کارهای تو و پدرت و رفقایبش سخن می‌گوید.»

آخرین مقاومت پیامبر در برابر فرایند تجدید نظرطلبی در آخرین لحظات عمرش صورت گرفت. او هنگامی که دید نخبگان قریش از شرکت در سپاه اسامه خودداری کرده‌اند تا در لحظه رحلت او برای کسب قدرت در صحنه حضور داشته باشند و در شرایطی که آخرین و تلخ‌ترین قطرات جام عمرش را می‌نوشید، درخواست قلم و کاغذ کرد تا وصیت کند. هم او می‌دانست که چه می‌خواهد نوشته شود و چرا می‌خواهد و

هم نخبگان قریش، به همین دلیل بود که با این آخرین درخواست پیامبر نیز مخالفت شد. عمر گفت: «هذیان می‌گوید... قرآن برای ما کافی است.» معنی سخن او این بود: حتی اگر وصیت کند و وصیت او نوشته شود، باز هم بی‌اعتبار است، چون چیزی جز هذیان نیست و با تأکید بر این که قرآن برای ما کافی است، پاسخ دیگری به این سخن پیامبر داد که گفته بود: «من دو چیز گرانبها را در میان شما باز می‌گذارم؛ کتاب خدا و عترتم را.»

پیامبر پس از این سخن عمر، دیگر برای آوردن کاغذ و قلم اصرار نکرد، زیرا وصیت او قبل از آن که نوشته شود، پاره پاره شده بود و این اولین حلقه زنجیره رخدادهای ارتجاعی و تجدید نظرطلبانه بود که یکی پس از دیگری پدیدار می‌شدند.

دومین حلقه این زنجیر حمله به خانه فاطمه بود که در جای خود به آن اشاره شد. همان طور که گفته شد عمر با واقع‌بینی می‌دانست که بیعت علی با ابوبکر برای شکل‌گیری و دوام قدرت جدید یک ضرورت حیاتی است، معرفی علی به عنوان ولی مؤمنان در راه بازگشت از حجة‌الوداع، سؤالات فراوانی را درباره مشروعیت خلافت ابوبکر در افکار عمومی مردم، به‌ویژه انصار، به وجود آورده بود و تنها بیعت علی با ابوبکر می‌توانست به این پرسش‌ها مناسب‌ترین پاسخ را بدهد. به همین دلیل بود که به ابوبکر گفت: «تمام مردم با تو بیعت کردند جز علی و بستگانش، در صورتی که کار حکومت تو بدون بیعت آنان استحکام ندارد. باید او را احضار کنی و وادار به بیعت کنی.» اگرچه اظهارات عمر درباره بیعت تمام مردم اغراق‌آمیز بود، ولی تشخیص او در مورد ضرورت بیعت علی برای پایداری قدرت جدید واقع‌بینانه بود. ابوبکر که معمولاً مطابق با نظر عمر تصمیم می‌گرفت، قنقد را به دنبال علی و برای دعوت او به بیعت فرستاد. هنگامی که مأمور فرستاده ابوبکر بدون نتیجه برگشت، عمر خشمگین و مصمم به اتفاق خالد بن ولید به سوی خانه فاطمه حرکت کرد تا یا علی را در زیر سایه شمشیر برای گرفتن بیعت به مسجد بیاورد و یا خانه او را با هرکه در آن است آتش بزند، زیرا در راه شکل‌گیری قدرت جدید، دو راهکار بیشتر برای عمر باقی نمانده بود: یا از علی بیعت بگیرد و یا او را از میان بردارد. بیعت علی با ابوبکر به مجادلات مربوط به مشروعیت حکومت او پایان می‌داد و مسئله را حل می‌کرد و کشتن علی در صورت لزوم، صورت مسئله را پاک می‌کرد و گرنه بودند کسانی که از قدرت جدید کناره‌جویی کردند و کسی نیز آنان را به دلیل حرمت اجتماعی و سابقه مبارزاتی و... با تهدید اسلحه وادار به همکاری نکرد. یکی از آنان بلال بود. بلال هرگز حاضر نشد برای ابوبکر اذان بگوید و با این کار عملاً اعلام کرد کسی که در عصر پیامبر به نفع توحید و وحدت و برادری و برابری و پیروزی مستضعفان اذان می‌گفت، هرگز نمی‌تواند مؤذن اشرافیت قریش باشد، هرچند این

اشرافیت به جای بتکده، روی به مسجد آورده باشد. بلال هنوز جای تازیانه اشراف قریش را بر پیکر خود داشت، ولی با همه این اوصاف، قدرت جدید این کناره‌جویی را نادیده گرفت و بلال از آن پس تا پایان عمرش نادیده گرفته شد.

به هر تقدیر حمله به خانه فاطمه به قدری وحشیانه و بی‌رحمانه بود که ابوبکر هنگام مرگش می‌گفت: «ای کاش به خانه فاطمه حمله نکرده بودم و آن را نگشوده بودم، اگرچه آنها در آن خانه را به خاطر مخالفت و ستیز با ما بسته بودند.»

عبدالفتاح عبدالمقصود می‌نویسد: «هم معاویه و هم عمرو بن عاص و هم گروهی دیگر از کسانی که در آن روز به یادماندن حاضر بودند، به خاطر می‌آورند که چگونه آتش خشم و اندوه در چهره علی لهیب می‌زد.» از دیدگاه معاویه، خالد بن ولید و عمرو بن عاص که در آن لحظه تاریخی در کنار عمر و در مقابل علی قرار گرفته بودند، آتشی که از در خانه علی و فاطمه به آسمان زبانه می‌کشید، به مثابه پرچم پیروزی قریش بود که بر فراز خانه علی به اهتزاز درآمده بود.

سومین حلقه زنجیره رخدادهای ارتجاعی خلع ید فاطمه از فدک بود. فدک دهکده کوچکی یهودی‌نشین بود که در نزدیکی مدینه قرار داشت و فاصله آن تا مدینه دو تا سه روز و تا خیبر یک روز راه می‌شد. درباره این که چگونه اراضی فدک در اختیار پیامبر قرار گرفت، اقوال متفاوتی وجود دارد. بنا به نظر برخی از مورخان اراضی مذکور از اموال شخصی مخیریق دانشمند ثروتمند و آزادیخواه یهودی بود که داوطلبانه اسلام آورد و اموال خود را در اختیار پیامبر قرار داد. مخیریق در جنگ احد شرکت کرد و به شهادت رسید و اموال و اراضی او طبق وصیتش در اختیار پیامبر قرار گرفت، ولی برخی دیگر از مورخان معتقدند اراضی مذکور مالکان متعددی داشته، ولی آنها هم بر این باورند که یهودیان اراضی فدک را داوطلبانه در اختیار پیامبر قرار دادند. بنابر این روایات، یهودیان فدک نیمی از اراضی و باغات فدک را به پیامبر واگذار کردند و پیغمبر آن املاک را به آنان اجاره داد تا به روی آن زراعت کنند و بدین ترتیب صلح بین یهودیان فدک و مسلمانان برقرار شد. بنا به نظر این گروه از مورخان ترس یهودیان فدک از آنچه سرانجام بر سر یهودیان خیبر آمد (شکست نظامی و اخراج از سرزمین‌هایشان) آنان را به این اقدام وادار کرده است، ولی این داوری تا حد زیادی ساده‌اندیشانه است و از میان مجموعه علل اجتماعی و سیاسی، تنها به یک علت توجه کرده است، هرچند سرانجام کار یهودیان خیبر در تصمیم‌گیری یهودیان فدک بی‌تأثیر نبوده است.

پیامبر یازده نخله خرما در اراضی فدک غرس کرد با این کار شخصاً این اراضی را تصرف کرد و نشان

داد که این املاک را ملک شخصی خود می‌داند، نه اموال عمومی و بیت‌المال. بعدها این یازده نخله خرما به دستور عبدالله بن عمر باز یار و به دست بشران بن ابی‌امیه ثقفی قطع شد. سرزمین فدک نسبتاً وسیع و حاصلخیز بود و سالیانه مبلغ قابل توجهی عایدات داشت. عواید سالیانه اراضی فدک را از بیست و چهار تا هفتاد هزار دینار برآورد کرده‌اند.

اهدای این اراضی به فاطمه - برای استفاده شخصی - با سیره پیامبر و شیوه زندگی شخصی او و انتظارات پیامبر از فاطمه و ترغیب وی به زهد در دنیا، هرگز سازگاری ندارد. به عبارت بهتر این اقدام پیامبر مسلماً با انگیزه توجه به رفاه شخصی فاطمه و ارتقای زندگی او صورت نگرفته است. پیامبر که پرده و دستبندی را بر در خانه و دست فاطمه نپسندید و از بخشیدن یک کنیز برای خدمتکاری خانه فاطمه خودداری کرد، چگونه ممکن است سرزمین وسیع و حاصلخیز فدک را به دخترش ببخشد تا از عواید آن جهت رفاه شخصی استفاده کند؟! حقیقت این است که اهدای فدک به فاطمه تصمیم شخصی پیامبر نبود، بلکه بنا به روایات متعدد تاریخی این اقدام به دستور خدا صورت گرفته است. می‌دانیم پیامبر پیش از آن که اراضی فدک را به فاطمه ببخشد از عواید آن برای کمک به مستضعفان مدینه و بنی‌هاشم استفاده می‌کرد.

بنی‌هاشم در مقام تیره‌ای از قریش که از نخستین لحظات ظهور اسلام در کنار پیامبر ایستاده و در راه دفاع از اسلام جانفشانی نموده بودند، از نظر اقتصادی از موقعیت ضعیف‌تری نسبت به سایر تیره‌های قریش، به‌ویژه بنی‌امیه، برخوردار بودند و اهل مدینه که اصطلاحاً انصار نامیده می‌شوند، پس از بنی‌هاشم ستون دوم مقاومت اسلامی در جزیره‌العرب به شمار می‌آمدند. آنها شهر خود را در اختیار پیامبر قرار دادند و جان خود را سپر پیام او نمودند، ولی با این وصف انصار زراعت پیشه نوعاً از موقعیت اقتصادی ضعیف‌تری نسبت به قریش تجارت پیشه برخوردار بودند و در میان آنها افراد خوش‌نشینی وجود داشتند که فاقد امکانات لازم برای گذران زندگی خود بودند و به کمک‌های مالی پیامبر نیاز جدی داشتند.

در سپیده دم طلوع اسلام ضعف اقتصادی بنی‌هاشم نقطه دردناکی شد که قریش بر آن فشار آوردند و از این نقطه ضعف برای به تسلیم کشاندن آنها، استفاده کردند. بی‌تردید اگر ثروت خدیجه نبود که آن را سخاوتمندانه در اختیار اسلام و مسلمین قرار داد، محاصره اقتصادی - اجتماعی بنی‌هاشم در شعب ابی‌طالب می‌توانست به معنی پایان کار آنها باشد. زیرا بنی‌هاشم از نظر اقتصادی در شرایطی نبودند که نزدیک به سه سال حصر اقتصادی را تحمل کنند. شخصیت اجتماعی ابوطالب در مقام شیخ قریش که در عین حال بزرگ بنی‌هاشم نیز بود، معلول نفوذ معنوی او بود، نه موقعیت اقتصادی‌اش، در حالی که



شخصیت اجتماعی ابوسفیان - از بنی امیه - گذشته از هوش و استعداد شخصی، نتیجه قدرت اقتصادی او و خاندانش نیز بود.

تقویت اقتصادی بنی هاشم سیاستی بود که مآلاً منجر به تقویت موقعیت اجتماعی و سیاسی آنان می شد و در نتیجه از نفوذ اجتماعی بنی امیه، رقیب دیرین آنها که در سال های آخر عمر پیامبر تسلیم اسلام شده و در صحن سیاست مدینه حاضر شده بودند، می کاست.

تقویت اقتصادی انصار نیز به دلایل مشابه مورد توجه پیامبر بود، چنان که متقابلاً با شکل گیری امپراتوری اموی و چیرگی معاویه بر سرنوشت مسلمانان، حصر اقتصادی انصار عملاً مورد توجه حکومت قرار گرفت و انصار در شرایط بسیار دشوار اقتصادی قرار گرفتند.

هنگامی که آیه «و آتِ ذَالْقُرْبَىٰ حَقَّهُ» نازل شد پیامبر فدک را به فاطمه بخشید و فاطمه نیز مانند پیامبر درآمد فدک را صرف کمک به مستضعفان (که غالباً از بنی هاشم و اهل مدینه بودند) و رفع نیازمندی های بنی هاشم می کرد.

ابوسعید خدری می گوید: وقتی آیه «و آتِ ذَالْقُرْبَىٰ حَقَّهُ» نازل شد، پیغمبر به فاطمه فرمود: فدک مال تو باشد. عطیه می گوید: وقتی آیه «و آتِ ذَالْقُرْبَىٰ حَقَّهُ» نازل شد، پیغمبر فاطمه را خواست و فدک را به او بخشید. علی ابن ابی طالب می گوید: رسول خدا در زمان حیاتش فدک را به فاطمه بخشید. ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه می نویسد که این روایت از راه های گوناگون آمده است که وقتی آیه «و آتِ ذَالْقُرْبَىٰ حَقَّهُ» نازل شد، پیامبر فاطمه را فراخواند و فدک را به او بخشید. علی در نامه ای که به یکی از فرماندارانش در دوران حکومت و در حقیقت در سال های آخر عمرش نوشته، چنین درددل می کند: «... آری از آنچه آسمان بر آن سایه انداخته، فدک در دست ما بود که گروهی نتوانستند آن را دست ما ببینند و گروهی آن را نادیده گرفتند و خدا بهترین داور است.»

به هر تقدیر اگرچه درآمد فدک که در زمان قدرت اسلام به فاطمه بخشیده شد، در برابر ثروتی که خدیجه در شرایط غربت اسلام نثار اسلام و مسلمین کرد، پاداش بزرگی نبود، ولی با این همه فاطمه، خدیجه وار این درآمد را در راه خدا و مردم صرف می کرد و این سیره، نفوذ اجتماعی و محبوبیت مردمی او و علی و بنی هاشم را افزایش می داد و این خطری بود که هر قریشی که در مدینه به قدرت می رسید، نمی توانست آن را نادیده بگیرد.

\*\*\*

به طوری که گفتیم کوشش های صمیمانه عمر و خالد بن ولید برای اخذ بیعت از علی به نفع ابوبکر، با

حضور جدی و فداکارانه فاطمه خنثی شد. عمر یا یک علی سربه‌زیر می‌خواست که با ابوبکر بیعت کرده باشد و یا یک علی بی‌سر و اینک علی هم زنده بود و هم در پناه حمایت همسرش فاطمه، بیعت نکرده بود و بنی‌هاشم نیز از او حمایت می‌کردند و انصار در اندیشه مشروعیّت حکومت ابوبکر و حقانیت علی به طور جدی درباره بیعت خود با ابوبکر دچار تردید شده بودند و فدک نیز در دست فاطمه بود و کارگزارانش آن را اداره می‌کردند.

در چنین شرایطی تنها راهی که برای جلوگیری از نفوذ اجتماعی علی و فاطمه و قدرت گرفتن دوباره بنی‌هاشم باقی می‌ماند، خلع ید فاطمه از فدک بود و این راه طی شد. عمر در شرایطی قرار گرفته بود که باید راهی را که انتخاب کرده بود، تا پایان طی می‌کرد، و قرائن تاریخی نشان می‌دهد که او، بر خلاف ابوبکر، این راه را بدون لحظه‌ای تردید پیموده است. مأموریت تاریخی عمر ایجاد یک امپراتوری بزرگ عربی و پایه‌گذاری ناسیونالیسم عربی در چهارچوب اندیشه اسلامی بود و عمر این مأموریت را با شایستگی انجام داد. اگرچه این مأموریت تاریخی، اسلام را از محتوای ضدنژادپرستی و ضداشرافی آن تا حدود قابل توجهی تهی کرد ولی در عین حال سبب گسترش قلمرو انتشار اسلام در سطح گسترده‌ای از کره زمین شد.

\*\*\*

بنابر گزارش‌های تاریخی، طرح خلع ید فاطمه از اراضی فدک، مانند سایر طرح‌هایی که به استقرار نظام خلافت کمک شایان توجهی کردند، از سوی عمر به ابوبکر ارائه شده و در مرحله اجرا نیز به نحوه اجرای آن نظارت داشته است. این گزارش‌ها درباره آن که آیا عمر شخصاً به فکر خلع ید افتاده و یا درباره این اندیشه از رایزنی سایر سیاستمداران قریش، به‌ویژه عمرو بن عاص، برخوردار بوده، سکوت کرده‌اند. بنابر آنچه منابع تاریخی گزارش می‌دهند: «عمر به ابوبکر گفت: مردم بندگان دنیایند و جز آن هدفی ندارند. تو خمس و غنایم را از علی بازگیر و فدک را از دستش بیرون بیاور. وقتی پیروانش دست او را خالی دیدند، رهایش می‌سازند و به جانب تو متمایل می‌شوند.» این گزارش به روشنی نشان‌دهنده اندیشه یک سیاستمدار عملگراست که با نازک‌بینی فعل و انفعالات اجتماعی را تحت نظر قرار داده است. به دنبال پیشنهاد عمر، ابوبکر دستور اخراج کارگزاران فاطمه را از اراضی فدک صادر کرد. این کارگزاران، تمامی، از فدک اخراج شدند و عمال دیگری به جای آنها منصوب گردیدند، بدین ترتیب فدک نه تنها از دست فاطمه، بلکه از دست محرومان مدینه خارج شد.

با اجرای فرمان خلع ید، فاطمه در برابر یک دو راهی قرار گرفته بود و هر دو راه به یک نتیجه منتهی

می‌شدند: «برباد رفتن آخرین امیدهای فاطمه برای نجات مدینه‌النبی.» اگر فاطمه در برابر اقدام یک جانبه حکومت که بدون کوچکترین توضیح و هشدار قبلی صورت می‌گرفت، سکوت می‌کرد، عملاً مشروعیت حکومت جدید را پذیرفته بود و در این صورت امتناع علی از بیعت و جاهت اجتماعی خود را از دست می‌داد و اگر اعتراض می‌کرد در موضع دفاع از منافع شخصی خود قرار می‌گرفت و در این صورت مخالفت او با بیعت علی در افکار عمومی و جاهت شرعی خود را از دست می‌داد. بدین ترتیب در شطرنج سیاست، عملاً عمر، فاطمه را مات کرده بود. با این همه فاطمه خطرات سکوت در برابر این اقدام حکومت را جدی‌تر از آن می‌دانست که بتواند آن را نادیده بگیرد و مماشات کند. از این رو به ابوبکر مراجعه کرد و گفت: «چرا کارکنان مرا از ملکم بیرون کردی؟ ملکی که پدرم در زمان حیاتش به من بخشیده است.» ابوبکر پاسخ داد: «با این که می‌دانم دروغ نمی‌گویی، اما باید برای مدعی خود شاهد بیاوری.» زهرا ام ایمن و علی را معرفی کرد. ام ایمن رو به ابوبکر کرد و گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم آیا می‌دانی که رسول خدا درباره من فرمود: «ام ایمن از اهل بهشت است؟» ابوبکر پاسخ داد: آری. ام ایمن گفت: اکنون من شهادت می‌دهم هنگامی که آیه و آت ذالقریبی حقه نازل شد، رسول خدا فدک را به فاطمه واگذار کرد. علی ابن ابی طالب نیز همین شهادت را داد. ابوبکر در آن لحظه چاره‌ای ندید، جز آن‌که فدک را به فاطمه برگرداند. او دستور استرداد فدک را نوشت و به دست زهرا داد.

در همین هنگام عمر وارد شد. در این که ورود عمر یک اتفاق ساده بوده، یا او را خبردار کرده‌اند و خود را بموقع به این جلسه رسانده، نمی‌توان به آسانی داوری کرد. ورود عمر سرنوشت کار فدک را تغییر داد. او درباره آنچه در جلسه گذشته بود، از ابوبکر پرسید. ابوبکر پاسخ داد: چون فاطمه مدعی فدک بود و اقامه شهود نمود، فدک را به او واگذار کردم. عمر با خشونت نوشته ابوبکر را از دست فاطمه گرفت و بر آن تف انداخت و آن را پاره کرد.

برخی از منابع شیعه گزارش تلخی از خشونت عمر در این مورد ارائه می‌کنند که به سختی می‌توان آن را باور کرد. بنابراین گزارش عمر به صورت فاطمه سیلی زد و نوشته ابوبکر را - در شرایطی که فاطمه تعادل خود را از دست داده بود - از دست او کشید. اگر این گزارش صحیح باشد، که کوشش‌های بعدی ابوبکر و عمر برای جلب رضایت فاطمه می‌تواند این گزارش را تقویت کند، باید گفت فرایندی که با سیلی به صورت یک فاطمه - خواهر عمر - آغاز شده بود، با سیلی به صورت یک فاطمه دیگر - دختر پیامبر - خاتمه یافت. این دو سیلی دو نقطه عطف را در منحنی زندگی عمر به وجود آوردند.

ابوبکر به جای آن که از رفتار غیرمؤدبانانه عمر خشمگین شود، آن را توجیه و تأیید کرد و روی به فاطمه

کرد و گفت: «یا باید غیر از علی یک شاهد مرد دیگر بیاوری و یا علاوه بر ام ایمن یک زن دیگر شهادت بدهد.» فاطمه در حالی که اشک از دیدگانش می‌ریخت، از خانه ابوبکر خارج شد.

روز دیگر علی به ابوبکر مراجعه کرد و گفت: «چرا فدک را که رسول خدا به فاطمه بخشیده بود، از او گرفتی؟» ابوبکر پاسخ داد: «باید برای ادعای خودش شاهد بیاورد و چون شهودش ناقص بود، پذیرفته نشد.» علی گفت: «ای ابوبکر آیا می‌خواهی درباره ما برخلاف احکام سایر مسلمین قضاوت کنی؟» ابوبکر پاسخ داد: «نه» علی گفت: «اکنون من از تو سؤال می‌کنم اگر مالی در دست شخصی بود و من ادعا کردم که این مال از من است و برای قضاوت پیش تو آمدم، از کدام یک از ما مطالبه شاهد می‌کنی؟» ابوبکر جواب داد: «از تو گواه می‌خواهم، زیرا مال در اختیار شخص دیگری قرار دارد.» علی گفت: «پس چرا از فاطمه مطالبه گواه کردی با این که فدک در تملک و تصرف او بود؟» ابوبکر هیچ پاسخی نداشت، ولی عمر که در جلسه حضور داشت، آخرین پاسخ را داد: «علی! این حرف‌ها را رها کن!»

روز دیگر و بار دیگر فاطمه به ابوبکر مراجعه کرد و با او وارد بحث شد. این بار فاطمه مطالبه ارث خود را نمود، او تنها فرزند به جای مانده از پیامبر بود و به ابوبکر گفت: «چرا ارث پدرم را نمی‌دهی؟» ابوبکر که به نظر می‌رسید از پیش درباره چنین سؤالی اندیشیده است، پاسخ داد: «پیغمبران ارث نمی‌گذارند.» فاطمه پرسید: «مگر خدا در قرآن نمی‌گوید: وَ وَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُودَ. مگر سلیمان از داوود ارث نبرد؟» ابوبکر که بار دیگر دچار ضعف منطقی شده بود، خشمگین و غضب‌آلود گفت: «به تو گفتم پیغمبر ارث نمی‌گذارد.» فاطمه پاسخ داد: «مگر زکریای پیغمبر به خدا نگفت، فَهَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ وَلِيًّا يَرِثُنِي وَ يَرِثُ مِنْ آلِ يَعْقُوبَ؟» ابوبکر دوباره همان پاسخ را تکرار کرد: «گفتم! پیغمبران ارث نمی‌گذارند.» فاطمه گفت: «مگر خدا در قرآن نمی‌گوید يُوصِيكُمُ اللَّهُ فِي أَوْلَادِكُمْ لِلذَّكَرِ مِثْلُ حَظِّ الْأُنثَى؟ ابوبکر! مگر من فرزند رسول خدا نیستم؟» ابوبکر دوباره همان عبارت را تکرار کرد: «به تو گفتم! پیغمبر ارث نمی‌گذارد» و برای این که در برابر استناد مکرر فاطمه به آیات قرآن مجید دلیلی نیز ارائه کرده باشد، گفت: «رسول خدا گفته ما پیغمبران ارث نمی‌گذاریم» و عایشه و حفصه، دختران ابوبکر و عمر، که در جلسه حضور داشتند نیز گفته ابوبکر را تصدیق کردند و به نفع او شهادت دادند.

برای فاطمه کاملاً روشن بود که فدک از دست رفته است و تقاضای شهود و ادعای این که پیامبران ارث نمی‌گذارند، بهانه‌هایی بیش نیستند که برای توجیه اصل مسئله خلع ید از آنها استفاده می‌شود. او می‌دانست که آخرین حرف را و روشن‌ترین موضع را باید در سخن عمر جست‌وجو کرد که به علی گفت: «ای علی! این حرف‌ها را رها کن!» ولی با این همه زهرای تمام حجت به همه کسانی که از طرح خلع ید

به گونه‌ای منتفع می‌شدند و برای تبیین افکار عمومی و توضیح مسئله به مردم، از هیچ کوششی فروگذار نکرده بود و اینک خسته، شکسته و اندوهگین از خانه ابوبکر برمی‌گشت. مفهوم مصیبت رحلت پیامبر هر لحظه بیش از لحظه پیش در چشم فاطمه مجسم می‌شد. موجی از احساس خطر و ناامنی قلبش را به تپش واداشته بود. خاطرات دوران زندگی‌اش که در حقیقت تاریخ حیات اجتماعی اسلام تا آن لحظه بود آنچنان در مقابل چشمش مجسم می‌شد که راه خانه خود را به صورت سایه‌ای کم‌رنگ در هاله‌ای از غبار می‌دید، مانند سرنوشت مستضعفان و همه مبارزان راه آزادی!... راهی که در آینده‌ای گم‌رنگ و در دورنمایی مبهم و نامعلوم محو می‌شود، ولی بی‌تردید سرانجام آن پیروزی است. او می‌ترسید! او به شدت می‌ترسید! او از حلول و انتشار شرک در کالبد توحید، نفاق در پیکر ایمان و ستم اجتماعی در بستر جامعه اسلامی می‌ترسید. او از آینده‌ای که فرآیند تجدید نظرطلبی برای اسلام و جامعه اسلامی فراهم می‌آورد، وحشت داشت! او از این که می‌دید مستضعفان زمین یک بار دیگر، یک امید دیگر را گم می‌کنند و یک فرصت تاریخی دیگر را از دست می‌دهند، احساس ناکامی می‌کرد. او عشق می‌ورزید به همه گونه‌های رنگ پریده و زرد، به همه قامت‌های خمیده زیر بار ستم، به همه قلب‌های سوخته در آتش حقیقت‌طلبی و عدالت‌خواهی و به همه چشم‌هایی که در حسرت رهایی اشک می‌ریزند. او به همه محرومان، به همه بینوایان و به همه کسانی که زندگی آنها باز یچه هوا و هوس نخبگان جامعه می‌شود و امید آنها زیر پای شهوت قدرت قدرتمندان له می‌گردد و از بین می‌رود، می‌اندیشید. زهرا هنوز در کنار خود سایه قامت پایداری پیامبر را احساس می‌کرد و سیمای پرفروغ لطف او را می‌دید و لب‌های متبسم او را بر گونه خود احساس می‌کرد که به گرمی می‌شکفتد و او را می‌بوسد و با او سخن می‌گوید: «فاطمه!...» و به یاد همه رنج‌هایی می‌افتاد که پیامبر در راه خدا و مردم کشیده بود و بی‌اختیار با او، با پدرش، با آن قامت بلند پایداری و سیمای پرفروغ مهر و خداخواهی سخن می‌گفت. خاطرات دوران مبارزات پیامبر در مکه و ستم قریش بر پیامبر در ذهن فاطمه جان می‌گرفت و زنده می‌شد: چه سخت بود! چه تلخ بود! اما سخت‌تر از این؟ تلخ‌تر از این؟ آن روزها قریش دشمنانی بودند که زیر پرچم دشمن گرد آمده بودند و اینک دشمنانی‌اند در لباس دوست!

آن روزها از روبه‌رو حمله می‌کردند و می‌جنگیدند و این روزها از پشت‌سر می‌خزند و خنجر می‌زنند. آن روزها هیچ طرفداری در میان مؤمنان نداشتند و این روزها از میان اصحاب پیامبر متحدانی پیدا کرده‌اند و...

در یک لحظه، زهرا خودش را و پیامبر را و قریش را و مسجدالحرام را و آسمان مکه را و زمین کعبه را

در کنار هم دید؛ او در کنار پیامبر ایستاده... پیامبر رو به کعبه و بیت المقدس نماز می خواند... قریش به او و به پیامبر می نگرند و به نحو توهین آمیزی حرکات پیامبر را تحت نظر گرفته اند... پیامبر به سجده رفت... ناگهان مردی آمد و کتافات یک شکمبه را بر سر پیامبر خالی کرد... قریش خندیدند... زهرا اشک می ریخت و با دست های کوچکش کتافات شکمبه را از سر و روی پدرش می زفت و با قطرات اشک که از گونه های کوچکش می چکید، صورت پدرش را می شست... ولی حالا!... آه!... حالا که بدتر از آن روزها با پیام و پیامبر رفتار می شود. آن روزها به پیامبر توهین می کردند و این روزها به او تهمت می زنند و سخنان خود را به او نسبت می دهند... آن روزها اگرچه توهین بود، ولی امید به آینده ای روشن تحمل هر مشکلی را آسان می کرد، ولی حالا توهین هست، ولی آینده روشنی نیست.

زهرا در حالی که تلخی یک خاطره را با تلخی فاجعه ای که در متن آن زندگی می کرد، مقایسه می کرد، خاطره دیگری در ذهن او جان می گرفت؛ خاطره سنگباران پدرش در طائف و توهین اراذل و اوباش طائف به او باز هم به تحریک قریش!... و خاطره تبعید اجتماعی و دسته جمعی بنی هاشم به شعب و محاصره اقتصادی آنها و گرسنگی و درد و بیماری و ناله کودکان بنی هاشم که هر شب تا صبح مثل صدای بال بال زدن زنبورها در کندوی عسل از سراسر شعب ابی طالب برمی خاست، ناله کودکان گرسنه و آواره و مردان و زنان مظلومی که به جرم دفاع از یک آرمان به یک زندگی شکنجه آمیز محکوم شده بودند! به حکم کدام داور و داوری کدامین قاضی؟ به داوری و حکم قریش!... و بعد خاطره آن شب، آن شب فراموش نشدنی! آن شب تاریخی، آن شب سیاه که از هر تیره قریش - جز بنی هاشم - یک مرد جنگ آزموده انتخاب شد تا همه متحداً در سیاهی شب به پیامبر، در بستر خواب، حمله کنند و او را بکشند و آن شب علی در جای پیامبر خوابید و پیامبر شبانه و مخفیانه از خانه خارج شد و روز بعد از مکه به غار ثور و سپس به مدینه گریخت و فاطمه احساس می کرد اینک دقیقاً همان حادثه در حال تکرار شدن است، همه تیره های قریش - جز بنی هاشم - متحد شده اند تا روح پیام پیامبر را که توحید به معنی وسیع کلمه و مبارزه با هر نوع شرک، اشرافیت، نژادپرستی، نفاق، برده داری، مرد سالاری و... بود، بکشند و امروز نیز علی در بستر دفاع از رسالت محمدی تنهاست و پیام پیامبر بی دفاع مانده است و مدینه که آن روزها پیامبر را پناه داد، اینک پیام او را بی پناه گذاشته است.

\*\*\*

شاید فاطمه در این سیاه ترین روزهای ناامیدی و ناکامی در درون خود نیز با ابوبکر گفتگو کرده است

که: «تو چرا؟... تو که بودی و می‌دیدى آن رنج‌های طاقت‌سوز را، تو اگر چه به شعب ابی‌طالب تبعید نشدی، ولی رنج تبعیدشدگان را که دیدی! تو اگر چه در شبی که قریش می‌خواست پیامبر را از میان بردارد، تهدید نمی‌شدی، ولی تهدیدی که جان پیامبر و علی را در بر گرفته بود و سایه شمشیر مردان قریش را به روی سینه‌ی علی دیدی!... تو چرا؟... تو که با پدرم به مدینه هجرت کردی... تو... تو که در بدر در عریش در کنار پدرم بودی و اگر چه شمشیر نمی‌زدی و جزء خط‌شکنان سپاه نبودى، ولی می‌دیدى که چگونه همه شمشیرها پدرم را جست‌وجو می‌کردند و علی در کامشان فرومی‌رفت و خون‌آلود و مصمم از پیام و پیامبر دفاع می‌کرد... تو اگر چه آن روزها با جنگ با قریش مخالف بودى، ولی می‌دیدى که چگونه قریش آتش جنگ‌های پیاپی را برمی‌افروختند و چگونه بال و پر ما در آتش انتقامجویی آنها می‌سوخت... تو چرا؟... ابوبکر!... تو چرا؟...» و بی‌تردید پاسخ این سؤال‌ها برای فاطمه روشن بود: چون ابوبکر انسان است. چون انسان ترکیبی از شهوت و فطرت است، و از هر شهوتی سخت‌تر شهوت قدرت است. چون شهوت عاطفه ندارد. چون قدرت جاذبه دارد. چون... چون... و چون خدا به پیامبرش گفته «لَنْك لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ وَ لَكِنَّ اللَّهَ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ» و چون جامعه‌ای که فاطمه در آن زندگی می‌کند یک جامعه انسانی است و در آن تلخ و شیرین، ایمان و نفاق، زشت و زیبا، فداکاری و خودخواهی، ستم و دادخواهی، مهر و کین و... در کنار هم دیده می‌شوند، این قانون آفرینش است.

\*\*\*

اینک نه تنها سوگ پدر بلکه داغ مادر نیز در دل فاطمه دوباره جان می‌گرفت. فاطمه احساس می‌کرد با خطری که از سوی طوفان شهوت بشری، چراغ رسالت محمدی را در کویر تاریخ تعقیب می‌کند و بوران تردیدی که بر کلبه ایمان بشری می‌بارد، داغ خدیجه و محمد، هر دو، شانه دل او را نشانه گرفته‌اند و تا اعماق جاننش را به آتش کشیده‌اند، و شاید بی‌اختیار با خود می‌گفت: «آه!... مادر!... من امروز تو را از دست دادم... امروز که می‌بینم چگونه ثمرات فداکاری‌ها و جانفشانی‌های تو و پدرم در کام خطر ارتجاع و اشرافیت قریش فرو رفته است!» و با خود می‌اندیشید: «چه سرنوشت شگفت‌انگیزی من و علی را به هم پیوند داده است! مادرم خدیجه و پدرش ابی‌طالب هر دو پشتیبان خستگی‌ناپذیر پیام و پیامبر بودند و هر دو با فاصله کوتاهی از یکدیگر، چشم بستند و رفتند و گویی با آخرین نگاه خود، پیامبر را به ما سپردند و ما را به او و حالا... در این روزهای سیاه، من و علی در کنار پیکر بی‌جان پیامبر چشم بر فاجعه‌ای گشوده‌ایم که اصل پیام او را تهدید می‌کند.» فاجعه‌ای که نه خدیجه و نه ابوطالب، هیچ کدام به آن نمی‌اندیشیدند. فاجعه شکست سیاسی یک پیام در اوج پیروزی اجتماعی آن...

\*\*\*

طنین هرگام فاطمه با صدای پای یک خاطره که از ذهن او عبور می‌کرد، در هم می‌آمیخت و در آسمان آرزوهای بر باد رفته او محو می‌شد. خاطره هجرت، هجرت پیامبر، هجرت علی و او، هر دو با هم، و ورود او و پیامبر و علی به مدینه، شادمانی مردم مدینه و استقبال پرشکوهی که فرزندان قبیله از آنها کردند. خاطره بنای مسجدالنبی و سرودهای مهاجران و انصار... آه!... خاطره مسجدالنبی همین جایی که نزدیک بود قتلگاه علی شود. خاطره بدر و فداکاری حمزه و علی و بنی‌هاشم و انصار و... و أخذ و جانبازی علی و بنی‌هاشم و انصار و جنگ خندق و مرگ عمرو بن عبدود در اوج کین‌خواهی و غرور... و نیز خاطره نبرد حنین و فداکاری علی و بنی‌هاشم و انصار و باز مجدداً خاطره أخذ!... أخذ!... پیروزی در نبرد با دشمن، هنگامی که از روبه‌رو حمله می‌کرد و شکست از دشمن هنگامی که از پشت سر حمله نمود، و اینک مجدداً سایه خالد بن ولید را می‌دید که از پشت گردنه سوابق انقلابی برخی از یاران پیامبر پیش آمده و به روی آینده مدینه افتاده است، در حالی که صدای قهقهه بنی‌امیه از پشت این سایه کم‌رنگ به گوش می‌رسد! و برخی از یاران و اصحاب پیامبر که پایگاه اعتقادی‌شان مقهور خاستگاه طبقاتی و آرزهای اجتماعی آنها شده، به روشنی به روی او لبخند می‌زنند و در دست‌های او گرمی مهربان دست یک متحد را جست‌وجو می‌کنند... آه... وحشت‌آور است!

\*\*\*

گویا با چنین اندیشه‌هایی بود که فاطمه در کمال ناامیدی و ناکامی به خانه رسید. علی در خانه نشسته و منتظر او بود. فاطمه وارد خانه شد. چشم علی که به صورت فاطمه افتاد، احساس کرد گویی پیامبر را می‌بیند: مرادش را! قبله‌گاه سجد امید قلب بی‌قرارش را، پدرش را، برادرش را و همه هستی‌اش را و این احساس از رنج‌هایی که به آنها می‌اندیشید، می‌کاست. ولی فاطمه اندوهگین بود و با لحنی که از آن شکایت می‌بارید و در عین حالی که از صمیمیت یک عشق بی‌پایان حکایت داشت، از یک امید بر باد خیانت رفته سخن می‌گفت، علی را مخاطب قرار داد و گفت:

«يَا بِنَا ابِي طَالِبٍ اِسْتَمَلْتِ سِمْلَةَ الْجَنِينِ، وَ قَعَدْتِ حُجْرَةَ الطَّنِينِ، نَقَضْتِ قَادِمَةَ الْاَجْدَلِ، فَخَانَكِ رِيْشُ الْاَعْرَلِ، هَذَا ابْنُ اَبِي قُحَافَةَ يَبْتَرِزُنِي نِحْلَةَ اَبِي وَ بَلِيغَةَ اِبْنَتِي، لَقَدْ اَجْهَدْتُ فِي ظُلَامَتِي، وَ اَلَدْتُ فِي خِصَامَتِي، حِيْنَ حَبَسْتُنِي قَبِيْلَةَ نَضْرَهَا وَ الْمُهَاجِرَةَ وَ ضَلَّهَا، وَ غَضَبْتُ الْجَمَاعَةَ دُوْنِي طَرْفَهَا، فَلَا دَافِعَ وَ لَا مَانِعَ، حَزَجْتُ كَاطِمَةَ وَ عُدْتُ رَاغِمَةً اَضْرَعْتُ حَدَّكَ يَوْمَ اَصْعَتُ حَدَّكَ. اِفْتَرَسَتْ الدَّنَابَ، وَ اِفْتَرَسَتْ التُّرَابَ، مَا كَفَفْتُ قَائِلًا وَ لَا اَغْنَيْتُ طَائِلًا وَ لَا خِيَازَلِي، لَيْتَنِي مِتُّ قَبْلَ هُنَيْتِي وَ دُوْنِ دِلْتِي، عَذِيْرِي اللهُ مِنْهُ عَادِيًا وَ مِنْكَ حَامِيًا وَ يَلَايِي فِي كُلِّ



شَارِقِ وَيْلَايَ فِي كُلِّ غَارٍ، مَاتَ الْعَمَدُ وَ وَهَنَ الْعَصْدُ، شَكَوَايَ إِلَى أَبِي وَعَدُوَايَ إِلَى رَبِّي. اَللّٰهُمَّ اَنْتَ اَشَدُّ مِنْهُمْ قُوَّةً وَ حَوْلًا وَ اَشَدُّ بَأْسًا وَ تَنْكِيلًا»

«ای پسر ابی طالب! مثل جنین دست به زانو گرفته‌ای و مثل مردمان بهتان خورده گوشه نشسته‌ای! تویی که شاهپیر بازهای شکاری را درهم شکسته‌ای و امروز مرغ بال شکسته‌ای تو را درهم شکسته است. این فرزند ابی قحافه است که بخشش پدرم را و قوت لایموت فرزندانم را ستمکارانه از من ربوده و آشکارا به مجادله و دشمنی با من برخاسته. تا آن جا که فرزندان قیله دست از یاری‌ام کشیده و مهاجران چشم بر خویشی ما پوشیده و مردم ستمی را که بر من شده است، را نادیده گرفته‌اند. نه کسی مانع ستمکاری آنان شد و نه کسی از من دفاع کرد. با دلی که خشم خود را فرومی‌خورد از خانه بیرون رفتم و با خواری به خانه برگشتم. آن روز که شمشیرت را در نیام کردی، گونه‌ات را به زمین ساییدی. تو گرگ‌ها را از هم دریدی و امروز به زمین نشسته‌ای. من آنچه باید بگویم گفتم، و ادعای باطلی نکردم در حالی که مرا هیچ اختیاری نیست. کاش پیش از این وهن و ذلت مرده بودم. و از این سخنان گلایه‌آمیز نیز در پیشگاه خدا عذر می‌خواهم و پوزش می‌طلبم که تو شاید وظیفه حمایت از مرا در این شرایط نداشته باشی وای بر من از هر صبحدمی که بر من می‌گذرد. آن که ستون خیمه زندگی من بود، مرد و تکیه‌گاهم فروریخت. شکایتم را به پدرم می‌کنم و از پروردگارم دادخواهی می‌طلبم. خداوند! تو نیرومندتری و کیفر و انتقام تو از همه سخت تر است...»

صورت فاطمه از اشک خیس شده بود و چشم‌هایش دو کاسه خون بودند که عادلانه بر خون دلی که می‌خورد، شهادت می‌دادند. اگرچه زاله بر گلبرگ‌های لاله زیباست، ولی این چهره معصوم، این نگاه حکایت‌آمیز، این گونه‌های زرد که زیر باران اشک خیس شده بود، در چشم علی، تمثیل مظلومیت تاریخی مدینه‌النبی بود و علی می‌دانست که اشک فاطمه و خون او و فرزندان و همه آزادخواهان تاریخ اسلام در راه نجات این مدینه بر زمین می‌ریزد.

علی با استواری برخاست به گونه‌ای که بروشنی احساس می‌شد که این همان مردی است که در مقابل یک صحرا دشمن برمی‌خاست و جام مرگ را در کام هرکه خواهان مرگ اسلام است، می‌ریخت و نمی‌نشست تا آتش فتنه برخاسته را خاموش کند. مردی به استواری عدالت و به شجاعت آزادی و به صمیمیت عشق.

\*\*\*

علی فاطمه را نشانند و با او سخن گفت، مهربان، آرام و صمیمی. او با زهرا از آنچه باید کرد و آنچه نباید

کرد تا پیام پیامبر بماند و نمیرد، سخن گفت. آنچه باید کرد را فاطمه انجام داده بود و از آنچه نباید کرد علی اجتناب کرده بود. علی گفت که چه باید کرد تا سرانجام روزی حقیقت پیام محمد بشریت را از اختناق، از شرک، از استبداد و از بی‌عدالتی نجات دهد. فاطمه آرام شد مثل آرامش دریا پس از طوفان، و مثل زمین تشنه‌ای که باران را در کام خود می‌گیرد، هر کلمه‌ای که از دهان علی خارج می‌شد، در قلب فاطمه می‌نشست و می‌شکفت. سخن علی تنها حرف آشنایی بود که فاطمه در فصل اسارت آزادی و غربت عدالت و عزلت خداپرستی می‌توانست بشنود و مانند یک جام آب در کویر بی‌ترحم ارتداد حجاز، جرعه جرعه آن را بنوشد و در کام کشد.

زهر آرام گرفت و با آرامش گفت: «حسبی الله» و تا پایان عمرش که مثل عمر گل کوتاه بود، چشم به داد و داوری خدا دوخت، هرچند لحظه‌ای از مبارزه دل نکند.

\*\*\*

اگرچه علی فاطمه را به آرامش دعوت کرد، ولی سخنان فاطمه که با بغض در گلو شکسته‌اش همراه بود، طوفانی در درون علی برانگیخته بود. عبارات زهرا اگرچه عتاب‌آمیز بودند، ولی مهر از هر کلمه آنها بر صفحه ضمیر علی می‌چکید. فاطمه آنچنان نام‌ابی طالب را با عشق و احترام برد که تمام تارهای احساسات علی را به ارتعاش درآورد و همه خاطرات دیرین و شیرین علی را در درونش زنده کرد و در عین حال فاطمه علی را و اندیشه او را و راه او را و برداشت انقلابی او از اسلام را و موضع اجتماعی او در برابر اشرافیت قریش را به جنین تشبیه کرد: «مثل جنین دست به زانو گرفته‌ای» جنینی که در انتظار تولد است، چاره‌ای جز سکوت و جز تحمل وضع موجود ندارد. او برای تولد احتیاج به زمان دارد، زیرا تولد نابهنگام او می‌تواند به معنی مرگش برای همیشه باشد. فاطمه در اوج توفان احساساتش نیز آنچنان خردورانه سخن می‌گفت که شگفت‌انگیز بود. او برداشت علی از اسلام را که منطبق با سیره پیامبر بود، جنینی در رحم تاریخ می‌دانست که روزی متولد خواهد شد و تاریخ را تغییر خواهد داد، ولی امروز چه باید کرد؟ فاطمه امروز به کدامین تکیه‌گاه می‌توانست تکیه کند؟

نکته دیگری که در گفتار کوتاه فاطمه وجود داشت، اشاره او به تغییر سریع نظام ارزش‌ها در لحظات پایانی عمر پیامبر و آغاز عصر خلافت بود. او به علی گفت: «مثل مردمان بهتان خورده گوشه‌نشسته‌ای.» حقیقت این است که در شرایط سیاسی جدید مدینه، جانفشانی‌های علی در راه اسلام و مبارزات او با اشرافیت قریش نه سبب افزایش حرمت اجتماعی او، بلکه باعث آسیب‌پذیری روزافزون سیاسی او شده بود. اینک پدران، برادران و دوستان کسانی که علی نزدیکان و یاران آنها را در بدر و احد و... از پای درآورده

بود، گرداگرد خلیفه را گرفته بودند و با او و نزدیکان او روابط صمیمانه‌ای برقرار کرده بودند و نگاه سنگین آنها همه جا علی را و یاران او را که عموماً از مستضعفان بودند، تعقیب می‌کرد. کاملاً آشکار بود که آنها از هیچ فرصتی برای گرفتن انتقام از علی و یاران او فروگذار نخواهند کرد. در حالی که مگر علی چه گناهی کرده بود؟ علی هیچ‌گاه در هیچ نبرد، کسی را به جنگ تن به تن دعوت نکرد و همیشه نبرد او جنبه دفاعی داشت. او همواره در ابتدای هر رزم، حریف خود را به اسلام دعوت می‌کرد و در صورتی که حریفش تسلیم اسلام نمی‌شد و در تصمیم خود به جنگ پافشاری می‌کرد با او می‌جنگید، ولی به دلیل شجاعت بی‌مانندش در همه نبردها پیروز و سرافراز از رزم برگشته بود و حریفان خود را از پای درآورده بود و این همه برای او افتخار بود، نه ننگ، ولی اینک این اراده مجسم که هدفی جز دفاع از اسلام و آزادی مردم در راه پرستش خدا نداشت، متهم به از پای درآوردن بزرگان (!) و در هم شکستن حرمت قریش شده بود و بقایای بزرگان قریش که نخبگان جدید جامعه اسلامی شده بودند در پی فرصت بودند تا از او انتقام بگیرند و به همین دلیل تمام ظرفیت سیاسی و اجتماعی اردوگاه بنی‌امیه در اختیار رقبای سیاسی علی قرار گرفته بود.

\*\*\*

فاطمه همچنین گفت: فدک بخشش پدرم بود که ابوبکر آن را از دست من ربود و اشاره کرد که من از عواید فدک تنها به اندازه قوت لایموت فرزندانم استفاده شخصی می‌کردم که آن را نیز از دست من ستاند و تأکید کرد که ابوبکر آنچنان آشکارا به دشمنی با من برخاسته که انصار عقب‌نشینی کرده و دست از یاری‌ام برداشته‌اند و مهاجران چشم بر خویشی ما پوشیده‌اند و مردم ستمی را که بر ما شده است، را ندیده گرفته‌اند. با این همه فاطمه در اوج رنج و تألم از علی و خدای علی عذرخواهی کرد، ولی گفت که شکایتیم را به پدرم می‌کنم و از خدا دادخواهی می‌طلبم و به پایان داستان غم‌انگیز زندگی اندوهبار خود پس از پیامبر اشاره کرد و این اشاره برای علی غیر قابل تحمل بود.

فاطمه اگرچه به دلیل همه شواهد و اسناد و مدارکی که وجود داشت، منطقاً در مباحثات خود با حکومت درباره مسئله فدک، پیروز شده بود، ولی زبان قدرت نیرومندتر از زبان فاطمه بود. زبان فاطمه در کامش بود و زبان حکومت در نیام شمشیر خالد و در گفتگو میان این دو زبان عملاً پیروزی با حکومت بود. اولین سند فاطمه در مباحثاتش با حکومت، کارگزارانش بودند که از زمان حیات پیامبر تا لحظه‌ای که به دستور ابوبکر از فدک اخراج شدند، به کار خود مشغول بودند. این موضوع به قدری روشن و آشکار بود که در زمان مأمون خلیفه عباسی، در سال ۲۲۰ هجری با تمام احترامی که خلیفه برای خلفای اول و دوم قائل

بود، طی فرمانی که از جانب او به قُثم بن جعفر - عامل او در مدینه - نوشته شده، آمده است: «امیرالمؤمنین از روی دیانت و به حکم منصب خلافت و به خاطر خویشاوندی با رسول خدا صلی الله علیه و سلم از دیگر مسلمانان به پیروی سنت پیغمبر و اجرای امر او، و پرداخت عطایا و صدقات جاری به مستحقان و گیرندگان آن سزاوارتر است. خدا امیرالمؤمنین را توفیق دهد و از لغزش باز دارد و او را به کاری که موجب قربت اوست، وا دارد.»

رسول خدا فدک را به فاطمه دختر خود صدقه داد. این واگذاری در زمان پیغمبر امری آشکار و شناخته بود و خاندان پیغمبر در آن اختلافی نداشتند. فاطمه تا زنده بود، حق خود را مطالبه می‌کرد. امیرالمؤمنین لازم دید فدک را به ورثه فاطمه برگرداند و آن را به ایشان تسلیم کند و با اقامت حق و عدالت و با تنفیذ امر رسول خدا و اجرای صدقه او، به پیغمبر تقرب جوید. امیرالمؤمنین دستور داد این امر را در دیوان‌ها ثبت کنند و به عاملان وی در شهرها بنویسند. هر گاه پس از آن که رسول خدا از جهان رفت، رسم چنین بوده است که در موسم حج در جمع مسلمانان اعلام می‌کرده‌اند: هر کس صدقه‌ای یا بیّنه‌ای دارد سخن او را بشنوید و بپذیرید، فاطمه رضی الله عنها سزاوارتر است که گفته او درباره آنچه پیغمبر برای او قرار داده است، تصدیق شود.»

این سند تاریخی که یک سند رسمی حکومتی در عصر مأمون است تأیید می‌کند که: «... واگذاری فدک به فاطمه امری آشکار و شناخته شده بود...»

اولین شاهی که عملاً به نفع فاطمه شهادت داد، ابوبکر بود. ابوبکر خطاب به فاطمه گفت: «با آن که می‌دانم راست می‌گویی، ولی باید شاهد بیاوری» و بدین ترتیب با شهادت به راستگویی فاطمه به نفع او شهادت داد. البته ابوبکر نمی‌توانست فاطمه را متهم به دروغگویی کند، چون در این صورت کسی را متهم به دروغگویی کرده بود که قرآن به طهارت و صداقت او شهادت داده است، ولی ناخودآگاه با اعلام این که «می‌دانم راست می‌گویی» عملاً ادعاهای خود را مبنی بر تعلق نداشتن فدک به فاطمه تکذیب کرد. با این همه عملاً تعداد شهودی که به نفع اهدای فدک به فاطمه از سوی پیامبر شهادت دادند با احتساب خود فاطمه، کامل بود. دو زن و یک مرد: فاطمه، ام ایمن و علی و این سه هر کدام مراتب پاکی و صداقتشان آشکارا و رسماً به تأیید و تأکید پیامبر رسیده بود و از میان این سه، قرآن به طهارت و صداقت دو نفرشان در آیه تطهیر شهادت داده بود.

اولین مدرک فاطمه قرآن مجید بود که با صراحت خطاب به پیامبر می‌گفت و «آت ذالقربی حقه» و در لحظه نزول این آیه، از فاطمه نزدیکتر به پیامبر هیچ کس وجود نداشت و شهود متعددی شهادت دادند که

فاطمه چه گفت؟ مدینه چه شد؟ / ۶۶۱

در لحظه نزول این آیه، پیامبر فاطمه را خواست و فدک را به او بخشید. اولین کسی که ادعای ابوبکر را مبنی بر آن که «پیامبران ارث نمی‌گذارند» عملاً تکذیب کرد خود ابوبکر بود، زیرا او وسایل شخصی پیامبر را - که مانند فدک ارزش اقتصادی نداشت - در اختیار علی قرار داد.

ابوبکر با اعلام این که عواید فدک به مصرف عمومی خواهد رسید، فدک را از تصرف فاطمه خارج ساخت، ولی همان طوری که پیش‌بینی می‌شد، ملاً فدک در اختیار اشرافیت قریش، به‌ویژه بنی‌امیه، قرار گرفت. عثمان فدک را تیول مروان بن حکم کرد و هنگامی که معاویه به خلافت رسید، آن را بین مروان بن حکم، عمر بن عثمان و پسرش یزید بن معاویه تقسیم کرد و تا پایان حکومت امویان این سرزمین در اختیار آنان بود، ولی چون عمر بن عبدالعزیز به خلافت رسید، درآمد فدک را به بنی‌هاشم اختصاص داد.

\*\*\*

گفتگوها و مباحثات فاطمه و ابوبکر باز تاب اجتماعی شدیدی به‌ویژه در میان انصار داشت، به‌گونه‌ای که موجب نگرانی جدی ابوبکر شد. ابوبکر طی سخنان تندی که درباره‌ی علی و فاطمه، بی‌آن که نام آنها را به زبان آورد، ایراد کرد، گفت: «او مانند روباهی است که شاهدش دمش باشد»، و خطاب به انصار گفت: «ای گروه انصار سخن برخی از نابخردان شما به گوش من رسیده است. اما شما سزاوار ترید که عهد و پیمانی را که با رسول خدا بسته‌اید مراعات کنید، زیرا پیغمبر شما را انتخاب کرد و به نزد شما آمد و او را در شهر خود جای دادید و یاری‌اش کردید. آگاه باشید که من دست و زبان خود را به روی کسی که مستحق کیفر نباشد، باز نمی‌کنم» و با این سخنان ضمن تهدید انصار اعلام کرد: کسی که با دست و زبان خلیفه مجازات شود، حتماً مستحق کیفر بوده است. ابوبکر در مقابل انصار در یک دست چماق و در دست دیگر هویج گرفته بود و ضمن تحلیل از آنها، تهدیدشان می‌کرد.

\*\*\*

چهارمین حلقه زنجیره تحولات ارتجاعی، تجدید حیات اشرافیت قریش بود، قریش به‌ویژه بنی‌امیه هم در تجارت بین‌المللی دست داشتند و هم از موقعیت زیارتی منحصر به فرد مکه سود می‌بردند. هر چه تعداد زوار کعبه بیشتر می‌شد، نان قریش چرب‌تر و تنور تجارت آنها گرم‌تر و قدرت آنها وسیع‌تر می‌گردید. قریش برای تقویت موقعیت تجاری خود از احساسات دینی قبایل عرب، کمال استفاده را می‌کردند و آنها را تشویق می‌نمودند که لااقل سالی دوبار کعبه را زیارت کنند، یک بار برای حج و بار دیگر به عنوان عمره و با این تمهیدات تعداد زوار کعبه و در نتیجه تعداد مشتریان کالاهای خویش در بازارهای مکه را افزایش می‌دادند.

تجارت پیشگان قریش به خوبی آموخته بودند که چگونه با آموزه‌های مذهبی، کسب و کار خود را رونق بخشند. آنان از موضع تشریح و تدین افکار عمومی قبایل عرب را در جهت منافع اقتصادی خویش هدایت می‌کردند و برگزاری عمره در ماه‌های حج را بالاترین فسق و بزرگ‌ترین گناه برمی‌شمردند و می‌گفتند هنگامی که پس از مراسم حج، جراحت پشت شترها - که بار زوار را حمل می‌کردند - خوب شد و اثر جای پای زوار در جاده‌ها از بین رفت و ماه صفر سپری گردید، به جای آوردن عمره جایز است و گرنه جایز نیست. پیامبر که نگران تجدید حیات اشرافیت قریش بود، در سفر حجة الوداع در سال دهم هجری در وادی عقیق، بین مکه و مدینه، به فرمان خداوند عمره را وارد حج کرد و خطاب به عمر بن خطاب گفت: «از جانب پروردگار بر من وحی شد که بگو عمره در حج است و من تا روز قیامت عمره را در حج داخل کردم.» در همین سفر سراقه در عسفان از پیامبر پرسید: «حکم حج را چنان بیان کن که گویی ما امروز به دنیا آمده‌ایم» (و خبر از آنچه در گذشته انجام می‌شده نداریم) پیامبر گفت: «خداوند در این حجتان عمره را وارد کرد. وقتی وارد مکه شدید و طواف کعبه و سعی صفا و مروه را انجام دادید و تقصیر کردید، از احرام بیرون می‌روید.» سراقه از پیامبر پرسید: «آیا این حکم برای امسال است یا برای همیشه؟» پیامبر پاسخ داد: «برای همیشه و انگشتان دو دست خود را در هم برده و گفت: «عمره در حج داخل شد.»

این حکم با مخالفت جدی برخی از اصحاب که قریشی بودند، روبه‌رو شد، زیرا این اصحاب نتیجه اقتصادی اجرای این حکم را در نظر داشتند. عایشه صریحاً می‌گوید: «در بین اصحاب بعضی دستور پیامبر را اجرا کردند و بعضی ترک نمودند.»

این سرپیچی از دستور پیامبر، به روایت عایشه در مراسم حجة الوداع یعنی در سال دهم هجری (آخرین سال حیات پیامبر) اتفاق افتاده است. علامه عسکری می‌نویسد: «ظاهراً برای هیچ حکمی به این مقدار بین پیامبر و اصحابش بگو مگو نشده است.»

هنگامیکه ابوبکر به خلافت رسید حج و عمره را جدا از هم به جای آورد، ولی هنوز مردم آزاد بودند تا اگر بخواهند طبق دستور پیامبر حج و عمره را با هم به جای آورند. به راحتی نمی‌توان قضاوت کرد سیاست ابوبکر درباره تفکیک مجدد حج و عمره از یکدیگر، تحت تأثیر چه مؤلفه‌های اجتماعی یا سیاسی بوده است. بی‌تردید از این سیاست، اشراف قریش استقبال کرده‌اند، و این سیاست یک گام دیگر محور ابوبکر - عمر را به اشرافیت قریش نزدیک‌تر کرده و موجب افزایش همگرایی قطب‌های سیاسی دوم و سوم در طیف اجتماعی اصحاب پیامبر شده است، ولی از سوی دیگر این تصمیم می‌تواند از علاقه شخصی ابوبکر به رونق بازارهای تجارتی مکه نیز نشئت گرفته باشد. بعدها عمر نیز در سال‌های اولیه حکومت

خود، همین سیاست را در پیش گرفت و مردم را عملاً تشویق به تفکیک حج و عمره از یکدیگر کرد، ولی پس از چندی اعلام کرد ادخال حج و عمره در یکدیگر سنت پیامبر بود و من آن را حرام اعلام می‌کنم و هر کس به این سنت عمل کند او را مجازات خواهیم کرد.

بدین ترتیب، پس از پیامبر، این اولین امتیازی بود که در آغاز عصر تجدیدنظرطلبی، به قریش داده می‌شد، ولی بی‌تردید قریش زیرک‌تر از آن بودند که به امتیازاتی در این حد قناعت کنند، آنها با تحلیل واقع‌بینانه تحولاتی که با ظهور اسلام رخ داده بود، به افق‌های وسیع‌تر و رؤیاهای بزرگ‌تر می‌اندیشیدند، و تاریخ نشان داد که رؤیاهای آنها با واقعیت کاملاً سازگاری داشته است و در جست‌وجوی این رؤیاهای بزرگ بود که مدینه مرکز تجمع و رفت و آمد بزرگان قریش شد. بزرگانی که یکی از آنان ابوسفیان بود. مرد اندیشه و عمل واقع‌بینانه و پدر راستین بورژوازی به معنی مدرن کلمه، و دیگری عمرو بن عاص که هر جا شمشیر قریش کند می‌شد، تیغه تدبیر او می‌برید و پیش می‌رفت. عمرو بن عاص که بی‌تردید نقش بسیار بزرگی در تاریخ اسلام بازی کرده است، به تدریج به صورت یکی از بزرگ‌ترین امرای عرب و یکی از ثروتمندترین سرمایه‌داران جهان در عصر خویش درآمد. عبدالله بن عمرو بن عاص که خود از صحابه پیامبر به شمار می‌رود، آنقدر طلا از پدرش عمرو بن عاص به ارث برد که او را از جمله پادشاهان صحابه به شمار آورده‌اند. عمرو بن عاص با تصرف مصر، به ذخایر طلای این سرزمین باستانی دست یافته بود. عمرو بن عاص و معاویه از نظر سرشت و سرنوشت بسیار شبیه یکدیگر بودند. دو اشرافی که تا آخرین نفس با پیامبر مبارزه کرده بودند و هنگامی که نتوانستند در مقابل موج اسلام‌گرایی بایستند، بر آن سوار شدند و به سوی آینده‌ای دلخواه، پیش تاختند. پدران این دو نیز هر دو از دشمنان اسلام به شمار می‌آمدند، با این تفاوت که عاص پدر عمرو شخصیت فرومایه‌ای داشت و آیه «ان شائک هو الایتر» نیز در شأن او نازل شد. این دو مرد قریشی (معاویه و عمرو بن عاص) توانستند در ربایش پرچم اسلام از دست بنی‌هاشم‌گوی سبقت را از همه تیره‌های قریش برابند و امپراتوری بزرگ اموی را پایه‌گذاری کنند. این دو، بعدها، برای نهادینه کردن اشرافیت در جهان اسلام، گذشته از تدابیر امنیتی و اقدامات سیاسی، دست به یک کار گسترده فرهنگی نیز زدند که اثرهای آن هنوز هم در جهان اسلام باقی است. به تشویق آنها احادیث فراوانی به نفع اشرافیت قریش، به‌ویژه به نفع آن گروه از اصحاب که عملاً به نفع اشرافیت قریش موضع گرفته بودند، جعل و منتشر شد. آنان متقابلاً احادیث بسیاری علیه علی و همه کسانی که به نفع مستضعفان و علیه اشرافیت موضعگیری می‌کردند جعل کردند و انتشار دادند و بدین ترتیب چهره دیگرگونه‌ای از اسلام در تاریخ بشر به وجود آوردند که در جای خود دوباره به آن اشاره خواهیم کرد. به هر

تقدیر با چرخش محور ابوبکر - عمر به سوی اشرافیت قریش و ستیز تدریجی آنان با دسته‌ای از اصحاب پیامبر که در قطب اول پیرامون علی گرد آمده بودند، عملاً اولین گام بلند در راه تجدید حیات اشرافیت قریش برداشته شد. از سوی دیگر شخصیت‌های سیاسی قطب سوم، به‌ویژه ابوسفیان، از نزدیکی این محور به قطب سوم و درگیری آن با قطب اول استقبال کردند و همان طوری که اشاره شد ابوسفیان علی را تشویق به مقابله جدی با این محور کرد، ولی علی که او را خیرخواه اسلام نمی‌دانست، پاسخ منفی داد و او را از خود راند.

به طور طبیعی و بر خلاف سیاست ابوسفیان و یارانش، سیاست علی نرمش و مدارا در عین پایداری بر اصول اسلام ناب محمدی، در برابر محور ابوبکر - عمر بود، زیرا او می‌دانست که اولاً یک مدینه گرفتار در تنازعات داخلی نمی‌تواند در برابر موج ارتداد که برخی از قبایل عرب را در بر گرفته بود، مقاومت کند و ثانیاً هر چه درگیری بین قطب‌های اول و دوم بیشتر می‌شد، چرخش قطب دوم به سوی قطب سوم سریع‌تر می‌گردید و ممکن بود مآلاً این چرخش به قیمت نابودی همه چیز تمام شود و دوباره اشرافیت قریش را در بستر شرک و بت پرستی بر سرنوشت قبایل عرب مسلط کند.

از سوی دیگر سیاست ابوبکر و عمر نرمش در برابر اشراف قریش بود، زیرا از سوی آنان، در آینده نزدیک، کوچک‌ترین خطری متوجه قدرت جدید نبود، در حالی که اقدامات پیامبر در معرفی علی به عنوان **ولی مؤمنان** در حجة الوداع، حکومت ابوبکر را با بحران مشروعیت مواجه ساخته و این بحران مسئله امروز و اکنون آن بود، نه خطری در آینده‌ای دور. ابوبکر برای عبور از بحران مشروعیت، احتیاج مبرم به بیعت علی داشت و عمر بیعت گرفتن از علی به هر قیمت و با هر اندازه خشونت را لازم و ضروری می‌دانست، ولی همان طوری که ذکر شد تا فاطمه زنده بود، از علی بیعت گرفتن امکان‌پذیر نشد.

موازنه‌های سیاسی، محور ابوبکر - عمر را به سوی اشرافیت قریش می‌راند و اگر سیاست مدارا و نرمش علی نبود، این رانش با شدت بیشتری رخ می‌داد و هر گونه فرصت را از علی و یاران او برای دفاع از اسلام ناب محمدی، در آینده نزدیک و دور، می‌گرفت.

بعدها برخی از نخبگان سیاسی نظیر عمر و عثمان با صراحت از نقش قریش در تحولات سیاسی هنگام رحلت پیامبر و شکل‌گیری قدرت جدید و نحوه انتقال قدرت سخن گفتند. عمر به ابن عباس گفت: «قریشیان دوست نداشتند نبوت و خلافت را یکجا و در کنار هم ببینند.» و عثمان به علی می‌گفت: «من چه کنم؟ قریش تو را دوست ندارد. تو در جنگ بدر بیش از سی نفر از اینان را به قتل رساندی. آن هم کسانی که صورت‌هایشان چون صفحه‌های طلا می‌درخشید.»



بنجمین حلقه زنجیره تحولات ارتجاعی، استبداد و اختناق سیاسی بود. آنچه درباره نحوه بیعت خواستن از علی و خلع ید فاطمه از فدک گفته شد، برای درک اختناق سیاسی در مدینه کافی است، ولی با این حال دو نمونه دیگر از نحوه برخورد حکومت جدید با قبایل مسلمان اشاره می‌کنیم. این دو نمونه نحوه شکل‌گیری ستم اجتماعی در جامعه اسلامی را توضیح می‌دهند.

از جمله کسانی که با توجه به توصیه پیامبر در غدیر، مشروعیت حکومت ابوبکر را نپذیرفتند، مالک بن نویره بود. مالک مأمور پیامبر برای جمع‌آوری زکات در قبیله خود بود. او پس از رحلت پیامبر به مدینه آمد و با توجه به آنچه در غدیر خم رخ داده بود، به مشروعیت حکومت ابوبکر اعتراض کرد و پس از بازگشت از مدینه، از ارسال زکات و صدقات به مدینه خودداری کرد. ابوبکر خالد بن ولید را با گروهی از مردان مسلح به منطقه مالک اعزام کرد. خالد به مالک امان داد و پس از تسلیم شدن او و قبیله‌اش، مالک و تمام مردان قبیله را که همگی مسلمان بودند، کشت و همان شب به همسر زیبای مالک که به خاطر زیبایی‌اش شیفته‌اش شده بود، تجاوز کرد و سر مالک را در اجاق پر از آتش زیر دیگ گذاشت و سپس با تمام زنان و اموال قبیله مالک به مدینه مراجعت کرد.

عامل ابوبکر در یمن هنگام جمع‌آوری صدقات، بچه شتر یک جوان را به اسم صدقه گرفت. آن جوان گفت: «من به این بچه شتر علاقه دارم، به جای آن یک شتر دیگر از من قبول کن.» او نپذیرفت. آن مرد جوان جریان را به رئیس قبیله خود گفت. این بار رئیس قبیله وساطت کرد، ولی باز هم عامل ابوبکر نپذیرفت. رئیس قبیله بچه شتر را از میان شترها بیرون آورد و به صاحبش برگرداند. عامل ابوبکر ماجرا را به او نوشت. او هم لشکری به آن منطقه فرستاد. مردم شورش کردند و قبایل یمن به مقابله با لشکر خلیفه برخاستند. اهالی شهر دبا والی ابوبکر را از شهر خود اخراج کردند. ابوبکر به امیر لشکر خود نوشت به سمت این شهر حرکت کند، لشکر ابوبکر شهر را محاصره کرد. مردم شهر به والی ابوبکر گفتند: «ما صلح می‌کنیم و آنچه زکات بر عهده‌مان است، می‌پردازیم»، ولی امیر خواهان تسلیم بدون قید و شرط آنان شد. او به مردم شهر گفت: «بپذیرید و اقرار کنید که ما بر حقیق و شما بر باطل و کشتگان ما در بهشت و کشتگان شما در جهنم‌اند و هر حکمی را درباره شما صادر کنیم، قبول دارید. مردم شهر اجباراً پذیرفتند. والی از مردم شهر خواست که بدون سلاح از شهر خارج شوند و آنها چنین کردند. لشکریان ابوبکر به میان مردم غیر مسلح ریختند و تمام مردان را گردن زدند و زنان و کودکان و اموالشان را به مدینه فرستادند و سپس به منطقه قبیله کنده حمله کردند و آنها را به خاک و خون کشیدند. علامه عسکری می‌نویسد: «امثال این وقایع در زمان حکومت ابوبکر زیاد است.»

ششمین حلقه زنجیره تحولات واپسگرایانه و ارتجاعی، نقش آفرینی دم افزون پذیرندگان ثانویه در عرصه حیات سیاسی و اجتماعی مدینه بود. در نقطه کانونی نخبگان سیاسی جدید، که عموماً از پذیرندگان ثانویه بودند، ابوسفیان و معاویه قرار داشتند و هر چه زمان جلو می‌رفت از نقش علنی ابوسفیان کاسته و بر نقش آشکار معاویه و دستیارانش افزوده می‌شد. اگر چه ابوسفیان تا هنگامی که زنده بود، عملاً رهبری مخفی حزب غیر رسمی خود را بر عهده داشت، ولی کی‌بوتر اقبال این حزب روی شانه معاویه نشسته بود. معاویه در شبکه مخفی حزب ابوسفیان یک عنصر فعال، با آینده‌ای روشن و درخشان بود، به گونه‌ای که شخصیت‌های برجسته قریش نظیر عمرو بن عاص در کمال آینده‌نگری با او همراهی و همکاری می‌کردند. زمان به ضرر نقش آفرینی سیاسی و اجتماعی پذیرندگان اولیه و به نفع نقش آفرینی سیاسی و اجتماعی پذیرندگان ثانویه پیش می‌رفت، به گونه‌ای که پسران ابوسفیان در زمان ابوبکر جزء شخصیت‌های برجسته جامعه به شمار می‌رفتند و در زمان عمر به امارت رسیدند و در همین زمان بود که عمرو بن عاص به سرداری سپاه اسلام رسید و مصر را فتح کرد. در زمان عثمان اغلب پست‌های کلیدی در اختیار اعضای حزب ابوسفیان بود. این حزب با کاردانی مراحل صعود از نردبان قدرت را طی کرد و پس از حذف عثمان به دست آنها که از وضع موجود ناراضی بودند و حذف علی به دست جاهلان متنسک، بر سرنوشت جهان اسلام مسلط شد. افراد برجسته این حزب نظیر عمرو بن عاص، زیاد بن ابیه، مغیره بن شعبه، مروان بن حکم و ولید اگرچه هیچ اعتقادی به اسلام ناب محمدی نداشتند، ولی از نخستین کسانی‌اند که اسلام را به پلی برای عبور به سوی اهداف خود تبدیل کردند. آنها بی‌هیچ دغدغه از هر وسیله از جمله اسلام برای رسیدن به اهداف خود استفاده می‌کردند و این مرز جدایی جریان ابوجهل - ابولهب از جریان ابوسفیان در جامعه قریش است. ابوجهل و ابولهب در هیچ شرایطی نمی‌توانستند در برابر اسلام سر تسلیم فرود آورند، در حالی که ابوسفیان با اطمینان خاطر این کار را کرد. این کار را نه بدان دلیل انجام داد که آن را درست می‌دانست، بلکه بدان دلیل دست به این کار زد که آن را ضروری می‌یافت. اعضای حزب ابوسفیان، به‌ویژه معاویه، هنگام ضرورت آنچنان دم از اسلام و نبوت می‌زدند که گویی جبرئیل در خانه آنها فرود می‌آمده است و معاویه گاه آنچنان از حقیقت معاد و عدل الهی سخن می‌گفت که گویی مادرش هند، هنگامی که او را شیر می‌داده، آیات قرآن را تلاوت می‌کرده است.

هفتمین حلقه زنجیره تحولات ارتجاعی، تغییر نظام ارزش‌ها بود. می‌دانیم در زمان پیامبر نظام ارزش‌های آن دسته از قبایل عرب که ایمان آورده بودند، دستخوش یک تحول جدی شده بود. قومگرایی، ریش سفیدی، مرد سالاری و اشرافیت جای خود را به حق‌گرایی، شایسته سالاری، انسانمداری و حمایت

از مستضعفان داده بود. در عصر پیامبر، محرومان، جوانان و زنان به حقوق اساسی خود رسیدند و برابری و برادری دو شعار اصلی مدینه در این دوران بود، ولی در عصر ابوبکر به تدریج ارزش‌های جامعه عوض شد و دوباره و تدریجاً برخی از ارزش‌های عربی در کنار ارزش‌های اسلامی در جدول نظام ارزشی جامعه جای گرفتند.

اصل انتخاب ابوبکر از سوی قریش نیز بر اساس ارزیابی شخصیت او در مدرجی از التقاط ارزش‌های عربی و ارزش‌های اسلامی صورت گرفته و ابوبکر در این مدرج امتیازات لازم را آورده بود. ابوبکر از اصحاب پیامبر بود (ارزش اسلامی) و در عین حال مسن‌ترین آنها به شمار می‌آمد (ارزش عربی) او با پیامبر از مکه به مدینه هجرت کرده بود (ارزش اسلامی) و در عین حال از قریش بود (ارزش عربی) او از جمله پذیرندگان اولیه اسلام بود (ارزش اسلامی) و در عین حال یکی از بزرگان قریش محسوب می‌شد (ارزش عربی)، بی‌تردید چنین شخصیتی - تنها چنین شخصیتی - می‌توانست نخبگان سیاسی در قطب‌های دوم و سوم طیف اجتماعی اصحاب را به خود جذب کند، در حالی که علی اگر چه از نظر ارزش‌های اسلامی امتیازات بسیار بالاتری نسبت به ابوبکر داشت، ولی از نظر ارزش‌های عربی امتیازات چندانی نداشت. تغییر نظام ارزش‌ها یک فرایند اجتماعی پر شتاب بود، به گونه‌ای که در عصر عمر، همزمان با آغاز فرایند طبقاتی شدن جامعه اسلامی، ارزش‌های اسلامی در قالب ارزش‌های مادی تعریف شدند و ما به ازای اقتصادی پیدا کردند، بدین صورت که حقوق سالیانه کسانی که در جنگ‌های بدر و اُحد شرکت کرده بودند با یکدیگر و با بقیه مردم تفاوت داشت و برای هر گروه یک دیوان جداگانه تشکیل شده بود و با توجه به همین سوابق بود که طلحه و زبیر نتوانستند روش علی را در تقسیم مساوی بیت‌المال بین همه مردم، تحمل کنند. در زمان عثمان سابقه شرکت در جنگ‌های بدر و احد دیگر عملاً یک ارزش اجتماعی محسوب نمی‌شد، بلکه وابستگی به اشراف - و در رأس هرم اشرافیت: بنی‌امیه - یک ارزش ممتاز اجتماعی به حساب می‌آمد.

هشتمین زنجیره تحولات ارتجاعی، پیدایش تناقض فرهنگی، سیاسی درون دستگاه رهبری جامعه اسلامی بود. از نظر فرهنگی و اجتماعی سیستم جدید رهبری سیاسی جامعه بیشتر گرایش به اشرافیت داشت تا به مستضعفان و در نتیجه عملاً خود را در برابر روح پیام پیامبر می‌یافت و تلاش می‌کرد این روح را از کالبد جامعه اسلامی خارج کند، ولی در عین حال برای بقای سیاسی، خود را نیازمند ایمان مردم به پیام محمد می‌یافت و در نتیجه خود را موظف می‌دید که این رمز بقا و پایداری را تقویت کند. این تناقض از لحظه آغاز حکومت ابوبکر آغاز شد و منجر به پیدایش نوعی ثنویت شخصیت در نظام سیاسی خلافت

گردید. ابوبکر از نخستین لحظات آغاز کوشش‌هایش برای کسب قدرت خود را از جهات متعدد در برابر پیامبر می‌دید، نه در کنار او. او برای نیل به قدرت ناگزیر بود توصیه‌های پیامبر در غدیر، فرمان پیامبر برای شرکت در سپاه اسامه، سفارش پیامبر دربارهٔ ثقلین و کوشش پیامبر برای اعلام نظر خود دربارهٔ آیندهٔ جامعهٔ اسلامی به صورت کتبی در آخرین لحظات حیاتش را ندیده بگیرد و عملاً خود را روی در روی بخش قابل توجهی از پذیرندگان اولیه بیابد، در حالی که می‌خواست با نام **خلیفهٔ رسول خدا** حکومت کند و به نام قرآن فرمان براند و پرچم لا اله الا الله را به اهتزاز درآورد و زیر این پرچم قبایل عرب را متحد کند.

از این روست که در عین حالی که از لحظهٔ آغاز خلافتش خود را در برابر برخی از فرمان‌ها و آموزه‌ها و همچنین در مقابل برخی از نزدیکان و اصحاب پیامبر می‌بیند، ولی خود را نیازمند ایمان قلبی مردم به او می‌یابد و ناگزیر است این دو **غیر قابل جمع** را با یکدیگر جمع کند.

این تناقض تا حدود زیادی از پیچیدگی‌های جامعهٔ قبایل عرب در آن دوران سرچشمه می‌گرفت. اجتماع پذیرندگان اولیه و ثانویه در دو سال آخر حیات پیامبر، اجتماعی از دو جریان اجتماعی متفاوت با انگیزه‌ها، خواست‌ها، باورها، نیازها و گرایش‌های متفاوت و گاه متضاد و کمیت اجتماعی و ظرفیت سیاسی نابرابر زیر یک پرچم واحد بود و چنین اجتماع متناقضی اجباراً پیچیدگی‌های خاص خود را داشت و حکومت بر چنین جامعه‌ای با حفظ تناقضات درونی آن کاری بسیار حساس و دشوار بود.

برایند دو مؤلفهٔ اصلی جامعهٔ پیچیدهٔ پذیرندگان اولیه و ثانویه، پدیدهٔ محور ابوبکر - عمر بود که در یک شرایط حساس تاریخی، نقش بزرگی را در تاریخ بشر ایفا کرده است.

بعدها، هر چه زمان می‌گذشت این **تناقض آشکارتر** و تصمیم‌گیری دربارهٔ آن دشوارتر می‌شد. برای تخفیف این تناقض، ابوبکر، عمر و عثمان تدابیر گوناگونی را به کار بردند. از نظر اجتماعی در عصر ابوبکر و عمر نوعی توازن بین نخبگان قطب‌های مختلف وجود داشت، ولی این توازن به تدریج و مخصوصاً در نیمهٔ دوم دوران حکومت عثمان به نفع قطب سوم و مشخصاً به نفع بنی‌امیه در هم شکسته شد. از نظر فرهنگی سیاست منع نقل حدیث از پیامبر که در دههٔ دوم هجری به شدت اجرا شد، برقراری محدودیت‌های اجتماعی برای پاره‌ای از نخبگان سیاسی که به قطب اول اصحاب پیامبر تعلق داشتند، جمع‌آوری و آتش زدن احادیث مکتوب موجود از پیامبر در عصر عمر، اتخاذ یک سیاست انقباضی در مورد نقل حدیث در عصر عثمان، تحت نظر گرفتن برخی از اصحاب در مدینه مانند ابودر، عبدالله بن مسعود، عبدالله بن حذیفه، ابوالدرداء و عقبه بن عامر در عصر عمر، خلق و ترویج برخی از روایات در

مذمت پیامبر و در منقبت خلفا، منع نقل هر گونه حدیث به نفع نخبگان سیاسی متعلق به قطب اول به‌ویژه علی، اتخاذ یک سیاست تهدیدآمیز در مورد تفسیر آیات قرآن، مقابله جدی با علی و فاطمه که به حمایت از علی و دفاع از سیره پیامبر قیام کرده بود، اتخاذ یک سیاست اقتصادی انقباضی در مورد بنی‌هاشم و انصار، ترویج برخورد صوری با قرآن و سرگرم کردن مردم به خواندن و زیبا خواندن قرآن بدون تدبیر در آیات آن و تأمل در تفسیر آن و توجه به شأن نزول آیات و احادیث پیامبر در خصوص شأن نزول هر آیه، جعل حدیث از پیامبر درباره منع نقل حدیث از ایشان و... از جمله این سیاست‌ها بود که در جای خود به آنها اشاره خواهد شد.

تناقض فرهنگ و سیاست در جامعه نخبگان جدید مآلاً به یک مسئله پیچیده تاریخی تبدیل شد و موجب سردرگمی‌های فراوانی در تجزیه و تحلیل حوادث سده اول هجری در طول تاریخ اسلام شد و اکثریت و اقلیت جهان اسلام هر یک برای حل این تناقض راهی را در پیش گرفتند. راهی که هرگز به درک مشترک آنها از مسائل صدر اسلام کمک نکرده است. اکثریت خاموش در جهان اسلام کوشید این تناقض را ندیده بگیرد و اقلیت معترض تلاش کرد این تناقض را در بحث‌های کلامی حل کند، در حالی که این تناقض یک پدیده اجتناب‌ناپذیر سیاسی و اجتماعی بود و تنها در چهارچوب یک تحلیل جامعه‌شناسانه و با توجه به اصول و مبانی دانش جامعه‌شناسی سیاسی قابل تجزیه و تحلیل بوده است.

نهمین زنجیره تحولات ارتجاعی، فرآیند طبقاتی شدن جامعه اسلامی بود که ثمرات تلخ آن به تدریج آشکار شد. در عصر پیامبر کوشش جدی صورت می‌گرفت تا فاصله طبقات اجتماعی کاهش یابد و حرمت و حریت طبقات فرودست حفظ شود. از این رو پیامبر خود مانند مستضعفان می‌زیست و با آنان نشست و برخاست داشت (بویژه بعد از نزول آیه ۲۸ سوره کهف) و آنان را محترم می‌شمرد و فرصت لازم را برای مشارکت آنان در تصمیم‌گیری‌های اجتماعی و سیاسی فراهم می‌کرد. لبه تیز حملات قرآن مجید نیز همواره متوجه مترفین و به تعبیر امام خمینی مرفهین بی‌درد بود... ولی پس از پیامبر اصالت طبقات اجتماعی مورد پذیرش رهبری سیاسی جامعه قرار گرفت و مرفهین و مترفین به حکم توان اقتصادی، شرافت نسبی، اصالت خونی و موقعیت سیاسی خود مورد توجه رهبری جامعه قرار گرفتند و به تدریج تبدیل به یک طبقه مسلط اجتماعی شدند و در طول دو دهه پس از پیامبر همه مواهب اجتماعی را به خود اختصاص دادند.

\*\*\*

به هر تقدیر پایان عمر پیامبر، همراه با آغاز عصر ارتجاع در تاریخ اسلام بوده است و این عصر تا امروز ادامه یافته است. فاطمه از آخرین روزهای عمر پیامبر صدای پای ارتجاع را می‌شنید

و از بیم آینده‌ای که فرا روی جامعه اسلامی است، به خود می‌لرزید. فاطمه اگرچه زن بود، ولی مردانه تصمیم گرفته بود در مقابل این فرایند بایستد و ایستاد و فداکارانه صدای خود را به گوش نسل‌های مسلمان در طول قرون برساند و رساند و جوانمردانه با آنچه در اختیار خود دارد، از پیام پیامبر دفاع کند و کرد و سوگمندانه در حسرت پیروزی اسلام ناب محمدی سر بر خاک بگذارد و جان بسپارد و سپرد و هنرمندانه از مرگ خود یک حماسه جاویدان بسازد و ساخت و هشیارانه مرگ را که به معنی پایان یک زندگی بر عرصه خاک است، تبدیل به عرصه نوینی برای ادامه مبارزات خود در بستر تاریخ بکند و کرد.

\*\*\*

## ۷- دفاع فاطمه از انقلاب محمد

هیچ کس باور نمی‌کرد که دختر پیامبر این گونه از جان گذشته و بی‌باک، برای دفاع از پیام پیامبر به پا خیزد و دفاع کند.

شب‌ها، هنگامی که تاریکی شب مدینه را فرا می‌گرفت، زهرا از خانه خود بیرون می‌آمد، سوار بر مرکب، همراه دو فرزندش حسن و حسین، در حالی که علی پیشاپیش آنان گام بر می‌داشت، به خانه انصار مراجعه می‌کرد. صدای گام آنها سکوت شب را می‌شکست. انصار آخرین امید فاطمه برای نجات پیام پیامبر از چنگ ارتجاع عرب بودند. او هنوز امیدوار بود همان گونه که انصار از پیامبر دفاع کردند، از پیام او نیز دفاع کنند. فاطمه صریحاً انصار را به قیام علیه وضع موجود، بیعت با علی و رویارویی با تحولات ناشی از همگرایی برخی از اصحاب با اشرافیت قریش فرا می‌خواند. فاطمه نتایج این همگرایی را بسیار تلخ می‌دانست و آینده شومی را برای اسلام، برای مسلمانان و به‌ویژه برای بنی‌هاشم و انصار پیش‌بینی می‌کرد. او با تیزبینی، سرانگشت قریش و مخصوصاً بنی‌امیه را در تحولات جدید می‌دید و اشاره به کینه‌های به جا مانده از جنگ‌های بدر و احد می‌کرد و از خطری که پس از پیامبر، پیام او را فرا گرفته، بیم می‌داد. افسوس که پاسخ انصار به فاطمه یک افسوس بود: «ما با ابوبکر بیعت کرده‌ایم و اگر شوهر تو پیش از ابوبکر به نزد ما آمده بود، ما کسی را بر او ترجیح نمی‌دادیم و با او بیعت می‌کردیم.» مفهوم این پاسخ که ابن قتیبه آن را گزارش می‌کند، آن است که علی می‌بایست پیش از رحلت پیامبر برای حکومت خود پس از رحلت پیامبر زمینه‌چینی می‌کرد، در حالی که علی در مقام امام و انسان پیشرو عصر خویش نمی‌توانست در اندیشه کسب قدرت به نفع خویش باشد. این وظیفه امت است که امام زمان خود را بشناسد و قدرت خویش را برای حرکت به سوی خدا در بستر رهبری او بسیج کند. در نظام امت و امامت تنها هنگامی که

عملاً امت شکل می‌گیرد، امام مسئولیت پیدا می‌کند و شکل‌گیری امت به معنی پیدایش و شکل‌گیری و حرکت اراده عمومی در بستر شناخت پیشتازترین عضو جامعه در مسیر خداست. مدینه، پس از رحلت پیامبر از این تکلیف شرعی خود غفلت کرد و این غفلت از سوی مدینه بود نه از سوی علی.

هشدار پیامبر در غدیر و هشدارهای دیگر او در آخرین سال حیاتش درباره ثقلین، برای بیداری مدینه کافی بود، ولی افسوس که مدینه هنوز برای درک فلسفه جمهوری اسلامی و نظام امت و امامت به بلوغ سیاسی و اجتماعی لازم نرسیده بود. نظامی که در آن رأی مردم و اراده جمعی و شخصیت پیشروترین فرد جامعه (که در عصر امام معصوم، امام معصوم است) دست اندرکار خلق مترقی‌ترین نظام سیاسی تاریخ بشر است.

هنگامی که انصار پاسخ می‌دادند: «ما با این مرد بیعت کرده‌ایم. ای کاش علی زودتر از او سراغ ما می‌آمد!» علی پاسخ می‌داد: «آیا سزاوار بود که من جنازه پیغمبر را در خانه‌اش روی زمین بگذارم و آن را دفن نکنم و برای منازعه بر سر خلافت بیرون بیایم؟» و فاطمه می‌گفت: «علی کاری که شایسته بود، انجام داد و آنها نیز کاری کردند که مورد بازخواست الهی قرار خواهند گرفت.»

سلیم بن قیس از قول سلمان می‌گوید: «در تاریکی شب فاطمه به همراه حسن و حسین و علی به در خانه آن دسته از مهاجران و انصار که در جنگ بدر حضور داشتند، مراجعه می‌کرد و آنها را به مقاومت در مقابل وضع موجود دعوت می‌کرد. از میان آنها چهل و چهار نفر دعوت او را پذیرفتند و قول دادند که روز دیگر به نشانه اعلام آمادگی برای دفاع از پیام پیامبر و امامت علی، مسلحانه آماده قیام شوند، ولی روز دیگر که شد جز چهار نفر کسی بر سر قرار خود حاضر نشد و علی دو شب دیگر نیز به سراغ آنها رفت و آنها همچنان در تاریکی شب (دور از چشم دیگران) قول می‌دادند و در روشنی روز (از وحشت مجازات حکومت) عقب‌نشینی می‌کردند و تخلف می‌نمودند. علی که چنین دید خانه نشین شد و به جمع‌آوری قرآن پرداخت و تمام قرآن را به دست خود نوشت.»

اینچنین است که گفته می‌شود «ارتد الناس بعد النبی الا ثلاثه او اربعه» پس از پیامبر مردم همه مرتد شدند، مگر سه و یا چهار نفر و این ارتداد، البته ارتداد از تأویل درست قرآن است نه از تنزیل آن. در چنین شرایطی بود که علی که عملاً خانه نشین شده بود، به جمع‌آوری قرآن پرداخت و فاطمه به گریستن بر خانه نشینی علی و قرآن. هر آیه برای علی و فاطمه یک خاطره بود. زیرا این دو با قرآن و آن کسی که قرآن بر او نازل شده بود، زیسته بودند و شأن نزول هر آیه را حس کرده و آن را زیر پوست زندگی فداکارانه خود تجربه نموده بودند.

زهرای می‌گریست. او مثل باران اشک می‌ریخت. گاه بر سر مزار پدرش در برابر چشم مردم، گاه در خلوت حاشیه شهر مدینه، گاه در سکوت مزارع بیرون از شهر، گاه بر سر راه عبور مسلمانان و نمازگزاران و از همه معنی‌دارتر در اُحد بر سر مزار حمزه! چشم‌های اشکبار زهرا با قطره‌قطره اشک، کلمه کلمه با حمزه سخن می‌گفت: «حمزه بر خیز! که اینک انصار تنگه مقاومت و ایثار را به هوای غنیمت‌های سیاسی و اجتماعی که در صحن مدینه افتاده است، رها کرده‌اند، در حالی که مدینه به تسخیر سپاه فرهنگ و اندیشه و سیاست قریش درآمده است. پیام پیامبر در صحن مسجدالنبی زیر پای اشرافیت قریش افتاده و جان می‌سپارد و اشراف قریش، الله اکبر گویان، در اندیشه ساختن بتکده‌های جدیدند تا در آنها طلا را ستایش و پرستش کنند. حمزه! هیچ کس نیست که از علی و هر که محمدی است، دفاع کند! مدینه‌النبی در خطر است. پیامبر به ملکوت اعلی عروج کرده است! من و علی و قرآن - سه معجزه محمد - در مدینه‌العرب تنها مانده‌ایم و خطر از همه سو ما را تهدید می‌کند؛ تنهاتر از الواح موسی در عصر سامری، بی‌پناه‌تر از ناقه صالح و غریب‌تر از غربت هاجر! چه کسی از ما دفاع خواهد کرد؟! حمزه برخیز!...» ولی افسوس که حمزه نمی‌توانست برخیزد، هنوز خون جگر حمزه بر دندان هند بود! حمزه، مدینه‌النبی و آفتاب آرمان‌های بلند فاطمه، هر سه غروب کرده بودند!!!



## فاطمه چه گفت؟

### ۱- گفتگوی فاطمه با مردم

هنگامی که گفتگوهای فاطمه و علی و ام‌ایمن با ابوبکر و عمر، عملاً بی نتیجه ماند، فاطمه تصمیم گرفت بی‌واسطه با مردم سخن بگوید و خطری را که پس از پیامبر، پیام او را تهدید می‌کند، گوشزد کند. فاطمه می‌دید که مدینه‌النبی از دست رفته است و مسجدالنبی، بدون محمد، پایگاه مدینه‌العرب و ارتجاع عرب شده است. ابوبکر بر جای پیامبر نشست، ولی به قدرت اشرافیت قریش تکیه داده است. فاطمه تصمیم گرفته بود نقاب اسلام و انقلاب را از سیمای ارتجاع عرب کنار بزند و به تاریخ، سیمای پنهان ارتجاع عرب را نشان دهد. از این رو تصمیم گرفت که در مسجد پیامبر، با حضور نخبگان سیاسی و توده‌های مردم (اعم از مهاجران و انصار) سخنش را و آخرین سخنش را با مردم و با تاریخ بگوید. مسجد لبریز از جمعیت شده بود. این خبر که: «فاطمه با مردم سخن خواهد گفت» در مدینه پیچیده بود. هیچ کس دوست نداشت در این جلسه، که تاریخ در آن حضور دارد، غایب باشد. ابوبکر در جای خود نشسته بود و بادقت گوش می‌داد. مردم همه گوش شده بودند. هیچ صدایی جز صدای فاطمه در مسجد طنین انداز نبود. گویی صدای محمد است که از نای فاطمه با تاریخ سخن می‌گوید. گفتار فاطمه بوی قرآن و آوایش طعم آوای محمد را داشت. سکوت بود که با ضرباهنگ کلام فاطمه می‌شکست و به زمین می‌ریخت. فاطمه کلامش را با یاد خدا آغاز کرد و گفت:

الْحَمْدُ لِلَّهِ عَلَىٰ مَا أَنْعَمَ، وَلَهُ الشُّكْرُ عَلَىٰ مَا أَلْهَمَ، وَالثَّنَاءُ بِمَا قَدَّمَ مِنْ عُمُومٍ نِعَمٍ ابْتَدَأَهَا، وَ سُبُوحِ الْأَسْدَاءِ، وَ تَمَامِ مَنِّ أَوْلَاهَا؛ جَمَّ عَنِ الْأَخْضَاءِ عَدَدَهَا، وَتَأَىٰ عَنِ الْجَزَاءِ أَمَدَهَا، وَ تَفَاوَتْ عَنِ لِإِذَاكَ أَبْدَهَا، وَ نَدَبَهُمْ لِاسْتِزَادَتِهَا بِالشُّكْرِ لِتَضَالِهَا، وَاسْتَحَمَدَ إِلَى الْخَلَائِقِ بِإِجْزَالِهَا وَ تَتَّى بِالتَّدْبِ إِلَى أُمَثَالِهَا. وَ أَشْهَدُ أَنَّ لِيَالَهُ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ، كَلِمَةً جَعَلَ الْإِخْلَاصَ تَأْوِيلَهَا، وَصَمَّنَ الْقُلُوبَ مَوْصُولَهَا، وَ أَنْارَ فِي التَّفَكُّرِ مَعْقُولَهَا، الْمُمْتَنِعَ مِنَ الْأَبْصَارِ رُؤْيَتَهُ، وَ مِنَ الْأَلْسُنِ صِفَتَهُ، وَ مِنَ الْأَوْهَامِ كَيْفِيَّتَهُ، ابْتَدَعَ الْأَشْيَاءَ لِأَمِنْ شَيْءٍ كَانَ قَبْلَهَا، وَ أَنْشَأَهَا بِلَا احْتِدَاءٍ أَمْتَلَهَا كَوْنَهَا بِقُدْرَتِهِ، وَ ذَرَأَهَا بِمَشِيَّتِهِ، مِنْ غَيْرِ حَاجَةٍ مِنْهُ إِلَى تَكْوِينِهَا، وَ لَا فَايْدَةٍ لَهُ فِي تَصْوِيرِهَا، إِلَّا تَنْبِيْهَا لِحِكْمَتِهِ، وَ تَنْبِيْهَا عَلَى طَاعَتِهِ، وَ إِظْهَاراً لِقُدْرَتِهِ، تَعَبُّدًا لِبَرِيَّتِهِ وَ إِعْرَازًا لِدَعْوَتِهِ. ثُمَّ جَعَلَ الثَّوَابَ عَلَى طَاعَتِهِ، وَ وَضَعَ الْعِقَابَ عَلَى مَعْصِيَّتِهِ، ذِيَادَةً لِعِبَادِهِ مِنْ نِقْمَتِهِ، وَ حَيَاشَةَ لَهُمْ إِلَى جَنَّتِهِ.

وَ أَشْهَدُ أَنَّ أَبِي مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ؛ اخْتَارَهُ قَبْلَ أَنْ أُرْسَلَهُ، وَ سَمَّاهُ قَبْلَ أَنْ اجْتَبَاهُ، وَ اضْطَفَاهُ قَبْلَ أَنْ ابْتَعَثَهُ، إِذِ الْخَلَائِقُ بِالْغَيْبِ مَكْنُونَةٌ، وَ بَسْتَرِ الْأَهَاوِيلِ مَصُونَةٌ، وَ بَيْنَاهَايَةَ الْعَدَمِ مَقْرُونَةٌ؛ عَلِمًا مِنَ اللَّهِ تَعَالَى بِمَائِلِ الْأُمُورِ، وَ إِحَاطَةً بِحَوَادِثِ الدُّهُورِ، وَ مَعْرِفَةً بِمَوَاقِعِ الْمُقَدُّورِ.

إِتَّبَعْتَهُ اللَّهُ إِنَّمَا لِأَمْرِهِ، وَ عَزِيمَةً عَلَى إِمُضَاءِ حُكْمِهِ، وَ إِنْفَاداً لِمَقَادِيرِ رَحْمَتِهِ؛ فَرَأَى الْأُمَّمَ فِرْقاً فِي أَدْيَانِهَا، عَكْفاً عَلَى نِبْرَانِهَا، غَابِدةً لِأَوْثَانِهَا، مُنْكَرَةً لِلَّهِ مَعَ عِزِّهَا، فَأَنَارَ اللَّهُ بِأَبِي مُحَمَّدٍ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ ظُلْمَهَا، وَ كَشَفَ عَنِ الْقُلُوبِ بُهْمَهَا، وَ جَلَى عَنِ الْأَبْصَارِ عُجْمَهَا، وَقَامَ فِي النَّاسِ بِالْهَدَايَةِ، فَأَنْقَذَهُمْ مِنَ الْعَوَايَةِ، وَ بَصَرَهُمْ مِنَ الْعَمَايَةِ، وَ هَدَاهُمْ إِلَى الدِّينِ الْقَوِيمِ، وَ دَعَاهُمْ إِلَى الطَّرِيقِ الْمُسْتَقِيمِ.

ثُمَّ قَبِضَهُ اللَّهُ إِلَيْهِ قَبْضَ رَأْفَةٍ وَ اخْتِيَارٍ، وَ رَغْبَةٍ وَ إِثَارٍ، فَمَحَمَّدَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ مِنْ تَعَبِ هَذِهِ الدَّارِ فِي رَاحَةٍ، قَدْ حُفَّ بِالْمَلَائِكَةِ الْأَبْرَارِ، وَ رِضْوَانِ الرَّبِّ الْعَفَّارِ، وَ مُجَاوَرَةِ الْمَلِكِ الْجَبَّارِ، صَلَّى اللَّهُ عَلَى أَبِي نَبِيِّهِ وَ أَمِينِهِ، وَ خَيْرَتِهِ مِنَ الْخَلْقِ وَ صَفِيِّهِ، وَ السَّلَامِ عَلَيْهِ وَ رَحْمَةِ اللَّهِ وَ بَرَكَاتِهِ.

أَن گاه متوجه اهل مجلس شد و گفت: أَنْتُمْ عِبَادُ اللَّهِ نَصَبَ أَمْرِهِ وَ نَهْيِهِ، وَ حَمَلَةَ دِينِهِ وَ وَحْيِهِ، وَ أَمْنَاءُ اللَّهِ عَلَى أَنْفُسِكُمْ وَ بُلْغَاؤُهُ إِلَى الْأُمَّمِ، (زَعَمْتُمْ حَقّاً لَكُمْ، أَلِلَّهِ فِيكُمْ عَهْدٌ قَدَّمَ إِلَيْكُمْ، وَ نَحْنُ بَقِيَّةُ اسْتَحْلَفْنَا عَلَيْكُمْ، وَ مَعَنَا كِتَابُ اللَّهِ، بَيِّنَةٌ بَصَائِرُهُ، وَ آيٌ فِينَا مُنْكَشِفَةٌ سَرَائِرَهُ، وَ بَرْهَانٌ مُنْجِلِيَّةٌ ظَوَاهِرُهُ، مُدِيمٌ الْبَرِيَّةَ إِسْمَاعُهُ)، فَأَيْدٍ إِلَى الرِّضْوَانِ اتِّبَاعُهُ، مُؤَدِّ إِلَى النَّجَاةِ اسْتِمَاعُهُ، فِيهِ بَيَانٌ حَجَجِ اللَّهُ الْمُتَوَرِّةَ، وَ عَزَائِمِهِ الْمَفْسَّرَةَ، وَ مَحَارِمِهِ الْمُحَدَّرَةَ، وَ بَيِّنَاتِهِ الْجَالِيَّةَ وَ جَمَلِهِ الْكَافِيَّةَ، وَ فَضَائِلِهِ الْمُنْدُوبَةَ، وَ رُحْصِهِ الْمُؤَهَّوْبَةَ وَ شَرَائِعِهِ الْمَكْتُوبَةَ.

فَجَعَلَ اللَّهُ الْإِيمَانَ تَطْهِيراً لَكُمْ مِنَ الشَّرِّ، وَ الصَّلَاةَ تَنْزِيهاً لَكُمْ عَنِ الْكِبْرِ، وَ الزَّكَاةَ تَرْكِيبَةً لِلنَّفْسِ، وَ نَمَاءً فِي الرِّزْقِ، وَ الصِّيَامَ تَنْبِيهاً لِلْإِحْلَاصِ، وَ الْحَجَّ تَشْيِيداً لِلدِّينِ، وَ الْعَدْلَ تَنْسِيقاً لِلْقُلُوبِ، وَ طَاعَتَنَا نِظَاماً لِلْمِلَّةِ، وَ إِمَامَتَنَا أَمَاناً لِلْفُرْقَةِ، وَ الْجِهَادَ عِزّاً لِلْإِسْلَامِ، وَ الصَّبْرَ مَعُونَةً عَلَى اسْتِجَابِ الْأَجْرِ، وَ الْأَمْرَ بِالْمَعْرُوفِ مَصْلِحَةً لِلْعَامَّةِ، وَ بَرَّ الْوَالِدِينَ وَ قَائِيَةً مِنَ السَّخَطِ، وَ صِلَةَ الْأَرْحَامِ مَنْسَأَةً فِي الْعُمْرِ وَ مَنِمَاءَةً لِلْعَدَدِ، وَ الْقِيَاصَ حِفْظاً لِلدِّمَاءِ، وَ الْوَفَاءَ بِالنَّذْرِ تَعْرِيفاً لِلْمَغْفِرَةِ، وَ تَوْفِيَةَ الْمَكَائِلِ وَالْمَوَازِينَ تَغْيِيراً لِلْبَحْسِ، وَ النَّهْيَ عَنِ شُرْبِ الْخَمْرِ تَنْزِيهاً عَنِ الرَّجْسِ، وَ اجْتِنَابَ الْقَذْفِ حِجَاباً عَنِ اللَّعْنَةِ، وَ تَرْكَ السَّرِقَةِ إِجْبَاباً لِلْعَقَةِ، وَ حَرَمَ اللَّهُ الشَّرْكَ إِخْلَاصاً لَهُ بِالرَّبُوبِيَّةِ، فَدَاتَّقُوا اللَّهَ حَقَّ تَقَاتِهِ وَ لَا تَمُوتُنَّ إِلَّا وَ أَنْتُمْ مُسْلِمُونَ) وَ أَطِيعُوا اللَّهَ فِيمَا أَمَرَكُمْ بِهِ وَ نَهَاكُمْ عَنْهُ فَإِنَّهُ (إِنَّمَا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ).

سبب گفت: أَيُّهَا النَّاسُ إِعْلَمُوا أَنِّي فَاطِمَةٌ وَ أَبِي مُحَمَّدٌ أَقُولُ عَوْداً وَ بَدْءاً وَ لَا أَقُولُ مَا أَقُولُ غَطْلاً، وَ لَا أَفْعَلُ مَا أَفْعَلُ سَطْطاً. (لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ حَرِيصٌ عَلَيْكُمْ بِالْمُؤْمِنِينَ رَؤُوفٌ رَحِيمٌ) فَإِنْ تَعَرَّوهُ وَ تَعْرِفُوهُ، تَجِدُوهُ أَبِي دُونَ نِسَائِكُمْ، وَ أَخَا ابْنِ عَمِّي دُونَ رِجَالِكُمْ، وَ لِنِعْمِ الْمَعْرِزِيِّ إِلَيْهِ. فَبَلِّغِ الرِّسَالَةَ ضَادِعاً بِالنَّدَاةِ مَاثِلاً عَنِ مَذْرَجَةِ الْمُشْرِكِينَ، ضَارِباً ثَبَجَهُمْ، أَخْذاً بِأَكْطَامِهِمْ، دَاعِياً إِلَى سَبِيلِ رَبِّهِ بِالْحِكْمَةِ وَ الْمُوعِظَةِ الْحَسَنَةِ، يَجِدُ الْأَصْنَامَ وَ يَنْكُتُ الْهَامَ، حَتَّى انْهَزَمَ الْجَمْعُ وَ وَلَّوْا الدُّبُرَ، حَتَّى تَفْرَى اللَّيْلُ عَنِ صُبْحِهِ وَ أَسْفَرَ الْحَقُّ عَنِ مَخْضِهِ، وَ نَطَقَ زَعِيمُ الدِّينِ، وَ خَرَسَتْ سَفَاشِقُ الشَّيَاطِينِ، وَ طَاحَ وَ شَظِطَ التُّفَاقُ وَ انْحَلَّتْ عَقْدُ

الْكُفْرِ وَالشَّقَاقِ.

وَفُهُمُّ بِكَلِمَةِ الْإِخْلَاصِ فِي نَعْرِ مِنَ الْبَيْضِ الْجِمَاصِ (وَكُنْتُمْ عَلَى شَفَا حُفْرَةٍ مِنَ النَّارِ) مُذَقَّةَ الشَّرَابِ وَ نُهُزَةَ الطَّامِعِ، وَ قُبْسَةَ الْعَجْلَانِ وَ مَوْطِي الأُقْدَامِ، تَشْرِبُونَ الطَّرْقَ، وَ تَقْتَاتُونَ القِدَّ أَدَلَّةَ حَاسِبِينَ (تَخَافُونَ أَنْ يَتَخَطَّفَكُمُ النَّاسُ) مِنْ حَوْلِكُمْ، فَأَنْقَذَكُمُ اللهُ تَبَارَكَ وَ تَعَالَى بِمُحَمَّدٍ بَعْدَ اللَّتْبَا وَالتَّيِّ، وَبَعْدَ أَنْ مُنِيَ بِهِمُ الرِّجَالِ، وَ دُؤْبَانِ الْعَرَبِ، وَ مَرْدَةَ أَهْلِ الْكِتَابِ، (كَلَّمَا أَوْقَدُوا نَارًا لِلْحَرْبِ أَطْفَأَهَا اللهُ)، أَوْ نَجَمَ قُرْنٌ لِلشَّيْطَانِ، أَوْ فَعَرَتْ فَاعِرَةٌ مِنَ الْمُشْرِكِينَ قَدَفَ أَخَاهُ فِي لَهَوَاتِهَا، فَلَا يَنْكَفِي حَتَّى يَطَّأَصِمَاحَهَا بِأَخْمَصِهِ وَ يَخْمِدُ لَهَبَهَا بِسَيْفِهِ، مَكْدُودًا فِي ذَاتِ اللهِ، مُجْتَهِدًا فِي أَمْرِ اللهِ، قَرِيبًا مِنْ رَسُولِ اللهِ، سَيِّدًا فِي أَوْلِيَاءِ اللهِ، مُسَمَّرًا نَاصِحًا، مُجَدِّدًا كَادِحًا، لَا تَأْخُذُهُ فِي اللهِ لَوْمَةٌ لَائِمٌ، وَ أَنْتُمْ فِي رَفَاهِيَةِ مِنَ الْعَيْشِ، وَادْعُونَ فَالْكَهُونَ آمِنُونَ، تَتَرَبَّصُونَ بِنَا الدَّوَائِرِ وَتَتَرَكَّفُونَ الْأَخْبَارَ، وَ تَنْكُصُونَ عِنْدَ التَّرَالِ، وَتَفِرُونَ مِنَ الْقِتَالِ.

فَلَمَّا اخْتَارَ اللهُ لِنَبِيِّهِ دَارَ أَنْبِيَائِهِ، وَ مَأْوَى أَصْفِيَائِهِ، طَهَّرَ فِيكُمْ حَسِيكَةَ التَّفَاقِ، وَ سَمَلَ جَلْبَابَ الدِّينِ، وَ نَطَقَ كَاطِمَ الْعَاوِينَ، وَ نَبَعَ خَامِلَ الْأَقْلِينَ، وَ هَدَرَ فَنِيْقَ الْمُبْطِلِينَ فَحَطَرَ فِي عَرَضَاتِكُمْ، وَ أَطْلَعَ الشَّيْطَانَ رَأْسَهُ مِنْ مَعْرِزِهِ هَاتِفًا بِكُمْ، فَأَلْفَاكُمْ لِدَعْوَتِهِ مُسْتَجِيبِينَ، وَ لِلْعِرَّةِ فِيهِ مَلْأَحْظِينَ، ثُمَّ اسْتَنْهَضَكُمْ فَوَجَدَكُمْ خِفَافًا، وَ أَحْمَسَكُمْ فَأَلْفَاكُمْ غَطَابًا، فَوَسَمْتُمْ غَيْرَ إِبْلِكُمْ، وَوَرَدْتُمْ غَيْرَ مَشْرَبِكُمْ.

هَذَا وَالْعَهْدُ قَرِيبٌ، وَالكَلِمَةُ رَحِيبٌ، وَالجَرْخُ لَمَّا يَنْدَمِلُ، وَالرَّسُولُ لَمَّا يَقْبُرُ، إِبْتِدَارًا زَعْمْتُمْ خَوْفَ الْفِتْنَةِ (أَلَا فِي السَّفِينَةِ سَقَطُوا وَإِنَّ جَهَنَّمَ لَمُحِيطَةٌ بِالْكَافِرِينَ)، فَهَيْهَاتَ مِنْكُمْ وَ كَيْفَ بِكُمْ، وَأَنْتَى تُؤْفَكُونَ! وَ كِتَابُ اللهِ بَيْنَ أَظْهُرِكُمْ، أَمْوَرُهُ ظَاهِرَةٌ وَ أَحْكَامُهُ زَاهِرَةٌ، وَ أَعْلَامُهُ بَاهِرَةٌ، وَرَوَاجِرُهُ لَاحِظَةٌ، وَ أَوَامِرُهُ وَاضِحَةٌ، وَ قَدْ خَلَفْتُمُوهُ وَرَاءَ ظُهُورِكُمْ، أَرْغَبَةٌ عَنْهُ تُرِيدُونَ؟ أَمْ بَعِيرُهُ تَحْكُمُونَ؟ (بئس للظالمين بدلًا) (وَ مَنْ يَبْتَغِ غَيْرَ الإِسْلَامِ دِينًا فَلَنْ يُقْبَلَ مِنْهُ وَ هُوَ فِي الآخِرَةِ مِنَ الْخَاسِرِينَ) ثُمَّ لَمْ تَلْبَثُوا إِلَّا رَيْثَ أَنْ تَسْكُنَ نَفْسُهَا، وَبَسَلَسَ قِيَادَهَا، ثُمَّ أَخَذْتُمْ تُوْرُونَ وَ قَدْتُمُهَا، وَ تَهَيَّجُونَ جَمْرَتَهَا، وَتَسْتَجِيبُونَ لِهُتَافِ الشَّيْطَانِ الْعَوِيِّ، وَ إِطْفَاءِ أَنْوَارِ الدِّينِ الْجَلِّيِّ، وَ إِهْمَالِ سُنَنِ النَّبِيِّ الصَّفِيِّ، تُسِرُّونَ حَسَوًا فِي اِزْتِغَاءٍ، وَ تَمْشُونَ لِأَهْلِهِ وَ وُلْدِهِ فِي الْحَمْرِ وَ الصَّرَاءِ، وَنَصِيرٌ مِنْكُمْ عَلَى مِثْلِ حَزِّ الْمُدَى، وَ وَخَزِ السِّنَانِ فِي الْحَشَا.

وَ أَنْتُمْ الْآنَ تَزْعُمُونَ: أَنْ لَا إِرْثَ لَنَا «أَفَحُكُّمُ الْجَاهِلِيَّةِ تَبْعُونَ وَ مَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللهِ حُكْمًا لِقَوْمٍ يُوقِنُونَ» أَفَلَا تَعْلَمُونَ؟ بَلَى قَدْ تَجَلَّى لَكُمْ كَالشَّمْسِ الصَّاحِيَةِ أَنْبَى ابْنَتَهُ.

مَعَشَرَ الْمُسْلِمِينَ! أَلَيْسَ إِرْثٌ أَبِي؟ يَا ابْنَ أَبِي قُحَافَةَ أَفِي كِتَابِ اللهِ تَرِثُ أَبَاكَ وَ لَا أَرِثُ أَبِي؟ «لَقَدْ جِئْتُ شَيْئًا فَرِيًّا! أَفَعَلَى عَمْدٍ تَرَكْتُمْ كِتَابَ اللهِ وَتَبَدُّتُمُوهُ وَرَاءَ ظُهُورِكُمْ إِذْ يَقُولُ: (وَوَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُدَ)، وَقَالَ فِيمَا أَفْتَضَّ مِنْ خَبَرِ يَحْيَى بْنِ زَكَرِيَّا إِذْ قَالَ: (فَهَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ وَلِيًّا \* يَرْتِنِي وَ يَرِثُ مِنْ آلِ يَعْقُوبَ) وَ قَالَ: (وَأُولُوا

الأَرْحَامِ بَعْضُهُمْ أَوْلَىٰ بِبَعْضٍ فِي كِتَابِ اللَّهِ)، وَ قَالَ: (يُوصِيكُمُ اللَّهُ فِي أَوْلَادِكُمْ لِلذَّكَرِ مِثْلُ حَظِّ الْأُنثِيَيْنِ)، وَ قَالَ: (إِنَّ تَرَكَ خَيْرًا الْوَصِيَّةَ لِلْأَقْرَبِينَ بِالمَعْرُوفِ حَقًّا عَلَى الْمُتَّقِينَ)، وَ زَعَمْتُمْ أَنَّ لِاحِطُوهَ لِي وَ لَا أَرْتُ مِنْ أَبِي وَ لَا رَحِمَ بَيْنِنَا، أَفَحَصَّكُمْ اللَّهُ بِأَيِّهِ أَخْرَجَ أَبِي مِنْهَا؟ أَمْ هَلْ تَقُولُونَ: إِنَّ أَهْلَ مِلَّتَيْنِ لَا يَتَوَارَتَانِ؟ أَوْلَسْتُ أَنَا وَ أَبِي مِنْ أَهْلِ مِلَّةٍ وَاحِدَةٍ؟ أَمْ أَنْتُمْ أَعْلَمُ بِخُصُوصِ الْقُرْآنِ وَ عُمُومِهِ مِنْ أَبِي وَ ابْنِ عَمِّي؟ فَدُونَكُمَا مَخْطُومَةٌ مَرَّ حَوْلَهُ تَلْفَاكُ يَوْمَ حَشْرِكِ، فِينَعْمَ الحَكَمَ اللَّهُ، وَ الزَّعِيمَ مُحَمَّدًا، وَ المَوْعِدَ القِيَامَةَ، وَ عِنْدَ السَّاعَةِ يَخْسِرُ المُبْطِلُونَ، وَ لَا يَنْفَعُكُمْ إِذْ تَنْدَمُونَ (وَ لِكُلِّ نَبِيٍّ مُسْتَقَرٌّ) «وَ سَوْفَ تَعْلَمُونَ مَنْ يَأْتِيهِ عَذَابٌ يُخْزِيهِ وَ يَحِلُّ عَلَيْهِ عَذَابٌ مُّقِيمٌ».

سيس به طرف انصار روگرداند و گفت: يا معشر التَّقِيَّةِ وَ أَعْضَادَ المِلَّةِ وَ حَضُونَ الإسلامِ، ماهِذِهِ العَمِيرَةُ فِي حَقِّي، وَ السَّنَةُ عَنْ ظِلَامَتِي؟ أَمَا كَانَ رَسُولُ اللَّهِ أَبِي يَقُولُ: «المَرْءُ يُحْفَظُ فِي وُلْدِهِ؟ سَرَعَانَ مَا أَحَدْتُمْ، وَ عَجَلَانَ ذَا إِهَالَةٍ، وَ لَكُمْ طَاقَةٌ بِمَا أَحَاوَلُ، وَ قُوَّةٌ عَلَى مَا أُطَلِّبُ وَ أَزَاوِلُ، أَتَقُولُونَ: مَاتَ مُحَمَّدٌ؟ فَخَطَبْتُ جَلِيلَ اسْتَوْسَعَ وَهِيهِ، وَ اسْتَنْهَرَ فَتَقَهُ، وَ انْفَتَقَ رَتَقَهُ، وَ أَظْلَمَتِ الأَرْضُ لِغَيْبَتِيهِ، (وَ كَتَابَتْ خَيْرَةُ اللَّهِ) لِمُصِيبَتِيهِ أَكْدَتِ الأَمَالَ، وَ خَشَعَتِ الجِبَالَ، وَ أَضْبِعَ الحَرِيمِ، وَ أَرَبَلَتِ الحُرْمَةَ عِنْدَ مَمَاتِهِ، فَبِتِلْكَ وَ اللّهُ النَّازِلَةُ الكُبْرَى، وَ المُصِيبَةُ العُظْمَى؛ لِأَمِثْلِهَا نَارِلَةٌ وَ لَا بَانِقَةٌ عَاجِلَةٌ، أَغْلَنَ بِهَا كِتَابُ اللَّهِ - جَلَّ تَنَاؤُهُ - فِي أَفْسِنِيَّتِكُمْ وَ فِي مُمَسَاكِمِ وَ مُضْبِحِكُمْ هُنَافًا وَ صَرَاحًا وَ تِلَاوَةً وَ إِحَانًا، وَ لَقِبَلَهُ مَا حَلَّ بِأَنْبِيَاءِ اللَّهِ وَ رُسُلِهِ، حُكْمٌ فَضْلٌ وَ قِصَاةٌ حَسْمٌ: (وَ مَا مُحَمَّدٌ إِلاَّ رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَى أَعْقَابِكُمْ وَ مَنْ يَنْقَلِبْ عَلَى عَقْبَيْهِ فَلَنْ يَصُرَ اللَّهُ شَيْئًا وَ سَيَجْزِي اللَّهُ الشَّاكِرِينَ).

أَيُّهَا بَنِي قَبِيلَةَ أَهْضَمِ تُرَاثَ أَبِي؟ وَ أَنْتُمْ بِمَرَأَى مَنِي وَ مَسْمَعِ، وَ مُنْتَدَى وَ مَجْمَعِ، تَلْبَسُكُمْ الدَّعْوَةُ، وَ تَشْمَلُكُمْ الخَيْرَةُ، وَ أَنْتُمْ ذُووَالعَدَدِ وَ لَعْدَةِ وَ الأَدَاةِ وَ القُوَّةِ، وَ عِنْدَكُمْ السَّلَاحُ وَ الجُنَّةُ، تُوَافِقُكُمْ الدَّعْوَةُ فَلَا تُجِيبُونَ وَ تَأْتِيكُمْ الصَّرْفَةُ فَلَا تُعِيثُونَ، وَ أَنْتُمْ مَوْصُوفُونَ بِالكِفَاحِ، مَعْرُوفُونَ بِالخَيْرِ وَ الصَّلَاحِ، (وَ التَّخْبَةُ الَّتِي انْتَخَبْتُمْ، وَ الخَيْرَةُ الَّتِي اخْتِيرْتُمْ لَنَا أَهْلَ البَيْتِ).

فَاتْلُنْهُمُ العَرَبِ، وَ تَحَمَّلْتُمُ الكَدَّ وَ التَّعَبَ، وَ نَاطَحْتُمُ الأُمَّمَ، وَ كَافَحْتُمُ البِهْمَ، لَا نَبْرَحُ نَأْمُرُكُمْ فَتَأْتِمُرُونَ، حَتَّى إِذَا دَارَتْ بِنَا رَحَى الإسلامِ، وَ دَرَّ حَلَبُ الأَيَّامِ، وَ خَضَعَتْ نُعْرَةُ الشَّرِكِ، وَ سَكَنَتْ قُورَةُ الإِفْكِ، وَ خَمِدَتْ نَبْرَانُ الكُفْرِ، وَ هَدَأَتْ دَعْوَةُ الهَرْجِ، وَ اسْتَوْسَقَ نِظَامُ الدِّينِ.

فَأَنْتَى جُرْتُمْ بَعْدَ البَيَانِ؟ وَ تَكْصَتُمْ بَعْدَ الإِقْدَامِ؟ (وَ أَسْرَرْتُمْ بَعْدَ الإِغْلَانِ لِقَوْمٍ نَكْتُوا إِيمَانَهُمْ) (أَتَخَشَوْنَهُمْ فَاللَّهُ أَحَقُّ أَنْ تَخْشَوْهُ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ). أَلَا وَقَدْ أَرَى أَنْ قَدْ أَخْلَدْتُمْ إِلَى الخَفِضِ، وَ أَبْعَدْتُمْ مَنْ هُوَ أَحَقُّ بِالبَسْطِ وَ القَبْضِ، وَ حَلَوْتُمْ بالدَّعَةِ، وَ نَجَوْتُمْ مِنَ الصَّيْقِ بِالسَّعَةِ، فَمَجَّجْتُمْ مَا وَعَيْتُمْ، وَ دَسَعْتُمْ الَّذِي تَسَوَّعْتُمْ،

«فَإِنْ تَكْفُرُوا أَنْتُمْ وَمَنْ فِي الْأَرْضِ جَمِيعاً فَإِنَّ اللَّهَ لَغَنِيٌّ حَمِيدٌ» .

أَلَا وَقَدْ قُلْتُمْ مَا قُلْتُمْ هَذَا عَلَى مَعْرِفَةٍ مِنِّي بِالْجَذْلِ الَّذِي خَامَرَ صُدُورَكُمْ، وَالْعَذْرَةَ الَّتِي اسْتَشَعَرْتُهَا قُلُوبُكُمْ، وَ لَكِنَّهَا فَيْضَةُ النَّفْسِ، وَ نَفْتَةُ الْعَيْطِ، وَ حَوْرُ الْقَنَاةِ، وَبَثَّةُ الصِّدْرِ، وَتَقْدِمَةُ الْحُجَّةِ.

فَدُونَكُمْوَمَا فَاحْتَقَبُوهَا مُدْبِرَةَ الطَّهْرِ، نَاقِيَةَ الْحُفِّ، بَاقِيَةَ الْعَارِ، سُومَةَ بَعْضِ الْجَبَّارِ وَ سَنَارِ الْأَبَدِ، مَوْصُولَةَ بِنَارِ اللَّهِ الْمُوقَدَةِ الَّتِي تَطَّلِعُ عَلَى الْأَفِيدَةِ» فَبِعَيْنِ اللَّهِ مَا تَفْعَلُونَ (وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ) وَأَنَا ابْنَتُهُ «تَذِيرٌ لَكُمْ بَيْنَ يَدَيْ عَذَابٍ شَدِيدٍ» فَاعْمَلُوا إِنَّا غَامِلُونَ وَانْتَظِرُوا إِنَّا مُنْتَظِرُونَ».

ابوبکر در پاسخ او چنین گفت: «یا بِنْتُ رَسُولِ اللَّهِ لَقَدْ كَانَ أَبُوكَ بِالْمُؤْمِنِينَ عَطُوفًا كَرِيمًا، رَوْوْفًا رَحِيمًا، وَ عَلَى الْكَافِرِينَ عَذَابًا أَلِيمًا، وَ عِقَابًا عَظِيمًا، إِنْ عَزَوْنَاهُ وَجَدْنَاهُ أَبَاكَ دُونَ النِّسَاءِ، وَ أَخَا الْفِكَ دُونَ الْأَخْلَاءِ، أَثَرُهُ عَلَى كُلِّ حَمِيمٍ، وَ سَاعِدُهُ فِي كُلِّ أَمْرٍ حَسِيمٍ، لَا يَحْتَبِكُمْ إِلَّا السَّعِيدُ، وَلَا يَبْغُضُكُمْ إِلَّا الشَّقِيُّ بَعِيدُ، فَأَنْتُمْ عَتْرَةُ رَسُولِ اللَّهِ الطَّيِّبِينَ، الْخَيْرَةَ الْمُنتَجِبِينَ، عَلَى الْخَيْرِ أَدَلَّتْنَا، وَ إِلَى الْجَنَّةِ مَسَالِكُنَا، وَ أَنْتِ يَا خَيْرَةَ النِّسَاءِ وَ ابْنَةَ خَيْرِ الْأَنْبِيَاءِ، صَادِقَةٌ فِي قَوْلِكَ، سَابِقَةٌ فِي وَفُورِ عَقْلِكَ، غَيْرُ مَرْدُودَةٌ عَنْ حَقِّكَ، وَلَا مَصْدُودَةٌ عَنْ صَدْقِكَ، وَاللَّهِ مَا عَدَوْتُ رَأْيَ رَسُولِ اللَّهِ، وَلَا عَمِلْتُ إِلَّا بِأَذْنِهِ، وَ الزَّائِدُ لَا يَكْذِبُ أَهْلَهُ، وَ إِنِّي أَشْهَدُ اللَّهَ وَ كَفَى بِهِ شَهِيدًا، أَنِّي سَمِعْتُ رَسُولَ اللَّهِ يَقُولُ: «نَحْنُ مَعَاشِرَ الْأَنْبِيَاءِ لَا نُورَثُ ذَهَابًا وَلَا فِضَّةً وَ لَا دَارًا وَ لَا عِقَارًا، وَ إِنَّمَا نُورَثُ الْكِتَابَ وَ الْحِكْمَةَ وَ الْعِلْمَ وَ النُّبُوَّةَ، وَ مَا كَانَ لَنَا مِنْ طُعْمَةٍ فَلَوْلِي الْأَمْرِ بَعْدَنَا أَنْ يَحْكُمَ فِيهِ بِحُكْمِهِ»، وَ قَدْ جَعَلْنَا مَا حَوْلَيْتَهُ فِي الْكِرَاعِ وَ السَّلَاحِ يُقَاتِلُ بِهَا الْمُسْلِمُونَ وَ يُجَاهِدُونَ الْكُفَّارَ، وَ يُجَادِلُونَ الْمَرْدَةَ الْفُجَّارَ، وَ ذَلِكَ بِاجْتِمَاعِ مِنَ الْمُسْلِمِينَ، لَمْ أَنْفِرْ بِهِ وَحْدِي، وَ لَمْ أُسْتَبَدَّ بِمَا كَانَ الرَّأْيَ عِنْدِي، وَ هَذِهِ حَالِي وَ مَالِي، هِيَ لَكَ وَ بَيْنَ يَدَيْكَ، لَا تَزُودُ عَنكَ، وَ لَا تَذُخِرُ دُونَكَ، وَ إِنَّكَ وَ أَنْتِ سَيِّدَةُ أُمَّةٍ أَبِيكَ، وَ الشَّجَرَةُ الطَّيِّبَةُ لِبَنِيكَ، لِأَنْدَفَعُ مَا لَكَ مِنْ فَضْلِكَ، وَ لَا يُوَضَعُ فِي فَرْعِكَ وَ أَصْلِكَ، حُكْمُكَ نَافِذٌ فِيمَا مَلَكَتْ يَدَايَ فَهَلْ تَرِينَ أَنْ أُخَالِفُ فِي ذَاكَ أَبَاكَ».

## ۲- احتجاج فاطمه به قرآن

فاطمه گفت: سُبْحَانَ اللَّهِ مَا كَانَ أَبِي رَسُولَ اللَّهِ عَنِ كِتَابِ اللَّهِ ضَافِيًا، وَ لَا لِأَحْكَامِهِ مُخَالِفًا! بَلْ كَانَ يَتَّبِعُ أَثَرَهُ، وَ يَقْفُو سُورَهُ، أَفْتَجَمَعُونَ إِلَى الْعُدْرِ اغْتِلَالًا عَلَيْهِ بِالزُّورِ، وَ هَذَا بَعْدَ وَفَاتِهِ شَبِيهَةً بِمَا بَعِيَ لَهُ مِنَ الْعَوَائِلِ فِي حَيَاتِهِ. هَذَا كِتَابُ اللَّهِ حَكْمًا عَدْلًا وَ نَاطِقًا فَضْلًا يَقُولُ: (يَرِثُنِي وَيَرِثُ مِنْ آلِ يَعْقُوبَ)، وَ يَقُولُ: (وَ وَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُدَ)، وَ بَيَّنَّ عَزَّوَجَلَّ فِيمَا وَرَّعَ مِنَ الْأَقْسَاطِ، وَ شَرَعَ مِنَ الْفَرَائِضِ وَ الْمَبْرَاطِ، وَ أَبَاحَ مِنْ حَظِّ الدُّكْرَانِ وَ الْبَانِثِ، مَا زَاحَ بِهِ عَلَّةُ الْمُنْطَلِقِينَ، وَ أَرَاكَ التَّظَنِّيَّ وَ الشُّبُهَاتِ فِي الْغَائِبِينَ، كَلَّا (بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبِّرْ جَمِيلٌ وَاللَّهُ الْمُسْتَعَانُ عَلَى مَا تَصِفُونَ).

ابوبکر پاسخ داد: صدق الله و رسوله، و صدقت ابنته، معدن الحكمة و موطن الهدى والرحمة، و ركن الدين، و عين الحجّة، لأبعد صوابك، و لا أنكر خطابك، هؤلاء المسلمون بيني و بينك، قلّدوني ما تقلّدت، و

باتفاق منهم اخذت غير مكابر و لا مستبد ولا مستأثر، و هم بذلك شهود.

### ۳- سخن فاطمه بار دیگر با مردم

پس فاطمه رو به مردم کرد و گفت:

مَعَايِشِرَ النَّاسِ الْمُسْرِعَةَ إِلَى قَبْلِ الْبَاطِلِ، الْمُعْضِيَةَ عَلَى الْفِعْلِ الْقَبِيحِ الْخَاسِرِ، «أَفَلَا تَتَذَبَّرُونَ الْقُرْآنَ أَمْ عَلَى قُلُوبٍ أَقْفَالُهَا»، «كَلَّا بَلْ زَانَ عَلَى قُلُوبِكُمْ» مَا أَسَأْتُمْ مِنْ أَعْمَالِكُمْ، فَأَخَذَ بِسَمْعِكُمْ وَ أَبْصَارِكُمْ، وَلَبِئْسَ مَا تَأْوَلْتُمْ، وَ سَاءَ مَا بِهِ أَشْرْتُمْ، وَ شَرَّ مَا مِنْهُ اِعْتَصَمْتُمْ ! لَتَجِدَنَّ وَاللَّهِ مَحْمِلَهُ ثَقِيلاً، وَ عَيْبَهُ وَبِيلاً، إِذَا كَشِفَ لَكُمْ الْغِطَاءُ، وَ بَانَ مَاوِرَاءَهُ الصَّرَاءُ «وَبَدَا لَكُمْ مِنْ رَبِّكُمْ مَا لَمْ تَكُونُوا تَحْتَسِبُونَ»، (وَ حَسِرَ هُنَالِكَ الْمُنْطَلِقُونَ).

آن‌گاه رو به سوی قبر پیامبر کرد و گفت:

### ۴- گفتگو با مزار محمد

قَدْ كَانَ بَعْدَكَ أَنْبَاءٌ وَ هَنْبِئَةٌ إِنَّا فَقَدْنَاكَ فَقَدْنَا الْأَرْضَ وَ اِبْلَهَا أَبَدْتُ رِجَالَ لَنَا نَجْوَى صُدُورِهِمْ تَجَهَّمْتَنَا رِجَالَ وَ اسْتَجَفَّ بِنَا وَ كُنْتُ بَدْرًا وَ نُورًا يُسْتَضَاءُ بِهِ وَ كَانَ جَبْرِيْلُ بِالْآيَاتِ يُؤْنِسُنَا فَلَيْتَ قَبْلَكَ كَانَ الْمَوْتُ ضَادِقَنَا إِنَّا زُرْنَا بِمَا لَمْ يَزِرْ دُو شَجِنِ	لَوْ كُنْتُتْ شَاهِدَهَا لَمْ تَكْثُرِ الْخَطْبُ وَ اِخْتَلَّ قَوْمَكَ (فَاشْهَدُهُمْ وَ لَا تَغِيبْ) لَمَّا مَضَيْتِ وَ خَالَتْ دُونَكَ التُّرْبُ لَمَّا فُقِدَتْ وَ كَلَّ الْأَرْضُ مُعْتَصِبُ عَلَيْكَ يَنْزِلُ مِنْ ذِي الْعِزَّةِ الْكُتُبُ فَقَدْ فُقِدَتْ وَ كَلَّ الْخَيْرُ مُحْتَجِبُ لَمَّا مَضَيْتِ وَ خَالَتْ دُونَكَ الْكُتُبُ مِنْ السَّبْرِيَّةِ لِأَعْرَبٍ وَ لَا عَجَمُ
--	---

\*\*\*

### ۵- و چنین گفت فاطمه

«ستایش مخصوص خداوند است بر نعمت‌هایی که ارزانی داشته و سپاس بر آنچه الهام کرده و درود فراوان او را، بر آنچه مرحمت کرده از آغاز نعمت‌های عمومی و گسترده گسترده نعمت‌ها و فراتر بخشش‌های گرانبها که غیرقابل شمارش اند و دامنه نعمت به قدری گسترده و پایان‌ناپذیر است که نمی‌توان در مقام پاداش برخاست و ابدیت این نعمت‌ها آنچنان متعالی است که غیرقابل درک است و برای فزونی نعمت‌ها دعوت به شکر کرد و با فروفرستادن و کامل کردن این نعمت‌ها به ستایش فرا خواند و در آخرت، مردم را به مثل این نعمت‌ها دعوت کرد.

\*\*\*

و گواهی می‌دهم جز خدای یکتا و بی‌همتا، خدایی نیست. این کلمه - شهادت به یگانگی خداوند -

کلمه‌ای است که اخلاص، تأویل آن است و درک توحید او در درون تمام دل‌ها نهاده شده است. فکر و اندیشه به نور عظمت نشانه‌های الهی روشن شده است. خدایی که متعالی است و فراتر از دید چشم‌ها و توصیف زبان‌ها و درک اندیشه‌ها و گمان پندارهاست که کیفیت ذات او را دریابند.

پدیده‌ها را از نیستی - و بدون آن‌که چیزی پیش از آنها موجود باشد - به وجود آورد و بدون پیروی از نقشه و صورتی، آنها را ایجاد کرد و به قدرت و مشیت خویش، وجود بخشید. بدون هیچ نیازی به پدیداری آنها و جلب سودی در صورتبخشی به آنها - جز آن‌که خواست حکمت خود را استوار سازد و مردم را به فرمانبرداری خود وادارد و قدرت خود را آشکار کند و عبودیت بندگان و بزرگداشت دعوت خود را ثابت کند. سپس ثواب را بر طاعت و عقاب را بر معصیت خویش قرار داد تا این‌که بندگان خود را از غضب و خشم خود باز دارد و به وعده بهشت نزدیک سازد.

\*\*\*

شهادت می‌دهم که پدرم محمد بنده خداوند و پیامبر اوست. او را پیش از آن‌که به پیامبری بفرستد، اختیار نمود و برگزید و هم او را پیش از آفرینش به انبیا و امت آنها معرفی کرد، و او را پیش از بعثتش برگزید و گزینش وی قبل از آفرینش عالم انجام یافت. هنگامی که هنوز همه موجودات در پرده غیب مستور و حوادث هولناک در حجاب و در کتم عدم فرو رفته بودند، این گزینش و انتخاب در آن وقت - قبل از پیدایش عالم - به جهت علم ذات ربوبی به پایان کارها و احاطه به رویدادهای روزگار و آشنایی به زمان و مکان و مقدرات خود بود. او را، آفریدگار متعال پس از همه انبیا مبعوث کرد تا کار پیامبری را با شخص او به آخر برساند و با او فرمان خویش را در دور آخرین بعثت به راه اندازد و مقدرات حتمی خود را جاری سازد. او پس از برانگیخته شدن دریافت به رغم شناخت فطری بشر از خدای یگانه، امت‌ها در دین متفرق‌اند و هنوز در آتشکده‌ها به اعتکاف نشسته‌اند و در بتکده‌ها پرستش می‌شود. در این هنگام بود که خدای متعال ابرهای تیره ظلمت را با پیامبرش روشن کرد و از دل‌ها ابهام و از چشم‌ها سایه حیرت را زدود و او برای هدایت در میان مردم قیام کرد و آنان را از گمراهی‌ها و نابینایی‌ها نجات بخشید و به دین استوار هدایت کرد و به صراط مستقیم فراخواند.

آن‌گاه (که رسالت خود را انجام داد) خدا او را به لطف و مهربانی و با میل و رغبت خودش و ایثار دنیا بر آخرت به سوی خویش خواند و بدینسان هم‌اکنون محمد از رنج خانه دنیا آسوده و در میان فرشتگان ابرار و رضوان پروردگار غفار فرو رفته و در قرب ملک جبار بار یافته است. درود خدا و رحمت و برکاتش بر پدرم پیامبر و امین و برگزیده، و پسندیده وی باد.»

آن‌گاه خطاب به حضار گفت:

«شما بندگان خدا! مورد خطاب امر و نهی الهی هستید و حاملان دین و وحی خدا و امین پروردگار در اجرای احکام الهی و ابلاغ کنندگان آنها به امت‌ها نگهدارنده حق خدا در نزد شما و پیمانی که به شما واگذار نمود، و جانشینی که در میان شما قرار داده کتاب گویای الهی؛ قرآن صادق است که دارای نوری بلند و شعاعی روشن‌گر و دلایل واضح و لطایف آشکار و ظواهری روشن است و پیروان قرآن همواره در مرتبه‌ای اند که آرزوی دیگران است. پیروی از قرآن به بهشت رهنمون می‌شود و گوش دادن به ندای قرآن موجب نجات است. با قرآن به دلایل نورانی الهی و واجبات خدا و محرمانی که از آنها باید اجتناب شود و آیات قدرت و عظمت روشن الهی و براهین آشکار و فضایل انسانی و مواردی که اذن عطا شده و مقررات واجب گردیده، می‌توان رسید.

پس بدینسان خداوند متعال ایمان را وسیله پاک‌سازی شما از شرک، و نماز را برای دوری از کبر و نخوت و زکات را برای پاک‌سازی نفس و فزونی روزی و روزه را برای استواری اخلاص و حج را برای برپایی دین قرار داد، و عدل را برای آراستن و پیوستن دل‌ها و اطاعت از ما را برای ایجاد نظم در ملت و امامت ما را برای ایمنی از تفرقه و جهاد را مایه عزت اسلام و صبر و پایداری در برابر مشکلات را وسیله نیل به اجر الهی و امر به معروف را برای مصلحت مردم و نیکی به پدر و مادر را وسیله حفظ و حراست از خشم خدا و صلح ارحام را موجب نمو و خیر و برکت و قصاص را برای حفظ خون‌ها و وفای به نذر را برای رسیدن به مغفرت و آمرزش الهی و تمام دادن کیل و وزن را برای ایجاد اعتماد و حفظ اموال از نقص و زیان قرار داد، و نهی از نوشیدن شراب را برای دوری از پلیدی‌ها و اجتناب از قذف برای مصونیت از لعنت و نفرین و ترک دزدی و سرقت را برای ایجاد عفت و امنیت عمومی مقرر داشت. و شرک را حرام کرد تا عبودیتش خالص گردد. پس ای مردم به طور شایسته از خدا پروا داشته باشید و اگر از دنیا نمی‌روید مگر با سربلندی و مسلمان واقعی، در آنچه امر و نهی نموده اطاعت کنید چه این که از بندگان خدا فقط دانشمندان اند که از مقام قدس الهی بیم دارند.»

آن‌گاه خطاب به حاضران در مسجد گفت:

«ای مردم! بدانید من - بی‌شبهه - فاطمه‌ام و پدرم محمد. این نخستین و آخرین گفتار من با شماست. آنچه را که می‌گویم نه از راه صواب به خطا رفته و نه به عمد از آن کجروی دارم. چیزی که قابل تردید نیست از میان خودتان پیامبری به سوی شما آمد و آنچه که رنج شما در آن بود، بر وی سخت‌گرا بود و حریص بر سعادت شما و سخت‌مهربان و دارای عفو و بخشش بود، و چنانچه این پیامبر را شناسایی کنید می‌بینید که پدر من است و نه پدر زنان شما و برادر پسر عم من است نه برادر مردهای شما. وه چه نیکو



نسبتی! درود خدا بر او و بر فرزندان او.

«او رسالت خود را در حالی که صف‌های مشرکان را می شکافت و از راه آنها سخت برکنار بود و آنچنان بر گروه مشرکان می کوفت که راه نفس کشیدن بر آنان می گرفت و به راه پروردگارش، به حکمت و اندرز نیکو، می خواند و بت‌ها را درهم می شکست و سرهای مشرکان را به زمین می انداخت، ابلاغ کرد. سرانجام، سپاه گرد آمده دشمن شکست خورد و عقب نشینی کرد و بامداد اسلام از افق تاریک شرک به چهره تابناک حق جلوه گر شد و زعیم دین لب به سخن گشود و آوای شیاطین خاموش و گروهک نفاق، هلاک و همبستگی کفر و نفاق از هم متلاشی شد. شما کلمه اخلاص (لا اله الا الله) را به همراه گروهی از مجاهدان روسفید به زبان رانیدید و شما قبل از رسالت پیامبر در نزدیکی آتش سهمناک نابودی بودید و در حقارت به مانند آبکی در دهان و لقمه‌ای روی زبان - که هضم و بلعیدن آن آسان است - و پاره آتشی که شتابزده‌ای آن را برآید و زورمندان در زیر پایشان لگدمال کنند، بودید. و از گندابی می نوشیدید و از گوشت مردار خشک شده تغذیه می کردید و در ذلت بودید و مطرود از جوامع بشری به سر می بردید و همواره در بیم ابرقدرت‌های اطرافتان بودید که هستی شما را نریزند. در این هنگام بود که خدای متعال شما را از چنان وضع فلاکت‌بار و شرایط سخت به وسیله محمد نجات بخشید، اما نجاتی از پس حوادث بزرگ و کوچک و از پس دست و پنجه نرم کردن با مردان دلیر و گرگ‌های عرب و شورشیان اهل کتاب و هر وقت آتش جنگی به پا می شد یا شاخی از شیطان نمودار می گشت و یا دهانی از مشرکان برای فرو بردن شما گشوده می شد، پدرم برادرش را به گلوگاه آن حوادث هولناک گسیل می داشت. او هم با پایداری تا سر آن فتنه‌انگیزان را به خاک نمی مالید و با شمشیر شرربارش آتش فتنه را خاموش نمی کرد، بر نمی گشت. او در راه خدا رنج پذیر، در اجرای فرمان او کوشا، پیوسته در کنار رسول خدا با پیوند نزدیک رسول خدا، سروری از اولیای خدا و همیشه آماده برای جهاد، خالص و زحمتکش و کوشا در راه اسلام بود.

«اما شما در کمال آسایش خاطر، راحت و در ایمنی، در انتظار هلاکت ما و جوایب خبر سقوط مجاهدان اسلام به سر می بردید و به هنگام نبرد رویارو عقب نشینی می کردید و از کارزار می گریختید.»

\*\*\*

«پس وقتی که خدا به پیامبرش منزلگاه انبیا و مأوای اصفیای خود را برگزید، خار نفاق که در دل‌ها خلیده بود، آشکار گشت و لباس دین پوشیده شد و گمراهانی که لب فرو بسته بودند، زبان گشودند و فرومایگان گمنام با قدر و منزلت شدند و باطل‌گرایان گمراه به صدا در آمدند و در قلمرو شما به تکاپو پرداختند (زمینه برای شیطان فراهم شد) و شیطان از نهانگاه خود سر درآورد و شما را به سوی خود خواند

و شما را به دعوت خود پذیرا یافت و برفریش آماده، سپس شما را برانگیخت، شما را بسیار جالاک یافت و به هیجان آورد و دید که در راه او چه خشمناکید، در نتیجه مرکبی غیر از مرکب خودتان را برای خود نشانه کردید و بر چشمه آبی راندید که شما را در آن نصیبی نخواهد بود. این شتابزدگی‌ها در حالی انجام گرفت که هنوز دیری از رحلت پیامبر نگذشته و جراحات درونی ما در فراق رسول اکرم التیام نپذیرفته و پیکر پاکش به خاک سپرده نشده است. هدف از این شتابزدگی دست یافتن به خلافت بود که به فتنه در نیافتید، ولی در فتنه فرو رفتید و جهنم فراگیرنده کافران است.»

«چه دور شدید! و چه شد بر شما؟! چرا از راه خود منحرف شدید؟! در حالی که کتاب خدا فرا روی شماست، دستوراتش روشن و احکام آن واضح و نشانه‌های آن پیداست و نهی‌ها و امرهای آن آشکار است، شما آن را پشت سر گذاشتید، آیا رغبتی به آن ندارید؟ یا جایگزینی جز قرآن انتخاب کرده‌اید؟ و چه انتخاب بدی! و هرکس جز اسلام دینی را انتخاب کند از او پذیرفته نخواهد شد و او در آخرت از زیانکاران است. سپس بعد از این که در این مرکب خلافت استقرار یافتید و افسارش در دستتان سهل شد، آتش فتنه‌ها را دامن زدید و شعله‌ها برافروختید و باجان و دل به ندهای گمراه کننده شیطان پاسخ دادید و به خاموش کردن انوار روشن دین و از بین بردن سنت‌های پیامبر پاک پرداختید! آهسته آهسته و در پرده، آثار دین را محو می‌کنید و در پی فرصت‌ها تا کینه‌های خود را که از پیامبر در سینه دارید، در اهل بیت او عملی سازید، و این را بدانید بسان کسی که باکارد و نیزه پیکرش چاک چاک شود، در برابر شما استقامت و صبر می‌کنیم!»

\*\*\*

«هم اکنون شما چنین می‌پندارید که ما را ارثی نیست؟! آیا در پی حکم جاهلیتید؟ چه کسی حکم شما را از خدای بهتر است (البته) برای کسانی که اهل یقین و باورند؟ آیا نمی‌دانید؟! (که من دختر پیامبر شمایم). آری مانند آفتاب تابان به شما روشن است که من دختر او (پیامبرگرامی) هستم. ای مسلمانان! آیا رواست که من در میراث پدر خود مغلوب شوم؟! ای فرزند ابوقحافه! آیا در کتاب خداست که تو از پدرت ارث ببری و من از پدرم ارث نبرم؟! عجب بهتان بزرگی است! آیا از روی عمد کتاب خدا را ترک گفته و در پشت سر انداختید که می‌گوید «سلیمان از داوود ارث برد» و در حکایتی که از سرگذشت یحیی بن زکریا نقل فرموده که گفت: «خدا یا از جانب خود فرزندی به من ببخش که از من و از آل یعقوب ارث ببرد»! او فرمود: «در کتاب خدا خویشاوندان در ارث از یکدیگر اولی هستند» و فرمود: «خداوند به شما درباره فرزندان توصیه می‌کند که سهم پسران دو برابر دختران است» و فرمود: «اگر شخص مالی را پس از خود باقی گذاشت

برای پدر و مادر و خویشاوندان نزدیک به طور شایسته وصیت کند، این بر همه پرهیزکاران حق است» و شما چنین می‌پندارید که مرا بهره‌ای و ارثی از پدرم نیست؟! آیا خداوند به شما آیه‌ای نازل کرده و در آن پدرم را خارج ساخته؟ یا می‌گویید من و پدرم پیرو دو مذهب جداگانه‌ایم و پیروان دو مذهب ارث نمی‌برند؟ آیا من و پدرم اهل یک دین و ملت نیستیم؟! آیا شما به خاص قرآن و عامش از پدرم و پسر عمویم داناترید؟! پس بگیر آن را [ارث مرا یا خلافت را] که همچون مرکب آماده و مهار شده، آماده بهره برداری است، اما بدان در روز حشر با تو روبه‌رو خواهد شد. در دادگاهی شایسته که داور آن خدا و سرپرستش محمد است و به هنگام قیامت، و در آن روز است که باطل‌گرایان در زیان خواهند بود و در آن وقت پشیمانی سودی ندارد. برای هر خبری قرارگاهی است و بزودی می‌دانید که چه کسی دچار عذاب خوارکننده و عذابی جاویدان خواهد شد!

آن‌گاه انصار را مخاطب خود ساخت و گفت: «ای بزرگ مردان! و ای بازوان ملت! و نگهبانان اسلام! این کوتاه بینی و سست نگری در حق من چرا؟ و این خواب آلودگی در برابر ستمی که بر من می‌رود چرا؟ آیا پدرم رسول خدا نمی‌گفت: «احترام مرد را در فرزندانش نگه دارید؟» چه زود حادثه بار آوردید! و چه با شتاب بیراهه رفتید! با این که شما توانایی انجام مقصد مرا دارید و نیروی کافی در جهت دستیابی به هدف مرا دارید. آیا می‌گویید: محمد را مرگ درگرفت. (و همه چیز تمام شد و خاندان نبوت گم شد؟) آری مرگ او حادثه بزرگی بود که اثر آن همه جا را گرفت و شکافش آشکار گردید و پیچیدگی آن همه گیر شد و روی زمین با غیبتش تیره گشت و ستارگان در مصیبتش گرفته شدند و آرزوها به آخر رسید و کوه‌ها فروتنی کرد و حریم‌ها شکسته شد و حرمت‌ها به هنگام مرگش درهم ریخت.

فقدان پیامبر - به خدا - فاجعه بزرگ و مصیبتی بس عظیم که همچون مصیبت سختی مثل آن و بدبختی‌ای مانند آن نیامده، این کتاب خدای - عزوجل - در خانه‌های شماست که در صبح و شام بلند و آهسته و به صورت عادی و یا با لحن مطبوع می‌خوانید که می‌گوید: قبل از پیامبر هم به پیامبران گذشته حادثه حتمی و قطعی (مرگ) جاری شده! «نیست محمد جز این که پیامبر است و پیش از او پیامبرانی آمده‌اند پس اگر او بمیرد و یا کشته شود، شما به پیشینه خود (جاهلیت) خواهید برگشت؟! شما مطمئن باشید اگر کسی برگردد زبانی به خدا نمی‌رسد و خداوند سپاسگزاران را پاداش خواهد داد.»

«هان ای فرزندان قبیله قیله! آیا مرا در حضور شما از ارث پدر محروم سازند، می‌بینید و می‌شنوید و در مجلسی و مجمعی که من شما را می‌خوانم و از ظلمی که به من می‌رود آگاهید؟! و شما افراد زیادی هستید و ساز و برگ و نیرو دارید. به ندای من پاسخ نمی‌دهید؟! و به فریاد من فریاد رسی نمی‌کنید؟! شما مردان

جنگی و به خیر و صلاح معروف و شناخته شده‌اید. شما برگزیدگان و صالحانی بودید که به جنگ با عرب انتخاب شدید و در این راه متحمل رنج و زحمت شدید و با امت‌ها شاخ به شاخ و رو در روی شجاعان ایستادید و پیوسته به شما فرمان می‌دادیم و شما فرمانبر بودید تا این که آسیاب اسلام به کار افتاد و خیر و برکت روزگار جاری شد و نعرهٔ شرک فرو شد و دروغ از جوشش افتاد و آتش کفر خاموش شد و صدای از هم‌پاشیدگی فرو نشست و نظام دین به ترتیب افتاد.

پس چرا این گونه بعد از بیان و اعلان، سرگشتگی و پنهانکاری می‌کنید و پس از آغاز، عقب‌نشینی و پس از ایمان به شرک برگشتید؟! آیا از آنان که پیمان خود را شکستند می‌ترسید؟ پس خدا شایستهٔ ترس است اگر ایمان داشته باشید.»

«هشیار باشید! می‌بینم به خوشگذرانی و راحت‌طلبی روی آورده‌اید و کسی را که شایستهٔ دخل و تصرف در کارهاست، کنار زدید! و به تن‌پروری در گوشه‌ای آرام تن دادید و از فشارها و سختی‌ها (ی مسئولیت) به فضای باز بی‌احساسی روی آوردید. آنچه را از ایمان برگرفته بودید، به بیرون افکندید و آنچه را که به گوارایی فرو برده بودید، بالا آوردید و بدانید اگر شما و تمام افراد روی زمین کافر شوند (از ملک و قدرت خدا چیزی نمی‌کاهد و) خدا سخت بی‌نیاز و سپاسگزار است.

و من آنچه را گفتم [نه از راه جهالت به حال شما بود، بلکه] از روی معرفت گفتم.»

\*\*\*

«به سبب یآوری نکردن که در خمیرهٔ شماس و نیرنگ و فریبی که در صمیم دل‌های شماس، غصه‌های دل لبریز شد و خشم‌ها بیرون ریخت، در نتیجه، استقامت شما در مقابل شداید کم شد و آنچه در دل داشتید، ظاهر کردید. آنچه گفته شد اتمام حجت بود.»

\*\*\*

«حال بگیری این مرکب خلافت را و آنچه از وزر و وبال است بر آن حمل کنید! ولی بدانید که این مرکب پشتش زخم و پایش مجروح است و ننگ آن ابدی و نشان غضب الهی که شعلهٔ آن سر از سینه‌ها درمی‌آورد، خواهد بود. آنچه که انجام می‌دهید، همه را خدا می‌بیند و چه زود ستمگران خواهند یافت در چه بازگشت سختی قرار خواهند گرفت. و من دختر ترساننده از عذاب شدیدی که در پیش دارید، می‌باشم. پس عمل کنید ما هم به وظایف خود عمل می‌کنیم و منتظر باشید و مانیز در انتظاریم...»

\*\*\*

## ۶- مخاطب فاطمه تاریخ بود

سکوت سراسر مسجد را فراگرفته بود. فاطمه سخنانش را با مهاجران، با انصار و با تاریخ گفته بود و

همچنان که خود گفت، با همه اتمام حجت کرده بود.

باسکوت فاطمه، همه نگاه‌ها متوجه ابوبکر شد. مردی که در جای پیامبر نشست و با اعتراض دختر او روبه‌رو شده است. ابوبکر چه خواهد گفت؟ شعله آتشی که به دستور عمر در خانه فاطمه افروخته شده بود، هنوز در نگاه ابوبکر موج می‌زد. در مدینه همه می‌دانستند که چه شده است. آنها که سر تا پا گوش بودند تا ببینند فاطمه چه خواهد گفت، اینک در انتظار پاسخ ابوبکر بودند. فاطمه خرد مردم را مخاطب قرار داده بود و آنچه گفته بود در سطحی فراتر از آن چیزی بود که مردم انتظار شنیدنش را داشتند.

فاطمه سخنانش را با ستایش خداوند و سپاس از نعمت‌های او آغاز کرده بود و با شهادت به یگانگی خدا و رسالت پدرش پیامبر و مروری کوتاه بر زندگی سراسر مبارزه و مجاهده او از «مسئولیت شیعه محمد بودن» و «رسالت ابلاغ پیام اسلام به امت‌ها» سخن گفته بود و به فلسفه احکام اشاره کرده بدین مناسبت صریحاً و رسماً از اصل امامت سخن گفته بود و آن را در کنار عدل و جهاد موجب پیوستن دل‌ها، نظم امور ملت، ایمنی از تفرقه و عزت اسلام نامیده بود و این اولین باری بود که پس از پیامبر، در چنین مراسمی با حضور برجسته‌ترین نخبگان سیاسی جامعه اسلام، سخن از اصل امامت گفته می‌شد. او تأکید کرده بود که این اولین و آخرین سخن من با شماست، بنابراین فاطمه برای چانه زنی نیامده بود. او برای اتمام حجت و از آن بالاتر برای ایفای یک رسالت بزرگ تاریخی، یعنی اعلام ادامه حیات اسلام ناب محمدی به رغم همه خطرهایی که آن را فرا گرفته، آمده بود. او در سخنانش از مجاهدات پیامبر و علی و مجاهدان راستین اسلامی سخن گفته و نحوه پیروزی اسلام بر کفر را توضیح داده بود و به شرایط اجتماعی اعراب در آن روزگار اشاره کرده بود و دستاوردهای اسلام برای جامعه عرب را بازگو کرده بود. او نخبگان سیاسی در قطب دوم طیف سیاسی - اجتماعی اصحاب را مخاطب قرار داده و آنها را به راحت‌طلبی، بی‌جویی اخبار مبارزات مجاهدان راستین و انتظار شکست آنان و فرار از رویارویی با سپاهیان کفر و عقب‌نشینی از صحنه‌های نبرد توصیف کرده بود و سپس به حوادثی که برای ربودن قدرت از خاندان پیامبر هنگام رحلت پیامبر و در حالی که هنوز جنازه او به خاک سپرده نشده بود، اشاره کرده و با کمال تأسف از آنها می‌پرسید: «چه دور شدید!... چه شد بر شما؟!... چرا از راه خود - راه خدا - منحرف شدید؟!» و در عین حال فاطمه برای اثبات حق خود بر فدک از طریق ارث به آیات روشن و نصوص آشکار قرآن استناد کرده بود و انتظار می‌رفت ابوبکر در پاسخگویی به سخنان فاطمه به تمام موارد فوق بپردازد و آنها را پاسخ بگوید، ولی ابوبکر با تیزهوشی از کنار همه مسائل گذشت و گفت:

«ای دختر رسول خدا همانا پدر گرامی شما نسبت به مؤمنان رئوف و مهربان و کریم بود و بر کافران عذاب دردناک و شکنجه بزرگ. اگر در پی نسب خانوادگی باشیم آن بزرگوار پدر شماست نه زنان دیگر و برادر شوهر شماست نه دوستان دیگر، و می‌بینیم که نبی اکرم [شوهر شما را] بر هر دوستی ترجیح داد و در هر کار بزرگ شوهر شما پیامبر را مساعدت می‌کرد. شما را دوست نمی‌دارد مگر خوشبخت، و دشمن نمی‌دارد مگر بدبخت. پس شما خاندان پاک رسول‌الله هستید و برگزیده نجیبان. راهنمایان بر هر خیر و دلیل بر بهشت، و شما بالاخص برگزیده زنان و دختر بهترین پیامبرانید. در گفتار راستگوییید و در عقل و درایت بر دیگران سابق و هرگز در حق شما کوتاهی و در راه راستی که در پیش دارید، مانعی ایجاد نخواهد شد. به خدا سوگند من از رأی رسول خدا تجاوز نمی‌کنم و هرگز عملی بدون اذنش انجام نخواهم داد. چه این که پیشرو و قافله سالار به مردمان قافله دروغ نمی‌گوید و خدا را در این مسئله شاهد می‌گیرم و شهادت او کافی است که از رسول خدا شنیدم که می‌گفت: «ما طایفه انبیا طلا و نقره و خانه و مزرعه را به ارث نمی‌گذاریم و آنچه از ما به ارث باقی می‌ماند، کتاب و حکمت و دانش و نبوت است و آنچه از وسیله قوت ما باقی مانده باشد، اختیار او در دست ولی امر بعد از ماست که آنچه صلاح می‌داند، درباره آن حکم کند و آنچه را که شما درباره فدک مطالبه می‌کنی، ما آن را برای تهیه اسب و اسلحه برای رزمندگان اسلام قرار داده‌ایم که با آن باکافران و بدکاران تبهکار بجنگیم و این مسئله چیزی نیست که من به تنهایی درباره آن تصمیم گرفته باشم، بلکه به اجماع تمام مسلمانان انجام داده‌ایم. این است حال من و آنچه در اختیار من است از آن شما و در اختیار شماست، از شما دریغ نمی‌ورزم و به غیر از شما ذخیره نمی‌کنم. شما سرور بانوان امت پدر گرامیتانید و درخت پاک و ریشه فرزندانانید و هرگز آنچه از فضیلت و برتری برخوردارید، قابل انکار نیست و در حقوق شما کوتاهی نخواهد شد. فرمان شما در مایملک شخصی من مطاع و نافذ است. آیا بدین سان صلاح می‌دانید که در این مورد با فرمان پدر گرامی شما مخالفت کنم؟»

بدین ترتیب ابوبکر با چشم‌پوشی تیزهوشانه از اظهارات فاطمه، به‌ویژه آنچه درباره نحوه شکل‌گیری قدرت جدید گفت، و بی‌آن‌که پاسخ سخنان او را بدهد، ضمن تمجید و ستایش فراوان از فاطمه و علی - که قبلاً در مجلسی دیگر آن دو را به **روباه و دم روباه** تشبیه کرده بود - فاطمه را در موضع کسی که حتی به قیمت مخالفت با پیامبر به دنبال دنیاست، قرار داد و خودش را در موضع حمایت از دستورات پیامبر. فاطمه گفت: «سبحان الله! هرگز رسول خدا از کتاب خدا رو نمی‌گرداند و با احکام آن مخالفت نمی‌کرد. بلکه پیوسته پیرو قرآن بود و از آنچه سوره‌هایش مشتمل بر آن بود، تبعیت می‌کرد.

«آیا حال تصمیم بر مکر و نیرنگ دارید و با دروغ بستن به او عذر می‌آورید؟ این حیلۀ شما شبیه به توطئه‌هایی است که به هنگام زنده بودن پیامبر برای از بین بردن او انجام می‌شد. اینک این کتاب خدا داور و دادگر و گوینده حق است و چنین می‌گوید: «(و فرزندى که) از من و از فرزندان یعقوب ارث می‌برد» و نیز می‌گوید: «و سلیمان از داوود ارث می‌برد.» خدای بزرگ و قادر در تقسیم سهم هر یک از ورثه نصیب آنان را چه مرد و چه زن روشن فرمود به طوری که دیگر جایی برای بهانه باطل گرایان و گمان و شبهه‌های آیندگان باقی نماند. نه اینچنین است که عمل می‌کنید، بلکه هواهای نفسانی و تسویلات شیطنی است و در این هنگام جز صبری درخور چاره‌ای ندارم. و از خدا در مقابل آنچه وصف می‌کنید (عمل می‌کنید) مدد می‌جویم.»

ابوبکر که در مقابل فاطمه احساس ضعف می‌کرد، گفت: «خدا راست گفت. رسول خدا راست گفت و توای دختر پیامبر راست گفتی. تو معدن حکمت و مرکز هدایت و رحمت و رکن دین و سرچشمه حجت هستی و درستی گفتار تو را بعید نمی‌دانم و خطابه‌ی تو را انکار نمی‌کنم، ولی این مسلمانان بین من و شما داورند و آنان این خلافت را بر گردن من انداختند و آنچه گرفته‌ام به اتفاق و تصمیم آنان گرفته‌ام، بدون هیچ زور و استبداد و خودپرستی و آنان به این گواهانند.»

منظور ابوبکر از این مسلمانان روشن بود. آنان همه گرداگرد او نشسته بودند و در میان آنها عمرو بن عاص، خالد بن ولید، معاویه و... نیز به چشم می‌خوردند.

فاطمه قرآن را حکم قرار داده و به حکم قرآن استناد می‌کرد و داوران ابوبکر این مسلمانان بودند که پیشاپیش داوری کرده بودند.

فاطمه آخرین جملات خود را خطاب به حاضران گفت:

«ای مردم! ای کسانی که به گفتار باطل می‌شتابید و چشمانتان را بر کارهای زشت و ناروا می‌بندید! آیا در قرآن تدبیر و اندیشه نمی‌کنید؟ یا بر دل‌های شما قفل زده شده، نه چنین نیست، بلکه در اثر اعمال بد شما، قلب‌ها مهر زده شده و در نتیجه شنوایی گوش و بینایی چشم از شما گرفته شده و آیات الهی را بد تأویل نمودید و چه رأی بد از خود نشان دادید و چه بد اوضاع را عوض کردید. بی‌گمان در خواهید یافت سنگینی بارگران را و سرانجام بسیار بدی را وقتی که پرده از جلو چشمتان کنار برود و آنچه از زبان‌ها در پس پرده است شما را آشکار شود و آنچه به فکرتان از رنج و شکنجه نمی‌رسد، عیان گردد، آن جاست که باطل‌گرایان زیان می‌بینند...» آن گاه روی به سوی قبر پیامبر کرد و گفت: «پس از تو خبرها و گفتارهای گوناگونی رخ داد که اگر می‌بودی روی نمی‌داد. پس از تو مثل زمینی هستیم که قطرات درشت باران‌های

خود را از دست داده است و قوم تو - پس از تو - پریشان و مختل شده‌اند. بنگر که چه نکبت‌ها بار آمده. اهل بیت هر پیامبری که او را منزلتی در پیشگاه خداوند است احترام مخصوص دارند که بدان منزلت به سایر اقربا ترجیح دارند غیر از اهل بیت تو یا رسول‌الله! مردمانی آنچه در دل‌ها (از حقد و کینه) به ما داشتند آن‌گاه که تو در گذشتی و خاک‌ها میان ما و شما حایل شد، فاش کردند. مردمانی با ترشروی با ما روبه رو شدند و ما را سبک شمردند و آنچه در دست ما بود به غضب از دست ما خارج کردند، تو نوری بودی که از روشنی آن استفاده می‌شد و بر شما از طرف رب‌العزّه قرآن نازل می‌شد. جبرئیل با آیاتی که می‌آورد مایه امن ما بود. اینک که تو را از دست داده‌ایم، راه هر خیری بر ما پوشیده شده. ای کاش پیش از تو، مرگ ما را فرا می‌گرفت. هنگامی که تو این دنیا را ترک نمودی و ریگ‌ها میان ما و تو حایل شد، ما را مصیبتی و اندوهی رسید که به هیچ اندوهناکی از مردمان (چه عجم و چه عرب) نرسیده بود...»

\*\*\*

بدین ترتیب سخنان فاطمه که با نام خدا و توصیف نحوه شکل‌گیری نهضت اسلامی آغاز شده بود با طرح مسئولیت الهی مردم در تداوم این نهضت و شکایت به روح پاک پیامبر از بازگشت ارتجاع، پایان یافت. فاطمه در این سخنان زیبا، آهنگین و فشرده که بال به بال آیات قرآن می‌زد و در جا به جا آن به آیات قرآن اشاره یا استناد می‌شد به ده‌ها موضوع فلسفی، اعتقادی، سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و تربیتی اشاره کرده بود. از طرح توحید نظری گرفته تا توحید عملی و از توصیف ناپذیری خدا گرفته تا توصیف دقیق و جزء به جزء اسلام ناب محمدی و از آفرینش هستی گرفته تا فلسفه آفرینش انسان و از گزینش پیامبر به پیامبری به جهت علم ربوبی پیش از آغاز آفرینش بشری گرفته تا طرح احساس مسئولیت جهانی پیامبر و نگرانی‌های او برای بشریت و عدالت جهانی و بعثت نبوی و تابش نور وحی به دهلیز تاریخ زندگی بشری.

فاطمه در سخنان خود مسئولیت الهی انسان را مخاطب امر و نهی خداوند و حامل وحی او و امین او در اجرای احکام الهی بودن دانست و به‌ویژه مسئولیت تاریخی و جهانی انسان مسلمان را در ابلاغ احکام الهی به ملت‌ها با خوب زیستن و خوب زیستن را خوب معرفی کردن مطرح نمود، و در این زمینه به نقش محوری قرآن اشاره کرد و فلسفه احکام اسلام را به اجمال معرفی کرد و سه اصل بزرگ و مترقی عدالت، امامت و جهاد را در کنار یکدیگر معرفی نمود و بدین ترتیب اصول محوری اسلام ناب محمدی را برای هر که می‌خواهد شیعه محمد باشد، مطرح ساخت.

فاطمه همچنین در سخنانش خطاب به مردم گفت: «مردم بدانید که من فاطمه‌ام و این اولین و آخرین



گفتار من با شماست و در این سخن نه اشتباه می‌کنم و نه قصد کجروی دارم.»

بخش دوم سخنان فاطمه به بررسی واقعیت‌های موجود در عرصه حیات اجتماعی و سیاسی شبه جزیره عربستان اختصاص یافت و در این زمینه به واقعیت‌های انکارناپذیر تکیه شد. فاطمه گفت: «چیزی که قابل تردید نیست این است که از میان خودتان پیامبری به سوی شما آمد که آنچه رنج شما در آن بود، بر وی سخت‌تران بود و حریمی بر سعادت شما و سخت‌مهربان و دارای عفو و بخشش بود.» او در این زمینه به مبارزات پیامبر با مشرکان اشاره کرد و بدین ترتیب دو طرف اصلی نبرد حق و باطل را مطرح نمود. در یک طرف پیامبر - به منزله نقطه کانونی مبارزه - و در پیرامون او مبارزان راستین و از جان گذشته اسلام نظیر علی، حمزه، بلال و... و در طرف دیگر مشرکان و در هسته اصلی آنها اشرافیت قریش و در نقطه کانونی اشرافیت قریش، بنی‌امیه و خاندان ابوسفیان قرار داشتند و فاطمه از یاران از جان گذشته پیامبر با عنوان **مجاهدان رو سفید** یاد می‌کند که با مشرکان می‌جنگیدند.

در این لحظه فاطمه شرایط اجتماعی و فرهنگی و اقتصادی پیش از اسلام شبه جزیره را نیز در نظر گرفته، می‌گوید: از گنداب می‌نوشیدید و از گوشت مردار خشک شده تغذیه می‌کردید و از نظر سیاسی همواره از ابرقدرت‌های پیرامونی خود بیم داشتید و در مقابل آنها چون آبکی در دهان و یا لقمه‌ای روی زبان بودید و یا مانند پاره آتشی بودید که شتابزده‌ای آن را بر باید و خداوند شما را از طریق محمد و پس از مجاهدت‌های فراوان علی و مجاهدان راستین اسلام از آن شرایط هولناک نجات داد.

نکته مهم آن که فاطمه گذشته از دو قطب **مجاهدان از جان گذشته و مشرکان ستیزه‌جو** از یک قطب مهم دیگر نیز یاد کرد که تا آن روز کسی از چنین قطبی نامی به میان نیاورده بود و پس از آن نیز در طول سده‌های پی در پی که از عمر اسلام می‌گذرد گام‌چندانی در شناخت و معرفی این قطب به منزله یک پدیده اجتماعی و تجزیه و تحلیل انسانشناختی و جامعه‌شناختی آن برداشته نشده است. جالب توجه آن که مخاطبان اصلی فاطمه در این گفتار به طور عمده، نخبگان سیاسی متعلق به همین قطب‌اند که ما آنها را در بحث جامعه‌شناسی اصحاب پیامبر با عنوان **قطب دوم طیف اجتماعی اصحاب معرفی** کردیم.

فاطمه ضمن تشریح مبارزات و مجاهدات اسلام و انقلابیون مسلمان در مقابل شرک، خطاب به آن دسته از نخبگان سیاسی که اینک قدرت را در اختیار خود گرفته‌اند، می‌گوید: «ولی شما در کمال آسایش خاطر، راحتی و ایمنی در انتظار هلاک ما و سقوط مجاهدان اسلام به سر می‌بردید و هنگام نبرد رویارو عقب نشینی می‌کردید و از کارزار می‌گریختند.»

مخاطب سخن فاطمه کسانی اند که:

اولاً "اسلام آورده و به یگانگی خداوند شهادت داده‌اند؛ ثانیاً در عین حال از رفاه و آسایش و امنیت دل نکنده و حاضر به جانفشانی، به معنی واقعی کلمه، در راه اسلام نبوده‌اند؛ ثالثاً بر اساس قرائن و شواهد و ارزیابی تراز قدرت نیروها، شکست مسلمانان از اشرافیت قریش را پیش بینی می‌کرده‌اند؛ رابعاً "اگرچه در تمام عرصه‌های سیاسی تلاش می‌کردند حضور نمایان در کنار رسول خدا داشته باشند، ولی هیچ‌گاه عملاً تن به کارزار نداده و از نبردهای تن به تن و از صحنه‌های مخاطره‌آمیز جنگ کناره‌گیری می‌کردند. از نظر روانشناسی اجتماعی اینها یک تیپ مشخص اجتماعی در میان نخبگان سیاسی جامعه‌اند که همیشه در هر جامعه‌ای یافت می‌شوند. چهره‌های این تیپ اجتماعی به‌ویژه در شرایط امنیت و آسایش تندترین شعارها را به نفع مردم، مکتب و انقلاب بر زبان دارند، ولی منافع شخصی خود را در تحولات نوین اجتماعی جست‌وجو می‌کنند و هنگام خطر از صحنه‌های مستقیم درگیری و جانفشانی می‌گریزند، زیرا آنها در جست‌وجوی فرصت برای رسیدن به امتیازات فراتر در چهار چوب شرایط جدیدند. از نظر آنها انقلاب وسیله است، نه هدف. این تیپ اجتماعی معمولاً در موقع مناسب مردم را و مکتب را و انقلاب را در آستانه معبد قدرت خود قربانی می‌کنند. تاریخ بشر شاهد گویای هزاران تحول و انقلاب اجتماعی در مقیاسات گوناگون است که از پشت سر به وسیله نیروهای درونی آن خنجر خورده است.

مخاطبان اصلی فاطمه در این گفتار همین تیپ از نخبگان سیاسی در شبه جزیره عربستان در آغاز دهه دوم هجری است.

جنگ اُحد یک نمونه نمادین از آزمونی است که فراروی تیپ‌های اجتماعی گوناگون قرار گرفته است. پنج نفر از چهره‌های اصلی و کلیدی تاریخ اسلام که در نیم قرن نخست هجری نقش‌های بزرگی ایفا کرده‌اند، در این جنگ حضور داشته‌اند: ابوبکر، معاویه، عمر، عثمان و علی.

یکی از این پنج نفر در جبهه مشرکان قرار داشت (معاویه) و یکی دیگر کسی بود که سینه خود را در مقابل شمشیر سپاه مشرکان سپر جان پیامبر کرد و در حالی که همه می‌گریختند او به همراه تنی چند از مجاهدان جان برکف اسلام، از جان پیامبر دفاع کرد، هر چند خودش در این جنگ ده‌ها زخم برداشت (علی)، یکی از میدان جنگ گریخت (عثمان) و دو نفر دیگر اگر چه درباره فرارشان از میدان جنگ اقوال متنوعی وجود دارد، ولی مسلم است که به دفاع از پیامبر نپرداختند و از صحنه درگیری تن به تن و کارزار کنار رفتند.

اینک در لحظاتی که فاطمه به دفاع از اسلام ناب محمدی سخن می‌گوید یکی از این پنج نفر به حکومت رسیده است (ابوبکر) و یکی دیگر خانه نشین شده است (علی) و سه نفر دیگر دوش به دوش هم

دست اندرکار طراحی و معماری تاریخ آینده جامعه اسلامی - عربی اند.

به عبارت دیگر فاطمه در تحلیل خود از پدیده انقلاب اسلامی به منزله اولین ثمره بعثت محمدی از سه تیپ اجتماعی سخن می گوید که یکی خود را برای اسلام می خواهد (مجاهدان رو سفید) دیگری اسلام را برای خود می خواهد و سومی خود را در برابر اسلام می داند.

در آخرین لحظات عمر پیامبر، همگرایی گروه های دوم و سوم - که از چندی پیش زمینه های اجتماعی آن فراهم شده بود - به قیمت فدا شدن گروه اول و تغییر مسیر تاریخ اسلام اتفاق افتاد و این حادثه ای است که تاکنون کمابیش در تمام انقلابات بزرگ تاریخ رخ داده است؛ انقلاب فرزندان خود را می خورد. فاطمه از تحرک سیاسی گروه سوم در آستانه رحلت پیامبر با عبارات، **به صدا در آمدن باطل گرایان و به فعالیت پرداختن آنها** نام می برد و از فرصت طلبی گروه دوم با عبارت **آشکار شدن خار نفاق که در دل ها بود** یاد می کند و نتیجه این همگرایی را **سر بر آوردن شیطان از نهانگاه خود** توصیف می کند و می گوید: «پس وقتی که خدا برای پیامبرش منزلگاه انبیا و مأوای اصفیای خود را برگزید (و او را از این خاکدان برد)، خار نفاق که در دل ها خلیده بود، آشکار شد و لباس دین پوشیده شد و گمراهانی که لب فرو بسته بودند، زبان گشودند و فرومایگان گمنام با قدر و منزلت شدند و باطل گرایان گمراه به صدا درآمدند و در قلمرو شما به تکاپو پرداختند و (شیطان) از نهانگاه خود سر در آورد و شما را به سوی خود خواند و شما را به دعوت خود پذیرا یافت و بر فریبش آماده، سپس شمارا برانگیخت، شمارا بسیار چالاک یافت و به هیجان آورد، دید که در راه او چه خشمناکید...»

ره آورد همه این فعل و انفعالات اجتماعی تمرکز قدرت در قطب دوم و رانش نخبگان قطب اول از صحنه حیات سیاسی جامعه بود، به عبارت دیگر با جدا شدن خلافت از خاندان نبوت، زمینه های تازه ای در جامعه به نفع تغییر نظام ارزش ها و بازگشت ارتجاع با عناوین نوین و جدید فراهم شد.

در چنین شرایطی تغییر نظام ارزشی جامعه یک امر بدیهی و حتمی الوقوع است. فاطمه از این پدیده با عبارت **کهنه شدن لباس دین** یاد می کند و می گوید: «آهسته آهسته آثار دین را محو می کنید و به تغییر سنت های پیامبر پرداخته اید و کینه ای را که از او به دل داشتید، در حق اهل بیتش به کار می گیرید.» با این همه فاطمه سرآغاز یک مقاومت تاریخی در برابر ارتجاع را نیز اعلام می کند و می گوید: [ما، پرچمداران اسلام ناب محمدی] مانند کسی که بدنش با کارد و نیزه چاک چاک شود در برابر شما - در بستر تاریخ - استقامت و صبر خواهیم کرد» و تاریخ نشان داد که این مقاومت تا امروز ادامه داشته است.

فاطمه درباره فدک - که از نظر او از مسئله خلافت و سرنوشت سیاسی جامعه تفکیک‌ناپذیر بود - ضمن استناد به متن صریح قرآن درباره ارث و ارث‌گذاری و ارث بری پیامبران خطاب به انصار گفت: «این کوتاه‌بینی و سست‌نگری در حق من چرا؟ آیا می‌گویید محمد را مرگ در گرفت و...» و با صراحت اعلام کرد که مسئله فدک، مسئله آب و درخت نیست آنچنان که حکومت می‌گوید، بلکه مسئله سرنوشت اسلام و جامعه اسلامی و مسئله قدرت و نحوه شکل‌گیری امروز و فردای جامعه و فرهنگ و اقتصاد و مناسبات اجتماعی و سیاسی است. این دقیقاً همان چیزی بود که قدرت جدید از تبیین آن واگرمه داشت.

فاطمه در این مورد یک بار دیگر به آیات قرآن استناد کرد و گفت: «اگر محمد از جهان رخت بریست آیا شما به گذشته خود برخواید گشت؟ مطمئن باشید بازگشت از دین به خدا زبانی نمی‌رساند و خداوند سپاسگزاران را پاداش خواهد داد.» فاطمه در این گفتار رسماً و عملاً انصار را به قیام و مقاومت نظامی در برابر وضع موجود فراخواند و آنان را به جنگ با کسانی که پیامبر را از خانه‌اش بیرون کردند و آتش جنگ را در برابر او برافروختند و اینک لاله‌الله گویان پیام او را هدف حملات کامجویانه خود ساخته‌اند و می‌خواهند اسلام را پل پیروزی خود کنند تا از مدینه، تیسفون نو و قسطنطنیه تازه بسازند و به استثمار طبقاتی و نژادی روی آورند، دعوت کرد، ولی این دعوت در کمال ناامیدی صورت می‌گرفت، زیرا آینده‌ای که فاطمه از آن می‌هراسید از چشم همه - جز آنان که برای ساختن آن می‌کوشیدند - مخفی بود و فریاد فاطمه در زیر آسمان مدینه چندان طنینی نداشت، با این حال این نیز بخش دیگری از اتمام حجت او بود. او خطاب به انصار گفت: «به خوشگذرانی و راحت‌طلبی روی آوردید و کسی را که شایسته دخل و تصرف در کارهاست، کنار زده‌اید، و به تن پروری و گوشه‌ای آرام تن داده‌اید و از فشار و سختی (مسئولیت) به فضای باز بی‌احساسی (بی‌مسئولیتی) روی آورده‌اید و آنچه را از ایمان برگرفته بودید، بیرون افکندید.» و بدین صورت از توافق و سازش انصار با قریش انتقاد جدی کرد و خطاب به نخبگان سیاسی جدید گفت: «بگیرید این مرکب خلافت را و آنچه از ورز و وبال است بر آن حمل کنید، ولی بدانید که این مرکب پشتش زخم و پایش مجروح است و ننگ آن ابدی و نشان غضب الهی (بر آن است) که شعله آن سر از سینه‌ها در می‌آورد...»

تاریخ نیز نشان داد که رژیم خلافت مرکب رامی برای سواران آن نبود و جامعه اسلامی را نیز به سرمنزل رفاه و آزادی نرساند، جز ابوبکر که پس از دو سال خلافت از دنیا رفت، در طول نیم قرن فرایند تحول نظام خلافت به نظام سلطنت و پیدایش امپراتوری اموی و پیروزی قطعی

فاطمه چه گفت؟ مدینه چه شد؟ / ۶۹۳

قطب سوم، تمام خلفا، تحت شرایط گوناگون و متفاوت کشته، یا شهید شدند و جامعه در کام آشوب‌های گوناگون فرو رفت.

\*\*\*

پاسخ ابوبکر به اعتراض فاطمه بسیار تیزهوشانه بود، اگر فاطمه خرد مردم را مخاطب خود ساخته بود، ابوبکر به احساسات مردم توجه کافی داشت و به همین دلیل لحن دلسوزانه و مودبانه را برگزید که در جای خود خالی از کنایه‌های پرمعنی نبود. او در برابر سخنان مستدل فاطمه تنها یک جمله داشت و آن این که من از پیامبر شنیدم که ما پیامبران طلا و نقره و خانه و زمین به ارث نمی‌گذاریم و آنچه به ارث می‌گذاریم، نبوت است. حال پیامبر از دنیا رفته بود و ابوبکر از یک جمله خبری - که بر خلاف نص قرآن بود - یک حکم جدید استخراج کرده بود و به موجب آن فاطمه را از حقوق خود محروم می‌ساخت.

گذشته از همه اینها مفهوم واقعی عبارت ابوبکر که آن را به پیامبر نسبت می‌داد، مبهم و نامعلوم بود. چگونه نبوت به ارث گذاشته می‌شود؟ آیا ارث‌گذاری نبوت به این معنی است که وارث هر پیامبر نبوت را به ارث می‌برد؟ اگر این ادعا درباره هر پیامبر دیگری صادق باشد - که نیست - درباره خاتم پیامبران چگونه می‌تواند صادق باشد؟

با این همه ابوبکر بهترین شیوه را در دفاع از خود در پیش گرفته بود. او برخلاف گذشته بسیار آرام و مهربان سخن گفت و قسم جلاله خورد که جمله‌ای را که به پیامبر نسبت می‌دهد، از پیامبر شنیده است، و شاهد او خدای اوست و شهادت خدا هم کافی است و برای اثبات صداقتش به طور کنایه‌آمیزی گفت: «همه اموال من در اختیار توست» و بدین گونه می‌خواست ادعا کند که با یک فاطمه دنیا طلب روبه‌روست که مال دنیا را به قیمت مخالفت با فرمان پدرش می‌خواهد، نه فاطمه‌ای که برای دفاع از حق قیام کرده است و این سیلی دیگری بود که به صورت روح فاطمه می‌خورد.

با همه اینها دم خروس از لای قبای ابوبکر بیرون زده بود. او ضمن استناد به عبارتی که آن را به پیامبر نسبت می‌داد، گفت: من این کار را با نظر اجماع مسلمانان (نامی که آن روزها به همگرایی نخبگان سیاسی در قطب‌های دوم و سوم اطلاق می‌شد) انجام داده‌ام و اعتراف می‌کرد مجری سیاستی است که دیگران آن را طراحی کرده‌اند.

\*\*\*

## ۷- برداشت فاطمه از تحولات سیاسی مدینه

ظاهراً فاطمه نقش نخبگان سیاسی در قطب سوم (نومسلمانان قریش) را در تحولات مربوط به جابه‌جایی قدرت پس از پیامبر بسیار جدی برآورد می‌کرده و تأثیرگذاری پذیرندگان ثانویه بر این حوادث را اساسی

می دانسته است. او پس از رحلت پیامبر در پاسخ ام سلمه که پرسید: «کیف اَصْبَحْتَ» گفت: «اَصْبَحْتُ بَيْنَ كَمَدٍ وَ كَرْبٍ، فَقَدْ النَّبِيُّ وَ ظَلَمَ الْوَصِيَّ، هُتِكَ وَ اللَّهُ حِجَابُهُ، مِنْ اَصْبَحْتُ اِمَامَتَهُ مُقْبَضَةً عَلَيَّ غَيْرَ مَا شَرَعَ اللَّهُ فِي التَّنْزِيلِ وَ سَنَّهَا النَّبِيُّ - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ - فِي التَّأْوِيلِ، وَ لِيَكُنَّهَا أَحْقَادَ بَدْرِيَّةٍ وَ تُرَاتٍ أُحَدِيَّةٍ كَانَتْ عَلَيْهَا قُلُوبُ الْبِفَاقِ مُكْتَمَتَةً» در حالی هستیم میان اندوه و غم بسیار در فقدان پیامبر و ظلمی که نسبت به وصی انجام شده، به خدا سوگند پرده حرمتش را دریدند و رهبری اش را بر خلاف تنزیل کتاب خدا و تأویل پیامبر از او گرفتند و انگیزه‌های نداشتند جز کینه‌های جنگ بدر و انتقامجویی‌های جنگ اُحُد و آن کینه‌ها و انتقامجویی‌ها را در دل‌های نفاق جوی خود پنهان کرده بودند.

بی تردید کسانی که کینه‌های جنگ‌های بدر و اُحُد را در سینه خود پنهان کرده بودند، قاعدتاً نمی توانستند کسانی باشند که همراه با مسلمانان در این نبردها حضور یافته بودند، کینه جویان نبردهای بدر و اُحُد همان اشراف قریش و به‌ویژه تیره بنی‌امیه و خاندان ابوسفیان بودند که هنگام فتح مکه به دست سپاه اسلام همه تسلیم شدند و اسلام آوردند. در فرصتی دیگر فاطمه شبیه به همین اظهارت را - بطور مبسوط و گسترده تر- با زنان مدینه که به عیادت او رفته بودند، در میان گذاشت و گفت: «اَصْبَحْتُ وَ اللَّهُ عَائِفَةً لِدُنْيَاكُمْ، قَالِيَةً لِرِجَالِكُمْ، لَفَطْتُهُمْ بَعْدَ أَنْ عَجَمْتُهُمْ وَ سَنَنْتُهُمْ بَعْدَ أَنْ سَبَرْتُهُمْ فَقَبْحًا لِقَوْلِ الْحَدِّ وَ خَوْرِ الْقَنَاةِ وَ حَطَلِ الرَّأْيِ وَ بَيْسِ مَا قَدَّمْتُمْ لَهُمْ أَنْفُسَهُمْ أَنْ سَخَطَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ وَ فِي الْعَذَابِ هُمْ خَالِدُونَ، لَا جَزْمَ لَقَدْ قَلَّدْتُهُمْ رِبْقَتَهَا وَ سَنَنْتُ عَلَيْهِمْ عَاذَهَا فَجَدَّ عَا" وَ عَقْرًا وَ بَعْدًا لِلْقَوْمِ الظَّالِمِينَ.

«وَ يَحْتُمُّهُمُ انِي زَحَزَحُوها عَنْ رِوَايسِ الرِّسَالَةِ وَ قِوَاعِدِ النُّبُوَّةِ وَ مَهْبِطِ الْوَحْيِ الْأَمِينِ وَ الْطَّبِيبِ بِأَمْرِ الدُّنْيَا وَ الدِّينِ إِلَّا ذَالِكَ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِينُ وَ مَا نَقَمُوا مِنْ أَبِي الْحَسَنِ؟ نَقَمُوا وَاللَّهِ مِنْهُ نَكِيرٌ سَيْفِيهِ وَ شِدَّةٌ وَ طِيْهِهِ وَ نَكَالٍ وَ قَعْتِيهِ وَ تَنْمَرِهِ فِي ذَاتِ اللَّهِ.

«وَاللَّهِ لَوْ تَكَافَوْا عَنْ زَمَانٍ نَبَذَهُ رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْهِ لِأَعْتَلَقَهُ، وَ لَسَارَ بِهِمْ سَيْرًا سَجْحًا لَا يَكْلِمُهُمْ خَشَاشُهُ وَ لَا يَتَعَتَّعُ رَاكِبُهُ وَ لَا وَرَدَهُمْ مِنْهَلًا نَمِيرًا فَضْفَاضًا تَطْفَحُ ضَفَاتُهُ وَ لَا ضَدْرَهُمْ بِطَانًا، قَدْ تَحَيَّرَ بِهِمُ الرَّأْيَ غَيْرِ مُتَحَلٍّ مِنْهُ بِطَائِلِ إِلَّا بَعْمَرِ الْمَاءِ وَرَدَعَةِ سُورَةِ السَّاعِبِ، وَ لَفَتِحَتْ عَلَيْهِمْ بَرَكَاتٍ مِنَ السَّمَاءِ وَ الْأَرْضِ وَ سَيَأْخُذُهُمُ اللَّهُ بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ.

«أَلَا هَلُمَّ فَاسْمَعْ وَ مَا عِشْتَ أَرَاكَ الدَّهْرُ عَجَبَهُ، وَإِنْ تَعَجَبَ فَقَدْ أَعْجَبَكَ الْحَادِثُ، إِلَى أَيِّ سِنَادٍ اسْتَنْدُوا وَ بِأَيِّ عُرْوَةٍ تَمَسَّكُوا؟! اسْتَبْدَلُوا الذَّنَابِي وَاللَّهِ بِالْقِوَادِمِ وَ الْعَجَزَ بِالْكَاهِلِ فَرَعْمًا لِمَعَاطِسِ قَوْمٍ يَخْسِبُونَ أَنَّهُمْ يَحْسِنُونَ صُنْعًا إِلَّا أَنَّهُمْ هُمُ الْمُفْسِدُونَ وَ لَكِنْ لَا يَشْعُرُونَ أَفَمَنْ يَهْدِي إِلَى الْحَقِّ أَحَقُّ أَنْ يُتَّبَعَ أَمَّنْ لَا يَهْدِي إِلَّا أَنْ يَهْدِي فَمَا لَكُمْ كَيْفَ تَحْكُمُونَ.

«أَمَّا لَعْمُرُ الْهَكَ لَقَدْ لَقِحتْ فَتَنْظِرَةَ رَيْثٍ مَا تُنْتَجِ ثُمَّ احْتَلَبُوا طِلَاعَ الْقَعْبِ دَمًا عَبِيطًا وَ دُعَاةً مُمِقْرًا هُنَالِكَ يَخْسِرُ الْمُبْطِلُونَ وَ يُعْرِفُ التَّالُونَ غَبَّ مَاسِنِّ الْأَوْلُونَ ثُمَّ طَيَّبُوا عَنْ أَنْفُسِكُمْ أَنْفُسًا وَ طَأْمَنُوا لِإِفْتِنِهِ جَاشًا وَ أَبْشَرُوا بِسَيْفِ صَارِمٍ وَ هَرْجٍ شَامِلٍ وَ اسْتِبْدَادٍ مِنَ الظَّالِمِينَ يَدْعُ فَيُنَكِّمُ زَهِيدًا وَ زُرْعَكُمْ حَصِيدًا فَيَا حَسْرَتِي لَكُمْ! وَ آتَى بِكُمْ وَ قَدْ عَمِيَتْ عَلَيْكُمْ أَنْزِلُكُمْ مَوَها وَأَنْتُمْ لَهَا كَارِهُونَ.»

«صبح کردم به خدا، بیزار از دنیای شما و خشمگین از مردهای شما، پیش از آن که چشم امیدی به آنها داشته باشیم، آنان را از نظر خود افکندم و پس از آن که آزمودمشان آنان را دشمنان خود یافتم. چه زشت است شمشیر شکسته و نیزه شکننده و رأی پراکنده و تدبیر مضطرب! راستی! به دست خود چه ذخیره بدی برای فردای خود فراهم آوردند که به خاطر آن مورد خشم خداوند قرار گرفته و در عذاب الهی مآلند خواهند بود. من بناچار افسار خلافت را بر گردن خودشان انداختم و ره آورد این یورش را بر عهده خودشان گذاشتم. پس نابودی و ننگ باد بر این ستمکاران! «وای بر اینان! چرا این منصب را از فراز پایه‌های محکم و تزلزل‌ناپذیر رسالت و نبوت و وحی برکنندند و از کسی که بر امر دنیا و دینشان خبیر و کارآمد بود گرفتند؟! به راستی که در این کار خسران و زبانی آشکار است! اینان از ابوالحسن چه عقده در دل داشتند؟ به خدا سوگند عقده‌ای که از وی در دل داشتند همان خشم و کینه‌ای بود که از پایداری‌ها و از جان‌گذشتگی‌ها و شمشیر زدن‌های وی در میدان نبرد و حملات شجاعت‌آمیز او در راه خدا در سینه داشتند.»

«سوگند به خدا! اگر زمام مرکب حکومت که رسول خدا به او سپرده بود، در دست او باز می‌گذاشتند و از او دفاع و پیروی می‌کردند، به خوبی این مرکب را مهار می‌کرد و به نرمی آنان را به راه می‌برد و هدایت می‌کرد آن گونه که نه مرکب خسته و مجروح شود و نه راکب آزاده و کوفته و آنان را با مهارت به سرچشمه گوارا و زلال رستگاری هدایت می‌کرد تا به خوبی بنوشند و سیراب شوند، نه آنچنان که بی بهره و لب تشنه و ناامید برگردند. به راستی که اگر چنین کرده بودند درهای برکت آسمان و زمین به روی آنان گشوده می‌شد، اما... اما به زودی خدای بزرگ آنان را به کیفر آنچه کرده‌اند، خواهد رساند.»

\*\*\*

«اکنون بیا و بشنو! هر چه پس از این زندگی کنی، روزگار تازه‌ها و شگفتی‌های دیگری به تو نشان خواهد داد! راستی که کار اینان شگفت‌آور است! اینها به چه تکیه‌گاهی تکیه کرده‌اند؟! و به چه ریسمانی چنگ زده‌اند؟! اینها دنباله روها را به جای پیشروان نشانند و پیشتازان را رها کردند و پس ماندگان را گرفتند! ننگ و خواری باد بر کسانی که گمان می‌کنند کار خوبی کرده‌اند، در حالی که خود را و جامعه

خویش را تباه ساخته‌اند و نمی‌دانند! آیا از کسی که مردم را به سوی حقیقت هدایت می‌کند شایسته است پیروی شود یا از آن که باید تحت رهبری قرار گیرد؟ شما را چه شده است؟! چگونه حکم می‌کنید؟! هان! به خدا سوگند! که این کردار نابجا و ناپسند، روزگار شما را آستان حوادثی کرد که نتایج شوم آن رادر آینده خواهید دید. بدانید که - از این پس واز پستان این رخدادها - به جای شیر، خون تازه و زهر کشنده خواهید دوشید و در آن هنگام است که تبه‌کاران روز زیانباری داشته و آیندگان آثار شوم بدعت‌های گذشتگان و پیشینیان خود را خواهند دید...

از این پس خود را برای آغاز فتنه‌ها و حوادث ناگوار آماده کنید و چشم به راه شمشیرهای برنده و هرج و مرج فراگیرنده و استبداد ستمگران باشید که حق شما را برابند و مقدار ناچیزی به شما بدهند و دسترنج شما را به یغما ببرند. آه... چگونه ما می‌توانیم شما را به اجبار به راه حق ببریم، در حالی که شما خودتان نمی‌خواهید؟!...



## فاطمه و مرگ

### ۱- لبخند به مرگ

پس از پیامبر فاطمه زندگی را با لبخند به مرگ آغاز کرد و با زندگی بخشیدن به مرگ پایان برد. پیامبر در لحظاتی که آخرین جرعه‌های جام حیاتش را می‌نوشید به فاطمه که در سوگ او بی‌قراری می‌کرد گفته بود «تو اولین کسی هستی که به من ملحق خواهد شد.» و فاطمه با شنیدن این خبر، به جای آن که تعجب کند و در اندوه و اندیشه فرو رود و افسرده شود، شکفته شده و لبخند زده بود. او به مرگ لبخند زده بود، زیرا زندگی بدون پیامبر را، به‌ویژه در شرایطی که می‌دید چگونه پیامش و دستاوردهای بزرگش در خطر است، غیر قابل تحمل می‌دید.

گذشته از همه اینها، فاطمه ریشهٔ ملکوتی داشت و به ملکوت نزدیک‌تر بود تا به ناسوت. به تعبیر پیامبر: فاطمه حوریه‌ای بود که به صورت انسان در آغوش خدیجه شکفته بود. او در فضای لاهوت نفس می‌کشید، در حالی که بر عرصهٔ ناسوت قدم برمی‌داشت. بیشتر آسمانی بود تا زمینی و یا شاید اصلاً او زمینی نبود. خواست‌هایش، آرمان‌هایش، نیازهایش و حساسیت‌هایش از جنس خواست‌ها و آرمان‌ها و نیازها و حساسیت‌های زنان زمینی نبود. بهمین دلیل بود که زنان زمینی که دلباختهٔ زر و زیور و زیبایی‌های سر و صورت و خانه و تن پوش و گرفتار آرزهای زمینی بودند، روح بزرگ فاطمه را درک نمی‌کردند. آنها نه او را درک می‌کردند، نه پیامبر را و نه رابطهٔ معنوی بین فاطمه و پیامبر را.

فاطمه از هر کلمه که از دهان پیامبر خارج می‌شد، نسیم ملکوت را حس می‌کرد و از هر حرکت او عطر لاهوت را استشمام می‌کرد و مست جام عشق و مهری بی‌پایان و شورانگیز به سرچشمهٔ فیاض مهر و آفرینش می‌شد، و پیامبر بر گونه فاطمه نور خدا را و در مردمک چشم فاطمه پنجره‌های بهشت را و در طنین صدای فاطمه نغمهٔ مرغان بهشت را و از سینهٔ فاطمه بوی بهشت را حس می‌کرد و بر این نشانه‌های رضوان الهی بوسه می‌زد و وقتی که فاطمه را می‌بوسید غرق در شور و شوق جذبۀ ملکوتی می‌شد و آنها که جز خاک چیزی را حس نمی‌کردند، چه می‌دانستند که در درون این دو آسمانی چه می‌گذرد؟ ناگزیر، از روی حسادت، همچون یک زن زمینی در برابر یک مرد زمینی در برابر پیامبر می‌ایستادند و لب به اعتراض می‌گشودند که: «چرا؟ فاطمه بزرگ شده! چرا این‌طور او را با شور و شوق می‌بوسی!» همان که معنی بوسهٔ پیامبر بر گونه فاطمه را نمی‌فهمید، بعدها لبخند فاطمه بر بالین پیامبر پس از یک گفتگوی کوتاه در آخرین دقایق عمر پدرش را نیز بی‌معنی یافت و فاطمه پس از رحلت پدرش بود که راز این لبخند شگفت‌انگیز را برای او فاش کرد و گفت که پیامبر چه مزه‌ای به او داده است.

## ۲- آخرین اذان بلال

روزها از پی هم می‌گذرند. مدینه که در سوگ پیامبر شیون کرده بود، آرام شده است. اینک آفتاب سیمای محمد غروب کرده و مردی که می‌گفت اگر خورشید را در یک دستم و ماه را در دست دیگرم بگذارند، من از رسالتم دست برنمی‌دارم، در آغوش خاک خفته است. دیگر صدای بال ملائکه از فراز خانه پیامبر به گوش دل فاطمه نمی‌رسد و جبرئیل دیگر از آسمان نازل نمی‌شود تا آیات قرآن را برای محمد بازگو کند. دیگر حتی صدای اذان بلال - صدای اذان برده‌ای که با فریاد الله اکبر به آزادی رسیده بود - در زیر طاق کوتاه و تاریک مناسبات جدید مدینه به گوش نمی‌رسد. مسجد و منبر و محراب از محمد تهی است و کوچه و بازار، اما، از مردان و زنانی که محمد اندک اندک در گوشه‌ی خاطرات آنها جا می‌گیرد، پُر است. همه چیز در حال تغییر است. ارزش‌ها، معیارها، گفتگوها، نگاه‌ها، رفت و آمدها، سلام و علیک‌ها، حرمت‌ها، و تمام روابط و مناسبات اجتماعی پا به پای جابه‌جایی قدرت در حال تغییرند. فاطمه می‌دید که چگونه دنیاپرستی به جای خداپرستی، اشرافیت به جای نبوت، تملق به جای راستی، تبعیض به جای عدالت، و نژاد به جای تقوا می‌نشینند و نشسته است و همه چیز به کام سیل ارتجاع که از فراز قلل بلند تکاثر و تکبر و استکبار قریش بر دامنه‌ی استضعاف ضعیف‌ترین لایه‌های اجتماعی جاری شده و به سرعت کوچه‌ها و خانه‌ها را فرا می‌گیرد، فرو رفته است. دیگر نسیمی از ملکوت نمی‌وزد و بویی از لاهوت به مشام کسی نمی‌رسد. او می‌دید که برخی از چهره‌های نورانی رزم و جبهه و فداکاری و ایثار را، حتی، غبار آز و حرص و طمع و شهرت پوشانده است و مردان بزم‌های سیاسی را می‌دید که پیشاهنگ رهبری مردم شده‌اند و رزم‌آوران جان بر کف را که جان خود را سپر دفاع از اسلام کرده بودند، به حاشیه حوادث رانده‌اند. در چنین شرایطی برای کسی که از وحی جان گرفته و مهرش را، جانش را و تمام هستی‌اش را نثار این انقلاب، این مکتب و این نهضت آسمانی کرده، چرا دل زمین بهتر از روی آن نباشد و چرا مرگ از زندگی دلپذیرتر نباشد؟ چرا و چگونه کسی چون فاطمه می‌تواند این زندگی حسرت‌بار را تحمل کند؟

تغییر آهنگ مردم پس از پیامبر، غم‌انگیزترین فصل کتاب سر نوشت و تاریخ بود که فاطمه آن را می‌خواند. فصلی که بر هر کلمه‌اش یک قطره اشک فاطمه چکیده است. فصل بد! فصل درد! فصل ناکامی! فاطمه می‌دید آنها که قطرات آب وضوی پیامبر را به تبرک می‌بردند، اینک چگونه تملق‌کسانی را می‌گویند که یا گوهر کلام پیامبر را - در آخرین دقایق عمرش - به سنگ طمع و سیاست خود زده و شکسته‌اند و یا عمری را به ستیزه‌جویی با پیامبر برخاسته و ناکام و ناامید برای بقای خود، تسلیم اسلام شده‌اند. گویی با جابه‌جایی معادلات اجتماعی و قدرت سیاسی، شخصیت بسیاری از مردم نیز جا به جا می‌شود. کم بودند کسانی که تحت تاثیر شرایط جدید، تغییر روش و مسیر و آهنگ نداده بودند. بسیار کم!

آن روزها، در غربت آزادی و اسارت آزادگی و خانه نشینی مردانگی و قحطی جوانمردی و میداننداری طمع و شهرت و شهوت و قدرت، در و دیوار مسجدالنبی - این خانه دوم فاطمه - نیز با او درد دل می‌کرد. فاطمه ده سال از زیباترین دوران حیاتش را در این مسجد و با این مسجد زیسته بود و نبضش با ضربان قلب این مسجد زده بود و با هر غم و شادی‌ای که بر این مسجد سایه می‌انداخت، می‌گریست و می‌شکفت و جانش همراه جوانه‌های ایمان که از این مسجد می‌رویدند و فضای زمین را معطر می‌کردند، رشد می‌کرد و شکوفا می‌شد و اینک می‌دید که چگونه مسجدالنبی نیز قربانی ارتجاع عرب شده است. او می‌دانست که اگر چه مسجد ضرار به دستور خدا و حکم پدرش تخریب شد تا مسجدالنبی حفظ شود، ولی در دامنه تحولات تازه و تغییرات نوین و در آستانه تاریخ جدید، مسجد اموی در شام، در انتظار ساخته شدن است.

روزها نگاه فاطمه به مسجد و محراب و منبر و خانه پیامبر - که از او خالی بود - خیره می‌شد و با خیال محمد درد دل می‌کرد. اگر چه دیگر صدای محمد از خانه او بر نمی‌خاست، ولی هر خشت و گلش با هزاران زبان با جان و دل فاطمه سخن می‌گفت. گاه گویی صدای پای پیامبر را می‌شنید که آهسته از برابر خانه اش عبور می‌کند و در برابر در خانه می‌ایستد و آیه تطهیر می‌خواند و رد می‌شود و احساس می‌کرد پیامبر با اشاره‌اش به دو ثقل (قرآنی که بر لب داشت و اهل بیته که به خانه آنها اشاره می‌کرد) چه مسئولیت سنگینی را بر دوش او و علی و حسن و... گذاشته است و می‌دید که فصل جدید تاریخ اسلام با خون اهل بیت و یارانشان نوشته خواهد شد و در عرصه‌ای از جلگه سند گرفته تا جزایر کارائیب در هر گوشه آن کشته یک فاطمی بر زمین خواهد افتاد و آن گاه مردم، مساجد را - به سنت مسجد اموی - تزیین خواهند کرد و قرآن‌ها را نیز و آنها را مانند آثار عتیقه در مساجد و بر مزار اهل بیت و فرزندان شهیدشان خواهند گذاشت تا هرگاه که برای تیمم و تبرک و تنوع یادی از مزار آنان می‌کنند با صدای قشنگ قرآن بخوانند و بعد به دنبال کار و زندگی خود بروند، بی آن که به ندای قرآن و اهل بیت - این دو ثقل و این دو یادگار پیامبر - پاسخ داده باشند، و پرچم به زمین افتاده رهبران راه خدا را - که به رنگ خون سرخ آنهاست - برداشته و برافراشته باشند.

\*\*\*

جای خالی محمد، یاد خدیجه را نیز در دل فاطمه زنده می‌کرد. آن روزها، بر بالین خدیجه و در محاصره ستم و کفر قریش، فاطمه چه پاسخ شگفت‌انگیزی به مادرش داده بود: «مادر! فاطمه سزاوارتر است که ستم قریش را تحمل کند.» در حالی که هنوز بیش از پنج بهار از عمرش نمی‌گذشت. ولی اینک، در

این روزهای سیاه ارتجاع و استبداد و ارتداد، نگرانی مادر را و ستم قریش را به گونه‌ای دیگر حس می‌کرد. یاد خدیجه کلبهٔ رویاهای دوران کودکی فاطمه را آتش می‌زد! در سیاهی شب‌های حجاز و در سکوت عمیق شعب ابی طالب - که گاه با صدای زنگ شتری و یا پرواز پرنده‌ای و یا گریهٔ کودکان گرسنه شکسته می‌شد - و در محاصرهٔ کفر قریش، آغوش خدیجه تنها پناه فاطمه بود و چشم‌های پر فروغش تنها ستاره‌هایی بودند که فاطمه با آنها سخن می‌گفت و با اعتمادی شگفت‌آور به صبح درخشانی که در انتظار اسلام است، مادر را تسلی می‌داد: *الَيْسَ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ!* ولی اینک می‌دید که چگونه «اسلام از پشت سر خنجر خورده» زیر پای ارتجاع قریش افتاده است و هیچ راهی برای نجات اسلام از خطر ارتجاع فرا روی فاطمه نیست!

او مسجدالنبی را، قرآن را و علی را تنها می‌دید. هر کلمه از هر آیه از هر سورهٔ قرآن غریبانه با قلب فاطمه گفتگو می‌کرد و شعر بلند غربت غم‌انگیز خود را در گوش دل فاطمه می‌سرود:

کنون تنها منم!... تنها تر از یک شاخهٔ سبز

که افتد زیر پای رهگذاران!

کنون تنها منم!... تنها تر از یک قطره اشک

که ریزد از نگاه بینوایان!

کنون تنها منم!... تنها تر از یک آه غمناک

که خیزد از دل سرگشته‌ای، سر در گریبان!

کنون تنها منم!

تنها تر از خویش!

\*\*\*

فاطمه با خود می‌اندیشید: در عصر غربت قرآن در میان انبوه قاریانش و آغاز محمد زدایی جامعه به دست نزدیک‌ترین همنشینانش، آیا می‌شود یک‌بار دیگر صدای اذان مؤذن محمد را شنید؟! فاطمه نیازمند شنیدن، دیدن، بوییدن و حس کردن هر چیزی بود که یاد محمد را در خاطرش زنده می‌کرد. بلال به رغم میل خودش و شرایط اجتماعی جدید و تنها به درخواست فاطمه حاضر شد تا اولین و آخرین اذانش را پس از رحلت پیامبر در گوش مدینه فریاد کند، ولی این اذان ناتمام ماند. او در حالی که در اندیشه‌ای عمیق غوطه می‌خورد، به آرامی از مأذنه بالا رفت. فاطمه در انتظار صدای اذان بلال - این مظهر رهایی برده‌ها زیر پرچم اسلام ناب - بود. بلال یک بار دیگر مدینه را از فراز مأذنه زیر

فاطمه چه گفت؟ مدینه چه شد؟ / ۷۰۱

نظر گرفت. شهر را گویی خواب برده بود، اگرچه مردم همه بیدار بودند. نبض فاطمه در جست‌وجوی عطر نفس محمد می‌زد و قلبش در آرزوی صدای مناجات او می‌تپید. بلال یک لحظه خود را در مکه دید، در حالی که زیر آفتاب سوزان، روی ریگ‌های گدازان افتاده و یک صخره آذرین بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد و ارباب شکنجه‌گرش با تازیانه به سر و صورتش می‌زد و می‌گفت: «بگو هُبَل!... بگو هُبَل!...» و او بی‌اختیار فریاد می‌کشید: «الله اکبر!...» و فاطمه تصویر آخرین لحظات عمر پیامبر را در قاب آخرین خاطرات خود از پیامبر می‌دید که از دیوار خانه نیم‌سوخته زندگی‌اش به زمین افتاده و او را می‌نگرد!

بلال یک بار دیگر با تمام وجودش فریاد کشید: «الله اکبر!...» آنچنان این فریاد رسا بود که گویی صدای آن در گوش هوش همه نخبگان قریش پیچید و طاق اندیشه اشرافیت قریش را تکان داد، و فاطمه در حالی که اشک می‌ریخت یاد محمد را در متن تقریری از نخستین سال‌های زندگی‌اش با زبان خاطراتش زمزمه کرد: «مکه... کعبه... پیامبر در حال نماز... یک مشرک به پیامبر نزدیک شد... پیامبر به سجده رفت... مشرک شکمبه گوسفند را بر سر پیامبر خالی کرد و خندید... و فاطمه در حالی که اشک می‌ریخت، آلودگی‌ها را از پیامبر می‌زدود...»

بلال فریاد کشید: «شهد ان لا اله الا الله» او آنچنان این شعار را فریاد کرد که گویی برای دفاع از پیامبر، در وسط میدان اُحد ایستاده و شمشیر در دست، این شعار را - چون گرز - بر کرده اندیشه شرک فرود می‌آورد!... و فاطمه پر شور و بی‌قرار خدا را تسبیح می‌گفت و او راستایش می‌کرد و با یاد خدا قلب مطمئن و بی‌قرار خود را شست و شو می‌داد.

بلال لحظه‌ای آرام گرفت. نفس تازه کرد. شاید کمی تردید داشت که نام محمد را در برابر فاطمه ببرد، ولی برد و گفت: «أَشْهَدُ أَنْ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ» گوش مدینه کم‌کم صدای اذان بلال را می‌شنید. گویی اذان بلال زلزله‌ای بود که خواب را در چشم مدینه می‌شکست. شوری در دل‌ها افتاده بود، ولی ناگهان اذان بلال با فریاد فاطمه در هم آمیخت و در آن محو شد: «بلال!... نخوان! فاطمه از تاب رفته است!» و بلال هنوز هم اذان ناتمام خود را - بر فراز مأذنه تاریخ - تمام نکرده است!

### ۳- فاطمه، علی و ارتجاع عرب

فاطمه هر روز، از روز گذشته خسته‌تر، شکسته‌تر و کاسته‌تر می‌شد. او مثل شمع آب می‌شد و به زمین فرو می‌ریخت و علی شاهد فروریزی دو استوانه زندگی‌اش بود: محمد و فاطمه. او در جامعه یاد و پیام و راه محمد را می‌دید که عملاً نادیده گرفته می‌شود و از دست می‌رود و در خانه زهرا را می‌دید که می‌پژمرد و می‌سوزد و بر باد می‌رود!

چه غم‌انگیز بود این روزها برای علی و فاطمه!

فاطمه می‌دید که پدیده جدیدی در جامعه متولد می‌شود که نابودکننده همه ارزش‌ها و دستاوردهایی است که در راه آنها خون شهدای اسلام به زمین ریخته است: **اشرافیت قریش!** و علی می‌دید که پدیده نوینی در تاریخ نطفه می‌بندد که ترکیبی از قومگرایی، اشرافیت، و استبداد است و سرانجام تمام بشریت مسلمان را در کام خود فروخواهد برد: **ارتجاع عرب!** و هر دو صدای پای شرک را می‌شنیدند که نه از بتخانه‌ها، بلکه از نهانخانه دل‌ها می‌آید و نه به نام هبل، بلکه به نام **الله** سخن می‌گوید! شرک جدید در عین اعتراف به خدای یگانه - که خدای همه است - مردم را گروه گروه و پاره پاره می‌کرد و امتیازات اجتماعی را از نو زنده می‌نمود و نسب را به جای ایمان، قبیله را به جای قرآن و نژاد را به جای تقوا، و استبداد را به جای برادری می‌نشاندا!

بی تردید فاطمه و علی که در آغوش پیامبر بزرگ شده بودند و از لب‌های او پیام خدا را نوشیده بودند نمی‌توانستند به شرک جدید ارتجاع عرب - لبخند بزنند، آنچنان که دیگران زدند و ارتجاع را مثل گوساله سامری در آغوش گرفتند و از پستان آن دوشیدند و نوشیدند و شادکام و سرمست در کوچه‌های مدینه چرخیدند و لباس زر بفت در بر و حقوق کلان در مشت، در حالی که خود را وارث همه اختراعات پیامبر نیز قلمداد می‌کردند، به مردم فخر می‌فروختند و از پیام و پیامبر پلی برفراز زمان زدند و از جامعه بدوی عربی به امپراتوری اموی رسیدند!

\*\*\*

#### ۴- فاطمه و فردای تاریخ

برای فاطمه، مرگ پیامبر به معنی آغاز پایان زندگی‌اش بود. پایانی که به سرعت فرامی‌رسید. برای فاطمه، محمد، قرآن مجسمی بود که فاطمه با او انس گرفته بود و آن را سطر به سطر و کلمه به کلمه می‌خواند و اینک می‌دید که آنچنان که در رؤیایش - در آخرین سال حیات پیامبر - دیده بود، این قرآن مجسم، از دست رفته است. پیامبر رؤیای فاطمه را بدرستی تعبیر کرده بود: «من آن قرآنی‌ام که در دست توام و تو مرا می‌خوانی، ولی بزودی مرا از دست خواهی داد!» گویی قرآن در صورت یک انسان، محمداست و محمد در صورت کلمات، قرآن. گویی از دست رفتن پیامبر عملاً به معنی از دست رفتن پیام او نیز می‌تواند باشد.

شاید فاطمه احساس می‌کرد که عملاً پیام و پیامبر هر دو از دست رفته‌اند و یا دست کم پیام پیامبر در برابر موج تجدیدنظر طلبی و ارتجاع در خطر از دست رفتن است و اگر کسی در مقابل این سیل زمانگیر و ایمان برانداز - که شبه جزیره رافرا گرفته - مقاومت نکند، همه چیز از دست خواهد رفت. همه چیز! برای همیشه!

این چنین بود که با استواری تمام در مسجدالنبی خطاب به همه آنهايي که به موازنه‌های سیاسی و به قدرت جدید آری وبه وصایای پیامبر نه گفته بودند، گفت: «... ما مانند کسی که با کارد و نیزه پیکرش چاک چاک شود، در برابر شما استقامت و بردباری خواهیم کرد...» فاطمه این جمله را نه تنها از طرف خودش بلکه از طرف هر که در تاریخ به نفع عدالت و آزادی و خداپرستی مبارزه می‌کند، خطاب به هر که ستمکارانه راه خدا را بروی مردم می‌بندد گفته است. او خطاب به زنان مدینه، که در روزهای آخر عمرش به عیادتش آمده و در کنار بسترش جمع شده بودند گفت: «صبح کردم بیزار از جهان شما و خشمگین از مردان شما!... چه زشت است شمشیر شکسته و نیزه شکننده و رای پراکنده و تدبیر مضطرب!...» و این جملات، مانند آخرین شعله‌های شمعی که در حال خاموش شدن است، از زبان او شنیده شد: «... اکنون بیا و بشنو! هرچه از این پس زندگی کنی روزگار تازه‌ها و شگفتی‌های دیگری به تو نشان خواهد داد... برآستی کار اینان شگفت‌آور است! اینها دنباله روها را بجای پیشروان نشانند و پیشتازان را رها کرده و پس ماندگان را گرفتند! هان! به خدا سوگند که این کردار نابجا و ناپسند روزگار شما را آستان حوادثی کرد که...»

فاطمه که از هر فرصتی برای هشدار به مردم زمان خود استفاده کرده بود و آنها یا هشدار او را نادیده گرفته بودند و یا آن را نفهمیده بودند، اینک در اندیشه مردمی بود که در آینده خواهند آمد، برای آنها چه می‌توان کرد؟ آنها را چگونه می‌توان هشیار نمود؟ چگونه با آنها می‌توان سخن گفت؟ و چگونه می‌توان به آنها خبر داد که پس از پیامبر، پیام او قربانی دسیسه‌اشرافیت و جاه‌طلبی نخبگان سیاسی و فرصت‌طلبی آنها که اسلام را برای خود می‌خواستند و جهل و ساده‌اندیشی مردم شده است؟! و چگونه می‌توان صدای اعتراض خود را به گوش تاریخ رسانید؟

راستی فاطمه چه وسیله‌ای در اختیار خود داشت تا با آن اعتراض خود را به گوش خلق‌ها و نسل‌ها و عصرها برساند؟ او حتی از حق گریستن در سوگ پیام و پیامبر، در مقابل چشم مردم محروم شده بود! او اینک هیچ چیز در اختیار خود نداشت! او در این روزها در چشم مدینه که بود؟

زنی ماتم زده با کودکانی نگران و خانه‌ای با درب نیم سوخته و همسری خانه‌نشین در میان مردمی که با محافظه‌کارانه از کنارخانه‌اش می‌گذرند و دزدانه به آستانه دری می‌نگرند که در آتش ارتجاع سوخته است و یا پیروزمندانه به این در نیم‌سوخته تکیه می‌کنند و با قدرتی که اینک رام آنها است مردم را و به‌ویژه بنی‌هاشم و انصار را به اطاعت روزافزون خود فرامی‌خوانند...

فاطمه هیچ وسیله‌ای برای رساندن صدایش از انتهای چاه خفقان و استبداد حاکم بر خود و عصر خود به گوش تاریخ نداشت... گویی همه چیز از دست رفته بود! همه به راه پیامبر و یادگارهای او: قرآن، علی و

فاطمه، پشت کرده بودند در حالی که نام پیامبر را بر لب داشتند و در اوقات فراغت با صدای خوش قرآن می‌خواندند و بیش از آن که به ادای اوامر و نواهی و مفاهیم آن توجه کنند به مخرج حروف آن دقت می‌کردند! آرمان رهایی مستضعفان زمین، بی‌پناه و بی‌دفاع مانده بود.

بوی غنایمی که در جنگ با اشرافیت به بن‌بست رسیده ایران و روم - این دو گرگ زخمی - به دست خواهد آمد از پیش در شامه‌نخبگان مدینه پیچیده بود و اشراف قریش را مست کرده بود. هیچ‌کس متوجه حمله مجدد شرک در **احد تاریخ** از پشت **گردنه تسلیم** به صحنه ایمان مردم و آرمان توحید نبود. هیچ‌کس زیر نقاب اسلام‌طلبی قریش سیمای ارتجاع عرب را نمی‌دید و این فاطمه بود که از موقعیت ویژه خود افق دور را می‌دید و در بیم خطرهایی که بشریت مسلمان را تهدید می‌کرد به خود می‌لرزید و فریاد می‌کشید و فریادش در طنین تکبیر ارتجاع عرب گم می‌شد!...

چشمه چشم‌های فاطمه، پس از پیامبر، همیشه جوشان بود و نیاز سینه‌سینایی‌اش همیشه سوزان و خروشان! غم از بلندای پیشانی‌اش و ابروان کمانی‌اش و دیدگان پر فروغ و سوگمندش و گونه‌های زرد رنگش می‌بارید! پس از پیامبر هیچ‌کس - جز فرشته مرگ - لبخند فاطمه را ندید.

\*\*\*

او در سیمای مردم کوچه و بازار، امروز خود را و در خطوط چهره همسر و فرزندانش **فردای تاریخ** را می‌دید و حلقه واسطه این **امروز و فردا** در نگاه فاطمه، در نیم‌سوخته خانه‌اش بود که در آن روز از یاد نرفتنی با لگد ارتجاع عرب در هم شکست و اولین کسی که در پای این در افتاد، فاطمه بود و کودکی که به دنیا نیامده از دنیا رفت... فاطمه در کوچه **امروز** را و در خانه **فردا** را می‌دید و می‌فسرد! احساس و اندیشه فاطمه خطوط چهره علی را سطر به سطر می‌خواند و در صفحه پیشانی بلندش نقطه پایان کتاب عمر علی را می‌دید «... این سر با این همه سودا، زندگی را با سجده‌ای خونین به پایان خواهد برد و این پایان راه هر کسی است که به تشیع سرخ محمدی ایمان آورده است!...» و می‌اندیشید: «شاید یک ضربه! از پشت سر، در شرایطی که علی سر به سجده تسلیم در آستانه معبد تقدیر گذاشته، بر فرق او فرو خواهد آمد و آن را خواهد شکافت، درست مانند همین ضربه که امروز از پشت سر به فرق اسلام فرو آمده است!...»

نگاه فاطمه به فرق علی، به نوازش می‌مانست و یا به وداع مادرانه با پسری که تنها به جنگ دشمنانش می‌رود و با نگاهش - بی‌نیاز به امداد کلمات - با قلب علی سخن می‌گفت، آنچنان که گویی سرنوشت اسلام و علی را سطر به سطر در خطوط پیشانی علی و مدینه و قریش خوانده است.

علی نیز به فاطمه - در این آخرین روزهای حیاتش - سوگمندانه می‌نگریست. صورت فاطمه، که



فاطمه چه گفت؟ مدینه چه شد؟ / ۷۰۵

بی‌هیچ‌کم و کاست تکرار سیمای محمد بود، هر روز رنگ پریده‌تر از روز پیش می‌شد. زرد می‌شد. زردتر. گویی هیچ اثری از آن همه شور و نشاط و طراوتی که در سیمای فاطمه وجود داشت، بر جای نمانده است. شادابی زهرا به شادابی از دست رفته‌گلی می‌مانست که زیر آفتاب سوزان حجاز، از ساقه چیده شده و بر صخره‌های گدازان افتاده است...

فاطمه گویی تمثیل اسلام بود، تمثیل ایمان جان باخته! تمثیل آرمان بر باد خیانت رفته! صورت زرد تشیع سرخ در زندان ابتدال ارتجاع سیاه! تشیعی که در کردار و رفتار و گفتار محمد جاری بود و در هدایت توده‌های مردم شکوفا می‌شد و هرچه مردم به خدا نزدیک‌تر می‌شدند این تشیع شاداب‌تر و گلرنگ‌تر می‌گردید، ولی با قطع رابطه جامعه با خاندان وحی - که مآلاً به انفکاک قدرت سیاسی از رهبری معنوی منجر می‌شد - هر روز بیش از روز گذشته، روح اسلام پژمرده‌تر و سیمای فاطمه افسرده‌تر می‌گردید. هر دو با هم رنگ می‌باختند!

\*\*\*

علی در خطوط چهره رنگ پریده فاطمه رنج درون او را می‌خواند و می‌دید که چه آتشی در سینه او شعله‌ور است. علی که داغ محمد را بر دل و رنج اسارت اسلام را در سینه داشت، در خلوت خاموش راز و نیاز شبانه‌اش، غربت فاطمه را می‌گریست.

\*\*\*

سیمای هر یک از فرزندان فاطمه نیز در چشم او - در این آخرین روزهای حیاتش، فصلی از کتاب سرنوشت اسلام ناب و تشیع سرخ بود. او می‌دانست که مانند علی، شیعه محمد بودن راهی است که سرانجام آن مرگی خونبار در راه خدای محمد است. فاطمه در خطوط چهره حسن تکرار سرنوشت علی را می‌دید: «در عصر حاکمیت نامردی و نامردمی و حکومت مطلق بنی‌امیه و اشرافیت قریش، یک دست، در تاریکی و به آرامی، به امید وعده دشمن - از آستین دوست بیرون می‌آید و به عمر این مرد! این جوانمرد! پایان می‌دهد.» در سیمای زندگی حسین نیز همین سرنوشت را می‌خواند: «او نیز قیام خواهد کرد و برخواید خاست و با تمام یاران، پسران، و حتی زنان و دخترانش در برابر ارتجاع عرب خواهد ایستاد و به ارتجاع که از او مشروعیت خود را می‌خواهد، نه خواهد گفت، آنچنان که من گفتم و مانند پدرش به خون غوطه خواهد خورد و مزدوران اشرافیت قریش گلوی او و یارانش را خواهند برید و سر آنها را به سوی قصر قیصر جدید - خلیفه رسول‌الله! - به شام خواهند برد و زینب ماتم‌زده، آسیمه‌سر و آشفته، دست در دست دختران و زنان اسیر، این سر را از کربلا تا کوفه و از کوفه تا شام - صحرا به صحرا - دنبال خواهد کرد...» و در

این اندیشه‌ها بود که ناگهان رو به زینب کرد و گفت: «زینب! دخترم! من می‌بینم که حسین قیام خواهد کرد و کشته خواهد شد، در لحظه‌ای که به سوی قتلگاهش می‌رود، زیر گلویش را... زیر گلویش را ببوس! همان‌جا را ببوس که شمشیر عرب بر آن فرو خواهد آمد.»

زینب که تکرار روح حق پرستی فاطمه در کالبد شجاعت علی بود، با نگاه مهربان و حکایت آمیزش به فاطمه اطمینان داد و گفت: «آری مادر! من حسین را تنها نخواهم گذاشت!» و اشک از دیدگانش جاری شد. زینب هرگز این سفارش را فراموش نکرد.

\*\*\*

## ۵- مرگ فاطمه

خبر بیماری فاطمه و بستری شدنش در مدینه پیچیده بود. حال زهرا روز به روز وخیم‌تر می‌شد. بنی‌هاشم و انصار نگران حال او بودند. علی رنج می‌کشید و خار در چشم، و استخوان در گلو، سکوت می‌کرد. رؤیای شیرین کودکان زهرا بهبودی او بود، ولی افسوس که این رؤیا دست نیافتنی شده بود. همه می‌دانستند که فاطمه از دست رفتنی است.

اعتراض فاطمه به تحولات سیاسی جدید و مشروعیت خلافت و در مجموع وضع موجود خورشید دوم آسمان مدینه شده بود که همه آن را می‌دیدند و وجودش را حس می‌کردند، ولی به آن نمی‌نگریستند، هر کسی به دلیلی؛ مردم از ترس خشم‌نخبگان سیاسی که به نظر می‌رسید آینده مدینه را در اختیار خود خواهند داشت و نخبگان سیاسی از ترس بیداری توده‌های مردم.

سخنان ابوبکر در روز گفتگوی مستقیم فاطمه با مدینه در مسجدالنبی که به منظور جلب اعتماد عمومی در ستایش خاندان وحی و صداقت، و پارسایی فاطمه ایراد شد اگرچه از التهابات افکار عمومی کاست، ولی نمی‌توانست اطمینان خاطر کسانی که نگران تغییر نظام ارزشی جامعه بودند، را به دست آورد. به‌ویژه این سخنان عملاً به معنی اعلام جدایی حکومت و سیاست از خاندان نبوت و رسالت نیز بود. در نتیجه مشروعیت حکومت ابوبکر - با توجه به وصایای پیامبر و اعتراض جدی فاطمه - به طور روزافزونی سؤال برانگیز می‌شد یکی از بهترین راه‌های کسب یا تقویت مشروعیت سیاسی در شرایط آن روز مدینه، اعلام پایان اعتراض فاطمه بود. برای رسیدن به چنین منظوری، عمر و ابوبکر نیازمند ملاقات با فاطمه بودند. خبر ملاقات شیخین با فاطمه می‌توانست به خودی خود به معنی پایان همه گفتگوها باشد و مسئله را تا حد اختلافات کوچک خانوادگی بر سر ارت و مال دنیا - که بحمدالله به خوشی و خوبی تمام شد - تنزل دهد. به همین دلیل آنها چندین بار تقاضای ملاقات با فاطمه نمودند و فاطمه نپذیرفت و ناچار عمر به علی مراجعه کرد و گفت: «ابوبکر پیرمرد رقیق‌القلب و دل‌نازکی است و سابقه رفاقت و همراهی

فاطمه چه گفت؟ مدینه چه شد؟ / ۷۰۷

پیغمبر را در غار دارد و ... ما چند بار آمده‌ایم تا از فاطمه اجازه بگیریم و به عیادتش برویم و او را از خود راضی کنیم، اما اجازه ملاقات به ما نداده است و این کار به دست توست که اسباب آن را فراهم سازی و اجازه او را تحصیل نمایی.»

عمر بر درخواست ملاقات با فاطمه با فشاری کرد. علی درخواست مشترک ابوبکر و عمر را با فاطمه در میان گذاشت. فاطمه به هیچ روی مایل به دیدن آن دو نبود. علی گفت: «من از جانب تو پذیرفته‌ام.» فاطمه گفت: «خانه، خانه توست من نیز در اختیار توام.»

\*\*\*

برای فاطمه کاملاً روشن بود که این ملاقات یک کوشش تازه برای کسب و جاهت اجتماعی و مشروعیت سیاسی است. از نظر سیاسی، نفس ملاقات اهمیت داشت، نه گفتگوهایی که در جریان ملاقات رخ خواهد داد. خبر ملاقات فاطمه با شیخین می توانست از نظر افکار عمومی به معنی پایان سوء تفاهمات موجود بین دختر پیامبر و خلیفه او تلقی شود، به‌ویژه با توجه به این که ارتجاع در میان مردم ده‌ها زبان داشت که یکی از آنها زبان سحرانگیز عمرو بن عاص بود و می توانست با این زبان‌ها از هر پدیده مناسب به نفع بهبود و توسعه زمینه اجتماعی و سیاسی خود استفاده کند.

\*\*\*

ابوبکر و عمر از در نیم‌سوخته گذشتند و وارد خانه فاطمه شدند. به نظر می‌رسد وقتی ابوبکر آثار شعله‌های آتش را بر در خانه فاطمه دید، تکان خورد، ولی عمر از کنار آن به آسانی گذشت. در سیمای رفتار عمر هرگز دیده نشد که از آنچه اتفاق افتاده، احساس شرم کند. فاطمه در بستر افتاده بود. رنگ صورتش آنچنان زرد بود که گویی یک برگ خزان زده از ساقه شاداب درختی بر زمین افتاده و چشم به راه زمستان است. ابوبکر و عمر سلام کردند و در برابر بستر فاطمه نشستند. فاطمه از آنها روی برگرداند. آنها گفتند: «ای دختر رسول خدا ما آمده‌ایم تا رضایت تو را جلب کنیم و تو از ما بگذری.»

فاطمه از چه تقصیری باید می‌گذشت؟ اگر خلیفه - بنا به ادعایش - طبق دستور رسول خدا عمل کرده بود، برای چه به عذرخواهی آمده بود؟ این تناقض از جمله تناقضاتی بود که برای طرفین گفتگو کاملاً روشن بود، از این رو هیچ‌کدام به آن اشاره نکردند، چون هیچ نتیجه‌ای در بر نداشت. فاطمه گفت: شما را به خدا سوگند، آیا به خاطر دارید که پیامبر به شما گفت: «فاطمه بضعه منی و انا منها. من اذها فقد اذانی و من اذانی فقد اذی الله و من اذها بعد موتی فکان کمن اذها فی حیاتی و من اذها فی حیاتی کان کمن اذها بعد موتی» / فاطمه پاره تن من است و من از اویم. و هر کس او را بیازارد، مرا آزرده و هر کس مرا

بیازارد، خدا را آزرده است. هر کس فاطمه را پس از مرگ من بیازارد، مانند کسی است که او را در زمان حیات من آزرده و هر کس او را در زمان حیات من بیازارد، مانند کسی است که پس از مرگ من او را آزرده است» هر دو پاسخ دادند: «آری» فاطمه گفت: «پروردگارا! تو را شاهد می‌گیرم و شما نیز ای کسانی که در این جلسه هستید شاهد باشید که این دو مرا آزرده‌اند، هم در زمان حیاتم و هم در هنگام مرگ من، به خدا سوگند باشما سخن نخواهم گفت و شکایت شما را با خود به نزد پدرم خواهم برد»

ابوبکر از سخنان فاطمه به شدت متاثر شده بود. او از نخستین روزهای حیات فاطمه تا هجرت او همراه علی به مدینه و تا امروز و این لحظه از نزدیک شاهد زندگی سراسر تقوا و خداپرستی او بود و بارها از این که می‌دید این دختر جوان در عبادت و خداپرستی آنچنان اوج گرفته که اگر بخواهد پرواز او را نگاه کند کلاه از سر این مرد پیر به زمین خواهد افتاد، در خود می‌شکست. او می‌دانست که مفهوم آزار خدا چیست و پاسخ خدا به آن چه خواهد بود. اشک در چشم ابوبکر حلقه زده بود. او هرگز نمی‌خواست که پایان کار ارتباطش با خاندان وحی این قدر غم‌انگیز و تلخ باشد ولی عمر به او گفت: «عجب از ما مردمی که ترا به سرپرستی و خلافت خود منصوب کرده‌ایم. تو پیرمردی هستی که عقل خود را از دست داده‌ای و از خشم یک زن بی‌تاب می‌شوی و از خشنودی‌اش، خوشحال!» بر خاستند و رفتند.

\*\*\*

کوشش بسیار شد که افکار عمومی بپذیرد با ملاقات ابوبکر و عمر با فاطمه و عذرخواهی و دلجویی آنها از او همه چیز به خیر و خوشی تمام شده و این اختلافات کوچک فامیلی کاملاً حل شده است. از این روست که ابن سعد در طبقات خود می‌نویسد: «ابوبکر چندان با دختر پیغمبر سخن گفت که او را خشنود ساخت.» ولی هر کسی که با این خانه و خانواده رابطه داشت، می‌دانست که اعتراض فاطمه به تغییر سرنوشت جامعه اسلامی، جدی‌تر از آن است که بایک عذرخواهی پایان پذیرد. از این روست که بخاری در صحیح خود می‌نویسد: «زهره با ابوبکر دیگر سخن نگفت تا مرد.»

\*\*\*

روزهای پایانی عمر فاطمه فرا رسید. فاطمه در این روزها نیز غرق در اندیشه‌های عمیق خود بود! - از این پس، با حاکمیت ارتجاع بر مدینه، سرنوشت ملت‌هایی که به شعارهای لاله‌الاله و محمدا رسول‌الله پاسخ مثبت می‌دهند چه خواهد شد؟

- چگونه مقاومت اقوام مسلمان در برابر ارتجاع عرب به پاره پاره شدن امت اسلامی منتهی خواهد شد؟! - پسران من - که شهادت سرنوشت تمامی آنان باد! - چه رنج‌هایی در راه معرفی اسلام ناب محمدی و

فاطمه چه گفت؟ مدینه چه شد؟ / ۷۰۹

برافراشتن پرچم توحید و از نو ساختن مدینه النبی تحمل خواهند کرد و با چه ناکامی‌ها و نامردمی‌هایی روبه‌رو خواهند شد؟!

- من چگونه می‌توانم در راه رسالت محمدی و رهایی مستضعفان و بشریت تحت ستم به مسئولیت شیعه بودن عمل کنم؟

- چه امکاناتی برای افشای سیمای اسلام ناب محمدی و اعتراض به ارتجاع عرب در اختیار من است؟ ولی فاطمه جز جان خود هیچ چیزی در اختیار نداشت.

\*\*\*

گفته می‌شود علی در آخرین روزهای عمر فاطمه از او پرستاری می‌کرد، هر چند از کسان دیگری نظیر ام ایمن، سلمی (همسر ابورافع) و اسماء بنت عمیس که با فاطمه در ارتباط بوده، یا از او پرستاری کرده‌اند نیز نام برده شده است.

فاطمه در روزهای آخر عمرش، به شمع می‌مانست که در آتش سینه خود، قطره قطره و لحظه لحظه آب می‌شد. او گاه پیراهن پیامبر را می‌گرفت و آن را مثل یعقوب که پیراهن یوسف را می‌بویید، می‌بوئید. یعقوب و فاطمه هر دو در پیراهن گمشده‌های خود بوی وصال را استشمام می‌کردند.

ابن شهر آشوب می‌نویسد: «فاطمه پس از رحلت پیامبر پیوسته سر خود را بسته بود و روز به روز بدنش نحیف‌تر و شکسته‌تر می‌شد. چشمش گریان و دلش سوزان بود و ساعتی پس از ساعتی از حال می‌رفت. او به دو فرزندش حسن و حسین می‌گفت: کجاست پدر شما که شما را تکریم می‌کرد و بردوش می‌گرفت؟ کجاست پدر شما که از همه بر شما مهربان‌تر بود و نمی‌گذاشت به روی زمین راه بروید... دیگر نمی‌بینم که او این در را به روی شما بگشاید و شما را چونان گذشته بر دوش بگیرد.»

\*\*\*

اسماء طرح تابوتی را که در حبشه دیده بود، برای زهرا گفت و زهرا گفت: «طرح خوبی است، زیرا جنازهٔ مرد از زن تشخیص داده نمی‌شود، برای من نیز مثل آن را درست کن و مرا مستور دار که خدا تو را از آتش مستور دارد.»

\*\*\*

سرانجام آخرین روز عمر فاطمه فرا رسید و به علی گفت: «هنگام مرگ من رسیده است.» علی گفت: «چگونه چنین چیزی می‌گویی، در حالی که وحی از ما منقطع شده؟» فاطمه پاسخ داد: «هم اینک خواب مختصری مرا در گرفت. در خواب رسول خدا را دیدم که گفت «تو امشب نزد ما خواهی بود.» امروز آخرین

روز عمر من است. آن گاه وصایای خود را آغاز کرد: «پسر عموی من! تو هیچ‌گاه از من ناراستی و ناروایی ندیده‌ای و از وقتی که با تو زیسته‌ام، هرگز نافرمانی تو را نکرده‌ام.» علی گفت: «پناه بر خدا! تو داناتر، نیکوتر، پرهیزکارتر، بزرگواری و نسبت به خدا بیمناک‌تر از آنی که من بخواهم تو را در رابطه با نافرمانی خود سرزنش کنم. براستی که دوری تو بر من بسیار سخت و ناگوار است، ولی چه می‌توان کرد که گریزی از آن نیست! فاطمه! تو داغ پیامبر را برای من زنده کردی. مرگ تو... مرگ تو بر من بسیار سنگین است»، و ادامه داد: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ / ما از خداییم و به سوی او برمی‌گردیم.» آن‌گاه هر دو گریستند. علی سر فاطمه را بلند کرد و در آغوش گرفت و به سینه فشرد و گفت: «بگو! تو هر چه بگویی من انجام خواهم داد.» فاطمه گفت: «نخستین وصیت من این است که پس از من خواهرزاده‌ام امامه را به همسری برگزینی که او نسبت به فرزندانم چون من مهربان است و مردان ناگزیر از انتخاب همسرند. سپس وصایای دیگرش را گفت از آن جمله درباره‌ی ماترکش به علی وصیت کرد، هر چند که بخش عمده‌ی آنها در تصرف حکومت بود، ولی بیت الغزل غزل زیبا و کوتاه زندگی سیاسی فاطمه وصیتی بود که درباره‌ی کفن و دفن خود نمود: «علی! مرا شبانه غسل ده! شبانه کفن کن! شبانه و مخفیانه دفن کن و هرگز مگذار کسانی که مرا آزرده‌اند، بر من نماز بگذارند و در تشییع جنازه‌ام شرکت کنند! شب‌هنگام آن‌گاه که چشم مردم گرم خواب است، مرا دفن کن!» وصیت مکتوبی نیز در همین زمینه از فاطمه نقل شده که به شرح زیر است:

### بسم الله الرحمن الرحيم

این است آنچه فاطمه دختر رسول خدا بدان وصیت می‌کند. وصیت می‌کند در حالی که شهادت می‌دهد به یگانگی خداوند یکتا و رسالت بنده او محمد و گواهی می‌دهد که بهشت حق است، دوزخ حق است و قیامت بی‌تردید فرا خواهد رسید و خداوند کسانی را که در گورهایند زنده خواهد کرد. علی! منم فاطمه دختر محمد که خدا مرا به همسری تو درآورد تا در دنیا و آخرت برای تو باشم. تو در انجام کارهای من سزاوارتر از دیگرانی. مرا شبانه حنوط کن، غسل ده و کفن کن و بر من نماز بخوان و شبانه مرا دفن کن و کسی را خبر مکن. تو را به خدا می‌سپارم. به فرزندانم تا روز قیامت سلام می‌رسانم.

\*\*\*

دقیقاً معلوم نیست چه ساعتی از شبانه‌روز بود که فاطمه چشم از این جهان بست. اسماء می‌گوید فاطمه در آخرین ساعات حیاتش لباس نمازش را پوشید. عطر زد. رو به قبله در بستر آرامید و گفت: «من می‌آرامم. ساعتی صبر کن و سپس مرا صدا بزن! اگر پاسخ نشنیدی، بدان که من از دنیا

فاطمه چه گفت؟ مدینه چه شد؟ / ۷۱۱

رفته‌ام. علی را خبر کن!» و اضافه می‌کند: «ساعتی درنگ کردم. صدایش کردم. جواب نداد. چندین بار تکرار کردم. پاسخ نداد. جلو رفتم. رویش را کنار زدم. زهرا از دنیا رفته بود.»  
اسماء چه دید؟ اسماء زهرا را چگونه دید؟ آیا فاطمه را در حال احتضار دید و یا... بی‌تردید سیمای فاطمه را آسوده از رنجی دید که در روزهای آخر عمرش می‌کشید.  
اسماء گفت: «خم شدم و گونه‌های فاطمه را بی‌تابانه بوسیدم و سوگمندانه گفتم فاطمه! سلام مرا به پیامبر خدا برسان!»

## ۶- فاطمه چگونه مرد؟

فاطمه چگونه مرد؟ مرگ فاطمه شگفت‌انگیزترین رخداد تاریخ اسلام سرخ است و از آن شگفت‌انگیزتر وصیت او دربارهٔ مخفیانه به خاک سپردن پیکر اوست. بنابر آنچه از اقوال علی و اسماء به دست می‌آید، فاطمه روز و ساعت مرگ خود را نیز می‌دانست. علی گفت: «فاطمه به فرشتهٔ مرگ سلام کرد و گفت عَجَل بِي وَلَا تُعَذِّبْنِي / شتاب کن دربارهٔ من و آزارم مکن» و نیز علی گفت «آخرین عبارتی که از زبان فاطمه خارج شد، چنین است به سوی تو ای پروردگار من، نه به سوی آتش.» بنابه گزارش اسماء، در اوج بی‌تابی او حسن و حسین وارد اطاق شده‌اند و با نگرانی، حال مادر را از او پرسیده‌اند و بی‌قرار خود را به روی پیکر مادر انداخته‌اند، در حالی که حسن شیون می‌کرده است:  
- مادرم! با من سخن بگو! قیل از آن که بمیرم.

و حسین نیز:

- مادرم من پسر تو حسینم، با من حرف بزن قبل از آن که قلبم از کار بیفتد و جان دهم.  
خانهٔ فاطمه همسایه دیوار به دیوار مسجدالنبی بود و درب آن به داخل مسجد باز می‌شد. علی در مسجد بود. حسن و حسین بی‌تابانه از خانه بیرون دویدند و خود را در آغوش پدر انداختند. علی در اشک جاری آنها داستان اندوهبار پایان عمر کوتاه فاطمه را خواند و بی‌تاب و بی‌قرار به طرف خانه حرکت کرد. مردم به دنبال علی به سوی خانهٔ فاطمه دویدند. علی وارد خانه شد. مردم گروه‌گروه پشت در خانهٔ فاطمه و علی جمع می‌شدند. حسن می‌گفت: مادرم در آخرین لحظات عمرش گفت «الَسَّلَامُ عَلَي جِبْرِئِيلَ. اَلَسَّلَامُ عَلَي رَسُوْلِ اللّٰهِ. اَللّٰهُمَّ مَعَ رَسُوْلِكَ. اَللّٰهُمَّ فِي رِضْوَانِكَ وَ جَوَارِكٍ وَ دَارِكَ دَارِ السَّلَامِ»

مردم از یکدیگر دربارهٔ حال فاطمه در آن روز و آخرین لحظات عمر او می‌پرسیدند. روز مرگ فاطمه تکرار روز مرگ پیامبر در مدینه بود. در این روز هم، نخبگان در اندیشه‌ای بودند و توده‌های مردم در اندیشه‌ای دیگر. دل‌ها می‌سوخت بر دختری که در سوگ پیام و پیامبر سوخته است. نخبگان مدینه در فکر تدارک یک تشییع جنازهٔ باشکوه بودند تا در آن پیشاپیش مردم حرکت کنند و به پیکر بی‌جان فاطمه

نماز بگذارند و در مدح او داد سخن بدهند تا به همه نشان دهند که چه رابطه تنگاتنگی بین آنها و محمد و فاطمه وجود داشته است.

اشک از چشم مردم می ریخت. مدینه این دختر را خوب می شناخت: هشت ساله بود که همراه علی از مکه هجرت کرد و همگام با پیامبر وارد این شهر شد و در آن سن و سال، سه سال محاصره در شعب ابی طالب و سالها اختناق در مکه را تحمل کرده بود، و اینک هجده ساله بود که در این شهر به خاک سپرده می شد. ابوبکر و عمر نیز به خانه فاطمه آمدند و به علی تسلیت گفتند و یادآوری کردند که در نماز بر پیکر فاطمه بر آنان سبقت نجوید. زنان بنی هاشم شیون می کردند و این آغاز شیون آنها در تاریخ اسلام سرخ بود. اسلامی که با شهادت سمیه آغاز شد و با وصیت فاطمه ادامه یافت و در نهضت عاشورا با صبر سرخ زینب به اوج شکوفایی خود رسید و شیونی که از مدینه آغاز شد و تا کوفه، تا کربلا و تا سرتاسر عرصه حیات اسلام سرخ ادامه یافته است.

تدریجاً جمعیت زیادی پشت در خانه فاطمه ازدحام کرد. گروهی نشسته بودند و می گریستند و گروهی ایستاده بودند و انتظار می کشیدند. ام کلثوم - دختر کوچک تر زهرا - از خانه بیرون آمد و روی به قبر پیامبر کرد و گفت: «یا اَبْتَا یا رَسولَ اللّهِ اَلانَ حَقًّا فَقَدْ نَاكَ فَقَدْ اَلَا لِقَاءَ بَعْدَهُ اَبْدًا» « پدرم! ای رسول خدا! اکنون ما تو را از دست دادیم، از دست دادنی که پس از آن هرگز دیداری نخواهد بود.» جمعیت در انتظار آخرین خبر از درون خانه فاطمه بود.

ناگاه اباذر از خانه بیرون آمد و خطاب به مردم گفت کار نماز و دفن فاطمه دختر پیامبر به تأخیر افتاده است و از مردم خواست متفرق شوند. مردم گروه گروه، و به تدریج متفرق شدند و رفتند. همه در انتظار روز بعد بودند تا در تشییع پیکر پاک فاطمه شرکت کنند. آفتاب به تدریج غروب کرد و کم کم شب شد. هوا تاریک شد. مدینه به آرامی به خواب رفت. ستاره ها در آسمان شاهد ستاره هایی بودند که از خورشید خونریز چشم علی بر آسمان نورانی صورت فاطمه فرود می آمدند. صدای گریه از خانه فاطمه به گوش می رسید و چراغ خانه فاطمه هنوز هم روشن بود. علی در حالی که می گریست فاطمه را غسل داد. اشک علی گلابی بود که بر پیکر فاطمه افشاند می شد. صورت فاطمه گویی می درخشید و چشم هایش با قلب هر که در آن لحظه و در آن خانه حاضر بود سخن از آرامشی ابدی می گفت. علی در حالی که فاطمه را می شست در خاطرش صحنه حمله ارتجاع عرب به خانه اش را دوباره می دید: «... فاطمه پشت در ایستاده بود... صدای همهمه مردم از کوچه می آمد... مردی فریاد می زد: در را باز کنید! کسی می گفت: هیزم! آتش بزنید! ناگهان در شکست و صدای همهمه مردم و فریاد فاطمه در هم آمیخت...»



علی بی اختیار سر به دیوار غربت خود گذاشت و بر مظلومیت فاطمه گریست، سپس سکوت کرد. بغض گلپوش را گرفته بود. مدینه ساکت بود. هیچ صدایی از بیرون نمی آمد و در سیاهی شب، هیچ چراغی نمی سوخت. شهر به خواب رفته بود. حسن، حسین، زینب، فضه، ام کلثوم و... همه بغض خود را در گلو می شکستند و می کوشیدند آهسته بگریند. کار شست و شوی بدن فاطمه به پایان رسید. علی او را کفن کرد، و فرزندان را و فضه را صدا کرد تا با پیکر فاطمه وداع کنند و گفت: «این آخرین وداع شما با اوست تا او را در بهشت دیدار کنید.»

کودکان فاطمه خود را به روی مادر انداختند. می گریستند. علی گویی حس می کرد که در آن لحظه غم انگیز صدای ناله فاطمه را شنیده است و آغوش باز فاطمه را با چشم دل خود دیده است که دو پسرش را دربر گرفت به سینه مهر خود چسبانید و با گوش روح خود صدای هاتفی را شنیده است که گفت: علی این دو را از روی سینه زهرا بردار که در سوگشان فرشتگان خدا به گریه افتاده اند!

\*\*\*

مسئولیت، در آن شب، هیچ فرصتی برای نشستن و گریستن در برابر علی نگذاشته بود. او همچنین نمی توانست در راه مأموریتی که فاطمه برعهده او گذاشته بود، احساس خستگی کند. هیچ کس در خانه نبود جز علی، جز فاطمه مآری جز فاطمه. جز فرزندان فاطمه و برخی از یاران و دوستان بسیار نزدیک علی و فاطمه.

\*\*\*

در نیمه های شب بود که دو چوبه خرما را آتش زدند و در پرتو نور شعله آنها تابوت زهرا را از خانه بیرون آوردند و آرام و بی صدا از برابر باب جبرئیل گذشتند و از کوچه باریک و بلند بنی هاشم عبور نمودند و به سوی بیابان های بقیع حرکت کردند. هوا تاریک بود. بیابان آنچنان ساکت بود که گویی پرندۀ پر نمی زد. به دنبال جنازه زهرا تنی چند از آن جمله سلمان فارسی، عمار بن یاسر، مقداد، اباذر، ابوحنیفه، ام سلمه، ام ایمن و فضه و... حرکت می کردند. بنابه نقل ابن شهر آشوب از مردان علی، حسن، حسین، عقیل، سلمان، ابوذر، مقداد، عمار و بریده بر پیکر زهرا نماز گزار دادند. در مجموع کاروان مشایعین جنازه زهرا را بیش از ده الی سیزده نفر مرد و سه یا چهار نفر زن تشکیل نمی داد.

\*\*\*

فاطمه سفارش کرده بود که پیکرش مخفیانه به خاک سپرده شود. اختفای محل دفن پیکر فاطمه در حقیقت پیام او به تاریخ بود. پیامی به بشریت مسلمان برای همیشه تاریخ. هنگامی این پیام

می توانست به همه نسل ها و عصرها در عرصه تاریخ برسد که پیکر فاطمه مخفیانه به خاک سپرده شده باشد، تا مردم نشانی قبر گمشده او را در داستان زندگی اندوهبار و اعتراض دائمی او به ارتجاع و استبداد و استعمار و استکبار جست و جو کنند و بتوانند از این پنجره نگاهی نو و جدید به تاریخ اسلام و سرنوشت بشریت مسلمان داشته باشند.

بدین گونه بود که فاطمه از مرگ، زندگی، و از شکست، پیروزی، و از فاجعه، حماسه، و از آرامش ابدی خود، حرکت دائمی و شور انقلابی در همه عصرها و نسل ها و در بستر تمام قرون آفریده است، تا سرانجام روزی قطره ها به هم بپیوندند و سیل شورش ها و انقلابات خودآگاهانه و خداآگاهانه مردمی ریشه های استبداد و استعمار را از تاریخ برکنند و مدینه النبی را از نو در گستره زمین بناکنند.

علی، فاطمه را در بیابان بقیع به خاک سپرد. در کدام نقطه؟ هیچ کس نمی داند. آیا حتماً در بقیع به خاک سپرد؟ باز هم کسی نمی داند. شاید در خانه اش به خاک سپرده است! شاید نزدیک قبر پیامبر! شاید در نقطه دیگر! ولی به احتمال قوی او را در بقیع به خاک سپرد و آثار قبر او را محو کرد و تعدادی صورت ظاهری قبر ساخت تا هیچ کس نتواند به راز قبر او پی ببرد. تا لحظه ای که علی مشغول دفن فاطمه دور از چشم دیگران و در دل تاریکی شب بود، پیش از آن که نگران اندوه بزرگ خود باشد، متوجه مسئولیت بزرگی بود که فاطمه برعهده او گذاشته بود، ولی همین که فاطمه را دفن کرد و آثار قبر او را محو نمود و صور قبور مجازی را ساخت، تمام غم های جهان در دلش جای گرفت و در حالی که اشک از گونه های پیش به زمین می ریخت، روی به سوی مسجدالنبی و قبر پیامبر کرد و گفت: «درود بر تو ای رسول خدا از سوی من و دخترت که هم اکنون در جوار تو نازل شد و به سرعت به تو پیوست. ای رسول خدا، در فراق دختر تو صبرم کاسته شد و طاقتم از دست رفت. البته هنوز جای تسلیت در سوگ طاقت سوز تو برای من هست. من بودم که تو را در قبر نهادم و تو بودی که روی سینۀ من جان دادی. ما همه از خداییم و به سوی او می رویم. اینک امانت تو به سوی تو برگشت. او را از کف من ربودند. پس از او اندوهم پایان ندارد و شب هایم همه در سوگ او به بیداری خواهد گذشت تا به شما ملحق شوم و خدای، سرایی را که هم اکنون تو در آن مقیمی برای من برگزیند. فاطمه بزودی به تو خواهد گفت که امت تو چگونه به ستم همدست شدند. تو از او بپرس که چه شده است و از او بخواه که برای تو بگوید آنچه بعد از تو بر ما رخ داده است، درحالی که هنوز چیزی از داغ تو نگذشته، و یاد تو از میان نرفته است. درود بر شما یان باد، درود وداع کننده ای که وداعش نه از روی دلتنگی و رفتنش نه از روی خستگی است و اگر بمانم - و بر سر مزار فاطمه برای همیشه بپایم - نه به خاطر بدگمانی به وعده ای است که خدا به صابران داده است.

صبح روز بعد، مردم برای تشییع پیکر فاطمه دورخانه علی جمع شدند. غروب خورشید عمر فاطمه بر مدینه سایه انداخته بود. برسیمای هرکس تصویری از ضمیرش افتاده بود. برخی سوگمندان می‌گریستند. برخی در اندیشه بودند. بعضی در جست‌وجوی آخرین خبرها بودند و گروهی در تکاپو. در خانه علی فرزندان زهرا و مشایعین انگشت‌شمار جنازه او در سوگواری بودند. مردم از سوگواران فاطمه سراغ جنازه اورامی گرفتند. پاسخ روشن بود: «همه چیز تمام شد.»

این خبر ضربه دیگری بود که به حیثیت اجتماعی و مشروعیت سیاسی قریش و حکومت منبعث از اراده آنها وارد می‌شد. عمر و عده‌ای تصمیم گرفتند تا هر جا احتمال می‌رود فاطمه را در آن جا به خاک سپرده باشند، بشکافند و قبر او را بیابند و جنازه او را بیرون بیاورند تا بر او نماز بگذارند و او را مجدداً - البته با تشریفات رسمی - دفن کنند. حمله به قبر فاطمه - اگر صورت می‌گرفت - تکرار حمله به خانه او بود که صورت گرفته بود. مردم خود را سرزنش می‌کردند که تنها یادگار پیامبر همین دختر بود و آن هم این چنین از دست رفت. عده‌ای در بقیع جمع شدند که قبور ساخته شده در شب پیش را بشکافند و قبر فاطمه را پیدا کنند. علی مسلحانه از خانه خارج شد و به سوی بقیع حرکت کرد تا از مزار مخفی فاطمه دفاع کند و کسانی را که می‌خواستند اقدام به حفر قبور احتمالی فاطمه بکنند، به مرگ تهدید کرد. عمر که بر حفر قبر فاطمه اصرار داشت به ابوبکر گفت: «به تو نگفتم که اینها چنین کاری خواهند کرد؟» عباس گفت: «این وصیت فاطمه بود که شما دو نفر بر جنازه او نماز نخوانید.» عمر پاسخ داد: «شما بنی‌هاشم هرگز از کینه دیرینه خود نسبت به ما دست بر نمی‌دارید. سوگند می‌خورم به خدا، قبر او را می‌شکافیم و بر او نماز می‌خوانیم» علی گفت: «ای پسر صهاک! من نیز به خدا سوگند می‌خورم که اگر چنین کاری کنی، شمشیرم را از نیام بیرون بکشم و ...» ابوبکر گفت: «ای ابالحسن به حق رسول خدا و آن که بر فراز عرش است دست از او بردار. ما بر خلاف میل تو در این زمینه کاری نخواهیم کرد.» مردم به تدریج از بقیع متفرق شدند و گروه گروه به سوی خانه‌های خود رفتند، در حالی که مدینه فاطمه را گم کرده بود.

\*\*\*

علی در سوگ فاطمه اشعار سوزناکی گفت و آنها را در تنهایی شب‌های اندوهبارش بر مزار فاطمه، دور از چشم اغیار، می‌خواند، از آن جمله سروده‌های زیر از علی نقل شده است:

لِكُلِّ اجْتِمَاعٍ مِنْ خَلِيلِينَ فُرْقَةٌ  
وَ كُلِّ الَّذِي دُونَ الْفِرَاقِ قَلِيلٌ

وَإِنَّ افْتِقَادِي فَاطِمًا بَعْدَ أَحْمَدٍ  
دَلِيلٌ عَلَيَّ أَنْ لَا يَدُومَ خَلِيلٌ

دوران وصال هر دو دلدادۀ روزی به فراق منتهی می شود.  
کم است وصالی که در آن فراق نباشد.  
این حقیقت که فاطمه را نیز پس از احمد از دست دادم  
شاهد دیگری است بر آن که هیچ وصالی ابدی نیست.

\*\*\*

نَفْسِي عَلَيَّ زَفْرَاتِهَا مَحْبُوسَةٌ  
يَا لَيْتَهَا خَرَجَتْ مَعَ الزَّفْرَاتِ  
لَا خَيْرَ بَعْدَكَ فِي الْحَيَاةِ وَإِنَّمَا  
أَبْكِي مَخَافَةَ أَنْ تَطُولَ حَيَاتِي

جانم با آه حسرتناکم در فراق فاطمه زندانی سینه من است.  
ای کاش که با آهم از سینه پرواز کند.  
بعد از تو هیچ خیری در زندگی این جهان نیست.  
برخویش می‌گیریم که مبادا زندگی ام بی تو، طولانی شود.

\*\*\*

حَبِيبٌ لَيْسَ يَعْدُ لَهُ حَبِيبٌ  
وَ مَا لِسِوَاهُ فِي قَلْبِي نَصِيبٌ  
حَبِيبٌ غَابَ عَن عَيْنِي وَ جِسْمِي،  
وَ عَن قَلْبِي حَبِيبٌ لَا يَغِيبُ

\*\*\*

یاری که هیچ محبوبی همتای او نیست،  
و جز او کسی از قلب من نصیبی ندارد،  
یاری که از دیدگانم اگر چه پنهان گشت،  
ولی هرگز از قلبم پنهان نشده است.

\*\*\*

فاطمه چه گفت؟ مدینه چه شد؟ / ۷۱۷

مَالِي وَفَقْتُ عَلَى الْقُبُورِ مُسَلِّمًا  
قَبْرِ الْحَبِيبِ فَلَمْ يَرِدَّ جَوَابِي  
أَحْبِيبُ مَا لَكَ لَا تَرُدُّ جَوَابِيَا  
أَنْسَيْتَ بَعْدِي خُلَّةَ الْأَحْبَابِ

\*\*\*

چگونه است که ایستاده‌ام و در برابر آرامگاه‌ها به آرامگاه یارم سلام می‌کنم، ولی جوابم را

نمی‌دهد.

ای دوست! چرا جواب مرا نمی‌دهی؟

آیا فراموش کرده‌ای دوران دوستی را؟

ولی هنوز هم قلب فاطمه در التهاب سرنوشت مسلمانان جهان می‌تپد و چشم‌هایش منتظر پرچمی

است که روزی برای رهایی بشریت مظلوم و دفاع از اسلام سرخ و باز آفرینی مدینه‌النبی، برافراشته خواهد

شد...

## از فاطمه تا بعد

### ۱- صدای پای ارتجاع

صدای فاطمه در سینه‌اش خاموش شد، ولی آتش فتنه‌ای که بر دامن مدینه افتاده بود، فروزان ماند و مدینه‌النبی را به منزلهٔ آرمان شهر اسلام در صحرای آرزوهای برباد رفته بشریت به آتش کشید و از درخت مدینه‌العرب کسی میوه‌ای جز زقوم نچید و در سایه‌سار این درخت جهنمی جز حنظل نروید و آتش اشرافیت قریشی و اموی و قومگرایی عربی همهٔ امیدهای انقلابیون مسلمان را خاکستر کرد.

\*\*\*

کوشش‌های خستگی‌ناپذیر پیامبر برای برداشتن دیوارهای بلند قومگرایی و نژاد پرستی و اشرافیت و حصارهای نفوذناپذیر طبقات اجتماعی از میان مردم با بازگشت ارتجاع، به تدریج نابود شد. آزادی، پرنده‌ای که روی شانهٔ مدینه نشست، نخستین قربانی ارتجاع بود. یک بال این پرنده را بلندپروازی قریش برید و بال دیگرش را کوته‌نظری انصار.

صدای پای ارتجاع زیر طاق مدینه می‌پیچید و به تدریج برای ساده‌اندیش‌ترین اشخاص قابل تشخیص می‌شد. مدینه‌النبی گل سرخی بود که با اعجاز بعثت محمدی و زیر باران لطیف وحی و تابش آفتاب توحید در صحرای جاهلیت حجاز جوانه زد، ولی پس از پیامبر زیر پای ارتجاع عرب و اشرافیت زخم‌خوردهٔ قریش ماند و مرد.

کسانی که در زمان پیامبر به جنگ او آمده بودند، به تدریج وارد دایره‌های کانونی قدرت سیاسی شدند و آنها که در دوران پیامبر به حاشیهٔ قدرت سیاسی رانده شده بودند، کم‌کم قدرت گرفتند و در متن حیات سیاسی مدینه به کار گرفته شدند و بر عکس کسانی که در عصر پیامبر در متن جنبش اسلامی سرگرم کار و پویای انقلابی بودند، به حاشیهٔ حیات اجتماعی و سیاسی رانده شدند. هر روز فاصلهٔ میان آنچه محمد می‌گفت و آنچه جانشینانش می‌خواستند زیاد و زیادتر می‌شد، به گونه‌ای که دیگر چاره‌ای جز محمدزدایی جامعه فراروی قدرت سیاسی حاکم وجود نداشت. از این رو زدایش یاد و خاطرهٔ گفتار و سنت‌های فردی و اجتماعی محمد در دستور کار قریش قرار گرفت.

در حلقهٔ نخبگان جدید حضور پسران، یاران و دستیاران ابوسفیان نقشی تعیین‌کننده داشت. معاویه، خالد ابن ولید و عمرو بن عاص از جملهٔ این چهره‌های تعیین‌کننده بودند.

عمرو بن عاص که در جابه‌جای حوادث تلخ، ولی تعیین‌کنندهٔ تاریخ اسلام، اثر انگشت او را می‌بینیم، فرزند نامشروع **نابغه** روسپی مشهور عرب - آزاد شدهٔ عبدالله بن جدعان - بود. این فاحشه آن قدر زیبا بود که اشراف قریش به او توجه کنند. در فاصلهٔ یک طهر، ابولهب، ابوسفیان، عاص بن وائل، امیه بن خلف و

هشام بن مغیره با این زن نزدیکی کردند و پس از آن عمرو از او به دنیا آمد، در حالی که معلوم نبود فرزند کدام یک از آنهاست. سر و صورت عمرو شبیه ابوسفیان بود، ولی از آن جا که عاص به نابغه پول بیشتری می داد، نابغه مدعی شد که عاص پدر کودک اوست و بدین ترتیب عمرو به عاص و نسب او ملحق شد در حالی که می توانست و می بایست به شهادت شباهت ظاهری اش به ابوسفیان ملحق شود. بدین ترتیب عمرو یکی از دو حرامزاده سرشناس و مشهوری بود که ابوسفیان در انعقاد نطفه آنها مشارکت داشته است. حرامزاده دیگر زیاد بود که خود و پسرش در مبارزه با اسلام ناب محمدی نقش تعیین کننده ای ایفا کرده اند.

زیاد در سال اول هجری به دنیا آمد. در این سال ابوسفیان در بازگشت از یکی از سفرهای تجارتهی اش به شهر بیلاقی و خوش آب و هوای طائف به دوازده فرسخی مکه رسید. او پس از میگساری، از شراب فروش شهر، ابومریم سلولی، سراغ یک فاحشه را گرفت. ابومریم او را به سمیه کنیز حارث بن کلدی ثقفی و همسر غلام رومی او رساند. سمیه برای حارث کار (!) می کرد و از کسب خود به او خراج می داد. پس از نزدیکی ابوسفیان با سمیه زیاد به دنیا آمد، در حالی که معلوم نبود پدر او کیست.

زیاد را نخست فرزند عبید رومی شوهر رسمی سمیه خواندند، ولی در سال های ۴۱ و ۴۲ هجری معاویه او را زیاد بن ابوسفیان نامید و او را برادر خود خواند و تا پایان دوران اموی به همین نام خوانده می شد. امادر عصر عباسی او را زیاد بن ابیه خواندند، چون براستی معلوم نبود که آیا او فرزند عبید رومی است یا ابوسفیان و یا دیگر مشتریان سمیه. این حرامزاده ها با بهره جویی از بهره هوشی نسبتاً بالا و روح ماجراجوی خود، انتقام خیانت مادرانشان را از جامعه خود گرفتند و با تکیه به قدرت و ثروت قریش و نفرت آنها از بنی هاشم در جهت مبارزه با اسلام ناب محمدی و سرکوب آزادخواهان و انقلابیون مسلمان دست به اقدامات وسیعی زدند. نفرت ابوسفیان و پسرانش، به ویژه معاویه، از اسلام ناب محمدی گذشته از دلایل سیاسی و اقتصادی، دلایل شخصی نیز داشت. عتبه، شبیه و حنظله، پدر و برادر و فرزند هند همسر ابوسفیان و مادر معاویه در جنگ بدر به دست علی به قتل رسیدند.

بدین ترتیب معاویه در این جنگ، پدر بزرگ، دایی و برادر خود را از دست داد. او و مادرش هند و پدرش ابوسفیان هرگز نمی توانستند کینه محمد، حمزه و علی و همزمان و همفکرانشان را از سینه خود خارج کنند. در نبرد احد، به یک برده به نام وحشی وعده داده شد که: «اگر هر یک از این سه نفر (محمد، حمزه و علی) را بکشی آزاد خواهی شد.» اگر چه وحشی حمزه را کشت، ولی کینه هند و شوهر و پسرش نسبت به محمد و علی هرگز نمرد.

## ۲- محمدزدایی مدینه

اینک سال دهم هجری است. محمد از میان رفته و علی در میان انبوه مخالفان و دشمنانش بی پناه مانده است. معاویه دوش به دوش علی در مسجدالنبی حضور می‌یابد در حالی که همه می‌دانند او مورد توجه خاص قدرت جدید قرار گرفته است.

اشراف قریش که از یک طرف در اثر سفرهای تجارتي به شام و ایران و حبشه بیش از همه قبایل عرب فرهنگ ملل متمدن روزگار خود را می‌شناختند و از طریق ارتباطات تجاری با تحولات سیاسی و نظامی که در اثر جنگ‌های طولانی ایران و روم در سطح خاورمیانه وجود آمده بود - آشنایی داشتند و از طرف دیگر در اثر مراوده با اهل کتاب از انتظاری که بر زندگی بخشی از بشریت در مورد ظهور آخرین پیامبر خدا سایه انداخته بود، آگاه بودند، به خوبی می‌دانستند که اتحاد همه قبایل عرب زیر پرچم پیامبری که مدعی خاتمیت نبوت است، چه گام بلندی در راه ایجاد یک قدرت نوین جهانی خواهد بود. آنها اینک این قدرت را به کام خود می‌دیدند و در راه شکوفایی و گسترش آن می‌کوشیدند، اگر چه نسبت به ماهیت شعارهای اسلامی و برداشت محمدی از آیات قرآن عمیقاً احساس نفرت می‌کردند و این یک تناقض بزرگ بود که در رابطه اشرافیت قریش با اسلام به وجود آمده بود: احساس نیاز به اسلام در عین احساس نفرت از آن.

راه رفع این تناقض کوتاه کردن دست خاندان پیامبر و انقلابیون مسلمان و نخبگان سیاسی متعلق به قطب اول طیف سیاسی اصحاب از سرنوشت سیاسی جامعه و جلوگیری جدی از ارائه عملی الگوی محمدی در جامعه اسلامی و در حقیقت محمدزدایی جامعه اسلامی همراه با تلاش جدی در جهت ارائه برداشت ارتجاعی از مفاهیم اسلامی بود.

شعار قریش آری، بنی‌هاشم نه که در مورد نحوه انتقال قدرت سیاسی پس از رحلت پیامبر داده شد، در حقیقت به همین تناقض سیاسی توجه داشت. بعدها عمر و عثمان هر دو به این پارادوکس اشاره کردند. عمر در مورد علت رانش بنی‌هاشم از متن قدرت سیاسی به حاشیه و مخالفت با خلافت علی به ابن عباس گفت: «قریش دوست نداشتند نبوت و خلافت را در یک جا و در یک خاندان در کنار هم ببینند» و عثمان در همین مورد به علی گفت: «من چه کنم؟ قریش تو را دوست نمی‌دارد. تو در جنگ بدر بیش از سی نفر از ایشان را به قتل رسانده‌ای.» اگر چه قریش ناگزیر بودند با شعار لاله الاالله و محمد رسول الله اتحاد و شوق و شور انقلابی قبایل عرب را حفظ کنند تا بتوانند به فتح سرزمین‌های تازه روی آورند، ولی به هیچ روی تمایل نداشتند تداوم حیات سیره محمد را در سطح زندگی اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و



فرهنگی جزیره العرب تحمل کنند، آن هم در شرایطی که می‌دیدند بخشی از اصحاب پیامبر که در قطب دوم طیف اجتماعی اصحاب گرد آمده‌اند، آماده‌اند پیشینه اسلامی خود را در کنار زمینه سنتی سیادت اجتماعی و نفوذ سیاسی قریش قرار دهند و از آن یک دژ تسخیرناپذیر برای قبضه قدرت سیاسی در سطح جامعه اسلامی به وجود آورند و در عین حال امتیازات اجتماعی قریش را به رسمیت بشناسند و آنان را در قدرت سیاسی شریک کنند و چشم‌انداز روشنی فراروی جاه‌طلبی‌های سیاسی آنان قرار دهند. در چنین شرایطی بود که پس از رحلت پیامبر نخست ابوبکر به آرامی و سپس عمر با جدیت و خشونت در جهت تجدید حیات سیادت اجتماعی قریش کوشش کردند. برای نمونه حج و عمره تمتع که در آخرین سفر زیارتی پیامبر به مکه - حجة الوداع - در هم ادغام شده بود، دوباره از یکدیگر تفکیک شد تا سفرهای زیارتی به مکه افزایش یابد و بازارهای اطراف مکه دوباره رونق بگیرد و درآمد قریش افزایش یابد. شگفت‌آور آن که اولین کسی که پیامبر به او دستور ادغام عمره و حج را ابلاغ کرد، عمر بود و اولین کسی که پس از پیامبر این حکم الهی را لغو کرد نیز او بود.

اگر زدایش آثار محمد تنها در لغو دستور پیامبر درباره ادغام حج و عمره خلاصه می‌شد، امکان آن وجود داشت که بپذیریم این اقدام تنها برای تقویت اقتصادی قریش صورت گرفته است، در حالی که اگر چه لغو حکم ادغام حج و عمره تقویت اقتصادی مکه را مورد توجه داشت، ولی در حقیقت بخشی از یک سیاست اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی بود که به منظور محمد زدایی جامعه به اجرا در می‌آمد و عملاً موجبات خرسندی دم‌افزون قریش و اشرافیت عرب از قدرت جدید را فراهم می‌آورد.

**محمد زدایی مدینه** موجب می‌شد اسلام در مقام مرکب قریش - در راه رسیدن به یک قدرت بزرگ بین‌المللی - زیر ران حکومت قریش رام شود و آرام بگیرد و به هر سویی که آنان اراده می‌کنند، بتازد. بخش‌های دیگر این سیاست عبارت بود از توصیه مردم به قرائت قرآن و جلوگیری از تفسیر آن، تحریم احادیث نبوی و ایجاد محدودیت‌های اجتماعی برای بخش قابل توجهی از اصحاب پیامبر. عمر به والیان خود دستور می‌داد مردم را به قرائت قرآن مشغول دارید و از حدیث پیامبر منصرف کنید.

قَرظَه بنِ کعب - از اصحاب پیامبر - می‌گوید: عمر مرا والی کوفه کرد. وقتی عازم کوفه شدیم به بدرقه ما آمد تا مسافتی از مدینه دور شدیم. گفت می‌دانید برای چه به بدرقه شما آمدم؟ گفتیم برای این که ما صحابی پیامبریم، خواستی ما را اکرام کنی. گفت آری، ولی با آن نیز چیز دیگری هم هست و آن این که شما به شهری می‌روید که مردمش خیلی قرآن می‌خوانند، مثل زنبورها که صدایشان درهم می‌پیچد. شما آنها را از خواندن قرآن به شنیدن حدیث پیامبر مشغول نکنید. قرظه می‌گوید من پس از آن از ترس

خلیفه حدیثی از پیامبر نقل نکردم. ابوموسی اشعری نیز می‌گوید: عمر مرا والی بصره کرد و سفارش نمود تنها قرائت قرآن را در میان مردم ترویج کنم.

\*\*\*

هر چه دامنه فتوحات اسلامی گسترده‌تر شد، کامروایی قریش بیشتر و محدودیت انقلابیون مسلمان شدیدتر شد. برای نمونه صبیغ بن عسل تمیمی که از چهره‌های سرشناس بنی تمیم و شیخ قبیله خود بود، علاقه به فهم درست قرآن داشت. او در راه درک صحیح قرآن به شهرهای مختلف که صحابه پیامبر در آنها بودند - مانند کوفه، بصره، دمشق، حمص و اسکندریه - می‌رفت و از معانی آیات قرآن می‌پرسید. عمرو بن عاص به عمر نوشت: در این جا - اسکندریه - کسی هست که از تفسیر قرآن می‌پرسد. عمر در جواب او نوشت او را روانه مدینه کنید. او را به مدینه فرستادند. و صبیغ که از دلیل احضار خود به مدینه بی‌خبر بود، هنگامی که وارد مجلس خلیفه شد و نشست، پرسید: یا امیرالمؤمنین! مفهوم «والذاریات ذروا» چیست؟ عمر او را شناخت و با تازیانه‌ای از چوب خوشه خرما صد ضربه به سرش زد، به گونه‌ای که خون از سر و رویش جاری شد و سپس او را زندانی کرد و پس از بهبود زخم‌های سرش دوباره او را احضار کرد. این بار صد ضربه به کمرش نواخته شد، به گونه‌ای که شیارهایی در کمرش پدیدار گردید و دوباره در زندان محبوس شد و سپس برای بار سوم او را احضار کردند و به مجلس خلیفه آوردند. صبیغ برای رهایی از شکنجه به عمر گفت: «یا امیرالمؤمنین! اگر می‌خواهی مرا بکش!» به دستور عمر، صبیغ به بصره تبعید شد و دستور داده شد هیچ کس با او معاشرت و گفتگو نکند. او به نماز جماعت می‌رفت و در کنار مردم می‌نشست، ولی کسی جرئت نداشت با او سخن بگوید. او عملاً خود را در زندان بزرگی می‌دید که زندگی در آن به شدت طاقت فرسا بود، پس از مدتی به ابوموسی اشعری حاکم بصره متوسل شد و از او درخواست عفو کرد و با شفاعت او تحریم اجتماعی اش لغو شد. با این حال موقعیت پیشین خود را از دست داد و به سختی زندگی می‌کرد.

اجرای سیاست محمدزایی جامعه که عملاً از زمان ابوبکر آغاز شده بود، در دوران عمر شتاب بیشتری گرفت و بخش قابل توجهی از اصحاب پیامبر از شهرهای مختلف به مدینه احضار شدند و اجازه خروج از مدینه به آنان داده نشد. در میان این گروه چهره‌های سرشناسی نظیر اباذر، عبدالله بن مسعود، عبدالله بن حذیفه، ابوالدرداء و عقبه بن عامر به چشم می‌خورند. علت احضار آنان جلوگیری از انتشار احادیث نبوی میان ملت‌هایی بود که به اسلام گرایش پیدا کرده بودند. اقدام دیگر عمر در راه محمدزایی جامعه اسلامی، آتش زدن احادیث نبوی بود.

البته بیشتر با انتشار احادیثی مخالفت می‌شد که موجب تقویت پایگاه اجتماعی اصحابی که تعلق به قطب اول طیف اجتماعی صحابه داشتند، می‌شد و یا سیره نبوی را در مخالفت با اشرافیت و حمایت از مستضعفان و مبارزه با برده داری و نژادپرستی منعکس می‌کرد و در برابر اشرافیت، تکاثر، نژادپرستی و تبعیض اجتماعی موضع می‌گرفت و گرنه نقل و جعل حدیث به نفع اشراف قریش و نخبگان سیاسی در قطب‌های دوم و سوم طیف اجتماعی اصحاب، هم آزاد بود و هم مورد تشویق قرار می‌گرفت.

تحریم احادیث نبوی با طرح یک بهانه ساده آغاز شد. ابوبکر به اصحاب پیامبر گفت: «شما احادیثی از پیامبر نقل می‌کنید که در آن اختلاف دارید و مردم بعد از شما بیشتر اختلاف می‌کنند، پس چیزی از پیامبر خدا روایت نکنید و اگر کسی از شما چیزی پرسید، بگویید بین ما و شما قرآن است و قرآن ما را کافی است. حلال آن را حلال و حرام آن را حرام شمارید.»

ابوبکر توجه نداشت که خود با نقل یک حدیث از پیامبر که ناقل آن تنها خودش بود و محتوای آن با مفهوم صریح آیات قرآن مغایرت داشت، فاطمه را از حقوقی که قرآن برای او در نظر گرفته است - حق ارث - محروم ساخته بود. بدیهی است اگر بنا بود بر اساس این حکم ابوبکر - عدم نقل حدیث نبوی و اکتفا به قرآن - عمل شود، هرگز نمی‌شد فاطمه را از حقوق خود محروم کرد، ولی از نظر ابوبکر، فاطمه یک مسئله تمام شده بود. مرگ این مسئله را حل کرده بود.

ابوبکر در اشاره به اختلاف بین اصحاب پیامبر درباره احادیث او، در حقیقت به اختلافاتی که بین برداشت انقلابی از اسلام و برداشت ارتجاعی از آن وجود داشت، اشاره می‌کرد. احادیثی که صحابی پیامبر در قطب اول طیف اجتماعی اصحاب نقل می‌کردند، طبیعتاً با آنچه برخی از اصحاب در قطب‌های دیگر - به‌ویژه قطب سوم - به او نسبت می‌دادند، تفاوت ماهوی داشت. ولی راه خیراندیشانه رفع این تفاوت‌ها، تطبیق محتوای احادیث با قرآن بود، نه تحریم مطلق احادیث نبوی.

هنگامی که عمر گروهی از صحابه پیامبر را به مدینه احضار و بازخواست کرد، گفت: «این حدیث‌هایی که از پیامبر در شهرها پخش می‌کنید، چیست؟» پاسخ دادند: «مارا از روایت حدیث نهی می‌کنی؟» گفت: «نه، ولی پیش من بمانید، تا من زنده‌ام از من (از مدینه) جدا نشوید. مامی دانیم چه احادیثی را از شما بگیریم و کدام را نپذیریم و رد کنیم.» این گروه از اصحاب پیامبر تا پایان عُمر و زندگی عُمر اجازه خروج از مدینه را نداشتند و نمی‌توانستند احادیثی را که به نفع قطب اول بود، نقل کنند. او همچنین برای مدتی ابن مسعود، ابودرداء، و ابومسعود انصاری را به اتهام نقل زیاد حدیث از پیامبر زندانی کرد پس از عمر، عثمان نیز همین سیاست را تعقیب کرد. او رسماً اعلام کرد تنها احادیثی اجازه نشر دارند که در زمان ابوبکر و عمر

منتشر شده باشند. در سفر حج اباذر در دوران عثمان، مردم به دور او حلقه زدند و از او دربارهٔ پیامبر، به‌ویژه احادیث او، می‌پرسیدند و اباذر پاسخ می‌داد. ناگاه مردی بالای سر اباذر ایستاد و گفت: «مگر تو را از فتوا دادن و نقل حدیث از پیامبر نهی نکرده‌اند؟» ظاهراً این مرد یک مأمور مسلح بوده است. اباذر سر برداشت و گفت: «اگر شمشیر را برگردن من بگذارید، من از انتشار احادیث پیامبر دست برنخواهم داشت.» به دلیل اصرار اباذر در انتشار احادیث نبوی، عثمان او را به شام تبعید کرد. اباذر در شام نیز احادیث پیامبر را منتشر می‌ساخت و از اشرافیت قریش انتقاد می‌کرد. به دستور معاویه گفتگو با اباذر ممنوع شد و کسی حق سخن گفتن با او را نداشت. با این حال اباذر هر جا که می‌توانست مردم را مخاطب قرار می‌داد و احادیث نبوی را نقل می‌کرد. معاویه برای جلوگیری از انتشار احادیث پیامبر در شام دوباره او را تحت‌الحفظ به مدینه فرستاد و از مدینه نیز به دستور عثمان به بیابان ربذه تبعید شد و در تنهایی ماند تا مرد.

نباید تصور کرد سیاست منع نقل حدیث با همراهی افکار عمومی روبه‌رو بوده است. بنابر آنچه در طبقات ابن سعد آمده است آتش زدن احادیث پیامبر در زمان عمر برای تودهٔ مردم غیر قابل پیش‌بینی بوده است. ابن سعد در طبقات خود می‌نویسد: عمر مردم را قسم داد که احادیث نوشته شدهٔ خود را بیاورند و مردم به خیال آن که می‌خواهد از احادیث استفاده کند، آوردند. عمر دستور داد همه را سوزانند. بنا به گزارش سنن دارمی، قُرَظَةُ بن کعب انصاری از پیامبر حدیث نقل نمی‌کرد و هرگاه مردم کوفه از او دربارهٔ سخنان پیامبر می‌پرسیدند، می‌گفت: «عمر ما را از روایت حدیث نهی کرده است.» بنا به گزارش عبدالله بن عمر، زبیر که مردی شجاع و جنگ‌آزموده بود، از عمر در خواست‌اجازهٔ خروج از مدینه برای جهاد در راه خدا را کرد. عمر به او اجازه نداد و گفت: تو را کافی است جهاد ی که در راه پیامبر کردی. زبیر در حالی که با خود زمزمه می‌کرد از مجلس عمر رفت. عمر گفت: چه کسی عذر مرا با اصحاب محمد می‌فهمد؟ اگر من دهان‌این فتنه (خروج اصحاب پیامبر از مدینه و انتشار احادیث نبوی) را نبندم، امت محمد را هلاک می‌کند و نیز گفت: من در این دره (مدینه) را گرفتم تا مبادا اصحاب محمد میان مردم رفته و مردم را گمراه کنند به همین دلیل عُمَر همسران پیامبر را نیز از سفر حج و عمره منع می‌کرد، زیرا طیف اجتماعی همسران پیامبر نیز مانند طیف اجتماعی اصحاب از گرایش‌های متفاوتی تشکیل می‌شد. برخی از همسران پیامبر نظیر ام‌سلمه شدیداً به قطب اول طیف اجتماعی اصحاب گرایش داشتند و ممکن بود در سفر حج دست به انتشار برخی از احادیث نبوی بزنند که با مبانی قدرت جدید و منافع اشرافیت قریش در تعارض باشد. عمر در آخرین سال حیاتش به همسران پیامبر اجازه داد زیر نظر عثمان و عبدالرحمن بن

عوف در مراسم حج شرکت کنند. آنها در این سفر از حق گفتگو با مردم محروم بودند و عثمان و عبدالرحمن بن عوف مأموریت داشتند از گفتگوی آنها با مردم و مردم با آنان جلوگیری کنند. قانون منع نشر احادیث نبوی تا زمان حکومت عمر بن عبدالعزیز یعنی تا حدود یک قرن پس از هجرت پیامبر از مکه به مدینه برقرار بود. عمر بن عبدالعزیز این قانون را لغو کرد و نشر احادیث نبوی را آزاد نمود و این در شرایطی بود که اصحاب پیامبر عموماً از دنیا رفته بودند. در طول این سده، نقل حدیث به نفع منافع و اندیشه اشرفیت قریش عملاً آزاد بود، ولی از نشر احادیثی که روح تعالیم پیامبر را نشان می‌داد و مردم را به مساوات، مواسات، برادری، برابری، آزادی، حمایت از مستضعفان و نفی برده‌داری و برقراری جمهوری اسلامی با توجه به دو اصل پیشتازی امام و پیروی آگاهانه و آزادانه و خودخواسته امت فرامی‌خواند، به شدت جلوگیری می‌شد، و در طول این مدت بسیاری از اصحاب برجسته پیامبر نظیر اباذر و میثم تمار در راه نشر احادیث نبوی جان باختند. آزادی انتشار احادیث نبوی در زمانی اعلام شد که هزاران حدیث جعلی که به خاطر منافع سیاسی و اقتصادی افراد گروه‌ها و طبقات برتر و افزون‌طلب جامعه ساخته شده بودند، در میان مردم منتشر شده بود و کار بازشناسی احادیث صحیح و مورد اعتماد از احادیث جعلی به صورت کاری فنی و دقیق و پیچیده درآمده بود.

### ۳- تناقض در سیاست قریش

کاملاً روشن است که اشرفیت قریش در سیاست منع انتشار حدیث نیز از نخستین لحظات قبضه قدرت دچار تناقض شده بود. نخبگان سیاسی جدید به همان اندازه که نگران انتشار احادیث نبوی در سطح جامعه اسلامی بودند، به همان اندازه احتیاج به ارائه شواهد و قرائنی مبنی بر تأیید مشروعیت آنها از جانب پیامبر داشتند تا بتوانند افکار عمومی را نسبت به حقانیت برداشت خود از اسلام و مشروعیت حکومت خود بر مسلمین، قانع‌کننده و ثابت‌کننده که راه آنها ادامه اجتناب‌ناپذیر راه پیامبر در تاریخ است. از این رو آنان نیازمند انتشار احادیثی بودند که بر مشروعیت و حقانیتشان دلالت کند و این کار با قانون منع نشر حدیث در تعارض بود.

برای حل این مشکل عملاً به یکی از همسران پیامبر (عایشه) اجازه نقل حدیث داده شد. عایشه دختر اولین خلیفه پس از رحلت پیامبر بود. اگر چه او یکی از نه همسر پیامبر و جوان‌ترین آنها به شمار می‌آمد، ولی به مثابه تنها وارث پیامبر که حق دارد از جانب پیامبر سخن بگوید و هر چه بگوید پذیرفتنی است، مورد پذیرش نخبگان جدید قرار گرفته بود و در مقام ام‌المؤمنین بازوی فرهنگی و تبلیغی امیرالمؤمنین (خلیفه) محسوب می‌شد. این پذیرش، عایشه را وارد فراز و نشیب‌های زندگی سیاسی کرد و تأثیر برگشت‌ناپذیری بر سرنوشت جامعه اسلامی گذاشت. خلفا از عایشه استفتا می‌کردند و سنت پیامبر را

از او می‌پرسیدند و او را اولین مرجع‌شناسایی سنت نبوی معرفی می‌کردند. او نیز آنچه را برای تثبیت موقعیت سیاسی اشرافیت لازم بود، از قول پیامبر نقل می‌کرد، زیرا برای این کار انگیزه شخصی نیز داشت و بیشترین حقوق سالیانه‌ای که به یک مسلمان پرداخت می‌شد، به او تعلق می‌گرفت؛ سالیانه در حدود دوازده هزار درهم.

بی‌تردید تبلیغاتی که درباره شخصیت عایشه با لقب **ام المؤمنین** در سطح جامعه اسلامی صورت گرفت از او یک چهره منحصر به فرد ساخت. چهره‌ای که هرگز با ام‌حبیبه، ماریه، ام‌سلمه و سایر همسران پیامبر قابل مقایسه نبود. گذشته از عایشه، خود خلیفه نیز عملاً و رسماً حق نقل و نشر حدیث را برای خود محفوظ می‌داشت. عمر با اعلام این که «ما می‌دانیم چه حدیثی باید منتشر شود و چه حدیثی نباید انتشار یابد»، صریحاً بر این حق قانونی خود تأکید کرده بود.

در عصر منع نقل حدیث عملاً صدها حدیث به نفع قدرت سیاسی نوین و نخبگان جدید و اشرافیت قریش و طبقه حاکمه‌ای که در سطح امت اسلامی قدرت می‌گرفت، ساخته و پرداخته شد.<sup>۱</sup> گاه در این احادیث در ستایش شخصیت‌های سیاسی قطب دوم آنچنان مبالغه می‌شد که غیر قابل تصوّر بود، برای مثال از قول پیامبر گفته می‌شد «اگر بعد از من پیامبری باشد، او غمّ خواهد بود» و یا در روایاتی که به عنوان **موافقات عمر**، مشهور شد، صریحاً اعلام می‌کردند که خدا برخی از آیات قرآن را موافق نظر عمر نازل کرده است. بنابر این روایات، برخی از اوامر و نواهی قرآن مجید نیز مطابق نظری که عمر از پیش به پیامبر اعلام کرده و پیامبر آنها را نپذیرفته، از جانب پروردگار نازل شده است و در حقیقت

۱. از آن جمله احادیث، اینهاست:

- هر که به قریش توهین کند خدا او را پست کند (مسند احمد، جلد اول، صص ۱۷۶-۱۷۱-۶۴ و ۱۸۳؛ مسند طرابلسی، حدیث ۲۰۹: من اهان قریشاً هانه الله)
- مردم در امر حکومت تابع قریش اند. مسلمان این امت تابع مسلمان قریش و کافرشان تابع کافر قریش است. (صحیح بخاری، جلد دوم، ص ۱۷۶ صحیح مسلم، ۱۴۱۵؛ مسند احمد، جلد اول، ص ۱۰۱، جلد دوم صص ۴۴۳، ۲۱۶، ۳۱۹، ۳۹۵، ۴۳۳؛ مسند طرابلسی ۳۱۳، حدیث ۲۳۸۰: الناس تبع لقریش فی هذالشان مسلمهم تبع لمسلمهم و کافرهم تبع لکافرهم)
- حکومت از آن قریش است. حتی اگر دو نفر روی زمین باشند، قریش باید بر آنها حکومت کند. (صحیح بخاری، جلد چهارم، ص ۱۵۵؛ مسند احمد، جلد دوم، صص ۲۹، ۹۳، ۱۲۸؛ صحیح مسلم، ۱۴۵۲؛ مسند طرابلسی ۲۶۴، حدیث ۱۹۵۶: لا يزال هذا لاعرفی قریش مابقی الناس اثنان)
- امر قریش را فرمان برید و کاری به کارهایشان نداشته باشید. (مسند احمد، جلد چهارم، ص ۲۶۰؛ مسند طرابلسی، حدیث ۱۱۸۵: خذوا بقول قریش و دعوا فعلهم) در مورد احادیث فوق رجوع شود به: نقش ائمه در احیاء دین، جلد چهاردهم، علامه سید مرتضی عسکری، مجمع علمی اسلامی، چاپ دوم، ۱۳۷۴، صص ۹۹-۱۰۰.

خدا در میان پیامبرش و عمر به نفع عمر اعلام نظر و موضع کرده است. عمر درباره یکی از نمونه‌های موافقت پروردگار با رأی او می‌گوید: آن‌گاه که درباره خلق انسان آیات: «و لقد خلقنا الانسان من سلاله من طين ثم انشانا خلقاً آخر» نازل شد، من پس از آن گفتم: فتبارك الله احسن الخالقين و خداوند این گفته مرا در قرآن وارد کرد و آیه چنین شد «انشانا خلقاً آخر فتبارك الله احسن الخالقين» البته این اظهارات تنها ناشی از خیالپردازی و جاه‌طلبی نبوده، بلکه برای توجیه افکار عمومی در خصوص سیاست محمد زدایی و اقناع آن نسبت به نوآوری عمر ضروری بوده است. هنگامی که عمر در جایگاهی قرار دارد که حتی خدا از الفاظ و تعبیر و مفاهیم و اندیشه‌های او برای نزول قرآن و هدایت مردم استفاده می‌کند، چه ضرورتی دارد که درباره نظریات او به قرآن و سیره پیامبر مراجعه شود؟

\*\*\*

استفاده هوشمندانه از جاذبه معنوی پیامبر در عین کوشش برای جلوگیری از انتشار اندیشه اودر جامعه، استفاده صحیح از برخی بستگان پیامبر که گرایش‌های اشرافی داشتند و تحکیم قدرت اجتماعی آنها، تقویت جایگاه معنوی خلافت و دعوت مردم به اطاعت بی‌چون و چرا از خلیفه - به عنوان تکلیف شرعی - تقدیس تمام اصحاب از هر گروه و گرایش سیاسی و اقتصادی و با هر پیشینه فردی و اجتماعی و در نتیجه تطهیر اصحابی که به قطب سوّم تعلق داشتند، نقل حدیث در تکریم و ستایش قریش و وجوب اطاعت از آنان، استفاده تیزهوشانه از ساده‌اندیشی توده‌های عرب که عموماً در عصر فرهنگ شنیداری زندگی می‌کردند در کنار خطر ارتداد که از درون و خطر حملات نظامی ایران و روم و دست‌نشانندگان آنها که از برون جامعه اسلامی را تهدید می‌کرد، و در نتیجه تعقیب یک سیاست مال‌اندیشانه و احتیاط‌آمیز از سوی نخبگان سیاسی که به قطب اول طیف اجتماعی اصحاب تعلق داشتند، و حمایت بی‌چون و چرای همه تیره‌های قریش (جز بنی‌هاشم) از قدرت سیاسی جدید و سنت عربی پیروی از سیادت قریش در میان قبایل عرب، در مجموع پایه‌های اصلی قدرت سیاسی جدید را به وجود آوردند. این پایه‌ها بعدها با فتوحات گسترده اسلامی - که ناگهان از قبایل عرب یک امپراتوری ساخت که بر بخش عظیمی از متصرفات روم و همچنین بر ایران و ... حکم می‌راند - مستحکم‌تر شد.

قدرت جدید اگر چه به نام خدا و پیامبر او بر ملت‌های مسلمان حکم می‌راند، ولی خود دیوار بلندی بود بین مسلمانان جهان و اسلام ناب محمدی، دیواری به بلندای تاریخ. اگرچه آن امپراتوری بزرگ سرانجام به دلیل رشد تضادهای درونی‌اش با حملات مغول‌ها از شرق و صلیبی‌ها از غرب فرو ریخت، ولی آن دیوار بلند هنوز پابرجاست.

لازم به یادآوری است که استفاده از اصطلاح پیگیری سیاست مآل اندیشانه از جانب نخبگان سیاسی در قطب اول طیف اجتماعی اصحاب، به معنی سازش آنها با قدرت سیاسی جدید نیست، زیرا برخی از آنان عملاً و آشکارا به مبارزه جدی با اشرافیت قریش دست زدند و جان خود را در این راه باختند. اباذر و میثم تمار از آن جمله‌اند. اگر چه دیگرانی هم بودند که فرصت‌های فراهم آمده از همکاری با قدرت جدید را به جست‌وجوی حقیقت گم شده در مدینه، ترجیح دادند و در برابر سیاست محمد زدایی اشرافیت قریش سکوت کردند. در شرایطی که یک بیابانگرد عرب با حکم خلیفه، حاکم قسمتی از کشور متمدنی نظیر روم و ایران می‌شود، طبیعی است اگر خلاف هر چه از پیامبر دیده و شنیده را در کردار و گفتار حکومت جدید ببیند و بشنود، فرمایش پیامبر را یکسره فراموش کند، مگر آن که خود را در راه خدا فراموش کرده باشد.

\*\*\*

کار تقدیس خلافت و چاپلوسی و تملق در برابر خلیفه، آنچنان بالا گرفت که در عصر اموی، حجاج در نامه خود به عبدالملک حاکم اموی نوشت: زمین و آسمان‌ها به خاطر ارزش و اعتبار خلافت و خلیفه بریاست و خلیفه نزد خدا از ملائکه مقرب و انبیای مرسل الهی بالاتر است. عبدالله حاکم مکه نیز به مردم می‌گفت: «ای مردم! کدام یک بزرگ تر و عظیم تر است، نماینده و خلیفه یک نفر در میان خانواده‌اش یا قاصد و پیامبر او به سوی آنها؟ و بدین ترتیب خلیفه را خلیفه الله نامیدند، نه خلیفه رسول خدا و مقام او را از مقام پیامبر بالاتر و برتر شمردند و با ظهور و بروز ستم خلفا، به ویژه از سال‌های ۶۰ هجری به بعد، ده‌ها حدیث در ضرورت اطاعت از خلیفه ظالم ساختند و پرداختند و منتشر کردند و خلیفه را محور جماعت مردم دانستند و دوری از او را دوری از جماعت نامیدند و اعلام کردند هر کس از جماعت یک قدم دور شود و بمیرد به مرگ جاهلیت مرده است. هنگامی که سپاه شام برای نبرد با عبدالله ابن زبیر وارد مکه شد و با منجنیق کعبه را به آتش کشید، می‌گفتند: «اطاعت و پیروی از فرمان خلیفه بر حرمت کعبه چیره شد» و با این سخن آتش زدن قبله مسلمانان را توجیه شرعی می‌کردند و به منظور انحصار خلافت در قریش احادیث گوناگونی از قول پیامبر در ضرورت اطاعت از قریش آفریدند و منتشر کردند و از ساده‌اندیشی توده‌های مردم، به ویژه در دهه‌های نخستین پیدایش نظام خلافت، کمال استفاده را نمودند، زیرا همان طور که رسولی محلاتی می‌گوید: «مردم در آن روزگار به سختی می‌توانستند باور کنند چهره‌های آشنا و نزدیک به پیغمبر خدا بر خلاف دستورهای او عمل کنند و برای رسیدن به ریاست و مقام همه چیز را فدا کنند»، ولی بی‌تردید اگر با تجربه‌های تاریخی آشنایی بیشتری داشتند می‌دانستند، در طول هزاران سال تاریخ بشر، طالبان قدرت از شرق گرفته تا غرب و از خاقان گرفته تا قیصر به نام خدا بر خلق حکومت



کرده‌اند و به نام نماینده خدا به خدایهتان زده‌اند و تهمت‌زدن به پیامبران خدا دشوارتر از بهتان به خداوند نیست.

\*\*\*

#### ۴- نماز، شراب و محراب

زن، شراب، شمشیر و طلا(غارت)، چهار عنصر اصلی هفت قصیده معروف عرب (معلقات سبعه) را تشکیل می‌داد و شعر زندگی اشراف عرب نیز از همین عناصر تشکیل شده بود. زن و شراب آنچنان در کام اشراف قریش جاگرفته بود که در تمام لحظات زندگی در جست‌وجوی آن بودند. کامجویی بزرگان قریش حتی هنگام اسارت، نام و ننگ عبدالله بن ابی را در مدینه بر باد داد. او هنگامی که می‌کوشید دو کنیز خود را به هم‌خواهی با یکی از اشراف قریش - که به اسارت نیروهای اسلام درآمده بود - وادارد با تمرد و سرپیچی آنان روبه‌رو شد. اسلام آن قدر به این کنیزان، امید، آرمان و عزت نفس بخشیده بود که اگر چه جسمشان در تملک برده‌دار بود، ولی روحشان در آسمان بیداری و آزادی پرواز می‌کرد. این دو از عبدالله بن ابی به پیامبر شکایت کردند و خداوند به نفع آن دو و علیه عبدالله بن ابی - مردی که خواب سلطنت بر مدینه را می‌دید - داوری نمود و این آیه نازل شد: «...ولا تکرهوا فتیاتکم علی البغاء ان اردن تحصناً لتبتغو عرض الحیة الدنیا...» / کنیزان خود را هنگامی که می‌خواهند عفتشان را حفظ کنند، در طمع مال دنیا به زنا وادار مکنید.»

در سال نهم هجری نیز هنگامی که بزرگان ثقیف از طائف وارد مدینه شدند تا اسلام آورند، به پیامبر می‌گفتند که ثقیف نمی‌تواند بدون شراب و زنا زندگی کند. آنها پیشنهاد می‌کردند که اسلام را بپذیرند، ولی ناگزیر به رعایت حرمت زنا و شراب نباشند و چون پیامبر شرایط آنها را نپذیرفت، آنان اجباراً بدون قید و شرط مسلمان شدند.

در دهه دوم و نیز تا حدودی در دهه سوم هجری شرایط اجتماعی و مصالح سیاسی قریش - که عموماً مسلمان شده بودند - اجازه نمی‌داد که همچون گذشته و عصر جاهلیت دست بر ساغر شراب و پای در بستر زنا داشته باشند، ولی اگر چه آنها زناکاری و شرابخواری را آشکارا ترک گفته بودند، ولی می‌توانستند از شمشیر و طلا کام بگیرند.

از اواسط دهه سوم هجری به بعد ردای ریا از دوش اشرافیت قریش، به ویژه نخبگان اموی، افتاد و رازی که از آن محفل‌ها ساخته شده بود، بر ملا گردید و امرای اموی گاه مست روی به محراب عبادت می‌آوردند و به جای آیات قرآن غزل‌های عاشقانه می‌خواندند که: «علق القلب رباباً، بعد ما شابت و شاباً» کامجویی از طلا برخی از اعراب را آنچنان ثروتمند کرد که ثروتشان به افسانه می‌مانست. هنگامی که طلای

خالص به جا مانده از عبدالرحمن بن عوف را نزد خلیفه آوردند تا میان وراثت او تقسیم کند، کسی که این سوی طلاها بود دیگری را که در آن سو قرار گرفته بود، نمی‌دید. این همه طلا از کجا آمده بود؟ این سؤال در ذهن تمام کسانی که در آن جا حضور داشتند، نقش بسته بود. کعب الاخبار و ابادر، دو مرد از دو جریان اجتماعی متفاوت، ولی هر دو مسلمان، نیز در آن جا - مجلس خلیفه - حضور داشتند. کعب الاخبار ستایش می‌کرد عبدالرحمن را که هیچ باکی بر او نیست و ابادر سرزنش می‌کرد کعب الاخبار را که «تو یهودی نو مسلمان می‌خواهی دین ما را به ما بیاموزی؟!» و این آیه قرآن را می‌خواند: «الذین یکنزون ذهب والفضه و لا ینفقونها...» افسوس که دل خلیفه نیز با عبدالرحمن بود و طلا در سینه او جای خدا نشسته بود و از هر فرصتی برای پرستش این خدای جدید استفاده می‌کرد. اینچنین بود که خلیفه در مقام یک قریشی می‌کوشید جریان طلا را دیگر بار - با افزایش سفرهای زیارتی به مکه و تفکیک حج از عمره - به سوی مکه هدایت کند و این تفکیک را به منزله یک حکم شرعی بر همه مسلمانان جهان واجب کرد.

در عصر عمر سنگ بنای اولیه طبقاتی کردن جامعه اسلامی نهاده شد و مقرری بدریون و اُحدیون و خندقیون و خیبریون و تبوکیون و... متفاوت شد و استوانه توزیع اموال عمومی تبدیل به هرمی شد که در رأس آن نخبگان جدید قرار داشتند و در قاعده‌اش آن دیگرانی که نه از نظر جبهه و جنگ امتیازی داشتند و نه در کانون قدرت جدید جایگاهی! یکی از این نخبگان جدید عباس عموی پیامبر بود و خلیفه تصور می‌کرد که می‌شود برای ایجاد شکاف در بنی‌هاشم به او امید بست. او نیز در رأس هرم توزیع ثروت عمومی قرار گرفت و اگر چه در جنگ بدر در سپاه کفر قرار داشت و در احد و خندق و خیبر و تبوک نیز غایب بود، ولی به هر حال خلیفه به او احتیاج داشت و بهای نیاز سیاسی خود را از خزانه اموال عمومی پرداخت می‌کرد؛ سالیانه دوازده هزار درهم، و در عوض عباس هم هنگام خشکسالی در مقام عموی پیامبر در کنار خلیفه به نماز باران می‌رفت و پسرش در مقام عموزاده پیامبر در التزام رکاب خلیفه بود و طرف مشورت او و خلیفه در مقابل صحابه پیامبر، تفسیر آیات قرآن را از او می‌پرسید، هرچند عملاً در آن زمان مفاهیم قرآن و تفسیر قرآن برای مردم ممنوع بود.

بنا به گزارش منابع تاریخی در رأس هرم مقرری‌بگیران، عایشه و ابن عباس قرار داشتند با سالیانه دوازده هزار درهم و سپس سایر همسران پیامبران با سالیانه ده هزار درهم و بعد کسانی که در جنگ بدر حضور داشتند، با سالیانه پنج هزار درهم و سپس کسانی که در جنگ اُحد حضور داشتند با چهار هزار درهم و... در قاعده هرم توده مردم مسلمان قرار داشتند با سالیانه دو بیست درهم.

این منابع درباره حقوق سالیانه شخص خلیفه سکوت کرده‌اند، ولی اگر فاصله حقوق سالیانه عایشه و

ابن عباس را در بالاترین رده با حقوق یک رده قبل از آن - بازماندگان جنگ بدر - در نظر بگیریم (هفت هزار درهم) می‌توانیم تصور کنیم که احتمالاً "خلیفه شخصاً" سالیانه در حدود دوازده تا بیست هزار درهم به اسم حقوق از خزانه برداشت می‌کرده است، ولی با همه اینها عصر عمر در برابر عصر عثمان، عصر عدالت اسلام تغییر شکل یافته در پنجه اشرافیت قریش است، زیرا در این عصر اصل تعلق بیت‌المال به مردم محترم شمرده می‌شد، و هرچند توزیع آن بر خلاف زمان پیامبر نابرابر بود، ولی این نابرابری قانونمند بود، در حالی که در عصر عثمان، امرا و فرمانروایان اموی عملاً "بیت‌المال را جزء اموال شخصی خود می‌دانستند و بدون حساب و کتاب از آن برداشت می‌کردند.

در زمان پیامبر بیت‌المال به طور مساوی بین مسلمانان تقسیم می‌شد و در برابر فداکاری بیشتر و مسئولیت حساس تر سهم بیشتری به کسی تعلق نمی‌گرفت، هر چند عکس قضیه ممکن بود؛ یعنی گاه اتفاق می‌افتاد که به برخی از دشمنان اسلام که تسلیم می‌شدند و اسلام می‌آوردند به منظور جلب توجه و کاهش خطرهای احتمالی آنان برای جامعه اسلامی سهم بیشتری از برخی از غنائم داده می‌شد. بعدها علی نیز در دوران خلافت خود (در حدود چهار سال) شیوه پیامبر را برای توزیع بیت‌المال در پیش گرفت، به طوری که سهم او و غلامش و همه مسلمانان از هر تیره و نژاد و گروه اجتماعی و با هر پیشینه سیاسی و اجتماعی با هم برابر می‌شد، ولی همان طوری که انتظار می‌رفت با مخالفت، کارشکنی و دشمنی اشرافیت قریش روبه‌رو شد و از زور و زر و تزویر قریش که در سر پنجه قدرت فرماندار یاغی شام (معاویه) متمرکز شده بود، در طول جنگ‌های متوالی ضربه‌های کاری خورد و سرانجام به شهادت رسید.

به هر تقدیر در شرایطی که طلا معیار سنجش بدری و اُحدی و خوبی و بدی و فراز و فرود و حرمت اجتماعی و موقعیت سیاسی افراد جامعه شده بود، طبیعی بود که اصل برابری و برادری که بزرگ‌ترین شعار مدینه النبی بود، به دست فراموشی سپرده شود و صحابه پیامبر به مال‌اندوزی روی آورند و به گردآوری گله‌های گاو و گوسفند و شتر و اسب، و خرید و فروش کشت و زرع و آب و آبادی سرگرم شوند و اهل بیت و یاران اندک آنها را - که رسالت رساندن روح پیام محمدی به توده‌های بشری را بر دوش گرفته بودند - تنها بگذارند. عمر در عین حالی که نابرابری‌های قانونمند اقتصادی را پدید آورد، ولی با این حال نگران تندروی والیانش در جمع‌آوری مال و ثروت نیز بود، برای مثال بر تن یکی از والیانش که دستگاه شاهانه برپا کرده بود لباس پشمی کرد و دستور داد که سه روز در خارج مدینه شبانی کند، ولی پس از سه روز شبانی دوباره او را به حوزه فرمانروایی‌اش اعزام کرد. با این همه همواره جلال و جبروت کسروی و قیصری معاویه را پذیرفتنی می‌دانست و در سفرش به شام، هنگامی که معاویه با تشریفات کامل به

استقبال او آمد، به اطرافیانش گفت: این مرد کسرای عرب است و هنگامی که این جمله را می‌گفت، باید سخن پیامبر به خاطرش آمده باشد که به او گفت: «اتزعم انها کسروانیه؟» این سخن را پیامبر هنگام ترک موقت همسرانش و رنجش از درخواست‌های برخی از آنان و وساطت عمر در پاسخ به درخواست او گفته بود. عمر به پیامبر گفته بود که: «خدا را بخوان تا رفاهی را که به ایران و روم داده به ما بدهد.» پیامبر به او پاسخ داد: اتزعم انها کسروانیه؟ گمان می‌کنی مسئله نبوت ماجرای کسراست؟

\*\*\*

## ۵- قدرت رومی و رفاه ایرانی

برداشت عمر از اسلام همان بود که در آیین زندگی سیاسی او منعکس بود، کوشش برای ایجاد یک امپراتوری اسلامی و عربی با قدرت رومی و رفاه ایرانی، در عین قدرشناسی از تمام کسانی که برای ایجاد این امپراتوری فداکاری کرده و رنج کشیده‌اند. از این منظر اگر نگاه کنیم طبیعی است که بدریون باید بیش از احدیون و احدیون بیش از... مورد توجه قرار گیرند و بیش از دیگران از امکانات دولتی برخوردار شوند، در حالی که برداشت محمد و علی و فاطمه با برداشت عمر تفاوت ماهوی داشت. از نظر پیامبر رسالت حکومت اسلامی ایجاد جامعه‌ای سالم با امکانات برابر برای همه فرزندان امت اسلامی است. بدیهی است هر کس که بیش از دیگران در راه ایجاد و حفظ چنین جامعه‌ای زحمت می‌کشد، پاداش بیشتری در پیشگاه خداوند خواهد داشت، ولی حق طلبکاری از مردم و امکانات عمومی را نخواهد داشت و اساساً آن عملی سازنده انسان پیشرو و مترقی است که به خاطر نزدیکی به خدا صورت گرفته باشد. نه به خاطر بهره جویی بیشتر از مواهب اجتماعی و اموال عمومی. این دو برداشت متفاوت مضمون اصلی تمام منازعاتی است که از لحظه رحلت پیامبر آغاز شده و تا امروز ادامه یافته است. به خاطر همین برداشت متفاوت بود که اشراف قریش بیم داشتند حکومت به دست بنی‌هاشم و در نقطه کانونی آنها علی و همفکران او بیفتد. عمر هنگام انتخاب والی جدید برای ایالت حمص به همین بیم اشاره کرده است. او به ابن عباس گفت: «...والی حمص مرد. آدم خوبی بود. اهل خیر هم کم‌اند. امیدوارم تو هم اهل خیر باشی، ولی چیزی از تو در دل دارم که مرا خسته کرده. نظر تو درباره این که از طرف من والی آن جا شوی چیست؟» ابن عباس گفت: «والی نمی‌شوم تا آنچه در دلت هست به من بگویی.» عمر گفت: «چرا می‌خواهی بدانی؟» ابن عباس گفت: «می‌خواهم بدانم اگر واقعا عیبی در من هست آن را اصلاح کنم و اگر از آن بری بودم از خود دفاع کنم، چه آن که ندیدم شما چیزی را بخواهی مگر این که آن کار را به انجام می‌رسانی.» عمر گفت: «ابن عباس می‌ترسم آنچه آینده است به من برسد - یعنی مرگ - و تو در آن جا والی باشی و به مردم بگویی به طرف ما بنی‌هاشم بیایید» ابن عباس پیشنهاد عمر را رد کرد و گفت: «من اگر والی حمص شوم و این گمان

در دل تو باشد، همواره چون خاری در چشم تو خواهیم بود.» عمر نیز او را منصوب نکرد.

\*\*\*

پس از عمر، سیاست پرهیز از سپردن مناصب سیاسی و نظامی به بنی‌هاشم جای خود را به سیاست انحصار قدرت نظامی و سیاسی در دست بنی‌امیه داد و جریان ثروت عمومی را به سوی خانواده‌های بنی‌امیه سرازیر کرد و قطب‌های بزرگ قدرت اقتصادی و سیاسی حول محور خاندان اموی به وجود آورد، برای مثال ذخایر طلای مصر به دست عمرو بن عاص افتاد و پس از او به پسرش عبدالله رسید و از این رو او را پادشاه صحابه به شمار می‌آوردند و ولید می‌توانست با حمایت خلیفه صد هزار درهم از خزانه عمومی بردارد، و برای توجیه این نابرابری‌ها و حق‌کشی‌ها زبان کعب الاخبارها و ابوهریره‌ها یک لحظه از کار نیفتاد، در حالی که زبان میثم تمّارها را بریده بودند و خاک قبر اباذرها را بر باد داده بودند.

\*\*\*

بی‌تردید طبقاتی کردن جامعه که نوعی ارتداد از سنت نبوی به شمار می‌رفت، بدون عکس‌العمل و اعتراض افکار عمومی و چهره‌های مترقی و پیشرو نبوده است و نیز بی‌تردید حکومت چاره‌ای جز سرکوب خونین آنها را نداشته است.

شکنجه و مرگ تأسف آور اباذر در ربه‌ه، شکنجه عمار یاسر در عصر عثمان و شهادت وی به دست سپاه معاویه در عصر علی، شکنجه صبیغ بن عسل تمیمی به جرم آشکار و مسلم اندیشه در قرآن و... نمونه‌های آشکاری از استبداد حاکم بر جامعه اسلامی در عصر ارتجاع عرب است. عصری که هنوز هم در آن به سر می‌بریم. در این عصر از مداخله خرد جمعی و اراده عمومی و آرای طبقات و گروه‌های اجتماعی در شناخت امام و انتخاب خلیفه - جز یک بار، درباره خلافت علی آن هم به دلیل ضعف سیاسی اشرافیت قریش در مدینه به دلیل شورش‌های عمومی - جلوگیری شد. عُمر با وصیتنامه‌ای که عثمان از جانب ابوبکر - و در لحظه‌های احتضار او - نوشت، خلیفه شد و عثمان با شورایی که از جانب عمر تعیین شد، به خلافت رسید و در عصر این دو، اشرافیت اموی در شام آن قدر نیرومند شد که بتواند به قیمت خونریزی‌های بسیار، تمام جهان اسلام را به تسخیر خود درآورد و خلافت را در خاندان اموی موروثی کند.

\*\*\*

اگر چه منحنی اختناق و استبداد در جهان اسلام به موازات منحنی تکاثر و کنز اموال عمومی در جامعه نخبگان اموی - و بعدها عباسی - معمولاً سیر صعودی داشته است، ولی اختناق از لحظه رحلت پیامبر در مدینه نطفه بست و قدرت جدید هر سری را که به علامت نه بلند شد، به زمین انداخت.

سرنوشت مالک بن نویره، نماینده پیامبر در جمع آوری صدقات، یک نشانه روشن از آغاز اختناق سیاسی در جامعه اسلامی است. مالک با توجه به آنچه در غدیر خم گذشته بود از ارسال صدقات برای ابوبکر خودداری کرد و ابوبکر لشکری به فرماندهی خالد بن ولید به سوی او و قبیله اش اعزام کرد. خالد ابتدا به مالک امان داد، ولی پس از تسلیم شدن او و قبیله اش، او را و تمام مردان قبیله اش را از دم تیغ گذراند و سر مالک را سنگ اجاق زیر دیگ غذا کرد و شبانه با همسر زیبایش هم‌بستر شد. سپس با خیل زنان و کودکان قبیله که آنها را به اسارت گرفته بود و با اموال آنها که به غنیمت به چنگ آورده بود، روی به مدینه آورد. شبیه همین اتفاق نیز برای یک قبیله دیگر در یمن رخ داد. به خاطر علاقه یک جوان به یک بچه شتر - که حاضر نبود آن را به عنوان صدقه به عامل ابوبکر بدهد، هر چند حاضر بود به جای آن یک شتر دیگر را اهدا کند - لشکر اعزامی از مدینه تمام مردان این قبیله را گردن زد و زنان و کودکانشان را به اسارت و اموالشان را به غنیمت گرفت. در چنین فضای سیاسی بود که غول استبداد از شیشه بیرون می آمد.

\*\*\*

اگر انقلاب از عشق و ایمان و فداکاری و جانفشانی انقلابیون مسلمان که عموماً پیرامون نخبگان سیاسی در قطب اول طیف اجتماعی اصحاب گرد آمده بودند، نیرو گرفته بود، ارتجاع نیز از حس انتقامجویی، دورویی، قدرت طلبی و عوامفریبی نومسلمانانی که تحت تأثیر شرایط سیاسی اسلام آورده بودند و عموماً پیرامون نخبگان سیاسی در قطب‌های دیگر - به ویژه قطب سوم - متمرکز شده بودند، جان می یافت و سرانجام با پیروزی نهایی معاویه بر سرنوشت جامعه اسلامی، دستیاران اصلی او که نقش بزرگی در پیروزی ارتجاع ایفا کردند، به قدرت مطلق رسیدند. چهره‌هایی نظیر عمرو بن عاص، زیاد بن ابیه، مغیره بن شعبه، مروان بن حکم و ولید که هر یک فرمانده یکی از ایالات اسلامی شدند.

از شگفتی‌های تاریخ اسلام در عصر حاکمیت ارتجاع، همگرایی ارتجاع عرب با جریان‌های ارتجاعی مسیحی و کلیمی بود؛ برای مثال کعب الاخبار و تمیم داری در عصر منع نقل حدیث اجازه داشتند قرآن را تفسیر کنند و از پیامبر حدیث نقل کنند و مردم را نسبت به قدرت اشرافیت حاکم توجیه نمایند. کعب الاخبار یکی از علمای یهود بود که در زمان عمر اسلام آورد و موقعیت روحانی و سیاسی برجسته‌ای پیدا کرد و تمیم داری یک راهب مسیحی بود که برای رهایی از مجازات خیانت در امانت، اسلام آورد - تا اسلام گناهان گذشته او را محو کند - و در زمان عمر سخنران خطبه‌های پیش از نماز جمعه شد و در عصر عثمان اجازه یافت هفته‌ای دو روز در مسجدالنبی سخنرانی کند. این دو مسلمان یهودی‌الاصل و مسیحی‌الاصل پلی برای عبور اخبار بنی اسرائیلی و عقاید و افکار ارتجاعی به سوی جهان اسلام بودند. آنها مماشات در

برابر تکاثر و کنز و تصرف اموال عمومی به دست نخبگان سیاسی را در کنار ترویج اندیشه‌های تجسم گرایانه درباره خدا و مفاهیم لاهوتی در میان مردم رواج می‌دادند و آنان را به نوعی از دینداری رهنمون می‌شدند که با منافع اشراف قریش در تعارض نباشد.

در عصر معاویه ارتجاع تمام برج و باروی مقاومت اسلام انقلابی را فتح کرده بود. در این عصر ماشین تبلیغات اموی دست اندرکار ساخت و پرداخت احادیث جدید بود که موجبات تحکیم بیشتر مبانی اشرافیت و توجیه شرعی محمد زدایی جامعه را فراهم آورد. در این عصر کوشش برای به دست فراموشی سپردن یاد محمد در سرلوحه همه اقدامات بنی‌امیه قرار گرفته بود. آنها بدین منظور از قول پیامبر حدیث نقل می‌کردند که پیامبر گفته است: «از من چیزی ننویسید و هر که از من غیر از قرآن چیزی نوشته باشد، محوش کند» یا در صحیح مسلم روایت شده که از پیامبر اجازه خواستند تا از او حدیث بنویسند، پیامبر اجازه نداد. مسند احمد از زید بن ثابت روایت می‌کند که پیامبر نهی کرد چیزی از حدیثش نوشته شود. در مسند احمد و سنن ابی‌الجارود از ابوهریره روایت شده که گفت: «نشسته بودیم و آنچه را از پیامبر شنیده بودیم، را می‌نوشتیم. پیامبر بر ما وارد شد و گفت: چه می‌نویسید؟ گفتیم: آنچه از شما شنیده‌ایم. فرمود: آیا به همراه کتاب خدا، کتابی دیگر؟! تنها قرآن را بنویسید. ما نیز آنچه را نوشته بودیم، در محوطه‌ای جمع کردیم و سوزاندیم.» دلیل جعلی بودن این حدیث آن است که اساساً ابوهریره بی‌سواد بوده و خواندن و نوشتن نمی‌دانسته است. در این شرایط برخی از محدثین مسلمان نیز به افکار و عقاید اهل کتاب روی آوردند و به مطالعه کتب آنها پرداختند؛ برای مثال عبدالله بن عمرو بن عاص زبان سریانی را آموخته بود و در جریان فتح یرموک تعداد فراوانی از کتاب‌های اهل کتاب را به دست آورد. ذهبی می‌گوید: «عبدالله از اهل کتاب روایت کرده است. او مدام کتاب‌های ایشان را مطالعه می‌کرد و توجهی خاص به این کار داشت.» ابن حجر در شرح صحیح بخاری می‌گوید: «عبدالله در فتح شام یک بار شتر از کتاب‌های اهل کتاب را به غنیمت گرفت و آنها را مطالعه می‌نمود و از آن کتاب‌ها برای مسلمانان روایت می‌کرد، بدین سبب پیشوایان تابعین از نقل حدیث او پرهیز می‌کردند.» در مسند احمد روایت شده که مردی نزد عبدالله آمد و به او گفت: از آنچه از پیامبر شنیدی برای من روایت کن، نه از تورات و انجیل، در روایتی دیگر به او گفته شد: از آنچه از پیامبر شنیدی برای من روایت کن، نه از آن بار شتری که در فتح یرموک به دست آوردی. در لفظ روایت دیگر «... از آن دوبار شتر ...» آمده است.

## ۶- دو اسلام

بدین ترتیب انحراف جامعه اسلامی از تعالیم اسلام ناب محمدی به اندازه‌ای شد که به تدریج دو نوع اسلام در جامعه اسلامی به وجود آمد. نخست اسلام ناب محمدی یا اسلام اقلیت آگاه و مبارز و دوم اسلام

اشرافیت قریش و یا به تعبیر دیگر اسلام حاکم بر اکثریت خاموش و ناآگاه جهان اسلام. در اسلام اکثریت خاموش و یا به تعبیر علامه عسکری اسلام خلافت، طبقاتی شدن جامعه اسلامی به رسمیت شناخته شده بود و اطاعت از خلیفه واجب شمرده می‌شد، ولو خلیفه ظالم و فاجر باشد و حد نوعی از شراب (نبید) برداشته شده و شرب این نوع خمر آزاد شده بود و با تحریم ازدواج موقت که روابط جنسی را قانونمند و سالم می‌کرد زمینه اجتماعی روابط نامشروع جنسی فراهم آمده بود و نژادپرستی به صورت یک هنجار اجتماعی درآمده بود و شرایط به گونه‌ای تغییر کرده بود که عصر اموی و عباسی شاهد ظهور ارتجاع در فجیع‌ترین صورت آن بود. دیواری که معمار آن راکج بنیان نهاد تا ثریاکج رفت. در عصر عباسی نیز مبانی اعتقاد دینی مردم بر پایه باورهای عصر اموی شکل گرفت و سیاست‌های عباسی این باورها را تقویت کرد. بنی‌عباس اگر چه از میان یک نهضت ضد اموی سر برآوردند، ولی بر آستانه سیاست فرهنگی اموی و سنت‌های اشرافی عصر خلفا و اعتقادات دینی اکثریت خاموش سر تعظیم فرود آوردند و مانند بنی‌امیه انقلابیون مسلمان را قتل عام و گروه‌های اجتماعی مترقی و پیشرو را تار و مار کردند.

آیا هنگامی که ابوبکر به سلمان (مسلمان پیشاهنگی از ایران) و بلال (مسلمان از جان گذشته‌ای از حبشه) و صهیب اعتراض کرد که چرا می‌گویند «شمشیرهای خدا گردن این دشمن بزرگ خدا - ابوسفیان - را نزد» می‌دانست که سرانجام همگرایی با اشرافیت قریش چه خواهد بود؟ اسلام اکثریت خاموش که محصول دخالت سیاست، اشرافیت و قدرت در اندیشه و باورهای دینی مردم بود، مقام خلیفه را تا جانشینی خدا بالا برد و سنت‌های جدید را که حافظ اقتدار اشرافیت نوین بود، جانشین سنن پیامبر کرد و به نفع نخبگان سیاسی در قطب‌های دوم و سوم طیف اجتماعی اصحاب، دست به تبلیغات دامنه دار و وسیع زد. بدین منظور احادیث متعددی به پیامبر نسبت داده شد؛ مثل این حدیث که از قول پیامبر می‌گوید: «مَثَلُ أَصْحَابِي كَمَثَلِ النُّجُومِ بِأَيْهِمْ إِقْتَدَيْتُمْ إِهْدَيْتُمْ». «اصحاب من مانند ستارگان آسمان اند، به هر کدام اقتدا کنید، هدایت می‌شوید.» بنابراین آموزه چه مردم مانند علی با خویشتن داری زندگی کنند و همه افراد جامعه را با هم برابر بدانند و چه مانند معاویه اموال و دارایی‌های عمومی را در انحصار خود و نزدیکان خود درآورند، در هر دو صورت رستگار خواهند شد. نیز از قول پیامبر اعلام کردند که «بر شما باد سنت من و سنت خلفای راشدین بعد از من» در حالی که معلوم نبود آن‌جا که سنن پیامبر با سنن خلفا در تعارض بود، چه باید کرد. پیامبر، حبشی و ایرانی و عرب مسلمان را با هم برابر و برادر می‌دید و همه آنها را شهروندان مدینه‌النبی می‌دانست، در حالی که عمر و ورود مسلمانان غیر عرب به مدینه را ممنوع کرده بود، از کدام یک از این دو سنت باید پیروی کرد؟ پیامبر ازدواج موقت را به رسمیت می‌شناخت و عمر آن را



حرام می دانست؛ از کدام یک از این دو سنت باید پیروی کرد؟ پیامبر بیت‌المال را بطور مساوی بین مسلمانان تقسیم می کرد، در حالی که عمر آن را براساس یک جدول دیوانی و به طور نابرابر تقسیم می کرد و عثمان آن را به هر که می خواست می بخشید؛ از کدام یک از این سنت‌ها باید پیروی کرد؟ و...

\*\*\*

یکی دیگر از اقدامات ارتجاع عرب، تشویق تقریر قرآن بدون توجه به تفسیر و شأن نزول آیات بود، زیرا برخی از آیات در مذمت آن دسته از نخبگان جدید که به قطب سوم طیف اجتماعی اصحاب تعلق یا گرایش داشتند، نازل شده بود. مانند آیه سوم از سوره کوثر: *إِنَّ شَانِئَكَ هُوَ الْأَبْتَرُ* اشاره به عاص بن وائل - کسی که پدر عمرو بن عاص نامیده می شد - داشت، و یا *«الشَّجَرَةُ الْمَلْعُونَةُ فِي الْقُرْآنِ»* به شجره خاندان بنی امیه اشاره می کرد و یا *«إِنْ جَاءَكُمْ فَأَسِقُ بِنَبَأٍ»* به ولید اشاره می کرد. از طرف دیگر، برخی دیگر از آیات در تأیید چهره‌های متعلق به قطب اول طیف اجتماعی اصحاب، به ویژه علی ابن ابی طالب، نازل شده بود؛ مانند آیه *«يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنزِلَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ»* که درباره ابلاغ ولایت علی نازل شده بود و یا *«الْيَوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ وَأَتَمَمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِي وَرَضِيتُ لَكُمُ الْإِسْلَامَ دِينًا»* که باز در غدیر خم و پس از ابلاغ این ولایت و تکمیل طرح نظری جمهوری اسلامی نازل شد.

باتوجه به آیاتی که صریحاً و عملاً درباره قطب‌های اول و سوم طیف اجتماعی داوری می کرد و نوع و جنس قدرت جدید که پس از پیامبر شکل گرفته بود، تجرید قرآن و جلوگیری از تفسیر آن نمی توانست مورد توجه حکومت قرار نگیرد و این کار عملاً از زمان ابوبکر آغاز شد و پس از او نیز ادامه یافت، در حالی که همه اصحاب پیامبر می دانستند که پیامبر قرآن را همراه تفسیر آن به یاران خود می آموخت. دشمنی نخبگان سیاسی متعلق به قطب سوم با اسلام - در عین احتیاج آنها به اسلام - ریشه در مجموعه آموزه‌ها، جهتگیری‌ها و دستاوردهای رسالت محمدی داشت. این دشمنی تا عصر معاویه که اوج اقتدار امپراتوری اموی است، کمابیش در هاله‌ای از پنهانکاری و ریا مخفی می شد، ولی در زمان خلافت و سلطنت پسرش یزید کاملاً آشکار شد. در دوران معاویه نیز عملاً تلاش دامنه‌داری برای از میان برداشتن بنی هاشم و محو دستاوردها و آموزه‌های اسلام ناب محمدی صورت می گرفت. بنا به گزارش زبیر بن بکار در *الموفقیات* معاویه در یک جلسه محرمانه به مغیره بن شعبه می گوید: «نام این مرد هاشمی (پیامبر) را هر روز پنج بار در سراسر جهان اسلام فریاد می کنند و از او به بزرگی یاد می کنند. تو فکر می کنی چه عملی با این حال باز خواهد ماند و چه نام نیکی (از ما) پایدار خواهد شد؟ نه به خدا سوگند آرام نخواهم نشست، مگر این که این نام را دفن کنم.» او همان طور که علی نیز می گفت، می خواست یک هاشمی یا صحیح تر

بگوییم یک فاطمی در جهان زنده نماند. و نیز یک نفر از انصار به زندگی آسوده و آرام نرسد. این دو مأموریت را فرزند او با صراحت و جدیت دنبال کرد و بنی فاطمه را در کربلا و انصار را در مدینه قتل عام نمود.

رابطه انصار و معاویه و نوع نگاه معاویه به انصار در سیمای زندگی و رفتار سیاسی او منعکس بود. برای نمونه می توان به آنچه میان معاویه و انصار در سفر معاویه به مدینه - پس از استقرار خلافتش - گذشت، اشاره کرد. در این سفر هنگام ورود معاویه به مدینه همه با اسب به استقبال او به خارج از شهر رفتند، جز انصار که از شدت تنگدستی وسیله سواری نداشتند، تنها ابوقتاده مسافت کمی پیاده رفته بود. وقتی معاویه به او رسید، گفت: «همه مردم به استقبال من آمدند غیر از شما گروه انصار؟!» ابوقتاده گفت: «ما وسیله سواری نداشتیم.» معاویه با طعنه پرسید: «پس شترهای آبکشان چه شد؟» (اهل مدینه برای آبیاری مزارع با شتر از چاه آب می کشیدند.) ابوقتاده جواب زیبایی داد و گفت: «در جنگ بدر وقتی در رکاب پیامبر با شما قریش می جنگیدیم، آن شترها را از دست دادیم» و اضافه کرد: «پیامبر فرمود که بعد از من عده ای خود را در مال و مقام بر شما مقدم می دارند.» معاویه پرسید: «پیامبر به شما چه دستور داد؟» ابوقتاده گفت: «دستور داد که صبر کنیم.» معاویه گفت: «پس صبر کنید!» و هنگامی که وارد مدینه شد به همه جوایزی از بیت المال بخشید، ولی به انصار هیچ نداد. چندی بعد در سال ۶۲ هجری شمشیر کینه دیرینه اموی - به انتقام کشته شدگان بدر - از نیام خلافت یزید بیرون آمد که گردن انصار را نیز نشانه گرفت و سه روز جان و مال و ناموس انصار در مدینه بر سپاه شام حلال و آزاد اعلام شد و جوی های خون از چشمه پیکر انصار در کوچه ها و معابر عمومی به راه افتاد و ثروت و دارایی و زینت و جواهرات زنان انصار به یغما رفت و به دختران انصار تجاوز شد و تار و پود زندگی و حیثیت و شرف انصار از هم گسست و بر باد رفت.

در این سه روز صحنه های دلخراشی در مدینه به وجود آمد؛ برای مثال یک سرباز شامی وارد خانه یک نفر از انصار شد. مردی در خانه نبود. زن با اضطراب پستان به دهان کودکش گذاشته بود و او را شیر می داد. زن، مرد شامی را که دید، وحشت کرد و سینه خود را پوشاند. سرباز نوک نیزه خود را به دهان کودک نزدیک کرد. کودک به هوای شیر نیزه را مکید. سرباز روی به زن کرد و گفت: «طلا!» و با دست اشاره کرد که هر چه جواهر دارد بدهد و گرنه با نیزه مغز کودک را متلاشی خواهد کرد. زن گفت: «به خدا! هیچ ندارم» و راست می گفت زیرا هر خانه را بارها سربازان خلیفه تفتیش و غارت کرده بودند و چیزی قیمتی در این خانه نبود تا به سرباز بدهد. یک لحظه بعد روی دامن زن یک سر متلاشی شده و یک جوی باریک

خون باقی بود. زن به پیکر کشته‌کودکش خیره خیره می‌نگریست و قسم می‌خورد که «فرزندم! به خدا چیزی نداشتم به این سرباز بدهم و تو را نجات بدهم.» این نمونه‌ای از فجایعی بود که در آن سه روز اتفاق افتاد.

بدین‌گونه همه پیش‌بینی‌های فاطمه تحقق یافت. در این روزها صدای فاطمه در گوش هوش مدینه می‌پیچید که با اندوهی عمیق و نگاهی نگران و مضطرب در مسجدالنبی در برابر ابوبکر و با حضور مهاجران و انصار ایستاده و می‌گفت: «بگیرید این مرکب خلافت را و آنچه از وزر و وبال است بر آن حمل کنید، ولی بدانید که این مرکب پشتش زخم و پایش مجروح و ننگ ابدی و نشان غضب الهی بر آن است. غضبی که شعله آن سر از سینه‌ها بر می‌آورد...» و در آخرین روزهای زندگی‌اش به زنان مدینه گفته بود: «... صبح کردم به خدا بیزار از دنیای شما و خشمگین از مردهای شما. چه زشت است شمشیر شکسته و نیزه شکننده و رأی پراکنده و تدبیر مضطرب!...»

«... راستی را! به دست خود چه ذخیره بدی برای فردای خود فراهم آوردند که به خاطر آن مورد خشم خداوند قرار گرفته، در عذاب الهی مخلد خواهند بود...»

«... هان! به خدا سوگند! که این کردار نابجا و ناپسند روزگار شما را آبستن حوادثی کرد که نتایج شوم آن را در آینده خواهید دید. بدانید که به جای شیر، خون تازه و زهر کشنده خواهید نوشید و در آن هنگام است که تباهکاران روز زیانباری خواهند داشت و آیندگان آثار شوم بدعت‌های گذشتگان و پیشینیان خود را خواهند دید...»

«... از این پس خود را برای آغاز فتنه‌ها و حوادث ناگوار آماده کنید و چشم به راه شمشیرهای برنده و هرج و مرج فراگیرنده و استبداد ستمگران باشید که حق شمارا برابند و مقدار ناچیزی به شما بدهند و دسترنج شما را به یغما ببرند...»

«... آه ... دریغ از شما!»

\*\*\*

اینک هر مسلمان که در هر گوشه جغرافیای جهان زندگی می‌کند، از الجزایر گرفته تا جزایر اندونزی و فیلیپین و از بوسنی گرفته تا لبنان و فلسطین و سومالی، شاهد صحت پیش‌بینی‌های فاطمه است و تاریخ با ثبت هزاران فاجعه که بر امت اسلام رفته و می‌رود، بر درستی این پیش‌بینی‌ها گواهی داده است.

هنوز صدای فاطمه از قبر گمشده‌اش زیر طاق زندگی‌انسان مسلمان طنین‌انداز است که می‌خواند:

«... وَ مَا مُحَمَّدًا إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَأَنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَى أَعْقَابِكُمْ؟ فَمَنْ يَنْقَلِبْ عَلَى

عَقْبِيهِ فَلَنْ يَضُرَّ اللَّهَ شَيْئاً وَ سَيَجْزِيَّ اللَّهُ الشَّاكِرِينَ» «و محمد نیست جز پیامبری که پیش از او پیامبرانی آمده‌اند، پس اگر بمیرد یا کشته شود آیا به وضع پیشینیان خود برخواهید گشت؟ شما مطمئن باشید اگر کسی برگردد، زبانی به خدا نمی‌رسد و خداوند سپاسگزاران را پاداش خواهد داد...» و نیز «... چرا با کسانی که پیمان خود را شکسته و در صدد بیرون راندن رسول خدا و آغاز جنگ در نخست بودند، نمی‌جنگید؟ آیا از آنان می‌ترسید؟ پس خدا شایسته ترس است اگر ایمان داشته باشید...»

\*\*\*

آری امروز نیز چون همیشه، هر که در اندیشه رنج انسان مسلمان و بشریت تحت ستم است، باید به راز قبر پنهان، سینه‌گدازان، اشک فراوان و آه سوزان فاطمه بیندیشد و با خود سخنان او را زمزمه کند. زیرا آن قبر گمشده، تمثیل مدینه و شهر گمشده و اسلام بر باد خیانت رفته است.

یکشنبه اول شعبان ۱۴۲۱

هشتم آبان ۱۳۷۹

## فهرست منابع

### منابع فصل اول

ابن هشام، عبدالملک بن هشام:

زندگانی محمد(ص) پیامبر اسلام، ترجمه هاشم رسولی، تهران، اسلامیه، ۱۳۶۶.

الهی قمشه‌ای (مترجم):

قرآن مجید، به خط احمد نیری، تهران، دارالقرآن الکریم، اسماعیلیان، ۱۳۶۸.

باهنر، محمدجواد - علی اکبر هاشمی رفسنجانی

جهان در عصر بعثت، تهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۶۶.

پیرنیا، حسن (مشیرالدوله):

تاریخ ایران: از آغاز تا انقراض ساسانیان، تهران، خیام.

پیگولوسکایا، ن. و دیگران:

تاریخ ایران از دوران باستان تا پایان سده هیجدهم میلادی، ترجمه کریم کشاورز، تهران، پیام، ۱۳۵۳.

جعفری، عباس:

گیتاشناسی ایران، تهران، موسسه گیتاشناسی، ۱۳۶۸.

حتی، فیلیپ خلیل:

تاریخ عرب، ترجمه ابوالقاسم پاینده، تهران، آگاه و سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۶۶.

**دورانت، ویلیام جیمز:**

تاریخ تمدن: عصر ایمان، ترجمه ابوطالب صارمی، ابوالقاسم پاینده و ابوالقاسم طاهری، تهران، سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۶۷.

**راوندی، مرتضی:**

تاریخ اجتماعی ایران، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۷.

**رضا، عنایت‌الله:**

ایران و ترکان در روزگار ساسانیان، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵.

**زرین‌کوب، عبدالحسین:**

تاریخ مردم ایران: کشمکش با قدرتها، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۷.

**زیدان، جرجی:**

تاریخ تمدن اسلام، ترجمه و نگارش علی جواهر کلام، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۶.

**سبحانی تبریزی، جعفر:**

فروع ابدیت، قم، دارالتبلیغ اسلامی، ۱۳۵۱.

**طبری، محمد بن جریر:**

تاریخ طبری، ترجمه ابوعلی محمد بلعمی، مقدمه و حواشی محمدجواد مشکور، تهران، خیام ۱۳۳۸.

**عمادزاده، حسین:**

تاریخ مفصل اسلام از طلوع اسلام تا عصر حاضر، تهران، کتاب فروشی اسلام، ۱۳۳۷.

**کریستن سن، آرتور امانوئل:**

ایران در زمان ساسانیان، ترجمه رشید یاسمی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۷.

**گرانوسکی، ا. آ. و دیگران:**

تاریخ ایران: از زمان باستان تا امروز، ترجمه کیخسرو کشاورزی، تهران، پویش، ۱۳۵۹.

**گروسه، رنه:**

امپراتوری صحرانوردان، ترجمه عبدالحسین میکده، تهران، وزارت فرهنگ و آموزش عالی و شرکت

انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵.

**گیرشمن، رومن:**

فهرست منابع / ۷۴۳

ایران از آغاز تا اسلام، ترجمه محمد معین، تهران، وزارت فرهنگ و آموزش عالی و شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۶.

**مسعودی، ابوالحسن علی بن الحسین:**

مروج الذهب، ترجمه ابوالقاسم پاینده، تهران، وزارت فرهنگ و آموزش عالی و شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵.

**معین، محمد:**

فرهنگ فارسی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۲.

**ناس، جان بایر:**

تاریخ جامع ادیان، ترجمه علی اصغر حکمت، تهران، سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۷۰.

**Ira M. Lapidus:**

A History of Islamic Societies, Cambridge University press 1999.

## منابع فصل دوم

ابن هشام، عبدالملک:

زندگانی محمد(ص) پیامبر اسلام، ترجمه هاشم رسولی، تهران، اسلامیه، ۱۳۶۶.

اربلی، علی بن عیسی:

کشف الغمه فی معرفه الائمه، با ترجمه فارسی آن به نام ترجمه المناقب تألیف علی بن حسین زوارثی، با مقدمه ابوالحسن شعرانی، تصحیح ابراهیم میانجی، تهران، اسلامیه، ۱۳۴۷.

الهی قمشه‌ای (مترجم):

قرآن مجید، به خط احمد نیریزی، تهران، دارالقرآن الکریم، اسماعیلیان، ۱۳۶۸.

امینی، ابراهیم:

بانوی نمونه اسلام: فاطمه زهرا علیها السلام، قم، دارالتبلیغ اسلامی، ۱۳۴۹.

زریاب خوئی، عباس:

سیره رسول الله، تهران، سروش، ۱۳۷۰.

شریعتی، علی:

کویر، تهران، انتشار، ۱۳۴۸.

قندوزی، سلیمان بن ابراهیم:

... ینابیع الموده، اسلامبول، مطبعه اختر، ۱۳۰۱ ق (۱۲۶۰ ش).

مجلسی، محمدباقر بن محمدتقی:

بحار الانوار، تهران، دارالکتب الاسلامیه، ۱۳۶۲.

**ABBA EBAN**

Heritage, London, Weidenfeld and Nicolson, 1984.



## منابع فصل سوم

ابن اثیر، علی بن محمد:

اسدالغابه فی معرفه الصحابه، مصر، جمعیه المعارف، ۱۲۸۰ ق (۱۲۴۲ ش).

ابن سعد، محمد بن سعد:

طبقات، ترجمه محمود مهدوی دامغانی، تهران، فرهنگ و اندیشه، ۱۳۷۴.

ابن شهر آشوب، محمد بن علی:

مناقب آل ابی طالب، بیروت، دارالاضواء، ۱۴۰۵ ق (۱۹۸۵ م / ۱۳۶۴ ش).

ابن قتیبه، عبدالله بن مسلم:

الامامه و السیاسه، مصر، شرکت مکتبه و مطبعه مصطفی البابی الحلبي و اولاد، ۱۹۵۷ م (۱۳۳۶ ش).

ابن هشام، عبدالملک:

زندگانی محمد (ص) پیامبر اسلام، ترجمه هاشم رسولی، تهران، اسلامیه، ۱۳۶۶.

اخطب خوارزم، موفق بن احمد:

المناقب، تحقیق مالک المحمودی، قم، الجماعة المدرسین فی الحوزة العلمیه قم، موسسه النشر اسلامی، ۱۴۱۱ ق (۱۳۶۹ هـ ش).

اربلی، علی بن عیسی:

کشف الغمه فی معرفه الائمة، بیروت، دارالاضواء، ۱۴۰۵ ق (۱۹۸۵ م / ۱۳۶۴ هـ ش).

الهی قمشه ای (مترجم):

قرآن مجید، به خط احمد نیری، تهران، دارالقرآن الکریم، اسماعیلیان، ۱۳۶۸.

امین، محسن:

اعیان الشیعه، بیروت، دارالتعارف للمطبوعات، ۱۹۸۳ م (۱۳۶۱ ش).

امینی، ابراهیم:

بانوی نمونه اسلام: فاطمه زهرا علیها السلام، قم، دارالتبلیغ اسلامی، ۱۳۴۹.

بحرانی، عبدالله بن نورالله:

عوامل العلوم و المعارف و الاحوال من الایات و الاخبار و الاقوال، قم، مدرسه الامام المهدي عج.

بلاذری، احمد بن یحیی:

انساب الاشراف حقه و علق عليه: محمد باقر المحمودی، بیروت، دارالتعارف، ۱۹۷۷ م (۱۳۹۷ ق).

حاکم نیشابوری، محمد بن عبدالله:

المستدرک علی الصحیحین، بیروت، دارالکتب العلمیه، ۱۴۱۱ ق (۱۹۹۰ م / ۱۳۶۹ ش).

حسینی خامنه‌ای، آیت‌الله سید علی:

طرح کلی اندیشه اسلامی در قرآن، تهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، چاپ اول.

خطیب البغدادی، احمد بن علی:

تاریخ بغداد: او مدینه الاسلام، قاهره، مکتبه الخانجی، بغداد، مکتبه العربیه، مصر، مطبعة الساده،

۱۳۴۶ ق (۱۹۳۱ م / ۱۳۰۸ ش).

زییر بن بکاره:

الاخبار الموفقیات، تحقیق سامی مکی المعانی، بغداد، احیاء التراث اسلامی، ۱۳۵۰.

زریاب خوئی، عباس:

سیره رسول‌الله، تهران، انتشارات سروش، ۱۳۷۰

سبحانی تبریزی، جعفر:

فروع ولایت: تاریخ تحلیلی زندگانی امیرالمؤمنین علی علیه السلام، بی‌جا، صحیفه، ۱۳۶۸.

شریعتی، علی:

فاطمه فاطمه است، تهران، نشر سلمان، ۱۳۵۷.

شهیدی، جعفر:

زندگانی فاطمه زهرا (ع)، تهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۶۲.

طبری، احمد بن عبدالله:

ذخائر العقبی فی مناقب ذوی القربی، قاهره، مکتبه القدس، ۱۳۵۶ ق (۱۳۱۵ ش).

طبری، محمد بن جریر:

تاریخ طبری، مقدمه و حواشی محمد جواد مشکور، تهران، خیام ۱۹۵۹ م (۱۳۳۸ ش).

دلائل الامامه، قم، موسسه البعثه، مرکز الطباعه و النشر، ۱۳۷۲.

عسکری، مرتضی:

نقش ائمه در احیای دین، تنظیم محمدعلی جاودان، تهران، موسسه اهل‌البيت بنیاد بعثت، ۱۳۶۱.

قزوینی، محمدکاظم:

فاطمه زهرا(ع) از ولایت تا شهادت، ترجمه حسین فریدونی، بی‌جا، نشر آفاق، ١٣٧١.

قمی، عباس:

بیت‌الاحزان فی ذکر احوالات سیده نساء العالمین: فاطمة الزهراء علیها السلام، اصفهان، حسینیه

عمادزاده، ١٣٦٢.

متقی، علی بن حسام‌الدین:

کنز العمال فی سنن الاقوال و الافعال، حیدرآباد، مطبعة دائرة المعارف النظامیه، ١٢٧٣.

مجلسی، محمدباقر بن محمدتقی:

بحار الانوار، تهران، دارالکتب الاسلامیه، ١٣٦٢.

مسلم بن حجاج:

صحیح مسلم، تحقیق و تعلیق موسی شاهین لاشین و احمد عمر هاشم، بیروت، موسسه عزالدین للطباعة

و النشر، ١٣٦٦.

احمد حسین یعقوب:

المواجهه مع رسول الله و آله، انتشارات الغدير، بیروت، ١٤١٧ هجری قمری.

## منابع فصل چهارم

**ابن ابى الحديد، عبدالحميد بن هبة الله:**

شرح نهج البلاغه، به تحقيق محمد ابوالفضل ابراهيم، بيروت، دارالاحياء التراث العربى، ١٣٨٥ (١٩٦٥ م / ١٣٤٤ ش) و ١٣٨٧ ق (١٩٦٧ م / ١٣٤٦ ش).

**ابن اثير، على بن محمد:**

تاريخ كامل، ترجمه حسين روحانى، تهران، اساطير، بى تا.  
اسدالغابه فى معرفه الصحابه، مصر، جمعية المعارف، ١٢٨٠ ق (١٢٤٢ ش).

**ابن بابويه، محمد بن على:**

علل الشرايع، ترجمه هدايت الله مستوفى، تهران، بوذرجمهرى، ١٣٨١ ق (١٣٣٧ ش).

**ابن حجر عسقلانى، احمد بن على:**

... الاصابه فى تمييز الصحابه، كلكته، بى تا، ١٨٧٣ م (١٢٥٢ ش).

**ابن حزم، على بن احمد:**

المحلى، تحقيق احمد محمد شاكر، قاهره، مكتبه دارالتراث، ١٣٥٢ ق (١٣١٢ ش).

**ابن رشد، محمد بن احمد:**

بداية المجتهد و نهاية المقتصد، مصر، المكتبة التجارية الكبرى.

**ابن سعد، محمد بن سعد:**

طبقات الكبرى، بيروت، دارصادر، ١٩٦٨ م (١٣٤٧ ش).

**ابن عبدالبر، يوسف بن عبدالله:**

... الاستيعاب فى معرفة الاصحاب، حيدرآباد، دكن، مطبعة دائرة المعارف النظاميه، ١٢٩٦ - ١٣١٩ ق (١٢٨٠ ش).

جامع بيان العلم و فضله و ماينبغى فى روايته و حمله، بيروت، دارالكتب العلميه.

**ابن عبدربه، احمد بن محمد:**

العقد الفريد، بيروت، دارالاحياء التراث العربى، ١٤٠٨ ق (١٩٨٨ م / ١٣٦٧ ش).

**ابن قتيبه، عبدالله بن مسلم:**

الامامه و السياسه، مصر، شركة مكتبه و مجامعة مصطفى البابى الحلبي و اولاد، ١٩٥٧ م (١٣٣٦ ش).

- المعارف، حقه و قدم له ثروت عكائه، قم شريف الرضى، ۱۴۱۵ ق (۱۳۷۳ ش).
- ابن كثير، اسماعيل بن عمر:**  
البدایه والنهایه، دقق اصوله و حقه احمد ابوملحم و...، بيروت، دارالكتب الحليمه، ۱۴۰۹ ق (۱۹۸۹ م / ۱۳۶۷ ش).
- تفسير ابن كثير، بيروت، دارالفكر، ۱۹۸۶ م (۱۳۶۵ ش).
- ابن ماجه، محمد بن يزيد:**  
سنن، بی جا، دارالاحياء الكتب العربيه، ۱۳۷۲ ق (۱۹۵۲ م / ۱۳۳۱ ش).
- ابن هشام، عبدالملك:**  
زندگانی محمد (ص) پیامبر اسلام، ترجمه هاشم رسولی، تهران، اسلامیه، ۱۳۶۶.
- ابوالفداء، اسماعیل بن علی:**  
تاریخ ابی الفداء، بی جا، بی نا، ۱۲۸۶ ق.
- ابو داود، سلیمان بن اشعث:**  
سنن ابی داود، تعلیقات: احمد سعد علی، مصر، مکتب و مطبعه مصطفى البابی الحلبي و اولاده، ۱۳۷۱ ق (۱۹۵۲ م / ۱۳۳۱ ش).
- اربلی، علی بن عیسی:**  
کشف الغمه فی معرفه الائمه، با ترجمه فارسی آن به نام ترجمه المناقب تألیف علی بن حسین زوارثی؛ با مقدمه ابوالحسن شعرانی، تصحیح ابراهیم میانجی، تهران، اسلامیه، ۱۳۸۱ ق (۱۳۴۷ ش).
- الهی قمشه ای (مترجم):**  
قرآن مجید، به خط احمد نیری، تهران، دارالقرآن الکریم، اسماعیلیان، ۱۳۶۸.
- امینی، ابراهیم:**  
بانوی نمونه اسلام: فاطمه زهرا علیها السلام، قم، دارالتبلیغ اسلامی، ۱۳۴۹.
- امینی نجفی، عبدالحسین احمد:**  
الغدیر، ترجمه محمد باقر بهبودی، تهران، بنیاد بعثت: کتابخانه بزرگ اسلامی، ۱۳۷۴.
- بحرانی، هاشم بن سلیمان:**  
غایة المرام و حجة الخصام: فی تعیین الامام من طریق الخاص و العام، بی جا، هیئت نشر معارف اسلامی.
- بخاری، محمد بن اسماعیل:**

صحيح البخارى، بيروت، دارالاحياء التراث العربى، ۱۳۱۳ ق (۱۲۷۴ ش).

**بلاذرى، احمد بن يحيى:**

انساب الاشراف، حقه و علق عليه: محمد باقر المحمودى، بيروت، دارالتعارف، ۱۹۷۷ م (۱۳۹۷ ق).

فتوح البلدان، ترجمه و مقدمه از محمد ترگل، تهران، نشر نقره، ۱۳۶۷.

**ترمذى، محمد بن عيسى:**

الجامع الصحيح و هو سنن الترمذى، بيروت، دارالاحياء التراث العربى، ۱۳۵۷ ق (۱۹۳۸ م / ۱۳۱۶ ش).

**حاكم نيشابورى، محمد بن عبدالله:**

المستدرک على الصحيحين، بيروت، دارالکتب العلميه، ۱۴۱۱ ق (۱۹۹۰ م / ۱۳۶۹ ش).

**حسينى زنجانى، عزالدين:**

شرح خطبه حضرت زهرا (ع)، قم، دفتر تبليغات اسلامى حوزه علميه قم، ۱۳۷۰.

**حويزى، عبد على بن جمعه:**

تفسير نورالثقلين، قم، موسسه اسماعيليان، ۱۴۱۵ ق (۱۳۷۳ ش).

**خدائى، احمد و محمود موسوى نژاد:**

بررسى مسند امام احمد بن حنبل، قم، دارالتبليغ، ۱۳۵۳.

**خطيب البغدادي، احمد بن على:**

تاريخ بغداد: اومدينه الاسلام، قاهره، مكتبة الخانجى، بغداد، مكتبة العربيه، مصر، مطبعة الساده، ۱۳۴۶ ق

(۱۹۳۱ م / ۱۳۰۸ ش).

**ذهبي، محمد بن احمد:**

تذكرة الحفاظ، حيدرآباد، دائرة المعارف النظاميه، ۱۳۰۹ ق (۱۲۷۰ ش).

سير اعلام النبلاء، تحقيق: صلاح الدين منجد، تصوير: طه حسين، مصر، دارالمعارف، معهد المخطوطات

العربيه به جامعه الدول العربيه.

ميزان الاعتدال فى نقد الرجال، تحقيق: على محمد الجباوى، بي جا، دارالفكر.

**زرياب خوئى، عباس:**

سيره رسول الله، تهران، سروش، ۱۳۷۰.

**سبحانى تبريزى، جعفر:**

فروغ ولايت: تاريخ تحليلى زندگاني اميرالمؤمنين على (ع)، بي جا، صحيفه، ۱۳۶۸.

**سليم بن قيس هلالی:**

اسرار آل محمد (ترجمه كتاب سليم بن قيس)، قم، دفتر نشر معارف اسلامي، ۱۳۷۳.

**سيوطی، عبدالرحمن بن ابی بكر:**

تاريخ الخلفاء، به تحقيق محمد محيي الدين عبدالحميد، بيروت، دارالجيل، ۱۴۰۸ ق (۱۹۸۸ م).

**شهیدی، جعفر:**

زندگانی فاطمه زهرا (ع)، تهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامي، ۱۳۶۲.

**طبرسی، احمد بن علی:**

الاحتجاج، تعليقات و ملاحظات: محمد باقر الخراسان، نجف، دارالنعمان، ۱۳۸۶ ق (۱۹۶۶ م / ۱۳۴۵ ش).

**طبری، محمد بن جریر:**

تاريخ طبری يا تاريخ الرسل و الملوك، ترجمه ابوالقاسم پاینده، تهران، بنياد فرهنگ ايران، ۱۳۵۲-۱۳۵۴.

**عسکری، مرتضی:**

عبدالله بن سبا و اساطير اخرى، تهران، المكتبة الاسلامية الكبرى، دارالغدیر، ۱۳۹۲ ق (۱۹۷۲ م / ۱۳۵۰ ش).

نقش ائمه در احیای دین، تنظیم: محمد علی جاودان، تهران، موسسه اهل البيت: بنياد بعثت، ۱۳۶۱.

**علامه حلی، حسن بن يوسف:**

احقاق الحق، مصر، حسن بخل شيخ دخیل نجفی، ۱۳۲۶ ق (۱۲۸۶ ش).

**علم الهدی، علی بن الحسين:**

الشافی، بی جا، میر محمد صادق الحسين ابن میر ابوالقاسم الخوانساری، ۱۳۰۱ ق (۱۲۶۲ ش).

**علی بن ابی طالب (ع):**

نهج البلاغه، مصحح محمد دشتی، قم، جماعة المدرسين بقلم، موسسه نشر اسلامي، ۱۴۰۸ ق (۱۳۶۶ ش).

**قرطبی، محمد بن احمد:**

تفسیر القرطبی، تهران، انتشارات ناصر خسرو، ۱۳۶۴.

**قمی، عباس:**

سفینه البحار و مدینه الحكم و الآثار، تهران، فراهانی، کتابخانه سنائی، ۱۳۶۳.

**متقی، علی بن حسام‌الدین:**

کنز العمال فی سنن الاقوال و الافعال، حیدرآباد، مطبعه دائره المعارف النظامیه، ۱۳۷۳.

**مجلسی، محمد باقر بن محمد تقی:**

بحار الانوار، تهران، دارالکتب الاسلامیه، ۱۳۶۲.

زاد المعاد، مشهد مقدس ۱۱۶۰ ق.

**مسلم بن حجاج:**

صحیح مسلم، تحقیق و تعلیق: موسی شاهین لاشین و احمد عمر هاشم، بیروت، موسسه عزالدین للطباعه و النشر، ۱۳۶۶.

**مسعودی، علی بن الحسین:**

مروج الذهب، ترجمه ابوالقاسم پاینده، تهران، وزارت فرهنگ و آموزش عالی و شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵.

**یعقوبی، احمد بن اسحاق:**

تاریخ یعقوبی، ترجمه محمد ابراهیم آیتی، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴.



## نمایه

### نمایه اشخاص

«آ»

آئینه‌وند، صادق، ۳

آتیلا، ۸۹

آسیه، ۲۱، ۲۴، ۲۶، ۲۲۰، ۲۲۱، ۴۵۲، ۵۳۶

آمازیس، ۷۱

آمنحوتپ چهارم، ۶۵

آمنحوتپ سوم، ۶۵

آمنه، ۱۶۸، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۲۸۲، ۳۰۵

آمنه دختر رقیش، ۲۸۲

آمون - رع، ۶۷

آناستاسیوس، ۵۶

آنتیپاس، ۱۲

«ا»

ابالفضل، ۴۰۱، ۴۰۵

اباذر، ۱۰، ۵۸۴، ۶۲۱، ۶۴۴، ۷۱۲، ۷۱۳، ۷۲۲

۷۲۴، ۷۲۵، ۷۲۸، ۷۳۰، ۷۳۳

ابراهیم(ع)، ۱۲، ۱۴، ۲۲، ۲۴، ۲۶، ۲۷، ۲۹، ۶۹

۷۲، ۹۱، ۱۰۵، ۱۱۵، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۹، ۱۴۱

۱۵۰، ۱۵۳، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴

۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۹، ۱۷۶، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۸۴

۱۸۹، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۵، ۲۰۶

۲۰۷، ۲۱۲، ۲۲۰، ۲۳۶، ۲۷۹، ۳۰۶، ۳۳۷، ۴۰۸

۴۲۳، ۴۳۲، ۴۷۴، ۴۷۷، ۴۸۶، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۷

۵۱۴، ۵۱۶، ۵۹۶، ۷۴۴، ۷۴۵، ۷۴۸، ۷۴۹، ۷۵۲

ابرهه، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۳، ۲۳۹

ابن اثیر، ۵۷۷، ۷۴۵، ۷۴۸

ابن اسحاق، ۹۳، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۶، ۲۴۵، ۲۴۶

۲۴۷، ۲۴۸، ۳۰۲، ۳۰۴، ۵۰۴، ۵۱۴، ۵۴۰، ۵۸۱

۷۵۲

ابن ام مکتوم، ۳۳۳، ۳۳۹، ۳۵۸، ۳۶۱، ۳۶۸

ابن حجر، ۷۳۵

ابن حرمله، ۲۳۸

ابن زبیری، ۴۱۷



ابوهبيرة بن حارث، ۳۴۹	۴۰۵، ۴۰۹، ۴۱۱، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۲۷، ۴۷۱، ۵۲۳،
ابویسار، ۳۱۶	۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۱، ۵۷۷، ۵۸۱، ۵۸۳،
ابی ابن خلف، ۳۴۶	۶۰۸، ۶۱۳، ۶۱۴، ۶۲۰، ۶۲۱، ۶۲۴، ۶۲۵، ۶۲۶،
ابی حثمه، ۲۴۵	۶۲۷، ۶۳۷، ۶۴۹، ۶۶۳، ۶۶۴، ۶۶۶، ۶۸۹، ۶۹۴،
ابی ذؤیب، ۱۸۵	۷۱۸، ۷۱۹، ۷۳۶
اثناسیوس، ۶۰	ابوسلمه، ۲۰۳، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۳
احمد حنبل شیبانی، ۱۶	ابوضیاح بن ثابت، ۳۸۸
اختانون، ۱۴۴، ۶۵	ابوضیفی اسد، ۱۶۸
اخنس بن شریق، ۲۳۵، ۲۴۷، ۲۶۳، ۳۱۹، ۳۸۵	ابوطالب، ۱۶۸، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۲، ۱۹۳،
اردشیر ← اردشیر سوم (بابکان، پاپکان)، ۷۱	۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۸، ۲۲۰،
۴۹۳، ۱۴۹، ۱۲۶، ۱۲۵	۲۲۷، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۶۰، ۲۶۳، ۲۸۹، ۳۷۵،
ارسطو، ۳۴، ۳۷، ۳۹، ۴۷، ۵۳، ۷۸، ۷۹، ۱۳۷	۴۰۸، ۴۴۶، ۵۴۲، ۶۴۸، ۶۵۵، ۷۴۲
ارطاة بن عبد شرجیل، ۳۴۳	ابوعامر اشعری، ۴۱۳
ارفخشد، ۱۶۶	ابوعبیده ← ابوعبیده بن جراح، ۲۰۳، ۲۳۹،
ارقم، ۲۰۳، ۳۴۹، ۳۷۸، ۵۲۹، ۵۳۲، ۵۶۴	۳۵۲، ۴۰۶، ۵۶۴، ۶۱۰، ۶۳۹
ارنست فنه لوزا، ۱۳۵	ابوعزیز، ۳۳۰، ۳۳۹
ازهر بن عبد عوف، ۳۸۵	ابوعلی سینا، ۷
استرانگ تسان گامپو، ۱۳۲	ابوعمر، ۱۶۸
اسد، ۱۷۳، ۲۷۴، ۳۶۸، ۳۷۲، ۴۳۲، ۴۷۱، ۴۹۷،	ابوفکیه، ۵۳۵، ۵۴۰
۵۴۰	ابوقیس بن حارث، ۲۳۸
اسد بن سارده، ۲۷۴	ابوکبشه، ۲۸۳
اسده، ۱۶۷	ابولبابه، ۳۱۴، ۳۳۴، ۳۶۹، ۳۷۰
اسعد بن زراره، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۷۰،	ابولهب، ۱۶۸، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۲۰، ۲۲۵،
۵۴۳، ۳۰۵، ۲۷۲	۲۵۴، ۲۶۴، ۲۶۹، ۲۹۸، ۳۱۴، ۳۲۸، ۵۴۴، ۵۴۸،
اسکندر، ۲۴، ۵۵، ۵۹، ۶۰، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۹،	۶۶۶، ۷۱۸
۷۰، ۷۱، ۱۲۰، ۱۹۸، ۴۳۰، ۷۲۲	ابونائله، ۳۳۸

۶۷۲، ۶۹۴، ۷۰۴، ۷۱۸، ۷۲۳، ۷۲۹، ۷۳۲، ۷۳۵	اسلم، ۲۹۰، ۳۱۶، ۳۷۱، ۳۸۰، ۳۸۶
اشعث بن قیس، ۴۲۹	اسماعیل، ۹۱، ۹۳، ۱۵۳، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱
اشعری، ابوموسی، ۲۳۷، ۷۲۲	۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰
اشعری، علی اکبر، ۴	۱۷۲، ۱۷۶، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۹۵، ۲۱۲، ۲۲۰
افشین، ۶۳	۲۲۲، ۲۲۷، ۴۰۸، ۴۲۳، ۵۰۴، ۵۹۶، ۷۴۹
افلاطون، ۳۷، ۱۳۷، ۴۸۲	اسماء، ۲۰۳، ۲۳۷، ۲۸۷، ۴۵۴، ۴۵۷، ۵۶۴
اقرع بن حابس، ۴۱۵، ۴۲۸	۷۱۱، ۷۰۹
اکحل سعد، ۳۶۵	اسماء بنت عمیس، ۲۳۷، ۴۵۴، ۴۵۷، ۵۶۴، ۷۰۹
البحتری، ۱۳۱	اسود بن عبدالاسد مخزومی، ۳۲۱
الیاس، ۱۵۴، ۱۶۷	اسود بن مطلب، ۳۲۹
ام اختم، ۱۶۸	اسود بن نوفل، ۲۳۷
امام باقر(ع)، ۴۸۰	اسود راعی، ۳۸۸
امام حسن(ع)، ۴۴۷، ۴۵۴، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹	اشراف، ۲۶، ۳۰، ۳۴، ۴۰، ۴۷، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۶
۴۶۰، ۴۶۱، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۰۸، ۶۴۲، ۶۴۵، ۶۷۰	۶۲، ۶۶، ۶۷، ۸۱، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۹۰، ۹۴
۶۷۱، ۶۷۵، ۶۹۹، ۷۰۵، ۷۰۹، ۷۱۱، ۷۱۳، ۷۲۷	۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۳
۷۴۱، ۷۵۱	۱۱۴، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۳۳، ۱۷۸، ۲۰۸
امام حسین(ع)، ۱۲، ۱۷۵، ۴۷۱	۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۴۹
امام سجاد(ع)، ۴۷۱، ۴۸۵	۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۴، ۲۷۰
امام صادق(ع)، ۴۵۶، ۴۷۸، ۴۸۰	۲۷۱، ۲۸۴، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۴، ۲۹۶، ۳۰۴
امام مذهب حنبلی، ۱۶	۳۴۸، ۳۷۴، ۳۸۳، ۴۸۰، ۴۸۲، ۴۸۴، ۴۸۶، ۴۸۷
ام انمار، ۵۳۳	۴۹۰، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۶، ۴۹۷، ۵۰۰، ۵۱۲
ام ایمن، ۴۴۹، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۶۰، ۷۰۹	۵۱۳، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵
امپراتور، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۳۰، ۳۳، ۳۴	۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۵
۳۵، ۴۸، ۵۰، ۵۲، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۱، ۶۲	۵۴۶، ۵۴۹، ۵۵۱، ۵۵۵، ۵۷۰، ۵۸۲، ۵۸۳، ۵۸۴
۶۴، ۶۵، ۷۰، ۷۱، ۷۴، ۸۳، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۹۰، ۹۱	۵۸۶، ۵۸۷، ۶۰۳، ۶۰۹، ۶۱۲، ۶۱۳، ۶۱۸، ۶۱۹
۹۴، ۹۵، ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۲۰	۶۲۰، ۶۲۳، ۶۴۴، ۶۴۷، ۶۶۲، ۶۶۴، ۶۶۷



۲۵۱، ۲۶۳، ۲۹۷، ۳۰۰، ۳۱۲، ۳۴۹، ۳۹۴، ۴۰۸،	ایمن، ۲۹۲، ۲۹۳، ۳۵۰، ۴۱۱، ۴۴۹، ۴۵۱، ۴۵۲،
۴۳۴، ۴۴۰، ۴۴۶، ۴۵۰، ۴۷۴، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۶،	۶۶۰، ۶۷۳، ۷۰۹، ۷۱۳
۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۹، ۵۳۲، ۵۳۵، ۵۳۶، ۶۱۳، ۶۲۳،	
۶۶۲، ۶۸۴، ۷۰۱، ۷۰۹، ۷۱۹، ۷۲۳	«أ»
برزه، ۳۳۹	أذبل، ۱۶۶
بركة دختر يسار، ۲۳۷	أذر، ۱۶۶، ۴۲۱
برهما، ۴۶، ۱۰۸، ۱۲۶	أربد بن حميره، ۲۸۲
برهمنان، ۴۳، ۴۵، ۴۷، ۹۵، ۹۶، ۱۰۸، ۱۱۲،	أروى، ۱۶۸، ۱۹۶، ۳۱۵، ۳۲۰، ۳۲۷، ۳۳۰، ۳۴۲،
۴۸۹، ۱۲۲	۳۴۷، ۳۷۷، ۳۸۹، ۳۹۶، ۴۱۲، ۴۲۲، ۴۲۵، ۴۷۲،
بسبس بن جهنى، ۳۱۴	۵۰۶، ۶۰۳، ۶۹۰، ۷۱۸، ۷۲۱
بشر بن براء بن معرور، ۲۷۳، ۳۸۸	أنسة، ۲۸۳
بشر بن حارث، ۲۳۸	أنمار، ۱۶۷، ۵۳۳
بشر بن زيد، ۳۰۱	
بشر بن سفيان، ۳۷۹، ۳۸۰	«ب»
بشر بن عبدالمنذر، ۳۳۶	باريد، ۱۳۱
بشير بن ابيرق، ۳۰۱	بانوى عظمى، ۱۲، ۱۶
بشير بن سعد، ۲۷۳	باهنر، ۳۶، ۴۶، ۵۸، ۶۱، ۶۳، ۶۷، ۸۵، ۹۲، ۱۰۸،
بطلميوس، ۷۱	۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۴۲،
بقراط، ۶۹، ۱۳۴	بجاء بن عثمان، ۳۰۱، ۴۲۱
بكاتون، ۴۲۰	بحيره، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۱، ۲۲۹
بكير، ۲۰۴، ۲۸۴، ۲۹۹، ۳۱۰، ۳۵۵، ۵۶۴	بخرج بن خدام، ۳۰۱
بلال، ۲۱۵، ۳۰۰، ۳۷۵، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۳۹،	بديل بن ورقاء، ۳۸۰، ۳۹۷، ۴۰۱
۴۴۰، ۴۵۳، ۴۵۶، ۴۷۰، ۴۸۶، ۵۳۵، ۵۴۰، ۵۴۵،	براء بن معرور، ۲۷۰، ۲۷۳، ۳۸۸
۵۴۹، ۵۷۶، ۶۰۸، ۶۴۰، ۶۴۱، ۶۴۶، ۶۴۷، ۶۸۹،	برده، ۲۳، ۲۸، ۳۴، ۴۰، ۴۹، ۵۴، ۵۸، ۵۹، ۷۸،
۶۹۸، ۷۰۰، ۷۰۱، ۷۳۶	۷۹، ۸۰، ۸۳، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۴۰،
بليساريوس، ۶۱، ۸۸	۱۵۱، ۱۵۶، ۱۹۴، ۲۰۱، ۲۰۴، ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۱۵،

پیرنیا، حسن، ۱۱۲	بودا، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۳۱، ۳۲، ۳۳،
پیروس، ۶۰، ۶۸، ۶۹، ۱۳۵، ۱۳۶، ۴۷۳	۳۵، ۳۶، ۳۹، ۴۱، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۵۰، ۷۵، ۹۲،
	۹۳، ۹۶، ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۰۹، ۱۲۳،
«ت»	۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۴،
تارخ، ۱۶۶	۴۷۸، ۴۷۴، ۱۵۰
تانگ، ۳۶، ۱۳۲	بهرام چوبین(اول)، ۵۰، ۸۱، ۸۶
تبع، ۱۸۲، ۷۲۶	بهراء، ۲۳۸، ۳۹۵
تخمر، ۱۶۷	بیجره، ۶۲۰
تسای لون، ۱۳۲	بیژنی، بیژن، ۴
تعوطمس سوم، ۶۵	
تماضر، ۱۶۸	«پ»
تمام بن عبیده، ۲۸۲	پاسکال، ۴۸۲
تیرح، ۱۶۷	پیپی دوم، ۶۸
تیرداد، ۵۰، ۱۴۱	پشل، ۱۲۴
تیم، ۱۶۷، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۶، ۲۳۸، ۵۳۹، ۵۴۰	پولاشکین دوم، ۴۶
۶۲۶	پیامبر آخرالزمان ← پیامبر اسلام ← آخرین
«ث»	پیامبر خدا ← پیامبر اکرم ← پیامبر خاتم ←
ثابت بن ائله، ۳۸۸	پیامبر ← حضرت رسول، خاتم پیامبران(ص)،
ثابت بن حذع، ۲۷۴	۴، ۶، ۷، ۸، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۲۴،
ثابت بن عمرو، ۳۴۹	۲۶، ۲۷، ۳۱، ۳۶، ۳۹، ۴۷، ۵۰، ۵۴، ۵۷، ۵۸، ۶۳،
ثابت بن وقش، ۳۴۸	۷۱، ۷۷، ۱۲۰، ۱۲۵، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۴، ۱۴۹،
ثعلبة بن حاطب، ۳۰۱، ۴۲۱	۱۶۱، ۱۷۶، ۱۸۳، ۱۸۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۱۴،
ثعلبة بن سعد، ۳۴۹	۲۳۲، ۲۴۹، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۷۴، ۳۰۰، ۳۹۷، ۴۲۳،
ثعلبة بن غنمه، ۲۷۴، ۳۷۲	۴۳۰، ۴۷۳، ۴۹۳، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۲۱، ۵۳۱، ۵۳۲،
ثقف بن عمرو، ۲۸۲	۵۴۱، ۵۴۲، ۶۲۸، ۶۹۳، ۷۲۰، ۷۴۱، ۷۴۴، ۷۴۵،
	۷۴۹

«ج»

چانگ هنگ، ۱۳۲  
چوانگ تزه، ۳۷

ثقف بن فروه، ۳۴۹  
ثمود، ۱۶۶، ۲۲۸

«ج»

«ح»

حارث بن انس، ۳۴۹  
حارث بن اوس، ۳۳۸، ۳۴۹  
حارث بن حارث، ۲۳۸  
حارث بن حاطب، ۳۰۱، ۳۸۸  
حارث بن خالد، ۲۳۸  
حارث بن ربعی، ۳۷۲  
حارث بن رفاعه، ۲۶۷  
حارث بن صمة، ۳۴۶  
حارث بن عبد قیس، ۲۳۹  
حارث بن عدی، ۳۵۰  
حارث بن قیس، ۲۷۳  
حارث محارب، ۱۶۷  
حارثه، ۱۶۷، ۲۰۳، ۲۶۷، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۸۳،  
۳۰۹، ۳۱۴، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۳۷، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۶،  
۴۴۸، ۵۶۴  
حاطب بن امیه، ۳۰۱  
حاطب بن عمرو، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۳۹، ۵۶۴  
حاباب بن قیظی، ۳۴۹  
حاباب بن منذر، ۱۲، ۶۳۹  
حبان بن قیس، ۳۶۵  
حبی، ۱۶۷، ۱۷۰، ۱۸۰، ۱۸۲

جابرین حیان طوسی، ۴۷۸  
جابر بن سفیان، ۲۳۸، ۳۷۵  
جاماسب، ۵۱  
جبار بن صخر، ۳۰۷  
جبار بن صخر بن امیه، ۲۷۳  
جبیر بن مطعم، ۲۷۲، ۲۸۵، ۳۳۹  
جد بن قیس، ۳۰۱، ۴۱۸، ۴۱۹  
جدیس، ۱۶۶  
جدامه دختر جندل، ۲۸۲  
جرجی زیدان، ۶۴، ۹۵  
جرهم، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱،  
۱۷۸، ۱۷۹  
جعفر بن ابیطالب، ۲۳۷  
جعفر سبحانی، ۶۲  
جعیل بن سراقه، ۴۱۵  
جلاس بن سوید، ۳۰۱  
جمحی، ۳۴۶، ۴۱۵، ۵۳۵  
جنادة بن سفیان، ۲۳۸  
جواد حدیدی، ۸  
جهم بن قیس، ۲۳۸  
جهیم بن صلت، ۳۱۷، ۳۲۰، ۳۲۲



حمزه، ۱۱، ۱۲، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۲۰، ۲۴۵، ۳۰۸،  
 ۳۱۴، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۳،  
 ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۷، ۳۵۱، ۳۵۵، ۳۷۳، ۳۷۵، ۳۷۷،  
 ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۵، ۵۸۲، ۵۸۶، ۶۲۳، ۶۵۶،  
 ۶۷۲، ۷۱۹

حمنه دختر جحش، ۲۸۲

حنظله بن ابی عامر، ۳۴۹

حویطب بن عبدالعزی، ۳۹۳، ۴۱۵

حیی ابن اخطب، ۳۳۴، ۳۵۹، ۳۶۲، ۳۸۸

«خ»

خارجة بن زید، ۲۷۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۳۴۹

خاقان چین ← خاقان، ۲۲، ۸۸، ۸۹، ۱۱۰، ۱۲۵،  
 ۷۲۸

خالد، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۸۴، ۳۰۱،  
 ۳۱۰، ۳۴۴، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۷۲، ۳۷۴، ۳۷۹، ۳۸۹،  
 ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۵، ۴۰۶، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۳، ۵۴۸،  
 ۵۴۹، ۵۵۶، ۵۶۴، ۶۱۲، ۶۱۶، ۶۳۸، ۶۴۰، ۶۴۱،  
 ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۴۶، ۶۴۷، ۶۴۹، ۶۵۶، ۶۵۹، ۶۶۵،  
 ۶۸۷، ۷۱۸، ۷۳۴

خاندان گویتا، ۴۶

خیاب، ۲۴۸، ۲۸۳، ۵۳۳، ۵۴۱

خیاب بن ارت، ۲۰۳، ۲۴۵، ۲۴۶، ۵۳۲، ۵۶۴

خبیب بن اساف، ۲۸۳

خبیب بن عدی، ۳۵۵

خثمه دختر هشام بن مغیره، ۲۴۹

حبیب بن اساف، ۲۹۴

حتات بن زید، ۴۲۸

حجاج بن علاط، ۳۸۸

حجل، ۱۶۸

حذیفة بن یمان، ۳۶۷

حرام بن ملحان، ۳۵۷

حرب ابن امیه، ۲۷۲

حرمه دختر عبدالاسود، ۲۳۸

حسان بن ثابت، ۳۶۵

حسن، ابراهیم حسن، ۷۲، ۱۱۵

حسن پور، ۴

حسنه، ۶۰، ۲۳۸، ۳۳۵

حسین بن جابر، ۳۴۹

حسین عمادزاده، ۶۴

حضرت سلیمان(ع)، ۱۰

حفصه، ۴۵۱، ۶۵۲

حکمای چین، ۷۹

حکمای یونان باستان، ۳۶، ۳۹، ۵۳، ۷۹، ۱۳۴

حکم بن عمرو، ۴۲۷

حکم بن کیسان، ۳۱۰، ۳۱۱

حکیم بن حزام، ۲۰۳، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۸۵، ۳۱۶

۳۲۰، ۳۲۱، ۴۱۵

حکیمی، محمد رضا، ۱، ۴، ۱۷

حلیس، ۳۸۱

حلیل بن حبشیه، ۱۶۷، ۱۷۰

حلیمه سعیدیه، ۱۸۴

خوات بن جبیر، ۳۶۲	خدیج بن سلامه، ۲۷۴
خوارزمی، ۴۸۲	خدیجه، ۱۴، ۲۶، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳،
خویلد، ۱۸۹، ۱۹۳، ۳۱۶، ۴۵۲، ۵۸۱	۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۶،
خیام، ۴۸۲، ۷۴۱، ۷۴۲، ۷۴۶	۲۰۸، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳،
خیثمه، ۲۷۰، ۲۷۲، ۲۹۴، ۳۴۹، ۴۱۹	۲۲۴، ۲۲۵، ۲۳۵، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵،
«د»	۲۵۶، ۲۶۰، ۲۸۹، ۲۹۳، ۲۹۵، ۳۰۴، ۳۲۵، ۳۷۴،
داریوش، ۶۳، ۷۶، ۸۰، ۸۷، ۴۷۳	۳۹۴، ۴۰۸، ۴۳۳، ۴۳۵، ۴۳۸، ۴۴۱، ۴۴۵، ۴۴۶،
داعس، ۳۰۱	۴۴۹، ۴۵۲، ۴۵۶، ۵۳۶، ۵۶۴، ۶۲۸، ۶۴۸، ۶۴۹،
دانیل دنیث، ۶۷	۶۵۵، ۶۹۷، ۶۹۹، ۷۰۰
داوود(ع)، ۱۴۴، ۱۵۰، ۱۶۰، ۵۱۷، ۶۵۲، ۶۸۲	خراش بن امیه خزاعی، ۳۸۲
۶۸۷	خزاعی بن اسود، ۳۷۲
داوینچی، ۴۸۲	خزیمه، ۱۶۷، ۲۰۴، ۲۳۷
دژی، بهمن، ۴	خسرو، ۲۲، ۲۳، ۳۶، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴،
دکارت، ۴۸۲	۷۱، ۸۴، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۵،
دوسلیوس، ۷۰، ۱۳۴	۱۰۷، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶،
دوک، ۵۳، ۵۶، ۴۷۸	۱۳۱، ۱۴۴، ۱۴۹، ۱۹۹، ۴۹۳، ۵۳۳، ۷۵۱
«ذ»	خسرو پرویز(ایران) ← خسرو پرویز دوم ←
ذکران بن عبد قیس، ۲۶۷	خسرو دوم، ۲۲، ۲۳، ۳۶، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۶۲، ۶۳،
ذکوان بن عبد قیس، ۲۷۳، ۳۵۰	۶۴، ۷۱، ۸۴، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۱۷،
ذوالخویصره، ۴۱۵	۱۱۸، ۱۲۰، ۱۳۱، ۱۴۴، ۱۴۹، ۴۹۳
ذونواس، ۸۹	خلاد، ۲۷۳، ۳۵۰
ذؤیب، ۱۸۵، ۳۹۷	خلیفه دوم، ۷، ۳۰۱
	خلیفه سوم، ۱۵، ۵۳۳
	خلیلی، ۴
	خناس، ۳۳۹
	خنیس بن حذافه، ۲۰۳، ۲۳۸

«ز»	«ر»
زیرقان بن بدر، ۴۲۸	راضیه، ۳۵۳، ۴۵۶
زبیر بن عبید، ۲۸۲	راعو، ۱۶۶
زبیر بن عوام، ۱۲، ۲۳۷، ۲۴۲، ۲۸۴، ۳۱۶، ۴۰۶	رافع بن حریمله، ۳۰۱
۴۱۳	رافع بن زید، ۳۰۱
زرتشت، ۲۱، ۲۲، ۲۵، ۲۶، ۲۸، ۴۹، ۵۲، ۷۵، ۹۲	رافع بن مالک، ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۷۰، ۲۷۳
۹۶، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۱۲، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۴۰	رافع بن ودیع، ۳۰۱، ۳۰۲
۱۴۱، ۱۴۴، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۴۸۹	رامسس ← رامسس دوم، ۲۵، ۶۵، ۶۶، ۸۶، ۱۰۴
زریاب خوئی، عباس، ۵۴۱، ۶۲۵	۱۲۴، ۱۳۴، ۱۴۴، ۴۸۲
زکریا(ع)، ۱۲، ۶۵۲، ۶۷۵، ۶۸۲	راندامایو، ۸۷
زعه، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۵۷، ۳۲۹	راوندی، ۱۳۷، ۷۴۲
زعه بن اسود، ۲۵۷، ۲۸۵، ۵۸۱	ربیع، ۱۵۴، ۱۶۷، ۱۷۰، ۲۰۳، ۲۰۸، ۲۳۷
زیره، ۵۳۴، ۵۳۵	۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۳، ۲۵۶، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۵
زوبین، ۳۳۹، ۳۴۳	۳۱۰، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۲۱، ۳۸۸، ۵۶۴، ۵۸۱، ۵۸۶
زورق، محمدحسن، ۱، ۴، ۱۷	ربیع بن اکثم، ۲۸۲، ۳۸۸
زوی بن حارث، ۳۰۱	رحمان، ۲۲۶، ۲۳۲، ۳۸۳، ۴۷۱، ۵۰۷
زهره، ۱۶۷، ۱۷۴، ۱۸۳، ۲۳۸، ۳۱۰، ۳۱۸، ۵۳۳	رزاح بن ربیع، ۱۷۰
۵۳۴، ۵۴۰، ۵۴۱	رسولی، سید هاشم، ۱۵۹
زهیر بن ابی امیه، ۲۵۷	رفاعة بن زید، ۳۰۱
زیاد بن ابیه، ۴۹۹، ۶۶۶، ۷۱۹، ۷۳۴	رفاعة بن عبدالمنذر، ۲۷۰، ۲۸۴
زیادبن لبید، ۲۷۳	رفاعة بن عمرو، ۲۷۴
زید بن خطاب، ۲۸۳	رفاعة بن مسروح، ۳۸۸
زیدبن دثنه، ۳۵۵	رفاعة بن وقش، ۳۴۹
زید بن عمرو، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۳۰۱، ۳۰۲	رقیه، ۱۶۸، ۱۹۳، ۲۳۷، ۳۲۴، ۳۲۵
۵۴۱	رمله، ۲۰۴، ۲۳۸، ۳۹۸، ۵۶۴
زید بن لصیت، ۳۰۱	ریطه، ۱۶۸، ۲۳۸، ۳۳۹

٣٠٧، ٣٦٢، ٣٦٣، ٤٠٦، ٤١٥	زینب دختر حارث، ٣٨٨
سعد بن عبد قیس، ٢٣٩	زینب(س)، ١٩٣، ٢٣٨، ٢٨٢، ٣٨٨، ٤٤٩، ٤٥٧،
سعد بن معاذ، ٢٨٤، ٣١٤، ٣١٥، ٣٦٢، ٣٦٣،	٤٩٥، ٦٢٨، ٧٠٥، ٧٠٦، ٧١٢، ٧١٣
٣٧١، ٣٧٢، ٤٣٦، ٤٤٥، ٥٤٣	
سعید بن حارث، ٢٣٨	«ژ»
سعید بن رقیش، ٢٨٢	ژولین، ٥٥
سعید بن زید، ٢٠٣، ٢٠٦، ٢٤٥، ٢٤٦، ٢٤٨،	ژولیوس سزار، ٦٩
٢٨٣	
سعید بن سوید، ٣٤٩	«س»
سعید بن عامر، ٣٥٦، ٣٥٧	سائب بن حارث، ٢٣٨
سعید بن عمرو، ٢٣٨	سائب بن عثمان، ٢٠٤، ٢٣٨، ٢٤٣، ٣٠٨، ٥٦٤
سعید بن یربوع، ٤١٥	ساروغ، ١٦٦
سفرونیوس، ٦٠	ساره، ٢١، ٢٦، ٢٩، ١٦٠، ١٦١، ٣٩٩
سفیان بن حارث، ٣٤٩، ٤١٢	سافع بن طلحه، ٣٤٣
سفیان بن معمر، ٢٣٨	سالک، ١٤٣
سقراط، ١٣٧	سام، ١٦٦
سلافه، ٣٣٩، ٣٥٥، ٣٥٦	سامه، ١٦٧، ٦٦٨
سلام بن مشکم، ٣٣٤	سباع بن عبدالعزی، ٣٤٣
سلسله بن برهام، ٣٠١	سباع بن عرفطه، ٣٣٣، ٣٥٩، ٥٩٥
سلمان، ١٠، ٥٠، ١٤١، ١٧٦، ١٩٨، ١٩٩، ٢٠١،	سباع خزاعی، ٥٣٣
٣٦٠، ٣٦١، ٤٣٩، ٤٤٠، ٤٤٢، ٤٧٠، ٥٥٦، ٥٧٦،	سبیع بن حاطب، ٣٤٩
٦٠٨، ٦٢١، ٦٤٠، ٦٤١، ٦٤٢، ٦٤٤، ٦٧١، ٧١٣،	سعد بن حنیف، ٣٠١
٧٣٦، ٧٤٦	سعد بن خوله، ٢٣٩، ٢٤٣
سلمة بن سلامه، ٢٧٢	سعد بن خیشمه، ٢٧٠، ٢٧٢، ٣٤٩
سلمة بن هشام، ٢٣٨، ٢٤٣	سعد بن ربیع، ٢٧٠، ٢٧٣، ٢٨٤، ٢٩٥، ٣٤٨
سلمی، ١٥٤، ١٦٧، ١٦٨، ٣٩٧، ٧٠٩	سعد بن عباده، ١٢، ٢٧٠، ٢٧٢، ٢٧٤، ٢٩٥،

سهله، ۲۳۷	سلیط بن عمرو، ۲۰۳، ۲۳۸، ۴۳۰، ۵۶۴
سهیل بن بیضاء، ۲۳۹، ۲۴۳	سلیمان، ۱۰، ۲۵، ۱۴۴، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۶۰، ۳۹۱
سهیل بن عتیک، ۲۷۳	۶۵۲، ۶۷۵، ۶۷۷، ۶۸۲، ۶۸۷، ۷۴۴، ۷۴۹
سهیل بن عمرو، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۶۳، ۲۹۶، ۳۸۳	سلیم بن حارث، ۳۴۹
۴۰۵، ۴۱۵	سلیم بن عمرو، ۲۷۴، ۳۵۰
	سمیه، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۳۵، ۲۴۸، ۲۹۸، ۳۲۵
«ش»	۳۷۵، ۴۰۷، ۵۳۲، ۵۳۴، ۷۱۲، ۷۱۹
شاپور ← شاهپور دوم، ۹۰، ۱۰۲، ۱۲۲، ۱۲۶	سنان بن صیفی، ۲۷۳
۱۲۷، ۵۳۳	سنجره دختر تمیم، ۲۸۲
شاپور ذوالاکتاف، ۹۰	سنجره ابن عبیده، ۲۸۲
شاتارویا، ۴۷، ۱۰۸	سنن دارمی، ۷۲۴
شالغ، ۱۶۶	سوادبن غزیه، ۳۲۲
شاهین، ۶۳، ۶۴، ۷۴۷، ۷۵۲	سوپ‌هارا، ۴۵
شجاع، ۹، ۱۳، ۲۸۲، ۲۸۵، ۲۸۶، ۳۶۴، ۴۳۰	سوده، ۵۳، ۹۵، ۱۶۷، ۱۷۹، ۱۹۶، ۲۲۶، ۲۳۷
۵۴۰، ۷۲۴	۲۳۸، ۲۴۱، ۲۴۵، ۲۵۴، ۲۶۰، ۲۸۵، ۲۸۶، ۳۵۳
شداد بن اسود بن شعوب، ۳۴۳	۳۵۶، ۳۸۸، ۳۹۰، ۴۵۷، ۵۲۷، ۶۰۴، ۶۱۰، ۶۳۱
شر حبیل، ۴۲۷	۶۷۹، ۷۱۱، ۷۳۸
(دکتر) شریعتی، علی، ۱۹۴	سویبط بن سعد، ۲۳۸، ۲۸۳
شفاء نضله، ۱۶۸	سوید، ۲۶۴، ۲۷۳، ۳۰۱، ۳۴۹، ۳۷۲
شماس بن عثمان، ۲۳۸، ۲۴۳، ۳۴۸، ۵۲۹	سوید بن صامت، ۲۶۴
شمر، ۴۳۰، ۴۵۸	سوی کو، ۳۲، ۳۳، ۱۰۳، ۲۸۸
شوپنهور، ۱۴۳	سویلیم، ۴۱۹
شوکتوتو تایشی، ۳۳	سهل بن بیضاء، ۲۳۷
شهیدی، سیدجعفر، ۳، ۶۴۵	سهل بن حنیف، ۲۹۴
شیبان بن محارب، ۱۶۷	سهل بن عمرو، ۲۹۶، ۳۱۶
شیهه، ۱۶۸، ۱۷۸، ۱۸۳، ۲۰۸، ۲۶۲، ۲۶۳، ۳۱۶	سهل بن قیس، ۳۵۰

ضحاك بن خليفه، ۴۱۹	۳۱۷، ۳۲۲، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۷۵، ۵۸۶، ۶۱۹، ۷۱۹
ضرار، ۱۶۸، ۳۰۱، ۳۶۴، ۴۲۱، ۶۹۹	شيبه بن مالك، ۳۴۶
ضعيفه، ۱۶۸	شيرويه، ۹۰
ضمام بن ثعلبه، ۴۲۸	شيرين، ۵۰، ۸۴، ۱۷۴، ۱۸۶، ۱۸۸، ۱۸۹، ۲۱۴،
ضمام بن مالك سلماني، ۴۲۹	۲۲۸، ۳۰۵، ۳۰۶، ۴۰۳، ۴۴۷، ۴۴۹، ۴۵۹، ۴۷۸،
ضمرة، ۳۰۹، ۳۴۹	۴۸۹، ۶۳۲، ۶۳۵، ۶۵۵، ۶۵۸، ۷۰۶
ضمام بن عمرو غفاري، ۳۱۳، ۳۱۴	شيماء، ۴۱۳
	شينتو، ۳۰، ۳۲، ۴۵، ۱۱۰، ۱۲۵، ۱۲۶
«ط»	شيواء، ۴۶، ۱۲۶، ۳۰۷
طابخه، ۱۶۷	
طاهر، ۳، ۱۶، ۱۷، ۱۹۳، ۲۴۶، ۴۴۶، ۷۴۲	«ص»
طباطبائي، سيدجواد، ۴	صابي، ۵۴۱
طبري، ۱۴، ۵۳۱، ۶۳۸، ۶۳۹، ۷۴۲، ۷۴۶، ۷۵۱	صفوان ابن عمرو، ۲۸۲
طبوتره، ۹۸	صفي بن قيطي، ۳۴۹
طعيمة بن عدي، ۲۸۵، ۳۱۶، ۵۸۱	صفيه، ۱۶۸، ۲۰۶، ۲۰۷، ۳۵۱، ۳۶۵، ۳۸۶،
طفيل بن عمرو، ۲۵۸	۳۸۸، ۳۸۹، ۶۷۴
طفيل بن مالك، ۲۷۳	صلت، ۱۵۵، ۱۶۲، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۰، ۳۱۷،
طفيل بن نعمان، ۲۷۳، ۳۷۲	۳۲۰، ۳۲۲
طلاس بن طلحه، ۳۴۳	صهاك، ۷۱۵
طلحه، ۲۰۳، ۲۸۱، ۳۳۹، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۵،	صهيب، ۲۰۴، ۲۸۳، ۳۱، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۶۴،
۳۴۶، ۳۵۲، ۳۷۵، ۳۸۸، ۴۱۱، ۴۱۳، ۵۲۸، ۵۴۲،	۷۳۶
۵۴۵، ۵۵۶، ۵۶۴، ۵۸۱، ۶۳۷، ۶۳۸، ۶۴۰، ۶۴۱،	صيفي بن سواد، ۲۷۴
۶۶۷	صواب، ۳۹، ۳۴۴، ۵۸۱، ۶۸۰
طليب بن عمير، ۲۳۸، ۲۸۳	
طيب، ۱۹۳	«ض»
طيما، ۱۶۶	ضحاك بن ثابت، ۳۰۱

- عباس بن عبدالمطلب، ۲۴۷، ۲۶۸، ۳۱۳، ۳۲۳،  
 ۴۱۱، ۵۹۶
- عَبَّاس بن مرداس، ۴۰۹
- عبدالدار، ۱۶۷، ۱۷۰، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۸، ۱۸۲،  
 ۲۳۸، ۲۸۵، ۳۴۰، ۳۴۱
- عبدالرحمن بن عوف، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۲، ۲۸۴،  
 ۳۱۴، ۳۸۴، ۴۳۶، ۵۴۰، ۷۲۴، ۷۲۵، ۷۳۰
- عبدالشمس، ۱۶۸، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۷، ۱۷۸،  
 ۱۸۲، ۱۸۸، ۲۸۵، ۳۱۰، ۳۷۳
- عبدالعزی، ۱۶۷، ۱۷۰، ۱۷۳، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۸۹،  
 ۱۹۰، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۸۵، ۳۴۳، ۳۹۳، ۴۱۵، ۴۹۷،  
 ۵۴۱
- عبدالقیس، ۴۲۹
- عبدالمطلب، ۱۶۸، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۳،  
 ۱۸۴، ۱۸۷، ۲۰۴، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۳، ۲۶۸، ۲۸۲،  
 ۲۸۳، ۲۸۹، ۲۹۱، ۳۰۸، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۲۳، ۳۶۵،  
 ۳۷۳، ۳۸۹، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۴۲، ۵۹۶، ۵۹۷
- عبد قصى، ۱۶۷
- عبد مناف، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۸۲، ۱۸۳،  
 ۶۲۰، ۶۲۵
- عبد مناة، ۱۶۷
- عبیدین تیهان، ۳۴۹
- عبید بن معلی، ۳۵۰
- عبیده بن حارث، ۲۰۳، ۵۶۴
- عبیده بن حارث بن عبدالمطلب، ۲۸۳، ۳۰۸،  
 عبیر، ۱۶۶
- «ظ»  
 ظهیر بن رافع، ۲۷۲
- «ع»  
 عاتکه، ۱۶۷، ۱۶۸، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۷، ۳۲۰  
 عاص بن وائل، ۲۴۳، ۲۵۴، ۲۵۹، ۵۳۳، ۷۱۸،  
 ۷۳۷  
 عاص بن هشام، ۳۱۴، ۵۷۸  
 عاصم بن ثابت، ۳۴۴، ۳۵۵  
 عاقل، ۲۰۴، ۲۸۴، ۵۶۴  
 عامر بن اکوع، ۳۸۵، ۳۸۸  
 عامر بن حضرمی، ۳۲۱  
 عامر بن ربیعہ، ۲۰۳، ۲۳۷، ۲۳۸، ۳۱۰، ۵۶۴  
 عامر بن فہیر، ۲۸۸، ۵۳۵، ۵۴۰، ۵۶۴  
 عامر بن مخلد، ۳۴۹  
 عایشہ، ۷، ۲۰۳، ۲۸۷، ۳۲۵، ۳۹۹، ۴۳۵، ۴۵۱،  
 ۴۵۳، ۴۵۹، ۴۶۰، ۵۶۴، ۶۰۳، ۶۰۷، ۶۴۵، ۶۵۲،  
 ۶۶۲، ۷۲۵، ۷۲۶، ۷۳۰  
 عباد بن بشر، ۲۸۴، ۳۳۸، ۳۵۸، ۳۷۸  
 عباد بن حنیف، ۳۰۱، ۴۲۱  
 عباد بن سهل، ۳۴۹  
 عباد بن قیس، ۲۷۳، ۳۹۶  
 عبادة بن حسحاس، ۳۴۹  
 عبادة بن صامت، ۲۶۷، ۲۷۰، ۲۷۴  
 عباس، ۲۸۳  
 عباس بن عباده، ۲۶۷، ۲۷۰، ۲۷۴، ۲۹۵، ۳۴۹

عروة بن مسعود ثقفي، ٣٨١	عتبان بن مالك، ٢٩٥
(دكتر)عزتي، ١٥١	عتبة بن اسيد، ٣٨٥
عزير، ١٤٤، ٤٧١، ٤٧٤	عتبة بن ربيع، ٣٤٩
عسكري، سيد مرتضى، ٦٠٤، ٧٢٦	عتبة بن غزوان، ٣١٠، ٣٠٨، ٢٣٧
عقبة بن ابي معيط، ٢٢٩	عتبة بن مسعود، ٢٣٨
عقبة بن غزوان، ٣١٢	عثمان، ٢٠٤، ٢٠٦، ٢٣٧، ٢٣٨، ٢٣٩، ٢٤٢
عقبة بن وهب، ٢٧٤	٢٤٣، ٢٨٤، ٣٠١، ٣٠٨، ٣١٠، ٣١١، ٣٢٤، ٣٤٣
عقيل، ٣٢٩، ٤٤١، ٤٤٢، ٥٨١، ٧١٣	٣٤٥، ٣٨٣، ٤٠٦، ٤١١، ٤١٩، ٤٢١، ٤٢٧، ٤٣٦
عك، ١٦٧	٤٣٩، ٥٠٠، ٥٢٩، ٥٣٢، ٥٣٩، ٥٤٠، ٥٦٤، ٥٦١
عكاشة بن محصن، ٢٨٢، ٣١٠	٥٦٤، ٥٦٦، ٥٦٨، ٥٩٠، ٧٢٠، ٧٢٣، ٧٢٤
(علامه) العسكري، سيد مرتضى، ٥، ٦٦٢، ٦٦٥	٧٢٥، ٧٣٣، ٧٣٤، ٧٣٧
٧٣٦	عثمان بن حويرث، ٢٠٤، ٢٠٦
(علامه) اميني، ٥	عثمان بن ربيعه، ٢٣٨
علاء بن جاريه، ٤١٥	عثمان بن عبد غنم، ٢٣٩
علاء بن حضري، ٤٣٠	عثمان بن عفان، ٢٣٧، ٢٤٢، ٢٨٤، ٣٨٣، ٤١٩
علبة بن زيد، ٤٢٠	٥٤٠
علي(ع)، ٨، ٩، ١١، ١٣، ١٤، ١٥، ١٦، ٧٥٠	عثمان بن مظعون، ٢٠٤، ٢٣٧، ٢٤٣، ٣٠٨
عمار، ٢٠٤، ٢١٥، ٢٩٨، ٢٩٩، ٣٠٥، ٣٠٩، ٣٤٤	٥٣٢، ٥٦٤
٣٥٨، ٣٧٥، ٤٠٧، ٤٥٣، ٤٥٤، ٥٣١، ٥٣٢، ٥٣٣	عداس، ٢٦٣
٥٥٦، ٥٦٤، ٦٢١، ٦٤٠، ٦٤٤، ٧١٣، ٧٣٣	عدنان، ١٦٧
عمار بن ياسر، ٢٠٤، ٣٥٨، ٥٣١، ٥٣٢، ٥٣٣	عدى بن قيس، ٤١٥
٥٦٤، ٦٤٠، ٧١٣	عدى بن نضله، ٢٣٨
عمار، ٣٠٢، ٣٤٦	عرباض بن ساويه، ٤٢٠
عمارة بن حزم، ٢٧٢	عروة بن الزبير، ٥٣٣
عمارة بن زياد، ٣٤٩	عروة بن عبدالعزيز، ٢٣٨
عمارة بن عقبه، ٣٨٨	عروة بن مرة، ٣٨٨





قیس، ۱۶۷، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۶۷، ۲۷۳، ۲۷۹،	۹۶، ۹۷، ۱۰۴، ۱۲۴، ۳۹۱، ۴۵۲، ۵۰۱، ۵۰۲،
۲۸۲، ۲۹۶، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۶، ۳۱۴، ۳۴۹، ۳۵۰،	۵۱۲، ۵۱۱
۳۵۹، ۳۶۵، ۳۷۹، ۳۹۶، ۴۱۵، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۸،	فضه، ۴۵۶، ۷۱۳
۴۲۹، ۴۸۷، ۴۸۸، ۵۲۸، ۵۸۱، ۶۷۱، ۷۵۱	فکیه بنت یسار، ۲۰۴، ۲۳۸، ۵۶۴
قیس بن جابر، ۲۸۲	فوکا، ۸۶
قیس بن حارث، ۲۳۸، ۴۲۸	فهر، ۱۰۶، ۱۵۹، ۱۶۷، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۲۳۹،
قیس بن حذافه، ۲۳۸	۳۰۹، ۳۱۰، ۵۳۱، ۵۳۵
قیس بن عاصم، ۴۲۸، ۴۸۷	
قیس بن مخلد، ۳۴۹	«ق»
قیصر، ۲۲، ۵۷، ۶۲، ۶۵، ۸۸، ۱۲۵، ۱۲۶، ۳۶۳،	قارون، ۱۰، ۵۱۲
۴۳۰، ۵۲۱، ۷۰۵، ۷۲۸، ۷۳۱	قباد، ۵۱، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۸
قیصر روم، ۲۲، ۶۵، ۴۳۰	قباد دوم، ۸۶، ۸۸، ۱۲۰
	قتاده بن نعمان، ۳۴۶
«ک»	قثم بن جعفر، ۶۶۰
کاتوتسو، ۳۶	قحطان، ۱۶۶
کاشلنکو، ۸۷	قدامة بن مظعون، ۲۳۸
کاماتاری، ۳۳	قدمه، ۶۷۴
کانت، ۴۳، ۶۹۴	قصی، ۱۶۷، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۵، ۱۷۶،
کرز بن جابر فهري، ۳۰۹	۱۷۷، ۱۸۲، ۱۸۹، ۲۰۴، ۲۲۶، ۲۳۸، ۲۸۵،
کرمی، حسین، ۴	قضاعه، ۱۵۴، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۷۲،
کریترا، ۱۰۳	قمئه لیثی، ۳۴۲
کسرای قدر تمند ساسانی، ۲۳	قمعه، ۱۵۳، ۱۶۷
کعب ابن اسد، ۳۶۲	قنص، ۱۶۷
کعب بن اشرف، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۷۳	قنغد، ۶۴۱، ۶۴۶
کعب بن زهیر، ۴۱۷	قیذر، ۱۶۶
کعب بن قین، ۱۶۷	قیدما، ۱۶۶

- کعب بن لوی، ۲۰۴، ۲۰۵
- کعب بن مالک، ۲۶۷، ۲۷۱، ۲۷۳، ۳۸۷، ۴۱۹
- ۴۲۲
- کلثوم بن حصین، ۴۰۰
- کلثوم بن هدم، ۲۹۴
- کلدة بن حنبل، ۴۱۱، ۴۱۲
- کمبوجیه، ۶۵، ۷۱، ۸۱
- کناز بن حصین، ۲۸۳
- کنانه، ۱۵۴، ۱۵۹، ۱۶۷، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۳۳۸
- ۳۹۷، ۳۹۹، ۴۷۱
- کنانه بن ربیع، ۳۵۸
- کنانه بن صوریاء، ۳۰۱
- کنت، ۱۴، ۵۶، ۶۱۴، ۶۷۸
- کنستانتین، ۱۲۵
- کنفوسیوس، ۲۲، ۳۱، ۳۲، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹
- ۴۵، ۹۱، ۱۱۳، ۱۲۵، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۷، ۱۳۸
- ۴۸۲، ۱۴۲
- کوروش، ۶۹، ۷۱، ۹۴
- کیسان، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۴۹
- «گ»
- گراتتوسکی، ۸۷، ۱۱۱، ۵۰۰، ۷۴۲
- گردویه، ۸۱
- گریشمن، ۸۳
- (دکتر) گیشمن، ۱۲۷
- «ل»
- لائوتزه، ۳۷، ۱۴۲
- لازیکا، ۶۳، ۶۴
- لبانیوس، ۶۰
- لبینه، ۵۳۴، ۵۳۵
- لوی، ۱۶۷، ۱۷۳، ۱۸۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۳۸، ۳۸۵
- لیلی، ۱۶۷، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۵، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۶۵
- ۲۸۱، ۳۰۵، ۵۱۲، ۵۸۶، ۶۱۱، ۶۳۱، ۶۵۲، ۷۰۶
- «م»
- ماریه، ۱۹۳، ۷۲۶
- ماشی، ۱۶۶
- ماگویات، ۴۸
- ماگویاتان ماگویات، ۴۸
- مالک بن ایاس، ۳۵۰
- مالک بن دخشم، ۴۲۱
- مالک بن سنان، ۳۴۹
- مالک بن عوف نضری، ۴۱۰، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۵
- مالک بن نمیله، ۳۴۹
- مالک بن نویره، ۶۶۵، ۷۳۴
- ماموران عالیرتبه، ۴۹، ۸۵، ۴۷، ۹۶، ۱۰۸، ۱۱۱
- ۱۳۰
- مانی ← مانو، ۱۷، ۴۴، ۴۷، ۵۰، ۵۱، ۶۰، ۹۰
- ۹۶، ۱۰۱، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۲۳
- ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۷۵، ۱۹۸، ۲۰۴، ۲۱۳، ۲۶۷، ۲۸۶
- ۲۹۰، ۳۶۳، ۳۹۱، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۲۲، ۴۳۷، ۴۳۹

مزدک، ۵۱، ۸۳، ۱۰۱، ۱۱۲، ۱۱۸، ۴۹۷	۴۶۶، ۴۶۸، ۴۹۱، ۴۹۳، ۴۹۷، ۵۰۳، ۵۱۳، ۵۱۴
مسطح بن اثائه، ۲۸۳	۵۳۷، ۵۶۹، ۵۷۰، ۵۷۲، ۶۰۴، ۶۱۷، ۶۱۹، ۶۲۶
مسعود بن القاری، ۵۶۴	۶۳۰، ۶۴۰، ۶۴۳، ۶۵۶، ۶۶۰، ۶۸۸، ۷۱۰، ۷۲۵
مسعود بن ربیعہ، ۳۸۸	ماویہ، ۱۶۷
مسعود بن ہنیدہ، ۲۹۰	مأمون، ۶۵۹، ۶۶۰
مسعود بن یزید، ۲۷۳	مبشا، ۱۶۶
مسمعا، ۱۶۶	مجذربن زیاد، ۳۴۹
مسیلمہ، ۴۲۹	مجمع، ۳۰، ۳۵، ۶۱، ۱۷۲، ۳۰۱، ۴۲۱، ۶۰۴
مصعب بن عمیر، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۶۷، ۳۱۴، ۳۴۸	۶۷۶، ۷۲۶
۵۴۳	محلالتی، رسولی، ۷۲۸
مضاض، ۱۶۶، ۱۶۷	محمد بن مسلمہ، ۳۳۸، ۳۸۴، ۴۲۰
مضر، ۱۶۷، ۲۵۳، ۴۲۵، ۵۳۳	محمود بن مسلمہ، ۳۸۸
مطلب، ۱۳۳، ۱۶۸، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۸۲، ۲۰۴	محمیة بن جزاء، ۲۳۸
۲۳۸، ۳۲۹، ۴۹۷، ۵۶۴	مخرمة بن نوفل، ۳۱۹، ۴۱۵
مطلب بن ازهر، ۲۰۴، ۲۳۸، ۵۶۴	مخیریق، ۳۴۸، ۶۴۷
مظعون بن حبیب، ۲۰۳، ۵۶۴	مدركه، ۱۶۷
معاذ، ۸، ۲۶۷، ۲۷۲، ۲۷۴، ۲۸۴، ۲۹۴، ۲۹۶	مربع بن قیظی، ۳۰۱
۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۹، ۳۴۹، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۵، ۳۷۱	مرتضی راوندی، ۱۳۷
۳۷۲، ۳۸۶، ۴۱۶، ۴۳۶، ۴۴۵، ۵۴۳	مرحب، ۳۸۷، ۵۸۱
معاذ بن جبل، ۲۷۴، ۴۱۶	مروى، ۳
معاذہ، ۴۴۵	مره، ۱۳۵، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۶، ۱۸۳
معاویہ ← معاویہ اموی، ۶، ۱۰، ۳۵۴، ۳۵۷، ۳۶۸	۲۳۸، ۲۷۲، ۳۱۹، ۳۲۲، ۴۶۳، ۴۹۷، ۵۳۹، ۵۷۰
۳۹۷، ۴۰۵، ۴۱۵، ۵۴۹، ۵۵۶، ۵۷۷، ۵۸۱، ۵۸۷	۶۷۵، ۶۷۴
۶۰۸، ۶۱۲، ۶۱۳، ۶۱۸، ۶۲۲، ۶۲۴، ۶۲۶، ۶۴۳	مره بن هلال، ۱۶۷
۶۴۷، ۶۴۹، ۶۶۱، ۶۶۳، ۶۶۶، ۶۸۷، ۷۱۹، ۷۲۰	مریس، ۶۲
۷۲۴، ۷۳۱، ۷۳۳، ۷۳۴، ۷۳۵، ۷۳۶، ۷۳۷، ۷۳۸	مریم مقدس ← مادر خدا، ۱۴، ۲۳

منبه ابن حجاج، ۲۸۵	معتب بن عوف، ۲۳۸، ۲۴۳
منذر بن محمد، ۲۸۴	معتب بن قشیر، ۳۰۱، ۳۶۲، ۴۲۱
منسیوس، ۳۷، ۳۹، ۱۳۸	معتضد عباسی، ۱۰
منقذ بن نیاته، ۲۸۲	معد، ۵۹، ۱۶۷، ۱۹۴، ۲۶۸، ۲۸۸، ۳۴۴، ۴۲۹
مویدان موید، ۹۵، ۴۹	۴۶۱، ۴۶۵، ۴۷۸، ۴۹۴، ۵۱۳، ۶۷۷، ۶۸۷
موتی، ۳۷، ۳۹، ۱۳۷، ۷۰۷	معصب ابن عمیر، ۳۳۰
موسی(ع)، ۱۲، ۱۴، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۴۴، ۵۲	معقل بن منذر، ۲۷۳
۶۵، ۷۸، ۸۶، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۳۱، ۱۳۹، ۱۴۰	معمربن حارث، ۲۰۴، ۲۳۸، ۵۶۴
۱۴۱، ۱۴۴، ۱۵۰، ۱۶۰، ۱۹۵، ۱۹۸، ۲۳۷، ۲۳۸	معن بن عدی، ۲۷۲، ۴۲۱
۳۱۵، ۳۳۷، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲، ۴۱۱، ۴۱۳، ۴۲۱	معوذ بن حارث، ۲۷۲
۴۳۲، ۴۵۷، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۴، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۲	مغیره، ۱۶۷، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۴۹، ۲۷۱، ۲۸۱
۵۱۳، ۵۳۶، ۵۵۱، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۲۱، ۶۷۲، ۷۲۲	۳۸۲، ۴۲۷، ۵۷۸، ۷۱۹
۷۴۷، ۷۵۲	مغیره بن شعبه، ۳۸۲، ۴۲۷، ۶۶۶، ۷۳۴، ۷۳۷
مهاویرا، ۴۶	مقداد، ۱۰، ۱۲، ۲۳۸، ۲۴۲، ۳۰۸، ۳۱۴، ۳۱۵
مهاویروجین، ۹۸، ۹۹	۴۵۰، ۵۵۶، ۵۷۶، ۶۰۸، ۶۲۱، ۶۴۰، ۶۴۴، ۷۱۳
مهجع، ۳۲۳	مقداد بن اسود، ۱۲، ۲۳۸، ۴۵۰
مهدی موعود(ع)، ۱۷	مقوقس، ۷۲، ۴۳۰
مهرآوه، ۲۶	مقوم، ۱۶۷، ۱۶۸
مهرآگولا، ۸۹	مکثوم، ۲۸۳، ۳۹۷
مهران گشسب، ۸۱	مکرز بن حفص، ۳۸۱، ۳۸۴
مهرداد، ۹۰	مکیندر، ۱۵۰
میثم تمار، ۵۷۶، ۷۲۵، ۷۲۸، ۷۳۳	ملحان، ۳۵۷، ۴۱۲
میرهوف، ۴۸۳	ملکان، ۱۵۴، ۱۶۷
میسره، ۱۹۱	ملکه سوی کو، ۳۲، ۱۰۳
میمونه، ۳۹۳، ۳۹۴	ملکی، عباس، ۴
	ملیح، ۲۲۷، ۲۶۴، ۴۱۳

نوح، ۱۲، ۱۴، ۲۴، ۲۶، ۱۳۹، ۱۵۰، ۱۶۶، ۱۹۵،	«ن»
۵۱۲، ۴۶۵	نابت، ۱۶۸، ۱۶۹
نوفل بن معاویه، ۳۹۷	ناحور، ۱۶۶، ۱۶۷
نهیربن هیثم، ۲۷۲	ناراء، ۱۱۵، ۱۲۸، ۱۳۵، ۲۱۷، ۲۳۶، ۲۵۱، ۲۶۵،
نیوتن، ۴۸۲	۲۹۸، ۳۰۳، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۹۰، ۴۶۰، ۵۳۲، ۵۶۵،
	۵۷۸، ۶۶۶، ۶۷۵، ۶۷۷، ۷۱۰
«و»	نبی، ۳، ۱۳۹، ۴۴۴، ۴۶۹، ۶۸۶
واثق عباسی، ۱۰	نبیه، ۲۸۵، ۳۱۶، ۶۷۴
واقده، ۱۶۸	نجاشی، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۳۹۰،
والنتین، ۵۵، ۵۸	۳۹۱، ۳۹۲
وانگ آن شی، ۱۲۱	نرون، ۸۰، ۸۳، ۴۸۴
ویره، ۱۶۷	نزار، ۱۶۷
وحشی، ۳۷، ۴۰، ۱۱۰، ۳۳۹، ۳۴۳، ۳۴۷، ۴۹۷،	نساء، ۱۷۲، ۵۹۷
۷۱۹	نسطاس، ۳۵۶، ۳۵۷
وحشیه، ۱۶۷	نسطورا، ۱۹۱، ۲۲۹
ودیعہ، ۵۷، ۶۱، ۱۰۵، ۳۰۱، ۳۰۲، ۴۶۶،	نسیبہ، ۲۷۳
ودیعہ بن ثابت، ۳۰۱، ۴۲۱	نضر، ۱۵۹، ۱۶۷، ۱۷۲، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۸، ۲۸۵،
ورقہ بن نوفل، ۱۹۰، ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۲۰، ۲۲۹،	۳۴۹، ۴۱۰، ۵۸۱، ۶۲۰
وزیر مہلبی، ۱۰	نضر بن حارث بن کلدہ، ۲۲۸، ۲۳۸، ۲۸۵،
وزیریان، علی، ۴	نعم، ۱۵۴، ۱۶۷، ۴۴۳، ۶۷۳
ولتر، ۸	نعمان بن عدی، ۲۳۸
ولیدبن مغیرہ، ۲۱۲	نعمان بن مالک، ۳۴۹
وہب، ۱۶۸، ۱۸۳، ۲۴۲، ۲۷۴، ۲۷۹، ۲۸۲، ۳۲۰،	نعیم بن زید، ۴۲۸
۴۲۶، ۴۳۰، ۴۱۷، ۴۱۵، ۴۰۶، ۳۹۶، ۳۶۴، ۳۵۸،	نعیم بن مسعود، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷، ۵۶۴
۴۳۰	نمرود، ۱۲، ۲۲، ۲۴، ۸۶، ۱۶۰، ۱۶۳، ۱۶۴،
ویدنسید، ۹۹	نمیر بن خرشہ، ۴۲۷

هوشمرو، ۴۳	ویشنو، ۴۶، ۱۲۶
هون، ۳، ۴، ۵۷، ۶۱، ۹۴، ۱۶۷، ۶۹۵	ویل دورانت، ۳۳، ۳۴، ۴۲، ۴۳، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۵، ۷۷، ۸۲، ۸۴، ۸۵، ۸۸، ۹۰، ۹۳، ۹۵، ۹۸، ۹۹، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۸، ۱۴۳
هیربد، ۹۵، ۱۰۳، ۱۳۳	
هیره، ۱۶۸	
«ی»	
یاسر، ۲۰۴، ۲۱۵، ۲۴۳، ۳۰۹، ۳۴۴، ۳۵۸، ۴۵۳	
۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۵۶، ۵۶۴، ۶۲۱، ۶۴۰، ۶۴۴	«ه»
۷۱۳، ۷۳۳	هاجر، ۲۱، ۲۶، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۷۲، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۵، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۷، ۲۷۹، ۴۰۸، ۴۲۳، ۵۹۶، ۶۷۲
یانگ‌چو، ۳۷، ۱۳۷	هارشا - واردهانا، ۴۶
یحیی بن زکریا، ۶۷۵، ۶۸۲	هارون، ۱۲، ۴۲۱، ۴۵۷، ۶۲۱
یخلد، ۱۶۷	هاشمی رفسنجانی، علی اکبر، ۳۶، ۴۶، ۵۸، ۶۱، ۶۳، ۶۷، ۸۵، ۹۲، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۳۰، ۱۴۲، ۱۴۱، ۷۴۱
یزدگرد دوم، ۵۰	هامان، ۵۱۱، ۵۱۲
یزید بن حاطب، ۳۴۸	هبیره بن ابی وهب، ۳۶۴
یزید بن حرام، ۲۷۳	هذیل، ۱۵۴، ۱۶۷، ۲۳۸، ۳۵۵، ۳۵۶، ۴۷۱، ۵۹۷
یزید بن خاطب، ۳۴۹	هراکلیتوس، ۷۲
یزید بن رقیش، ۲۸۲	هرقل، ۶۰، ۶۲، ۶۳، ۹۵، ۱۴۴، ۳۹۵
یزید بن زمعه، ۲۳۷	هرمز ← هرمز دوم، ۸۶، ۸۹
یزید بن منذر، ۲۷۳	هشام بن ابی حذیفه، ۲۳۸
یشجب، ۱۶۷	هشام بن عاص، ۲۳۸، ۲۸۲
یطور، ۱۶۶	هصیص، ۱۶۷
یعر، ۱۶۷	هلال بن امیه، ۴۱۹، ۴۲۲
یعقوب (ع)، ۱۶۰، ۱۶۶، ۵۰۴، ۵۱۴، ۵۷۸، ۶۵۲	
۶۷۵، ۶۷۷، ۶۸۲، ۶۸۷، ۷۰۹، ۷۴۷	
یعقوبی، ۶۰، ۹۳، ۷۵۲	
یمان پدر ابو حذیفه، ۳۴۹	

۷۷۶ / شهرگمشده

یوستینیانوس، ۲۳، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۱، ۶۲،

۸۸، ۹۰، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۱۸

یوسف(ع)، ۱۶۰، ۷۰۹، ۷۴۸، ۷۵۱

یوسفوس(ع)، ۱۳۳

یونس بن متی، ۲۶۳



## ادیان، قبایل، اتفاقات و جنگ‌های تاریخی، آیین‌های فکری و ملیت‌ها

«آ»

آتمن، ۴۵، ۹۹

آریستوکراسی، ۳۸، ۵۸۸

آسراوان، ۴۸

آسیایی، ۳۴، ۴۱، ۶۴، ۶۵

آشا، ۷۶، ۱۱۱

آشور، ۶۵، ۹۸، ۱۵۰، ۱۶۶، ۴۷۳

آشوری، ۹۸

آشوریان، ۶۵

آفتاب، ۲۶، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۸۵، ۲۱۵، ۲۳۱، ۲۵۶

۲۷۱، ۲۸۳، ۲۸۷، ۲۹۱، ۳۰۵، ۳۶۸، ۳۷۵، ۴۰۳

۴۰۴، ۴۵۰، ۴۷۱، ۴۷۷، ۵۳۲، ۵۹۹، ۶۲۵، ۶۲۹

۶۳۰، ۶۷۲، ۶۸۲، ۶۹۸، ۷۰۱، ۷۰۵، ۷۱۲، ۷۱۸

آفریقایی، ۳۴

آل هاشم، ۱۳

آماتراسو، ۳۱، ۳۵، ۷۵

آیین عیسی، ۱۴۱، ۱۴۴، ۱۹۸، ۲۰۴

آیین مانی، ۵۰، ۱۱۸، ۱۲۳

آیین مسیح، ۷۰، ۷۱، ۷۶، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۹۸

۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۶

آیین مسیحیت، ۱۴۹، ۱۹۱

آیین یهود، ۸۹، ۱۴۴

«ا»

ابن الیاس، ۱۵۴

اپیکوری، ۹۹

اتوکراسی، ۵۸۸

اجا، ۶، ۲۸، ۳۵، ۷۲، ۷۸، ۹۲، ۱۰۲، ۱۱۱، ۱۳۹

۱۴۲، ۱۵۴، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۱، ۲۰۸، ۲۱۱، ۲۴۶

۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۷، ۲۹۴، ۳۰۹، ۳۲۰، ۳۵۴، ۳۵۶

۳۵۷، ۳۶۷، ۳۷۰، ۳۷۸، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۳، ۳۹۹

۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۶، ۴۱۸، ۴۲۶، ۴۴۵، ۴۵۱، ۴۵۲

۴۵۳، ۴۵۵، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۵، ۴۷۲، ۴۷۸، ۴۸۹

۴۹۰، ۵۲۷، ۵۵۵، ۵۶۹، ۶۰۳، ۶۱۲، ۶۲۵، ۶۴۷

۶۶۵، ۷۰۷، ۷۲۲، ۷۲۳، ۷۲۴، ۷۲۵، ۷۲۹، ۷۳۴

۷۳۵

احد، ۱۱، ۱۴، ۱۶، ۴۴، ۶۰، ۹۳، ۱۱۵، ۱۴۲

۱۵۶، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۹، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۲

۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۵۰، ۳۵۱

۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۷۵، ۴۰۳، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۱۱

۴۲۸، ۴۶۹، ۴۷۱، ۴۸۶، ۵۰۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۹

۵۳۳، ۵۳۵، ۵۴۸، ۵۷۹، ۵۸۱، ۵۸۲، ۵۸۶، ۶۰۴

۶۱۴، ۶۱۸، ۶۲۴، ۶۳۷، ۶۳۸، ۶۴۷، ۶۵۶، ۶۵۸

۶۶۷، ۶۶۸، ۶۷۰، ۶۷۲، ۶۹۰، ۶۹۴، ۷۰۱، ۷۰۴

۷۳۰

ادیان ابراهیمی، ۱۰۵، ۲۲۹

اذرح، ۴۲۱

ارمنی، ۶۵

اروپایی، ۳۰، ۳۴، ۱۲۷، ۱۴۹، ۴۷۵

ازبک، ۱۴۹	۴۶۶، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۵، ۴۷۶
اسلام، ۵، ۱، ۳، ۵، ۶، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۳، ۱۵، ۲۵	۴۷۷، ۴۷۸، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۳، ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۹۱
۲۶، ۳۹، ۴۰، ۴۷، ۵۰، ۶۰، ۶۴، ۶۵، ۷۱، ۷۲، ۷۷	۴۹۲، ۴۹۴، ۴۹۶، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۱
۸۹، ۹۷، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۵، ۱۴۰، ۱۴۴، ۱۴۹	۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۶، ۵۱۱، ۵۱۸، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۳
۱۶۶، ۱۷۴، ۱۹۸، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۱۰	۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۱، ۵۳۲
۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۲۹	۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲
۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۴۲، ۲۴۳	۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۰، ۵۵۱
۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۲	۵۵۲، ۵۵۶، ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۷
۲۵۴، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶	۵۷۸، ۵۷۹، ۵۸۱، ۵۸۲، ۵۸۳
۲۶۷، ۲۶۸، ۲۷۱، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۹، ۲۸۰	اسلامگرایی، ۶۶۳
۲۸۴، ۲۸۵، ۲۹۱، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۸، ۲۹۹	اسلم، ۲۹۰، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۸۰، ۳۸۶
۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷	اشعریان، ۱۶۷
۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۲، ۳۱۴، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۱، ۳۲۲	اشکانیان، ۱۵۰
۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱	افسانه غرانیق، ۳۹۰، ۳۹۱
۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰	امپراتوری رامسس، ۲۵، ۱۴۴
۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۸، ۳۵۳، ۳۵۵، ۳۵۵	امپراتوری کلد، ۱۶۰
۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵	امپریالیزم، ۳۳
۳۶۷، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۶	اموی، ۶۱۸، ۶۹۹، ۷۳۳، ۷۳۸
۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۲، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶	امیه بن خلف، ۲۵۴، ۲۸۵، ۳۱۴، ۳۱۷، ۵۹۷
۳۸۷، ۳۸۹، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۶	۷۱۸
۳۹۷، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۴، ۴۰۵	انصار، ۵۲۳، ۵۴۴، ۶۳۹
۴۰۶، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴	انعم، ۱۵۴، ۴۴۳، ۶۷۳
۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲	انقلاب صنعتی، ۱۴۵، ۱۵۱، ۴۸۴، ۴۹۵
۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰	انقلاب کبیر فرانسه، ۱۳۷
۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۴۱، ۴۴۵	اوتیگورها، ۱۲۳
۴۴۷، ۴۴۸، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۵، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۴	اوپانیشاد، ۴۳، ۴۵، ۹۹، ۱۲۱، ۱۴۳

بت پرستی، ۱۶۰، ۲۰۷	اوردالی، ۳۳، ۹۰
بجیله، ۱۶۷	اوس، ۱۰، ۱۵۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۷۰، ۲۷۱
بحیره، ۱۵۳	۲۷۳، ۲۷۹، ۲۹۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۳۰
براهمه، ۹۵، ۱۰۹	۳۴۰، ۳۴۹، ۳۶۳، ۳۷۱، ۳۷۳، ۳۸۸، ۴۲۶، ۴۲۷
بربر، ۳۶، ۸۲	۵۴۸، ۵۴۹، ۵۶۵، ۵۸۱، ۶۱۰، ۶۱۱، ۶۱۴، ۶۳۹
برده داری، ۲، ۲۵، ۲۹، ۳۲، ۳۸، ۳۹، ۴۸، ۵۳	۶۴۰، ۶۴۱
۵۹، ۶۷، ۷۹، ۸۶، ۱۱۶، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۶، ۱۲۷	اهدای فدک به فاطمه از سوی پیامبر، ۶۶۰
۱۳۹، ۲۱۱، ۴۵۶، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۹۲، ۵۸۷، ۶۴۴	اهریمن، ۷۶، ۱۲۶
۶۵۴، ۷۲۵	اهل جدل، ۱۳۸
برده گیری، ۱۳۹، ۵۲۹	اهل رانج، ۳۴۹
برهمن، ۴۵، ۴۷، ۹۶، ۱۰۰، ۱۱۲، ۱۳۰، ۱۴۳	اهورامزدا، ۷۴، ۷۶، ۹۸، ۱۲۶
برهمنان، ۴۳، ۴۵، ۴۷، ۹۵، ۹۶، ۱۰۸، ۱۱۲	ایران ساسانی، ۲۲، ۴۹، ۵۰، ۸۱، ۸۸، ۹۲، ۹۶
۴۸۹، ۱۲۲	۱۰۷، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۲۲، ۱۳۵
برهمنی، ۴۵، ۴۷، ۱۰۸، ۱۰۹	ایرانی، ۸، ۲۳، ۲۸، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۶۳، ۶۴، ۷۱
بریه سیتی، ۱۳۸	۸۰، ۸۱، ۸۴، ۸۵، ۸۷، ۸۸، ۹۴، ۱۰۳، ۱۱۱
بعثت محمد، ۴، ۵۳۸، ۶۹۱، ۷۱۸	۱۱۴، ۱۲۰، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۴
بکر، ۱۵۴، ۱۶۲، ۱۷۰، ۳۰۸	۱۴۱، ۱۹۹، ۲۳۹، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۷۲، ۵۸۷، ۶۴۴
بلحارث بن خزرج، ۲۸۳، ۲۸۴	۷۳۲، ۷۳۶
بلعجان، ۲۸۳	ایرانیان، ۵۲، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۷۱، ۷۴، ۷۵، ۸۹
بلوچ، ۱۴۹	۹۸، ۱۲۷، ۱۴۲، ۱۴۹، ۴۷۴، ۵۸۷، ۶۴۵
بنو اسد بن عبدالعزی، ۱۷۳	ایزاناکی، ۷۵
بنو الحارث بن فهر، ۱۷۳، ۱۷۴	ایزنامی، ۳۵، ۷۵
بنو تیم بن مره، ۱۷۳	اینندرا، ۴۲، ۱۴۳
بنو جمع بن عمرو، ۱۷۳	
بنو حنیفه، ۲۶۴	«ب»
بنو زهره بن کلاب، ۱۷۳	بارق، ۱۶۷

بنو سهم بن عمرو، ۱۷۳	پنجابی، ۱۴۹
بنو عبدالاسد، ۲۸۱	پوزیتیویسم، ۱۳۸، ۹۱
بنو عدی بن کعب، ۱۷۳	پهلوی، ۱۲۲، ۱۲۷، ۲۳۱
بنو مخزوم، ۱۷۳	
بنی اسماعیل، ۱۶۶	«ت»
بنی امیه، ۱۵۵، ۵۴۹، ۶۴۹، ۶۶۷	تائو، ۱۴۲، ۴۵
بنی بیاضه، ۲۶۸	تاجیک، ۱۴۹
بودایی، ۲۲، ۲۷، ۲۸، ۳۲، ۳۳، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۷۵	تجسم‌گرایی، ۲، ۷۴، ۱۴۲
۱۱۱، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۴۷۴، ۴۸۰	ترکمن، ۱۴۹
بودی، ۱۳، ۳۶، ۹۳، ۱۰۵، ۱۶۵، ۱۹۹، ۲۸۳	تشیع، ۵۲، ۵۸، ۴۳۹، ۵۵۲، ۵۹۰، ۷۰۴، ۷۰۵
۳۳۸، ۴۱۰، ۴۱۶، ۴۷۸، ۵۱۰، ۵۸۸، ۶۳۵، ۶۵۵	تعالیم بودا، ۳۲، ۳۵، ۴۳، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۴۱، ۱۴۲
۶۶۴، ۶۸۱، ۶۸۷، ۶۸۸، ۶۹۵، ۷۱۴	تعالیم زرتشت، ۷۵، ۱۲۶
بودیسم، ۴۵، ۱۳۱، ۱۳۲	تعالیم کنفوسیوس، ۳۱، ۴۵، ۱۲۵، ۱۳۲
بهراء، ۲۳۸، ۳۹۵	تغلب، ۱۵۴
بهمن، ۱۷، ۷۶، ۲۶۸	تفکرات کنفوسیوسی، ۴۷
بیعت عقبه اولی، ۲۶۷، ۲۶۸	تفکر ارسطویی، ۴۷
بیعت عقبه دوم، ۲۷۰، ۲۷۲، ۲۷۴، ۲۸۱	تقدس‌گرایی، ۲، ۹۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۴۷۸
	تکثرگرایی، ۲، ۳۱، ۷۵، ۷۶، ۱۴۲
«پ»	تکنوکراسی، ۴۹۵
پارت، ۱۵۰، ۱۶۶	تمدن چینی، ۳۶
پارسی، ۱۴۲، ۱۴۹، ۱۹۹	تمدن رومی، ۲۲
پاریا، ۱۰۸، ۱۰۹	تمدن کنفوسیوسی - بودایی چینی، ۲۲
پان عربیسم، ۵۵۰	تناسخ، ۲، ۳۲، ۴۴، ۴۵، ۷۹، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۸
پرچاپتی، ۱۴۳	۴۷۵
پریاجکا، ۱۳۸	توتالیترا، ۵۷۲
پشتون، ۱۴۹	تهامه، ۱۵۲، ۳۳۸

جنگ خندق، ۲۴۳، ۲۷۳، ۲۷۴، ۳۶۰، ۳۶۵	«ث»
۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۵، ۳۸۰، ۳۸۵، ۳۸۹، ۴۰۵، ۵۲۶	ثقیف، ۱۵۴، ۲۶۲، ۳۸۸، ۴۱۴، ۴۲۶، ۴۲۷
۵۸۱، ۶۵۶	۷۲۹، ۵۴۲
جنگ خیبر، ۲۵۹، ۲۷۳، ۳۸۸، ۵۸۱	ثماله، ۴۱۴
جنگ داخلی یثرب، ۲۶۵	ثمود، ۱۶۶، ۲۲۸
جنگ سبوس، ۹۱	ثنویت، ۷۶، ۶۶۷
جنگ صفین، ۵۳۲، ۵۵۶	
جنگ طائف، ۲۷۴	«ج»
جنگ فجار، ۱۸۸	جذام، ۳۹۵، ۴۲۹
جنگ موته، ۲۷۳، ۳۹۶	جرباء، ۴۲۱
جنگ‌های ایران و روم، ۱۲۰	جرهم، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱
جنگ یمامه، ۲۷۲، ۲۷۳	۱۷۸، ۱۷۹
جینیسم، ۴۵، ۴۶	جمهوری اسلامی، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۱۶
	۵۲۰، ۶۷۱، ۷۲۵، ۷۳۷
«چ»	جن، ۱۰، ۹۷، ۲۲۵، ۴۷۱، ۵۱۲
چارواکه، ۱۳۸	جنبش مزدک، ۱۱۸
چالیکو، ۴۶	جنبش مزدکیان، ۵۱
چندلا، ۱۰۹	جنگ احد، ۱۲، ۲۷۴، ۳۵۳، ۴۰۳، ۶۳۷
چینیان، ۱۲۲	جنگ احزاب، ۴۶۹
	جنگ بئر معونه، ۲۷۴
«ح»	جنگ بدر، ۶، ۲۴۳، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۹
حادثه غدیر، ۶۲۵	۳۱۳، ۳۲۶، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۱، ۳۳۳، ۳۳۷، ۳۳۸
حادثه کربلا، ۱۷۵	۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۷، ۳۵۴، ۳۷۵، ۴۰۰، ۴۳۵، ۵۷۸
حام، ۱۵۳، ۲۴۰، ۴۳۹، ۶۴۱، ۶۷۴، ۶۷۶، ۶۸۰	۵۷۹، ۵۸۲، ۵۸۴، ۵۸۶، ۶۲۶، ۶۶۴، ۶۷۱، ۶۹۴
۷۱۲	۷۱۹، ۷۲۰، ۷۳۰، ۷۳۱، ۷۳۸
حبشیان، ۶۵	جنگ بعث، ۳۰۶

دوس، ۱۵۴، ۲۵۸، ۲۵۹	حماسه فاطمی، ۱۶
دین اسماعیل، ۱۵۳	حمیر، ۱۵۴، ۱۶۷، ۲۸۲، ۴۲۹، ۴۷۱، ۵۸۱
دین بودا، ۱۲۳	حنین، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳، ۵۴۴، ۶۵۶
دین زرتشت، ۲۸، ۴۹، ۱۴۴	«خ»
دین شینتو، ۳۰	ختعم، ۱۵۴، ۱۶۷
دیوان سالاری ساسانی، ۸۷	خداپرستی، ۴، ۲۴، ۲۷، ۲۸، ۵۸، ۹۱، ۹۳، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۶۳، ۱۷۶، ۲۲۰، ۲۷۱، ۲۷۹، ۲۹۷، ۳۰۵، ۳۲۵، ۳۳۲، ۳۴۳، ۴۰۷، ۴۲۴، ۴۳۲، ۴۴۹، ۴۷۴، ۵۲۴، ۵۲۷، ۵۵۰، ۶۴۴، ۶۵۸، ۶۹۸، ۷۰۳، ۷۰۸
«ذ»	خدای مهر، ۷۴
ذات انواط، ۴۱۱	خزاعه، ۱۶۷، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۳۸۰، ۳۸۴
ذوالخلصه، ۱۵۴	۳۹۷، ۳۹۸، ۴۰۱
«ر»	خزرج، ۱۵۴، ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۹، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۹۵، ۳۰۲، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۳۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۶۵، ۶۱۰، ۶۱۱، ۶۱۴، ۶۲۰، ۶۳۹، ۶۴۱
رامنه، ۶۰	خسروی، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۲۴
رمی جمرات، ۱۶۵، ۱۷۱، ۵۹۶	خلفای راشدین، ۵۷۸، ۵۷۹، ۵۸۱، ۷۳۶
رومی، ۸، ۲۲، ۲۳، ۳۴، ۴۱، ۵۳، ۵۶، ۵۷، ۵۹، ۶۲، ۶۷، ۶۹، ۷۱، ۷۲، ۷۶، ۸۴، ۸۸، ۸۹، ۱۲۷، ۱۳۶، ۱۴۹، ۱۵۲، ۱۵۶، ۱۹۸، ۲۰۴، ۳۹۶، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۱، ۴۵۱، ۴۵۲، ۵۸۷، ۶۱۸، ۶۴۴، ۷۱۹، ۷۳۲	خوزستانی، ۱۴۹
رومیان، ۵۷، ۶۰، ۶۲، ۶۴، ۷۱، ۷۲، ۷۴، ۷۶، ۵۳۳	خولان، ۱۵۴
«ز»	«د»
زراد، ۱۱۸	دبران، ۴۷۱
زرتشتی، ۴۲، ۴۹، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۱۸، ۱۲۶، ۴۹۳	دنیاگرایی، ۱۰۳
زهدگرایی، ۴۸۰	دوران رنسانس، ۴۸۲

۲۰۳، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۴۳، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸،  
 ۲۷۰، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۹۵، ۲۹۹،  
 ۳۰۱، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۲،  
 ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۲۲، ۳۴۳، ۳۴۶، ۳۴۸، ۳۴۹،  
 ۳۵۸، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۵، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۵، ۳۸۴،  
 ۳۸۷، ۴۰۶، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۲۸، ۴۳۶، ۴۴۱، ۴۴۵،  
 ۵۲۹، ۵۳۱، ۵۴۰، ۵۴۳، ۷۰۸، ۷۲۴، ۷۴۹  
 سفسطه، ۳۷، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۴۶۸  
 سقیفه، ۱۱، ۱۴، ۶۱۰، ۶۱۳، ۶۳۸، ۶۳۹، ۶۴۰  
 سکولار، ۲۳۶، ۳۷۶  
 سلمه، ۲۰۳، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۳، ۲۶۵،  
 ۲۶۷، ۲۷۳، ۲۸۱، ۲۸۳، ۲۹۴، ۳۴۹، ۳۷۰، ۳۸۶،  
 ۳۸۷، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۱۴، ۴۶۰، ۶۹۴، ۷۱۳، ۷۲۴،  
 ۷۲۶  
 سلمی، ۱۵۴، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۸، ۳۹۷، ۷۰۹  
 سنت‌گرایی، ۲، ۱۰۰، ۳۲۷، ۴۹۰، ۴۹۱، ۴۹۲،  
 ۵۲۷، ۵۳۶  
 سندی، ۱۴۹، ۵۳۷، ۶۱۴، ۷۲۱  
 سواع، ۱۵۴، ۴۷۱  
 سودرا، ۱۰۸، ۱۰۹  
 سوفسطائیان، ۱۳۸  
 سومه، ۴۲، ۱۴۳  
 سهیل، ۷۵، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۳، ۲۶۳، ۲۷۳،  
 ۲۹۶، ۳۱۰، ۳۸۳، ۳۸۴، ۴۰۵، ۴۱۵، ۴۷۱  
 سییو، ۹۷

«ژ»

ژاپنی، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۷۴، ۷۷، ۷۸،  
 ۸۴، ۹۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۵، ۱۲۸،  
 ۱۲۹، ۱۳۴، ۱۳۵

«س»

سائبه، ۱۵۳  
 ساتراپ، ۱۲۲  
 ساتی، ۴۵، ۴۷، ۹۰، ۹۳، ۱۰۲، ۱۱۱، ۴۴۲، ۵۶۸  
 ساسانی، ۲۲، ۲۳، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۸۱، ۸۳، ۸۴،  
 ۸۷، ۸۸، ۹۰، ۹۲، ۹۵، ۹۶، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۷،  
 ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۶،  
 ۱۲۷، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۴۹  
 ساسانیان، ۴۸، ۵۱، ۸۴، ۸۵، ۸۸، ۹۲، ۹۴، ۹۵،  
 ۹۸، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۹، ۱۲۵، ۱۳۵،  
 ۱۴۰، ۱۴۹، ۴۹۳، ۷۴۱، ۷۴۲  
 سامارا، ۱۰۰  
 سامری، ۴۷۴، ۶۷۲، ۷۰۲  
 سامسارا، ۴۵  
 سامورایی، ۳۴، ۱۰۹، ۱۳۴  
 سامی، ۶۵، ۱۴۹، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۲۰۸، ۲۳۷،  
 ۲۳۸، ۲۶۷، ۲۷۰، ۲۷۲، ۲۷۴، ۳۱۴، ۳۳۲، ۳۳۸،  
 ۳۷۲، ۷۴۶  
 ستاره‌پرستی، ۹۱  
 سریانی، ۸۴، ۱۲۷، ۷۳۵  
 سعد، ۱۲، ۹۱، ۱۵۴، ۱۶۷، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶،





«ق»	۶۴، ۶۶، ۷۳، ۷۴، ۷۸، ۸۳، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲
قارونیت، ۱۰	۹۴، ۹۵، ۹۷، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۰
قانون کرمه، ۹۹	۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۲۰
قانون نامه مانو، ۹۶، ۱۳۰	۱۲۱، ۱۲۶، ۱۳۴، ۱۴۱، ۱۴۵، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۳
قبیله سالاری، ۴۸۶	۱۵۴، ۱۵۶، ۷۴۱
قرقیز، ۱۴۹	عصر ساسانی، ۴۹، ۵۱، ۸۳، ۸۴، ۸۷، ۹۵، ۱۰۱
قریش، ۴، ۵، ۷، ۸، ۱۰، ۱۳، ۵۹، ۹۱، ۱۵۴، ۱۵۵	۱۰۳، ۱۳۵
۱۵۶، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۱	عطارد، ۴۷۱
۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱	عمالقه، ۲۰۴، ۱۵۳
۱۸۲، ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱	عمیانس، ۱۵۴
۱۹۲، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷	عنس، ۵۳۲
۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵	عیلام، ۱۵۰
۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵	
۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵	«غ»
۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵	غبشان، ۱۷۰، ۱۸۲
۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۴، ۲۶۸	غزوه سویق، ۳۳۴
۲۶۷، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴	غطفان، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۲، ۳۶۳
۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲	۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۷۸، ۳۸۶، ۴۶۹
۲۹۳، ۲۹۹، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲	غفار، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۵۸، ۴۲۰، ۴۷۱، ۵۳۳، ۵۹۵
۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰	۶۷۹
۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸	«ف»
۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۷، ۳۳۸	فردپرستی، ۳۹
۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶	فرعونیان، ۱۲
۳۴۷، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۹، ۳۶۲، ۳۶۵	فرعونیت، ۱۰
۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۶	فهم، ۷۱، ۱۴۳، ۲۳۵، ۳۰۳، ۴۱۰، ۴۱۴، ۷۲۲
۳۷۷، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵	
۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۶	

کرما، ۴۵، ۱۰۰	۴۰۷، ۴۰۶، ۴۰۵، ۴۰۴، ۴۰۱، ۴۰۰، ۳۹۹، ۳۹۷
کشایرا، ۱۰۸	۴۴۰، ۴۳۶، ۴۳۵، ۴۳۴، ۴۲۵، ۴۲۳، ۴۱۱، ۴۰۹
کشریه، ۱۰۹	۴۸۹، ۴۸۸، ۴۸۶، ۴۸۴، ۴۶۴، ۴۶۰، ۴۵۵، ۴۴۶
کلب، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۶۴، ۴۷۱	۵۴۱، ۵۴۰، ۵۳۹، ۵۳۳، ۵۳۲، ۵۳۱، ۴۹۷، ۴۹۴
کلده، ۶۹، ۱۳۳، ۱۵۰، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۶	۵۵۱، ۵۵۰، ۵۴۹، ۵۴۸، ۵۴۶، ۵۴۵، ۵۴۴، ۵۴۲
۲۸۵، ۴۱۵، ۴۷۳، ۷۱۹	۵۸۳، ۵۸۲، ۵۸۱، ۵۷۹، ۵۷۸، ۵۷۷، ۵۷۵، ۵۶۵
کلیمی، ۷۳۴	۶۱۰، ۶۰۹، ۶۰۸، ۶۰۳، ۵۸۷، ۵۸۶، ۵۸۵، ۵۸۴
کننده، ۳۵، ۶۳، ۷۴، ۱۴۱، ۱۵۹، ۱۷۰، ۱۷۲	۶۲۵، ۶۲۲، ۶۲۰، ۶۱۹، ۶۱۶، ۶۱۳، ۶۱۲، ۶۱۱
۲۱۳، ۲۴۵، ۲۶۴، ۲۶۸، ۳۲۲، ۳۴۵، ۳۵۵، ۳۵۷	۶۴۵، ۶۴۴، ۶۴۳، ۶۳۹، ۶۳۷، ۶۲۹، ۶۲۸، ۶۲۷
۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۶، ۴۱۸، ۴۱۹	۶۵۸، ۶۵۵، ۶۵۴، ۶۵۳، ۶۵۰، ۶۴۸، ۶۴۷، ۶۴۶
۴۲۹، ۴۶۲، ۵۱۷، ۵۲۲، ۵۲۴، ۵۳۶، ۵۳۹، ۵۹۹	۶۷۰، ۶۶۷، ۶۶۶، ۶۶۴، ۶۶۳، ۶۶۲، ۶۶۱، ۶۵۹
۶۰۲، ۶۰۵، ۶۶۵، ۶۹۵، ۷۰۳، ۷۳۹	۶۷۲، ۶۷۳، ۶۸۹، ۶۹۰، ۶۹۲، ۶۹۳

قصه اصحاب کهف، ۲۳۰

قصه محمد و خدیجه، ۲۲۳

قضاعه، ۱۵۴، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۷۲

قطورا، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰

قوم‌گرای، ۱۸۱

قیام ابراهیم، ۱۳۱، ۱۶۰

قیام حضرت امام حسین، ۱۷۵

قیام مانی، ۵۰، ۱۰۱

قیام موسی، ۲۵، ۶۵، ۷۸، ۸۶، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۴۴

۱۶۰، ۵۱۰

قین، ۸۹، ۱۶۷، ۳۹۵

«ک»

کاهنان، ۶۵، ۶۶، ۶۸، ۹۳، ۹۵، ۹۷، ۱۰۴، ۱۲۲

۱۳۳، ۲۱۲، ۲۲۹، ۴۸۹، ۶۲۰

کتیبه خضراء، ۴۰۴

«ل»

لات، ۷، ۳۶، ۵۲، ۵۸، ۵۹، ۶۹، ۷۶، ۹۱، ۹۲، ۹۵

۹۷، ۱۰۳، ۱۰۷، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۹، ۱۲۷

۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۳، ۱۳۷، ۱۵۱، ۱۷۵، ۱۸۷، ۱۸۸

۱۹۸، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۱۶، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۳

۲۳۴، ۲۳۹، ۲۶۴، ۲۸۶، ۳۱۴، ۳۱۷، ۳۴۳، ۳۷۶

۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۸، ۳۹۸، ۴۱۸، ۴۲۰، ۴۲۳، ۴۲۵

۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۴۰، ۴۴۳

۴۵۸، ۴۶۵، ۴۶۷، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۸۴، ۴۹۲

۵۱۵، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۷، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۸

۵۴۲، ۵۴۴، ۵۴۶، ۵۵۵، ۵۶۰، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۵

۵۷۱، ۵۷۲، ۵۸۲، ۶۰۳، ۶۰۹، ۶۱۲، ۶۱۴، ۶۱۶

۶۲۰، ۶۲۵، ۶۲۸، ۶۳۶، ۶۳۹، ۶۴۳، ۶۴۶، ۶۵۰

۶۶۱، ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۶۶، ۶۶۷، ۶۶۹، ۶۷۰، ۶۹۰

۶۹۱، ۶۹۳، ۶۹۸، ۶۹۹، ۷۰۶، ۷۲۰، ۷۳۴، ۷۴۷

مضر، ۱۶۷، ۲۵۳، ۴۲۵، ۵۳۳	لخم، ۲۰۷، ۳۹۵، ۴۷۱
معتزلی، ۱۶	
مغول، ۷۶، ۱۴۹، ۷۲۷	«م»
مناة، ۷۶، ۱۵۴، ۱۶۷، ۲۹۴	ماتریدی، ۱۶
مویدان، ۲۸، ۴۹، ۸۶، ۹۵، ۹۶، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۴، ۱۲۶، ۴۸۹، ۱۳۳	مانوی، ۵۰، ۱۲۳، ۳۲۹، ۴۸۰
موکشا، ۴۵، ۱۰۰	ماهایانا، ۳۲، ۹۶، ۴۸۹
میترا، ۷۶	متافیزیکی، ۱۳۸
میلاد حضرت مسیح، ۵۶	محارب بن فھر، ۱۶۷، ۱۷۳
مؤمنان کامل، ۱۲۳	مدیترانه‌ای - مغولی، ۱۴۹
	مدحج، ۱۵۴
	مذهب حنبلی، ۱۶
	مردم‌سالاری، ۲۴، ۵۰۳
«ن»	مزدکیان، ۵۱، ۱۱۸، ۱۱۹، ۴۹۷
ناسیونالیسم عربی، ۳۵۹، ۳۷۲، ۶۵۰	مسیحی، ۴، ۶، ۲۲، ۵۲، ۵۳، ۵۷، ۵۸، ۶۱، ۶۲
ناھید، ۷۶	۷۱، ۷۲، ۷۶، ۸۱، ۸۹، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۸۷، ۱۹۱، ۱۹۸، ۱۹۹
نجس، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۲۲، ۲۴۶، ۳۹۸، ۴۹۵، ۵۴۱	۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۶، ۲۲۹، ۲۴۲، ۲۵۹، ۲۶۳، ۳۹۸، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۷۲، ۴۷۴، ۴۷۸، ۴۸۱، ۷۳۴
نژادپرستی، ۲، ۸۲، ۱۰۴، ۱۱۶، ۱۵۵، ۶۱۸	مسیحیان، ۲۴، ۵۰، ۵۲، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۷۱
۶۴۴، ۶۴۵، ۶۵۰، ۶۵۴، ۷۲۳، ۷۳۶	۸۹، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۴۴، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۵۹، ۳۰۰
نژاد زرد، ۳۵، ۱۴۸، ۱۴۹	۳۹۶، ۴۷۸، ۵۱۶، ۵۹۵، ۵۹۶، ۶۱۶
نژاد سفید، ۱۴۸، ۱۴۹، ۴۸۶	مسیحیت، ۵۰، ۵۷، ۵۸، ۶۱، ۷۱، ۹۲، ۱۴۹
نژاد سیاه، ۱۴۹، ۴۸۶	۱۷۵، ۱۷۶، ۱۹۰، ۱۹۱، ۴۷۲، ۴۷۴، ۴۸۹
نساء، ۱۷۲، ۵۹۷	مشتری، ۷۵، ۴۷۱
نصب حجرالاسود، ۲۸۵	مصری، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۷، ۸۱، ۸۸، ۹۳
نظریه ریملند، ۱۵۰	۱۰۴، ۱۳۴، ۱۹۳، ۴۳۶، ۴۵۱، ۴۷۳، ۴۸۲، ۵۴۰، ۶۰۸
نظریه قلب جهان، ۱۵۰	مصریان، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۹۷، ۱۰۵
نواوران، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۵۹، ۵۶۱، ۵۶۲، ۵۶۳	۱۱۵، ۱۲۴، ۱۴۴، ۶۴۵
۵۶۴، ۵۶۵، ۶۱۷، ۶۴۰	
نوبت، ۱۲، ۱۳، ۹۰، ۹۷، ۹۹، ۱۷۰، ۳۱۳، ۳۵۸	
۳۸۹، ۴۵۱، ۴۵۸، ۵۰۵	

۴۷۷	نوگرایان، ۵۵۸، ۵۵۹، ۵۶۱، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۵
هوازن، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴	۶۱۷
هون، ۳، ۴، ۵۷، ۶۱، ۹۴، ۱۶۷، ۶۹۵	نهروان، ۴۱۵
هیرید، ۹۵، ۱۰۳، ۱۳۳	نہضت عیسی، ۱۰۷، ۱۱۶، ۲۰۱
	نہضت مزدک، ۱۰۱
«ی»	نیاپرستی، ۳۲، ۶۹۸
یعقوبی، ۶۰، ۹۳، ۷۵۲	نیایش ارواح، ۳۲
یعوق، ۱۵۴، ۴۷۱	
یغوث، ۱۵۴، ۴۷۱	«و»
یمانی، ۲۱۴، ۲۴۷، ۳۷۴، ۳۹۳، ۴۵۱، ۴۵۴	واقعه غدیر، ۶، ۶۲۶، ۶۲۷
۴۶۰، ۵۰۴، ۵۱۸، ۶۰۸	وایسیا، ۱۰۸
یوشیدو، ۱۰۲	وحدت وجودی، ۱۴۳
یونانی، ۵۳، ۷۱، ۱۳۶، ۴۸۲، ۵۳۳	ودایی، ۴۲، ۹۰، ۹۷
یونانیان، ۷۱	وصیله، ۱۵۳
یسهود، ۱۲، ۵۲، ۶۲، ۶۳، ۶۶، ۸۹، ۱۲۶، ۱۲۷	
۱۴۴، ۱۶۰، ۱۸۳، ۱۸۸، ۲۰۱، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۲۹	«ه»
۲۳۲، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۹۱، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۴، ۳۰۶	هبل، ۱۵۳، ۲۰۴، ۲۱۵، ۳۴۵، ۳۴۷، ۳۵۴، ۴۰۳
۳۰۷، ۳۱۱، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۴۸	۴۰۸، ۴۷۱، ۴۷۶، ۷۰۱، ۷۰۲
۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۲، ۳۶۴، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱	هخامنشیان، ۱۴۹، ۱۵۰
۳۷۳، ۳۷۳، ۳۷۶، ۳۸۱، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸	هذیل بن مدرکه، ۱۶۷
۳۸۹، ۴۱۹، ۴۵۷، ۴۸۵، ۵۰۰، ۵۱۶، ۵۸۲، ۶۴۷	هزاره، ۶۵، ۱۳۲، ۱۴۹، ۱۶۱، ۴۶۴، ۶۰۹
۷۳۰، ۷۳۴	هندو، ۴۱، ۴۳، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۹۶، ۹۸، ۱۰۰
	۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۱۱، ۱۲۷، ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۴۶
	۱۴۹، ۴۷۵، ۴۷۸، ۴۹۵
	هندوئیسم، ۴۵، ۴۶، ۹۸، ۱۰۰، ۱۰۵
	هندوان، ۴۶، ۹۸، ۴۷۸
	هندی، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۶، ۴۷، ۹۷، ۹۹، ۱۰۲
	۱۱۱، ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۳۱، ۱۳۵، ۱۳۸، ۱۴۲، ۱۴۳